



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN



نقطه‌ی شب‌نم

به قلم فرزانه صفایی فرد

خلاصه:

نادر خان که از طلافروشان قدیمی و اسم‌ورسم‌دار شیراز است همچون پدرسالار تمام اعضای خانواده‌اش را تحت سلطه‌ی خود دارد و درواقع بر آنها حکومت می‌کند. کار و زندگی همه‌شان وابسته به اوست تا آن‌جا که در خصوصی‌ترین مسائل‌شان دخالت می‌کند و عمدتاً هم به نتایج مطلوب می‌رسد. مگر در چند مورد خاص! دو فرزند و یک نوه! آن‌ها که نتوانستند زیر بار این سطله‌ی ناعادلانه زندگی کنند و مقابل نادر خان ایستادند، اما مسلماً ایستادن مقابل نادر خان بهایی دارد که همه کس حاضر به پرداخت آن نیست. همه کس جز، باقر و باران و افشین که پیه خروج از زیر سایه‌ی نادر خان را به تن مالیدند و عواقبش را به جان خریدند...

برای بارش باران، باید به نقطه‌ی شب‌نم رسید. یعنی دهایی که بخار آب از شدت اشباع شدگی به آب تبدیل می‌شود و در نتیجه باران می‌بارد.

آدم‌ها هم نقطه‌ی شب‌نم دارند. روزی، جایی، تحمل تمام می‌شود و... باران می‌بارد.

درباره‌ی رمان:

زمان شروع روایت: سال ۱۴۰۰

مکان: شیراز

نکته: در این رمان به کرونا و محدودیت‌های ناشی از آن اشاره می‌شود، اگر این مسئله برای شما استرس‌زاست رمان را نخوانید.

روای: یک روای دانای کل و سه روای اول شخص (افشین / فاطمه / فرگل)

تعداد شخصیت‌های رمان: ۴۵ نفر است. (نقطه‌ی شب‌نم رمانی پر شخصیت است که تقریباً به زندگی بیشتر شخصیت‌ها به طور کامل پرداخته می‌شود.) (این تعداد شامل افرادی است که در قالب خانوادگی شخصیت‌های اصلی به طور کامل با آنها آشنا می‌شوید.)

#شبنم ۱

فصل اول: ابرهای سیروس

(cirrus) در زبان لاتین به معنای پیچ خوردن پوست
دسته‌های انبوه این ابر نشانه‌ی نزدیک شدن باران است.

پنجشنبه ۱۴۰۰/۸/۲۷

ساعت: ۱۱:۴۵ صبح

مکان: شیراز. دارالرحمه

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۴۸ هزار تومان

قیمت دلار ۲۷ هزار و ۹۷۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۵۸۸۲ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۰۳ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

حنا خانوم هم مرد. نه به خاطر کرونا، نه به خاطر یک حادثه... فقط مرد. حنا خانوم هفتادونه ساله بود. یعنی هفتادونه بار به دنیا آمده بود. هرچند که هیچ وقت هفتادونه تا شمع را یک جا روی کیک فوت نکرده بود اما در عوض هفتادونه تا سیصد و شصت و پنج روز را زندگی

کرده بود. من فقط هجده تا شمع را یک جا فوت کرده بودم و... همین.

حناخانوم خواهر خانوم گل بود و مادر بزرگ فاطمه، که حالا پایین قبر نشسته بود و گریه هم نمی کرد. فاطمه، عروس طاهره هم بود. طاهره که فرزند ارشد نادرخان از زن اولش بود و او هم دیگر حتی به مصلحت، گریه نمی کرد. درواقع دیگر هیچ کس گریه نمی کرد. همان اولش هم جز فاطمه و خانوم گل و دو دختر حناخانوم، کسی— آن چنان گریه نکرده بود. همه بیشتر ژستش را گرفته بودند. ژستی که به خاطر داشتن ماسک خیلی هم نیاز نبود.

کم کم وقت رفتن بود و همه یا مشغول تسلیت گویی و خداحافظی بودند یا گرم صحبت. بعضی ها بعد از ماه ها و حتی یک سال یا بیشتر دیدار تازه کرده بودند و از ذوق دیدار، دیگر حواس شان نبود که یک نفر این جا مرده و یک عده هم عزادار هستند. صدای همه به بلند بود. ماسک ها نمی گذاشتند کسی لب خوانی کند و تنها راه برقراری ارتباط، صدا بود؛ صدای بلند.

با وجود امواج ناتمام این مرض همه گیر، جمعیت زیادی برای مراسم آمده بودند و این ازدحام بی ربط با شخص نادرخان نبود. آدمی که می ارزید به خاطرش با ترس حضور در جمع مقابله کرد!

حالا خانوم گل کمی دورتر از قبر روی صندلی تاشویی نشسته بود. دختری که کنارش ایستاده بود، از نوه های حناخانوم بود. آرام آرام شانهایش را ماساژ می داد و گاهی سرش را خم می کرد و کنار گوشش حالش را می پرسید. البته پرسیدن نداشت، خانوم گل حالش خوب نبود.

ماسک ها شناسایی چهره ها را مخصوصاً در نگاه اول سخت کرده بودند اما باز هم خیلی از کسانی که دست کم به چشم من آشنا بودند در مراسم حاضر نبودند. بعضی به خاطر ابتلا به کرونا؛ مثل هوشنگ، آخرین پسر نادرخان با همسر و دو پسرش. بعضی از ترسش؛ مثل فریبا زن باقر که البته پسر - طردشده ی نادرخان بود و کسی - هم برای حضورش تره خرد نمی کرد، یا شوهر و سواسی شهناز که این روزگار کرونایی خیلی بیشتر از بقیه بهش سخت می گذشت. بعضی هم به خاطر شرایط خاص؛ مثل ارغوان دختر بزرگ زیر که حالا در وورکشاپ طلاسازی استادی

که از ترکیه به ایران آمده بود، حاضر بود و نمی‌توانست این فرصت را به‌خاطر فوت حناخانوم از دست بدهد. یا شایان، پسر ارشد شهناز که همسرش باردار بود.



#شبنم ۲

شهناز با این که فرزند دوم نادرخان از زن اولش بود، خیلی با خواهر بزرگش فرق داشت. تفاوتی که درواقع حُسن بود! برعکس طاهره اهل جداکردن خودش و بچه‌هایش از بچه‌ها و نوه‌های خانوم گل نبود و اعتقادی به ژن برتر نداشت! این وسط شاید فقط شایان در سیاست‌داشتن، به خاله طاهره‌اش کشیده بود که از چند ماه پیش نمایندگی یکی از شعبه‌های طلای نادری در بوشهر

را از نادرخان گرفته و خانه و زندگی اش را از شیراز به آنجا منتقل کرده بود. یک جوری هم زیر سایه‌ی نادرخان بود، هم نبود. هرچند دورشدن و دورماندن از سایه‌ی نادرخان نه آسان بود، نه کار هرکسی!

باز نوه‌ی حناخانوم خم شد و چیزی در گوش خانوم گل گفت. بعد هم سرش را بوسید. اما خانوم گل باز هم آرام نشد. چشم‌هایش سرخ و خیس بود و شانه‌هایش می‌لرزید. خانوم گل بیشتر از همه گریه کرده بود. گریه‌ای که همه‌اش برای حناخانوم نبود و احتمالاً همه می‌دانستند و در محضر نادرخان خودشان را می‌زدند به آن راه. حقیقت این بود که کسی- جرئت نداشت برای دلیل اصلی گریه‌ی خانوم گل دلداری اش دهد.

اگر قرار بود برای مردن حناخانوم هم دنبال حکمت بگردیم، می‌شد این که خدا فرصتی برای یک دل سیر عزاداری کردن به خانوم گل داده بود.

خیلی وقت بود که رونق مرگ بیشتر از زندگی بود. حتی این جا قبر هم به سختی گیر می‌آمد. باید مرده‌ها را می‌برند به قبرستان جدید، که بهشت احمدی بود و در مسیر خرامه... کمتر کسی- راضی می‌شد به آنجا برود. یکی از

فامیل‌های دور ما رفته بود آن‌جا و راضی هم بود، چون درواقع وقتی می‌مردی جغرافیای زمین و زندگی بی‌معنی می‌شد. اما این چیزها را آدم تا زنده بود که نمی‌فهمید. نارضایتی هم اگر بود برای بازمانده‌هایی بود که معلوم نبود، بعد از به خاک سپردن مرده‌شان، کی دیگر قرار بود سراغش را بگیرند.

خیلی وقت بود که توی دازالرحمه برای جادادن مرده‌ها، پیاده‌روها را هم کنده و قبرهای سه‌چهار طبقه ساخته بودند. درست مثل قوطی کبریت‌هایی که برای زنده‌ها می‌ساختند. آدمیزاد حتی توی مرگ هم دست از آپارتمان‌سازی برنمی‌داشت! سهم هر مرده، یک کاشی مربعی کوچک بود که دیگر جایی برای شعر و شاعری هم نداشت، یک اسم بود و دو تاریخ فقط... آمدن و رفتن.



#شبنم ۳

شاید آدم باید توی مردن هم شانس می آورد. مثل حناخانوم که قبرش هنوز ویلایی بود و هم‌خانه هم نداشت. بعداً از همان سنگ‌های بزرگ و مستطیلی مرمر گنده‌کاری شده برایش می گذاشتند، با چند بیت شعر و سنگ بالای قبر و حتی نیمکت و گلدان پایین و کنار سنگ... قروفرهایی که زنده‌ها برای آرام کردن دل خودشان داشتند.

اما حالا و در این اوضاع خراب، این کارها فقط از دست نفوذ نادرخان این قدر ساده و بی دردسر برمی آمد. وگرنه سهم حناخانوم هم یک مربع کوچک بود. مثل همه‌ی آدم‌های معمولی که ستاره‌ای در سیاهی آسمان‌شان سوسو نمی‌زد.

توی آسمان پر از تکه‌های پراکنده‌ی ابر بود و خورشید گه گاه لابه‌لای‌شان گم می‌شد. شاید ابرها دست‌به‌دست هم می‌دادند و باران هم می‌بارید... بعد پژمان و میثم باید عینک‌های آفتابی‌شان را برمی‌داشتند و دنبال سرپناه می‌دویدند. مثل امین که کمی پیش عینکش را از یقه آویزان کرده و دور از جمع مردان و هیاهوی زن‌ها با اخی غلیظ به درختی تکیه داده بود. شاید امین هم تنها فرزند طاهره بود که به خودش نکشیده و مثل خاله‌شهنازش توی بحر ژن برتر نبود. شاید حلال‌زاده به دای ناتنی‌اش کشیده بود... باقر که دور بود. دورتر از هیاهوی ایجاد شده زیر سایه‌ی نادرخان! اما دورتر از همه، باران بود که حالا توی بیمارستان حاضر بود برای شنیدن یک جمله‌ی امیدبخش از زبان دکتر، جانش را هم بدهد!

صاحب‌عزای درجه‌ی یک، فرزندان حناخانوم بودند اما هرکه می‌آمد اول از همه برای عرض تسلیت و نشان‌دادن حضورش در مراسم، سراغ نادرخان می‌رفت. حتی دکتر توحیدی، پدر فاطمه که خودش کم‌اسم و رسم‌نداشت، زیر سایه‌ی نادرخان ایستاده بود.

نادرخان، مردی بود با سایه‌ای گسترده، که دوستش نداشتم!

با کلاه روسی و عصای چوب پادوک خراطی شده‌اش بین دیگر مردها، درواقع در رأس همه‌ی مردها ایستاده بود. مثل همیشه در جناح راست، پسر ارشدش طینوش بود و کنارش زیر. اگر باقر آن قدرها دور نشده بود که جایی زیر سایه‌ی پدر نداشته باشد، حالا او باید بین طینوش و زیر می‌ایستاد تا ترتیب سن پسرهای رعایت شود. اما باقر فرق داشت، هم با نادرخان، هم با برادرها و خواهرهایش...



#شبنم ۴

جناح چپ اما بی کم و کاست و پر قدرت دست تیم طاهره بود. اول شوهرش مصطفی، بعد هم پسر بزرگ و دامادش؛ یعنی میثم و پژمان. حالت چهره‌ی پژمان جوری بود که اگر غریبه‌ای می‌دید فکر می‌کرد صاحب عزای اصلی است؛ اما دردش چیز دیگری بود. چیزی که فقط خودش می‌دانست و نادرخان و... من!

جمع مردان شلوغ‌تر از زن‌ها بود. عمده‌ی مردان حاضر، هم‌صنفی‌های نادرخان بودند. بیشتر تاج گل‌های چیده شده اطراف مزار حناخانوم هم مربوط به بازار زرگرها بود. نادرخان از قدیمی‌های بازار بود و از گردن کلفت‌هایش. حالا این که چرا این همه برای خواهرِ مرحومِ همسرش بریز و بپاش کرده بود، از آن سوال‌ها بود که شاید جواب واضحی نداشت. واقعاً ممکن بود برای بغض خانوم گل باشد که از دو ماه پیش توی گلویش گیر کرده بود و هرچقدر هم که می‌ترکید باز از حشمش کم نمی‌شد؛ انگار نادرخان هم فهمیده بود که خانوم گل دیگر آن خانوم گل سابق نیست و شاید برای همین خواسته بود جوری دلش

را به دست بیاورد. البته شاید، چون نادرخان معمولاً دل کسی را به دست نمی آورد و دیگران برای از دست ندادن توجهش خودشان را به آب و آتش می زدند.

هرچقدر جناح طاهره در سمت مردان پروپیمان بود، اما در سمت زنان، لنگ می زد. هیچ خبری از دخترهایش نبود. البته نه به خاطر ابتلا به کرونا، نه از ترسش، فقط چون رفته بودند سفر. صنم با ثمین و پسر سه ساله اش، نادر چند روزی بود که رفته بودند کیش و البته کسی هم تنش نمی خارید که غیبتشان را به روی طاهره بیاورد!

نادر کوچک خاندان نادری، نه فقط شباهتی به نادرخان یا حتی ثمین نداشت، کپی برابر اصل پژمان هم از آب درآمده بود. پژمان خیلی واضح از هیچ تلاشی برای چاپلوسی پیش نادرخان دریغ نمی کرد. حتی اگر انتخاب اسم پسر سه ساله اش بود! از او حتی بیشتر از نادرخان هم بدم می آمد.

. آقا آرش پک ها تموم شد؟



#شبنم ۵

آرش جلوی اخم کردنش را گرفت و جواب عمه‌اش را داد:
. سری آخر رو فرید برد.

اخم پیشانی طاهره برای شنیدن اسم برادرزاده‌اش بود.
فرید، پسر- بیست‌ساله‌ی باقر که مدتی بود به معضل
زندگی طاهره‌ی پنجاه‌وهشت‌ساله تبدیل شده بود!
. کم‌وکسری که نبود؟

هرچند آرش هم مثل امین دورتر از جناح راست و چپ
ایستاده بود اما تمایزش به پدربزرگ برای هیچ‌کس پوشیده
نبود. آرش از آن‌هایی بود که سرخوش آمدن یا نیامدن از

او هنوز تردید داشتم. نکته‌ی مهم این بود که هرچند او به نادرخان تمایل داشت اما اصلاً با اعضای جناح چپ نمی‌جوشید و همین شاید یکی از دلایل آن تردید بود.

. نه عمه، زیادم بود.

. خوبه.

از ویژگی‌های دیگر طاهره علاقه‌ی بی‌حد و حصرش به ریاست بود. فرقی نمی‌کرد، ریاست خیریه باشد یا خانواده یا حتی تقسیم کردن خیرات برای حناخانوم. خیلی خودجوش خودش را جانشین پدر می‌دانست؛ حتی اگر نادرخان هم چنین دیدگاهی نداشت! در نتیجه با صلاح‌دید خودش برای پذیرایی پک‌های سیاهی آماده کرده بود با طرح شمع و پروانه و یک بیت شعر و اسم حناخانوم که حاوی موز، کیک شکلاتی، رانی آناناس و دو تا شکلات خرمایی بود، که امیرعلی هم برای خودش باز کرده و فاطمه داشت دعوايش می‌کرد که دستش کثیف است و ماسکش را کجا انداخته و...

از وقتی سروکله‌ی کرونا پیدا شده بود دیگر خبری هم از سینی‌های حلوا و خرما نبود. چه آن مدل مجلسی— که حلواها را توی نان بستنی می‌گذاشتند یا شبیه رولت و

شیرینی نارنجکی درست می کردند. چه آن مدل سنتی که سینی ها را از حلوا پر می کردند و با پشت قاشق هلال های نیم دایره ای رویش می ساختند. دیگر خیلی چیزها مثل سابق نبود... حتی همین مردن. اصلاً مگر قرار نبود آدم ها فقط از پیری بمیرند؟

فربد که آخرین پک های خیرات را پخش کرده بود، با سینی خالی سراغ اشکان و روزان رفت که داشتند یواشکی نقشه ی دورزدن بزرگترها را می کشیدند. مقصد پشت ارگ کریمخان بود، به هوای فالوده و بستنی هایش... من هم تجربه اش را داشتم. تابستان قبل از کرونا بود و به جای پشت ارگ رفته بودیم نارنج و ترنج. حسین هم بود، حسین که حالا نه لابه لای جمعیت بود، نه مثل باقر کمی دورتر... رفته بود آن جا، پیش آن مربع کوچک.



#شبنم ۶

. وایسا به دستت الکل بزنم امیرعلی!
. آه مامان ولم کن. تمیزه دستم.
— تو رو هم مثل الينا نباید می آوردم... فقط اذیتم کردی،
یادت باشه!
. چه خبره؟

میثم هنوز عینک آفتابی اش را برنداشته بود. از رنگ
موها تا جوراب و کفش هایش یک پارچه مشکی بود. تنها
نقاط روشن هیبت سیاهش، پیشانی بلند، گوش ها و
دست هایش بودند که حالا دست امیرعلی را گرفته و با
خود سمت جمع مردها می برد.

فاطمه چند ثانیه از پشت سر به همسر و پسرش خیره
ماند. اخم کرده بود. شاید به خاطر دست های کثیف
امیرعلی، شاید هم...

خب، راستش از میثم هم اصلاً خوشم نمی‌آمد. حیف که دلیل اخم‌های فاطمه آن چیزی نبود که من فهمیده بودم و میثم هم فهمیده بود که فهمیده‌ام و حتماً شانس آورده بود که من نتوانسته بودم دهانم را باز کنم تا...

... اختیار دارید، دست بوس شماست. همین جا بود. الان صداش می‌کنم.

مژده، همسر پسر سوم نادرخان، زیر بود. نگاهش بادقت لابه‌لای جمعیت دنبال روزان می‌گشت که کمی پیش با اشکان و فرید، دررفته بود.

. بذارید راحت باشه.

زن همراهش را نمی‌شناختم اما برای مژده مهم بود که دخترش را پیدا کند و... نمی‌کرد. متاسفانه ماسکش هرچقدر هم که بزرگ بود، باعث مخفی شدن اخم‌های پیشانی‌اش از پیدانکردن روزان نمی‌شد. روزان بعداً برای این زیرآبی رفتن حتماً باید جواب پس می‌داد، چون همان قدر که طاهره عاشق ریاست بود، مژده مشتاق برگزاری جلسات خواستگاری! وقتی شهناز بدون مراسم خواستگاری به خواستگار پریناز جواب رد داده بود، بهش گفته بود:

«تلفنی دیگه چه صیغه‌ایه؟! خونه‌ای که دختر توشه، درش باید به روی خواستگار باز باشه... می‌خوای بگی نه، بعد از خواستگاری بگو، مردم عقل‌شون به چشم‌شونه. هرچی خواستگار بیشتر بیاد تو خونه، قیمت دختر خودت می‌ره بالاتر!»

عمده‌ی خواستگاران که پا به خانه‌ی زیر و مژده می‌گذاشتند، از همان ابتدا قرار بود جواب رد بشنوند؛ اما طبق فتوای مژده، خواستگاری هرطور شده باید انجام می‌شد.

دختران این خاندان بیشتر از ارزشمند بودن، قیمتی بودند و هرروز با بالا و پایین شدن نرخ طلا و دلار ارزش‌شان هم کم و زیاد می‌شد.

@Vip.Roman



#شبنم ۷

زنِ غریبه به طرف خانوم گل رفت و مژده به دنبالش. حالا خانوم گل ایستاده بود در جمع خانم‌هایی که برای خدا حافظی سراغش می‌رفتند. جای آن دختر پریناز زیر بغلش را گرفته بود.

خانوم گل شصت و نه ساله بود. چهارده سالگی با نادرخان ازدواج کرده و پانزده سالگی هم مادر شده بود. خانوم گل فقط یازده سال از دختر ارشد نادرخان بزرگتر بود و تا همین چند ماه پیش خیلی جوان‌تر از سنش نشان می‌داد و در ظاهر چندان تفاوتی با طاهره نداشت، حالا اما بدجور شکسته شده بود. آن قدر که طاهره می‌توانست با خیال راحت آن یازده سال اختلاف سن با نامادری‌اش را به بیست سال افزایش دهد.

نوبت به زن همراه مژده رسید که به خانوم گل تسلیت بگوید و خدا حافظی کند. حالا طاهره، شهناز، عطیه و فاطمه هم آمده و کنار خانوم گل ایستاده بودند.

زن تسلیتش را گفت و جواب شنید. باید می رفت، اما بی مقدمه احوال وحید و باران را پرسید... اسم های ممنوعه! توی جمع و در مقابل غریبه ها همه چیز شکل دیگری داشت، حتی اخم های یک دفعه ظاهر شده بر چهره ی طاهره.

خانوم گل با اندوهی بی نهایت، فقط گفت:
چی بگم...

اثر غم در چشم های عطیه و فاطمه هم پیدا شد، اما هیچ کدام واکنشی - نشان ندادند. ترس از نادرخان بود یا مصلحت یا نداشتن قدرت، که دهان ها را می بست تا هیچ صدای مخالفی به گوش نرسد؟

زن دستش را به حالتی تسلی دهنده به بازوی خانوم گل کشید. طاهره که اخم هایش را زود جمع کرده و مثل همیشه درگیر حفظ ظاهر شده بود، گفت:

— امان از این روزگار... خدا به داد همه برسه. انشاءالله
توی شادی‌هاتون جبران کنیم.

شهناز هم با خواهرش هم صدا شد و بعد از عذرخواهی
بابت شرایطی که امکان پذیرایی مناسب و درخور شان
حناخانوم که نه، درواقع نادرخان را نداده بود، خطاب به
حاضرین گفت که همگی ناهار مهمان نادرخان هستند و
به‌خاطر اوضاع کرونایی، غذا به منازلشان فرستاده
می‌شود. البته که آماده‌کردن یک باغ برای پذیرایی در
فضای باز، کاری نبود که برای نادرخان سخت باشد و
دردسرش هم از این کار کمتر بود، اما احتمالاً به همان
اسم‌های ممنوعه و اوضاع و احوالشان ربط داشت که
بیش از این تمایلی به حضور در جمع نداشت.

تا همین‌جا هم حسابی سنگ تمام گذاشته بود. کار
همیشه‌اش بود. هرچند همه‌کس، سهمی از این بریز و
بپاش‌ها نداشتند. بحث غریبه و آشنا بودن یا هم‌خون و
غیرهم‌خون بودن نبود، حتی پاره‌های تنش هم می‌توانستند
استثناء شوند. مثل باقر و باران، مثل افشین...



#چی_ممنوع

#شبنم ۸

آرش که دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند و در همین فاصله‌ی مطمئن از فرگل باقی بماند، با دورزدن درخت‌ها و با فاصله‌ای مشخص از جمع زنان به سمتی رفت که دخترِ عموی طردشده‌اش کمی پیش رفته بود. فرگل کنار میزی ایستاده بود که بطری‌های آب معدنی رویش چیده شده بودند و حالا فقط چند تا باقی مانده بود. یکی برداشته بود که آرش پشت سرش ایستاد.

فرگل را دوست داشتم. اصلاً کل خانواده‌ی باقر را دوست داشتم. حتی فرید، که گروه‌خونی‌اش به باقر و فریبا و فرگل نمی‌خورد... جز این‌ها حسین و افشین و مادرشان عطیه را هم دوست داشتم. فاطمه و خانوم گل را هم...

حیف که از این خاندان پرجمعیت و پرهیاهو من فقط همین‌ها را دوست داشتم.

فرگل حضور کسی— را پشت سرش حس کرده بود که چرخید و...

خب فرگل باید قصه‌اش را خودش می‌گفت، قصه‌ای که آرش مدت‌ها بود می‌خواست یکی از نقش‌های اصلی‌اش باشد، اما...

فرگل

حسم غلط نبود. خودش بود که با حالتی اخم آلود و طلبکار روبه‌رویم ایستاده بود. گفت:

. ده بار اشاره کردم بهت!

دیده بودم اما...

. ندیدم.

. آهان اومدی آب برداری!

کنایه‌اش را نشنیده گرفتم. حالا اخمش واضح‌تر بود و طلبکاری‌اش بیشتر... طبق معمول ماسک هم نداشت. حتی وقتی هم که سه هفته بعد از ابتلایم به کرونای دلتا سراغم آمده بود تا از نزدیک ببیندم، باز هم ماسک نداشت. خودش هنوز مبتلا نشده بود. برعکس عموپینوش و زن‌عمو و حسین که همان اوایل مبتلا شده بودند و افشین بیچاره که تا حالا سه بار به بدترین شکل ممکن درگیر کرونا شده بود.

یکی نبود بگوید حالا این فکرها چی بود توی سرم، وقتی این‌طور مستقیم به چشم‌هایم خیره شده بود و انگار همان اشاره‌های بی‌جواب مانده را به رخم می‌کشید.

دستم را دور بطری محکم کردم. نباید این جا سراغم می آمد. اما گفتنش چه دردی را دوا می کرد وقتی او باز هم کار خودش را می کرد؟! نظری به پشت سرش انداختم. زن عمو عطیه داشت نزدیک می شد. بقیه هم چنان دور خانوم گل بودند و ظاهراً کسی — توجهی به ما نداشت. امیدوار بودم که باطناً هم همین طور باشد.

در جواب سوال نپرسیده ی پسر عموی بی ملاحظه ام گفتم: — بله دیروز بابا جواب سی تی اسکنش رو گرفت، خدا رو شکر بدتر نشده.



#شبنم ۹

از وسط حرفم زن عمو کنارش ایستاده بود. چهره‌ی آرش از همه بیشتر به مادرش کشیده بود. هرچند زن عمو معمولاً اخم نمی‌کرد و طلبکار هم نبود.

اخم طلبکاری که از شروع حرفم روی صورتش پررنگ‌تر شده بود، با حضور مادرش کمرنگ شده و شاید هم به کلافگی می‌زد. من همیشه حواسم بود که یک‌وقت بهانه دست کسی ندهیم، او اما...

. الهی شکر. اتفاقاً می‌خواستم با فریبا تماس بگیرم و نتیجه رو بپرسم. کاش آقاباقر این‌جا نیومده بودن، محیطش مناسب حال و احوال ایشون نیست.

لبخندم را از پشت ماسک نمی‌دید. زن عمو عطیه همیشه همین‌قدر با ملاحظه بود، برعکس... خیلی‌ها!

— لطف دارید زن عمو. بابا خودش می‌خواست که حتماً بیاد مراسم، به خاطر خانوم گل... دور از جمعیت ایستاده بود، الانم می‌ریم دیگه.

. فریبا بهتر شده؟

. بد نیست، امیدواریم داروها موثر باشد.

— هست انشاءالله. دوست من که راضی بود. الان اضطرابش خیلی کم شده. نگران نباش.

سرم را تکانی دادم و بدون آن که نگاهم به صورت آرش کشیده شود، خداحافظی کردم و از مادر و پسر- فاصله گرفتم. حواسم بود که زن عمو هم با رفتن من از کنار پسرش رفته بود.

زن عمو می دانست، دیگر مطمئن بودم.

مسیر را جوری در پیش گرفتم که از حوالی آقابزرگ و مردان اطرافش نگذریم. بعداً با خانوم گل هم تماس می گرفتم و بی خداحافظی رفتنم را توجیه می کردم. هرچند اینها فکرهای توی سر من بود. کسی- کاری به کار باقر و خانواده اش نداشت. بی شک خبری هم از غذای خیرات حناخانوم در خانه ی باقر نبود، که مهم هم نبود، البته برای من و مامان و بابا، نه برای فرید!

بابا دورتر از همه لابه لای قبرها قدم می زد. روبه رویش ایستادم و بطری آب را به طرفش گرفتم. پرسیدم می خواهد؛ سر تکان داد که یعنی نه. این چند ساعت چند کلمه بیشتر حرف نزده بود. فکرش پیش فرید بود، مطمئن

بودم. نصف دلیل حضورش در این مراسم هم فرید بود.
فرید که تازگی‌ها بیشتر از همیشه، مرغ لعنتی‌اش یک‌پا
داشت!

.بریم دیگه بابا.

نگاهش پشت سرم گشتی زد و به صورتم برگشت.
.فرید کجاست؟ برو دنبالش.



#شب‌نم ۱۰

خوبی داشتن ماسک این بود که لازم نبود میمیک صورتم را کنترل کنم و می‌توانستم دهانم را حسابی برای فرید و یاغی‌گری‌هایش کج کنم. بدون آن که به جیم‌شدنش با اشکان و روزان اشاره کنم، گفتم:

. داشت کمک می‌کرد.

- زنگ زدم به گوشیش جواب نداد. برو پیداش کن تا بریم با هم.

آرام نچی کردم که باز هم بعید بود متوجه شده باشد.

— ولش کن بابا... اون که آبروداری نمی‌کنه، یه چیزی می‌گه جلوی جمع، بدتر خودمون سبک می‌شیم.

اخم‌هایش از پشت دو ماسک سه‌لایه و عینک هم دیدنی بود. قدمی به طرفش رفتم و دستم را با فشاری مشخص روی بازویش گذاشتم.

. بریم بابا، بالاخره شب می‌آد خونه.

نگاه ناراضی‌اش هنوز به پشت سرم بود. برای این که قانعش کنم، باز گفتم:

— الان کلی طول می کشه تا اسنپ گیرمون بیاد، مامانم خونه تنهاست، یه وقت دوباره اضطرابش شدید می شه، ناهارمون رو می ریزه تو سطل آشغال!

صدای بیرون دادن نفسش را شنیدم. شیشه‌ی عینکش هم بخار کرد. این روزها زیاد از این نفس‌ها بیرون می داد. شاید فقط یک درصدش به خاطر اضطراب بعد از کرونای مامان و بیماری سخت خودش بود. آن نودونه درصد باقی مانده به فرید ربط داشت. به فرید و فکرهای توی سرش!

قدمی که برای رفتن برداشت، سرم بی اجازه به پشت چرخید. جایی حوالی میز آب معدنی‌ها، اما قبل از آن که چشمم به اشاره‌ای دیگر بیفتد، سرم را چرخاندم و دنبال بابا رفتم. بطری هنوز توی مشتم بود. من هم مثل بابا آب نمی خواستم. فقط از دستم دررفته و به هوای اشاره‌ی آخر، بهانه‌اش کرده بودم و می دانستم که اشتباه کرده‌ام.

انگار می خواستم اشتباه را از خودم دور کنم که بطری آب را به پسر بچه‌ای دادم که لابه‌لای قبرها پرسه می زد و یک جاروی تکه پاره هم در دستش بود. پول هم می خواست. می دانستم که نباید بهش پول بدهم و دلم نمی آمد که

نادیده‌اش بگیرم. چند سال پیش توی خیابان مردی جلوام را گرفت و پول خواست. مشخصاً گدا بود. آن روزها هنوز گاهی از دستم درمی‌رفت و به‌شان کمک می‌کردم. فقط یک تراول پنجاه تومانی و یک اسکناس هزارتومانی توی جیبم بود. هزاری را که به‌ش دادم، عصبانی گفت: «مگه داری به گدا پول می‌دی!» آن روزها حتی هنوز پانصدتومانی هم توی بورس بود و آقای گدا نمی‌خواست بپذیرد که خیلی واضح دارد گدایی می‌کند! از آن به بعد دیگر به‌شان کمک نمی‌کردم. گاهی مبلغی کنار می‌گذاشتم و به خانم‌دکتر می‌دادم که با یک سری آدم خیر مطمئن در ارتباط بود. اما هم‌چنان در برابر بچه‌ها اراده‌ام را از دست می‌دادم، مخصوصاً این‌ها که توی قبرستان بودند. جایی که در حالت عادی نه فقط برای بچه‌ها مناسب نبود که ترسناک هم بود.



#شبنم ۱۱

نچی کردم و سرم را آرام تکان دادم. می دانستم که پروبال دادن به فکرهای بی ربط توی سرم فقط به خاطر این بود که اضطراب ناشی از نزدیک شدن آرش به خودم در حضور همه ی اهالی خاندان نادری را پس بزنم. هرچند که حواس شان نبود....

. خانم یه کمک می کنی؟

حواسم باز جمع پسریچه شد. خیلی وقت بود که دیگر پول نقد توی کیفم پیدا نمی شد. بابا را صدا زدم. برگشت و بی حوصله یک اسکناس ده تومانی از جیبش درآورد و به بچه داد. پسر- رضایت مند تشکر کرد. دو پسر- و دختر دیگر داشتند به طرف مان می آمدند که بابا گفت، برویم.

هم قدمش شدم و گوشی ام را درآوردم. وارد اسنپ شدم. داشتیم روی نقشه جابه جا می شدیم. سمت در اصلی

بودیم. همان‌جا را روی نقشه تایید کردم و از بین دو کرایه‌ی پیشنهادی، گزینه‌ی گران‌تر را انتخاب کردم. اول و آخرش ناچار به انتخاب همان گزینه بودم!

این بار برای کم کردن اضطراب ناشی از اشاره‌هایی که امروز در تمام طول مراسم بی‌جواب گذاشته بودم، چند بار بوق زدم، برای حسم به باخربودن زن عمو هم... برای این که به هوای اشاره‌ی آخر سمت میز آب معدنی‌ها رفته بودم، بوق زدن کفایت نمی‌کرد، باید با نغمه به باشگاه می‌رفتم و چند تا مشت محکم توی کیسه بکس می‌کوبیدم. شاید شانس آورده بودم که صنم و ثمین نبودند تا نگاه‌های تیزشان شکارم کند.

دو دقیقه بود که روی مبدأ انتخابی‌ام روی نقشه، ایستاده بودیم. هنوز هیچ راننده‌ای درخواستم را تایید نکرده بود. بابا داشت پشت سرم قدم می‌زد. جا برای نشستن نبود و ایستادن هم کلافه‌اش می‌کرد. فکرش پیش فرید بود و تا وقتی به خانه نمی‌آمد، خیالش راحت نمی‌شد.

سفر آغاز نشده‌مان به‌خاطر طولانی‌شدن زمان درخواست، کنسل شد. دوباره درخواست دادم. بابا گفت: اگه تاکسی خالی رد شد، دربستش کن.

— نه بابا کد تخفیف دارم، حیفه... بذار اگه بازم نشد، بعد.

کرایه باز هم گران تر شده بود. چشم غره‌ای به صفحه‌ی گوشی رفتم و قبول کردم... وسط هیاهوی خیابان صدای دو تا تک بوق آمد. سرم را بلند کردم و افشین را دیدم که سرش را از پنجره بیرون آورده بود.
. کنسل کن فرگل... سلام عمو.

سرم را برای کسب تکلیف سمت بابا چرخاندم که با ابرویش اشاره زد، نه.

افشین اما مصمم تر از این حرف‌ها بود که پیاده شد و به طرفم آمد و خودش درخواستم را کنسل کرد. هردو خنده‌مان گرفته بود. بابا هم.
. نکن افشین جان... ما با تاکسی می‌ریم.



#شبنم ۱۲

مثل همیشه خوش برخورد و خندان جواب بابا را داد:
— منم تاکسی-ام دیگه. نکنه واسه شما هم افت داره
برادرزاده‌تون راننده‌ی اسنپ باشه؟
. من خودم افت گل این خاندانم پسر، با من گل ننداز!
افشین بلندتر خندید و گفت:
. منم از اون حلال‌زاده‌ها که اشتباهی به عموشون رفتن.
بابا هم خندید.
افشین در جلو را برای بابا باز کرد و رو به من هم گفت:
. پیر بالا.

دیگر تعلل جایز نبود. پشت سر بابا رفتم و سوار شدم.
افشین که راه افتاد بابا گفت:

.دیگه به مراسم نمی‌رسی.

افشین بی‌تعارف گفت:

— مسافر داشتم این طرف... فکر کنید افشین بیاد توی
مراسمی که کل نادری‌ها جمع باشن، در رأس شون هم
نادرخان!

.دل و جرئتت به عموت نکشیده انگار!

بابا شوخی می‌کرد. افشین هم می‌خندید و تایید می‌کرد.

خودم را کمی بین دو صندلی کشیدم و گفتم:

.از تو اسنپ فهمیدی ماییم یا دیدی مون.

.مسافرم که پیاده شد چشمم بهت افتاد...

رو به بابا کرد و خندان گفت:

.عمو می‌دونی که فرگل یکی از ستونای اسنپه.

خندیدم. بابا هم.

افشین از آینه نگاهم کرد و گفت:

.چند بار تا حالا به تور خودم خوردی؟

بارها پیش آمده و اوایل یکی از معضلات روزمره‌ام شده بود. مخصوصاً اگر می‌خواستم نقدی حساب کنم، چون به قول خودش اگر به تورش می‌خوردم، پول نمی‌گرفت. برای همین همیشه حسابم را شارژ می‌کردم که پرداخت آنلاین باشد و در این معذورات قرار نگیرم.

نصف پولی که از منشی—بودن در کلینیک مشاوره و ترجمه‌ی پروژه‌های دانش‌جویی درمی‌آوردم، خرج هزینه‌ی رفت و آمدم می‌شد و بقیه‌اش برای خریدهای جزئی ماهانه... ته ماه هم معمولاً چیزی نمانده بود که بخواهم پس‌اندازش کنم.

از بیست و دو سالگی از بابا پول توجیبی نمی‌گرفتم. یعنی حالا درست شش سال بود که مثلاً دستم توی جیب خودم بود؛ اما انگار جز همان پول توجیبی هم پیش‌رفتی نکرده بودم و فقط دستم پیش پدرم دراز نبود. اگر خانه‌ی پدری نبود، با این کارها که از صبح تا شبم را پر می‌کرد حتی نمی‌توانستم یک اتاق اجاره کنم تا مثلاً مستقل شوم. شاید فرید حق داشت که ترجیح می‌داد به جای جلب رضایت بابا، به چشم آقا بزرگ بیاید. به قول افشین؛ نادرخان!



#شبنم ۱۳

بابا درباره‌ی رضایت از کار در اسنپ می‌پرسید و افشین جواب می‌داد. وقتی نصف بیشتر تصمیم‌ها از روی اجبار گرفته می‌شد، دیگر رضایت داشتن اهمیتی نداشت.

افشین همیشه خوش‌رو بود. حتی در بدترین شرایط. از وقتی یادم می‌آمد، درگیر گره‌های کور زندگی‌اش بود و من ناخودآگاه همیشه به روزی فکر می‌کردم که در برابرشان کم می‌آورد... توی دلم سر تکان دادم و "خدانکنه" گفتم.

اگر بابا و باران بچه‌های ناخلف نادرخان بودند، افشین هم مقام نوهی ناخلف را داشت! مخصوصاً از روزی که به هوای ستاره سراغ بهمن‌خان هم رفته بود.

نادرخان از آن روز خطی خیلی واضح روی این نوهی ناخلف کشیده بود. نوه‌ای که تا قبل از آن نور چشمش بود و شاید هنوز به اندازه‌ی یک نقطه، امیدی برای بهبود روابطشان بود.

روابط در این خاندان مثل صفحه‌ی شطرنج بود. کسی نمی‌توانست بی‌طرف باشد. نادرخان یک‌سمت بود و کسانی که در سمت او قرار نمی‌گرفتند، می‌شدند؛ دشمن! از آن قدیم‌ها که هیچ‌کدام از ما و حتی پدر و مادرهایمان هم به دنیا نیامده بودیم، نادرخان و بهمن‌خان در دو جبهه مقابل هم بودند. مهم نبود کدام سیاه بود و کدام سفید، مهم این بود که توی هر جبهه که قرار می‌گرفتی، دشمنِ جبهه‌ی مقابل به حساب می‌آمدی... شاید اگر این دو پیرمرد، برادران ناتنی نبودند، خبری از این جبهه‌ها هم نبود. نمی‌دانم شاید هم فرقی نمی‌کرد. نادرخان با خط زدن فرزندانِ خودش هم ثابت کرده بود که هم‌خون بودن دلیلی بر مصون ماندن از غضبش نیست.

این که گذر من و افشین زیاد به هم می افتاد، فقط به خاطر استفاده های مکرر من از اسنپ نبود، به خاطر این بود که خانه ی ما نزدیک خانه ی بهمن خان بود. افشین هر روز هم اگر نه، هردوسه روز یک بار گذرش را به هوای دیدن ستاره به آن سمت می انداخت. گاهی شانس با او یار بود و گاهی هم نه...

برخلاف آرش، افشین خودش سراغ سی تی اسکن بابا را گرفت. اختلاف های دو برادر بیشتر از آن بود که با انگشت های یک دست بشمارم و تمام شوند... اما خب، جمع و جور کردن حسی— که مثل طنابی ضخیم، به آرش متصل نگهم می داشت هم کار من نبود. طنابی که بریدنش با چاقوهای کوچک عقل و منطقم ممکن نبود. نهایتش این بود که خودم را به آن راه بزنم و تا جایی که توان دارم، اشاره هایش را نبینم. تهش هم اشتباه کنم و سهمم دل شوره و اضطراب شود!

دیدن چلوکبابی بهار حواسم را از توی فکرهایم بیرون کشید. خانه ی بهمن خان ته این خیابان فرعی بود که به خانه ی ما هم می رسید. دلم هوای روزهایی را کرده بود که حال و روزمان مثل حالا نبود. روزهایی که دلیل برای

خوش بودن هم پیدا می کردیم. دلایلی ساده که بابا به بهانه شان به کباب های این رستوران دعوت مان می کرد. نفسم را آرام بیرون دادم و دست از فکر کردن برداشتم.



#شبنم ۱۴

موقع رد شدن از مقابل خانه ی بهمن خان، افشین سرش را چرخاند و موقعیت را بررسی کرد.

خیلی وقت بود که همه می‌دانستند افشین و ستاره همدیگر را می‌خواهند و به قول خانوم گل؛ قسمت نمی‌شد انگار... دست قسمت اگر بود، برای من و آرش هم امیدی نبود. تازه سخت‌تر هم بود. چون افشین حداقل تکلیفش با خودش مشخص بود و این وسط فقط مشکل بهمن‌خان بود که راضی نمی‌شد به نوهی نادرخان دختر دهد، حالا هرچقدر هم که این نوه از جانب نادرخان طرد شده بود!

برای ما اما مشکل نه فقط رضایت نداشتن عمو طینوش و آقابزرگ بود، که بابا هم کاملاً مخالف بود. چون برعکس افشین، تکلیف آرش با جبهه‌اش خیلی مشخص نبود... هرچند در ظاهر که گرایشش به سمت آقابزرگ بود!

افشین جلوی خانه‌مان توقف کرد. بابا می‌خواست کرایه را نقداً حساب کند اما افشین با شوخی و خنده دست بابا و پول را پس زد و گفت:

. همین که با بهونه مسیرم افتاد سمت خونه‌ی بهمن‌خان، کلی جلو افتادم.

بابا آرام خندید و پول را توی جیبش برگرداند. تشکر کردم و در را باز کردم، بابا قبل از آن که پیاده شود، گفت:

– بهمن خان سرسخت تر از این حرف‌هاست که پادرمیونی کسی. روی نظرش تاثیر داشته باشه، اما اگه دیدی کمکی از دست من برمی‌آد، بهم بگو.
افشین قدرشناسانه گفت:

. همین که گفתי عمو، خیلی ممنون، دمتم گرم.
خداحافظی کردم و پیاده شدم. بابا هم. افشین برایمان بوق زد و سمت کوچه‌ای پیچید که حوالی خانه‌ی بهمن خان درمی‌آمد.

بابا در را با کلیدش باز کرد. هردو مستقیم سمت روشویی پشت دیوار توالت حیات رفتیم. اول ماسک‌هایمان را توی سطل کنارش انداختیم و نوبتی مشغول شستن دست‌هایمان شدیم. در خانه باز شد و مامان بی‌سلامت گفت:

. چند بار بشورین دستاتون رو... باقر کت رو دربیار بنداز رو بند آفتاب بخوره... فرگل تو هم... کفشاتونم داخل راهرو نیارین، بذارین آفتاب بخوره.
نیم‌نگاهی به آسمان تقریباً ابری انداختم و چیزی نگفتم.
بابا پچ‌پچ کرد که:

پس این قرصا کی جواب می ده؟
شانهام را بالا انداختم و به شستن دستهایم ادامه دادم.



#شبنم ۱۵

افشین

داخل فرعی بهمن خان نپیچیدم. نگاهی به ساعت انداختم. از یک گذشته بود و زمان مناسبی برای بیرون کشیدنش از خانه نبود. هرچند اصلاً نمی دانستم هست یا نه!

از دوسه هفته پیش که برنامه اش عوض شده بود، آمار نداده و خودم هم هنوز وقت نکرده بودم اطراف شرکت بپایش باشم و آمارش را دربیاورم.

روی فرمان خم شدم و نظری سمت خانه ی بهمن خان انداختم. توی شش و بش تماس گرفتن بودم که گوشی زنگ خورد. مامان بود. جواب دادم. لازم نبود خیلی به مغزم فشار بیاورم، همین که این موقع تماس گرفته بود، یعنی یک مشکلی بود!

. جانم عطی خانوم.

— تو که تا دارالرحمه اومدی، یه سرم می اومدی تسلیت می گفتی و می رفتی.

دلخور هم که بود، لحنش همین قدر آرام بود. بدون شک شوهرش طبق معمول حرصش از من را سر او خالی کرده بود.

. حالا کی ردم منو زده بود؟

. آرش دیده بودت.

ابرویم بالا رفت. "ها"ی خندانی از دهانم بیرون زد که به گوش مامان نرسید. درواقع اصل جریان این بود: آرش حین زدن رد فرگل، به من رسیده بود.

. افشین باهات کار دارم، کی می آی خونه؟

- خونه تون که قدغنه! شوهرت نباشه آمار بدی می آم دم در.

منتظر بودم بحث های مربوط به روابط پدر و پسر را وسط بکشد اما با سکوتی مشخص گفت:

. فردا که جمعه ست... شنبه صبح می آی؟

پس واقعاً یک خبرهایی بود! جدی تر از جملات قبلی گفتم:

. چی شده؟

- هیچی و همه چی... نگران حسینم. هرچی بیشتر می گذره،
بدتر می شه. می ترسم نادرخان حساس شه.

باران و وحید زودتر از ته تغاری خانه به ذهنم آمدند.
دستم را روی پیشانی جمع شده ام کشیدم.

. امروز خبری نبود؟

— نه... بابات طبق معمول سر نبودنت قبل از رفتن کلی
غرزد، بعدم یادش رفت.



#شبنم ۱۶

آرام خندیدم. شنید که گفت:
- کوفته... بین شما چهار تا مرد گیر افتاد من، خدا به دادم
برسه.

پدرشوهرش را حساب نمی کرد که می گفت چهار تا. اصل
مطلب این بود که نادرخان به تنهایی چند نفر بود و برای
گیرانداختن آدم، خودش یک تنه کفایت می کرد.
برای این که کمی از سهم خودم کم کنم، گفتم:
- امروز فردا می رم سراغ حسین.

— آفرین مامان... باهاش راه بیا، حرفم نخواست بزنه،
زورش نکن، فقط کنارش باش... کاش بفهمی توی سرش
چی می گذره افشین.

خیالش را از بابت ته تغاری راحت و تماس را قطع کردم.
هرچند خیلی وقت بود که مثل خیلی چیزها، قید اثربخش
بودن دعای مادرها را هم زده بودم، اما این ستاره ای که
همین حالا از آسمان بهمن خان صاف افتاده بود توی
برهوت زمین من و با هر قدمش انگار جلوی چشمم
چشمک می زد هم توجیهی توی مغزم نداشت. نگاهم یک

لحظه از خودش گنده و سمت ماشینش کشیده شد که پیچیده جلوی در پارکینگ شان ولش کرده و داشت سراغ من می آمد.

تک بوقی که زدم، اخمش را زیاد کرد. حالا ستاره خانم جای چشمک زدن، چشم غره می رفت. خندیدم و باز بوق زدم. قدم هایش سرعت بیشتری گرفتند. خم شدم و در را از داخل باز کردم. توجهی نکرد و آمد سمت پنجره‌ی خودم. پنجره را نصفه پایین کشیدم. خراب شده بود و هنوز وقت نکرده بودم بیرم تعمیرگاه... ته ماه بود و پول هم توی بساطم نبود. هرچند سروته نداشت کلاً پول از من بدش می آمد، من از نام فامیلم!

یک کلام فقط گفت:

. افشین!

فقط پاهایش را به زمین نکوبیده بود. لحنش توی همین مایه ها بود و با یک پاکوبیدن اساسی تکمیل می شد.

یعنی افشین چرا اومدی؟

یعنی افشین چرا حرف گوشی نمی دی؟

یعنی از دست تو افشین لجباز!



#شبنم ۱۷

از سرم زیاد بود. تا همین جا هم توی رابطه باهام بیشتر اذیت شده بود. حتی یک زندگی در حد خانه‌ی پدرش هم نمی‌توانستم برایش دست‌وپا کنم، به‌ترش پیشکش... همه‌ی این‌ها را می‌دانستم اما تهش این بود که باز هم آخر تمام مسیرها می‌آمدم و یک دور از جلوی خانه‌ی بهمن‌خان می‌گذشتم به امید این که چراغ اتاقش روشن باشد که

به جای خودش، توی سیاهی و کش‌دار بودن گلِ شب‌هایی
که بیخ گلوی اوضاع و احوالم را گرفته بود، برایم چشمک
بزند و ترس‌هایم را دود کند که می‌شد... بالاخره چشم ما
هم به جمال صبح روشن می‌شد!

. ساعت کار جدیدت رو بگو تا برم.

— افشین گفتم یه مدت مراعات کن تا بابا دوربینش رو از
روی من برداره...

— کسی. نمی‌خواد بیاد نغمه رو بگیره که بهمن‌خان سرگرم
اون بشه؟

بالاخره اخم‌هایش صاف شد.

. اگه دوست داری خواهرم روت فن بزنه، ادامه بده!
البته درافتادن با نغمه اصلاً عاقلانه نبود. دوسالی بود که
دفاع شخصی کار می‌کرد و چند تا حرکت خفن هم به ستاره
یاد داده بود. برای این یکی مدیونش هم بودم.

. برو دیگه افشین... تا حالا شده بیای این‌جا و بابا نفهمه؟
نه متأسفانه!

به پشت اشاره زدم.

— عمو اینا رو رسووندم. باور نکرد، بگو بره از باقرمون
پرسه.

خندید و سرش را کج کرد. جوری زاویه می داد به گردنش
که هیچ نقاله‌ای نمی توانست درجه‌اش را حساب کند.
عین انحنای لب‌هایش وقتی لبخند می زد، مثل درک فضای
چهاربعدی بود، که تقریباً شدنی نبود و فقط با فرمول‌های
اینشتین می شد اثباتش کرد. برای همین دوستش داشتم.
چون همه‌اش را خودم بدون کمک اینشتین کشف کرده
بودم.

خم شدم و در باز ماشین را بستم. از توی داشبورد بین
هندزفری و شارژر، شارژم را درآوردم و به طرفش گرفتم.
— بیا ببر با خودت، اگه بهمن خان گیر داد، بگو اینو جا
گذاشته بودی.

از چشم غره‌اش خنده‌ام گرفت و به روی خودم نیاوردم.
گفت:

- که دو ساعت دیگه به بهونه‌ی تموم شدن شارژ گوشت
دوباره بیای؟

دستم را با شارژر پس زد و گفت:

. هندزفریت رو بده زرنگ خان!
خندان خم شدم و جای شارژر و هندزفری را عوض
کردم.
. این هوش زیادت آخرش کار دستمون می‌ده.



#شبنم ۱۸

با چشم‌غره‌ای دیگر هندزفری را از دستم گرفت و
بی‌خداحافظی با همان قدم‌های بلندی که به‌طرفم آمده

بود سمت خانه‌شان رفت و سوار ماشینش شد و توی پارکینگ رفت.

هوا از دماغم بیرون زد. خنده‌ام را خوردم و سرم را به‌طرفین تکان دادم.

خب... دختر خوبی بود فقط خیلی اهل خرج کردن احساسات نبود. همین قدرش هم برای من بس بود.

گوشی را دوباره برداشتم و به حسین پیام دادم. خودش هروقت حس و حالش را داشت، تماس می‌گرفت.

راه افتادم. پخش را روشن کردم. یک دستم فرمان و یکی هم گوشی بود. مثل نگاهم که یک لحظه به خیابان بود و یک لحظه بت گوشی. وارد اسنپ شدم. زیر لب با ترانه‌ای که پخش می‌شد، هم‌خوانی می‌کردم. بی‌شرف اصل جنس بود.

. از خودم و زندگیم... حالم به‌هم می‌خوره/ از شما دوست عزیز... حالم به‌هم می‌خوره/ لحظه به لحظه هرروز/ حتی تو عید نوروز/ لحظه‌ی سال تحویل حالم به‌هم می‌خوره...

اولین مسافری را که درخواست داشت، تایید کردم و از روی نقشه به‌طرفش راه افتادم. توی ذهنم چیزهایی که

حالم ازشان به هم می خورد ردیف شده بود، بیشتر از همه...

. از فامیل نادری، حالم به هم می خوره...

پنج شنبه ۱۴۰۰/۸/۲۷

ساعت: ۱۷:۳۰

مکان: بلوار ارم_منزل نادرخان

خانوم گل پای سجاده نشسته بود توی تاریکی، دورتر از نور اندک آباژور بلند کنج دیوار.

می خواست برای خواهرش نماز بخواند... نماز وحشت. که حناخانوم تنهایی توی خانه ی جدیدش وحشت نکند؟

چند دقیقه‌ای بود که نشسته بود و انگار پاهایش توان
ایستادن نداشتند. باز هم گریه کرده بود. باز هم بیشترش
برای حناخانوم نبود و باز هم همه فهمیده و دهان‌شان را
سفت بسته بودند.



#شبنم ۱۹

دلش پیش باران بود. پیش باران و وحید. وحید که با یک
عالمه دستگاه و سیم و سِرُم، روی تخت بیمارستان

خوابیده بود... نه، راستش این بود که دلش پیش مربع کوچک کنج قبرستان بود که ظهر موقع برگشتن از دارالرحمه فهمیده بود حسین آنجا بوده و نادرخان از شنیدنش به طینوش غیظ کرده و طاهره هم برای عطیه قیافه گرفته بود که از پس یک الف بچه برنمی آید! هیچ کس هم به آشفته حالی پژمان توجه نکرده بود، باز هم هیچ کس جز نادرخان که با نگاهی برای او هم خط و نشان کشیده بود.

در اتاق باز شد و نادرخان عصا زنان داخل آمد. انگار همین خانوم گل نبود که تا لحظه ای پیش توان ایستادن روی پاهایش را نداشت، زود بلند شد و قامت بست. الله اکبر.

نادرخان چند ثانیه قامت خانوم گل را نگاه کرد. یعنی به چشم او هم می آمد که در همین دوسه ماه چقدر شانه های همسرش خمیده شده بود؟ بعید بود. راستش چشم های نادرخان خیلی ضعیف بود و هنوز عدسی متناسب با وضعیتش اختراع نشده بود! چشم هایی که فقط چیزهایی را می دیدند که خودش می خواست!

نادرخان سمت در چرخید و بیرون رفت. در دوباره بسته شد. صدای تق تق عصایش آن قدر توی گوش خانوم گل رفت تا محو شد. نفهمید چه خوانده. نمازش را شکست و استغفرالله گفت. دوباره قامت بست و...
الله اکبر.

همه بعد از مراسم آمده بودند خانه‌ی نادرخان. همه به جز آن‌ها که سال‌ها بود جایی در این خانه و زندگی نداشتند. حتی بردن اسم‌شان هم ممنوع بود.

گذر زمان و تغییر مدل زندگی، سختی کار و کرونا و هیچ چیز دیگری باعث نشده بود این خانواده به جز اعضای ممنوعه‌اش، از هم دور بیفتند. هنوز هم روزهای تعطیل، مناسبت‌ها، مراسم‌ها و خیلی دلایل دیگر برای جمع شدن دور هم، در این خاندان وجود داشت. از سر مهر و وابستگی هم نبود، یک سرهمه‌ی دلایل به نادرخان می‌رسید و قواعدش... درواقع به زورش... خب، زور و پولش! اصل مطلب هم همان پول بود!



#شبنم ۲۰

حالا هم جمع نوه‌ها توی حیاط بزرگ خانه‌ی ویلایی نادرخان جمع بود. ارغوان هم که در مراسم نبود، حالا بود و کنار پریناز نشسته بود. عطیه و مژده و شهناز پشت میز کنار حیاط نشسته بودند. رابطه‌ی شهناز با عروس‌ها صد پله بهتر از روابط طاهره با کل اعضای این خاندان بود. مژده مشغول تعریف از خواستگار جدید روزان بود. خیلی هم حسابی از خجالت روزان درآمدن بود که به هوای بستنی خوردن رفته و برنامه‌هایش را به هم ریخته بود.

توی سالن بزرگ خانه، طینوش و حاج مصطفی، شوهرِ طاهره درباره‌ی طلای آب شده بحث می‌کردند و زیر سرش توی گوشی بود و با اخم اخبار بورس را بررسی می‌کرد.

پژمان گوش‌ی به‌دست سمت دیگر سالن راه می‌رفت و هرچند ثانیه یک بار مثل تیکی عصبی گردنش را عقب می‌داد. دوسه‌ماهی بود که کنترل اعصابش از دستش خارج شده بود! نادرخان باز هم از دیدنش چهره در هم کشید. حسابی از دستش کف‌ری بود و جالب بود که طردش نمی‌کرد! چون لابد طرد فقط برای بیچاره‌هایی مثل باقر و باران و افشین بود. به امثال پژمان نیاز داشت. آدم‌هایی که قوه‌ی تحلیل نداشتند و بی‌دردسر فقط چشم می‌گفتند. ترسناک‌ترین نوع بشر!

نادرخان یکی از پنجره‌های رو به حیاط را باز کرد و ارغوان را صدا زد. دستور داد سراغ خانوم گل برود و بعد از نماز با خودش از اتاق بیرون بیاورد. ارغوان از جا پرید. چشم گفت و داخل دوید. از کنار نادرخان با احترام، شاید هم با ترس گذشت و سمت راهروی پهن منتهی به اتاق نادرخان و خانوم گل رفت.

راضیه، کارگر خانه با سینی پر از لیوان‌های شیرکاکائوی داغ از آشپزخانه بیرون آمد و به حیاط رفت.

آشپزخانه دو پله بالاتر از سطح هال بود و سالن پذیرایی سه پله بالاتر از سطح آشپزخانه. پله‌های سنگی و براق خانه، کم‌ارتفاع و پهن بودند و نقش لامپ‌های کار شده داخل سقف مثل ستاره تویشان افتاده بود. سنگ‌ها از محصولات کارخانه‌ی خودشان بود... همان که اسماً مال حاجی بود، اما مگر می‌شد ردی از نادرخان در دارایی‌های اعضای این خاندان نباشد؟!



#شبنم ۲۱

امیرعلی پابره‌نه با شکلات کیندر توی دستش از آشپزخانه بیرون دوید. «إلنا جوراب پوشیده و گریان دنبال برادر شیطان‌ش بیرون آمد و روی پله‌های سنگی لیز خورد و افتاد. صدای گریه، جیغ شد و فاطمه و حاجی را به‌سوی بچه‌ی بیچاره کشاند. امیرعلی فرزند فرار کرده و توی یکی از اتاق‌ها قایم شده بود. یکی از مزایای بودن زیر سایه‌ی نادرخان این بود که به وقت اشتباه جا برای مخفی شدن به وفور یافت می‌شد!

حاجی برای آرام کردن نوه‌اش داشت می‌گفت که گوش امیرعلی را می‌پیچاند. نادرخان اما حین رد شدن از کنارشان گفت:

. به‌خاطر جوراب‌شه.

فاطمه زود النارا بغل کرد و بی‌حرف از خانه بیرون رفت. خیلی سعی کرده بود که اخم نکند. حاجی که می‌شد نوه عموی نادرخان برگشت و با تاییدی که: «بله، درست می‌فرمایید، باعث شد لیز بخوره.» دنبالش رفت.

همین، شاید ساده‌ترین تصویر سازمان فکری نادرخان بود!

نه به خاطر این که امیرعلی بعد از خوردن سهم خودش شکلات النا را هم به زور قاپیده بود، نه به خاطر این که اذیتش کرده و گریه‌اش انداخته بود، نه حتی به خاطر این که این سنگ‌های لعنتی کف خانه بدجور لیز بودند، تقصیر هیچ کدام نبود! تقصیر از جوراب النا بود. هرچند فاطمه بی‌شک به خاطر اسم و رسم پدرش مورد ارفاق واقع شده بود که نشنیده بود: «تقصیر خودته که حواست به بچه‌ت نبود!»

صدای داخل خانه به گوش حیاط‌نشین‌ها نرسیده بود. فاطمه که با النای گریان بیرون رفت، میثم لیوان شیرکاکائویش را کنار گذاشت و از لبه‌ی تخت بلند شد.

دو روز پیش از تهران برگشته بود و خیلی زود درگیر مراسم حناخانوم شده بودند. حالا چندماهی بود که مرتب بین شیراز و تهران در رفت‌وآمد بود.

فاطمه نگاهش نکرد و جواب «چی شده» اش را هم نداد. کسی متوجه نشد اما حتی نگذاشت النا را از بغلش بگیرد و دستش را هم پس زد. میثم اخم کرده فقط نگاهش می‌کرد که خانوم گل همراه ارغوان، بیرون آمد و دستی به سر النای گریان کشید. صدای جیغش را شنیده بود. فاطمه به

رویش لبخند زد و جواب گرفت. شاید فاطمه هم توی این خاندان فقط خانوم گل و عطیه را دوست داشت و... البته باران، که آوردن اسمش هم تاوان داشت! تاوانی که یک بار فاطمه به خاطر ارتباط مخفیانه اش با او داده بود.



#شبنم ۲۲

خانوم گل هم قدم با ارغوان از کنارشان گذشت و روی تخت بزرگ و چوبی حیاط، کنار آرش نشست. همان جایی که میثم پیش از این نشسته بود.

تخت در فاصله‌ی بین در ورودی ساختمان خانه و آبنمای بزرگ و زیبای کنج دیوار حیاط بود. قسمت بالایی‌اش دایره‌ای به قطر یک متر بود، چسبیده به دیوار و پایین‌تر از سطح آن، یک نیم‌دایره‌ی بزرگ بود که آب سررفته از حوض بالایی داخلش می‌ریخت. دور حوضچه‌ی گرد بالایی فضای سبزی زیبا تعبیه شده بود. نیم‌دایره‌ی بزرگ پایینی هم لبه‌ی پهنی داشت، مناسب نشستن که اشکان و فرید و روزان بافاصله از هم رویش نشسته بودند.

اشکان روی لبه‌ی نیم‌دایره چهارزانو شد و رو به خانوم گل با ریتم و بشکن شروع به خواندن کرد:

— خانوم گل آی خانوم گل / برام سخته تحمل / قدمات روی چشم / بیا به این‌ور پل ...

خانوم گل با همان صورت غم‌گرفته به رویش لبخند زد. با این‌که اشکان نوه‌ی خودش نبود، اما مثل نوه‌های خودش عزیز بود. شهناز و طاهره هم مثل بچه‌های

خودش عزیز بودند و هیچ وقت بین دو دختر بزرگ نادرخان و بچه های خودش فرق نگذاشته بود. چطور فرق می گذاشت وقتی هردو را خودش بزرگ کرده بود.

وقتی خانوم گل زن نادرخان شد، طاهره سه ساله و شهناز یک ساله بود... آن روزها نازک کمک دستش بود. نازک، قُل نادرخان که با آن هیکل چاق، پارادوکس واضحی با اسمش بود. برخلاف نادرخان، نازک پیش همه عزیز بود. از آن چاق های دوست داشتنی... و البته جزء معدود زن هایی بود که نادرخان هم به شان اهمیت می داد. نازک هیچ وقت ازدواج نکرد و همیشه ساکن خانه ی نادرخان بود. حالا چند سالی بود که فوت کرده و جایش در این خانه و میان اهالی اش حسابی خالی شده بود.

حالا اگر بود خودش باب شوخی با اسمش را باز می کرد تا همه را بخنداند. می گفت: «نادر نشنوه، اما آقام خدا بیامرز اصلاً دوران دیش نبود، وگرنه با دیدن بچه ی یه روزه واسه یه عمرش نسخه نمی پیچید که اسمش رو بذاره نازک! بنده خدا خبر نداشت تو شکم مادرم نادر حق منو خورده که سه برابر من هیکل داشت وقت تولد!» شاید اگر نادرخان و نازک به جای دوقلو، فقط یکی شده بودند، حالا

نادرخان کمی هم از خوبی‌های نازک را داشت و این‌طور
برای زندگی دیگران نسخه نمی‌پیچید.

ارغوان که دوباره داخل رفته و با اشارپ بافت خانوم گل
برگشته بود، اشارپ را دور شانه‌اش انداخت و کنارش
نشست. صورتش را بوسید و گفت:

. غصه نخور دیگه. قربونت برم الهی.
خانوم گل به او هم لبخند زد و زمزمه کرد.
. خدا نکنه.



#شبنم ۲۳

شاید بعد از نازک، خانوم گل تنها عضو این خاندان بود که بدون استثنا برای همه عزیز بود. البته که طاهره حتی حسابش از استثنائات هم جدا بود!

فرید هم مخاطبش را خانوم گل قرار داد و گفت:

- اون مال قدیما بود که مردن ناراحتی داشت خانوم گل... چون اون موقع هرصد سال یه نفر می‌مرد و مثل حالا کیلویی نبود. بعدم الان هرکی می‌میره، راحت می‌شه... باید براش "دِد پارتی" گرفت.

منظورش «جشن مرگ» بود.

اشکان و روزان بلند خندیدند. آرش تک‌خندی زد و دستش را از پشت روی تخت کشید و سرش را سمت آسمان گرفت. توی فکرش فرگل بود و حواسش نبود که ارغوان به نیم‌رخش زل زده بود. پریناز که برای اسکیزوئید غذا برده و تازه به جمع برگشته بود، نزدیک آرش لبه‌ی آب‌نما نشست و نگاه ارغوان را شکار کرد. هرچند به‌روی خودش نیاورد، مثل وقتی فرگل و آرش را با هم دیده بود!

اما توی ذهنش هردو زوج را کنار هم گذاشته و هنوز به نتیجه نرسیده بود که کدام یکی مناسبتر است.
فرید باز گفت:

— خانوم گل شما نشستی این جا اشک می ریزی غافل از این که الان اون دنیا شوهر حنا خانوم داره براش می خونه: «حنا خانوم دل من / یه جای قصه انگار / منتظر شما بود / پشت در باغ بهار / اون همه آه و انتظار / به خاطر شما بود...»

این بار صدای خنده ها بلندتر شد. فرید لحن و استایلش را شبیه ابی کرده و شبیه سازی اش حرف نداشت.

صدای خنده ها که حسابی از حیاط بلند شد، طاهره با توپ پر بیرون آمد و تشر زد که:

. خجالت بکشید. خیر سرتون عزاداریم و صدای خنده تون بلنده! حالا خانوم گل چیزی نمی گه، از روی فاطمه خجالت بکشین.

شهناز چشم غره ای به فرید و اشکان رفت که یعنی: «ببینید چی کار کردید؟!» آن دو اما عین خیال شان نبود و اشکان باز هم برای خانوم گل چشمک زد.

طاهره کنار فاطمه ایستاد که هنوز همان جا جلوی در
ورودی النّا را محکم بغل گرفته و چیزی نمی گفت. میثم
هم روبه رویش بود و هرچند با موهای النّا بازی می کرد اما
هنوز اخم آلود بود.

. چه شد بچه؟

فاطمه زیر لب جواب داد:

. لیز خورد رو پله.

طاهره که نسخه ای بی نقص از نادرخان بود، گفت:

. به خاطر این جورابه!



#شبنم ۲۴

فاطمه لحظه‌ای چشمش را بست و فقط میثم متوجه نفسی- شد که از بینی بیرون داد. طاهره حتی دستی هم به نوازش روی سر نوه‌اش نکشیده بود. از کنار فاطمه که گذشت، او هم چرخید و داخل برگشت. میثم هم دنبالش رفت.

طاهره غافل از حال فاطمه، رفته بود سمت عطیه و کنارش نشسته بود، روی صندلی حصیری پشت میز بزرگ حیاط که درست روبه‌روی آبنمای آن طرف بود. شهناز و مژده تقریباً روبه‌رویش بودند.

. حسین کجاست؟

عطیه آرام جوابش را داد:

. رفت خونه.

طاهره پا روی پا انداخت و دست‌هایش را روی دسته‌های گرد صندلی گذاشت. بدون آن که مستقیم به عطیه نگاه

کند با صدایی که تا گوش‌های فرید و اشکان هم می‌رسید گفت:

— شازده‌تون هم که دیگه نه بزرگ‌تر کوچک‌تری یادش مونده، نه ادب و احترام.

درست بود که اکثراً از طاهره حساب می‌بردند و کسی— جرئت درافتادن با او را نداشت اما دلیل نمی‌شد که خود طاهره هم خیلی شجاع باشد که اسم افشین را علنی به زبان بیاورد!

قبل از آن که عطیه چیزی بگوید، آرش که از روی تخت بلند شده بود، وسط سکوتی که به‌خاطر جمله‌ی طاهره پیش آمده بود، گفت:

— صنم و ثمین کی از کیش برمی‌گردن عمه؟ حناخانوم مادر بزرگ فاطمه بود انگار!

طاهره رنگ‌به‌رنگ شد. شهناز دستش را جلوی دهانش گرفت تا نیش‌خندش مخفی شود. عطیه اما از جمله‌ی کنایه‌آلود پسرش اخم کرده بود. نیش اشکان و فرید هم تا ته باز شده بود و دخترها سر خم کرده بودند که خنده‌شان به چشم نیاید. حتی پریناز بلند شد و جای خالی آرش را پر

کرد تا نگاهش اصلاً با خاله‌اش تلاقی نکند. طاهره تند شد و گفت:

. دخترای من تا خبر رو شنیدن بلیط گرفتن که برگردن. آرش که بی‌توجه به او سمت سنگفرش منتهی به در پارکینگ می‌رفت، با بی‌خیالی گفت:
به سلامتی.



#شبنم ۲۵

@Vip.Roman

طاهره که حالا خیلی بیشتر عصبانی بود، تیر خشمش را سمت بی‌دفاع‌ترین آدم جمع نشانه گرفت و با لحنی ناخوشایند رو به فرید گفت:

. تو نمی‌خواهی بری خونه‌تون؟

فرید هم که زبانش درازتر از این حرف‌ها بود، ساده گفت:

— فعلاً هستم در خدمت آقابزرگ و خانوم گل، حواسم هست پام تو سهم شما نیاد عمه‌جون!

این بار روزان هم نتوانست خودش را کنترل کند و خنده‌اش را با سرفه‌ای ترکیب کرد و از ترسش زود از لبه‌ی آبنما بلند شد و پشت سر خانوم گل روی تخت نشست. درواقع سنگر گرفت. مژده چشم‌غره‌ی غلیظی حواله‌ی دخترش کرد و برایش خط‌ونشان کشید.

طاهره حرص‌آلود بلند شد و بی‌شک فرید باید منتظر جواب بدتری می‌بود که خانوم گل آرام گفت:

. طاهره خانم صلوات بفرست.

طاهره صلوات نفرستاد. تازه می‌خواست دوباره چیزی بگوید که در باز شد و امیرعلی با سروصدا بیرون دوید و پشتش سنگر گرفت. همان‌موقع میثم هم دم در ظاهر شد و با اخم و لحنی هشداردهنده گفت:

. بیا این‌جا ببینم امیرعلی!

طاهره که جانش بود و این نوهی تخس و شیطان و در حقیقت بی‌تربیت، به میثم اخم کرد.

. چی کار داری به بچه؟

میثم کلافه دست‌به‌کمر شد. خودش هم می‌دانست که از کنترل خارج شدن پسرش نتیجه‌ی توجهات بی‌پروای مادر خودش بود و حقیقت این بود که نمی‌توانست جلوی مادرش دربیاید. یک عمر نتوانسته بود!

طاهره با چشم‌غره‌ای کلی به جمع، دست امیرعلی را گرفت و دنبال خودش داخل برد.

با رفتن‌شان اشکان سمت فرید خم شد و آرام گفت:

. خطر از بیخ گوشت گذشت.

فرید پوزخند زد و چیزی نگفت.

کمی بعد آرش برگشت. تنها نبود. امین همراهش بود. تنها
فرزند طاهره که انگار گروه خونی اش با والدین و خواهرها
و برادرش نمی خواند. همه از حضورش استقبال کردند.
شهناز که عشقش بود و این خواهرزاده دستش را دراز کرد
که امین به طرفش برود. امین گفت:
. به اسکیزوئید دست زدم خاله.



#شبنم ۲۶

شهناز نچ کرد و به پریناز چشم غره رفت.
 امین که دوباره سمت آبنما راه کج کرده بود از حالت
 چهره‌ی پریناز خنده‌اش گرفت. پریناز گفت:
 . الان من چی کارهام دقیقا؟!

امین شانه بالا انداخت و کنار آرش نشست. آرش که
 لبه‌ی آبنما، کنار اشکان و فرید نشسته بود. مژده شاید
 حتی بیشتر از ارغوان مشتاقانه به آرش نگاه می‌کرد. از
 خدایش بود که آرش دامادش شود.
 - تقصیر توئه بهش غذا می‌دی که ول کن این خونه نیست
 دیگه!

پریناز برای مادرش چشم درشت کرد که:
 - ببخشید که روزایی که من نیستم خانوم گل می‌گه راضیه
 بهش غذا می‌ده‌ها.
 - خانوم گل به خاطر تو می‌کنه که عشق جک و جونوری...
 اصلاً کی پاش رو به این خونه باز کرد؟
 - این جوریه؟ پس حالا که آش نخورده و دهن سوخته‌ام
 با خودم می‌آرمش خونه.

— موجود زنده جز آدمیزاد پاش رو بذاره تو خونه و زندگی من، پدر خودش و تو رو با هم درمی آرم.

شهناز از هر موجود زنده‌ای جز آدمیزاد وحشت داشت. برعکس پریناز که به قول مادرش عاشق جک و جانورها مخصوصاً گربه بود.

اسم این گربه را هم خودش گذاشته بود اسکیزوئید. پریناز لیسانس روانشناسی داشت و فوق لیسانس تاریخ و کلی هم دیپلم مختلف در رشته‌های مهارتی... اسکیزوئید یادگار لیسانسش بود. گربه‌ای که یک چشمش کور بود و دُمش را هم بریده بودند، اما هنوز هم آن قدرها گربه بود که شهناز را بترساند.

وسط کل کل مادر و دختر دوباره در خانه باز شد و این بار پژمان بیرون آمد. حضورش انگار هوا را کدر می کرد. کاش می شد نبینمش... گوشی موبایلش دم گوشش بود و پشت خطش ثمین. گوشی را به خانوم گل داد و گفت: می خواد دوباره به تون تسلیت بگه.

"هه" ای مسخره از دهان فرید بیرون زد که جز اشکان و آرش کسی — متوجهش نشد. مثل چشم و ابرو تاب دادن شهناز.



#شبنم ۲۷

خانوم گل گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد. پژمان
مشت به مشت امین کوبید و گفت که حاجی از ظهر
سراغش را می گیرد. امین سری تکان داد و از جایش تکان
نخورد. پژمان که پیش مادرزنش درس پس می داد، نگاهی

اخم آلود به فربد بیچاره انداخت و وقتی جوابش پوزخند واضح او شد، دست از ابراز وجود برداشت و حواسش را به خانوم گل داد.

امین جوری که کسی نشنود کنار گوش آرش گفت:
چه خبر از مشترک مورد نظر؟

«مشترک مورد نظر» اسمی رمزی بود که از همان روزهای اول رفتن افشین بین نوه‌ها جاافتاده بود. چون به دستور نادرخان بردن اسمش قدغن شده بود. این اسم علاوه بر رمز، کنایه‌ای بود به تماس‌هایی که از جانب همه باگوشی افشین گرفته می‌شد و تنها یک پاسخ را در پی داشت: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!»

آرش هم مثل امین زیرلبی گفت:

— اگه مشغول مسافرکشی و کلاس خصوصی و سیم‌کشی ساختمون نباشه، داره کشیک خونه‌ی بهمن‌خان رو می‌کشه.

لحنش شوخ بود؛ اما دور از واقعیت، نه!

امین به جسارت افشین قبطه می‌خورد و از این که خودش و همه‌ی زندگی‌اش در بند این خاندان بود، کفرش درمی‌آمد.

از این که هنوز حتی نتوانسته بود از دختر مورد علاقه‌اش اسمی به میان بیاورد از خودش شاکی بود، جریانات بزرگتری که اعصابش را به هم می‌ریختند، پیشکش!

با رفتن پژمان انگار انقباض جمع دوباره برطرف شد. به قول فرید؛ پژمان یکی از نچسب‌ترین دامادهای تاریخ بشر بود!

امین هم مثل دیگر نوه‌ها می‌خواست خانوم گل را از توی خودش در بیاورد که سر صحبت را با او باز کرده و می‌گفت غصه نخورد. خانوم گل به روزان گفت:

. بگو راضیه براش شیرکاکائو بیاره، گرم شه.

روزان که حوصله‌ی بلند شدن و داخل رفتن نداشت، گفت:

. هوا خوبه خانوم گل، گرمشه.

و رو به امین که مثلاً متاسف نگاهش می‌کرد، گفت:

. سوئی شرت داریم دم دست.

امین سرش را تکان داد و گفت:

. یکی از یکی نادرتر!



#شبنم ۲۸

با این جمله لبخند به لب‌ها برگشت. شوخی با
فامیلی‌شان یکی از تفریحات نوه‌ها بود. اشکان با طعنه‌ای
شوخی در جواب امین گفت:

— البته فقط به "نادری اصیل" می‌تونه "نادر" باشه
داداش! از نظر مادر تو که بقیه این‌جا در حد کلوچه‌ی
نادری هم نیستن!

همه به خنده افتادند و شهناز که کلیپسش را از موها باز
کرده بود، سمت اشکان پرت کرد. اشکان کلیپس را توی
هوا گرفت و سعی کرد صدای خنده‌اش را کنترل کند. او
بیشتر از همه با فامیلی‌شان شوخی می‌کرد. هیچ‌کس هم به
دل نمی‌گرفت جز طاهره و پژمان! او که حتی نادری هم
نبود اما خوب بلد بود که نقش کاسه‌ی داغ‌تر از آتش را
بازی کند.

همه به خوبی منظور اشکان را گرفته بودند. طاهره
آن‌قدر به اصالت‌داشتن بچه‌هایش می‌نازید که انگار یک
موهبت الهی نصیب‌شان شده بود.... هرچند برایشان کم
از موهبت هم نبود!

فرید به مسخره گفت:

— تنها کسی که از خداشه جزء نوادر عصر حاضر باشه
همین پژمانه!

و رو به امین پرسید:

. خدایی چی می‌زنه این دامادتون؟

امین نه تنها به دل نگرفت؛ لبخندش هم دندان نما شد. حتی در جواب فرید گفت که هنوز خودشان هم نمی‌دانند. شهناز اما خنده‌اش را از حرف فرید خورد و درحالی که خودش برای آوردن شیرکاکائو برای امین بلند شده بود، گفت:

. با دم شیر بازی نکن فرید!

فرید اما باز هم عین خیالش نبود. درست مثل تماس‌هایی که از سمت باقر و فرگل با گوشی بی‌صدایش گرفته می‌شد و اهمیتی نمی‌داد.

شهناز که با لیوان شیرکاکائوی داغ برگشت، پریناز و اشکان شروع کردند به متلک انداختن به مادرشان و امین. پریناز شوخ می‌گفت:

— به خدا من نی‌نی بودم می‌گفت خودت برو از تو شیشه شیر بخور زنده بمونی... بعد پا می‌شه برای این شیرکاکائو می‌آره.

همه می‌خندیدند. حتی خود شهناز که هروقت پای علاقه‌اش به امین وسط می‌آمد یاد جنین پنج‌ماهه‌اش

می‌افتاد که در اولین بارداری‌اش سقط کرده بود. امین درست همان روزها به دنیا آمده و انگار جای جنین از دست‌رفته‌اش را برایش پر کرده بود. برای همین از بین همه‌ی نادری‌ها این یکی، جور دیگری برایش عزیز بود.



#شبنم ۲۹

از قضا همه‌ی نوه‌های نادرخان، "نادری" از آب درآمدند بودند جز شبنم که دختر باران و وحید بود. باران قبل از به

دنیا آمدن شبنم از طایفه‌ی نادری‌ها طرد شده بود. هرچند خیلی وقت بود که باران هم نادری نبود. بعد از ازدواج با وحید نام فامیلش را به فامیلی وحید تغییر داده بود. حالا باران حتی نادری هم نبود... باران زند بود و نادرخان هنوز هم به‌خاطر این کار کینه‌ی او را به دل داشت. انگار نه‌انگار که یک روز باران ته‌تغاری‌اش بود و چشم و چراغ این خانه!

شوهر طاهره هم که خودش از طایفه‌ی نادری‌ها بود. شوهر شهناز اما با این که فامیل نبود اما از قضای روزگار فامیلش نادری از آب درآمده بود. با یک فرد اضافی، که می‌شد "نادری فرد".

اشکان همیشه با این نادری غیراصل بودن خودشان شوخی می‌کرد و می‌گفت: «ما چون از دو گونه‌ی متفاوت نادری هستیم، چنگی به دل خاله طاهره نمی‌زنیم!» طاهره خیلی جدی به مسئله‌ی اصالت در نادری بودن اشاره می‌کرد و جز بچه‌های خودش که از هردو طرف نادری اصیل بودند، بقیه‌ی نوه‌ها را مثل جنس‌های درجه دو نگاه می‌کرد. البته که ثمین و صنم و میثم هم همین حس را داشتند و خودشان را برتر از باقی نوه‌ها می‌دانستند. فقط

امین بود که از این قاعده مستثنا بود و عقیده‌ای به نژاد برتر نداشت!

اشکان از حالت چهارزانو خارج شد و گفت:

— آقا تا مأمورای اطلاعات نیومدن بکنن مون تو گونی، برای شادی روح حناخانومم که شده، بیاین یه کم این نادریا رو مسخره کنیم.

شهناز دیگر چیزی برای پرت کردن نداشت. عطیه لبخندزنان فقط نگاه می‌کرد و مژده دستش را هم جلو دهانش گرفته بود که یک‌وقت در صورت حضور بی‌مقدمه‌ی طاهره لبخندش دردسرساز نشود. نوه‌ها اما در بی‌صداترین حالت ممکن می‌خندیدند و خانوم گل تلاش می‌کرد غمش را مخفی کند که خوشی نوه‌هایش خراب نشود.

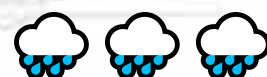
آرش گفت:

. تکراری نباشه.

اشکان خیالش را راحت کرد که این یکی خود جنس است. امین گفت:

. یعنی بیشتر از دورگه بودن خودتون؟

پریناز مشتی به اعتراض به بازوی امین زد و اشکان گفت:
. آره آقای نژاد برتر!



#شبنم ۳۰

امین خندان منتظر ماند.

– فقط برای محکم کاری، خانوم گل باید یه چیزی رو تایید کنه.

خانوم گل آرام و بامحبت گفت:
. چی مامان جان؟

— این که می گن آقابزرگ خودش تنهایی اسم همه ی بچه هاش رو گذاشته، حقیقت داره؟

امین و آرش انگار تا ته حرفش را خوانده بودند که به خنده افتادند. خانوم گل لبخند زد اما چیزی نگفت. لبخندش غم داشت و کسی- حواسش نبود که لبش هم کمی لرزید. همه آن قدر درگیر حرف اشکان و کنترل خنده شان شده بودند که حالش را نفهمیدند...

پریناز به برادرش گفت:

. جرئت داری ادامه بده.

اشکان هم صدایش را تا جایی که می توانست پایین آورد و گفت:

— اگه جرئت داشتم که منم الان پیش مشترک مورد نظر بودم.

شهناز زیرزیرکی نظری به عطیه انداخت که هنوز داشت لبخند می زد. عطیه با همه ی عروس ها که هیچ با کل زنان این فامیل فرق داشت. در همه حال مهربان و باملاحظه بود.

فرید گفت که زودتر اصل مطلب را بگوید.
اصل مطلب اینه که...

صدایش را پچ پچ کرد:

— آقابزرگ درواقع اسم گذاری نکرده رو بچه هاش، تقریباً سم پاشی شون کرده.

مژده سرش را به بازوی شهناز چسباند و درحالی که می خواست خنده اش را مخفی کند، گفت:
. از دست این پسر شهناز.

شهناز هم دست جلوی دهانش گرفته و از لابه لای خنده اش می گفت:

. خاک به سرم؛ اشکان!

اخطار می داد که ادامه ندهد اما بی فایده بود. همه لبها را زیر دندان گرفته بودند مبادا صدای خنده ها بلند شود و

به گوش داخلی‌ها برسد. صورت‌ها سرخ و چشم‌ها گشاد شده بود.

. از ننه‌ی ایشون شروع می‌کنیم.
به امین اشاره کرد. روزان تند گفت:
. صدیقه‌ی طاهره.

اشکان خیلی جدی باز صدایش را پچ‌پچ کرد و گفت:
_ آقا من حتی شنیدم می‌خواستن یه "س" سلام‌الله علیها
هم جلو اس‌مش بذارن ثبت قبول نکرده... یعنی فقط
شانس آوردیم، اون وقت دیگه یه نفر ادعای پیغمبری هم
داشت!



#شبنم ۳۱

آرش مشتی به کتف اشکان کوبید که چون خنده‌اش گرفته بود تعادلش را از دست داد و از لبه‌ی آب‌نما پایین افتاد. این اتفاق خنده‌ها را بیشتر هم کرد. مژده این بار سرش را پشت شانه‌ی شهناز مخفی کرد. هیچ‌کس جرئت شوخی کردن با فرزند ارشد نادرخان را نداشت.

پریناز جای اشکان گفت:

- بعد از اون همه ارادت به اهل بیت مامان یه دفعه شده شهناز...

اشکان که خنده‌اش را کنترل کرده و دوباره لبه‌ی آب‌نما نشسته بود، گفت:

- یعنی تو همین دو سال آقابرگ فهمیده بوده چیزی از تو دین‌وایمون نصیبش نمی‌شه.

ارغوان گفت:

— نه بابا اسم عمه شهناز که خوبه، عمو طینوش اوج رهاییش از دین بوده.

اشکان لایکی نشان داد و آرش آرام گفت:

— واقعاً چی می‌شه که آدم از صدیقه‌ی طاهره می‌رسه به طینوش؟

امین توی دلش فکر کرد؛ منفعت و چیزی نگفت!

فربد سری به تاسف تکان داد و گفت:

. سَم خالص فقط بابای ماست... باقر.

دخترها یواشکی ریشه رفتند. اشکان هم خندان تاییدش کرد و گفت:

— مرسی که گفتی، می‌دونی که آوردن اسم بابات تو این خونه تاوان داره!

نیش فربد باز شد و خانوم گل غم چهره‌اش را پشت دستی که به صورتش کشید مخفی کرد.

امین مثل اشکان شیطان شد و گفت:

— سوال اصلی اینه که چه جوری آقابزرگ از طینوش باز رسیده به... نقطه چین؟

فرید که باز هم عین خیالش نبود، اسم پدرش را در خانه‌ی نادرخان بیرد، گفت:

— احتمالاً می‌خواسته واسه شادی روح حضار بچه‌ش با "قر" دنیا بیاد.

هرکس یک جوری سعی داشت صدای خنده‌اش را کنترل کند. حتی خانوم گل هم این بار خندید و سرش را تکان داد... چه فایده؟ زود سایه‌ی غم به چهره‌اش برمی‌گشت. این بار عطیه هم نتوانسته بود خودش را کنترل کند و آرام آرام می‌خندید. هرچند که فکر او هم پر از حسین بود. نه فقط او، پر از افشین و آرش... حتی پر از فرگل!

@Vip.Roman



#شبنم ۳۲

ارغوان زودتر از همه خنده‌اش را تمام کرد و گفت:
ولی باز به نظرم هیچ کدومش بدتر از زُپیر نیست.
مژده به دخترش اخم کرد و گفت:
اِ ارغوان؟!!

و به خاطر حساسیت مژده روی شوهرش، خیلی زود از
اسم زپیر گذشتند و رسیدند به اسم بعدی، یعنی:
— آقا خودمونیم دیگه آقابزرگ تو عقایدش متزلزل بوده،
هی عربستان، هی تخت جمشید... باز بعد از زپیر رفته سراغ
هوشنگ!

فربد نشخندی زد و در جواب اشکان گفت:
. باریکلا جرئتت هی داره زیادترو می شه.
اشکان هم خیلی ساده گفت:
. جات خالی دارم گه زیادی می خورم!
شهناز این بار یک لنگه از صندلش را درآورد و سمت
پسرش پرت کرد.
شوخی و خنده ها که کم شد امین گفت:
. بعد از هوشنگم، باران.
لبخند روی لبها ماسید. امین انگار این بار واقعاً جرئت
به خرج داده بود که این اسم را به زبان آورده بود. حتی
خودش هم انتظارش را نداشت.
لبهای خانوم گل به لرزه افتاد و اشک، چشمهایش را پر
کرد. چهره ی آرش جمع شد. از لبه ی آب نما بلند شد و باز
سمت مسیر سنگفرش رفت و نگاه ارغوان هم به دنبالش
کشیده شد. آرش امروز آرام و قرار نداشت. اعصابش هنوز
از کم محلی های فرگل و این رابطه ی نصفه و نیمه خراب
بود.

روژان و پریناز سعی داشتند خانوم گل را آرام کنند. شهناز به امین که چهره‌ی خودش هم توی هم رفته بود، گفت:
. چه گفتنی بود خاله‌جون.

اشکان و فرید کامل سکوت کرده بودند. خانوم گل بی‌مقدمه گفت:

– من اسمش رو انتخاب کردم... بچه‌ی مظلومم... خودم
اسمش رو گذاشتم باران...



#شبنم ۳۳

مژده که هول کرده بود زود گفت:

.وای خانوم گل تو رو خدا نگید یه وقت می شنون نادرخان.

خانوم گل اما این بار دیگر آرام نشد. عطیه بلند شد و به طرفش رفت. دخترها کنار کشیدند تا جا برای نشستنش باز شود. خانوم گل هی پریشان تر می شد. رو به آسمان کرد. دست هایش را محکم به پاهایش کوبید و گفت:

— کاش منو مرگ می دادی که این روزا رو نبینم. کاش من مرده بودم به جای...

همان موقع در باز شد و میثم و فاطمه همراه بچه ها و طاهره بیرون آمدند. رنگ از رخ مژده و شهناز پرید. هرچند خانوم گل هم حرفش را ادامه نداده و به جایش فقط گریه می کرد. نگاه طاهره که به خانوم گل کشیده شد، شهناز زود به طرفش رفت و گفت:

— خدایا مرزه حنا خانوم رو... خدا بهت صبر بده خانوم گل... جاش بهشته.

شهناز با این جمله‌ها می‌خواست ظاهر دیگری به دلیل گریه‌ی سوزناک خانوم گل بدهد. مژده هم هم‌صدایش شد. عطیه اما در سکوت فقط شانه‌ی خانوم گل را می‌فشرّد و قبل از جاری‌شدن اشک‌های خودش زود پاک‌شان می‌کرد.

ظاهره که اخم‌هایش با دیدن امین در جمع نوه‌های درجه دو حالت دیگری گرفته بود، بی‌توجه به حال منقلب خانوم گل به او گفت:

. کی اومدی تو؟ چرا این‌جا نشستی؟!

امین بلند شد و بی‌توجه به اخم و بازخواست مادرش سمت مسیر سنگفرش منتهی به در ورودی رفت و گفت: داشتم می‌رفتم.

چشم‌غره‌ی مادرش را ندید. می‌دید هم توجهی نمی‌کرد. همان مسیری را رفت که آرش رفته بود. دم در با هم دست دادند و امین بی‌معطلی سوار ماشینش شد و رفت. آرش هم بدش نمی‌آمد برود اما یک پیام به گوشی‌اش رسیده بود. از مخاطبی که اسمش بی‌دلیل روی گوشی او نمی‌افتاد و همین باعث تعجبش شده بود. پیام فرگل را باز کرد و خواند:

«سلام، ببخشید اگه بد موقع ست، فقط می خواستم بدونم اگه خونه ی نادرخان هستی، فرید اون جاست؟»

به جای پیام دادن شماره اش را گرفت. می دانست که ممکن بود باعث دردسر فرگل شود اما درواقع خیلی هم برایش مهم نبود. طول کشید تا تماس وصل شد و صدای "الو"ی فرگل در آرام ترین تن ممکن به گوشش رسید. جواب پیامش را توی گوشی داد:

. آره این جاست.

فرگل باز آرام گفت:

. آها... خب... ممنون.

@Vip.Roman



#شبنم ۳۴

آرش توجهی به معذب بودنش نمی کرد. باز هم بی مقدمه گفت:

. امروز چرا هرچی علامت دادم بهت، توجه نکردی؟

صدای فرگل با مکث به گوشش رسید.

. برای این که همین الانم فقط باید پیام می دادی.

و تماسی که قطع شده بود.

اخم های آرش حسابی توی هم رفت. از این پنهان کاری، از این همه ملاحظه، از این همه گیروگور و مانع متنفر بود. گوشش را با حرص توی جیبش فروکرد.

بدش نمی آمد ول کند و برود اما... این "اما" کل زندگی اش را زیر سایه ی خودش داشت. خب آرش هم افشین نبود که راحت چشم ببند و قید خیلی چیزها را بزند... داخل

حیات برگشت و از وسط خدا حافظی میثم و فاطمه گذشت و سمت خانه رفت.

طینوش که بعد از طرد شدن افشین همه‌ی امیدش را روی آرش و حسین سرمایه گذاری کرده بود، حالا با رضایت به پسرش نگاه می کرد که خم شده و شانیه نادرخان را می بوسید. نادرخان دو ضربه‌ی آرام به بازوی آرش زد و سرش را به تایید تکان داد. آرش با بقیه هم خدا حافظی کرد و بیرون آمد. مستقیم رفت سراغ فرید که نه توجهی به نگاه‌های غضب آلود طاهره داشت، نه اهمیتی به تماس‌های پدر و خواهرش می داد. خونسرد لبه‌ی آبنما نشسته بود و برای خودش توی اینستاگرام می چرخید. آرش کت پایزه‌اش را از روی تخت برداشت و چرخید سمت آبنما، حین پوشیدنش جوری که کسی - جز خود فرید متوجه نشود، گفت:

. دو دقیقه‌ی دیگه سر خیابونی!

فرید نچی کرد اما چیزی نگفت. آرش هم که مثلاً داشت کتش را مرتب می کرد، برگشت و یک خدا حافظ کلی توی حیات به همه گفت و بدون آن که منتظر جواب بماند، بیرون رفت. حتی یک بار هم نگاهش با ارغوان تلاقی نکرده

بود. ارغوان که هرچند بروز نمی داد اما دلش می خواست نادرخان باز هم حرف آن پیشنهاد در خفا گفته شده را پیش بکشد. حواس ارغوان هم نبود که چشم های آگاه عطیه نگاهش را شکار کرده بود و توی دلش برای ختم به خیر شدن جریانات پیش رو دعا می کرد.

میثم زودتر از فاطمه با امیرعلی و الناز بیرون رفته بود. فاطمه روبه روی خانوم گل خم شد. دستش را بوسید و گفت:

.قربونت برم خانوم گل، خودت رو اذیت نکن.



#شبنم ۳۵

خانوم گل که هنوز داشت گریه می کرد. دستش را به سر فاطمه کشید و سعی کرد آرام بگیرد. حتی فاطمه هم معنی اشک های خانوم گل را می دانست. نگفته باران را در چشم های خیسش می دید.

بلند شد و به سهم خودش برای زحمات همه در مراسم مادر بزرگش تشکر کرد و بعد از خدا حافظی بیرون رفت. میثم و بچه ها سوار لندکروز میثم شده بودند و صدای جیغ و داد امیرعلی و الناز از داخل ماشین می آمد.

دستش را روی کمر بند پالتوی بلند و شیکش مشت کرد. زیپ نیم بوتش را نبسته بود. خم شد و زیپ را بست. وقت کشی اش به خاطر اخم هایی بود که نمی توانست از چهره اش پاک کند.

حیف که حقیقت را نمی دانست...

فاطمه

زیپ را با آرام‌ترین سرعت ممکن بالا کشیدم و ناچار صاف ایستادم. حواسش به گوشی‌اش بود و توجهی به سروصدای بچه‌ها نداشت. همیشه همین‌طور بود. کل مردان این خاندان همین بودند. اخم‌هایی که سعی می‌کردم محوشان کنم، مدام پررنگ‌تر می‌شدند. در جلو را باز کردم. سرش را از روی گوشی بلند کرد و گوشی را پشت فرمان گذاشت.

دو روز بود که از تهران برگشته و به خاطر فوت حناخانوم و مراسمش به خانه‌ی خودمان نرفته بودیم... حالا هم دوست نداشتم که تنها شویم.

کمر بند را بستم و سرم را سمت پنجره چرخاندم. حوصله نداشتم به بچه‌ها تذکر بدهم که آرام سر جایشان بنشینند. دوست داشتم چند روز از نقش مادرانه‌ام استعفا دهم. نمی‌شد که فقط گوش‌های او نشنود، نمی‌شد که مدام او از نقش پدارنه‌اش مرخصی بگیرد!

تا رسیدن به خانه چیزی نگفت و شاید چون خودم را مجاب کرده بودم که هیچ تذکری به بچه‌ها؛ در اصل به امیرعلی ندهم، بالاخره او این کار را کرد! این ماه‌های اخیر که مدام بین شیراز و تهران در رفت‌وآمد بود، دلخوری‌ها، خستگی‌ها و تنهایی‌هایم سر به فلک کشیده بودند. بارها ازش خواسته بودم که قید این کار را بزند اما هیچ تاثیری نداشت. وقتی نادرخان دستور می‌داد، فقط باید اجرا می‌شد. من کی بودم که نظرم روی تصمیمات مردان این خاندان تاثیری داشته باشد؟!

تا وقتی النا بیدار بود خودم را با دخترم مشغول کردم. شام‌شان را هم دادم. میثم چیزی نخورد. خودم هم میل نداشتم. النا سر شب خوابش برد... مثل همیشه. حالا ساعت داشت یازده را هم رد می‌کرد که امیرعلی هم رضایت داد بخوابد.



#شبنم ۳۶

پتورا رویش مرتب کردم. روی موهایش دست کشیدم. امیرعلی بیشتر از آن که شبیه من یا میثم باشد، شبیه امین بود. تنها عضو خانواده‌ی میثم که تا حدودی بلد بود جلوی مادرش بایستد! هرچند نه آن قدر که بتواند بی‌دغدغه پای دختر مورد علاقه‌اش را به زندگی‌اش باز کند.

سلطه‌ی طاهره‌خانم فقط روی زندگی فرزندان خودش نبود! طاهره‌خانم نمی‌گذاشت پسر-م را جوری تربیت کنم که فکر می‌کردم درست است. هرچند دست از تلاش نکشیده بودم و هنوز توی این میدان دست‌وپا می‌زدم، اما خوب می‌دانستم که کارم، دست‌وپازدنی بی‌ثمر است.

— همه فکرکردن ال‌نا به‌خاطر جورابش روی پله لیز خورده... اما من و تو می‌دونیم به‌خاطر جورابش نبود... مگه نه؟

تخس شد و گفت:

. یعنی نمی‌ذاری فردا پی‌اس بازی کنم؟

حضور میثم را حس کردم. سرم را نچرخاندم اما مردمک چشمم تا جایی که می‌توانست به گوشه‌ی چشمم چسبید تا حسم را تایید کند و... کرد.

امیرعلی پتو را از رویش کنار زده بود. لبه‌هایش را گرفتم و باز تا زیر گردنش کشیدم. نمی‌دانستم حرفم را می‌فهمد یا نه اما ساده‌تر از این هم بلد نبودم به زبان بیاورم. من اصلاً زبان این پسر- بچه‌ی تخس و نورچشم مادر بزرگش را بلد نبودم. گفتم:

— شاید دیگران به خاطر این که ما رو دوست دارن، اشتباهمون رو متوجه نشن... اما خودمون می فهمیم... مثل تو که خودت می دونی چون کار اشتباهی کردی، فردا اجازه نداری بازی کنی.

.اگه جوراب پاش نبود لیز نمی خورد... به من چه؟
تاثیر طاهره خانم روی امیرعلی همین قدر زیاد بود.
اخم هایم را کنترل کردم و گفتم:
— اگه واقعاً فکر می کنی اصلاً تقصیر تو نبوده، پس من دیگه حرفی نمی زنم.

بی فایده بود. من واقعاً زبان پسر را بلد نبودم. شاید چون هیچ وقت زبان طاهره خانم را هم یاد نگرفته بودم. بلند شدم. میثم هنوز دم در بود. اخم کرده و دست در جیب. حوصله اش را نداشتم و می دانستم این پرسه زدن هایش اطرافم دلیل دارد. دلیلی که از چند ماه پیش مدام از زبانش می شنیدم.



#شبنم ۳۷

امشب حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، چه رسد به زن بودن! دلم می‌خواست برگردم پیش خانوم گل و دوتایی با هم دور از چشم‌های غریبه آن قدر گریه کنیم، شاید سبک شویم.

امیرعلی باز غرزد:

. پس دیگه فردا می‌تونم بازی کنم؟

آرام نچی کردم و قبل از آن که به‌طرفش برگردم. میثم گفت:

. نه خیر! بگیر بخواب.

. خب تقصیر من نبوده برای چی اجازه نمی‌دی؟!

به طرفش برگشتم. این حق به جانب بودن هایش همه از صدقه سر توجهات بی‌نهایت و بال و پر دادن‌های طاهره خانم بود. اما با تمام شکست‌هایی که می‌خوردم باز هم نباید کوتاه می‌آمدم و این طاقت فرسا بود. سعی کردم لحنم قاطع باشد:

. برای این که تو شکلاتت رو بعد از ناهار تموم کرده بودی و شکلات النا رو به زور ازش گرفتی... پشت دستشم زخم شده. جای این که مراقب خواهرت باشی، اذیتشم می‌کنی! — خودش دوست نداشت... بعدم زیاد بود نمی‌تونست تمومش کنه... خودت همه‌ش می‌گی شکمش گنجیشکیه... به من چه؟!

نفسم را آرام بیرون دادم و آرام‌تر گفتم:

. خیلی خب امیرعلی...

و می‌شم دو هفته غیبت در پدران هایش را با پریدن وسط حرف من و این جمله جبران کرد:

. بگیر بخواب وگرنه یک هفته اجازه نداری بازی کنی!

باز نفسم را بیرون دادم. امیرعلی با غیظ پتویش را روی سرش کشید. هنوز صدای غرغرش از زیر پتو می‌آمد که میثم از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه ماندم و بعد چراغ را خاموش کردم و بیرون رفتم.

به آشپزخانه رفته بود. راهم را سوی اتاق کج کردم. داشتم لباس خوابم را می‌پوشیدم که داخل آمد و گفت:
. چیه؟!

چه جوابی باید می‌دادم. حق به جانب بودن‌های او هم شبیه مادرش بود. اصلاً انگار با طاهره خانم ازدواج کرده بودم و با طاهره خانم مادر شده بودم...

نمی‌شد نگاه منتظرش را بی‌جواب گذاشت. لباسم را پوشیدم و زیر لب فقط گفتم:
. چی چیه؟

– این دو روز همه‌ش اخم می‌کنی. حرف نمی‌زنی... مشکل چیه؟



#شبنم ۳۸

«مشکل چیه؟» خلاقانه‌ترین سوالی بود که می‌توانست
پرسد.

دوست داشتم بی‌محلی کنم. پشش بزنم. از اتاق بیرونش
کنم اما... موهایم را باز کردم و جلوی آینه‌ی میز آرایش
مشغول شانه کشیدن شدم. موهای طلایی‌ام حالا تنها
یادگاری ملموسم از حناخانوم بود. از او و مادرم، که دیگر
جفت‌شان را نداشتم.

به آرامی حرکت دندان‌های شانه لابه‌لای موهایم، گفتم:
. مشکلم رو قبلاً بهت گفتم... تو هم گفتی مهم نیست.

شانه را روی میز گذاشتم و موهایم را بافتم. بی آنکه انتهایش را با کش ببندم روی شانه رهایش کردم و سمت تخت رفتم. روتختی و پتو را کنار زدم و لبه‌ی تخت نشستم. کمی کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم، حوصله‌ی بیشتر از این را نداشتم. خوابیدم. هنوز پتو را روی تنم نکشیده بودم که جلو آمد و کنار تخت ایستاد. دقیقاً کنار سرم. نگاهم خیره به صورتش بود. به ته‌ریشی— که به خاطر فوت مامان جون روی صورتش مانده بود... به این راحتی نمی‌گذاشت بخوابم.

برای بار هزارم در این چند ماه گفتم:

— من از پس امیرعلی بر نمی‌آم... مادرت جوری بهش پروبال می‌ده که می‌ترسم دو روز دیگه بیاد تو روی خودمم وایسه. هیچ‌چیز جلودارش نیست. هرچی می‌خواد، مادرت بلافاصله براش تهیه می‌کنه. من چه جوری این بچه رو کنترل کنم؟

— الان کو مادر من؟ چرا بهانه می‌گیری؟ تو خودت دلت به رحم نیاد و سفت و سخت پای تنبیه کردنش بایستی، آب از آب تکون نمی‌خوره!

روی تخت نشستم. آن قدر حرکت می کردم که می‌فهمی کمی عقب رفته بود. اما هنوز با اخمی پررنگ و حالتی حق به جانب نگاه می‌کرد.

— معلومه دیگه! وقتی اصلاً تو این خونه نیستی انقدرم آسون برای خودت نسخه می‌پیچی.
می‌گی چی کار کنم؟

. تهران نرو... همین جا باش، مثل قبل... این همه مرد داره این فامیل یکی دیگه جای تو بره. پڑمان بره، امین بره، داییات برن.

— هرکسی کار خودش رو داره! اونا برن جای من کار کنن، من حساب تو رو با باد هوا شارژ کنم؟!

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. تمام این سیزده سال زندگی مشترک این "شارژ کردن حساب من" همین‌طور گزنده روی زبانش بود!



#شب‌نم ۳۹

– قبل از این که بری تهرانم با درآمدت می‌تونستی حساب
من رو شارژ کنی! حالا هم اگه این قدر شارژ کردن حساب
من برات سخته، از این به بعد خودم شارژش می‌کنم، تو
فقط بمون شیراز بالاسر بچه‌هات!

پوزخند زد.

- آره لابد با همون سایت مسخره... پولم درآوردی تا حالا
ازش؟!

میثم استاد تحقیر کردن آدم‌ها بود.

دیگر حتی دلم نمی‌خواست فقط روی یک تخت کنارش
بخوابم، حتی بدون هیچ لمسی...

از کنارش رد شدم. کیف کارت‌های بانکی‌ام را برداشتم و
جلوی پایش انداختم. یک کلمه هم نگفتم و بیرون رفتم.

امشب پیش النامی خوابیدم. پیش دخترم که هربار توی
خانه‌ی طاهره‌خانم یا نادرخان زمین می‌خورد، همه‌ی
تقصیرها می‌افتاد گردن جورابش... حتی وقتی جورابی هم به
پا نداشت.

طاهره‌خانم آن قدر قشنگ بین بچه‌هایم فرق می‌گذاشت
که جوجه کوچولویم به‌خوبی حسش می‌کرد و از
مادر بزرگش کناره می‌گرفت. جوجه‌ی مظلومم که
یک‌ماه‌ونیم دیگر تازه چهار سالش می‌شد و هنوز
نمی‌دانستم چطور باید تولدش را جشن بگیرم که جای
تمام فرق گذاشتن‌های مادر بزرگش را پر کند.

در نیمه‌باز اتاقش را آرام هل دادم و داخل رفتم. قبل از
بستن در نگاهم از روی میثم گذشت که نزدیک اتاق
خودمان ایستاده و نگاهم می‌کرد. با همان حق‌به‌جانبی
ذاتی.

در را بستم. روی تخت کنار النا دراز کشیدم. دخترم ذاتاً آرام و خوش خواب بود. موهایش را ناز کردم و بوسیدم... تا خودم آرامش بگیرم. خانه‌ی ما برعکس خانه‌های دیگر بود. النا شب‌ها از خواب بیدار نمی‌شد که خودش را به اتاق ما برساند و از ترس تنهایی یا تاریکی به پدر و مادرش پناه بیاورد و کنارمان بخوابد، من بودم که مدام با دخترم هم‌اتاق می‌شدم.

موهایش را بوکشیدم. موهایش نه مثل من طلایی شده بود. نه مثل میثم، سیاه... قهوه‌ای خوش‌رنگی بود که فقط به خودش می‌آمد.

توی گوشش زمزمه کردم: «پناه من.»

چیزی توی گلویم گیر کرده بود. قورتش دادم و چشم‌هایم را بستم. چقدر دلم هوای باران را کرده بود. باران تنها و بی‌پناه...

@Vip.Roman



#شبنم ۴۰

پنجشنبه ۱۴۰۰/۸/۲۷

ساعت: ۲۳:۰۴

مکان: چمران_محوطه‌ی بیمارستان اردیبهشت

ابرهای پراکنده‌ی صبح، به هم پیوسته بودند. چند قطره، درست فقط چند قطره باران باریده بود و... همین. باران، زیر باران نشسته بود. زیر همین چند قطره. در محوطه‌ی بیمارستان. مثل سنگ، سخت و سرد و منقبض... بیشتر تنها. با نگاهی خیره که معلوم نبود به کجاست. با فکری خالی... خالی شبیه خلاء. نه پوچ و الکی، برعکس از آن خلاءها که مانع از فروپاشی می‌شد... مثل رشته سیم التهابی توی لامپ روشنایی التهابی که اگر خلاء نبود، می‌سوخت و از هم می‌پاشید.

باران نباید می‌سوخت... نباید از هم می‌پاشید...

وحید آن سوتر توی بخش مراقبت‌های ویژه بود. حالا دقیقاً دو هفته از به کمارفتنش می‌گذشت. دکتر گفته بود اگر در این فاصله به هوش می‌آمد خوب بود وگرنه...

این وقت شب این‌جا خلوت بود. هرچند نگهبانی سفت و سخت بیمارستان هم اجازه‌ی رفت و آمدهای بی‌موقع و بدون دلایل موجه را نمی‌داد. باران اما فرق

داشت. حالا جای آن خانه‌ی قدیمی و دوخوابه‌ی خیابان باغ‌حوض این نیمکت‌های سرد و خالی و گاهی نمناک، خانه‌اش شده بود.

دیگر نگهبان‌های هردو شیف‌ت او را می‌شناختند. دو ماه بود که با وحید به این‌جا نقل مکان کرده بود. نگهبان‌ها حتی حسین را هم می‌شناختند "پسر- همراه آن زن تنها" گاهی شب‌ها اجازه‌ی ورودش را می‌دادند.

مثل حالا که داشت می‌آمد تا بی‌حرف فقط کنار باران بنشیند و توی خیالش فکر کند یک ذره‌ی بی‌ارزش از بار درد عمه‌اش را روی شانه‌اش گرفته تا شاید باران به قدر چند دقیقه چشم‌هایش را ببندد و برای فردا و پس‌فردا و روزهای بعدش نیرو ذخیره کند...

هردو در سکوت ماندند. ساکت و خیره. نگاه حسین هم به ناکجا بود و فکرش برعکس باران پر از آن مربع کوچک...

ذهن باران لحظه‌ای پر شد. پر از یک جمله: «عمه به نظرت باید چیزی رو که فهمیدم، به فاطمه بگم؟» یادش نمی‌آمد دقیقاً کی این جمله را از حسین شنیده بود اما

جوابی برایش نداشت. باز ذهنش خالی شد. باز هم خالی
مثل خلاء....



#شبنم ۱۴

هر دو ساکت و خیره و آرام بودند. هیچ کدام متوجه مردی
نبودند که از پشت نرده‌های در ورودی بیمارستان به
سمت‌شان سرک می‌کشید. مردی یکدست سیاه‌پوش با

ماسک مشکی و حتی عینک دودی... سیاهی این شب و عینک دودی!

مرد پریشان بود. چند بار نوک زبانش آمده بود تا از نگهبانی بخواهد از حال وحید باخبرش کنند اما پشیمان شده بود. پریشان هم اطراف را می‌پایید و هم از لابه‌لای نرده‌ها نیمکت بارن و حسین را...

گوشی‌اش زنگ خورد و اسم نادرخان رویش افتاد. نفسش بند آمد. مرد گنده با آن هیبت سیاه‌پوش کم مانده بود خودش را خیس کند. هول کرده سربالایی بیمارستان را پایین دوید و سمت خیابان رفت. یادش نمی‌آمد ماشینش را کجا پارک کرده بود. تماس را جواب داد. صدای توبیخ و بازخواست نادرخان می‌توانست گوشش را سوراخ کند.

@Vip.Roman

فرگل

شنبه ۱۴۰۰/۸/۲۹

ساعت: ۱۲:۵۵

مکان: فرهنگ شهر_کلینیک مشاوره‌ی روشنگران

هزینه‌ی مشاوره را در دفترچه بیمه‌ی مراجع نوشتم و مهر کردم. هرچقدر به مامان اصرار می‌کردم برایش وقت مشاوره بگیرم راضی نمی‌شد. این روزها مراجع‌های شبیه مامان کم نداشتیم. دفترچه را تحویل دادم و خداحافظی کردم. آخرین مراجع هم از اتاق مشاوره بیرون آمد. وقت رفتن بود. زمان مشاوره‌ی بعدی‌اش را تنظیم کردم و با رفتنش به اتاق مشاوره‌ی سمت راست رفتم. اتاقی که پنجره نداشت اما فضایش باز و روشن بود. قرارهای عصر را با هم مرور کردیم و چند دقیقه‌ی بعد با هم از کلینیک بیرون آمدیم.

خانم دکتر امروز باید جایی می‌رفت که مسیرش به خانه‌ی
ما می‌خورد. می‌خواست من را هم برساند اما...

. بعد از ظهر می‌بینم تون خانوم دکتر، اومدن دنبالم.

به ماشین آرش اشاره کرده بودم. به رویم لبخند زد و
به طرف ماشینش رفت. من هم سراغ ماشین آرش رفتم.



#شبنم ۲۴

دو شب پیش خودش فرید را تا خانه رسانده بود. از توی آیفون دیده بودم. نه فرید به روی من می آورد که می داند با آرش در ارتباطم و نه من به روی او... فرید از این ارتباط راضی بود. درواقع از هرچیزی استقبال می کرد که ما را بیشتر به طرف آقابزرگ می کشید، وگرنه فرید آدم رازداری کردن برای خواهرش نبود، پای منافع خودش وسط بود!

دستگیری در را کشیدم. ماشین افشین پراید نوک مدادی بود که هفت سال پیش خودش به سختی و با قرض و قوله خریده بود. ماشین آرش آزرای مشکی بود و مدتی هم بود که فکر تعویضش در سرش بود. ماشین را عموطینوش برایش خریده بود، شاید هم نادرخان و درواقع فرقی هم نداشت. جیب تمام اهالی خاندان نادری جیب نادرخان بود. البته به جز جیب ما و باران و افشین...

سوار شدم و زیر لب سلام کردم. مثل خودم جوابم را داد. نگاهم مستقیم بود و به آسفالت کف خیابان. از بی ملاحظگی هایش خسته بودم اما چون پنجشنبه شب با

رساندن فرید تن بیمار بابا و ذهن مضطرب مامان را از حرص خوردن نجات داده بود، گفتم:

. ممنون که اون شب فرید رو رسوندی.

چیزی نگفت. نگاهش نکردم اما بعید بود که تغییری در حالتش ایجاد شده باشد. مسیری که در پیش گرفته بود مسیر خانه‌ی ما نبود. جلوی نچ کردنم را گرفتم و فقط آرام نفسم را بیرون دادم. انگار هیچ درکی از شرایط من نداشت. فقط سعی کردم باز هم لحنم آرام باشد.

. من باید برم خونه.

توجهی نکرد. این بار داشتم نگاهش می‌کردم. حس می‌کردم حالا من هم یکی از قطعات ماشینش هستم. انگار نه انگار که کنارش نشسته و حرف می‌زدم. راه خودش را می‌رفت و سرعتش را هم بیشتر کرده بود.

. آرش!

سرش را به طرف چرخاند. حالت چهره‌اش سرد و سخت بود؛ اما صدایش آرام... فقط گفتم:

. کی قراره مثل آدم همدیگه رو ببینم؟

از همان لحظه که دیدمش می دانستم با توپ پر آمده و
بعید بود این بار به خیر بگذرد.

. وقتی شرایط همدیگه رو درک کنیم!

— درک کردن تو، یعنی هربار شنیدن نه و نمی شه و
نمی تونم، و تهشم قطع کردن تماس!

— ببخشید که تو غار زندگی نمی کنم و تصمیماتم، زندگی
چند نفر دیگه رو هم تحت تاثیر قرار می ده!



#شبنم ۴۳

— مگه قراره چه تصمیمی بگیری، دو کلمه حرف زدن و یه تماس و یه ناهار خوردن، چه تاثیری می خواد رو زندگیت بذاره که ان قدر بزرگش می کنی؟ مگه کرونا فقط برای توئه؟ تا کی می خوای از ترسش خودت رو از همه چیز محروم کنی؟ این همه مراقبت کردی تهش بدترین نوعش رو گرفتی... چه فایده داشت؟!

صدایش با هر جمله بلندتر می شد و لحنش تندتر. از لحن و برخوردش ناراحت و عصبانی بودم اما خیلی تلاش کردم که حسم را بروز ندهم. یک بار برای همیشه می خواستم روشنش کنم.

— سیستم ایمنی بدن بابای من به خاطر شیمی درمانی ضعیفه... مامانم بعد از کرونا دچار اضطراب و وسواس شده، اگه...

بی حوصله وسط حرفم پرید:
. باشه بابا تو خونه ی شما هرکی یه مرضی داره.

و قبل از آن که خودم بخواهم کنار ایستگاه اتوبوسی که در مسیرش بود ایستاد. هرچند من نه اتوبوس سوار می شدم، نه این ایستگاه ربطی به محل زندگی ام داشت... اما بی اعتراض در را باز کردم. می توانستم برای حسی که در همین لحظات از حضورش در زندگی ام گرفته بودم از جفت مان بیزار شوم اما فقط پیاده شدم، بدون هیچ حرفی. او هم با بسته شدن در رفت، بدون هیچ صبری. بدون هیچ توجهی...

نه مسیر رفتنش را نگاه کردم. نه به بغضی. توجه کردم که در گلویم بود. از خیابان رد شدم و گوشی ام را درآوردم. انگار قرار نبود زور بدشانسی. هم به بغض توی گلویم اضافه شود که خیلی زود درخواست اسنیم با هزینه ی پایین پذیرفته شد و ماشین رسید. سوار شدم. به محض بستن در، پسر— جوان راننده گفت که اگر از تتلو بدم می آید یا صدا اذیتم می کند، پخش را قطع کند.

نه توجهی کرده بودم نه برایم مهم بود. صدای آرش هنوز توی گوش هایم بود. سرم را تکان دادم و نگاهم را به خیابان... چند ثانیه بعد اما صدا را قطع کرد و تا مقصد در

سکوت فقط راند. سکوتی که اتاقک ماشین را پر کرد و نتوانست از پس صداهای توی سر من بربیاید!

نمی‌دانم شاید من زیادی سخت می‌گرفتم؛ اما این مدت تازه فهمیده بودم که چیزی دردناک‌تر از نگاه سطحی دیگران به تصمیمات و انتخاب‌های آدم وجود ندارد. شاید اگر بابا بعد از شیوع کرونا درگیر این بیماری نشده بود، یا خودمان آن‌طور سخت و دسته‌جمعی مبتلا نشده بودیم که اثرش روی مامان این اضطراب و وسواس لعنتی شود، من هم درکی از این مسئله نداشتم؛ حالا اما با پوست و استخوانم درکش می‌کردم.

درک کردن یکدیگر سخت‌ترین کاری بود که تقریباً همه‌ی آدم‌ها موفق به انجامش نمی‌شدند. حتی دو آدمی که به‌واسطه‌ی یک علاقه در زندگی هم بودند... مثل من و آرش، که حتی شرایط من و اوضاع خانواده‌ام را می‌دانست، اما انگار دانستن هم باعث درک کردن نمی‌شد. انگار هیچ‌جوره نمی‌شد برای زندگی دیگران نسخه نپیچید و طلبکار هم نشد... روشن فکر بودن هم که فقط تا جایی جواب می‌داد که همه هم‌نظر درمی‌آمدند، کافی بود یک مخالف سر بلند کند؛ آن وقت...



#شبنم ۴۴

فصل دوم: ابرهای سیروکومولوس

ابرهای سیروکومولوس با خبر تغییرات جوی به آسمان می آیند. این ابرها نشانه‌ی تغییرات و ناپایداری جوی تا ۱۲ ساعت آینده هستند.

چهارشنبه ۱۴۰۰/۹/۳

ساعت: ۱۰:۳۰

مکان: دارالرحمه

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۳۵ هزار تومان

قیمت دلار ۲۷ هزار و ۹۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۴۸۱۳ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۹۵ نفر دیگر جان خود را به خاطر ابتلا به کرونا از دست دادند.

امروز هفتم حناخانوم است و بعضی‌ها آمده‌اند سر خاک. خیلی کمتر از روز تشییع جنازه. حتی همه‌ی فرزندان حناخانوم هم نیستند. همین‌ها هم به‌خاطر خانوم‌گل آمده‌اند. هرچند خانوم‌گل دلش می‌خواست تنها بیاید تا سراغ آن مربع کوچک و تنهای کنج قبرستان برود اما نادرخان با ۸۰ سال سن حواسش حسابی جمع بود که خانوم‌گل یک لحظه هم تنها نماند و یک‌وقت به سرش نزند که خلاف دستورات او سراغ باران و وحید برود.

بیشتر زنان خاندان نادری هم آمده‌اند. مردها اما توی مغازه‌هایشان نشسته‌اند. خود نادرخان هم هست و فرید و میثم هرکدام یک‌طرفش ایستاده‌اند.

فرید مدام به نگاه‌های غضب‌آلود طاهره نیش‌خند می‌زد. جز آن دو هوشنگ که تازه بهبود پیدا کرده بود هم آمده و دورتر از همه با دوتا ماسک بر چهره ایستاده بود. پدر فاطمه هم پشت سر فاطمه ایستاده بود. دختران طاهره با

این که به گفته‌ی خودش بلیت گرفته بودند، اما هنوز به شیراز نرسیده بودند!

اصل ماجرا این بود که حاجی آن‌جا برای صنم خانه خریده بود. صنم که انگار قرار بود مستقل شود، البته که خبرش هنوز جایی درز نکرده بود.

درست همین پارسال بود که پریناز خواسته بود مستقل شود و همین طاهره کلی چپ‌چپ نگاه کرده و در کارش سنگ انداخته و بیانیه داده بود که یعنی چه که دختر مجرد مستقل شود! حالا استقلال دختر مجرد، برای خودشان ایرادی نداشت، فقط برای دیگران همه‌چیز بد و زشت بود!



@Vip.Roman

#شبنم ۴۵

خانوم گل کنار قبر روی صندلی تاشو اش نشسته و گریه می کرد. باز هم گریه اش برای حنا خانوم نبود. فاطمه هم گریه می کرد. آرام و بی صدا گاهی فقط اشک هایش را پاک می کرد. سرخی چشم هایش توی صورت مهتابی اش خیلی واضح خودشان را نشان می دادند.

آقای دکتر خم شد و چیزی توی گوشش گفت. فاطمه به نفی سر تکان داد. نادر خان به میثم اشاره کرد. میثم به طرف فاطمه رفت و جای پدرزنش را گرفت. دست زیر بازویش انداخت و به زور بلندش کرد. اخم های فاطمه تا وقتی به اجبار دست های میثم از قبر دور شد، از بین ابروهایش پاک نشد.

بعد هم شهناز و عطیه با اشاره ی نادر خان به سمت خانوم گل رفتند تا آرامش کند.

اشاره‌های نادرخان برای انجام گرفتن کارها کفایت می‌کرد مثل حالا که فرید با اشاره‌اش پشت سرش راه افتاده بود. نادرخان آرام عصا می‌زد و قدم برمی‌داشت. فرید هم قدمش شد. نادرخان با صدای بم‌شده از پشت ماسک گفت:

. می‌شنوم.

فرید که کمی دست‌وپایش را گم کرده بود به خودش مسلط شد و گفت:

. من تو تیم شمام آقابزرگ.

فرید فقط خطوط عمیق و دائمی روی پیشانی نادرخان را می‌دید و از پشت ماسک نمی‌توانست لبخند کمرنگ کنج لبش را هم شکار کند. هرچقدر هم که غُد بود و به حرف کسی. اهمیت نمی‌داد حالا اضطراب داشت. می‌دانست که اگر خبر به گوش پدرش برسد، بساط دعواتوی خانه‌شان به‌راه خواهد بود. اما آمده بود که کار را یک‌سره و خودش را راحت کند.

نادرخان باز با همان لحن مقتدر و صدای بم گفت:

— می‌شه به پسری اعتماد کرد که پشت پدرش رو خالی کرده؟!

فرید خودش را نباخت. به جای این که جمله‌ی نادرخان را به خودش بگیرد، پای پدرش را وسط کشید و گفت:

— بابام اشتباه کرده پشت باباش رو خالی کرده، حالا اون نمی‌خواد اشتباهش رو قبول کنه، من اما نمی‌خوام دنبال اشتباه اون برم!

نادرخان بروز نمی‌داد اما از این پسر خوشش می‌آمد. شاید هم از این که فرید بین پدربزرگ و پدر، پدربزرگ را انتخاب کرده بود.

ایستاد و با نگاه پرجذبه‌اش به چشم‌های فرید زل زد. فرید هم مثل آرش عادت به ماسک‌زدن نداشت.



@Vip.Roman

#شبنم ۴

نادرخان خیلی خوب فهمیده بود که هرچقدر فرید نمی‌خواست بروز دهد اما رنگ از رخس پریده بود. ته دلش خیلی خوب می‌دانست که اگر نادرخان نخواهد او را بپذیرد هیچ‌راهی برای عوض کردن نظرش نیست. مردی که به راحتی بچه‌هایش را دور می‌انداخت، پس‌زدن نوه‌ها آن هم نوه‌ی پسر طرد شده، اصلاً برایش کار سختی نبود. تا نادرخان سکوت طولانی و نگاه خیره‌اش را تمام کند، فرید قالب تهی کرده بود.

.چی می‌دونی از بازار طلا؟

فرید که انگار با همین سوال جان گرفته بود، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

.دیگه داغون‌تر از اون پژمان نیستم آقابزرگ، یاد می‌گیرم. طعنه‌زدنش به پژمان غیرارادی بود و تا نادرخان دوباره جوابی بدهد جانش بالا آمد.

.یه مدت باید پادویی کنی! عرضه‌ش رو داری؟

.اگه وردست خودتون باشم، آره.

نادرخان از جواب‌های این نوهی سرکش خوشش می‌آمد.
از این‌که موضعش مشخص بود و رک حرفش را می‌زد،
بیشتر.

چرخید تا مسیر آمده را سمت قبر حناخانوم برگردد. فرید
باز زود هم قدمش شد. همه‌ی حواسش به نادرخان بود و
نگاه غضب‌آلود طاهره را نمی‌دید.

.وردست من بودن، شرط داره!

فرید که بی فکر فقط دهانش را باز می‌کرد و جواب می‌داد،
زود گفت:

.هرچی باشه قبوله.

دو تا پسر بچه با جارو و سطل برای شستن قبر سراغ
نادرخان آمدند و درخواست پول کردند. نادرخان اما انگار
اصلاً چیزی ندیده بود، ازشان گذشت.

بعد از سکوتی طولانی به فرید نگاه کرد و بالاخره گفت:
— یا با منی پسر جان، یا بر من... اگه می‌خوای با من باشی،
تمام و کمال می‌آی به طرفم... وسط نداریم.

فرید که کم کم داشت معنی حرف نادرخان را می فهمید، آب دهانش را قورت داد. نادرخان که دیده بود، تک خندی زد و گفت:

. اجباری هم نیست!

سر چرخاند و دوباره عصازنان راه افتاد.

فرید باز آب دهانش را قورت داد. ترجیح می داد خیلی فکر نکند. به هر حال جبهه‌ی نادرخان را ترجیح می داد. طبق معمول خیلی توی بحرش نرفت و تصمیمش را گرفت. قدم‌های جامانده از نادرخان را با چند قدم بلند جبران کرد و گفت:

. می‌خوام وردست شما باشم.

نادرخان خیلی ساده فقط گفت:

. پس برو به بابات بگو و بیا!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

. تا ساعت یازده امشب موضعت رو معین کن!

بعد هم جوری راهش را کج کرد و سمت پدر فاطمه رفت که فرید دنبالش نرود.



#شبنم ۴۷

فربد به ساعت گوشی اش نگاه کرد. درست دوازده ساعت فرصت داشت. وسط راه مانده و قلبش به قدرت سیستم خفن ماشین رفیقش می کوبید.

دیگر سراغ جمع نرفت. برایش مهم نبود که بی خدا حافظی برود. می خواست همین حالا تا کله اش داغ بود همه چیز را

یک سره کند. مطمئن بود که این کار را انجام می دهد و زودتر از یازده شب توی خانه ی نادرخان اتراق کرده است؛ اما شاید کمی وجدانش قلقلک شده بود. شاید هم نه و همه اش به خاطر خستگی و کلافگی ناشی از برداشتن این آخرین مانع برای رسیدن به هدفش بود.

وقتی به خانه شان رسید، مادرش توی حیاط بود و داشت روشویی را با مواد شوینده و ضد عفونی کننده می سابید. فرید را که طبق معمول بی ماسک دید اضطرابش زیاد شد. یه ماسک بزن خب مامان جان. یکم رعایت کن تو هم! . با این کرونای بی پدری که ما گرفتیم کم کم تا هفت هشت ماه مصونیم بابا... انقدر نساب اون روشویی رو.

شنیدن این جمله ها برای فریبا، وسط اضطراب کلافه کننده ای که داشت مثل حباب های کوچک آرامش بود که هرچند زود می ترکیدند اما همان لحظه کمی آرامش می کردند.

سرکی سمت در ورودی کشید و گفت:

. بابا نیست؟

. نه رفته دنبال بیمه ش.

فرید ناخودآگاه پوزخند زد. بعید می‌دانست که آقابزرگ و عموها و عمه‌هایش یک بار گرفتار این کارها شده باشند و پدرش با چسبیدن به اصولی که از نظر او مزخرف محض بود، کل زندگی‌اش درگیر این چیزها بود.

بی‌حرف و با فکری شلوغ، به اتاقش رفت. چمدانی را که از خیلی وقت قبل آماده کرده بود از داخل کمد دیواری بیرون کشید و مشغول پرکردنش شد. حواسش بود که مادرش متوجه نشود. ترجیح می‌داد یک بار بساط دعوا با هردویشان راه بیفتد، نه تک‌تک.

نزدیک ظهر فرگل و باقر با هم به خانه رسیدند. فرید چمدانش را بسته بود. مثل همیشه ترجیح داد بی‌فکر و برنامه عمل کند، دسته‌ی چمدان را گرفت و از اتاق بیرون رفت. چشم فرگل زودتر از همه به فرید و چمدانش افتاد...

@Vip.Roman



#شبنم ۴۸

فرگل

توی دلم خالی شد و وسط راهرو خشک شدم. تا همین
دو ثانیه پیش با این که بروز نمی دادم همه ی فکرم هنوز
پیش ناراحتی عمیقم از آرش بود و فکر نمی کردم چیزی

باعث شود که آن حس برایم بی اهمیت شود، همان طور که این چند روز نشده بود.

حالا با دیدن این برادر چمدان به دست چه اهمیتی داشت که آرش آن حرف‌ها را زده بود؟! چه اهمیتی داشت که در حقیقت آرش همان آدمی بود که شنبه ظهر خیلی واضح خود اصلی‌اش را نشانم داده بود؟ مهم بود که از همان شب، مدام تماس گرفته و پیام داده و من هم همه را بی جواب گذاشته بودم؟ نه... مهم این بود که آرش دقیقاً گزینه‌ای بود که فقط با احساسم می‌توانستم او را بپذیرم، نه با منطق و عقل...

و خب این را هم خیلی واضح می‌دانستم که زور احساسم خیلی بیشتر از عقل و منطقم بود که تمام این چند روز، مدام توی خانه از قراری می‌گفتم که می‌خواستم با دوستانم بگذارم و منتظر فرصت مناسبی برایش بودم. این طور زمینه‌سازی می‌کردم که ذهن مامان آماده باشد و اضطرابش کمی کمتر شود که اگر شرایط دیدار با آرش پیش آمد، دردسرش زیاد نباشد. اضطرابی که حالا با دیدن فرید و این چمدان، بعید بود دیگر در اعصاب مامان فروکش کند.

بابا که از ایستادنم وسط راه گیج شده بود شاید خواست بگوید "چی شد؟" اما فقط "چ" از دهانش خارج شد و بعد حتماً فرید را دید. فرید چمدان به دست را... ماما هم که آخرین نفر برای دیدن این صحنه بود، داشت از اتاق بیرون می‌آمد که...

. چمدون برای چیه؟

فرید چیزی نگفته بود که بابا جمله‌ی ماما را تکرار کرد:

. می‌گه چمدون برای چیه؟

تلاشم مسخره بود اما گفتم:

. گفته بودی می‌خوای با دوستان بری مسافرت.

ماما هول و مضطرب گفت:

. مسافرت تو این کرونا؟



#شبنم ۴۹

بابا فقط خیره نگاهش می کرد. فرید بالاخره گفت:
دارم می رم خونه ی آقا بزرگ.
مامان روی صندلی وارفت و بابا تند گفت:
تو غلط می کنی!
حیف که فرید اهل مدارا نبود...
هرطور راحتی بابا، اما من دارم می رم.
بابا دو قدم بلند و تهاجمی به طرفش رفت. تنم به دیوار
چسبید.

— یه کاری نکن دست روت بلند کنم فرید، برو گمشو تو
اتاق!

فرید باز قدمی جلو آمد و گفت:

— دوره‌ی دستوردادن به من گذشته، من خودم واسه
خودم تصمیم می‌گیرم.

مامان نالان گفت:

. جواب نده فرید، برو تو اتاق.

فرید باز هم جلو آمد و رخ‌به‌رخ بابا ایستاد و خیره به
چشم‌هایش گفت:

. نمی‌خوام مثل تو زندگی کنم بابا، مگه زوره؟

— آره زوره! چون عقل و شعورت از یه بچه‌ی دوساله
کمتره!

. عقل و شعور شما خوبه که الان وضعمون اینه!

بابا داد کشید:

. چه شه مگه وضعمون، مگه همه‌چیز پوله احمق!

فرید هم با داد جواب داد که:

– آره! همه چیز پوله! نمی‌خوام عین گداگودولا زندگی کنم.
 نمی‌خوام اسمم تو لیست یارانه باشه که ماهی چس تومن
 بریزن تو حسابم... نمی‌خوام از صبح تا شب تو صف بیمه
 باشم... نمی‌خوام دو روز بعد از حقوق گرفتن جیبم از
 بیابون برهوت خالی‌تر باشه... نمی‌خوام عین تو باشم بابا،
 نمی‌خوام!

مامان با بهتی که توی صدایش بود، گفت:

. فربد! خجالت بکش... این حرفا چیه؟

کمرم چسبیده بود به دیوار و یخ کرده بودم. نمی‌دانم
 سرما از کمرم بود یا از دیوار...

– به درک که نمی‌خوای عین من باشی. برو عین افشین کار
 کن خودت پول دربیار.

– می‌خوام همین کار رو کنم اما نه مثل افشین، مثل آرش!
 مگه من چیم از اونا کمتره که چنبره زدن رو حق ما!

@Vip.Roman



#شبنم ۵۰

بابا کم کم داشت سرخ می شد.
 — حقی هم اگه باشه حق منه نه تو... هنوزم نمردم که
 دنبال ارث و میراثی!

مامان ماتم زده روی صندلی مانده و فقط نگاه شان
 می کرد. می دانست که از پس فرید بر نمی آید. آن هم فریدی
 که چمدانش را هم بسته بود. اشک توی چشم هایش
 جمع شده و لب هایش را به هم فشار می داد.
 — من کاری به ارث و میراث تو ندارم بابا... می خوام خودم
 پول دربیارم.

بابا هم چنان برای بستن راهش دست و پا می زد:

. حق نداری پات رو از این خونه بیرون بذاری فرید!
 فرید اما بی توجه از کنار بابا گذشت. من هنوز چسبیده
 به دیوار بودم. هرچند شانه‌هایم هی آویزان‌تر می شدند.
 — مگه نمی گی برو کار کن، خب من می خوام برم برای
 آقابزرگ کار کنم و پول کارکردنم رو بگیرم. چه عیبی داره؟
 کاره دیگه!

. عیبش اینه که...

چشم‌های بابا گشاد و چهره‌ی تکیده‌اش سرخ‌تر شد.

. نمی خوام...

دندان به هم سایید و باز دهانش را برای گفتن باز کرد.
 - من یه عمر نون حلال دادم بهت که گنده بشی و توروم
 وایسی!

- باشه بابا همه حروم خورن فقط شما یه دونه حلال خور
 از آب دراومدی.

فرید که دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت بابا گفت:
 . پا از این خونه بذاری بیرون دیگه حق نداری برگردی.
 . باقر.

صدای نالان مامان هم تاثیری نداشت. فرید نیشخندی زد و گفت:

. حالا کی خواست برگرده!

در را که باز کرد مامان آخرین تلاشش را کرد:

- لج نکن فرید... چی می‌خوای اصلاً؟ بیا طلاهای منو ببر بفروش هرچی می‌خوای بخر.

- چهار تا تیکه طلای تو به چه دردم می‌خوره مامان؟ چند وقت دیگه یه مغازه‌ی طلافروشی زیر دسته!



#شبنم ۵۱

بابا باز غرید:

. همون چهار تا تیکه رو ما با پول حلال خریدیم.
فرید به تاسف سر تکان داد.

— خدایی چه خیری دیدی از این حلال خوریت بابا؟ پول
حالات شد سرطان، من اصلاً می‌خوام ببینم پول حروم
آقابزرگ چه مزه‌ای داره که به‌خاطرش گند زدی به
زندگیمون!

فرید رفت...

رفت و دهان بابا دیگر به هیچ حرفی باز نشد.

بابا شد؛ زبانی بسته و نگاهی مات...

چهارشنبه ۱۴۰۰/۹/۳

ساعت: ۱۵:۴۵

مکان: منزل نادرخان

فربد چمدانش را در اتاقی گذاشته بود که راضیه برایش آماده کرده بود. درست یک ساعت بعد از رسیدنش...
خب انگار نادرخان هم باورش نمی شد که این پسر به این سرعت بیاید. دست کم تا شب انتظار دیدنش را نداشت.
در واقع فکر می کرد چند روزی طول می کشد و بعد فربد با گردن کج سراغش می رود و ازش طلب زمان بیشتر می کند.
خانوم گل غم زده به او نگاه کرده بود و غیظ آلود به نادرخان. بعید بود از خانوم گل اما انگار کاسه ی صبر که سر می رفت خیلی چیزها عوض می شد.
حتی گفته بود: «بین پدر و پسر - رو به هم نزن نادرخان!»
همه از این حرف جا خورده بودند. حتی خود نادرخان...
بعید بود از خانوم گل!

همه یعنی طینوش و آرش و عطیه که به دستور نادرخان آنجا بودند. نادرخان قصد داشت درباره‌ی حسین و ارتباطش با باران برای آخرین بار اولتیماتوم دهد که با حضور فرید منتفی شده و توجهات به او جلب شده بود. عطیه با حس شرمندگی نسبت به فریبا توی دلش قدردان حضور فرید بود که تمرکز را از روی حسین برداشته بود. حواسش بود که حتماً با فریبا تماس بگیرد و حال و احوالش را پرسد... فقط او می‌فهمید که حالا چه حالی دارد. حالی شبیه وقتی افشین با ساک دستی سیاه و کوچکی از اتاقش بیرون آمده و برای همیشه رفته بود. دلش بی‌قرار بود. حسش می‌گفت حسین هم راه افشین را خواهد رفت و عطیه دیگر طاقتش را نداشت.



#شبنم ۵۲

حسین که حالا در قبرستان بود، کنار آن مربع کوچک. هر روز می‌رفت مبادا مربع کوچک تنها بماند... آن قدر دلم هوایش را کرده بود که حد نداشت. هوای گشت‌زنی‌هایمان بعد از کلاس‌های آیلتس. چه برنامه‌ها که با هم ریخته بودیم و... نشد.

نادرخان صدر سالن پذیرایی نشسته بود روی مبل پشت بلند و پر زرق و برقی که کسی در غیابش هم جرئت نشستن رویش را نداشت، البته جز فرید! هر وقت نادرخان نبود، رویش می‌نشست تا حس او را تجربه کند. یک بار که طاهره چشمش به فرید نشسته روی این مبل افتاده بود، چنان جوش آورده و بلوا به پا کرده بود که فرید سرکش هم به قول اشکان دمش را روی کولش گذاشته و فلنگ را بسته بود.

طبق معمول طینوش با اخی کمرنگ و توی فکر سمت راست نادرخان نشسته بود و خانوم گل با فاصله‌ی مبل تک‌نفره‌ی خالی سمت چپ، روی مبل سه‌نفره و در فاصله‌ای مشخص از جایگاه نادرخان. حتی همین حرکت هم از خانوم گل بعید بود.

عطیه کنارش بود و بعد از آن جمله‌ی خانوم گل و نگاه کش‌دار نادرخان، هنوز دستش را از روی دست خانوم گل برنداشته بود. آرش کمی دورتر ایستاده و فکرش پیش فرگل بود. این چند روز، هم فرصت این را نداشت که حضوری سراغش برود، هم بعضی- وقت‌ها فکر کرده بود چرا برود؟ درگیر بود با خودش... تماس و پیام‌هایش هم که همه بی‌جواب مانده بودند. نمی‌خواست در این جمع خلوت سراغ فرید برود و توجهی را به خودش جلب کند. فرید هم انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده باشد، حالا توی اتاق جدیدش خوابیده بود... نه این که فقط روی تخت لم داده باشد، واقعاً خوابیده بود و عین خیالش هم نبود که توی سالن این خانه یا در خانه‌ی خودشان چه می‌گذرد.

. با صلاح دید شما این جاست؟

طینوش سـوالش را با نهایت احتیاط پرسیده بود و نادرخان با نگاهی کوتاه انگار جوابش را داده بود که او هم سرش را به تایید تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

نادرخان که هنوز توی فکرش با جمله‌ی خانوم گل درگیر بود، رو به عطیه کرد و گفت:

— با بقیه‌ی جاری‌هات برنامه می‌ذارید خانوم گل تنها نمونه... اهل قبور رو هم به حال خودشون بذارید...
اوضاع مساعد مدام بیرون رفتن نیست!



#شبنم ۵۳

صورت سفید خانوم گل باز داشت سرخ می شد که عطیه
زیر لب چشمی گفت و طینوش در تایید حرف نادرخان
ادامه داد:

— بله اصلاً مساعد نیست، این موج آخر بدچیزی بود،
زارع و جفت فروشنده هاش مریض شدن، دو روزه مغازه
رو بستن.

بلافاصله صدای خانوم گل بلند شد و بی شک باز هم
کسی— انتظارش را نداشت و برای همین سکوت بعدش
سنگین تر از هزار وزنه بود انگار.

— من از مردن ترسی ندارم. می خوام دخترم رو ببینم...
باران!

چشم های طینوش از حدقه بیرون زد و نفس در سینه ی
عطیه حبس شد. حتی آرش هم گوش به زنگ خیره به
این سمت سالن ماند.

نادرخان باز به خانوم گل خیره شده بود. خانوم گل که خیره به دامنش بود و شاید از نگاه نادرخان می‌ترسید. شاید که نه! حتماً می‌ترسید... بعد از چند سال اسم دخترش را این طور با صدای بلند و در حضور نادرخان به زبان آورده بود؟ بیست سال یا بیشتر؟ درست بیست و یک سال!

سکوت پیچیده در خانه‌ی نادرخان ترس به دل راضیه‌خانم هم انداخته بود که سینی چای آماده را روی میز داخل آشپزخانه ول کرده و جرئت بیرون آمدن نداشت. تا همین جا هم خانوم گل خیلی شجاعت کرده بود. بعد از پنجاه و پنج سال اطاعت محض از این مرد، اولین بار بود این برخورد و شاید نادرخان هم داشت توی ذهنش همین‌ها را محاسبه می‌کرد که در سکوت خیره‌اش مانده بود.

. خانوم گل خسته‌ای، عطیه بیرش...

حرف طینوش نصفه ماند، چون:

— من خسته نیستم... من جیگرم سوخته... می‌خوام برم پیش باران...

و یک دفعه لرزید و تنش سست شد.

. ای وای!

صدای هراسان عطیه پاهای آرش را به حرکت واداشت.
طینوش نیم خیز شد و... نادرخان هنوز فقط نگاه می کرد؛
خیره، ممتد و ترسناک... خانوم گل بیچاره از ترس از حال
رفته بود.

. راضیه خانم آب قند بیارید لطفا!

راضیه خانم که با دست های لرزان آب قند آماده کرده
بود، بیرون دوید و بعد هم با عطیه، خانوم گل را به اتاق
بردند. آرش به دستور نادرخان با دکتر تماس گرفت. دکتر
آمد و... فرید هنوز خواب بود و در خواب خرگوشی اش
به جای هفت پادشاه خواب هشت تا را می دید... هشتمی
خودش بود روی صندلی مخصوص نادرخان.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۴

افشین

— دیروز خانوم گل جلوی نادرخان دراومده و حالش بد شده، فریدم جمع کرده رفته اون جا. مامان گفته بود اما برای این که رشته‌ی کلام قطع نشود، گفتم:

. پس هوا حسابی طوفانی بوده.

سرش را تکان داد.

لاغر شده بود و بی اعصاب. اخم از صورتش نمی رفت. بعد از یک هفته، امروز پیام داده بود. دنبالش رفته بودم دارالرحمه. پاتوق برادر نوزده ساله ام شده بود قبرستان.

با دیدنش به نگرانی مامان حق می دادم. اصلاً شبیه حسین اوایل تابستان نبود که توی سفر دوازدهام به سپیدان برای سیم کشی بیرونی باغ پدر بزرگ رفیقم همراهم آمده بود. او را که می دیدم می گفتم خدا به داد باران برسد. واضح بود که حوصله ی حرف زدن ندارد و شک نداشتم حالا هم فقط برای بازکردنم از سرش این دو تا جمله را گفته بود. دو تا جمله که ربطی به خودش نداشت.

داشتم می رفتم سراغ ستاره که پیام داده بود. ستاره که فاز رابطه مان هم چنان دوری و دوستی بود، تا کی که بهمن خان بی خیال می شد و دوربینش را از حالت زوم خارج می کرد تا یک نفس راحت بکشیم و باز برگردیم سر همان خانه ی اول که باز هم جز نارضایتی و جواب منفی اش چیزی از تویش در نمی آمد.

. این جا پیاده می شم.

این جایی که می گفتم، نه مسیر خانه‌ی خودمان... درواقع خوشان بود، نه به خانه‌ی نادرخان می رسید. یعنی رسیدن به هر مقصدی از این جا امکان داشت اما سراسر نبود و واضح بود که فقط می خواهد من را بپیچاند.

از چند ماه پیش تا الان جوری تغییر فاز داده بود که نمی دانستم اگر پرسم کجا می رود جواب می دهد یا برمی گردد و توی گوشم هم می زند... حسین که پسر سربه زیر و مودب خاندان نادری بود و همه رویش حساب دیگری می کردند!



#شبنم ۵۵

تقریباً چند صد متر دورتر از جایی که گفته بود، ایستادم
و بی خیال واکنشش، گفتم:
. فکر کنم جلسه‌ی دیروز سر تو بوده.
پورخند زد و صورتش جمع‌تر شد. حرف نزد و در را باز
کرد.
ای بابا!
توی فاز برادر بزرگ‌تر بودن رفتم و گفتم:
. کجا می‌خواهی بری؟
سر چرخاند و نگاهم کرد. چیزی در نگاهش بود که آدم را
از پرسیدن پشیمان می‌کرد.
— خبر داری عمه، روزا که هیچ، شبا رو هم تک‌وتنها تو
محوطه‌ی بیمارستان می‌مونه؟

نگفته بود اما واضح تر از کلماتی که شنیده بودم، "بی غیرت" توی گوشم زنگ می زد. برای خالی نبودن عریضه اخم کردم. حرفی نداشتم... خبر از چیزی که می گفت هم نداشتم. جز این که تمام وقت گیر کار و پول درآوردن و مسیر بن بست رسیدنم به ستاره بودم، از همان دوازده سال پیش قید بیشتر روابط را زده بودم... از همان موقع که فهمیدم ارتباط داشتم با دیگران برایشان تاوان دارد... بی خبری ام از باران از همان جا شروع شد. از جایی که سمت وحید و باران ایستادم و اوضاع برای جفت مان بدتر شد. برای همین دور شده بودم ازشان و حالا آن طور که باید خبر از اوضاع افتضاح شان نداشتم.

سرش را چرخاند و زیر لب گفت:

. می رم پیشش.

مردهای گردن کلفت خاندان نادری باید ازش یاد می گرفتند. حیف که توی قاموس شان، جز چشم گفتن به نادرخان نبود.

باز گفتم:

— ماما گفت جلسه ی دیروز درباره ی تو بوده. هرچند فرصت نشد صحبت کن.

پایش را که بیرون گذاشته بود دوباره داخل گذاشت و باز پوزخند زد.

. من از نادرخان نمی ترسم.

دستش روی پایش مشت شده بود. صدایش جور عجیبی بود. همین که دیگر نمی گفت آقابزرگ و می گفت نادرخان، خودش یه کتاب تفسیر داشت.

چی از توی این دیدار درمی آمد که نگرانی های مامان را کم کند؟ هیچی... هیچی نبود... ترسناک هم بود. من هم همین مسیر را آمده بودم اما هیچ وقت نگفته بودم که از نادرخان نمی ترسم، اتفاقاً می ترسیدم... من این دوازده سال را هم با ترس از نادرخان گذرانده بودم.

یک لحظه نگاهم کرد و... کاش نکرده بود. مشت دستش محکم تر شده بود. کل تنش منقبض شده بود. بی شک برای این که یک وقت اشکی از چشمش بیرون نچکد...

— تهش یه مربعه گوشه ی قبرستون... هرچی می خواد بشه... به درک.

پیاده شد، فرزت را از آن که مانعش شوم. خلاف جهت ماشین راه افتاده بود. برگشتم و از شیشه ی عقب نگاهش

کردم. تند می‌رفت و دست‌هایش مشت بود. نفسم را بیرون دادم و برگشتم. اعصابم به هم ریخته بود. از دست خودم عصبانی بودم. گوشی را از توی گیره جدا کردم و توی لیست مخاطبین اسم باران را وارد کردم. شماره‌اش را گرفتم و... خاموش بود.



#شبنم ۵۶

گوشی را پشت فرمان انداختم. حوصله‌ی مسافرکشی نداشتم. ساعت تازه نزدیک یازده بود و تا شب را باید یک‌جوری می‌گذراندم و بدتر از آن خود شب بود که هرچی درد و گرفتاری و حال‌گیری توی زندگی بود، می‌آورد جلوی چشم‌های آدم، تا صبح شود.

راه افتادم سمت فلکه فرودگاه و بیست دقیقه بعد داخل فرعی بهمن‌خان بودم. توی راه با ستاره تماس گرفته بودم، گفته بود همراه فرگل سمت پارک نزدیک خانه قدم می‌زنند. جلوی پارک که ایستادم دیدم‌شان. ستاره ماسک نداشت و فرگل مثل همه‌ی روزهای بعد از بیمارشدن عمو باقر ماسک سه لایه زده بود. با ماسک و بی‌ماسک فرقی نداشت واضح بود که بی‌حال است. یادم افتاد به جریان فرید و نقل مکانش به خانه‌ی نادرخان. حتماً عمو حسابی به‌هم ریخته بود.

قبل از آن که پیاده شوم، فرگل برایم دست تکان داد و بعد دستی به بازوی ستاره زد و زود داخل پارک برگشت. ستاره آمد و سوار شد. گفتم:

. چرا رفت؟

— از اولم فهمید منتظر تو هستم، نمی خواست همراهم بیاد. شرط کرد وقتی رسیدی تعارف به همراهی نکنم که اونم معذب نشه... بهش که مزاحم نیست و ما مشکلی با حضورش نداریم اما خودش اصرار داشت.

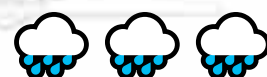
کج شده تکیه زده بودم به کنج صندلی و در و خیره نگاهش می کردم. اصلاً زل زدن بهش هم عالمی داشت. کی تا حالا یک ستاره را این قدر از نزدیک دیده بود؟

. بازم دم اون گرم که یه خلوت پیزوری رو به ما دید. به یه نفر باشه که می گه همون پیامای خشک و خالی از سر افشین زیادم هست! کوتاه خندید و گفت:

— منم هیچ وقت نگفتم چیزی از سرت زیاده، اما خوشمم نمی آد دو نفر به اسم عشق و علاقه همه ش تو حلق هم باشن!

جوری لحظه های رمانتیک را با چیدمان کلماتش مسخره می کرد که نمی شد، جوابش را داد یا اصلاً جدی ماند و نخندید. هرچند خنده ام با فکر باران زود خشک کرد. قبل از جلب شدن توجهش، به ورودی پارک که دیگر فرگل هم دیده نمی شد، اشاره کردم و گفتم:

. روبه راه نبود انگار.
سرش را تکان داد و مردد گفت:
. می دونی دیگه؟



#شبنم ۵۷

سر تکان دادم. چیزی نگفت. اهل گفتن از حرف‌های هیچ کس پیش هیچ کس دیگر نبود. حتی پیش من. حالا یک کم بی‌احساس بود اما اخلاق‌های خوب زیاد داشت.

از فکرم خنده‌ام گرفت. نگاهش سوالی شد. فکرم را برایش گفتم و جوابم نگاه چپ‌چپش شد. دیگر به این که بهش می‌گفتم بی‌احساس عادت کرده بود.

گوشی‌ام را برداشتم و برای آرش پیام فرستادم:
 «اوادم دنبال ستاره، با فرگل بود... دماغ بود... الانم تو همین پارک سیاحت نشسته.»
 برو دیگه افشین. منم برم خونه.

نچی کردم و نگاهی چپ‌چپ حواله‌اش. باز گفت:
 — چیه خب؟ من هروقت تو رو می‌بینم انگار رو پیشونیم مهر زده باشن، بابا می‌فهمه. الانم که حساسیتش بیشتر شده!

نگاه چپم خندان شد.
 .نگو که از عشق من لپات گل می‌ندازه.

از حالت عقزدنی که به خودش گرفت، به خنده افتادم.
گفت:

. حس ششمش قویه.

راه افتادم تا حداقل سر فرعی پیاده‌اش کنم. بریدگی بلوار
را که دور زدم گفت:

. البته حس ششم منم به بابام رفته.

منظورش را نگرفتم. سوالی نگاهش کردم. گفت:

. می‌خندی، شوخی می‌کنی؛ اما یه چیزیت هست!

حالا بی‌احساس بود که بود... فدای سرش! مهم این بود
که چشم‌هایش حال و هوایم را بهتر از هرلیزری اسکن
می‌کرد... همین بسم بود.

طفره نرفتم و گفتم:

- حسین رو دیدم. یه جوری حرف می‌زد... از بارانم گفت،
بیشتر به هم ریختم.

سر فرعی ایستادم. پیاده نشد. دستش را جلو آورد و
دستم را گرفت. سرش را با همان زاویه‌ای که فقط خودش
بلد بود کج کرد و گفت:

– هوس کردم به بابام جواب پس بدم، یه تنوعی هم بشه برامون.

تک خندی زدم و نگفتم که "بی خیال"، "چیزی نیست"، "برو"... راه افتادم و از خانه شان فاصله گرفتم. اگر همین آن تراکت ها هم نبود که خیلی وقت پیش توی این جدال ناتمام با بهمن خان و شاید هم تقدیر، کم آورده بودم.



#شبنم ۵۸

فرگل

تماس که گرفت جواب دادم. دست و غلطش را هم
نمی‌دانم... فقط جواب دادم.
الو...

سلام... کجایی؟

نمی‌دانم توهم بود یا واقعاً لحنش محتاط بود. من هم
دو کلمه‌ای جواب دادم:

سلام. بیرون.

مکت کرد.

پیام دنبالت؟

من هم مکث کردم. آرام نفسی گرفتم. صورتم زیر ماسک داغ شد. زمزمه کردم.

. نمی‌دونم.

با مکث با همان احتیاطی که حالا ازش مطمئن بودم، گفت:

. می‌تونی هماهنگ کنی با خونه که ناهار بریم بیرون؟
حس لبخندزدن داشتم اما حوصله‌اش را نه... فقط گفتم:

. باشه... توی پارک نزدیک خونه هستم.

قطع کردم. پنجشنبه‌ها کلینیک تعطیل بود. در ادامه‌ی تمام آماده‌سازی‌های ذهنی که این هفته بدون برنامه‌ای مشخص انجام داده بودم، از قبل به مامان گفته بودم امروز با دوستم قرار دارم و نمی‌دانستم که دوست فرضی‌ام می‌شود آرش... حوصله‌ی خانه‌ماندن نداشتم. می‌خواستم کمی از اضطراب و بیماری و غم، فاصله بگیرم.

رسیدنش فقط پنج دقیقه طول کشید. بلافاصله توی ذهنم جرقه زد که: «لابد افشین خبرش کرده بود.»

خیلی هم مهم نبود.

سوار شدم. بوی عطرش از ماسک هم رد می شد. همیشه این جوری بود. فرید هم همین جوری بود. همه شان خودشان را خفه می کردند. که چی؟ نمی دانم.

سلام کردیم. تک کلمه ای و آرام. شاید اگر توی پیام هایش عذرخواهی نکرده بود، امروز هم جوابش را نمی دادم اما... نمی توانستم به این راحتی کنارش بگذارم. این حقیقتی بود که ازش می ترسیدم.



#شبنم ۵۹

کمی که راند گفت:

.کجا برم؟

بی حاشیه گفتم:

.جایی که بشه تو فضای باز نشست.

جواب دادم انگار کمی یخش را آب کرد. من اما هنوز ترجیح می دادم به خیابان خیره شوم و او همین طور براند. آن قدر براند که از شهر خارج شویم و... شده بودیم.

مقصد دالاهو بود. خیلی وقت بود که نیامده بودم. شاید بیشتر از هفت هشت سال... آن وقت ها که هم بابا سالم بود، هم مامان... فرید هم تا این حد یاغی نشده بود. آن وقت ها که هنوز معنی واقعی درد یا غصه داشتن را نمی دانستم و فقط از شنیدن غصه های دیگران غمگین می شدم، نه تجربه شان!

درون یکی از آلاچیق ها توی قسمت خلوتی نشستیم. توی بعضی- از آلاچیق ها میز و صندلی بود و بعضی- سکودار

بودند و روی‌شان فرش پهن شده و دورتادوشان پستی بود. ترجیح می‌میز و صندلی بود تا اضطراب کمتری از نشستن روز زمین بگیرم. جز انتخاب آلاچیق و بعد هم انتخاب غذا هنوز حرف خاصی نزده بودیم. من شیشلیک سفارش دادم، چون اگر بابا بود سفارش می‌داد. خودم خیلی میل به خوردن نداشتم و نمی‌خواستم امروز از اضطرابم چیزی بگویم که باز او حرف ناخوشایندی بزند و... او هم شیشلیک سفارش داد با مخلفات.

کمی اطراف را نگاه کرد، کمی گوش‌اش را آخر سر گفت:
. عمو خوبه؟

سرم را تکان دادم.

باز با مکث گفت:

. مامانت؟

بی‌هوا خندیدم... کوتاه اما واضح. حس کردم که خنده‌اش را کنترل می‌کرد. بی‌تعارف گفتم:

. می‌خوای حرف‌های اون روزت رو جبران کنی؟

یک لحظه اخم کرد. آرش مغرور بود. درست بود که حالا داشت با این سوال‌ها و مراعات کردن‌ها جبران می‌کرد، اما

از این که مقصر- جلوه کند یا مورد بازخواست قرار گیرد،
اصلاً خوشش نمی‌آمد.



#شبنم ۶۰

خودم را به درآوردن اسپری الکل از کیفم مشغول کردم تا
اگر نمی‌خواهد جواب ندهد و راهی برای عوض کردن حرف
داشته باشد. از لحظه‌ی دیدن فرید با چمدان و بعد هم

چهره‌ی مات‌شده‌ی بابا، حوصله‌ام بدجور ته کشیده بود.
آرش اما جواب داد:

. رابطه‌ای که یک‌طرفه باشه آدم رو خسته می‌کنه!
قصد سکوت نداشتم. سرم را به‌تاییدش تکان دادم.
— دقیقاً! مثل همه‌ی وقت‌هایی که من باید جای تو هم
جوری وانمود کنم که برامون حرف درنیارن!
با چهره‌ی سختش نگاهم می‌کرد. من هم نگاهم را نگرفتم.
سرش را بالا گرفت و هوا را خیلی واضح از دهانش فوت
کرد. با مکث سرش را پایین گرفت و گفت:
. نمی‌خوام بحث کنیم.

چیزی نگفتم. نگاهم را به چپ چرخاندم و منظره‌ی باغ را
نگاه کردم. بلند شدم و به‌طرف سطل زباله‌ی کمی دورتر از
آلاچیق‌مان کنار باغچه‌ی پر گل و پرچین رفتم. ماسکم را
درآوردم و توی سطل انداختم. چشم بستم و نفس
کشیدم. یک‌دفعه به ذهنم آمد که از وقتی کرونا آمده بود
دیگر نفس عمیق نکشیده بودم. مثل کشف حقیقی
عجیب بود. چند ثانیه همین‌طور سرجایم خشک شده
بودم.

نفس کشیدن مهم‌ترین کاری بود که آدمیزاد برای
 زنده‌بودن انجام می‌داد و ازش بی‌خبر بود.
 یک نفس دیگر هم کشیدم و...
 .چی شد؟

او هم از آلاچیق بیرون آمده و پشت سرم ایستاده بود.
 به‌طرفش برگشتم. صورتم را نگاهی کرد و لبخندی متفاوت
 زد. نمی‌دانم منظورش چه بود اما پیش خودم فکر کردم که
 حق داشت اگر منظورش این بود که در این یکی‌دو سال
 صورتم را درست ندیده بود.

ناخودآگاه من هم لبخند زدم. لبخندش پررنگ‌تر شد.
 آرام و جدی گفت:

.فقط نمی‌خوام با هم بحث کنیم فرگل... همین.
 سرم را تکان دادم.

— منم نمی‌خوام. اما یه چیزایی هست که تا سرشون بحث
 نکنیم به نتیجه نمی‌رسن...
 داشت دهانش را باز می‌کرد که تند اضافه کردم:
 .اما نه حالا...

خندهام گرفت.



#شبنم ۶۱

– الان فهمیدم از وقتی کرونا اومده نفس عمیق نکشیدم.
اصلاً یادم رفته بود آدم به طور طبیعی نفس می کشه.

چهره‌اش حالا کامل باز شده بود. شوخ هُلش دادم و گفتم:

— ازم فاصله بگیر تا با خیال راحت چند تا نفس عمیق بکشم.

خندید و نیم‌قدمی را که به خاطر هل دادن بی‌هوایم عقب رفته بود، کامل کرد. چند قدم دیگر هم دور شد. رو به آسمان تا توانستم لابه‌لای درخت‌ها نفس کشیدم. آرش همین‌طور نگاهم می‌کرد. یک‌جوری که حس می‌کردم حالش خوش است.

پیش خدمت داشت با چرخ دستی مخصوص غذا به طرف آلاچیق‌مان می‌آمد. از وقتی کرونا آمده بود و بیشتر، از وقتی بابا مریض شده بود، از آدم‌ها فراری شده بودم. خلاف جهتش رفتم. باغچه‌ی بزرگ مقابل آلاچیق را دور زدم و از پشت برگشتم. آقای پیش خدمت سفارشات را روی میز چیده و رفته بود.

سریع به دستم الکل زدم و نشستم. آرش کف دست‌هایش را به طرفم گرفت و گفت:

. بزن ببینم چه جوریه.

فربد هم اهل مراعات کردن نبود، آرش اما شورش را
درآورده بود. خندیدم و به دستش الکل پاشیدم.

— هنوزم باورم نمی‌شه که تو اصلاً نگرفتی اونم با این
وضع!

ابرو بالا داد و با غرور گفت:

— ژن خوب! حالا عمه طاهره فقط بچه‌های خودش رو
نادری اصل بدونه... اصل فقط یه دونه‌ست که منم!
. نادرخانم نگرفت، نه؟

سر تکان داد و گفت:

. البته شایعه‌ست که خودش تنهایی رفته فایزر زده... حالا
دیگه بین من چی‌ام که به زور مامان رفتم این سیونوفارم
مسخره رو زدم.

خندیدم و گفتم:

. فکر کنم داغون‌ترین ژن مال افشینیه که بیچاره سه بار تا
حالا گرفته.

— اتفاقاً تو فکر می‌کنی تار موش رو برم آزمایش، ببینم بچه
سراهی نبوده، تو همه چیز ساز خودش رو می‌زنه این بشر!

شوخی گفتم:

.اگه بهت برنمی خوره من صدای سازش رو دوست دارم.

. چون شبیه صدای ساز باباته؟

با این که انتظارش را نداشتم اما لحنش شوخی بود، بدون دلگیری یا کنایه‌ای.

دوست داشتم راجع به فرید هم حرف بزنم و کمی از اضطراب و حال بد خانه‌مان برایش بگویم اما حس می‌کردم بحث‌مان می‌شود. از خیرش گذشتم و سرم را به تائیدش تکان دادم. تکه‌ای از گوشت را کندم و سر چنگال زدم.

— اگه با اون زن خوبت مسخره نمی‌کنی، باید بگم که دو سال بود رستوران نیومده بودم.

خندید. من هم. انگار امروز نوبت خندیدن بود...

به خودش اشاره کرد و گفت:

— اکه یه کمی دل بدی به این رابطه، من نمی‌ذارم چیزی به دلت بمونه.

بخش اول جمله‌اش را نشنیده گرفتم تا حال خوش‌مان طولانی‌تر شود، برای بحث کردن همیشه وقت داشتیم. او

هم سعی کرده بود لحنش شوخ باشد و همین راحت ترش می کرد.



#شبنم ۶۲

@Vip.Roman

فاطمه

رو به گوشی لبخند زدم. گوشه‌ی کاناپه نشسته بودم و دخترم توی بغلم لم داده بود و انیمیشن محبوبش را نگاه می‌کرد.

هزینه‌ی واریز شده برای آموزش اکسل بود. فایل و ویدئوهای آموزشی بعد از پرداخت در سایت، قابل استفاده بودند. دو نظر مثبت دیگر زیر آموزش‌ها اضافه شده و باعث عمق گرفتن لبخندم بود. لبخندی که با فکر به باران زود محو می‌شد.

همه چیز این کار را از باران داشتم. از فکرش که خودش توی سرم انداخت تا عملی شدنش که به کمک وحید بود. حیف که خبر ارتباطم با باران در خانه‌ی نادرخان پیچید و مورد غضب بت بزرگ و دختر بزرگش قرار گرفتم. توبیخ و سرکوفت و... نفسم را رها کردم و بوسه‌ای به موهای دخترم زدم.

حیف که میثم اصلاً کارم را به حساب نمی آورد. حتی گفته بود درباره اش با کسی — حرف نزدم. منظورش خانوادگی خودش بود. البته بابت این توصیه ممنونش بودم چون برخورد طاهره خانم بی شک از میثم هم بدتر بود! کاری که به من هویت می داد، باعث تمسخر همسر — و خانوادهاش بود! هویتی که تا همین یک سال پیش انگار نداشتم. چی بودم جز مادر امیرعلی و الناز و زن میثم و عروس طاهره خانم... فاطمه کی بود؟ خودش اصلاً اهمیتی داشت؟

هویتی را که حالا در جایگاه فاطمه داشتم، مدیون باران بودم. حتی اگر کسی — ازش خبردار نمی شد... برای خودم بود... برای فاطمه! باران که دیگر حتی اجازه ی پیام دادن به او را هم نداشتم. نادرخان شخصاً برایم خطاریه فرستاده بود که، «قوانین این خاندان رو درست از برکن تا فراموش نشه!»

لب های خمیده ام را به موهای الناز چسباندم. سرش را به طرفم بالا گرفت و با چشم های مظلومش نگاهم کرد. هنوز برنامه ی تولدش را نریخته بودم.

دو هفته‌ی دیگر می‌ثم باز می‌رفت. هشت ماه بود که یک هفته در ماه به تهران می‌رفت. این اواخر یک هفته‌هایش شده بودند دو هفته و یک بار هم سه هفته. نارضایتی و مخالفتم هیچ اثری نداشت. چرا خب! اگر پول‌های بیشتری که به حسابم واریز می‌شد و مخصوصاً این آخری را به حساب می‌آوردم، حتماً خیلی بی‌چشم‌ورو بودم که قدر شوهر دست‌ودل‌بازم را نمی‌دانستم. شوهرم که بعد از آن شب کارت‌های بانکی‌ام را با بغل و بوسه پس داده و به خیال خودش دلم را به دست آورده بود.



#شبنم ۶۳

خیلی وقت بود که دلم با این کارها به دست نمی‌آمد و می‌ثم نمی‌فهمید...

این روزها زیاد به ازدواج مان فکر می‌کردم. همه می‌دانستند که در اصل، من انتخاب طاهره خانم و نادر خان بودم. نه این که می‌ثم مجبور شده بود، نه! حتی مشتاق هم بود و گفته بود که اگر آن‌ها هم من را برایش انتخاب نمی‌کردند خودش این کار را می‌کرد؛ اما مسئله این بود که من چیزی را انتخاب نکرده بودم. مجبور هم نشده بودم... فکر کردن به این چیزها خسته‌ام می‌کرد. دیگر از فاطمه‌ی ذوق‌زده از خواستگاری می‌ثم خوشم نمی‌آمد. ذوقی که ربطی به عشق و عاشقی نداشت. انگار در ماراتنی با چندین شرکت‌کننده اول شده بودم و آن روزها انگار این اتفاق ارزش زیادی برایم داشت!

انتخاب شدن به عنوان عروس خاندان نادری مثل تودهانی زدن به تمام کسانی بود که انتخاب نشده بودند و حسرت جایگاهم را می‌خوردند. جایگاهی که به مرور فهمیدم چنگی هم به دل نمی‌زند و بدی‌هایش بیشتر از خوبی‌هایش است.

آن روزها که از حس برگزیده شدن سرمست بودم؛ خیلی خوب به یاد دارم که فقط شب قبل از عروسی با ترسی عمیق به این فکر کرده بودم که خود می‌ثم چطور آدمی ست؟ چقدر خودش را به عنوان مردی که قرار بود شوهرم باشد، می‌شناختم؟ چقدر افکارمان به هم می‌خورد؟ ترس به سراغم آمده بود. نمی‌دانم شاید حتی اگر مادر هم زنده بود و در زندگی ام کسی— را برای گفتن از این حرف‌ها داشتم، آن لحظه دیگر وقت مناسبی برایش نبود... با این فکر که همه‌ی این‌ها ناشی از اضطراب ورود به مرحله‌ای جدی از زندگی بود و حسی— طبیعی، خودم را آرام کرده و به خواب زده بودم... دقیقاً به خواب زده بودم!

.فاطمه؟

.بابایی.

النا از آغوشم جدا شده و سمت میثم رفته بود. میثم که تا جدا شدن الناز از بغلم متوجه بازگشتش به خانه نشده بودم. توی دستش یک دسته گل بزرگ و زیبا بود و با دست دیگرش الناز را بغل کرده بود. امیرعلی همراهش نبود.

باید ذوقِ دسته گل را می کردم یا دنبال دلیل خریدنش می گشتم؟ نمی دانم، تنها سوالی که داشتم، این بود: امیرعلی کجاست؟

. موند خونه‌ی مادرم.

نچی کردم و اخم‌هایم را نشانش دادم. لبخند زد و با دسته گل و الناز در آغوشش پیش آمد.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۴

النا ذوق دسته گل را داشت. از ذوق او بود که بالاخره لبخند زدم؛ میثم اما به خودش گرفت و دسته گل را جلوتر آورد. از دستش گرفتم و تشکر کردم. دنبال مناسبتش نبودم. از وقتی به تهران می رفتم، وقتی شیراز بود، زیاد از این کارها می کرد. این رفتارهایش را که می گذاشتم پیش دلخوری هایم، فکر می کردم باید من هم کوتاه بیایم. میثم تلاشش را می کرد. تقصیر کی بود که نمی توانست روی حرف نادرخان حرف بیاورد؟

سرش را جلو آورد و گونه ام را بوسید. این بار لبخندم برای خودش بود. النا را هم بوسید و زمین گذاشت. گفت می رود لباسش را عوض کند. دست النا را گرفتم و به طرف سالن پذیرایی رفتیم. روی زمین، دور میز مربعی و پایه کوتاه وسط

مبلمان نشستیم. من گل‌ها را یکی یکی جدا می‌کردم و النا
توی گلدان می‌گذاشت و ذوق می‌کرد. من برای ذوق‌های
ساده‌ی دخترم می‌مردم. طاهره خانم چطور دلش می‌آمد،
نادیده‌اش بگیرد؟!

میثم لباس عوض کرده آمد. حسابی سرحال بود. پشت
سرم روی مبل نشست و دستش را به بازی با موهای
همیشه بازم فرستاد. شاخه‌هایی که باید کوتاه می‌شدند را
به او می‌دادم. کوتاه‌شان می‌کرد و پس می‌داد و باز دستش
می‌رفت لای موهام. تنم از محبتش گرم می‌شد و بغضم
می‌گرفت، برای لحظه‌هایی که دعوایمان می‌شد. عذاب
وجدان می‌گرفتم برای لحظه‌هایی که به‌خاطر تهران رفتن
سرش غرغر می‌کردم... شوهرم مرد خوبی بود. نباید
خوشیمان را خراب می‌کردم. نباید سخت می‌گرفتم. یعنی
واقعاً خوشی زیر دلم زده و بهانه‌گیرم کرده بود؟ نباید زندگی
را به‌جفت‌مان زهر می‌کردم. باید راه می‌آمدم با این مرد، با
این زندگی... با سختی‌ها...

شاخه‌های آخر را روی میز گذاشتم تا جوجه کوچولویم با
دستان کوچکش هرطور دلش می‌خواهد توی گلدان
بگذارد. بعداً که کارش تمام می‌شد با خیال راحت گلدان را

آب می کردم. بلند شدم و روی مبل کنار میثم نشستم. دستش را دورم پیچید نه آن قدر محکم که نتوانم تکان بخورم نه آن قدر رها که بتوانم دور شوم و فکر کنم حرکتش بی دلیل است. تنم مایل به طرفش بود و نگاهم به دستان کوچک النّا.

توی گوشم زمزمه کرد:

. فکرهات رو کردی؟

منظورش را خوب می دانستم. چند ماهی بود که زمزمه هایش را توی گوشم می خواند و به قول خودش انتظار جوابم را می کشید. جوابی که حس می کردم اگر منفی هم باشد، نقطه ی پایان این درخواست نخواهد بود.

مثل خودش زمزمه کردم؛ اما نه مثل او توی گوشش، رو به النّا...

. فکرم مشغول بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۵

. به خاطر حناخانوم؟
 النابا شاخه‌ی آخر جلو آمد. شاخه را سمت میثم گرفت:
 . جاش نیست.

میثم بلند شد و شاخه را توی گلدان جا داد و برگشت.
 النابا رفت پیش گل‌ها و شروع کرد به نازکردن گلبرگ‌ها.
 بویشان می‌کرد و به‌شان دست می‌کشید. داشتم توی دلم
 قربان صدقه‌اش می‌رفتم که دست میثم به پهلویم فشار
 آورد. سرم را به‌طرفش چرخاندم و گفتم:

— باران هم‌بازیت بوده میثم، چطور می‌تونی به‌ش فکر
 نکنی؟

ابروهایش کمی نزدیک شدند.

— پدر خودش طردش کرده، مال امروز و دیروزم نیست، بیست سال گذشته... من چی کارهام این وسط؟

— من می‌خوام برم پیشش، گناه داره تنهایی، می‌خوام ببینمش.

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

. باهاش تماس بگیر، اما دیدنش صلاح نیست.

نفسم را بیرون دادم. شانهایم بالا و پایین شدند. همین هم بهتر از هیچ بود. سرم را کمی کج کردم و چشم‌هایم را ریز، گفتم:

. داری بهم باج می‌دی؟

دوباره دستش را دورم پیچید. لبخندش را کامل کنترل کرد و گفت:

. کی فکر می‌کنی؟

نگاهم روی صورتش چرخید. دیگر آن تهریش دوسه‌روزه را نداشت و باز هم شبیه خودش شده بود. حتی انکار نمی‌کرد که برای رسیدن به خواسته‌اش داشت باج می‌داد.

— یادت می‌آد سر الناء، من اصرار داشتم و تو خیلی راضی نبودى، چى شده الان؟ آخه الان كى ديگه سه تا بچه مى‌آره؟

پلكش كمى پريد. نگاهش را چرخاند سمت الناء كه چند تا از شاخه‌ها را درآورده و دوباره در گلدان مى‌گذاشت. باز نگاهم كرد. پلكش نمى‌پريد... با لحنى مطمئن گفت:

— خب اون موقع اشتباه كردم و بعدش فهميدم. الانم دوست دارم يه بچه‌ى ديگه داشته باشيم. چه اشكالى داره وقتى شرايطش رو داريم؟
سرم را تكان تكان دادم.

— اشكالى نداره... به هرحال دردسراش براى منه، كيفش براى تو.

جدى، مثل قول دادن به چشم‌هايم نگاه كرد و گفت:
— ديگه بيشتر از يك هفته تهران نمى‌مونم. هروقت اراده كنى كنارتم.



#شبنم ۶۶

. مطمئنی؟!

. یعنی چی؟

. آخه می‌ترسم اگه یکی دیگه هم به‌مون اضافه بشه، واسه
 شارژ کردن حسابم دیگه کلاً نتونی از تهران بزنی بیرون!
 انتظار داشتم از شنیدن کنایه‌ام اخم کند، نه این‌که
 بخندد و حتی دو بوسه هم سهمم شود!
 – بهت قول شرف می‌دم فاطمه، نمی‌ذارم اذیت بشی، من
 هستم.

روبه روی این نگاه، این لحن محکم و مطمئن با حس
لمس گرمای دستش که دلم را هم گرم می کرد، نمی توانستم،
به چیزی جز نظر و خواست او فکر کنم. سرم را آرام به
تایید تکان دادم. رضایتی شبیه آسودگی خیال در
چشم هایش سوسوزد. درست مثل نفسی که به همان
آسودگی رها کرد...

پنجشنبه ۱۴۰۰/۹/۴

ساعت: ۲۰:۰۸

مکان: منزل نادرخان

@Vip.Roman

خانوم گل غذایش را توی اتاق خورده بود. یعنی باهاش بازی کرده بود. از دیروز که جلوی نادرخان درآمده و بعد هم حالش بد شده بود، بیشتر توی اتاق بود. شاید کسی- جز اعضای همین خانواده، باور نمی کرد که خانوم گل بیچاره واقعاً از ترس، حالش بد شده بود. ترس گفتن جمله ای که باید دل ها را برایش به رحم می آورد؛ اما چون این جا قوانین خاص خودش را داشت، باعث وحشت خودش شده و غش کرده بود.

نادرخان با خانوم گل سرسنگین بود و حتی دیشب را هم در اتاق دیگری گذرانده بود. اما جالب تر از آن خانوم گل بود که هیچ پیغامی مبنی بر دلجویی یا طلب عفو برای نادرخان نفرستاده بود!

نادرخان به روی خودش نمی آورد اما دیگر حسابی از این رفتار خانوم گل گیج شده و هنوز هضمش نکرده بود.

خانواده ی طینوش باز هم فراخوانده شده بودند. البته که باز هم حسین نبود و افشین هم که سال ها بود عضوی از این خانواده به حساب نمی آمد.

نادرخان اگر می توانست فامیل نادری را از روی باقر و افشین هم برمی داشت. اما چون دست او نبود، به حذف کردن شان از دودمان نادری و محروم کردن شان از سایه ی گسترده و البته سنگینش، اکتفا کرده بود. برای بعد از مرگش و سهم نبردن شان از ارث و میراث هم برنامه هایی ریخته بود. البته نادرخان زیاد به مرگ فکر نمی کرد و خدا هم که خوشش می آمد به بعضی ها عمر نوح بدهد!



#شبنم ۶۷

نادرخان همان قدر که ترجیح می داد خودش فامیلی باقر و افشین را تغییر دهد، از این که باران خودش برای تغییر فامیلی اش اقدام کرده بود، غضب آلود بود و هنوز کینه‌ی این حرکت باران را به دل داشت. کاری که در حقیقت افشین و باقر جرئت انجامش را نداشتند و باران عملی اش کرده بود... کینه‌های نادرخان هم که روی شتر را سفید می کرد!

عطیه که مثل خانوم گل فقط با غذایش بازی کرده بود، لیوانی آب برداشت و خورد. می خواست کمی درون بی قرارش را آرام کند. طاقت طردشیدن فرزند دیگرش را نداشت. آن هم ته تغاری عزیزش را...

قبل از آمدن شان به این ج طینوش کلی سرش غر زده و همه‌ی تقصیرها را انداخته بود گردن او و مدل تربیت کردنش!

«اون از پسر-گنده‌ت، اینم از این جوجه‌فکلی که برای من دم درآورده! همه‌ش باید جلوی آقام سرافکنده باشم از دست‌تون!»

عطیه طبق معمول جواب غرغره‌هایش را نداده بود. باز فقط نذر کرده بود که به خیر بگذرد... هرچند برای افشین هم کرده بود و... نگذشته بود.

انگار فقط آرش سرِ حال بود که بعد از مدت‌ها دلی از عزا درآورده و کنار فرگل لحظاتی را حسابی کیف کرده بود. فربد خسته از کارهایی که نادرخان امروز در قالب پادویی برایش ردیف کرده بود در سکوت غذایش را خورده و به اتاقش رفته و از خستگی روی تخت وارفته بود و حتی حوصله‌ی رویاپردازی برای دیدن هشتمین پادشاه توی خواب را هم نداشت.

نادرخان شب‌ها نان و برنج نمی‌خورد. کمی سینه‌ی مرغ کبابی و سبزیجات فقط. لیوان آبش را روی میز گذاشت و بی‌آن که مستقیم به کسی نگاه کند، گفت:

حسین کجاست؟

دل عطیه ریخت و طینوش آب دهانش را بی تعارف
قورت داد و بعد هم به عطیه چشم غره رفت. آرش اما با
اخمی کمرنگ خیره به نادرخان نگاه می کرد.

هرسه می دانستند این لحن با وجود سوالی بودن، نیازی به
جواب ندارد. یعنی خود نادرخان جواب را می دانست و
فقط می خواست به آن ها هم حالی کند که زحمت
دروغ گفتن به خودشان ندهند.

این بار مستقیم به عطیه نگاه کرد. چشم های نادرخان ریز
بود و نگاهش نافذ. هیچ کس جرئت خیره شدن به
چشم هایش را نداشت. دست عطیه با لیوانش لرزید و
اخم آرش بیشتر شد.



. درس عبرت نشد برات؟ گفته بودم مراقب این یکی باش!
کم به‌ش آوانس دادم این مدت؟ بهت گفته بودم نباید با
همه‌کس بگرده؟ اما سخت گرفتم به‌ش؟

منظورش به ارتباط حسین با شب‌نم و باران بود و همه
خیلی خوب می‌دانستند. عطیه از نگاه کش‌دار و خیره‌ی
نادرخان تنها یک نتیجه گرفت، باید جواب می‌داد.
پدرشوهرش منتظر بود... پس سرش را به‌نفی در جواب
سوال آخر تکان دهد. هرچند آن‌قدر تنش از ترس منقبض
بود که دیده نشد.

آرش روی مادرش حساس بود و چون عطیه اصولاً اهل
جواب‌دادن به درشتی هیچ بنی‌بشری نبود، عادت کرده بود
که زبان مادرش باشد، که گفت:

- مادر من حریف مردهای یک‌دنده و قلدر نادری نیست، آقابزرگ!

طینوش چشم‌غره‌ای غلیظ و پراخم حواله‌ی آرش کرد و عطیه با خواهش نگاهش کرد. آرش اما خیره به نادرخان بود. نادرخان از این یکی نوه‌ی سرکشش هم خوش می‌آمد. حقیقت این بود که بعد از افشین، آرش تنها نوه‌ی محبوب نادرخان بود که حسابی رویش حساب باز کرده بود. حتی بیشتر از میثم که تمام و کمال بروفق مرادش عمل می‌کرد و طاهره انتظار داشت جانشینش باشد!

برعکس تصور طاهره، نادرخان بچه‌های پسر- ارشدش را بیشتر از بچه‌های او و دیگر نوه‌ها دوست داشت. البته تا قبل از آن که افشین یاغی و طرد شود، این علاقه به همه‌ی بچه‌های طینوش می‌رسید. روزگاری افشین نوه‌ی محبوب نادرخان بود... جوری که محبوبیت حالای آرش هم به گرد پای حسش به افشین نمی‌رسید. افشین که به همه‌چیز پشت پا زده و رفته و نادرخان را با این کارش سوزانده بود. از نظر نادرخان بچه‌های طاهره از تخم‌وترکه‌ی داماد بودند، دامادی که هرچند هم خون خودش بود، اما به

هرحال داماد بود و حاجی برایش با کمال، شوهر شهناز
فرق چندانی نداشت!

نادرخان هم نگاهش را به آرش داد. آرش که بی‌ترس
پدربزرگش را نگاه می‌کرد. لبخندی زد که شاید خیلی هم
مشخص نبود. با وقفه‌ای که خون به دل عطیه کرده بود،
گفت:

. طعم شیشلیک‌های دالاهو هنوز هم مثل قدیم است؟

آرش انگار سیلی خورده بود. هرچند واکنش واضحی
نداشت اما مهم نگاه حیران‌شده‌اش بود که نادرخان خیلی
خوب در چشمانش می‌دید. طینوش که متوجه منظور پدر
نشده بود، فقط نگاه اخم‌آلودش را محکم‌تر کرد و باز
حواله به آرش... عطیه اما اصل مطلب را می‌دانست که
رنگ از رخس پرید.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۹

نادرخان خنده‌ای کرد و از پشت میز بلند شد. فعلاً قصد پیچاندن گوش این یکی نوه‌اش را نداشت. فعلاً نوبت حسین بود. از پشت صندلی آرش که رد می‌شد و دستش را کوتاه روی شانهِاش گذاشت. آن طرف میز چرخید. حالا هر سه ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. نادرخان رو به طینوش گفت:

— اگه از پس یه الف بچه برنمی‌آی، خودم دست به کار شم.

عطیه با ترس به طینوش نگاه کرد. طینوش اما گفت:
هرکاری صلاح می‌دونید بکنید آقا.

عطیه ناباور شوهرش را صدا زد. او اما هیچ توجهی نکرد. حرف حرف نادرخان بود. حتی اگر همین حالا حسین را هم از دودمانش خط می‌زد، طینوش حرف روی حرف نادرخان نمی‌آورد. همان‌طور که خودش هم مثل نادرخان از آن طرفندهای صلح و هبه زده بود تا یک وقت بعد از مرگش چیزی به افشین نرسد!

آرش باز گفت:

. من می‌رم دنبالش.

نگاه عطیه با امیدی آمیخته به ترس بین آرش و نادرخان چرخید. نادرخان با رضایتی واضح آرش را نگاه کرد. از بین نوه‌هایش فقط آرش و فرید جرئت اظهار نظر داشتند. حتی اگر خلاف حرف نادرخان بود.

نادرخان نگاهش را سمت ساعت دکوری بزرگ و عمودی گوشه‌ی سالن کشید. با مکث نگاه برگرداند. قدمی از میز فاصله گرفت و گفت:

. هنوز حرفم تموم نشده.

نادرخان پشت به آن‌ها سمت مبلمان آن‌سوی میز غذاخوری می‌رفت و طینوش به عطیه و آرش چشم‌غره

می رفت. زودتر از آن‌ها سمت نادرخان رفت و سمت راستش نشست. عطیه و آرش هم پشت سرش رفتند.

فربد که در عمل تازه در جو سلطه‌گری‌های نادرخان قرار گرفته بود، یواشکی از اتاقش بیرون زده و در پس دیوار حواسش به گفتگوی آن‌ها بود و می‌شد گفت که کمی هم خودش را خیس کرده بود. او دور از این هیاهو بزرگ شده بود. بیشتر و صفش را شنیده بود و کمتر پیش آمده بود که از نزدیک شاهد این رفتارهای نادرخان باشد.

نادرخان رو به طینوش گفت:

. همین روزها نامزدی آرش و ارغوان رو اعلام می‌کنیم.

ناف طینوش را با چشم گفتن به نادرخان بریده بودند، که باز فقط گفت:

. هرچی شما بفرمایید آقا.

@Vip.Roman



#شبنم ۷۰

عطیه روی مبل استیل بی‌دسته کمی جابه‌جا شد و
زیرزیرکی نگاهش را به آرش کشید که جدی زل زده بود به
نادرخان و قرار نبود سکوت کند:

. با اجازه‌تون من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

طینوش که اعصابش از جواب‌های آرش به هم ریخته
بود با غیظ گفت:

. بیخود نداری! سی سالته، دیرم شده!

نادرخان با همان خنده‌های آرامی که بیشتر آدم را
می‌ترساند، گفت:

. کی قصد داری، شازده؟!

آرش سکوت کرد. اخم‌های فربد از آن طرف دیوار هی زیاد و زیادت‌ر می‌شد.
باز طینوش گفت:

. مراسم خونه‌ی زیر باشه یا این‌جا؟

مغز طینوش را اگر واکاوی می‌کردند جز فرمان‌برداری از نادرخان چیزی از تویش در نمی‌آمد. آرش پوف کلافه‌اش را از حرف پدرش خورد و اخم‌هایش بیشتر شد. نادرخان هنوز خیره به آرش بود. به طعنه گفت:

. تا کی وقت می‌خوای، شازده؟

از آن خنده‌های کوتاه خاص خودش کرد و ادامه داد:

. چند دست شیشلیک دیگه، راضیت می‌کنه؟

طینوش که معنای پشت این "شیشلیک" گفتن‌ها را نمی‌فهمید، باز اخمش را حواله‌ی آرش کرد و رو به نادرخان گفت:

. خطایی ازش سر زده آقا؟

نادرخان و آرش خیره به هم بودند. عطیه توی دلش ذکر می‌گفت بلکه به خیر بگذرد و طینوش منتظر جواب نادرخان بود تا چند تا چشم‌غره‌ی دیگر حواله‌ی آرش کند. فرید که از شنیدن این دستور حسابی توی پرش خورده بود صورتش جمع شده بود. یک‌دفعه خانوم گل صدایش زد. متوجه حضورش نشده بود و درجا پرید و با ترس برگشت.

جمله‌ی نادرخان به گوشش خورده بود که:
چیزی که ته نداره رو شروع نمی‌کنن، شازده!



#شبنم ۷۱

لحنش اولتیماتوم محض بود. حتی خانوم گل که در جریان مکالمه نبود هم متوجه‌اش شده بود که سرش را به غم تکان داد. فرید به‌طرفش رفت. حرصش گرفته بود از آرش که یک کلمه اسم فرگل را نیاورده بود. فکر می‌کرد همان‌طور که نادرخان خودش را پذیرفته، فرگل را هم می‌پذیرد و این‌طور کفه‌ی آن‌ها هم وسط این قوم سنگین می‌شود.

. بیا توی اتاق مامان جان.

فرید دنبال خانوم گل راه افتاد و وارد اتاق شدند. خانوم گل پشت سر فرید در را بست و سمت کمد چوبی و پرهیبت ته اتاق رفت. درش را باز کرد. چند تا وسیله را جابه‌جا کرد. کیفی را بیرون کشید و از داخلش چند دسته تراول صدتومانی درآورد و به‌طرف فرید برگشت.

می‌دونم اومدی این‌جا که دل نادرخان رو به دست بیاری
مامان جان...

خانوم گل چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. انگار
می‌خواست در چهره‌ی فرید، چهره‌ی پسر- طردشده‌اش را
پیدا کند. فرید کمی معذب شده بود. خانوم گل آه کشید و
حرفش را ادامه داد:

— نه می‌گم نکن، نه می‌گم بکن. دعا می‌کنم عاقبت به خیر
بشی... فقط ازت می‌خوام یه بارم دل مادر بزرگت رو به
دست بیاری.

فرید آن قدر که این چند روز طلا و پول دیده بود در کل
زندگی‌اش ندیده بود. با تعجب به دسته‌های تراول‌ها که
خانوم گل به طرفش گرفته بود، نگاه کرد و گفت:
چه جوری؟

— اینا رو برسون به دست باران، یه جوری که نادرخان
نفهمه...

فرید ابن‌بار با بهت گفت:

چه جوری؟!

خانوم گل مستاصل جواب داد:

— منم نمی‌دونم، تو خودت زیروزرنگی... یه جوری این کار
 رو برای من بکن دورت بگردم. دعای می‌کنم مامان جان.
 فرید که اصلاً انتظار همچین درخواستی را نداشت،
 گفت:



#شبنم ۷۲

. آخه آقابزرگ آمار توالت رفتنم داره خانوم گل.

— می دونم فدات شم... اما فکر کن شاید یه راهی پیدا کردی. از هیچ کس نمی تونم کمک بخوام. خودمم که حق بیرون رفتن ندارم... دورت بگردم...

کم مانده بود التماس کند. فرید گفت:

. حالا این جوری نکن خانوم گل آدم معذب می شه.

— باشه پسر... باشه مامان جان... حال بابات خوبه؟
زبونم لال بدتر که نشده؟

فرید که از سوال بی مقدمه ی خانوم گل اخم کرده بود، ناخودآگاه نگاهش را هم از چشمان او دزدید. فکر کرد حتماً توی ذهن خانوم گل هم مثل ذهن فرگل، آدم مزخرفی بود.

خانوم گل بی خیال جواب شنیدن شد و نزدیک تر آمد. تراول ها را روی دست های فرید گذاشت و گفت:

— بیرشون تو اتاق خودت، پ پشت باشن. هروقت که شد برسون به دست بچم باران... بهش بگوریطی به آقاش نداره... از ارث آقای خودمه.

دست فرید را فشار داد.

. باشه مامان؟

فربد که حسابی گیر افتاده بود با اخم سری تکان داد که
نه آره بود و نه، نه!

یک دفعه چهارگوشه‌ی سقف اتاق را نگاه کرد و هول کرده
گفت:

. این جاها دورین مخفی نیست؟

خانوم گل بی حال لبخند زد.

. نه دورت بگردم...

فربد دسته‌های پول را توی جیب‌هایش فروکرد و گفت:

. یعنی هیچ کس دیگه از این جرئت نداره؟

خانوم گل سر تکان داد.

— چی بگم؟ زندگی همه‌شون زیر دست نادرخانه... تو تازه

اومدی تا بخواد همه‌ی جیک و پوکت رو دربیاره طول

می‌کشه... الانم که حواسش پرت اون طفل معصوم

حسینه.

دست روی دستش کشید و سمت پنجره‌ی پوشیده با

پرده‌ی اتاق رفت.

. نمی‌دونم والا... در دسر نشه برات مادر؟
فرید که کمی هم باد به غبغبش افتاده بود، گفت:
— شاید طول بکشه اما انجامش می‌دم... لِم نادرخان که
درست و حسابی دستم بیاد کار تمومه.
خانوم گل با غم نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و جای
زهی خیال باطل گفت:
. خدا عاقبتت رو بخیر کنه.



@Vip.Roman

#شبنم ۷۳

فرید از اتاق بیرون رفت. هنوز صدای گفتگو از سالن می‌آمد.

.... می‌خواد عاقبتش بشه مثل اون نمک‌شناس؟

نفهمید منظور نادرخان به کیست. توی اتاقش رفت و پول را توی چمدانش گذاشت و درش را بست. این‌طور که نادرخان رد حسین را زده بود یعنی که باران را هم تحت نظر داشت و اگر خودش سراغش می‌رفت، گند کار درمی‌آمد. باید حسابی فکر می‌کرد. نباید با حرکتی نسنجیده به اوضاع ناپایدار خودش گند می‌زد.

یک لحظه از قبول درخواست خانوم گل پشیمان شد. در چمدان را باز کرد. فکر کرد، اصلاً به او چه ربطی داشت؟! خواست پول را بردارد و ببرد پس بدهد، اما پشیمان شد. نچی کرد و باز در چمدان را بست. باز هم پشیمان شد و

برای بار چندم در چمدان را باز کرد. تراول‌ها را برداشت و توی جیب‌های مخفی کاپشنش جاساز کرد.

روی تخت لم داد و به سقف خیره شد. فکرش رفته بود سمت این که پدرش از انجام این کار باخبر شود. این طور شاید دیگر فکر نمی‌کرد که خیلی هم آدم نیست! این فکر دقیقاً توی ذهن خودش بود. هرچند آن قدرها هم برایش راضی‌کننده نبود. مخصوصاً حالا که از نزدیک سلطه‌گری‌های نادرخان را می‌دید و می‌دانست خلاف‌جهت حرکت کردن، عاقبت خوبی ندارد!

فربد همین‌طور توی فکرهایش بالا و پایین می‌رفت که نادرخان رو به طینوش گفت:

.اون پسر بی‌لیاقتت کجا رو گرفته با دور انداختن من!
— هیچ‌جا آقا، فقط گند زده به زندگی خودش و اعصاب ما.

رو به آرش کرد:

— برو به زبون خوش حالیش کن که داره چی رو از دست می‌ده... اگر هم نمی‌تونی که...
عطیه بی‌هوا گفت:

می‌تونه آقا، با اجازه‌تون همین الان می‌ره دنبالش می‌برتش
خونه.

آرش بلند شد که دنبال حسین برود. نادرخان گفت:
— بگو می‌فرستمش هر جای دنیا که بخواد، بره درس
بخونه، کار کنه، نمی‌خواد، فقط خوش‌گذرونی کنه... اما
جای درست بایسته!

بعد هم بلند شد و رو به عطیه گفت:



#شبنم ۷۴

— اینم به خاطر این که تنها عروس بی دردسر این خونه‌ای،
هرچند تو تربیت بچه‌ها ت کوتاهی کردی، اما...

رو کرد به طینوش و ادامه داد:

. ترجیح من اینه که بچه‌های تو اولویت باشن نه بچه‌های
طاهره... البته اگه قدر بدونن!

— می‌دونن آقا... همه چیزمون از شماست... خدا نگهت
داره برامون... سایه‌ی سرمونی...

طینوش همین‌طور مجیز می‌گفت و پشت سر نادرخان
می‌رفت. عطیه با بغض سری تکان داد و با صدایی که انگار
از ته چادر می‌آمد، به آرش گفت:

— اگه نیومد به جون من قسمش بده که بیاد باهات... تا
یه فکری براش بکنم.

آرش سر تکان داد و رفت.

پنج‌شنبه ۱۴۰۰/۹/۴

ساعت: ۲۱:۱۳

مکان: بیمارستان اردیبهشت_ بخش مراقبت‌های ویژه

توی آن لباس شبیه خودش نبود. چیزی شبیه لباس مخصوص پرستاران بخش‌های کرونایی را به تن داشت. تست هم داده بود تا اجازه‌ی ملاقاتی کوتاه داشته باشد.

جز چشم‌هایش چیزی پیدا نبود. چشم‌های باران هم این قابلیت را داشتند که بزرگ علوی از گور بیرون بیاید و یک بار دیگر "چشم‌هایش" را بنویسد.

دانه‌دانه انگشتان وحید را ماساژ می‌داد. وحید که روی این تخت و زیر دستگاه‌ها انگار نصف شده بود. آخ... مهم

نبود. برای باران هنوز هم همان وحید سابق بود. تنها مرد زندگی اش، پدر تک دخترش... عشق اول و آخرش...

حالا هیبت مردانه اش آب رفته بود که رفته بود... هنوز هم وحید بود. همان جوانی که بیست و چند سال پیش در دانشگاه شیراز برای اولین بار دیده بود. خودش ترم یک بود یا به قول معروف سال صفری و وحید سال سوم. هم رشته نبودند اما سر کلاس یکی از درس های عمومی با هم آشنا شدند. سال دوم بود که وحید پیشنهاد آشنایی داد سال سوم که بود عقد کردند. یک ماه از عقدشان گذشته بود که ورق برگشت... وحید شد دشمن خونی نادرخان... راستش تمام این سال ها خوب دوام آورده بودند. زیر سایه ی خشم و کینه ی نادرخان تمام این سال ها را به معنای واقعی کلمه "دوام" آورده بودند. نادرخان بهترین مثال برای فروکردن "اصل ماند" توی ذهن بچه های فیزیک بود. "جسمی که با سرعت ثابت در حال حرکت است تمایل به حفظ وضعیت خود دارد، مگر این که چیزی مانع آن شود!"



#شبنم ۷۵

"چیز" همان نادر خان بود که نمی توانست ثبات را به زندگی وحید و باران ببیند، پس هرطور که می توانست مانع شان می شد! کاری که تمام این سال ها کرده بود.

سایه ی نادر خان هیچ وقت رهایشان نکرده بود... سایه ی چسبناک و بی انتهایش... زمین به این بزرگی انگار در برابرش کم آورده بود... نه کم و زیاد شدن نور خورشید حریف

اندازه‌اش بود نه شب، دلیلی برای محو شدنش... همیشه بود. سرد و سنگین...

باران

تخت را دور زدم. دست راستش مثل ترکه‌ای خشک شده بود. آه راستی، هفته‌ی پیش گچش را باز کردند؟ یادم نیست. آرام آرام انگشتانش را ماساژ می‌دادم. همان‌طور که دکتر فیزیوتراپ گفته بود. قبل از آن که به کما رود، برای

دست چپش گفته بود و حالا دست راستش... باید می مردم
برای تن در هم شکسته‌اش... باید می مردم.

. شب‌نم خیلی راضیه...

صدایم به گوش خودم هم آشنا نبود... عیبی نداشت.

. می‌گه کاش شما هم بودین... دلتنگته وحید...

نفس کشیدم. هوا درون نایم می‌لرزید، حسش می‌کردم...
این زیر داغ بود و نفس کشیدن سخت... مهم نبود.
هیچ چیز مهم نبود.

. دلتنگ توئه وحید. هی می‌گه بیام...

ساکت شدم. سکوت بهتر بود. خفگی خفگی خفگی...

حالا فقط انگشتان او بودند و انگشتان من... همدیگر را
سخت درآغوش می‌کشیدند و رها می‌کردند. انگار با هم
حرف می‌زدند. حرف‌هایی که به زبان آوردن شان سخت
بود... درد داشت... غم داشت...

— من بهش اجازه ندادم... تو هم راضی نیستی، مگه نه؟
شب‌نم نباید بیاد... مگه نه وحید؟... اما تو باید بهوش
بیای... بهوش بیا وحید تا دل اونم آروم بگیره.

گردنم منقبض بود. قرار نبود به چشم‌هایش نگاه کنم. به چشم‌های بسته‌اش... تا دیروز اطراف چشم چپش آثار زخم و کبودی دوماهه پیدا بود. حالا هم بود حتماً. باید می‌مردم برای کبودی‌های صورتش.



#شبنم ۷۶

چه قانون و شرع و عرفی بود که همه‌ی حق‌های دنیا را داده بود به یک نقش! فرزند از ظلم پدر به کی و کجا باید پناه می‌برد؟

کاش چهره‌اش از خاطرم محو می‌شد... کاش نسبتم پاک می‌شد... با خونم چه می‌کردم؟ حتماً یک‌جا پیدا می‌شد که خون آدم را هم تصفیه کنند... کاش همه‌اش مثل عوض کردن نام فامیلم بود.

وقت تمام بود. باید انگشتانم را از آغوش انگشتانش بیرون می‌کشیدم. گردنم هنوز منقبض بود که نچرخد، که نگاهم به صورتش نیفتد، به چشم‌هایش... چند قدم از تخت فاصله گرفتم... برگشتم... دوباره دستش را بین دست‌هایم گرفتم.

- وحید باید بیدار شی... مهم نیست چقدر طول بکشد... من و شب‌نم بهت احتیاج داریم... من مطمئنم که بیدار می‌شی... باید بیدار شی وحید، به‌خاطر شب‌نم، خب؟ باید بیدار شی!

دستش را زود رها کردم و فرار کردم از چرخیدن نگاهم به سمت چشم‌هایش... باید از شر این لباس‌ها راحت می‌شدم. به اتاق مخصوص رفتم.

دکتر می گفت طبیعی است و ربطی به هوشیاری ندارد.
من هم کاری به مزخرفات علمی او نداشتم. اشک هایش
زنده ترین واکنش بودند برای من.

مردی که هیچ وقت در هوشیاری اشک هایش را ندیده
بودم... محال بود اشک های وحید بی معنی باشند. علم
پزشکی چه می فهمید از احساس و روح؟ تنها حسی که
می شناخت درد بود و مسکن برای خفه کردنش...
مسکن هایی که به مرور بی اثر می شدند.

از ساختمان که بیرون آمدم تصویر حسین با باد سردی
که می وزید به چشم هایم خورد. به طرفش رفتم. روی
نیمکت قوز کرده بود. باید با تشر— سراغش می رفتم؛ اما
نشد...

چند قدم مانده به نیمکت سرش را بلند کرد و ایستاد.
. سلام عمه.

سر تکان دادم. به بیرون اشاره کرد:
. عموباقر پشت دره نگهبان اجازه نداد بیاد تو.



#شبنم ۷۷

سمت در راه افتادم. زود قدم‌هایش را با قدم‌هایم همراه کرد. خودش جواب تشر به زبان نیاورده‌ام را داد:

— عمه کتکم بزنی من می‌آم... من از شون نمی‌ترسم، از کوچیک تا بزرگ شون یه مشت جیره‌خور بدبختن!

باقر دیده بودمان که از آن سوی نرده‌ها پیش آمد. از نگهبانی که رد شدیم، آقای نگهبان برایم سر تکان داد. نمی‌دانم جواب دادم یا نه.

باقر را سه شب پیش دیده بودم یا دو شب پیش؟
 نمی دانم... باز هم لاغر شده بود. اگر حال خودش مساعد
 بود، هر شب سر می زد. حتماً حالش مساعد نبود...

روبه روی هم ایستادیم. به چشم هایم نگاه می کرد.
 سلام هایمان دیگر چشمی شده بود. از زیر دو تا ماسک
 صدایش بم بود، وقتی مثل هربار پرسید:
 چگونه؟

مثل هربار گفتم:

خوبه. بهوش می آید.

مثل هربار مکث کرد. چشم هایش کمی ملتهب شدند.
 زمزمه کرد:
 انشاء الله.

مثل هربار باید کمی این پا و آن پا می کرد و با گفتن از این که
 هرکاری پیش آمد خبرش کنم، خدا حافظی می کرد و می رفت
 اما... جلو آمد. دست هایش را از هم باز کرد. تنم را میان
 دست هایش جا داد و چند ضربه ی آرام به فاصله ی بین دو
 کتفم زد.

سخت و محکم ایستاده بودم. دست‌هایم هنوز داخل جیب‌هایم مشت بودند. این روزها جز وقتی می‌خواستم انگشتان وحید را در آغوش بگیرند، مدام مشت بودند. از لمس تنش فقط یک چیز برایم مسلم شد، باقر باز هم لاغر شده بود. مثل وحید. دو پاره استخوان شکسته... موکد گفتم:

. بیدار می‌شه!

سرش کنار سرم، تند بالا و پایین شد. قدم‌های جلو آمده را برگشت دست‌هایش را پایین انداخت. التهاب چشم‌هایش بیشتر شده بود. گفت:

. می‌دونم... می‌دونم... بیدار می‌شه. حتماً بیدار می‌شه.

. سلام... سلام باران... عمو باقر... خوین؟

جز حسین کسی - عمه صدایم نمی‌زد. با بیشتر نوه‌ها اختلاف سنی چندانی نداشتم و با آن‌ها که داشتم، فرصت عمه‌بودن دست نداده بود.



#شبنم ۷۸

آرش گاهی این جا نیامده بود. اصلاً آخرین بار کی دیده بودمش؟ یادم نمی آمد... روزها بود که ذهنم خاطراتش را گم کرده و چیزی جز بلندشدن مرد تن شکسته و زخمی روی تخت بیمارستان برایش نمانده بود.

. تو برای چی اومدی این جا؟!

لحن تهاجمی حسین برای فهمیدن علت حضور آرش کافی بود. او که بی توجه به حسین از من و باقر حال و احوال می پرسید... چیزی جز سر تکان دادن نداشتم.

معذب شده بود. چند وقت پیش... آن روزها که دیگر خیلی به‌خاطر نمی‌آمدند، شب‌نم برایم از ارتباط آرش و فرگل گفته بود... کی بود؟ چند ماه پیش؟ یک سال پیش؟ دو سال پیش؟ هزار سال پیش؟
. چطوری آرش؟ روبه‌راهی؟

باقر از ارتباط‌شان خبر نداشت... هیچ‌کس خبر نداشت.
حسین فهمیده و به شب‌نم گفته بود. شب‌نم به من...
. ممنون... شما بهترین؟
. شکر.

داشتم بی‌قرار می‌شدم. باید برمی‌گشتم به فاصله‌ی مجازم با وحید. چند قدم دور شده بودم؟ سر چرخاندم سمت نرده‌های در بزرگ بیمارستان. دوباره سر چرخاندم سمت‌شان. خیلی وقت بود که دیگر با نادری‌ها جمع نمی‌شدم... خیلی وقت بود. از این اسم فامیل بدم می‌آمد... نه، متنفر بودم!

قدمی از جمع شکل گرفته فاصله گرفتم. زمزمه‌ی خدا حافظم به گوش‌شان رسیده بود؟ نمی‌دانم.
. عمه وایسا.

حسین بود.

. ما باید بریم خونه!

این هم آرش بود.

. بی خود برای من تعین تکلیف نکن!

. حسین جان...

این هم باقر بود.

قدم‌های رفته را برگشتم. به طرف حسین به طرف این پناه کوچک و عزیز... چشم‌هایش پریشان بودند. می‌دانستم که می‌ترسد پشش بزنم، اما به خاطر عطیه برگشته بودم. از معدود وصله‌های آن خاندان که حسابش از بقیه جدا بود.

. برو خونه تون حسین جان... برو پسر.

زود برگشتم. نگهبانی بی حرف در را برایم باز کرد. چقدر مدیون‌شان بودم. بیشتر از برادران گردن کلفتم... بیشتر از پدر قلدرشان!



#شبنم ۷۹

روی نیمکتی که داشت پسوند "همیشگی" را می گرفت
نشستم. پنجره ها را شمردم تا رسیدم به جایی که وحید
خوابیده بود. کم کم آرام می شدم. آرامشی که معنای
خودش را از دست داده بود. آرامش این روزهایم یک جور
ناآرامی مطلق بود که فقط به آن خو کرده بودم.

کاش اشک هایش را پاک کرده بودم. دفعه ی بعد با
دست های خودم پاک شان می کردم. کی دیگر اجازه ی

دیدنش را به‌م می‌دادند؟ یعنی چشم‌هایش در تنهایی خاموش‌شان مدام می‌باریدند؟ کاش پاک‌شان کرده بودم.

باید اجازه می‌گرفتم و این بار گوش‌ام را هم با خودم می‌بردم تا صدای شب‌نم را بشنود... وحید بیدار می‌شد... باید بیدار می‌شد!

سرم را سمت آسمان گرفتم. باز ابر شده بود. یکپارچه و تیره... این بار باران می‌بارید... باید فکری به حال چتر می‌کردم. چتری برای نشستن زیر باران. روی همین نیمکت. نیمکت همیشگی... نه، همیشگی نبود، نمی‌شد! وحید بیدار می‌شد... باید بیدار می‌شد. وگرنه خیلی کارها نصفه می‌ماند. خیلی اتفاقات بی‌معنا می‌شد... محال بود بگذارم بی‌معنا شوند... محال بود.

سرم چرخید سمت نرده‌های در. خبری ازشان نبود. نه باقر، نه آرش و حسین.

نگاهم را به پنجره‌ی وحید رساندم و زبانم ذکر هرروزه‌اش را از سر گرفت:

— بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه...



#شبنم ۸۰

فصل سوم: ابرهای نیمبواستراتوس

لایه‌های این ابر خاکستری، اغلب تیره، کم ارتفاع و به قدر کافی ضخیم است که می‌تواند قرص خورشید یا ماه را کاملاً محو نماید.

شنبه ۱۴۰۰/۹/۶

ساعت: ۹:۵۰

مکان: بازار زرگرها _ مغازه‌ی نادرخان

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۶۰ هزار تومان

قیمت دلار ۲۹ هزار و ۱۵۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۰۴۵ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۸۷ نفر دیگر جان خود را در اثر کرونا از دست دادند.

جز نادرخان و پژمان کسی در مغازه نبود. نادرخان فرید را فرستاده بود دنبال نخودسیاه تا بی مزاحم از خجالت پژمان دربیاید.

. نادرخان من به خاطر شما...

چروک‌های صورت نادرخان به شکل ترسناکی عمیق شدند.

. تو غلط کردی به اسم من، غلط اضافه کردی، احمق!

پریشان بود. داشت می لرزید. پژمان و این طور بی قراری؟ کسی. تا به حال ندیده بود. اما خب کم بود... این پریشانی در برابر غلط اضافه اش اصلاً چیزی به حساب نمی آمد. نادرخان...

. فعلاً گورت رو گم می کنی پیش زن و بچه ت. چشمان ریز نادرخان به وقت تهدید ریزتر هم می شدند... — حواست رو جمع می کنی که فکر اون غلط اضافه ت به خوابتم نیاد پژمان! وای به حالت که زیونت پیش کسی... وسط حرف نادرخان کف دست لرزانش را محکم به دهانش کوبید و گفت:

. هیچی نمی گم... به هیچ کس نمی گم... باز به دهانش کوبید.

. دهنم بسته ست. شما فقط هوام رو داشته باش آقا. زنگ مغازه به صدا درآمد. فربد از پشت در شیشه ای پیدا بود.

نادرخان غیظ کرد. جمع کن خودت رو!

. چشم آقا چشم.

نادرخان دکمه را زد. در باز شد. حواس فرید به قیافه‌ی زار پژمان جمع شده و انگار جگرش حال آمده بود. آن قدر از این بشر- بدش می‌آمد که می‌خواست سر به تنش نباشد. توی دلش زمزمه کرده بود: «چاپلوس»

. برو... از پروازت جا می‌مونی!

پژمان باز چشم گفت و زود رفت. نه او از فرید خوشش می‌آمد نه فرید از او که بخواهند برای هم اداهای احترام‌آمیز در بیاورند. هردو هم را نادیده گرفتند.

با رفتنش فرید گفت:

. نبود.



#شبنم ۸۱

منظورش به حاج‌ضرابی بود که دبدبه و کبکبه‌اش کم از نادرخان نبود اما حالا در اصل فقط نقش نخودسیاه را بازی کرده بود. نادرخان سری تکان داد. و با این که کمی فکرش مشغول خرابکاری پژمان شده بود اما خیلی زود همه را از ذهنش پس زد. به گمانم رمز موفقیتش در این عمر طولانی، همین بود!

فرید جای این که پی کارش برود، روبه‌روی نادرخان ایستاده بود و این پا و آن پا می‌شد. توجه نادرخان جلب شد. نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد که با اخم توی فکر بود. چه‌ته؟

فرید کمی جاخورد. دست از توی جیب شلوارش درآورد و به موهایش کشید. قیافه‌ی ملتمس خانوم گل به ذهنش می‌آمد اما... نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند. او پشتوانه‌ای

مثل باقی نوه‌ها نداشت و هراشتباهی باز برش می‌گرداند به خانه‌ی پر از بدبختی و مرض پدری!

دلش را به دریا زد و دست توی جیب‌های مخفی کاپشنش کرد و بسته‌های تراول خانوم گل را درآورد. ابروهای نادرخان، کم خیلی کم، بالا رفتند. جوری که کسی— جز خودش متوجه نمی‌شد.

گنج پیدا کردی؟!

فرید با اخم‌هایی که ناشی از ناروزدن به خانوم گل بود، گفت:

خانوم گل داد... گفت دور از چشم شما... برسونم به... جلوی هرکس بی‌پروا بود، جلوی نادرخان کمی ترس به دلش راه داشت. به چیز...

صدایش را پایین آورد. هرچند نادرخان تا تهش را خوانده بود اما فرید حرفش را تمام کرد. باران.

خب این پسر— روزبه‌روز بیشتر شگفت‌زده‌اش می‌کرد. تکیه‌اش را کامل به پشتی صندلی‌اش داد و خیره به فرید

ماند. بعد هم پوزخند زد. آن باقر پرمدا چشم بازار را کور کرده بود با این پسر. تربیت کردنش! البته نادرخان از پسری که پسر. ناخلفش تربیت کرده بود، خیلی خوشش می آمد... توی فکرش این بود که این پسر. انگار صدوهشتاد درجه مخالف با تفکرات پدر احمق و بی چشم و رویش بود. . خب؟

فرید واضح دست و پایش را گم کرده بود. کلافه و عصبی هم بود. نچی کرد و با اخمی غلیظ به ذات خودش برگشت و بی تعارف گفت:

– آقا بزرگ خوب می دونی من برای چی این جام. حوصله‌ی دردرس ندارم.

. پس چرا پول رو از خانوم گل گرفتی؟

@Vip.Roman



#شبنم ۸۲

. برای این که... اون موقع فکر کردم می برم می دم.
. خب؟

— همین دیگه... اگه می بردم و به گوش شما می رسید، به
ضرر من بود فقط... خلاصه همین.

اخم نیامده از چهره‌ی نادرخان محو شد. برخلاف انتظار
فرید، باز هم خنده‌ای کرد. پیش خودش فکر کرده بود، به
درک! اصلاً پول به دستش برسد. مفت چنگش. به جای
دیه‌ی آن تن علیل که از همان اول نحسی— به
خانه وزندگی‌اش آورده بود.

به دسته‌ی تراول‌ها اشاره کرد و گفت:
 . بردار کاری که خانوم گل گفته رو انجام بده.
 فرید که خیالش راحت شده بود، تخس گفت:
 . در اصل الان شد کاری که شما گفتین!

نادرخان هربار بیشتر از آمدن فرید به طرفش احساس رضایت می‌کرد. با وجود تمام اولتیماتوم‌ها و تهدیدها بعید می‌دانست بتواند به حسین دل‌خوش کند. پسران هوشنگ هم که هنوز بچه بودند، می‌ماند آرش... بدش نمی‌آمد کس دیگری را هم داشته باشد. حالا هرچقدر هم که فرید، پسر آن باقر ناخلف بود اما باز هم از تخم و ترکه‌ی خودش بود.

اصلاً همین که فرید به جای پدرش، او را انتخاب کرده بود، برایش حس پیروزی بزرگی را داشت که با چیزی قابل قیاس نبود. بدجور کیف می‌کرد از این انتخاب فرید که شک نداشت باقر را حسابی چزانده است.

حالا به‌درک که حسین مثل برادر بی‌لیاقتش یاغی شده بود... نادرخان به‌خوبی از بلوایی که در خانه‌ی طینوش به‌پا شده بود، خبر داشت.

حسین آن شب با آرش برگشته بود اما تصمیمش عوض نشده بود. هنوز هم به نظرش نادری‌ها به جز باقر و باران و افشین، یک مشت جیره‌خور بدبخت ترسو بودند.

طینوش بابت این اضهار فضل سیلی جانانه‌ای به صورتش کوبیده بود، عطیه التماس کرده بود سکوت کند و آرش خواسته بود دهانش را ببندد؛ اما حسین داد زده و بعد از آن سیلی، باز هم آن جمله را تکرار کرده بود. آرش دست‌های طینوش را از پشت مهار کرده بود تا به جان حسین نیفتد و زیر مشت و لگد نگیردش و عطیه با قسم و آیه پسر را از جلوی چشم پدر دور کرده بود.

طینوش نعره زده و فحش‌ش داده بود. هم به او هم به افشین. بعد هم بدو پیراهانش را نثار عطیه کرده بود که عرضه‌ی تربیت کردن بچه‌های یاغی‌اش را نداشته. منظورش فقط به حسین و افشین بود. آرش را دست‌پرورده‌ی خودش می‌دانست.

درواقع خصلت نادری‌ها بود که اگر چیزی باب میل از آب درمی‌آمد کار خودشان بود و اگر بد می‌شد، می‌انداختند گردن دیگران.

طینوش اولتیماتوم داده بود که حسین حق خروج از خانه را ندارد. گوشی و کارت بانکی اش را هم توقیف کرده بود... انگار یادش رفته بود که با افشین هم همین کار را کرده و به نتیجه‌ای که می‌خواست نرسیده بود.



#شبنم ۸۳

فاطمه

نگین‌های زمردین چوکر را لمس کردم. ترکیبی از گل و برگ‌هایی که به تناوب تکرار شده و دور گردنم پیچ خورده بود. گوشواره‌اش رشته‌ای کمی خمیده و کوتاه بود که چند برگ ریز احاطه‌اش می‌کرد. در محل فرورفتن گوشواره‌ها به لاله‌ی گوش‌هایم هم یک زمرد زیبا می‌درخشید...

هدیه‌ی میثم بود. جمعه صبح که چشم‌هایم را باز کردم جعبه‌ی جواهر مقابل چشم‌هایم بود. طلاگرفتن از میثم اتفاق عجیب و هیجان‌انگیزی نبود. احتمالاً زنان این خاندان کم‌وبیش حسرتی از این بابت نداشتند. نادری‌ها به هرمناسبتی به زنان‌شان طلا هدیه می‌دادند.

حالا این نیم‌ست زیبا نشانه‌ی عمل به خواسته‌ی میثم بود. هرچند هنوز هم اصرارش برای بچه‌دار شدن را هضم

نکرده بودم. اگر قرار بود تنهایی تصمیم بگیرم، دیگر قصد باردارشدن نداشتم اما وقتی میثم چیزی ازم می‌خواست، نمی‌توانستم مخالفت کنم. آن هم وقتی تا این حد مشتاق بود.

با صدای آلارم گوشی‌ام از روی مبل بلند شدم. صبح بود و پرده‌ها باز؛ اما به‌خاطر ابرهای خاکستری خانه کمی تاریک بود. نزدیک رفتم و از پنجره نگاهی به ابرها و بعد به زمین انداختم. هنوز نباریده بود اما به نظر می‌آمد که این بار بارشی در راه باشد.

صدای آلارم مربوط به پیام تبلیغاتی بود. به آشپزخانه رفتم تا فکری برای ناهار کنم. امیرعلی امروز به مدرسه نرفته بود. باید کم‌کم برای کلاس آنلاینش بیدارش می‌کردم. برنامه‌ها نامرتب بود. دو روز می‌رفت، یک هفته کلاس‌ها آنلاین می‌شد... هیچ نظمی در کار نبود.

النا با لیوان خالی شیرش به آشپزخانه آمد. مقابلش زانو زدم و صورتش را بوسیدم. عزیز بی‌آزار من...
الهی من فدای تو بشم، عشقم.

چتری‌های روی پیشانی‌اش را مرتب کردم. امیرعلی دیشب از خانه‌ی پدر بزرگش برگشته بود. طبق معمول با دست

پرا! به لطف طاهره خانم پسر-م نه به پدر و مادرش نیاز داشت نه ازشان حساب می برد. هرچیزی که از دهانش درمی آمد طاهره خانم بلافاصله برایش می خرید!

هرچقدر به میثم می گفتم با مادرش صحبت کند فایده ای نداشت. خودم هم اگر حرفی می زدم، نگاه غضب آلود طاهره خانم نصیبم می شد... الانا هیچ سهمی از این بریزوبپاش ها نداشت. جز تولد و عید هدیه ای از جانب طاهره خانم دریافت نمی کرد، آن هم هدایایی که خیلی واضح با هدایای امیرعلی قابل قیاس نبودند...



#شبنم ۸۴

نمی دانم، برای من که عاشق بچه بودم، شاید دلیلی که دیگر علاقه‌ای به بچه‌دار شدن نداشتم همین رفتار طاهره خانم بود. اگر بچه دختر می‌شد امیرعلی باز جایگاه ویژه‌تری پیدا می‌کرد و دیگر خدا را هم بنده نبود... اگر هم پسر می‌شد، النا بیشتر درگیر این فرق گذاشتن‌ها... باز هم صورتش را بوسیدم.

صدای زنگ تلفن خانه از روی زمین بلندم کرد. گوشی بی‌سیم تلفن روی کانتربود. شماره ناشناس بود با کد تهران... جواب دادم. صدای دخترانه و کمی مضطرب جوابم را داد.

الو فاطمه خانم؟

دستم به هدیه‌ی میثم چسبید و ابروهایم کمی نزدیک شدند.

. بفرمایید؟

. خودتون هستید دیگه؟ فاطمه توحیدی؟

اخمم بیشتر شد.

. بله بفرمایید... شما؟

مکث کرد... صدای نفسش را شنیدم.

. من خواهر فرنوشم...

با این که فامیلی ام را هم گفته بود، اما عجیب نبود که تشابه اسمی بوده باشد، گفتم:

. به جا نمی آرم... فکر می کنم اشتباه گرفتید.

— اشتباه نگرفتم... مگه اسم شوهرتون میثم نادری نیست؟

چیزی توی دلم فروریخت. جملات دختر را در ذهنم مرور کردم. دستم تقریباً دور گردن بند مشت شده بود. به جای جواب دادن به سوالش گفتم:

. شما؟

باز مکث کرد. این بار صدای نفسش بلندتر بود.

. گفتم که خواهر فرنوش...

آب دهانم را قورت دادم. النا از آشپزخانه بیرون رفت.
زمزمه کردم:
. فرنوش؟

پشت لبم داغ شده بود. گفتم:

— آره فرنوش...خواهرم با شوهرت رابطه داره... وقتی
می آد تهران، می آد پیش خواهر من... خواهر منم می دونه
که شوهرت زن و بچه داره اما چون پول داره براش مهم
نیست.

گردنبند تقی کرده و از دور گردنم باز شده بود. رشته‌ی
برگ و گل‌ها از هم پاشیده و از دو طرف مشتم آویزان
شده بود. تیزی گوشه‌های برگ و گل‌ها توی گوشت دستم
فرورفته بود.

گوشی هنوز چسبیده به گوشت بود و گردنبند پاره شده
توی مشتم... تنم خشک شده در ورودی آشپزخانه و
نگاهم به ابرهای در هم چفت شده‌ی پشت پنجره‌ی هال
بود.

برقی زد و صدای رعد بلند شد. خبری از باران نبود فقط
ابرها کیپ‌تر شده بودند. النا از صدایش ترسید و

دوان دوان به طرفم آمد. گوشی را روی کانتر گذاشتم. خم شدم و دخترم را بغل کردم، فقط با یک دست... یک دستم هنوز مشتشده جلوی گردنم بود و از دو طرفش رشته‌های گران قیمت گل و برگ با زمردهای خوش تراش آویزان بود.



#شبنم ۸۵

شنبه ۱۴۰۰/۹/۶

ساعت: ۱۶:۲۲

مکان: قصر دشت_بلوار مهر_آپارتمان دکتر یدالله
توحیدی.

فاطمه تک دختر یدالله توحیدی بود. دکتر یدالله
توحیدی، متخصص جراحی عمومی و فوق تخصص
جراحی پلاستیک و جراحی زیبایی.

همسرش را وقتی از دست داده بود که برای گذراندن
دوره‌ای آموزشی به آلمان رفته بود. تصادفی که فاطمه از
آن جان سالم به در برد اما مادرش نه. آن موقع فاطمه

شانزده ساله بود. بعد از آن تا وقتی با میثم ازدواج کرد، دیگر فقط خودش بود و پدرش. البته پدری پاره وقت!

شب و روز دکتر توحیدی توی اتاق‌های عمل می‌گذشت و اگر بدنش اجازه می‌داد حتی برای خواب و استراحت هم از آن جا خارج نمی‌شد. آن اوایل کمی هم خودش را مقصر- مرگ همسرش می‌دانست و غرق شدن هرچه بیشتر در کار، نتیجه‌ی همان حس بود. حسی- که به مرور کمرنگ شده بود اما نتیجه‌اش مثل یک روتین ثابت در زندگی آقای دکتر باقی مانده بود.

مادربزرگ فاطمه خیلی سعی کرده بود دوباره برای پسرش آستین بالا بزند اما سه سال بعد از فوت عروسش خودش هم فوت کرده بود.

زندگی آقای دکتر در چاقوکشیدن روی تن مردم، بریدن و فرم دادن، رفع کردن نواقص و کوک زدن نتیجه‌ی نهایی خلاصه می‌شد... یا چیزی شبیه این... اگر ازش می‌خواستند بهشت موعود را توصیف کند، فضای سرد و مات اتاق عمل را توصیف می‌کرد.

مراجعینش نه فقط مختص شیراز که از شهرهای دیگر و صد البته از کشورهای عربی بودند... به همین خاطر زیاد

به کشورهای عربی دعوت می‌شد و عمدتاً تعطیلاتش را در دوحه و دبی می‌گذراند. تا قبل از ازدواج فاطمه او را هم اکثراً همراه خودش می‌برد اما بعد از آن عمدتاً تنهایی می‌رفت.

فاطمه دختر چنین مردی بود. مردی که هرچند زیر سایه‌ی نادرخان می‌ایستاد اما برای خودش اسم و رسمی داشت... البته که از قدیم گفته بودند نه تحصیلات، فرهنگ و شعور و روشن‌فکری می‌آورد، نه پول... این یکی مختص ذات آدم بود و صد البته بستر رشد و تربیت که خوب... اصل ذات آدم‌ها فقط توی شرایط بحرانی بروز می‌کرد! باید می‌دید آقای دکتر اثبات این نظریه می‌شد یا ردش!

دکتر توحیدی معروف، بعد از تماس فاطمه نوبت‌های کلینیک را کنسل کرده و به‌خاطر دخترش به خانه آمده بود. البته که اگر قرار اتاق عمل داشت هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. چون اگر فاطمه دخترش بود، بی‌شک اتاق عمل در زندگی‌اش، نقش همسر— را بازی می‌کرد؛ اما تا همین حدش هم نشانه‌ای از جایگاه ویژه‌ی فاطمه در زندگی‌اش بود.



#شبنم ۸۶

فاطمه که با آن گیجی و بُهت هرچه گشته بود کلید خانه‌ی پدری را پیدا نکرده و ناچار با او تماس گرفته بود. آقای دکتر کلید خانه را با پیک فرستاده و خودش هم در اسرع وقت به خانه آمده بود.

خانه‌ی پدری فاطمه، همان خانه‌ی کودکی‌اش نبود. درواقع زمینش یکی بود و ساختمانش نه... چند سال پیش آقای دکتر خانه را کوبیده و این آپارتمان پنج طبقه را درونش ساخته بود.

طبقه‌ی آخر تک واحدی بود و خودش در آن می‌نشست. اما محل آرامش و آسایشش همان کلینیک زیبایی مجهز خیابان ستارخان بود. چهار طبقه‌ی دیگر دو واحد بودند و مالک واحدهای طبقه‌ی اول و چهارم هم خودش بود. سه واحد را اجاره داده و از یکی برای مهمانان خارجی یا دوستانش استفاده می‌کرد که از شهر یا کشورهای دیگر به شیراز می‌آمدند.

خانه چهارخوابه بود و دو اتاق آن مسטר بودند. فاطمه توی دورترین اتاق از سالن پذیرایی خوابیده بود. بهانه‌اش برای پدر ناخوش احوالی و درگیری‌های کاری میثم بود. آقای دکتر حدس زده بود که دخترش بهانه تراشیده اما به رویش نیاورده بود.

فاطمه اهل قهرکردن از خانه و پناه‌بردن به پدر نبود. مخصوصاً از چند سال پیش که متوجه ارتباط دکتر توحیدی با خانمی هم شده بود... نه این که از تجدید

فراش او ناراضی باشد؛ از این که فهمیده بود پدرش آن زن را صیغه کرده اما قصدی برای زندگی مشترک نداشت، حس خوبی نگرفته بود.

فاطمه به روی پدرش نیاورده بود؛ اما آقای دکتر که متوجه شده بود خبر دارد پخش می شود، صیغه را فسخ کرده و باز فقط دل به همان اتاق عمل بسته بود و تصمیم گرفته بود دیگر به همسر عزیزش خیانت نکند!

بعد از آن جریان فاطمه محتاط تر به خانه ی پدری رفت و آمد می کرد. درواقع کلید خانه را داشت اما هربار برای رفتن بهانه ای می تراشید تا حتماً از قبل پدر را باخبر کند که مبادا این میان خودش با حضور بی خبرش، غافلگیر شود.

حالا پشت به در روی تخت دراز کشیده بود. صدای محوی از سروصدای امیرعلی و النا به گوشش می رسید. گوشي نقطه ی آخر نگاهش روی تخت دونفره ی اتاق بود. عکس را از گالری گوشي اش پاک کرده بود. عکسی — که آن دختر یا زن، همان خواهر فرنوش به گوشي اش ارسال کرده بود تا تایید ادعایش باشد.

عکسی۔ از یک زن و مرد! زنی که چسبیده به دسته‌ی
کاناپه‌ای نشسته و سر مردی که روی همان کاناپه دراز
کشیده بود، روی پاهایش بود. نگاه مرد به بالا و سمت
صورت زن بود.



#شبنم ۸۷

فاطمه مرد را سال‌ها بود که می‌شناخت. نه فقط از ۱۳ سال پیش که ازدواج کرده بودند؛ درست از کودکی... از سنی که آدم‌ها در حافظه‌اش می‌ماندند. قدمت آشنایی‌شان زیادتر از آن بود که او را با دیگری اشتباه بگیرد و خودش را قانع کند که مرد توی عکس و مردی که از کودکی می‌شناخت، فقط به هم شبیه بودند و در حقیقت ربطی به هم نداشتند.

فاطمه مرد توی عکس را خیلی خوب می‌شناخت. عکس را پاک کرده بود، نه چون به شوهرش اعتماد داشت و می‌دانست اشتباه شده، نه حتی چون نمی‌خواست به روی خودش بیاورد، فقط چون آن عکس حالش را به هم زده و باعث می‌شد بخواهد بالا بیاورد.

آقای دکتر با سوپرمارکت نزدیک خانه تماس گرفته و سفارش کلی هله‌هوله برای بچه‌ها داده بود تا سرگرم باشند. آقای دکتر اهل گیر دادن به خوراکی‌های غیربهداشتی و مضر— نبود. درواقع از این که برای نوه‌هایش خرید کند هم خیلی خوشش می‌آمد. تقریباً در خرج کردن شبیه طاهره بود با این تفاوت که بین امیرعلی و النافرق نمی‌گذاشت.

امیرعلی یک بسته اسمارتیزام آندام از لابه لای تنقلات بیرون کشید و حین رد شدن از کنار الناسرش را توی ظرف شیر و کورنفلکسش فروکرد. صدای گریه‌ی النابلند شد. فاطمه نه حس بلند شدن داشت، نه توانش را. هنوز توی بهت و کرختی بود.

آقای دکتر اخی نه چندان محکم به امیرعلی کرد و النارا سمت سینک آشپزخانه برد تا صورت شیری شده‌اش را بشوید.

امیرعلی امروز تا توانسته بود شیطنت کرده و جز همین اخی‌های سرسری هم تذکری نگرفته بود. حتی سر کلاس آنلاینش هم حاضر نشده بود و آقای دکتر باز هم سخت‌گیری نکرده بود.

دکتر توحیدی النارا زمین گذاشت و صورتش را با دستمال خشک کرد. الناپشت دستش را به چشمش کشید و گفت:

می‌خوام برم پیش مامانی.
آقای دکتر باز النارا بغل کرد و بوسید. حتی گفت گوش امیرعلی را می‌برد که دردانه‌اش را اذیت کرده است؛ اما الناین جور وقت‌ها فقط توی بغل فاطمه آرام می‌شد.



#شبنم ۸۸

آقای دکتر النا به بغل، از سالن و هال رد شد و سمت اتاق فاطمه رفت. امیرعلی به شکم روی کاناپه خوابیده و با نینتندو سوئیچش بازی می کرد. آخرین هدیه ی طاهره خانم که حتی به باز شدن مدارس هم توجهی نمی کرد!

آقای دکتر در اتاق را آرام باز کرد. فاطمه پشت به در خوابیده بود. آرام صدایش زد. دفعه‌ی اول فاطمه واقعاً متوجه نشد. دفعه‌ی دوم هم حسی — برای جواب دادن نداشت. آقای دکتر آرام به النا گفت:

. مامانت خوابه باباجون...

النا آرام اما بهانه گیرانه گفت:

. می‌خوام پیش مامانی باشم.

آقای دکتر متوجه بیداربودن فاطمه شده بود؛ اما باز هم به رویش نیاورد و با النا بیرون رفت. فلش کارتون‌های محبوب النا را به سیستم وصل کرد تا سرگرم شود. موبایلش را برداشت و به آشپزخانه رفت. اسپروساز را روشن کرد. شماره‌ی میثم را گرفت و خیلی عادی شروع به صحبت کرد. کاملاً واضح بود که میثم هیچ اطلاعی از آمدن فاطمه و بچه‌ها به خانه‌اش ندارد.

. خب، که این طور... کی می‌ری تهران؟

. آخر هفته‌ی آینده... چطور مگه؟

. همین جوری... می‌خوای امشب بیا این‌جا.

. ممنون زحمت نمی‌دیم.

. زحمت نیست... فاطمه و بچه‌ها این‌جان.

میثم که از همان اول از این تماس جاخورده و با سوال‌های پدرخانمش کمی گیج شده بود، با این سوال خیلی واضح آچمز شد. گیج و اخم کرده دستی به موهایش کشید و گفت:

. اون‌جا هستن؟! منزل شما؟

سوالاتش را با تردید پرسیده بود.

. آره این‌جان... فاطمه ناخوشه... قبل از ظهر اومدن.

. حالش بده؟ چرا به من خبر نداده؟ کجاست الان؟

— گفتم که این‌جا هستن... منزل من... الانم خوابه... احتمالاً برای این که سرت شلوغ بوده خبرت نکرده... کارت که تموم شد بیا این‌جا.

بعد هم با یک خداحافظ تماس را قطع کرد.

میثم گوشی به دست و با اخم پشت میزش ایستاده بود. یادش که می‌آمد صبح همه چیز عادی که نه، درواقع خیلی هم خوب بود. فاطمه با لبخند و بوسه بدرقه‌اش کرده بود. گردنبند و گوشواره‌ی جدیدش را که دو روز پیش، خود میثم برایش بسته بود، حسابی مورد پسندش واقع

شده و در کل همه چیز خوب بود... خوب هم می ماند اگر پدر فاطمه تماس نگرفته بود، یا خوب تر اگر حالا شمارهی فرنوش روی گوشی اش نیفتاده بود. با مکث، با تردید، همان طور ایستاده تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت. صدای فرنوش گرفته بود جوری که انگار پیش از این مشغول داد و فریاد بوده باشد.



#شبنم ۸۹

. فروغ زنگ زده به زنت، من الان فهمیدم...
از لابه‌لای دندان‌های چفت‌شده‌ی میثم فقط یک جمله
بیرون زده بود:

. پس تو چه غلطی می‌کردی؟!!

تماس را قطع کرده بود. شاید هم فرنوش قطع کرده بود.
به هرحال گوشی را روی میز انداخت و روی صندلی پشت
سرش نشست. به نظرش خیلی مسخره بود! به همین
راحتی فروغ با فاطمه تماس گرفته و... تمام؟! مگر می‌شد؟
بلند شد.

در ذهنش سعی داشت لحن صدا و جملات دکتر
توحیدی را تحلیل کند. صورت و تنش داشت به عرق
می‌نشست. از پشت میز بیرون آمد. دستش را به پیشانی‌اش
کشید. کمی نم شد. دست توی جیب کتش کرد. سوئیچ
تویش بود. گوشی را از روی میز برداشت. توی ذهنش به
خودش امید می‌داد که درستش می‌کرد. که اتفاقی نیفتاده
است. که می‌توانست از پشش بربیاید.

بارها بهش فکر کرده بود. هرچند ناخواسته بود اما گاهی وسط شب‌های خالی و بی‌هیاهوی زندگی مته‌ای در تهران به ذهنش می‌آمد...

نفسی—گرفت و از اتاق بیرون رفت. منشی— با دیدنش می‌خواست چیزی بگوید که میثم پیش‌دستی کرد و گفت: عجله دارم با حاجی درمیان بذارید.

حاجی و پسرهای توی کار سنگ بودند و البته که نادرخان هم سهام‌دار اصلی بود. اوایل تمرکزشان فقط روی سنگ‌های ساختمانی بود اما کم‌کم کارشان را گسترش دادند در زمینه‌ی تجهیزات ساختمانی فعالیت می‌کردند.

بیرون رفت و سوار ماشین شد. فقط می‌خواست خودش را به خانه‌ی دکتر توحیدی برساند و فاطمه را با خودش ببرد. کافی بود حاشا کند. مدتی هم تهران نمی‌رفت و فرنوش هم آن فروغ نخود آش را کنترل می‌کرد و همه‌چیز تمام می‌شد... توی فکرش که خیلی ساده بود. فقط کافی بود کنترل خودش را حفظ کند.

جلوی آپارتمان دکتر پارک کرد. دقیقاً جلوی در پارکینگ بود اما اهمیتی نداد. پیاده شد. ابرهای خاکستری هنوز هوس باران به سرشان نزده بود. لحظه‌ای ایستاد و نفس

گرفت. به طرف در رفت و زنگ زد. توی ذهنش می شمرد.
 به عدد چهل که رسید پشت در واحد طبقه ی پنجم بود.
 در باز و النا با ذوق به استقبالش آمده بود. خم شد و
 بغلش کرد. راهروی ورودی را رد کرد. النا را بوسید و زمین
 گذاشت. دکتر توحیدی روبه رویش بود.



#شبنم ۹۰

وقتی قصد داشت حاشا کند مهم نبود مقابلش چه کسی. ایستاده و اصلاً چه اطلاعاتی دارد، فقط می‌خواست حاشا کند، پس نگران از ناخوش‌احوالی فاطمه که دکتر درباره‌اش گفته بود، آرام حالش را پرسید و با اشاره‌ی دست او به سمت اتاق رفت. دکتر توحیدی النّا را سرگرم کرد که دنبال میثم نرود.

تا رسیدن به اتاق به این فکر کرد که اگر فاطمه با حاشا کردنش همراه نمی‌شد، باید چه کار می‌کرد؟ اما جواب خاصی نداشت. جلوی فاطمه هم فقط می‌خواست نگران حالش باشد. همان چیزی که دکتر گفته و به این جاکشانده بودش... توی فکرش چند تا سوال بی‌جواب بود؛ برخورد فاطمه چطور بود؟ دادوهوار راه می‌انداخت؟ آبروریزی می‌کرد؟

کف دستش را به اخم‌های پیشانی‌اش کشید. خب مسلماً تا امروز مبحث خیانت جایی در روابط زناشویی‌شان نداشت که پیش زمینه‌ای داشته باشد.

بی وقفه در اتاق را باز کرد و بلافاصله هم پشت سرش بست. فاطمه هنوز پشت به در و به پهلو خوابیده بود، البته ظاهراً!

صدایش زد. تن فاطمه کمی پرید. سرش برگشت. واقعاً متوجه آمدن میثم نشده بود. چشم‌هایش نه خیس بود نه سرخ، فقط یک جوری بود که میثم هم متوجه شد! فاطمه که با مکث تنش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد، میثم هم جلورفت و کنارش لبه‌ی تخت نشست. دستش را جلو برد و به پیشانی فاطمه چسباند و گفت:

— چی شده؟ دکتر باهام تماس گرفت! حالت خوب نیست؟

فاطمه چشم‌های میثم را نگاه می‌کرد و میثم گردن فاطمه را. گردن بدون گردنبندش را... فاطمه داشت پیش خودش فکر می‌کرد که یعنی فقط تماس پدرش او را به این‌جا کشانده بود؟

میثم نگاهش را از جای خالی گردنبند، اول به گوش‌های فاطمه رساند و بعد به چشم‌هایش. گوشواره‌ها هنوز سرجایشان بودند. پیش خودش فکر کرد که هنوز امیدی بود!

برخلاف میثم که نقش عادی بودن را بازی می کرد، فاطمه
 نه می توانست و نه می خواست که عادی باشد. گفت:
 . برای چی اومدی؟
 میثم پرش ابرویش را کنترل کرد و گفت:



#شبنم ۹۱

— گفتم که! پدرت تماس گرفت و گفت حالت خوب نیست... بریم درمانگاه؟ یا با دکتر آقابزرگ تماس بگیرم بیاد این جا؟ تب که نداری، گلودرد می‌کنه؟

فاطمه فقط خیره نگاهش می‌کرد. درگیر یک جور کرحتی بود. مثل وقتی آدم یک دفعه وسط راه رفتن نقش زمین می‌شد و تا می‌آمد بفهمد چه به سرش آمده توی بهت و گیجی می‌ماند!

. برای این اومدی؟

لحنش بی‌حس بود. انگار حتی لب‌هایش تکان هم نخورده بودند. یک صدای صاف و بی‌حالت!

میثم دستش را پیش برد و باز پشت دستش را به پیشانی فاطمه چسبانده. حرکتی که در حقیقت از سر دستپاچی انجام می‌داد. فاطمه دستش را پس زد. نه محکم و با عصبانیت، درواقع خسته و بی‌حس... فقط دستش را از روی پیشانی‌اش کنار زده بود.

باز گفت:

. می‌گم برای این اومدی؟

میثم سعی کرد لبخند بزند. سرش را هم کمی جلو برد و گفت:

— آره عزیزم... اومدم بیرمت دکتر. باید به جای بابات، به خودم خبر می دادی! حالا فکر می کنه چه خبره بین مون!

فاطمه باز فقط خیره اش ماند. فکرها کم کم توی ذهنش غوغا به پا می کردند. دستش را بی حوصله روی تخت چرخاند تا به گوشی اش خورد.

آن دختر، همان که خودش را خواهر فرنوش معرفی کرده بود، شماره ی موبایل فاطمه را ازش گرفته و عکس را توی واتساپ برایش فرستاده بود. وارد واتساپ شد. می خواست همان عکسی— را بیاورد که به نظرش کثیف بود و از گالری گوشی پاکش کرده بود.

میثم به وضوح سردرگم شده بود. گوشی فاطمه خودبه خود به وای فای خانه ی پدری وصل می شد. حالا هم وصل بود. سرعتش حرف نداشت. عکس با ضربه ی انگشت فاطمه دوباره ظاهر شد. گوشی اش را به طرف میثم گرفت و گفت:

.تویی؟

فقط می خواست واکنشش را ببیند، وگرنه منتظر جواب نبود.

چهره‌ی میثم کمی جمع شد. با مکث نگاهش را از عکس به صورت فاطمه داد و گفت:

. این دیگه چیه؟ به خاطر این اومدی خونه‌ی بابات؟



#شبنم ۹۲

دستش را سمت گردن فاطمه برد و باز گفت:
. گردنبندت کجاست؟

فاطمه فقط نگاهش می کرد. حس غریبی داشت، شاید از اثر همان حواس زنانه بود که مثل خانم مارپل عمل می کردند! توی دلش مطمئن بود که میثم به او و زندگی شان خیانت کرده است. شاید فقط چیزی شبیه معجزه باعث می شد حالا حرفش را باور کند.

میثم دوباره سوالش را تکرار کرد. با این عادی رفتار کردن مثلاً می خواست تماس فروغ و آن عکس را غیرواقعی و حتی مسخره جلوه دهد.

فاطمه کم کم داشت از حضورش کلافه می شد.

. پس این تو نیستی؟ فرنوشم نمی شناسی؟

دیوار حاشای میثم بلندتر از این حرف ها بود. اخم کرد و گوشی را از دست فاطمه کشید.

— واقعاً انگار حالت خوب نیست. فرنوش کیه؟ مثلاً رشته‌ی خودت کامپیوتره! نمی‌دونی این عکسای مسخره از کجا و چه‌جوری درمی‌آد؟

گوشی را روی تخت انداخت.

فاطمه ساده پرسید:

. چه‌جوری درمی‌آد؟

میثم از برخورد عجیب فاطمه کم‌کم داشت می‌ترسید. اما هنوز قرار نبود بروزش دهد. بلند شد و چند قدم کنار تخت رفت و برگشت. فاطمه هنوز نشسته بود و نگاهش می‌کرد. واقعاً دلش می‌خواست میثم جوابش را بدهد و بگوید که این عکس‌های به قول میثم مسخره از کجا و چه‌جوری درمی‌آمدند و یک زندگی را به گه می‌کشیدند!

با حالتی مثلاً ناباور گفت:

. واقعاً باورم نمی‌شه فاطمه!

بعد هم خم شد سمت فاطمه و بازویش را گرفت:

. بلند شو بریم خونه‌ی خودمون.

فاطمه آرام دستش را بیرون کشید. دستش را کشید
سمت گوشی و دوباره برش داشت. کمی بعد صدای پخش
شد و میثم را مات کرد...

«فردا صبح زود پرواز دارم. پنج هفته دوری و عذاب
بالاخره تموم می‌شه... ترجیح می‌دم این بار با هم کرونا
بگیریم که منم بهونه برای برنگشتن داشته باشم. مراقب
خودت باش... می‌بینمت.»



#شبنم ۹۳

صدا خندان و شوخ بود. صدای میثم؛ که وقتی تمام شد، فاطمه دیگر آن فاطمه‌ی به ظاهر آرام تمام این ساعات نبود.

. اینم صدای تو نیست؟!

هرچند میثم آن عکس واضح را به راحتی حاشا کرده بود، این صدا که دیگر چیزی نبود، اما چیزی نگفت. فکرش را هم نمی‌کرد فروغ تا این حد پیش رفته باشد.

به طرف فاطمه خم شد و گفت:

. به شوهرت اعتماد نداری؟

جمله‌ای مسخره و تکراری که فقط به درد گفتن در لحظات بروز بی‌اعتمادی می‌خورد.

دیگر آن بهت و گیجی هم به سختی در ظاهر فاطمه دیده می‌شد. صورت مهتابی‌اش کم‌کم سرخ می‌شد، سفیدی چشم‌هایش هم.

صدایش از کنترل خارج شد:

. نه ندارم!

دست‌های میثم به تکاپو افتاده بودند. انگار می‌خواستند بروند و دهان فاطمه را بسته نگه دارند. فاطمه از روی تخت بلند شد. میثم با دست‌های بلاتکلیفش دو کتف فاطمه را گرفت و رو به صورتش گفت:

— آروم باش فاطمه. لطفاً... من دارم بهت می‌گم اشتباهه... بهت ثابت می‌کنم... حرف یه آدمی که نمی‌شناسی رو قبول داری، حرف منو نه؟

فاطمه از خدایش بود که یک‌جوری بتواند حرف میثم را باور کند اما ته دلش آن‌جا که جای حقایق بود، می‌دانست که محال است اشتباه باشد.

کم‌کم نفس‌هایش با سرخی صورت و چشم‌هایش هماهنگ می‌شد. از حجم هوایی که پشت هم دم و بازدم می‌کرد، شانه‌هایش تکان می‌خورد. چشم‌های سرخش پر از اشک شد. اولین اشک‌هایی که در این ساعات به چشم‌هایش آمده بودند تا برای این فاجعه ریخته شوند.

. میثم... میثم...

هم‌نوا با دم و بازدم پر صدایش زبان گشوده بود اما بیشتر از این نتوانست بگوید. بغضش داشت می‌شکست. میثم خواست بغلش کند. با تمام قدرت پسش زد. جوری که خودش تعادلش را از دست داد و لبه‌ی تخت افتاد. چرخید تا پشتش به میثم باشد. نمی‌خواست ریختش را ببیند. سمت زانویش خم شد. دندان‌هایش را چنان به هم فشار می‌داد که خودش صدای ساییده‌شدن‌شان را می‌شنید. اصلاً دلش نمی‌خواست جلوی میثم گریه کند. میثم کنار پایش روی زمین زانو زد.



#شبنم ۹۴

. باور کن دروغه عزیز دلم... تنها زن زندگی من تویی...
 خب شاید دروغ نمی گفت. اگر فاطمه تنها زن زندگی اش
 بود، لابد این فرنوش می شد معشوقه اش! خیلی هم فرق
 بود بین همسر و معشوقه!

— وای فاطمه! باورم نمی شه همچین چیز مسخره‌ای رو
 باور کردی! اصلاً درباره‌ی من چی فکر کردی تو؟! الان من
 باید شاکی باشم که این قدر راحت هرکی هر مزخرفی
 راجع بهم بگه زنم باور می کنه! آره فاطمه؟ من ان قدر
 بی ارزشم برات؟

دست هایش را گرفت و مثل مرد تهمت خورده‌ی بیچاره‌ای
 بازی را ادامه داد:

— اصلاً بگیر شماره‌ش رو ببینم، جلوی خودت زنگ بزنم
 پدر این دیوانه‌ای که این مزخرفات رو برات فرستاده،

دربیارم. شکایت می‌کنم ازش... غلط کرده با آبروی من و آرامش زن و زندگیم بازی کرده... پدرش رو درمی‌آرم...

و همین‌طور که این جمله‌ها را می‌گفت شماره را گرفت و به فاطمه هم نشان داد. صدای اولین بوق که آمد روی بلندگو گذاشت و هرچند توی دلش غوغا بود، اما می‌دانست که فرنوش حالا حواسش جمع است. تماس بی‌جواب ماند.

— بین جواب نمی‌ده! اگه ریگی به کفشش نبود جواب می‌داد!

دوباره که تماس گرفت، صدای اپراتور آمد و خبر از خاموش بودن گوشی داد. میثم با اعتماد به نفسی- صد برابر گفت:

— بین خاموش کرد! تو به چی اعتماد کردی آخه؟ اصلاً بلافاصله باید با خود من تماس می‌گرفتی؟ باورم نمی‌شه این همه وقت الکی خودخوری کردی؟ اصلاً خودت یه بار باهاش تماس می‌گرفتی که انقدرم الکی خودت رو عذاب ندی! آخه چرا انقدر راحت گول یه مردم‌آزار رو خوردی تو؟

و همین‌طور گفت و گفت و گفت تا فاطمه را برای رفتن به خانه با خودش همراه کرد.

می‌ثم؛ خیلی خوب بلد بود که چطور خورشید را پشت ابر مخفی کند و... کرده بود. بیچاره فاطمه.



#شبنم ۹۵

شنبه ۱۴۰۰/۹/۶

ساعت: ۲۱:۴۵

مکان: بیمارستان اردیبهشت.

فربد از راننده خواست، نگه دارد. راننده هم کمی بالاتر از پل عابر پیاده نگه داشت. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. به طرف فرعی برگشت و مسیر نیمه سربالایی را بالا آمد و سمت نگهبانی بیمارستان رفت.

شماره‌ی باران را از فرگل گرفته بود. عمداً هم گفته بود که به گوش پدرش برساند که از طرف خانوم گل مامور رساندن پول به دست باران شده است. البته بخش خبرکشی‌اش برای نادرخان را حذف کرده بود.

تماس‌هایش با باران بی‌جواب مانده بود. اصلاً اولین بار در زندگی‌اش بود که می‌خواست با عمه‌ی طردشده‌اش تماس بگیرد. البته که پدر طردشده‌اش با خواهر طردشده‌اش در ارتباط بودند و گه‌گاه به خانه‌ی همدیگر هم می‌رفتند، اما فرید از وقتی صدایش خروسی شده و احساس آدم بزرگ‌بودن به‌ش دست داده بود، نه خودش را درگیر روابط فامیلی کرده بود، نه چون خانواده به یک مهمانی دعوت شده بودند، خودش را ملزم می‌دانست که در آن شرکت کند. دلش می‌خواست شرکت می‌کرد، نمی‌خواست نمی‌کرد. این‌جوری بود که باقر خیلی وقت‌ها پسرش را آستین سرخود صدا می‌زد و فرید با رضایت این لقب را پذیرفته و کار خودش را می‌کرد.

امروز هم بعد از بی‌جواب ماندن تماس‌هایش، باز از فرگل پرس‌وجو کرده و مطمئن شده بود که باران در بیمارستان هست و... بود. باران همیشه در بیمارستان بود و گوش به زنگ یک خبر... خبری که دیگر برای باران آخرین و تنها خبر در دنیا بود که می‌توانست برای لحظه‌ای نایاب، حس خوشحال‌شدن را یادآوری‌اش کند...

چه فرقی می‌کرد ابرهای خاکستری و ضخیم جوری
دست به دست هم داده باشند که هر لحظه انتظار
باریدن شان باشد، سرد باشد یا گرم، سخت باشد یا آسان،
باران که نمی‌توانست زندگی اش را بگذارد و برود دنبال جای
گرم و خانه‌ی راحت و زیر سایبانی بدون باران.

باران تا آخرش می‌ماند. به خودش به وحید، به شبنم
قول داده بود. تا آخر این راه از پا در نمی‌آمد.



#شبنم ۹۶

باران

در سالن انتظار بودم. ساختمان ضلع غربی، همان جا که
وحید توی یکی از اتاق‌هایش خوابیده بود.

چه ماهیت تلخی داشت این سالن. انگار به تقدیر وصل
بود. انتظاری که می‌توانست به خوشی تبدیل شود یا نه،
لابه‌لای همان امید نصفه‌نیمه، میان خوف و رجا کش
بیاید، کش بیاید، کش بیاید تا آدم را پیر کند...

بدتر از این سالن اما محوطه‌ی غسل‌خانه و سردخانه‌ی
دارالرحمه بود. اسمش چه بود؟ وداع آخر؟

مسیر نگاهم را عوض کردم تا مسیر فکرها عوض شود.

آسانسور باز شد و مردی در حال هل دادن ویلچر مردی دیگر بیرون آمد. مرد روی ویلچر پیر بود... شاید پدر و پسر بودند. ماسک‌های شان نمی گذاشت چهره‌های شان را بررسی کنم. قبل از خروج، مرد پشت ویلچر، کلاهی را که زیر بغلش نگه داشته بود، روی سر پیرمرد کشید و با هم بیرون رفتند.

باباعلی آمده بود تا به زور به خانه برم گرداند. از روزی که وحید به کما رفته بود، قسم خورده بودم؛ یا با وحید از این در بیرون می‌رفتم، یا...

باباعلی کمی روی نیمکت کنارم نشسته بود. کمی هم از دکتر و پرستارها جویای وضعیت پسرش شده بود. نتیجه؛ یک مشت جواب تکراری برای سوال‌های تکراری... باز آمده و روی نیمکت کنارم نشسته بود. شانه‌هایش تکان خورده بود. بی‌صدا... چه تلخ بود، گریه‌های بی‌صدای باباعلی که شانه‌های خمیده‌اش را تکان می‌دادند. باز رفته بود جایی دورتر از من و تا حرکت شانه‌هایش تمام نشده بود، برنگشته بود... باز کنارم نشسته بود. زمزمه کرده بود: «چه خوب که زیبا نیست.» برای اولین بار در این سه سال که از فوت مامان زیبا می‌گذشت، باباعلی از مرگ زنش

خوش‌حال بود. کمی بعد هم رفته بود. بدون کلاهی که گوش‌هایش را گرم کند، یا دستکشی که دست‌هایش را... سرم را چرخاندم سمتی دیگر تا باز مسیر فکرها عوض شوند.

نگاهم افتاد به پریز برق و گوشی خاموشم که در شارژ بود. حوصله‌ی روشن کردنش را نداشتم. روشن و خاموش چه فرقی داشت... یک دفعه دستم به طرفش کشیده شد. فرق داشت، به خاطر شب‌نم که اگر باز اجازه‌ی ملاقات می‌دادند، می‌خواستم وحید صدایش را...



#شب‌نم ۹۷

— خانم زنده نفر اومده با شما کار داره. می گه گوشیتون خاموشه. اسمش فرید نادریه.

چقدر مدیون این مرد بودم. از محدود مذكرهائی كه در زندگی‌ام ملاقات كرده و واقعاً مرد بودن برازنده‌اش بود. نگهبان شیفت شب بود. آقای طاهری یا قادری شاید هم صابری... نمی‌دانم.

گوشی را از شارژ بیرون کشیدم. بلند شدم و پشت سرش رفتم. گوشی را روشن كردم. نگاهم دنبال فرید گشت. از پشت نرده‌ها سرک می‌کشید و به آن یکی نگهبان اشاره می‌كرد كه راهش دهد. نگهبان دوم اما سفت و سخت ایستاده بود كه، نه! قدم‌هایم را تندتر كردم و از در بیرون رفتم.

سلام کرد. سر تکان دادم. زیپ‌های کاپشنش را باز کرد و از جیب‌های داخلی‌اش چیزی درآورد. چیزی که توی تاریکی هم واضح بود بسته‌های تراول است.

. اینا رو خانوم گل داده که بدم بهت بگم ربطی به آقابزرگ نداره، ارث بابای خودشه.

نگاهم به تراول‌های ارث پدری مادرم بود که گوشی‌ام زنگ خورد. یک لحظه از سر گذشت: «شاید شب‌نم باشه.» فقط یک لحظه بود. شاید حتی کمتر... شمارهی بیمارستان بود. بخش مراقبت‌های ویژه که در گوشی ذخیره کرده بودم برای اتفاقات مهم... چرخیدم سمت نرده‌های در. فرید گفت:

. چی شده؟ کیه؟

یک دفعه چرخیده بودم. آخر همین حالا از آن تو آمده بودم بیرون...

سمت در رفتم و به خدا قسم که اندازه‌ی نصف عمرم رفت تا انگشتم تماس را وصل کرد. الو نگفتم. گلویم باد کرده و داشت از درد منفجر می‌شد.

. الو؟ خانم زند؟ الو؟ می‌شنوید؟

کمرم داشت خم می شد. یک قدم جلو رفتم و دستم به نرده ها کوبیده شد. خودم را نگه داشته بودم که زمین نیفتم. آقای نگهبان جلو آمد. فرید پشت سرم بود.
چی شده؟

کدام شان بود؟ فرید یا آقای نگهبان، شاید هم صدای پشت خط... نمی فهمیدم. داشتم کامل خم می شدم که...
— الو خانم زند؟ صدام رو می شنوید عزیزم... خانم مژده بدید، شوهرتون بهوش اومدن.



#شبنم ۹۸

دوشنبه ۱۴۰۰/۹/۸

ساعت: ۰۸:۰۰

مکان: ستارخان_آپارتمان میثم و فاطمه

صدای زنگ آیفون چشم‌های فاطمه را باز کرد و میثم منتظر را از جا پراند. فاطمه خیلی وقت بود که بیدار شده و برای هم صحبت نشدن با میثم چشم بسته کنار النا مانده بود.

انگار بذریک درماندگی عمیق تازه درونش شکفته و به سرعت داشت شاخ و برگ می داد. جوری که در همین

دوسه‌ساعتی که بیدار شده بود، تمام وجودش را گرفته بود. همه‌اش از لحظه‌ای شروع شد که موهایش توی گوشواره‌اش گیر کرد و برای رهاکردن موهایش مجبور شد گوشواره را باز کند. دیدن گوشواره بلافاصله دلیل داشتنش را به یادش آورده و ذهنش رفته بود به چند شب پیش و... یک‌دفعه توی ذهنش روزها را شمرده بود. نمی‌دانست خوردن قرص هنوز اثرگذار هست یا نه. به هر حال قرص هم نداشت و باید به داروخانه می‌رفت. منتظر بود بچه‌ها بیدار شوند تا میثم فرصت نکند دنبالش راه بیفتد و متوجه دلیل بیرون‌رفتنش بشود. نچی کرد و سرش را بیشتر توی بالش فرو کرد. چرا یادش رفته بود؟!

فاطمه دو شب قبل را هم در اتاق النامانده و به‌جای شوهرش، کنار دخترش خوابیده بود. میثم در تمام لحظات این دو روز ماسک‌های مختلفی را به صورتش زده بود تا اوضاع را تحت کنترل نگه ندارد.

در اولین قدم، شماره‌ی فروغ را در گوشی فاطمه بلاک کرده بود تا در زمانی بهتر خط جدیدی را که برای فاطمه خریده بود، جایگزین قبلی کند. بعد هم تلفن خانه را روی خط خودش دایورت کرده بود. تا باز هم در فرصتی

مناسب، این خط را هم عوض کند. از آن طرف هم اولتیماتوم وار حالی فرنوش کرده بود که خودش جلوی خواهرش را بگیرد و فعلاً خیالش از بابت آن‌ها راحت بود. چون انگار فرنوش هم به همان کلاس‌های بازیگری میثم رفته بود که خیلی راحت پیش فروغ جوری وانمود کرده بود که انگار همه چیز به هم ریخته و دیگر رابطه‌ی او و میثم تمام شده است تا دوباره به سر فروغ نزنند بخواهد در نقش سوپروومن وارد زندگی فاطمه شود و به برنامه‌های او گند بزنند!



#شبنم ۹۹

حالا میثم فقط باید اوضاع خانه‌اش را سروسامان می‌داد. اوضاع فاطمه را...

فاطمه که انگار داشت روی یک بند راه می‌رفت. یک لحظه سمت تردیدهایش می‌افتاد و جریانی که حسش می‌گفت حقیقت دارد و یک لحظه سمت یک باور که نمی‌دانست چرا و از کجا گاهی در وجودش پیدا می‌شد و میثم را تبرئه می‌کرد. شاید هم باوری در کار نبود و همه‌اش آرزوی قلبی‌اش بود... نمی‌خواست با پروبال دادن به آن باور مثل یک احمق باشد؛ اما نمی‌دانست چطور باید از حواسش مطمئن شود.

با این که به خانه برگشته بود، هنوز حالش همان‌طور بود. کرخت و بی‌حس. همین کرختی لعنتی که حالا داشت توی دلش فحشش می‌داد که باعث شده بود احتمال باردار شدنش را از یاد ببرد. واقعاً این دو روز جز فکر به

خائن بودن میثم و راست و دروغ این جریان، هیچ چیز توی سرش نبود. تمام مدت در اتاق النامانده و شنیده بود که میثم به بچه‌ها گفته بود: «مامان مریضه بچه‌ها اذیت نکنید تا زود خوب بشه.»

میثم بارها خواسته بود حرف بزند اما فاطمه خودش را به خواب زده بود. فقط یک بار با هم حرف زده بودند. یعنی میثم از خودش دفاع کرده و فاطمه یک کلام فقط گفته بود: «ثابت کن.»

حالا انگار قرار بود ثابت کند.

در خانه را باز کرد. اول نادرخان و پشت سرش دکتر توحیدی داخل آمدند. فاطمه حضورشان را این وقت روز باور نمی‌کرد و خیره به در اتاق النامانده و سردرگم مانده بود. صدای خودش که به میثم گفته بود "ثابت کن" توی گوشش بود و دلش پیچ می‌خورد. دیگر نمی‌دانست از اثرات همان دلشوره‌ی چند ساعته بود، یا ترس، یا حتی حالت تهوع دیدن آن عکس...

خیلی طول نکشید که در اتاق باز شد و میثم داخل آمد. ماسک اخم‌آلودش را که جلوی دکتر توحیدی به چهره زده بود، پشت در با ماسک مداراگرش عوض کرد و به فاطمه

نزدیک شد. فاطمه که گیج و سوالی نگاهش می کرد. دستش را گرفت و مجبورش کرد بلند شود. روبه رویش که ایستاد. موهای طلایی اش را پشت گوش هایش زد و آرام گفت:

— می خوام بهت ثابت کنم که ارزش زندگی مون برام چقدره... فاطمه من به هیچ کس اجازه نمی دم با زندگیم بازی کنه. با آرامش تو و بچه ها.

یک بوسه ی روی پیشانی هم چاشنی کلامش کرد تا اطمینان کم سوی درون چشمان فاطمه را بیشتر کند. همراه خودش او را هم سمت در کشید. پاهای فاطمه سنگین شد. نگاهی به لباس خوابش انداخت. بلوز و شلواری ساده به تن داشت. میثم که رد نگاهش را دنبال کرد. لبخندی زد و دستش را محکم تر سمت در کشید و گفت:

— خوبه... لااقل بهتر از روحیه ته... که اون رو هم خودم درستش می کنم.



#شبنم ۱۰۰

فاطمه هنوز گیج بود. هم برای تحلیل حرف‌ها و حرکات میثم هم از حضور نادرخان و پدرش این وقت صبح، این‌جا، در خانه‌اش!

تا سالن خانه دنبال میثم کشیده شد. نادرخان مثل لکه‌ی سیاهی وسط دکوراسیون روشن خانه‌ی فاطمه افتاده بود. درست وسط مبل سه نفره‌ی ستِ تاکسیدوی آن‌سمت

سالن پذیرایی نشسته بود و دست‌هایش روی عصایش بود.

با ورودشان به سالن دکتر توحیدی که رو به پنجره‌های بزرگ سمت راست سالن ایستاده بود، به سمت‌شان چرخید و نادرخان نگاهش را از زمین بالا آورد. روی صورت دکتر توحیدی اخم بود و از نگاه ریز نادرخان حس واضحی پیدا نبود. فاطمه آرام سلام کرد. دکتر توحیدی «سلام بابا.» گفت و نادرخان فقط سر تکان داد.

دکتر توحیدی روی مبل دونفره‌ی سمت چپ نادرخان نشست و با ضربه‌ای آرام به جای خالی کنارش اشاره کرد که فاطمه کنارش بنشیند. فاطمه سمت پدرش رفت و میثم ماسک نارضایتی‌اش را با چاشنی اخم به صورت زد و روی مبل تکی روبه‌روی آن‌ها و نادرخان نشست. جوری که انگار در جایگاه متهم قرار گرفته بود.

نادرخان چند ثانیه خیرگی نگاهش را روی چهره‌ی میثم نگه داشت. حتی او هم فکرش را نمی‌کرد که نوه‌ی ارشدش تا این حد در بازیگری استاد باشد.

.خب، بگو تا بشنویم، میثم‌خان.

دکتر توحیدی به خاطر فاطمه دست بالا را گرفته بود تا خیال دخترش راحت و قائله ختم شود. وگرنه خودش دیروز با صحبت‌های میثم قانع شده بود. مخصوصاً وقتی دیده بود نادرخان هم در جریان است. هرچند به رویش نیاورده بود.

میثم دیروز عین جریان را برای هر جفت‌شان تعریف کرده و به خوبی خودش را در وضعیت قربانی قرار داده بود تا تاثیرش را بگذارد. البته فقط روی دکتر توحیدی، نه نادرخان که از قبل خبر جنبیدن سروگوش نوهی ارشدش را داشت. میثم هم فیلم‌هایش را برای پدر فاطمه بازی کرده و در جواب نادرخان که خیلی رک و بانیش‌خند پرسیده بود: «برنامه‌ت چیه؟ گذریه یا...» زود گفته بود: «به هیچ عنوان نمی‌خوام زندگیم از هم پاشه آقابزرگ.»



#شبنم ۱۰۱

شاید این صادقانه‌ترین جمله‌ای بود که میثم در زندگی‌اش گفته بود و فقط خدا می‌دانست که چه مرگش بود و از رابطه با زنی دیگر چه می‌خواست!

نگفته بود که فرنوش را کنار می‌گذارد، خیلی ساده فقط گفته بود نمی‌خواهد زندگی‌اش از هم بپاشد و نادرخان هم خیلی واضح منظورش را گرفته بود و آن‌قدرها هم برایش مهم نبود. همین که جریان بزرگ نمی‌شد و حرفش سر زبان‌ها نمی‌افتاد بس بود. البته به میثم اولتیماتوم هم داده بود: «حواست رو جمع کن، دفعه‌ی دومی در کار نباشه!» میثم جدی گفته بود: «مطمئن باشید.» این اولتیماتوم هم به خاطر نفس کار یا فاطمه نبود، برای اسم و رسم خودش بود. هرچند خودش هم در جوانی این روابط را تجربه کرده بود و برعکس میثم، هیچ‌کس حتی بو نبرده بود!

میثم در جواب دکتر توحیدی گفت:

. اسم و رسم نادری‌ها به گوشش خورده و فکر کرده می‌تونه این جوری تلکه کنه.

فاطمه جملات میثم را با گوش‌هایش می‌بلعد. باورش نمی‌شد میثمی که این سال‌ها شناخته بود، حاضر شده باشد برای ثابت کردن حرفش به او این‌طور خودش را در مظان اتهام قرار دهد و جریان را پیش دیگران عنوان کند. — آقابزرگ پیگیری کردن، طرف این کاره‌ست. آویزون زندگی مردم می‌شه بلکه یه پولی به جیب بزنه.... منتها این دفعه به کاهدون زده، آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟

این را رو به فاطمه گفت و نادرخان نیشخندش را پشت دستش پنهان کرد. دستی که به دهان و چانه‌اش کشیده بود.

دکتر توحیدی نگاهی به چهره‌ی بی‌رنگ و روی دخترش کرد و گفت:

. از کجا معلوم که دوباره نخواد آرامش دختر من و نوه‌هام رو به هم بریزه؟

این که حالا باید به دکتر توحیدی جواب پس می‌داد، باب میلش نبود. در اصل این که دکتر توحیدی جلوی او، برای زنش و بچه‌هایش سینه سپر کرده بود بیشتر با روانش بازی می‌کرد! فکر کرد باید یک جوری به حساب آن فروغ لعنتی می‌رسید که در این وضعیت قرارش داده بود.

— یه خط جدید برای فاطمه گرفتم. خط خونه رو هم عوض می‌کنم.

— همون طور که شماره‌های قبلی رو پیدا کرده شمارهی جدید رو هم پیدا می‌کنه!



#شبنم ۱۰۲

این بار نادرخان جای میثم جواب داد:
 . پیگیریش با من دکترجون، ازش شکایت می‌کنیم.
 و این یعنی دیگر حرفی نمی‌ماند. یعنی نادرخان هم داشت
 نوه‌اش را تایید می‌کرد. دکتر توحیدی سرش را به‌تایید برای
 نادرخان تکان داد و رو به فاطمه گفت:
 — می‌خواهی به مدت بری دبی بابا، حال‌وهوات عوض
 می‌شه، هماهنگ کنم؟
 میثم خیلی تلاش کرد تا کنترل اخم و لحن و نفس
 داغ‌کرده‌اش از دستش درنرود و گفت:
 . آقای دکتر، اگه اجازه بدید من خودم از دل زنم درمی‌آرم!
 انگار با "زنم" گفتن می‌خواست ارجحیت رتبه‌اش را
 نسبت به او را نشان دهد. حقیقت همین بود احساس
 فاطمه خیلی مهم نبود، جریان به‌رخ کشیدن قدرت، سر
 یک دارایی مشترک بود.

دکتر توحیدی خیلی توجهی به سوزوگداز میثم نشان
نداد، فقط در تصحیح جمله‌اش گفت:

. می‌تونید همه باهم برید.

میثم هم سعی کرد آرام‌تر برخورد کند و فقط تشکر کرد.
فعلاً همین که جریان ختم به‌خیر شده بود برایش بس بود،
نمی‌خواست با دکتر توحیدی کل بیندازد! فعلاً مهم برایش
باور کردن فاطمه بود و آرام‌شدن اوضاع.

بیچاره فاطمه...



#شبنم ۱۰۳

پنجشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۱

ساعت: ۲۰:۰۰

مکان: منزل نادرخان

جمع‌شان جمع بود. هوشنگ و خانواده‌اش هم بعد از بهبودی کامل در جمع حاضر بودند. شوهر شهناز هم چنان نبود و کسی- سراغش را نمی‌گرفت. ثمین و نادر هم از کیش برگشته بودند، البته بی‌صنم... پژمان اما به دستور نادرخان رفته بود یک‌جایی خودش را گم‌وگور کند و تا وقتی نمی‌توانست مثل آدم رفتار کند در همان گورستان بماند.

گورستانی که با گورستان واقعی فرق داشت و تویش نه خبری از مربع‌های کوچک بود، نه اشک و آه و حسرت و دلتنگی... اتفاقاً جا برای خوشگذرانی زیاد داشت اما خب در حقیقت پژمان بیشتر توی خانه‌ی محل اقامتش بود و برای فرار از کابوس‌هایش مست می‌کرد و می‌خوابید و با کابوسی دیگر از خواب بیدار می‌شد.

نادرخان یک نفر را مامور کرده بود که دورادور مراقبش باشد و همه، حتی ثمین؛ فکر می‌کردند به ماموریتی کاری رفته است.

راضیه‌خانم ظرف حاوی فیله‌های کبابی را روی میز گذاشت و از سالن بیرون رفت.

صدای محوی از جنب‌وجوش بچه‌ها از آشپزخانه می‌آمد. دل فاطمه پیش‌النایش بود که دوست داشت پیش او باشد، اما جرئت حرف‌زدن روی حرف نادرخان را نداشت.

بردیا که پسر پانزده‌ساله‌ی هوشنگ بود و از قضا بچه‌ی مودب و خوبی هم از آب درآمده بود، هوایش را داشت و تا جایی که زورش می‌رسید نگذاشته بود امیرعلی یا نادر و باراد، اذیتش کنند.

همه‌ی حواس فاطمه به همان صداها‌ی محوی بود که کم‌وبیش از آشپزخانه شنیده می‌شد و وقتی میثم دیس ران‌های زعفرانی سرخ‌شده را به‌طرفش گرفت، طول کشید تا حواسش جمع شود و تکه‌ای برای خودش و تکه‌ای هم برای خانوم گل بردارد. میثم درواقع بلند شده بود تا از این سر میز دستش به آن سو که فاطمه بود، برسد و طاهره زیریرکی به‌ش گفته بود: «همون سمت هست، تو به خودت برس!» البته میثم توجهی نکرده بود. هنوز براساس برنامه‌ای پیش می‌رفت که قرار بود ذهن فاطمه را به‌کل از آن جریان دور کند و باز افسار زندگی را دست میثم بدهد!



#شب‌نم ۱۰۴

نادرخان عادت داشت راس ساعت هشت شام بخورد. سال‌ها بود که هیچ تغییری در این عادت پیش نیامده بود. هراتفاقی هم که می‌افتاد این مرد راس همین ساعت پشت میز غذاخوری می‌نشست و غذایش را می‌خورد؛ حتی شب‌هایی که باقر و باران و افشین را از خانه و خانواده طرد کرده بود! حالا هم برای به‌هم نخوردن روتین نادرخان، قبل از هشت میز آشپزخانه را برای بچه‌ها چیده بودند تا توی دست‌وپا نباشند. چون نادرخان اعلام کرده بود که حرف مهمی برای گفتن دارد!

حالا میز بیست و چهار نفره‌ی سالن پذیرایی از بالا تا پایین با بچه‌ها و نوه‌ها پر شده بود. صدر میز نادرخان بود. طینوش و زیر و هوشنگ در جناح راست و حاجی و طاهره و میثم، به همین ترتیب در جناح چپ نشسته بودند.

توی جمع‌های خانوادگی معمولاً خانوم گل روی صندلی کنار طینوش می‌نشست اما امشب خانوم گل دور از نادرخان، آن وسط‌ها جایی بین عطیه و فاطمه نشسته بود.

شاید گفتن از قهر پیرمرد هشتادساله و زن شصت‌ونه‌ساله‌اش شوخ و بی‌اهمیت به نظر می‌آمد اما نه وقتی حرف از پیرمرد هشتادساله‌ای بود که اسمش نادر نادری بود. قهر نادرخان فقط قهر نبود، غیظ و کینه هم چاشنی‌اش بود که بسته به شخص و موضوع کم‌وزیاد می‌شد.

درست شش شب پیش فرید با خبری که برای خانوم گل خوش‌ترین خبر بود به خانه برگشته بود. هرچند تراول‌ها را هم با خودش برگردانده بود اما برای خانوم گل بهوش آمدن وحید کافی بود. فرید خبر را به فرگل هم داده بود تا زیرپوستی قاصد خوش‌خبر باقر هم باشد. خبر به گوش پژمان هم رسیده بود؛ اما فقط چند ساعت مثل آدم رفتار کرده بود و بعد دوباره انگار یک چیزهایی ریخته بود توی مغزش، یک چیزهایی مثل خوره یا حتی مگس... یک چیزی

که هم می جوید هم توی سرش یا چسبیده به روح و روانش
وزوز می کرد....

ظرف های غذا از بالا تا پایین میز دست به دست می شدند.
شهناز گل ته دیگ برشته ی طلایی را توی بشقاب امین
گذاشت و برای طعنه های شوخ پریناز و اشکان پشت
چشم نازک کرد. مژده جلوی تمایلش برای پرکردن بشقاب
آرش با انواع غذاها را این طور گرفت:

. زیرجان بشقاب رو بده برات دلمه بذارم عزیزم.

زیرجان بشقابش را به مژده داد و به ادامه ی بحثش با
هوشنگ درباره ی بورس رسید. عطیه و فاطمه هم هوای
بشقاب خانوم گل را داشتند. هرچند او جز چند قاشق
سوپ به چیز دیگری تمایل نداشت. برعکس؛ توی
بشقاب نادرخان کمی سبزیجات آب پز شده بود و سه تکه
هم فیله ی کباب شده ی مرغ.

@Vip.Roman



#شبنم ۱۰۵

راستی، راس ساعت نه و پانزده دقیقه هم درست پانزده دقیقه در حیاط قدم می‌زد. ساعت ده به رختخواب می‌رفت، چند دقیقه روزنامه می‌خواند و بعد می‌خوابید. صبح هم راس ساعت پنج از جا بلند می‌شد. باز هم پانزده دقیقه در حیاط قدم می‌زد و... خب حتماً همین‌ها رمز موفقیتش بود!

. برنامه‌ی ادامه تحصیل حسین به کجا رسید؟

نادرخان بدون نگاه به کسی— و درحالی که فیله‌های توی بشقابش را تکه می‌کرد سوالش را پرسیده بود. سوالی که

دراصل سوال نبود، یک دستور واضح تویش بود. "حسین باید برای ادامه تحصیل از ایران می‌رفت." می‌خواست بخواند، نمی‌خواست هم، مجبور بود که بخواند! البته تا وقتی زیر سایه‌ی نادرخان نفس می‌کشید! هرچند دیپورت شدن از زیر سایه‌اش هم تضمینی قطعی برای رهایی نبود و باران بهترین مثال این جریان بود.

حسین درست آخرین صندلی از سمت چپ میز را پر کرده بود و فرید هم روبه‌رویش نشسته بود. حسین تا قبل از این سوال جز بازی با برنج‌های توی بشقابش کاری نمی‌کرد. از روزی که خبر بهوش آمدن وحید را شنیده بود کمی روحیه‌اش بهتر شده بود. باران جز باباعلی فقط به حسین خبر داده بود. خبری در حد یک پیام: «بهوش اومد.» گوشی حسین تحریم بود و خبر را فردای آن روز از زبان مادرش شنیده بود. عطیه هرروز به خانوم گل زنگ می‌زد و دو روز یک بار هم طبق برنامه‌ی نادرخان پیشش می‌رفت.

حالا با این جمله دست حسین توی بشقابش ثابت شده بود. هنوز نمی‌دانست که خودش می‌خواهد جواب دهد یا نه که طینوش گفت:

— همه چیز جفت و جوره آقا، بعداً مفصل براتون توضیح می‌دم. هر جور که نظر شما باشه.

و برای خود حسین هم غیر منتظره بود که زبانش باز شد و گفت:

. من نمی...

عطیه شروع کرد به سرفه کردن. با آن حرف نصفه که یا "نمی‌رم" بود یا "نمی‌خوام" سرها با تردید سمت حسین برگشته بود، اما با این سرفه‌ها چرخیده بودند سمت عطیه. این وسط فقط چشم‌های طینوش روی حسین مانده بود و انگار از شان خون می‌چکید. نادرخان به هیچ کدام نگاه نکرده بود؛ نه مادر و نه پسر، اما لبخندی کنج لبش بود که فقط حرص آدم را درمی‌آورد.

سرفه‌ی مصلحتی عطیه از شدت تکرار، سرفه‌ای واقعی شده بود. آن قدر که صورتش سرخ شد و مجبور شد از پشت میز بلند شود. فاطمه می‌خواست همراهی‌اش کند که با بلند شدن حسین سر جایش ماند.



#شبنم ۱۰۶

عطیه سمت سرویس می‌رفت و حسین پشت سرش. در سرویس را باز کرد و داخل رفت. در روی هم بود و صدای آب می‌آمد. صدای سرفه‌ها آرام‌تر شده بود. حسین همین‌طور پشت در ایستاده بود اما تنش کم‌کم تا نهایت انقباض می‌رسید. همه‌اش حرصی بود که نمی‌توانست بروز دهد. توی تنش گیر کرده بود. دستی از کنارش رد شد و در

سرویس را هل داد. آرش بود. اخم کرده بود؛ اما چیزی نگفت. فکر خودش از دلیل جلسه‌ی امشب درگیرتر از آن بود که بخواهد به شباهت‌های جفت بردارهایش با هم فکر کند. این جریانات تکراری بود. دوازده سال پیش عین همین سناریو اجرا شده و البته جواب نداده بود... افشین به همه چیز پشت پا زده و رفته بود.

عطیه بیرون آمد. با چشمانی که به خاطر سرفه‌ها از شان اشک جاری شده بود. نفسش را بیرون داد و با صدایی خراشیده از تاثیر سرفه‌ها با حرصی که پر از نگرانی و ترس بود، گفت:

. حسین یک کلمه حرف بزن اگه...

لب‌هایش را به هم فشار داد و حرصش بیشتر شد، ادامه‌ی جمله‌اش را پیدا کرد و گفت:

. می‌خوای مرگ منو ببینی!

از روی ناچاری گفته بود. عطیه هیچ‌وقت این‌طور حرف نمی‌زد. همیشه هم توی جبهه‌ی بچه‌هایش بود و تا می‌توانست سعی می‌کرد راه را برای‌شان هموار کند. چه فایده که راه انتخابی بچه‌هایش مسیری بود که هموارکردنش از دست‌های کم‌توان او بر نمی‌آمد.

حسین چیزی نگفت. آرش بازوی مادرش را گرفت و کمی کشید.

. بریم دیگه، منتظرن.

عطیه به چشمانش دست کشید و همراه آرش رفت. حسین هم بافاصله پشت سرشان... برای تمام شدن امشب و این مهمانی لحظه شماری می کرد. حتی اگر انتهایش قرار بود سیلی دیگری از سمت پدرتوی صورتش کوبیده شود!

سرجاهای شان که نشستند، طاهره پشت چشمی برای عطیه نازک کرد و به حسین اخم تحویل داد. هرچند هیچ کدام حواس شان نبود. برعکس او شهناز طبق معمول مشغول عادی سازی شرایط بود که از طعم غذا می گفت و ظرف های سالاد و ترشی و ماست را الکی دست به دست می کرد. مهشید، زن هوشنگ هم همراهی اش می کرد و از این که حس چشایی اش برگشته بود ابراز خوشحالی... مژده اما قصد همراهی کردن شان را نداشت. چون مرجع تقلیدش طاهره بود که حالا هم صم بکم نشسته بود و هم چنان با هرلقمه ای که به دهان می گذاشت رندوم به یک نفر چشم غره می رفت.



#شبنم ۱۰۷

کم کم تلاش‌های شهناز و مهشید اثر کرد و جنب‌وجوش به میز برگشت. حالا طینوش هم قاطی بحث زیر و هوشنگ شده بود و حاجی از پیشرفت کار پروژه‌ی تهران‌شان که مسئولیتش با میثم بود، برای نادرخان می‌گفت. همان‌که قرار بود بزرگترین شعبه‌ی گالری طلای نادری در ایران بشود و از ساخت‌وساز ساختمان تا دکور و

طراحی داخلی اش و اصل کاری طلاها، همه کار خودشان بود. همه چیز نادری اصل، بدون درصدی ناخالصی!

روژان تا یادش نرفته بود، سفارش چند تا از ماسک‌های گره‌ای جدید را به پریناز داد که تازه برای فروش آورده بود و هنوز توی پیجش تبلیغ نکرده بود. اشکان هم از زیر میز گوشی اش را سمت فرید گرفت و صحنه‌ای از یک بازی فوتبال را نشان داد.

بقیه کم‌وبیش چیزهایی می‌گفتند اما جز حسین فقط آرش و ارغوان بودند که در سکوت محض و در ظاهر فقط حواس‌شان به ظرف غذای‌شان بود. هردو انگار حس کرده بودند که دلیل این دورهمی و خبر مهمش به آن‌ها مربوط می‌شود. ارغوان در تلاش برای به آن راه زدن خودش و مخفی کردن هیجانی که داشت و آرش در تلاش برای کنترل پریشان حالی اش از اتفاقی که در شرف رخداد بود و...

. خیلی خب...

همه در جا ساکت شدند، جز صدایی که در سکوت پیش آمده از سمت آشپزخانه به گوش می‌رسید. صدای النا و نادر و باراد که به رهبری بردیا و امیرعلی سعی داشتند شعری را هماهنگ با هم بخوانند. بردیا و راضیه خانم

مسئول سرگرم کردن بچه‌ها شده بودند تا نادرخان خبر مهمش را بگوید.

از صدای‌شان لبخندی روی لب‌ها نشست. شهناز با ذوق همیشگی‌اش برای بچه‌ها، بلند گفت:
. الهی که من دور همه‌تون بگردم.

نگاه نادرخان که یک دفعه سمت فاطمه چرخید و رویش مکث کرد، لبخند روی لبش ماسید. یک لحظه فکر کرد شاید صدای الناقاطی صدای نادر و باراد مزاحم گوش‌های نادرخان شده که نگاهش او را هدف گرفته است. فکر کرد لابد باید بلند شود و به آشپزخانه برود که نادرخان گفت:

. شنیدم قراره یک عضو دیگه به این خاندان اضافه کنی.
باز انگار شوکی به میز وارد شده بود. شوکی لحظه‌ای اما مشخص با نگاه‌هایی که این بار سمت فاطمه و میثم می‌چرخید. فاطمه دوست داشت آب شود برود توی زمین. صورت مهتابی‌اش داشت سرخ می‌شد که طاهره‌خانم بالاخره از آن حالت صم بکم درآمد و با ذوق بی‌حد گفت:
. ای خدا... آره میثم؟



#شبنم ۱۰۸

و همه شروع کردند به تبریک گفتن. فاطمه مات و شرمزده در جایش مانده بود. هنوز که خبری نبود و امیدوار بود با قرصی که هرچند دیر، اما خورده بود، خبری هم نشود... نگاه گله‌مندش را به میثم دوخت. میثم که سرخوش و راضی از اطلاع‌رسانی نادرخان داشت می‌گفت: هنوز خبری نیست... حالا به‌زودی.

فاطمه سر خم کرد و نفس داغش را با لرزش بیرون داد. دست خانوم گل که روی دستش نشست، فهمید چقدر دمای بدن‌های‌شان فرق دارد. خودش داغ بود و خانوم گل یخ.

از این که نادرخان آمار روابط زناشویی‌شان را هم داشت، می‌خواست سر خودش را به همین میز بکوبد. درست وسط بشقابش. می‌دانست که امشب را هم در کنار الناه خواهد گذراند. می‌دانست که نه می‌خواهد نه می‌تواند میثم را به این راحتی ببخشد.

حقیقت خاندان نادری همین بود. خصوصی‌ترین مسائل در حضور نادرخان عمومی بود و می‌توانست تا هر جا که دلش می‌خواست در زندگی بچه‌ها و نوه‌هایش دخالت کند، حتی توی رختخواب‌شان. اصلاً هیچ اتفاقی نبود که در خانه‌ی یکی از بچه‌ها بیفتد و خبرش پیش نادرخان نباشد.

فاطمه این روزها را در کلنجر با خودش برای فراموش کردن آن جریان می‌گذراند و هنوز هم باورش نمی‌شد که میثم پای نادرخان و پدر او را هم وسط کشیده بود.

بیچاره فاطمه که با نقشه‌ی میثم کاملاً باور کرده بود که واقعاً یک نفر آدم روانی از قصد می‌خواسته شوهرش را خراب کند و زندگی‌شان را به هم بریزد.

شهناز به شوخی گفت:

— میثم خان فعلاً شایان من و توراهیش تو بورس‌سن، گفته باشم!

میثم خندان خاله‌اش را تایید کرد:
. صد البته.

اما طاهره گفت:

. و اهرکس به جای خودش!

شهناز خیلی به حرف خواهرش توجه نکرد. گفت وگوها از اسم‌های انتخابی شایان و مینا و این که منتظر بودند نادرخان اسم نهایی را برای‌شان انتخاب کند تا سرشماری پرنیز از تعداد نتیجه‌های خاندان نادری برقرار بود و طاهره با داشتن بیشترین سهم از تعداد نتیجه‌ها باز دو متر به قدش اضافه شده و حس پرچم‌داران آیفون را گرفته بود. حسابی کیفش کوک شده بود که باز نادرخان دهان باز کرد و جمع ساکت شد. ظرف نادرخان خالی شده بود

و اکثراً غذای شان را تمام کرده و مشغول خوردن نوشیدنی بودند.

. طینوش و زیر در جریان هستن.



#شبنم ۱۰۹

طینوش و زیر با لبخند سر تکان دادند. طاهره توی دلش از این که خودش در جریان نبود، خوشش نیامد و چون نمی توانست به نادرخان چشم غره برود، یکی حواله‌ی مزده

و یکی هم حواله‌ی عطیه کرد تا این چشم‌غره‌ها سر دلش نماند و یک‌وقت عقده نشود.

— هردو راضی هستن و مشکلی نداشتن که یک‌راست مراسم اصلی رو برگزار کنیم، اما خب...

نگاهش اول ارغوان و بعد آرش را نشانه گرفت. شاخک‌های فربد فعال شده و اخم‌هایش کم‌کم توی هم می‌رفت. نادرخان باز از آن لبخندهای حرص‌درآر مخصوص خودش زد و حرفش را ادامه داد:

— برای این که پیش خودتون نگید ما که اصل کاری بودیم بی‌خبر، گفتیم بگیم که شما هم نظر بدید.

حتی در بیان جمله‌اش هم تمسخر بود. خودش هم می‌دانست که همه‌اش اداست و تصمیم گرفته شده است و آن دو فقط باید اجرایش کنند.

از پشت میز بلند شد. همه داشتند نیم‌خیز می‌شدند که با دستش اشاره کرد، بنشینند. حالا کنار صندلی‌اش ایستاده بود و جمع را از نظر می‌گذراند. بالاخره تیر خلاص را شلیک کرد، درست وسط پیشانی آرش!

. از نظر من آرش و ارغوان با هم جفت‌وجورن!

مژده برای اولین بار نتوانست خودش را کنترل کند و رضایتش را با لبخندی کشیده نشان داد. عطیه فقط تلاش کرد با کسی چشم در چشم نشود، چون نمی‌توانست مثل مژده آن‌طور کشیده و پررنگ لبخند بزند. پری‌ناز شوخ‌تنه‌ی آرامی به ارغوان زد که باعث خنده‌ی روزان شد.

ارغوان تمام انرژی‌اش را گذاشته بود که صورتش حس رضایت را نشان ندهد و جز خودش حواسش به کسی نبود. فقط حواس نادرخان به چهره‌های تک‌تک‌شان بود. به آرش که سعی داشت اخم نکند، به فرید که خیلی واضح و با اخم صورت آرش را نشانه رفته بود و به امین که انگار سرش را به تاسف تکان داده بود. راستی امین هم از ساکت‌ترین‌ها بود. آن قدر که حضورش در جمع از یاد می‌رفت... دستمال توی دستش را خیلی واضح توی بشقابش انداخته بود و حواسش نبود که نادرخان تک‌تک حرکاتش را در بایگانی ذهنش ثبت می‌کند.

نادرخان عصایش را که به میز تکیه داده بود، برداشت و ختم کلام را هم گفت:

— جز این خونه حرفش جایی نمی‌ره، تا جفت‌شون بیان و بگن که موافقن!

نگاهش از ارغوان به آرش رسید و کمی طولانی خیره در
چشم‌های او ماند.

طاهره گفت:

ـ وای! معلومه که موافقن. کی رو می‌خوان بهتر از هم، اونم
وقتی نظر شماست.

نادرخان چرخید و عصازنان از میز دور شد.



#شبنم ۱۱۰

@Vip.Roman

تقریباً همه مشغول تبریک گفتن بودند و ابراز خوشحالی از این که قرار بود بعد از مدت‌ها یک عروسی در خانواده برگزار شود. همه می‌دانستند که نادرخان منتظر نظر ارغوان و آرش نیست و فقط برای خالی نبودن عریضه این مهمانی را هم قبل از بله‌برون و مراسم‌های دیگر گرفته تا بعدها در خاطره‌ی خانواده بماند که هرچند فایده‌ای نداشت، اما نادرخان دموکرات‌تر از این حرف‌ها بود که بدون شنیدن نظر دیگران کاری بکند!

کم‌کم همگی یکی‌یکی و دو تا دو تا از پشت میز بلند می‌شدند. امین قبل از بلند شدن دستش را به بازوی آرش زد. از آن مدل‌هایی که حس هم‌دردی داشت. بعد هم از خانه بیرون رفت.

ارغوان خیلی زودتر از آرش از پشت میز بلند شده بود. اصلاً دلش نمی‌خواست مشتاق به نظر بیاید و از این که مادرش نمی‌توانست حفظ ظاهر کند، ناراحت بود. فرید اما از آخرین کسانی بود که از پشت میز بلند شد و آن قدر خیره به آرش نگاه کرد تا بالاخره نگاه‌شان تلاقی کرد و بعد از زدن پوزخندی غلیظ به او، سمت حیاط رفت.

حالا جوان‌ترها روی راحتی‌های نشیمن نشسته بودند و بزرگ‌ترها روی مبل‌های استیل سالن. هنوز هم ساکت‌ترین‌های سر میز، ساکت‌ترین‌های جمع بودند... شهناز و مهشید قاطی بچه‌ها نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند. فاطمه هم النایش را بغل کرده و کنارشان نشسته بود. آرش برای روبه‌رو نشدن با ارغوان توی سالن مانده بود و مژده هم کنار ثمین و طاهره، همان‌جا نشسته بود. هرچند برای جملات طاهره سرهای تاییدآمیز تکان می‌داد اما زیرکی حواس و توجهش به آرش بود و توی دلش از تصمیم نادرخان قند آب می‌شد.

راضیه‌خانم سینی چای را در سالن گرداند و بعد به نشیمن رفت. پریناز یک‌فعه از جا پرید و گفت:

.وای غذای بچه‌ها یادم رفت!

روژان خندید و شهناز کوسن زیر دستش را سمتش پرت کرد. پریناز بامزه جاخالی داد و باعث خنده‌ی بقیه شد. به آشپزخانه رفت و کمی از استخوان‌های باقی‌مانده‌ی مرغ‌ها و کمی هم غذای مخصوص گربه توی ظرف‌هایی ریخت که خودش برای اسکیزوئید خریده بود و بیرون رفت.



#شبنم ۱۱۱

فربد خیره به گوشی اش وسط حیات ایستاده بود که
پریناز با ظرف های غذا از کنارش رد شد و از خانه بیرون
رفت.

قبل از اسکیزوئید امین را دید که کنار در خم شده بود و
سر اسکیزوئید را ناز می کرد.
این جایی؟

امین حواسش پرت بود و صدای پریناز دوباره انداختش روبه روی خانه ی نادرخان. دست از نوازش گردن گربه کشید و با مکث بلند شد. پریناز جایش را گرفت و بعد از آن که حسابی اسکیزوئید را ناز و نوازش کرد و روی سرش را خاراند، ظرف ها را مقابلش گذاشت. اسکیزوئید که مشغول خوردن شد، او هم بلند شد. به لنگه ی در تکیه زد و نگاهش را به امین داد که خیره به گربه بود.

. چه خبرا؟

امین سر بلند کرد. پیچی به دهانش داد که معنی "ای، می گزره" می داد.

. تو چی؟ کاروکاسبی خوبه؟

پریناز شانه بالا داد و گفت:

. اگه بذارن، بله!

جمله مجهول بود؛ اما نه برای امین! هم دردانه سرش را تکان داد و نفسش را رها کرد.

پریناز با یکی از دوستانش پیج فروش آنلاین لوازم آرایشی-بهداشتی و عطر داشت. از قضا کارشان هم گرفته بود و درآمد خوبی هم نصیبشان می شد. کاری که خیلی

باب میل طاهره نبود و کسر- شأن این خاندان می دانست. هرچند پریناز خیلی در بند حرف این و آن نبود و تا جایی که آزادی عمل داشت کاری که می خواست را انجام می داد اما خب ایرادگیری های طاهره مدام با روح و روانش بازی می کرد. مثل جریان استقلالش که همین پارسال بعد از تولد سی سالگی اش حرفش پیش آمده و جوری از سمت طاهره مورد حمله قرار گرفته بود که مادر و پدر تقریباً راضی اش را هم منصرف کرده بود.

پریناز یک چیز را در این خاندان خوب فهمیده بود، لازم نبود از همه ی برنامه هایش حرف بزند! تا وقتی مچش گرفته می شد، زیرزیرکی کارش را می کرد. درست مثل همین حالا که در سکوت برنامه هایش را در جهت جدا شدن از خانواده دنبال می کرد...

بیچاره خبر نداشت همین طاهره که آن طور دُم او و استقلالش را چیده بود، خیلی راحت با مستقل شدن دختر خودش نه در همین شهر و زیر و سایه ی پدر و مادر که در شهری دیگر کنار آمده بود. هرچند در خفا و فعلاً به اسم مسافرت مسکوت مانده بود!



#شبنم ۱۱۲

از ذهن امین گذشت که وقتی پریناز جریان را می فهمید،
چه حالی می شد؟ برایش ناراحت بود اما کاری از دستش
برنمی آمد.

. هنوز تو فکر مستقل شدن هستی؟
پریناز سر چرخاند و نگاهی به داخل انداخت. فرید هنوز
همان وسط مسطرها ایستاده بود و حواسش به آنها نبود.

سرش را سمت امین چرخاند و فقط و فقط چون امین این سوال را پرسیده بود، جوابش را با صداقت داد: . آره، اما این دفعه نمی‌خوام فقط به یه خونه‌ی جدا اکتفا کنم!

امین ابرو بالا داده نگاهش کرد و گفت:

. امیدوارم موفق بشی.

یک‌جوری گفته بود که انگار بعید است!

. می‌شم!

این بار به سرتقی‌اش خندید. درواقع نخواست به بود توی ذوقش بزند؛ اما شاید حق داشت، از بس خودش مدام به بن بست خورده بود دیگر حس و حال روحیه‌دادن به دیگران را نداشت.

. می‌خوای رمز موفقیت رو بهت بگم؟

امین با لبخندی بی‌جان نگاهش کرد و منتظر ماند.

. اوکی، هر وقت موفق شدم بهت می‌گم!

خنده‌ی امین فقط کمی بیشتر شد و باز بی‌حس و حالی‌اش پررنگ بود. پری‌ناز کمی نگاهش کرد و گفت:

می‌دونی چرا اسم اینو گذاشتم اسکیزوئید؟
به گربه سیاه دم‌بریده اشاره کرده بود. بالاخره انگار
حس و حالی قابل دیدن در چهره‌ی امین هم پیدا شده بود
که پریناز هم کنجکاوشدنش را حس کرد.
یه اختلال روانیه که زیادی آشناست...
لحظه‌ای مکث کرد. درواقع حرفش را خورد. قرار نبود
بگوید که این اسم را بیشتر به‌خاطر خود امین انتخاب
کرده بود. به‌خاطر امین و سکوت‌هایش...
امین منتظر توضیح نگاهش می‌کرد. گفت:
— یکی از نمودهایش توی شخصیت آدم، اینه که جای
شرکت داشتن توی زندگیش، انگار فقط ناظرشه.
و پیش از آن که امین در عمق حرفش نفوذ کند اشاره‌ای
به داخل خانه کرد و شوخ پچ‌پچ کرد:
. به‌نظرت زیادی آشنا نیست؟



#شب‌نم ۱۱۳

امین اما عمیقاً درگیر حرفش شده بود و آدم کم‌هوشی نبود که خودش را از تویش پیدا نکند. برای همین هم پریناز دوباره تلاش کرد تا ذهنش را منحرف کند. نمی‌خواست امین علناً این را به خودش بگیرد. پس شوخ‌تر گفت:

— بین خودمون بمونه، الان یه مشت اسکیزوئید اون تو جمعن!

امین بالاخره درست‌وحسابی خندید. پریناز خم شد و دوباره سروکله‌ی اسکیزوئید مشغول خوردن را خاراند. بعد

هم بلند شد و داخل رفت. امین که نیامد، برگشت و گفت:

. نمی‌آی؟

. فعلاً حسش نیست... یه کم قدم می‌زنم، برمی‌گردم.

و خلاف جهت باغ ارم راه افتاد.

پریناز چند ثانیه نگاهش کرد. هیچ‌وقت حس عمیقی که بشود اسمش را عشق گذاشت به امین نداشت. گاهی خودش هم گیج می‌شد که توجهش به امین ناشی از محبت بی‌حد مادرش به او بود یا حسی— درون خودش! به هر حال هرچه بود مطمئن بود که عشق نبود و شاید فقط توجهی ویژه به مردی بود که از قضا پسرخاله‌اش بود.

گاهی فکر می‌کرد اگر نسبت‌شان این‌قدر نزدیک نبود، این علاقه برایش پررنگ‌تر می‌شد. در کل همیشه به امین این‌طور نگاه کرده بود که اگر پسر—خاله‌اش نبود، احتمالاً گزینه‌ای بود که توجهش را جلب می‌کرد. هرچند همه‌ی این حواس مربوط به قبل از آن بود که شستش خبردار شود که امین به دختر دیگری علاقه دارد...

حالا دیگر چندان هم برایش مهم نبود، نمی‌خواست برای خودش درگیری ذهنی درست کند. می‌خواست همه‌ی تمرکزش روی برنامه‌هایی باشد که برای مهاجرتش کشیده بود. فعلاً اولویت برای پریناز، استقلال بود. استقلالی واقعی، نه مثل استقلال باقی اعضای خاندان نادری که فقط در حد یک منگوله‌ی تزئینی، از زندگی‌شان آویزان باشد.

داخل آمد و در را بست. باز از کنار فرید رد شد. یک لحظه فرگل از ذهنش گذشت... نامحسوس شانه‌اش را بالا داد. بعید می‌دانست آرش روی حرف نادرخان حرف بزند.

نادرخان که حالا گرم صحبت با حاجی بود اما حواسش به سکوت و سگرمه‌های در هم آرش هم بود. نمی‌خواست چیزی بگوید. بعد از جریان حسین و یاغی‌گری تمام نشدنی‌اش می‌خواست دوباره طعم اقتدارش را به رخ بکشد....



#شبنم ۱۱۴

اخم و تخم فرید از این جریان هم برایش جالب بود.
 لحظه‌ای کوتاه به فرگل فکر کرده بود. اما همه‌اش همان
 لحظه‌ی کوتاه بود. حتی اگر فرگل هم مثل فرید به سمتش
 می‌آمد، باز هم ترجیحش ازدواج آرش با ارغوان بود.
 از بین نوه‌های دخترش ارغوان جایگاه ویژه‌ای داشت و
 البته تنها نوه‌ای که به گونه‌ای خودش را وارد شغل
 خانوادگی کرده بود. ارغوان طراح طلا و جواهر بود و از

پارسال کم و بیش وارد بازار کار خانواده هم شده بود. بهتر از او جفتی برای آرش در نظر نداشت که توی نقشه‌هایش جانشین خودش هم بود!

آرش که حالا در سکوت طولانی امروزش، از جمع فاصله گرفته و سمت حیاط می‌رفت. جایی که فرید چند دقیقه‌ای بود وسطش ایستاده بود و بدون این که بیشتر فکر کند یا جملاتی برای مقدمه‌چینی پیدا کند، بالاخره با فرگل تماس گرفته بود.

.چی کار داری؟

از روزی که فرید خانه‌شان را ول کرده و رفته بود، فرگل هنوز با او سرسنگین بود. برای فرید هم خیلی مهم نبود که نازش را بکشد و زود رفت سر اصل مطلب.

.می‌دونی این جا چه خبره؟

.نه خیر! نمی‌خوامم بدونم.

.مغز نداری دیگه!

— آره تو خونه‌ی ما فقط تو یکی مغز داشتی، خوش به حالت!

.مامان و بابا خوبن؟

جالب بود پرسیده شدن این سوال از زبان فرید که خیلی اهل بروز احساسات نبود و این سوال در این شرایط بیشتر از یک احوال‌پرسی ساده به نظر می‌رسید که خودش خیلی حرف بود. فرگل با مکثی که ناشی از شنیدن این سوال از زبان فرید بود و با لحنی که کمی از آن حالت تهاجمی خارج شده بود، فقط گفت:

. به تو چه.

- حیف که شخصیت دارم و گرنه همه می‌دونن جواب "به تو چه" چیه.

لحن فرید، شوخی داشت. فقط چون یک لحظه دلش به حال خواهرش سوخته بود. چیزی که شاید خودش هم خیلی متوجهش نبود.

فرگل آرام گفت:

. کاری نداری؟



#شبنم ۱۱۵

.کاری نداری؟

می‌خواست قطع کند که فرید گفت:
.این جا همه جمعن.

.چی کار کنم خب، به من چه؟!

فرید پوزخند زد.

— هیچی بشین سرجات، از جاتم تگون نخور، تا خبر
عروسی آرش و ارغوان به گوشت برسه... تازه اگه برسه!

واکنش فرگل فقط سکوت بود. از آن سکوت‌ها که داد می‌زد، تشنه‌ی بیشتر دانستن است. تا شاید شانس. برای خروج از این برزخ پیدا کند. فرید هم گفت:

— آقا بزرگ امشب اعلام کرد می‌خواهد این دو تا با هم عروسی کنن، هیچ کسم مخالفتی نکرد... حالا تو هی مغزت رو به کار ننداز و...

فرگل تماس را قطع کرده بود. فرید به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و سرش را سمت در چرخاند. صدای شنیده بود و حدسش درست بود. آرش داشت به طرفش می‌آمد. گوشی را توی جیبش فرو کرد. نگاه آرش هم همراه دستش حرکت کرد. اخم و ناراحتی‌اش واضح نبود اما حالت صورتش خوش و خرم هم نبود. فرید به رویش پوزخند زد و نگاهش را برگرداند.

آرش پشت سرش ایستاد. حدس این که با کی حرف می‌زد برایش سخت نبود. اما زیانش امروز کلاً قفل بود، حتی برای این که بخواهد با فرگل تماس بگیرد و خیالش را راحت کند... توی فکرش این بود که زنگ می‌زد چی می‌گفت؟ جز این که نادرخان حرفش را زده بود و همه می‌دانستند که عواقب ایستادن جلوش چه بود!

. به کی زنگ زدی؟

فربد به طرفش چرخید و یک پوزخند دیگر هم زد. جدای از تمام بی‌خیالی‌هایش اما از فکر این که آرش این مدت خواهرش را سرکار گذاشته بود هم بدش می‌آمد.

. به تو چه.

ساده گفت و بعد هم به جای آن که برود، ایستاد و زل زد توی چشم‌های آرش که ببیند دیگر چه می‌خواهد بگوید. سکوت آرش که طولانی شد پوزخند دیگری زد و خواست از کنارش رد شود که آرش دستش را بلند کرد و کف دستش را به سینه‌اش زد و گفت:

. گفتم چی گفتی بهش؟

فربد دستش را محکم پس زد و دوباره گفت:

. به تو چه، ها؟ به تو چه!

از کنارش گذشت و داخل رفت. دست آرش سمت جیبش رفت تا گوشی‌اش را در بیاورد و لابد شماره‌ی فرگل را بگیرد و خیالش را راحت کند که بالاخره نادرخان یک راه برای مخالفت باقی گذاشته اما... دستش نرسیده به جیبش تغییر مسیر داد و به صورتش چسبید. دو دستش را به

صورتش مالید و تا موهایش برد. نفسش را بیرون داد و برگشت... نمی‌خواست توجه کسی را جلب کند.



#شبنم ۱۱۶

فرگل

اواخر دی سال ۹۸ بود که توی تعریف نسبتم با آرش یک چیزهایی عوض شد. دیگر فقط دخترعمو و پسرعمو نبودیم، حسی- داشت شکل می گرفت که از همان ابتدا پر از اما و اگر بود و برای من کنترل نشدنی! آرش بود که برای شروع این تغییر پیش قدم شده بود....

وقتی بابا به خاطر اختلاف نظر توی کار و خیلی چیزهای دیگر توی صفحہی شطرنج این خاندان، رنگی متفاوت با آقابزرگ به خود گرفت و از سمت او طرد شد، من فقط دوساله بودم و از سنی که خاطره‌ها توی ذهنم نقش بسته‌اند، هیچ خاطره‌ای از حضور در خانه‌ی نادرخان ندارم و توی هیچ یک از مراسم‌های خصوصی این خانواده هم حاضر نبودم. مگر مراسم‌هایی مثل تشییع جنازه‌ی خواهر خانوم گل که دور از جمع، حاضر می‌شدیم. رابطه‌مان با عموها و عمه‌ها هم در همین حد بود. خانوم گل اما گاهی به دیدن مان می‌آمد. بعدها فهمیدم که

این کار را به اسم به راه آوردن پسر— ناخلفش می کرده تا رضایت نادرخان را جلب کند.

شناختی که من از دوستان و هم کلاسی‌هایم در مدرسه داشتم بیشتر از شناختم از دخترعموها و دخترعمه‌هایم بود. رفت و آمد خانوم گل هم تا زمانی برقرار بود که باران هنوز از خانه طرد نشده بود. بعد از آن جریان آقابزرگ مقررات سخت‌تری گذاشته بود که اجازه‌ی هیچ ارتباطی با ما یا باران را به خانوم گل نمی‌داد.

اما خب همه‌ی این‌ها باعث دورافتادن کامل ما نشده بود؛ چون ما از سمت مامان، هم با زن عموعطیه فامیل بودیم هم نسبت دوری با شوهر عمه‌شهناز داشتیم و این جوری بود که مثل باران کامل از روابط میان اعضای این خاندان خط نخورده بودیم.

از بین تمام نوه‌های خاندان نادری بیشتر از همه افشین و آرش و حسین را دیده بودم و کم‌وبیش پریناز و شایان و اشکان را...

روزی که ماشین آرش را روبه‌روی کلینیک دیدم، انگار از اول تا آخر رابطه‌ای که هنوز شکل نگرفته بود از جلوی چشمم گذشت. مثل یک فیلم با پایان باز بود.

کلمه به کلمه‌ی مکالمه‌ی آن روز در ذهنم مانده بود. از بس که تا چند روز بعد که دوباره سروکله‌اش پیدا شد توی ذهنم مرور کرده بودم.

«با افشین طرفای خونه‌ی شما قرار دارم... می‌رسونمت. می‌دونی که همه‌ش اون طرفاست.»

این را بعد از سلام و احوال‌پرسی و شاید در جواب نگاه سوالی و متعجب من از حضورش گفته بود و من هم نگفته بودم که خب به هر حال باز هم نگفتی این‌جا چی کار داری و چی شد که به‌خاطر قرار با افشین سروکله‌ات این سر شهر و روبه‌روی محل کار من پیدا شد. خودم را به آن راه زده بودم و من هم افشین را موضوع حرفم کرده بودم.

@Vip.Roman



#شبنم ۱۱۷

«آره، اگه یه اتفاقی تو محل ما بیفته افشین می‌تونه به عنوان شاهد شهادت بده.»

بعد سوار شده بودم و کل مسیر از آب‌وهوا، زود گذشتن هر سال و نزدیک شدن به عید و مرضی که نمی‌دانستیم قرار است برای دو سال زمین گیرمان کند، حرف زدیم تا رسیدیم به همان رستوران بهار که سر خیابان ما بود. خواسته بودم که همان‌جا نگو دارم و ایستاده بودم.

«ممنون، زحمت کشیدی... به زن‌عمو سلام برسون.»

و بعد فکر کرده بودم که واقعاً باید از جانب او سلامم به گوش زن‌عمو می‌رسید؟

چون جوابی نداشتم، زود چرخیده بودم سمت در و بازش کرده بودم، که:

«راستش فرگل...»

ناچار سر چرخانده بودم به طرفش.

«می خواستم که... جدا از نسبت فامیلی مون ببینمت...
اگه بشه.»

و من خیلی ساده دست و پایم را گم کرده بودم. مغزم تقریباً از کار افتاده بود و چون دلم از آشوب و اضطراب پر شده بود تنها کاری که می توانستم بکنم، فرار بود. یک جمله بیشتر به ذهنم نیامده بود:

«همین الانم نسبت فامیلی مون خیلی پذیرفته نیست.»

بعد هم لبخندی بی دلیل و خدا حافظی سریع و پیاده شدن از ماشین و دیگر فقط دلهره بود و فکری مشوش و حواسی که مدام از کنترل خارج می شدند، درست تا چهار روز بعد که باز سروکله اش جلوی ساختمان کلینیک پیدا شد. آن روز قرار بود خانم دکتر من را تا خانه برساند. من هم با کمی تغییر در اصل جریان به آرش گفتم که باید با خانم دکتر جایی بروم و از دستش جسته بودم. از آن روز دیگر تا نیمه‌ی بهمن خبری از آرش نبود و جوری احساس غم و سرخوردگی می کردم که انگار بعد از رابطه‌ای طولانی پس زده شده بودم. مدام کسل و بی حوصله بودم و اعصابم با

هرچیزی تحریک می شد تا این که نیمه‌ی بهمن آرش برای بار سوم روبه‌روی کلینیک حاضر شد.

از تمام حرف‌های آن روز فقط همین در ذهنم مانده بود: «من... ازت خوشم می‌آد.»

همین آغاز رابطه‌ای بود که هردو انگار آینده را از سرفصل‌هایش حذف کرده بودیم تا در همان حال جاری حفظش کنیم.

تقریباً سه هفته بعد از آن بود که قرنطینه‌های کرونا شروع شدند. کم‌وبیش همدیگر را می‌دیدم. آن اوایل من هم مثل حالا این‌طور سفت‌وسخت درگیر رعایت کردن نبودم تا این که اردیبهشت شد و حال بابا کم‌کم بد و یک‌دفعه درگیر بیماری‌اش شدیم. بیماری‌ای که اسمش هم اضطراب به جان آدم می‌ریخت...

— از همون اول می‌دونستی به جایی نمی‌رسی، فقط امید داشتی... یه امید مسخره که کارت رو به این‌جا کشوند.

نگاهم خیره به سقف بود و صدای زمزمه‌ام به‌زورتا گوش‌های خودم رسید. غلت زدم و صورتم را توی بالش فرو کردم.



#شبنم ۱۱۷

فاطمه

حالم بد بود. مثل بادکنکی که تا مرز ترکیدن بادش کرده بودند، پر بودم از حرص و نمی توانستم آرام نفس بکشم. تمام مدت مهمانی و تا رسیدن به خانه، خودم را کنترل کرده بودم. حالا صدای نفس هایم با هر دم و بازدم بلندتر می شدند.

حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم. می خواستم فقط چند دقیقه تنهای تنها باشم. در را قفل کردم. لباس هایم را درآوردم و زیر آب ایستادم. آب را سرد کردم. تقه ای به در خورد. جواب ندادم. چند ثانیه بعد از زیر آب بیرون آمدم و لبه ی وان نشستم. تنم خیس بود؛ اما حرصی که درونم را پر کرده بود، حتی نمی گذاشت از سرما بلرزم. فاطمه؟

نمی خواستم جوابش را بدهم. نمی خواستم حتی صدایش را بشنوم!

دسته ی در بالا و پایین شد. نفسم را از بینی بیرون دادم. جانم بابا؟ مامان رفته حمام، برو تو اتاقت تا پیام.

جمله‌اش خطاب به الناکه تمام شد، تقه‌ای محکم‌تر به در زد و گفت:

. فاطمه؟ نمی‌شنوی صدامو؟!

باز نفسم را بیرون دادم.

. الناکه چی کارم داره؟

با مکث جواب داد.

. موهاش توی گل سرش گیر کرده، نمی‌ذاره من دست بزنم.

از لحن صدایش می‌فهمیدم که جمله‌ام باب میلش نبوده. خب به درک! جملاتی که او به پدر بزرگش گفته بود هم باب میل من نبود. حرف نادرخان هم باب میل من نبود. تبریکات مسخره‌ی سر شام هم باب میل من نبود. اصلاً تمام روزهای این هشت‌نُه ماه، این زندگی باب میل من نبود. قرصی که می‌ترسیدم اثر نکرده باشد و فکر باردار شدن هم باب میل من نبود... اما باید همه را تحمل می‌کردم و خفه می‌ماندم! حتی نمی‌توانستم چند دقیقه، تنهای تنهای تنها، فقط برای خودم باشم!

از لبه‌ی وان بلند شدم و با کوبیدن دستم روی اهرم شیر، حرصم را سر شیر آب و دست خودم خالی کردم.

حوله‌ام را پوشیدم و کمربندش را محکم گره زدم. در را باز کردم. دست به کمر جلوی در ایستاده بود. چهره و ژست طلبکارش خیلی خوب به لحن صدایش می‌آمد.
. باز چه‌ته تو؟!

سوال‌هایش از روز اول همین قدر خلاقانه بود. همیشه وقتی او دست پیش را می‌گرفت من پس می‌رفتم. اشتباه کرده بودم و عادت کرده بود. حالا هم برای ادب کردن مرد چهل‌ساله دیر بود!

.یه کم مرور کن امشب رو شاید بفهمی چه‌مه!
از کنارش رد شدم.



#شبنم ۱۱۸

دخترم آرام و بی صدا، منتظر روی تختش نشسته بود و مشیت کوچکش دور موهایش بود که زیر کش گل سرش کشیده می شد. کنارش نشستم و آرام کش را باز کردم. بعد هم بغلش کردم. بغلی که خودم محتاجش بودم.

می گفتند خاطرات از چهارسالگی توی ذهن آدم ها ثبت می شوند. یک ماه دیگر چهار سال دخترم تمام می شد... کاش خاطراتش از رفتارهای مادر بزرگ عتیقه اش توی ذهنش ثبت نمی شد. کاش امشب کیف سوغاتی هایی را ندیده بود که ثمین به سفارش طاهره خانم از کیش آورده و به امیرعلی داده بود. دخترم حتی به اندازه ی یک آبنبات هم سهمی از این توجهات نداشت.

صدای زنگ آیفون حلقه‌ی دست‌هایم را باز کرد. در ذهنم فقط نگهبان ساختمان یا یکی از همسایه‌ها بود و یک دقیقه بعد که صدای امین به گوشم رسید، علامت سوالی بزرگ ذهنم را پر کرد.

از روی تخت بلند شدم. النا خوابِ خواب بود و تا همین حالا هم به‌زور خودش را نگه داشته بود. روی تخت خواباندمش.

. می‌دونی که چقدر دوست دارم؟
خواب‌آلود سر به تایید تکان داد و گفت:
. خیلی.

صورتش را عمیق بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:
. خیلی بیشتر از خیلی عشقم.

چراغ خواب اتاقش را روشن کردم و بیرون رفتم.
. فاطمه خوابه؟

. نه...

زود وارد اتاق شدم و لباس پوشیدم. موهایم به این راحتی خشک نمی‌شد. حوصله‌ی سشوار کشیدن هم نداشتم.

فرصتش هم نبود. داشتم موهایم را در کلاه حوله‌ای‌ام جا می‌دادم که میثم به اتاق آمد. هنوز توی همان ژست طلبکار بود.

. می‌گه با تو کار داره!

. خب می‌پرسیدی چی کار داره که طلبکار نباشی از من! هنوز کامل از کنارش نگذشته بودم با آن همه اخمی که روی صورتش بود، که دستم را گرفت. درواقع نه یک گرفتن عادی، خیلی محکم مچ دستم را گرفته بود و باعث می‌شد اخم کنم.

. چه‌ته تو امشب فاطمه؟

به طرفش برگشتم.



#شبنم ۱۱۹

— الان چند شبه که اعصابم از دستت به هم ریخته، مال همین امشب نیست فقط.

خواستم بروم اما پشیمان شدم... میثم ثابت کرده بود که بدیهی ترین دلخوری ها را هم تا واضح از زبانم نمی شنید، آن طور که باید توجه نمی کرد! من هم که داشتم سر می رفتم. بهتر بود که روی خودش سر بروم تا توی خودم یا روی کسی دیگر!

— اول هفته عکست رو با یه زن دیگه برام فرستادن. خبر خیانتت رو بهم دادن، حتی به غلط! حتی نفهمیدی من از فکر این که آدم هایی هستن که برای به هم ریختن زندگی من از همه جا بی خبر، می شینن نقشه می کشن، چه حالی شدم و

چقدر ترسیدم! جای این که بفهمی حالمو، رفتی از خصوصی ترین مسئله ی بین مون برای پدر بزرگت گفتی، که اونم توی جمع اطلاع رسانی کنه، بعدم جای درک کردن حالم هی می پرسه چه ته، حتی یه کلمه ی دیگه پیدا نمی کنی براش... حالا بازم پرس چه مه امشب!

دستم را از توی چنگش بیرون کشیدم و بیرون رفتم. حتی ذره ای برایم اهمیت نداشت که امین متوجه بگومگویم با میثم شده باشد. تنها کاری که حوصله اش را نداشتم، همین حفظ ظاهر بود!

خودش هم خیلی روبه راه نبود. آن قدر که بعید می دانم حتی متوجه شده بود برای اولین بار با این کلاه حوله ای جلواش ظاهر شده بودم. سلام کرد.

. سلام... چیزی شده؟

. ببخشید بدموقع اومدم...

نگاهش گذری تا پشت سرم کرد و برگشت. با مکث و شاید تردید گفت:

. می خواستم یه لطفی در حقم بکنی.

و باز هم میثم!

— اشتباه اومدی داداش! لطف کردن تو این خاندان تو شرح وظایف زن من نیست، کار نادرخانه، اونم اگه صلاح بدونه!

میثم در کل با امین نمی‌ساخت. اکثراً هم برایش قلدری می‌کرد. طاهره‌خانم و حاجی هم که معمولاً طرف میثم بودند... خواهرهایش هم. این پسر— بیشتر وقت‌ها تک می‌افتاد. من هم که جرئت نداشتم پشتش بایستم. یکی را می‌خواستم که خودم را بین‌شان حمایت کند. کاری که امین معمولاً برایم می‌کرد. اما من جز این که حالا هم فقط آرام میثم را صدا کنم، کاری از دستم برنمی‌آمد.

@Vip.Roman



#شبنم ۱۲۰

امین خنده‌ای خسته کرد و گفت:
می‌دونم دست تو و پدر بزرگت اصولاً به کار خیر نمی‌ره.
لحن امین با تمام خستگی و سردی‌اش، بیشتر شوخ بود
اما میثم همان‌طور طلبکار گفت:
. هه، تو خوبی!
زل زده بودند به هم و هیچ ردی از نسبت خونی‌شان در
میان نبود. فقط خدا می‌دانست که چقدر دوست داشتم
حالا من هم سمت امین را بگیرم.
بازوی میثم را گرفتم.
. میثم لطفاً! این چه برخوردیه با مهمون؟

امین اما راهش را کشید و سمت در رفت. ناخودآگاه به میثم چشم غره رفتم و دنبال امین راه افتادم. میثم دنبالم نیامد. وارد راهرو شدم.
 . امین جان یه لحظه.

کفشش را پوشید. قبل از بازکردن در به طرفم برگشت. سعی کرد لبخند بزند که فقط باعث تکان خوردن ماهیچه‌های صورتش شد و گفت:
 . مشکلی نیست... مهم نیست.

خیلی آرام گفتم:

. مربوط به شادیه؟ اتفاقی افتاده؟

غم با صورت آدم چه کار می‌کرد؟ چهره‌اش لحظه‌ای یک غم عمیق شد. اما سرش را به نفی تکان داد.

این بار همه‌ی جرئتم را جمع کردم و هرچند باز هم صدایم در حد زمزمه بود، اما گفتم:

. من اگه کاری از دستم بریاد، انجام می‌دم برات... باشه؟

سرش را تکان داد؛ آرام‌تر از قبل. عذرخواهی کرد و بیرون رفت. شاید او هم فهمیده بود که از دست‌های من با این صدایی که به زور شنیده می‌شد، کار خاصی بر نمی‌آمد. من

اگر توان داشتم که تا حالا جلوی دخالت‌های طاهره‌خانم ایستاده بودم که این‌طور تربیت بچه‌ام از دستم درنرود که حتی نتوانم او را شب با خودم به خانه برگردانم تا جای خانه‌ی مادر بزرگش شب را در اتاق خودش بخوابد!

بدون توجه به میثم به اتاق برگشتم.

.چی کار داشت؟

.مگه گذاشتی بگه؟!

کلاه حوله‌ای را از سرم کشیدم و روی تخت انداختم. موهای خیس‌م دور صورتم آویزان شد.



#شب‌نم ۱۲۱

. چرا عین بچه‌ها بهانه‌گیری می‌کنی؟!

— ناراحتی‌های من ان قدر برات بی‌ارزش و مسخره‌ست که می‌شه بهانه‌گیری بچگانه!

به طرفم آمد. روبه‌رویم ایستاد. دست‌هایش را سمت صورتم آورد. متنفر بودم از این که توی ناراحتی جای آرام‌کردنم با حرف‌زدن؛ به تحریک هورمون‌هایم بند می‌کرد.

قبل از پیش‌آمدن صورتش، محکم پشش زدم.

— من دختر هفده‌هجده ساله نیستم که این جوری آروم بشم و فکر کنم چقدر همه‌چیز این زندگی رمانتیکه که دعواهاش به تخت‌خواب ختم می‌شه!

از میثم بعید بود که بعد از پس‌زده‌شدن، به در شوخی بزند؛ اما زد:

— ظاهرت که بیشتر نشون نمی‌ده... فوقش بیست و دوسه سال.

برعکس لبخند او من میلم به گریه بود.

. میثم بفهم حرف منو؟

برعکس شوخی چند لحظه پیشش حالا انگار داشت خودش را کنترل می کرد.

می فهمیدم که این روزها جوری که واقعا از او انتظار نداشتم، سعی در مدارا کردن داشت؛ اما حالم خوب نمی شد و نمی دانستم باید چه کار کنم.

آرام اما جدی گفت:

. یه جوری بگو که بفهمم چته الان؟!

ناامیدی را در نگاهم می دید یا نه؟ قبل از رفتن سراغ امین مگر نگفته بودم؟ نمی شنید؟ نمی فهمید؟ یا نمی خواست بشنود و بفهمد...

— یه مدته همه ش دارم به این فکر می کنم که این سیزده سال رو چطوری با هم زندگی کردیم.

جلو آمد و جوری که نتوانم پشش بزنم، بغلم کرد.

— راست می گی... منم باید به ش فکر کنم، بلکه بفهمم تو چته!

وقتی هنوز می گفتم "چهاره" بعید بود که بفهمد...



#شبنم ۱۲۲

افشین

سابقه نداشت سمت من آفتابی شود!

اگر خودش را معرفی نکرده بود، از توی گوشی آیفون و فقط از راه صدا، عمراً نمی توانستم تشخیص دهم که غریبه نیست. گه گاهی پیش آمده بود که آرش ازش حرف می زد یا می گفت که سراغم را گرفته اما چندسالی بود که از نزدیک ندیده بودمش. من و امین یک سال ونیم اختلاف سن داشتیم که او بزرگتر بود اما فرصت جفت و جور شدن مان پیش نیامده بود.

از آشپزخانه به طرفش سرک کشیدم:

. کافی میکس یا نسکافه؟

بسته ها را توی هوا تکان دادم:

. جفتشم فوریه، کیفیت محض!

خندید و گفت:

. کافی میکس لطفاً.

— ناگفته نماند که چایی کیسه ای هم هست... همون

تی بگِ خودتون.

. نه داداش! ما هم همون کیسه‌ای صداش می‌کنیم.
 باز هم با خنده جواب داده بود اما در کل جوری بود که
 آدم فکر می‌کرد حالش گرفته است.

دو تا بسته کافی میکس باز کردم و توی دو تا لیوان خالی
 کردم. آب جوش ریختم و تمام. لیوان‌ها را توی سینی
 استیل گذاشتم و بیرون رفتم.

بازی تاتنهام داشت پخش می‌شد. نگاهم چرخید سمت
 ساعت. یک ربع دیگر هم بازی منچستریونایتد و آرسنال
 بود. یادم نمی‌آمد که امین اهل فوتبال بود یا نه؛ به هر حال
 نمی‌توانستم امشب از خیر بازی بگذرم.

یکی از لیوان‌ها را برداشت و پرسید:

. سامان قدوس رو بازی نداده انگار.

پس اهلش بود.

— آره رو نیمکته... یه ربع دیگه هم منچستر با آرسنال
 بازی...

صدای زنگ دوباره بلند شده بود و کم‌کم داشتم به
 امشب شک می‌کردم. زنگ خانه‌ام آن قدر کم به صدا

درمی آمد که معمولاً قید تعمیر کردن آیفون اسقاطی اش را می زدم.

این دفعه آرش بود. در را زدم و گوشی آیفون را گذاشتم. امین سوالی نگاهم می کرد. گفتم: . آرشه...

و شوخ اضافه کردم:
. جای نادرخان خالی.



#شبنم ۱۲۳

پوزخند زد و چیزی نگفت. در را باز کردم. آرش تنها نبود. حسین هم داشت پشت سرش از پله‌ها بالا می‌آمد. سرش خم بود. قیافه‌ی آرش هم چنگی به دل نمی‌زد. چه شبی بود امشب!

خیلی کم پیش آمده بود که حتی آرش و حسین هم با هم به سراغم بیایند. حسین که تا دوسه سال پیش خیلی هم اجازه‌اش را نداشت. این دو سال تقریباً یاغی شده بود... هرچند یاغی شدن زیر سایه‌ی نادرخان، بیشتر به زیرسبیلی رد کردن می‌خورد. اگر او نمی‌خواست، می‌توانست این ارتباط کم را هم با اشاره‌ای به بابا منتفی کند.

از جلوی در کنار رفتم و رو به امین گفتم:

— سابقه نداشته تو این خونه جز من سه تا نادری دیگه هم باشه!

تک‌خندش بیشتر حس پوزخند داشت و گفت:

. خجالتش برای ما.

خب انگار خیلی بیشتر از چیزی که فکر کرده بودم،
اوضاع خراب بود.

آرش داخل آمد. درست روبه روی امین بود و تا مبلی که
او نشسته بود فقط شش قدم فاصله داشت. آرش هم از
این جادیدنش جاخورده بود. امین هم فهمید که خندید و
گفت:

. دیگه دارم شرمنده می شم.

. بی خیال بابا...

حرف توی دهانم ماسید، چون حسین سرش را بلند کرده
بود...

کبودی طرف چپ صورتش و زخم گوشه ی لبش
تصویری بود که تا حالا ندیده بودم، یعنی روی صورت
حسین ندیده بودم! اهل دعوا و شربازی نبود و ذهن آدم
می رفت سمت کتک خوردن از بابا که آن هم عجیب بود.
تا جایی که همه می دانستند حسین ته تغاری خانه و
عزیز کرده بود.

. عادت کن این شکلی ببینیم.

گفت و داخل آمد. حس و حالش مثل همان روز توی ماشین بود. برای امین هم که متعجب نگاهش می کرد، سر تکان داد و مستقیم رفت سمت تک اتاق خانه.

آرش مختصر و مفید گفت:

— تو خونه ی آقا بزرگ حرف اضافه زد، تو خونه ی خودمون بابا از خجالتش دراومد!

امین هم نفسش را بیرون داد و گفت:
. کلاً شب پرماجرا یی بود.



#شبنم ۱۲۴

البته تاریخ این خاندان از این شب‌های پرماجرا کم نداشت. از همان تاریخ‌ها هم بود که هی تکرار می‌شد... نه درس عبرتی توی کار بود نه مغزی برای فهمیدن. بحث زور بود و پول... بحث قدرت. حتی بحث عادت... شاید هم ترس و عادت!

. آب جوشه، هرچی می‌خواهی برای خودت درست کن.
برگشتم سمت تلویزیون. شب‌ها اگر فوتبال بود، خوب بود. مشغولم می‌کرد و فکر گیروگورها را کمی از سرم می‌پراند. ترجیح می‌دادم سروکله‌ی این سه تا هم توی یکی از همان شب‌های پوچ و کش‌دار پیدا شده بود نه امشب که تنهایی و خالی‌بودنش خیلی هم بهم سخت نمی‌گذشت.
تعارف را کنار گذاشتم و رو به امین که حالا به‌جای تلویزیون به موکت خیره شده بود، گفتم:
. ماجرای تو چیه؟

سرش را بلند کرد. آرش هم با یک لیوان توی دستش، دم در آشپزخانه ایستاد و تکیه زد به قاب در.

. اومدم ببینم چقدر جرئت دارم خلاف جهت شنا کنم.
 آرش لبی به لیوانش زد و گفت:
 . نتیجه؟

صورت امین حسابی توی هم بود.
 . نمی‌دونم.

چیز خاصی از زندگی‌اش نمی‌دانستم که از حس و حالش
 برای خودم قصه بسازم.
 لیوانش را توی سینی گذاشت و رو به من گفت:
 . سخت نیست؟

احتمالاً نبودن زیر سایه‌ی نادرخان را می‌گفت. هنوز
 چیزی نگفته بودم که بلند شد. آرش هم تکیه از قاب در
 گرفت و دو قدم جلو آمد. بلند شدم. دستش را جلو آورد.
 گرفتم و جای خدا حافظی یا تعارف به ماندن، جواب
 سوالش را دادم:

— سخت که هست. به کسی هم توصیه نمی‌کنم راه منو
 بره. اما حداقل از این که خودم انتخاب کردم چه مدلی
 زندگی کنم، راضی‌ام...

سرش را تکان داد. دست توی جیب‌های شلوارکم
فروکردم و به در شوخی زدم:

— ناگفته نماند که روزی چند وعده هم حواله می‌فرستم
واسه روح خودم و جدوآبادمون کلهم.



#شبنم ۱۲۵

بالاخره درست و حسابی به خنده افتاد. مشتش را دوستانه
به کتفم کوبید و گفت:

- از این به بعد شاید بیشتر مزاحمت بشم... خسته شدی در رو باز نکن.

- خودت با جواب پس دادن به پدربزرگ مشکل نداشته باشی من با حضور کسی تو خونه مشکل ندارم.

سر تکان داد و چیزی نگفت. با آرش هم دست داد. خداحافظی کرد و رفت. چرخیدم سمت آرش که روی مبل دونفره‌ی جلوی تلویزیون ولو شده بود و نصف آن قدوبالا از دسته‌ی مبل زده بود بیرون. گفتم:

. اینو که نفهمیدم چه‌ش بود، تو چه‌ته؟

به اتاق هم اشاره کردم و گفتم:

. اونم که تقریباً می‌دونیم چه‌شه!

خیره به سقف بود. همان جایی که نم داده و گچش زرد شده و بعضی جاهاش هم ریخته بود. گفتم:

. به نظر آقا بزرگ من و ارغوان با هم جفت‌وجوریم.

خب قرار نبود که سوپرایزهای امشب تمام شوند.

. به نظر خودت چی؟

مردمک چشمش جابه‌جا شد، از سقف تا صورت من.

. مهمه نظر من؟

جلوی زبانم را گرفتم که بهش بدویراه نگویم. خم شدم و کنترل ماهواره را از کنار پایه‌ی مبل برداشتم. مشغول سرچ کردن شبکه‌ای بودم که فوتبال منچستر را پخش می‌کرد. صدایش آمد:

. فرید بهش گفت.

حتماً به فرگل! کنترل را روی زمین انداختم. بیشتر از آرش فکر فرگل اذیتم می‌کرد.

. می‌دونی چرا از فرید خوشم می‌آد؟

. چون عین خودت کله‌خرابه؟

. چون اولویت خواسته‌هاش مشخصه. یه چیز رو انتخاب کرده و نظر بقیه هم براش مهم نیست. هم از توبره نمی‌خوره هم از آخور!

طعنه‌ام واضح بود. واکنشی- نداشت جز این که مردمک چشمش باز جنبید و رفت سمت سقف. حالش گرفته بود. بالش چسبیده به مبل را نزدیک کشیدم و رو به تلویزیون بهش لم دادم.

بازی منچستر شروع شده بود...



#شبنم ۱۲۶

حسین از اتاق بیرون آمد و رفت سمت در. آرش روی
مبل نیم خیز شد.

— کجا بچه؟ من اعصاب جواب پس دادن به خاطر تو رو
ندارم!

. نترس آقا بزرگ خودم می رم جواب پس می دم!

آرش فحشش داد و از روی مبل به طرفش خیز برداشت.
قبل از آن که به جان هم بیفتند، بلند شدم و خودم را
بینشان انداختم. خودم پرسیدم:

کجا می‌خوای بری؟

همون جا که کسی نمی‌ره!

خبر بهوش آمدن وحید را از ستاره شنیده بودم. فرگل
بهش گفته بود.

قبل از آن که آرش دهانش را باز کند، گفتم:

با این قیافه، فکر می‌کنی خوشحال می‌شه از دیدنت؟

فکر نمی‌کردم حرفم تا این حد موثر باشد. انگار اصلاً
کبودی صورت و زخم گوشه‌ی لبش یادش نبود. صورتش
حسابی توی هم رفت و گفت:

گوشیت کجاست؟

روی میز تلویزیون توی شارژ بود. بهش اشاره کردم.
برش داشت و به اتاق برگشت. آرش هم برگشت و دوباره
ول شد روی مبل.

این جور که بویش می آمد، جز این بازی که از تلویزیون
پخش می شد و از صدقه سر نادری ها چیزی هم ازش
نفهمیده بودم، بازی های دیگری هم شروع شده بود...



#شبنم ۱۲۷

فصل چهارم: ابرهای آلتواستراتوس

این ابرها به صورت لایه‌های نازک و یکنواخت خاکستری
یا متمایل به آبی
در آسمان دیده می‌شوند. پس از پیدایش ابرهای
آلتواستراتوس،
ریزش‌های جوی در سطح وسیعی شروع می‌شود.

یکشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۴

ساعت: ۱۶:۴۵

مکان: فلکه فرودگاه (فرعی چلوکبابی بهار) - منزل
بهمن‌خان

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۳۰۳ هزار
تومان

قیمت دلار ۳۰ هزار و ۳۵۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۱۰۹ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۷۶ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

بهمن خان از انباری بیرون آمد. انباری شان پر بود از ابزار و قطعات مربوط به کامیون. بهمن خان از آن آدم‌هایی بود که خوش شان می‌آمد خاطره‌ها را با یک یادگاری یا نشانه برای خودشان حفظ کنند. حتی اگر این نشانه یک واشر سرسیلندر بود.

بهمن خان برادر کوچک و ناتنی نادر خان بود که سایه‌ی او را با تیر می‌زد. جفت شان چشم دیدن هم را نداشتند و این شاید تنها وجه اشتراک شان بود.

نادرخان تک‌پسر- فرج‌خان از همسر- اولش بود و سه خواهر داشت؛ نیم‌تاج و مه‌تاج از خودش بزرگ‌تر بودند و نازک که قلش بود و حالا هر سه مرده بودند. نازک تا زنده بود گاه‌گاه با بهمن‌خان هم در ارتباط بود. اما نه خبر بهمن را پیش نادر می‌برد، نه برعکس. شاید هم برای همین بهمن‌خان، فقط این خواهر ناتنی را تا حدی قبول داشت.

پسر دوست بودن از آن قصه‌های تکراری بود که دیگر ارزش گفتن نداشت؛ اما دلیل ازدواج مجدد فرج‌خان هم، همین بود. ترجیح می‌داد به جای داشتن سه تا دختر و یک پسر- یک دفعه چهار تا پسر- داشته باشد که نداشت و زن اولش اشرف با این که بعد از تولد نادر و نازک سن زیادی هم نداشت اما دیگر باردار نمی‌شد.

فرج‌خان هم خیلی ساده رفت و یک زن دیگر گرفت. نه این که آن زن خیلی از خدایش باشد، اما نظرش اهمیتی نداشت. فرج‌خان خواسته بود، پدر دختر هم رضایت داده بود و... همین. کسی- هم جرئت اظهار نظر نداشت، حتی اشرف! چون فرج‌خان زورش می‌رسید. مثل حالا که نادرخان و بهمن‌خان، هر کدام به اندازه‌ی خود، زورشان می‌رسید.

فرج‌خان با حمیده ازدواج کرد. همان سال اول، حمیده یک دختر به دنیا آورد. اشرف خوشحال و راضی از این که قرار نیست کسی جایش را بگیرد، زیر پای شوهرش نشست که حمیده را طلاق دهد. غافل از این که مهر زن دوم خیلی بیشتر از این حرف‌ها به دل فرج‌خان افتاده بود. حمیده که باز باردار شد و باز هم بچه دختر از آب درآمد، اشرف دیگر مطمئن بود که سایه‌ی این زن از سر زندگی‌اش کم می‌شود اما باز هم خبری نشد تا این که زن برای بار سوم باردار شد و... بهمن به دنیا آمد.



#شبنم ۱۲۸

بچه‌ها تا بچه بودند مشکلی باهم نداشتند؛ اما هرچی بزرگ‌تر می‌شدند، حرف‌های مادران‌شان بیشتر توی گوش‌شان می‌رفت و معنی پیدا می‌کرد. کم‌کم دو دسته می‌شدند. برای هم قلدری می‌کردند. دردها و زخم‌های مادران‌شان را در رابطه‌ی کودکانه‌شان و توی بازی‌های‌شان تلافی می‌کردند... کم‌کم دشمن می‌شدند... فرج‌خان تنها کسی بود که نه می‌دانست عمق رابطه‌ی بچه‌ها چگونه است نه برایش مهم بود... او فقط می‌خواست پسر داشته باشد... همین!

از جلوی آشپزخانه که می‌گذشت، خطاب به همسرش گفت:

. سُهی بیا کارت دارم.

روزی که بهمن‌خان به خواستگاری سُهیلا رفت، کسی فکرش را هم نمی‌کرد که سُهیلا بیست و پنج ساله‌ی دانشگاه رفته‌ای که معلم مدرسه بود و خواستگار دکتر و مهندس کم نداشت، به خواستگاری مردی که حتی دیپلم

هم نداشت جواب مثبت دهد. مردی که چهارده سال از خودش بزرگتر و راننده‌ی کامیون بود.

سهیلا از آشپزخانه بیرون آمد. از سی‌وسه سال پیش که با هم ازدواج کرده بودند این "سهی" گفتن‌ها برایش تکراری نشده بود. بهمن‌خان از آن تیپ مردها بود که هرچه سن‌شان بیشتر می‌شد، جذاب‌تر هم می‌شدند. موهای یک‌دست سفید و سبیل کابویی پرپشتش همچنان پرجذب‌ه نشان می‌داد.

توی دستش چند تا واشر و پیچ بود و باهاشان بازی می‌کرد. سهیلا پیش خودش فکر کرد؛ مثل یه قل دو قل. همان‌طور که روی مبل کناری بهمن‌خان می‌نشست، کمی شوخ گفت:

. باز چه خطایی از زن‌های خونه سر زده، سرورم؟

هرچند دخترهایش خیلی به خودش نرفته و بیشتر لنگه‌ی پدر جدی و پرجذب‌ه‌شان شده بودند، اما نرمی و لطافت حضور سهیلا، خشکی یا به‌قول افشین بی‌احساسی دخترها و اصلاً خانه‌شان را جبران می‌کرد.

بهمن‌خان اخمی نه‌چندان جدی کرد و گفت:

. پس قبول داری که خطایی سر زده.

سهیلا لبخند زد و گفت:

. نه والا!

بهمن خان مشتش را روی گل میز بین مبل ها خالی کرد.



#شبنم ۱۲۹

سهیلا می دانست که صحبت سر چيست و بدش نمی آمد، به آن راه بزند. اما بهمن خان هم از آن آدم ها بود که چیزی مانعش نمی شد. پس گفت:

. جوکار گفت به زنش گفتی؛ ستاره قصد ازدواج نداره.

— خب مگه دروغ گفتم؟ دخترت قصد ازدواج با کسی جز افشین رو نداره... این هزار بار... بد کردم وعده ی الکی ندادم به شون؟

تمام کلماتش را آرام و با لبخند ادا کرده بود. جوری که اخم های بهمن خان را خنثی می کرد. اگرچه حریفش نبود اما هم پایش بود. اگر سهیلا نبود شاید تا امروز دفتر رابطه ی افشین و ستاره کامل کامل بسته شده بود.

— چرا کوتاه نمی آیی بهمن؟ پنج سال شده دیگه... ۳۲ سال شونه، اگه از سر بچه بازی و سرگرمی بود که از سرشون افتاده بود.

صورت بهمن خان پر از گره و اخم شد.

— خودت روت می شه بگی این پسر هی بی کس و کار یه لاقبا، دامادته؟

بی‌انصافی می‌کرد. اما دست خودش نبود. هر جور حساب می‌کرد، حتی اگر با جان‌کندن، کینه‌اش از نادرخان را هم کنار می‌گذاشت، هیچ سنجیتی بین دخترش و افشین پیدا نمی‌کرد. شاید هم از نگاه خودش حق داشت. ستاره مهندس معمار بود و توی یک شرکت مهندسی معتبر کار می‌کرد و همین حالا می‌توانست بدون کمک هیچ‌کس، برای خودش یک زندگی مستقل بسازد.

صدای بسته‌شدن در آمد. حتماً ستاره بود. سهیلا سرش را به صورت بهمن‌خان نزدیک کرد و با پچ‌پچ گفت:

. جون سَهی از این حرفا جلوش نزن.

بهمن‌خان بیشتر اخم کرد. پچ‌پچ‌ومهره‌هایش را مثل اسباب‌بازی‌های محبوبش برداشت و سمت انباری رفت. یک بار سهیلا برای این که نتیجه و نهایت مخالفت بهمن‌خان را نشان دهد، گفته بود: «نذار کار به جایی برسه که دیگه منتظر اجازه نشینه و بره از دادگاه نامه بگیره.» بهمن‌خان هم که خیلی خوب می‌دانست ستاره هیچ وقت این کار را نمی‌کند، گفته بود: «بره بگیره اگه ان قدر اصرار داره که بدبخت بشه!»

ستاره داخل آمد. سهیلا بدون آن که صحبتش با
 بهمن خان را به روی او بیاورد، سلام و خسته نباشید
 گفت. ستاره هم جواب داد. بعد هم مادرش را کنار کشید
 و پچ پچ کرد که:

. بابا نیست؟

. چرا، تو انباریه.



#شبنم ۱۳۰

ستاره دست از پچ پچ کردن برداشت و گفت:
 — پسر آقای جوکار اومده بود دفتر. مگه نگفتی به مادرش
 گفتی که...

سهیلا اشتباه کرده بود. بهمن خان به انباری برنگشته بود
 و همین باعث شده بود ستاره حرفش را وسط راه ول کند.
 . سلام.

بهمن خان جواب سلامش را داد. چون سهیلاش قسمش
 داده بود، از آن حرف‌ها نزد، اما در ادامه‌ی جمله‌ی
 قطع شده‌ی ستاره گفت:
 . خب؟ چی گفت؟

ستاره نگاهی به سهیلا کرد و گفت:
 . هیچی... خودش رو معرفی کرد و... همین دیگه.
 بهمن خان گفت:

— جوکار رفیق چندین و چند ساله‌ی منه، نمی‌شه روش رو
 زمین زد!

سهیلا ضربه‌ای نامحسوس به پهلوی ستاره زد که یعنی
 به اتاقش برود. خودش هم سمت شوهرش رفت و گفت:

. دیگه قسم جون سهی هم از سکه افتاد؟
 بهمن خان مثل پسر بچه‌ای تخس جواب داد:
 . به اون پسره که بدو پیراه نگفتم جلوش!
 . دستت درد نکنه، زحمت شد.
 بهمن خان دیگر چیزی نگفت. سهیلا کنارش نشست و گفت:

— حالا اومدیم اینا اومدن خواستگاری، به زور که نمی‌تونی بشوینیش سر سفره‌ی عقد! بالاخره باید جواب رد بشنون... اون جوری که بدتر روشن رو زمین زدی!
 بهمن خان با غیظ بلند شد و گفت:

— آبروی من شده بازیچه‌ی دست شما... چی داره اون یه لاقبا؟ پسره تو مخارج خودش مونده، می‌خواد دختر منم بیره عین خودش بدبخت کنه... شایدم می‌خواد بشینه تو خونه دختر من جاش بره نون دربیاره.

همین‌طور زیر لب غرزد و سمت انباری رفت. مسیر انباری خلاف جهت اتاق‌ها بود. سهیلا سمت اتاق ستاره رفت. تقه‌ای به در زد و لایش را باز کرد. ستاره روی میز

نقشه کشی اش خم شده و طرح نیمه کاره اش را نگاه می کرد.
هنوز لباس بیرون تنش بود. سیهلا گفت:
. حوصله داری منو ببری فروشگاه رفاه؟
ستاره تایید کرد و سهیلا رفت که آماده شود.



#شبنم ۱۳۱

لابه‌لای فکرهایش از طرح نیمه‌کاره‌ای که تا یک هفته‌ی دیگر باید تمام می‌شد، افشین به سلول‌های مغزش سیخونک می‌زد.

گوشی را از جیب کیفش درآورد و برایش نوشت: «سلام، وقت داری؟»

گوشی را روی میز گذاشت و سمت کمد رفت. می‌خواست لباس‌هایش را با لباسی ساده‌تر و راحت‌تر عوض کند که زنگ گوشی‌اش بلند شد. برگشت و گوشی را برداشت. صدای افشین آرام و سرخوش بود:

. آخه تف به این شانس، سالی یه بار این دختره از دنده‌ی راست بلند می‌شه و از این پیام می‌ده، من باید اون سر شهر باشم؟ نه واقعاً انصافه؟

از همان لبخندها روی لب ستاره آمده بود که افشین می‌توانست درباره‌شان دو ساعت کنفرانس دهد و پای تمام ریاضی‌دان‌ها را هم به بحث باز کند و از زوایایی بگوید که نقاله‌ها جوابگوی پیدا کردن‌شان نبودند.

. پس نمی‌تونی بیای؟

. آخه مگه خرم؟

از جمله‌ای که افشین با خنده گفته بود، خنده‌اش گرفت.
گفت:

— دارم مامان رو می‌برم فروشگاه رفاه... بیا پارک قوری،
همون جا کنار قوری.

نپرسیده بود افشین دقیقاً کجاست، نگفته بود اگر کار
مهمی دارد بگذارند برای فردا، دیگر وقتش بود که افشین را
در جریان بگذارد.

لباسش را عوض کرد و بیرون رفت. بهمن خان هنوز توی
انبار بود. ستاره به طرف پارکینگ خانه رفت. امروز بدون
ماشین رفته بود سر کار. نغمه گفته بود ماشین را برایش
بگذارد. بعد یادش آمده بود که باید بنزین بزند و نغمه
اصلاً از پمپ بنزین رفتن خوشش نمی‌آمد. ماشین مانده
بود توی پارکینگ. قبل از ظهر اما بهمن خان برده و باکش
را پر کرده بود.

در پارکینگ را باز کرد و پشت فرمان نشست. بیرون که
رفت سهیلا هم آمد. در را بست و سوار شد. تا رسیدن به
فروشگاه حرف خاصی نزدند. ستاره اهل صحبت درباره‌ی
احساساتش نبود. فرقی هم نمی‌کرد طرفش مادرش باشد،
نغمه باشد، یا حتی افشین...

نزدیک فروشگاه پارک کرد و همراه سهیلا پیاده شد. سهیلا می دانست قرار نیست ستاره داخل فروشگاه همراهی اش کند. دخترهایش توی خیلی چیزها با بقیه فرق داشتند. مثلاً ستاره اصلاً علاقه ای به خرید کردن نداشت و خرید درمانی هیچ وقت جزء گزینه هایش نبود. همیشه مثل یک تکلیف انجامش می داد. تکلیفی که فقط با همراهی افشین، برایش حس و حال دیگری داشت.



#شبنم ۱۳۲

- من می‌رم تو پارک... هر وقت خریدت تموم شد زنگ بزن
بیام.

سهیلا سرش را تکان داد. چیزی حس کرده بود که ترجیح
می‌داد به روی خودش نیاورد. داشت می‌رفت که ستاره
صدایش زد و گفت:
. افشین می‌آد.

سهیلا که هم اهل شوخی بود و هم شیطنت؛ به حس
خودش آفرین گفت. لبخند زد و گفت:

. خب پس من خیلی سر صبر و حوصله خرید می‌کنم.
رفت و ستاره قدم‌زنان سمت پارک راه افتاد. وقتی به
محل قرار رسید، افشین را دید که روی نیمکت روبه‌روی
حوض نشسته بود. درست روبه‌روی قوری. سرش به‌طرف
گوشی‌اش خم بود. دورس سرمه‌ای، جین تیره و کفش
اسپرت، تیپ مورد علاقه‌اش بود.

ستاره چند ثانیه ایستاد و نگاهش کرد. کم پیش نیامده
بود که از دیدنش غمگین شود. شاید عجیب بود اما حسی
بود که زیاد تجربه‌اش می‌کرد. حتی با منطق ستاره هم این

همه بدبیاری، این همه نشدن، این همه گیروگور توی
زندگی یک نفر، زیاد بود...

به طرفش که می رفت فکر کرد: «همیشه همین قدر زود
خودش رو بهم می رسونه... حتی از اون سر شهر.»

افشین

. سلام، مگه اون سر شهر نبود؟ زودتر رسیدی که!

سرم را بلند کردم. نه انگار واقعی بود...

با سر اشاره زدم به نیمکت. نشست. آن سر شهر که
چیزی نبود اگر خارج از شهر هم بودم همین قدر سریع

خودم را بهش می‌رساندم. ستاره و قرار بی‌مقدمه دو تا گزینه بودند که با هم جفت و جور نمی‌شدند. جریان قاطی نشدن آب و روغن بود.



#شبنم ۱۳۳

. طفره بریم، یا بریم سر اصل مطلب؟

مسیر نگاهش را کشاند سمت قوری. می دانستم که می رود
سر اصل مطلب و خودم شاید ترجیحم پیچاندن بود؛
برای همین گفتم:

. خب پس طفره می ریم.

رویش را برگرداند به طرفم. سرش همان طور بی زاویه کج
کرده و حتماً منتظر بود تا طفره بروم.

. نادرخان ارغوان رو واسه آرش انتخاب کرده.

ابروهایش اول بالا رفت و بعد اخمی ظریف لابه لایش
پیدا شد.

. پس فرگل چی؟!

شانه بالا دادم. واقعاً فرگل چی؟ شک نداشتم که خود
آرش هم جوابی برایش نداشت.

— انتخاب نادرخان چیز عجیبی نیست، آرش باید فکر
این جاها رو می کرد... درواقع جفت شون باید بهش فکر
می کردن.

— اما آرش اومد سراغ فرگل. فرگلم یه دختر احساساتیه...
پس آرش سهمش بیشتره!

نچی کرد و آرام تر گفتم:

. چند روزه بی خبرم ازش.

احتمالاً بعد از اطلاع رسانی فرید به فرگل، بهش سخت گذشته بود.

جفت مان سکوت کرده بودیم. چند ثانیه بیشتر هم مکث کردم... فایده نداشت، گفتم:

— خب؟ بگو ببینم بهمن خان دیگه چه نسخه‌ای برای ما پیچیده؟

بدون طفره رفتن گفتم:

— آقای جوکار از دوستان قدیمیشه. یه پسر سی و پنج ساله داره که امروز اومده بود دفتر...

دست به سینه شدم و گفتم:

. خب پسندیدی؟

لحتم شوخ بود و خندید... زود هم محو شد و حالا اثری ازش نمانده بود.

با جدیتی که فقط به خودش می آمد، گفت:

. خسته نشدی افشین؟

چرا خب. خسته که بودم. توی سی و دو سالگی بدم
نمی آمد بازنشسته ام کنند.

اما حالا حوصله نداشتم احساس بدبختی کنم. خیالم از
ستاره راحت بود و همین بس بود...



#شبنم ۱۳۴

. آخر هفته اسباب کشی دارم.

باز اخم کرد:

. مگه قراردادت تا تابستون نیست؟

سر تکان دادم.

— آره اما یکی از همسایه‌ها هی به صابخونه گیر می‌ده که چرا خونه رو دادی به پسر. مجرد و من دختر دارم تو خونه و از این حرفا. این بابا هم از یک ماه پیش با خواهش و تمنا اومد گفت جمع کنم برم.

— بیخود! قرارداد داری! اون موقع همسایه‌ش رو نمی‌شناخت که خونه‌ش رو داد به یه پسر مجرد؟

توی اوج منطقتش، همیشه یک بی‌منطقی ظریف بود. کش آمدن لب‌هایم را که دید جری‌تر شد.

. تو چرا با همه راه می‌آی افشین؟

. بهتونه.

پیشانی‌اش چین خورد. گیج شده بود.

. چی؟

— من فقط با تو راه می‌آم، هرکی گفته من باهاش راه رفتم
می‌خواسته خرابم کنه!

نچ کرد و اخمش پُر شد.

. افشین جدی باش!

جدی شدم.

— یارو مرض داره، سروگوش دخترشم بگی‌نگی می‌جنبه،
البته بچه‌ست اما خب... بمونم برای خودم دردسره.

مردمک چشمانش بین چشم‌هایم تاب خورد.

. یک ماهه داری دنبال خونه می‌گردی، الان می‌گی به من؟

بی‌خیال سوالش توی بحر تن صدایش رفته بودم.

— دقت کردی تا حالا اصلاً داد نزدی ببینم صدای بلندت
چه جوریه؟

دنباله‌ی به آن راه زدنم را نگرفت و باز حرف خودش را
زد:

— حتماً نگفتی که من مثلاً ناراحت نشم، آره؟... اما الان
خیلی بیشتر ناراحتم.

— ناراحتی نداره. آدم مستاجر همیشه باید گوش به زنگ باشه... قانونشه.

باز مردمک چشمانش بین چشم‌هایم تاب خورد. سرش را چرخاند سمت قوری و گفت:

— من به تنهایت فکر می‌کنم افشین، حالا هی بهم بگو بی‌احساس.

بلند شد و سمت قوری رفت. همین چیزها بود که باعث می‌شد هی آن میل به بازنشستگی مفرط درونم را پس بزنم.



#شبنم ۱۳۵

دنبالش رفتم. لبه‌ی حوض کنارش ایستادم و دستش را گرفتم.

— یکی از رفقای قدیمیم که ایران نیست، یه خونه داره که دست مستاجر بوده... امروز فردا بلند می‌شن. قراره یه بازسازی اساسی تو یه بخش خونه انجام بشه. تقریباً یه چند ماهی کار داره و بعدم تا مستاجر جدید گیرش بیاد، قرار شد من برم اون‌جا بمونم... مفت و مجانی.

اگر اخم نمی‌کرد و دهانش نیمه‌باز نمی‌شد و چشم‌هایش تویخ نمی‌کرد، که ستاره نبود!

— افشین! می‌خوای بری تو خونه‌ی در حال تعمیر زندگی کنی؟! فکر می‌کنی راحت؟

نه! می‌دانستم که نیست. مسلماً هیچ‌کس هم بهتر از من نمی‌دانست... اما اصل مطلب این بود که پولم توی جیبم می‌ماند و چند ماهی می‌توانستم بیشتر پس‌انداز کنم.

— چرا نباشه... بابا خونه‌هه درندشته، اتاقی که من قراره
توش بمونم کم از سوئیت نداره، مسترم هست. می‌مونه
فقط آشپزخونه که...

. افشین من دیگه واقعاً گیج شدم.

دستش را از دستم درآورد و دست به سینه شد.
. برای چی؟

— واقعاً انقدر راحت با همه چیز کنار می‌آی، یا برای من
فیلم بازی می‌کنی؟

شوخ به قلاب دستش اخم کردم و دوباره دستش را توی
دستم گرفتم.

- بین ستاره... روتین زندگی من، انتخاب بین بد و بدتره...
می‌دونم که الان بهتر از این گیرم نمی‌آد، پس ناز نمی‌کنم که
از دستم بره.

. چرا نمی‌ذاری من کمکت کنم؟

همین مانده بود که شست بهمن خان خبردار شود که
افشین برای اجاره کردن خانه مجردی‌اش، آویزان دخترش
شده... کارم تمام بود!

. گفתי با مامانت اومدی؟ خریدش تموم نشه.

باز دستش را از دستم درآورد.
. حرف رو نیچون! اتفاقاً گفتم سر صبر خرید می‌کنه.
خندیدم. الحق که سهی خانم یک دانه بود.
. بریم ببینم مادرزنمو. دلم تنگ شده براش.
کامل از کنارش رد نشده بودم که گفتم:
. قبول کن افشین، مطمئن باش نمی‌ذارم بابام بفهمه.



#شبنم ۱۳۶

برگشتم و توی نزدیک‌ترین فاصله‌ای ازش ایستادم که
توی فضای عمومی می‌شد ایستاد. خیره به‌ش گفتم:
— همین جوریشم ده تا پله ازم بالاتری... پس بی‌خیال،
خب؟... من بدم این مدلی زندگی کردن رو...
. پس حداقل یه کم از اون پس انداز برای خودت خرج کن.
محال بود به پس اندازی دست بزنم، که داشتم برای
خرید خانه‌ی مقبول بهمن‌خان جمع می‌کردم؛ اما برای
این که خیالش راحت شود، سر تمان دادم.
— قرار نیست خودم روزجر بدم که، هروقت لازم داشته
باشم ازش خرج می‌کنم.
نفسش را خیلی آرام بیرون داد؛ اما حسش کردم.
. خودتم می‌دونی که الکی می‌گی.
خندیدم و گفتم:
. چه معنی می‌ده دختر این همه باهوش؟!
نخندید و گفت:

— تنها وقتی که از دیدن پیامک واریز پول بدم می‌آد، مال حساب توئه! همه‌ش مثبت مثبت مثبت، یه دونه منفی بین‌شون نیست.

سه سال پیش بود که این حساب را باز کردم و برای پیامکش یک سیم‌کارت اعتباری گرفتم و به ستاره دادم تا به‌هوای حفظ غرور و کم‌نیارندن، دقیقاً عین تمام موجودات بارکش کار کنم و برای این که هربار مبلغ واریزی که قرار بود به چشم ستاره بیاید، بیشتر باشد، انگیزه داشته باشم. حالا همان شده بود، مدرک خرج نکردن برای خودم و اخم ستاره.

دوباره دستش را گرفتم و راه افتادم. دیگر چیزی نگفت و همراه آمد.

«آقای جوکار از دوستان قدیمیشه. یه پسر سی‌وپنج‌ساله داره که امروز اومده بود دفتر...»

این جوری که محکم دستش را می‌گرفتم، عین مسکن عمل می‌کرد. ته دلم قرص می‌شد... گور بابای پسر— سی‌وپنج‌ساله‌ی جوکار و هرکس دیگری که بهمن‌خان مناسب دخترش می‌دانست... مهم این بود که دستش توی دست من بود.

نرسیده به ماشینش چشمم به سهی خانم افتاد.
 بهمن‌خان اگر می‌فهمید من هم مثل خودش زنش را
 "سهی" صدا می‌کنم بیشتر با ازدواجم با دخترش مخالفت
 می‌کرد. "سهی" انحصاری مال خودش بود.

ستاره متوجه حضور مادرش کنار ماشین نشده بود،
 وگرنه هنوز دستش توی دستم نبود. سهی خانم که
 بی‌مقدمه چرخید. دستش را آرام ول کردم. نگاهم کرد. آرام
 گفتم:
 . مامانت.



#شب‌نم ۱۳۷

سرش چرخید سمت ماشین. چند قدم ازم جلو زد.
. تموم شد؟ چرا پس زنگ نزدی؟
سهی خانم با لبخندی که پر از شیطننت بود، جوابش را داد:

. که بدوبدو پا نشی بیای! سلام افشین جانم.

. سلام سهی خانم. مشتاق دیدار.

. قربونت برم عزیزم، منم همین طور.

ستاره صندوق را زده بود. سریع خم شدم و کیسه‌های خرید را توی صندوق چیدم. سهی خانم تشکر کرد و ستاره خیلی ساده و بی‌پس‌و‌پیش خدا حافظ گفت و رفت که سوار شود. سهی خانم چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

. به‌خدا باباش عاشق منه، فقط یه کم ظاهرش غلط‌اندازه و کسی باورش نمی‌شه که عاشقی کردنم بلد باشه! اما هرکی

ندیده باشه، این و نغمه محبت کردنای باباشون به من رو بهتر از هرکسی دیدن... نمی دونم چرا این جورى شدن.
 نشد که جلوى خنده ام را بگیرم. ستاره چپ چپ مادرش را نگاه کرد و گفت:

.چی کار کنم خب وسط خیابون؟
 سهی خانم خنده اش را خورد و گفت:
 .هیچی مامان جون، تو همون سوار شو فقط...
 ستاره نفسش را بامزه پووف کرد. سهی خانم رو به من با شیطنت ادامه داد:
 — دخترای مردم آرزو دارن مادرشون مثل من پایه باشه، بعد دختر خودم قدر نمی دونه.
 پایه گفتنش آن قدر بامزه بود که ستاره هم خندید. مدل خودش. مختصر و مفید.
 .به جاش من قدرتون رو حسابی می دونم سهی خانم.
 .بازم تو شانس آوردی افشین...
 به ستاره اشاره زد.

- صد رحمت به این، نغمه که اصلاً نمی‌دونه عشق چیه،
فکر می‌کنه یه میخی پیچی تو جعبه ابزار باباشه.

این بار حتی ستاره هم بلندتر خندید. بعد هم باز
همان مدلی که سهی خانم بهش کنایه می‌زد، بی‌حرف و نگاهی
دیگر رفت و سوار شد. سهی خانم هم شیطنت را کنار
گذاشت. دستش را مدل مامان به بازویم کشید و گفت که
حواسم به خورد و خوراکم باشد و تا او را دارم غصه‌ی
سنگ اندازی‌های بهمن‌خان را نخورم.

ازش تشکر کردم و در را برای سوارشدنش باز کردم.



@Vip.Roman

#شبنم ۱۳۸

باید برمی گشتم سمت پارک. ماشینم آن جا بود. اما رفتم سمت فروشگاه و لبه‌ی سکوی دور محوطه نشستم؛ خیره به کفشم... تاناکورا بود. دو سال پیش خریده بودم. مرگ نداشت. جنس اصل بود؛ اما تهش این بود که برچسب تاناکورا می خورد.

تمام این دوازده سال این مدلی زندگی کرده بودم. هرچند بیشترش، از وقتی بود که پای ستاره به زندگی ام باز شده بود. یعنی از پنج سال پیش... برای این که بتوانم پس انداز کنم. برای این که بتوانم خانه بخرم. ماشین درست و حسابی بخرم. برای این که در شأن ستاره باشم. که کمتر بودن درآمدم ازش را یک جوری جبران کنم. که هی فکر نکنم اگر برای سوزاندن نادرخان از دانشگاه انصراف نداده بودم حالا کجا بودم؟ که افشین دانشجوی نخبه‌ی برق دانشگاه شیراز کجا و افشین راننده‌ی اسنپ کجا؟ که افشین بچه مایه دار دوازده سال پیش کجا و افشین خانه به دوش حالا کجا؟! که...

سرم را بلند کردم و زیر لب گفتم:
 حالا که چی این که که کردنا؟
 از لبه‌ی سکو بلند شدم و سمت پارک راه افتادم.
 هیچی.

یکشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۴

ساعت: ۱۸:۴۵

مکان: نیایش_منزل طینوش

جز عطیه و حسین کسی_خانه نبود. حسین که هنوز
 دوران قرنطینه‌اش را می‌گذراند و اجازه نداشت تنها از خانه
 خارج شود و گوشی‌اش همچنان توقیف بود.

قسم عطیه بود که هنوز در خانه و در این قرنطینه نگهش داشته بود. حتی پروسه‌ی جداشدن افشین از خانواده هم طولانی‌تر از این بود. خودش هم چند ماهی با خودش درگیر بود تا تصمیم نهایی را بگیرد؛ حسین اما با خودش یک‌دل بود و فقط عطیه سد راهش بود، مادرش که حالا در را باز کرده و داخل اتاق آمده بود.



#شبنم ۱۳۹

حسین قائم به تاج تخت نشسته و کمرش را به دیوار چسبانده بود. بالش توی بغلش بود و پتو پایین تخت افتاده بود. عطیه خم شد و پتو را برداشت و پایین تخت گذاشت. حسین توجهی به حضورش نشان نمی داد. از دست او هم عصبانی بود. برایش فرق نمی کرد چه کسی. یا به چه دلیلی، هرکس را که جلواش می ایستاد هم ردیف با نادرخان حساب می کرد!

. خدارو شکر وحید کم کم داره بهتر می شه.

حسین از آن حالت خنثی و بی توجه خارج شد و تکیه از دیوار گرفت. عطیه صندلی میز تحریرش را چرخاند و رویش نشست.

. از کجا می دونی؟ خانوم گل گفته؟

. خودم رفتم بیمارستان.

باورش سخت بود. حتی برای خود عطیه. اما برای این که حسین را آرام نگه دارد، به این کار تن داده بود. رفتن به دیدن دختر طردشده ی نادرخان که ارتباط با او برای همه منع شده بود!

حسین شبیه جنگلی خشک بود که درگیر طوفان‌های داغ شده بود، هر لحظه ممکن بود آتش بگیرد و عطیه می‌خواست مانع این اتفاق شود. حتی اگر برای خودش بد می‌شد. قبول این که حسین را هم مثل افشین از دست بدهد، برایش ممکن نبود.

— کی رفتی؟ الکی می‌گی که منو خر کنی؟ نگهبانی اون جا سفت و سخته، ساعت ملاقتم که تو خونه بودی.

- صبح زود رفتم به هوای پیاده‌روی... باران توی محوطه بود. اومد بیرون باهاش حرف زدم.

حسین دیگر مشتاق شده بود. بعد از مدت‌ها چهره‌اش باز شده و با اشتیاق گوش می‌داد.

- خب بگو، چی گفت؟ کی مرخص می‌شه؟ خودش چطور بود؟

— دقیق نمی‌دونست، باید کم کم فیزیوتراپی هم بشه و کلی عکس و آزمایش و دنگ و فنگ. یه کمی فقط... مکث کرد. حسین اخم کرد. عطیه باز گفت:

— انگار حواسش درست سر جاش نیست. نه این که فراموشی گرفته باشه... فقط، همین دیگه حواسش سر جاش نیست.

حسین کامل جلو آمده و با اخم لبه‌ی تخت نشسته بود.
— چرا یه جوری حرف می‌زنی مامان، خب بگو دیگه چه شده؟

.چه جوری حرف می‌زنم؟! همینا رو بهم گفت باران.



#شبنم ۱۴۰

— خب یعنی چی که حواسش سر جاش نیست، یعنی نمی‌دونه چی شده؟

عطیه سرش را تکان داد.

— یادشه که چه بلایی سر خودش اومده و این که همون روز رفتن شب‌نم از ایران بوده... فقط همین.

چهره‌ی حسین باز توی هم رفته بود. کمی مکث کرد و باز گفت:

. خودش خوب بود؟

عطیه سرش را تکانی داد که نه تایید بود نه تکذیب.

— خدا رو شکر فعلاً تنها نیست... همون دختر عمه‌ی وحید که می‌گفتی ترکیه زندگی می‌کنه، پیشش بود. اتفاقاً به بهانه‌ی این که نگهبانی اجازه نمی‌ده بره داخل، باران رو هم با خودش برد که صبحانه بخورن... منم برگشتم خونه.

حسین توی فکر و خیره به زمین بود. عطیه فکر کرد شاید حالا بد نبود که بگوید:

. هروقت بشه می رم ازشون خبر می گیرم، تو فقط...
 . شر درست نکن!

سر حسین بالا آمد و سر عطیه سمت در چرخید. آرش
 این جمله را گفته بود. عطیه بلند شد و گفت:
 . چه بی صدا! کی اومدی؟

. شما که کار مخفیانه می کنید باید حواس تون جمع باشه!
 عطیه جوری نگاهش کرد که یعنی شلوغش نکند. حسین
 اما پوزخند زد. آرش هم که این چند روز کلاً اعصابش
 خراب بود، بهش گفت:
 — تو کی از تو ژست قاضی القضاات می آی بیرون
 جوجه خان؟!

. نپرین به هم!

عطیه گفت و از اتاق بیرون رفت. آرش اما خیره و منتظر
 دم در اتاق ایستاده بود. حسین هم که این روزها دنبال
 بهانه بود تا دعوا کند. بلند شد و گفت:

— وقتی جرئت نداری جلوی نادرخان دهنت رو باز کنی،
 دادش رو سر ما نزن خروس خان!

آرش هنوز خیزش به سمت حسین را کامل نکرده بود که عطیه از پشت دودستی بازویش را گرفت و کشید و بلند گفت:

_____ گفتم نپرین به هم! احترام همو نگه دارین! بس کنید دیگه!

حسین باز طعنه زد:

. این فقط احترام نادرخان رو نگه می‌داره!

آرش مثل بمب ساعتی شده بود. دستش را از دست‌های عطیه که ملتمس نگاهش می‌کرد تا کاری نکند، بیرون کشید و رو به حسین تهدیدآمیز گفت:

. درستت می‌کنم!

بیرون رفت.



#شبنم ۱۴۱

عطیه ناامید و غمگین حسین را نگاه کرد و گفت:
. تو این جوری نبودی حسین.

و با حسی- عمیق از ناامیدی از اتاق بیرون رفت. حسین
پتو را دوباره روی زمین کوبید و روی تخت ول شد. عطیه
دنبال آرش از خانه بیرون رفت. هنوز در حیاط را باز نکرده
بود که صدایش زد.

. آرش مامان، تازه اومدی که...

آرش نایستاد فقط گفت:

. کار دارم بیرون. دیر می آم.

سوار ماشین شد و راه افتاد. پنج دقیقه بی هدف راند و بعد کنار خیابان ایستاد. از پنج‌شنبه فکر دیدن ارغوان توی سرش بود. فکر به این که شاید او هم مخالف باشد. شاید او هم در مخالفت کردن همراهش شود این طور بار ایستادن روبه روی تصمیم نادرخان بین شان تقسیم می شد و مجازاتش قابل تحمل!

ارغوان دختر محبوب آموزیرش بود و محال بود که اگر مخالف باشد به ازدواج مجبورش کنند. برعکس طینوش که کاری به میل و نظر پسرهایش نداشت و هرچه نادرخان می گفت، چشم بسته روی سر می گذاشت، زیر به نظر زن و دخترانش مخصوصاً ارغوان اهمیت می داد.

تا این جای فکرش مشکلی نداشت، مشکل آن جا بود که ارغوان راضی باشد. برای همین هم از پنجشنبه فقط به دیدنش فکر کرده و به مرحله ی عمل نرسیده بود.

این چند روز نه خودش تماسی با فرگل گرفته و نه خبری از او شده بود. فرگل را می شناخت. می دانست که حتی اگر کار به ازدواج برسد و آرش برای به هم زدن پیش قدم نشود، او هم قدم از قدم برندخواهد داشت. این فکر هم اعصاب خرابش را بیشتر به هم می ریخت.

به این هم فکر کرده بود که حتماً بعد از تماس فرید تا حالا خیلی بهش سخت گذشته بود اما نمی توانست فقط تماس بگیرد یا به دیدنش برود و هیچ حرف و دفاعی نداشته باشد...

به این جای فکرها که رسید تعلل نکرد گوشی اش را برداشت. شماره ی ارغوان را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد. بوق چهارم تماس وصل شد. آرش خبر نداشت از لبخندی که پیش از وصل کردن تماس روی چهره ی ارغوان آمده بود. سلام و احوال پرسی کردند. آرش یادش نمی آمد تا به حال اصلاً چند کلمه با این دختر عمویش حرف زده است.

. انگار بیرونی، می تونم پیام دنبالت؟



#شبنم ۱۴۲

ارغوان که از سر کلاس بلند شده بود تا جواب تماس
آرش را بدهد، نگاهی به ساعت کرد و گفت:
. تا هشت کلاس دارم...

می خواست حرفش را ادامه دهد که آرش همین جمله را
قایید و اجازه نداد.

.اگه مشکلی نداری پیام دنبالت.

ارغوان که هنوز نمی دانست چطور باید حس اشتیاقش را
مهار کند یا اصلاً قبول کند یا نه، که آرش بدون
تاییدشیدن از زبان او باز گفت:

.لطفاً به کسی هم نگو... این جوری بهتره!

شباهت‌های رفتاری آرش به نادرخان از همه بیشتر بود. بارزترینش هم شاید همین بود که منتظر نظر طرف مقابل نبود و کار خودش را جوری که می‌خواست پیش می‌برد.

آثار آن لبخند و قندی که توی دل ارغوان آب شده بود، کمرنگ شد. فقط گفت "باشه" و با خداحافظی آرامی تماس را قطع کرد و به کلاسش برگشت. هیچ‌کدام حواس‌شان به آدرس نبود. کمی بعد آرش پیام داده بود "آدرس؟" و ارغوان بی‌پس‌و‌پیش فقط آدرس را نوشته و فرستاده بود.

تا آخر کلاس فقط به جمله‌ی آخر آرش فکر کرده و بیشتر و بیشتر حالش گرفته شده بود. شامه‌اش برای این چیزها تیز بود. فهمیده بود که یک جای کار آرش می‌لنگد. مثل حسی که گاهی از بودن شخصی در زندگی‌اش داشت. حسی که هیچ‌وقت به آن بها نداده بود.

کلاس که تمام شد زود از موسسه بیرون آمد. پیش از این دوره‌های دیگری هم گذرانده و مدرکش را هم گرفته بود. این دوره‌ی تکمیلی را بیشتر به‌خاطر اسم و رسم استادش می‌گذراند که از تهران آمده و در این زمینه جایگاه ویژه‌ای

داشت. ورکشاپ استاد ترک هم به همت همین استاد
برگزار شده بود.

جایی که آرش پارک کرده بود، با نگاه سرسری دیده
نمی‌شد. ارغوان پیاده‌رو را رد کرد و به خیابان آمد. هنوز
چشمش در گردش بود که آرش از پارک بیرون زد و چند
ثانیه بعد روبه‌رویش ایستاد.

باوجود تماسی که خیلی خوشایند نبود، اما قلب ارغوان
هنوز تندتند می‌کوبید. نفسی گرفت و سوار شد.

سلام و احوال‌پرسی‌شان مثل موقع تماس بود. ارغوان
دیگر چیزی نگفت. ترجیح می‌داد آرش متوجه شود که
برخوردش اصلاً مناسب اولین دیدار بعد از اطلاع‌رسانی
نادرخان نیست.



#شبنم ۱۴۳

ارغوان بیست و پنج ساله بود و اختلاف سنش با آرش پنج سال. خوب می دانست که از بیست سالگی حواسش درگیر آرش شده بود. نه آن قدر عاشق که دیوانه و شیدا باشد، نه می توانست بی تفاوت از کنارش بگذرد. ارغوان اهل منطق هم بود. جدای از حسی که داشت همیشه به نظرش آرش گزینه ی مناسبی برای ازدواج بود.

— اگه عجله داری، برم سمت خونه تون، اگر نه اول صحبت کنیم بعد برسونمت؟

خب این جمله کمی از انجماد فضا کم کرد. با این حال ارغوان فقط گفت:
. عجله ندارم.

و انتظار نداشت آرش در اولین جای پارک کنار خیابان بایستد که البته منظره‌ی جالبی هم پشتش نبود و بعد حتی کمر بندش را هم باز نکند و فقط کمی به طرفش بچرخد. دست‌کم رفتن به یک کافه‌ی ساده به ذهنش آمده بود.

دوباره حس منفی‌اش غالب شد و در کنارش بیشتر به علت رفتار آرش فکر کرد. "آرش مخالف بود." این جمله مثل آلارم هشدار بود. حالا از این‌که بدون آمادگی و پیش‌زمینه قبول کرده بود دنبالش بیاید پشیمان بود و دیگر فایده‌ای نداشت.

آرش لابه‌لای فکرهايش پرید و باز هم بی‌مقدمه گفت:
نظرت درباره‌ی پیشنهاد آقابزرگ چیه؟

اخم کرد؛ پیش از آن‌که درباره‌ی نشان دادن یا ندادنش فکر کرده باشد.

نه می‌خواست بگوید راضی است نه می‌توانست پا روی حسش بگذارد و بگوید مخالف است و همه‌چیز را تمام کند. تنها چیزی که به فکرش رسید تا کمی دور شوند از این فضای بازجویی‌مانند که هزار سال نوری با تصورش از اولین قرار فاصله داشت، این بود که بگوید:

— یه دفعه تماس گرفتی، بدون مقدمه گفתי می‌خوای ببینیم، اولتیماتوم دادی که به کسی — نگم، بعدم کنار خیابون ایستادی و بدون هیچ مقدمه‌ای مثل بازجوها سوال می‌پرسی...

سرش را به طرف آرش چرخاند.

— بدون این که بخوای بدونی من از کی سر کلاس بودم، حالم خوبه، خسته و گشنه هستم یا نه! ... دست کم می‌تونستی بری یه کافی شاپ معمولی یا فقط زیبونی تعارف کنی و منم ان قدر شعور دارم که بدونم داری تعارف می‌کنی و ردش کنم!



#شبنم ۱۴۴

تمام سعی اش را کرده بود که جملاتش را بدون حسی—
مشخص و کاملاً آرام بیان کند و موفق هم شده بود.

حالا نوبت آرش بود که کمی به این دختر نگاه و رفتارش را
آنالیز کند. هردو چیز زیادی از هم نمی دانستند. درواقع
دانسته های آرش کمتر هم بود. صفتی که همیشه درباره ی
ارغوان شنیده بود، عاقل بود. توی ذهن خودش دختری
کم حرف و آرام بود. درواقع در قیاس با دیگر دخترهای
خانواده که شیطنت و شلوغی های خودشان را داشتند.

.درباره ی سوالت هم... فکر کنم اشتباه اومدی سراغ من.
اگه مخالفی یا مشکلی داری، باید بری به آقا بزرگ بگی.

خب ارغوان حسابی آرش را غافلگیر کرده بود. خودش
هم نمی دانست چرا تصور توی ذهنش از او یک ذره هم

شبهه چیزی نبود که دیده بود. تمام مدت لحن ارغوان هیچ تندی یا خشمی نداشت. اما کاملاً جدی بود.

ارغوان فکر کرد دیگر بهتر است پیاده شود و خودش به خانه برگردد. می‌خواست کمی تنهایی فکر کند. نمی‌دانست چه نتیجه‌ای از این دیدار باید بگیرد. هرچه که تصمیم نداشت درباره‌اش با کسی حرف بزند. در کل بیشتر ناراحت بود و شاید هم سرخورده و می‌خواست کمی با این حس خلوت کند.

دستگیره‌ی در را کامل نکشیده بود که آرش ماشین را راه انداخت. ارغوان در سکوت خیره به مسیر ماند. مسیری که آرش می‌رفت، مسیر خانه‌شان بود. چهارراه زرگری که رسیدند، بدون آن که آرش چیزی گفته یا حرکتی کرده باشد، براساس همان جمله‌ای که در تماس از زبان‌ش شنیده بود که کسی چیزی نفهمد، گفت:

. همین جا پیاده می‌شم.

آرش هم بی‌حرف ایستاد. کلافه‌تر شده بود. هیچ چیز آن‌طور که می‌خواست پیش نرفته بود.

ارغوان هم آرام نبود. دوست داشت رک پرسد "پای کسی- در میان است؟" اما نتوانست. هرچند با برخوردی

که کرده بود ممکن بود باز هم آرش برداشت کند که او هم خیلی مشتاق نیست و همه چیز به هم بخورد اما نمی خواست با این سوال شرایط جوری شود که خودش را هم مجبور به عقب نشینی کند. اگر آرش علنی هم جواب مثبت می داد، همه چیز برای ارغوان تمام شده بود و حالا آمادگی اش را نداشت. پس فقط گفت خدا حافظ و پیاده شد.

آرش تا دور شدن ارغوان همان جا ماند. نه این که چشمش دنبالش باشد، فقط حواسش پرت بود و البته پرت تر هم شده بود....



#شبنم ۱۴۵

یکشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۴

ساعت: ۲۱:۴۵

مکان: بیمارستان اردیبهشت

باقر از آن طرف نرده‌ها برای باران دست تکان داد. از وقتی وحید بهوش آمده بود، نتوانسته بود به دیدن باران بیاید. تلفنی صحبت کرده بودند؛ اما مدتی بود که تلفنی صحبت کردن با باران به درد ارتباط برقرار کردن با او نمی‌خورد. باران را باید از نزدیک و با چشم می‌دید تا شاید می‌شد از توی چشم‌هایش معنی هرسکوتش را فهمید.

باقر فردای بهوش آمدن وحید نوبت شیمی درمانی داشت و تا چند روز بعد از جدا کردن پورت حال و احوالش جوری نبود که بتواند از خانه بیرون بزند. امروز اوضاعش بهتر بود. باران هم از آخرین باری که او را دیده بود، بهتر به نظر می‌رسید. حداقل دیگر آن قدرها مات و درگیر خلاء نبود. حالا بیشتر بی‌قرار بود...

باقر حواسش بود که یک نفر کنار باران است و هم از تنها نبودن خواهرش راضی بود و هم از این که چطور اجازه‌ی همراهی گرفته بود، متعجب... به خاطر ماسک تشخیص چهره برایش راحت نبود. انگار طرف را یک‌جا دیده بود و نمی‌دانست کجا!

باران و شهره همراه هم از محوطه‌ی بیمارستان بیرون رفتند. باقر هنوز شهره را نشناخته بود. شهره دختر عمه‌ی وحید بود و دوست باران.

باران حواسش نبود، برای همین شهره خودش را معرفی کرد و دوزاری باقر را انداخت. باقر حالا از حالت نگاه شهره گیج شده بود. انگار که جور خاصی نگاهش کرده بود! خب واقعاً هم نگاهش عادی نبود و به‌زودی باقر علتش را می‌فهمید.

فکر نگاه عجیب شهره را از سرش پس زد و رو به باران گفت:

- نشد که به وقت ملاقات برسم... تا دیدم یه کم اوضاعم روبه راهه گفتم پیام ببینمت. وحید بهتره؟

دل باران توی اتاق، پیش وحید بود. از وقتی از بخش مراقبت‌های ویژه درآمده بود، باران می‌توانست به عنوان همراه در اتاقش بماند. پیشش که بود می‌توانست از واقعیتی دور شود که عین طناب دار، دور کردن زندگی‌شان پیچیده و نفسش را بریده بود. وقتی توی اتاق بود، هم پای حواس‌پرتی وحید می‌شد و کمی نفس می‌کشید. بعد از دوماه ونیم نفس می‌کشید. نفس‌هایی کوتاه و منقطع...



#شبنم ۱۴۶

باران نمی دانست علاوه بر سر تکان دادن حرفی هم از دهانش خارج شده بود یا نه. خب دست خودش که نبود! همه ی حواسش توی اتاق وحید بود. کنار تنها نبض تپنده ی زندگی اش... باقر خیلی خوب بی قراری باران را فهمیده بود که گفت:

– برو پیشش باران جان. سلام مخصوص من رو هم بهش برسون. انشاءالله همین روزها مرخص می شه می آد خونه...
باران راضی سر تکان داد. با شهره هم خدا حافظی کرد و سمت اتاق وحید پرواز کرد. مثل ماهی بیرون افتاده از آبی که برای رسیدن به آب تقلا می کرد... باقر معذب از حالت عجیب نگاه کردن شهره، دنبال جمله ای برای پس زدن آن حالت گشت و زود هم پیدا کرد و گفت:

— دیدم شما داخل پیش باران هستید تعجب کردم،
نگهبانی خیلی سفت و سخته.

شهره سر تکان داد و گفت:

— بله اولش به من هم اجازه ندادن اما یکی از دوستانم
این جا مشغول به کاره با وساطت اون تونستم کنار باران
بمونم.

باقر "عجب"ی گفت و خواست صحبت را به
خدا حافظی بکشاند که شهره گفت:

. ببخشید آقا باقر، شما با ماشین هستید؟

. نه، شرمنده‌ام. الان براتون تاکسی می‌گیرم.

شهره دست و سرش را با هم به نفی تکان داد و گفت:

— نه نه من با ماشینم... ماشین پدرم دسته‌مه. اگه اجازه
بدید شما رو هم برسونم.

کمی من من کرد و ادامه داد:

. راستش من باید حتما باهاتون صحبت کنم.

باقر کم کم معنی آن نگاه و حالت معذب‌کننده را
می‌فهمید. نگران شد و گفت:

. درباره‌ی حال وحید؟

در هم رفتن چهره‌ی شهره حتی با وجود ماسک، به چشم باقر آمد و نگرانش کرد. شهره آرام گفت:

— نه... درباره‌ی شب‌نم. یعنی درباره‌ی اون روز که شب‌نم رفت ترکیه. راستش نتونستم به باران بگم... یعنی هنوز نمی‌دونم باید بهش بگم یا نه... گفتم با شما مشورت کنم.

باقر گیج شده بود. شهره با دست به سمت ماشینش اشاره کرد و باقر در میان فکری که موریانه‌وار به مغزش هجوم آورده بودند به دنبالش راه افتاد. آمدن اسم شب‌نم قوه‌ی تحلیلش را کند کرده بود. دستی به گلویش کشید و سوار ماشین شهره شد. شهره راه نیفتاده و باقر متوجه لرزش دست‌هایش بود. شهره آرام گفت:



#شبنم ۱۴۷

. با تمام وجودم از خدا می‌خوام که اشتباه کرده باشم.
چهره‌ی باقر جمع شده و خیره به نیم‌رخ شهره مانده بود.
شهره نفسی لرزان کشید و سرش را سمت باقر چرخاند.
. شما عکس جدیدی دارید که همه‌ی اعضای خانواده‌تون
توش باشن؟

بین لب‌های باقر فاصله افتاد. ضعیفی که معمولاً پس از
شیمی‌درمانی در اندام‌هایش حس می‌کرد، حالا هم داشت
خودش را نشان می‌داد. ماهیچه‌هایش سست شده بود.
. عکس چی؟ چه ربطی به... شبنم داره؟!

شهره دو دستش را به صورتش کشید. ماسک
نمی‌گذاشت باقر چهره‌اش را درست ببیند اما چشم‌هایش
سرخ شده بودند. شهره از فکر به احتمالاتی که توی

ذهنش بود به این حال افتاده بود. وای به روزی که حقیقت فاش می‌شد!

— خب من مطمئن نیستم... یعنی ممکنه اشتباه کرده باشم... یعنی امیدوارم که اشتباه کرده باشم... اگه یه عکس...

. عکس کی آخه؟ اصلاً چی رو اشتباه کرده باشید؟!

. من دیروز کسی رو اطراف بیمارستان دیدم که... اون روز هم توی فرودگاه دیده بودم. یعنی اون روز نشناختم و فقط حس می‌کردم اون چهره برام آشناست اما دیروز که دیدمش...

دست‌های لرزانش را در هم گره زد و باز رو به باقر خوااهش کرد:

— خوااهش می‌کنم آقاباقر. به خدا دارم دیوونه می‌شم از این فکر.

باقر که از قبل هم حیران‌تر شده بود، گفت:

— من عکسی ندارم... شما هم که واضح نمی‌گی دنبال عکس کی هستی.

— برادرزاده‌تون داره... همون که اسمش حسینه و هم‌سن و سال شب‌نمه. اون عکس تمام اعضای خانواده رو داره. یعنی یادمه که برای آشناکردن شب‌نم با اعضای خانواده‌ی مادریش یه فلش پر از عکس آماده کرده بود. منم اون موقع ایران بودم و مهمون خونه‌ی وحید و باران... اگه اون فلش رو بتونید گیر بیارید، کمک بزرگی کردید... خواهش می‌کنم آقا باقر.

باقر گنج و آشفته از حرف‌های شهره، سرش را تکانی داد و فکرش سمت افشین کشیده شد.



#شب‌نم ۱۴۸

افشین

باران تند بود و توی زیرگذر تصادف شده بود. اول صبحی راه بند آمده و گند خورده بود به اعصاب ملت که دست از بوق زدن‌های الکی برنمی‌داشتند. به قیافه‌ی مسافر سمندی که فقط یه کف دست باهام فاصله داشت می‌خورد که زیر لب مشغول فحش دادن بود. ماسکی که زده بود فقط جلوی دهانش بود و هرچند ثانیه یک بار هم عین تیک عصبی می‌کشیدش پایین.

طبق معمول ترانه‌ی محبوبم توی ماشین پخش می‌شد و باهاش زمزمه می‌کردم. پنجره رو تا جایی که راه داشت و گیر نمی‌کرد پایین کشیدم. هنوز وقت خالی برای تعمیرگاه

رفتن پیدا نکرده بودم. هرچند علت اصلی نرفتنم پولش بود.

صدای پخش رو بلندتر کردم و به پسر-ه اشاره زدم پنجره‌اش را پایین بکشد. گیج می‌زد اما پنجره رو پایین کشید و لازم نبود بیشتر توضیح دهم چون بعد از چند ثانیه با اخم و سوالی نگاه کردن به‌م، کمی چهره‌اش باز شد و بعد هم به خنده افتاد.

«از خودم و زندگیم... حالم به هم می‌خوره/ از شما دوست عزیز... حالم به هم می‌خوره/ لحظه به لحظه هرروز/ حتی تو عید نوروز/ لحظه‌ی سال تحویل حالم به هم می‌خوره...»

انگار راه باز شده بود که ماشین‌ها داشتند یک تکان‌هایی می‌خوردند. حین رد شدن سمنند از کنارم، پسر-ه «دمت گرم» گفت و دستش را تکان داد. جوابش را دادم و پنجره را دوباره بالا کشیدم.

جلوی من هنوز راه بسته بود. گوشی را برداشتم و برای ستاره پیام فرستادم که امروز از سمتی برو که مسیرش به زیرگذرها نیفتد. فوبیا نداشت، فقط از گیرافتادن توی

فضاهای بسته خوشش نمی آمد و کلافه می شد. پیام داد:
«دیرگفتی، توی یکیش گیر افتادم.»

«به من فکر کن همه ی گیروگورات باز می شه.»

پیام داد: «باز شد.» با یک شلک خنده.

خندیدم و صدای پخش را کم کردم. فقط وقتی اثری از ستاره بود حال از زندگی به هم نمی خورد... حتی در حد همین پیام های خشک و خالی.

بالاخره از زیرگذر کوفتی بیرون زدم و برای فرار از ترافیک های احتمالی تا جایی که می شد از توی فرعی ها راهم را ادامه دادم.

مامان چتر به دست روبه روی بیمارستان خدادوست ایستاده بود و حال چهره اش حسابی گرفته بود. بوق که زدم جلو آمد و خم شد سمت پنجره ی شاگرد. بازش کردم و گفتم:

. سلام. سوار شو برسونمت.



#شبنم ۱۴۹

. نمی‌خواه پیاده می‌رم خودم.

دو ثانیه نگاهم کرد و گفت:

. باز که تو لاغر شدی.

شدنی که شده بودم اما...

. چه جوری سبزه زدی با این همه لباس؟!

به شوخی‌ام نخندید. تکانی به سرش داد و احتمالاً آهش را هم خورد.

. بیا سوار شو تا نیایش کلی راهه.

سر تکان داد که "نه" و دستش را با فلش داخل آورد و گفت:

. بیا، امانتیت.

عمو گفته بود تا جای ممکن دلیل گرفتن فلش ناگفته بماند. چیز درست و درمانی به خودم هم نگفته بود؛ اما حرف باران و آن دوست‌شان که وسط آمده بود، شاخک‌های حسین حسابی راه افتاده بود. با این قول که به محض فهمیدن اصل جریان، خودم همه چیز را کف دستش بگذارم حسین فلش را داده بود به مامان و به اسم فلش خودم، گفته بود که به دستم برساند.

معلوم نبود تا کی این زندانی که برایش ساخته بودند جواب می‌داد. بابا هم عین باباش استاد اجرای تزه‌ای تکراری بود. تزی که روی من هم اجرا کرده بودند... حتی روی باران و ته‌ش هم کنده‌شدن جفت‌مان از کانون گرم زورکی‌شان بود.

. نمی‌خوای برگردی افشین؟

چند سالی بود که این سوال را از زبانش نشنیده بودم. فکر می‌کردم بی‌خیال شده باشد که انگار نشده بود. حرفی نداشتم. مشکل این بود که انتظار داشتند، من برگردم!

حتی به ذهن‌شان خطور هم نمی‌کرد که آن‌ها قدمی سمتم بردارند. حوصله نداشتم با این فکرها بیشتر به اعصابم گند بزنم. باز گفتم:

. بیا برسونمت، بارونه.

این دفعه آهش را نخورد.

. می‌خوام قدم بزنم.

سر تکان دادم و خداحافظی کردم.

اخم مثل بختک افتاده بود روی صورتم. تا رسیدن به خانه‌ی عمو ذهنم توی روزهای گشت که به‌خاطر کنده‌شدن از این خاندان، دقیقاً جان کنده بودم و جوری پدرم درآمده بود که نه فراموشم می‌شد، نه می‌توانستم ازش بگذرم... اصلاً همین سال‌هایی که هی زیادت‌ر می‌شد و از عمر و جوانی‌ام کم می‌کرد، بزرگترین مانع برای این بود که حتی بخواهم به برگشت فکر کنم. اگر برمی‌گشتم، تکلیف سال‌هایی که حرام شده بود، چی بود؟ کی می‌فهمید؟ کی دلش می‌سوخت؟ هیچ‌کس، جز خودم.



#شبنم ۱۵۰

اصلاً بر نمی گشتم چون نادرخان همین را می خواست.
این که با کارهایش عاصی شوم و برگردم و به پایش بیفتم...
مثل آن اوایل که از هرراهی می رفتم یک سنگ گنده جلوی
راهم انداخته بود. یا افتادنش به جان هرکسی. که کمکی بهم
می کرد. وحید می خواست جبران کند. می گفت؛ به خاطر او
به این روز افتاده ام، به خاطر دفاع از او. می گفت؛ برایش
مهم نیست و هشتاد سال قبل از آن را هم از شر

نادرخان در امان نبوده‌اند که بیشترشدن آزارهایش برای‌شان سخت یا عجیب باشد؛ اما من نمی‌خواستم با این ترفند کثیف مجبور به برگشتن شوم. برای همین دور همه خط کشیدم و سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام را تنهایی گذراندم که حتی نادرخان توی فکرش هم نتواند خودش را گول بزند که افشین چون پشتش به یکی گرم بود، کم نیاورد!

اسم غربت که می‌آمد همه ذهن‌شان می‌رفت سمت مهاجرت و من بدون مهاجرت، بدترین غربت را توی شهر خودم و زیر سایه‌ی خانواده‌ام تجربه کرده بودم. چطوری از این‌ها می‌گذشتم؟

جلوی در پارک کردم و دیدم که حتی نظری هم سمت خانه‌ی بهمن‌خان ننداخته بودم. ستاره که نبود، نگاه کردن نداشت...

یک ماسک از داخل داشبورد درآوردم و به صورتم زدم. پیاده شدم و زنگ را فشار دادم. در زود باز شد. فرگل ماسک زده و با چتر، دمپایی روفرشی‌اش را با دمپایی خیس شده توی حیاط عوض کرد و به‌طرفم آمد. عذرخواهانه گفت:

— ببخشید افشین، لطفاً دستت رو بشور و اون فلش رو هم بده من پد بکشم روش.

تازه حال و احوال بعد از کرونای زن عمو یادم افتاد و گفتم:
. می‌خوای من نیام تو؟

— نه، بیا... پنجره‌ها رو باز کردم، مامانم تو اتاقه، بیرون نمی‌آد. اون خانمه هم اومده، داخله... ببخشید دیگه یه کم اوضاع ما...

برای اینکه بیشتر معذب نشود، گفتم:
- نه بابا چه اشکالی داره. اصلاً به خاطر خود عمو هم باید رعایت کنیم.

فلش رو دستش دادم. چتر را بالای سرم گرفت. دستم را شستم. مغزم امروز حسابی ریخته بود به هم. حواسم نبود که بعد از جریان آرش و ارغوان ندیده بودمش و حالا هم که وقت کنکاش در احوالات خودش نبود.



#شبنم ۱۵۱

آب را بستم و از جعبه‌ای که ستم گرفته بود، دستمال
برداشتم و گفتم:
سرکار نرفتی؟

— نه، صبح رو مرخصی- گرفتم که مامان نخواد از اتاق
بیرون بیاد.

. می‌دونی اصل جریان چیه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– نه ولی هم بابا هم این خانمه یه جوری آشفته‌ان که آدم استرس می‌گیره.

فرگل چی شد؟ چرا نمی‌آین تو پس؟!

صدای عمو قدم‌های مان را سمت در تند کرد. راست می‌گفت فرگل، حتی با دو لایه ماسک هم معلوم بود که عمو روبه‌راه نیست. سلام کردم و پشت سرش داخل رفتیم. شهره‌نامی که احتمالاً فقط وقتی بچه بودم توی عقد باران و وحید دیده بودم و چیزی هم از قیافه‌اش توی ذهنم نمانده بود، از لبه‌ی مبلی که نشسته بود، بلند شد و سلام کرد. جواب دادم و به سکوت جاری توی خانه اضافه شدم.

سالن خانه‌ی عمو هم خیلی بزرگ نبود و با یک دست مبل ساده‌ی هفت نفره پر شده بود. به نادرخان هم که ربطی نداشت!

فرگل بی‌حرف مشغول وصل کردن فلش به لپتاپش شده بود. لپتاپ روی میز وسط مبل‌ها بود. آلبوم عکس‌ها که باز شد، شهره پایین مبل زانو زد و سرش را خم کرد. بادقت مشغول نگاه کردن به عکس‌ها شده بود.

روی عکسی- دسته جمعی مکث کرد. جز من و خانوادگی
عمو و باران همه بودند. روی پیشانی اش خط افتاده بود.
هرچی مسیر نگاهش را دنبال می کردم هم واضح نبود که
دقیقاً دنبال چه کسی می گردد.

چند عکس دسته جمعی دیگر رد شد تا رسید به
عکس های تکی. عمو با رد شدن هر عکس، برمی گشت و زل
می زد به صورت شهره. پس او هم نمی دانست که دنبال کی
می گردد!



#شبنم ۱۵۲

یک دور عکس همه‌ی اعضای خاندان نادری، حتی نتیجه‌ها رد شده بود که از فرگل خواست چند تا عکس به عقب برگردد و وقتی روی عکس پژمان خواست که زوم کند، عمو دیگر نگاهش را از صورتش نگرفت. از دیدن دانه‌های عرق روی پیشانی زن تعجب کردم و گوش به‌زنگ شدم.

بعد از حدود یک دقیقه زل‌زدن به صورت پژمان بالاخره گفت:

. این آقا کیه؟

یک‌جوری می‌پرسید که انگار جوابش را می‌دانست. عمو با مکث و شاید کمی هم شک گفت:

. داماد خواهرم.

و به من نگاه کرد. سر تکان دادم و گفتم:

. آره، پژمانه.

شهره از روی زمین بلند شد و میز را دور زد. بعد برگشت و روی مبلی نشست که قبل از این نشسته بود. دست‌هایش را توی هم می‌پیچد. عمو با لحنی که کلافگی‌اش واضح بود، گفت:

. خانم بالاخره می‌گی چی شده یا نه؟

فرگل کنار عمو ایستاد و آرام بازویش را لمس کرد. عمو سری تکان داد و روی صندلی روبه‌روی مبلی‌ها کنار دیوار نشست. شهره بالاخره گفت:

. من این آقا رو... اون روز تو فرودگاه دیدم.

منظورش را نمی‌فهمیدم و ربط دادن پژمان به باران مغزم را درگیر کرده بود. عمو گفت:

— فرودگاه شیراز؟ یعنی کسی— که این بلا رو سر وحید آورده...

کم کم داشت دود از کله‌ام بیرون می‌زد که با جواب شهره حس کردم چیزی توی جمجمه‌ام ترکید.

. فرودگاه استانبول.

فرگل فقط هاج و واج شهره را نگاه می کرد. اما عمو انگار هوا کم آورد که دو ماسک را از جلوی دهانش پایین کشید و سمت پنجره‌ی باز خانه رفت.

باران شدید شده بود و لبه‌ی پنجره‌ی باز خانه داشت خیس می شد و قطره‌های باران روی فرش می چکید....

حالا چی باید به برادر آماده‌ی انفجارم می گفتم تا قیافه‌ی مامان از چیزی که یک ساعت پیش دیده بودم، داغان تر نشود؟



#شبنم ۱۵۳

فرگل

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۵

ساعت: ۱۶:۲۰

مکان: روبه روی کلینیک روشنگران

کمی پایین‌تر از کلینیک راننده‌ی اسنپ به‌خاطر ایستادن یک تاکسی- جلواش ایستاد و من هم پیاده شدم. باران می‌بارید اما دیگر شدید نبود و دانه‌هایش هم ریز بود.

قرار نبود از جریانات صبح به کسی- چیزی بگوییم، حتی به بی‌ربط‌ترین آدم‌های ممکن... آرش که جای خود را داشت! ماشینش درست روبه‌روی ساختمان کلینیک پارک شده بود.

بابا حتی به شهره هم گفته بود که فعلاً به باران چیزی نگوید. یعنی فقط تا وقتی که مطمئن می‌شدند. شهره گفته بود که خودش هم نمی‌داند تا کی می‌تواند ساکت بماند. بیچاره بدجور آشفته و پریشان بود، جوری که افشین می‌خواست برساندش؛ اما شهره با ماشین آمده بود و بعد از کمی که به خودش مسلط شده بود، تنهایی رفته بود.

قدم‌هایم را کمی آرام‌تر برداشتم تا دیرتر برسیم. از پنجشنبه بعد از تماس فربد، هرروز و هرلحظه منتظرش بودم و حالا که این‌جا بود، دلم نمی‌خواست ببینمش. هرچند به‌خاطر پر بودن فکر از شب‌نم و باران هم بود. از فکر به این جریان حالم بد می‌شد. حتی تصورش هم وحشتناک بود و امیدوارم بوم همه‌اش توهم باشد و

شهره اشتباه دیده باشد. یا اصلاً حضور پژمان آن‌جا ربطی به شب‌نم نداشته باشد. حداقل این‌جوری فقط یک درد بود... نه درد روی درد.

آرش لابد از توی آینه من را دیده بود، که پیاده شد. معمولاً بعد از پایان کار به سراغم می‌آمد نه این موقع، مگر این‌که کاری داشت.

ظاهرش حس خاصی را نشان نمی‌داد. نه کلافگی، نه ناراحتی، نه به‌هم ریختگی... برعکس من که از شنبه هربار خانم‌دکتر دیده بودم، به‌هم گفته بود: «انگار خسته‌ای فرگل؟ حال بابا خوبه؟» شاید همه‌اش برای این بود که من زن بودم و او مرد. یعنی ترجیح می‌دادم این تفاوت در حالات‌مان به همین تفاوت جنسیت ربط داشته باشد تا این‌که بخوام فکر کنم، آن‌قدر که برای من مهم بود، برای آرش نبود...

سعی کردم اخم نکنم. ماسک به‌هم کمک می‌کرد و فقط باید حواسم به نیفتادن رد اخم روی پیشانی‌ام می‌بود. با چند قدم بلند به‌طرفم آمد. چند دقیقه‌ای تا زمان بازکردن کلینیک وقت داشتم. جواب سلامش را دادم و منتظر ایستادم تا دلیل آمدنش را بگوید اما فقط گفت:

. چه خبر؟



#شبنم ۱۵۴

ناخودآگاه پوزخند زدم. هرچند او که از پشت ماسک متوجه نمی شد. گفتم "سلامتی" و از کنارش رد شدم. لحن جوابم به قدر کافی طعنه تویش داشت، البته برای کسی که

می خواست بفهمد. که انگار آرش امروز قصد کرده بود نه بفهمد، نه چیزی را به خودش بگیرد!

. خدا رو شکر... صبح تعطیل بودی؟

کنارم راه می آمد. صبح هیچ تماس یا پیامی ازش نداشتم و این سوال یعنی صبح هم آمده بود، که خب این خوب بود... باید ملایم تر رفتار می کردم. سرم را آرام به تاییدش تکان دادم. باز گفت:

. چرا نگفتی که قرار بذاریم؟

. چرا تماس نگرفتی باهام؟

. چرا این جوری جواب می دی؟

هوا را آرام از بینی ام بیرون دادم. صورتم زیر ماسک گرم شد.

. چه جوری؟

. چرا سرسنگینی؟!

حالا روبه روی ورودی ساختمان، روبه روی هم ایستاده بودیم و او اخم کرده بود. ملایم رفتار کردن حالا هم سخت بود هم بی معنی!

. تو چرا از پنجشنبه تا حالا سراغی ازم نگرفتی؟!
 — حالا که گرفتم! خودت چرا بعد از تماس فرید یه زنگ
 نزدی با خودم حرف بزنی؟
 کمی فقط نگاهش کردم و گفتم:
 . الان چرا طلبکاری آرشی؟
 — چون نشون دادی قبل از این که حتی پای کسی. وسط
 بیاد، خودت آماده‌ای که قید این رابطه رو بزنی!
 — تو همین چهار روز بی‌خبری از من به این نتیجه
 رسیدی؟!
 دست توی جیب‌های شلوارش فروکرد و گفت:
 — وقتی هیچ‌کاری نمی‌کنی، یعنی چی؟ یعنی برات مهم
 نیست!
 حرصم گرفته بود و نمی‌توانستم بروزش ندهم.
 — مگه خودت چی کار کردی برای این رابطه؟! چرا انقدر
 حق به جانب حرف می‌زنی؟
 ابروهایش کمی بالا رفته بود. این جور قیافه‌اش
 حق به جانب تر هم می‌شد. گفت:

— چون انتظار داری فقط من پیام سمت تو و تو از جات
تکون نخوری!
. سلام فرگل جان.



#شبنم ۱۵۵

خجالت زده از حضور زودهنگام خانم دکتر که صدایش از جایی نزدیک هم به گوشم خورده بود، لبم را گاز گرفتم. محال بود که صدای بگومگوی مان را نشنیده باشد. به طرفش برگشتم و سلام کردم. هرچند به رویم نیاورد و با خوش رویی با آرش هم احوال پرسی کرد، اما چیزی از حس بدم کم نشد.

قبل از داخل رفتن کلیدش را نشانم داد و گفت که عجله نکنم. اما دلم می خواست دلیلی برای عجله کردن داشتم که سر مکالمه ی قبلی برنمی گشتم.

با رفتن خانم دکتر آرش هم سمت ماشینش چرخید. همین! می خواست برود! آمده بود که همه چیز را بندازد گردن من و برود؟!

حرصم بیشتر شد. دنبالش رفتم و صدایش زدم. از جلوی ماشین رد شدم. حالا در باز شده ی ماشین بین مان بود و آرش فقط نگاهم می کرد.

— تو اومدی سراغ دخترِ عموی طردشده ت. تو خودت موضع خانواده ی من رو می دونستی و پا پیش گذاشتی!

— تو هم می دونستی پسرِ عموت از تو کدوم موضع اومده سراغت و قبولش کردی!

دلم می‌گفت بهش تاکید کن که: «اما بازم این تو بودی که اومدی سراغ من. تو شروعش کردی!»؛ اما زبانم تحت کنترل مغزم بود که دیگر نجنبید. چه فایده داشت تاکید کردن وقتی آرش قرار نبود بپذیرد؟!

در ماشین را کوبید و جایش را روبه‌رویم پر کرد.

— تکلیف منو روشن کن فرگل! من برای چی باید دست‌وپا بزنم این وسط؟! برای کسی— که حاضر نیست یه قدم سمتم برداره؟

حس کردم چشم‌هایم کمی گشاد شدند. آرش هم مستقیم خیره به‌شان بود.

. چه دست‌وپایی زدی تا الان؟!

— همین که آقابزرگ می‌دونه توی زندگیم هستی، کمه؟! اون‌ی که همه‌جا رو می‌پاد یه وقت یکی با من نبیندش، تویی! حرف‌هایش، طلبکاری و حق‌به‌جانب بودنش کم نبود، که بی‌مقدمه شوک دانستن نادرخان را هم بهش اضافه کرده بود. اما حالا توی وضعی نبودم که برایش شگفت‌زده شوم. خوب بود که این ماسک کوفتی بود و لرزش لب‌هایم را نمی‌دید.

— نمی‌خواد دست و پا بزنی... برو بشین تو موضعت یه وقت اذیت نشی به خاطر من!



#شبنم ۱۵۶

پشت کردم و با قدم‌هایی شبیه دویدن وارد ساختمان شدم. به جای آسانسور که یک نفر هم جلوش ایستاده

بود، سمت راه‌پله رفتم. کسی— آن‌جا نبود. ماسکم را برداشتم و کمی نفس کشیدم تا به خودم مسلط شوم.

اگر این‌طور که آرشی می‌گفت نادرخان از حضور من در زندگی‌اش خبر داشت و باز هم ارغوان را برای او انتخاب کرده بود؛ یعنی یا اهمیتی به خواست آرشی نمی‌داد یا حالا آرشی یک حرفی برای خودش زده بود. باز لب‌هایم لرزیدند... آرام پله‌ها را بالا رفتم و دوباره ماسک را زدم و داخل کلینک رفتم.

خانم دکتر توی آشپزخانه مشغول آماده کردن چای بود. دوباره سلام کردم و سمت میز رفتم. کمی بعد با دولیوان چای بیرون آمد. یکی را روی میز من گذاشت. خجالت زده تشکر کردم. به پوشه‌ی پاکوی روی میز اشاره کرد. اصلاً ندیده بودمش.

. می‌رسی این مقاله رو تا آخر هفته ترجمه کنی؟

بدون نگاه کردن به حجمش گفتم:

. بله بله حتماً.

. مرسی عزیزم لطف می‌کنی.

— شما لطف می کنید که کارهای ترجمه‌ی خودتون و اطرافیان‌تون رو به من می سپرید... من همیشه ممنون محبت‌تون هستم خانم دکتر.

با محبت جوابم را داد و به سمت اتاقش رفت. قبل از آن که در را باز کند، برگشت و گفت:

— راستی فرگل جان اگه نیاز داشتی با یه آدم بی طرف صحبت کنی، روی من حساب کن... با تو نصف قیمت حساب می کنم.

به شوخی پر از لطفش لبخند زدم و تشکر کردم. هرچند امیدوار بودم کارم به جلسات مشاوره کشیده نشود.



#شبنم ۱۵۷

دوشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۵

ساعت: ۱۷:۴۵

مکان: بازار زرگرها_مغازهی نادرخان

@Vip.Roman

فرید در را برای آرش زده و بدون سلام و علیک به مرتب کردن ویتترین مشغول شده بود. حتی برایش مهم نبود که نادرخان متوجه غیظش به آرش بشود و البته که شده بود و حتی برای حس و حال فرید از آن لبخندهای کج هم زده بود.

نادرخان انگار پشت صفحه‌ی شطرنج خاندان نادری نشسته بود و سرخوش به اوضاعی نگاه می‌کرد که با تصمیمات خود خواهانه‌اش برای مهره‌های روی صفحه، درست کرده بود. هر کدام را یک جوری گیر انداخته بود و به واکنش‌های‌شان می‌خندید!

خب... سرگرمی‌اش این کار بود. یک عمر بود که با قراردادادن مهره‌ها روبه‌روی هم و در موقعیت‌های ناجور، زندگی‌اش را گذرانده و احساس قدرت کرده بود. خوشش می‌آمد از این بازی!

آرش ویتترین‌های ال شکل مغازه را دور زد و سراغ نادرخان رفت. خم شد و طبق معمول شانه‌اش را بوسید. نادرخان هم رضایت‌مند دستش را به کتفش زد و به صندلی اشاره کرد تا بنشیند. آرش نگاهی به فرید انداخت و نشست. نادرخان آرام و با همان لبخند زیرکانه، گفت:

. بفرستمش پی نخودسیاه؟

آرش سرش را به نفی تکان داد. اتفاقاً بدش نمی آمد باز هم مشروح اخبار به گوش فرگل برسد. فرید هم با این که نشان نمی داد اما کل حواسش به آن ها بود.

نادرخان لم داده روی صندلی اش منتظر بود تا آرش شروع کند. حدس هایی هم می زد که البته درست بودند. آرش نفسش را بیرون داد و بی مقدمه گفت:

. فرگل با فرید چه فرقی داره؟

هرچند نادرخان هم کمی از این بی مقدمه به اصل مطلب زدن جا خورده بود، اما نه به اندازه ی فرید که سرش از کنترل خارج شده و سمت آن ها چرخیده بود.

نادرخان خندید. هرچه واکنش مهره ها متفاوت تر می شد، بیشتر از بازی هایی که راه می انداخت کیف می کرد. پیرمرد دیوانه!

ابروی سفیدش را کمی بالا داد و گفت:

. ارغوان، با فرگل فرق داره!

تاکیدش روی اسم ارغوان به گوش جفت شان رفته بود.



#شبنم ۱۵۸

ارغوان و برخورد دیروزش دوباره در ذهن آرش دوره شد. هنوز هم متعجب بود. هنوز هم نمی دانست نسبت به او در چه موضعی قرار دارد. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که روزی این دختر تا این حد برای ذهنش هضم نشدنی شود.

فربد با اخمی که واضح تر شده بود. سرش را چرخاند و دوباره مشغول کارش شد. آرش هم توی جواب دادن مانده بود. فکر نمی کرد نادرخان تا این حد روی ارغوان اصرار داشته باشد. درواقع هیچ وقت فکر نکرده بود که یکی از دخترها هم بتواند تا این حد در ذهن نادرخان و این خاندان پسرپرست مهم شود.

همیشه نقش های اصلی پسرها و مردها بودند. دخترها نقش های مشخص و از پیش تعیش شده داشتند. جز باران که این معادله را تا حدی به هم زده بود، بقیه در نقش های شان مانده و تحت سلطه بودند.

در ادامه ی سکوت آرش، نادرخان طعنه زد که:

. دیشب باهاش به نتیجه نرسیدی؟

هرچند آرش می دانست که کل زندگی اش زیر دست این مرد است اما فکرش را هم نمی کرد که تا این حد تحت نظر باشد. درواقع این طور نبود که همه دائماً زیر نظر باشند. این کار به مقاطع زمانی و تصمیماتی که نادرخان در آن می گرفت، ربط داشت. فعلاً آرش زیر ذره بین بود چون نادرخان تصمیم گرفته بود دوباره قدرت نمایی کند!

تکیه‌اش را از پشتی صندلی گرفت و کمی به راست مایل شد. سنگینی تنش را به دست راستش روی دسته‌ی صندلی منتقل کرد و گفت:

. اومدی بگی که دختر عموت رو نمی‌خوای؟

. فرگل هم دختر عمومه.

نادرخان پوزخند زد. وقتی چیزی باب میلش نبود، چشم‌های ریزش ریزتر می‌شد. همان‌طور شمرده‌شمرده گفت:

. کدوم عموت؟! چطور من نمی‌شناسم؟!

آرش نامحسوس آب دهانش را قورت داد. فرید هم سرش را کاملاً مهار کرده بود تا مبادا باز به سمت آنها بچرخد. جواب‌های نادرخان حسابی ته دلش را خالی کرده بود و باز هم پدرش را مقصر- اصلی حسی- می‌دانست که حالا و خیلی وقت‌ها تجربه کرده بود. چرا فقط پدر او باید خلاف جهت پدرش شنا می‌کرد که اوضاع آنها این‌شکلی باشد؟ این سوالی بود که فرید روزی صد بار از خودش می‌پرسید!



#شبنم ۱۵۹

. پس نظرتون تغییر نمی‌کنه؟

. می‌خواه تغییر کنه؟

آرش جواب نداد. نادرخان برای سکوتش خنده‌ای کرد و گفت:

. جرئت همین قدر بود؟

این جمله به آرش برخوردی بود و دل فربد را خنک کرده بود. آرش بدون پنهان کردن اخم‌هایش، باز پرسید:

فرگل چه فرقی با فربد داره آقابزرگ؟

فرقش اینه که این پسر...

و با سر به فربد اشاره زد.

— خودش خواسته باباش رو ول کنه و آقابزرگش رو بچسبه!

این "ول کردن" فعلی بود که زیادی روی مخ فربد می‌رفت؛ اما توجیهی هم برایش نداشت. برخلاف فربد، آرش از این جواب کمی روحیه گرفت و گفت:

یعنی اگه فرگل هم بیاد، دیگه مشکلی نیست؟

نادرخان با مکث تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد. هرچند هنوز هم ترجیحش ارغوان بود اما نمی‌توانست از چزاندن مهره‌هایی بگذرد که بهش پشت کرده بودند! اگر این تاوان باقر برای خالی کردن پشت پدرش بود، نادرخان از آن استقبال هم می‌کرد!

نیم‌نگاهی حواله‌ی فرید کرد که حالا او هم منتظر جواب خیره به‌ش مانده بود. باز خندید. از همان خنده‌های کج و حرص‌درآر...

— اگه باقر بچه‌هایی تربیت کرده که شعورشون از خودش بیش‌تره، من مشکلی با پذیرفتن‌شون ندارم. به‌شرطی که با پای خودش بیاد و موضعش رو برای همه مشخص کنه.

هرچند به‌ظاهر، نادرخان فرگل را پذیرفته بود اما نه خشنودی وافر در آرش بود، نه فرید. هردو می‌دانستند فرگل دختری نیست که پشت پدرش را خالی کند.

آرش که برای رفتن از جا بلند شد، نادرخان سمت دفتر و دستکش چرخید و بی‌نگاه به او، مشغول ورق‌زدن دفتر محاسباتش، گفت:

. جفت برادرات ناامیدم کردن!



#شبنم ۱۶۰

آرش درجا خشک شد و فرید آب دهانش را قورت داد.
لحن نادرخان حس خوبی نداشت. سرش را از روی دفتر
بلند کرد و باز گفت:

— کم بهت آوانس ندادم. کوچکتزینش همین که هروقت
خواستی سراغ اون برادر نمک‌نشناست رفتی و کسی-کاری
به کارت نداشته.

بعد از مکث کوتاه، با جدیت بیشتر ادامه داد:
— خواست رو جمع کن آرش. یه وقت کاری نکنی که
خودم...

روان نویس خاتمش را برداشت و وسط صفحه‌ی سفید
کاغذ یک ضربدر بزرگ کشید.

. خطت بزنم!

بیشتر از آرش که مخاطب مستقیم نادرخان بود، فرید
تحت تاثیر قرار گرفته و ماستش را کیسه کرده بود.
مخصوصاً که پشتش خالی بود و کوچک‌ترین اشتباه در
نظر خودش از هستی ساقطش می‌کرد.

آرش اما به این مدل تهدیدهای نادرخان آشنا بود که
فقط سری تکان داد و رفت. نادرخان زیر چشمی به فرید
رنگ پریده نظری انداخت و باز از آن لبخندهای کج زد.

@Vip.Roman



#شبنم ۱۶۱

تلفن مغازه زنگ خورد و فرید گوشی بی سیم را برداشت. از مرد پشت خط فقط صدایش را می شناخت. نه دقیق می دانست کیست و نه تا حالا او را دیده بود. اما تقریباً هرروز و گاهی حتی روزی دوسه بار تماس هایش را جواب می داد و بعد هم گوشی را به نادرخان می داد.

از مدل حرف زدن نادرخان حدس زده بود که این شیروانی هرکه هست سرش توی دفتر و دستک شوهر طاهره است و یک جورهایی شاید چشم و گوش نادرخان در آن جا و... حدسش هم غلط نبود!

در همین مدت کوتاه که فرید تقریباً شب و روزش را با نادرخان گذرانده بود، چیزهای زیادی از مناسبات نادرخان با اطرافیانش دستگیرش شده بود. مثلاً این که هرچقدر هم که عمه طاهره اش برای او ژست می گرفت و نگاه های

چپ و از بالا حواله‌اش می‌کرد و خودش را همه‌کاره می‌دانست، در نظر نادرخان ارجحیت خاصی به دیگر عمه و عموهایش نداشت. اصلاً همین شیروانی مثال بارز بی‌اعتمادی نادرخان به حاج مصطفی بود.

حتی فهمیده بود که جایگاه آرش پیش نادرخان خیلی خاص‌تر از جایگاهی بود که نه فقط همه‌ی نوه‌ها بلکه میثم و امین داشتند و توی ذهنش دیگر نیازی نمی‌دید که بخواهد حتی به قدر یک اپسیلون در رابطه با طاهره، مراعات داشته باشد.

نادرخان گوشی را گرفت و چند ثانیه بعد اخم‌هایش در هم شد. توجه فرید هم کاملاً جلب شده بود. در کل جز یک "الو"، سکوتی طولانی و بعد هم یک: «پیش رو بگیر. یه گرا هم بهش بده.» حرف دیگری ردوبدل نشد و چیزی هم دستگیر فرید نشد.

نادرخان گوشی را کنار گذاشت و با اخم به مقابله‌اش خیره ماند. توی فکرش امین بود و اخباری که از شیروانی شنیده بود. کم‌کم داشت از دست این نوه‌های نمک‌نشناس به‌جوش می‌آمد. ترجیح می‌داد بی‌جنجال قائله بخوابد. با

گندی که آن پژمان احمق بالا آورده بود؛ فعلاً حوصله‌ی رسیدگی به این سرکشی‌ها و مسائل جزئی را نداشت.

قرار نبود از ذهنش برود که این مدت خانواده‌ی طاهره زیادتراً از کوپن‌شان خرج کرده و دردسر درست کرده بودند. اول پژمان، بعد میثم و حالا هم که امین! همه‌شان پا از حد فراتر گذاشته بودند... هرچند حالا ترجیح می‌داد فعلاً امین را با رشوه‌دادن سر جایش بنشانند، تا وقتی ذهنش خلوت‌تر بود، برای ادب‌کردن او هم اقدام بهتری بکند.



#شبنم ۱۶۲

امین که حالا در محدوده‌ی پمپ بنزین پارامونت توی ماشینش نشسته و منتظر فاطمه بود. شنبه صبح بود که فاطمه ترس را کنار گذاشته و با امین تماس گرفته و فقط کمی محکم‌تر از لحنش در خانه، گفته بود که اگر کمی از دستش بریاید انجام می‌دهد و امین هم بی‌توجه به دردسرهایی که ممکن بود دامن جفت‌شان را بگیرد، کمکش را پذیرفته بود. چاره‌ی دیگری نداشت!

بالاخره ماکسیمای مشکی کنار ماشین امین ایستاد. فاطمه بعد از تصادفی که مادرش را در آن از دست داده بود، فوبیای رانندگی داشت و هیچ‌وقت حتی برای گواهینامه گرفتن اقدام هم نکرده بود. همیشه یک راننده داشت که رفت‌وآمدهایش را انجام می‌داد. درواقع دکترتوحیدی که به‌خاطر کاروبارش نمی‌رسید همیشه دم دست دخترش باشد، راننده‌ای معتمد برایش پیدا کرده

بود. بعد از ازدواج فاطمه و میثم هم آقای راننده در شغلش باقی مانده بود و فاطمه سال‌ها بود که دیگر او را عموحمید صدا می‌کرد. مردی در آستانه‌ی هفتادسالگی که تازگی‌ها به دکترتوحیدی گفته بود؛ هروقت جایگزین مناسبی برایش پیدا کند، او هم آمده‌ی بازنشستگی خواهد بود.

فاطمه با عموحمید خداحافظی کرد و پیاده شد. امین هم زود پیاده شد و النا را بغل کرد و روی صندلی عقب نشاند تا خیس نشود. فاطمه ماشین را دور زد و سوار شد. امین برای عموحمید دست تکان داد و او هم با زدن تک‌بوقی رفت. امین هم سوار شد. موهای خیس شده‌اش را تکاند و باز از فاطمه عذرخواهی کرد.

از داخل داشبورد بسته‌های مارشمالوی را درآورد که برای النا خریده بود و به دستش داد. فاطمه لبخند زد. لبخندی که انگار پر از بغض بود. از خانواده‌ی میثم فقط امین می‌دانست که می‌شود این بچه را به همین سادگی خوشحال کرد.

النا هم با آن موهای چتری ظریف که مثل همیشه آرام
سر جایش نشسته بود، ذوقش را با دو تا چالی که توی
لب‌هایش افتاد، به امین نشان داد.
صدای آرام فاطمه هم اضطرابش را نشان داد، وقتی
گفت:

. حالا من باید چی کار کنم؟



#شبنم ۱۶۳

فاطمه تا قبل از آن که با امین تماس بگیرد و از اصل جریان باخبر شود، فکرمی کرد، مشکل امین درباره‌ی شادی است و فکرش را هم نمی‌کرد که به مسائل کاری مربوط باشد. شاید اگر می‌دانست، حتی برای تماس گرفتن و تاکید روی کمکش به امین، تعارف هم نمی‌کرد و ته دلش، کنار حجم انبوه اضطراب‌هایش حالا راضی بود که پایش به جریان باز شده بود تا کمی خودش را محک بزند. محک‌زدن جرئتی که همیشه آرزو داشت، درونش بود تا مقابل طاهره قد علم می‌کرد و افسار تربیت پسرش را از چنگش درمی‌آورد.

— فقط همراهم باش. نمی‌خوام فکرکنن اتفاقی که افتاده برای ما بی‌اهمیت بوده.

فاطمه سرش را به تاسف تکان داد و آرام گفت:
که البته بوده.

چهره‌ی امین جمع شد و مشتش روی فرمان محکم‌تر.

— رفیقم به اعتبار من راضی به کارکردن خواهرش تو دفتر شده بود.

فاطمه برای دلداری دادنش گفت:
. تقصیر تو که نبوده.

. آره اما نه تو چشم رفیقم که من رو همه کاره می دونه!
. شاید اگه حاجی رو در جریان بذاری، کمکت...
. بعید می دونم در جریان نباشه!

فاطمه باز سعی کرد لحنش دلگرم کننده باشد.

— ازش عذرخواهی می کنیم و پیشنهاد کار جدید رو می دیم که تا حدی جبران اون اتفاق بشه. تو هرکاری که از دست برمی آد، داری انجام می دی. رفیقت هم وقتی صداقت رو ببینه، حداقل حساب تو رو از این جریان جدا می کنه... نگران نباش.

امین سرش را بی معنی تکانی داد و نفسش را بیرون داد. النا یکی از بسته های مارشمالو را سمت فاطمه گرفت تا برایش باز کند. امین هم راه افتاد تا به خانه ی رفیقش برود.

خواست خود فاطمه بود که امین جلوی خانه و در حضور میثم به دنبالش نرود. خوب می دانست که اگر میثم

دلیل همراهی فاطمه با امین را می فهمید اجازه‌ی همراهی به‌ش نمی‌داد. برای همین جایی بین راه را برای قرار انتخاب کرده بودند. فاطمه به عمومجید اعتماد داشت. درواقع طرف عمومجید همیشه پدرش بود و خیلی با میثم برخورد نداشت. دوست نداشت به این فکر کند که به هر حال بعید نبود که کارش به گوش میثم برسد. بعد از اتفاقات روزهای گذشته خیلی هم جلب رضایتش برایش مهم نبود و حتی این کار حالت یک دهان‌کجی هم داشت.



#شبنم ۱۶۴

سر راه به یک گلفروشی رفتند و سبد گلی زیبا و گران قیمت خریدند. تا رسیدن به مقصد النا که از شوق گل‌ها، مارشمالوهایش را رها کرده بود، با گل‌ها مشغول بود و گه گاه ناز و نوازش‌شان می‌کرد و فاطمه با نگاهی انگار که هوای جفت‌شان را داشت. امین اما حسابی توی فکر بود و یک لحظه هم گرهی اخم‌هایش باز نمی‌شد.

درست لحظه‌ای که روبه‌روی آپارتمان رفیقش در خیابان مشیر توقف کرد، صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. شماره ناشناس بود. اما وقتی جواب داد، شیروانی را شناخت. شیروانی بدون حاشیه رفتن گفت:

— نادرخان خودشون به مسئله‌ی این خانم رسیدگی می‌کنن، بهتره شما کنار بمونید.

امین هم مضطرب شده بود، هم از این که کل زندگی‌شان زیر ذره‌بین نادرخان بود، کلافه! می‌دانست حتماً خبر این که فیلم دوربین‌های مداربسته‌ی شرکت را گرفته بود تا

بررسی شان کند، به گوش شان رسیده است. فعلاً قصد عقب نشینی نداشت، پس گفت:

— این خانم خواهر رفیقمه و به اعتبار من استخدام شده بود. ترجیح می دم خودم رسیدگی کنم.

شیروانی خیلی ساده گفت:

. بنده جواب تون رو به سمع پدر بزرگ تون می رسونم.

امین با حرص تماس را قطع کرد و گوشی اش را پشت شیشه انداخت. فاطمه که حدس می زد چه شده، نگران پرسید:

. نادر خان چیزی گفته؟

امین فقط سرش را به تایید تکان داد. نگاهی به فاطمه انداخت و دستش را به صورتش کشید. کلافه بود و نمی دانست که حالا چه غلطی باید بکند که درست از آب دربیاید.

— اگه فکر می کنی برات بد می شه نیا... نمی خوام تو در دسر بیفتی.

فاطمه بدش نمی آمد همین حالا دست دخترش را بگیرد و دقیقاً فرار کند؛ اما دلش می خواست این قدم هر چند

کوچک را بردارد. اگر ترسش از نادرخان و حاجی و طاهره خانم و میثم را کنار می گذاشت، کاری که می خواست انجام بدهد، نه تنها غلط نبود؛ که اخلاقی و انسانی هم بود.



#شبنم ۱۶۵

سرش را به نفی تکان داد و پیاده شد. سریع النارا را بغل کرد و زیر سایبان داخل پیاده‌رو رفت. امین هم سبد گل را از صندلی عقب برداشت و کنارشان ایستاد. بعد جای النارا و سبد گل عوض شد. امین سبد گل را به دست فاطمه داد و النارا خودش بغل کرد. چشم‌های النارا جوری دنبال سبد گل بود که بالاخره باعث خنده‌ی امین هم شد. النارا بوسید و گفت:

. برگشتنی یه خوشگل‌ترش رو برای خودت می‌خرم عمو.

هرچه النارا از توجه و محبت عمویش بیشتر ذوق می‌کرد، فاطمه هم بیشتر بغضش می‌گرفت و فکر می‌کرد که چرا دل بعضی آدم‌ها این قدر کوچک بود که فقط جا برای چیزهای خاص داشت؟ چرا توی دل طاهره به اندازه‌ی سر سوزن جا برای دخترش نبود. محبت کردن به بچه‌ای که از خون خودش بود، چه از او کم می‌کرد؟ نمی‌فهمید... هرطور به این رابطه نگاه می‌کرد، طاهره را درک نمی‌کرد!

ورودی آپارتمان سه پله بالاتر از سطح زمین بود و سقف داشت. زود بالا رفتند تا بیشتر خیس نشوند. امین زنگ را زد. آیفون تصویری بود و شاید اگر امین تنها بود، رفیقش حتی پایین هم نمی‌آمد و از همان بالا ردش می‌کرد. فاطمه

فکر نمی کرد اوضاع تا این حد وخیم باشد که حتی داخل خانه هم راهشان ندهند.

چهره‌ی امین باز گرفته شده بود. رفیق امین با اخم‌های در هم بیرون آمد و در جواب سلام و احوال‌پرسی محترمانه‌ی فاطمه زیر لب فقط سلام کرد. فاطمه خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد صحبت را دست بگیرد و جو متشنج را تلطیف کند.

– خیلی ببخشید که بدموقع مزاحمتون شدیم. راستش ما برای عذرخواهی خدمت رسیدیم. ای کاش خواهرتون بودن من مستقیم از خودشون عذرخواهی می کردم. ما واقعاً شرمنده‌ی شما هستیم...

رفیق امین، با شنیدن حرف‌های فاطمه کمی از آن حالت تدافعی اولیه خارج شده بود؛ اما با اخم گفت:
. جواب اعتماد ما این نبود.

. شما هرچی بفرمایید حق دارید.



#شبنم ۱۶۶

هرچند فاطمه به جمله‌ای که می‌خواست بگوید اعتماد
نداشت اما گفت:

. پدرشوهرم حتماً به این جریان رسیدگی...
پوزخند مرد ساکتش کرد. نگاهش با ترس و تردید سمت
امین کشیده شد که با اخم خیره به رفیقش مانده بود.
. اگه می‌خواستن رسیدگی کنن، قبل از استخدام خواهر من
کرده بودن!

امین متوجه منظورش نشد و گفت:

. منظورت چیه؟

. یعنی تو نمی‌دونی؟ برو خودت رو سیاه کن!
 امین که سعی داشت خودش را کنترل کند، گفت:
 . به جان همین برادرزاده‌م نمی‌دونم...
 مرد بی‌توجه به حرف امین گفت:
 - برو امین‌خان! برو خدا رو شکر کن که خواهرم نمی‌خواه
 جریان کش پیدا کنه، وگرنه رسواتون می‌کردم.
 امین، إلنا را زمین گذاشت و بچه از ترس به پای مادرش
 چسبید.
 . رک حرف بزن تا بفهمم چی می‌گی.
 . تو اگه بفهم بودی، زودتر از اینا فهمیده بودی!
 امین از کوره در رفت و صدایش بلند شد:
 . خب تو بگو تا من نفهم بفهمم!
 - اون بی‌شرف فقط خواهر منو اذیت نکرده، منتها قبلی‌ها
 هم یا ترسیدن از آبروشون که چیزی نگفتن یا گفتن و
 شنیدن که عیب از خودشون بوده... یه دور تو اون شرکت
 کوفتی‌تون زده بودی می‌فهمیدی پشت سر یارو حرفه؛ اما

چون پشتش دقیقاً به خود مدیر گرمه، کسی- زورش بهش نمی‌رسه... آقای مدیر!

"آقای مدیر" را با کنایه‌ی محض گفته بود. امین خشک شد و فاطمه یخ کرد.

امین فقط این را می‌دانست که یکی از همکاران مرد برای خواهر رفیقش مزاحمت ایجاد کرده و بعد هم که خواهرش به حراست شکایت کرده، به جای حمایت شدن، طعنه شنیده که: «می‌خواستی حواست به سروربخت باشه تو محل کار که کسی- جرئت نکنه بهت دست‌درازی کنه.» امین فقط تا این جای جریان را می‌دانست اما حالا می‌دید که اسم و رسم خانوادگی‌اش هم دارد به لجن کشیده می‌شود. همه می‌دانستند یک آشغال در شرکت‌شان کار می‌کند و کاری نمی‌کردند؟! چرا؟! چون پشتش به مدیر گرم بود؟! پدرش یا پدربزرگش؟ این‌ها سوالاتی بود که توی سرش چرخ می‌خورد و جوابی برای‌شان نداشت.



#شبنم ۱۶۷

امین هنوز توی بهت بود که رفیقش داخل رفت و در را کوبید. فاطمه یک دستش را پشت سر النا گذاشته و با دست دیگرش سبد گل مزاحم را گرفته بود. حال فاطمه هم بد شده بود. این جمله سنگین تر از آن بود که برای امین و فاطمه قابل هضم باشد. هرچند فاطمه هم این سال‌ها و در این خاندان به خوبی فهمیده بود که وقتی پای منافع وسط می‌آمد بعضی—از اصول به راحتی زیر پا له می‌شد؛ اما دیگر تا این حدش را تصور نمی‌کرد.

امین هنوز سر جایش رو به در بسته مانده بود که فاطمه صدایش زد. امین با مکث چرخید و از کنارشان رد شد.

پله‌ها را پایین رفت و همین‌که باران دوباره روی سرش بارید، به خودش آمد. برگشت و النّا را بغل کرد و دوباره سمت ماشین رفت. فاطمه هم به دنبالش... این بار نگذاشت النّا را روی صندلی عقب بنشانند. سبد گل را روی صندلی عقب گذاشت و دخترش را از بغل امین جدا کرد که هنوز هاج و واج کنار ماشین ایستاده بود و همین‌طور داشت خیس می‌شد. کلاه کاپشن را روی سر النّا کشید و اول در راننده را باز کرد و تقریباً امین را هل داد و گفت: سوار شو امین.

امین تکانی خورد و متوجه موقعیت شد. همان‌طور هاج و واج سوار شد و رو به فاطمه گفت: ببخشید... من نمی‌دونستم که... فاطمه توی حرفش رفت و گفت:

— اشکالی نداره... من خودم خواستم باهات پیام... بازم اگه بخوای باهات می‌آم... حرفش رو نزن.

در را بست و خودش هم همراه النّا سوار شد. مشغول نوازش موهای النّا شد، که حالا تپش‌های قلبش را چسبیده به سینه‌اش حس می‌کرد. صدای دخترکش حتی

توی ترس و اضطراب هم در نمی‌آمد. آرام توی گوشش
زمزمه کرد، تا دخترکش آرام بگیرد.

— چیزی نیست مامانی. اون آقا خیلی ناراحت بود، برای
همین حواسش نبود که باید آروم حرف بزنه... چیزی
نیست عشقم...



#شبنم ۱۶۸

امین که تازه حواسش جمع حضور الناشده و دادزدن خودش هم یادش آمده بود، باز عذرخواهانه به فاطمه نگاه کرد و گفت:

. چه گندی زدم امشب.

فاطمه که دلش میخواست توانایی آرام کردن هرسه‌شان را داشته باشد، گفت:

— اشکالی نداره، به جاش الان النایه سبد گل داره که مال خودش، مگه نه عموامین؟

النایه آرام سرش را از روی شانهای فاطمه بلند کرد و امین گفت:

. آره آره مال خودش... اصلاً یکی دیگه هم براش می‌خرم.

النایه باز سرش را روی شانهای فاطمه گذاشت. حالا ضربان قلبش آرام‌تر شده بود. برعکس بارانی که شدیدتر به شیشه‌های ماشین امین می‌خورد و جلوی دیدش را می‌گرفت و با فکرهای آشفته‌ی توی سرش هم‌دست می‌شد تا کمتر مسیر را ببیند و بیشتر به حرف‌و‌حدیث‌های پشت سرشان فکر کند.



#شبنم ۱۶۹

فکرها به شکلی دیگر توی سر افشین هم بودند. او که وسط خیابان و زیر باران، چرخ ماشینش پنچر شده بود. موها و سرشانه‌هایش حسابی خیس شده بود و با هر آچاری که چرخانده بود یک بار جریان صبح در منزل باقر توی ذهنش دوره شده و یک بار چهره‌ی مادرش به ذهنش آمده بود که می‌پرسید: «نمی‌خوای برگردی؟» یا حتی فکر

حسین که از صبح چند بار باهاش تماس گرفته و پیام داده بود تا سر از اصل جریان دربیاورد.

تماس‌هایی که اول بی‌جواب گذاشته بود و بعد با گفتن از این که به‌خاطر استرس زن عموی‌شان، فقط فلش را تحویل داده و خودش داخل نرفته، سر حسین را هم به طاق کوبانده بود.

حسین که توی اتاقش چسبیده به تخت، کف زمین نشسته بود و توی سرش دنبال راهی برای خروج از خانه و رساندن خودش به بیمارستان می‌گشت. خودش باید شهره را می‌دید و سوال‌هایش را ازش می‌پرسید...

شهره که با بودن کنار باران و دیدن اوضاع وحید، سردرگم‌تر شده و نمی‌خواست با گفتن از حدسش دردی به دردهای‌شان اضافه کند. فعلاً قرار بود کمی صبر کند تا ببیند باقر چه می‌کند. می‌توانست قبل از گفتن به آن‌ها سراغ وکیل پرونده برود و حدسش را با او درمیان بگذارد و خودش کاری برای اوضاع خراب این زن و مرد زخمی کند...

زن زخمی که پشت به تخت شوهر زخمی‌ترش، رو به پنجره‌ی اتاق‌شان در بیمارستان ایستاده و توی تاریکی شب به بارانی نگاه می‌کرد که خط بارشش را زیر نور تیرهای

چراغ برق می‌دید و صدای شب‌نم یک لحظه از گوش‌هایش خارج نمی‌شد که می‌گفت: «وای مامان رحم کن، چه تند شدی، همین جوری داری از آسمون می‌افتی زمین... سالمی هنوز؟ طوریت نشده خدایی؟»

چشم‌هایش تار بودند. جای بارش بارانی که پشت شیشه ادامه داشت، باریدن خودش را در انعکاس محو شیشه دید. بارشی که در سکوت، صورتش را خیس خیس کرده بود.

صدای وحید گرفته و رنجور به گوشش رسید.

. بگو شب‌نم برگرده...

سرش را چرخاند. چشم‌های وحید بسته بود. این مدت به جملات زیرلبی‌اش در خواب هم عادت کرده بود. جملاتی که پر از شب‌نم بود... چسبیده به دیوار نشست. گلویش تیر می‌کشید. دست‌هایش را دور پاهایش پیچید و سرش را به زانویش چسباند. حالا باران بیرون و داخل اتاق داشت می‌بارید...

از وقتی وحید بهوش آمده بود، جای آن «بیدار می‌شه بیدار می‌شه»، جمله‌ی دیگری ورد زبانش شده بود.

– کاش هیچ وقت نیومده بودم به زندگیت... کاش نیومده بودم.



#شبنم ۱۷۰

پشت سر هم تکرارش می کرد و سرش را به تاسف و افسوس تکان می داد.

وحید بیدار شده بود. صدای زمزمه‌ی باران را می شنید و تن بی جان و کوفته‌اش توان انقباض بیشتر را نداشت. انقباضی که از وقتی بهوش آمده بود، بی اراده توی تنش بود. حتی حواس خودش هم نبود که دندان‌هایش را به هم می سابد. مثل باران برگشته بود به بیست یا بیست و یک سال پیش...

«به جمع نادری‌ها خوش اومدی.»

هوشنگ با مشتی که شوخ به شانهاش زده بود، گفته و سمت نادرخان رفته بود. با هوشنگ تقریباً هم سن و سال بود و این کوچک‌ترین پسر— نادرخان خاکی‌تر از دو برادر دیگرش رفتار می کرد.

نادرخان هنوز آن عصای چوب پادوک معروف را سفارش نداده و عصای خراطی شده از چوب راش روسی داشت که آن زمان بیشتر نمادین بود و برای کامل کردن ژستش استفاده می کرد. طینوش و زیر کنارش ایستاده بودند و هرچند خیلی با وحید قاطی نمی شدند اما روی چهره‌ی همه‌شان لبخند بود.

«بابام از خودت خوشش اومده وحید. راستش اصلاً فکرشم نمی کردم که به این راحتی با ازدواج مون موافقت کنه. آخه همه ی عروس و دومادای خونه ی ما رو خودش انتخاب کرده.»

«پس من حسابی خوش شانس بودم.»

آن روز هردو سرخوش خندیده بودند و فکرش را هم نمی کردند که یک روز وقتی به این جای خاطرات شان می رسیدند، جفت شان با هم به آن شانس لعنت می فرستند. آن هم عمیق و از ته دل!

خب نادرخان قابلیت این را داشت که لحظه های خوش خاطرات گذشته را هم به نحسی بکشانند.

«اصلی کار من طلاست... با سنگ و ساختمون میونه ای ندارم.»

مدل خودش خندیده بود. همان ها که جا داشت به شان بگویی؛ نیشخند.

«اما چون با پول میونه دارم، نمی تونم از خیرش بگذرم.»
وحید سعی کرده بود لبخند بزند.

«تو هم درسش رو خوندی، هم تجربه‌ی کار تو
 معدن‌های اطراف رو داری... بُب کلام؛ بلدِ کاری پسر.»
 نادرخان واقعاً از وحید خوشش آمده بود، البته فقط تا
 وقتی باب میل او رفتار می‌کرد!
 «مهم‌تر از اون...»

ادامه‌ی حرفش را با مکث و جوری گفته بود، انگار که
 وحید باید به خاطرش روی ابرها سیر می‌کرد؛ که چه
 افتخار بزرگی از سمت او نصیبش شده است!
 «منم بهت اطمینان دارم! می‌شی چشم‌وگوش من، دست
 راست من، جانشین من، تو دم‌ودستگاه مصطفی.»



#شبنم ۱۷۱

"من"ها را که می گفت انگشت شستش را به سینه‌ی خودش می زد و غرور از کاسه‌ی چشم‌هایش بیرون می پاشید. باران حسابی ذوق کرده بود. وحید هم البته راضی بود. عاشق زمین شناسی و سنگ‌ها بود و با سن کمش کلی تجربه از کار توی معدن‌های استان داشت. چی بهتر از این که منبع درآمدش هم می شد همین سنگ‌ها...

پرستار برای تزریق وارد اتاق شد. باران از زیر پنجره بلند شد. وحید چشم‌هایش را باز نکرد. کاری هم برای انقباض تنش نکرد. این انقباض جزئی از وجودش شده بود. پرستار کارش را کرد و بیرون رفت.

باران خیره به باران پشت شیشه ماند. وحید چشم‌هایش را باز کرد. خیره به سقف بالای سرش. خیره به نادرخان که

گفته بود: «برو به شون بگو اشتباه کردی، بگو رفتی دوباره چک کردی و دیدی همه چیز همون جوریه که قول و قرارش بوده، تا این یارو بیشتر از این گند نزده به اعتبار ما!»

«من رو می شناسید نادرخان، اهل کار خلاف نیستم.»

نادرخان خندیده بود. خنده‌ای که یک آتش شله قلمکار از نیشخند و پوزخند و حرص و غضب بود.

«خلاف چیه؟! هرکاری اصول خودش رو داره پسر.»

«که انگار با اصول من فرق داره!»

نادرخان دیگر نخندیده بود. عصا زنان جلو رفته بود. توی اتاق کوچک وحید... صدایش را پایین آورده و چشم‌هایش را ریزتر کرده بود.

«هنوزم رویای تحصیل تو فرنگ توی سرت هست؟ من روایات رو واقعی می‌کنم... بازم با اصولت فرق داره؟!»

وحید فقط به خاطر باران بهش پوزخند نزده بود.

«من این کار رو نمی‌کنم نادرخان... شما هم بهتره همون سنگ و مصالحی رو استفاده کنید که توی قرارداد ذکر شده و این جنس بنجل رو به جای انداختن به مردم، معدوم کنید.»

نادرخان فاصله‌اش را با وحید به صفر رسانده بود. آن روز هم مثل همین حالا انقباض از تن وحید نرفته بود.

«کاری نکن طلاق دخترم رو ازت بگیرم! هنوز حالت نشده، تو کجا و ته‌تغاری نادرخان نادری کجا؟!»

شمرده‌شمرده و تهدیدوار گفته بود. خب البته وحید باشعورتر از این حرف‌ها بود که به‌ش بگوید: «تو چی؟ تو هم هنوز حالت نشده من عین تو اهل کلاه گذاشتن سر مردم از همه‌جا بی‌خبر نیستم!» پس فقط گفته بود:

«نادرخان، پای قول و قرارتون با مردم بایستید و خودتون اعتبارتون رو حفظ کنید.»



#شبنم ۱۷۲

«تو بی سروپای پاپتی به من درس اخلاق می‌دی؟! یه کم بهت میدون دادم، برام دم درآوردی?!»

وحید آرام نفسش را رها کرده بود. نادرخان هم ازش فاصله گرفته بود. آرام آرام برگشته و سمت در رفته و احتمالاً خیلی هم سعی کرده بود به این فکر نکند که خودش با پای خودش آمده بود تا به خیال خودش از جذبه‌اش استفاده کند و وحید را رام و قائله را بی‌سروصدا ختم کند؛ اما هیچ‌چیز با معادلاتش جور در نیامده و تا حدی هم سنگ روی یخ شده بود.

وحید روی نادرخان را زمین زده بود! جز این، حالا باید ضرر آن سنگ‌هایی را هم می‌دادند که وحید رسماً پیش

مشتری تایید کرده بود که سنگ‌هایی نیستند که در قرارداد ذکر شده بود!

قرار نبود این حرکت از ذهن نادرخان پاک شود و تا وقتی او را سر جای خودش نمی‌نشانند هم دلش خنک نمی‌شد. توی مکتب فکری نادرخان، مقصر—کسی—بود که خلاف جهت آن‌ها شنا می‌کرد، نه کسی—که از اول کار اشتباه را انجام داده بود! در نتیجه عمراً توی کتش نمی‌رفت که خودش با کاری که کرده بودند اعتبارشان را برده بودند زیر سوال و در نتیجه‌اش بین هم‌صنفی‌هایشان هم پر شده بود که نادری‌ها سر مشتری شهرستانی کلک سوار کرده‌اند! همه را از چشم وحید می‌دید که حاضر نبود، روی گندشان ماله بکشد و کسی که باید تاوان می‌داد هم وحید بود!

«جریان چیه وحید؟ بابام اومده می‌گه باید طلاق بگیرم ازت. می‌گه حالا که حق طلاق دارم، خودم باید اقدام کنم!»

داشتن حق طلاق، پیشنهاد خود وحید به باران بود. وحید که می‌خواست باران همیشه با میل خودش کنار او بماند، نه از سر اجبار قوانینی که دست‌وپایش را می‌بستند.

می‌خواست شرایطشان یکسان باشد و... نادرخان خیلی راه داشت تا سر از این فکرها در بیاورد!

باران ترسیده و هاج و واج بود. نادرخان یک دفعه از آن روی خوبش افتاده بود روی دنده‌ی لج. یک کلام فقط حرف طلاق را می‌زد. وحید که با دل آشوبه‌ای عمیق هر لحظه منتظر این اتفاق بود، گفته بود:

«خوب به حرفام گوش کن باران... خودت می‌دونی که چقدر دوستت دارم، اما... آگه الان و توی این لحظه، تو کنار من نایستی، منم نمی‌تونم کنارت بمونم. باید انتخاب کنی... بین من و پدرت.»



#شب‌نم ۱۷۳

باران مات شده بود. اول از هرچیز به ذهنش آمده بود که خودش خوشی‌اش را چشم کرده بود. نه نه این نبود. فکر کرده بود از بس خوب پیش رفتن همه چیز برایش عجیب بود و باور نکردنی، همه چیز به هم ریخته بود.

«چی می‌گی وحید؟ یعنی چی بین تو و بابام یکی رو انتخاب کنم. باورم نمی‌شه تو همچین چیزی ازم می‌خوای!»

باران مثل همین حالا که خیره به پنجره بود و گلویش انگار صد من، بغض کرده بود.

«می‌دونی چرا پدرت برادرت رو طرد کرده؟»

«چه ربطی به باقر داره وحید؟!»

«جواب من رو بده باران! می‌دونی یا نه؟»

باران با چشمان سرخی که خبر از شروع باران می دادند، گفته بود:

«خب باهم اختلاف نظر داشتن... با هم نمی ساختن. باقر دوست داشته مستقل کار کنه برای خودش.»

وحید سرش را به تاسف تکان داده بود.

«این جوری تو مغزت کردن؟!»

باران از رفتار عجیب وحید مات شده بود.

«چرا این جوری حرف می زنی؟ یه دفعه چه تون شده تو و بابام؟!»

«برادرت هم یه چیزی مثل چیزی که من دیدم رو دیده بوده و نتونسته دهنش رو ببنده... نتونسته حق رو ناحق کنه! اینه دلیل طرد شدن باقر! اینه که برادرت چشم روی شغل پردرآمد پدریش بسته و با چندرغازی که از کار تو مدرسه گیرش می آد، داره زندگیش رو می گذرونه! شماها واقعاً فکر می کنین برادرت به خاطر نساختن با پدرت، پشت پا زده به شغل عالی و رفاهش؟»

باران به گریه افتاده بود. اصلاً حرف های وحید را نمی فهمید.

«این حرفا چیه وحید؟ حالا تو به خاطر اختلاف باقر و بابام می‌خوای من بین تو و بابام یکی رو انتخاب کنم؟!»
 «گوش کن باران! الان وقت گریه نیست. باید تصمیم بگیری...»

دل وحید برای چشم‌های ترسیده و خیس باران خون شده بود؛ اما نمی‌توانست به خاطر چشم‌هایی که دلش را برده بودند، بی‌خیال حق الناس شود.



#شبنم ۱۷۴

«به اعتبار حرف من، پدر رفیقم برای یکی از آشناهاش تو شهرستان که دنبال سنگ مرغوب برای سنگفرش مغازه‌های پاساژش بوده، اومده با حاج مصطفی قرارداد بسته، به قمیت بهترین جنس پول گرفتن ازش و یه جنس آشغال بهش قالب کردن. طرف فهمیده و گله به پدر رفیقم، اونم شاکی از من... منم رفتم سراغ حاجی، می‌دونی چی گفت بهم؟»

وحید نمی‌دانست که باران توی دلش دعا کرده بود که حاجی حرف نامربوطی به وحیدش نزده باشد.

«می‌گه خودت یه جوری جمعش کن... می‌گه مگه آدم سنگ‌شناس باشه که فرق این چیزها رو بفهمه! می‌گه واسه کار اونا همین جواب می‌ده... الانم قیمتش تو بازار همونه که بهش دادیم... کم کم روال کار دست تو هم می‌آد، شور نزن!»

باران ها جوجو اج شده بود. مثل تمام این دو ماه که مات و خیره بود. هیچ وقت در زندگی اش مثل این روزها آرزو نکرده بود که ای کاش همان روزها او هم پا روی حق الناس گذاشته و طرف پدرش را گرفته و از وحید طلاق گرفته بود. باران آرزو داشت که آن روزها در نگاه و ذهن وحید سیاه شده بود؛ اما با حضورش در زندگی وحید روزگارش را سیاه نکرده بود و کار زندگی شان را به این جا نکشانده بود... راستی نادر خان از آن آدم ها بود که می توانست کاری کند، آدم ها جهنم را آرزو کنند. بیچاره باران... بیچاره وحید... چشم های وحید دوباره بسته شده بود. اثر تزریق دارویی بود که پرستار به سرمش ریخته بود. وحید به خوابی اجباری رفته بود و باران هنوز بیرون و داخل اتاق شان داشت می بارید... راستی، بیچاره شبنم.

@Vip.Roman



#شبنم ۱۷۵

فرگل

حال بابا خوب نبود. حال بد خودش و جریان صبح حسابی به همش ریخته بود. وقتی به خانه رسیدم توی اتاق خوابیده بود و مامان که از صبح بعد از رفتن شهره و افشین افتاده بود به جان خانه، بی حال و خسته روی مبل روبه روی تلویزیون به پهلوی دراز کشیده بود. جواب سلامم

را فقط با حرکت سر داده بود. من هم بی حوصله به اتاق آمده و پایین تخت روی زمین نشسته بودم. خانم دکتر به خاطر بارندگی کمی زودتر راهی ام کرده بود.

حوصله‌ی لباس عوض کردن نداشتم. هوای خانه پر از اضطراب بود. وقتی یک درد بی درمان می افتاد به جان یک عضو خانواده، زندگی از این رو به آن رو می شد... تازه انگار داشتیم می فهمیدیم که پیش از این توی زندگی مان آرامش جریان داشت و ازش خبر نداشتم. مثل همان نفس کشیدن بود که از بس عادی و تکراری می شد، اهمیتش را از دست می داد.

این مدت خیلی خوب فهمیده بودم که وقتی کسی— می گفت از فکر و خیال خوابم نمی برد، یعنی چی!

صدای زنگ گوشی فقط سیاهی چشم هایم را به سمتش چرخاند. اسم آرش روی صفحه بود. حوصله‌ی دعا نداشتم. حتی حوصله‌ی دلخوری بیشتر را؛ اما انگار نمی خواست قطع کند. بی حوصله گوشی را کنار گوشم گرفتم. "الو"ی بی حال دست خودم نبود. تنم برای ظاهرسازی همراهی نمی کرد.

مکث کرده بود. آرش آدم توجه به جزئیات نبود؛ اما شاید حالا...

. الو؟ صدا ضعیفه یا... خوبی فرگل؟

نفسم را بیرون دادم. کف پایم را به زمین چسباندم تا زانویم تکیه گاه آرنجم شود و گوشی را راحت تر کنار گوشم نگه دارم. اتاقم جفت اتاق بابا و مامان بود. آرام گفتم:

. خوبم... چی کار داری؟

این دفعه او نفسش را بیرون داد و گفت:

. نرو خونه، می آم کلینیک دنبالت.

. خونه ام.

قبل از آن که پرسد خودم توضیح دادم:

. خانم دکتر به خاطر بارون زودتر فرستادم... تازه رسیدم.

با مکث گفت:

. اهل بیرون او مدن به خاطر منم که نیستی.

برعکس انتظارم لحنش طعنه نداشت. بیشتر شرح وضعیت بود. من اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم. هنوز

اعصابم از دست حرف‌های همین چند ساعت پیشش
خرد بود.



#شبنم ۱۷۶

— می‌خواهی پیام که حرفای چند ساعت پیشت رو کامل
کنی؟ هنوز همه‌ی دست‌وپاهایی که این مدت برام زدی رو
نگفتی، می‌خواهی اونا رو بگی؟

— دقیقاً! حالا که این جوری جواب دادی، خودم می‌آم در خونه‌تون دنبالت، که حرف نگفته بین‌مون نمونه!
فقط منو حرص بده تو!

جمله‌ام بی‌تاثیر بود. تماس را قطع کرده بود. گوشی و دستم را با هم به زمین کوفتم. صدایی از بیرون، حواسم را از آرش پرت کرد و از جا پراندم. به سرعت از اتاق بیرون زدم. بابا داشت توی دستشویی بالا می‌آورد و مامان دم در ایستاده بود و حالش را می‌پرسید.
. چی شده؟

پشت سر مامان بودم که با شنیدن صدایم دست روی سینه‌اش گذاشت و با جیغ از جا پرید.
. تو کی اومدی؟!

مانده بودم حالا نگران حال بابا باشم یا او!
— من چند دقیقه پیش اومدم، بهت سلام کردم، جوابم دادی مامان!

و توی ذهنم مرور کردم، فقط با حرکت سر... پس کلاً توی عالم هپروت بود.

بابا که از حالت خمیده روی کاسه‌ی روشویی درآمد، بی‌خیال صحبت‌مان شدیم و به‌طرفش رفتیم. به‌هم ریختگی‌اش از جریان صبح هم اگر نبود، این حال بد عجیب نبود. دنبال دلیل خاصی هم نمی‌گشتیم. چی بود جز عوارض بیماری لعنتی‌اش!

— شربت درست کن براش فرگل... با آب لوله، آب سرد اذیتش می‌کنه.

می‌دانستم... نگاه از صورت رنگ‌پریده‌ی بابا گرفتم و به آشپزخانه رفتم. بابا شربت آبلیمو را ترجیح می‌داد. هرچند لیموی تازه نداشتیم اما بهتر از هیچی بود. از شیشه‌ی آبلیمویی که کارخانه‌ای نبود و یکی از همکارهای سابق بابا در مدرسه، هرسال از جهرم برای‌مان می‌آورد، توی لیوان ریختم و با آب لوله و شکر ترکیب کردم و بیرون رفتم.



#شبنم ۱۷۷

حالا روی مبل سه نفره‌ی روبه‌روی تلویزیون نشسته و مامان روبه‌رویش ایستاده بود. لیوان را به‌طرفش گرفتم. فقط دو قلپ کوچک خورد و لیوان را پس داد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بی‌اشتهایی باعث شود که میلی به آب‌خوردن هم در آدم نباشد و متاسفانه از وقتی بابا مریض شده بود، دیگر هیچ‌چیز عجیب و نشدنی نبود. بابا این مدت حتی دیگر میلی به خوردن غذاهای محبوبش هم نداشت. غذاهایی که وسط بی‌اشتهایی‌های او ما مجبور بودیم بخوریم. بخوریم که فقط تمام شود و راحت شویم از خوردن لقمه‌هایی که موقع قورت‌دادن، سخت‌تر از سنگ می‌شدند.

مامان لیوان را از دستم گرفت و راه فکرهايم را بست. باز لیوان را به دست بابا داد.

– فکر کن دواست باقرجان یه کم دیگه بخور، لااقل طعم دهند عوض شه.

بابا با اکراه لیوان را گرفت و کمی دیگر خورد. این بار کمی خم شد و لیوان را کنار پایش روی زمین گذاشت و با صدای خفه گفت:

. چه گلی به سرم بگیرم؟!

مامان به من نگاه کرد و من به او. بابا که دستش را محکم به پیشانی خودش کوبید و باز حرفش را تکرار کرد، مامان خم شد و دستش را گرفت تا جلوی ضربه‌ی بعدی را بگیرد.

حرف‌های شهره دوباره توی ذهنم جان گرفت. حدسیات مثل موروملخ به مغزم حمله کرده بودند. یکی از یکی بدتر... مدام با خودم می‌گفتم کاش فقط سوءتفاهم باشد. ای کاش...

– نکن باقر. تو خودت مریضی، اصلاً چرا اومده سراغ تو؟ مگه نمی‌بینن حالت رو؟!

دلم شور افتاده بود و حس می کردم من هم می خواهم
مثل بابا بالا بیاورم. بابا یک دفعه بلند شد و مامان هول
کرد.

. چرا پاشدی؟ بشین یه کم حالت جا بیاد.

— برم یه سر بیمارستان. نگفته باشه به باران... اصلاً تا کی
نگیم بهش؟! چه جوری بگیم بهش؟ این چه مصیبتی بود؟
مامان بازوی بابا را محکم گرفته بود که نرود.
. ای خدا، باقرا! زیر این بارون کجا بری با این حالت؟!



#شبنم ۱۷۸

به من نگاه کرد تا من هم تاییدش کنم و کردم. بابا پریشان بود و سردرگم. هیچ کدام نمی دانستیم چه باید بکنیم. اما واقعاً حالا لازم نبود بابا با این حال از خانه بیرون برود. — بابا خودشم که گفت فعلاً صبر می کنه... اگرم چیزی شده بود به مون خبر می داد.

صدای زنگ آیفون سرم را به سمتش چرخاند. به آنی آرش جای موروملخ های توی ذهنم را گرفت و از هولم به ناشیانه ترین حالت ممکن سمت آیفون خیز برداشتم. جوری که مامان و بابا را کاملاً هاج و واج کرد. با دیدن ستاره توی مانیتور، نفسم را با صدا بیرون دادم و سرم باز سمت مامان و بابا چرخید. وقت توجیه رفتارهایم نبود. فقط گفتم ستاره است و گوشی را برداشتم.

. سلام ستاره جون بیا داخل، خیس شدی.

هنوز دکمه ی آیفون را نزده بودم که گفت:

. خودتی فرگل؟

. آره.

. می‌تونی بیای بیرون؟

محال بود بتوانم آرش را از ذهنم پس بزنم. چه زود خودش را رسانده بود! برای حرص دادن من همیشه آماده بود! دلم می‌خواست جیغ بکشم که این جوری استرس‌هایم را صد برابر می‌کرد.

نگاهی به مامان و بابا کردم که هنوز سوالی نگاهم می‌کردند. ستاره باز گفت:

— می‌خوایم با نغمه با ماشین بریم دور بزنیم... می‌تونی بیای؟

لحنش مشکوک بود و هیچ شانس برای پس زدن آرش از ذهنم باقی نمی‌ماند. می‌دانستم که باید بروم اما برای این که کمی فضا عادی‌تر شود با نگاهی به مامان و بابا گفتم:

. نمی‌دونم... آخه بابام یه کم حالش خوب نیست.

. چیزی شده؟ کاری از دست ما برمی‌آد؟

. چی شده؟ چی می‌گه؟

سوال ستاره و مامان هم‌زمان به گوش‌هایم خورد. در جواب مامان گفتم:

می‌خوان با نغمه برن دور بززن، اومدن دنبال من.
مامان که باز انگار همه چیز یادش رفته و استرس‌های
کرونایی‌اش بالا زده بود، مردد گفت:



#شبنم ۱۷۹

. تو این اوضاع؟!

"اوضاع" اسم رمز کرونا برای مامان بود. ناخودآگاه کلافه از دست اضطراب‌هایش گفتم:

. با ماسک که مشکلی نیست دیگه!

ستاره که جواب‌هایم به مامان را می‌شنید، گفت:

. تا پنج دقیقه‌ی دیگه خبر بده.

و رفت. گوشی آیفون را گذاشتم. بابا که از ایستادن خسته شده بود، دوباره نشست. مامان اما دست‌هایش را به هم می‌کشید و نگاهم می‌کرد. می‌دانستم که از خدایش بود بتواند یک جوری رأیم را بزند یا مانعم شود و داشت با خودش کلنجار می‌رفت که مثلاً ناراحتم هم نکند. از ترس این که آرش واقعاً به سیم آخر بزند و خودش دم در بیاید، ناچار بودم بروم... رو به بابا گفتم:

. بابا حالت خوبه؟

فقط سر تکان داد.

. برم؟ زود برمی‌گردم.

باز سر تکان داد و مامان... به سختی تلاش می‌کرد که لب‌هایش از هم فاصله نگیرند و اضطراب‌هایش را بیرون نریزند.

. مامان آرامشت رو حفظ کن. به قول فرید با اون کرونایی که ما گرفتیم فعلاً مصونیم... ماسکم که می‌زنم.

اسم فرید قیافه‌ی بابا را در هم‌تر کرده بود. مامان اما با حالتی بُغ کرده فقط گفت:

. هرکاری می‌خواهی بکن.

و نشست کنار بابا. رو به بابا گفتم:

- اگه خواستی فردا وقت ملاقات می‌ریم دیدن باران، شاید شهره هم باشه دوباره باهاش حرف می‌زنیم ببینیم می‌خواه چی کار کنه.

بابا باز سر تکان داد. گوشی توی جیبم بود و کیف نمی‌خواستم. دیگر به مامان نگاه نکردم تا حالت مضطرب چهره‌اش از رفتن منصرفم نکند.

از میز کنار در که این دو سال جایگاه وسایل ضد عفونی و پدهای الکلی و ماسک‌های مان شده بود، یک ماسک سه‌بعدی برداشتم و به صورتم زدم. باید تکلیفم را با آرش روشن می‌کردم. خدا حافظی کردم و بیرون رفتم.



#شبنم ۱۸۰

نغمه و ستاره توی ماشین بودند. ستاره اهل دروغ نبود. اسم آرش را نیاورده بود اما چیزی که گفته بود هم الکی نبود. در عقب را باز کردم و نشستم. به خاطر فضای بسته‌ی ماشین هردو ماسک زده بودند. می‌دانستم که به خاطر من است. وگرنه آن‌ها در خانه‌شان هم با هم بودند و نیازی به این کارها نبود. سلام کردم و مشتم را به مشتم نغمه زدم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. ستاره

ماشین را راه انداخت و توی فرعی خودشان که پیچید،
مختصر گفت:

. جلوی پارکه.

معلوم بود که منظورش آرش است.

نغمه خندان گفت:

— یا هوای این محل ما یه مرضی داره، یا ایراد از ژنتیک
اوناست!

من و ستاره سوالی نگاهش کردیم و ستاره گفت:
. کیا؟

خنده اش بیشتر شد و گفت:

— افشین و آرش دیگه... بند کردن به دو تا دختر که حتی
نمی تونن مثل آدم باهاشون قرار بذارن؟ برادرم که هستن!

ما هم به خنده افتادیم. هرچند خنده ی من بیشتر
مضطرب بود و حتی دستم را روی دلم مشت کردم که
حس پیچ خوردن داشت.

زبانم بی فکر باز شد:

. حداقل افشین تکلیفش با خودش مشخصه.

ستاره از آینه نگاهم کرد. لبخند زدم، که به خاطر ماسک معلوم نمی‌شد. پشیمان بودم از حرفم؛ اما دیگر گفته بودم. نغمه گفت:

. نتیجه مهمه که... ظاهراً فرقی نداره.

دیگر هیچ کدام چیزی نگفتیم. شاید هم راست می‌گفت. حالا افشین بیچاره که تکلیفش مشخص بود کجا را گرفته بود؟! پنج سال بود که بهمن خان سفت و محکم سر حرفش مانده بود.

فاصله زیاد نبود و ماشین آرش تابلو. ستاره قبل از توقف گفت:

— ما همین دوروبر می‌چرخیم، تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت.

خجالت زده از این که سربارشان شده بودم، گفتم:

. نه دیگه شما برید. خودم برمی‌گردم. نزدیکه.

ستاره سفت و محکم گفت:

. خودم برت می‌گردونم. امانتی دستم...

نغمه هم گفت:

. ما دوردور دوست داریم، برو خوش باش.



#شبنم ۱۸۱

ازشان تشکر کردم و با توقف ستاره زود پیاده شدم. از شدت باران کم شده بود اما تا وقتی سوار ماشین آرش

شوم، شال و موهایم کمی خیس شد. آرش بی‌حرف راه افتاد. سلام هم نکرده بودیم. نگاهم به روبه‌رو بود که گفت:

.بادریگاردن؟

سرم را کمی چرخاندم. نگاهش از آینه به پشت بود. احتمالاً ستاره داشت پشت سرمان می‌آمد.

.وسط خیابون یه طرفه دور بزنه کجا بره؟

حس کردم که نگاهم کرد. من اهل کل‌کل و جواب‌دادن‌های این مدلی نبودم؛ اما امروز زبانم اصلاً دست خودم نبود. چند ثانیه چیزی نگفت. سرعتش را که زیاد کرد، گفتم:

.جای دور نرو...

و نفسم را کلافه بیرون دادم و باز زبانم از کنترلم خارج شد.

– اونا رو هم علاف من کردی. چرا یه ذره به خواست من اهمیت نمی‌دی؟ وقتی می‌دونی سخته برام شب بیرون‌زدن از خونه، چرا اذیتم می‌کنی؟ من از اول همین مدلی بودم،

چرا همه چیز باید همونی بشه که تو می‌خوای؟! چرا به من فکر نمی‌کنی؟ بابامم حالش بد شده بود...

و به گریه افتادم. گریه‌ای که هیچ مقدمه‌ای نداشت و خودم را هم غافل گیر کرد. فشار اضطراب‌های این مدت و مخصوصاً همین امروز، در گریه‌ام جمع شده بود. هیچ وقت جلوای گریه نکرده بودم و از این که به گریه افتاده بودم کلافه بودم. دلم می‌خواست پیاده شوم اما نمی‌شد. هنوز داشت می‌راند. حتی گریه‌ام هم باعث توقفش نشده بود. اصلاً شاید ارغوان و آرش قسمت هم بودند. چرا من باید این وسط با این همه فشار دست و پا می‌زدم. این چه عشقی بود؟

بالاخره ایستاد. چرخیدم تا پیاده شوم که بازویم را گرفت. حرکتش آرام بود. مثل حرکت بعدی که خودش را جلو کشید و توی همین فضایی که دست و بالش را بسته بود، به همان شکلی که امکانش بود، بغلم کرد. بغلی نصفه و نیمه که فقط دستش به جای گرفتن بازویم، حالا دور شانهام بود و سر من بین شانه و سینه‌ی او...

نمی دانستم باید چی کار کنم. باید خودم را عقب
می کشیدم یا او را پس می زدم. این بغل بعداً سهم کی بود؟
من یا ارغوان؟



#شبہم ۱۸۲

. چه ش شده بود عمو؟

سوالش از فکر بیرونم آورد.

. حالش به هم خورد.

. لازمه بره دکتر؟

سرم را همان طور چسبیده به تنش به نفی تکان دادم.
نمی شد که حرف اضطرابش از حرف های شهره را پیش
بکشم، فقط گفتم:

. به خاطر مریضی شه.

چند ثانیه در سکوت گذشت. از فکر این که ستاره و
نغمه هنوز پشت سرمان باشند و یک وقت از شیشه ی
عقب توجه شان به مان جلب شده باشد، یک دفعه کنار
کشیدم. آرش آرام عقب رفت. نمی دانم چرا، اما زیر لب
آرام دلیل حرکتم را توجیه کردم:

. ستاره اینا.

. بریدگی رو دور زده بودن.

خیالم راحت شد. آب دماغم زیر ماسک راه افتاده بود. دست توی جیبم کردم اما دستمال نداشتم. جعبه‌ی دستمال را جلوی صورتم گرفتم. یکی درآوردم و ماسکم را برداشتم. بینی‌ام را پاک کردم و دوباره زدم. هنوز هم دلم می‌خواست گریه کنم. حتی یادم نمی‌آمد که آخرین بار کی گریه کرده بودم. آخرین بار روزهای اول باخبر شدنم از بیماری بابا بود. بعد یک دفعه انگار اشک‌هایم خشک شده بودند. به جایش یک غده توی گلویم بود که هر وقت نیاز به گریه کردن داشتم باد می‌کرد و تیر می‌کشید.

. فرید زنگ نزد بهت؟

سرم را به نفی تکان دادم.

— بس که جنشش جَلَبَه! فقط اخبار منفی رو به گوشت می‌رسونه.

لحنش کمی شوخ بود. اما خنده‌ام نمی‌آمد. حوصله نداشتم. سرم خم بود و با دستمال توی دستم ور می‌رفتم. — بقیه‌ی دست‌وپاهایی که برای این رابطه زدی رو بگو، می‌خوام برم.

لحتم هنوز هم طعنه داشت و دست خودم نبود.

. وقتی باهات راه می‌آم، چنگ و دندون نشون نده!
لحنش تند نبود اما دیگر شوخی هم نداشت. نگاهش
کردم:

. یعنی خفه شم؟

اخم کرد و نفسش را بیرون داد.

. چه‌ته تو امروز؟

چه‌ام بود؟! فقط چون جوابش را داده بودم و مثل
همیشه برای آرام نگه داشتن جو بین مان، ترجیح سکوت
نبود، غیرعادی به نظر می‌آمدم؟ تقصیر من بود که باعث
شده بود این جوری عادت کند؟ یعنی این قدر دور از ذهن
بود که من هم بتوانم ناراحت و عصبانی بشوم و بروزش
دهم؟ واقعاً دلم می‌خواست بدانم آرش تا امروز اصلاً یک
لحظه خودش را جای من گذاشته بود؟ اصلاً می‌توانست
درکم کند؟

سرم را چرخاندم و به بیرون خیره شدم.

«واقعاً چه‌م بود؟»



#شبنم ۱۸۳

خب اعصابم به هم ریخته بود. خسته بودم. حالم بد بود. دلم می خواست کمی مثل آدم فقط نفس بکشم. حالم از این ماسک لعنتی به هم می خورد. حالم از تحمل این همه اضطراب به هم می خورد.

ماشین را راه انداخت و گفت:

. با آقابزرگ حرف زدم.

دلم ریخت. دستم باز روی شکمم مشت شد.

. گفت که مشکلی با تو نداره.

سرم، با دهانی باز که البته او نمی‌دید، به طرفش چرخید. نگاهم نکرد. راهش را رفت و به اولین بریدگی که رسید دور زد. راستش باورم نمی‌شد. نه مشکل نداشتن آقابزرگ، درواقع این که آرش درباره‌ی من با آقابزرگ حرف زده بود! پس... واقعاً دست‌وپا زده بود؟ یعنی واقعاً برایش مهم بودم؟

هنوز نگاهش می‌کردم.

. آرش؟

جواب نداد. نگاه هم نکرد. کمی بعد توی یک فرعی پیچید و توی تاریکی پارک کرد. باران بند آمده بود. پنجره‌های دو طرف را کمی پایین کشید و سرش را به طرفم چرخاند. بردار اون ماسک کوفتی رو یه کم قیافه‌ت رو ببینم.

نمی‌دانم دستم از کجای مغزم فرمان گرفته بود که ماسک را پایین کشید. چشم‌هایش چند ثانیه روی صورتم

چرخیدند. هنوز هم اخم داشت اما نگاهم می کرد. همه ی
اجزای صورتم را...

بعد سرش را چرخاند و به روبه رویش خیره شد. باز چند
ثانیه به سکوت گذشت تا این که گفت:

. من سهم خودم رو انجام دادم فرگل...

باز دلم ریخت. دهانم هم خشک شد.

. بقیه ش سهم توئه.

باز دهانم باز شد... باز هم از بهت!

. یعنی... چی؟

صدایم توی همین دو کلمه قطع و وصل شده بود. شاید
همین هم باعث شد که یک لحظه نگاهم کند. صورتش
سخت و جدی بود.

. یعنی دیگه نوبت دست و پا زدن توئه!

ته دل و مغزم منظورش را فهمیده بودم؛ اما نیاز داشتم
از زبان خودش خیلی واضح منظورش را بشنوم.

. یعنی چی آرش؟

. یعنی بیا به آقابزرگ بگو که...



#شبنم ۱۸۴

مکت کرد. سرش را که به طرفم چرخاند، گفتم:
که؟

دستش را به صورتش کشید و کمی از سختی لحنش کم کرد. جوری که انگار داشت وعده‌ی یک چیز خوب را می‌داد، گفت:

— تو بیای سمت آقابزرگ همه‌چیز حله فرگل... خودش گفت. فریدم شاهده... آقابزرگ مخالفتی با ازدواج من با تو نداره. اون فقط می‌خواد که تو خودت بری سمتش.

تنگ شدن قفسه‌ی سینه‌ام را حس می‌کردم. چهره‌ی رنگ پریده‌ی بابا بعد از بالا آوردن توی دستشویی حتی از چهره‌ی الان آرش هم برایم واضح‌تر بود. سعی کردم بغض توی گلویم را با بیرون دادن هوا از بینی‌ام کم کنم... بی‌فایده بود. گفتم:

— یعنی بابام و خونواده‌م رو ول کنم، برم پیش نادرخان؟ مثل فرید؟ منظورت اینه؟

جواب نداد و باز کنترل همه‌چیز از دست‌های من خارج شده بود که اشک‌هایم راه افتادند. جمله‌های توی ذهن و روی زبانم هم مثل اشک‌ها تمام نمی‌شدند. نادرخان اصلاً از مریضی- پسر-ش خبر داشت؟ اصلاً برایش مهم بود؟! می‌دانست این چند ماه چقدر وزن کم کرده بود؟ می‌دانست

استخوان‌های تنش را به چشم می‌شد دید؟ می‌دانست چه دردی می‌کشید؟

آب دهانم را قورت دادم. هوا از دهان باز مانده‌ام بیرون زد.

. آره آرش؟ یعنی مثل فربد بابام رو ول کنم؟ تو این جوری راضی هستی؟ که من پشت کنم به بابام؟

باز دهانم را باز کردم و هوا را بیرون دادم. اشک‌ها یک لحظه چشمم را تار می‌کردند و لحظه‌ی بعد بیرون می‌افتادند و دوباره...

. این بود اون دست‌وپایی که برام زدی؟

چهره‌اش باز سخت شده بود.

. که تو بشینی سر جات و من...

نگاهش بین چشم‌هایم حرکت می‌کرد. اما چیزی نگفت.

دستم را توی جیبم کردم و گوشی‌ام را درآوردم و شماره‌ی ستاره را گرفتم. زود جواب داد. بی‌مقدمه گفتم:

. می‌آی دنبالم؟

سکوت ستاره و درآمدن گوشی از دستم هم‌زمان شد.



#شبنم ۱۸۵

.خودم می آرمش!

گوشی را روی پایم انداخت. ماشین را روشن کرد. دنده عقب گرفت. از فرعی بیرون زد و سمت پارک راند. خیلی

طول نکشید که پشت ماشین ستاره ایستاد. قفل در را هم زد. حرفی برای گفتن نمانده بود و اشک‌هایم بند نمی‌آمدند. سکوتش حالم را بدتر می‌کرد. نگاهش کردم. به این امید که یک چیزی بگوید. حتی یک توجیه مسخره... سرش را چرخانده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

گریه‌ام بیشتر شد. پیاده شدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی صدایش را بگیرم. حیف که فاصله تا ماشین ستاره کم بود و فرصتی برای ظاهرسازی نداشتم. نغمه می‌خواست پیاده شود که سوار شدم. گفتم:

. ببخشید...

و همین... ماشین آرش با سرعت از کنارمان رد شد و کنترل صدای گریه‌ام از دستم خارج شد. هردو سکوت کرده بودند. ستاره با مکث راه افتاد. هرکاری کردم نتوانستم خودم را کنترل کنم. فکر کردم بالاخره آن قدر گریه می‌کردم تا خفه می‌شدم...

هنوز خفه نشده بودم که ماشین ایستاد. ستاره پیاده شد و روی صندلی عقب سوار شد. نغمه هم به عقب چرخیده بود. ستاره دستش را دور شانه‌ام انداخت. دست خودم نبود که لابه‌لای گریه گفتم:

. انتظار داره من بابامو ول کنم برم طرف نادرخان...
 خم شدم به جلو. دست‌هایم را روی پیشانی‌ام فشار دادم
 و لبم را زیر دندان گرفتم اما فایده‌ای نداشت. نغمه به
 آرش فحش داد و ستاره اسمش را تذکرگونه صدا زد و من
 هنوز نتوانسته بودم حریف این گریه شوم.
 گوشی‌ام زنگ خورد. توی دستم بود. اسم فرید روی
 صفحه افتاده بود. جواب دادم. می‌خواستم هرچه از
 دهانم درمی‌آمد بارش کنم.
 — برای چی به من زنگ می‌زنی؟ تو مگه ما رو ول نکردی
 رفتی بی‌شعور؟ چه می‌خوای دیگه؟ برو با پولای آقابزرگ
 خوش باش... گور بابای ما!
 — چه‌ته تو؟ از یکی دیگه ناراحتی سر من خالی نکن... بابا
 چه‌ش شده؟ حالش بده؟



#شبنم ۱۸۵

.خودم می آرمش!

گوشی را روی پایم انداخت. ماشین را روشن کرد. دنده عقب گرفت. از فرعی بیرون زد و سمت پارک راند. خیلی طول نکشید که پشت ماشین ستاره ایستاد. قفل در را هم زد. حرفی برای گفتن نمانده بود و اشک‌هایم بند نمی آمدند. سکوتش حالم را بدتر می کرد. نگاهش کردم. به این امید که یک چیزی بگوید. حتی یک توجیه مسخره... سرش را چرخانده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد.

گریه‌ام بیشتر شد. پیاده شدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی صدایش را بگیرم. حیف که فاصله تا

ماشین ستاره کم بود و فرصتی برای ظاهرسازی نداشتم.
نغمه می‌خواست پیاده شود که سوار شدم. گفتم:
. ببخشید...

و همین... ماشین آرش با سرعت از کنارمان رد شد و
کنترل صدای گریه‌ام از دستم خارج شد. هردو سکوت
کرده بودند. ستاره با مکث راه افتاد. هرکاری کردم
نتوانستم خودم را کنترل کنم. فکر کردم بالاخره آن قدر
گریه می‌کردم تا خفه می‌شدم...

هنوز خفه نشده بودم که ماشین ایستاد. ستاره پیاده شد
و روی صندلی عقب سوار شد. نغمه هم به عقب
چرخیده بود. ستاره دستش را دور شانه‌ام انداخت. دست
خودم نبود که لابه‌لای گریه گفتم:

. انتظار داره من بابامو ول کنم برم طرف نادرخان...

خم شدم به جلو. دست‌هایم را روی پیشانی‌ام فشار دادم
و لبم را زیر دندان گرفتم اما فایده‌ای نداشت. نغمه به
آرش فحش داد و ستاره اسمش را تذکرگونه صدا زد و من
هنوز نتوانسته بودم حریف این گریه شوم.

گوشی‌ام زنگ خورد. توی دستم بود. اسم فرید روی صفحه افتاده بود. جواب دادم. می‌خواستم هرچه از دهانم درمی‌آمد بارش کنم.

— برای چی به من زنگ می‌زنی؟ تو مگه ما رو ول نکردی رفتی بی‌شعور؟ چه می‌خواهی دیگه؟ برو با پولای آقا بزرگت خوش باش... گور بابای ما!

— چه‌ته تو؟ از یکی دیگه ناراحتی سر من خالی نکن... بابا چه‌ش شده؟ حالش بده؟



#شبنم ۱۸۷

فصل پنجم: ابرهای استراتوکومولوس

این ابرها می‌توانند نشان دهند که به‌زودی تغییر آب‌وهوا رخ خواهد داد.

پنجشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۸

ساعت: ۱۸:۱۰

مکان: منزل نادرخان

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۳۱۰ هزار تومان

قیمت دلار ۳۰ هزار و ۷۳۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۲۲۸ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۷۸ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.**

گوشی را دست به دست کرد و کنار گوش چپش گرفت.
صدای مرد توی گوشش پیچید:

اسباب و وسایلش رو جمع کرده، امروز فردا می‌ره دیگه.

نادرخان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

.خونه که خالی بشه، پول توی حسابه.

صدای مرد پشت خط از شدت ذوق خروسی شد. نادر نیشخندی زد و تماس را روی صدای مرد قطع کرد.

طینوش خم شد. گوشی را از دست پدر گرفت و روی میز گذاشت و گفت:

.واریز کنم براش؟

.فردا بریز.

طینوش فقط چشم گفت. توی سالن خانه نشسته بودند و زمان واریز مزدگانی آواره کردن افشین را تعیین می کردند!

افشین، که وسط جابه جایی وسایل خانه اش، انگشت کوچک دست چپش آسیب دیده و قصد دکتر رفتن هم نداشت. با دو تا چوپ بستنی و چسب سهام مثل آتل فیکسش کرده و مسکن هم خورده بود تا درد بیفتد و پیش خودش راضی بود که سر آخرین جابه جایی ناکار شده و کارش لنگ این انگشت کوچک نمانده بود.

چند روزی بود که درگیر جمع کردن اثاث خانه بود و نه ستاره را دیده بود، نه آرش را که بعد از جدا شدن از فرگل، ساک بسته و با دو تا از رفاقیش رفته بود آنتالیا خانه‌ی رفیق دیگرش که به خیال خودش کله‌ی داغش هوا بخورد و هوا هم خورده بود... اتفاقاً هوا آن‌جا سردتر هم بود، اما تاثیری توی خنک کردن کله‌اش نداشت.

هرچه سعی می‌کرد حتی برای چند دقیقه، نادرخان و فرگل و ارغوان را از توی سرش بیرون بیندازد، بی‌فایده بود. بیشتر اوقات توی خانه‌ی رفیقش که به قول خودش آن سرش خراب شده بودند، خواب بود و گه‌گاه به کلابی می‌رفت و تماس‌های هیچ‌کس را هم جواب نمی‌داد.



#شبنم ۱۸۸

نادرخان خبر از جا و مکانش داشت و به طینوش هم گفته بود که بگذارد به حال خودش باشد. طینوش هم که تمام و کمال چشمش به دهان نادرخان بود و دلیلی برای مخالفت نمی‌دید باز فقط چشم گرفته بود. کلاً نیازی نمی‌دید کمی هم از مغز و فکر خودش استفاده کند و تا دیر نشده از آکبندی درش بیاورد!

برعکس او، زیر به نادرخان از بی‌توجهی آرش به پیشنهاد عنوان شده در مهمانی، اعتراض کرده بود. زیر خبر از دیدار کوتاه آرش و ارغوان نداشت. درواقع هیچ‌کس جز خودش و البته نادرخان خبر نداشت. ارغوان با وجود تلاش برای عادی بودن؛ اما این چند روز کمی گرفته بود و زیر گذاشته بود به پای کم‌محل آرش به دخترش و باز هم

برعکس طینوش که حاضر بود سر بچه‌هایش را هم جلوی نادرخان بُرد، اعتراضش را به گوش او رسانده بود.

نادرخان هم نیشخند زده و گفته بود: «هرقدرم که راضی باشی، بهتره که بروز ندی. ناسلامتی تو دختر داری و خودت باید براش قدر و قیمت بذاری! هنوز بعد از بیست سی سال زندگی مشترک یاد نگرفتی حرفای زنونه رو بذاری واسه خودشون؟!»

و زیر که تقریباً از سمت مژده پر شده بود، دهانش را بسته و بعد هم غرش را به زنش زده بود که: «از بس که هولی، وقتی آقام حرفش رو زده یعنی دیگه کار تمومه! حالا یه کاری کن سبک شیم جلوی همه!» و کمی هم فاز برداشته بود که: «اصلاً صد تا بهتر از آرش هست برای ارغوان، اما من نمی‌خوام رو حرف آقام حرف بزنم!» که البته جمله‌اش خیلی هم دروغ نبود و حالا صد تا نه، اما بالاخره امکانش بود که بعداً یک گزینه‌ی بهتر، برای ارغوان پیش بیاید؛ اما زیر هم از خدایش بود که این وصلت سر بگیرد و این جوری سهمش از ارث و میراث پدری بیشتر و جای پایش محکم‌تر شود.

قدر و قیمت ارغوان این جوری برای زیر مشخص می‌شد!

— عیبه و زشته‌ها فقط برای من بود، برای صنم اشکالی نداره؟!

صدای پریناز توجه نادرخان را به ورودی خانه جلب کرده بود. بالاخره خبر به گوشش رسیده و داغ کرده بود و حالا بی‌حواس از حضور نادرخان داشت غرغره‌هایش را به گوش خانوم گل فرومی‌کرد.

طینوش بالاخره یک کار به اراده‌ی خودش کرد؛ به صدای بلند پریناز چشم‌غره رفته بود که البته جای "خسته نباشید" داشت!

.کم بین پسر و دختراتون فرق می‌ذارین، که حالا باید ببینیم بین خودمونم خودی و نخودی هستیم براتون؟

@Vip.Roman



#شبنم ۱۸۹

پریناز شال به دست و با چهره‌ای ملتهب شده از حرص به سالن آمد و با دیدن نادرخان و دای طینوشش رنگ از رخس پرید. طینوش این بار مستقیم و خیره به چشم‌هایش چشم‌غره رفت. پریناز سلام کرد و در جواب لبخند کج نادرخان فقط آب دهانش را قورت داد.

. چه ته دختر؟ معرکه گرفتی!

خانوم گل پا به سالن گذاشت و گفت:

. با من بود آقا.

مثل همیشه جوری که بلد بود و از دل مهربانش برمی‌آمد، بین نوه‌هایش و نادرخان سد می‌ساخت تا ترکش‌ها به خودش بگیرد.

نادرخان هنوز با خانوم گل سرسنگین بود و البته که فقط خودش می دانست که در دل هنوز هم رفتار اخیر زنش را هضم نکرده بود. خانوم گل که روزبه روز از فکر به درد باران لاغرتر می شد و چشم هایش از گریه های طولانی همیشه سرخ بود.

نادرخان نگاه ریزش را به خانوم گل رساند. خانوم گل دست پریناز را گرفته و می خواست با خود از مهلکه دور کند.

. بشین ببینم حرفت چیه؟

قدم های خانوم گل وسط راه ماند. مگر دیگر کسی جرئت رفتن داشت.

طبق معمول این مدت خانوم گل با فاصله از نادرخان نشست و پریناز هم کنارش. نادرخان نگاه چپش را حواله ی دوری کردن خانوم گل کرد که حالا هم نگاهش را به زمین دوخته بود.

. نطق کور شد؟! @Vip.Roman

پریناز آب دهانش را قورت داد و خودش را خلاص کرد. بالاخره که باید می گفت، هرچند با همین صدای آرام:

— حتماً می‌دونین که برای صنم کیش خونه گرفتن آقابزرگ... همین خاله طاهره که پارسال سر مستقل شدن من، زمین و زمون رو به هم دوخت. برای دختر خودش خوبه، برای ما عیبه؟

البته که می‌دانست. همه‌ی کارهای این خاندان با مجوزهایی انجام می‌شدند که خودش صادر می‌کرد! از آب‌خوردن گرفته تا خانه گرفتن برای صنم و بچه پس‌انداختن‌های‌شان!



#شبنم ۱۹۰

طینوش به دهان نادرخان چشم دوخته و پریناز با اضطرابی که سعی داشت مخفی کند، به خودش دلداری می داد که: «چیزی نمی شه... اصلاً دیگه گفتم، کاری نمی شه کرد! کاش پیش اسکیزوئید مونده بودما، چه غلطی کردم. اصلاً آقا بزرگ چرا الان خونه ست؟!» بعد هم چند تا فحش آبدار به صنم و خاله طاهره اش داد تا کمی تجدید قوا کند.

خبر از طریق یکی از دوستان مشترکش با صنم به گوشش رسیده بود. وگرنه صنم هم حواسش بود که استوری هایش را برای افراد خانواده مخفی کند و این یکی از دستش دررفته بود.

می خواي مستقل شی؟!

لحن سوال جوری بود که پریناز جرئت جواب دادن نداشت. اخم کرده به زمین خیره شد و توی دلش با فکر

رسیدن روزی که از ایران می‌رفت و از دست همه‌ی این
سلطه‌گری‌ها نجات پیدا می‌کرد، به خودش قوت قلب
داد!

نادرخان خیره‌اش مانده بود. گفت:

— جزئیت جواب دادن به یه سوال رو نداری، چه جوری
می‌خواهی مستقل بشی؟!

و پوزخند زده بود. پریناز بغض کرد و سرش را بلند نکرد.
تمام عمرش از تحقیر و تبعیض و زورگویی‌های‌شان کشیده
و دیگر خسته بود!

صدای خانوم گل نگاه خیره‌ی نادرخان را به سوی او
کشید که دست لرزانش را هم روی دست پریناز گذاشت
و گفت:

. به خاطر من اومده این‌جا. گفتم بیاد من رو بیره آسونه.
پریناز خواست بلند شود که نادرخان گفت:
. لازم نکرده!

پریناز که نیم‌خیز شده بود، روی صندلی ول شد. از
برخوردش پایه‌ی صندلی روی سنگ صیقلی کف، قیژ صدا
داد. دست خانوم گل هم روی دستش لرزید. طینوش برای

خالی نبودن عریضه سرش را به تایید نادرخان تکان داد و
لابد فکر کرد: «اصلاً چه معنی می ده کسی بره آسونه!»

آسونه: آستانه‌ی سید علاءالدین حسین در شهر شیراز که
در لفظ عامیانه آسونه تلفظ می شود.



@Vip.Roman

#شبنم ۱۹۱

خانوم گل باز جرئتش را جمع کرد و گفت:
می‌خوام خیرات ببرم برای خواهرم.
بگوراننده بیره خیرات مادرت رو پخش کنه.
طینوش سریع گفت:
چشم آقا.

نادرخان رو به پریناز کرد و با لحن اختاری‌اش گفت:
— تو هم هروقت جرئت کردی تو تخم چشمای من نگاه
کنی دم از استقلال بزن دخترا!
پریناز بغضش را قورت داد. بلند شد و با خداحافظی زیر
لبی سمت خروجی رفت.
نادرخان!

صدای خانوم گل، پریناز را وسط سالن متوقف کرد. البته
که قلبش هم یک لحظه از تپش ایستاده بود! صدای

خانوم گل لرزان بود؛ اما لحنش کاملاً گویا بود. جوری که نگاه طینوش هم به سمتش برگشته بود. اخیراً حالتی بود در این "نادرخان" گفتن‌های خانوم گل که همه را خیره می‌کرد. نادرخان زل زد به چشم‌های زن عجیب‌شده‌اش و خیره در نگاهش گفت:

. چرا وایسادی!؟

منظورش به پریناز بود که دو پا داشت، دو تای دیگر هم قرض کرد و دررفت. البته فقط از سالن پذیرایی. سعی کرد جایی که دیده نشود بماند. برای خانوم گل ترسیده بود. طینوش هم انگار خودش می‌دانست باید پدر و مادرش را تنها بگذارد که بلند شد و با اخم به خانوم گل به آشپزخانه رفت.

راضیه خانم مشغول پخت و پز بود. روی صندلی بلند پشت جزیره نشست و چای خواست. فکرش درگیر پسر-ناخلفش بود. همان افشین بیچاره که پدرش تا حالا هرکاری از دستش برآمده بود، دریغ نکرده بود تا به اصطلاح سرش به سنگ بخورد و پشیمان به آغوش کوفتی خانواده برگردد. مهم هم نبود که جان پسرش را با این کارها

به لب می‌رساند. مهم این بود که همه چیز باید طبق نظر نادرخان پیش می‌رفت.

نادرخان که حالا تصمیم گرفته بود زن از خط خارج شده‌اش را دوباره به مدار برگرداند!

خانوم گل می‌خواست لرزش دست‌هایش را با قفل کردن شان در هم کنترل کند، اما شدن نبود. امروز دیگر عطیه هم نبود که به دادش برسد. خودش بود و خودش.



#شبنم ۱۹۲

. می‌خوای خلاف جهت شنا کنی؟

خانوم گل خیس شدن صورتش از عرق را حس می‌کرد.
باران نه، درد باران آن قدر برایش بزرگ بود که به
واسطه‌اش جرئت حرف زدن پیدا کند. مادر بودن این جوری
بود. درد باران داشت خانوم گل را بعد از پنجاه و پنج سال
زندگی زیر سایه‌ی سنگین نادرخان، بزرگ می‌کرد.

. بذار بچهم رو ببینم نادرخان.

— طینوش و زیر و هوشنگ! بگوراضیه برای شام
دعوت شون بگیره.

نفس خانوم گل لرزید.

. باقر و بارانم رو می‌خوام... افشین رو می‌خوام!

هنوز زود بود برای این همه تغییر خانوم گل که بتواند
خیره در چشم‌های این مرد، قلدری کند، پس لحنش رنگ
خواهش و التماس گرفت:

— ببخش شون نادرخان... بزرگی کن... آقایی کن... بسه دیگه، سرشون به سنگ خورد... خون شد دل شون تو بی کسی... بذار برگردن. دیگه وقت مرگ مون... نادرخان خندید و دل خانوم گل سنگین تر شد.

— با پای خودشون برگردن بگن غلط کردن... بخشیده می شن!

. این که دیگه بزرگی نیست.

نادرخان دیگر نمی خندید. نیشخند و پوزخند هم نداشت. بلند شد و سمت خانوم گل راه افتاد که لبه‌ی مبل خشک شده و بیشتر شبیه گنجشک بی پناهی بود که بالش شکسته بود و به خودش می لرزید. روبه رویش ایستاد. خانوم گل دیگر حتی نتوانست سرش را بلند کند. به جای او نادرخان کمی سرش را خم کرد تا صدایش را توی گوش زن بیچاره فروکند.

— مراقب رفتارات باش، زن! کاری نکن بفرستمت کنار همون سگ توله هات!

خانوم گل عملاً می لرزید اما خودش هم نفهمید که چطور توانست سرش را بلند کند و به چشم‌های ریز و عصبانی

نادرخان زل بزند و بین لب‌هایش فاصله بیندازد تا بگوید که... اما هنوز آوایی از دهانش خارج نشده بود که صدای نادرخان فریاد شد و طینوش را صدا زد!

نادرخان این یکی را دیگر اصلاً باور نمی‌کرد که خانوم‌گل فرمانبردار این سال‌ها، جای چشم‌گفتن این‌طور در برابر دستوراتش ایستادگی کند! برای همین راه حرف‌زدنش را با آن داد بسته بود. انگار شک نداشت که خانوم‌گل می‌خواست حرف از رفتن پیش بچه‌هایش بزند و با فریادش، نافرمانی به زبان نیامده‌اش را در نطفه خفه کرده بود!

. جانم آقا؟ آروم باشید آقا جان، چی شده؟



#شبنم ۱۹۳

نادرخان خیره در چشم‌های خانوم گل، خطاب به طینوش گفت:

— تک‌تک‌تون توئون می‌دید اگه پای مادرت از این خونه
بره بیرون! اگه باد به گوشم برسونه که واسطه فرستاده
سراغ سگ‌توله‌هاش!

— چشم آقا چشم... هرچی شما بگید. جایی نمیره
خانوم گل.

نادرخان باز خم شد و در فاصله‌ای اندک از چهره‌ی سرد
و بی‌رنگ‌شده‌ی خانوم گل گفت:

. سر پیری خودت رو خار نکن، زن!

طینوش بالاخره انگار یادش آمد که کمی از آن چند لیتر خونی که توی هیکل گنده‌اش جریان داشت، از این زن ترسیده بود و بد نبود که از دست این مرد نجاتش دهد. جلو آمد و دست روی بازوی خانوم گل گذاشت.

- جایی نمی‌ره آقا... شما حرص نخور... پاشو بریم تو اتاق خانوم گل... پاشو مادر من... چرا الکی اعصاب‌خردی درست می‌کنی؟

و خانوم گل را با خود برد و صدایش را برای راضیه بلند کرد تا آب قندی برایش ببرد. خانوم گل تمام مدت با تنی که هنوز می‌لرزید داشت فکر می‌کرد، "درد باران" الکی بود؟! درد باران که می‌توانست کوه را هم متلاشی کند...

صدای رسیدن پیامی نادرخان را سمت میزی کشاند که گوش‌هایش رویش بود. دستش را روی دسته‌ی عصا مشت کرده بود و خطوط صورتش سخت و عمیق شده بود. خم شد و گوش‌هایش را برداشت. پیام رسیده، یک عکس بود. عکسی- از وسایل جمع شده‌ی افشین در گوشه‌ی سالن کوچک خانه‌ای که عذرش را به بهانه‌ی مجردبودنش خواسته بودند!



#شبنم ۱۹۴

افشین

یارو صاحبخانه ده بار آمده بود داخل و سروگوش آب داده بود تا خیالش راحت شود که حتماً رفتنی هستم. رو بهش می‌دادم، می‌خواست توی جمع کردن وسایل و بسته‌بندی‌ها هم حضور داشته باشد.

منتظر تماس مهدی بودم که سفر بود و باید کلید خانه‌ی برادرش را به دستم می‌رساند. تا شب سروکله‌اش پیدا می‌شد و از قبل هم قرارمان همین بود؛ اما این یارو تا آن موقع احتمالاً هم من و هم خودش را کچل کرده بود و باید از شرش خلاص می‌شدم.

فلاسک آب‌جوش، چای کیسه‌ای و قند را از قبل توی صندوق گذاشته بودم. بهش گفتم که می‌خواهم دنبال ماشین و کارگر بروم تا شرش کنده شود.

در خانه را جلوی چشم‌های تلسکوپ‌اش قفل کردم و از ساختمان بیرون زدم. فکر می‌کردم هر لحظه ممکن بود شیرجه بزند و کلید را از چنگ در بیاورد. نیشم داشت باز می‌شد و این یارو ول کن کشیک کشیدن نبود.

تا شب که مهدی می‌رسید عَلاف بودم و دلم لک زده بود برای ستاره... توی ساعت جدید کاری‌اش که به‌خاطر

پروژه‌ای جدید و مهم تغییر کرده بود، پنجشنبه‌ها تا ظهر شرکت بود. شماره‌اش را گرفتم و پشت فرمان نشستم.

یارو تا دم در دنبالم آمده بود. از این همه اصرارش برای بیرون انداختنم از خانه‌اش، خنده‌ام گرفته بود. ستاره که جواب داد با یک تک‌بوق راه افتادم و گفتم:

.چی کارهای امروز؟

.الان که شرکتیم. دو ساعت دیگه هم می‌رم خونه.

.بعدش چی؟

.هیچی، تا شب که مهمون داریم.

.پایه‌ای بریم دریاچه نمک؟

.الان؟ مگه اسباب‌کشی نداری؟

.جریان کلید را برایش گفتم.

.ما شب مهمون داریم افشین.

.خودت می‌گی شب، سر ساعت برت می‌گردونم.

.خیلی راضی نبود اما قبول کرد.

تا دو ساعت بعد که کارش تمام می‌شد، توی مسیر شرکتش مسافرکشی کردم و یک ربع زودتر جلوی ساختمان

الف بودم و با شیشه‌ی پنجره ور می‌رفتم که بی‌حواس
بیشتر از حد مجاز پایین کشیده بودمش و حالا گیر کرده
بود. هرچی بیشتر باهاش ور می‌رفتم، بیشتر پایین می‌رفت.
بی‌خیالش شدم و به ورودی ساختمان زل زدم.



#شبنم ۱۹۵

تنظیمات آتل طور دور انگشتم را باز کرده بودم که ستاره حساس نشود و فقط با چند دور چسب بسته بودم. دردش از دیروز کمتر شده بود اما هنوز ورم داشت و دست بهش می خورد حسابی درد می گرفت.

برای خودم برنامه ریخته بودم که اول می رفتیم ناهار می زدیم و بعد می انداختیم توی جاده. بدون ترافیک چهل پنجاه دقیقه از این جا بیشتر راه نبود. فوق فوقش یک ساعته می رسیدیم و بعد هم کمی کنار دریاچه می نشستیم و به موقع هم برش می گرداندم برای مهمانی...

فکر می کردم همه چیز همین جوری مثل فکرهایم پیش می رود و خبر نداشتم که با همین برنامه ای که بی مقدمه به ذهنم آمده بود، یک جورهای داشتم نسخه ی خودم را می پیچدم.

در را باز کرد و نشست. سلام و علیک و خوبم و خوبی...
راه افتادم و گفتم:

. با ماشین اومدی؟

سر تکان داد و گفت که توی پارکینگ است. پس باید
برش می گرداندم همین جا که با ماشین برگردد و آتو دست
بهمن خان ندهیم.
. اول بریم ناهار.

می خواستم ببرمش به رستورانی درست و حسابی اما گفت:
. ساندویچ بگیر بریم همون جا بخوریم.

شاید واقعاً میلش به ساندویچ بود اما هرچیزی که
می توانست اشاره ای به مراعات کردن و پول و جیب
سوراخم باشد، اذیت می کرد. به روی خودم نیاوردم.
به جایش از لاویا، دو تا از ساندویچ تنوری های پروپیماناش
را با کلی مخلفات خریدم. چیپس و تخمه هم توی راه به
بساطم اضافه کردم و سمت جاده ی فسا راه افتادم.
. از آرش خبر داری؟

از ستاره بعید بود کنجکاوی کردن. خودش هم فهمید که
باز گفت:

— اون شب خوب از هم جدا نشدن. حال فرگل خیلی بد
بود.

آرش مختصر. چیزهایی گفته و بعد هم که کلاً گوشی اش را خاموش کرده بود. این که این قدر راحت انتظار داشت فرگل عمو را ول کند و او را بچسبد فقط از سیستم فکری تخماتیک نادرخان برمی آمد که البته آرش هم شاگرد همان مکتب بود!

. رفته آنتالیا، گوشیشم خاموشه.

چیزی نگفت اما اخمش واضح بود. هنوز انگشتم را ندیده بود و بیشتر از این نمی شد یک دستی، هم راند و هم دنده عوض کرد و...



#شبنم ۱۹۶

. انگشت چي شده؟

. هيچي.

. بده ببينم.

شانس آوردم كه گوشي اش زنگ خورد و با همان جديتي كه خواسته بود انگشتم را ببيند، گوشي اش را درآورد و جواب داد. سهي خانم بود و گفت كه به من هم سلام مي رساند.

. سلام برسون.

جزء معدود آدم هاي بود كه وقتي اسمش مي آمد هم حالم خوب مي شد. اين قدر كه اين زن براي رسيدن من به خواسته ام كه دختر خودش بود، تلاش مي كرد، هيچ كس توي كل زندگي ام، كاري براي من نكرده بود.

بوي ساندويچ توي ماشين پيچيده بود و براي خوردن وسوسه ام مي كرد. از دو روز پيش كه يخچال را هم جمع

کرده بودم، دیگر چیزی برای خوردن توی خانه پیدا نمی‌شد و حسابی هلاکِ یک غذای درست و حسابی بودم. دلم بدجور هوس یک غذای خانگی چرب و چیلی کرده بود، که...

. به بابا چی گفتی؟ چیزی نگفت؟

گوشم تیز شد و منتظر ماندم تا قطع کند و خودش برایم بگوید. گوشی را که توی کیفش گذاشت، بی‌تعارف نگاهش کردم.

. امروز بابا رفته گاراژ، خودشم دیر می‌رسه خونه.

نفسم را با خیال راحت بیرون دادم و پشت چراغ قرمز ایستادم. دستش را جلو آورد و جدی گفت:

. بده ببینم دستت رو.

دستم را به طرفش گرفتم:

. بیا خانم دکتر.

انتظارش را نداشتم که انگشت بینوا را فشار دهد. صدای آخم به هوا رفت. همان‌طور جدی و با آخم نگاهم می‌کرد. از عمد کرده بود که ثابت کند وقتی می‌گویم

"هیچی" یعنی قشنگ دارم زر می‌زنم. به در شوخی زدم و گفتم:

– چرا یه ذره لطافت تو وجود تو نیست؟ هردختری جای تو بود الان بوسش کرده بود.

با همان جدیت بدون هیچ ردی از لبخند دستم را ول کرد و گفت:

. دیگه واقعاً نمی‌دونم از دستت چی کار کنم.

سرش را چرخاند سمت پنجره. چراغ سبز شد. راه افتادم و چیزی نگفتم. پخش را روشن کردم. طبق معمول خواننده داشت می‌گفت: «از خودم و زندگیم، حالم به هم می‌خوره...» سرش با خنده‌ای محو به طرفم چرخید.
این دیگه چیه؟



#شبنم ۱۹۷

از این که باعث خنده اش شده بود، راضی بودم؛ اما
قطعش کردم و گفتم:

. اشتب شد، این مال وقتاییه که تو نیستی.

باز به سرش زاویه داد، همان طور که فقط خودش بلد
بود و تو هیچ نقاله ای پیدا نمی شد.

. حالا چی شده هوس دریاچه نمک کردی؟

— چون تا بوشهر پنج ساعت راهه تا شمال یه روز... از
صدقه سر بهمن خان دم دست ترین ساحل همین مَهارلوی
خودمونه.

. فکر کنم الان فلامینگوهم باشه اونجا.
 سر تکان دادم و گفتم:
 .احتمالاً.

کمی در سکوت گذشت. کلاً امروز توی فکر بود. چند دقیقه بعد هم چرخید سمت عقب و کیسه‌ی ساندویچ‌ها را از روی صندلی برداشت و روی پایش گذاشت. بسته‌ی سیب‌زمینی را درآورد و آرام گفت:
 .گشتم شد.

اسپری الکش را درآورد و به دستش پاشید و مشغول شد. خیلی اهل سیب‌زمینی نبودم؛ اما یکی دو بار که چنگال را سمت دهانم آورد، رد نکردم و چسبید.

بالاخره رسیدیم. ابر نه‌چندان بزرگی توی آسمان بود که گاه زحمت پوشاندن خورشید را می‌کشید، با این حال ماشین را سمتی بردم که کمی درخت بود و موازی با دریاچه ایستادم.

دو تا صندلی تاشو توی ماشین داشتم. گذاشتم‌شان جلوی درهای ماشین اما به‌خاطر آفتاب سمجی که آن ابر

هم حریفش نبود، لبه‌ی صندلی‌های ماشین نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

ستاره روی صندلی جلو نشسته بود. یک پاش روی زمین بود و آن یکی را لبه‌ی ماشین گذاشته بود و خیره به دریاچه ساندویچش را می‌خورد. باز هم توی فکر بود و برای سر درآوردن از فکرهای توی سرش دو دل بودم...

ساندویچم که تمام شد. پیاده شدم و شلوارم را تکاندم. خرده‌های نان ساندویچی روی زمین ریخت.
می‌خوری افشین؟

یک چهارم ساندویچش مانده بود. دستش را به طرفم گرفت. جلو که رفتم دستش را عقب کشید و گفت:
. نه راستی حواسم به کرونا نبود.



#شبنم ۱۹۸

دستم را جلو بردم و ساندویچ را از دستش کشیدم و از همان قسمتی که خورده بود مشغول خوردن شدم. بعد از سه بار منهدم شدن با این ویروس کوفتی دیگر ترسی ازش نداشتم. با دوسه گاز کل ساندویچ را توی دهانم چپاندم. لپ‌هایم از هرجهت باریط و بی‌ربطی باد کرده بود. خندید و خنده‌ام گرفت. برایم نوشابه ریخت و دستم داد تا به کمکش لقمه‌ها را پایین بفرستم.

ابر بزرگ باز لطف کرد و رفت جلوی خورشید ایستاد تا ستاره خانم بتواند بیرون ماشین برای من چشمک بزند. رفیتم سمت آب. خبری از فلامینگوها نبود و در کل هم خلوت بود. شانه به شانه رو به آب ایستاده بودیم که گفت:

.اگه بابا راضی نشه، چی کار می کنی؟
نگاهش کردم. خیره به آبِ صورتی دریاچه بود.
.همون کاری که تا الان کردم.
نگاهم کرد و گفت:
.بازم صبر؟

کار دیگری هم از دستم برمی آمد؟ نه مسلماً!
ستاره بی اجازه ی بهمن خان کاری نمی کرد. من هم به بدببیری و صبر و له شدن زیر همه ی فشارها عادت کرده بودم.

بی حرف چرخید و رفت سمت ماشین. من هم برگشتم. واقعاً انگار چیزی توی سرش بود. چیزی مثل افکاری که بی شک برای من خوشایند نبودند.

یکی از صندلی‌ها را روبه‌روی صندلی جلو گذاشت و نشست. کمرش را از داخل به در باز ماشین تکیه داد. از توی صندوق فلاسک را درآوردم و با دو تا لیوان کاغذی و پلاستیک قند و چای سراغش رفتم. لیوان‌ها را گرفت و توی هرکدام یک چای کیسه‌ای گذاشت. توی هردو آب جوش ریختم و روبه‌رویش روی آن یکی صندلی نشستم. فلاسک را کنار پایه‌ی صندلی‌ام گذاشتم. یکی از لیوان‌ها را به دستم داد و لیوان خودش را دودستی گرفت و گفت:

. احتمالاً برای پروژه‌ی جدید شرکت برم تهران؟

حالم گرفته شد؛ اما به‌روی خودم نیاوردم.

. کی؟

. معلوم نیست. شاید توی ماه دیگه...



#شبنم ۱۹۹

سرش خم و مسیر دیدش شاید چای توی لیوان بود که
کم کم رنگ می گرفت. چیزی نگفته بودم و فکر می کردم
خودش باز می خواهد چیزی بگوید و بالاخره گفت:
— بابا یه مدته هی بهم می گه اگه می خوام برو تهران زندگی
کن...

از دست این مرد! تک خندی زدم و گفتم:
. چه روشن فکر!
نگاهم کرد و گفت:

— اتفاقاً هربار می گه، نغمه هم بهش می گه پس منم می رم
دنبال کارای مهاجرتم.
. دمش گرم.

از همان وقتی که با ستاره آشنا شده بودم، نغمه هم
دنبال رضایت گرفتن از بهمن خان برای رفتن از ایران بود و
این اواخر دیگر از صرافتش افتاده بود.

بهمن خان هم کم دیکتاتوری برای خودش نبود. بالاخره
برادر نادرخان بود. اصل هم ژن پدرشان بود انگار...
جرعه های آخر چای را خوردم و سوالش را به خودش
برگرداندم.

. اگه بابات راضی نشه چی کار می کنی؟

انتظار داشتم همان جوابی را بدهد که خودم داده بودم،
اما سکوتش نگاهم را روی صورتش خیره کرد. بعد هم
گفت: «نمی دونم.» و بلند شد. جا خورده و خیره به جای
خالی اش مانده بودم. بلند شدم. پشت سرش ایستادم.
گوشی اش را از روی صندلی جلو برداشته و نگاهش می کرد.
. نمی دونی؟

گوشی را روی صندلی انداخت و چرخید. پشتش را به ماشین تکیه داد و با اخمی ظریف، آرام گفت:

— افشین من تو خونه‌ی بابامم، کارم کاریه که بهش علاقه دارم، خورد و خوراکم، تفریحم، همه‌چیزم سرجاشه...
.خب؟

— صبرکردن توی شرایط من، با صبرکردن توی شرایط تو رو نمی‌شه با هم مقایسه کرد.

حرفش را می‌فهمیدم، فقط می‌خواستم مطمئن شوم که گفتم:

.نگران منی؟ اصل حرفت سخت‌بودن شرایط منه؟
.خب آره.

لبخند زدم. باز گفت:



#شبنم ۲۰۰

. دارم منطقی به جریان نگاه...

نگذاشتم ادامه دهد و به در شوخی زدم:

— به منطقت بگو دهندش رو ببنده لطفاً! کسی. ازش نظر
نخواست.

نخندید. نفسش را بیرون داد. دست‌هایم را دو طرف
صورتش گرفتم.
. بخند.

باز نخندید. سرش را عقب برد تا دستم را بردارم. حالا
دست به سینه ایستاده و جدی نگاهم می‌کرد.

ترجیح می‌دادم توی شوخی و خنده اصل حرفم را توی مغز پر از منطقش فروکنم.

— دیگه می‌شناسیم ستاره، این روزگار انواع و اقسام چوب‌ها با ضخامت‌های مختلف رو توی من تست کرده...

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

. خجالت‌م خوب چیزیه!

خندیدم.

— دارم به زبون ساده حقیقت رو می‌گم. به هر حال دیگه مشکلی باهاشون ندارم. یه وقتایی که همه چیز خوب پیش می‌ره، دلم برای چوب‌ا تنگ می‌شه.

می‌خواست خنده‌اش را بخورد اما توی صورتش معلوم شده بود. من هم خندیدم اما زود جمعش کردم و ادامه‌ی حرفم را گفتم.

. فقط یه چیزه که دیوونه‌م می‌کنه.

. چی؟

— این که به اسم خیر و صلاح و برای کمتر اذیت شدنم، کاری برام کنن که نمی‌خوام!



#شبنم ۲۰۱

از نگاهش می خواندم که منظورم را گرفته است. دستم را
پشت گردنش بردم و تنش را جلو کشیدم تا کامل توی بغلم
فروبرود. توی گوشش گفتم:
. فهمیدی ستاره؟

چیزی نگفت.

.گرفتی منظورم رو؟

با مکث سرش را به تایید تکان داد. آرام زمزمه کردم:
.آفرین.

— حالا با این انگشت داغون می‌خوای اسباب‌کشی. هم
بکنی؟

.کارگر می‌آرم.

پچ‌پچ کرد:

.دروغ‌گو.

کوتاه خندیدم. کمی صورتم را عقب کشیدم. نگاهم توی
صورتش می‌چرخید و رد نگاهم را دنبال می‌کرد. زمزمه کرد:
.فضا عمومیه آقای محترم.

— مهم اینه که سقف نداره! شیطون فقط می‌ره جاهای
سربسته... مگه نمی‌دونی؟!

خندید و درد انگشتم کمتر شد.



#شبنم ۲۰۲

پنجشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۸

ساعت: ۱۸:۱۰

مکان: ساحل دریاچه مهارلو

افشین زیر لب فحش داد و به ستاره گفت که دوباره استارت بزند. بی فایده بود. ستاره از ماشین پیاده شد. نیم ساعت بود که با ماشین درگیر بودند. هوا تاریک شده بود و افشین از همان نیم ساعت پیش فحش دادن به خودش را شروع کرده بود. البته آرش هم از فحش هایش بی نصیب نمانده بود که حالا که لازمش داشت، نبود تا حداقل ستاره را همراهش بفرستد و خیالش از بابت او راحت باشد. ستاره که دوباره پیامی از نغمه گرفته بود، کنارش ایستاد و جوری که لحنش عادی به نظر برسد، ناچار گفت:

. من باید برم افشین.

می دانست...

قبل از پیام نغمه، سهیلا هم تماس گرفته و گفته بود که بهمن خان توی راه خانه است و بهتر است که ستاره زودتر از او برسد تا دردرس بیشتری برای شان درست نشود.

افشین باز خودش را فحش داد. کاپوت را بست و قفل درها را زد و گفت:

.بریم لب جاده.

ستاره نگاهی به شیشه‌ی نیمه‌باز پنجره‌ی جلو انداخت که خراب بود و هرکس به راحتی می‌توانست دستش را ازش رد کند.

.می‌خوای همین‌جوری ماشین رو ول کنی این‌جا؟!

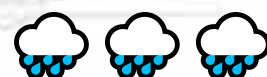
افشین سر تکان داد و گفت:

— چیزی نمی‌شه. این لگنم که روشن بشو نیست، کی می‌خواه بدزدتش؟

ستاره اخم کرد:

— به هر حال درست نیست افشین. من می‌تونم اسنپ یا تاکسی. بی‌سیم بگیرم. یا اصلاً زنگ بزنم آژانس خونه‌مون و بخوام یه ماشین بفرسته برام و پولش رو بگیره، نمی‌شه که ماشینت رو این‌جوری ول کنی این‌جا که.

افشین هم سعی کرد عادی باشد و لبخند بزند:
. نمی‌تونمم تو رو تنها ول کنم تو جاده که.
ستاره باز سرش را به طرفین تکان داد.



#شبنم ۲۰۳

- زنگ بزن یه تعمیرکار یا ایران خودرو، یکی که بتونه راهش بندازه. منم با تاکسی می رم خونه. دیگه سرگردنه که نیست این جا.

و زود وارد اسنپ شد تا ببیند امکان گرفتن ماشین هست یا نه. بعید بود که به این راحتی برای این مسیر راننده‌ای پیدا کند. شانسش را امتحان می کرد و بعد دست به دامن تاکسی- بی سیم می شد. آخرین گزینه درخواست راننده از آژانس نزدیک خانه شان بود که البته پدرش را می شناختند... به هر حال این اتفاق افتاده بود و حالا فقط باید سعی می کردند به بهترین شکل ازش عبور کنند.

افشین به طرفش رفت. دستش را روی گوشی اش گذاشت تا مانع کارش شود و گفت:

— خیلی خب، نگیر. زنگ می زنم سپهر بیاد دنبالش تو... این جوری خیالم راحت تره.

ستاره گوشی اش را پایین آورد. افشین با اکراه شماری رفیقش را گرفت. سپهر از رفقای قدیمی اش بود که هنوز با هم در ارتباط بودند. درست مثل همین رفیقش که ایران نبود و حالا قرار بود در خانه اش ساکن شود.

در کل افشین از همه‌ی آدم‌هایی که شروع آشنایی‌شان به زمان سکونتش در خانه‌ی پدری برمی‌گشت، فاصله گرفته بود. همه‌اش هم از صدقه‌سر وجدان نداشته‌ی نادرخان و زور زیادش بود که افشین را می‌ترساند، مبادا با نزدیک شدنش به آدم‌ها از سوی پدربزرگ نمونه‌اش برای‌شان دردسر درست شود و شرمندگی‌اش بماند برای او... مثل چیزی که در رابطه با وحید و باران تجربه کرده بود.

درباره‌ی سپهر و میلاد هم اگر میل و سماجت خودشان نبود، همان موقع ارتباط‌شان قطع شده بود. مهاجرت تحصیلی میلاد در همان سال و ارتباطی که فقط از طریق تماس و پیام حفظ شده بود، خودش یکی از دلایل تداوم این رفاقت بود.

درباره‌ی سپهر، شرایط کمی فرق می‌کرد. سپهر مُصر بود که ارتباطش با افشین را حفظ و حتی کمکش کند. افشین مجبور شده بود همه‌چیز را برایش بگوید تا خودش دمش را روی کولش بگذارد و از او فاصله بگیرد. سپهر اما فکر دیگری داشت. قرار نبود در ظاهر نشان دهند که با هم ارتباط دارند. حتی دوسه سال اول یک بار هم از نزدیک

همدیگر را ندیدند و جز تماس‌های گه‌گاهی ارتباط دیگری با هم نداشتند. چرا خب بعضی- وقت‌ها سپهر یک قابلمه غذای خانگی از دستپخت مادرش برای افشین پر می‌کرد و با پیک برایش می‌فرستاد. آن روزها که حواس نادرخان حسابی جمع اطرفیان افشین بود و بالاخره به یک طریقی دست کسانی که می‌خواستند کمکش کنند را قطع می‌کرد!



#شبنم ۲۰۴

@Vip.Roman

بعد از آن وقتی نادرخان هم دیگر فهمید که منزوی کردن افشین راهی نیست که به کمکش بتواند سرش را به سنگ بکوباند و به خانه برش گرداند، ارتباطش با سپهر به مرور بیشتر شد؛ اما باز هیچ کمکی که رنگ و بوی مادیات داشته باشد، از او قبول نمی کرد. رفاقتش با سپهر برای شارژ شدن روح و روانش بود. برای وقت هایی که باید یکی می بود تا فقط کنارش باشد...

سپهر زود جوابش را داد اما مشکلی این وسط بود. خود سپهر هم توی جاده بود و تا خودش را به افشین می رساند دوساعتی طول می کشید و این زمان برای ستاره زیاد بود.

— یه راننده ی مطمئن می فرستم سراغ تون، خیالت ازش راحت باشه. تو فقط لوکیشن دقیق بفرست برام... تا تو ستاره رو راهی کنی، منم خودم رو می رسونم بهت که یه فکری به حال ماشین کنیم.

چاره ی دیگری نداشت. تماس را قطع کرد و دندان هایش را به هم فشرد. دلش می خواست تماس درست تا رسیدن راننده کش بیاید. دلش می خواست دلیل خوبی پیدا می کرد تا آن لحظه همین طور پشت به ستاره بایستد و مجبور به

نگاه کردن به صورتش نباشد. برای اولین بار در این پنج سال دلش می‌خواست زودتر این زمانی که ستاره کنارش بود می‌گذشت و تمام می‌شد و راهی‌اش می‌کرد تا از شر این جو معذب لعنتی خلاص شود.

ستاره که متوجه قطع کردن تماس شده بود، صدایش زد. آرام نفسش را بیرون داد و به طرفش برگشت. افشین خیلی خوب متوجه می‌شد که ستاره با اضطرابی که داشت؛ تمام تلاشش را کرده بود که افشین هیچ حس بدی ازش نگیرد. مثل حالا که داشت به‌ش لبخند می‌زد. خب اصلاً برای همین‌ها بود که عاشق ستاره بود. وگرنه این همه دختر روی زمین... هیچ‌کس برای افشین ستاره نمی‌شد.

باز نفسش را بیرون داد و گفت:

.خودش جایی بود، یه راننده‌ی مطمئن می‌فرسته دنبالت.

ستاره چند قدم فاصله‌ی بین‌شان را جلو رفت و گفت:

.ماشینت چی؟ زنگ نمی‌زنی ایران‌خودرو؟

.صبر می‌کنم تا سپهر برسه. یه کاریش می‌کنیم.



#شبنم ۲۰۵

حالا توی سکوت به هم نگاه می کردند. ستاره فکر کرد شاید منطقی نبود اما حاضر بود کور مادرزاد بود، اما هیچ وقت این حس سرخوردگی را نمی دید که حالا نگاه افشین را پر کرده بود.

به هر حال تا رسیدن راننده این جا بودند و بهتر بود به این جریان ناخوشایند که تفریح ساده‌ی شان را خراب کرده بود، فکر نکنند.

دست افشین را گرفت و چرخید. افشین دنبالش رفت. ماشین را دور زدند و باز رو به دریاچه که توی سیاهی رفته بود، به درهای بسته‌ی ماشین تکیه دادند.

ستاره گفت:

.یه عدد چهار رقمی بگو.

ذهن افشین آن قدر پر بود که اگر می‌خواست هم متوجه منظور ستاره نمی‌شد. کمی سوالی نگاهش کرد که ستاره لب زد:

.بگو دیگه.

اولین عدد چهار رقمی که به ذهنش می‌رسید، تاریخ تولد جفت‌شان بود.

۱۳۶۸.

ستاره سر تکان داد و گفت:

۱۳۶۹.

افشین تقریباً منظورش را گرفته بود اما شک داشت و برای همین هنوز نگاهش می کرد که ستاره خیلی ساده و حتی جدی گفت:

. بگو هپ.

افشین با مکث به خنده افتاد. هرچند کوتاه و کم جان بود، اما خندید. ستاره هم به خاطر خنده‌ی افشین خندید و گفت:

. پنج تا پنج تا هپ، دقت کن نبازیم.

خنده‌ی افشین از توضیح اضافهی ستاره که باز هم کاملاً جدی بود، بیشتر شد. یک لحظه توی ذهنش آمد که «گور بابای همه‌ی بدبیاریا» و دستش را دور گردن ستاره انداخت و به خودش نزدیکش کرد. اما باز فکرش پر شد از همه‌ی همان بدبیاری‌های لعنتی که به حال خوشش گند می زدند.

ستاره که گفت: «۱۳۷۱» باز خنده‌اش گرفت و گفت:

– به هرکی بگیم تنها دستاوردمون تو این تنهایی هپ بوده باورش نمی شه، همه پیش خودشون می گن، لب ساحل و شب و تنهایی و تاریکی، فقط هپ؟!!



#شبنم ۲۰۶

این دفعه ستاره بلندتر خندید. تلاشی هم برای جدا شدن از افشین نکرد. افشین از عادت بازی با اعداد ستاره خبر داشت، وقتی که ذهنش از چیزی ناخوشایند پر بود و می‌خواست ذهنش را منحرف کند. حالا می‌خواست با عادت خودش ذهن افشین را هم منحرف کند.

درست تا چهل دقیقه‌ی بعد که راننده رسید، با هم هپ بازی کردند و رکوردشان هم خوب بود. اگر سهیلا و نغمه مدام تماس نمی‌گرفتند و به‌شان یادآوری نمی‌کردند که توی چه شرایط مزخرفی گیر کرده‌اند، شاید این بازی قابلیتش را داشت که ذهن‌شان را برای لحظاتی از اتفاقی که افتاده بود، دور کند.

افشین کرایه را حساب کرد. هرچند راننده راضی نبود و می‌گفت با "آقاسپهر" حساب و کتاب دارد. اما افشین تمام و کمال حساب کرد و کلی هم سفارش کرد که با احتیاط براند. با شرمندگی‌ای که هم خودش هم ستاره را کلافه می‌کرد با هم خداحافظی کردند. چند بار هم به ستاره تاکید کرد که حواسش به گوشی‌اش باشد.

اعصابش خراب بود. ماشین که دور شد. سمت لگنش برگشت و با حرص دو تا لگد محکم توی چرخ جلو کوبید و

داد کشید. بعد هم مشتش را توی کاپوت کوبید و کمی که تخلیه شد، دوباره کاپوت را باز کرد و چراغ قوه‌ی گوشی را روشن کرد و نور انداخت توی دم و دستگاہی که یک چیزهایی از شان سر درمی آورد. خوب می دانست که حالا حتی نمی تواند سرهم بندی اش کند و فقط تا خانه خودش را برساند. تنها راهش بکسل کردن بود.

در این فاصله چند بار هم شماره‌ی صاحب خانه اش روی گوشی افتاده بود که جواب نداده بود و حالا باز هم شماره اش افتاده بود روی گوشی. کلافه جواب داد و گفت تا شب می رسد و شرش را کم می کند، بلکه دست از شرش بردارد. دقیقاً همین جمله را گفت و تماس را قطع کرد.

تماس که قطع شد، بلافاصله زنگ خورد. مهدی بود. رسیده بود شیراز و می خواست کلید خانه‌ی میلاد را تحویلش دهد. افشین جریان گیرافتادنش را گفت و این که تا شب خودش را به او می رساند تا کلید را بگیرد. مهدی می خواست به کمکش بیاید که افشین گفت سپهر در راه است.

رو به دریاچه‌ای که جز سیاهی چیزی ازش پیدا نبود روی صندلی جلو نشست و پاهایش را روی زمین دراز کرد.

سرمای هوا این جا بیشتر حس می شد و حالش را خراب تر می کرد. خیره به زمین بود و فکرش پیش ستاره و بهمن خان. یعنی شانس باهاش یار می شد امشب؟ یعنی می شد ستاره بی دردسر برسد و بهمن خان بویی نبرد؟



#شبنم ۲۰۷

پوزخند زد... کی شانس باهاش یار بود که این دفعه باشه.

برای ستاره پیام فرستاد که: «مشکلی نیست؟»
 زود جواب آمد: «نه، خیالت راحت. شلوغم نیست،
 زود می‌رسم.»

ستاره خیره به گوشی ماند تا صفحه سیاه شد. اعصاب او هم خرد بود. بیشتر برای افشین. برای دردسرهایی که دست از سرش برنمی‌داشتند. برای عمر و جوانی‌اش که داشت هدر می‌رفت. برای فکرهای منطقی توی سر خودش که افشین ازشان بدش می‌آمد. دوباره گوشی‌اش زنگ خورد. نغمه بود. زود جوابش را داد و شنید که:

— بابا رسید، مامان هول کرد به‌ش گفت فرستادت دنبال آماریلیس و گل‌فروشی نزدیک خودمون نداشته و رفتی دورتر... حواست باشه.
 نچ کرد و گفت:

— حالا من اینی که گفتم رو از کجا پیدا کنم؟! چی هست اصلاً؟!

— چه می‌دونم بابا! از دهنش پرید. بعدم بابا که گل نمی‌شناسه یه چیزی بگیر با خودت بیار فقط.

«خیلی خب» گفت و قطع کرد و به راننده گفت که یک گلفروشی نگه دارد.

نمی توانست راهش را دورتر کند و سراغ ماشینش هم برود. نمی دانست جریان ماشین را چطور باید رفع و رجوع کند. حتی نمی توانست بگوید ماشین خراب شده چون آن وقت پدرش برای حل کردن مشکل ماشین، خودش می خواست دست به کار شود و بدتر دروغش لو می رفت. این بار خودش شماره ی نغمه را گرفت و گفت:

— من بخوام تا معالی آباد برم و ماشینم رو بردارم دیگه خیلی دیر می رسم. سوئیچ یدکی خونه ست می تونی یکی رو پیدا کنی بره ماشین رو بیاره.

نغمه هم که هول کرده بود. برای این که ستاره بیشتر از این توی دردرس نیفتد، گفت:

— یه کاریش می کنم، تو فقط خودت رو برسون. اصلاً به نظرم گلم بی خیال شو. تهش می گی گیت نیومده دیگه، فقط خودت رو ببینه بسه.

. باشه، بهم خبر بده برای ماشین چی کار می کنی.

این بار نغمه «خیلی خب» گفت و قطع کرد. نغمه دوست‌های زیادی داشت، دختر و پسر و از هر سنی. این جور وقت‌ها این حلقه‌ی گسترده حسابی به کارشان می‌آمد... ستاره به افشین هم پیام داد که وارد شهر شده‌اند تا کمتر حرص بخورد. افشین، که هنوز در همان حالت خیره به زمین لبه‌ی صندلی نشسته بود و پاهایش جلو اش ول بود... پیام ستاره را خواند و پوزخند زد. برای خودش بود. برای اوضاع مزخرفش. برای این که از لحظه‌ای که ماشین روشن نشده بود، بهمن خان توی سرش حاضری زده بود تا همین حالا...



#شبنم ۲۰۸

ساعت گوشی را نگاه کرد. نزدیک هفت ونیم بود. امیدوار بود حداقل ترافیک نباشد تا ستاره زودتر به خانه برسد... غافل از این که نه دعاهاى او قرار بود مستجاب شود، نه نقشه‌هایی که سهیلا و نغمه کشیده بودند تا جریان یک‌جوری رفع و رجوع شود... از شماره‌ای ناشناس، یک عکس به گوشی بهمن‌خان رسیده بود. عکسی که سه بخش بود. یکی ستاره پشت فرمان ماشین افشین در حال استارت‌زدن. یکی افشین که سر در کاپوت فرو کرده بود و یکی از ماشینی که ستاره لب جاده بدون افشین سوارش شده بود.

. سهیلا!

قلب سهیلا و نغمه با هم ریخت. بهمن‌خان وقتی با این لحن و تن صدا به‌جای "سهی" می‌گفت "سهیلا" یعنی

وضعیت قرمز بود. گوشی را جلوی صورت سهیلا گرفت و داد زد که:

. فرستادیش گل بخره، یا گل بچینه؟!

سهیلا سکوت کرد. می دانست هرچه بگوید وضع بدتر می شود. نغمه لبش را که زیر دندانش گیر کرده بود، آزاد کرد و به اتاق برگشت. خواست به ستاره پیام دهد اما پشیمان شد. فکر کرد خواهرش به قدر کافی استرس کشیده و بدترش نکند.

. حالا دیگه سر من کلاه می ذاری؟!

نغمه نچی کرد و به دوستی که قرار بود برای گرفتن سوئیچ بیاید، پیام داد که مسئله منتفی شده است. همان موقع زنگ در هم به صدا درآمد. هرچند محال بود ستاره باشد اما نغمه مثل جت از اتاق بیرون زد و سمت آیفون دوید. تصویر دو مرد و یک زن در مانیتور دیده می شد. در را زد و گفت:

. مهمونا اومدن...

و یک دفعه دوزاری اش افتاد و هاج و واج سمت سالن خانه رفت و با نگاهی به صورت عصبانی بهمن خان، رو به مادرش گفت:

. آقای جوکار و خانواده شم دعوتن؟

نگاه سهیلا هم هاج و واج شد و سمت بهمن خان چرخید. بهمن خان که از دست زن های خانه اش حساسی کفری بود. با غیظ و یک کلام گفت:

. از امشب ستاره با پسر جوکار آشنا می شه! والسلام!

سهیلا نالان صدایش زد:

. بهمن... این چه کاریه که...

نگاه پر غضب بهمن خان ساکتش کرد. نغمه هم اخم آلود گفت:

. خب چرا این جوری می کنی بابا؟

چشمان بهمن خان می خواست از کاسه بیرون بیفتد. گوشش را که هنوز آن عکس سه تکه روی صفحه اش بود، سمت نغمه گرفت و گفت:

. من دختر به یه لاقبای بی غیرت نمی دم!

و از پذیرایی بیرون رفت تا به مهمانانش برسد. خیلی واضح به همه‌شان دروغ گفته بود که خانواده‌ی خواهرش مهمان‌شان هستند.

. به ستاره گفتم؟

نغمه در جواب سهیلا سرش را به‌نفی تکان داد. سهیلا دست روی دست کشید و برای استقبال از مهمان‌ها سمت حیاط رفت و گفت:

. خدا به‌خیر کنه از این به بعدمون رو!



#شبنم ۲۰۹

فاطمه

پنجشنبه

ساعت: ۱۹:۳۰

مکان: منزل نادرخان

خانوم گل روی تخت دراز کشیده بود. آرام داخل رفتم. نزدیک تخت که رسیدم تازه متوجه حضورم شد. صورت سفید و بی حالش نگرانم می کرد. نیم خیز شد. زود تخت بزرگ وسط اتاق را دور زدم و کمکش کردم تا بنشیند. همان سمت لبه ی تخت نشستم و دست سردش را بوسیدم.

. قربونت برم خانوم گل... می خوای دکتر خبر کنیم؟

آرام سرش را تکان داد. نفسش را هم به همان آرامی رها کرد. کمی نگاهم کرد و باز نفسش را رها کرد. حس می کردم پراسست و لبریز شده... پراز حرف، پراز درد، لبریز از ترس و حتی عصبانیت؛ اما همه را درون خودش انبار کرده بود. اذیت شدنش را با همه ی جانم درک می کردم و نمی دانستم چطور باید کمکش کنم.

خاله شهناز جریان را از قول پریناز نقل کرده و از من خواسته بود تا سری به این جا بزنم. نادرخان حسابی برای خانوم گل گردو خاک کرده بود!

صورتم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- خاله شهناز گفت به تون بگم حلال کنید پریناز رو، امروز اگه نیومده بود برای شما هم دردسر نمی شد.

زیر لب گفت:

.اون بچه حلال کنه بزرگتر این خونه رو.

لحنش بی جان اما پر از کنایه بود... خانوم گل فرق کرده بود و حقیقت این بود که نگرانش بودم.

نادرخان همیشه همین بود. همین آدمی که تاب شنیدن کلامی جز "چشم" و تایید نداشت. اما خانوم گل؛ زنی که تمام عمرش فقط چشم گفته و اطاعت کرده بود، حالا دیگر شبیه خودش نبود و همین باعث نگرانی و ترسم می شد. شاید نادرخان هم این را فهمیده بود که تصمیم گرفته بود خیلی علنی او را در خانه زندانی کند.

در اتاق یک دفعه باز شد و میثم داخل آمد. چهره اش با همین چند لحظه پیش که در سالن ازش جدا شده بودم، خیلی فرق کرده بود. طلبکار بود و اخم آلود. بی توجه به حضور خانوم گل با لحنی توبیخ کننده گفت:

.تو با اجازه‌ی کی پاشدی با امین رفتی خونه‌ی رفیقش؟!



#شبنم ۲۱۰

آب دهانم را قورت دادم. این سه چهار روز خیلی احمقانه
خیال می کردم که قرار نیست توبیخ شوم. چه خوش خیال
بودم! مگر می شد نادرخان از مسئله ای چشم پوشی کند که
به آبروی شرکتش مربوط بود؟! @Vip.Roman

حالا آبرو دقیقاً چه بود؟ چیزی که من و امین به خاطرش
سراغ رفیقش رفته بودیم، یا توبیخی که قرار بود به خاطر
رفتن مان به آن جا نصیب مان شود؟

. مگه با تو حرف نمی‌زنم؟!

حتی جلوی خانوم گل هم مراعات نمی‌کرد که تن صدا و لحنش را کنترل کند!

. آقامیثم قرار بود از گل نازک‌تر نگی به‌ش...

و ناامیدتر از تمام کلماتی که گفته بود، اضافه کرد:

. تو هم یادت رفت؟

بغض کردم. خیلی سال گذشته بود از روزی که خانوم گل و حناخانوم در حیاط همین خانه و جلوی خودم این را به میثم گفته و ازش قول گرفته بودند و میثم خندان چشمی بلندبالا نثارشان کرده بود... همه‌ی وجودم می‌خواست پوزخند بزند.

میثم نچی کرد و صدایش را کمی پایین آورد:

. خانوم گل بعضی مسائل رو خودش باید بفهمه!

نگاه عصبانی‌اش را باز به صورتم برگرداند و با همان لحن توبیخی گفت:

. وقتی هنوز نمی‌دونه تو مسائلی که هیچ ربطی به‌ش نداره نباید دخالت کنه، چی کار باید بکنم؟ قربون صدقه‌ش برم؟!

خانوم گل آه کشید و من نفسم را از بینی ام بیرون فرستادم. شاید این طور کمی آرام می شدم. آرام گفتم:

— من برای آبروی برادرشوهرم رفتم، آبروی پدرشوهرم، آبروی تو! برای کاری که درسته از کسی اجازه نمی گیرم!

بی توجه به نگاهش که عصبی تر شده بود، بی توجه به دندان قروچه اش، چرخیدم و پشت بهش نشستم. دست هایم دو طرف تنم روی تخت، پتوی خانوم گل را مشت کرده بودند.

باز صدای کم جان خانوم گل بلند شد.

. آقامیثم من حالم خوش نیست.

صدای بلند نفسی. که میثم بیرون داد، با صدای محکم بسته شدن در، خیلی فاصله ای نداشت. بیرون رفته بود...



#شبنم ۲۱۱

خانوم گل که دستش را روی مشت چپم گذاشت، نگاهم را از پاهایم گرفت و به طرفش چرخیدم. شاید فقط او می فهمید که من هم برای گفتن همین دو جمله آن هم در خانه ی نادرخان، چه جرئتی به خرج داده بودم. باز هم فقط او می فهمید که من هم داشتم از ترس مردان بیرون از این اتاق قالب تهی می کردم. از ترس کاری که بدون رضایت شان کرده بودم و قرار نبود مخفی بماند. لب هایم آویزان شده بودند. آرام گفتم:

- برای خواهر دوست امین مزاحمت ایجاد شده بود. اونم از سمت مردی که می گن پشتش به رئیس شرکت گرمه... من و امین برای دلجویی رفتیم. بد کردیم؟

باز هم اول نفسش را بیرون داد. سرش آرام به طرفین تکان خورد و زیر لب گفت:

. نه دخترم... مشکل از این خونه ست!

. چند وقته که هیچ چیز خوب نبوده خانوم گل. دلم مامانم رو می خواد... حنا خانوم رو...

دهانم را بستم. خانوم گل خودش پر از درد و غم بود. نباید خودم را روی او تخلیه می کردم.

باز دستم را فشرد. هرچند بی جان و آرام. تقه ای به در خورد و کمی بعد در آرام باز شد. از همین مدل در زدن و صبر کردن و بعد باز کردن در، معلوم بود که میثم نیست. حسین بود. سلام کرد و اجازه ی ورود خواست. خانوم گل گفت:

. بیا تو قربونت برم. بیا نور چشمم.

حسین سربه زیر داخل آمد و در را بست. حال خانوم گل را پرسید. خانوم گل با دست راستش روی تخت چند ضربه ی آرام زد.

. بیا این جا بشین مامان جان... بیا برام حرف بزن.

حسین جلو آمد و مقابل من لبه‌ی دیگر تخت نشست.
خانوم گل بی مقدمه گفت:

. تو بیشتر از همه از باران و وحید خبر داری.

این زن واقعاً عوض شده بود. این حرف، حرفی نبود که به این راحتی بین اعضای این خانواده ردوبدل شود، آن هم زیر سقفی که نادرخان حضور داشت. آن هم بعد از این که بهش حکم حصر خانگی داده بودند. حتی حسین هم در جواب دادن تعلل کرد. خانوم گل باز گفت:

– می‌دونم اجازه ندادن دیگه بری دیدنش... همون قدر که دیدیش برام بگو... حالش خوبه؟ چه جوری سرپا مونده مادرمرده؟



#شبنم ۲۱۲

و یک دفعه انگار منفجر شد... اشک‌ها جاری شدند و دیگر خبری از بند آمدن شان نبود. پشت هم می‌ریختند و از چانه‌اش آویزان می‌شدند.

چهره‌ی حسین در هم و گرفته شده بود. درواقع بیشتر از چیزی که قبل از این و در تمام روزهای گذشته بود. این پسر- فقط نوزده سالش بود اما جرئتش از تمام ما بیشتر بود که با باران در ارتباط بود.

. بگو حسین... از بچه‌ی بی‌کسم بگو برام.

— خوب که نبود اما سر پا بود... عموباقر مرتب بهش سر می‌زنه.

انفجار بعدی با آمدن نام دایی باقر بود.

— بمیرم... بمیرم... کاش خدا دردای این دو تا رو کرده بود
مرض و انداخته بود تو جون من! کاش خدا با من کرده بود
نه بچه هام... ای خدا... ای خدا...

صدایش بلند شده و داشت از کنترل خارج می شد که در
باز شد و زن دایی عطیه سراسیمه داخل آمد. من و حسین
که پیش از این از روی تخت بلند شده بودیم هول زده
نگاهش کردیم. در را بست و زود سمت خانوم گل آمد.
جای من را گرفت و به طرفش خم شد.

. دورت بگردم خانوم گل... تو رو خدا آروم بگیر... نادرخان
هنوز عصبانیه، یه وقت...

ترسش از غضب بیشتر نادرخان بود. ترس همه مان...
غضبی که امروز خیلی ها را نشانه رفته بود.

از این که النا و امیرعلی را همراهم نیاورده بودم راضی
بودم. خانه ی بابا بودند و چقدر دلم می خواست من هم
جای این خانه، آن جا بودم. باز دلهره به جانم افتاد.
بی شک باید خودم را برای ترکش های نادرخان آماده
می کردم...

زن دایي به سختی خانوم گل را آرام کرد و با دلهره به حسین نگاه کرد که حالا همان طور سربه زیر، روی مبل راحتی کنار پنجره‌ی اتاق نشسته بود.

در دوباره باز شد. میثم نگاهی به داخل انداخت و گفت که؛ بیرون بروم. ناخودآگاه مضطرب به زن دایي نگاه کردم. او هم نگاهم کرد. حتماً جریان را فهمیده بود که نگاهش حس هم‌دردی داشت. حیف که کمکی از دست هیچ کس ساخته نبود. این جا کسی نبود که نادرخان رویش را بگیرد و دست از توبیخ کردن بردارد. حنای هیچ کس برایش رنگی نداشت...

با چند قدم سست بیرون رفتم؛ اما برخلاف انتظارم از جانب نادرخان احضار نشده بودم. میثم توی راهرو روبه‌رویم ایستاد و گفت:
. امین تو راهه... ما می‌ریم خونه.



#شبنم ۲۱۳

شک نداشتم که کشیدن امین به این جا کار خودش است، وگرنه نادرخان تا حالا خودش او را احضار و توبیخ کرده بود. وقتی همان روز هم از جریان خبر داشت یعنی در این چند روز هم می توانست این کار را بکند و نکرده بود و من احمقانه فکر کرده بودم که به خیر گذشته است...

هیچ حس خوبی نداشتم. حتی به این که میثم مثلاً پای من را از این جریان بریده بود. چون مطلقاً به خاطر خود من و برای جلوگیری از توبیخ شدن همسرش نبود. برای این بود که خطای من در چشم نادرخان او را هم تحت الشعاع قرار می داد. فقط برای منزه کردن خودش بود.

دلم نمی‌آمد پشت امین را خالی کنم. سعی کردم لحنم
تهاجمی نباشد.

— بد کرده برادرت برای حرف‌وحديثی که پشت سرتون
بوده خواسته دلجویی کنه؟

سرش را نزدیک‌تر آورد و جویده‌جویده گفت:

. دخالت نکن فاطمه! امین زن منو بی‌خبر از من و به‌زور...

. به‌زور نبود! خودم خواسته...

توی چشم‌هایم دیکته کرد:

. به‌زور بوده فاطمه! تو رو به‌زور برده و توی مسئله‌ای که

بهت ربطی نداشته دخالت داده... خودشم باید بیاد

جواب غلطش رو پس بده!

و من نتوانستم زبانم را کنترل کنم:

. بعضی وقتا با رفتارات حالم رو به‌هم می‌زنی میثم!

خواستم از جلواش بروم و به اتاق خانوم گل برگردم که

مچ دستم را محکم گرفت و نگهم داشت.

. با من درست حرف بزن!

. وگرنه می‌ری شکایتم رو به نادرخان می‌کنی؟

دندان‌هایش روی هم ساییده شدند و اخم‌هایش کور.
 دستم را سمت اتاق روبه‌رویی کشید و درش را بست. حتی
 چراغ را هم روشن نکرد. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد تا
 لابد حسابم را با حرف‌هایش برسد که باز گفتم:
 . آره خب... آخه پای نادرخان به تخته‌مونم بازه...
 . خفه شو!

دیگر نمی‌توانستم!

— اصلاً چرا نمی‌ری تهران؟ تا چند هفته پیش که حاضر
 نبود بیای بالا سر زن و بچه‌ها! حالا چی شده؟ چرا
 نمی‌ری؟

— برم که سر خود هرغلطی دلت خواست بکنی! که گند
 بزنی به وجهه‌ی من پیش آقا بزرگ؟
 . بری که یه کم نفس بکشم!



#شبنم ۲۱۴

باز خواستم ازش فاصله بگیرم و بروم که مانعم شد.
 مشتش را روی کلید برق کوبید و اتاق روشن شد، برعکس
 چهره‌اش که حسابی تیره بود. نگاه تهدیدکننده‌اش مثل
 میخی تیز فرورفت توی چشم‌هایم و از لای دندان‌هایش
 گفت:

. با اعصاب من بازی نکن فاطمه!
 بی‌هوا کمی به عقب هلش دادم. فقط کمی شانهاش تکان
 خورد.

– چی کار کردم مگه؟! برات مهم نیست پشت سر خودت
و پدرت حرف و حدیث باشه!

. برای چی باید به یه مشت زر مفت اهمیت بدم؟!
پوزخند زدم.

. همینه دیگه! وقتی هیچی برات مهم نیست، جز وجهت
تو چشم نادرخان، نتیجه‌ش می‌شه همون عکسی- که با یه
زن دیگه می‌فرستن برای زنت!
پلکش پرید و چهره‌اش جمع شد.

. الان این چه ربطی داره به اون جریان مسخره؟!
– آره هیچ ربطی نداره! مگه نگفتی می‌خوان خرابت کنن؟
چرا یه نفر باید خرابت کنه؟ چی کار کردی با مردم که
حاضرن این جوری خرابت کنن؟ بازم بگو اینا مهم نیست!
جوش آورد و گفت:

. جای دری‌وری گفتن یک کلام بگو غلط کردم تو کاری که
به‌م ربطی نداشته دخالت کردم! اصلاً چه‌ته تو؟! نکنه
پرپود شدی که زده به سرت؟!
تاسف کم بود...

. خیلی بی شعوری!

دیگر حتی دلم نمی خواست هرچه از دهانم درمی آمد
بارش کنم. فقط می خواستم دور شوم. فقط همین. از
مردی که فقط ظاهرش امروزی بود و هرچه بیشتر زیر یک
سقف نفس می کشیدیم بیشتر بوی گند تفکراتش زیر
بینی ام می زد. شوهرم از همان مردهایی بود که هنوز برای
به سخره گرفتن یک زن، ریتم طبیعی بدنش را زیر سوال
می بردند.

حالم بدتر هم شد چون یادم افتاد که هنوز پرپود نشده
بودم و می توانستم از این انتظار هم دیوانه شوم. توی دلم
به خودم امید دادم که: «قرصه اثر می کنه... اثر می کنه.»
اما هیچ حس خوبی نداشتم.

بیرون که رفتم حسین با چهره‌ای آمیخته به اخم پشت
در اتاق بود. سرش را زیر نینداخت. چند ثانیه خیره به
چشم‌هایم نگاهم کرد. نگاهی که انگار ساده نبود... بعد
کنار رفت تا رد شوم.

به اتاق خانوم گل رفتم و سرسری خداحافظی کردم و
بیرون آمدم. میثم توی چارچوب در همان اتاق ایستاده و
با اخمی عجیب به حسین نگاه می کرد که همان‌جا

روبه‌رویش ایستاده بود. شاید به‌خاطر بودنش پشت در و شنیدن حرف‌های مزخرف‌مان بود... حسین چرخید و رفت. میثم اما با همان حالت سر جایش مانده بود... بیشتر انگار خشک شده بود.



#شبنم ۲۱۵

جمعه ۱۴۰۰/۹/۱۹

ساعت: ۸:۴۵

مکان: ستارخان

میثم بعد از آن که کمی در خیابان پرسه زد، برگشت و اطراف آپارتمان شان را نگاه کرد. سراغ نگهبانی رفت و گفت که در غیابش چیزی را به خانه تحویل ندهند و حضور هر مهمانی را اول با خودش هماهنگ کنند.

می دانست که حسین اگر می خواست چیزی به فاطمه بگوید، راه های دیگری هم بود اما فعلاً در همین حد می توانست اوضاع را تحت کنترل بگیرد. با این که شمارهی حسین توی خط جدید فاطمه ذخیره نبود اما میثم دیشب بعد از آن که فاطمه خوابید، شمارهی حسین را توی گوشی اش بلاک کرده بود. فکرش بدجور درگیر شده بود.

چون خودش از حقیقت خبر داشت، نمی‌توانست ساده از کنار جمله‌ای بگذرد که دیشب حسین جلوی در اتاق به زبان آورده بود.

«شب‌نم قبل از رفتنش خیلی برای دیدن فاطمه دو دل بود...»

و حالا دیگر مطمئن بود که شب‌نم، او و فرنوش را با هم در تهران دیده بود. تصویری که از شب‌نم توی ذهنش بود، هنوز هم مات و محو بود. عکسش را فاطمه نشانش داده بود و این شک که شب‌نم را در آن رستوران دیده بود، گه‌گاه به ذهنش می‌آمد.

سکوت حسین در این چند ماه، بعد از جمله‌ای که دیشب ازش شنیده بود، برایش جای فکر داشت و تحلیلش این بود که حتماً آن‌ها هم شک داشتند که کار خاصی نکرده بودند. بدش نمی‌آمد به نادرخان بگوید یک‌جوری گوشش را بیچاند تا هوس غلط اضافی به سرش نزنند.

خوب می‌دانست که خودش بی‌احتیاطی کرده بود. تهران که یک کشور دیگر نبود، همین بغل بود و آشنایانی هم آن‌جا داشتند. بعد او با خیال راحت همه‌جا با فرنوش

می گشت و انتظار داشت آب از آب تکان نخورد! اعصابش خرد بود که این قدر احمقانه رفتار کرده بود و این "احمقانه" فقط برای بی احتیاطی اش در همراهی با فرنوش در مکان های عمومی بود، نه به اصل رابطه ی مشکل دارش با آن زن!

حالا فقط یک هدف داشت؛ کنترل کردن اوضاع! به هیچ عنوان نباید اجازه می داد یک الف بچه زندگی اش را به هم بریزد و باز هم توی فکرهایش خبری از تمام کردن رابطه اش با فرنوش نبود! مثل تمام این مدت که از طریق تماس های صوتی و تصویری با هم در ارتباط بودند.

دیشب خودش برای آشتی با فاطمه پیش قدم شده و عذرخواهی هم کرده بود! اگر کلی ریا و دورویی توی تمام محبت های بود که از دیشب و بعد از شنیدن حرف حسین، خرج فاطمه کرده بود، اما در این حس که هرگز نمی خواست فاطمه را از دست بدهد، یک ذره هم ریا نبود.



#شبنم ۲۱۶

رفتارش فاطمه را هم گیج کرده بود. دلجویی کردن بعد از
دعوای شان در خانه‌ی نادرخان و درواقع بعد از خبثی که
از نظر مردان خاندان نادری، فاطمه انجام داده بود، فقط
عجیب نبود، می‌توانست عجایب هفتگانه را به هشتگانه
تغییر دهد!

توی ذهن میثم کاملاً حل شده بود که رابطه‌اش با فرنوش
ربطی به زندگی زناشویی و خانوادگی‌اش نداشت! قرار نبود

به هم گره بخورند یا مانع هم شوند! با همین طرز فکر می‌خواست سر فاطمه با بچه‌ای دیگر گرم باشد تا کمتر به پروپایش بیچد. خیالش راحت بود که می‌تواند آن قدر پول به پای‌شان بریزد که هیچ کم‌وکسری نداشته باشند و متاسفانه چیزی بیشتر از این، از یک رابطه‌ی زناشویی توی ذهن می‌ثم نبود و نمی‌دانم این یکی هم به مدل تربیت طاهره ربط داشت یا نظام فکری نادرخان!

تامین سقف بالای سر، خوراک و پوشاک، گاهی سفر و تفریح، اوج وظایف شوهری‌اش بود و خیلی هم افتخار می‌کرد که برخلاف خیلی‌ها، هدیه‌ی تمام مناسبت‌های زندگی‌شان به طلا ختم می‌شد. طلا که توی ذهن می‌ثم و تمام مردان این خاندان ته خواسته‌های هرزنی بود!

نگاه مغرورش را در آینده‌ی آسانسور به چشم‌های خودش دوخت و تا آمد فکر کند فاطمه دیگر چه می‌خواست از زندگی، یادش آمد که فاطمه پیش از ازدواج با او هم همه‌ی این رفاه را داشت و تقریباً چیزی نبود که با او برای اولین بار تجربه کرده باشد، حتی سفرهای خارجی... و بعد اخم‌هایش توی هم رفت، چون خوشش نمی‌آمد که به دلیل اصلی حضور فرنوش در زندگی‌اش فکر کند...

فاطمه زن سرکشی— نبود؛ اما مطیع بودنش هم ناشی از برتری و قدرت میثم نبود، فاطمه ذاتاً آرام بود و میثم این را به خوبی می‌دانست. اطاعت فاطمه در نظر میثم ربطی به قدرت او نداشت. از ذات فاطمه بود و این ویژگی ذاتی، آن نیاز سلطه‌جویانه‌ی میثم را برآورده نمی‌کرد؛ نیازی که می‌خواست زنش محتاجش باشد و دلیل دوم میلش به باردار شدن فاطمه هم این بود که کمتر وقت کند سراغ آن سایت کوفتی برود که داشت وابستگی فاطمه در همان نیاز مادی را هم از او می‌گرفت!

با اخمی غلیظ گوش‌اش را درآورد و شماره‌ی فرنوش را گرفت و همین که در آسانسور باز شد، دوباره دکمه‌ی هم کف را فشار داد و با شمارش بوق‌ها تا جواب دادن فرنوش، ذهنش را سمت فکر دیگری کشاند...

@Vip.Roman



#شبنم ۲۱۷

برعکس ستاره که نه می توانست و نه می خواست فکرش
جز افشین سمت چیز دیگری برود. توی ذهنش پر از
جان کندن های افشین بود و به نتیجه نرسیدن هایش.
سگ دوزدن ها و دیوارهای سر راهش. چراغ قرمزهای این
شهر و هوش و استعداد هدررفته اش... روزهای افشین
باید به جای بیست و چهار ساعت صد و بیست ساعت می شد
تا شاید ته ماه به درآمدی می رسید که پدر او را راضی
می کرد... البته اگر همه ی گیر بهمن خان به افشین، فقط
سر همین درآمد و شغل بود، که نبود... حیف که نبود و
نمی شد نادرخان را نادیده گرفت!

لبه‌ی تختش نشسته بود و خیره به زمین گوش‌به‌زنگ بود. مثل سهیلا و نغمه و حتی خودِ بهمن‌خان.

دیشب به محض پیچیدن ماشین توی فرعی خانه‌شان، برای افشین پیام فرستاده بود و افشین بلافاصله تماس گرفته و با صدایی که فقط ستاره می‌فهمید تا چه حد سعی دارد الکی خودش را عادی و حتی شوخ نشان دهد، گفته بود: «ببخشید... این دفعه چوبش به تو هم خورد.»

ستاره هم سعی کرده بود وانمود کند که اضطرابی از رویارویی با پدرش ندارد و هیچ مشکلی نیست... اما همین که پا توی خانه گذاشته بود، بهمن‌خان جلواش ظاهر شده و با نگاهی به‌ش فهمانده بود که همه‌چیز را می‌داند. حضور مهمان‌ها به‌ش کمک کرده بود که در لحظه نخواهد با او بحث کند و کمی فکر کند تا جواب‌های مناسب برای بحث‌های احتمالی پیدا کند.

دلش نیامده بود به افشین هم چیزی بگوید و حال خرابش را خراب‌تر کند. هرچند این هم فقط برای چند ساعت بود. همین که مهمان‌ها رفته بودند، بهمن‌خان خودش با افشین تماس گرفته و گفته بود فردا صبح راس ساعت نه این‌جا باشد.

و دیگر نه ستاره پیامی به افشین داده بود، نه افشین چیزی از او پرسیده بود. افشین آن وقت شب وسط خالی کردن بار در خانه‌ی جدیدش جوری از افتادن شماره‌ی بهمن‌خان روی گوشی‌اش شوکه شده بود که زمان و مکان را هم از یاد برده بود.

بهمن‌خان بعد از تماس تلگرافی‌اش با آن لحن نظامی‌گونه، عکس سه تکه را هم برایش فرستاده بود که راه توجیه و لاپوشانی را به‌رویش ببندد.

ستاره که نتوانسته بود جلوی احضار شدن افشین توسط پدرش را بگیرد، فقط اتمام حجت کرده بود که: «بابا من جوابم به خواستگاری خانواده‌ی جوکار رو قبلاً دادم، نغمه و مامانم شاه‌دن، به‌هم خوردن رابطه‌تون با رفیق چندین‌ساله‌تون به من ربطی نداره... چون جواب من در هر صورتی همونه!»

@Vip.Roman



#شبنم ۲۱۸

این جوری گفته بود که بهمن خان دست از این خوش خیالی و مهمانی های بی خبر بردارد که ممکن بود باعث برداشت اشتباه خانوادگی جوکار هم بشود. سهیلا هم که بهتر از هرکسی شوهرش را می شناخت و می دانست که وقتی روی قوز می افتاد هیچ کس حریفش نبود و فقط نباید هیزم بیشتری در آتش خشمش می انداختند، زود گفته بود: «معلومه که ربطی نداره... امشبم فقط یه مهمونی

ساده بود که تموم شد و رفت. بابات خودش می‌دونه جوابت منفیه.»

بعد هم اشاره کرده بود که نغمه و ستاره زود از جلوی چشم بهمن‌خان دور شوند. می‌دانست که طرفداری‌های آن‌ها از افشین، فقط اوضاع را برای افشین سخت‌تر می‌کرد. چون لجبازی بهمن‌خان بیشتر می‌شد. بهمن‌خان هم حرص‌هایش را توی خودش انبار کرده بود تا به‌وقتش خالی‌شان کند و مسلماً کسی— جز افشین، هدفِ خالی‌شدن‌شان نبود!

ستاره خیره به ساعت گوشی که دو دقیقه به ساعت موعود را نشان می‌داد مانده بود و فکرهای منطقی مغزش، همان‌ها که افشین ازشان بیزار بود، سرش را پر کرده بودند. بدترین تصویر برایش این بود که افشین را شرم‌زده و سرافکنده ببیند. افشین که از یک ساعت پیش اطراف خانه‌ی بهمن‌خان می‌پلکید و حالا پشت در ایستاده بود و خیره به گوشی منتظر نقش‌بستن عدد نُه بود.

زنگ رازد و الکی سینه‌اش را صاف کرد. می‌دانست که هیچ بوی خوشی از این دعوت یا در اصل احضارشدن به مشام نمی‌رسد. دفعه‌ی اولش نبود که این‌جا می‌آمد اما

همیشه آمدن‌هایش به اراده‌ی خودش بود و عمدتاً بهمن‌خان به‌زور به حضورش راضی می‌شد و تا حالا این‌طور احضارش نکرده بود.

همه‌ی این پنج سال، یا دقیق‌تر، این چهار سال یعنی از اولین خواستگاری رسمی افشین از ستاره که تاریخ علنی شدن رابطه‌شان برای بهمن‌خان بود، این مرد همیشه منتظر خسته‌شدن و پس‌کشیدن افشین بود. یک‌جورهایی انگار اصلاً جدی‌اش نمی‌گرفت. حالا اما فکر می‌کرد این سال‌ها جدی برخورد نکرده بود که کارشان به این‌جا رسیده بود و زن‌های خانه‌اش جای او طرف این‌پسر را می‌گرفتند! طرف نوه‌ی نادر!

صدای زنگ در خانه پیچیده و بهمن‌خان سمت آیفون رفته بود. در را باز نکرد و فقط دو ثانیه به تصویر افشین در مانیتور زل زد. ستاره و نغمه از اتاق‌های‌شان بیرون آمدند. مثل سهیلا که دم در آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش سمت آیفون بود.



#شبنم ۲۱۹

هیچ کدام جرئت برداشتن قدم بعدی را نداشتند. بهمن خان با اخمی که از دیشب روی تمام اجزای صورتش سایه انداخته بود سمت در حیاط رفت. خانه‌ی بهمن خان سر نبش کوچه‌ای نه چندان دراز بود و دو در داشت. طول این کوچه‌ی فرعی با طول حیاط خانه‌ی بهمن خان برابری می‌کرد. رفت و آمد مهمان‌ها از در حیاط بود و رفت و آمد

خودشان از در پارکینگ که در فرعی اصلی باز می شد، همان که سرش چلوکبابی بهار بود.

حالا افشین پشت در حیاط منتظر بود تا اجازه ی ورودش صادر شود. بهمن خان که دستش را روی دستگیره ی در حیاط گذاشت ستاره جرئتش را جمع کرد و بی توجه به سهیلا که خواسته بود مانعش شود، به طرف بهمن خان رفت و صدایش زد. بهمن خان نگاهش نکرد. فقط ایستاد تا ببیند چه می خواهد بگوید.

— من خواستم باهاش برم. من مجبورش کردم که بریم دریاچه نمک... اون می خواست ماشینش رو همون جا ول کنه و منو برسونه خونه. باز من مجبورش کردم، من نداشتم. می خواستم تاکسی بگیرم اما زنگ زد تا دوستش بیاد دنبالم که مطمئن باشه. هرچی شده تقصیر من بوده، به افشین ربطی...

— مردی که درست و غلط حالیش نباشه و هرکی هرچی گفت، قبول کنه، به درد زندگی نمی خوره!

دهان ستاره بسته شد. بهمن خان دستش را روی دستگیره فشار داد و اضافه کرد:

— عجله نکن! نوبت جواب پس دادن خودتم می‌رسه که ان قدر سرخود شدی!

و از خانه بیرون رفت. بهمن خان نزدیک در کوچه بود که ستاره برای بیرون رفتن قدم دیگری برداشت. این بار سهیلا به صدازدن خشک و خالی و چشم و ابرو آمدن اکتفا نکرد. زود جلو آمد و راهش را بست.

— خراب‌تر می‌شه ستاره... همین الانم خدا بخیر کنه. نذار بیشتر لج کنه.

ستاره آرام نفسش را از بینی‌اش بیرون داد و به اتاقی رفت که پنجره‌اش رو به حیاط باز می‌شد. این‌طور شاید چیزی از مکالمه دستگیرش می‌شد. سهیلا و نغمه همان‌جا پشت در حیاط ماندند.

بهمن خان در را باز کرد. افشین سعی کرد آب‌دهانش را قورت ندهد اما سیب‌گلویش کمی تکان خورد. سلام کرد و البته جوابی نشنید. بهمن خان کمی براندازش کرد و به قدر دو قدم داخل حیاط برگشت تا افشین فقط بتواند کمی جلوتر از چارچوب در، داخل حیاط بایستد.



#شبنم ۲۲۰

با این که ظاهر افشین شباهتی به نادرخان نداشت اما بهمن خان، انگار که برادر ناتنی اش را می دید! همیشه همین بود. تمام این سال ها افشین برای بهمن خان، نادر بود! برادری که از او نفرت داشت و شاید دست خودش هم

نبود که بخشی— از آن نفرت را سر افشین خالی می کرد و خالی هم نمی شد!

. حتی عرضه نداری بی دردسر بیریش گل و گشت!

چهره‌ی افشین جمع شد و ستاره اخم کرده نگاهش را از چهره‌ی افشین گرفت. حتی دیگر نمی توانست بایستد. زیر پنجره روی زمین نشست. زانویش را بغل کرد و کمرش را به دیوار چسباند. باز صدای منطقش بلند شده بود که: «چرا باید به خاطر من این چیزها رو تحمل کنه؟!»

بهمن خان پوزخند زد و با لحن سراسر تحقیرش باز گفت: — اون از بی کس و کاریت! اون از خونه به دوشیت! اینم از ماشینت!

سهیلا که خودش مانع ستاره شده بود، دلش طاقت نیاورد و بیرون رفت:

. بهمن خان اجازه بده، درست نیست این جوری.

. دخالت نکن!

این بار صدای سراسر خشمش هم مانع سهیلا نشد. باز هم جلو رفت و دهان باز کرد که:

. من در جریان بودم... سرخود که نرفتن.

. برو داخل!

سهیلا اما آخرین تیرش را رو به چشمان عصبانی
بهمن خان رها کرد و گفت:

. جون سُ...

بهمن خان که حسابی جوش آورده بود، زود انگشت
اشاره‌اش را بلند کرد و با چشمانی گشاد شده رو به سهیلا
گفت:

. گفتم برو تو!

نگذاشته بود "سهی" را کامل کند تا به خاطر این قسم
توی معذورات درآمدن از خجالت افشین قرار بگیرد و
یک وقت خدایی نکرده همه چیز ختم به خیر شود!

سهیلا نگاهی شرمنده به افشین انداخت و با قهر از
بهمن خان رو گرفت و داخل برگشت.

افشین هنوز ایستاده بود، جسمش... وگرنه شخصیتش،
خرد شده و جلوی بهمن خان، روی زمین ریخته بود.

— مگه احمق باشم که با رضایت دادن به این وصلت
بچه‌مو بدبخت کنم! اونم وقتی خواستگاری داره که حتی
لازم نیست با هم مقایسه‌تون کنم.



#شبنم ۲۲۱

افشین له شده بود؛ اما عادت داشت به زمین خوردن و بلند شدن. به بدبیاری پشت بدبیاری... خوب یا بد

پوست کلفت هم شده بود. این سال‌ها که فهمیده بود هیچ چیز برای آدم‌هایی که می‌خواستند فقط کمی آدم باشند، آسان نیست. خواستن توانستن نیست. تلاش کردن و از جان مایه گذاشتن، تضمین رسیدن به هدف نیست! فهمیده بود و چاره‌ای نداشت که هنوز دست‌وپا بزند.

— بهمن‌خان این مسائل ممکنه برای هرکسی- پیش بیاد. شما تا حالا ماشین‌تون خراب نشده؟!

بهمن‌خان پوزخند زد. افشین نفسی- گرفت و حرفش را ادامه داد:

— کس و کارم رو خود شما بهتر از هرکسی- می‌شناسی! خونه به دوشیم هم برای اینه که بتونم پس انداز کنم تا یه خونه در شأن ستاره...

هنوز حرفش تمام نشده بود؛ اما پوزخند بهمن‌خان این بار بلندتر و پررنگ‌تر از این حرف‌ها بود که بتواند ادامه دهد. چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و هوا را از دماغش بیرون داد.

ستاره که از مکث افشین بلند شده بود با دلهره لبش را زیر دندان گرفت...

— با مسافرکشی. هرچقدرم جون بکنی، نمی‌تونی یه خونه در شأن دختر مهندس من بخری!

جای بهمن‌خان ستاره و سهیلا و نغمه از روی افشین شرمنده بودند. ستاره نچی کرد و دستش را به پیشانی‌اش کشید. هوا را از دماغش بیرون داد. می‌خواست بیرون برود اما فکر کرد، اگر پدرش کوتاه نمی‌آمد، افشین در حضور او با شنیدن حرف‌های پدرش بیشتر خرد می‌شد! با این حال پاهایش سمت در کشیده شدند. کسی نبود که بی‌قراری را در تک‌تک اندام‌های ستاره ببیند و دیگر حتی به شوخی هم به‌ش نگوید؛ بی‌احساس... نرسیده به در باز از فکر نگاه شرمنده و سرخورده‌ی افشین متوقف شده و دست‌هایش را روی سرش گذاشت و فشار داد. صدای افشین باز پاهایش را سمت پنجره کشاند...

- بله حق با شماست، مسافرکش بودن من در شأن ستاره نیست. از این به بعد بیشتر کلاس می‌گیرم. معلمی هم در شأنش نیست؟

بهمن‌خان سبیل کابویی‌اش را پیچاند. خنده‌ای کرد و گفت:

— با کدوم مدرک؟ با دیپلم ریاضی کدوم دانشگاه
استخدامت می‌کنه؟ آقامعلم!

این‌طور گفته بود که حالی افشین بشود، کلاس‌های
خصوصی و تدریسش به بچه‌مدرسه‌ای‌ها و پشت
کنکوری‌ها برایش مفت نمی‌ارزد.



#شبنم ۲۲۲

افشین هوا را از بینی اش بیرون داد. بهمن خان نه فقط شمشیرش را از رو بسته بود، قصد مراعات کردن و اشاره‌های سربسته هم نداشت. می‌خواست ویرانش کند. دست توی جیبش کرد و گفت:

- خیلی خب! گیریم که معلم سرخونه‌ای... درآمد ماهانه‌ت چقدره؟

بی‌خوابی دیشب کم‌کم داشت خودش را در ذهن افشین نشان می‌داد. خسته بود. مغزش دیگر کار نمی‌کرد و بهمن خان هم که با چند جمله با خاک یکسانش کرده بود. آدم مگر چقدر توان داشت؟

. اون قدر درمی‌آرم که بتونم...

. چقدر؟ اون قدر و این قدر به درد من نمی‌خوره! عدد بده.

افشین اصل حرف بهمن خان را گرفته بود و ترجیح داد سکوت کند. بهمن خان هم که قرار نبود کوتاه بیاید، باز گفت:

— افت نداره برات که درآمد ماهانه‌ی زنت از خودت بیشتر باشه؟

نگاه ستاره به مشت افشین بود. انگار فشارش را بین دندان‌های خودش حس می‌کرد و دلش پیش انگشت کوچک و آسیب‌دیده‌ی دستش بود که دیروز با فشاری که به‌ش داده بود یک عالمه درد به جان افشین ریخته بود و حالا خودش هم از حرص حرف‌های غیرمنصفانه‌ی بهمن‌خان، این‌جوری مشتش کرده بود...

- نکنه قراره بعد از ازدواج تو بشینی تو خونه آشپزی کنی، دختر من بره خرجت رو در بیاره!
بهمن‌خان!

همین از لای دندان‌های افشین بیرون آمده بود. همین و حالی خراب. حالی که هیچ‌کس جز خود افشین نمی‌توانست عمقش را ببیند. ستاره هم کم آورده بود که باز روی زانوهایش زیر پنجره نشسته بود. یعنی افتاده بود... حتی اگر می‌خواست هم دیگر نمی‌توانست به صورت افشین نگاه کند. پدرش این‌بار بدجور زیاده‌روی کرده بود.

بهمن‌خان که به هدفش رسیده بود. فاصله‌ی بین خودش و افشین را کم کرد و با سخت‌ترین حالتی که چهره‌اش می‌توانست بگیرد، حرف آخرش را هم زد:

. من، به نوهی یه لاقبای نادر، دختر نمی‌دم! به سلامت!
و چرخید تا به داخل خانه برود که افشین با صدایی که
آرام و عادی نگه داشتنش سخت بود، گفت:

- یه لاقبام چون نخواستم زیر سایه‌ی نادرخان، پول مفت
بخورم. جون کندم برای این که خودم زندگیم رو بسازم...
هرکس ندونه شما باید بدونی جون کندن زیر سایه‌ی
نادرخان، یعنی چی!

نفسش را بیرون داد و چشم‌های داغش را یک بار محکم
بست و باز کرد.

. من بی‌خیال دختری نمی‌شم بهمن‌خان، مگر این که...
مکشش آن قدر طولانی شد که هم بهمن‌خان به پشت
چرخید و منتظر نگاهش کرد، هم ستاره بلند شد و از لای
همان پرده به صورتش زل زد. صورتی که سرخ شده بود و
خیره به زمین بود. بالاخره جمله‌اش را تمام کرد.

. خودش همین یه لاقبا رو، نخواه!
و بی‌مکت چرخید و از خانه بیرون رفت. نگاه بهمن‌خان
سمت پنجره‌ی اتاق چرخیده و با اخم به پرده‌ای زل زده

بود که ستاره پشتش ایستاده و به جای خالی افشین نگاه می کرد.



#شبنم ۲۲۳

باران

فردا مرخص می‌شد و... کاش نمی‌شد. کاش یکی از اتاق‌های همین بیمارستان را می‌دادند به‌مان که تا ابد تویش زندگی کنیم. کاش حافظه‌ی وحید فقط توی خواب‌ها و هذیان‌هایش برمی‌گشت. کاش بیداری این‌همه تلخ نبود...
 . باران؟

شانه‌ام را لمس کرده بود تا متوجه شوم. نگاهش کردم. به‌گوشی‌ام اشاره کرد. اسم باقر افتاده بود رویش. حتماً آمده بود بیمارستان. جواب ندادم... زبانم مثل هرروز سنگین بود. تنم سنگین‌تر... دیگر حرف‌زدن را دوست نداشتم.

. باران جان شاید اومدن بیمارستان، جواب نمی‌دی؟
 باید غواصی یاد می‌گرفتم. باید غواص می‌شدم تا خودم را از غرق‌شدن توی فکرهایم نجات می‌دادم.

از روی صندلی سالن انتظار بلند شدم. شهره هم بلند شد و همراهم آمد. باقر پشت نرده‌ها بود و فرگل کنارش. جای من شهره دست تکان داد. دیگر از دست تکان دادن هم خوشم نمی‌آمد. آخرین بار دستم را رو به دورین گوشی تکان داده بودم و... آه.

فرگل جلو آمد و بغلم کرد. کی به‌شان رسیده بودیم؟
ببخشید باران، باید بیشتر به‌تون سر می‌زدم.

داشت گریه می‌کرد. انگار دست خودش نبود که عذرخواهی کرد و ازم فاصله گرفت. نگاهم را چرخاندم سمت باقر. چند قدم دورتر مشغول صحبت با شهره بود. دلم هوای حسین را کرده بود. هوای در سکوت نشستن کنار هم، وقتی فقط شب‌نم توی سرهای مان بود. وقتی با هم آه می‌کشیدیم، با هم کم می‌آوردیم... وقتی بغض توی گلوهای مان سنگ می‌شد و گریه نمی‌کردیم... کی جز خودمان دو تا باور می‌کرد که وقتی شب‌ها در سکوت بیمارستان کنار هم می‌نشستیم، صدای شب‌نم از سرهای مان بیرون می‌زد و گوش‌های مان را پر می‌کرد که: «یه شب‌نم دارین شاه نداره...» و بعد من که زیر لب ذکر می‌گرفتم: «قربونت صدات برم مامان.» و حسین که

مشتش از شدت انقباض خشک می‌شد و سفید، مثل صورت وحید وقتی توی هذیان‌هایش دنبال شب‌نم می‌گشت و... آخ.

کی می‌دانست؟ شاید چند سال بعد وقتی حسین و شب‌نم برای خودشان کسی- شده بودند، دل‌شان هم برای هم می‌تپید و بعد... نه نباید عاشق می‌شدند. چه فایده وقتی عاقبتی نداشت؟ وقتی نادرخان سنگ می‌شد وسط راه رسیدن‌شان به هم... حسین به خاطر شب‌نم قید خانواده‌اش را می‌زد؟ قید عطیه را؟



#شب‌نم ۲۲۴

انگار یک دسته سوزن توی چشم‌هایم فرورفت و گلویم
تیر کشید... می‌زد یا نمی‌زد، حالا چه اهمیتی داشت؟ حالا
که دیگر... کاش عاشق نشده باشند، کاش نشده باشد...
حسین!
. شنیدی باران جان؟

نگاهم روی شهره خیره مانده بود. با صدایش تکان
خوردم. فرگل کنارم آمد و بازویم را گرفت. با حرکت
دستش به طرف باقر و شهره رفتم. پیشانی باقر پر از اخم
بود. باز هم خیره ماندم. شهره خودش می‌دانست که باید
حرفش را از اول بگوید. مثل تمام این چند روز که آمده
بود همدم باشد.

— آقا باقر می‌خواستن فردا بیان کمک، داشتم به‌شون
می‌گفتم که انشاءالله فردا وحید رو با آمبولانس منتقل

می‌کنیم خونه که راحت باشه. دایی هم اتاق طبقه‌ی پایین رو براش آماده کردن.

سرم را تکان دادم. طبقه‌ی پایین یا بالا، چه فرقی می‌کرد؟ هیچ کدام که آن خانه‌ی قدیمی بلوار باغ‌حوض نمی‌شد. همان خانه‌ی کلنگی دو طبقه که طبقه‌ی بالایش ما بودیم و طبقه‌ی پایین عموعلی و مامان زیبا، تا وقتی بود... همان که درست آخرین خانه‌ی فرعی چهارمیز سه بود. مثل تاریخ تولد شب‌نم که چهارمین روز از سومین ماه بهار بود... بهاری که زود زمستان شده بود.

اصلاً برای همین عاشق آن فرعی بود. عاشقش بودیم... چرا "بودیم؟!" چرا "بود؟!" چرا فعل گذشته؟ مگر نمی‌شد آدم بمیرد و عاشق بماند؟ هنوز بماند... بماند...

@Vip.Roman



#شبنم ۲۲۵

جمعه ۱۴۰۰/۹/۱۹

ساعت: ۱۱:۱۵

مکان: دارالرحمه_کنار مربع کوچک

@Vip. Roman

کسی— کنار مربع کوچکم نبود. یعنی حالا نبود. حسین همین چند دقیقه‌ی پیش رفته بود. رفیق عزیزم! کاشی سیاهم از تمیزی برق می‌زد و دورتادور سفیدی اسمم را زردی روکش آدامس‌های موزی پر کرده بود.

باز به‌جای شب‌نم زند، شده بودم؛ شب‌نم موزی! از بس که همیشه چند بسته توی کیفم داشتم و موقع حل کردن مسئله‌های فیزیک و ریاضی توی دهانم می‌انداختم و تندتند می‌جویدم. بعد انگار خودبه‌خود گره‌ها باز می‌شدند و جواب مسئله پیدا می‌شد. حسین همیشه به‌خاطر این عادت‌م سربه‌سرم می‌گذاشت...

پس‌ریکی با سرووضع نامناسب و جارویی توی دست آمد و آدامس‌های چیده شده دور اسمم را جمع کرد و توی جیبش چپاند و نشانه‌های حضور حسین را با خودش برد...

مثل فرگل که دست باران را گرفته و با خودش سمت باقر و شهره برده بود. شهره که فکر کرده بود خیرگی نگاه باران، از فهمیدن موضوع صحبتش با باقر است و هول و دست‌پاچه بحث را کشانده بود به مرخصی— وحید و

اتاق طبقه‌ی پایین خانه... اما حواس باران مثل همیشه فقط به من بود. به نبودنم...

باقر به شهره گفته بود بدون آن که باران و وحید بوی ببرند جریان را با وکیل درمیان بگذارد. شهره دو دل شده بود. حال و روز باران جایی برای فشارهای بیشتر نداشت. اگر هم شک شهره درست بود، که وکیل وحید بهتر می‌توانست پیگیری کند.

اشک‌های فرگل هنوز بند نیامده و لبه‌ی ماسک چسبیده به صورتش نم شده بود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که آرش حالا مشغول پاییدنش باشد. آرش که دیروز برگشته بود. هرچند ترجیح می‌داد برگشتنش علنی نشود، اما خوب می‌دانست، از لحظه‌ای که حتی توی دلش قصد برگشت کرده بود، نادرخان بو برده و دیگر مخفی شدنش کار مسخره‌ای بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۲۲۶

فکر می کرد همین که چشم پدرش بهش بیفتد، حرف ارغوان را پیش می کشد و حوصله نداشت. رفته بود سراغ افشین و با خانه ی خالی اش مواجه شده بود. توی ذهنش آمده بود: «دردسر جدید!» تماسش با افشین بی جواب مانده و ناچار به خانه رفته بود. برخلاف انتظارش طینوش چیزی درباره ی ارغوان به رویش نیاورده بود و آرش پیش خودش فکر کرده بود: «حتماً به دستور نادرخان!»

صبح که از خانه بیرون زده و به مقصد خانه‌ی باقرانده بود، فکرش را هم نمی‌کرد که ببیندشان. بی‌هدف دنبال‌شان راه افتاده بود. هنوز تصمیمش برای دیدن و حرف‌زدن با فرگل قطعی نشده بود و خودش هم نمی‌دانست که چی غلطی قرار است بکند!

فرگل و باقر که از باران و شهره جدا شدند، دستش را توی جیبش کرد و گوشی‌اش را درآورد. زیاد فکر نکرد، شماره‌ی فرگل را گرفت. فرگل که حامی‌وار زیر بازوی باقر را گرفته بود و توی راه‌رفتن کمکش می‌کرد، یک‌دستی مشغول گشتن توی کیفش شد و گفت:

. حتماً مامانه.

باقر چیزی نگفت. توی فکر بود و از فکر غلط اضافه‌ای که ممکن بود پڑمان کرده باشد، دیگر شب‌ها نمی‌توانست بخوابد. خسته و کلافه بود و متوجه مکث فرگل از دیدن شماره‌ی آرش نشد. فرگل فرصت نکرد خیلی به این تماس فکر کند، پیش از آن احساسش انگشتش را به دکمه‌ی قرمز رسانده و تماس را رد کرده بود. گوشی را هم زود توی کیفش انداخت. نمی‌دانست چه حسی— دارد و فکر به

تپش‌های بالارفته‌ی قلبش نمی‌گذاشت اضطرابش تمام شود اما این پایان این صحنه نبود، چون...
. سلام عمو... سلام فرگل.

هیچ‌کس نمی‌دید که دهان فرگل زیر ماسک باز مانده بود. دستش از بازوی باقر جدا شد و کنار تنش افتاد. دهانش خشک شده بود و سرش با اضطراب بین پدرش و آرش چرخید. آرش که خودش هم نمی‌دانست چرا این کار را کرده بود و داشت به این فکر می‌کرد که چه جوابی باید به نادرخان پس بدهد. بعید می‌دانست کسی—آمارش را درنیاورد!

باقر بی‌حواس جوابش را داد. آن قدر فکرش از پژمان و شب‌نم پر بود که حتی حواسش نبود، دیدار با اعضای طردشده برای بقیه تاوان دارد. حتی یادش نبود که خودش یکی از اعضای طردشده است. حتی دروغ نبود که در ثانیه‌ی اول اصلاً نفهمید که آرش راه‌شان را بسته است.
. شما از افشین خبر ندارید؟

خودش هم نفهمید این سوال از کجا آمد و چطور روی زبان‌ش جاری شد. فرگل هنوز نمی‌دانست چه واکنشی باید

نشان دہد۔ تہ دلش ہم باور نکرده بود کہ دلیل حضور
بی مقدمہی آرش پرس وجو دربارہی افشین باشد۔



#شبنم ۲۲۷

آرش جز لحظه‌ی سلام کردن به فرگل نگاه نکرده و کاملاً مقابل باقر ایستاده بود. باقر که داشت به ذهنش فشار می‌آورد تا سوال آرش را در ذهنش حل‌جی کند. کی افشین را دیده بود. همین چند روز پیش بود...

. چطور مگه؟ چیزی شده؟

— نمی‌دونم من شیراز نبودم. خونه‌ش رو خالی کرده و گوشیش رو هم جواب نمی‌ده.

کم‌کم فرگل داشت باور می‌کرد که انگار حضور آرش واقعاً به افشین ربط دارد. ستاره به ذهنش آمد و با جمله‌ی بعدی آرش نگرانی هم به حواسش اضافه شد:

. ماما ازش بی‌خبر مونده و نگرانه.

فرگل خیره به آرش مانده بود و باقر حالا اخم کرده بود. آرام گفت:

. چند روز پیش دیدمش.

آرش زود گفت:

. می‌شه از ستاره پرسید؟

نگاه آرش هنوز فقط به باقر بود. اما این سوال باز فرگل را به شک انداخت. مسلماً کسی که باید بین باقر و فرگل،

از ستاره پرس و جو می کرد فرگل بود و آرش انگار فقط برای رسیدن به این لحظه زمینه سازی کرده بود.

فرگل نتوانست اخم هایش را مخفی کند. از این فکر که آرش این قدر راحت حاضر بود بقیه را نگران کند تا به اهدافش برسد، خوشش نیامد. باقر اما خسته تر و آشفته تر از آن بود که بتواند با منطق به علت حضور بی مقدمه ی آرش فکر کند. خسته بود و تنش توان بیشتر از این سرپا ماندن نداشت. به فرگل اشاره کرد که تماس بگیرد و خودش سمت سکوی کنار دکه ی گل فروشی رفت و رویش نشست.

آرش با خیال راحت روبه روی فرگل ایستاد. فرگل هرچند حدس می زد نیازی به تماس گرفتن با ستاره نباشد، اما گوشش اش را درآورد و شماره اش را آورد. آرش جوری مقابل فرگل ایستاد که راه دید باقر را سد کند. هرچند باقر خیره به زمین داشت احتمالات حضور پژمان در ترکیه را بررسی می کرد.

می بینی؟

فرگل که متوجه منظورش نشده بود سرش را از روی
گوشی بلند و نگاهش کرد. آرش اشاره‌ی نامحسوسی به
پشت سرش زد و گفت:

- من می‌دونم نادرخان آمارمو می‌گیره و باز می‌آم سراغت،
تو یه قدم سمت من برنی‌داری!



#شبنم ۲۲۸

@Vip.Roman

هوای بیرون زده از دماغ فرگل فضای زیر ماسکش را داغ کرد. با حرصی که توی صدایش بود و باید کنترلش می کرد، گفت:

. آرش من نمی تونم بابامو ول کنم! می فهمی اینو؟
آرش چند ثانیه چشمان کمی درشت شده ی فرگل را نگاه کرد و گفت:

— افشینم خونه رو ول کرده اما مامانم هنوز باهاش در ارتباطه!

- چی رو با چی داری مقایسه می کنی تو؟ اصلاً می فهمی من اگه به خاطر تو، بابامو ول کنم، چی به روزش می آد؟ اصلاً یه ذره هم برات مهم نیست؟

آرش نفسش را پوف کرد و اخم هایش را در هم گره زد.

— من نمی دونم چقدر برات مهمم فرگل؟ وقتی هنوز هیچ قدمی به طرفم برنداشتی!

زود چرخید سمت باقر و خدا حافظی کرد.

. چی شد؟

. خبر نداشت. خودم پیداش می کنم. ممنون.

برگشت تا بی خدا حافظی از کنار فرگل سمت ماشینش
برود. زمزمه‌ی حرص آلود فرگل مکثی کوتاه در حرکتش
ایجاد کرد.

. دروغ گوا!

آرام گفت؛ اما آرش شنید و مثل او آرام گفت:
- همه‌ش دروغ نبود. افشین خونه‌ش رو تخلیه کرده. ازش
بی خبرم.

خواست برود اما پشیمان شد.

— من به خاطر یه لحظه دیدنت دروغم می گم، تو چی کار
می کنی؟

رفت و کلمه‌ای که در جواب سوال خودش زمزمه کرد،
بدجور حال فرگل را گرفت:

. هیچی!



#شبنم ۲۲۹

حیف که نمی‌توانست همین وسط راه بنشیند و گریه کند. گوش‌های باقرزنگ خورد و اسم فریبا رویش افتاد. فرگل از فرصت استفاده کرد و به ستاره پیام داد که: «سلام خوبی؟ از افشین خبر داری؟ آرش ازش بی‌خبره.»

ستاره هنوز در همان اتاق رو به حیاط بود و حواسش به گوش‌هایش نبود... فکرهای منطقی توی سرش، همان‌ها که افشین ازشان بیزار بود، آن قدر توی ذهنش پررنگ شده بودند که سرش حسابی سنگین شده بود. آن قدر سنگین که نمی‌توانست روی گردنش نگهش دارد. برای همین

زانوهایش را جلواش خم کرده و پیشانی‌اش را به‌شان تکیه داده بود.

سهیلا از لای در نگاهی به دخترش انداخت. این حرکت برای ستاره‌ی همیشه خوددار خیلی زیاد بود و همه‌اش اثر دردی بود که از تحقیرشدن افشین می‌کشید.

حالا کاملاً راضی بود که بهمن‌خان بعد از گردو خاک کردن برای افشین بی‌نوا، خودش هم از خانه بیرون زده بود. از دستش عصبانی بود و نمی‌خواست با دعواکردن جو خانه را متشنج‌تر کند. مثل بهمن‌خان که از دست زنان سرخود خانه‌اش جوری کفری بود که رفتن از خانه را به ماندن و دادوبیداد کردن ترجیح داده بود. اعصاب تحمل طرفداری‌های سهیلا از افشین را نداشت.

نغمه می‌خواست وارد اتاق شود اما سهیلا مانعش شد و لب زد: «ولش کن.» نغمه شانه بالا داد و سمت اتاقش برگشت. گوشی‌اش را برداشت و بی‌فکری یک پیام برای افشین فرستاد.

«به‌خاطر بابام معذرت... ستاره از وقتی رفتی گوشه‌ی اتاق غم‌برک زده... دیگه به خواهرم نگو بی‌احساس.»

پیام را فرستاد و بعد وارد گروه هم‌نوردهایش شد. امروز باید می‌رفت کوه و کمی خودش را تخلیه می‌کرد. اما افشین هم مثل ستاره حواسش به گوشی‌اش نبود که پیام نغمه را ببیند. برعکس ستاره او بلافاصله رفته بود خانه‌ی جدید و تن و ذهن درب‌وداغانش را به کار سخت سپرده بود.

افشین مثل ستاره زانویی نداشت که سر دردناکش را به‌ش بچسباند، یا چشمانی که از لای در با نگرانی نگاهش کنند. خودش بود و خودش. ترفندش هم جور دیگری بود. باید آن‌قدر مثل اسب کار می‌کرد تا از خستگی بیهوش می‌شد. نمی‌خواست صدای بهمن‌خان توی سرش پژواک داشته باشد.



#شبنم ۲۳۰

بدتر از صدای بهمن خان صدای خودش بود که آن جمله‌ی آخر را گفته بود. باز هم پیش خودش فکر کرد که مثل سگ از فکرهای منطقی توی سر ستاره می‌ترسید. پس فقط کار کرد. حتی بعد از تمام شدن کار خودش، سراغ کارگران مشغول کار در خانه رفت و وردست‌شان ایستاد به گچ‌کاری... بی‌توجه به درد انگشت کوچک دستش. بی‌توجه به درد غرور له شده‌اش...

مثل غرور امین که وسط خانه‌ی پدری با چکی که حاجی به صورتش کوفته بود، له شده بود. هرچند غرور امین روزی له شده بود که توی چشم رفیقش شده بود رئیسی. که پشت یک بی‌شرف به‌ش گرم بود!

— راه افتادی تو خیابون قصه‌ی بی‌آبروی‌ای که به ریش
بابات بستن رو جار می‌زنی؟ بی‌شعور نفهم!

و چکی دیگر؛ تا لابد تعادل صورت امین حفظ شود!

طاهره با اخم‌های گره کرده روی صندلی نشسته بود و
دخالتی در دعوا نداشت. درواقع قصد پادرمیانی نداشت!
هرطور شده می‌خواست امین را به راه بیاورد. به هیچ
عنوان نمی‌خواست انگ داشتن عوض طردشده به پیشانی
خانواده‌اش بچسبد! محال بود به این ننگ تن دهد. حتی
اگر حاجی تا فردا همین‌طور چک و لگد حواله‌ی امین
می‌کرد هم برایش مهم نبود! این پسر— باید به خودش
می‌آمد. به خودش که نه، در واقع به راهی که آن‌ها
می‌پسندیدند!

توی سرش هم پر از این فکر بود که؛ این یکی چرا این‌طور
از آب درآمد بود؟ چون مثل نادرخان عیبی در خودش
نمی‌دید، توی ذهنش تقصیرها را می‌انداخت به گردن شهناز
در نقش خاله‌ای که زیادی خواهرزاده‌اش را لوس کرده
بود!

حق داشت خب. حتماً تقصیر شهناز بود، چون طاهره در تولید سه نسخه‌ی کپی برابر اصل خودش به شدت عالی عمل کرده بود.

— تو گوش اون بی‌شرفی که باعث این آبروریزی بوده هم زدی بابا؟

حاجی از جواب امین داغ کرد و دستش را برای چک سوم بلند کرد اما انتظار نداشت دست‌های امین مانعش شوند! درست مثل طاهره که امینِ توی فکرش آن قدر بی‌صدا کتک می‌خورد تا آدم می‌شد!

با مکثی آمیخته به تعجب از روی صندلی بلند شد و توبیخ‌گونه امین را صدا زد. امین نفسش را بیرون داد. دست پدرش را آرام ول کرد و قدمی به عقب رفت. امین حرکت بدی نکرده بود اما طاهره و حاجی هردو شوکه بودند. تصور آن‌ها از بچه‌ی خوب همانی بود که توی ذهن طاهره بود. حالا امین به نظرشان بچه‌ای یاغی شده بود.



#شبنم ۲۳۱

امین سعی کرد آرام باشد و از خودش دفاع کند.
— فرض کنید یه بی شرفی به صنم دست درازی کنه، شما
ساکت می‌شینین؟
. تو کی هستی که به بابات درس اخلاق می‌دی؟!

فریاد تحقیرآمیز حاجی لحظه‌ای چشم‌های امین را بست.
اما فقط همان نبود.

– پس توی بی‌غیرت رو گنده کردم برای چی؟ هرکی عرضه نداره ناموسش رو جمع کنه من باید جواب پس بدم براش! گه خورده ناموسش رو ول کرده تو خیابون! می‌خواست حواسشو جمع کنه!

نمی‌دانم به این مدل جواب‌ها می‌گفتند؛ مغلطه یا سفسطه، یا چی! هرچی که حاجی استادش بود! البته با طاهره توی کلاس درس نادرخان شاگرد اول بودند و هنوز فارغ‌التحصیل نشده بودند.
امین ناباور فقط گفت:

. براتون مهم نیست می‌گن پشتش به مدیر گرمه؟!
– گه خورده هرکی گفته! هنوز نمی‌دونی باید بزنی تو دهن او! که پشت بابات لیچار می‌گه؟!!

همه باید تودهانی می‌خوردند جز آن بی‌شرفی که این غلط‌ها را کرده بود! چرا؟ چون لابد حضورش در کاروبارشان سود داشت. شاید هم چون سمت دیگر جریان، یک زن بود و تا وقتی زن‌ها بودند کسی – انگشت

اتهام به سمت مردها نمی گرفت. چون فقط زن‌ها بودند که می شدند؛ ناموس! چون تعصب و غیرت ابرازهای مردانه بود. چون این سیستم فکری از بیخ و بن مرض داشت!

امین عصبی تکانی به سرش داد. دیگر فقط می خواست از این فضای مسموم بیرون برود. حوصله‌ی آب درهاون کوبیدن نداشت. حاجی اما به طرفش یورش برد و یقه‌اش را گرفت. امین فقط توانست سر جایش باقی بماند.

— کجا؟ پا از این خونه بیرون نمی داری. می شینی ور دل مادرت تا نادرخان دختری که برات در نظر گرفته رو معرفی کنه، که بری بتمرگی سر زندگیت و ان قدر سرت جایی که بهت ربطی نداره، نباشه!

و مشتش را که یقه‌ی امین تویش جمع شده بود با حرکتی محکم رو به فکش ول کرد. امین قدمی به عقب تلو خورد و چشم بست. دندان‌هایش را به هم فشار داد و هوا را از دماغش بیرون فرستاد. با سی و چهار سال سن انتظار داشتند بنشیند تا آن‌ها همسرش را انتخاب کنند؟ اصلاً حالا که کار به این جا رسیده و کتک هم خورده بود بهتر بود همه چیز را یک سره کند.

– اتفاقاً می خواستم اونی که می خوام باهاش ازدواج کنم رو
به تون معرفی کنم...



#شبنم ۲۳۲

طاهره و حاجی انتظار این یکی را که اصلاً نداشتند. امین انگار یک شبه از این رو به آن رو شده بود. امین که همیشه اعتراضش سکوت و خودخوری و کناره گیری از جمع خانواده بود، حالا داشت روی حرف شان حرف می زد و از همسر — انتخابی اش می گفت. هرچند بلوف زده بود. دختر انتخابی اش هیچ وقت قرار نبود سهمش بشود... امین هم کم کم داشت به این نتیجه می رسید که اگر واقعاً عاشق شادی بود، نباید راضی می شد که پایش به خانواده ی عتیقه اش باز و زندگی اش مثل زندگی خود او تباه شود!

هرچه بیشتر می گذشت طاهره بیشتر به فکر چسبیدن آن انگ به پیشانی خانواده اش می افتاد و دلش آشوب می شد. چه کار باید می کرد؟ باید هرطور شده امین را به راه می آورد.

حاج مصطفی می خواست دوباره داد و بی داد کند که طاهره بالاخره دهانش را باز کرد و انگار نه انگار اول حاجی حرف ازدواج امین را پیش کشیده بود، بهش توپید که: — شعورت کجا رفته؟ مثلاً عزاداریم! تو این اوضاع برای من دم از دختر انتخابیش می زنه!

واقعاً هم که فقط "مثلاً عزادار" بودند. طاهره اگر حالا لازم نداشت، اصلاً یادش نمی‌آمد حناخانوم چه تاریخی مرده بود... من هم که در فکروخیال‌شان جایگاهی نداشتم... بهتر!

قدمی سمت امین رفت و ادامه داد:

— جای یاغی‌گری برو به کاری که کردی فکر کن. هراتفاقی هم که افتاده باشه آدم خودش آب به آسیاب دشمن نمی‌ریزه. کی مهم‌تر از خانواده و پدر و مادر که گستاخی می‌کنی؟! فکر کردی این همه آدم بزرگ و فهمیده عقل‌شون نمی‌رسیده که جریان رو راست‌وریس کنن و منتظر تو بودن؟! شاید تو از چیزی خبر نداری! باید این جوری بلوا به پا کنی؟ حسابی از خودت ناامیدم کردی! امین می‌دانست که بحث کردن جز خسته و کلافه کردن خودش فایده‌ای ندارد. یک کلام؛ حرف هم را نمی‌فهمیدند. چرخید تا از خانه بیرون بزند، حاجی باز غرید:

کجا؟! مگه نگفتم می‌مونی و دل ننه‌ت!

حاج مصطفی!

حاجی زیرلب غرولندی کرد و از سالن بیرون زد. طاهره هرچقدر هم که با شوهرش در یک تیم بود اما نمی‌نشست تا کسی— "ننه" خطابش کند. به هر حال او دختر نادرخان بود و کسی نباید فراموش می‌کرد.



#شبنم ۲۳۳

چند قدم به امین نزدیک شد. جوری که صدای آرامش را به خوبی بشنود. در حال حاضر طاهره هرکاری می کرد که از چسبیدن آن انگ به خانواده اش جلوگیری کند. هیچ چیز نباید وجهه اش را در مقابل نادرخان خراب می کرد. خبر نداشت دامادش چطور به وجهه اش گند زده و نسخه شان را پیچیده بود!

اسمش شادیه... هنر خونده... سالن دار کافه ست، این رو می خواستی بهم معرفی کنی؟

لحن طاهره پر از تحقیر بود. اما این قسمتش مهم نبود. چشم های امین از عمق اطلاعات مادرش گرد و دهانش خشک شده بود. امین که به خیال خودش در رابطه با شادی کاملاً محتاط عمل کرده بود.

طاهره سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

— با این انتخابت چشم بازار رو کور کردی! دیگه دارم شک می کنم که تو رو من زاییدم!

امین حتی نمی دانست باید چیزی بگوید یا نه. طاهره باز گفت:

— تا الانم من از آقام مخفیش کردم، که با این انتخابت آبرومون نره! کاری نکن خودم برم حساب دختره رو بذارم کف دستش که آویزون پسر من شده، امین! این هزار بار، مادر و پدر بد بچه شون رو نمی خوان! کاش بره تو مغزت! امین دیگه واکنشی نداشت، مات و بی حرکت مانده بود... مثل باقر که درست بیست و چهار ساعت بعد جلوی طلافروشی نادرخان ایستاده و از پشت شیشه و از لابه لای سکه های چیده شده در ویتترین، مات و بی حرکت به پسرش خیره شده بود. به فرید که داخل مغازه با قدرت به شیشه ی ویتترین ها دستمال می کشید، مبادا گرد و غباری روی شان بماند.

نه فرید حواسش به تن نحیف باقر بود که توی کاپشنش لاغرتر هم به چشم می آمد نه نادرخان که سر خم کرده روی دفتر رسیدهایش مشغول حساب و کتاب بود.

باقر به شهره تاکید کرده بود؛ یک وقت حضوری به دیدار وکیل وحید نرود. یا تماس بگیرد یا از طریق اسکایپ و این چیزها با او ارتباط برقرار کند.

حالا که پای پژمان وسط آمده بود، نمی توانست رد پای نادرخان را از این جریان پاک کند و می ترسید... از این فکر

که پدرش، مردی که هرچند سال‌ها بود راه‌شان از هم جدا شده بود اما باز هم پدرش بود و همیشه سعی کرده بود توی ذهنش به دست‌آویزهایی چنگ بزند که او را از خطاهایش مبرا کنند... حیف که هیچ‌وقت موفق نشده بود و این آخری مثل همان آخرین ضربه‌ی تبر بود که ابی می‌گفت: «محکم‌تر بزن!» الحق که نادرخان هم سنگ تمام گذاشته بود.



#شبنم ۲۳۴

دیگر پرده‌ای نمانده بود که باقر نگران دریده‌شدنش باشد، بی‌پرده به شهره گفته بود که پدرش نباید متوجه این ماجرا شود، وگرنه حتی دیگر از دست وکیل وحید هم کاری برنمی‌آمد... حتی امکان خریده‌شدن وکیل وحید توسط نادرخان هم به ذهنش آمده و باز با شهره تماس گرفته و بی‌پرده به‌ش گفته بود که: «شهره‌خانم خوب دقت کن، اگه فکر می‌کنی جایی از وکیل وحید اسمی برده شده یا کسی - علنی به دیدارش رفته، بدون احتمال این که خریده باشند هست! این وکیل چطور آدمیه؟ می‌شه به‌ش اعتماد کرد یا باید دنبال یه مطمئن‌تر بگردیم؟»

حرکت دست‌های فرید روی شیشه‌ی ویتترین فکرهای باقر را هم از سرش پاک کرد. باز فقط فرید توی ذهنش بود. دیگر نمی‌توانست به امید او بماند که مثلاً یک‌روز دلش هوای پدر و خانواده‌اش را بکند و برگردد. نمی‌توانست بگذارد پسرش زیر سایه‌ی پدر خودش خاکستری که هیچ، سیاه شود. نمی‌توانست و برای همین حالا این‌جا بود.

جایی که از روز طردشدنش از خانه‌ی پدری، پایش را در آن گذاشته بود.

جلو رفت و پشت در ایستاد، جوری که از داخل دیده شود. اول فرید سر بلند کرد و دستش را سمت کلید در کشید که یک دفعه انگار وسط راه خشک شد و تمام علائم حیاتی‌اش را هم از دست داد. جوری که توجه نادرخان هم جلب شد. اول نگاهی به فرید انداخت و بعد مسیر نگاه خشک شده‌اش را دنبال کرد.

خب... حقیقت این بود که نادرخان هرچقدر هم سفت بود و حال و احوالش را خیلی در چهره‌اش بروز نمی‌داد اما او هم از دیدن مرد پشت در جا خورد. شاید فقط و فقط به اندازه‌ی یک لحظه‌ی کوتاه از ذهنش گذشت که: «چرا این قدر تکیده شدی پسر؟!» شاید هم این فکری بود که من دلم می‌خواست از دیدن باقر به ذهن نادرخان بیاید... نادرخان که خیلی وقت بود پرونده‌اش، دست کم برای من سیاه سیاه بود.

نادرخان به جای فرید کلید را فشرد. فرید که قلبش انگار توی مغزش می‌کوبید، آب دهانش را قورت داد و دستش را

با دستمال پشت کمرش برد. انگار می خواست از چشم باقر
مخفی اش کند.



#شبنم ۲۳۵

توی ذهنش صدای باقر را می شنید که بهش می گفت:
«تو روی من وایستادی، من رو ول کردی که بیای این جا
دستمال بکشی به در و دیوار؟!»

فرید باز آب دهانش را قورت داد. نادرخان اما، انگار که مهره‌های شطرنجش حرکت جالبی کرده و او را از رخوت بیرون کشیده باشند، نیشخندی زد و سینه سپر کرده به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. نگاهش به باقر بود که لحظه‌ی ورود زیر لب سلامی زمزمه کرده بود، که به‌خاطر دو لایه ماسک، آرام‌تر هم شنیده شده بود. به هر حال جوابی هم نگرفته بود.

رو به فرید گفت:

.بریم.

همین و یک کتاب تفسیر و ترجمه!

فرید باز فقط آب دهانش را قورت داد و کمی هم اخم کرد. نادرخان جای نیش‌خندزدن خندید و صدایش مثل فرکانسی آزاردهنده به گوش باقر و حتی فرید رفت. باقر باز تکرار کرد.

.بریم فرید!

اخطار لحنش کیف نادرخان را کوک کرد. از سرشاخ شدن با باقر، سر فرید خوشش آمده بود. شک نداشت که فرید او را به پدرش ترجیح می‌دهد. برای همین گفت:

— خب شازده، می‌خوای بری با بابات، یا بمونی پیش آقا بزرگت؟

تمام تن فرید منقبض شده بود. هرچقدر هم که شرایط نادرخان را به شرایط پدرش ترجیح داده و او را انتخاب کرده بود از این که پدرش را جلوی دیگران بازنده ببیند، خوشش نمی‌آمد. سکوت کرده بود و امیدوار بود راهی از غیب برایش باز شود که بدون انتخاب کردن بتواند در مسیری که دلش می‌خواست برود و کسی- هم از دستش ناراحت نشود و پدرش هم بازنده نباشد! پدر بازنده‌ای که نه می‌توانست انتخابش کند، نه می‌توانست کاری کند که برنده‌ی نبرد با نادرخان شود. پس فقط ساکت ماند.

. تا شب وقت داری برگردی خونه فرید.

. پس هنوز پسر رو نشناختی!

برعکس باقر که واکنشی- به حرف‌های نادرخان نداشت، چهره‌ی فرید با این حرفش حسابی جمع شد و حتی از ذهنش گذشت که کاش نادرخان دهانش را می‌بست!

— برای دستمال کشیدن، لازم نیست پشتت به کسی گرم باشه!

این جمله اصلاً به مذاق نادرخان خوش نیامد. انگار دوباره برگشت به روزی که باقرتوی رویش ایستاد و کار را به جایی رساند که او طردش کند. تا قبل از آن باقر کم ارج و قربی پیش نادرخان نداشت و همین داغش را تازه‌تر می‌کرد.

. آره خب، باباش که تو باشی، عاقبتش همینه!



#شبنم ۲۳۶

باقر بالاخره به نادرخان نگاه کرد و گفت:
. عاقبت منم این شد، چون شما پدرم بودی!
. بودم!

صدای نادرخان خیلی بلند نشده بود؛ اما انگار صدایش
را با حرص بیرون داده بود. چشم‌هایش هم کمی گشاد
شده بودند و رگ‌های صورتش کمی برجسته.

هیچ چیز بیشتر از این که باقر و افشین و باران با تمام
بدبختی‌های‌شان اما پشیمان نشده و به سمت نادرخان
برنگشته بودند؛ او را آتش نمی‌زد و غرورش اجازه نمی‌داد
این را حتی برای خودش مرور کند. اما تغییر رفتارش در
مواجهه با آن‌ها و کنترلی که دیگر روی حواسش نداشت،
نشانه‌ی همان حس بود.

فربد از پشت ویتترین بیرون آمد. نمی‌دانست چه غلطی
باید بکند. حاضر بود حالا دقیقاً مثل یک خر بارکش توی
گل مانده بود، اما این‌جا و بین پدر و

آینده‌ای که می‌خواست برای خودش بسازد، گیر نیفتاده بود.

هنوز به فکرش نیامده بود که چه غلطی باید بکند که دوباره تیراندازی آغاز شد.

— زندگی بچه‌های من، همه روی رواله! تو عرضه نداشتی به خونه‌زندگی خوب برای بچه‌ت بسازی که آویزون دیگران نشه... پدرانگی خودت رو با من مقایسه نکن!

— من نخواستم و نمی‌خوام به روش شما خونه‌زندگی بسازم!

صدای باقر هم کمی بلند شده و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش ظاهر شده بود. نادرخان تندتر از قبل جوابش را داد.

. لیاقت همون بی‌قوله‌ست!

. هرچی که هست، حلاله!

و فقط از فرید برمی‌آمد که وسط این معرکه بپرد و در حالی که سمت در می‌رفت، بگوید:

- ببینید! شما الان دعواتون سر کینه‌هاتون از خودتونه‌ها، الکی منو قاطی نکنید!

و زود بیرون زد و مثل قرقی از مغازه‌ی نادرخان دور شد.
اما فقط آن قدری که بتواند جایی کشیک بکشد تا وقتی
باقر از مغازه بیرون می‌زد، دنبالش برود.



#شبنم ۲۳۷

نادرخان آتش گرفته بود که باقر با این روزگار خراب هنوز روی حرف‌های خودش بود و ذره‌ای پشیمانی نداشت. باید آتش می‌زد تا آرام می‌گرفت!

— می‌بینی که دست‌پرورده‌ی خودت حاضر نیست نون حلال باباش رو بخوره و بنده‌ی نون حروم من شده! "نون حلال" را با تمسخری غلیظ گفته بود. باقر قدمی عقب رفت و گفت:

. ربطی به نون حلال من نداره، مال خون تو رگاشه! زود بیرون زد و حرص‌خوردن نادرخان را ندید. طعنه‌اش را خوب زده بود هرچند خودش حس خوبی نداشت...

فربد پدرش را دید که بیرون آمد و خلاف جهت مسیری رفت که او ایستاده بود. فرز از خیابان رد شد و در پیاده‌رو هم‌مسیر با باقر شروع به دویدن کرد. وقتی حسابی دور شد، دوباره برگشت همین دست خیابان و منتظر ایستاد تا پدرش برسد. رسیدن باقر به آن نقطه پنج دقیقه طول کشید. باقر که قدم‌هایش جان نداشت و حتی چند ثانیه هم وسط را نشسته بود. شیمی‌درمانی‌ها توانش را

می گرفتند و همین راه رفتن ساده را برایش طاقت فرسا می کردند.

فرید که راهش را بست تازه متوجهش شد. بدش نمی آمد یکی توی گوشش بکوبد اما فقط با غیظ نگاهش را از چشمان فرید گرفت و از کنارش گذشت. فرید زود هم قدمش شد و کلافه از این زندگی که به نظرش زیادی کوفتی و لعنتی و اصلاً شخمی بود، گفت:

- بابا جون هرکی دوست داری دست از هدایت من به راه راست خودت بردار... بذار خودم راهمو انتخاب کنم... بذار با سر برم تو جهنم خودم! ان قدر منو زوری دنبال بهشت کوفتیت نکش! الان نه دزدم، نه کلاهبردارم، نه قاتل، فقط دارم کار می کنم، خودت دیدی امروز... این جا فقط دارم جون می کنم... اما پیش کسی که تهش زحمتم به باد نره. فکر کن رفتم پادویی یه غریبه رو می کنم... به من چه تو و آقا بزرگ با هم دعوا دارین! من مگه تو این خراب شده آینده دارم؟ من که نه آقا زاده ام نه پولدار! تهش کارم همین سگ دو زدنه... پولم ندارم که برم از این خراب شده و نجات بیام از این خاک نحس! من نمی خوام تاوان دعوای شما دو تا رو پس بدم بابا... نمی خوام!

باقر که از جمله‌ی دوم ایستاده و فرید هم باز روبه‌رویش قرار گرفته بود، چند ثانیه خیره به صورت کلافه و کمی سرخ فرید نگاه کرد. نه حریفش بود، نه می‌توانست رهایش کند... باید راهی پیدا می‌کرد، اما چه راهی؟ سرش را برای خودش تکانی داد و از کنار فرید رد شد و رفت. فرید کلافه‌تر از قبل چرخید. مشتش را به پایش کوبید و مسیر رفتن پدرش را نگاه کرد.



#شبنم ۲۳۸

فصل ششم: ابرهای سیرواستراتوس

این ابرها علامت نزدیک شدن هوای طوفانی اند.
می‌توان پیش از فرارسیدن هوای بد یا حالت‌های طوفانی
هوا، آنها را مشاهده نمود.

جمعه ۱۴۰۰/۰۹/۲۶

ساعت: ۰۸:۳۰

مکان: منزل نادرخان

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۹۹ هزار تومان

قیمت دلار ۲۷ هزار و ۴۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۲۱۹۶ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۴۶ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

یک هفته در سکوتی عجیب گذشته بود. نه این که همه دهان‌های‌شان را بسته و روزهی سکوت گرفته باشند،

فقط هیچ اتفاقی نیفتاده بود. همه چیز انگار در جمعه یا دقیق‌تر در شنبه‌ی پیش، بعد از دیدار باقر و نادرخان، فریز شده بود.

هرچند از دیشب کمی یخ‌ها شروع به آب‌شدن کرده بودند. مثل حرکت فرگل، بعد از شش روز کلنجاررفتن با خودش و قراری که با آرش گذاشته بود و حالا برخلاف تمایل زیادش به کنسل کردن قرار، حتی زودتر از موعد از خانه بیرون زده بود تا قبل از بیدارشدن فریبا و باقر حسابی از خانه دور شده باشد و از پشت تلفن راحت‌تر دروغ بگوید.

یا آرش که به دروغ به نادرخان گفته بود که فرگل فقط منتظر است تا در زمانی مناسب مسئله را با خانواده‌اش درمیان بگذارد و از خدا خواسته به‌سوی او و نادرخان پرواز کند! البته نادرخان چشمش آب نمی‌خورد، اما فضا را برای تلاش آرش باز گذاشته بود. درواقع بعد از حضور باقر در مغازه‌اش و مخصوصاً بعد از آخرین جمله، اصلاً بدش نمی‌آمد فرگل هم مثل فرید او را انتخاب کند تا دل پسر ناخلفش بسوزد و دل خودش خنک شود.

و... مثل دری که حالا نادرخان بعد از روزها بی توجهی به خانوم گل، پشت سرش باز گذاشته بود تا حرفش را بشنود.

خانوم گل با ترسی که همیشه از این مرد داشت و این اواخر پررنگ ترین حسش شده بود پا به اتاق گذاشت. البته نه خود ترس؛ فکر به دلایل ترسش از نادرخان بود که این روزها عمده‌ی فضای ذهنش را پر می کرد. اگر می خواست دقیق حس این روزهایش به نادرخان را بررسی کند، بیشترش اکراهی بود که به او داشت.

نادرخان تکیه زده به عصای چوب پادوکش پشت به خانوم گل و رو به پنجره‌ی اتاق ایستاده و منتظر بود تا حرف هایش را بشنود. هرچند شنیدن هیچ ارتباطی با فهمیدن و درک کردن نداشت و خانوم گل فقط می توانست امیدوار باشد که بالاخره فرکانس صدایش به گوش شوهر دیکتاتورش می رسد. حتی با این توصیف که نادرخان توی ذهنش آن را به ویزوئیز مگس تشبیه کند... البته نباید از حق می گذشت، نادرخان هنوز به این توصیف فکر نکرده بود؛ اما بعید نبود بعد از شنیدن حرف هایش، به فکرش بیاید.

. حق من تو خونه و زندگیت چیه نادرخان؟



#شبنم ۲۳۹

گوشه‌ی لب نادرخان کمی بالا رفت. نه برگشت، نه چیزی گفت. صدای آه خانوم گل در اتاق پخش شد؛ اما بعید بود که گوش‌های نادرخان گیرنده‌های حس و درکش را داشته باشند!

آه و آخ، غم و حسرتی که جای‌شان توی نگاه بود یا بغضی— که گلو را باد می‌کرد، این‌ها چیزهایی بودند که نه به گوش نادرخان می‌رفت نه به چشمش می‌آمد. شاید همین‌که کلمات بیرون آمده از زبان خانوم گل برای گوش‌هایش کاملاً بی‌معنی نبود، جای شکر داشت.

خانوم گل دست‌هایش را توی هم پیچید. ترسش بود که لای گره انگشتانش می‌چلاند تا خودش را در تمام وجودش به رخ نکشد و مجبورش نکند که بی‌گفتن از حرف‌هایش از اتاق بیرون برود. حرف‌هایی که یک عمر فقط توی دل و ذهنش برای خودش دوره کرده و جرئت به زبان آوردن‌شان را نداشت.

- بچه‌هام رو از خونه و خانواده حذف کردی. کاری کردی که آب خوش از گلوшон پایین نره. همه‌جوره سنگ شدی جلوی راه‌شون... بس نیست؟ کی تموم می‌شه تنبیه‌شون؟

نادرخان نیم‌چرخ به‌طرفش زد و همین، وقفه‌ای در صدای خانوم گل ایجاد کرد. اما حرفش را ادامه داد:

— من برم دیدن‌شون چی از مصیبتی که توش گرفتارن کم می‌شه؟ من خودم دردم رو درداشون! مادری نکردم براشون... بذار برم بچه‌هامو ببینم نادرخان.

خانوم گل هنوز خودش نمی دانست که تمسخر بی هوای آمیخته به لحنش حین ادای "نادرخان" چقدر گوش های مرد عصابه دست را می خراشد و این مدت مدام همین طور صدایش کرده بود.

نادرخان کامل به طرف خانوم گل چرخید. هنوز هم به سرکشی های این زن عادت نداشت و شاید هیچ وقت هم نمی کرد. حق داشت خب! زنی که یک عمر باب میلش رفتار کرده و دردهایش را توی خودش تلنبار کرده بود، حالا می خواست مسیرش را عوض کند و توی پیش فرض های ذهن نادرخان همچین چیزی تعریف نشده بود.

— گناه توله هاتم می بینی یا فقط من بدم؟ این که اونا پشت کردن به پدرشون، عیب نیست؟ این که با آبروی پدر و برادرشون بازی کردن به چشمت نمی آد؟
بخشش از بزرگونه.

جوابش پوزخند غلیظ نادرخان بود. عصابه زنان چند قدم جلو آمد و خانوم گل انگشت هایش را محکم تر لای هم پیچید.

. دنبال بخشش؟ بیان بگن غلط کردن!



#شبنم ۲۴۰

آه خانوم گل توی گلویش خفه شد و چون توی گلویش
هم پر از بغض بود دودش چشم‌هایش را سوزاند.

نادرخان در مواجهه با آدم‌ها دو ترفند داشت. یکی برای
کسانی بود که با معادلات خودش، دیگرامیدی به آدم
شدن‌شان نداشت، پس طردشان می‌کرد. یکی هم برای

کسانی که به نظرش محال بود بتوانند روبه‌رویش بایستند و دوام بیاورند، پس برای‌شان قلدری می‌کرد تا سرجا بنشانندشان... حالا خانوم گل برایش جزء دسته‌ی دوم بود که جرئت ایستادگی نداشت و باید با قلدری کردن به راه مطلوب خودش برش می‌گرداند.

برگشت به اولین جمله‌ی خانوم گل و باز پوزخند زد.

. سر پیری دنبال حق و حقوقت می‌گرددی؟!!

— بچه‌هام رو می‌خوام. همه‌شون رو... نه فقط اونایی که شما برای خودت سوا کردی.

. می‌خواهی همینایی که من سوا کردم رو هم دیگه نبینی؟

خانوم گل نیش‌خند نادرخان و تهدید نهفته در لحنش را باور نداشت. بغضش بزرگ‌تر شد و از کنترل خارج. اشک‌ها چروک‌های دور چشمش را خیس کردند.

. یه عمر سر رو یه بالش گذاشتیم، حالا تهدیدم می‌کنی؟!!

لحن خانوم گل یک غم محض بود. هنوز هم به نادرخان امید داشت و نمی‌دانست که این مرد تا ته مسیر ناباوری‌های او را چهارنعل تاخته است.

نادرخان باز عصا زد و نزدیک تر ایستاد. فاصله اش با خانوم گل به اندازه ی یک نفس شد.

— هنوزم سر رویه بالش می داریم... به شرطی که حدت رو بدونی، زن!

"زن" را جوری ادا می کرد انگار داشت فحش می داد. اصلاً هم انتظار نداشت بعد از جمله ای که با آن لحن پرتهدید گفته بود، جوابی بشوند، اما شنید...

.یه عمر خفه خون گرفتم و چشم بستم...

نادرخان دیگر از دست این روی خانوم گل کلافه شده بود، که جوش آورد و گفت:

.بازم بگیر و ببند!

و رفت و خانوم گل را تنها گذاشت با آواری از یک زندگی پنجاه و هشت ساله که انگار پر قدرت روی سرش ریخته بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۲۴۱

فرگل

روبه روی استریت لانژ از اسنپ پیاده شدم. او هم رسیده بود. پشت میزی بیرون کافه نشسته بود و با یک دست گوشی اش را گرفته و نگاهش می کرد. من گفته بودم جایی خارج از محدوده ی خانه های مان و در فضای باز. البته خواسته بودم فکر رفتن به مسیرهای خارج از شهر را هم نکند. یعنی وقتی بعد از این که خواستم امروز هم دیگر را ببینم و او حرف عصرانه و شام را پیش کشید، برای این که باز هم نخواهم توی ذهنش به ساز مخالف تبدیل شوم و از گروگورها و معذوراتم بگویم، پیشنهاد قرار صبحانه را دادم و با این که می دانستم صبح زود بیدار شدن خیلی باب میلش نیست و فکر می کردم قبول نکند؛ اما قبول کرد و خودش این ساعت را پیشنهاد داد.

بعد هم که باید یک کافه را انتخاب می کردیم سفت و محکم دهانم را بستم که یک وقت نگویم من واقعاً ترجیح می دهم توی ماشینت حرف هایم را بزنم و تمام... نمی خواستم سر هر مسئله ی ساده ای با هم مخالفت کنیم. فقط چیزهایی که بهتر بود رعایت کنیم را گفتم و در نهایت مقصدمان شد این جا.

تا رسیدن به میز متوجهم نشد. سلام که کردم سرش را بلند و نگاهم کرد. از جمعه تا دیشب هیچ ارتباطی با هم نداشتیم و اگر من دیشب پیام نداده بودم احتمالاً باز هم ارتباطی نداشتیم و سرسختانه به دلم فرصت گیر دادن به این موضوع را نداده بودم. اوضاع مان خراب بود و فکر می‌کردم باید درستش کنم.

جوابم را داد. یک سلام خشک و خالی با لحنی که نه سرد بود و نه گرم. با تن صدایی که اگر این‌جا شلوغ بود، اصلاً به گوشم نمی‌رسید. نفسم را زیر ماسک بیرون دادم و قبل از آن که او اشاره‌ای کند، خودم درش آوردم و توی جیبم گذاشتم.

این فکر را هم زود از سرم پس زدم؛ که چرا این‌قدر سعی داشتم مطابق میل او رفتار کنم! لبخندی هم چاشنی چهره‌ی بی‌ماسکم کردم و صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که اسپری الکل را از کیفم درنیاورم. دو تا پیس کف دست‌هایم زدم و اسپری را روی میز گذاشتم.

چیزی نمی‌گفت و فقط نگاهم می‌کرد. نه خیره و با حسی- خاص، فقط مثل تصویری که جلوی چشمش بود. منو

روی میز بود. برای شکستن سکوت دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

.انتخاب کردی؟ چی می خوری؟



#شبنم ۲۴۲

چیزی نگفت اما منو را توی دست درازشده ام گذاشت. نفسم را آرام و بی صدا بیرون دادم. آرش هیچ وقت متوجه اضطراب های من نشده بود. شاید توصیف درست تر این بود که درواقع هیچ وقت درک شان نکرده بود. چیزهایی که معمولاً من را مضطرب می کرد، برای او بی اهمیت بود. این فکر را هم زود از سرم پس زدم که؛ جز نام فامیلی مان دقیقاً چه وجه اشتراکی بین ما دو تا بود؟

نفس بعدی را آرام تر بیرون دادم و منو را به طرفش مایل کردم و گفتم:

. از این املتا می خوری؟ یا کیک می خوای؟

خب ما درواقع خوب از هم جدا نشده بودیم. قبل از جمعه هم جدا شدن مان با دعوا بود و از هر زاویه ای بهش نگاه می کردم، به خودم برای سرسنگین بودن بیشتر حق می دادم تا به او. پس چرا این قدر سعی داشتم همه چیز را عادی جلوه بدهم؟

شاید به خاطر آن "هیچی" که دقیقاً یک هفته پیش زمزمه کرده و تمام این روزها مثل خوره به جان روح و روانم افتاده بود.

. تو چی می خوری؟

صدایش راه ادامه پیدا کردن فکرهای توی سرم را بست. باز لبخند زدم. این دفعه واقعی تر بود. بدون آن که دلیل انتخابم را بگویم کیک شکلاتی و چای را انتخاب کردم و... چقدر دلم می خواست دلیل انتخابم را برایش بگویم و نشنوم که: «تو زیادی سخت می گیری!» یا حتی بی جواب نگاهی کلافه یا عاقل اندر سفیه حواله ام شود. دلم کمی هم دردی می خواست که خب...

انتخابم کیک بود چون ترجیح می دادم چیزی بخورم که دست هایم کمترین تماس را با آن داشته باشند. حتی با این که به دستم الکل زده بودم.

گاهی فکر می کردم خودم هم مثل مامان به گذراندن یک دوره ی مشاوره نیاز داشتم، اما نه وقتش را داشتم، نه در حقیقت پولش را! هزینه ی هر جلسه مشاوره پیش خانم دکتر دویست و پنجاه هزار تومان بود و در ماه یک میلیون تومان برایم آب می خورد. این طور نبود که اصلاً نمی توانستم جورش کنم، اما انگار این مدت به خرج نکردن برای خودم عادت کرده بودم... مخصوصاً وقت هایی که پول داروهای بابا خیلی زیاد می شد، همه اش فکر می کردم باید پول هایم را جمع کنم که اگر یک وقت بابا توی خرج

داروهایش ماند، یک پس اندازی داشته باشم که کمکش کنم و...

دختر سالن دار سر میزمان آمد و بعد از خوش آمدگفتن سفارش مان را پرسید. آرش هم همان کیکی را سفارش داد که من انتخاب کرده بودم، منتها به جای چای با قهوه. بعد از رفتن دختر خیلی بی مقدمه دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

. بزن برام.

اشاره اش به اسپری الکل بود و همین باعث خنده ام شد. فضا انگار با همین حرکت و دو کلمه ی گفته شده از زبانش، گرم تر شد و این هیچ ربطی به آب و هوا نداشت. برایش الکل زدم و ناخود آگاه کمی صندلی ام را بهش نزدیک تر کردم.

@Vip.Roman



#شب‌نم ۲۴۳

میزمان مربعی بود و هرکدام پشت یک ضلعش نشسته بودیم. من سمت راست او بودم. تکیه‌اش را از صندلی گرفت و روی میز کمی به طرفم خم شد.

. حالا از چی باید بگیم که دعوا مون نشه؟

این جمله می‌توانست چند جمله‌ی دیگر به فکرهای آن مدلی‌ام اضافه کند؛ اما به ذهنم فرصت ندادم و طبق معمول پسش زدم. با این حال نمی‌خواستم الکی لبخند بزنم. این جمله هرچند شوخ، شرح وضعیتی نسبی از حقیقت رابطه‌مان بود. گفتم:

— احتمالاً برعکس تو، هیچ کس قبل از تو، تو زندگی من نبوده...

اخمی از پیشانی اش رد شد و توی حرفم آمد:
. الان با این که شاید قبل از تو کسی توی زندگی من بوده،
مشکلی داری!؟

سرم را تکان دادم:
— نه آرش، اصلاً منظورم این نبود. دارم از خودم برات
می گم...

نفسم را آرام بیرون دادم ادامه ی حرفتم را گفتم:
— من بعد از تموم شدن درسم، تمام وقت مفید روزم رو
توی دفتر گذروندم. کلاً یا اون جا مشغول کار بودم، یا درگیر
ترجمه... مدل تربیت خانوادگیم جوری نبوده که اهل
بیرون رفتن های شبانه و وقت و بی وقت باشم... خواستگار
داشتم اما هیچ وقت دوست نداشتم با کسی. که مادرش یا
یه واسطه من رو براش انتخاب کرده بود، آشنا بشم...
شاید اشتباه کردم، نمی دونم... اما هیچ وقت نتونستم با
کسی. که یه واسطه باعث آشنایی مون بوده، قرار بذارم و

ببینم بعدش چی می شه... شاید اگه زمان به عقب برگرده
دیگه این تجربه رو از دست ندم...

کمی مکث کردم و آرام تر ادامه دادم:

– منظورم اینه که برای من در رابطه با تو همه چیز یه جور
آزمون و خطاست، تجربه ای ندارم که ازش کمک بگیرم...
تجربه های دیگرانم کمکی بهم نمی کنن، چون ربطی به من و
موقعیتم ندارن... ارتباط من و تو هم انقدر اما و اگر توش
هست که نمی تونم راحت با کسی- درباره ی مسائل مون
مشورت کنم...



#شبنم ۲۴۴

ساکت شدم تا دختری که با سینی به میزمان نزدیک شده بود، سفارش‌ها را بچیند و برود. وقتی رفت آرش خیره به کیکش شده بود و با چنگالش به بافت نرمش سیخونک می‌زد. نمی‌دانستم برداشت درستی از حرف‌هایم خواهد کرد یا نه اما باید تا آخرش را می‌گفتم.

— تو قبول داری که رابطه‌ی ما به سادگی رابطه‌ی دو نفر دیگه نیست؟

با مکث سرش را بلند کرد و اخم‌هایش را نشانم داد. نه خیلی عمیق و پررنگ بودند نه می‌شد حالت چهره‌اش را آرام توصیف کرد. جواب سوالم را نداد. فقط گفت: اصل مطلب رو بگو.

اولین جمله‌ای که بهم گفתי یادته؟
 اخمش کمی پررنگ‌تر شد. کشش ندادم و خودم جواب
 خودم را دادم.

— این که چی بگیم که دعوا مون نشه! چرا حرف‌زدن مون
 باید به دعوا ختم بشه؟

کمی تنش را جلوتر کشید و باز گفت:
 اصل مطلب فرگل؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و دیگر برایم مهم نبود که
 متوجه‌اش بشود. دلخور گفتم:

— اصل مطلب اینه که من دلم می‌خواد بتونم راحت با تو
 حرف بزنم. که از هرچیزی که ذهنم رو مشغول کرده و
 باعث اضطرابم شده باهات صحبت کنم. این که
 اضطراب‌هام هرچقدرم به‌نظرت مسخره می‌آد اما
 بفهمی شون... حتی اگه نمی‌تونی درکم کنی، فقط به حرفام
 توجه کنی و هی نگی اصل مطلب اصل مطلب!

چنگالم را برداشتم و تکه‌ای از کیک را در دهانم گذاشتم.
 کمی هم از چای داغم خوردم و زبانم را سوزاندم. تکه‌ای
 دیگر و جرعه‌ای دیگر... آن قدر این دو حرکت را پشت هم

و بی توجه به آرش و حضورش تکرار کردم که ظرف و لیوانم هردو خالی شدند.

می دانستم که صورتم هنوز آویزان است و نمی خواستم به زور خودم را خوب نشان دهم.

. می خوری بازم؟

لحن صدایش جدی بود؛ اما وقتی نگاهش کرد، چهره اش خندان بود. دوسوم کیک او مانده و فنجان قهوه اش خالی بود. حتی اگر قصد شوخی هم داشت، من دیگر حوصله نداشتم. فقط سرم را به معنی "نه" تکان دادم و از پشت میز بلند شدم. او هم بلند شد و داخل رفت تا حساب کند. مشغول گرفتن اسنپ بودم که گوشی از دستم درآمد. نگاهم همراهش رفت تا وقتی که توی جیب آرش از دیدم مخفی شد.



#شبنم ۲۴۵

– اگه از دست وسواس‌های کروناییت خسته می‌شم برای
اینه که خودت داری باهاشون اذیت می‌شی! برای اینه که
بعضی وقتا فکر می‌کنم نمی‌دونی خوش بودن و تفریح کردن
چه مدلیه... برای این که فکر می‌کنی با اذیت کردن خودت
داری در حق عمو لطف می‌کنی... در صورتی که تو با این
کارا خسته می‌شی و مهم‌ترین چیزی که عمو بهش نیاز داره،
روحیه‌ست... وقتی خودت نداشته باشیش نمی‌تونی به
اونم انتقالش بدی! برای اینه که می‌خوام بذاری من بهت
نشون بدم چه جوری می‌تونی یه کم خوش باشی و کیف
کنی.

حرف‌هایش را با جدیت زده بود. نگاهش هم از کلمه‌ی اول تا آخر به نگاهم چسبیده بود.

هرچند گفتن از روحیه و نسخه‌پیچیدن برای آدم‌های بیرون گود خیلی آسان‌تر از چیزی بود که در حقیقت آدم‌های اطراف یک بیمار لاعلاج باهاش دست‌وپنجه نرم می‌کردند؛ اما راستش بعد از مدت‌ها دلم از توجهش خنک شده بود... انگار یک لیوان یخ‌دریشت توت‌فرنگی را توی داغی تابستان با دست خودش به‌م خورانده بود.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. یک قدم بلند برداشتم تا کنارش قرار بگیرم. قدم‌هایم را با قدم‌هایش هماهنگ کردم و چند ثانیه به حسی— که از بودن دستم توی دستش داشتم، فکر کردم. حسی— که هم آرام‌بخش بود، هم مضطرب‌کننده، چون این سوال‌ها را هم توی ذهنم ردیف کرده بود: این اتصال تا کی ادامه داشت؟ اصلاً به سرانجام می‌رسید؟ بابا و نادرخان چه می‌شدند؟ خودم حاضر بودم به خاطر آرش روی پدرم خط بکشم؟ آرش همان مردی بود که بخوام به‌خاطرش مقابل همه بایستم؟ اصلاً باید می‌ایستادم؟

.ان‌قدر فکر نکن.

صدایش خوش موقع بود. ناخودآگاه سرم را به تائیدش تکان دادم. از حرکت آرام خندید و دستم را محکم تر گرفت. — از اون ماسک کوفتیم متنفرم که نمی ذاره قیافه ت رو ببینم.

بالاخره خندیدم. بلند و سرخوش... و باز یادم آمد مدت ها بود این حس را تجربه نکرده بودم و انگار یادم رفته بود. مثل نفس کشیدن آن روزم لابه لای درختان دالاهو... و انگار پرده ای از مقابل یک خاطره ی گم شده در ذهنم کنار رفت. خاطره ای که یک جمله بود. یک جمله از زبان آرش... آن روزهای قبل از بیماری بابا که هنوز دفتر ذهنم با خاطرات خوش پر می شد...

«خانوم گل یه عکس از جوونیاش داره، انگار خود تویی...»



#شبنم ۲۴۶

همین بود. حتی نگفته بود به نظرش زیبا هستم یا جذاب یا هرکلمه‌ی دیگری که این معانی را بدهد... اما من هم با وجود دور بودن از خانوم گل و خانواده‌ی پدری، این را می‌دانستم که همه خانوم گل را در دسته‌ی زنان زیبا قرار می‌دهند و البته جز آرش، هیچ کس به من نگفته بود که به خانوم گل شبیه هستم...

هرچه می‌رفتیم ماشینش به چشم نمی‌آمد.

. ماشینت کجاست؟

به پشت سرمان اشاره زد. نگفتم پس چرا داریم خلاف جهت می‌رویم. راستش دیگر نمی‌خواستم به این زودی از

هم جدا شویم. وقتی دیدارهای مان دیربه دیر و پر از مکافات بود، باید قدر این لحظه‌ی نادر را می دانستم. آرش واقعاً رفتی به نادرخان گفتی منو می خوای؟ پووفی کرد و گفت:

— این برادرت واقعاً شیشه خرده داره! جریان ارغوان رو همون موقع گذاشت کف دستت اما راجع به این یک کلمه بهت نگفته!

انگار یادم رفته بود که ارغوان ضلع سوم رابطه مان شده بود و آمدن اسمش همه چیز را واقعی کرد. هرچند از نگاه نادرخان و تمام اعضای خاندان نادری، من ضلع سوم رابطه‌ی آرش و ارغوان بودم.

فشاری به دستم داد و گفت:
. باز رفتی تو فکر.

"هوم"ی کشیدم و زمزمه کردم:
. ارغوان.

با مکشی که باعث شد دقیق تر نگاهش کنم، گفت:

— از اون دخترا نیست که بخواد خودش رو آویزون کسی کنه.

. باهاش حرف زدی؟

سرش را به تایید تکان داد و باز کمی توی فکر رفت و گفت:

. کلاً معادلاتمو ریخت به هم.

حسی. ناخوشایند درونم راه گرفت اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و پسش بزنم. نتیجه اش شد این که بی هوا دستش را فشار دادم. انگار می خواستم به خودم ثابت کنم که در این لحظه ارغوان ضلع سوم رابطه ی ما بود، نه من.

@Vip.Roman



#شبنم ۲۴۷

آرش دستم را ول کرد و دستش را دور شانه‌ام انداخت و به خودش نزدیکم کرد. آرام گفت:

. نگران نباش. آقابزرگ من و ارغوان رو به‌زور پای سفره‌ی عقد نمی‌شونه. شاید اگه کسی- جز من بود، به این‌جا هم می‌رسید اما با من این کار رو نمی‌کنه... بی‌هوا گفتم:

. آرش من نمی‌تونم بابامو ول کنم.

حس کردم جلوی اخم کردنش را گرفتم. دستش هم کمی شل شد اما جدایش نکرد. نگاهش را به روبه‌رو داد. امیدی واهی بود اما گفتم:

. شاید بابام راضی شد... اون با خودِ تو که مشکلی نداره.

چیزی نگفت. باز کمی نگاهم کرد. از آن مدل‌ها که دانه‌دانه‌ی اجزای صورتم را بررسی می‌کرد. باز فشار دستش دور شانه‌ام محکم شد و گفت:

.بی‌خیال، فعلاً که با همیم.

دستش را از دور شانه‌ام برداشت و دوباره دستم را محکم گرفت. مسیر رفته را تا کنار ماشینش برگشتیم. سوار که شدیم قبل از آن که راه بیفتد، گفت:

— این هفته کار خاصی ندارم. ظهر و شب خودم می‌رسونمت خونه.

.باشه.

آرام اما بی‌وقفه گفته بودم و می‌دانستم که انتظار شنیدنش را نداشته است. کمی ابروهایش بالا رفته بودند.

.پس باشه گفتن بی‌چک و جونه هم بلدی!

— آره خب... فقط نمی‌دونم چرا در رابطه با تو فرصت استفاده ازش پیش نمی‌آد!

من هم انتظار نداشتم به جواب کمی کنایه‌آلودم بخندد. آرش اصلاً انتقادپذیر نبود؛ حتی توی شوخی. اما حالا جای گارد گرفتن داشت می‌خندید.

. حالا کم کم فرصتشم پیش می آیم...
لبخند زدم و چیزی نگفتم. امیدوار بودم نادرخان اجازه‌ی
پیش آوردن این فرصت‌ها را به‌مان بدهد!



#شبنم ۲۴۸

جمعه ۱۴۰۰/۰۹/۲۶

ساعت: ۱۰:۳۵

مکان: پزشکان_حوالی استریت لانژ

مرد نگاهی به عکس‌ها انداخت و راضی از شکار خوبش به نادرخان پیام داد که: «انجام شد.»

نادرخان بعد از یک هفته نیش‌خند زد و به راضیه گفت که برایش آب‌میوه بیاورد. لابد نوشیدنی پیروزی بود! تمام این هفته را در انتظار شکار بود و توی ذهنش به آرش "بی‌بخار" می‌گفت که یک هفته هیچ سراغی از دختر باقر نگرفته بود.

نمی‌شد که حضور باقر را بی‌جواب بگذارد. بالاخره باید یک‌جوری ثابت می‌کرد که هنوز اوست که نسخه‌ی زندگی

دیگران را می پیچد و هرکسی — هم که راهش را از نادرخان جدا کرده، بی خود کرده که پشیمان نیست!

برای شکارچی لحظه های مهره های بازی اش، پیام فرستاد که هم چنان به شکار سوژه های بی خبر از همه جا، ادامه دهد. می خواست جوری باقر را سرجایش بنشانند که دیگر هوس ایستادن جلوی او و قلدری کردن به سرش ننزد!

فرید که شال وکلاه کرده از اتاقش بیرون زد، نادرخان حواسش را از گوشی به او داد. هرچند آن روز در مغازه آن طور که نادرخان می پسندید در جبهه اش نایستاده بود، اما راضی بود که در نهایت انتخابش باز هم خودش بود.

از زیرورنگی اش بیشتر خوشش آمده بود که وسط دعوایی که به خاطر او راه افتاده بود، خودش را کشیده بود کنار و شاکی هم شده بود که آن ها او را قاطی مسائل خودشان کرده اند! فقط از فرید برمی آمد که ظاهر ماجرا را به اصل آن بچرباند و خودش را از مهلکه بیرون بکشد. خندید، کوتاه و آرام. از آن ها که با حس پیروزی، آرامش و از ته دل بود... خب لابد از اثر همین خنده ها بود که هی به عمر نوح وارث اضافه می شد و قصد آخ گفتن هم نداشت!

. بیا این جا ببینم پسر!

فربد که حوصله‌ی جواب پس دادن نداشت، نچی کرد و به زور قیافه‌ی درهم رفته‌اش را باز کرد و سراغ نادرخان رفت. در این مدت هرچند مدام در مغازه با نادرخان تنها می‌شد اما جوری خودش را درگیر کار می‌کرد که نادرخان پیگیر جریان آن روز نشود و شاید از خوش خیالی‌اش بود که فکر می‌کرد تمهیداتش در این روند تاثیری داشته... مسلماً نادرخان هم در این چند روز نخواسته بود، درباره‌ی آن روز حرفی بزند.

راضیه با یک لیوان آب میوه‌ی طبیعی به طرف نادرخان رفت. ترکیبی از آب پرتقال و گریپ فروت.

فربد پشت سرش وارد سالن شد. نادرخان روی صندلی پشت بلند مخصوصش نشسته بود.
. بله آقا بزرگ؟

@Vip.Roman



#شبنم ۲۴۹

نادرخان آرام و با حوصله دوسه جرعه از آب میوه اش نوشید و حظ برد... بالاخره گفت:

. فکر می کنی امیدی به خواهرت هست؟

فرید که فکر کرده بود بالاخره لحظه ی توبیخ شدنش به خاطر آن روز رسیده، محتویات مغزش با این جمله زیوروشد. چند ثانیه مات شده ماند و کم کم به خودش آمد. لحن نادرخان بد که نبود، هیچ؛ اشتیاق هم داشت!

اشتیاقی که کم کم به فرید هم منتقل شد و باز از این فکر که با حضور فرگل آن هم به عنوان زن آرش، دیگر میان این قوم یکه و تنها نبود؛ حسابی کیف کرد.

هرچند امیدی به فرگل با آن روحیات به نظر خودش دراماتیک نداشت اما همین که نادرخان داشت بهش فکر می کرد برایش جای امیدواری بود. هنوز توی افکار خودش بود که نادرخان باز گفت:

– من راه رو برای خواهرت باز می ذارم، ببینم خودش چند مرده حلاجیه!

و با حالتی دلسوز و فروتنانه ادامه داد که:

— هرچقدر هم که بابات من رو به پدری قبول نداشته باشه، بچه هاش نوه های من و هیچ فرقی با باقی نوه هام ندارن.

نادرخان که با نمایش اسکاری اش حسابی فرید را تحت تاثیر قرار داده بود؛ بهش اجازه ی مرخصی— داد. فرید هم زود از خانه بیرون زد و با فرگل تماس گرفت. فرگل نمی خواست جواب دهد اما آن قدر فرید سمج بازی درآورد تا فرگل بالاخره جواب داد.

.یه ربع دیگه جلوی خونه‌ام بیا بیرون کارت دارم.
 فرگل که هنوز با آرش بود، اخم‌هایش از درخواست
 عجیب فرید توی هم رفت.
 .چی کار داری؟

.می‌گم بهت، فعلاً تو به بهونه‌ی دیدن ستاره بیا بیرون.
 توجه آرش هم به مکالمه‌اش جلب شده بود، فرگل
 نمی‌خواست به فرید بگوید، همراه آرش است. برای همین
 فقط گفت:

.خونه نیستم فرید. همین‌جوری بگو.
 .کجا رفتی صبح جمعه؟ بیا کارت دارم، واجبه.
 .چی می‌گه؟

این را آرش وسط جمله‌ی فرید گفته و صدایش هم در
 گوشی پیچیده و به گوش فرید رسیده بود. نه این که خیلی
 واضح صدای آرش را شنیده باشد، اما صدای مردانه‌ای را
 شنیده بود و سه احتمال هم بیشتر در ذهنش نبود، که
 اولی و سومی تا حدی به نظرش دور از ذهن بودند.



#شبنم ۲۵۰

اولی این بود که صدای پدرش را شنیده باشد، که نمی شد چون فرگل جلوی او جواب فرید را نمی داد. سومی این که آرش بوده باشد که باز هم به فرگل نمی خورد صبح جمعه که برای بیرون رفتن از خانه باید دلیل مشخص می آورد، از این حرکت ها بزند و می ماند گزینه ی دوم:

. تو اسنپی؟

فرگل نچی کرد و جواب منفی داد. فرید دلش می خواست احتمال محال سوم حقیقت داشته باشد که باز سمج شد و گفت:

. کی بود پس؟ یه صدای مردونه شنیدم.

فرگل حرصش گرفت و گفت:

. هرکی که بود! به تو چه؟

. آرش بود؟ آره؟ با او نی؟

. برو پی کارت فرید!

. جون من با آرشی؟ جون مامان بگو فرگل؟ جون بابا؟

. آه فرید خفه شو! آره اصلاً با آرشم. چه ته تو؟

فرید که انتظار نداشت صبحش به دست آدم‌هایی که اصلاً به قیافه‌های شان نمی آمد، این طور دل‌انگیز شود. یک دفعه تصمیم گرفت چیزی از حرف‌های نادرخان به فرگل نگوید تا یک وقت متوجه نشود که با آن روحیات دراماتیک بابایی اش با او و نادرخان هم تیمی شده و گند بزند به همه چیز. حالا که خود فرگل قدمی رو به جلو

برداشته بود، نمی خواست خرابش کند. تصمیم گرفت
تماس را تمام کند. فقط سرخوش گفت:

.هیچی بابا می خواستم حال بابا و مامانو پرسم.

.واسه این می خواستی از خونه بیام بیرون؟!!

.نه آخه دلم واسه قیافه تنگ شده بود، خواهرجون!

آن قدر لحنش مسخره بود که فرگل خنده اش گرفت و
بعد هم تماس را قطع کرد. در جواب آرش که جریان را
می پرسید، گفت:

.نمی دونم... زده به سرش!

.احتمالاً اثرات هم نشینی با نادرخانه.

فرگل که با آمدن اسم این مرد هم استرس می گرفت،
بحث را عوض کرد و گفت:

.راستی از افشین چه خبر؟

– هنوز ندیدمش. شیراز نبود این هفته. اسباب کشی کرده
خونه ی جدید...



#شبنم ۲۵۱

افشین

«از خودم و زندگیم حالم به هم می خوره / از شما دوست عزیز، حالم به هم...»

صدای ترانه‌ی محبوبم با صدای زنگ گوشی قطع شده بود. ماله را روی زمین گذاشتم و بلند شدم. از دیشب که از باغ برگشته بودم، مشغول ترمیم گچ ریخته‌ی اتاق بودم که وسط اسباب‌کشی- با آن اعصاب خراب، زده بودم ترکانده بودم.

ستاره پشت خط بود.

از این که جریان باغ پیش آمده و کارداشتن، بهانه‌ی ندیدنش شده بود، بدجور راضی بودم.

باغ یکی از رفقای سپهر بود که سیم‌کشی- بیرونی‌اش را توی تابستان انجام داده بودم و سیم‌کشی داخلی‌اش مانده بود برای وقتی که ساختمان ویلای در حال ساخت وسطش به جایی برسد که آماده‌ی سیم‌کشی باشد.

از آن معجزه‌های گه‌گاهی بود که ده سالی یک‌بار نصیب من هم می‌شد. یک‌شنبه صبح سپهر تماس گرفته بود تا از قول رفیقش قرار سیم‌کشی داخلی را بگذارد و من که همان

موقع با کله راه افتاده بودم سمت سپیدان. با اتوبوس رفته بودم و برای برگشتن، سپهر طبق معمول مرام گذاشته و به بهانه‌ی کارداشتن، سراغم آمده و با خودش برم گردانده بود.

پول خوبی هم نصیبم شده بود. هرچند خوب‌های زندگی من کلی با خوب نرمال فاصله داشتند، اما حداقل هزینه‌ی تعمیر ماشین درآمده بود و مجبور به ناخنک‌زدن به پس‌اندازم نشده بودم و ته‌ش کمی هم برای جیب سوراخ خودم مانده بود. آن قدری نبود که بتوانم به حسابی که ستاره آمارش را داشت واریز و کمکی به ترمیم غرورم کنم که بهمن‌خان آن روز بدجور ترکانده بودش. فقط در حد یک فوت سبک برای زخمی بود که نه خونریزی‌اش بند می‌آمد نه می‌شد بخیه‌اش زد! اما ته‌ش این بود که؛ فدای سر ستاره!

دست گچی‌ام را چند بار به لباس کارم کشیدم و گوشی را از روی تخت برداشتم.

. مگه ستاره‌ها روزا هم چشمک می‌زنن؟

با مکث، آرام گفت:

. می‌زنن انگار.

با این که دلم برای دیدنش لک می‌زد، اما هنوز ترجیح می‌دادم هم‌دیگر را نبینیم. هرچی از آن صبح جمعه‌ی کذایی بیشتر فاصله می‌گرفتیم، بهتر بود. کل این هفته را هم با پیام‌های احوال‌پرسی ساده گذرانده بودم و یکی دو بار تماس‌های مختصر— و مفید "خوبی؟ خوبم." و "چه خبر؟ هیچی." و خلاص!



#شبنم ۲۵۲

@Vip.Roman

. خونه‌ای؟

. آره.

. وقت داری امروز؟

نشستم لبه‌ی تخت. هربار بعد از گردو خاک کردن‌های بهمن‌خان، بی‌خبری از ستاره عین خوش‌خبری بود. وقتی تماس می‌گرفت و می‌خواست ببینتم، ترس می‌افتاد توی دلم و هرچی از دهانم درمی‌آمد بار و بار منطقی ذهنش می‌کردم که از شانس گندم بیشتر فضای ذهنش را هم گرفته بود و این پنج سال هم نتوانسته بودم کاری کنم و احساسی‌اش بزرگ‌تر شود.

این دفعه گردو خاک بهمن‌خان با همیشه فرق داشت. این بار رسماً با خاک یکسانم کرده بود. پس حق داشتم بترسم از و منطقی ذهنش که می‌دانستم حالا محکم‌تر از همیشه سکان تصمیماتش را به دست گرفته بود و باید ازش فرار می‌کردم. چی پرسیده بود؟ "وقت داری امروز؟" جواب مسلماً دو حرف بیشتر نبود: نه.

کی تا حالا اشاره کرده بود و با سر سراغش نرفته بودم که
باور کند!

.الکی نگو.

- باور کن کار دارم ستاره... باید این جا رو سروسامون بدم.
هنوز همه چیز به هم ریخته ست.

صدای بیرون دادن نفسش آرام بود؛ اما به گوشم رسید.
تا امروز هیچ اشاره ای به جمعه صبح نکرده بودیم و
همین جوری ترجیح می دادم تا ابد هم بهش اشاره نکنیم.

.بیام کمکت؟

از خدایم بود و حاضر بودم همه جا هم جار بزنم اما حالا
جز این که مجبور بودم ازش فرار کنم، حضور کارگرها در
خانه هم مانع می شد.

.نه بابا، بیای چی کار وسط کارگرا؟ خودم درستش می کنم.

.مگه نگفتی به اون قسمتی که تو قراره بمونی، کار ندارن؟

.الانم کاری ندارن، اما بالاخره هستن دیگه.

.غذا چی کار می کنی؟

خوراکم این روزها تن ماهی بود یا کنسرو لوبیا و گاهی
ساندویچ کالباس آماده که از سوپر می خریدم و هیچ کدام
باب میلیم نبود اما میلی به خوردن غذای مفصل هم
نداشتم. فقط می خوردم که جان کارکردن داشته باشم.

. سفارش می دم از اسنپ.

. بفرستم برات؟ مامان امروز کلم پلو درست کرده.



#شبنم ۲۵۳

چهار جمله‌ی دیگری می‌گفت مکالمه را برمی‌گرداندم به عقب و در جواب "وقت داری امروز" یک "آره" می‌گفتم و خلاص.

– نه بابا. بوش می‌پیچه، یه تعارف بزنم به کارگرا، چیزی به خودم نمی‌رسه دیگه.

. خب زیاد می‌فرستم... بیارم برات؟

. نه عزیزم.

سکوت کرد. حق داشت خب! کی تا حالا توی مکالمه‌های مان این همه نفی و "نه" از طرف من بود؟!

گردنم را خاراند. نباید می‌گذاشتم سکوتش ادامه پیدا کند که او هم توی ذهنش همین "نه" گفتن‌ها را تفسیر کند و منطق کوفتی‌اش بیشتر جان بگیرد و قشنگ بزند دهانم را سرویس کند. آمدم یک چیزی سر هم کنم که گفت: افشین.

این مدل افشین‌گفتن آرام و مردد، بدجوری بودار بود. شک نداشتم که جمله‌ی بعدش کارم را می‌ساخت.

. ستاره باید برم... صدام می‌کنن.

بعید بود که نفهمیده باشد الکی گفته‌ام؛ اما آرام فقط گفت:

. باشه... برو.

تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. تنها بخش اتاق که می‌شد گفت مرتب شده بود. آن‌هم برای این که جایی برای خواب داشته باشم. تنم را ول کردم روی عرض تخت و خیره شدم به سقف.

تا کی می‌توانستم از دیدنش طفره بروم؟ چقدر باید از آن صبح جمعه دور می‌شدیم که اثرش توی ذهن ستاره هم کمرنگ شود و ور منطقی ذهنش کار دستم ندهد؟

بلند شدم و سراغ ماله رفتم. اگر می‌شد اثرات صبح جمعه را هم با همین ماله‌کشی—رفع و رجوع کنم، که خیلی خوب می‌شد....

مشغول کار شدم. فکرکردن ذهنم را خسته می‌کرد، کارکردن تنم را... خیلی وقت بود که استراحت کردن هم تاثیری روی خستگی‌هایم نداشت. دواي دردم فقط یک چیز

بود که بهمن خان عزمش را جزم کرده بود تا نگذارد داشته باشمش...

ماله را توی دیوار کوبیدم و بلند شدم. به گندی زل زدم که با این حرکت بیشتر به دیوار زده بودم. سمت گوشی رفتم. شماره‌اش را گرفتم و پشیمان شدم. وسط بوق اول قطع کردم. پیام دادم که: «پیام دنبالت یا خودت می‌آی؟» جوابش زود آمد.

«می‌آم خودم... کجا پیام؟»

این جا که جایش نبود. کجا می‌رفتیم که باز موقع برگشتن به اعصابم گند نخورد؟ هنوز جایش را پیدا نکرده بودم که یادم آمد اصلاً ماشین ندارم. به پیامی که فرستاده بودم پوزخند زدم. حالا فقط بهمن خان لازم بود که بهم طعنه بزند: «آخه یه لاقبا، ماشین داری تو که قپی می‌آی برای دختر مهندس من؟!»

نوشتم: «هرجا خودت راحتی، بگو می‌آم.»

گوشی را دوباره روی تخت انداختم و سمت ماله رفتم تا این دفعه گند قبلی و گند جدید را با هم درست کنم.



#شبنم ۲۵۴

جمعه ۱۴۰۰/۰۹/۲۶

ساعت: ۱۵:۵۵

مکان: منزل بهمن خان

نغمه مجهز به وسایل کوهنوردی اش از اتاق بیرون آمد و ستاره را صدا زد تا ببیند آماده شده یا نه. حواس بهمن خان جمع شد. تمام این هفته را گوش به زنگ بود و از شانشش ستاره هم تقریباً تمام وقت در خانه بود. به خاطر مبتلا شدن هم زمان سه تا از همکارانش شرکت شان یک هفته تعطیل شده بود. اما باعث نمی شد بهمن خان خیالش راحت شود که فکر آن پسر هی یک لاقبا؛ که افشین بیچاره بود، از سرش افتاده است!

از آن روز ستاره بیشتر در خودش بود و سهی خانم، سهی همیشه نبود. نه این که قهر کرده باشد اما سرسنگین بود و همین هم بهمن خان را حسابی کلافه کرده بود. اما این بار با همیشه فرق داشت و نمی توانست برای به دست آوردن دل سهی اش بی خیال این جریان شود. برعکس می خواست یک سره اش کند و خلاص!

ستاره سوئیچ به دست و با لباس های معمولی از اتاقش بیرون آمد. با این که واضح بود قصد کوهنوردی ندارد، اما

بهمن خان از این احتمال که یک وقت دخترش سراغ آن یک لاقبا برود، عصبانی شد و گفت:

. از کی تا حالا کوهنورد شدی تو هم؟!

سهی خانم که صدای بهمن خان را شنیده بود، از اتاق خواب بیرون آمد و قبل از آن که با اخم و تخم کردن به بهمن خان، فشار را از روی ستاره بردارد، ستاره گفت:

. من نمی رم کوه، فقط نغمه رو می رسونم.

بهمن خان که هی شکش بیشتر به یقین نزدیک می شد، کنایه آلود گفت:

. حالا رسوندیش، بعدش؟

این بار سهیلا امان نداد و گفت:

— توی این سی و سه سال یک بار هم پشیمون نشدم از این که بهت بله گفتم بهمن...

ستاره آرام مادرش را صدا زد و نغمه که از لحن جدی سهی خانم جاخورده بود، به سالن آمد تا از نزدیک شاهد این اولین بار باشد. نغمه عقیده داشت که مادرش به طور کلی زیادی لی لی به لالای پدرش می گذارد. همیشه می گفت وقتی یک نفر زیادی خودش را وقف یکی دیگر بکند،

خواه‌ناخواه روی آن طرف زیاد می‌شود. حالا می‌خواهد این کار از روی عشق باشد یا از روی اجبار، نتیجه در هر دو صورت به‌ضرر است و از آن کارهای دو سر باخت! سهیلا هم همیشه به‌ش می‌گفت که نسخه‌اش را برای شوهر خودش بپیچد.



#شبنم ۲۵۵

معلوم بود که بهمن خان هم انتظار شنیدن آن جمله را از زبان سهیلا و درمقابل دخترها، نداشت که حرصش با لایه‌ای از بهت ترکیب شد و به گوش زنان خانه‌اش رسید: . حالا پشیمون شدی؟! به خاطر اون یه لاقبا؟!!

قلب ستاره مچاله شد. هربار که پدرش این طور افشین را مخاطب قرار می‌داد، دلش می‌خواست کر شود و نشنود. سهی خانم سرش را به تاسف تکان داد و گفت: . به خاطر افشین!

این طور تاکیدش روی اسم "افشین" بهمن خان را کلافه‌تر کرد. خواست قلدری کند که سهی خانم باز گفت: — خودتم می‌دونی که داری اون بچه رو به جای برادرت می‌چزونی، بهمن خان! اون بی‌نوا خودش به قدر کافی از پدر بزرگش کشیده!

بهمن خان که انتظار نداشت این طور مستقیم مورد حمله قرار بگیرد و حقیقتی به رویش آورده شود که به خیال خودش زیر هزاران لایه مخفی‌اش کرده بود، توی بهتی

فرورفت که کنترلش دست خودش نبود. سهی خانم هم زود سمت دخترها چرخید و گفت:

. ایستادین چی رو نگاه می‌کنین؟ برید پی کارتون دیگه!
و با چشم‌غره‌ای حالی‌شان کرد که زودتر صحنه را خالی کنند.

نغمه از پشت سر ستاره را کشید و با خودش بیرون برد.
سهی خانم به سمت بهمن‌خان برگشت و گفت:
. تا اوضاع خراب‌تر نشده، خودت کوتاه بیا مرد!

بهمن‌خان که با این جمله از آن حالت مبهوت بیرون افتاده بود، حرص و جوشش بیشتر شد. همیشه متنفر بود از این که سهیلا جای بودن کنارش مقابلش قرار بگیرد. بلند شد و سمت انباری محبوبش رفت و با غیظ گفت:

— من دختر به یه لاقبای پاپتی نمی‌دم! هرخری که می‌خواه باشه!

سهی خانم ناامید آهی کشید و سرش را به تاسف تکان داد.
ستاره و نغمه توی راه هیچ حرفی با هم نزدند. نغمه جایی که با گروه‌شان قرار داشت، پیاده شد و ستاره سمت محل قرارش با افشین راه افتاد.



#شبنم ۲۵۶

نغمه ماهی دوسه بار برای کوهنوردی می‌رفت. بیشتر دراک، گاهی بام‌سبز و گاهی هم باباکوهی... این بار نوبت دراک بود. ستاره علاقه‌ای به کوهنوردی نداشت اما وقتی افشین گفته بود وقت ندارد، تصمیم گرفته بود با نغمه

همراه شود، بلکه به کمک خسته کردن تن و بدنش شب بی فکر و زود خوابش ببرد و هی افشین و سر خم شده و لحن ناجور بهمن هان توی ذهنش دوره نشود.

وارد بلوار بهشت شد و سمت فرعی شماره‌ی ده پیچید. جایی که فکر می کرد اقامتگاه افشین است؛ همان خانه‌ی جدید!

وقتی در جواب پیام افشین پافشاری کرده بود که: «می آم خونه ت می خوام اون جا رو ببینم.» فکر نمی کرد مثل مکالمه‌ای که قبل از آن داشتند باز هم "نه" بشنود. افشین باز به حضور کارگرها درخانه اشاره کرده و درخواستش را رد کرده بود. افشین نمی خواست او، اقامتگاهش را ببیند. در اصل زندگی آشفته اش را...

امروز ستاره از هراهی برای فهمیدن آدرس دقیق خانه‌ی جدید افشین رفته بود، به بن بست رسیده و وقتی افشین را ایستاده روبه روی کافه‌ای دید که اسمش انگار "گیشه" بود، باز هم فهمید به بن بست خورده است. چون در نهایت ستاره گفته بود دم خانه اش به دنبالش می رود تا با هم جایی بروند و فکر می کرد همین فرعی فرعی خانه اش باشد...

جایی برای پارک کردن پیدا کرد و هرچه با چشم گشت ماشین افشین را ندید. حدس زد خانه‌اش باید نزدیک باشد که پیاده آمده است و نمی‌دانست پیاده‌آمدن افشین به خاطر این بود که ماشینش هنوز تعمیرگاه بود و فردا باید تحویلش می‌گرفت.

افشین دست در جیب دورس توسی‌اش کرده و منتظر پیاده‌شدن ستاره ایستاده بود. پیاده که شد لبخند افشین بی‌اراده‌ترین واکنش به دیدنش بود. لبخندی که دقیقاً و عمیقاً به حضور این دختر در زندگی‌اش ربط داشت و وقتی نبود، افشین خیلی ساده گمش می‌کرد.

لبخند افشین حال ستاره را بد که نه، بدتر کرد. حال ستاره هیچ خوب نبود و حیف که بهمن‌خان نمی‌فهمید.



#شبنم ۲۵۷

ستاره برای آن که توجیهی برای حالت گرفته‌ی صورتش
بسازد، گفت:

. چرا آدرس خونه‌ت رو نمی‌دی بهم؟

. همین دور و ور است.

. همین دور و ور یعنی کجا دقیقا؟!

— نمی‌شه که دختر مهندس بهمن‌خان رو ببرم تو خونه‌ی
در حال تعمیر؟!

لحن افشین شوخ بود اما ستاره زخم‌های افشین را می‌دید.
زخم‌های روی روحش را...

. حرفای بابام رو بریز دور.

— حرفای بابات حقیقت محضه... منم عاشق دختر
مهندسشم.

لبخند هنوز روی لبهای افشین بود و قلب ستاره از
عمق محبتش مچاله می شد.

— من هیچ مشکلی با خونهت ندارم، با این که کارگر توشه،
با هرچیزی!

لبخند افشین جان دارتر شد و یک کلام گفت:
می دونم.

بعد هم دستش را به طرف ستاره دراز کرد. ستاره دستش
را گرفت و همراه هم سمت کافه رفتند. صندلی های ارج
نارنجی داخل محوطه ی کافه حس خیلی خوبی داشت.
افشین به سمت شان رفت و نشست. ستاره هم... هرچند
ستاره توی فکر بود. نمی دانست از کجا شروع کند و چطور
به اصل مطلب برسد و بعد اصلاً چطور به خانه برگردد...
افشین هرچند بروز نمی داد اما مثل همان مکالمه ی تلفنی،
حس و حال ستاره را حدس زده و نمی دانست چطور باید راه
صحبت کردنش را ببندد یا به کدام راه بپیچد که تهش
رسیدن به حرف های و ر منطقی ذهن او نباشد.

هر دو قهوه سفارش دادند. ستاره نگاهش را به دست‌های افشین رساند. دستش را جلو برد و گفت:

. ببینم دستت رو؟

افشین که متوجه منظورش نشده بود، سوالی یک دستش را جلو برد. ستاره توی دستش زد و به دست چپش اشاره کرد. افشین که دست چپش را توی دست ستاره گذاشت و او مشغول بررسی انگشت کوچکش شد، تازه منظورش را فهمید و "ها"ی خندانی گفت... باز هم مصمم‌تر شد که نگذارد ستاره حرف‌های منطقی بزند. با این که انگشتش هنوز خوب نشده بود اما لابه‌لای چاله‌چوله‌های زندگی‌اش به کل فراموشش می‌شد.

— ورم و کبودی داره هنوز... نمی‌خوای به دکتر نشونش بدی؟

. دارم نشون می‌دم دیگه... خانوم دکتر.

@Vip.Roman



#شبنم ۲۵۸

ستاره آه و نفشش را با هم بیرون داد و دست افشین را
 ول کرد. این اولین بار توی این پنج سال بود که بعد از
 گردوخاک‌های بهمن‌خان، ستاره را این‌طور می‌دید. حتی
 حس کرد برای اولین بار بود که برقی را در چشم‌هایش
 می‌دید که از اثر اشک بود. اشکی که مسلماً قرار نبود از
 چشم‌هایش بیرون بریزد اما اثرش را بیشتر از اشک ریختن
 روی افشین گذاشت که بی‌مقدمه گفت:
 . امروز تو حرف نزن... خب؟

ستاره باز آه و نفسش را با هم بیرون داد. ستاره بهتر از هرکسی— می دانست که افشین او را حتی بهتر از خودش می شناسد.

. اما افشی... .

افشین زود توی حرفش پرید و گفت:

. گفتم حرف نزن!

از روی صندلی بلند شد و باز گفت:

. حرف گوش کن.

و داخل رفت و چند دقیقه بعد یا قهوه‌های شان بیرون آمد. تیکوی گرفته بود که راه بروند. نمی دانست برای فرار از حرف‌های منطقی ستاره راه رفتن بهتر بود یا نشستن اما بی قراری اش زیاد شده و نمی توانست بنشیند. ستاره یکی از لیوان‌ها را گرفت و هم قدم با افشین راه افتاد.

قهوه‌اش را بو کشید و گفت:

. بدون ماشین اومدی؟

افشین سر تکان داد. ستاره باز گفت:

. خونه‌ت خیلی نزدیکه؟

افشین باز خنده‌اش گرفت. اولین بار بود که ستاره برای دانستن چیزی سمج می‌شد.

. نزدیکه... اما چون ماشینم تعمیرگاهه، فعلاً بی‌ماشینم.

ذهن ستاره از خانه منحرف و به ماشین کشیده شد.

. این همه وقت؟! یعنی درست نمی‌شه؟

— می‌شه، فردا تحویلش می‌گیرم... گفتم حالا که بردمش یه دفعه کلاً یه دستی به سروروش بکشه و هرچی عیب و ایراد داره برطرف کنه.

ستاره راضی و مشتاق از کاری که افشین همیشه پشت گوش می‌انداخت گفت:

. کار خوبی کردی، باید زودتر از این می‌بردیش اصلاً.



#شبنم ۲۵۹

بعد ذهن جفت‌شان در پنجشنبه‌ی کدایی گیر کرد و هردو به تلخی قهوه‌های‌شان پناه بردند. هردو به فکر حرفی جدید برای دورشدن از پنجشنبه بودند. افشین زودتر حرفی برای گریز پیدا کرد و گفت:

.سهی خانم خوبه؟

.خوبه... نغمه هم سلام رسوند.

افشین از یادآوری پیام نغمه، لبخند زد. اما اگر درباره‌اش حرفی می‌زد می‌رفتند سر همان مسیری که افشین داشت ازش فرار می‌کرد.

در سکوت چند قدم رفتند که افشین از دیدن صحنه‌ای که زیر یک درخت جریان داشت، پقی زیر خنده زد و گفت: — دو تا الف بچه بیشتر نیستن، عین خیال شونم نیست یکی رد شه و ببیندشون، بعد ما بعد از یه هفته همدیگه رو دیدیم عین دو تا اسکل داریم راه می‌ریم قهوه می‌خوریم. تازه دستامونم تو جیب‌مونه!

ستاره که تازه متوجه پسر- و دختر نوجوانی شده بود که تکیه زده به درخت روی زمین نشسته و دست در دست هم چیزی در گوشی می‌دیدند و گه‌گاه بوسه‌ای ردوبدل می‌کردند، به خنده افتاد و سکندری خورد و کمی از قهوه‌اش از دهانه‌ی سر لیوان بیرون ریخت.

افشین خندان لیوان را از دستش گرفت تا خودش را جمع‌وجور کند. دختر و پسر- که انگار خلوت‌شان به هم خرده بود با چشم‌غره بلند شدند و خلاف جهت آن‌ها رفتند.

ستاره دستش را با دستمال تمیز کرد و لیوان را از افشین گرفت و گفت: . بیا بریم تو ماشین بشینیم.

افشین اشاره‌ای به درخت زد و گفت:
آره شاید اون جا یه فرجی شد.

ستاره آرام خندید و سمت ماشینش رفت. هردو سوار شدند. هردو به روبه‌رو خیره بودند. اثر خنده‌ها رفته بود. افشین باز بی‌قرار بود و لیوان خالی‌اش را به دندان می‌زد. ستاره از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. نفسش را آرام بیرون داد. حس کرد نفسش می‌لرزد. هرطور خودش را راضی می‌کرد، نمی‌توانست به حرف افشین گوش کند و امروز حرف نزنند. چه امروز چه یک روز دیگر، باید حرفش را می‌زد و کاش نمی‌زد تا تنها دلخوشی افشین را ازش نگیرد...

ستاره هنوز برای شروع با خودش کنار نیامده بود که افشین شروع کرد. درست مثل وقتی که بعد از قطع کردن تماسش، پیام داده بود که همدیگر را ببینند. فکر کرد وقتی می‌داند در منطقی ذهن ستاره چه زری می‌خواهد بزند، چه کاری بود که جلواش را بگیرد. مهم این بود که ستاره داشت به آن حرف‌های منطقی فکر می‌کرد و راه چاره‌اش سکوت نبود، باید راهی برای منصرف کردنش پیدا می‌کرد. من مشکلی ندارم.



#شبنم ۲۶۰

جمله‌ای که شاید از نظر هرشنونده‌ی دیگری جز ستاره،
بی‌ربط بود، اما در حقیقت اصل مطلب بود. افشین نه با
تحقیر کردن‌های بهمن‌خان مشکلی داشت، نه با این همه

صبر و انتظار و چاله چوله های بی شمار، فقط و فقط اگر ستاره می ماند و صدای ور منطقی ذهنش را خفه می کرد.

ستاره باز آهش را با نفسش بیرون داد و گفت:

. من دارم.

افشین سعی کرد شوخ باشد:

. بی خود!

ستاره خیره به روبه رو ماند و پر به پر شوخی افشین نداد. لیوان خالی توی دست افشین مچاله شده بود.

— هیچ کس حق نداره تحقیرت کنه افشین... حتی بابای من... من نمی خوام...

باز توی حرفش پرید:

. ستاره من خسته ام... و فقط می تونم به تو بگم... بفهم و بس کن!

هنگام ادای تک تک کلمات به چشم های ستاره خیره نگاه کرده بود. خستگی افشین مثل دردهای کهنه بود... درهائی که اگر در زمان خود درمان نمی شدند، تا ابد دست از سر آدم بر نمی داشتند. مثل خستگی های باران و باقر... مثل خستگی های خانوم گل یا حتی خستگی های پریناز و امین...

ستاره تا به حال افشین را این طور ندیده بود. تا حالا افشین این طور از خستگی اش نگفته بود. ستاره می دانست که اگر اوضاع عوض نشود، باز هم نمی تواند سکوت کند اما حالا به احترام خستگی بی کران افشین سکوت کرد و توی دلش دعا کرد که ای کاش شرایط جوری پیش برود که هیچ وقت مجبور به گفتن آن حرف ها نشود.

برای بیرون کشیدن افشین از توی خودش اولین چیزی را که به ذهنش رسید، به زبان آورد:

. می خوای هُپ بازی کنیم؟

افشین تک خندی زد و سرش را سمت ستاره چرخاند.

. خدای چه نسل بوقی بودیم...

به همان درخت اشاره کرد و ادامه داد:

. باید پیش اینا لنگ بندازیم.

ستاره خندید تا دل افشین خوش شود. تا کمی مرهم شود روی زخم های روحش... زخم هایی که نمی توانست بخیه شان بزند...

می دانست که افشین شوخی می کند. سختی ها و محدودیت ها و درگیری هایی که نسل خودش از سر

گذرانده بود، با چندین سونامی تمام عیار برابری می کرد. شاید همین که هنوز سرپا بودند و می جنگیدند شاهکار بود. فقط و فقط کافی بود به خود افشین به نمونه ای از آن نسل نگاه کند... چی بود جز سختی های تلاش و نرسیدن و نرسیدن و نرسیدن...

. دوست داشتی جای اینا باشی؟

از ذهن افشین گذشت که دوست داشت جای هرکسی. باشد جز همین که حالا بود، اما نمی خواست این جواب را به ستاره بدهد. این بار جدی تر به در شوخی زد تا حال و هوای شان به کلی عوض شود.

. آره مخصوصاً جای چند دقیقه پیش شون.

اتاقک ماشین از صدای خنده شان منفجر شد. خنده هایی که شاید اغراق آمیز بود اما لازم بود... باید دور می شدند از آن فضای پر از یأس و تلخی و ناراحتی... کاش می شد.

@Vip.Roman



#شب‌نم ۲۶۱

گوشی افشین زنگ خورد. عطیه از خالی شدن خانه استفاده کرده و شماره‌ی پسر- ناخلف شوهرش را گرفته بود. خبر داشت که برگشته و دلش برای دیدنش پر می‌زد. سلام عطی جون.

. سلام مامان... خوبی؟ اوضاع خوبه؟ خونه خوبه؟ افشین خندید.

. خوبه... خوبه... همه چیز خوبه.

ستاره آرام نفسش را بیرون داد. دیگر نمی‌توانست این همه تاب‌آوری‌های افشین را تحمل کند. می‌ترسید از روزی

که زیر بار فشار ناجوانمردانه‌ی زندگی‌اش خم شود. لیوان
مچاله‌ی افشین را از دستش بیرون کشید و پیاده شد. تا
لیوان‌ها را توی سطل آن دست خیابان بیندازد و برگردد
نگاه افشین ولش نکرد. حواسش پرت ستاره شده بود و
متوجه حرف‌های مادرش هم نبود تا این که جمله‌ای شنید
و حواسش را از ستاره که به ماشین رسیده بود، پرت کرد و
به عطیه برگرداند.

– اسم صاحب‌خونه‌ت چی بود افشین؟ همین خونه قبلی
که عذرت رو خواست.

ستاره سوار شد.

اسم اونو می‌خوای چی کار؟

– همین جوری... گفتم عجب آدم خدانشناسی بود که این
وقت سال این جوری آواره‌ت کرد.

افشین تازه داشت می‌فهمید که انگار بوی دستپاچی از
صدای عطیه می‌آید. حوصله‌ی زیر زبان کشی نداشت. به
در شوخی زد و گفت:

حالا می‌خوای با اسم و رسم نفرینش کنی؟

من نفرین نمی‌کنم... دعاها هم گیرا نیست.

این دفعه افشین مطمئن شد که بوی خوبی از حرف‌های عطیه به گوشش نمی‌رسد و درست حس کرده بود.

– می‌گم افشین، این خونه جدید صاحب‌خونه‌ش چطور آدمیه؟ یه وقت مثل اون...

افشین که دیگر تمام و کمال حواسش جمع حرف‌های عطیه شده بود، توی حرفش رفت و گفت:
رفیقمه.



#شبنم ۲۶۲

عطیه با مکث و کمی مِن و مِن گفت:

— چطور آدمیه، صمیمی هستی باهاش مامان یا فقط می شناسیش؟

افشین حوصله‌ی رمزگشایی نداشت. رک پرسید:

— جریان چیه مامان؟ دوازده ساله که من حداقل سالی یه بار دارم خونه و صاحب خونه عوض می کنم، هیچ وقت این جوری پیگیر نبودی!

ستاره که تا قبل از این سعی کرده بود خودش را با گوش‌اش مشغول کند سرش را سمت افشین چرخاند و حواسش را به او داد.

عطیه نالان گفت:

. اسمش رو بگو افشین.

افشین متعجب از حال عطیه، آرام گفت:

. رحیمی.

هرچند عطیه تلاش کرد صدایش به گوش افشین نرسد اما افشین ناله‌ی "ای‌وای" او را شنیده بود. جدی گفت:

.چی شده مامان؟ جریان چیه؟

.هیچی... کاش برمی‌گشتی خونه افشین.

.برنمی‌گردم مامان... برنمی‌گردم!

افشین هیچ‌وقت این‌طور رک و جدی و حتی کمی عصبانی این جمله را به مادرش نگفته بود و خودش بیشتر کلافه شد. کمی آرام‌تر گفت:

.یک کلام بگو چی شده جفت‌مون رو خلاص کن.

ستاره حالا نگران خیره به افشین بود که اخم‌هایش حسابی به‌هم پیچیده بودند. عطیه ناچار گفت:

.بابات داشت با نادرخان حرف می‌زد...

لازم نبود که افشین ادامه‌ی جمله را هم بشنود. چطور یادش رفته بود؟ آن اوایل کم این اتفاق نیفتاده بود! سال اول دقیقاً سه تا خانه عوض کرده بود. خانه که نه، اتاق... نادرخان حتی وقتی افشین مجبور شده بود توی اتاق که نه، درواقع انباری ته پارکینگ یک خانه زندگی کند هم کوتاه نیامده و دست از سرش برنداشته بود.

«کدومتون عرضه‌ش رو داشتن رو پای خودتون بایستین
 که حالا برای من حرفش رو می‌زنی؟ من و پول من شماها
 رو به این جا رسوند! ریز و درشت‌تون با پول من به عرصه
 رسیدین! من زندگیت رو ساختم! من گنده‌ت کردم! زیر
 سایه‌ی من رفتی دانشگاه که فکر کنی خری هستی و
 جرئت کنی تو روم بایستی! بدون من یه روزم دووم
 نمی‌آری!»

و افشین خواسته بود ثابت کند که می‌آورد...



#شبنم ۲۶۳

حالا دیگر خودش هم یادش نبود که چند روز با دود
اگزوز ماشین‌هایی که توی پارکینگ بودند سر کرده بود که
عذرش را خواسته بودند.

چه خوش خیال بود که فکر کرده بود، دیگر دست از
سرش برداشته‌اند. پس این هم زیر سر نادرخان بود؟ چه
می‌خواست از جانش؟ بس نبود این همه گرفتاری؟ هنوز
دلش خنک نشده بود از بیچارگی‌هایش؟ فقط چون
برنگشته و سرخم نکرده بود که پشیمان است؟!
. افشین؟

سر چرخاند و به دست ستاره نگاه کرد که دستش را
گرفته بود و بعد به صورتش که کمی جلو آمده و با نگرانی
می‌گفت:

. چی شده افشین؟

نگاهی به گوشی‌اش انداخت. نفهمید مادرش خودش تماس را قطع کرده یا سکوت او باعث قطع کردنش شده بود. دست‌هایش را روی چشم‌هایش فشار داد و تا پیشانی‌اش بالا کشید و کمی همان‌جا نگه داشت.

ستاره بیشتر به طرفش خم شد. بازویش را فشرد و باز صدایش زد. افشین سری تکان داد و زیر لب گفت:
. یه قصه‌ی تکراری...

عطیه هنوز خیره به گوشی نشسته بود که حسین بی‌سروصدا به خانه آمد. از صبح که رفته بود خبری از خودش نداده و طینوش باز کلی سر عطیه غر زده و نحوه‌ی بچه‌بزرگ کردنش را به رگبار بسته بود. بعد هم گفته بود یک جوری به ته‌تغاری‌اش حالی کند که دست از این یاغی‌گری‌ها بردارد. غر زده بود که: «دلم خوش بود سه تا پسر. دارم که پشتم می‌ایستن. پشت من و آقام... دستمو تا آرنج عسلی کنم بذار دهن این بی‌چشم‌وروهاات عین سگ هار، گاز می‌گیرن!» و وقتی می‌گفت آرنج بازویش را نشان داده و موقع گفتن سگ هار هم چشم‌هایش از حرص و خشم گشاد شده بود.

حق داشت خب، او تنها پسر— نادرخان بود که یک جورهایی می توانست جانشین بی چون و چرایش باشد. باقر که طرد شده بود، زیر که اصلاً پسر نداشت، بچه های هوشنگ هم که تا گنده می شدند، تکلیف خیلی چیزها روشن شده بود. طینوش همیشه به تیم سه نفره اش می بالید. مخصوصاً آن روزها که افشین هنوز بود. نه یک بودن خشک و خالی... افشین نور چشم نادرخان بود. یک نادرخان بود و یک افشین که جانش را هم برایش می داد.



#شبنم ۲۶۴

وقتی افشین بدون هیچ کلاس فوق برنامه‌ای تیزهوشان قبول شده بود نادرخان روی ابرها سیر می‌کرد. آن سال‌ها در کل فقط یک مدرسه‌ی تیزهوشان پسرانه و یکی هم دخترانه بود. دستغیب برای پسرها و فرزنانگان برای دخترها... کسی— که می‌توانست بدون کلاس در آزمون سمپاد قبول شود، حتماً سرشار از هوش بود. از آن واقعی‌ها نه از آن کاذب‌های به‌زور کلاس خصوصی و پارتی! افشین این‌طور نوه‌ای بود برای نادرخان.

نادرخان هم برای این افتخار جشن گرفته و سور داده بود. دقیقاً دوازده گوسفند درشت به نیت سن افشین قربانی کرده و در چند محله‌ی فقیرنشین پخش کرده بود. همه‌جا و پیش همه پز نوه‌اش را داده بود. همه‌چیز وقتی به اوج خودش رسیده بود که افشین باز هم بی‌کلاس و حتی بی‌آن که مثل یک کنکوری واقعی درس بخواند، با رتبه‌ی سه‌رقمی در رشته‌ی برق دانشگاه شیراز قبول شده بود. نادرخان این‌بار هجده گوسفند برای افشین قربانی کرده و

یک ماشین هم برایش خریده بود. افشین آبرو و اعتبار نادرخان بود. غرور و عزتش بود.

دو سال بعد که همه چیز به هم ریخت هیچ کس باورش نمی شد که این افشین و نادرخان، همان نوه و پدربزرگی بودند که تا دو سال قبل جان شان برای هم درمی رفت... نادرخان هیچ وقت تصورش را هم نمی کرد که افشین طرف وحید را بگیرد و توی رویش بایستد...

«تو مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکن! سرت به کار خودت باشه افشین، وگرنه کلاه مون می ره تو هم!»
افشین این طور اولتیماتوم شنیده و کوتاه نیامده بود. او هم مثل باقر دوست داشت فکر کند چیزهایی که درباره ی نادرخان شنیده بود یک مشت دروغ محض بوده اند. آرزویش بود که بت پدربزرگ عزیزش پیش چشمش نشکند؛ اما شکسته بود...

از بین باقر و باران و افشین، نادرخان بزرگترین ضربه را از باران خورده بود. وقتی باران بین او و وحید، دومی را انتخاب کرده بود، انگار ضربه ای محکم به نخاعش وارد شده بود که می توانست فلجش کند و هرگز انتظارش را نداشت که چند سال بعد نوهی عزیزتر از جانش که کمبود باران و باقر

را هم با او جبران کرده بود، بین او و وحید، طرف وحید را بگیرد. برای همین از وحید متنفر بود. دو تا از عزیزترین‌های زندگی‌اش به خاطر این مرد به‌ش پشت کرده بودند و فقط از زجرکشیدنش احساس آرامش می‌کرد...



#شبنم ۲۶۵

باران

جمعه: ۱۴۰۰/۰۹/۲۶

ساعت: ۲۲:۴۰

مکان: خیابان پاییز_منزل باباعلی

خانه غریبه بود. اتاق غریبه بود. همه جا غربت بود...
بی شبنم.

وحید روی تخت خوابیده و من زیر پنجره نشسته بودم. ایستادن سخت بود. تنم فقط نشستن و چمباتمه‌زدن و پیچیدن در خود را می‌طلبید.

. شب‌نم...

زمزمه‌های گاه‌وبی‌گاه وحید میان خواب و بیداری موسیقی متن‌مان بود. وای از این درد... وای از این درد... وای از وحید که ویران بود. نمی‌توانست سر پا شود. نه چون دست و پایش را شکسته و کمرش را خرد کرده بودند، نه چون تنش قوای جسمانی چند ماه پیش را نداشت... نه، ربطی به جسم درب‌وداغانش نداشت، به‌خاطر شب‌نم بود. چون شب‌نم نبود، وحید هم نمی‌توانست سر پا شود.

نمی‌گذاشتم... محال بود بگذارم قصه‌ی شب‌نم به این راحتی تمام شود... هیچ‌کس حتی عموعلی هم امید نداشت که وحید از کما بیرون بیاید. من اما مطمئن بودم که وحید بهوش می‌آید. باید می‌آمد، چون قصه‌ی شب‌نم نیمه‌مانده بود...

دکتر هم گفته بود که معجزه شده است و من به امید همین معجزه‌ها هنوز نفس می‌کشیدم.

«آسیب مغزی ناشی از کما اصلاً قابل چشم‌پوشی نیست
خانم زند؛ اما درباره‌ی وحید... اون الان فقط همون
دردهای جسمی پیش از کما رفتنش رو داره... و این یه
معجزه‌ست خانم، معجزه!»

حالا باید با همین تن که میلش فقط به مچاله‌شدن بود،
جای پاهای وحید هم می‌ایستادم. باید می‌ایستادم تا
قصه‌ی شبنم این قدر غریبانه به ته نرسد...

این چند روز بعد از مرخص‌شدن وحید، مطمئن شده
بودم که فراموشی‌اش تدبیری خودخواسته برای
روبه‌رو نشدن بود. وحید پشت فراموشی‌اش سنگر گرفته
بود تا با حقیقت مواجه نشود. حیف که نمی‌توانستم تا
ابد پشت این سکوت سنگر بگیرم... آخ اگر می‌شد، تا ابد
به این بازی تن می‌دادم و پشت به پشت وحید در سنگر
فراموشی‌اش می‌ماندم. می‌ماندیم و دختر عاشق زمستانم
خوش‌حال و راضی از مهاجرت توی سرمای آلمان با
لباس‌های گرم و خوش‌گلش توی کلاس درس رشته‌ی
محبوبش تا ابد می‌نشست و درس می‌خواند... کاش می‌شد
و حیف... حیف که دیگر نمی‌توانستم خودم را به آن راه
بزنم. نباید می‌زدم.



#شبنم ۲۶۶

تنم را روی زمین سمت تخت کشاندم. تن تکیده‌ی وحید
به قلبم خنج می‌زد. لبه‌ی تخت را گرفتم و به کمکش خودم
را روی زمین جلوتر کشیدم. شده به‌زور عصا و واکر باید

می‌ایستادم. به‌خاطر شب‌نم تا خود ماه سینه‌خیز می‌دویدم...
 نمی‌گذاشتم خون دخترم پامال شود... نمی‌گذاشتم.
 .وحید.

مثل تمام این روزها گوشه‌ی چشم‌هایش خیس بود. این
 مرد، این همه اشک بی‌صدا داشت و نمی‌دانستم... گلویم
 از فشار بغض می‌سوخت.
 .پاشو وحید.

پلکش لرزید... تنش هم... دستم را روی دست سالم‌ترش
 گذاشتم و صدایش زدم. باید بیدار می‌شد. باید این
 خوابیدن‌های بی‌وقفه را تمام می‌کرد. باید از پشت سنگرش
 بیرون می‌آمد... به‌خاطر شب‌نم.

— خواب دیگه بسه وحید... باید بیدار شی... سخته
 بیداری... درد داره بیداری... می‌دونم... من الان چند ماهه
 که نمی‌خوابم وحید... این درد سر پا نگه‌م داشته... تو هم
 باید بلند شی وحید... نباید بذاری قصه‌ی شب‌نم این‌جوری
 تموم شه... باید بفهمیم چی شده... پاشو وحید...

صدا توی گلویم شکست:

.جان شب‌نم بیدار شو وحید.

. شبنم... شبنم... شبنم...

از صدای ضجه‌های مرد تکیده‌ام شهره و عموعلی به
اتاق‌مان هجوم آوردند. شهره کنار در نشست. این‌جا
نقطه‌ای از زمین بود که توان ایستادن از هرپایی سلب
می‌شد. این‌جا کمرها خمیده بود. مثل عموعلی که کنار من
پایین تخت وحید خم شده بود. این‌جا صداها ضجه
می‌شدند. مثل صدای وحید... مثل من... این‌جا زندگی بوی
مرگ می‌داد. این‌جا همان مربع کوچکی بود که هنوز ندیده
بودمش.



#شبنم ۲۶۷

گریه کن وحید... ضجه بزن مرد... ضجه زدن برای این درد که عار نیست عزیزم... مردن از این درد زیاد نیست... اما فراموشی نه... نباید فراموش می کردیم... هیچ وقت... باید این سنگ را با دست های خودم خراب می کردم... باید این فراموشی تمام می شد.

دست هایم را لبه ی تخت فشار دادم تا پاهایم راست شوند. تا حالی شان شود که از این به بعد باید جای دو نفر بایستند... جای من و وحید، با یک شب‌نم ناتمام روی شانه هایمان...

لبه ی تخت نشستم. از پس اشک ها چهره ی تکیده اش می لرزید. یک پارچه درد بود. یک پارچه غم... درماندگی... دستش را توی دست هایم گرفتم. من برای زندگی این مرد خوش قدم نبودم. حضورم برایش خیر نبود... هیچ کس تا

امروز این حقیقت را به‌رویم نیاورده بود. از محبت‌شان بود. محبتی که در خاندان نادری نایاب بود. خودم می‌دانستم که شر بودم برای وحید و زندگی‌اش، برای آرزوهایش، برای اهدافش... اما همیشه مثل یک سنگر پناهم داده بود... حالا وقت جبران بود. حالا من باید سنگر می‌شدم، من باید پناه می‌شدم. نمی‌گذاشتم این نحسی- تا ابد دامن‌گیر این مرد و زندگی‌اش باشد. کنار آمدن با این همه سختی و ظلم نباید عادی می‌شد. کنار آمدن با ظالم نباید رسم می‌شد... بس بود هرچه این سال‌ها کنار آمده بودیم... بس بود این همه صبوری بی‌ثمر که خرج کرده بودیم... دیگر بس بود.

. پاشو وحید... من می‌خواهم از نادر نادری شکایت کنم.



#شبنم ۲۶۸

شنبه ۱۴۰۰/۰۹/۲۷

ساعت: ۶:۴۵

مکان: آپارتمان فاطمه و میثم

@Vip. Roman

میثم لبه‌ی تخت نشسته و حواسش به در بسته‌ی سرویس اتاق بود. فاطمه ده دقیقه‌ای بود که آن تو رفته و بیرون نمی‌آمد. به چیزی شک کرده بود. دیروز هم متوجه شده بود که فاطمه صبح زود چند دقیقه‌ای توی دستشویی مانده و وقتی بیرون آمده بود خیلی روبه‌راه نبود.

دیگر تقریباً خیالش راحت شده بود که همه‌چیز روی روال افتاده است. این هفته فقط و فقط به میل فاطمه رفتار کرده بود. همه‌چیز را تحت کنترل گرفته بود و حالا انگار داشت از تحلیل دقایقی که این دو روز فاطمه در دستشویی گذرانده بود به نتیجه‌ی دلخواهش می‌رسید. خب راستش حتی برای من هم معلوم نبود که این از اثرات پیشانی بلندش بود یا چی که این قدر سریع جایزه‌ی یک هفته آدم‌بودنش را گرفته بود!

برعکس فاطمه که با حالی خراب لبه‌ی وان نشسته بود و با صورت جمع‌شده و یک غده‌ی بادکنکی توی گلویش که هی بزرگ می‌شد به بیبی‌چک امروز نگاه می‌کرد. دیروز هم همین نتیجه را دیده و باور نکرده بود.

یک کلام؛ حالش بد بود... هرچند میثم متحول شده‌ی این هفته اثر خوبی روی ذهنش گذاشته بود، اما حسش به باردار شدن هنوز همان حسی بود که درست از روزی که عکس میثم و آن زن را دیده بود، درونش جریان گرفته بود.

در، بدون تقه‌ای باز شد و میثم داخل آمد. با دیدن بیبی‌چک توی دست فاطمه بدجور ذوق کرد. هرچند کاملاً خودش را کنترل کرد، اما چهره‌اش حسابی باز شده و خواب کامل از سرش پریده بود. برعکس فاطمه که ورود بی‌مقدمه‌ی میثم هم باعث نشده بود، حالت گرفته‌ی صورتش تغییر کند یا اصلاً نگاهش را از دستش بگیرد. میثم جلویش خم شد و گفت:

. عزیزم، مبارکه.

فاطمه هوای داغ‌کرده‌ی درونش را از بینی‌اش بیرون داد. می‌خواست بگوید: «من نمی‌خوام... تقصیر توئه که همه‌ش با حرفات منو گول می‌زنی. چرا انقدر خوشحالی؟ نمی‌بینی حال منو؟» اما به‌جایش فقط گفت:

. سر امیرعلی و الناهم به این سرعت باردار نشده بودم...
از دهان میثم پرید که:

.خب این فرق داره.



#شبنم۲۶۹

و زود خودش را جمع کرد. بپی چک را از دست فاطمه گرفت و توی سطل انداخت. بازویش را گرفت تا بلند شود. بله خب فرق هم داشت. همه‌ی وجود میثم این بچه را می‌خواست و لابد توی معادلات خواستن، اهمیتی نداشت که فاطمه با تمام وجود این بچه را نمی‌خواست. طبق معمول زور میثم بیشتر بود!

توی دل فاطمه پر از حرف‌هایی بود که نمی‌توانست برای میثم به زبان بیاورد. مخصوصاً بعد از هفته‌ای که بعد از مدت‌ها خیلی آرام و خوب گذرانده بودند. آن قدر که گه‌گاه او را یاد اوایل ازدواج‌شان انداخته بود. هرچند که آرامش فاطمه ظاهری بود و بیشتر سعی کرده بود که خودش را خوب و آرام نشان دهد.

یک عالمه فکر توی سر فاطمه بود مثل این که شاید خدا هم شوخی‌اش گرفته بود. چطور ممکن بود این قدر الکی باردار شده باشد؟! باید حتماً آزمایش می‌داد تا مطمئن می‌شد. آن هم وقتی با تمام وجود دلش این اتفاق را نمی‌خواست. چرا وقتی چیزی را با تمام وجود می‌خواست نمی‌شد و چیزی که نمی‌خواست و به‌خاطرش حتی به خدا التماس کرده بود، اتفاق می‌افتاد. تا خواست فکر کند که

خب چون زندگی دل‌بخواهی نبود، یادش آمد که اتفاقاً بود، حالا همه چیز دل‌بخواه می‌ثم شده بود!

اووف! این از آن معادله‌ها بود که مرده و زنده نداشت، آدم توی هیچ حالتی ازش سر در نمی‌آورد و فقط باید بی‌خیالش می‌شد. حیف که حالا سر فاطمه پر از این فکرها بود و به این راحتی هم خالی نمی‌شد.

وقتی یادش می‌آمد سر باردار شدنش برای النّا چقدر انتظار کشیده بود، بیشتر از این اتفاق مسخره حرصش می‌گرفت. واقعاً انگار خدا مسخره‌اش کرده بود. خدا و می‌ثم... سر النّا، فاطمه به‌سختی می‌ثم را راضی کرده بود و این بار می‌ثم، فاطمه را... انگار واقعاً همه‌اش به خواست می‌ثم بود... بغضش بیشتر شد از این فکر و حس کرد که هنوز هیچی نشده از اثر بارداری دل‌نازک شده بود. دل‌نازک‌تر از چیزی که بود.

می‌ثم ذوق بی‌حدش را کاملاً مهار و فاطمه را تا روی تخت همراهی کرد. بعد از جاگیر شدن فاطمه، رفت و از کشوی داخل کمد دیواری جعبه‌ای درآورد و برگشت. کنارش روی تخت نشست و جعبه را به دستش داد. خم شد و پیشانی‌اش را هم بوسید.

— مرسی عزیزم... هیچ وقت یادم نمی ره که به خاطر من
قبول کردی... قول می دم نذارم اذیت بشی.



#شبنم ۲۷۰

فاطمه میلی به بازکردن جعبه نداشت. ندیده می‌دانست که یک سرویس طلای دیگر است. حتی مدلش را هم می‌توانست حدس بزند. میثم اما خودش دست به کار شد و گوشواره‌ی برلیان و سینه‌ریزش را به گوش‌ها و گردن فاطمه آویخت. زیبا بود اما... فاطمه از "اما"های لعنتی توی ذهنش خسته شده بود. فقط لبخند زد و این بار جواب بوسه‌ی میثم را داد.

میثم راضی از جریان زندگی‌شان که ریتیم دلخواهش را گرفته بود به آشپزخانه رفت تا صبحانه آماده کند. توی ذهنش برنامه‌ی به کارگرفتن سه‌باره‌ی خانم صفوی را می‌ریخت که باز هم باید کمک دست فاطمه می‌شد.

از نظر او شرایط بی‌نظیری بود و فاطمه هیچ‌رقمه نمی‌توانست شاکی باشد. او هم کم‌کم تهران رفتنش را شروع می‌کرد و... فرنوش هم که قرار نبود حذف شود. اصلاً همه‌ی این برنامه‌ها برای این بود که با خیال راحت به رابطه‌اش با فرنوش برسد.

هنوز هم پای حرفش بود. حرفی که به نادرخان زده بود. جایگاه فاطمه در زندگی‌اش مشخص بود و هرگز نمی‌خواست خدش‌های به آن وارد شود. هنوز هم به نظرش

فاطمه بهترین گزینه برای ازدواج و به عنوان زن زندگی اش بود و هرگز قصد نداشت فروش یا هیچ کس دیگر را جایگزینش کند، اما...

مسئله دقیقاً همین "اما" بود! همین که همه ی نقشه ها کشیده شده بودند تا رسیدگی به امیال درونی میثم خان کنسل نشود!

ساعت: ۱۰:۳۰

مکان: خیابان زرگری_منزل زیر

ارغوان آماده‌ی رفتن به کلاسش بود که روزان توی اتاقش پرید و در را بست و پچ‌پچ کرد:

— ماما باز داره به بابا غرمی‌زنه که چرا خبری از آرش نیست و می‌خواد بابا یه کاری کنه!

ارغوان فقط جلوی روزان خودش را سانسور نمی‌کرد. اخم و نچ‌کردنش با هم بود. از این رفتار مادرش خوشش نمی‌آمد. تقریباً همه می‌دانستند که مزده حتی بیشتر از ارغوان از پیشنهاد نادرخان سرکیف آمده است و ارغوان اصلاً این را دوست نداشت.

. به نظرت کسی تو زندگیشه؟

@Vip.Roman



#شبنم ۲۷۱

دوست نداشت به این سوال روژان جواب دهد. با خواهرش صمیمی بود؛ اما جریان دیدارش با آرش را به او هم نگفته بود. چرا می گفت وقتی خودش هم حس خوبی از آن قرار نگرفته بود؟ بیشتر حسی تلخ بود که با تلخی این سوال برابری می کرد. روژان خودش جواب سوالش را داد: من فکر کنم هست.

چرا؟

روژان شانهاش را بالا داد و گفت:

همین جوری... بعیده آرش دوست دختر نداشته باشه!

ارغوان کیفش را برداشت و سمت در رفت. توی فکرش بود که دوست دختر با کسی که بخواد با او ازدواج کند فرق داشت و همین فرق داشتن، بیشتر فکرش را درگیر می کرد. اگر پای رابطه ای عاشقانه وسط بود، چی؟
فکرهایش را توی سر خودش نگه داشت و فقط به روزان گفت:

. حواست باشه جلوی مامان بلندبلند فکر نکنی.

روزان چشمکی زد و گفت:

. حواسم هست بابا.

با هم از اتاق بیرون رفتند. ارغوان بدون نزدیک شدن به آشپزخانه بی صدا سمت راهروی خروجی رفت و بلند گفت:

. من می رم کلاس.

و خیلی زود از خانه خارج شد که بیشتر شبیه در رفتن بود! در رفته بود مبادا مادرش بخواد با او هم حرف بزند. می ترسید مژده حین در آوردن ماشین از پارکینگ سراغش بیاید که بی ماشین با قدم های تند سمت خیابان راه افتاد و

اولین تاکسی- را دربست کرد. اشتباه هم نکرده بود. مژده داشت می گفت:

. به این سرعت کجا رفت؟ کارش داشتم.

زیر سرش را به تاسف تکان داد و با لیوان چایش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- با این کارات فراریش کردی از خونه! حالا مگه آرش تنها مرد روی زمینه؟!

مژده کوتاه نیامد:

. تنها مرد نیست، اما بهترین گزینه ست!

زیر دستش را توی هوا تکانی داد و مژده باز هم کوتاه نیامد.

— حرف من اینه که چرا از وقتی نادرخان حرف رو پیش کشیدن خان داداشت اینا واسه یه مهمونی ساده هم پاپیش نداشتن! دختر من که مسخره ی اون ها نیست. عطیه حتی یه تماس با من نگرفته راجع به بچه ها حرف بزنینم. لابد خودشون نمی فهمن دیگه، باید به روشون بیاریم که رفتارشون زشته و این ماییم که باید واسه شون طاقچه بالا بذاریم نه اون ها!



#شبنم ۲۷۲

زیر که از شنیدن هزارباره‌ی این حرف‌ها خسته شده
بود، زیر لب غرزد: «خب یه کم طاقچه بالا بذار ببینم ما

هم! « بعد هم لیوان چای نخورده‌اش را با غیظ روی کانتِر گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. مژده نگاهی به اخم‌های او و روزان کرد و گفت:

— این جوری برای من قیافه نگیرین! من دختر خودم رو می‌شناسم. خودشم دوستش داره!

زیر هرچقدر هم که نسبت به طینوش و نادرخان مثلاً روشن‌فکتر بود، اما از این جمله اخم کرد. یعنی چی که دخترش یک مردکی را دوست داشت! آن هم آرش که خودش هم اعصابش از جلو نیامدنش به هم ریخته بود و مجبور بود برای از کنترل خارج نشدن مژده، خیلی بروزش ندهد.

با اخم‌های در هم به مژده چشم‌غره رفت و از کنارش رد شد. مژده دنبالش به اتاق رفت. زیر داشت برای رفتن به مغازه آماده می‌شد و همین که مژده برای زدن حرف‌های تکراری دهانش را باز کرد، از حرص توبیخ سری قبل نادرخان برای همین حرف‌های مژده، با لحنی تند گفت:

— یه بار با این اصرارت جلوی آقام سبکم کردی، بس کن دیگه! یه بار بهت گفتم آقام که حرف می‌زنه دیگه تمومه!

یه جوری آرش رو گنده کردی انگار کیه؟! پسر— شاه که نیست!

مژده که زنگ خطر را در صدای زیر حس کرده بود، ترجیح داد سکوت کند. البته فعلاً! چند ساعت دیگر زیر غیظش می‌خوابید و او می‌توانست دوباره روی مخش کار کند.

پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد و از اتاق بیرون رفت.

زیر و هوشنگ هرکدام مسئول یکی از دو طلافروشی نادرخان در پاساژ پارس بودند و طینوش و آرش با هم مسئول بزرگترین طلافروشی نادرخان، که در خیابان ملاصدار بود.

خب مژده حق داشت برای این که آرش دامادش شود، اصرار داشته باشد. آرش یکی از نوه‌ها بود اما هم‌ردیف پسران نادرخان قرار داشت. ضمن این که نادرخان مسئولیت کارگاه طلاسازی اختصاصی خودشان را از پارسال به آرش داده بود. مثل خود ارغوان که از همان موقع در بخش طراحی کارگاه مشغول شده و نادرخان منتظر فرصت مناسبی بود که مسئولیت آن بخش را هم

رسماً به او بدهد. هرچند به نظرش هنوز برای سپردن این مسئولیت به یک دختر زود بود، اما توی برنامه هایش جا داشت.



#شبنم ۲۷۳

ارغوان با اخم از پنجره‌ی تاکسی به بیرون خیره شده بود. سوال روزان هنوز از سرش بیرون نرفته بود و مدام هم بیشتر فکرش را مشغول می‌کرد.

ارغوان در این خاندانِ پسر-دوست راه سختی را در بالا کشیدن خودش در شغل خانوادگی‌شان پشت سر گذاشته بود. راهی که پسر-ها بی‌دغدغه طی می‌کردند. نه هیچ‌کدام از پسران نادرخان نه حتی آرش تلاشی برای رسیدن به جایگاه‌شان نکرده بودند و به صرف این که پسر-بودند، برای جایگاه‌شان انتخاب شده بودند. ارغوان اما چند سال تخصصی. آموزش دیده و شبانه‌روز طراحی کرده بود تا به چشم نادرخان بیاید. ترجیح می‌داد خودش را جوری بالا بکشد که نه فقط برای این که نوهی نادرخان بود، چون توانایی‌اش را داشت، به عنوان آدمی ارزشمند به او نگاه کنند و برایش ارزش قائل باشند. حیف که این تفکرات قشنگ هیچ‌جایگاهی در ذهن نادرخان نداشت و همه چیز براساس روابط و ضوابطی بود که خود او تعیین می‌کرد. شایستگی حتی ته صف این روابط و ضوابط هم نبود!

حالا هم دوست نداشت فقط و فقط چون دستور نادرخان بود، با آرش ازدواج کند. این پیشنهاد باب میلش بود و آرش را دوست داشت، اما نمی خواست آرش به خاطر یک دستور او را بخواهد.

ترجیح می داد کسی— در زندگی آرش نباشد که به نظر خودش هم بعید بود. اما اگر بود، ترجیح می داد خودش کسی. باشد که آرش را رد می کرد و با این اصرارها و اشتیاق مادرش عملاً از هدفش فاصله گرفته بود. بعداً هم اگر معلوم می شد که واقعاً آرش یکی دیگر را می خواست، کسی. باور نمی کرد که او هم اصراری به ازدواج با آرش که یکی دیگر را می خواست، نداشته است! این طور دیگر حتی اگر آرش راضی به ازدواج با او می شد، در ذهن همه می ماند که آرش یکی دیگر را می خواست؛ اما چون دستور نادرخان بود با ارغوان ازدواج کرد.

ارغوان دلش می خواست آن قدر مصمم بود که با آرش قرار می گذاشت و بی پرده درباره ی دختر مورد علاقه اش می پرسید، اما نبود و همه اش ناشی از احساسی بود که به آرش داشت. یک لحظه فکر می کرد باید وارد یک رقابت شود و لحظه ی دیگر همان فکرهای قبلی به سرش

می‌افتادند و پشیمانش می‌کردند. ارغوان سر یک دوراهی
مانده بود و نمی‌دانست چه تصمیمی باید بگیرد...



#شبنم ۲۷۴

ساعت: ۱۶:۳۰

مکان: کافه تئاتر

آمده بود سراغ شادی، تنها شادی کل زندگی اش که حالا مدتی بود تمام شده بود.

تا حالا ازش نپرسیده بود کی اسمش را انتخاب کرده بود و نگفته بود که چه انتخاب خوبی و... حیف! نه چون بهش نگفته بود، چون شادی دیگر شادی زندگی او نبود... حالا هم فقط به عنوان یک مشتری به این جا آمده بود که برای فکرکردن و تصمیم گرفتن، به یک میز گرد چوبی رو به پنجره و یک فنجان قهوه نیاز داشت، نه به عنوان مردی که دختر سالن دار این کافه را دوست داشت.

امین در کافه تئاتر نشسته بود پشت میز گرد کوچکی که کنار دیوار بود و روبه رویش پنجره های بزرگ بالکن بودند. چند دقیقه از آمدنش گذشته بود و شادی هنوز نیامده

بود. دختری که سفارشش را گرفته بود، جدید بود و امین تا حالا او را در کافه ندیده بود. در نتیجه؛ او هم امین را نمی‌شناخت.

از جمعه‌ی پیش تا حالا امین با جملات مادرش درگیر بود. هرچند طاهره درست فهمیده بود که شادی دختر مورد علاقه‌ی امین بود و امین هم آرزو داشت که او را به خانواده‌اش معرفی کند، اما نفهمیده بود که شادی خیلی وقت پیش به امین جواب رد داده بود!

— سلام سلام/ همگی سلام/ آآآی زندگی سلام... ای عزیزای دلم، یه‌روزی/ ایوون از پرستوها پر می‌شه باز... ای عزیزای دلم...

لبخند، لب‌های امین را کشید و نگاهش با حسرتی که همیشه روی دلش می‌ماند، به پنجره‌های بالکن خیره ماند. پنجره‌هایی که درست خلاف جهت صدای ورود پرشور شادی بودند.

توی ذهنش تصورش کرد که حین خواندن ترانه از پله‌ها بالا آمده و روبه‌روی آینه‌ی قدی دیوار پاگرد، نظری به خودش انداخته و اگر از ظاهرش راضی بود حتی یک عکس

آینه‌ای هم از خودش گرفته و استوری کرده و بعد باقی پله‌ها را حین خواندن ترانه بالا آمده بود.

تصورش درست بود و حالا هم شادی رفته بود توی اتاق مخصوص کادر کافه تا وسایلیش را بگذارد. امروز کمی دیرتر آمده بود تا دخترخاله‌اش از سر کار برگردد و شیف‌ت مراقبت از مادر بزرگ عزیزشان را به او تحویل دهد و بتواند به کافه بیاید. کافه‌ای که هم آشنایی و عاشقی‌اش با امین را دیده بود هم جدایی‌شان را، هم حسرت بی‌پایان امین و غم شادی را...



#شبنم ۲۷۵

نگاهش چرخي در کافه زد. هنوز خلوت بود و جز دو ميز در بالکن و يکي در سالن، باقي خالي بودند. از وقتي کرونا شده بود و بعد از قرنطينه‌ها، انتخاب مشرتري‌ها بيشتر فضاي بالکن بود اما اين روزها دوباره کم‌وبيش داشتند به حالت قبل برمي‌گشتند.

يکي ديگر از بچه‌هاي کافه که توي آشپزخانه بود و امين را مي‌شناخت به ميزي که بعد از ميز دمنوش‌هاي کافه قرار داشت، اشاره کرد و رو به شادي لب زد که: «امينه». شادي که خودش امين را از پشت شناخته و فقط باور نکرده بود، دوباره نگاهی به امين کرد که سرش سمت ميز خم بود و دست‌هايش را افقي لبه‌اش خوابانده بود. ميزي که هنوز سفارشي رويش نبود.

قهوه آماده شده بود و دختری که سفارش را گرفته بود، آماده‌ی بردنش سر میز بود که شادی مانعش شد. پیش‌دستی حاوی فنجان را ازش گرفت و سمت میز امین رفت. قهوه را جلواش گذاشت و بعد هم صندلی روبه‌رویش را بیرون کشید و نشست.

هرچند جواب رد به‌ش داده و قرار هم نبود نظرش را عوض کند، اما قرار هم نبود روزهایی را از یاد ببرد که با هم گذرانده و بخش مهمی از زندگی جفت‌شان شده بود. دوست نداشت ناراحتی‌اش را ببیند؛ اما نمی‌توانست به‌خاطر ناراحت‌نکردن او یک عمر خودش را به‌سختی و ناراحتی ببندازد. به نظرش زندگی به‌قدر کافی سخت بود و نمی‌خواست با انتخاب‌های کاملاً احساسی و شاید مقطعی سخت‌ترش کند. انتخابی که حس می‌کرد ته‌ش یک پشیمانی بزرگ برایش باقی می‌گذاشت.

شادی شناختش از خانواده‌ی امین را از لابه‌لای حرف‌های امین و حال‌واحوالش در تمام روزهایی به‌دست آورده بود که با هم رابطه داشتند. که دور از حقیقت هم نبود. تمام دوسه‌سالی که امین و شادی با هم بودند،

شادی حکم سنگ صبور امین را هم داشت و همین شاید جدایی را برای امین سخت‌تر می‌کرد.

شادی یک شب تا دیروقت توی همین کافه روی نیمکت ته بالکن نشسته و چند نخ سیگار هم کشیده و خیره به آسمان سبک‌سنگین کرده بود. بودن با امین و پذیرفتن مدل زندگی او بیشتر از توانش بود... هرچند اگر مشکل اول که اصلی‌ترین مانع‌شان بود، حل می‌شد!

خوب می‌دانست که محال بود خانواده‌ی امین او را به‌عنوان عروس‌شان بپذیرند و اصلاً نمی‌خواست خودش را در چنین شرایطی قرار دهد.

. هنوز کافه‌ی جدید پیدا نکردی؟

@Vip.Roman



#شبنم ۲۷۶

امین با لبخندی کم جان نگاهش کرد.
. دیر اومدی.

شادی هم لبخند زد و باز گفت:
. کافه‌های محل خودتون رو دوست نداری؟
. حال مادر بزرگت خوبه؟

شادی با مکث به قهوه‌اش اشاره کرد و گفت:
. چیز دیگه‌ای هم می‌خوای؟

امین چند ثانیه نگاهش کرد. کاری که شادی هم داشت
می‌کرد. هم امین برقی را دید که یک دفعه توی سفیدی

چشم شادی افتاد هم شادی متوجه‌اش بود و سعی داشت مهارش کند و هردو می‌دانستند که قرار نبود به‌ش اشاره‌ای شود. امین و شادی خیلی وقت پیش سنگ‌های‌شان را با هم واکنده بودند. امین محو برق چشم شادی بود و نمی‌دانست شادی چی پرسیده بود. فقط گفت:
 . لاغر شدی.

شادی بلند شد و گفت:

. چیزی خواستی به بچه‌ها بگو، من باید به کارم برسم.

چند قدم رفت و ایستاد. آرام نفسش را بیرون داد. برقی که توی چشمش افتاده بود، بیشتر از آن که اثر رابطه‌ی ناکام مانده‌شان باشد، به‌خاطر حال امین بود. شادی از این که امین توی این جدایی از او غمگین‌تر بود، ناراحت بود و دلش می‌خواست امین زودتر بتواند فراموشش کند و به زندگی عادی برگردد... زندگی بی‌او... بی‌شادی.

خواسته‌ی بزرگی بود. آن هم وقتی امین تنها شادی تمام عمرش را توی روزهای به یاد می‌آورد که کنار این دختر گذارنده بود. برای همین هم بود که هرچقدر هم که تمام می‌کردند، برای امین تمام نمی‌شد انگار...

شادی هم این را می دانست که به جای رفتن و رسیدن به کاری که به امین گفته بود، برگشت و کنارش ایستاد. امین نگاهش نکرد. خیره به فنجانش مانده بود. شادی آرام گفت:

. دیگه این جا نیا امین.

امین بالاخره نگاهش کرد و لبخند زد.

— رئیسست بفهمه مشتری هاش رو این جوری می پرونی، حسابت رو می رسه.

شادی خندید و برق توی چشمش بیشتر شد. مثل یه لایه ی شفاف و واضح. آرام گفت:

. رئیسم جریان رو می دونه... درک می کنه.



#شبنم ۲۷۷

امین زود جدی شد و سرش را به تایید تکان داد. اصلاً نمی خواست باعث آزار او شود. حتی خودش هم نمی دانست چرا امروز این جا آمده بود... شاید برای تصمیم هایی بود که باید می گرفت. بیشتر برای این که به خودش تاکید می کرد، چه چیزی را در زندگی اش از دست داده بود و برای گرفتن تصمیمش مصمم می شد.

. باشه.

. مرسی.

این بار امین نفسش را آرام بیرون داد و گفت:

. مراقب خودت باش.

. تو هم.

امین باز گفت:

. سر قولتم بمون.

شادی باز خندید و این بار آن لایه‌ی شفاف از توی چشمش سررفت. امین به روی خودش نیاورد و شادی زود دستش را زیر چشمش کشید و گفت:

. می‌مونم. مطمئن باش.

امین خیره به سیاهی داخل فنجانش، زمان را آن قدر توی ذهنش جلو برد که رسید به روزی که می‌خواست به کافه‌ای جدید برود که تازه افتتاح شده بود. کافه‌ای که کافه‌ی شادی بود و شاید می‌توانست شادی گمشده‌ی زندگی‌اش را بالاخره آن جا پیدا کند... کافه‌ای که آرزوی شادی بود. آرزوی زنی که یک روز در جوانی از دستش داده بود...

مگر آن جا که شادی به آرزویش می‌رسید کجای زمان بود که امین فکر روزهای جوانی را می‌کرد؟! حتی خودش را هم با موهای جوگندی تصور کرده بود.

زندگی توی این نقطه از جغرافیای زمین، قابلیت این را داشت که اجازه‌ی رویاپردازی را هم از آدم‌ها بگیرد، که

توی رویای امین شادی نمی توانست زود و راحت به آرزویش برسد و کافه‌ی خودش را افتتاح کند. حتی امکان نرسیدنش خیلی بیشتر بود و امین باید موهای جوگندی خودش را در آن رویا می دید... فکر کرد کاش زود به آرزویش می رسید، حالا زود هم نمی شد، اما بهش می رسید. یک روز بالاخره می رسید...

سرش را سمت شادی چرخاند و خواست بگوید: «اون موقع دیگه نباید مشتری کافه‌ت رو پیرونی.» اما شادی رفته بود. همان وقتی که امین داشت حسرت موهای جوگندی خودش و جوانی از دست رفته‌شان را می خورد، شادی رفته بود...



#شبنم ۲۷۸

باز به فنجانش خیره شد. یک بار شادی بهش گفته بود: «من همینم امین، از نظر مالی به گرد پای خانوادهت نمی‌رسم. از نظر فرهنگی هم حتماً زمین تا آسمون فرق داریم... من میلی به تغییر دادن شخصیت خودم برای خوشایند دیگران ندارم. می‌تونی جلوی خانوادهت پشت من باشی و حمایت کنی؟ یا انتظار داری بشم یه آدم دیگه؟ هرچند من یه آدم دیگه هم بشم، باز مورد تایید خانوادهت نیستم. یا تو باید پا بذاری روی همه‌چیزت و بیای سمت من، یا من باید توی یه انتظار شاید بی‌ثمر و پر از سختی عذاب بکشم، چقدر می‌تونی هوای منو تو این راه داشته باشی که تهش پشیمون نشیم از تصمیم‌مون؟»

و امین سکوت کرده بود...

خب طاهره اشتباه فکر کرده بود که هر دختری آرزو دارد عروس خانه‌اش شود. مخصوصاً دختری که کمبود پول و امکانات به وفور در زندگی‌اش حس می‌شد. از نظر او بچه‌هایش مثل طعمه‌هایی خوش آب‌ورنگ بودند که دیگران برای منفعت‌بردن سعی می‌کردند شکارشان کنند. دیگرانی مثل شادی... و او نمی‌دانست که شادی خیلی خوب قماش او را می‌شناخت که با وجود علاقه به امین بهش جواب رد داده بود.

شاید اندازه‌ی علاقه‌ی شادی به امین، کمتر از علاقه‌ی امین به شادی بود؛ اما باز هم موقعیت و سوسه‌کننده‌ی امین باعث نشده بود هوس درافتادن با طاهره به سر شادی بزند. مخصوصاً که امین هیچ‌جوابی به سوالش نداده بود. شاید اگر امین جوابی داشت، شادی هم مصمم به جواب رد دادن به او نمی‌شد.

هر دو می‌دانستند که امین نمی‌تواند مقابل خانواده‌اش از او حمایت کند. در اصل تا وقتی زیر چتر این خانواده بود، اراده‌ای از خودش نداشت و آن قدر شادی برایش عزیز بود

که نمی توانست خودخواهانه بهش امیدهای واهی بدهد و از پس شان برنیاید...

امین هنوز خودش را به خودش هم ثابت نکرده بود و نمی خواست با نگه داشتن شادی کنار خودش، عشقی را که با هم تجربه کرده بودند، به خاطره ای تلخ تبدیل کند و شادی را به مرز نفرت برساند.

قهوه اش را تا آخر خورد. آخرین قهوه در این کافه... هزینه را حساب کرد و بدون دیدن دوباره ی شادی از کافه بیرون رفت و سوار ماشینش شد. چند دقیقه همان جا پشت فرمان ماند و به جایی شاید پشت فرمان خیره ماند. امین داشت تصمیم سختی می گرفت. تصمیمی که انگیزه و انرژی مضاعف می خواست... یعنی موفق می شد؟



#شبنم ۲۷۹

برعکس امین، شادی داشت رفتنش را نگاه می کرد. با چشم هایی که کمی گشادتر از حد معمول شده بودند تا اشک ها بدون بیرون ریختن خشک شوند. بالاخره ماشین روشن شد و راه افتاد. انتهای کوچه که ماشین به خیابان ولیعصر پیچید، شادی هم آهی کشید و به کافه برگشت... انگار امشب هم از آن شب هایی بود که تا دیروقت در کافه می ماند و به آسمان خیره می شد.

امین به جای رفتن به خانه ی خودش، مسیر خانه ی شهناز را پیش گرفت. وقتی رسید، پریناز هم تازه رسیده بود و داشت ماشینش را داخل پارکینگ می برد.

امروز در برنامه‌های پریناز روز بسته‌بندی بود. در کل دو روز در هفته برای پیجش ارسال داشت که روز قبلش به آماده‌سازی سفارشات می‌پرداخت. باقی روزهای هفته هم برای تبلیغات بود و سفارش گرفتن و سوال و جواب‌های مشتری‌ها.

با این که بیشتر سرمایه‌ی اولیه از پریناز بود، اما تقریباً همه‌ی کارها را با دوستش نصف‌نصف انجام می‌داد. مثلاً تبلیغات با او بود و سفارش گرفتن و جواب‌دادن به مشتری‌ها با دوستش. قبول داشت که سرکله‌زدن با مردم سخت‌تر بود؛ اما دوستش راضی بود. پریناز یک روز در هفته را هم به گرفتن عکس‌های تبلیغاتی و آماده‌کردن پست‌ها می‌گذراند و باقی روزهای هفته، بیشتر کارش با لپ‌تاپ و گوشی بود، که در زمان‌های مناسب پست بگذارد و استوری و بعد هم به زندگی خودش برسد و البته به مهاجرتش فکر کند.

امین ماشینش را پارک کرد. ماشین امین یک تویوتا کمری بود که البته به نام حاجی بود، که عجیب هم نبود. کلاً رسم این خاندان بود که قلدرها همه‌چیز را از مال و آدم در انحصار خود نگه می‌داشتند و اطرافیان‌شان را به همین

روش به خود زنجیر می کردند، مبادا فکر رفتن به سرشان
بزند...

پیاده شد و داخل رفت. پریناز هم پیاده شد. مشت شان
را به هم کوفتند و سلام کردند.

خانه ی شهناز یک خانه ویلایی دو طبقه در خیابان
ابریش می بود که از وقتی کرونا آمده بود، طبقه ی دوم
به قول اشکان توسط کمال مصادره شده و جز شهناز کسی
اجازه ی بالارفتن نداشت. حتی اگر اجازه اش را داشتند هم
بالا نمی رفتند، تا نه خودشان از دست وسواس های خرکی
پدرشان دیوانه شوند نه کمال مجبور شود از بالا به پایین
پرت شان کند و بنیان خانواده از هم بپاشد!



#شبنم ۲۸۰

اتاق اشکان و پریناز طبقه‌ی پایین بود و اتاق شهناز و کمال بالا. در حقیقت اتاق اشکان هم بالا بود که بعد از مصادره‌ی طبقه‌ی بالا به اتاق بی‌استفاده مانده‌ی شایان در طبقه‌ی پایین نقل مکان کرده بود.

. همین جوری پیام تو، نمی‌خواد ضد عفونی بشم؟

پریناز خندان جوابش را داد:

— آره بیا، هنوزم کمال جون پایین نمی‌آد اصلاً. جز مامانم کسی رو بالا راه نمی‌ده.

و در ادامه‌ی حرفش بلند شهناز را صدا زد:

. مامان بیا عزیزدردونه‌ت اومده.

شهناز که ذوق زده از روی مبل های هال طبقه ی بالا بلند شد، کمال چپ چپ نگاهش کرد و غرزد که:

— این فامیل تو نمی خوان بفهمن که تو کرونا مهمونی تعطیله؟!؟

شهناز خنده اش را از اضطراب بالا زده ی شوهرش خورد و گفت:

— همون فامیل تو خوبن که به اسم کرونا یه تماس احوال پرسى هم نمى گیرن باهامون، مبادا ویروس از راه گوشى منتقل شه به شون!

کمال باز فقط چپ چپ نگاهش کرد و ماسکش را از روی میز برداشت و زد. شهناز برای این که دیگر نمی توانست خنده اش را کنترل کند زود از پله ها پایین رفت. صدای پریناز از اتاقش می آمد که به امین می گفت، کتری برقی را روشن کند و چای بگذارد.

. خجالت بکش پری، مهمون رو می فرستن آشپزخونه!
صدای خنده ی آرام امین و اعتراض پریناز باهم به گوشش رسید:

- مهمون کجا بود مامان؟! خاله طاهره رو که نفرستادم تو آشپزخونه برام چایی بذاره!

شهناز لبش را محکم تر گزید تا خیلی به تصور چای دم کردن طاهره در آشپزخانه‌ی خانه‌اش نخندد و سراغ امین رفت.

اول یک دل سیر به قول پریناز عزیزدردانه‌اش را بغل کرد و بعد حال و احوالش را پرسید. امین هم جواب‌های متداول "خوبم" و "خدا رو شکر" و "سلامتی" را تکرار کرد و روی صندلی پشت کانتر نشست. شهناز مشغول آماده کردن چای شد. البته می‌خواست برای امین هات‌چاکلت آماده کند که امین گفت چای می‌خورد و فکر کرد تلخی قهوه‌ای که یک ساعت پیش خورده بود تا مدت‌ها از تمام طعم‌های مشابه بی‌نیازش کرده بود.

شهناز که تکه‌ای از کیک هویج مخصوص کامران برایش گذاشت، پریناز خسته از کار به آشپزخانه رفت و جایی روبه‌روی امین اما پشت میز آشپزخانه روی صندلی افتاد و پاهایش را چهارزانو کرد.

.کاروبار خوبه؟



#شبنم ۲۸۱

پریناز اهل ناله کردن‌های دروغین نبود. وقتی کارش خوب پیش می‌رفت هرکه ازش می‌پرسید، با خوشحالی راستش را می‌گفت. مثل همین حالا که خوشحالی از وسط خستگی‌اش بیرون زد و گفت:

— آره خدا رو شکر کلی سفارش داشتیم و خیلی از محصولامون تموم شد.

امین هم از این روحیه‌ی پریناز خوشش می‌آمد. لبخند زد و تبریک گفت.

وقتی بالاخره پذیرایی شهناز از امین با میوه و مغزی‌جات کامل شد، پریناز گفت:

. مامان ثواب می‌کنی یه لیوان چایی هم بدی دست گُزت! امین آرام خندید و شهناز با چشم‌غره‌ای شوخ برایش چای ریخت و روبه‌رویش گذاشت. برگشت و روی صندلی کنار امین نشست.

دستش را به موهای امین کشید و گفت:
. پکری عزیزم!

فرصت نشد امین جواب‌های از پیش تعیین شده به این یکی جمله‌ش شهناز هم بدهد چون...
. آقا بلند نشین، بلند نشین خودم می‌آم.

صدای اشکان بود که طبق معمول جنجالی وارد شده بود. نزدیک راه‌پله‌ی طبقه‌ی بالا که رسید، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— ماموریت انجام شد کمال‌جون. فقط آقابزرگ گفت باهاش تماس بگیر.

کمال مسئول حساب و کتاب‌های شعبه‌های طلای نادری بود که به دست غیرنادری‌ها اداره می‌شد و از وقتی کرونا شروع شده بود دفتر کارش را در خانه دایر و اشکان را واسط ردوبدل کردن دفتر و دستک‌ها کرده بود. مرتب هم تلفنی با نادرخان در ارتباط بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت.



#شبنم ۲۸۲

خود اشکان هم با صلاح دید که نه، درواقع به اجبار نادرخان توی کارگاه و در بخش حسابداری مشغول بود. همه چیز طبق برنامه بود. بالاخره یکی از پسرهای کمال باید دنباله رویش می شد که بعدها هم یک حسابدار خودی در خانواده باشد و چون شایان دنبال طلافروشی رفته بود، قرعه به نام اشکان افتاده بود.

اشکان علاقه ای به این کار نداشت؛ اما چون ذاتاً سخت نمی گرفت، قبولش کرده و هروقت فرصت می شد به ساززدنش هم می رسید.

فرض کن نادرخان توی سرگرمی و علایق بچه ها دخالت نمی کرد! واقعاً که نابترین جوک سال بود.

اشکان هنوز یادش نرفته بود وقتی که بعد از مخالفت نادرخان با دنبال کردن رشته ی موسیقی به صورت تخصصی، با دوستانش توی یک کافه اجرا کرده بود، چطور از خجالتش درآمده بود. نادرخان کلاً با هرچیزی که تصمیم و انتخاب خود آدم ها بود نه صلاح دید خودش، مشکل داشت!

اشکان ماشین امین را دم در دیده و متوجه حضورش شده بود. خودش عشق موتور بود و یکی هم داشت. عاشق وقت‌هایی بود که ویولونش را برمی‌داشت و سوار موتورش می‌شد و می‌زد به دل جاده تا به یک جای دور و خلوت می‌رسید. بعد آن‌جا آن‌قدر برای خودش ساز می‌زد تا خسته می‌شد. جایی که صدایش به گوش‌های تیز نادرخان نرسد.

وارد آشپزخانه شد و شوخ گفت:

. به به پسر ناخلف خاله طاهره هم که این جاست.

شهناز بهش تشر زد که:

. اشکان! شوخی مسخره نکن.

اما امین آرام خندید و مشتش را به مشت او زد و گفت:

. سزت کجاست؟ مطرب خاندان نادری!

- تنها جایی که ما رو هم نادری حساب کردن همین‌جا بود که می‌خواستن حال‌مونو بگیرن. وگرنه "خاندان" مال شماست که اصلین، ما کلوچه‌هاشیم.

پریناز هم خندید و به کابینت پشت سرش اشاره کرد و گفت:

. اتفاقاً داریم.

و واقعاً داشتند. اشکان آن‌طرفی رفت و یک کلوچه‌ی نادری درآورد و برای امین پرت کرد. خرید کلوچه‌ی نادری شوخی‌ای بود که یک روزگاری افشین بین نوه‌ها راه انداخته و مثل یک یادگاری از او بین‌شان باقی مانده بود.

برای همین هم وقتی امین کلوچه را از توی پوسته‌اش درآورد، دستش را بالا گرفت و قبل از خوردن، گفت:
. به سلامتی مشترک مورد نظر.



#شب‌نم ۲۸۳

وسط بگو بخند بچه‌ها، شهناز کمی حسرت استعداد
 پسرش را خورد که نادرخان جلوی شکوفاشدنش را گرفته
 بود. یک بار وقتی شهناز متوجه استعدادهای هنری اشکان
 مخصوصاً در زمینه‌ی موسیقی شده بود، برای کسب
 تکلیف سراغ نادرخان رفته و دقیقاً این جمله را شنیده بود
 که: «خاندان نادری، مطرب لازم نداره! می‌خواد بره ساز
 بزنه، انتظار نداشته باشه پول توجیبیش رو من بدم!» و
 شهناز دیگر اصلاً دنبال جریان را نگرفته و از ترس این که
 پسرش از آن هنرمندهای بدبخت بیچاره از آب دربیاید،
 عطای پروبال دادن به استعداد او را به لقایش بخشیده
 بود. کی می‌دونست؟ شاید واقعاً اشکان یک روز برای
 خودش هنرمند بزرگی می‌شد، اما...

فکرهایش را پس زد و دل به دل شوخی و
 سربه‌سر گذاشتن‌های بچه‌ها داد تا حالت پکرگونه‌ای که در
 امین حس کرده بود هم کمرنگ شود و شد... مخصوصاً
 که اشکان سازش را هم آورد و چند ترانه هم نواخت و

پریناز هم همراهش خواند. هر جا هم که اشتباه می خواند، شوخ می گفت که: «درستش اینه که من می گم.»

شهناز، امین را برای شام نگه داشته بود و مشغول آماده کردن غذای محبوبش شده بود. هروقت امین به خانه اش می آمد فکر تمایلش به ازدواج او و پریناز هم توی سرش پررنگ می شد. تمایلی که هیچ وقت به زبان نیاورده بود و مهم ترین دلیلش هم خود طاهره بود که اصلاً با پریناز نمی ساخت. پریناز هم هیچ وقت کشش خاصی به امین نشان نداده بود و این حس مثل آرزویی مخفی توی دل شهنار مانده بود.

شهناز سینی غذای کمال را آماده کرد و برد که تحویلش دهد. امین و اشکان و پریناز سر میز نشستند و مشغول خوردن استامبولی پلو شدند. اشکان سرکی به بیرون کشید و صدایش را پچ پچ کرد و گفت:

. خبر دست اول این که، میثم حامله ست.

جمله بندی اش عمدی نبود و خودش هم نفهمید چی شد که جمله ی دوم این جوری از دهانش بیرون پرید. اما هرسه شان را بدجور به خنده انداخت. پریناز از وسط خنده هایش به زور گفت:

.خودش بهت گفت؟



#شبنم ۲۸۴

— نه بابا! رفته بودم دفتر حساب کتابی بابا رو بدم،
آقا بزرگ داشت تلفنی با خاله طاهره حرف می زد. از لابه لای

حرفاشون فهمیدم. بعدم انگار فعلاً قرار نیست گفته بشه، چون یه جا آقابزرگ بهش گفت؛ "خیلی خب هروقت خودت خواستی بگو".

بعد به پریناز اشاره کرد و صدایش را پایین تر آورد:
— حواست باشه جلو مامان سوتی ندی که اصلاً بلد نیست وانمود کنه که خبر نداشته، بذار از خود خاله بشنوه بعد شر نشه برامون.

پریناز به امین گفت:

. تو خبر نداشتی؟

امین پوزخند زد و گفت:

. فکر کن من خبر داشته باشم!

پریناز که قصدش ناراحت کردن امین نبود، برای توجیه گفت:

. البته اون روز تو مهمونی یه چیزایی گفتی.

اشکان باز شوخ گفت:

— اون موقع عملیات هنوز اجرایی نشده بود، در حد برنامه‌های آتی بود!

پریناز که هم خنده‌اش گرفته بود، هم اصلاً دلش نمی‌خواست فاطمه موضوع این‌طور شوخی‌ها قرار بگیرد، جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

. خفه شو بیشعور.

و با ورود شهناز به آشپزخانه بحث کلاً عوض شد... درست مثل مسیر دورین شکارچی که با راه‌افتادن ماشین آرش عوض شد و مشغول ارسال پیام به نادرخان شد تا گزارش شکار امروزش را بدهد. آرش همان‌طور که دیروز قرارش را گذاشته بودند، ظهر و شب بعد از پایان کار فرگل به دنبالش رفته و به خانه رسانده بودش.

تنش بین‌شان کمتر شده و حال‌شان بهتر بود. حیف که این حال خوش مدت‌دار بود و زود به انقضا می‌رسید. حتی زودتر از چیزی که فرگل فکرش را می‌کرد.

اصلاً انتظارش را هم نداشت که دو روز بعد وقتی عصر، خانم‌دکتر زودتر راهی‌اش می‌کرد و او خوش‌حال از این فرصت ناگهانی با آرش تماس می‌گرفت و اسمش روی گوشی او می‌افتاد، ارغوان در ماشین آرش نشسته باشد و با دیدن اسم فرگل روی گوشی جوری غافلگیر شود که دهانش از تعجب باز بماند و ضربان قلبش کند شود.



#شبنم ۲۸۵

دوشنبه ۱۴۰۰/۰۹/۲۹

مکان: ملاصدرا

ساعت: ۱۷:۱۵

— صبر کن کارش که تموم شد خودت برسونش خونه...
اصلاً شام با هم برید بیرون.

طینوش آرش را صدا زده بود تا این‌ها را به‌ش بگوید و
گوشی‌اش توی ماشین مانده بود. آرش جلوی اخمش را
گرفت و گفت:

. حالا شاید کارش طولانی باشه.

. هرچی! تو پیشنهادش رو بده!

ارغوان توی ماشین آرش نشسته بود و از شدت
غافلگیری دیدن اسم فرگل مغزو علائم حیاتی‌اش با هم از
کار افتاده بودند انگار.

زیر امروز زود به خانه برگشته بود تا دسته‌چکش را
بردارد و سراغ طینوش برود. ارغوان وقتی جریان را فهمیده
بود، زود آماده شده و به اسم طرحی که توی کارگاه جا

گذاشته بود با او همراه شده بود تا بعد از کارش او را هم به کارگاه ببرد.

این دوسه روز فکرهايش را کرده و تصمیم گرفته بود فرصتی برای دیدن آرش پیش بیاورد. شک نداشت که اگر آرش در مغازه بود، عمو طینوشش اجازه نمی‌داد که پدرش او را برساند و حتماً از آرش می‌خواست او را برساند و فقط دعا کرده بود که آرش در مغازه باشد و بود...

همه چیز دقیقاً همان طور که او می‌خواست پیش رفته بود، جز این که یک دفعه طینوش آرش را صدا بزند و آرش پیاده شود و گوشي‌اش در ماشین بماند و اسم فرگل روی صفحه‌ی گوشي آرش مثل خاری توی چشم ارغوان فروبرود.

اصلاً دلش نمی‌خواست آرش بفهمد که اسم افتاده روی گوشي‌اش را دیده است. باید خوب فکر می‌کرد. نمی‌خواست با یک واکنش سرسری همه چیز را به هم بریزد. زود ذهنش را به کار انداخت و تا دید آرش دارد برمی‌گردد، گوشي‌اش را برداشت و شماره‌ی روژان را گرفت و مشغول صحبت شد.

تماس اول فرگل هم قطع شده و وقتی آرش سوار شد،
گوشی دوباره داشت زنگ می خورد و دل فرگل هم از
آن سوی خط کم کم داشت به شور می افتاد... ارغوان
جوری که انگار حواسش کاملاً جمع تماس خودش است،
وسط مکالمه ی بی ربطش با روزان کوتاه و در حد پچ پچ
گفت:

.یه بار دیگه هم زنگ خورد.



#شبنم ۲۸۶

و به گوش‌اش اشاره کرد و تماسش را ادامه داد. روزان که خوب فهمیده بود خواهرش در حال سرکار گذاشتن کسی- دیگر است، آرام و گوش به زنگ جوری جواب می‌داد که ارغوان راحت بتواند هرچه می‌خواهد بگوید و بعد هم قطع کند. هرچند همه‌ی حواس ارغوان از گوشه‌ی چشم پیش واکنش آرش بود که با دیدن اسم فرگل ناخودآگاه به ارغوان نگاه کرده و ارغوان برای محکم‌کاری توی گوش‌اش گفته بود:

— الان چند دقیقه‌ست دارم همین رو بهت می‌گم دیگه، من برای اون طرح زحمت کشیدم، به هیچ عنوان حاضر نیستم تغییرش بدم. اگه قرار بود عوض بشه که من اصلاً برای چی این طرح رو این مدلی کشیدم؟!

بعد هم چند جمله‌ی دیگر گفت تا اول آرش گوش‌اش را کنار بگذارد و او هم بتواند قطع کند. آرش برای فرگل نوشت که: «خودم باهات تماس می‌گیرم.» و گوش‌اش را کنار گذاشت و ماشین را راه انداخت.

هر دو گیج و در فکر بودند. آرش در فکر این که ارغوان واقعاً متوجه تماس گیرنده نشده بود؟ و ارغوان در این فکر که حالا که جواب سوالش را حتی با مشخص شدن شخص حاضر در زندگی آرش گرفته بود، دیگر باید درباره‌ی چی با او حرف می‌زد؟ این فرصت را دقیقاً برای رسیدن به جواب همین سوال پیش آورده و حالا دیگر نمی‌دانست چه کار باید بکند.

ارغوان انگار دو تا ضربه خورده بود و ضربه‌ی دوم از اولی کاری‌تر بود. به قول روزان تصور این که کسی در زندگی آرش باشد، خیلی سخت نبود؛ اما این که آن شخص فرگل باشد، بوجور دور از ذهن بود و حسابی ارغوان را گیج کرده بود.

سکوت را آرش با سوالی مصلحتی شکست:

. عمو گفت می‌خواهی بری کارگاه، آره؟

ارغوان سرش را تکان داد و "بله"ی آرامی هم گفت.

آرش می‌خواست عادی باشد. به حرفی فکر کرد که باید برای شکستن یخ اوضاع می‌زد. اول از همه پیشنهاد نادرخان به ذهنش آمد و انتظاری که بی‌شک ارغوان ازش توی ذهنش داشت. باز یاد ملاقات قبلی‌شان افتاد و

برخورد متفاوتی که این دختر نشان داده و باعث شده بود
توی ذهنش پررنگ و البته تاحدی راجع بهش کنجکاو شود.
لابه لای فکرهايش ذهنش يکي درميان سمت فرگل هم
سرک می کشيد و نمی توانست تمرکز کند. فرگل که انگار از
این بی جواب ماندن، کف شده بود و حس و حال خانه رفتن
هم نداشت. بیشتر از دو ساعت وقت داشت و چه
نقشه ها که پیش خودش از گذراندن این زمان بیشتر با
آرش نکشیده بود.



#شبنم ۲۸۷

برعکس ارغوان که حالا فقط می‌خواست هرچه زودتر از آرش جدا شود و با خیال راحت توی فکرهایش غرق شود و دست از نقش‌بازی کردن بردارد. همین هم باعث شد که اصلاً به توصیه‌ی طینوش نزدیک نشوند. ارغوان جوری برنامه‌اش را نشان داد که انگار کلی توی کارگاه کار داشت و بعد از رسیدن به کارگاه از هم جدا شده بودند.

فرگل پیاده برای خودش راه افتاد و حواسش نبود سمت مسیری می‌رود که تصمیم گرفته بود اگر آرش آمد با هم به آن‌جا بروند. همان کافه‌ی نزدیک خانه‌ی جدید افشین که جمعه شب از ستاره درباره‌اش شنیده بود...

آن شب وقتی نغمه و ستاره به نزدیکی خانه رسیده بودند، فرگل را دیده بودند که برای خرید وازلین به

داروخانه رفته بود. بعد هم سوارش کرده و با هم به خانه برگشته بودند.

هر کدام توی حال خودش بود؛ نغمه خسته از کوهنوردی، ستاره کلافه از اوضاع افشین و فرگل غمگین از درد پدرش... چند دقیقه‌ای با هم گپ زده بودند و ستاره که به صندلی‌های ارج نارنجی کافه گیشه اشاره کرده بود، ناخودآگاه توی ذهن فرگل مانده بود و فکر کرده بود شاید یک روز با آرش گذرشان به صندلی‌های نارنجی‌اش بیفتد... بیشتر برای این که دوست داشت وقتی که با آرش بود و عجله‌ای برای خانه رفتن نداشت و آرش می‌پرسید "کجا برم؟" جوابی برای گفتن داشته باشد و حالا که امروز جوابی آماده داشت، قرار نبود ازش پرسیده شود.

درست یک ساعت بعد که دیگر نای راه رفتن نداشت، به خودش آمد و دید که به محل صندلی‌های ارج نارنجی رسیده است. تمام راه ماسک سه‌لایه هم روی صورتش بود و حالا حس می‌کرد ناحیه‌ی پوشیده شده با ماسک روی صورتش، دم کرده بود.

با وجود فضای باز اما از آدم‌ها فاصله گرفت و در جایی خلوت، اول به دست‌هایش الکل زد، بعد دستمالی از

کیفش درآورد و ماسک را از صورتش برداشت و صورت عرق کرده‌اش را پاک کرد. دو تا فحش آبدار هم به خودش داد که حالا کلی از خانه دور شده و با این خستگی فقط یک کرایه‌ی گران نصیبش می‌شد.

اصلاً چرا به این‌جا آمده بود؟ مثلاً این‌جوری، حرص بی‌جواب ماندن از سمت آرش و به‌هم ریختن برنامه‌ای که ذوقش را داشت، درآورده بود؟ که چی خب؟ اصلاً اگر آرش سر ساعت همیشگی به دنبالش می‌رفت چی؟



#شبنم ۲۸۸

خسته از این فکرها گوشی اش را درآورد و نگاهش کرد، جز همان پیام هیچ خبر دیگری از آرش نبود و فرگل هم نمی خواست دوباره تماس بگیرد. مسیر پیاده طولانی بود اما با ماشین زودتر به کلینیک می رسید، خواست اسنپ بگیرد اما...
فرگل؟

صدای افشین را خیلی زود شناخت... همان طور که سمت صدا می چرخید خواست ماسکش را دوباره بزند که کیش سمت راستش کنده شد. "ای وای" آرامی گفت و با دیدن مرد جوانی که در کنار افشین نزدیک می آمد، به او هم سلام کرد و هول هولی دست توی کیفش کرد و ماسک زاپاسش را درآورد و زد و شال افتاده از سرش را دوباره روی سرش کشید و... نفس گرمش را پشت ماسک رها کرد و باز حس کرد که صورتش دم کرد و باز به خودش فحش داد...

افشین و مرد همراهش از همان لحظه که کش ماسک کنده و فرگل دستپاچه شده بود، با اشاره‌ی دست افشین، متوقف شده بودند تا او راحت باشد. فرگل خجالت‌زده دوسه قدم جلو رفت. "ببخشید" گفت و دوباره سلام کرد. هردو جوابش را دادند. افشین، سپهر و فرگل را به هم معرفی کرد؛ رفیق قدیمی و دخترعمو! گوش‌های سپهر زنگ خورد و با عذرخواهی، فاصله گرفت. افشین اول حال باقر را پرسید و بعد گفت:

. خودت چطوری؟ این جا چی کار می‌کنی؟

و زود جلوی زبانش را گرفت تا نپرسد؛ با آرش قرار دارد یا نه؟ هرچند افشین گه‌گاه مثل آن شب بارانی واسط دیدارهای شان هم بود، اما هیچ‌وقت بین‌شان مستقیم اشاره‌ای به‌ش نشده بود و می‌دانست که با پرسیدنش فرگل را معذب می‌کند. جواب فرگل هم تایید درست‌بودن حس افشین بود.

— خوبم. ممنون... کارم زود تموم شد، همین‌جوری راه افتادم رسیدم به این‌جا... دوست داشتم این کافه رو از نزدیک ببینم. فکر کنم تازه باز شده.

افشین که تازه با رفیقش همین جا قهوه خورده بودند به
فرگل گفت:

. آره کافه‌ی باحالیه... بریم تو، یه چیزی سفارش بده.



#شبنم ۲۸۹

فرگل دستش را به نشان رد کردن تکان داد و گفت:

- نه نه ممنون... راستش فکر نمی کردم این قدر دور باشه،
دیگه باید....

صدای زنگ گوشی اش حرفش را قطع کرد. عذرخواهی
کرد و گوشی را درآورد. آرش بود. افشین که انگار بو کشیده
بود کمی فاصله گرفت تا فرگل راحت صحبت کند.
. الو آرش... سلام.

. سلام، تماس گرفتی چی کار داشتی؟

فرگل از سوال آرش که ناخودآگاه کمی انگار حس مواخذه
داشت، خوشش نیامد. آرش هم فهمید که لحنش
یک جوری شده بود. تقصیر حسی. بود که در همه ی مسیر
رساندن ارغوان داشت و فکر می کرد، ارغوان اسم فرگل را
روی گوشی اش دیده بود، وگرنه نمی خواست فرگل را
ناراحت کند.

فرگل که باز حس کرد کنف شده است، گفت:

. هیچی... زود تعطیل شدم، تماس گرفتم خبر بدم.

آرش این بار سعی کرد لحنش حس بدی نداشته باشد:
. الان کجایی؟

فرگل دیگر حسی- برای گفتن اصل ماجرا نداشت، فقط گفت:

. تو راه خونه.

آرش هم فقط گفت:

. خیلی خب، مراقب خودت باش. فردا می بینمت.

خدا حافظی کردند و تماس را قطع. افشین، جواب های فرگل را شنیده و با کمی تجزیه و تحلیل حس کرده بود چیزی بین دختر عمو و برادرش خوب نیست. وقتی هم که فرگل به طرفش چرخید از دیدن چشم های غمگین و اخمی که روی پیشانی اش افتاده بود، مطمئن شد.

فرگل به طرفش رفت و خواست خدا حافظی کند که سپهر تماسش را قطع کرد و به شان رسید.

@Vip.Roman



#شبنم ۲۹۰

رو به افشین گفت:

. حل شد افشین، بچه‌ها ساعت کلاس رو با هم هماهنگ کردن. از فردا می‌تونی زحمت مخ معیوب خواهرزاده‌ی ما و رفقاش رو بکشی.

حرفش را پیامی که به گوشی افشین رسید، قطع کرد. پیام واریز پول بود. سپهر به خواهرش گفته بود که همین‌حالا باید پول کلاس را واریز کند. همیشه سرکارهایی که برای افشین جور می‌کرد اول از همه مطمئن می‌شد که با آدم‌های خوش حساب طرف شود. افشین هم دیگری دانست که بدون نگاه کردن به گوشی چپ‌چی حواله‌اش کرد و گفت: . بذار حداقل کلام خودت منعقد بشه، بعد!

سپهر هم از سرعت عمل خواهرش خنده‌اش گرفته بود
هم از حرف افشین؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت:

سه روزه صحبتش رو کردیم، دیرم شده.

فرگل که متوجه نشده بود یک دفعه مسیر بحث به کجا
پیچیده بود، داشت احساس اضافی بودن می کرد که افشین
رو بهش گفت:

- جای این که برای خواهرزاده‌ش بهش تخفیف بدم، دولا
پهنا هم باهاشون حساب می کنه.

سپهر هم گفت:

— اولاً که نرخ کلاس خصوصی همین الان. بعدم تو ایران
که هرثانیه، از ثانیه‌ی قبلش پول مون بی ارزش تره، باید
داغ داغ پول رو زنده کرد.

فرگل که دیگر متوجه جریان شده بود، ناخودآگاه سرش را
به تائید تکان داد و گفت:

— من که هنوز پول ترجمه‌ای که دو ماه پیش انجام دادم
رو به حسابم نریختن. تازه اگه الان می خواستم همون کار
رو ترجمه کنم، باید گرون تر می گرفتم.

افشین اشاره‌ای شوخ به سپهر زد و جوری که انگار سپهر شرخر بود، گفت:

— شماره‌ی طرف رو بده دو سوت برات نقدش می‌کنه. دیدی که به خواهر خودشم رحم نکرد.

چهره‌ی فرگل بالاخره کمی از هم باز شد و راضی از داشتن ماسک، جلوی لبخندش را نگرفت. سپهر اما جلوی خودش را گرفت که به افشین فحش ندهد و فقط مشتش را به کتفش کوبید و رو به فرگل گفت:

. خانم من کتابفروشم، کار فرهنگی می‌کنم.

فرگل که فکر می‌کرد آن دو مشغول شوخی هستند، حرفش را باور نکرد، درست تا نیم ساعت بعد که افشین، سپهر را روبه‌روی یک کتابفروشی توی خیابان برق پیاده می‌کرد و سپهر محترمانه ازشان برای بازدید از کتابفروشی خانوادگی و البته نوپای‌شان دعوت می‌کرد...



#شبنم ۲۹۱

— خلاصه افشین، اینا یه مشت بچه پرو هستن! همون اول کار یه جوری حساب کار رو دست شون بده که سوارت نشن. اولیش هم خواهرزاده‌ی خودم، از جانب من مختاری تو دهنشم بزنی.

افشین خندید و گفت:

. حالا تو کوتاه بیا! من بldم باهاشون راه بیام.

آن قدر در این سال‌ها به انواع و اقسام بچه‌ها درس داده بود که لم همه‌شان توی دستش بود و از پس خودش برمی‌آمد. مخصوصاً که زود با بچه‌ها رفیق می‌شد. کافی

بود، ژست‌های بزرگانه و بیشتر بودن سنش از آن‌ها را کنار بگذارد و از ایراد گرفتن‌های بی‌دلیل و درس اخلاق دادن به‌شان صرف نظر کند، این جوری خود به‌خود مسیر برای نزدیک شدن به‌شان فراهم می‌شد.

افشین رو به فرگل گفت:

. پس نمی‌خوای چیزی بخوری؟

. نه ممنون. برم دیگه.

. بریم. می‌رسونمت.

نفی فرگل این بار شدیدتر بود.

. نه‌نه اصلاً من خودم می‌رم. مزاحم شما نمی‌شم. این همه راه بیای دوباره برگردی این‌جا، من اسنپ می‌گیرم الان.

افشین جمله‌ی همیشگی‌اش را گفت:

. من خودم اسنپم!

و برای این که فرصت مخالفت به فرگل ندهد، زود سمت ماشینش راه افتاد که آن دست، روبه‌روی کافه پارک کرده بود. با جواب‌هایی که توی مکالمه با آرش ازش شنیده بود، فکر می‌کرد باید جور برادرش را بکشد و محال بود بگذارد فرگل این همه راه را تنها به خانه برگردد.

سپهر اما محترمانه از فرگل خداحافظی کرد و سمت افشین رفت. امروز افشین از جلوی کتابفروشی سوارش کرده و حالا سپهر بی ماشین بود. افشین اما قصد نداشت سپهر را این جا ول کند. سر راه او را هم می رساند و سپهر هم بی ماشین این جا علاف نمی شد. داشت همین ها را بهش می گفت که فرگل هم شنید و باز حس کرد مزاحم برنامه ی آنها شده بود که گفت:

— بذار من اسنپ بگیرم افشین، الان من واقعاً معذبم که برنامه تون رو به هم ریختم.



#شبنم ۲۹۲

افشین سرش را به نفی تکان داد و گفت:
- برنامه‌ای نداشتیم. اتفاقاً همه‌ش دنبال یه فرصت بودم
که پیام عمو رو ببینم.

در ماشینش را باز کرد و رو به فرگل گفت:
. تو جلو بشین. سپهر وسط راه پیاده می‌شه.
و بعد تا رساندن سپهر حرف خاصی بین‌شان ردوبدل
نشد. از جلوی کتابفروشی که راه افتادند، رویش را سمت
فرگل چرخاند و گفت:

. بالاخره جریان پژمان چی بود؟
با این‌که افشین خودش آن‌روز در خانه بود، اما فرگل
می‌ترسید درباره‌ی این جریان حرفی بزند که بعد باعث
دردسر شود. باقر جوری به‌ش اولتیماتوم داده بود که

نمی دانست حتی در جواب افشین چی باید بگوید. خیلی مختصر. گفت که قرار شده فعلاً تا شهره از جریان مطمئن نشده، به وحید و باران چیزی نگوید. افشین هم دیگر پاپیچ نشد و بیشتر درباره‌ی وضع جسمی وحید حرف زدند تا به خانه رسیدند.

افشین پشت سر فرگل وارد حیاط شد. فرگل که حضورش را اعلام کرد، اول فریبا بیرون آمد. یعنی همان ته راهروی ورودی ایستاده و باهاش سلام و احوال‌پرسی کرد. باقر اما ماسک زد و بیرون آمد. حال و احوال کردند و افشین این دفعه سوالش را مستقیم از خود باقر پرسید.

هرچند باقر هم هنوز جز شکی که شهره به دلش انداخته بود چیزی نمی دانست؛ اما مفصل درباره‌اش با افشین حرف زد و از بی‌خبری وحید و باران گفت و اوضاعی که با دانستن‌شان پیش می‌آمد و او را می‌ترساند.

باقر این حرف‌ها را با فریبا هم زده بود؛ اما انگار نیاز داشت با یک مرد یا شاید با یک هم‌درد هم حرف بزند و چه کسی— بهتر از افشین، که می‌توانست برای به دوش کشیدن بار این درد یار کمکی خوبی باشد.

— اگه واقعاً پژمان اون جا بوده باشه... یعنی خاک بر
سرمون شده افشین!

و ضربه‌ای محکم به پیشانی‌اش کوفت.

فرگل با سینی چای بیرون آمد و به طرف آن‌ها رفت که
روی دو تا از سه چهارپایه‌ی توی حیاط نشسته بودند.

فرگل چهارپایه‌ی سوم را جلو کشید و با عذرخواهی
خواهش کرد که افشین اول دستش را بشوید. افشین که
فراموش کرده بود، زود بلند شد و دستش را شست و
برگشت. فریبا که از پشت پنجره‌ی سالن نگاه‌شان می‌کرد،
باز بیرون آمد و این بار کمی جلوتر توی راهرو ایستاد و
گفت:

@Vip.Roman



#شبنم ۲۹۳

– افشین جان تو بهش بگو ان قدر خودش رو اذیت نکنه...
به خدا این فکر از شیمی درمانی بیشتر انرژی رو می گیرن...
انشاءالله که همهش سوء تفاهم باشه، اما آخه وقتی کاری
ازش بر نمی آد، درست نیست این جوری کنه با خودش...
اون از فرید، اون از باران... اینم از خودش...

افشین که تمام مدت بلند شده و با حفظ فاصله در
حیات روبه روی مسیر فریبا ایستاده بود، سرش را به تایید
تکان داد و رو به باقر گفت:

— راست می گن عمو... به فرض که چیزی که این خانم
دیده، درست هم باشه، مگه اثباتش به این راحتیه؟ تازه
دردسرا شروع می شه، شما باید مراقب خودتون باشید...

بارانم از این به بعد بیشتر به تون احتیاج داره، شما باید سرپا بمونید تا بتونید کمکش کنید.

باقر که نه حواسش به حرفهای فریبا بود نه افشین، با سردرگمی بیشتر سر تکان داد و گفت:

. باران میخواد از... آقا شکایت کنه.

نه فقط افشین که فریبا و فرگل هم مات شدند.

چرا مات شده بودند؟ یعنی این قدر باور نداشتند که می شود، از به قول باقر؛ "آقا" هم شکایت کرد؟! چه فرقی داشتند با هم؟ چه چیزی او را بزرگ که نه، بیشتر گنده کرده بود؟ ترس می توانست باورهای آدم ها را تغییر دهد، اما تا کجا؟

لابد تا جایی که یک زن پیدا می شد و همه چیز را عوض می کرد... باید برای بارانم دعا می کردم... خدا صدای من را می شنید؟

@Vip.Roman



#شب‌نم ۲۹۴

باران

ترس نداشت... نمی‌ترسیدم... وقتی شب‌نم نبود، وقتی تن
درب و داغان وحید هر لحظه مقابل چشم‌هایم بود، ترس
بی‌معنی بود. ترس وقتی بروز می‌کرد که در پی‌اش

از دست دادنی باشد... شب‌نم را که دیگر نداشتم، چیزی برای ترسیدن مانده بود؟ نه! از چه چیز می‌ترسیدم؟ هیچ! باران جان، وحید می‌خواد باهات حرف بزنه.

باز زیر پنجره نشسته بودم. در همان اتاقی که تخت وحید بود... باز هم نشنیده بودم که شهره به اتاق آمده و دست به شانه‌ام زده و تکانم داده بود...

بلند شدم و سمت تخت رفتم. شهره از اتاق بیرون رفت و در را بست.

نمی‌توانستم به صورتش، به چشم‌هایش نگاه کنم. مسبب بدبختی‌هایش بودم... عامل شرّ زندگی‌اش... دیگر از عشق روزگار جوانی‌اش چیزی مانده بود؟ بعید بود... اصلاً عشق به چه کارمان می‌آمد، وقتی ثمره‌اش را زیر یک مربع کوچک جا گذاشته بودیم.

دست سالم‌ترش را به طرفم گرفت و گفت:

کمک کن بلند شم.

از آن شب که این‌جا ضجه زده بودیم، تا گفتن از شکایت، دیگر حرفی بین‌مان ردوبدل نشده بود. شاید فقط درباره‌ی خوردن دارو، راحت‌بودن جایش روی تخت و...

همین‌ها. شب‌ها خواب عمیق نداشت... نداشتیم، هیچ کدام. اگر هم به خواب می‌رفتم، محال بود زمزمه‌های "شب‌نم" از زبانش به گوشم نرسد.

داشت فکر می‌کرد. می‌فهمیدم. بعد از ماه‌ها و روزهایی که بی‌اراده‌ای از خودمان، دچارشان شده بودیم، داشت دنبال اراده‌اش برای گرفتن تصمیم‌های جدید می‌گشت و... حالا این جمله: «کمک کن بلند شم.»

حرفش یک پوسته داشت؛ یعنی دست‌هایش را بگیرم، کمرش را بلند کنم و بالش را پشت سرش تنظیم کنم؛ اما می‌دانستم که منظورش چیزی دیگر است. همان چیزی که محتاج شنیدنش بودم. همان کاری که قصدش را داشتم. بالاخره نوبت تعویض نقش‌های مان رسیده بود. حالا من باید پای وحید می‌شدم تا بایستد. من باید سنگرش می‌شدم تا پناه بگیرد. من باید سپر می‌شدم تا ترکش‌های آن مرد به جای او به تن خودم بخورد... این همه سال سینه‌ی او سپر شده بود تا گزند از آن مرد به من نرسد و همه‌اش تن خودش را زخمی کرده بود.



#شبنم ۲۹۵

برای گرفتن دست‌هایش که بلند شدم، اشک‌هایم
دانه‌دانه روی لباسش می‌چکیدند. عموعلی را برای
کمک کردن صدا نزد. خودم باید بلندش می‌کردم. خودم
باید بالش را پشتش تنظیم می‌کردم. خودم، تنهای تنها.
کنارش لبه‌ی تخت نشستم. دستش که آرام و کم‌جان بالا
آمد و روی اشک‌هایم کشیده شد، کم آوردم. سرم از

شانهام آویزان شد. گریه کردم. جوری که شانها و تنم
تکان بخورند... من هنوز برای دخترم عزاداری نکرده بودم.
خاکش صدای ضجه‌هایم را درون خودش حبس نکرده
بود.

— وحید... آخ... وحید... خدا منو لعنت کنه... کاش من
مرده بودم... کاش من جای تو روی تخت بودم... کاش
من...

دستش، همان دست کم‌جان کمرم را لمس کرد. سرم پیش
رفت و روی شانهاش خم شد. چطور پاهایش می‌شدم،
وقتی هنوز هم او تکیه‌گاهم بود؟ باید تمامش می‌کردم.
حالا وقت عزاداری نبود...

سرم را از روی شانهاش برداشتم و او، دستش را از پشتم
برداشت. کاش هیچ‌وقت پشتم را خالی نکند. کاش کم
نیاورد از حضور زیادی‌ام در زندگی‌اش...

اشک‌هایم را پاک کردم. من می‌خواستم بگویم؛ اما او
گفت:

. مطمئنی؟

مطمئن بودم. هیچ شکی در وجودم نمانده بود. شب‌نم
رفته و شک‌هایم را توی چمدانش گذاشته و با خودش
برده بود.

. مطمئنم.

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

. بی‌مدرک شکایت کردن...

. دارم.

خطی نازک به حجم اخم‌های میان ابروهایش اضافه
شد. چند ماه بود که اخم‌هایش باز نشده بودند. حتی توی
کما هم اخم‌هایش را حفظ کرده بود.

. مدرک دارم...

. چی؟

. دیروز خانوم گل باهام تماس گرفت.

صدای لرزان خانوم گل در سرم پیچید: «ببخش دخترم
که مادرت سر پیری تازه داره بزرگ می‌شه!»

مادرم به بزرگ شدن خودش سر پیری پوزخند زده بود و
من به نادرخان که فکر می کرد مادرم همیشه عروسک
کوکی اش باقی می ماند.



#شبنم ۲۹۶

— وقتی عقد کردیم... وقتی هنوز من دردونه‌ی نادرخان بود، دور از چشم بقیه، مغازه‌ی خودش رو زد به نامم تا روز عروسی سندش رو به‌مون هدیه بده.

اخم‌هایش عمق گرفتند. حق داشت تعجب کند.

فکری سال‌ها توی سرم مانده بود؛ اگر روزگاری آن‌قدر برای آن مرد عزیز بودم که وارث با ارزش‌ترین دارایی‌اش شوم و برعکس عادت همیشه‌اش به‌جای صلح کردن با شرط و شروط، مستقیم به‌نامم زده شود، پس چرا این بلاها را سرم آورده بود؟ همه‌اش برای ایستادنم در مقابلش بود؟ . مغازه‌ی خودش رو؟! همون ارثیه‌ی معروف پدری؟! .

سرم را تکان دادم.

— فقط من و خانوم گل و خودش خبر داشتیم. وقتی همه‌چیز ریخت به‌هم وقتی به‌م گفتم نمی‌خوای حتی یه ریال از مالش رو با خودم بیارم به‌خونه‌ت، گفتن از اون سند مسخره بود. منم هیچی از مال و اموالش نمی‌خواستم. همون موقع هم راضی به این کار نبودم و می‌دونستم که

بقیه هم حتی اگه به‌روی خودشون نیارن، بازم راضی نیستن!...

پوزخند زدم.

. اما نادرخان تصمیمش رو گرفته بود!

تصمیمی که نمی‌دانست یک روز این‌طور علیه خودش می‌شود.

. حالا می‌خوای چی کار کنی؟

— وقتی نمی‌تونم ثابت کنم مسبب این حال و روز تو اونه، وقتی توی تمام این سال‌ها نتونستیم ثابت کنیم رد پاش توی همه‌ی گرفتاری‌هامون بوده، مجبورم دست‌به‌دامن حقی بشم که هنوزم نمی‌خوام مال من باشه... اما تنها دست‌آویزمه.

با همان چشمان سیاه و بی‌فروغ نگاهم می‌کرد. حالا می‌فهمیدم که فروغ چشم‌های وحید، شب‌نم بود؛ که دیگر نبود...

بغض دوباره درونم شکسته شد.

— اشتباه کردیم وحید... باید زودتر از این‌ها جلوش می‌ایستادیم.

ما خفه شده بودیم و او پیش خودش فکر کرده بود که از
سر بلندی صدای خودش است!



#شبنم ۲۹۷

ساعت: ۲۰:۵۵

مکان: بلوار ارم_خیابان نارون_منزل طاهره

سیم کارت اعتباری مخصوص تماس با آن مرد را همان روز در فرودگاه استانبول دور انداخته بود. شماره اش را داشت؛ اما نمی خواست دیگر با آن شماره تماس بگیرد. قبلاً گرفته و بی جواب مانده بود.

خوره ها که به جانش می افتادند دوست داشت برای نجات خودش به یکی دیگر پيله کند و بار سنگین اما نامرئی روی شانه هایش را از خود دور کند. هنوز راه فرار ازش را پیدا نکرده بود و... نمی کرد.

ثمین وارد اتاق قدیمی اش در خانه ی پدری شد. از دست این مرد کلافه شده بود و دیگر نمی دانست برای لاپوشانی رفتارهایش چه کار باید بکند. حالا هم که لبه ی تخت توی تاریکی نشسته بود و موهایش را با دست هایش چنگ زده بود. کلید چراغ را که زد، پژمان زودتر گفت:

. خاموش کن!

ثمین دستش را روی کلید کوبید و در را بست و سمت پژمان آمد. سعی کرد صدایش را کنترل کند.

. خب بگو چه ته؟

. برو بیرون، حوصله‌ت رو ندارم.

. غلط کردی!

مشتش را هم به کتف پژمان کوبید که باعث شد خیلی محسوس تکان بخورد. ثمین حتی از این هم جا خورد. پژمان هوا را از دماغش بیرون داد. موهایش را ول کرد و توی تاریکی با چشم‌های سرخ به صورت ثمین زد. ثمین هم زل زده بود به او.

— جای نگاه کردن حرف بزن. قرضی چیزی داری؟
هرمشکلی که داشته باشی آقابزرگ حلش می‌کنه.

پژمان پوزخند زد و باز موهایش را چنگ کرد. داشت دیوانه می‌شد. نادرخان کاری نمی‌کرد جز این که بهش غیظ کند و سرکوفت بزند! بلند شد. کاپشن چرمش را از کنارش برداشت.

. بهت گفتم حوصله‌ی مهمونی ندارم!



#شبنم ۲۹۸

ثمین برایش چشم درشت کرد و سعی کرد صدایش بلند
نشود.

– از کی تا حالا؟! تو که سروتتهت رو می زدن یا این جا بودی
یا خونه ی آقابزرگ.

پژمان فقط نگاه سرخش را حواله ی ثمین کرد و سمت در
رفت. ثمین قد بلند بود با استخوان بندی درشت. در ظاهر
حسابی به هیکل گنده ی پژمان می آمد.
. خیلی خب، پژمان وایسا!

خیلی زود راهش را بست و این بار سعی کرد ملایم تر رفتار
کند. کم کم داشت از حرف های نگفته ی شوهرش
می ترسید. یک دستش را به بازو و آن یکی را به موهایش
کشید و گفت:

– عزیزم آخه چرا این جوری می کنی؟ بگو چی شده خب؟
مربوط به کارته؟

پژمان فکر کرد کاش مربوط به کار بود. اصلاً کاش به
هر چیزی مربوط بود جز این... نفسش را بیرون داد و گفت:
. می رم خونه.

ثمین دوباره عصبی شد.

. یعنی چی می رم خونه! دارن شام می کشن.

. ثمین، پژمان میز داره آماده می شه.

این هم صدای طاهره بود که با الگوبرداری از سنت نادرخان توی خانه‌ی خودش ساعت نه را برای صرف شام انتخاب کرده و در هرشرایطی در این ساعت دور میز جمع می‌شدند.

ثمین کاپشن پژمان را از دستش کشید و روی تخت انداخت. ساعدش را گرفت و با حرصی که سعی داشت در صدایش کنترل کند، گفت:

— بعد از شام به بهونه‌ی نادر می‌ریم... تو رو خدا عادی باش! یه مدته مامان هربار می‌بینت به من گیر می‌ده که پژمان چه شه؟! منم نمی‌تونم بگم خودمم نمی‌دونم شوهرم چه مرگش شده!

ثمین اسم مرگ آورده و حال پژمان خراب‌تر شده بود. آن قدر که یک دفعه زانوی چپش از زیر پایش در رفت و نزدیک بود بیفتد، اما زود دستش را به لبه‌ی دراور کنار دیوار گرفت و سر پا ماند. پیشانی پژمان عرق کرده بود و ثمین هاج و واج شده بود. دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید. شاید دوباره کرونا گرفتی. می‌خواهی بریم دکتر؟

پژمان فکر کرد، کاش دوباره کرونا گرفته بود، اصلاً کاش یک مرضی به جانش افتاده بود، اما...



#شبنم ۲۹۹

. فقط زود تمومش کن!

ثمین سرش را به‌تایید تکان داد و درگیر با حال عجیب
پژمان سمت در رفت.

مهمانی خصوصی به بهانه‌ی بارداری فاطمه بود. صنم هم از کیش آمده بود. نه به‌خاطر فاطمه و بارداری‌اش، به‌خاطر پخش شدن خبر مستقل شدنش و برای افتادن آب‌ها از آسیاب...

فاطمه حوصله‌ی مهمانی نداشت. در اصل حوصله‌ی تحمل کردن طاهره برای دو شب متوالی را... فردا، شب یلدا بود و مهمانی هرساله‌اش در خانه‌ی نادرخان برگزار می‌شد. اما باز هم طاهره سرخود برنامه‌ی امشب را ریخته بود. میثم هم جای این که به‌خاطر فاطمه کاری کند مادرش قید مهمانی امشب را بزند، فقط به‌ش گفته بود که شلوغش نکند و غیر از خودشان کسی نباشد.

بالاخره پژمان و ثمین بیرون آمدند و ثمین لبخندش را سه برابر کرد تا بی‌لبخندی پژمان هم جبران شود... چه کارهای بیهوده‌ای!

حقیقت که برملا می‌شد، دیگر فقط بُهت و اشک به چهره‌های‌شان می‌آمد. کم‌کم خنده‌ها حرام می‌شدند... کم‌کم حال خراب باران و وحید مسری می‌شد. ویروس همه‌گیر دیگری در راه بود و هیچ‌کس خبر نداشت که

این بار از جنس باران است. بارانی که به نقطه‌ی شب‌نم رسیده بود...

امین خودش را با النا و نادر سرگرم کرده بود تا کسی— پاپیچش نشود. حوصله‌ی این خانه و آدم‌هایش را نداشت و راه فرارش را هنوز پیدا نکرده بود. درواقع راه زیاد بود اما هنوز برای عملی کردنش آن‌طور که باید مصمم نشده بود. امین اول باید با ترس‌هایش کنار می‌آمد. باید باور می‌کرد که پاهای او برای ایستادن روی زمین خدا، به پاهای نادرخان و حاجی و طاهره محتاج نبودند. اول باید بر ترس ایستادن مقابل‌شان غلبه می‌کرد، بعد کم‌کم می‌توانست پاهای خودش را روی زمین حس کند و تنش را بی‌اتکا به کسی—، راست و محکم نگه دارد. مثل باقر و باران و افشین...

امین سی و چهار سال این مدلی زندگی کرده بود. شکستن یک الگوی سی و چهار ساله سخت بود و هرکسی— از پشش بر نمی‌آمد. امین فقط قرار نبود به جنگ نادری‌ها برود، قبل از آن‌ها باید با خودش می‌جنگید و این از همه‌ی جنگ‌ها سخت‌تر بود...



#شبنم ۳۰۰

حاجی توی سالن بزرگ خانه که دکوراسیونش یک کپی
اصلی از خانه‌ی نادرخان بود، مشغول پچ‌پچ با میثم بود.
موضوع بحث‌شان همان چیزی بود که امین را به‌خاطرش
بازخواست کرده بودند. همان "آشنای رئیس" که اخیراً
توی شرکت گند بالا آورده بود. به هر حال طرف، مهری

حذف شدنی نبود و فقط باید با ترفندهای ماله کشی، کاری برای تمام شدن پچ پچ هایی می کردند که توی دم و دستگاه شان پیش آمده بود.

فاطمه در ظاهر با صنم مشغول صحبت بود؛ اما حواسش پیش طاهره بود که...

– اسم داداش چی باشه؟ باید به اسم گل پسرم بیاد. هرچی تو بگی همون رو می ذاریم روی داداشی!

داداش! کدام داداش؟ بله... همان لوبیای سبز شده توی شکم فاطمه که هنوز هیچ جنسیتی هم نداشت اما این زن خیلی جدی داشت دنبال یک اسم پسرانه برایش می گشت و هنوز چیزی نشده اعصاب فاطمه را به هم ریخته بود.

اعصاب خرابش نه فقط به خاطر رفتارهای روی مخ طاهره که به خاطر حسی – بود که به بارداری اش داشت. خوشحالی بی اندازه میثم جای این که برایش دلنشین باشد، عصبی اش می کرد و برای این که از حس خوب میثم عصبی می شد، از دست خودش ناراحت بود...

کارگر خانه به طاهره اطلاع داد که میز آماده است و طاهره همه را به میز دعوت کرد. حاجی سر میز نشست و طاهره و میثم هر کدام یک طرفش نشستند. امیرعلی، نادر

کوچک، ثمین و پژمان در سمت طاهره. صنم، فاطمه، النّا و امین در سمت میثم و درست به همین ترتیب. فاطمه به بهانه‌ای، بعد از صنم سر میز رفته بود تا کنار میثم ننشیند. میثم امروز حرف تهران رفتن را دوباره پیش کشیده و به هم ریختگی‌های روحی فاطمه را بیشتر هم کرده بود.

امین برای النّا شربت ویمتوریخت و فاطمه برای توجه به دخترش بهش لبخند زد. طاهره هم مثل پسر— شاه از امیرعلی و بعد هم نادر کوچک پذیرایی می‌کرد اما هیچ توجهی به النّا نداشت.

— چرا بشقابت خالیه فاطمه، از این به بعد حسابی باید حواست به خوردوخوراکت باشه...



#شبنم ۳۰۱

توجه طاهره به جای دلنشین بودن آزاردهنده بود. فاطمه حس تهوع داشت و تهوع‌اش هیچ ربطی به حاملگی نداشت. یک دفعه بشقاب خالی‌اش پر از غذا شد و حس تهوع‌اش را بیشتر هم کرد. ظاهر غذاها عالی بود و طعم‌شان هم حتماً مثل همیشه خوب بود؛ اما حال فاطمه را بد می‌کرد.

این زن نمی‌توانست فاطمه را یک لحظه به حال خودش بگذارد که باز گفت:

. شبیه وقتی شدی امیرعلی رو باردار بودی... خدا رو شکر این یکی هم پسره. من مطمئنم.

و فاطمه نفهمید که اصلاً چه شد که دهانش باز شد و گفت:

. من پسر دوست ندارم.

سکوتی کوتاه، اما مطلق فضا را گرفت. قاشق و چنگال‌ها از حرکت ایستادند. امین نگران به فاطمه نگاه کرد، صنم با ابروهای بالارفته، ثمین با چشم‌غره، میثم با اخمی کمرنگ و طاهره با غیظی مشخص! پژمان اصلاً توی باغ نبود و حاجی واکنش خاصی نداشت و کلاً دست از خوردن نکشیده بود. راستش حاجی با آن‌که تلاشش را می‌کرد اما شاگرد با استعدادی نبود و اصلاً دیسیپلین نادرخان را نداشت. خدایی حق طاهره بود که جای او سر میز بنشیند.

فاطمه بزاقش را قورت داد و طاهره با غیظ گفت:

. خدا رو شکر که دست تو نیست!

امیرعلی تخس گفت:

. همه‌شم نمی‌ذاره من پی‌اس بازی کنم.

غیظ طاهره بیشتر شد. خم شد و سر امیرعلی را بوسید و گفت:

- همه آرزوی این دسته‌گل رو دارن! تو هرچی خواستی به خودم بگو تاج سرم!

فاطمه پشیمان از حرفی که بی‌هوا و از حرص رفتارهای
طاهره از دهانش بیرون پریده بود، به امیرعلی نگاه کرد و
غمگین سرش را خم کرد. به جای میثم، امین به کمکش آمد
تا فشار از روی زن مظلوم برادرش برداشته شود.

. من دارم می‌رم سفر.



#شبنم ۳۰۲

الکی گفته بود. هیچ برنامه‌ای نداشت. فقط می‌خواست
با حرفش فاطمه را نجات دهد و داده بود. حالا همه‌ی
توجه‌ها به او جلب شده بود.

. سفر چه موقع؟! کجا؟

حاجی این بار حواسش جمع شده بود و منتظر شنیدن
جواب سوال طاهره، خیره امین را نگاه می‌کرد. امین داشت
دنبال مقصد سفرش می‌گشت که صنم گفت:

. بیا کیش، تا منم بتونم برگردم سر کار و زندگیم!

صنم البته قصد کمک کردن به امین را نداشت، اما با
حرفی که برای رهایی خودش زد، ناخواسته باعث رهایی
امین هم شد. حالا توجه از امین به صنم کشیده شده بود.
ثمین گفت:

. دو روز تحمل کن تو هم!

. کاش دو روز بود واقعاً!

طاهره گفت:

— تقصیر خودته! بهت گفته بودم حواست باشه کسی-
نفهمه.

اشاره‌اش به استوری‌های صنم و دوستانش بود که پریناز
هم دیده و جریان با گِلِه گذاری لو رفته بود.
صنم حرص آلود گفت:

— چون اونا عرضه ندارن، من حق ندارم اون جوری که
می‌خوام زندگی کنم؟

ثمین با خواهرش هم‌زبان شد و گفت:

. انتظار داشتن واسه پرینازم ما خونه بگیریم لابد!

و اصلاً به روی خودش‌ان نمی‌آوردند که دلیل ناراحتی
پریناز ربطی به جریان‌ات مالی نداشت و مشککش فقط
سنگ‌اندازی‌های آن‌ها سر جریان مستقل‌شدنش بود.
حالا دو خواهر داشتند جریان را به وضع مالی کمال ربط
می‌دادند که اگر چه بد نبود، اما خب به پای آن‌ها هم
نمی‌رسید.

حاجی گفت:

. با امین برو.

و رو به امین کنایه زد که:

. بلکه یه بادی هم به کلهت بخوره!

امین جلوی پوزخندش را گرفت و به مقصد سفری فکر کرد که الکی الکی برایش جور شده بود. طاهره با اکراه ساکت ماند. ترجیح می داد امین فعلاً جلوی چشمش باشد اما کنار صنم هم بد نبود. شاید هم به قول حاجی یک بادی به کله اش می خورد و سر عقلش می آورد.



#شبنم ۳۰۳

میثم هم اظهار فضل کرد:

. قبلش باید بره با آقابزرگ صحبت کنه و نظرش رو جلب کنه!

طاهره زود برای جمله‌ی میثم سر تکان داد. امین باز هم جلوی پوزخندش را گرفت. صنم که فکر نمی‌کرد به این زودی به خواسته‌اش برسد. خوشحال قربان صدقه‌ی حاجی رفت.

فاطمه که از شنیدن صدای میثم حالش دوباره دگرگون شده بود، یک دفعه بلند شد و دستش را جلوی دهانش گرفت. فکر کرد چه اشکالی داشت اگر از این بارداری اجباری برای نجات پیدا کردن از این جمع استفاده می‌کرد. برای فرار از مردی که با اظهار فضلش دوباره یادش آورده بود که برای روابط زناشویی‌شان هم همین قدر دقیق به دیگران گزارش می‌داد و اجازه می‌گرفت! ثمین و صنم با هم گفتند:

. چی شد؟

و طاهره از فرصت پیش آمده استفاده کرد و زهرش را ریخت:

— گفتم که پسر، همه‌ی حالت‌ها مثل بارداریت سر امیرعلی جانمه!

اشک، چشم‌های فاطمه را پر کرد. دستش را از جلوی دهانش برداشت و رو به طاهره که با آن نگاه از بالا براندازش می‌کرد، گفت:

. بله، حق با شماست.

طاهره پیروزمندانه لبخند زد و فاطمه از پشت میز بیرون آمد.

امین داشت نیم‌خیز می‌شد که میثم بالاخره بلند شد. امین سرجایش ماند و توجهش را به الناداد که نگاهش همراه مادرش رفته و پشت این میز و کنار این همه هم‌خون بدجور حس غریبی می‌کرد. صدای طاهره از آن طرف خطاب به امیرعلی بلند شده بود که:

— مامان قراره برای پسر—م یه هم‌بازی خوب بیاره... یه دسته گل عین خودش.

النا هم که اصلاً موجودیتی نداشت!

فاطمه در دستشویی را پشت سرش بست و شروع به گریه کرد. در بی‌درزدن باز و میثم پشتش ظاهر شد. انتظار هر چیزی را داشت جز گریه‌ی فاطمه. جمله‌ای که به خیال خودش برای آرام کردن فاطمه به زبان آورد، بدتر حالش را خراب کرد:

. خب با مادرم کل کل نکن که نخوای بعدش گریه کنی!
فاطمه یک لحظه مات ماند و فکر کرد؛ میثم واقعاً از اول همین بود؟!

درست مثل جمله‌ای که سر میز از دهانش پریده بود، بی‌هوا گفت:

. تو اصلاً منو دوست داری میثم؟



#شبنم ۳۰۴

میثم کلاً این روزها سرخوش بود. خنده‌ای کرد و دست فاطمه را کشید تا از دستشویی بیرون بیاید. به خیال خودش شوخ گفت:

. این ادا اطوارا از عوارض حاملگیه؟

فاطمه حالش خراب‌تر شد. دستش را از دست میثم بیرون کشید و به دستشویی برگشت. زود در را بست و قفل کرد. دوست داشت از دست او و مادرش سر به بیابان بگذارد. باز از ذهنش گذشت که؛ میثم از اول همین بود؟ اگر نه، پس چرا یک‌دفعه این همه فرق کرده بود؟ واقعاً

چی شده بود؟ اصلاً میثم عوض شده بود یا نگاه خودش به زندگی تغییر کرده بود؟

دو تقه به در خورد و صدای جدی اما آرام میثم با لحنی اخطارگونه به گوشش رسید:

. بیا بیرون!

فاطمه آب را باز کرد. کمی آب در دهانش گرداند و بعد بیرون آمد. میثم دست به جیب و طلبکار پشت در ایستاده بود. خواست از کنارش رد شود که، دست میثم متوقفش کرد و اخطارگونه گفت:

. مثل آدم رفتار می کنی فاطمه!

. چشم!

چشم غلیظ و مسخره اش اخم های میثم را درهم کرد. فاطمه از کنارش گذشت. سعی کرد آرام باشد. نمی خواست رفتار ناجوری داشته باشد. حتی وقتی نزدیک میز، میثم هم قدمش شد هم واکنش تنیدی نشان نداد. از همه عذرخواهی کرد و سر میز نشست و تا آخرش سعی کرد، مثل آدم رفتار کند!

فکرش بدجور مشغول شده بود. نمی توانست این طور به زندگی ادامه دهد. این واضح ترین حسش بود... باید تکلیف خودش را روشن می کرد. باید کاری می کرد. یعنی از پشش برمی آمد؟ نمی دانم. کاش از پشش بربیاید... ای کاش. ساکتی پژمان؟

ثمین نامحسوس دستش را روی پای پژمان گذاشت تا حواسش جمع شود و خودش هم زود در جواب پدرش به شوخی گفت:

. حالا به روز شوهر من آرومه، هی به روش بیاریدا!
پژمان سعی کرد لبخند بزند، که نشد. اما حاجی خندید و گفت:

. راستی یادت نره فردا صبح اول وقت بری پیش نادرخان. و بحث به سمت کار کشیده شد و ثمین نفس راحتی کشید. باید هرطور شده سر از کار شوهرش درمی آورد و می فهمید چه به روزش آمده است. با خودش قرار گذاشت که حتماً این کار را بکند...

مثل فرگل و آرش که آخر شب از طریق پیام برای فردا با هم قرار گذاشتند و هریک درگیر با فکرهای شان به خواب

رفتند و هیچ‌راهی برای باخبر شدن‌شان از مکالمه‌ی پریناز و
روژان نبود... هرچند به‌زودی نتیجه‌اش را خیلی واضح به
چشم خودشان می‌دیدند.



#شب‌نم ۳۰۵

سه‌شنبه ۱۴۰۰/۰۹/۳۰

ساعت: ۲۱:۱۵

مکان: منزل نادرخان

امشب شب یلداست. اولین یلدایی که نیستم و نمی‌خواهم حتی سرکی به خیابان پاییز بکشم. آن‌جا چندماهی هست که از شب یلدا گذشته و به زمستان رسیده‌اند... کاش اصلاً حواس‌شان نباشد که شب یلدا شده که هی یادشان بیاید که اگر شبنم بود، برای هرکس یک هندوانه‌ی گرد کوچک آماده و مسابقه‌ی هرساله را برگزار می‌کرد. برنده هم کسی— بود که نقش بهتری روی هندوانه‌اش ساخته بود. یا انارهایی که برای گل‌گل شدن به مردان خانه می‌سپرد. یا شمع‌هایی که گوشه‌گوشه‌ی خانه

می چید و تا آب شدن شان هیچ کس نمی خوابید. مخصوصاً از وقتی مامان زیبا نبود و شمع ها به یاد او روشن می شدند... آه... می نشستیم و با هم مشاعره می کردیم. من با شعرهای من درآوردی ام و آن ها با هرچه به ذهن شان می رسید. آخر شب با هم می رفتیم روی پشت بام به دیدن ستاره ها. حتی شب هایی که هوا ابری و بارانی بود... می رفتیم تا آن یک ثانیه ی بیشتر را با تمام وجود زندگی کنیم و باورمان شود حتی طولانی ترین سیاهی ها هم با طلوع خورشید، تمام می شوند...

چه خوب بود که دیگر ساکن آن خانه ی فرعی چهار ممیز سه خیابان باغ حوض نبودند. خانه ای که برای هزینه های مهاجرت من اول یک طبقه اش فروخته شد و کمی پیش از رفتنم طبقه ی دیگر و ما ساکن خیابان پاییز شدیم... چه خوب که خانه ی خیابان پاییز خاطره ی زیادی از من نداشت... چه خوب که نداشت و چه حیف که پایان شب های خیابان پاییز، طلوع نور نبود... چون به قول مامان زیبا؛ کسی از این سفر بر نمی گشت!

بچه که بودم خواهر بابا علی مرد؛ مادر شهره. اولین بار بود که در زندگی ام با مرگ روبه رو می شدم. کسی را نداشتیم

که بتواند از من مراقبت کند و من را با خودشان به قبرستان نبرند. شهره بی قرار بود و باران نمی توانست تنهایش بگذارد. من را به یکی از بچه های فامیل سپرده بود تا لحظه ی خاکسپاری از جمع دور نگهم دارد. آن بچه ی فامیل هم کارش را به خوبی انجام داد و من را از محل خاکسپاری خواهر باباعلی دور کرد، اما حواسش نبود که از جایی که ایستاده بودیم من صحنه ی دیگری را می دیدم. یک عده ی دیگر مشغول خاکسپاری آدم دیگری بودند و من همه ی چیزهایی را دیده بودم که باران برای ندیدن شان من را به یک نفر سپرده بود.



#شبنم ۳۰۶

یادم نیست که ترسیده بودم یا نه، اما اندازهی سن خودم سوال توی سرم بود. چرا آن آدم از این همه سروصدا از این همه شیون و زاری بیدار نمی‌شد؟ چرا توی جعبه خوابیده بود؟ چرا گذاشته بودندش توی گودال؟ چرا نگذاشته بودند بیدار شود؟ چرا رویش خاک ریختند؟ اگر آن زیر از خواب بیدار می‌شد، چی؟

مامان از سوالاتم ترسیده و مامان زیبا جوابم را داده بود: «اون دیگه بیدار نمی‌شه... همه‌ی آدم‌ها یه روز به خوابی عمیق فرومی‌رن که هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تونه بیدارشون کنه.» بعد لبخند زده و بغلم کرده بود: «یه روز که از تو خیلی دوره دردونه.»

«چرا نمی‌دارن تو اتاقش بخوابه؟»

«چون این خواب شروع یه سفر تازه‌ست. تنها راه رفتن به اون سفرم اینه که بذارنش توی اون اتاق‌های مخصوص. ما این اتاق‌ها رو این‌جوری می‌بینیم و فکر می‌کنیم، شاید اون آدم توش اذیت بشه، اما برای خود اون آدم اصلاً این‌شکلی نیست. اون از این راه می‌ره تا سفر جدیدش رو شروع کنه. مثل وقتی می‌خواستیم بریم مشهد، یادته رفتیم تو کوبه‌ی قطار نشستیم. اگه تو خونه و تو اتاق‌مون مونده بودیم، هیچ‌وقت به مشهد نمی‌رسیدیم.»

«ما رفتیم مشهد خوشحال بودیم، اما اون‌جا همه گریه می‌کردن!»

«گریه می‌کردن چون این سفر خیلی طولانیه. آدم‌ها دل‌شون برای هم تنگ می‌شه. ولی زود عادت می‌کنن. چون دوباره اتفاق‌های خوب می‌افته و آدم‌ها باز با خوشحالی دور هم جمع می‌شن. مثل تولد، عروسی، عید چهارشنبه‌سوری، شب یلدا...»

«کی از سفر برمی‌گرده؟»

«بر نمی‌گرده دردونه... چون یه جای دیگه یه زندگی جدید رو شروع کرده.»

بعد از آن مردن برایم مثل اتفاقی جادویی بود. تا این که کم کم بزرگ شدم و فهمیدم در حقیقت مردن چیست؛ اما هنوز دوست داشتم همان طور که مامان زیبا برایم گفته بود، جادویی و پررمزوراز تصورش کنم. تا این که چند سال بعد مامان زیبا خودش در آن اتاق جادویی خوابید و سفرش را آغاز کرد... سه سال پیش بود. شاید زمستان از همان زمان به خانه مان زده بود و اهالی خانه ی نادرخان درکی ازش نداشتند.

همگی جمع بودند. حتی امین که حرف از سفر رفتن را پیش کشیده و همسفر اجباری صنم شده بود. طاهره باز هم تاکید کرده بود که بعد از مهمانی شب یلدا، تا صنم بعد از مدت ها در جمعی خانوادگی دیده و از شدت حرف و حدیث ها کاسته شود!

@Vip.Roman



#شبنم ۳۰۷

میز یلدایی که صبح توسط مژده و مهشید طراحی شده بود، انگار قرار بود به رخ خودشان هم بکشد که تکیه زدن به جیب نادرخان چه معنایی دارد. فرید هم که برای اولین بار در این جشن حاضر بود، باز نشسته بود به حساب و کتاب که فقط هزینه‌ی بریز و بپاش یلدایی این خاندان می‌توانست گیسوگورهای روزمره‌ی زندگی خودشان را باز کند و تف انداخته بود به اقبال تنبیده‌اش که این همه سال ازش بی‌نصیب مانده بود. تازه خبر نداشت که امسال به خاطر فوت حناخانوم مراسم مختصر برگزار شده

و فقط خود نادری‌ها دور هم جمع شده بودند. البته همه در لباس مهمانی و خانم‌ها شینیون و میکاپ شده!

عطیه آرام آرنجش را به بازوی حسین زد تا چای بردارد. حسین با اکراه و نفسی- که از دماغش بیرون داد، دست بلند کرد و یک استکان دسته‌طلا از توی سینی برداشت. راضیه خانم که از مقابل‌شان رد شد. عطیه زیر لب گفت: جان من حسین، یه امشب رو رعایت کن.

حسین به زور طینوش، دراصل به زور ضرب شست طینوش که دو تا سیلی آبدار بود و بعد هم با التماس‌های عطیه، به جشن آمده و حالا هم کنار مادرش نشسته بود. یعنی عطیه کنارش نشسته بود تا هم قاطی‌نبودن او با بقیه خیلی توی چشم نباشد و هم در صورت لزوم بتواند کنترلش کند و به‌جایش جواب سوالاتی را بدهد که ازش می‌شد. مثل حالا که طاهره می‌خواست بزرگتری کند:

کم‌پیدایی حسین!

حسین اصلاً صدای طاهره را نشنید. عطیه باز نامحسوس آرنجش را به بازوی او زد و خودش گفت: زیر سایه‌ی شماست.

طاهره پشت چشم نازک کرد و گفت:

. برنامه‌ی تحصیلت چی شد؟

حسین که با ضربیه‌ی آرنج عطیه به خودش آمده بود، گفت:

. چه برنامه‌ای؟!

این سوال یعنی نادیده گرفتن علنی دستور در جمع عنوان شده‌ی نادرخان و این کارها جرئت می‌خواست، که خب حسین داشت. حالت چشم و اخم‌های طاهره که ثابت شده رو به نگاه خیره‌ی حسین مانده بود برای عطیه مثل زنگ خطر بود که زود گفت:

— برنامه‌ی کشور مقصد رو می‌گید یا رشته‌ای که می‌خواد بخونه رو... آخه باید برای هرجفتش تحقیق کنه و جداگانه برنامه بریزه.



#شبنم ۳۰۸

حسین دندان‌هایش را از جملات توجیهی مادرش به هم فشار داد و فقط به خاطر مادرش دهانش را بسته نگه داشت. آرش که متوجه جریان شده بود برای نجات دادن مادرش از دست طاهره کنارشان آمد و گفت:

. عمه، انگار امیرعلی دنبال تون می‌گردد.

و برایش مهم نبود که دروغ گفته بود. طاهره نگاه غیظ آلودش را از عطیه و حسین گرفت و بلند شد. آرش خم شد سمت حسین و با اشاره به مادرشان که رنگ از رخس پریده بود، گفت:

. به خاطر مامان، آدم باش!

حسین با اخمی مشخص به پاهایش خیره شد و دندان به هم سایید. توی دلش از بالا تا پایین این خاندان را به رگبار فحش بست و یک ذره هم دلش آرام نگرفت... همه‌ی فکرش توی خیابان پاییز بود.

امین هم در نزدیکی عطیه و حسین نشسته بود. با رفتن طاهره، پریناز آمد و کنارش نشست و شوخ گفت:

. این خواهرت تا چشمای منو درنیاره آروم نمی گیگیره!

امین از شوخی پریناز لبخند زد. لبخندی پررنگ تر از همه‌ی لبخندهای مسخره‌ای که امشب به همه تحویل داده بود.

. من به جای خواهرام و مامان و کلاً خانواده‌م ازت معذرت می‌خوام.

عذرخواهی امین واقعاً جدی بود؛ اما پریناز به شوخی گرفت و گفت:

. می‌خوای چشمای خودتم دربیارن؟

امین آرام نفسش را جای جواب بیرون داد.

پریناز امشب خیلی واضح صنم را تحویل نگرفته بود. درواقع چون همیشه صنم و ثمین بودند که دیگران را تحویل نمی‌گرفتند و نگاه از بالا حواله‌شان می‌کردند، این حرکت پریناز اصلاً به مذاق‌شان خوش نیامده بود. هرچند ثمین خیلی توی بحرش نرفته و پربه‌پر صنم نداده بود تا با هم پریناز را سر جایش بنشانند! فکرش درگیر پژمان بود که نتوانسته بود از زیر زبانش حرف بکشد و امروز صبح هم بعد از دیدن نادرخان قرار شده بود فعلاً به‌جای میثم به تهران برود و حوالی ظهر رفته بود.

خبر رفتن پژمان به‌جای میثم، خیلی زود به گوش فاطمه رسیده و انگار بار بزرگی از دوش فکرها و خودخوری‌هایش برداشته بود. میثم هم که این تصمیم بی‌مقدمه توی پرش خورده بود، از موقعیت پیش‌آمده به نفع خودش استفاده کرده یک سناریوی جدید چیده و برای فاطمه فیلم بازی کرده بود که: «فقط به‌خاطر تو عزیزم... چون تو راضی

نبودی به این زودی برم، برنامه رو عوض کردیم. زودتر
بهت نگفتم که سوپرایز بشی.»



#شبنم ۳۰۹

قصه نادرخان فعلاً فقط دورکردن پژمان از این جا بود تا بعد فکری اساسی به حالش کند. یک نفر را هم گذاشته بود که دورادور مراقبش باشد تا غلط اضافه نکند. دلیلی هم برای توضیح دادن به کسی، حتی میثم نمی‌دید. چون کلاً دیگران باید به او توضیح می‌دادند، نه او به دیگران!

شام طبق معمول راس ساعت هشت خورده شده بود. البته همه برای شام نیامده بودند، مثل زیر و هوشنگ و خانواده‌های شان، چون مژده و مهشید هرکدام پیش آرایشگرهای مخصوص شان نوبت داشتند و تا آماده می‌شدند از هشت گذشته بود. یا صنم و ثمین که جدا از طاهره و حاجی و حتی دیرتر از همه رسیده بودند.

راضیه خانم یک سینی شربت هم برای کسانی که چای نخواستند بودند در سالن گرداند. مژده یکی برداشت و در جواب مهشید که گفت:

— چقدر رنگ موهات قشنگ شده مژده جون خیلی بهت می‌آد.

لبخند زد و گفت:

.چشمات قشنگ می بینم عزیزم، رنگ کارم دُبی سالن داره، فقط یک ماه در سال می آد ایران و فقط به مشتری های خودش وقت می ده، وگرنه برات وقت می گرفتم پیشش.

مهندسید پشیمان از تعریفش، جواب طاقچه بالا گذاشتن مژده را با لبخندی کمرنگ داد و به بهانه ی کارداشتن با شهناز سراغ او رفت.

مژده خیلی سعی کرده بود تا ارغوان هم به همان مفصلی خودش، صورت و موهایش را آرایش کند؛ اما ارغوان زیر بار نرفته و فقط یک سشوار ساده به موهایش کشیده و خودش در حدی که دوست داشت آرایش کرده بود.

مژده می خواست یک جوری امشب حکم بله برون آرش و ارغوان را پیدا کند و حتی آن ها آن وسط باهم تانگو هم برقصند! ارغوان اما خیلی رک بهش گفته بود: «مامان تو رو خدا این شور و اشتیاق رو کنترل کن. همه فهمیدن از خداته که آرش دومادت بشه. زشته به خدا! من اصلاً شاید از آرش خوشم نیاد... یه کاری می کنی برام حرف دربیارن!»

و چون به قدر کافی جدی گفته و زیر هم پشتش درآمده بود، مژده پشت چشم نازک کرده و "خیلی خب بابا"یی

تحويلشان داده و زیر لب یک "تحفه لنگهی باباشه!" هم
نثارش کرده بود. بعد هم تمرکزش را روی خودش گذاشته
بود تا یک وقت از کسی. توی مجلس؛ مخصوصاً مهشید و
ثمین عقب نیفتد!

نگاهی به ثمین کرد که با فاصله‌ی یک مبل ازش نشسته و
با اخم با گوش‌اش مشغول بود.
. چه خبر ثمین جان؟ پڑمان کجاست؟



#شبنم ۳۱۰

ثمین اخم‌هایش را پس زد و سرش را سمت مژده چرخاند. اخم‌ها به خاطر پیام‌های بی‌جواب مانده‌اش از سمت پژمان بودند. لبخندی زد و بادی هم به غبغبش انداخت و گفت: — آقا بزرگ صلاح دیدن که به جای میثم بره تهران... به هرحال فاطمه هم...

و یادش آمد که هنوز مادرش کسی — را از بارداری فاطمه خبر نکرده و حرفش را نصفه ول کرد. خیلی هم برایش مهم نبود که در این باره سوتی داده بود. تنها چیزی که کوچکترین اهمیتی برایش نداشت همین بارداری زن برادرش بود! اما مژده حرف را توی هوا قاپیده و ابروهایش کمی بالا رفته بود. سرش را سمت ثمین خم کرد و گفت: . پس فاطمه بارداره؟

ثمین هم کمی سمت مژده خم شد و گفت: . حالا تا مامان خودش اعلام کنه، بین خودمون بمونه! مژده به تایید پلک بست.

فاطمه برای اولین بار از یکی از تصمیمات طاهره خانم راضی بود. همین که فعلاً جریان بارداری اش علنی نشده بود... البته تا همین چند لحظه پیش!

فاطمه از صبح که خیالش از شیرازبودن میثم راحت شده بود، همه‌ی حواسش را به النا داده و یک لباس یلدایی خیلی خوشگل هم تنش کرده بود. لباسی که باعث شده بود النای مظلوم برای اولین بار بیشترین میزان توجه را از خاندان نادری کسب و دل فاطمه را شاد کند. تا جایی که نادرخان لحظه‌ی ورود با دیدنش لبخند زده و گفته بود: «پس هندونه‌ی امشب ما الناخانومه؟»

همین توجه به ظاهر معمولی از نادرخان، برای طاهره حکم گرفتن مدال طلا در المپیک را داشت که ازش بل گرفته و انگار بعد از سه سال و یازده ماه و بیست روز که از تولد النا می‌گذشت، بالاخره این بچه را هم دیده و کمی مهر و محبت خرجش کرده بود.

فاطمه برای ذوق خجولانه‌ی دخترش از توجهاتی که بهش شده بود، بغض کرده و چشم‌هایش از اشک پر شده بود. با این که مزده و مهشید و دیگران در ظاهر حسابی می‌درخشیدند، اما ستاره‌ی امشب، قطعاً النا بود.

امین که برای بیرون رفتن بلند شد پریناز هم سراغ فاطمه رفت. النّا را بغل کرده بود و بوسید و گفت:

— به خدا این هندونه رو کرده بودم سوژه‌ی تبلیغات، فروش یلدایی پیجم هزار برابر می‌شد.

فاطمه خندید و گفت:

. هزینهِ تبلیغات دخترم خیلی بالاست.



#شبنم ۳۱۱

— پس بی خیال! تازه بزرگم که بشه می خواد یقه مون رو بگیره که بچه بوده ازش استفاده ی ابزاری هندونه ای کردیم، به درد سرش نمی ارزه.

شهناز که منتظر بود تماس تصویری اش با شایان و مینا برقرار شود، صدای پریناز را شنید و گفت:

. عین خودت!

و رو به فاطمه که می خندید، توضیح داد:

— هنوز که هنوز به من غر می زنه چرا تو کودکستان گذاشتم بکننش سبزه ی سفره ی هفت سین... والا اون موقع سر سبزه بودن دعوا بود، بعد خانوم برای من قیافه هم می گیره!

مehشید هم که کنار شهناز نشسته بود همراه شان خندید و با وصل شدن تماس، مینا و شایان هم از صدای خنده های این ور به خنده افتادند. صنم که کلاً دور از جمع می نشست و خودش را با کسی قاطی نمی کرد، به صدای

خنده‌های بلند شده از آن سمت سالن چشم‌غره رفت و مشغول چت کردن با دوستش شد.

چند دقیقه‌ای بود که اشکان و روژان مشغول آماده کردن سیستم پخش موسیقی خانه بودند تا بساط رقص را برپا کنند. شاید از همان ده دقیقه پیش که نادرخان به عادت شبانه‌اش برای پیاده‌روی به حیاط رفته بود. البته طینوش هم پابه‌پایش بود.

— دیگه نمی‌دونم چی کارش کنم آقا. روزبه‌روز داره هارتر می‌شه! امروز با کتک آوردمش.

منظورش حسین بود.

.زودتر بفرستش بره!

.یاغی شده.

و جلوی دهانش را گرفت و نگفت که: «اگه همون دفعه‌ی اول که فهمیدیم باهاشون در ارتباطه دمش رو چیده بودیم، حالا این جوری نشده بود.»

نادرخان خودش خواسته بود در این باره نرمش نشان دهد و به کسی—هم دلایلش را توضیح نداده بود. این که درواقع بدش نمی‌آمد حسین مثل یک نفوذی در خانه‌ی

باران رفت و آمد داشته باشد. بیچاره حسین که روحش هم از این جریان خبر نداشت و اگر می فهمید... کاش نفهمد... کاش هیچ وقت نفهمد...

نادرخان خیلی راحت آدم ها را بازیچه می کرد. بازیچه هایی برای رسیدن به خواسته های خودش... حسین حتی نمی دانست که نادرخان اولین بار از طریق او فهمیده بود که وحید چه برنامه ای برای من ریخته بود. وحید که داشت آرزوی دیرینه ی خودش را برای من بازسازی می کرد... حیف که این آرزو هم سوخته و خاکستر شده بود.



#شبنم ۳۱۲

بیرون زدن امین از خانه نقطه‌ی پایان صحبت بی‌نتیجه‌ی طینوش و نادرخان بود. امین حواسش به ساعت پیاده‌روی نادرخان نبود و بدموقع سالن را ترک کرده بود. درست مثل حسین حوصله‌ی این جمع را نداشت. آمده بود بیرون و هرچند می‌دانست فقط در حد فکری بی‌نتیجه باقی می‌ماند، اما به تماس گرفتن با شادی فکر می‌کرد.

نادرخان با همان بازی‌های اشاره به طینوش فهماند که تنهای‌شان بگذارد و به امین فهماند که هم‌قدمش شود. امین نفسش را دور از چشم نادرخان از بینی بیرون داد و هم‌قدمش شد.

. طلای شرطی، به گوشت خورده؟

نه؛ اما انگار یک جورهایی منظور نادرخان را گرفته بود. سعی کرد اخم نکند، که نشد. نادرخان نیشخند زد و آرام گفت:

. جواب بده پسر!

. نه آقا بزرگ.

. وقتی عیار طلای آب شده معلوم نباشه، می گن شرطی... اگه توری گیری عیارش معلوم شد، اون وقت خرید و فروش می شه!

امین با این توضیح ساده مطمئن شد که منظور نادرخان را درست گرفته بود. چیزی نگفت و نادرخان ادامه داد:

. بالاخره نوهی منی و تو طلا بودندت شکی نیست...

خندید. از آن خنده های حرص درآر مدل خودش. بعد جدی شد و باز ادامه داد:

. می خوام ببینم عیارت چنده!

این یعنی داشت بهش آوانس می داد. نادرخان ترجیح می داد تعداد طردشده ها در همین حد کمتر از انگشتان یک دست باقی بماند. خودش هم می دانست که فقط تا وقتی می توانست پیش دیگران خودش نقش مظلوم را بازی کند

که تعداد این افراد زیادترا از این نشده باشد. برای همین می‌خواست حسین را زودتر دور کند و به امین آوانس دهد و به آغوش خانواده برش گرداند.

. می‌دونم که ناامیدم نمی‌کنی.



#شبنم ۳۱۳

بعد هم دستی به شانهای امین زد و از کنارش گذشت. دیگر حس و حال فکرکردن به شادی هم از سرش پریده بود. پیش خودش فکر کرد: «باید کرو و کور و خر بشم تا عیارم مشخص بشه؟!» سرش را تکانی داد و سمت در خروجی رفت که طاهره صدایش زد. با چشم و ابرو اشاره کرد که فکر رفتن به سرش نزنند. امین محکم تر نفسش را بیرون داد و توی دلش از این مطیع بودن خودش حالش به هم خورد. مثل آرش که کم کم داشت حالش از فرید به هم می خورد که نگاهش بدتر از دوربینی لیزری همه جا همراهش بود. شاید هم از حساسیت خودش به نگاههای او کلافه بود! زیر و هوشنگ و آرش مشغول صحبت درباره ی کار بودند. همین بود که آرش را متمایز می کرد. او از چیزهایی خبر داشت که گاهی طینوش هم ازشان بی خبر بود، مخصوصاً از وقتی مدیریت کارگاه بهش واگذار شده بود. — اون سرویس برلیان که فرستاده بودم برای ترمیم آماده نشد؟

آرش در جواب هوشنگ گفت:

. فردا صبح حتماً پیگیری می کنم.

. حتماً آرش! صاحبش عجله داره.

آرش به تایید سر تکان داد و گفت:

. نمونه های مخصوص کریسمس و سال نوی میلادی هم

آماده ان از فردا می فرستیم براتون، به مشتری های

مخصوص خبر بدید.

زیر و هوشنگ هردو سر تکان دادند و زیر گفت:

. از طرح های ارغوانم توشون هست؟

آرش از این که با آمدن اسم ارغوان نگاهش دنبال فرید

گشته بود، عصبی شد. زیر اما با صدازدن ارغوان کارش را

ساخت و چون فرید کلاً حواسش به جفت شان بود، از

یک جایی که آرش واضح ببیندش خیره بهش ماند. ارغوان

نزدیک پدرش رفت و بدون نگاه به آرش منتظر حرف زیر

ماند.

– داشتم از آرش می پرسیدم تو نمونه های جدید، کارای تو

هم هست یا نه؟

ارغوان باز هم بی‌نگاهی به آرش رو به پدر و عمویش
گفت:

— بله، سه تا از طرح‌های منم هست... یکیش که البته
سفارشی بود.

به هوشنگ اشاره کرد و ادامه داد:
. فکر می‌کنم از مشتری‌های شما بودن عمو.



#شب‌نم ۳۱۴

هوشنگ سر تکان داد و مژده که از لحظه‌ی صدا شدن ارغوان حواسش به جمع آن‌ها بود خودش را به‌شان رساند و با بلند کردن زیر برای همراهی در رقص به خیال خودش فرصتی برای تنها شدن ارغوان و آرش فراهم کرد، چون با بلند شدن زیر، هوشنگ هم سراغ طینوش رفته بود. غافل از این که، ارغوان درگیر با افکاری که از لحظه‌ی دیدن اسم فرگل روی گوشی آرش گریبانش را گرفته بود، بدون نگاه به او به جای قبلی‌اش برگشت و آرش هم کلافه از دست نگاه فرید خلاف جهت او رفت.

با حضور زیر بساط بزن و برقص داغ‌تر شد. ثمین که حالا کمتر توی فکر پڑمان بود، داشت با میثم می‌رقصید که از قضا خیلی هم شیک و مردانه می‌رقصید. فاطمه هم با النّا مشغول بود. طاهره دست امیرعلی را گرفت و وسط رفت. بعد که نادر بهانه‌ی ثمین را گرفت، میثم خودش را جلوی فاطمه کشید. النّا را بغل کرد و بوسید و توی بغل خودش رقصاند.

فاطمه می خواست آرام از جمع رقصنده ها خارج شود که میثم جلو اش را گرفت. دستش را گرفت و جوری حرکت داد که فاطمه مجبور شد دور خودش بچرخد. پرواز موهای طلایی و زیبایش حتی به لب های خانوم گل هم لبخند آورد.

راستی خانوم گل هم بود هرچند بی صدا و آرام؛ اما بود و از دو دقیقه پیش آرش آمده و کنارش نشسته بود. خانوم گل امروز فقط یک عروسک بود. البته عروسکی که دیگر نمی خواست با دست های نادرخان کوک شود...

فاطمه از حرکت بی مقدمه ی میثم خنده اش گرفته بود. میثم دوباره حرکتش را تکرار کرد. پریناز که حالا داشت با ارغوان می رقصید با شیطنت برای شان سوت زد و طاهره برای درودیوار چشم و ابرو آمد. لابد چون پسرش لی لی به لالی زنش گذاشته بود!

هرچند میثم گه گاه کارهایی می کرد که فاطمه را دلزده می کرد و انگار دست خودش هم نبود و از تربیت نادری و طاهره ای اش نشات می گرفت، اما حواسش بود که بعد از هرگندی دل فاطمه را به دست بیاورد. مخصوصاً حالا که به هدفش رسیده و فاطمه باردار هم بود، دیگر به هیچ وجه

نمی‌خواست رشته‌ی اوضاع از دستش در برود... تا همه چیز تخت کنترلش بود آب از آب تکان نمی‌خورد.



#شبنم ۳۱۵

سرش را نزدیک گوش فاطمه برد و گفت:

— احیاناً مامان نگفته که خوشگل بودنتم مال اینه که بچه پسره؟!

لحن میثم کاملاً شوخ بود و طعنه‌اش به طاهره که هی اصرار داشت به فاطمه ثابت کند بچه پسر است، واضح و همین باعث لبخند فاطمه هم شد و البته که میثم نگفته بود "خوشگل شدن" و گفته بود "خوشگل بودن" که حقیقت محض بود. فاطمه همیشه توی چشم بود. مخصوصاً با آن موهای طلایی اصیل که حتی رنگ‌کار مرده هم در درآوردنش عاجز بود. زیبایی فاطمه از آن چیزهای مسلم بود که همه قبولش داشتند... حیف که در خانه‌ی میثم داشت حرام می‌شد!

فاطمه باز هم ذوقش از توجه همه به النّا را نشان داد: . بالاخره مامانت به جوجه‌م توجه کرد.

میثم محکم النّا را بوسید. هندوانه‌ی شیرین امشب که دیگر داشت خوابش می‌برد و سرش را روی شانه‌ی میثم گذاشته بود. . عشق منه.

فاطمه حتی می‌توانست برای ابراز احساسات میثم برای الناهم بغض کند. دستش را برای بغل کردن الناجلو برد و گفت:

.دیگه بیشتر از این نمی‌کشه، بیرم بخوابونمش.

میثم با فاطمه همراه شد تا باهم النارا بخوابانند. حین رد شدن از کنار امیرعلی، فاطمه خم شد و پسرش را بوسید و گفت:

.عشق منی تو، عزیز دلم.

هنوز از حرفی که دیشب سر میز بی‌هوا از دهانش پریده بود عذاب وجدان داشت و مسببش را هم طاهره می‌دانست و دلش باهاش صاف نمی‌شد. برای همین حتی به طاهره نگاه هم نکرد و دقیقاً هم جوری ایستاده بود که بین او و امیرعلی قرار گرفته و پشتش به طاهره بود. انگار که نه انگار در این لحظه طاهره‌ای اصلاً روی زمین وجود داشت! بعد از آن که دوباره امیرعلی را بوسید، ازشان جدا شد.

با رفتن میثم، زیر تنها مرد آن وسط بود. از قضا زیر هم خوب می‌رقصید. در این خاندان فقط زیر و میثم در این زمینه تخصص داشتند و بقیه اهلش نبودند. برای همین

مehشید جای هوشنگ با پسر- بزرگش بردیا میرقصید و
حس کم آوردن پیش مژده گه گاه توی دلش نیش میزد.



#شبنم ۳۱۶

شهناز سراغ امین رفت که تازه داخل آمده بود و گفت:
تو چرا انقدر ساکتی امشب خاله؟

امین سعی کرد لبخند بزند که خب سخت بود...

شهناز متوجه شده بود نادرخان با امین صحبت کرده و
حس و حال امین را به حرف‌های پدرش ربط می‌داد. جوری
که کسی نشنود بهش گفت:

تو فکرش نرو، می‌گذره قربونت برم.

امین دیگر خودش را کنترل نکرد و نفسش را بیرون داد.

روژان و اشکان که همیشه پایهی هم بودند، بند کرده
بودند به فرید که اهل این ادااطورها نبود و می‌خواستند
بکشانندش وسط. آرش اما از کلافگی فرید از دست آنها
حسابی دلش خنک شده بود.

از این که فکر می‌کرد جلوی فرید باید دست به عصا باشد
و حتی حواسش بود که یک وقت نگاهش سمت ارغوان
مشغول رقص کشیده نشود، می‌خواست سر فرید را توی
دیوار بکوبد. می‌دانست که فقط این چیزها را کف دست
فرگل می‌گذارد و برای همین توی دلش بهش فحش می‌داد.

فرید که راه نجاتی از دست روزان و اشکان نداشت و کلاً هم دلیلی برای ترسیدن از شوخی کردن با پدر بزرگش نداشت، بلند گفت:

— من فقط با آقابزرگ می رقصم. اون بیاد وسط منم هستم!

طبق معمول چون هیچ کس جرئت شوخی کردن با نادرخان را نداشت، در چهره‌ی کسانی که صدای فرید را شنیده بودند، فقط دو حالت ایجاد شد، یک دسته مثل طاهره تاسف و توبیخ، یک دسته هم مثل اشکان، خنده‌ی زیریرکی و... هیچ کس هم انتظار نداشت که صدای خنده‌ی نادرخان را بعد از جمله‌ی فرید بشنود. فرید هم که اصلاً متوجه حضور نادرخان نشده بود، با پیروزی به طاهره نگاه کرد که باز چون نمی‌توانست به نادرخان چشم‌غره برود، همه را یک‌جا حواله‌ی فرید کرد.

فرید با اشاره‌ی نادرخان به طرفش رفت. او هم چند تراول به‌عنوان شاباش توی جیبش گذاشت. اشکان سوت کشید و روزان شوخ اعتراض کرد که:

. قبول نیست آقابزرگ زحمت رقصش با ما بود.

نادرخان به آنها هم شاباش داد. حتی زیر هم به شوخی چیزی گفت و از پدرش تراولی گرفت و بوسید و روی چشم گذاشت. طاهره اما کارد می زدی خورش در نمی آمد. چند تا چشم غره حواله‌ی مبل و میز و آجیل شب یلدا کرد و بعد هم دست امیرعلی را گرفت و از جمع خارج شد.



#شبنم ۳۱۷

فرید با رفتن نادرخان قری بابا کرم‌طور وسط سالن زد. همان موقع آرش ناخودآگاه با ارغوان که خندان به فرید نگاه می‌کرد چشم‌به‌چشم شدند و نگاه‌شان به هم دوسه ثانیه طول کشید. جز فرید که همه‌ی حواسش پیش حرکات آرش بود، کسی متوجه نشد. فرید مبلی را که آرش و خانوم گل نشسته بودند، دور زد و آرام کنار گوش آرش گفت:

. جای فرگم خالی، نه؟!!

و اجازه‌ی توجیه کردن به آرش نداد و زود دور شد. آرش نفسش را فوت کرد و با اخم نگاهش را به جای قبلی برگرداند. ارغوان نبود...

شب یلدا کم‌کم داشت تمام می‌شد و اهالی خانه‌ی نادرخان تبریک‌گویان و سرخوش از هم خداحافظی می‌کردند. بی‌خبر از گوشه‌ای زمستان‌زده از خیابان پاییز، که یک نفر زیر پنجره‌اش نشسته و یک عکس را به سینه‌اش چسبانده بود و شمع‌ی کنار پایش داشت آب می‌شد...

شهره با ماتم و تردید به این تصویر خیره بود و هنوز دلش راضی نشده بود به گفتن از رازی که در سینه داشت و

نمی دانست باید چه کار کند. هنوز با وکیل هم درمیان نگذاشته بود. از اولتیماتوم باقر ترسیده بود. با این که به وکیل وحید اعتماد کامل داشت اما باز هم ترسیده بود که از شانس بدشان نادرخان او را هم خریده باشد و اطلاع رسانی اش باعث هوشیار شدن او شود...

می ترسید از حال باران و وحید، از شانه‌ی خمیده و گریه‌های بی صدای بابا علی... می ترسید از کم آوردن هر سه نفرشان... اگر حدسش اشتباه بود چیزی از دردشان کم نمی شد و وای... وای اگر درست بود... که بود.



#شبنم ۳۱۸

فرگل

انگار قلبم ایستاد.

.وای آرش، ارغوان!

صدای اضطرابم به گوشش رسیده بود که گفت:

.چی؟ کجا؟

آب دهانم را قورت دادم. خودش بود شک نداشتم، اما می‌ترسیدم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم.

. ارغوان بود تو ماشین کناری.

از آینه عقب را نگاه کرد. من هم از آینه‌ی بغل نگاه کردم. ماشین پیچید توی یک فرعی. آرش اخم کرده گفت:

. اشتباه دیدی، ماشین ارغوان دویست و شش نیست.

خب ارغوان هم پشت فرمان ننشسته بود.

. راننده نبود. اونور نشسته بود.

کنار زد و ایستاد. دست من روی کمر بند مشتم شده و کمرم یخ کرده بود. حتی رنگم پریده بود. هرچند آرش فقط چشم‌ها و پیشانی‌ام را می‌دید.

. اصلاً ارغوان بود، چی شد الان؟!

دهانم خشک شده بود و یک توده‌ی نمی‌دانم چه راه گلویم را بسته بود. ماسکم را پایین کشیدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. آرش پنجره را باز کرد و من کمی رو به پنجره نفس کشیدم.

. این جوری قراره رابطه‌ی ما ادامه پیدا کنه؟

لحنش را شوخ کرده بود؛ اما طعنه‌اش شوخی نبود! انگار فقط جمله‌اش را تزئین کرده بود که اگر بحثی شد بتواند بگوید؛ شوخی کردم!

— خب شوکه شدم از دیدنش. من قشنگ داشتم اون سمت رو نگاه می کردم.

. اونم داشت تو رو نگاه می کرد؟

. نمی دونم... نه.

. خب پس چه ته دیگه؟

اگر قرار نبود دعوا کنیم باید تمامش می کردم.

. هیچی.

نفسم را بیرون دادم و لرزشش را حس کردم. ماسک را بالا کشیدم و نفس بعدی‌ام را زیر ماسک بیرون دادم و صورتم گرم شد. یاد چند شب پیش افتادم که هی صورتم زیر ماسک با نفس‌های داغم دم می کرد. کاش آرش هم مثل افشین محرم اسرار بود و می توانستم درباره‌ی باران و دردهای دیگر با او صحبت کنم. حیف که...

— اون شب که زنگ زدی و جواب ندادم، ارغوان پیشم بود.



#شبنم ۳۱۹

نمی دانم فکر کردم اشتباه شنیدم یا دعا کردم که اشتباه
شنیده باشم. صدای فرید در گوشم واضح تر بود:

«آقابزرگ امشب اعلام کرد می‌خواود این دو تا با هم عروسی کنن، هیچ کسم مخالفتی نکرد... حالا تو هی مغزت رو به کار ننداز.»

نگاهش کردم. اخم داشت. فکر کردم حالا هم باید ماشین را کنار می‌زد، اما نزد. صدایم از زیر ماسک بی‌جان‌تر هم به گوش رسید، وقتی گفتم:

. چرا تا الان نگفتی؟

اخمش بیشتر شد. به دستم که هنوز روی کمر بند ایمنی مشت بود اشاره کرد و گفت:

. برای این!

جای این که مشت دستم را باز کنم. محکم‌ترش کردم و سرم را سمت پنجره چرخاندم.

. فقط رسوئدمش کارگاه.

دو یا سه دقیقه طول کشیده بود تا این جمله را بگوید. لحنش هم کمی با معمولی بودن فرق داشت. نمی‌دانم چرا یا چه شد که گفتم:

. نظرت راجع به‌ش چیه؟

لحنش این دفعه از جمله‌ی قبلی هم بیشتر با معمولی بودن فرق داشت.

. نظری ندارم!

وقتی گفته بود "فقط رسووندمش کارگاه" یعنی نباید حضورش را جدی می‌گرفتم. نباید آن سوال را می‌پرسیدم. برای این که شاید از این فاز سنگین خارج شود گفتم:

. شاید اصلاً اشتباه دیدم.

- حتی اگه درست‌م دیده باشی، نباید برات مهم باشه... اگه بودن با من برات مهمه!

راست می‌گفت. با تمام وجودم باور داشتم که حرفش درست است؛ اما او هم نباید به این انتظار خودش حق می‌داد که من خانواده‌ام را به خاطر او دور بیندازم. نزدیک خانه بودیم و نمی‌توانستم این سوال را نپرسم. حتی اگر باز دعوا می‌شد.

. می‌شه نگه داری؟

. نرسیدیم که هنوز!

. می‌دونم. کارت دارم... می‌خوام یه چیزی بپرسم.

کمی پایین تر پارک کرد. باز اخم کرده بود. اصلاً نمی دانم
 اخم هایش بعد از آخرین جمله اش پاک شده بود، یا نه.
 سرش را چرخانده و نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت
 دادم. پشت ماسک دو سه بار دهانم را بازوبسته کردم.
 بالاخره گفتم:

. لطفاً راستِ راستش رو بگو، خب؟



#شبنم ۳۲۰

پوزخندی زد و گفت:

. که نظرم راجع به ارغوان چیه؟!

از این که این سوال به ذهنش آمده بود ته دلم خالی شد؛
اما به روی خودم نیاوردم. سرم را به نفی تکان دادم.

. از من چه انتظاری داری؟

این بار اخمش از دقت بود. شاید هم منظورم را نفهمیده
بود.

. انتظار؟!

— آره... برای این که رابطه مون حفظ بشه، چه انتظاری
داری؟ یا راه حلت چیه؟

نگاهش را به روبه رو داد. صورتش کمی سخت شده بود.
حتی زاویه گرفتن فکش را می دیدم. انگار که دندان هایش را

به هم فشار دهد یا صورتش را منقبض کند. سرش را که دوباره به طرفم چرخاند، زود گفتم:

. لطفاً حرف دلت رو بزن، چیزی که واقعاً می‌خوای.
 باز چند ثانیه مکث کرد. نگاهش را به روبه‌رو داد و گفت:
 . بعدش چی می‌شه؟

این دفعه من دقیقاً متوجه منظورش نشدم. خودش گنجی‌ام را فهمید و گفت:

. با جواب من می‌خوای نسخه‌ی این رابطه رو بیچی؟
 با این سوال دیگر حدس‌زدن جوابش خیلی هم سخت نبود؛ اما سرم را به‌نفی تکان دادم و گفتم:
 . فقط می‌خوام بدونم.

سرش را چند بار آرام بالا و پایین کرد و گفت:
 — هر رابطه دو سر داره. هر دو طرف باید یه چیزایی بذارن وسط... من سهم خودم رو گذاشتم...
 نگاهم کرد و ادامه داد:

. من درباره‌ی تو با آقا بزرگ حرف زدم...
 . و الان انتظار داری منم سهم خودم رو بذارم وسط؟

سرش را به تاییدم تکان داد. نگاهم را به روبه‌رو دادم.
— سهم من... یعنی این که بین خانواده‌م و تو یکی رو
انتخاب کنم.



#شبنم ۳۲۱

دستش آمد زیر چانه‌ام و سرم را آرام به سمت خودش برگرداند. قبل از آن که او حرفش را بزند گفتم:

این جوری به نظرت ترازوی سهم تو با من، مساویه؟

جای حرف زدن، انگشتش را پشت کش ماسک انداخت و از دور گوشم درش آورد. چند ثانیه فقط به صورتم نگاه کرد و گفت:

— قبلاً هم بهت گفتم. افشینم از خانواده طرد شده؛ اما من هنوز باهاش در ارتباطم، خونه شم می‌رم، مامانم هر وقت می‌خواد می‌بینتش...

این قدرها هم که او می‌گفت ساده نبود. دیدارهای آرش و زن عمو با افشین، بیشتر شبیه آوانس دادن از سمت نادرخان بود. افشین اصلاً پا به خانه‌ی پدری‌اش نمی‌گذاشت، در این سال‌ها در هیچ جمعی دیده نشده بود و زن عمو همیشه انگار از نبودن افشین دلش خون بود. روزگار افشین هم نشان می‌داد که اصلاً خوش‌خورشانس نیست. پس هیچ چیز عادی نبود!

— انتخاب کردن من، این جوری نیست که دیگه خانواده‌ت رو نبینی!

لای لب‌هایم فاصله افتاد تا هوای گیر کرده در گلویم
بیرون بزند. شاید هم آه بود.

. اما خانواده‌م شاید دیگه نخوان من رو ببین!
. این یه بحث دیگه‌ست!

چیزی نگفتم و او هم دوباره راه افتاد. در تمام جمله‌هایش
انتظار و توقعی که از من داشت، روی لحنش سایه انداخته
بود. مطمئن بودم که اصلاً درک نمی‌کند که چه کار سختی
را از من می‌خواهد و هیچ تناسبی هم با کاری ندارد که
به‌خیال خودش او برای رابطه‌مان کرده بود!
باید چی کار می‌کردم؟ ... باید چی کار می‌کردم؟



#شبنم ۳۲۲

فصل هفتم: ابرهای کومولونیمبوس

این ابرها از توده‌های انبوه به رنگ خاکستری تشکیل می‌شود و نشانه‌ی طوفان، آذرخش، تگرگ و بارندگی شدید هستند.

شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۴

اذان صبح

مکان: کنار مربع کوچک

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۹۶ هزار تومان

قیمت دلار ۲۷ هزار و ۴۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۱۲۱ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۴۲ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

توی تاریکی پیش می آمد. مهمان داشتم... سحر که وقت مهمانی نبود، آن هم این جا، آن هم با ساکی کوچک!

کنار مربع کوچکم نشست. هوا سرد بود و این نقطه از زمین، خیلی سردتر. دست هایش را توی جیب های کاپشن

سیاهش کرد. از توی یکی فندک درآورد و از توی دیگری یک بسته‌ی کوچک. هردو را روی مربع گذاشت. دست‌هایش را به هم مالید و جعبه‌ی کوچک را برداشت. یک بسته شمع وارمر آلومینیومی بود. شمع‌ها را دورتادور مربع چید. فندک برداشت و دانه‌دانه روشن‌شان کرد.

دوباره دست توی جیبش کرد و این دفعه چند بسته آدامس موزی درآورد و...

. سلام شب‌نم... خوبی؟

سکوت و کمی بعد...

دیروز رفتم سوپر محله‌تون... گفت؛ بسته‌ی آخر رو توی فروش آخر فصل تخفیف زده بوده و گذاشته بوده برای تو... پرسید کجایی؟ چرا نیستی؟

دیگر ادامه نداد. کمی بعد آدامس‌ها را دور اسمم چید. خیره بود به سنگ، به شب‌نم... خیره بودم به او... به ساکش... نیم ساعت در سکوت کنار مربع کوچکم نشستم.

— فکر می‌کنم می‌ثم یه کاری کرده که من نتونم با فاطمه تماس بگیرم. احتمالاً بلاکم کرده. یه بارم تو ساعت کار با

خونه شون تماس گرفتم اما خودش جواب داد... شانس آوردم که از تلفن عمومی زنگ زدم... مجبور شدم دیروز توی سایت فاطمه براش پیام بذارم. فکر کنم امروز باهام تماس بگیره.

سکوت کرد. کمی با آدامس های دور اسمم بازی کرد و کمی هم انگشت روی اسمم کشید. بعد نفسش را که زیادی حجیم و پرفشار بود از دهانش بیرون داد و دستش را دور دسته ی ساکش پیچید.

- وقتی با هم خدافظی کردیم، گفתי؛ هوای وحید و بارانم رو داشته باش...
باز سکوت کرد. مشتش دور دسته ی ساک محکم تر شد.



#شب‌نم ۳۲۳

— دارم می‌رم پیش شون... تو دیگه نگران چیزی نباش
شب‌نم... من هستم.

بلند شد و پشت به مربع کوچکم راه افتاد. کاش نگفته
بودم... کاش حالا صدایم را می‌شنید. کاش می‌فهمید که
نگرانش بودم. به قول باران؛ نمی‌شد آدم بمیرد و نگران
بماند؟ یا بمیرد و دلش بخواهد زنده بماند؟ مثلاً مادر
فاطمه دلش نمی‌خواست زنده بود و به داد دخترش
می‌رسید؟ یا حناخانوم که بشود سنگ صبور خانوم گل؟

خانوم گل که با دست و پایی لرزان داشت خودش را برای ایستادن مقابل نادرخان آماده می کرد. مثل وحید، بارانی هم نداشت که پاهایش شود. یا مثل باران، وحیدی که اشک هایش را پاک کند...

خانوم گل هم تازه فهمیده بود که مثل باران چیزی برای از دست دادن ندارد. باران داشته هایش را از دست داده بود و خانوم گل انگار از اول هم سهمی از زندگی نادرخان نداشت. چه فرقی داشت مطیع بودن یا نبودنش وقتی در این سال ها هم یکی یکی میوه های دلش را ازش گرفته بودند؟

"یاعلی" گفت و بلند شد. به راضیه گفته بود برایش انجیر بخیساند. به آشپزخانه رفت تا کمی بخورد. خودش هم می دانست که ترسیدن از نادرخان با انجیر خیس خورده درمان نمی شود، اما فکر کرد؛ «حداقل دیرتر غش می کنم...»

روزی که با باران تماس گرفت هم اول چند تا انجیر خورده و بعد هم راضیه را فرستاده بود دنبال نخودسیاه. می دانست که همه چیز را کف دست نادرخان می گذارد. خوبی این کارها برای خانوم گل این بود که چون کسی - باور

نمی‌کرد او دست به نافرمانی از نادرخان بزند، خواسته‌هایش برای دورکردن راضیه از خانه هم شک‌برانگیز نبود. راضیه هم وقتی رفته بود عطاری فکر کرده بود، خانوم گل واقعاً دنبال دواپی برای ضعف اعصابش می‌گردد. فقط می‌ماند نیم‌چه امیدی که توی دلش داشت برای این که تماسش بی‌جواب نماند. خانوم گل که حتی شماری باران را هم نداشت و شماری خانه‌ی پدری وحید را از دفترچه تلفن قدیمی‌اش پیدا کرده و نذر کرده بود که به در بسته نخورد... خورده بود اما کمی معجزه هم بود... صاحبخانه‌ی جدید شماری باباعلی را داشت و بهش داده بود.

برای خودش هم جالب بود که موقع گرفتن شماره دستش نلرزیده بود. فکر کرده بود: « باید بیشتر انجیر بخورم! » هرکس باید برای خودش دست‌آویزی پیدا می‌کرد تا به وقت ترس بهش فکر کند. بیچاره خانوم گل که پشت‌وپناهی از جنس آدمیزاد در این خاندان گنده نداشت، نه شوهر، نه پسرانش؛ خودش بود و چند دانه انجیر...



#شبنم ۳۲۴

پشت میز آشپزخانه نشست و با خوردن هردانه انجیر به دیروز فکر کرد. دیروز که جمعه بود و نادرخان در خانه! جلوی او کاری کرده بود که هیچ کس نفهمیده بود. باز هم انجیر خورد و خدا را برای داشتن این پشت و پناه کوچک و شیرین شکر کرد و بعد هم اشک های جاری شده تا روی گونه هایش را با دست های خودش پاک کرد و زمزمه کرد:

. بمیرم برای دل داغدارت باران... بمیرم.

دیروز هم اول چند تا انجیر خورده بود. اشارپ پشمی اش را روی شانه انداخته و غذای اسکیزوئید را از راضیه گرفته و جلوی چشم نادرخان بیرون رفته بود. باز هم از انجیرها تشکر کرده بود که نمی لرزید، حتی وقتی جلوی چشم نادرخان چیزی را همراه خودش داشت که می خواست به دست باران برساند.

تشکر از انجیرها مثل دهان کجی به ابهت نادرخان بود. خودش هم می دانست که این مرد آن قدر خودش یا شاید هم ترس از خودش در دل خانوم گل را بزرگ می داند که باور نمی کند او جرئت سرپیچی های بیشتر را داشته باشد. هرچقدر هم که تغییرات کوچک خانوم گل را در این مدت دیده بود!

خانه ی نادرخان هم ردیف با باغ ارم سر نبش یکی از کوچه ها بود و راننده ای که باران فرستاده بود درست سر نبش پارک کرده بود. کمی بعد از ماشین پیاده شده و به طرف خانوم گل رفته بود. خانوم گل خم شده و غذای اسکیزوئید را جلواش گذاشته و با رسیدن مرد بی حرف فقط پاکت را به طرفش گرفته بود. مرد هم پاکت را

بی حرف گرفته و مسیرش را به طرف ته کوچه ادامه داده بود. بعد هم انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده برگشته و سراغ ماشینش رفته و... رفته بود. خانوم گل یک لحظه فکر کرده بود به کمک انجیرها حتی می توانست همان موقع همراه پاکت خودش هم با آقای راننده برود.

مثل حسین که دلش می خواست آن قدر برود و برود که از همه ی آدم ها دور شود. اما نمی شد. کارهایی داشت که باید انجام می داد. هرچند حوصله اش این روزها زودزود ته می کشید. حالا هم جایی حوالی خانه ی جدید وحید و باران در خیابان پاییز نشسته بود و نمی دانست چطور حضورش را به باران بقبولاند. می دانست که باران به خاطر خودش راضی به بودنش در کنارشان نمی شود.

هنوز هیچ خبری از فاطمه نبود. یک ربع دیگر هم گذشت و حسین نه به نتیجه ای برای روبه روشن شدن با باران رسید، نه فکرش از فاطمه خالی شد تا بی خیال این ماجرا شود. می خواست زودتر این جریان را تمام کند تا بتواند گوشی اش را خاموش کند و از دسترس خارج شود. هرچند هنوز زود بود تا اهالی خانه ی حسین بفهمند که این بار نبودن حسین دیگر بازگشتی به دنبال ندارد...



#شبنم ۳۲۵

حسین داشت به ارسال یک فایل صوتی به ایمیلی که در سایت فاطمه بود فکر می کرد. توی پیامی که در سایت ارسال کرده بود، خواسته بود فاطمه با او تماس بگیرد و نمی دانست تا چه حد جدی اش می گیرد. سرش را دو طرف

خیابان چرخاند. خبری از تلفن عمومی نبود. می‌خواست دوباره شانسش را برای تماس با خانه امتحان کند. شاید این بار خود فاطمه گوشی را برمی‌داشت... حیف که خبر نداشت خط خانه هنوز روی گوشی میثم دایورت بود و تماس‌هایش بی‌فایده.

در پیاده‌رو راه افتاد تا هم زمان بگذرد هم شاید بتواند یک تلفن عمومی پیدا کند. آن قدر رفت و رفت تا بالاخره به یکی رسید. شماره را گرفت و باز صدای میثم در گوشی پیچید. میثم که به این تماس‌ها مشکوک شده بود...

تماس را قطع کرد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد و مشغول ضبط کردن صدایش شد:

«سلام فاطمه... حسینم. ببخشید ولی باید دور از چشم میثم باهاتون حرف می‌زدم.»

شک نداشت که حال فاطمه با شنیدن حرف‌هایش حسابی خراب می‌شد؛ اما خراب‌شدن حالش بهتر از این بود که میثم همین‌طور احمق فرضش کند!

«فکر کنم میثم خط من رو توی گوشیت بلاک کرده. دو بارم با خونه‌تون تماس گرفتم، اما میثم جواب داد.»

حالا وقت گفتن از حقیقت بود. چهره‌اش مثل وقتی که من آن‌ها را با هم دیده بودم جمع شد. میثم و آن زن...
فرنوش!

نوبت سفارت داشتم و همراه بابا به تهران رفته بودیم. همه‌ی کارهایم انجام شده بود و روز آخر را گذاشته بودیم برای تهران‌گردی. توی یک مسافرخانه اتاق گرفته بودیم. وحید می‌خواست برایم در هتل هما اتاق بگیرد؛ اما آن قدر گفته بودم که دلم مسافرخانه‌های جنوب شهر را می‌خواهد که به مسافرخانه‌ای در مرکز شهر راضی شده بود. خیلی خوب می‌دانستم که خرج مهاجرتم کمرشان را شکسته است؛ اما پیشرفت من و رفتنم از ایران، برآورده شدن رویایی بود که خودش همیشه داشت و هیچ وقت بهش نرسیده بود. حس می‌کردم که توی رفتن من، خودش را می‌دید. خودش، اهدافش و جوانی از دست رفته‌اش را...

وحید می‌خواست یکی از دوستانش را ببیند و من می‌خواستم به ایران مال بروم. از هم جدا شده بودیم و سر ساعتی در رستورانی در ایران مال قرار گذاشته بودیم. وحید ده دقیقه تاخیر داشت و می‌خواستم برایش دست بگیرم و

هی بعداً با باران به رویش بیاوریم که باباوحید همیشه
شاکي از تاخیرهای یکی دودقیقه‌ای ما، این همه تاخیر
داشته، که با دیدن آن دو این‌ها کلاً از سرم پریده بود.



#شبنم ۳۲۶

هیچ وقت میثم و فاطمه را جز در عکس‌هایی که حسین نشانم داده بود، با هم و در کنار هم و دست در دست هم ندیده بودم. حتی لبخندش توی عکس‌ها با لبخندش کنار آن زن فرق داشت. شاید بی‌شک اگر میثم ماسک زده بود، نمی‌شناختمش، اما هیچ کدامشان ماسک نداشتند. زن دستش را جوری دور بازوی میثم پیچیده بود که نمی‌شد کنار هم بودنشان را به قراری کاری یا دوستانه تعبیر کرد. یک جوری که انگار قرار بود نگذارد از دستش فرار کند. البته در میثم هم حس نارضایتی نبود و لبخندش...

چه خوب که رنگ لبخندش با دیدن من پریده بود. فکر نمی‌کردم من را بشناسد؛ اما انگار شناخته بود. شاید هم تقصیر خیرگی نگاه من بود که توجه‌ش را جلب کرد... بعد یادم آمد که فاطمه عکسم را داشت. همین اواخر که با ما در ارتباط بود و بعد خبرش آمد که بی‌چاره را توبیخ کرده‌اند.

حسین شروع به گفتن کرد...

«شب‌نم که برای کارای ویزاش رفته بود تهران، میثم رو با یه زن دیده بود... میثم هم دیده بودش. شب‌نم گفت؛ فکر نمی‌کنه چیزی که دیده یه ارتباط ساده بوده باشه، اما

نمی‌دونست باید به گوش تو هم برسه یا نه... منم
نمی‌دونستم باید بگم یا نه... اولم نمی‌خواستم بگم چون
نمی‌دونستم کار درست چیه؛ اما اون روز خونه‌ی نادرخان
وقتی با میثم رفتین تو اون یکی اتاق، من پشت در بودم،
شنیدم که گفتی، برات عکسش رو با یه زن فرستادن...
اون جا فکر کردم دیگه نباید سکوت کنم.

چند ثانیه مکث کرد تا صدای بلند موتور گازی‌ای که از
کنارش گذشته بود، محو شود... باز گفت:

«من هنوزم نمی‌دونم کار درست چیه... می‌دونم که سن و
تجربه‌م ازت کمتره؛ اما یه چیز رو تو همین سن و سال، توی
این خاندان خیلی خوب فهمیدم...»

حالا جمع شدن چهره‌اش دیگر ربطی به فرنوش و میثم
نداشت، به جمله‌های آخرش ربط داشت. به چیزهایی که
فکرکردن به‌شان اعصابش را خرد می‌کرد و همه‌اش در
ارتباط با ریشه‌هایش بود... به خون درون رگ‌هایش... به
وابسته‌هایش... به زندگی‌اش...



#شبنم ۳۲۷

« با دست خالی، سروصدا نکن! چون فقط کارت رو سخت می کنن... اگه خواستی تصمیمی سخت بگیری، حواست باشه که دستت پر باشه... به حرفم گوش کن فاطمه.»

باز دوباره فکر به اوضاع فاطمه در ذهنش پررنگ تر شد.
نفسش را بیرون داد و باز گفت:

«کاش من شاهد بودم و برات شهادت می‌دادم... شاهد این جریان شب‌نم بود که حتی اگه حالا بود هم قانون برای شهادتش تره خرد نمی‌کرد.»

به گوشی‌اش نگاه کرد و دکمه‌ی استپ را زد. باز کمی فکر کرد و گوشی را توی جیبش گذاشت. اگر تا دوسه روز دیگر خبری از فاطمه نمی‌شد، فایل را به ایمیلش ارسال می‌کرد... خودش هم حدس می‌زد میثم به تماس‌ها مشکوک شده باشد، نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند. می‌خواست به فاطمه کمک کند، نه این‌که با بی‌احتیاطی اوضاع را برایش سخت‌تر کند. دوسه روز این‌ور و آن‌و هم فرق چندانی نداشت.

مشتش را دور دسته‌ی ساکش محکم کرد و سمت خانه‌ی باران راه افتاد. دیگر فقط به یک چیز فکر می‌کرد؛ باران باید قبولش می‌کرد. حسین دیگر قصد برگشتن نداشت...

مثل ارغوان که تازه سر قرار با آرش رسیده بود و دیگر قصد برگشتن نداشت. دودلی‌هایش را توی اتاقکی ته ذهنش حبس کرد. نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که آرش و فرگل را با هم دیده بود.

از لحظه‌ای که به روزان گفته بود زیرزیرکی زیر زبان پریناز را بکشد و بفهمد دخترِ عموی طردشده‌شان کجا کار می‌کند، مدام به این فکر کرده بود که باید به‌روی آرش بیاورد یا نه؟ باید از دانستنش به نفع خودش استفاده کند یا نه؟ باید کنار بکشد یا نه؟ باید به دیدن فرگل هم برود یا نه؟ و کلی سوال دیگر که لای همان دودلی‌ها توی اتاقک ته ذهنش قایم کرد.

می‌خواست اول دلیل آرش برای این دیدار را بفهمد و بعد تصمیم بگیرد که چه کار کند.

از روزی که متوجه ارتباط فرگل و آرش شده بود، جوری به‌هم ریخته بود که همه در خانه متوجه حالش شده بودند. برای همین خراب‌شدن یکی از طرح‌هایش را بهانه کرده بود و برای این که مژده دست از اسکن کردن ذهنش با آن نگاه‌های لیزری بردارد، یکی از طرح‌های عزیزش را هم خراب کرده و نشان‌شان داده بود.

وارد رستوران شد و آرش را دید. سعی کرد اخم نکند. مثل آرش که سعی کرده بود بارها و بارها این دیدار را در ذهنش جلو ببرد و از هیچ حرف و حرکتی غافل گیر نشود و خلاصه

جوری برخورد کند که مثلاً همه چیز تحت کنترلش است و
بفهمد ارغوان ارتباطش با فرگل را فهمیده، یا نه!



#شبنم ۳۲۸

حیف که هنوز خودش هم نمی دانست که دلیل اصلی این قرارگذاشتن، فقط مطمئن شدن از این جریان نبود، ته ذهن آرش رفتارهای متفاوت ارغوان جور دیگری ثبت شده و او را در ذهنش شبیه یک علامت سوال کرده بود. علامت سوالی که دلش می خواست جوابش را بداند. آرش درباره ی خود ارغوان و شخصیتش کنجکاو شده و این حقیقتی مسلم بود!

ارغوان که به میز رسید آرش ایستاده بود و قبل از این که آرش بخواهد دست بدهد، او نشسته بود. ارغوان هرچقدر هم که می خواست خودش را عادی نشان دهد، از این که رویای دیرینه اش در بن بست کج و کوله گیر افتاده بود، ناراحت بود.

آرش هم نشست. نامحسوس نگاه ارغوان را آنالیز می کرد بلکه چیزی دستگیرش شود. چیز خاصی نبود. هیچ وقت با ارغوان مراوده ی نزدیک نداشت که روحیاتش را بشناسد و زود فرگل به ذهنش آمد و این سوال که: روحیات فرگل را می شناخت؟ جز اضطراب هایش چیز دیگری از او می دانست؟ اضطراب هایی که فرگل مدام سعی در مخفی کردن شان داشت...

ارغوان سفت و محکم نشسته و دهانش را بسته بود تا خود آرش شروع کند. آرش هم برای این که دستپاچه به نظر نیاید دستش را برای پیشخدمت رستوران تکان داد تا برای شان منو بیاورد. دو سه دقیقه مشغول انتخاب غذا شدند و بعد از سفارش دادن آرش دیگر تعلل نکرد و گفت: . اون روز تو ماشین صحبت مون به نتیجه ای نرسید.

ارغوان فکر کرد؛ کدام روز؟ روزی که اسم فرگل روی گوشی اش افتاده بود که اصلاً صحبت خاصی نکرده بودند. لابد منظورش به آن شب بود که جلوی موسسه به دنبالش آمده و تصوراتش را از حضورش به هم ریخته بود...

بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

— منظورت سوالیه که اون شب ازم پرسیدی؟ که نظرم درباره ی پیشنهاد آقابزرگ چیه؟

آرش می خواست سرش را به تایید تکان دهد که ارغوان مهلت نداد و حرفش را ادامه داد:

— اتفاقاً همون شب به نتیجه نرسیدیم! بهت گفتم اگه مخالفی باید بری به آقابزرگ بگی، منم نظرم رو به شون می گم.



#شبنم ۳۲۹

خب آرش واقعاً انتظار این برخورد را نداشت. ذهنش جای فکر به این که چطور این بحث را به سمت سوپی ببرد که خودش می خواست، باز درگیر تفاوت های ارغوان اصلی با آن چیزی شده بود که به طور پیش فرض توی ذهنش بود.

آرش بالاخره سعی کرد کمی ذهنش را مرتب کند. گفت: — تو خودت واقعاً مشکلی با این که توی این دوره دیگران برای مهم ترین اتفاق زندگیت تصمیم بگیرن، نداری؟ این دفعه ذهن ارغوان به هم ریخت. دلیل سوال آرش هرچیزی که بود؛ اصل مطلب اما قابل چشم پوشی نبود. فکر کرد تقصیر او بود که خواسته ی قلبی اش با تصمیمی که برایش گرفته بودند، هم جهت با هم از آب درآمده بود؟

سکوت بین شان آن قدر کش آمد که غذای شان را سر میز آوردند. ارغوان که با چیده شدن غذا از لابه لای فکرهایش بیرون افتاده بود، بدون آن که به نتیجه فکر کند، گفت: . ببین آرش، واضحه که کسی تو زندگيته.

و ادامه‌ی جمله‌اش را نتوانست به زبان بیاورد که: «من مشکلی ندارم، برو به آقابزرگ بگو و تمومش کن!»

آرش که چاقویش وسط بریدن استیک ثابت شده بود. اخم‌هایش را با فشار دندان‌هایش روی هم کنترل کرد و دنبال یک جواب گشت و گفت:

— من از این که بشینم دیگران برام تصمیم بگیرن خوشم نمی‌آد!

ارغوان لبخند زد. حالا که می‌دانست حرفش حقیقت محض است، شاخ‌وشانه کشیدن آرش با کلمات برایش قابل درک بود. هرچند غمگین بود و کمی هم شاید عصبانی، اما دوست نداشت بروزشان دهد. آرام فقط گفت:

. منم همین‌طور.

آرش انتظار این تایید را هم نداشت. چند ثانیه به ارغوان نگاه کرد که آرام آرام چاقو را روی استیک می‌کشید تا مثلاً تکه‌اش کند. حوصله‌ی بیشترماندن نداشت و نمی‌خواست رفتاری نشان دهد که آرش فکر کند از این که او انتخابش نیست و فرگل هست، ناراحت است.

نمی دانست که آرش دارد نگاهش می کند. سرش را که بلند کرد لحظه ای نگاه شان در هم قفل شد و دهان ارغوان بی هوا باز شد و گفت:

. فکر می کنی آقابزرگ انتخابت رو تایید می کنه؟



#شبنم ۳۳۰

فرگل انگار آمده و عضو سوم میز شده بود. نه اسمش آمده بود، نه آرش مطمئن بود که جمله‌ی ارغوان کنایه‌آلود بوده است؛ اما پنجاه درصد ذهنش مطمئن بود که ارغوان آن روز اسم فرگل را روی گوشی‌اش دیده و حضور آن روزش در ماشین کناری‌شان هم که فرگل را به مرز سخته رسانده بود، اتفاقی نبوده است.

با این که حالا آرش در مظان اتهام قرار گرفته بود، اما خود ارغوان بیشتر دست‌وپایش را گم کرد که زود توضیحی به حرفش اضافه کرد و گفت:

— منظورم این بود که خوب یا بد ما بدون تایید آقابزرگ نمی‌تونیم خوب زندگی کنیم.

آرش با تمام سرکشی‌هایش؛ اما این حرف ارغوان را قبول داشت. ناخودآگاه بی‌توجه به موقعیتی که در آن بودند به عنوان آدم‌هایی که تجربه‌های مشترکی از بزرگ‌شدن در این خاندان داشتند، با لحنی دوستانه گفت:

.تا حالا زیرآبی رفتی؟

با همین سوال انگار فشار از روی ارغوان هم برداشته شد. حالا جو دوستانه شده بود. چاقویش از آن حالت گل که گوشت را نمی‌برید خارج شد. لبخندی زد و گفت:

. فکر کن کسی باشه که نرفته باشه!

هر دو آرام خندیدند. ارغوان باز گفت:

— اما مطمئن باش توی خاندان نادری پسر بودن خیلی راحت‌تر از دختر بودن.

آرش سرش را به نفی تکان داد و گفت:

— کاری به درست و غلطش ندارم، اما چون یه جورایی پسرها رو جانشین خودشون می‌دونن، فشار بیشتری به ما می‌آرن... البته این اصلاً چیزی از ارزش‌های بدبختی‌های شما کم نمی‌کنه.

معضل زندگی ارغوان هم همان بخش جانشینی بود که همیشه به پسرها می‌رسید، چهره‌اش داشت برای آن بخش اول در هم می‌شد که بخش دوم جمله‌ی آرش مثل آب روی آتش ریخت و حتی به خنده‌اش انداخت.

فکر کرد شاید آرش راست می‌گفت؛ اما وقتی می‌دید خودش برای این که به چشم نادرخان بیاید چقدر تلاش

کرده و آرش یا کل پسرها با تلاش و بی تلاش در نهایت
جایگاهی برای خود داشتند، ناراحتش می کرد. بی فکر و مثل
گلایه ای ساده که سال ها روی دلش مانده بود، گفت:



#شبنم ۳۳۱

- هیچ کدومتون اندازه‌ی من از طلا و طلاسازی نمی‌دونید و من هنوز جایگاه درستی بین طراح‌ها هم ندارم!

و آرش خودش هم نفهمید چی شد که حس کرد باید چیزی بگوید که ناراحتی ارغوان را کم کند و برایش مثل امید یا قوت قلب باشد.

— آقا بزرگ اگه روت حساب نمی‌کرد همین جایگاه رو هم نداشتی... مطمئن باش نقشت توی کارگاه به همین محدود نمی‌شه.

بعد دیگر تا انتهای خوردن غذای‌شان درباره‌ی کارگاه و طراحی‌ها و مسائل مربوط به شغل خانوادگی‌شان حرف زدند. آرش، ارغوان را به خانه رساند. قبل از رسیدن به کوچه‌شان ارغوان خواست که پیاده شود و این بار به جای آرش او بود که تاکید کرد:

— من به مامان اینا گفتم که کلاس داشتم، تو هم به کسی نگو که من رو دیدی.

آرش اول اخم کرد. بعد زود دوزاری‌اش افتاد که درواقع او هم باید همین را از ارغوان می‌خواست و اخم‌هایش جای باز شدن، محکم‌تر شدند. این بار نه از حرف ارغوان، از فراموشی خودش... واقعاً از فراموشی بود؟ دلیل

مخفی ماندن قرارهایش با ارغوان چیزی نبود که فراموش شود و آرش هم این را می دانست که اخمش باز نمی شد.

ارغوان خدا حافظی کرده و بی توجه به اخم آرش رفته بود. آرش دستش را به پیشانی اش کشید و سعی کرد اخم ها را از هم باز کند. نشد... کلافه نچی کرد و راه افتاد. نگاهی به ساعت کرد. فرگل دیگر رفته بود و بهش نمی رسید. خواست برای شب هماهنگ کند، اما پشیمان شد... چرا؟ نمی دانست... شاید هم می دانست و نمی خواست بهش فکر کند...



#شبنم ۳۳۲

مثل عطیه که نمی خواست به این فکر کند که حسینش هم مثل افشین رفته بود. غروب بود و خبری از حسین نه... عطیه کمد حسین را زیرورو کرده و آن ساک سیاه لعنتی را پیدا نکرده بود. حسین هم مثل افشین چیز زیادی با خودش نبرده بود، جز گوشی اش فقط یک دست لباس. کارت های بانکی اش را هم جا گذاشته بود. عطیه در نبود مردان خانه تا می توانست اشک ریخت. بعد بلند شد و گوشی را برداشت و شماره ی آرش را گرفت.

. جانم مامان؟

. آرش، پیش باباتی؟

آرش گوش به زنگ شد. مغازه شلوغ بود و طینوش سرش گرم کار؛ اما ازش فاصله گرفت و گفت:

.چی شده؟

.حسین رفته...

و زمزمه اش که: «خدا منو مرگ بده راحت شم از این زندگی.» چهره‌ی آرش را حسابی جمع کرد.

.تماس می گیرم باهاش.

– خاموشه گوشیش... چی کار کنم آرش؟ اینم رفت دنبال افشین. پیشونی سیاه منه که بچه‌هام دونه‌دونه باید برن آواره بشن.

هیچ وقت صدای مادرش را به این حال نشنیده بود، حتی موقع دربه‌دری‌های افشین... خوب می‌دانست که عطیه چقدر به حسین وابسته است.

.الان می‌آم خونه.

.بابات نفهمه‌ها.

آرش فقط نمی‌خواست مادرش را آشفته‌ترش کند، که نگفت؛ بی‌شک نادرخان همین حالا هم همه چیز را می‌داند و دانستن او، باخبر شدن طینوش است.

.حواسم هست.

فکر کرد، خودش دست به کار شود بهتر است. سراغ
طینوش رفت و گفت:
. من یه سرمی پیش آقا بزرگ.



طینوش از دیدن آرش حظ می برد و از ارتباط حسنه اش با نادرخان روی ابرها سیر می کرد. با روی خوش گفت:
. برو بابا، سلام برسون به آقام.

آرش سر تکان داد و بیرون رفت. نادرخان خانه بود. زود خودش را رساند و داخل رفت. توی اتاق بود. روی مبل نشست و روی عسلی مقابلش جعبه ی دست ساز کلکسیون پیپ هایش بود. دیدن جعبه برای آرش مثل آلام هشدار بود که یعنی؛ نادرخان عصبانی است!

دقیقاً هروقت عصبانی بود، بند می کرد به کلکسیون پیپ هایش... درست مثل وقتی افشین رفته بود، یا باران، وحید را انتخاب کرده و توی رویش ایستاده بود یا وقتی باقر به مالش انگ حرام چسبانده و رفته بود که پول حلال خودش را در بیاورد. آن روزها آرش سن و سالی نداشت اما پدر بزرگش را خوب می شناخت. این جعبه فقط زمان هایی بازیچه ی نادرخان می شد که پای طرد کردن کسی- وسط

آمده بود. هرچند هنوز اسم حسین به لیست طردشده‌ها اضافه نشده بود؛ اما این جعبه داشت آهنگ پیشوازش را می‌نواخت.

آرام سلام کرد و جلو رفت. خم شد و شانه‌ی نادرخان را بوسید. نادرخان دستی به شانه‌اش زد و گفت:
. خبرش رسید؟

آرش گاهی بدجور از تیزبودن این مرد، در این سن و سال عصبی می‌شد. مثل حالا که خنده‌اش خنده نبود. کج بود و با حرص. مثل خنده‌ای عصبی اما کنترل شده.
. فعلاً به بابام چیزی نگید آقا بزرگ.

نادرخان ابرو بالا داد و زل زد به صورتش. آرش ادامه داد:
. من برش می‌گردونم... مامانم حالش خوب نیست.
. مگه برگشتینه؟!

نادرخان حتی این را هم فهمیده بود که حسین هم مثل آن سه تای دیگر برگشتی نیست!
آرش نفسش را بیرون داد و گفت:
. من برش می‌گردونم... به خاطر مامان برمی‌گرده!

نادرخان پوزخند زد. آرش گفت:
. خواهش می کنم آقابزرگ! بذار حداقل سعیم رو بکنم.
. خیلی خب، برو بکن ببینم!



#شبنم ۳۳۴

آرش دوباره خم شد و شانه‌ی نادرخان را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

طوفان شروع شده بود. طوفانی از نوع کاترینا. در حقیقت خیلی وقت بود که شروع شده بود. شاید از روز مرگ من... شاید هم از سال‌ها قبل‌تر، مثلاً از جایی که فرج‌خان با ازدواج دوباره‌اش به روح مادر نادرخان زخم زده بود.

نه همه‌ی زخم‌های روح آدم ذاتی بود، نه همه‌اش اکتسابی... بعضی‌ها انتخاب‌های خودش بود. اما هرانتهایی هم ریشه در یک جای روح آدم داشت. حالا ریشه‌ی این جریان از هرکجا که بود، شاخه‌هایش دیگر فقط به خود آن آدم ربط نداشت، یک عالمه آدم دیگر را هم درگیر کرده بود.

طوفان آرام آرام از دریا به خشکی می‌رسید و همه را درگیر می‌کرد. بعضی‌ها را با خودش می‌برد و بعضی‌ها را از عرش به فرش می‌کوبید. چشم‌های بعضی‌ها را باز می‌کرد و بعضی‌ها هم بی‌توجه به ریشه‌ها تا مدتی آن را مثل حادثه‌ای تلخ به یاد می‌آوردند و بعد هم فراموشش می‌کردند...

خانه‌ی بهمن‌خان هم قرار نبود از طوفان در امان بماند. پای همه توی این طوفان گیر بود. تروخشک با هم می‌سوختند... مثل من که پیش از این سوخته بودم...

ستاره نمی‌خواست به حرف‌های بهمن‌خان فکر کند و نمی‌توانست! چه حیف که افشین بالاخره باید صدای ور منطقی ذهن ستاره را می‌شنید. چه حیف که راه فراری نبود...

بهمن‌خان از بد راهی وارد شده و قهر و غیظ سهیلا هم چاره نشده بود که دست از لجبازی‌اش بردارد.

ستاره یک بار به افشین گفته بود پدرش حس ششم دارد که هر وقت آن‌ها هم‌دیگر را می‌دیدند، باخبر می‌شد؛ اما در اصل مشکل از صداقت ستاره بود که وقتی بهمن‌خان حتی با غیظ ازش می‌پرسید؛ "با اون پسره بودی؟" نمی‌توانست دروغ بگوید، یا دست‌کم راستش را نگوید. درست مثل وقتی آن شب با نغمه به خانه برگشته و بهمن‌خان باز پرسیده بود: «خواهرت رو ول کردی تو کوه، خودت رفتی سراغ اون پسره؟» و "ای بابا" گفتن سهیلا هم مانع انتظارش برای جواب‌شنیدن از ستاره نشده بود. او هم که همیشه راستش را می‌گفت...

بهمن خان دو روز فکر کرده و روز سوم به ستاره گفته
بود: «خیلی خب، اگه ان قدر مشتاق بدبخت شدنی، بهش
بگو بیاد خواستگاری.»



#شبنم ۳۳۵

سر میز شام بودند و هرسه از شنیدن این جمله که اصلاً به قیافه‌ی بهمن‌خان نمی‌آمد، شوکه شده بودند. سهیلا و ستاره و نغمه. هرسه هاج و واج به هم نگاه کرده بودند تا باور کنند اشتباه نشنیده‌اند. هنوز غنچه‌ی خنده روی لب‌هایشان نترکیده بود، که بهمن‌خان با جمله‌ی بعدی حباب توهّم را توی سرشان ترکانده بود.

«بگو سند خونه‌ای که به نامت زده و فیش حقوقیش رو هم بیاره... در ضمن، تنها هم نیاد، ننه و باباش همراهش باشن!»

بعد هم بشقاب نیمه‌پر از پلوخورش را ول کرده و به اتاق رفته بود. نغمه برای درآوردن مادر و خواهرش از بهت، گفته بود: «بی‌خیال بابا! هنوز جوابش منفیه فقط می‌خواست مطمئن بشه یادمون نرفته باشه یه وقت.» و به ظرف خورش آلوی روی میز اشاره کرده و به مادرش گفته بود: «حالا هی لی لی به لالاش بذار! می‌نمی‌فهمم، آخه این چه قهریه مادر من، که از صبح تا شب غذاهای مورد علاقه‌ش روی میزه؟» و دو تا آلو را با حالتی ناخوشایند از توی بشقاب خودش برداشته و توی بشقاب بهمن‌خان انداخته و ادامه داد بود: «ما هم مجبوریم بخوریم!»

شوخی لحن و حرکات نغمه، سهیلا و ستاره را خندانده بود؛ اما نه آن قدر که اثر جمله‌ی بهمن‌خان را از ذهن‌شان پاک کند. سهیلا با ناز ذاتی‌اش به نغمه چشم‌غره رفته و ستاره با لبخندی بی‌حال از پای میز بلند شده بود.

هیچ چیز بیشتر از تحقیر شدن افشین اعصابش را به هم نمی‌ریخت. دلش می‌خواست کر شده بود و صدای پدرش را نشنیده بود که با هر جمله انگار غرور و شخصیت افشین را جلوی او و مادر و خواهرش تکه‌تکه کرده بود.

کی باورش می‌شد که ستاره؛ عشق بی‌احساس افشین، حالا حاضر بود بنشیند و زارزار گریه کند، آن هم فقط و فقط به خاطر این که پدرش به افشین توهین کرده بود؟!

صدای افشین مدام توی گوشش بود که: «ستاره من خسته‌ام.»

حالا می‌خواست با پدرش صحبت کند. شاید فقط برای این که کمی زمان صحبت درباره‌ی چیزهایی که افشین دوست نداشت، به تعویق بیفتد.

پدرش توی انبار با جعبه‌ی واشر سرسیلندره‌هایش مشغول بود. پیش خودش خیالش راحت بود که با شروطی که برای افشین گذاشته، عمراً این طرف‌ها پیدایش نمی‌شود. اسم

افشین که می آمد، قیافه‌ی نادرخان می چسبید پس ذهنش
و هی می خواست همه‌ی انتقام‌های نگرفته‌ی زندگی اش را از
او بگیرد.

ستاره مردد ورودی انبار ایستاده بود که سهیلا متوجه اش
شد. دلش شور افتاد. آرام نغمه را صدا زد.



#شبنم ۳۳۶

. چی کارش داره؟

نغمه که خودش هم تازه ستاره را دیده و خبر از افکار توی سر خواهر درون گرای بدتر از خودش نداشت، آرام "نمی‌دونم"ی گفت و سمت انبار رفت. سهیلا هم پشت سرش راه افتاد. وقتی به ورودی انبار رسیدند ستاره رفته بود داخل و بهمن‌خان را هم صدا زده بود.

نغمه دم در ماند، اما سهیلا داخل رفت.

– چیه؟ هنوزم برای من قیافه می‌گیرید؟ من که گفتم بیاد خواستگاری!

سهیلا باز از آن چشم‌غره‌های با نازش تحویل داد. دست خودش نبود. هرکاری می‌کرد، خشمگین و جدی به‌نظر برسد، فقط ناز بود توی حرکاتش و دلبری و همین بی‌اراده‌بودن‌شان، اصیل و زیباترش می‌کرد. بهمن‌خان هم شیفته‌ی همین‌ها شده بود. حیف که هروقت حرف افشین می‌شد، قیافه‌ی نادرخان چشم‌هایش را پر می‌کرد و دیگر هیچ‌چیز به چشمش نمی‌آمد که رویش تاثیر بگذارد. ستاره آرام شروع به صحبت کرد:

— افشین دوازده ساله که بدون حمایت هیچ‌کس، دقیقاً هیچ‌کس! روی پای خودش ایستاده و زندگیش رو ساخته... از صبح تا شب داره کار می‌کنه، با کمترین تفریح و سرگرمی، که این پنج سال برای این که بتونه نظر شما رو جلب کنه، همون رو هم کنار گذاشته... بابا افشین سالمه، انسانی، قابل اعتماد، می‌شه بهش تکیه کرد...

بهمن‌خان با حرص توی حرف ستاره پرید و گفت:

— می‌شه باهاش گشنگی کشید! می‌شه باهاش به نون شب محتاج شد! می‌شه باهاش بدبختی و بیچارگی رو چشید! می‌شه باهاش عین گداها زندگی کرد! چشمات رو باز کن دختر! انتخابت همچین آدمیه! یه آسمون جل که افتاده دنبال دختر معمار من که با حقوق یک ماهش می‌تونه کل زندگی اون یه‌لاقبلا رو بخره! روت می‌شه با همچین آدمی بری زیر یه سقف! تو باید خرجش رو بدی. اون باید بره تو آشپزخونه...

. بابا بسه!

هرچند صدایش آرام بود، درواقع خیلی آرام؛ اما بهمین‌خان را ساکت کرده بود. سهیلا که از همین دو کلمه‌ی

ساده از زبان دخترش دلش کباب شده بود، جلو آمد و گفت:

— خجالت بکش بهمن! چطوری دلت می‌آد راجع به این پسر این جوری حرف بزنی؟!

مچ دست ستاره را گرفت و رو به بهمن خان بالا آورد تا دستبند ظریف اما زیبای دور مچش را ببیند.



#شبنم ۳۳۷

— این رو همین پسری که بستیش به رگبار، برای تولد دخترت خریده. برو کمد دخترت رو نگاه کن، از هر پنج تا لباس، یکیش رو افشین براش...

بهمن خان جوش آورد و هوار زد:

- خریده که خریده، چس مثقال طلا دیگه هوارکردن داره! فوتش کنی باد می بره از سبکی! اگه عرضه داره، خونه بخره براش. اون ماشین لکنتهش رو عوض کنه که دختر من تو بیابون ایلون و سیلون نشه! وقتی می گی از صبح تا شب داره جون می کنه، یعنی نداره! در نمی آره! بفهم دختر این پسر— از پس زندگی مجردیش به زور داره برمی آد، تو باید جورش رو بکشی، پیش همکار و دوست می خوای به چیش بنازی؟ به دیپلمش، به مسافرکشی— کردنش یا به لباسای دست دومش؟ به چیش؟!

ستاره دیگر طاقت نیاورد و بی حرف از انبار بیرون زد. سهیلا اما هنوز سینه سپر کرده برای افشین، داشت از محسناتش می گفت. نغمه دستش را به هم دردی روی

شانه‌ی ستاره گذاشت، اما ستاره اصلاً توی حال خودش نبود و حرف آخر بهمن‌خان حالش را خراب‌تر هم کرد.

. همه‌تون تو روی من ایستادین به‌خاطر این یه‌لاقبای!

چشم‌هایش از کاسه بیرون زده و سرخ شده بود. حتی سهیلا هم ترسید. سینه‌سپر کردن سهیلا برای افشین، بیشتر از ستاره، برایش گران و سنگین تمام شده بود که باز هوار زد:

— یک کلام ختم کلام! من بمیرم دختر به افشین نادری نمی‌دم. شده خودم برم سراغ اون نادر حروم‌خور و بندازمش به‌جون اون تخم‌سگش می‌رم، اما دختر به افشین نادری نمی‌دم!

کلمات آخر را شمره‌شمرده اما بلندبلند گفته بود، تا شیر فهم شوند. دروغ نمی‌گفت. حاضر بود برود سراغ برادر ناتنی‌اش که چشم دیدنش را نداشت، نه به این خاطر که فکر می‌کرد این‌طور ممکن بود واقعاً از شر افشین راحت شود، برای این که فکر می‌کرد، دست‌آویزی پیدا کرده بود تا با آن نادر را تحقیر کند. کاری که همیشه نادر با او و مادرش کرده بود.

ای بابا! امان از ضربه‌هایی که بزرگ‌ترهای خانه با نادانی تمام به ریشه‌ی کوچک‌ترهای خانه می‌زدند و نتیجه‌شان زخم‌هایی می‌شد که تا سال‌های بعد می‌توانست کاری باشد.

بهمن‌خان حواسش نبود که برای خالی کردن حرص دیرینه‌اش از برادر ناتنی‌اش داشت زخمی عمیق به روح‌وروان دختر عزیزتر از جانش می‌زد... زخم‌هایی که افشین می‌خورد، پیشکش!

انگار حقیقت داشت که آدم‌ها را زخم‌های روح‌وروان‌شان می‌ساخت، نه چیزی دیگر!



#شبنم ۳۳۸

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۶

ساعت: ۱۶:۳۰

مکان: بلوار بهشت

دیشب طینوش فهمیده بود که حسین نیست. بعد داد زده و برای اولین بار نزدیک بود که روی عطیه دست بلند

کند. آرش مانع شده و بعد هم فشارش عطیه افتاده بود. عطیه دیگر واقعاً کم آورده بود و بیشتر از این کشش نداشت. این فشارها مثل زالو به جانش افتاده بودند و داشتند شیرهی جانش را می مکیدند.

آرش هم کاری از پیش نبرده بود. حسین گوشیش را روشن نکرده بود تا آرش بتواند با حرف زدن و گفتن از عطیه یک جوری به برگشتن راضی اش کند. خیلی فکر کردن نمی خواست، تنها جایی که حسین ممکن بود، برود؛ خانه ی وحید و باران بود که آرش آدرسش را از نادرخان گرفته بود.

باباعلی در را به رویش باز کرده و قبل از او گفته بود: «برادرت این جا نیست.»

آرش گفته بود: «لطفاً بگید بیاد، باید باهاش حرف بزنم.»

باباعلی هم در را چهارطاق باز کرده و گفته بود: «بیا برو تو اگه پیداش کردی خودت بهش بگو.»

بعد هم بی حوصله در را ول کرده و به داخل خانه برگشته بود. آرش بی حرف و پشیمان از حضورش، دم در مانده بود. بعد شهره بیرون آمده و گفته بود: «یه سر اومد

این جا، خیلی هم منتظر موند و تلاش کرد که بتونه این جا بمونه؛ اما باران راهش نداد، اونم رفت.»

حسین رفته بود... واقعاً رفته بود.

باران دلش پیش حسین مانده بود؛ حسین که باز بهش گفته بود: «عمه من ازشون نمی ترسم... اصلاً مگه نادرخان کیه؟! از بس همه جلوش دهن شون رو بستن، فکر کرده می تونه برای همه تصمیم بگیره... عمه من خودم برای زندگیم تصمیم می گیرم... من می خوام پیش تو باشم.»

باران فقط می ترسید که حسین پیشش بماند و بلایی به سرش بیاید. تجربه ای که با افشین داشتند برایش بس بود.

«آخه چرا این کار رو کردی افشین؟!»



#شبنم ۳۳۹

این را وقتی بهش گفته بود که افشین به خاطر جریان کهنه شده‌ی طردشدن باران و وحید، جلوی نادرخان درآمده بود. فقط یک هفته کنار باران و وحید مانده بود. توی همان خانه‌ی فرعی چهار میمز سه خیابان باغ حوض که در اصل خانه‌ی باباعلی بود... من شش سالم بود. یادم هست که یک شب با بابا و افشین و مامان توی حیاط وسطی بازی کرده بودیم...

در تمام لحظات آن یک هفته افشین فقط داشت فکر می‌کرد. فکر به تصویری که تا آن لحظه از زندگی و خانواده و پدربزرگش داشت و آن روز انگار یکی آمده و دستش را روی شانهاش گذاشته و محکم تکانش داده و بهش گفته

بود: «بیدار شو افشین، چشم‌هات رو باز کن!» چشم‌های افشین هم باز شده بودند. یک‌جوری که دیگر نمی‌توانست خودش را به خواب بزند.

افشین هنوز سر کلاس‌هایش در دانشگاه حاضر می‌شد. نادرخان برایش پیغام می‌فرستاد که پشت پا به بختش نزند، که به خودش بیاید؛ که لابد مثل طینوش با چشم‌های باز بخوابد... اما افشین فرق داشت. افشین دیگر نمی‌توانست چشم‌هایش را ببندد. مثل افشین بودن سخت بود. شاید اگر فقط چند هزار نسخه از افشین در دنیا بود، زندگی توی این دنیا حس بهتری داشت...

هر چقدر نادرخان بیشتر دنبال افشین می‌فرستاد، افشین بیشتر غرق زندگی باران و وحید می‌شد، غرق در گرفتاری‌های‌شان. بعد سراغ باقر رفته بود. آن‌قدر پاپیچش شده بود تا علت واقعی جدا شدنش از خانواده را برایش بگوید. تا قبل از آن، باقر و طینوش با هم بزرگ‌ترین تلافروشی نادرخان را اداره می‌کردند... مثل باقر بودن هم سخت بود. باقر هم به چیزهایی پشت بازده بود که آدم‌ها برای داشتن‌شان در تمام زندگی‌شان جان می‌کنند...

افشین کم کم حقایق را می شنید که از بچگی جور دیگری
توی مغزشان فروکرده بودند.

همه ی حرف و درگیری افشین با نادرخان با یک سه حرفی
شروع و در همان هم خلاصه شده بود: «چرا؟» چرا
نادرخان این کارها را کرده بود و می کرد؟ چرا دروغ گفته
بود؟ چرا نگذاشته بود آب خوش از گلوی پاره های تنش
پایین برود؟

همه ی این چراها را افشین پرسیده بود و مسلماً نادرخان
آدمی نبود که علاقه ای به جواب پس دادن داشته باشد.
نادرخان بود که چون و چرا می کرد! بقیه فقط باید چشم
می گفتند و... حالا معضل این بود که کلمه ی ممنوعه ورد
زبان افشین شده بود. ورد زبان نور چشم نادرخان... چرا؟
چرا؟ چرا؟





#شبنم ۳۴۰

«افشین کجا می‌خوای بری تنها؟ من و وحید به این زندگی عادت کردیم، چه تو بمونی کنارمون چه بری، نادرخان عادت کرده که نذاره ما بی‌درس زندگی کنیم... بمون همین جا عمه.»

اما افشین ناخودآگاه گفتگوی یواشکی وحید و باران را شنیده بود. درست وقتی که آن‌ها فکر کرده بودند افشین خوابیده است...

«صاحبکاره یه دفعه دبه درآورده. می‌گه می‌خوام کار رو بدم یکی دیگه.»

همین دو جمله بدون آن که به توضیح و تفسیری احتیاج داشته باشد، اصل مطلب را به گوش‌های افشین رسانده بود. دانستن چه کاری و چرایش لازم بود؟ نه... اصل مطلب همان "یک دفعه" ای بود که وحید گفته بود، در نتیجه؛ وحید داشت باز هم کارش را از دست می‌داد، چون به افشین پناه داده بود...

افشین به روی‌شان نیاورده بود که آن جمله را شنیده، با روی خوش همیشگی‌اش گفته بود: «بالاخره که باید رو پای خودم بایستم... حالا نه، چند ماه دیگه.» پیش خودش فکر کرده بود چند روز هم می‌توانست مهمان رفقاییش در خوابگاه شود. آن‌جا دیگر زور نادرخان جواب نمی‌داد، منتها زور مقررات و اتاق‌های تنگ خوابگاه بود که نمی‌توانست بودن افشین را دائمی کند. به خودش هم خوابگاه نمی‌دادند.

آن روزهای اول حتی به این که به دانشگاهی دیگر انتقالی بگیرد و این‌طور بتواند، جایی برای خواب داشته باشد هم فکر کرده بود... این شاید بهترین تصمیم بود.

افشین هنوز حتی فکر به ترک تحصیل هم به سرش نیفتاده بود، اما وقتی نادرخان با رفتنش هم دست از سر

وحید و باران برنداشت، وقتی هرکار پاره وقتی را هم که خودش پیدا می کرد به لطف زور زیاد و پول او از دست داد، وقتی ماندنش در خوابگاه طولانی شد و صدای هم اتاقی های دیگر درآمد... کم کم فکری در سرش زبانه زدند... درست وقتی که افتخار خاندان نادری به معنی واقعی کلمه آواره شده بود...

مجبور شده بود دو شب را بدون جای خواب و غذا توی پارک شهر بگذرانند و دمدمه های صبح وقتی دیگر از زور گرسنگی و بی خوابی جاننش داشت بالا می آمد، آرام آرام زبانه های آن تصمیم داشتند، توی سرش شعله می کشیدند. تصمیمی که با دیدن راننده ی نادرخان برایش واضح شده و بعد هم برای انجامش مصمم شده بود...

راننده ی نادرخان که تمام شب کشیکش را کشیده بود، به سراغش آمده و گوشی اش را به افشین داده و صدای نادرخان توی گوش های افشین پیچیده بود، صدای شاد و پیروز نادرخان! انگار همین لحن و آهنگ بود که مصممش کرده بود.



#شبنم ۱۳۴

«حالا فهمیدی من کی ام؟ حالت شد که به این جا رسیدنت از صدقه سر کی بوده؟ شیرفهم شدی هرچی داری از کیه؟»

و خندیده بود...

حتی حواس راننده اش هم به مشت دست های افشین نبود که بعداً برایش تعریف کند یا مثلاً سرخی صورتش که

تا همین چند لحظه پیش از زور ضعف و گرسنگی زرد شده بود...

«حالا بهت اجازه می‌دم برگردی...»

صدای پوزخند افشین خیلی خوب به گوش نادرخان رسیده و نه فقط ساکت که آثار آن خنده را هم از صورت و صدایش پاک کرده بود. افشین فقط به ضربه‌ای فکر می‌کرد که در همان لحظه و با دست‌های خالی‌اش می‌توانست به این مرد بزند.

«اجازه می‌دین که برگردم؟! واقعاً فکر می‌کنی من برای زندگی به اجازه‌ی شما احتیاج دارم?!»

«افشین!»

شاید تا قبل از این تماس و این جمله‌ها هنوز ترسی از غضب نادرخان توی دل افشین بود، اما همین تماس و همان صدای خنده‌های پیروز همه را دود کرده بود...

«می‌دونی آقابزرگ، من رو از خودت ناامید کردی...»

«افشین!»

هیچ کس تا حالا جرئت نکرده بود این طور با نادرخان حرف بزند! نادرخان باور نمی کرد. رنگ از صورت او پریده و افشین ادامه داده بود:

«یادته وقتی دانشگاه قبول شدم بهم گفתי افتخار خاندان نادری؟ فعلاً دستام خالیه... فقط می تونم داغ این افتخار رو به دل تون بذارم... افشین مرد آقابزرگ.»

گوشی را به مرد پس داده بود. ساک کوچکی را که با چند دست لباس با خودش آورده بود، هم... نمی خواست حتی یک اثر کوچک از این مرد و خاندانش همراهش باشد... لباس های تنش را هم در اولین فرصت پس می فرستاد و... فرستاده بود.



#شبنم ۳۴۲

ساکِ کوچکِ سیاه بعد از گندزدن به حال نادرخان به دست عطیه رسیده بود و... بعد از دوازده سال حسین هم وسایلش را دقیقاً توی همان ساک چیده و از خانه بیرون زده بود. حتی باران هم به محض دیدن حسن، آن ساک را شناخته بود... برای همین هم از ردکردنش عصبی بود. تا یک ساعت بعد از بستن در روی حسین توی حیاط کوچک خانه از هرطرف رفته و به دیوار خورده بود... حسین را که می دید انگار داشت به من نگاه می کرد.

خیلی دوست داشت پیش خودش نگاهش دارد؛ اما فکر کرده بود: «عطیه چه گناهی کرده.» بعد دست از خوردن

به دیوارهای توی حیاط کشیده و داخل رفته و زیر پنجره نشسته بود.

شهره هم قبل از رفتن آرش، خیلی جدی بهش گفته بود: «این جا واقعاً کسی- از حسین خبر نداره. آدمای این خونه حوصله‌ی خودشون رو هم ندارن، امیدوارم دردسرای بیشتر براشون درست نشه!»

منظورش واضح بود و آرش حتی اگر در جریان نوع دردسرها نبود هم، معنی‌اش را می‌فهمید.

افشین ماشینش را پاک کرد. نیم‌ساعتی بود که آرش به بلوار بهشت رسیده و منتظر رسیدن افشین بود. پیاده شد و سمت ماشین آرش رفت. او هم پیاده شد و با هم دست دادند.

. نمی‌دونم کدوم گورستونی رفته!

آرش تلفنی و مختصر- جریان را برایش گفته بود و حالا حضوری آمده بود تا شاید افشین راهی برای پیدا کردن حسین داشته باشد.

. مامان چطوره؟

آرش درباره‌ی دیشب چیزی نگفته بود؛ اما حدس حال خراب عطیه خیلی هم سخت نبود. افشین گوش‌اش را درآورد و شماره‌ی حسین را گرفت که خب خاموش بود. داشت فکر می‌کرد که آرش کمی با سوءظن نگاهش کرد و پرسید:

. واقعاً نمی‌دونی کجاست؟

افشین چپ‌چپ نگاهش کرد. بعد هم دستش را توی جیب شلوارش کرد و به حالتی مسخره گفت:

. چرا این جاست، بیا درش بیار!

آرش نج کرد و نفسش را بیرون داد و گفت:

— پیداش کنم جوری می‌زنمش که دیگه نتونه از این غلطاً بکنه.

. این درساً رو پیش نادرخان پس بده، نه جلوی من!

@Vip.Roman



#شبنم ۳۴۳

سه ثانیه با اخم به هم زل زدند. بعد آرش دستی به صورتش کشید و به در ماشینش تکیه داد و آرام تر گفت:
 - مامان حالش خوب نیست. دیشب بردمش درموناگاه...
 بابا دیوونه شده، می ترسم یه بلایی سرش بیاره.

چهره ی افشین از فکر به مادرش جمع تر شد. آرام و در فکر مخاطبین گوشی اش را بررسی کرد. حدس می زد بداند

کجا باید پیدایش کند؛ اما باز هم شک داشت... خودش هم نمی دانست چرا از وقتی آرش جریان را گفته بود، هی سفر یک روزه اش با حسین یادش می آمد...

— سراغ همه ی رفقاش رفتم. هر جا که فکرش رو بکنی...
کجا رفته واقعا؟

به نظر افشین هم بعید بود که حسین خانه ی رفقایش برود؛ اما این جایی که فکرش را می کرد...

خب فکرش سمت جای درستی رفته بود. حالا حسین توی باغ پیرمردی خفری بود که پارسال همین موقع هایی که افشین هم یادش می آمد، یک دسته ی بزرگ گل نرگس را با قیمتی مناسب به حسین فروخته بود. حسین گل ها را برای من می خواست. من که بهش گفته بودم مامان زیبا عاشق گل نرگس بود و دلم می خواست برای تولدش روی سنگش را با یک عالمه گل نرگس پر کنم. تولد مامان زیبا مهر ماه بود و هیچ وقت توی مهر گل نرگس نبود. اما یک روز اواخر آذر سال پیش بود که حسین باخبر شد افشین برای کار به جهرم می رود و همراهش رفت. در راه برگشت و گذر از خفر به باغ پیرمردی تنها رسیدند. باغی دور افتاده تر از باغ های اصلی گل های نرگس. پیرمرد از

تنهایی اش برای شان گفته بود و گل هایی که در دست های
پیر و تنهایش حیف می شدند...

آرش به در شاگرد تکیه داده بود. افشین چرخید و پشتش
را به کاپوت تکیه داده و باز هم نمی دانست چرا این قدر
اطمینان دارد که حسین را می تواند در باغ همان پیرمرد پیدا
کند. افشین هرطور که حساب می کرد، حسین توی ذهنش
فقط و فقط به یک اسم وصل می شد... به شبنم.

تکیه از کاپوت گرفت و چرخید سمت آرش که دست در
جیب و اخمو خیره به زمین بود.

- تو برو پیش مامان، اگه پیداش کردم بهت زنگ می زنم که
با مامان حرف بزنی.



#شب‌نم ۳۴۴

کجا می‌خوای بری؟

افشین به شخص آرش اعتماد داشت؛ تا حالا نشده بود چیزی را به‌ش بگوید و خبرش را از جایی دیگر بشنود؛ اما متاسفانه آرش خودش تنها نبود و خیلی ساده به نادرخان وصل می‌شد.

— یه دوساعتی طول می‌کشه تا برسم، نمی‌دونم اون‌جا هست یا نه، اگه بود تماس می‌گیرم!

و دیگر معطل نکرد و سمت ماشین خودش رفت و زود راه افتاد. کمتر از دو ساعت بعد جلوی در باغ پیرمرد بود. در باغ بسته بود و هوا تاریک. حالا دیگر وقت چیدن

نرگس‌ها نبود که انتظار دیدن کسی را در این اطراف داشته باشد. آن هم این باغ که دورتر از بقیه بود.

در زد و پنج شش دقیقه طول کشید تا در به‌رویش باز شد. شکش درست بود... حسین در را باز کرد و از دیدن افشین شوکه شد. بعد هم اخم‌هایش بدجور توی هم پیچیدند.

. چی می‌خوای؟

افشین گفت:

. هیچی.

اخم‌ها کمتر شدند. حسین باز هم لاغرتر شده بود. پوست صورتش هم انگار کدر شده بود. یک‌جوری که آدم فکر می‌کرد، این تیرگی به روح و روانش ربط دارد. حتی توی تاریکی هم پیدا بود.

اخم‌هایش هم فقط همان‌هایی نبودند که به افشین نشان داده بود، بعضی‌هایشان از روز رفتن من روی صورتش افتاده بود. مثل اخم‌های ماندگار شده‌ی وحید...

گوشی‌اش را درآورد و قبل از آن که شماره بگیرد، پرسید:

. حرف می‌زنی با مامان؟

افشین جوری می پرسید که اگر حسین می گفت "نه"،
اصرار نمی کرد و بی خیال می شد. افشین تنها کسی بود که
فهمیده بود باید این پسر را کمی به حال خودش گذاشت.
حسین که زیر بار مرگ من داشت خم می شد.

حسین می خواست بگوید "نه" بعد پشیمان شد. اما باز
هم دو دقیقه طول کشید تا با صدایی که پر از شکایت بود،
گفت:

. بزن!



#شبنم ۳۴۵

افشین لحن حسین را نشنیده گرفت و سریع شمارهی آرش را گرفت و تا جواب داد، گفت گوشی را به مادرشان بدهد. آرش هم تعلل نکرد و گوشی را به عطیه داد که در همین دو ساعت باز حالش بد شده و حالا روی تخت خوابیده بود.

عطیه که جان بلندشدن نداشت، به ورود آرش هم توجهی نکرد؛ اما وقتی آرش گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت:

. حسین پشت خطه مامان.

انگار جان گرفت که گوشی را از دستش کشید و روی تخت نشست.

. الو حسین؟

حسین به زور لب جنباند:

.الو.

عطیه به گریه افتاد.

- خدا منو مرگ بده راحت شید از دستم... چرا این کارا رو می‌کنید با من؟ اون از افشین این از تو؟

و زود از فاز گلایه خارج شد:

— حسین جان مامان، فدات شم من، تو رو خدا برگرد خونه... قول می‌دم نذارم بابات بفرستدت خارج... خودم می‌ایستم جلوشون. نمی‌ذارم مجبورت کنن کاری که نمی‌خواهی رو بکنی... تو فقط برگرد... حسین جان، مامان...

و باز به گریه افتاد. اخم‌های هرسه پسر توی هم بود. چه افشین که فقط هاله‌ای از صدای گریه‌ی مادرش را می‌شنید چه آرش و حسین که واضح حرف‌هایش را می‌شنیدند.

حسین آرام و سنگین، فقط گفت:

.شب‌نم مرده مامان...

— الهی من بمیرم. کاش من مرده بودم جاش که تو این جوری نشی.

حسین دیگر طاقت نیاورد... بعد از چند ماه، یک دفعه انگار شکست. گریه‌اش حتی آرش را هم دگرگون کرد. آرش که بعد از به گریه افتادن عطیه گوشی را از دستش گرفته و به گوش خودش چسبانده و فکرش را هم نمی‌کرد که با صدای گریه‌ی حسین مواجه شود.

افشین گوشی را از دست حسین گرفت. بعد هم سرش را بغل کرد و گذاشت ته‌تغاری خانه‌شان برای من گریه کند. راستی... کاش خدا می‌گذاشت آدم وقتی مرد هم بیاید و بعضی‌ها را بغل کند.



#شبنم ۳۴۶

افشین

سه شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۷

ساعت: ۱۷:۱۰

مکان: پل معالی آباد_ ساختمان الف

از صبح تا همین حالا قطب‌های آهنربایم انگار با ستاره هم‌نام شده بود که هرچی سعی می‌کردم پی مقصدهایی بروم که ته‌ش مسیرم به این‌جا بیفتد، نمی‌شد و هی بدتر از این نقطه‌ی شهر دورتر می‌شد؛ تا همین مسافر آخر.

پیش خودم دیگر قید دیدنش را برای امروز زده بودم و انتظار هم نداشتم که مسافری به تورم بخورد که مقصودش از پایگاه که دقیقاً آن سر شهر بود، این‌جا و همین ساختمان الف باشد! یعنی همین‌جایی که از صبح شده بود قطب هم‌نام و جذب نمی‌کرد.

حیف که وقتش را نداشتم، وگرنه به‌عنوان یکی از قوانین فیزیک کوانتوم به‌نام خودم ثبتش می‌کرد. اسمش را هم می‌گذاشتم قانون "شخمتیسم بشری". این‌که تا وقتی یک چیزی را می‌خواستی، نمی‌شد و وقتی قیدش را می‌زدی،

می شد... ته ته مسخرگی زندگی! ته ته ضد حال. هرچند درباره‌ی ستاره استثنأ ضد حال که نه، خود حال بود.

دیشب حوالی دو نیمه شب به خانه رسیده بودم. حسین نیامده بود و بهش اصرار نکرده بودم. همین که جایش را پیدا کرده بودم، بس بود. همین که بعد از چند ماه کمی دلش را سبک کرده بود هم شاید خوب بود. قول داده بودم که آدرسش را به کسی— ندهم و قول داده بود که جواب تماس‌هایم را بدهد. می‌خواست تا آخر دی که هنوز مشغول برداشت نرگس‌ها بودند همان‌جا بماند. با مامان هم صحبت کرده بودم و تا جایی که می‌توانستم بهش امید و انگیزه داده بودم که نصف بیشترش واهی بود.

نگاهم به طبقات بالایی ساختمان بود که دفتر کار ستاره هم همان‌جا بود. بهش پیام داده بودم و تا پنج دقیقه‌ی دیگر می‌آمد. به بدبختی ماشین را توی یکی از فرعی‌ها پارک کرده و پیاده تا این‌جا برگشته بودم.

چشمم ترسیده بود و حتی حالا که ماشین را هم نونوار کرده بودم، نمی‌خواستم بیرمش جایی که شانس نداشته‌ام دوباره خودش را به رخم بکشد و یک دردسر دیگر برایم درست شود. چند دقیقه هم همین اطراف قدم می‌زدیم

بسم بود. البته اگر اوضاع خانه‌شان مساعد بود و با هم
شام می‌خوردیم بهتر هم بود، بعد هم تا خانه دنبال
ماشینش می‌رفتم و پرونده‌ی امروز هم بسته می‌شد و...
خلاص.



#شبنم ۳۴۷

ناهار نخورده بودم و هوس خوردن ساندویچ‌های بالانچی با ستاره، افتاده بود تو سرم و اگر پا می‌داد، یعنی امروز بالاخره افتاده بودم روی شانس!

از قبل کلاس ریاضی فشرده‌ای که برای خواهرزاده‌ی سپهر و رفقای شاسکول‌تر از خودش گذاشته بودم، جیبم بعد از مدت‌ها حسابی پر شده بود و بخش عمده‌اش را هم به حسابی واریز کرده بودم که دست ستاره بود و یک‌جورهایی مثل زدن دواگلی به زخم ترکش‌های قبلی بهمن‌خان، حس و حال را بهتر کرده بود.

یک دقیقه به گیتارزدن پرسی که چسبیده به دیوار نشسته بود، نگاه کردم. حالا دیگر فقط پول را توی کیف سازه‌های‌شان جمع نمی‌کردند، پیشرفت کرده بودند و کارتخوان هم داشتند... نگاهم را از دختری که بعد از اجرا برایش کارت کشیده بود، گرفتم و سمت ورودی ساختمان الف رفتم. اگر توی این چند سال سازدن هم یاد گرفته بودم، بد نبود. فکر این که دم خانه‌ی بهمن‌خان بساط می‌کردم، به خنده‌ام انداخت.

فقط چند قدم تا ورودی مانده بود که در شیشه‌ای باز شد و ستاره بیرون زد. دلم برای دیدن صورت تمام‌رخش

لک زده بود و حالا باید نیمه‌ی صورتش را زیر ماسک
تصور می‌کردم... معمولاً توی فضای باز ماسک نمی‌زد، اما
ماسکش را برنداشت... چشم‌هایش هم برایم بس بود.
جلو آمد و سلام کرد.

. چطوری؟

. خوبم.

بی‌حوصله بود.

. خسته‌ای؟

با مکث سرش را تکان داد و "آره" اش واضح به گوشم
نرسید. کمی نگاهش کردم و فکر بالانچی را از سرم بیرون
انداختم... «این دختره یه چیزیش بود.»

دستش را از توی جیبش بیرون کشیدم و توی دستم
گرفتم و راه افتادم. چیزی نگفت و هم‌قدم شد.

تا گذشتن از ورودی مترو و پیچیدن توی میرزای شیرازی
هم چیزی نگفتم و نگفت؛ اما همراهم بود. پاهای مان را با
هم برمی‌داشتیم و با هم زمین می‌گذاشتیم. همان قدر که
من دستش را محکم گرفته بودم، او هم دست من را گرفته
بود و همین بس که هیچ، زیاد هم بود.



#شبنم ۳۴۸

آدم‌ها تک‌وتوک رد می‌شدند. بعضی—ها هم مشغول
عکاسی جلوی نقاشی‌های روی دیوار بودند. جوری

می ایستادند که بال‌های پروانه درست دو طرف تن‌شان بیفتد، یا مثلاً کلاه‌های نقاشی شده روی دیوار، بالای سرشان. دم غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. کم‌کم باید بساط عکاسی‌شان را جمع می‌کردند.

آن قدر آمده بودیم که داشتیم به پایانه‌ی قصر دشت می‌رسیدیم. بالاخره یه چیزی گفت؛ با همان صدایی که به‌زور به گوشم می‌رسید!

. برگردیم افشین.

همه‌ی این راه را توی سکوت آمده بودیم و بس بود، حال نمی‌داد اگر توی سکوت هم برمی‌گشتیم.

. چه خبر؟

تا بخواهد سرش را به‌طرفم بچرخاند، فکر کردم صدایم را نشنیده است؛ اما وقتی سرش را به‌طرف چرخاند و بعد هم ایستاد و دستش را که با دستم کشیده شده بود، از توی دستم درآورد و توی دست دیگرش پیچید، فقط به یک چیز فکر کردم: «کاش امروز همون قطبای همانام باقی مونده بودیم... کاش نیومده بودم سراغش! کاش نیومده بودم...»

باز هم خودم را نباختم. لبخندی تحویلش دادم گفتم:
. چیه؟

. افشین...

لحن صداکردنش کافی بود تا ته حرفش را بخوانم. قبل از
آن که او بگوید، گفتم:
. بی خیال.

جلو آمد و سرش را بی نفی تکان داد و گفت:
. نه افشین، من فکرامو کردم.

. جای منم فکر کردی؟

. آره، چون تو اصلاً به خودت فکر نمی کنی!
آخ لعنتی! همه اش زیر سر آن ور منطقی لعنتی ذهنش
بود!

. چی گفته باز بهمن خان؟

جواب نداد؛ البته اگر اخم های روی پیشانی اش را بی خیال
می شدم. زدم به دنده ی شوخی و گفتم:

. مگه دفعه ی اوله که می زنه منو می ترکونه؟



#شبنم ۳۴۹

سرخي گوشه‌ی چشم‌هايش، بيشتر از حالت طبيعي شده بود.

— افشین این شوخی نیست! من نمی‌خوام کسی تحقیرت کنه!

. برای من مهم نیست!

. باید باشه! باید باشه افشین!

اگر می‌گفتم ستاره را توی این پنج سال تا حالا یک بار هم این جوری ندیده بودم، دروغ نبود. همین هم بیشتر ته دلم را خالی می‌کرد. نزدیک‌تر به‌ش ایستادم. می‌خواستم آرامش کنم.

. خیلی خب... ستاره...

مهلت نداد.

— دیگه بسه! من نمی‌خوام به‌خاطر من از کسی— حرف بخوری.

هیچ چیز به فکر من نمی‌رسید؛ جز این که باید آرامش می‌کردم. باید آرامش می‌کردم تا بی‌خیال و ر منطقی لعنتی‌اش شود.

. خیلی خب... می‌دونم عزیزم.

محکم گفت:

- "خیلی خب" نداریم افشین! من حرفم رو زدم. من فقط به معضلم تو زندگیت. به قدر کافی خودت مشکل داری. نمی‌خوام هدف زندگیت رسیدن به من باشه...

ماسکش یک لحظه انگار پر از هوایی شد که حرارتش را بدون بیرون زدن از ماسک هم می‌توانستم اندازه بگیرم.

— جوونیت داره تباه می‌شه افشین. جوونی آدم کم چیزی نیست... دیگه بر نمی‌گرده! عمرت رو داری پای من می‌سوزونی! من این رو نمی‌خوام... هیچ کس ارزشش اون قدری نیست که تو زندگیت رو این جوری به پاش بریزی...

باز ماسکش پر شد و گوشه‌ی سرخ چشم‌هایش سرخ‌تر... — خودت رو فراموش کردی. هرچی درمی‌آری می‌ریزی تو اون حساب پس‌انداز کوفتی. رفتی تو یه خونه‌خرابه داری زندگی می‌کنی که بازم بتونی پول پس‌انداز کنی، که چی بشه؟ که بابام رضایت بده؟ که برای من خونه بخری؟ من نمی‌خوام. خونه‌ای که بهاش جوونی تو باشه رو نمی‌خوام... انگشتم را آرام روی اخم‌های پیشانی‌اش کشیدم و گفتم:

— این جوری حرف می زنی، من جای ول کردنت، بیشتر عاشقت می شم که!

جواب لبخندم، صد من شدن اخم هایی بود که با حرکت دستم هم از بین نرفته بودند.



#شبنم ۳۵۰

هرچقدر هم که به در شوخی می‌زدم، جواب نمی‌داد.
 دختر روبه‌رویم شده بود ستاره‌ای ناشناخته. اصلاً کدام
 احمق آن یوهانس کپلر را کرده بود پدر ستاره‌شناسی
 نوین؛ وقتی هنوز این ستاره را کشف نکرده بودند! وقتی
 نمی‌دانستم چطور باید از این حال‌وهوا خارجش کنم.
 . افشین من جدی‌ام.

نفسم را بیرون دادم. نیم‌قدم دیگر نزدیکش شدم. جدی
 زل زدم به چشم‌هایش...

— ببین، ممنون که به فکر منی... دمت گرم که می‌دونی
 اوضاع من چقدر داغونه... خب؟

آخ لعنتی! کدام احمق با جدیت به ستاره‌ها زل می‌زد!
 شاید فقط همان کپلر و هم‌کیشانش، نه من؛ آن هم به
 این ستاره و از این فاصله و... جدیتم دود شد. آرام گفتم:
 - فکر کن شب باشه، همه‌جا سیاه باشه، چراغم نباشه...
 این دیگه ته نامردیه که توی این اوضاع هوا هم ابری

باشه، نیست؟ می‌خوای هوا رو ابری کنی برام؟ یعنی یه ستاره هم نباشه تو اون همه سیاهی!

— این سیاهی‌ای که می‌گی به‌خاطر خود منه! من فقط اسمم ستاره‌ست افشین، برای زندگی تو یه...

دنبال کلمه بود انگار. با حرص جمله‌اش را کامل کرد:
. سیاه‌چاله‌ام!

خندیدم و درماندگی را از چشم‌هایش خواندم. اخم کرد.
. تو رو خدا یه کم منطقی باش افشین!
. نمی‌خوام.

. ولی من هستم!

دست‌هایم را توی جیب‌هایم مشت کردم.

— من رو اگه از زندگیت حذف کنی، دستِ کم نصف مشکلات حل می‌شه افشین! چرا نمی‌خوای قبول کنی؟ تو همین الانم می‌تونی برای خودت یه سوئیت خوب اجاره کنی، نه که از فکر پولی که می‌خوای مرتب بریزی تو اون حساب برای من، بری یه جای داغون و ته‌شم این‌جوری آواره بشی!

کف دستش را به پیشانی اش چسباند و یک لحظه چشم‌هایش را بست و باز گفت:

- می‌فهمی چی می‌گم افشین؟ درآمدت رو اگه خرج خودت کنی، دست از پس انداز کردن که برداری، یه کم که به خودت اهمیت بدی و بررسی، دیگه خبری از این همه سیاهی نیست که لازم باشه من لعنتی روشنش کنم، دیگه کسی هم تحقیرت نمی‌کنه!



#شبنم ۳۵۱

بی خیال همه ی حرف هایی که زده بود، همان آخری را گرفتم، که بتوانم آرامش کنم. خیلی سخت نبود حدس بدویراه هایی که احتمالاً بهمن خان حواله ام کرده و این طور به همش ریخته بود.

— ستاره برای من حرفای تحقیرآمیز بقیه مهم نیست، وقتی خودم می دونم دارم چی کار می کنم. برای تو هم نباشه عزیزم.

— باید باشه افشین! چرا ان قدر کوتاه می آی؟ حتماً اگه بابام سراغ نادرخان هم بره برات مهم نیست، آره؟
اخم کردم. این یکی جدید بود!
@Vip.Roman
یعنی چی؟

— افشین کینه ی بابام خیلی بیشتر از چیزیه که تصورش رو بکنی... ممکنه هرکاری بکنه و من نمی خوام به خاطر من از

زمین و هوا برات بباره! من حرفم رو بهت زدن افشین،
ادامه دادن این رابطه منطقی نیست.

خواست از کنار رد شود. نگذاشتم.

— هرچیزی که بشه، انتخاب خود منه، تقصیر تو نیست،
من باید حلش کنم ستاره و می کنم! اگه واقعاً به خاطر من
داری این کار رو می کنی، نکن، خب؟!!

جدی تر از من نگاهم کرد و گفت:

. من حرفم رو زدم افشین. خداحافظ!

زودتر از آن که مانعش شوم از کنارم گذاشت و رفت.
می توانستم دنبالش بروم. باید می رفتم؛ اما مانده بودم و
دور شدنش را نگاه می کردم. چه مرضی بود توی این روز،
توی این شب؟ چرا باز شده بودیم دو قطب هم نام که
پاهایم برای رسیدن بهش تکان نمی خوردند. چه مرضی
بود؟ پس چی شد اون قانون کوفتی، چرا حالا که من
نخواستم بودم و شده بود، این جوری گند خورده بود
بهش... انگار هیچ خبری از استثنا نبود، وقتی نمی خواست
بشود، نمی شد... کاش نشده بود... لعنتی کاش نیامده
بودم.

دیگر نمی دیدمش. حسابی دور شده بود. تمام شده بود؟ به همین مسخرگی؟! پنج سال توی همین چند دقیقه دود شده بود؟! مگر می شد؟ مسخره نبود؟! هه... پوزخندم زیادی بلند بود. هاج و واج این طرف و آن طرف را نگاه کردم و دستم را به پیشانی و موها و گردنم کشیدم...

زمان و مکان یک لحظه گم شد، فقط یک لحظه. به خودم که آمدم ضربان قلبم روی هزار بود. تنم داشت داغ می شد. پاهایم یک دفعه از جا کنده شدند. تا ته مسیری را که هم قدم باهم آمده بودم، تنهایی دویدم و نبود، تا رسیدن به محل پارک ماشین هم دویدم. یعنی فکر می کردم که ماشینم را این جا پارک کرده بودم. جانم داشت بالا می آمد. ماشین را کدام گوری پارک کرده بودم، که نبود؟ یادم نمی آمد... واقعاً یادم نمی آمد...

ایستادم... یعنی خم شدم روی زانو و عین سگ زوزه کشیدم... نفسم به خاطر دویدن بالا نمی آمد. دست به کمر ایستادم. گلویم از خشکی می سوخت. به همه طرفم نگاه کردم. نبود... ماشین لعنتی ام نبود و نمی دانستم کجاست... چرخیدم سمت خیابان دوسه تا تاکسی- بی توجه بهم از وسط خیابان رد شدند. پراید سفیدی برایم بوق زد. گفتم

"دربست" و زود سوار شدم. آدرس خانه‌ی بهمن‌خان را
دادم.



#شبنم ۳۵۲

سه‌شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۷

ساعت: ۱۹:۴۵

مکان: منزل بهمن خان

پشت در بود. هنوز نفسش درست و حسابی جا نیامده بود. بیچاره افشین که دست‌هایش می‌لرزیدند. زنگ را زد و زود توی جیبش مشت‌شان کرد. ماشین ستاره را دیده بود که جلوی در پارکینگ پارک شده بود. خیلی هم پارک نشده بود، بیشتر انگار ول شده بود. کج بود و فاصله‌اش از در زیاد...

ستاره وقتی رسیده بود، بی‌حرف؛ یعنی حتی بدون سلام رفته بود توی اتاق خودش و پشت در نشسته بود. هرچه سهیلا صدایش کرده و نغمه به در زده بود، فایده‌ای نداشت. همه فهمیده بودند یک اتفاق ناجور افتاده که ستاره‌ی همیشه خوددار، این‌طور شده بود.

سهی خانم با ناامیدی و تاسف به بهمن خان نگاه کرده و گفته بود: «کار خودت رو کردی؟ همین رو می خواستی؟ حالا راضی شدی؟»

بهمن خان رضایتش را پشت اخمش مخفی کرده و سرخوش از سر عقل آمدن دخترش سکوت کرده بود. هیچ کدام انتظار نداشتند، نیم ساعت بعد از رسیدن ستاره به خانه با آن حال، صدای زنگ بلند شود و تصویر افشین توی مانیتور آیفون بیفتد.

نغمه از دیدن چهره‌ی بی‌رنگ و روی افشین که حتی تصویر بی‌کیفیت مانیتور آیفون هم به وضوح نشانش می‌داد، ترسیده و سهیلا کف دستش را به دهانش کوفته بود. بهمن خان اما اخم‌هایش را چندلا چندلا روی هم پوشیده و بعد از زدن دکمه‌ی آیفون سمت در حیاط رفته بود؛ اما نیازی به بیرون رفتن او نبود، چون افشین داخل آمده و حیاط را رد کرده و حتی در خانه را هم باز کرده و پا توی راهروی منتهی به هال گذاشته بود.

دست خودش نبود، غیرارادی فقط پیش آمده بود. مثل تمام راهی که دویده بود. مثل رسیدنش به این‌جا...

بهمن خان وسط راهرو بود و پشت سرش توی قاب
ورودی هال که یک در چوبی پهن با شیشه‌های رنگی
داشت، سهیلا ایستاده بود و نغمه.

فقط حیف که افشین نمی‌دید که ستاره با حالی خراب‌تر
به‌خاطر شنیدن صدای زنگ، ایستاده و پیشانی‌اش را به
در بسته‌ی اتاقش چسبانده و دستش روی دستگیره مشت
شده و حتی یک لحظه فکر کرده بود که چرا این منطق
لعنتی دست از سرش برنمی‌داشت، تا همین حالا در را باز
کند و سمت افشین بدود و حتی دستش را هم بگیرد و از
پدرش دورش کند...



#شبنم ۳۵۳

ستاره انگار حتی صدای نفس‌های افشین را هم می‌شنید
و دیگر لازم نبود صدای افشین خیلی بلند باشد که به
گوشش برسد.

. بفرما تو دم در بده!

طعنه‌ی بهمن‌خان برای افشین مهم نبود. یعنی اصلاً
متوجه‌اش هم نشده بود. فقط سهی‌خانم حرص خورده
بود و زیر لب شوهرش را صدا زده بود که اثری هم
نداشت.

. مشکل شما با من چیه بهمن‌خان؟

بهمن خان پوزخند زد و سهیلا طاقت از کف داد و ملتمس گفت:

رعایت کن بهم‌خان!

بهم‌خان از اتفاقی که به چشم خودش ندیده؛ اما اثرش را در حال و روز دخترش و افشین به وضوح می‌دید، بیشتر از این حرف‌ها راضی بود. دخترش را می‌شناخت. می‌دانست که اهل شل‌کن سفت‌کن نیست. می‌دانست که اگر همه چیز را تمام کرده باشد، برگشتی در کارش نیست که بخواهد بترسد، پس خیالش راحت بود که به دل سهیلا راه آمد و هرچند با تمسخر گفت:

چشم خانوم رعایت می‌کنم.

و باز رو کرد به افشین و گفت:

— در حد دخترم نیستی، نمی‌تونم به ازدواج‌تون رضایت بدم.

خودش مشکلی با حد من نداره!

— خودش شاید با خیلی چیزها مشکل نداشته باشه، من بزرگ‌ترشم نباید بذارم بیفته تو چاه!

"چاه" را یک جوری گفته بود که انگار اسم افشین بود! امان از زخم زبان...

. مشکل تون خونه ست؟ خب می خرم! دیگه مسافر کش...
بهمن خان نگذاشت ادامه دهد، زود گفت:

- یه دفعه گنج پیدا کردی؟! یا آقا بزرگت یکی از مغازه هاش رو پیش کش کرده؟

افشین چند ثانیه مکث کرد. این مرد را نمی فهمید و با هیچ معادله ای نمی توانست حلش کند...

. مگه نادر خان دشمن خونی شما نیست؟

آمدن اسم "نادر خان" اخم های صورت بهمن خان را عمیق و عصبانی کرد.

. این که من جلوش ایستادم، براتون مهم نیست؟ می دونید همین که من او مدم سمت شما چقدر براش گرون تموم شده؟ اینا براتون کافی نیست؟



#شبنم ۳۵۴

بهمن خان کم کم داشت کنترلش را از دست می داد. باز داشت افشین را شکل نادر خان می دید. باز انگار برگشته بود سر کینه ی قدیمی اش و فقط می خواست بچزاند!

— نه خیر نیست! نوه ی نادر جلوشم که بایسته، باز نوه ی نادره!

چقدر لجباز و لج درآر بود این مرد!

افشین درمانده شد. حتی نتوانست جلوی آویزان شدن
شانه‌هایش را بگیرد. خستگی دوازده سال سگ‌دزدن را
یک دفعه توی تک‌تک سلول‌هایش حس کرد. فقط گفت:
. چی کار کنم که راضی بشید؟

بهمن خان هنوز از جملات قبلی افشین داغ بود که بی‌ربط
گفت:

. اون ملعون پسرش از مریضی نصف شده، ککش نگزیده،
تو که عددی نیستی در برابر جگرگوشه‌ش!

زبان افشین قاصر شده بود. نمی‌توانست معادله‌ی این
مرد را حل کند... چی باید می‌گفت؟

بهمن خان به گیجی و ماتی افشین پوزخند زد و گفت:
. سیم‌کشی ساختمون بلدی، نه؟

افشین نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد. مطمئن بود که
ته‌ش فقط شخصیتش مثل همیشه ترور می‌شود. باز
ذهنش درگیر معادله‌ی حل‌نشده‌ی بهم‌ن‌خان شد، حیف که
کسی— هنوز راه‌حلی برای معادله‌ی کینه‌های شتری و
زخم‌های کهنه پیدا نکرده بود...

ذهن افشین پر از حرف بود. معتاد شده بود خوب بود؟ یا نشسته بود به خوردن مال نادرخان، بدون آن که حتی به روی خودش بیاورد این مرد با آدم‌ها چه می‌کند؟! سیم‌کش بودنش عار بود یا ننگ؟ نمی‌دانست باید این‌ها را بگوید یا بگذارد خود بهمن‌خان حرفش را بزند...

بهمن‌خان گفت:

.اگه سیم‌کشی داخلی اتصالی داشته باشه، با عوض کردن یه پرز روی دیوار، حله همه‌چیز؟

افشین پرز روی دیوار بود و نادرخان کل آن سیم‌کشی-داخلی... یعنی هیچ‌کاری برای راضی‌شدن بهمن‌خان نبود. چون کلاً با وجود افشین مشکل داشت!

— خودت این جوری باغ و خونه‌های مردم رو سیم‌کشی-می‌کنی؟!؟

بهمن‌خان با یک تیر دو نشان زده بود. هم جواب افشین را داده بود، هم حالی‌اش کرده بود که آمار همه‌ی کارهایش را دارد.



#شبنم ۳۵۵

واقعاً همه‌ی سگ‌دوزدن‌هایش را می‌دید و به چشمش
نمی‌آمد؟ از سنگ بود این مرد؟

افشین برای اولین بار در زندگی اش واقعاً کم آورده بود. حالا فقط سهیلا بود که پشت سر بهمن خان ایستاده و غمگین و شرمسار از رفتار شوهرش به افشین نگاه می کرد. نغمه همان لحظه که شانه های افشین آویزان شده بود، چرخیده و پشت در چوبی روی زمین نشسته و با اخم به سقف خیره شده بود. مثل ستاره که هنوز سرش به در اتاق چسبیده و دستش روی دستگیره مشتم بود و همه ی تنش انگار به عرق نشسته بود. عرق سرد...

افشین به تنها دست آویزی که داشت چنگ زد. هرچند ستاره همین چند دقیقه پیش زیر سیاهی شب، نسخه اش را پیچیده بود، اما افشین جز این دستاویزی نداشت. گفت:

. فقط اگه خودش نخواد منو، می رم.

و افشین امید داشت که بتواند در موقعیتی مناسب ستاره را راضی کند. برای همین زود چرخید که بیرون برود؛ اما بهمن خان صدایش زد. محال بود این لحظه را از دست بدهد. قیافه ی ستاره و حضور بی موقع افشین، یعنی همه چیز همان طور که او می خواست تمام شده بود و بلوف افشین دیگر بی اثر بود. می خواست همین حالا جلوی

همه پرونده‌ی این قصه‌ی پنج‌ساله را ببندد و خودش را خلاص کند و کلاغ‌ها را هم به خانه‌شان برساند.

— هرچند به نظر می‌آد جوابت رو قبل از این گرفتی، اما خب، اشکالی نداره... دوباره ازش می‌پرسیم.

تن افشین از این یخ‌تر نمی‌شد. سهیلا به تکاپو افتاد.

. بهمن‌خان، ستاره که خوابه، چی رو می‌خوای ازش پرسی! خودت ندیدی مگه خسته از سر کار برگشت خونه، خون به دلش نکن! بذار وقتی بیدار شد باهاش حرف بزن.

بهمن‌خان با نیش‌خندی پرتمسخر گفت:

. هه! خوابه!

و صدایش را بلند کرد:



#شبنم ۳۵۶

. ستاره!

قلب ستاره از حرکت ایستاده بود انگار. داشت می لرزید.
لرزشی که از انقباض تنش بود. فکر کرد به خاطر
پیش آوردن این لحظه هیچ وقت پدرش را نمی بخشید،
هیچ وقت!

— ستاره، نوهی نادر این جاست، بلند شو بیا جوابش رو
بده!

. بهمن خان!

زمزمه‌ی مستاصل سهیلا هم بی‌فایده بود. بهمن‌خان باز صدایش را بلندتر کرد.

— ستاره، بیدار شدی یا هنوز خوابی؟! بیا خودت بگو ببینیم هنوزم این پسره رو می‌خوای یا نه؟

لحن سراسر تحقیرش مثل چکش پشت زانوهای ستاره خورد که بی‌هوا خم شد و زمین افتاد.

. حاضری با این پسره بری زیر یه سقف و دیگه اسم ما رو هم نیاری؟!

اولتیماتوم لحن بهمن‌خان واضح بود. "پسر-ه" را جوری می‌گفت که از صد تا "یه لاقبا" بدتر بود!

چند ثانیه گذشت. حتی شاید یک دقیقه و خبری نشد... بهمن‌خان با پیروزی سرش را سمت افشین چرخاند و گفت:

. اگه خوابم بود، بیدار شده بود، نه؟! افشین نمی‌خواست کوتاه بیاید. آب دیگر از سرش گذشته بود.

یک قدم جلو آمد. همه‌ی جانش را کمک گرفت تا فقط یک کلمه بگوید:

. ستاره.

همین. نغمه سرش را روی زانویش گذاشت و چشم‌هایش را بست. سهیلا چرخید و به دیوار تکیه زد. نمی‌توانست افشین سرخورده را بیشتر از این ببیند. فقط بهمن‌خان بود که با پیروزی محض نگاهش می‌کرد. چون درواقع توی سرش داشت نادرخان را نگاه می‌کرد که جلوی او به التماس افتاده بود. همان برادرناتی که ازش نفرت داشت...

هوا لرزان از بینی افشین بیرون زد و دوباره گفت:

. ستاره.

ستاره که پیشانی‌اش چسبیده بود به در اتاق و اشک‌ها چندان چندان از چشم‌هایش بیرون می‌ریختند.



#شب‌نم ۳۵۷

از ذهن افشین گذشت؛ منطقی بی‌احساس...
چرخید و از خانه بیرون زد. بهمن خان دنبالش رفت و دم
در کوچه صدایش زد.

افشین ایستاد.

— مرد باش و روی حرفت بمون! دیدی که خودش
نخواستت، از حالا دورش رویه خط قرمز پررنگ می‌کشی!
فهمیدی؟

افشین با مکث چرخید. چند ثانیه به صورت پیروز
بهمن‌خان نگاه کرد و گفت:
. اشتباه کردم...

بهمن خان متوجه منظورش نشده بود. این افشین دیگر اصلاً شبیه "افشین" نبود؛ حتی یک لحظه توجه بهمن خان را هم جلب کرد. یک لحظه‌ی هرچند کوتاه.

. من و شما تو یه جبهه نیستیم... هیچ وقتم نبودیم.

بهمن خان دوباره داشت اخم می کرد.

— شما هیچ وقت جلوی نادرخان نایستادی بهمن خان که بدونی جنگیدن باهاش چه جوریه! بخش زیادی از حق تون از ارث پدری رو خورد و شما فقط کنار کشیدین...

چشم‌های بهمن خان سرخ و برآمده شد. حالا نوبت او بود که تنش مثل ستاره و افشین منقبض شود...

— شما فقط کنار کشیدین و با یه کینه‌ی عمیق، برای خودتون با همون چیزایی که داشتین یه زندگی جدید ساختین! با همون چیزایی که کم نبودن...

دندان‌های بهمن خان کم کم داشتند روی هم ساییده می شدند.

— من اما هیچی نداشتم موقع کندن از خاندان نادری! من از زیر صفر شروع کردم و الان این جام و هنوزم دارم با او نی

که شما یه عمر فقط تو خودت ازش کینه جمع کردی،
می‌جنگم! ما مثل هم نیستیم!

پشتش را به مجسمه‌ی سرخ بهمن‌خان کرد و راه افتاد.
به کجا؟ نمی‌دانست...



#شبنم ۳۵۸

چهارشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۸

ساعت: ۱۴:۴۵

مکان: فرهنگ شهر_بیمارستان امیر

با خستگی و دلزدگی بی‌نهایتی به پمپ حاوی داروی شیمی‌درمانی‌اش نگاه کرد که باید طی بیست و چهار ساعت از طریق پورتِ توی سینه‌اش، به‌ش تزریق می‌شد. لبه‌ی تخت نشست و حلقه‌ی آویزش را دور گردنش انداخت. امروز طی تزریق‌های داخل بیمارستان حس تهوع نگرفته بود و برایش عجیب بود. شاید هم آن قدر حواسش پرت بود که اصلاً متوجه نشده بود. هنوز نمی‌دانست درک اتفاقی که احتمالاً برای من افتاده بود، این قدر برایش سخت بود یا کلاً نمی‌توانست این جریان را باور کند.

بودن پژمان در فرودگاه استانبول، ذهنش را مستقیم به نادرخان می‌رساند و هرچند سال‌ها بود که از پدرش قطع امید کرده بود، اما احتمالاً برای هیچ آدم نرمالی در جایگاه فرزند راحت نبود که گناه‌های بزرگ پدرش را ببیند و راحت و ساده با آن کنار بیاید.

دیروز یک‌بند مشغول تماس گرفتن با فرید بود. نمی‌توانست بگذارد که او هرکاری دلش می‌خواست بکند. به‌نظرش اصلاً لازم نبود کسی— از جیک‌وپوک زندگی نادرخان خبر داشته باشد تا مطمئن شود که آدم‌های اطرافش چطور از حساب می‌برند و برای هر تصمیمی که می‌گرفتند یا کارهایی که می‌خواستند بکنند، نظرش را جلب می‌کردند. محال بود در دایره‌ی نادرخان بود و آلوده‌اش نشد، آن هم کسی مثل فرید که علناً به‌خاطر پول رفته بود سمت آن مرد... نمی‌توانست همین‌طور بنشیند و ببیند که یک روز پدرش یکی شده مثل پژمان که...

پیامکی به گوشی‌اش رسید. با همان خستگی بی‌نهایت گوشی را از روی تالی کنار تختش برداشت. پیامک رسیده از شماره‌ای بود که برایش ناشناس بود و حیف... حیف

که قرار نبود به رنجی که این مرد از بیماری اش می کشید رحم شود و دردهای دیگر روی سرش آوار نشوند!

انگاری روزگار وقتی آدم را گیر می آورد تلافی همه‌ی لحظه‌های بی‌اتفاق عمرش را یک‌دفعه و یک‌جا سرش خالی می‌کرد!

«خوب نگاه کن. آب راهش رو پیدا می‌کنه... مثل بچه‌های تو که خیلی خوب فهمیدن باید کدوم سمت بایستن!»

مسلماً او صدای خنده‌ی نادرخان را جوری که من شنیده بودم، نمی‌شنید. صبح وقتی اشکان قبل از رفتن به کارگاه، به خانه‌ی نادرخان رفته بود تا طبق روال این دوره‌ی کرونایی دفتر حساب و کتاب‌های پدرش را به پدربزرگ تحویل دهد، سری هم به فرید زده بود.

فرید بیشتر از همه‌ی آدم‌های این خاندان، با اشکان جور شده بود و اختلاف سن چهارپنج‌ساله‌شان هم خیلی به چشم نمی‌آمد. بعد از نقل مکان فرید به خانه‌ی نادرخان هم بیشتر با هم رفیق شده بودند.



#شبنم ۳۵۹

اعصاب فرید از گیرهای باقر و اوضاع متزلزل خودش
خرد بود و جان کندن از صبح تا شبی هم آستانه‌ی تحملش
را از همان کم همیشگی هم کمتر کرده بود. داشت برای
اشکان غرمی زد که: «بابام وقتی گیر سه‌پیچ می‌ده دیگه ول
نمی‌کنه... فقط چیزی که خودش می‌خواد رو می‌بینه! اصلاً

نمی‌بینم منی که تو عمرم اصلاً کار نکرده بودم حالا دارم
عین قاطر جون می‌کنم، بند کرده به جایی که دارم توش
عین قاطر جون می‌کنم!»

اشکان هم برای عوض کردن حال و هوایش به در شوخی
زده بود: «یعنی می‌خواهی بگی حجره‌ی نادرخان تو بازار
زرگرا، یه جور اصطبله؟»

فرید پولیورش را جای پوشیدن سمت اشکان پرت کرده و
با خنده‌ای کلافه گفته بود: «از نظر بابام اصطبل شرف
داره به اون حجره!»

و اصلاً حواس‌شان نبود که نادرخان پشت در اتاق
ایستاده بود و حرف‌های‌شان را می‌شنید و سوزن ذهنش
روی جمله‌ی آخر گیر کرده بود: «اصطبل شرف داره به
اون حجره!»

همین شده بود محرکی برای این که به شکارچی لحظه‌های
آرش و فرگل بگوید که وقت استفاده از شکار رسیده است!
در قاموس نادرخان تنهایی سوختن معنایی نداشت.
سوخته بود و باید می‌سوزاند! این سوختن از آن روز شروع
شده بود که باقر به سراغ فرید آمده و بعد هم به خون
توی رگ‌هایش طعنه زده بود...

حالا باقر داشت عکس‌هایی را می‌دید که از همان شمارهی ناشناس در واتساپ برایش ارسال شده بود. نادرخان به شکاری تأکید کرده بود گل شکارهایش را برای باقر بفرستد و شکاری هم دریغ نکرده و سه عکس برایش فرستاده بود.

اولی؛ دست آرش دور شانه‌ی فرگل پیچیده بود. فرگل هم سرش را چرخانده و نگاهش می‌کرد. محل شکار: روبه‌روی استریت لانژ.

دومی؛ صورت فرگل بدون ماسک و با لبخندی درخشان در فاصله‌ی کمی از صورت پوشیده در ماسک آرش بود و دست‌های فرگل دو طرف صورت آرش را گرفته بود.

شرح واقعیت: فرگل داشت برای اولین بار از وقتی کرونا آمده بود به صورت آرش ماسک می‌زد و دست‌هایش بندهای ماسک را پشت گوش‌های آرش برده بودند.



#شبنم ۳۶۰

خب چرا فرگل داشت این کار را می کرد؟ چون آرش طبق معمول از ماسک زدن فرگل شکایت کرده و فرگل که خودش حسابی پر از استرس بود و نمی خواست سر این مسئله هم با آرش درگیری لفظی پیدا کند، در حرکتی بی مقدمه ماسکی از کیفش درآورده و ماسک خودش را انداخته و یک دفعه ماسک را به صورت آرش زده و در حالی که از دیدن حالت شوکه‌ی آرش خنده‌اش گرفته بود، گفته بود: «اصلاً از این به بعد تو ماسک بزن تا بتونی قیافه‌ی من رو بدون ماسک ببینی، منم یه کم مثل آدم نفس بکشم... ثوابم می کنی!»

سومی؛ آرش دو تا دست فرگل را نزدیک به تن خودش گرفته و صورت‌های بدون ماسک‌شان فاصله‌ی کمی از هم داشتند.

شرح واقعیت: این لحظه درست بعد از عکس دوم اتفاق افتاده بود. وقتی که آرش برای اذیت کردن فرگل ماسک را درآورده و قبل از دورشدن او، دست‌هایش را گرفته بود و در جواب عقب کشیدن فرگل خودش را جلو کشیده و جوری که نفسش به صورت فرگل بخورد، گفته بود: «حالا ببینیم کرونا می‌گیری یا نه! اگه از این لحظه به بعد تو کرونا گرفتی، من قول شرف می‌دم که عین خودت سه‌لا سه‌لا ماسک بزنی.» فرگل که هم ترسیده بود نکند واقعاً کرونا بگیرد و هم از مدل آزمایش کردن آرش خنده‌اش گرفته بود، خودش را از دستش نجات داده و با همان خنده گفته بود: «هرچند خیلی دلم می‌خواد ببازی که مجبور بشی— ماسک بزنی، اما اصلاً دلم نمی‌خواد مریض بشم... پس...» سرش را تکانی داده و گفته: «باشه قبوله... من بهت ایمان می‌آرم دیگه.» و این جوری بین خودش‌ان قرار گذاشته بودند که دیگر فرگل توی ماشین و کنار آرش ماسک نزنند.

اما حالا باقر، فقط دخترش را می‌دید که دست‌هایش انگار دور گردن آرش پیچیده بود. یا دخترش که صورتش در فاصله‌ی کمی از صورت آرش قرار داشت. دخترش که توی ماشین آرش بود. دخترش که در فاصله‌ی کمی از آرش بود... دخترش که...

یک دفعه انگار تاثیر گم‌شده‌ی داروها در تمام این چند ساعت تزریق زیر فکر و خیال‌هایش درباره‌ی بلایی که سر من آمده بود و نقش پژمان، با دیدن عکس‌ها هزار برابر شد که نتوانست خودش را کنترل کند و همان‌جا بالا آورد...



#شبنم ۳۶۱

تا حالش جا بیاید و راه بیفتد و توی ترافیکی که به خاطر بارش باران درست شده بود؛ به خانه برسد، ساعت چهار را هم رد کرده و فرگل برای شیفت عصر سرکارش رفته بود و پشت میزش مشغول نوشتن هزینه‌ی مشاوره در دفترچه بیمه‌ی مراجعی بود که تازه از اتاق خانم دکتر بیرون آمده بود.

بعد هم مثل همیشه از فرصت خالی بین کارهایش استفاده کرد و مشغول ترجمه‌ی مقاله‌ای شد که دو روز پیش دختر دانشجویی بهش سفارش داده و تا دو روز دیگر هم باید تحویلش می‌داد. مشغول نوشتن بود که گوشی‌اش زنگ خورد. شماره‌ی خانه‌شان بود. تماس را وصل کرد و:

— صد رحمت به اون برادر احمقت. ناامیدم کردی...
ناامیدم کردی.

فرگل یخ کرده بود.

. بابا... چی شد...

. دیگه سمت رو هم نمی‌آرم.

تماس قطع شد. فرگل مات شده بود... خوب بود که تا نیم ساعت دیگر مراجع نداشتند. خانم دکتر که صدای مکالمه‌ی نصفه‌ی فرگل را شنیده بود، از اتاق بیرون آمده و با دیدن صورت سفید و چشم‌های بی‌روح فرگل مطمئن شده بود که اتفاقی افتاده و چون از حال پدرش خبر داشت فکر کرد خدایی نکرده به پدرش مربوط است...

گوشی هنوز توی دست فرگل بود که صدای چهار آلارم پشت سر هم ازش بلند شد. این‌جا گوشی‌اش خودبه‌خود به نت کلینیک وصل می‌شد. فریبای هاجوواج از دیدن عکس‌هایی که باقر نشانش داده بود، عکس‌ها را برای فرگل فرستاده و نوشته بود: اینا چیه فرگل؟

حتی فرگل می توانست بهت صدای مادرش را از توی کلمات تایپ شده بشنود. بهتی که حقیقت داشت و اثرش آن قدر زیاد بود که اضطراب کرونایی فریبا را از یادش برده بود و عین خیالش نبود که چسبیده به باقر روی مبل نشسته و باز هم برایش مهم نبود که او تازه از بیمارستان آمده و دست هایش را نشسته و روی مبل دونفره ی خانه وارفته بود.



#شبنم ۳۶۲

خانم دکتر نگران از حال فرگل گوشی اش را از دستش گرفت و عکس ها را که دید، پازل در ذهنش جور دیگری چیده شد. گوشی را روی میز گذاشت و اول به آشپزخانه رفت و برایش یک لیوان آب قند آماده کرد. وقتی برگشت فرگل هم عکس ها را برای آرش فرستاده و انگار تازه تازه داشت عمق فاجعه را درک می کرد که بلند شده و با دست های لرزان ماسکش را پایین کشیده و با لب های سفید شده از استرس "وای خدا" را زیر لب زمزمه می کرد. خانم دکتر زود به طرفش رفت و لیوان آب را بی حرف به لبش چسباند و گفت:

.یه قلب بخور.

و فرگل خورده بود و هیچ اثری روی حالش نگذاشته بود. بدتر قدرت پاهایش را هم از دست داده و روی صندلی ول شده بود.

خانم دکتر سعی کرد بقیه‌ی آب‌قند را به خوردش بدهد. حالا اشک‌های فرگل هم جاری شده و گریه هم به لرزش تنش اضافه شده بود.

- آروم باش. کاریه که شده... الان فقط باید برای مواجهه باهاش آماده بشی.

گوشی فرگل داشت زنگ می‌خورد و فرگل داشت هق‌هق می‌کرد. خانم دکتر که اسم آرش را دید خودش جواب داد. الو فرگل این چیه دیگه؟

— آقا آرش من فکور هستم... فرگل حالش خیلی مساعد نیست. همین چند دقیقه پیش پدرش باهاش تماس گرفت و بعد هم این عکس‌ها رو براش فرستادن.

آرش فقط گفت:

. الان می‌آم.

و قطع کرد. خانم دکتر گوشی فرگل را روی میز گذاشت. زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا اتاق مشاوره‌ای بیاید که یک مبل تخت‌شوی خیلی راحت داخلش بود. فرگل را رویش خواباند. کنارش نشست و دستش را گرفت.

. اشکالی نداره، گریه کن... بذار اضطرابت تخلیه بشه.

. وای خدا وای...

فرگل فقط همین را می گفت و اشک می ریخت. درست ده دقیقه به صورت پیوسته و تمام مدت خانم دکتر دستش را می فشرد و شانهاش را ماساژ می داد.

حالا کمی آرام شده بود؛ اما عمق فاجعه از نظرش آن قدر زیاد بود که این آرام شدن اصلا باهاش برابری نمی کرد.

ذهنش فقط می رفت سراغ ارغوان. ارغوان ازشان عکس گرفته و برای همه فرستاده بود. چند دقیقه ی دیگر هم با این فکر "وای" گفت تا صدای زنگ بلند شد. خانم دکتر بیرون رفت. مراجع بعدی بود که پنج دقیقه زودتر رسیده بود. خانم دکتر خودش راهنمایی اش کرد و باز پیش فرگل برگشت.

@Vip.Roman



#شبنم ۳۶۳

— باید بتونی به خودت مسلط بشی. حتی اگه فکر می کنی
 قراره بدترین اتفاق ها بیفته، که مطمئن باش این جوری
 نمی شه... من خودم حواسم به همه چیز هست عزیزم. تو
 فقط به خودت فرصت بده تا وقتی آرش می رسه آروم
 بشی.

آرش که جلسه اش با دو تا از طراح های اصلی شان را
 به هم زده بود تا خودش را به فرگل برساند. فرز از کارگاه
 بیرون زد و سوار ماشینش شد. باران شدید شده بود و
 امیدوار بود که توی ترافیک گیر نکند و کرد...

فکرش بیشتر از آن که درگیر اتفاق افتاده باشد، درگیر حال خراب فرگل بود و نمی دانست چرا هی ارغوان هم به ذهنش سرک می کشید. همان طور که گیر افتاده بود دوباره عکس ها را نگاه کرد. عکس هایی که دوتایش مال همین دیروز بود و جریان شرط بندی شان سر ماسک زدن و نزدن خودش.

ارغوان را دیروز توی کارگاه دیده بود، درست قبل از رفتن به دنبال فرگل. این دومین بار بود که بعد از غذا خوردن آن روزشان هم دیگر را در کارگاه دیده بودند. با بوق ماشین پستی به خودش آمد و بیست متر جلوتر رفت. دو روز پیش اتفاقی توی کارگاه به هم برخورد کرده بودند و دیروز خود آرش این برخورد را به وجود آورده بود.

توی آینه به خودش نگاه کرد و به اخم هایی که روی صورتش افتاده بودند هم اخم کرد! یک دفعه گفت:
فقط درباره ی کار حرف زدیم!

و از این که انگار داشت خودش را هم توجیه می کرد بیشتر کلافه شد. الکی برای ماشین جلویی بوق زد و فحشی. هم داد. خوب شد که راه باز شد و گرنه بعید نبود الکی از ماشین پیاده شود و یقه ی راننده ی از همه جا بی خبر ماشین

جلویی را هم بگیرد! چرا؟ چون نمی دانست با فکرهای توی سر خودش چه کار باید بکند!

ذهنش را روی فرگل متمرکز کرد و تا رسیدن به دفتر مشاوره، از فکرکردن به صورت بدون ماسکش دست برنداشت.

نیم ساعت گذشته بود که زنگ واحد را زد. فرگل اصلاً صدای زنگ را نشنیده و خانم دکتر خودش در را باز کرده بود. وقتی آرش در اتاق را باز کرد و داخل آمد، دوباره انگار داغ دل فرگل تازه شد. اشک هایش را پاک کرد و از روی مبل بلند شد؛ هرچند دوباره صورتش خیس شد. دست خودش نبود که جلورفت و خواست آرش بغلش کند. توی بغل آرش می لرزید. آرش گذاشت تا کامل آرام شود.



#شبنم ۳۶۴

چند دقیقه بعد کنار هم روی مبل تخت شو نشستند. فرگل تازه انگار داشت چهره‌ی آرش را بررسی می کرد که نه مثل خودش آشفته بود، نه آن طور اخم داشت. چهره‌اش فقط گرفته بود که بیشتر دلایلش هم به حال خراب و گریه‌ی فرگل ربط داشت، نه اصل اتفاقی که افتاده بود.

درست بود که آرش اصلاً نمی توانست اتفاقی را که افتاده بود، آن طور که فرگل درک می کرد، ببیند و درک کند و فقط مثل تغییر جهتی ناگهان ریتم عادی او را هم به هم ریخته و فکرش را مشغول کرده بود؛ اما توی سرش این فکر هم بود

که حداقل دیگر بار این پنهان کاری از روی دوش شان برداشته شده بود.

. دیدی گفتم دیدمون... حتماً کار خودشه.
. کی؟

. ارغوان دیگه!

آرش نفهمید که یک دفعه اخمش پررنگ شد و کمی هم تهاجمی گفت:

. آخه اون برای چی باید عکس بفرسته برای بابای تو؟!
— چرا نباید بفرسته؟! حتماً تو رو می خواد دیگه، منم مزاحمشم.

آرش توی فکر رفته، گفت:
. ارغوان همچین آدمی نیست.

. تو از کجا می دونی؟

بی هوا گفت:

. چون می شناسمش.

نگاه فرگل که سوالی شد، زود حرف را پیچاند و گفت:

– خودت که می‌دونی خاندان نادری چه مدلیه، همه مدام با هم در ارتباطیم.

و حواسش را جمع کرد که یک وقت نگوید این مدت چند بار همدیگر را دیده بودند.

. بابا گفت دیگه اسمم رو نمی‌آره.

آرش دستش را گرفت و سعی کرد آرامش کند.

. مگه می‌شه! شوکه شده یه چیزی گفته... اتفاقی نمی‌افته.

فرگل درمانده نچ کرد و دستش را به صورتش کشید.

— یعنی کار کیه آرش؟ من الان چی کار کنم؟ چه جوری تو روی بابام نگاه کنم؟ چه جوری برم خونه؟

آرش سعی کرد جلوی اخم کردنش را بگیرد. هربار از واکنش‌های فرگل راجع به باخبر شدن بقیه، به این نتیجه می‌رسید که فرگل انگار کلاً قصد علنی کردن رابطه‌اش با او را ندارد و از این جریان کلافه می‌شد.

@Vip.Roman



#شبنم ۳۶۵

– بالاخره که یه روز قرار بود بفهمه... می خواستی همیشه
یواشکی با من باشی؟
فرگل مستاصل گفت: @Vip.Roman
. نه، اما...

اما نداره دیگه... حالا عمو فهمیده. تو هم فکر کن الان همون روزیه که خودت قرار بود از رابطه‌ت با من بهش بگی!

شانه‌های فرگل خم و آویزان شده بود. نزدیک بود باز گریه‌اش بگیرد وقتی گفت:
. دیدی عکسارو؟

آرش نتوانست جلوی شوخی لحنش را بگیرد:
اما خوب عکسای بودن. عمراً با آمادگی می‌شد همیچین عکسای رو ثبت کرد... دقیقاً شکار لحظه‌ها بود.

و با همین جمله‌ی آخر یک دفعه نادرخان توی ذهنش پررنگ شد. اخم‌ها صورتش را پر کردند. دلیل قانع‌کننده‌ای برای خودش وجود نداشت که شکش را به یقین برساند. مخصوصاً که در این باره با هم صحبت کرده بودند و فکر نمی‌کرد بدون این که خودش را در جریان بگذارد همچین کاری کند.

فرگل با همان چهره‌ی آویزان گفت:
. هزار تا فکر می‌شه راجع به شون کرد.

— راجع به همه چیز هزار تا فکر می شه کرد. بی خیال شو...
می خوای خودم پیام با عمو حرف بزنم؟
فرگل تند سرش را تکان داد.
. نه... اصلاً.

— خیلی خب... پاشو بیرمت خونه... خودمم برم ببینم
می تونم بفهمم جریان چیه یا نه!
فرگل ناخودآگاه گفت:
. کار اغوانه!

انگار نیش بی موقع حسادت توی دلش فرورفته بود که
لحنش کمی هم حرص داشت.
آرش دستش را دور شانهاش پیچید و باز انگار ناخودآگاه
خواست ارغوان را مبرا کند که گفت:
. به این فکر کن که کار هرکی بوده، راحت مون کرده!

@Vip.Roman



#شبنم ۳۶۶

قبل از جواب دادن فرگل تقه‌ای به در خورد و چند ثانیه بعد در باز شد. خانم دکتر داخل آمد و حال فرگل را پرسید. بعد هم گفت:

. بهتره بری خونه فرگل جان... نگران این جا نباش.

جای فرگل که هنوز مات و سردرگم بود، آرش از خانم دکتر تشکر کرد. با رفتنش آرش همه‌ی تلاشش را کرد که

گیرکردن‌های بی‌دلیل ذهنش روی ارغوان را پس بزند و همه‌ی حواسش را به فرگل بدهد... هرچند خیلی هم موفق نبود.

خیلی سعی کرد که با شوخی و خنده کمی حال و هوایش را عوض کند؛ اما بی‌فایده بود. فکر جفت‌شان مشغول بود و تا رسیدن به خانه با این که آرش دست فرگل را محکم گرفته بود و انگار بیشتر می‌خواست بودنش را به خودش یادآوری کند، فکرش مدام به سمت ارغوان کشیده می‌شد. به این که اگر این جریان زیر سر ارغوان بود خیلی کفری می‌شد. و باز هم فکر کرد نه به خاطر خود کاری که کرده بود، به این خاطر که تصور جدید ساخته شده در ذهنش از این دخترعمو، با این کار بدجور خراب می‌شد و نمی‌خواست به این فکر بال و پر دهد که چرا باید از خراب‌شدن تصویر ارغوان در ذهنش ناراحت می‌شد!

جلوی خانه که از هم جدا شدند، از ذهن فرگل گذشت؛ همیشه توی لحظه‌های سخت خودش بود و خودش، تنهای تنها!

آرش زود مسیر کلاس ارغوان را پیش گرفت وسط راه هم بهش پیام داد که منتظرش بماند. وقتی رسید کلاس ارغوان

هنوز تمام نشده بود. پیام داد که رسیده است و توی ماشین منتظر ماند. حالا که آمده بود سراغ ارغوان همه‌ی فکرش پیش فرگل بود و دلش برای تنهایی گیرکردنش در این اوضاع می‌سوخت.

از دست فکرهایش کلافه بود. اخم‌هایش از پیشانی به ابروها هم سرایت کرده بود انگار که موج اخم توی آن‌ها هم افتاده بود. ارغوان که سوار شد از فکر بیرون افتاد. اخم‌هایش را نتوانست باز کند و درست نفهمید حالا چون دلش به حال فرگل می‌سوخت به او اخم کرده بود یا چون نمی‌خواست تصورش از او به هم بریزد!

ارغوان سلام کرد و علت حضورش را پرسید. چون هنوز فرگل توی ذهنش پررنگ بود، ترجیح داد یک‌دستی بزند! فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی!

پوزخند هم زد. ارغوان اخم کرد. منظورش را نمی‌فهمید. دقیقاً چه جور آدمی؟!



#شبنم ۳۶۷

و آرش باز همه‌ی تلاشش را کرد که توجهی به جاخوردگی
ارغوان نکند و توی جبهه‌ی فرگل بماند و با فکر به حال
خراب او، به ارغوان توپ و تشر بزند!
_____ کاش می‌فهمیدی که حرکت بچگانه‌ت الان باعث یه
دردسر بزرگ شده!

لحن تند و حرف‌های آرش، برای ارغوان از همه جا بی‌خبر خیلی گران بود. حق هم داشت. صورتش توی هم رفت و مشتش دور دسته‌ی کیفش محکم و حتی دمای بدنش هم زیاد شد. یک‌جورهایی انگار از روی غریزه حس می‌کرد جریان ربطی به فرگل دارد و گفت:

— من اصلاً نمی‌فهمم چی داری برای خودت می‌گی، به‌تم اجاره نمی‌دم باهام این‌جوری رفتار کنی.

آرش فقط خیره‌خیره نگاهش می‌کرد که ارغوان با حرصی که داشت باز گفت:

— من که به‌ت گفتم برو به آقابزرگ بگو یکی دیگه رو می‌خوای! چرا هی می‌آی سراغ من؟

. از کجا می‌دونی یکی دیگه رو می‌خوام؟

. چون آدم باید احمق باشه که نفهمه!

و خواست پیاده شود که آرش بازویش را گرفت و مانعش شد و گفت:

. برای همین رفتی گذاشتی کف دست باباش؟

ارغوان واقعاً از شنیدن این خبر جا خورد؛ اما آن‌قدر از برخورد آرش ناراحت بود که فقط دستش را بیرون کشید و

از ماشین پیاده شد و زیر باران به سمت موسسه برگشت و داخلش از چشم آرش ناپدید شد.

حالا آرش دیگر خودش هم نمی دانست که کار ارغوان بوده یا نه. پیاده شد و دنبالش داخل رفت. کمی این کلاس و آن کلاس به دنبالش گشت تا توی کارگاهی پیدایش که مخصوص کار عملی بود. کارگاه خالی بود و جز ارغوان کسی— داخلش نبود. یعنی آخرین نفر با ورود آرش بیرون رفت.

ارغوان برگشت و با دیدنش باز هم جا خورد. نفسش را از بینی اش بیرون داد و کیفش را محکم از روی میز برداشت که باز هم برود. آرش روبه رویش بود. بهش که رسید، ایستاد و چون واقعاً رفتار آرش برایش گران تمام شده بود، گفت:

— همین الان می رم خونه ی آقا بزرگ و بهش می گم که نمی خوام با آرش ازدواج کنم. کاری که تو جرئتش رو نداری!

آرش هم اخم هایش را دو دور روی هم گره زد و گفت:

– من خیلی وقته بهش گفتم که دقیقاً کی رو دوست دارم.
برعکس بقیه تون، آقابزرگ مانعی برای رسیدن من به
چیزایی که می‌خوام نیست!



#شبنم ۳۶۸

ارغوان از این حرف هم جا خورد. بیشتر فکر می کرد که آرش دارد بلوف می زند و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

— کاملاً مشخصه که راست می گی! چون از روز مهمونی، دنبال منی تا از طریق جواب منفی من به خواستهت برسی!

و خواست از کنارش رد شود که باز هم آرش جلواش ایستاد و سرش را به طرفش خم کرد و شمرده شمرده گفت:

— من، درباره ی فرگل، با آقابزرگ حرف زدم! فکر می کنی چرا بعد از اون مهمونی دیگه حرفی درباره ی ما زده نشده؟! چند نفر وارد کارگاه شدند. کلاس بعدی کم کم شروع می شد. ارغوان که فرصت مناسب برای دورشدن از آرش را پیدا کرده بود، زود از کنارش گذشت و بیرون رفت. البته آرش هم دنبالش رفت. ارغوان جلوی ماشین آرش ایستاد. آرش هم خیلی ساده قفل ماشین را زد. بعد هم خودش فهمید که محال است این دختر دیگر سوار ماشینش شود و قبل از این که بخواهد برای این فکر هم اخم کند، زود فرگل را آورد و گذاشت بالای سر ارغوان.

در این فاصله ارغوان چند نفس عمیق کشیده و سعی کرده بود به خودش مسلط شود. هرچقدر هم که شرایط برایش سخت شده و ناراحت بود، قرار نبود به آرش نشان

دهد که چقدر دلش می خواست این حرف ها را از زبانش نشنیده باشد. به طرفش برگشت. شدت باران کم شده؛ اما داشت جفت شان را خیس می کرد.

. من هیچ کاری نکردم.

حوصله ی توضیح دادن نداشت. حوصله ی اصرار برای پذیرش آرش را هم... زیر نگاه اخم آلودش سراغ ماشینش رفت. حوصله ی رانندگی نداشت اما باید می رفت... رفت و تمام راه با نفس های صداداری که می کشید سعی کرد به لایه ی شفافی که هی دیدش را تار می کرد، توجه نکند.

آرش هم قبل از آن که بخواهد هزار گره دیگر برای دلیلی که نمی خواست توی سرش باشد و بود، به اخم هایش اضافه کند، زود سوار شد و راه افتاد.

به خانه ی نادرخان که رسید دیگر شک نداشت که همه چیز به نادرخان برمی گشت. از اول هم باید یک راست می آمد سراغ او نه که برود با ارغوان آن طور برخورد کند! عصبانی بود و چون بیشترش به ارغوان ربط داشت، بیشتر عصبانی می شد.



#شبنم ۳۶۹

وارد خانه شد و راضیه خانم که به استقبالش آمد سراغ
نادرخان را گرفت.
با خانوم گل توی اتاق شون هستن.

. فربدم هست؟

. نه، آقا تنها اومدن خونه.

آرش سر تکان داد و سمت راهروی بزرگ سمت چپ پیچید تا به اتاق برسد. در نیمه‌باز بود. صدایی که شنید متوقفش کرد:

— قسم بخور نادرخان که اون مادرمرده به‌خاطر شما رو تخت نیفتاده!

آرش فقط به لحن صدای خانوم گل فکر کرد. لحنی که تا حالا مقابل نادرخان از زبانش نشنیده بود. ترسید. چه خبر بود این روزها؟ از زمین و آسمان برای‌شان می‌بارید. صدای خنده‌ی نادرخان از صدتا فحش و بدویپراه و دعوا بدتر بود.

. زن! حدت رو بدون! وگرنه خودم حالیت می‌کنمش!

آرش انتظار سکوت داشت؛ اما صدای خانوم گل شوکه‌اش کرد:

. من دیگه خفه نمی‌شم نادرخان!

از فکر این که یک وقت دست نادرخان روی خانوم گل بلند شود حتی یک لحظه هم فرصت نداد، و جلورفت.

در را باز و سلام کرد. کمی هول و دستپاچه بود؛ اما برایش مهم نبود.

خانوم گل و نادرخان در فاصله‌ی کمی از هم بودند و نادرخان سرش سمت خانوم گل خم بود. آرش لرزش دست خانوم گل را دید. شاید حتی فهمید که تمام تنش می‌لرزد؛ اما این لرزش در برابر ایستادن خانوم گل روبه‌روی نادرخان خیلی ناچیز بود و این اتفاقی غریب بود... غریب و باورنکردنی.

آرش برای نجات‌دادن خانوم گل و ختم‌شدن قائله دوباره سلام کرد و پشتش یک احوال‌پرسی هم اضافه کرد. بعد هم دستش را روی شانه‌ی نادرخان گذاشت و گفت:

— آقابزرگ من باید همین الان باهاتون صحبت کنم. ببخشید خانوم گل می‌شه خصوصی حرف بزنیم.

خانوم گل آرام و لرزان از کنار آرش گذشت. آرش که با تنش حائلی میان او و نادرخان ایجاد کرده بود. بعد هم به نشان تشکر، دستش را آرام به کمر آرش کشید. حرکتی که نادرخان ندید؛ اما آرش با همه‌ی وجود لمسش کرد. خانوم گل هرچقدر هم که این روزها ترسان و لرزان جلوی

نادرخان می ایستاد؛ اما از خدایش بود که یک حامی داشته باشد.



#شبنم ۳۷۰

نادرخان به طرف دو مبل تکی سمت دیگر اتاق رفت. اخم‌هایش از رفتارهای جدید و مهارنشدن خانوم گل هنوز توی هم بود. نشست و به آرش هم اشاره کرد که بنشینند. خودش هم امروز منتظر آرش بود. می‌دانست که سروکله‌اش پیدا می‌شود؛ اما قبل از آن که آرش از چیزی بگوید که سروکله‌اش به خاطرش پیدا شده بود، مهلت نداد و گفت:

.خب، فرصت گرفتی برادر یاغیت رو برگردونی، چی شد؟ خودش خیلی خوب نتیجه را می‌دانست؛ اما حالا می‌خواست از زبان آرش بشنود. آرش اخم کرده گفت:

.پیداش کردم... خونه‌ی... چیز، نیست. زود توی ذهن نادرخان آمد که فرید بی‌ترس به جای چیز می‌گفت "باران". نیشخندش را خورد و گفت:

.خب... کجاست؟

آرش نه می‌خواست اسم افشین را بیاورد، نه می‌خواست بگوید که نمی‌داند. نادرخان هم خودش خبر داشت که حسین خانه‌ی چیز نسیت؛ اما این دفعه او هم نمی‌دانست

که حسین کجاست. این روزها همه‌ی تمرکزش روی اهالی خانه‌ی باباعلی بود و فرصت بپا گذاشتن برای دیگران را نداشت.

آرش کمی کلافه گفت:

- آقابزرگ می‌شه ان قدر سخت نگیری؟ حسین الان کله‌ش داغه، قاطی کرده، یه جورایی انگار عزاداره... بالاخره از سرش می‌افته... بی‌خیالش شو لطفاً... مامانم این هفته همه‌ش زیر سرم بوده... بچه‌ست آقابزرگ... بالاخره سر عقل می‌آد...

— اون نمک‌شناسم وقتی رفت، یه سال از این بچه بزرگ‌تر بود!

منظورش افشین بود. "بچه" را هم با طعنه گفته بود. آرش کم آورد. گیروگورهای خودش کم بود، باید جای افشین و حسین هم جواب پس می‌داد. بی‌فکر و مقدمه و البته دلخور گفت:

. چرا عکس فرستادی برای باباش، آقابزرگ؟

نادرخان ساده و حق‌به‌جانب گفت:

– کار رو یک سره کردم! دختره اگر تو رو بخواد که تکلیفت معلوم می شه اگر نه که خب...

خندید و ادامه داد:

.بازم تکلیفت معلوم می شه!



#شبنم ۳۷۱

— آقابزرگ آخه این جوری؟! فرگل حساسه، الانم به خاطر وضعیت باباش...

و حرف توی دهانش ماسید. طینوش هاج و واج وارد اتاق شد.

.چی گفتی؟

آرش بلند شد و نگاهی به نادرخان انداخت. نادرخان خونسرد گفت:
. بیا بشین طینوش.

نمی توانست تکان بخورد و برود و بنشیند. رگ هایش یکی یکی داشتند توی سفیدی چشمش می ترکیدند. راستش کمی دلم برایش می سوخت. بیچاره در زندگی اش هی به پسرهایش نازیده و یکی یکی توزرد از آب درآمد بودند.

— فرگل! خواهر فربد؟ اون قراره تکلیف چی تو رو معلوم کنه؟!

رگ‌های شقیقه و پیشانی‌اش هم یکی یکی داشتند باد می‌کردند. آرش واقعاً ترجیح می‌داد سرش را توی دری دیواری چیزی بکوبد. ترجیح داد از نادرخان مایه بگذارد. آقابزرگ کاملاً در جریان!

. جواب منو بده؟

آرش نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت:
طینوش بالاخره تکان خورد و رخ به رخ پسرش ایستاد.
آرش حرارت تن او را کامل حس می‌کرد.
. دختر باقر، به تو چه ربطی داره؟!
وسط سکوت آرش، نادرخان گفت:
. می‌خوادش!

طینوش باورش نمی‌شد که آرش هم با آرش تصوراتش یکی نباشد. دیگر نمی‌توانست این را هم طاقت بیاورد. جوش آورد. یقه‌ی آرش را چنگ زد و از سرخی به کبودی رسید.

. گه می‌خوری تو! گه می‌خوری تو، بی‌پدر!

نادرخان بلند شد. عصایش را بین تن آرش و طینوش برد
و گفت:

— ولش کن! بگیر بشین طینوش! بگو راضیه برای بابات
آب بیاره.

بعد هم دست‌های قفل‌شده‌ی طینوش روی یقه‌ی آرش
را جدا کرد. آرش اخم‌آلود؛ اما ساکت بیرون رفت تا آب
بیاورد.



#شبنم ۳۷۲

نبض شقیقه‌اش می‌کوبید. ترجیح می‌داد برود؛ اما به آشپزخانه رفت. سروصدا به قدر کافی بلند شده بود. راضیه بی‌حرف آب آماده کرد و دستش داد. بیرون آمد و سمت راهرو برگشت. تازه خانوم گل را دید که با چهره‌ای آویزان وسط راهرو ایستاده بود.

آرام گفت:

. عکس فرستاده برای باقر؟ چه عکسی؟

آرش این بار نمی‌توانست نقش حامی خانوم گل را بازی کند؛ پای خودش وسط مهلکه بود. خانوم گل زمزمه کرد: — چه پرسیدنی... هرچی که بوده، قراره بچزونه اون مادرمرده رو.

پیرزن با شانه‌های خمیده‌تر از قبل پشت کرد و رفت. آرش وارد اتاق شد. طینوش با دیدنش باز جوش آورد.

— مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی— که بذارم دختر اون متوهم عقل کل رو بگیری!

و رو به نادرخان گفت:

— محاله یادم بره چه جوری تو بازار تک‌تکمون رو حروم‌خور کرد و رفت؟ چه تهمتایی به‌مون زد؟ شما که می‌دونستی این پسر— رفته سراغ دخترش چرا نزدی تو دهنش!

نادرخان به آرش اشاره زد تا آب را دست طینوش بدهد:
. بخور، آروم بگیر!

به هر حال دستور دستور نادرخان بود. لیوان را گرفت و آب را خورد و نگاه خونی‌اش را از آرش نگرفت. لیوان را که روی میز عسلی گذاشت، رو به آرش گفت:

. یا ارغوان، یا برو بمیر... من برم خواستگاری دختر باقر؟! باز کاسه‌ی چشم‌هایش گشاد و رگ‌های خونی‌شان واضح‌تر شدند.

. آخه این توله‌های من چه مرگ‌شونه! آقا من چی کار کنم از دست اینا؟ همه‌ش زیر سر اون عطیه‌ست... نشونش می‌دم... به حساب تک‌تکتون می‌رسم!
. ربطی به مامان نداره.

— دهنـت رو ببند! منو بگو که فکر می کردم تو یکی سوای
اون دو تا نمک نشناسی...



#شبنم ۳۷۳

طینوش آرام نمی‌شد. نادرخان به آرش اشاره زد که برود. آرش اشاره را گرفت و رفت. نادرخان خودش بلد بود پسرش را آرام کند...

فربد توی راهرو ایستاده بود و از قیافه‌اش واضح بود که جریان را فهمیده است. آرش فکر کرد بهتر بود پدرش فعلاً فربد را نبیند. نزدیکش رفت و زیرلی گفت:

. جلوی بابام آفتابی نشی بهتره.

خواست برود که فرد گفت:

. خودت بهش گفتی؟

آرش فکر کرد بالاخره که می‌فهمید پس نگفتنش خیلی هم فایده‌ای نداشت، مختصر گفت:

. باباتم فهمیده.

. اوه... فرگل چی شد؟

همین سوال ساده‌ی فربد دوباره یادش انداخت که بی‌پناه‌ترین آدم در این جریان فرگل بود. هرچند خیلی زود حرف نادرخان به ذهنش آمد. «دختره اگر تو رو بخواد که تکلیفت معلوم می‌شه اگر نه که خب...» با اخم‌های درهم راهش را کشید و رفت. بیچاره فرگل که نه کسی بود،

آرامش کند، نه کسی— که حمایتش کند. فرید جای این که دنبال آرش برود پاورچین سمت اتاق نادرخان رفت و یک جمله شنید.

- بچه‌هاش جای اون دارن من رو انتخاب می‌کنن! تو روی پدرش ایستاد، بچه‌هاش دارن تو روش می‌ایستن! چی براش بدتر از این که بچه‌های خودش مار تو آستینش شدن و دارن تن مریضش رو نیش می‌زنن؟!

شاید خود فرید حواسش نبود که چطور صورتش از شنیدن این جملات جمع و منجر شده بود. حسش جدید بود... یک جوری بود که اعصابش را به هم می‌ریخت. خودبه‌خود با همان چهره‌ی جمع شده چرخید و از اتاق نادرخان دور شد. اول خواست به اتاقش برود؛ اما پشیمان شد. زیر سر همان حس بود. از خانه بیرون زد و پیاده راه افتاد. هرچه سعی می‌کرد حواسش پرت نمی‌شد.



#شبنم ۳۷۴

از اول می دانست که پدر و پدربزرگش چطور راجع به هم فکر می کنند. انگار داشت خودش را قانع می کرد که آن جمله را از سرش بیرون کند و به هدف خودش بچسبد؛ اما حالش یک جوری بود که نمی فهمید... با پا محکم به سنگی کوبید که توی پیاده رو جلوی پایش افتاده بود. لحن پیروز نادرخان دومین چیزی بود که دلش می خواست با مشت و لگد از توی گوشش بیرونش کند...

باز فرگل به ذهنش آمد. می توانست تصورش کند که چه حال خرابی داشت. گوشش اش را درآورد و شماره اش را گرفت...

فرگل

بابا نگاهم نکرده بود. مامان ناامید رو گرفته و به اتاق‌شان رفته بود. بابا حالش بد بود. اگر دو هفته پیش بود با خیال راحت به شیمی‌درمانی ربطش می‌دادم؛ اما حالا خودش هم می‌آمد و می‌گفت حال بدش از عوارض داروهاست، باورم نمی‌شد.

دو ساعت بود که خانه در سکوت محض بود. هوا تاریک تاریک شده و هیچ چراغی توی خانه روشن نبود.

به جز فرید هیچ کس باهام تماس نگرفته بود. جواب او را هم نداده بودم...

این که نه توضیح خواسته بود و نه توبیخ کرده بود، خوشحالم نمی کرد. بی توجهی اش از هردوی این ها بدتر بود. این مدت که فرید رفته بود، حضوری سراغش رفته و بهش تلفن کرده بود تا برش گرداند؛ اما انگار قرار نبود سراغ من بیاید... ناامیدش کرده بودم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. روشنائی اندکی که باعث می شد هیبت مامان را توی تاریکی سالن روی مبل جلوی تلویزیون تشخیص بدهم از لامپ تیر چراغ برق داخل کوچه بود. سرکی سمت اتاق شان کشیدم. توی تاریکی چیزی پیدا نبود. به طرفش رفتم. روبه رویش که نشستم، ترسید. توی خودش گم شده بود. تنها حس این اتفاق انگار این بود که مامان وسواسش را فراموش کرده بود که به لباس بیرونی ام ایراد نمی گرفت.

. مامان به خدا من کاری نکردم.

خودم هم منظور خودم را نمی دانستم. رویم نمی شد موقعیت اصلی عکس ها را توضیح دهم. دلم نمی خواست فکرهای ناجور درباره ام کنند.

صدای آهش گوشم را پر کرد.
. مامان یه چیزی بگو تو رو خدا.



#شبنم ۳۷۵

. چی بگم؟ چی می‌تونم بگم؟

همه‌اش را خودم گفتم. از اولین بار که آرش را دیدم تا همین روزهای آخر. فقط مستقیم از علاقه‌ام چیزی نگفتم. مامان هم فقط گفت:

. بابات از تو انتظار نداشت.

می‌دانستم؛ اما چه کار می‌کردم وقتی هیچ‌چیز این رابطه دست خودم نبود و فقط با حواسم پیش رفته بود.

بلند شد.

. مامان...

زمزمه‌ی نالانم هم تاثیری نداشت. درمانده همان‌جا کف زمین نشستم و اشک‌هایم دوباره راه افتادند. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که نوری توجهم را جلب کرد. مامان گوشی بابا را جلوی صورتم گرفته بود. پیامی که از شماره‌ای ناشناس برایش رسیده بود.

«خوب نگاه کن... آب راهش رو پیدا می‌کنه... مثل بچه‌های تو که خیلی خوب فهمیدن باید کدوم سمت بایستن!»

سرم را که به طرفش بالا گرفتم، گفتم:
. بین چی کار کردین با بابات.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. صدای گریه‌ام بلند
شد.

- ماما به خدا من هیچ وقت نمی خواستم بابا رو ول کنم.
به آرشم گفته بودم. به خدا ماما... تو رو خدا باور کن.
روی زانویم خم شدم.

. بابا من نمی خواستم تو رو ول کنم. به خدا نمی خواستم.
یعنی دیگر صدایم را نمی شنید؟!
کاش هیچ وقت سوار ماشین آرش نشده بودم.

@Vip.Roman



#شبنم ۳۷۶

ساعت: ۲۲:۲۰

مکان: خیابان پاییز_منزل باباعلی

شهره چند روز بود که منتظر فرصت مناسب می گشت.
این روزها مخصوصاً این چند روز اخیر مدام درگیر

چکاپ‌های وحید و تنظیم جلسات فیزیوتراپی بودند. گچ دست چپش هم باز شده بود. شهره هم همین‌ها را کرده بود بهانه برای عقب‌انداختن دردی که مجبور بود به دردهای وحید و باران اضافه کند.

هنوز نمی‌دانست چطور باید حرفش را بزند. یا اصلاً بعد از گفتن حرف‌هایش چطور نگاه کردن به چشم‌های وحید و باران را تاب بیاورد. چشم‌هایی که تا همین‌جا هم بیشتر از ظرفیت‌شان غم و درد توی خودشان جا داده بودند. حجم چشم‌هایشان با هیچ فرمولی قابل اندازه‌گیری نبود. با هیچ قانونی نمی‌شد اثبات کرد که چطور آن همه درد توی کاسه‌ی چشم‌های دو تا آدم جا شده بود؟

حرف‌زدن درباره‌ی اتفاقی که برایم افتاده بود مثل اسیدریختن توی تخم چشم‌هایشان بود؛ اما این چند روز وحید و بارانم درباره‌اش حرف زده بودند. اثرات کما بود که چیزهایی در ذهن وحید گم شده بود... کاش آدم که می‌مرد، خدا چوب جادویش را تکان می‌داد و تمام خاطراتش را از توی ذهن عزیزانش پاک می‌کرد تا از غصه دق نکنند. کاش شهره به‌جای گفتن حرف‌هایش که مثل سرب داغ بودند،

به‌شان می‌گفت که چقدر دوست‌شان داشتم و دارم و دارم
و دارم...

. می‌تونم پیام تو؟

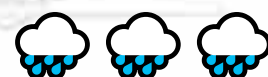
مردد لای در ایستاده بود و از خدا می‌خواست به‌ش
اجازه‌ی ورود به اتاق را ندهند. باران زیر پنجره نشسته بود
و وحید خوابیده روی تخت خیره به سقف اتاق بود. هردو
با مکث سرشان را سمت در چرخاندند. باران سعی کرد از
روی زمین بلند شود. شهره داخل رفت. انگشتان
دست‌هایش را در هم می‌پیچید؛ فایده نداشت. آب
دهانش را قورت می‌داد؛ فایده نداشت. نفس می‌کشید؛
فایده نداشت. هیچ‌کدام آرامش نمی‌کرد.

دست از خودخوری کشید. پایین تخت وحید دوزانو
نشست. دست‌هایش را در هم مشت کرد. سرش را خم
کرد تا چشم‌های‌شان را نبیند.

. باید راجع به مسئله‌ای باهاتون حرف بزنم.

فقط مشت دست خودش را می‌دید که روی پاهایش از
شدت فشار به سفیدی می‌زد و... همین.
. درباره‌ی شبنمه...

آب دهانش را قورت داد.
. یعنی درباره‌ی اتفاقی که براش افتاده.



#شبنم ۳۷۷

حس کرده بود که با آمدن اسمم، نفس در سینه‌های‌شان حبس شده بود. باز هم سرش را بلند نکرد. دست خودش نبود که یک قطره اشک از چشمش سر رفت. شهره؟! .

صدای باران کم‌جان‌تر از این حرف‌ها بود؛ اما هیچ‌صدای دیگری هم نبود که در پس‌ش پنهان شود و به گوش‌ش نرسد.

— به آقا باقر گفتم. ایشون گفتن تا مطمئن نشدم چیزی به‌تون نگم... گفتن با وکیل‌تون درمییون بذارم، راستش ترسیدم... از نتیجه‌ش ترسیدم. هنوز به وکیل چیزی نگفتم. راستش حتی نمی‌دونم می‌تونم به‌ش اعتماد کنم یا نه.

آن‌قدر حجم سکوت‌شان غریب و سنگین بود که شهره نتوانست همان‌طور سر خم باقی بماند و نگاه‌شان نکند. سرش را که بلند کرد، ریزش اشک‌هایش سرعت گرفت.

وحید به اتکای دست سالم‌ترش، سرش را از روی بالش بلند کرده و به‌سختی در آن حالت خودش را نگه داشته و با تمام وجود گوش به دهان شهره داشت و باران... وای از باران... نه فقط رنگ از صورتش پریده بود، لب‌هایش هم

بی‌رنگ شده بود. هیچ نوری در چشم‌هایش نبود و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش پیدا بود. جان کند تا گفت:
.. بگو...

و شهره به هق‌هق افتاد.

— نمی‌دونم باران... من داماد دختر بزرگ نادرخان، یعنی پژمان رو توی فرودگاه استانبول دیدم.
و دیگر نیازی به ادامه‌دادن نبود. پازل توی ذهن جفت‌شان تکمیل شد و... وای!

شهره به سمت باران خیز برداشت. تنش را که می‌لرزید محکم بغل کرد. فکش انگار قفل شده بود و سیاهی چشمش رفته بود...

— باران... دایی علی... دایی اورژانس خبرکن... باران دورت بگردم... باران جان تو رو خدا...

نور همه‌جا را گرفته بود. آن قدر زیاد که همه‌جا شبیه یک تونل نورانی شده بود.
.. شب‌نم.

دنبال صدا راه افتادم. صدای مامان بود؛ باران...

صدایش از دور بود اما انگار با چند قدم بهش می‌رسیدم.
صدای دیگری هم بود. صدای هیاهوی بچه‌ها.



#شبنم ۳۷۸

. شبنم.

پشتش به من بود.

. مامان.

چرخید. صورتش بی‌رنگ بود. ترسانده بودمش. با دیدنم خیالش راحت شد.

. وای شب‌نم... نصف عمر شدم که! کجا رفتی مامان جان؟ مگه نگفتم همین‌جا بازی کن و جایی نرو؟!

خبری از تونل نورانی نبود. کنار تاب‌وسرره‌های پارک قوری بودیم. مقنعه‌ی سفیدم دور‌گردنم افتاده بود و با نیش باز به مامان که حسابی ترسیده بود، نگاه می‌کردم. ترسیدی؟

دماغم را کشید و دستم را محکم گرفت.

. شیطونی موقوف شب‌نم‌خانوم!

بعد جدی شد و باز گفت:

. دیگه حتی به شوخی هم این کار رو نکن دخترم.

دستم را دور‌گردنش پیچیدم و صورتش را بوسیدم.

. باشه بارون‌جونم، ببخشید.

صدای خنده‌اش توی گوشم پیچید. از هم که جدا شدیم. ماسک اکسیژن روی صورتش بود. از توی دورین گوشی برایم دست تکان داد. ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت:

- چیزی جا نذاریا مامان، با دقت یه لیست بنویس قشنگ چک کن...

- خیالت راحت بارون خانوم... تو فقط زود خوب شو بیا خونه که وقتی منم برم وحیدجون و باباعلی قشنگ توی هم گره می‌خورن... آخه خونه بی‌زن... زندون غمه!

صدای خنده‌ی وحید و باباعلی لبخند به لب‌هایش آورد. سرفه کرد و اشک‌های جمع شده توی چشمش را به سرفه‌اش ربط داد.

— لعنت به این ویروس موذی، آخه بگو الان وقت مریض شدن بود!

— اتفاقاً آره! بهترین موقع بود... این جوری مجبور می‌شی برای دیدنم زودتر جور کنی بیای آلمان پیشم.

باباعلی "ان شاء الله" گفت و بابا صورتش را جای من جلوی دورین کشید تا مامان هم ببیندش.

— نگران هیچی نباش. همه چیز آماده‌ست که از دستش راحت بشیم.

بابا علی بلند خندید و من شوخ از جلوی دورین هُلش دادم. خودش هم می‌خندید. تمام تلاشم را کردم که به خنده نیفتم.

— کورخوندی وحید جون که به این راحتی از دست من خلاص شی. حالا بشین و تماشا کن.

مامان سرفه و خنده‌اش قاطی شده بود. ماسک را روی صورتش گذاشت. آرام که شد، بابا دستش را دور شانه‌ام پیچید و موهایم را بوسید. دستش را گرفتم و رو به مامان که با همه‌ی وجودش نگاهم‌مان می‌کرد لبخند زدم. گفت:

@Vip.Roman



#شب‌نم ۳۷۹

. بذاریه اسکرین‌شات از صفحه بگیرم...
دو ثانیه بعد گفت:

. عموعلی بیا جلوی دوربین شما رو هم ببینم.
باباعلی از آن طرف بلند شد و کنارمان آمد. این طرفم
روی مبل نشست و دستش را دور شانه‌ی من و بابا
انداخت. مامان با خوشحالی دوباره از صفحه
اسکرین‌شات گرفت.
. مامان برای منم بفرست شون.

. باشه عزیزم... وحید حواست باشه چیزی جا نذاره‌ها.
. حواسم هست عزیزم... تو نگران هیچی نباش.

باز شوخ شد و گفت:

. بذار زودتر ردش کنیم بره، دختره رو!

خندیدم و دو تا مشت توی بازویش کوفتم.

. خیلی بدی بابا. الان فقط باید قریبون صدقه‌م بری و مثل
پرنده‌های مهاجر باهام رفتار کنی.

باران خنده‌اش را خورد و پچ‌پچ کرد که:

. همه‌ی مریضا رو بیدار کردم از دست‌تون!

دلش نمی‌آمد قطع کند.

. قریبونت برم دخترم چه بدشانس بودم من که هنوز نرفته
فقط دیگه باید ویدیوی ببینمت.

— باران چرا نمی‌خوای باور کنی که واقعیش چنگی به دل
نمی‌زنه.

با این جمله‌ی بابا دوباره همه از خنده منفجر شدیم.
مامان گوشی را به صورتش چشبانده و بوسید. من هم
بوسیدمش. همان‌طور دور همان‌طور مجازی.

صفحه که سیاه شد، همه جا پر از نور شده بود. باز انگار
توی آن تونل نورانی بود. مامان روبه‌رویم بود. دستش را
به‌طرفم دراز کرد:

. بیا شب‌نم بریم خونه.

می‌خواستم... اما نمی‌شد که. فقط نگاهش می‌کردم. باز
گفت:

. بیا شب‌نم. وحید و عمو علی منتظرن.

باز فقط نگاهش کردم. دلم طاقت نیاورد. جلو رفتم و
بغلش کردم.

. کجایی دردونه؟ باید بریم مامان جان.



#شب‌نم ۳۸۰

صدای مامان‌زیبا از هم جدای‌مان کرد. پشت سرم بود.
برایش دست تکان دادم. باران خیره نگاهم می‌کرد.
. بریم شب‌نم؟
. بیا دردونه.
. مامان‌زیبا تنهاست مامان...
. بیا با هم بریم خونه شب‌نم.
می‌خواست جلو بیاید.
. نیا مامان.
دو قدم عقب رفتم و شوخ گفتم:

— خونه بی‌زن، زندون غمه... ما نباشیم باباعلی و وحید
توی هم‌گره می‌خورنا.
دستش را به‌طرفم دراز کرد.
. شب‌نم.

در جا پرید. روی تشکی بود که شهره کنار تخت وحید
برایش پهن کرده بود. شهره با لیوان آب داخل آمد. باران
را که نشسته دید گفت:
— بیدار شدی عزیزم... بازم داشتی خواب می‌دید؟ عرق
کردی...

دستمال نم‌دار را روی صورتش کشید. لمس دستی دیگر
را هم حس کرد. دست وحید بود که روی موهایش بود.
سرش را به‌سمتش چرخاند.
. وحید.

سرش را چرخاند سمت شهره و بغضش در بی‌صداترین
حالت ممکن شکست. فقط گفت:
. خواب شب‌نم رو دیدم.

خواب بود یا رویا... توهم یا واقعیت... هرچه بود...
خوب شد که آخرش بی‌لمس آغوش باران نرفتم.



#شبنم ۳۸۱

باران

باور بعضی- چیزها سخت تر از سخت ترین سختی های زندگی بود. باور بعضی- چیزها جانی اضافه می خواست. باور بعضی- چیزها مرگ روح بود. از آن به بعد یک تن می ماند تا بیوسد و نوبت خاک شدنش برسد... باور حرف های شهره همین طور بود که من از درد ناباوری تشنج کنم و اورژانس بیاید و مثل وحید دیگر نتوانم روی پاهایم بایستم و دو شبانه روز در این حال تب و هذیان بگذرد و من فقط بخوابم... خواب... آخ خواب... کاش بیدار نشده بودم.

شهره شانه هایم را ماساژ می داد. اشک هایم را پاک کرد. شانه اش را تکیه گاه سرم کرد تا آرام شوم. آرام شوم؟ نمی خواستم آرام شوم. باید این درد همین طور داغ می ماند تا می توانستم به کمکش بایستم. هم جای خودم هم جای وحید... باید خودم مقابل آن مرد می ایستادم... باید می ایستادم.

ایستاده بودم و شهره و وحید نگاهم می کردند. چرا آدم باید بعد از تشنج و افتادن به حال مرگ جای خوابیدن و استراحت کردن، بایستد؟

شهره هم ایستاد. وحید... چشم هایش را بی فروغ تر از این در تمام این سال ها ندیده بودم. هیچ نوری در چشمانش نبود. چهره اش سخت و سیاه و چروک بود... من مسبب سیاه شدن روزگارش بودم... از همان روز اول.

لباس های بیرونم به چوب رختی آویزان بودند. شروع به پوشیدن کردم.

. باران جان چرا لباس می پوشی عزیزم؟ کجا می خواهی بری؟
وحید فقط نگاهم می کرد. نگاهش در سیاهی مطلق هم من را خوب می خواند.

. شهره یه لحظه می روی بیرون؟

شهره بیرون رفت. آهنگ صدایش هم مثل نگاهش کدر شده بود.

. بیا این جا.

نزدیک تخت رفتم. تنش جز تا نیم خیز شدن یاری اش نمی کرد و همین من را برای ایستادن جری تری می کرد.

. بشین.

نمی‌توانستم. زانوهایم قفل شده بودند. فقط ایستادن را می‌فهمیدند. ایستادن و رفتن و... سوزاندن.

. بشین باران.

. نمی‌تونم.

به پاهایم نگاه کرد. وحید می‌فهمید. منظورم را بهتر از هرکسی — می‌فهمید. نگاهش را بالا آورد. خم شدم. دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و خیره در سیاهی بی‌نور چشم‌هایش گفتم:

— نمی‌ذارم این جوری بمونه. باید تقاص بده... نمی‌گذرم از خون شب‌نم... از تن خرد و شکسته‌ی تو... نمی‌ذارم دیگه هرکاری می‌خواد بکنه... باید بفهمه خدا یکی دیگه ست... باید بفهمه یه روزم اون زمین می‌خوره.

می‌خواستم سمت چوب‌لباسی برگردم، مچ دستم را گرفت. محکم‌تر از قبل.

. کمک کن بلند شم... باید بریم پیش وکیل.

باید می‌مردم برای مردی که همیشه پشتوپناهم بود.

تقه‌ای به در خورد. عمو علی داخل آمد. پشت سرش هم
شهره ایستاده بود.

— این جا رو می‌ذارم برای فروش، باید یه وکیل خوب
بگیریم.

باید مخالفت می‌کردیم؟ خب این جا تنها سرپناه‌مان
بود... اما هیچ زبانی به مخالفت باز نشد. بی‌شب‌نم، سرپناه
دیگر معنایی نداشت.



#شبنم ۳۸۲

فصل هشتم: باران

قطرات ریز آب جمع شده در جو که تحت تاثیر نیروی
گرانش سقوط می کنند.

شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۱

ساعت: ۰۰:۳۰ به وقت تهران و ۰۰:۰۰ به وقت وان

مکان: شهر وان_ محله ادرمیت

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۹۵ هزار تومان

قیمت دلار ۲۷ هزار و ۴۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۰۰۲ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۳ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

@Vip.Roman

روی صورتش دانه‌های عرق بود. سرش را تکان داد. بیدار نشد. داشت خواب می‌دید. شاید خواب یک روز تابستانی... یک روز که سرنوشت با دست‌های او دفتر یک زندگی را بسته بود... زندگی من.

آدم باید توی حماقت کردن هم بهترین مسیر را انتخاب می‌کرد، دستِ کم یک راه برگشت برای خودش باقی می‌گذاشت.

باز سرش را تکان داد. باز بیدار نشد...

— بسپريد به من آقا... شك نكنيد، همون چيزی می‌شه که شما می‌خوايد.

نادرخان پوزخند زد. شاید هم نیش‌خند. این‌جا اتاق نادرخان در خانه‌اش بود. نادرخان گنده‌تر از خود واقعی‌اش بود و چهره‌اش جوان‌تر و کمی هم تیره...

. این‌طور که تو مطمئن حرف می‌زنی، بیشتر نگران می‌شم!

پژمان که کوچک‌تر از خود واقعی‌اش بود باز اصرار کرد.

— آقا بذاريد خودم رو به‌تون ثابت کنم... من بیشتر از میثم و امین براتون سود دارم.

نادرخان قهقهه زد. پژمان دستپاچه منتظر نظر نهایی نادرخان بود و هی کوچک‌تر از اندازه‌ی واقعی‌اش می‌شد. خنده از صورت نادرخان پاک شد. کمی صبر کرد. گنده‌تر و تیره‌تر شد... گفت:

– نمی‌خوام پاشون حتی به فرودگاه شیراز برسه، تو خواب باید ببینه که دخترش رو فرستاده خارج... هه!

پوزخند که زد، تصویر وحید به ذهنش آمد. یک روز از سال‌ها پیش که با پای خودش به سراغش رفته بود تا مثلاً او را به راه بیاورد و وحید دست رد به سینه‌اش زده بود...



#شبنم ۳۸۳

— آقا اگه زودتر اقدام کرده بودید یه کاری می کردیم حتی نتونن به این جا برسن که آماده ی رفتن شده باشه.

نادرخان گنده و سیاه باز به ساده لوحی پژمان کوچک پوزخند زد. زمین زدن وحید سال ها بود که آرزوی دیرینه اش شده بود؛ اما می خواست یک جوری زمین بخورد که دیگر نتواند بلند شود. می خواست همان طور که او سال ها پیش به سراغش رفته بود، یک روز هم وحید به سراغ او برود و بهش التماس کند که دست از سرش بردارد و او دست رد به سینه اش بزند بلکه جای آن زخم التیام پیدا کند. آرزویی که شاید توی توهماتش برآورده می شد.

به جلو خم شد و اضافه کرد:

.هرکاری می کنی، بی سروصدا و تمیز.

— چشم آقا چشم. کاری نداره که... یکی رو می فرستم مدارکش رو بزنه... دیگه دست شون به جایی بند نیست... تا بخوان دوباره اقدام کنن وقت ویزاشونم تموم می شه. نادرخان باز به ساده لوحی اش پوزخند زد.

دانه های عرق هی روی صورتش بیشتر می شد. باز سرش را تکان داد. باز هم از خواب نپريد.

نادرخان همان طور گنده و البته عصبانی و پژمان همان طور کوچک و البته دستپاچه افتادند توی مغازه ی نادرخان.

— آقا یه کاریش می کنم خودم... یه کم دیگه بهم فرصت بدید.

. ببند دهنهت رو بی عرضه!

دو روز دیگر پرواز داشتم. جای مدارکم امن بود. یک شب باباعلی با فکر ورود کسی— به خانه از خواب پریده بود؛ اما کسی— نبود. آن شب من باور کرده بودم که از خواب پریدن باباعلی به همان گربه ای ربط دارد که بابا با لبخند گفته بود. بعد که مردم فهمیدم منظورش از

گربه‌هایی که در تمام عمرم از زبانش شنیده بودم، چی بود...

تیر پژمان و نادرخان به سنگ خورده بود. باران و وحید سال‌ها با حيله‌ها و سنگ‌اندازی‌های نادرخان زندگی کرده بودند.

. برو گم‌شو از جلوی چشمام!

حرص نادرخان گنده و سیاه و عصبانی از توهم‌ماندن آرزویش بود که داشت سر پژمان خالی‌اش می‌کرد.



#شبنم ۳۸۴

عرق‌های صورتش بیشتر شد و حرکت سرش تندتر. اصواتی نامفهوم از دهانش بیرون می‌زد... باز هم از خواب نپرید.

حالا توی فرودگاه استانبول بود... مثل من.

منتظر رسیدن شهره بودم. دلم تنگ بود و غمگین چون بارانم را قبل از رفتن بغل نکرده بودم. چون باباعلی و وحید و حسین توی چمدانم جا نشده بودند تا با خودم به گوشه‌ی دیگر دنیا بیاورم؛ اما پر بودم از هیجان و امید. پر از شور برای کشف دنیایی جدید. برای لمس هدفی که فقط رویای من نبود، رویای وحید بود که با سنگ‌اندازی‌های نادرخان در گوشه‌ای خاک‌خورده از ذهنش باقی مانده بود.

بین دو پروازم هفت ساعت فاصله بود و در این فاصله قرار بود شهره به دیدنم بیاید. قرار بود مقداری پول هم برایم بیاورد. حقوقی که وحید از کارهای اینترنتی‌اش برای شرکت‌های خارجی می‌گرفت و به حساب شهره در ترکیه واریز می‌شد و قرار بود از این به بعد به حساب من در هایدلبرگ واریز شود. وحید هیچ‌وقت جلوی سنگ‌اندازی‌های نادرخان کوتاه نیامده بود.

تکان‌هایی که می‌خورد شدیدتر شده بود. دانه‌های عرق روی صورتش جاری بودند و زمزمه‌های پرتشویشش بیشتر... اما باز هم از خواب نپرید.

کنار وسایلم روی صندلی نشسته بودم. کیف مدارک و پول‌هایم یک کیف کوچک بود که زیر لباسم دور‌گردنم انداخته بودم و بندش کمی گردنم را اذیت می‌کرد. شهره که می‌آمد می‌توانستم با خیال راحت وسایلم را به او بسپارم و به دستشویی بروم و درستش کنم.

یک لیوان بزرگ قهوه خریده بودم تا خستگی‌ام را بگیرد. داشتم کتابچه‌ی راهنمای شهر هایدلبرگ را می‌خواندم که صدای گریه‌ی بچه‌ای بلند شد. روبه‌روی من زمین خورده و کسی—هم نزدیکش نبود که مثلاً پدر یا مادرش باشد.

همین طور داشت گریه می کرد. لیوان و کتابچه را روی میز کنار صندلی گذاشتم و به طرفش رفتم تا بلندش کنم...

پژمان حالا از اندازه‌ی واقعی خودش گنده‌تر شده بود... مثل نادرخان. برنامه‌اش باز هم خراب شده بود. چون من به جای ماندن در سالن ترانزیت تا رسیدن زمان پرواز دومم به خاطر دیدن شهره، از آن سالن بیرون آمده بودم. کسی که باید نقشه‌ی پژمان را برایش عملی می کرد توی آن سالن منتظرم بود... بعد انگار صدای فریادهای نادرخان و نگاه‌های تحقیرآمیزش همه‌ی وجودش را پر کرده بود که فکر کرده بود دیگر نباید این فرصت را از دست بدهد و...



#شبنم ۳۸۵

Exchange Group | 1178

چیزی را توی دستش قایم کرده بود. همان طور که انگار داشت از کنار صندلی ام می گذشت، دستش از روی لیوانم رد شد. همان چیزی که توی دستش بود حالا توی لیوان قهوه‌ی من بود و من جلوتر هنوز کنار آن بچه زانو زده بودم.

مادر بچه که انگار تازه بچه‌اش را پیدا کرده بود هراسان به طرف مان دوید. بهش لبخند زدم. خیالش راحت شده بود. بچه با چشم‌های اشکی‌اش نگاهم کرد و با مادرش رفت.

برگشتم و روی صندلی نشستم. لیوان را برداشتم و همان طور که می‌خوردم، کتابچه را ورق زدم... جرعه جرعه تا آخر لیوان و صفحه صفحه تا آخر کتابچه و... کم کم چشم‌هایم تاری می‌شدند... کم کم نوشته‌ها دوتایی می‌شدند...

کم کم سرم سنگین می شد... کم کم ضربان قلبم تند می شد...
کم کم به خوابی عمیق فرو می رفتم... کم کم می مردم.
نه!

بالاخره از خواب پریده بود... رنگش عین گچ بود. نگاهم
می کرد... روح دیده بود؟ سرش را تندتند تکان داد. به گریه
افتاد. دست هایش را چند بار توی سر و صورتش کوبید.
ضجه زد. موهایش را کشید. یک دفعه بلند شد و کاپشنش
را برداشت و از خانه بیرون زد.

طوفان شروع شده بود...

هرچند در حقیقت شروعش از سال ها پیش بود. طوفانی
که نه هشدار هواشناسی برایش داده بودند نه کسی—
جدی اش می گرفت. در ظاهر هیچ شباهتی به کاترینا
نداشت؛ اما در باطن روی دستش می زد. خب البته این یکی
طوفانِ کاترینا نبود؛ طوفانِ باران بود...

از چهارشنبه هوا کم و بیش بارانی بود. همین حالا هم بود
و امروز قرار بود شدیدتر شود. فردا که از چند دقیقه ی
پیش شروع شده بود.

کم کم شمارش معکوس توی گوش ها زنگ می زد.

سه، دو، یک... بوم!



#شبنم ۳۸۶

فاطمه

شنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۱

ساعت: ۵۰:۰۰

مکان: آپارتمان میثم و فاطمه

آرام تنم را از زیر پتو بیرون کشیدم و همراه با گوشی ام پاورچین از اتاق بیرون آمدم. ثانیه‌ها آن قدر کش آمده بودند تا میثم بالاخره خوابش برده بود. از سر شب که بعد از چند روز بی‌حسی- و بی‌حوصلگی به سایت سر زده و پیام عجیبی را دیده بودم که انگار فرستنده‌اش حسین بود، تا ساعت یازده و خوابیدن امیرعلی و پیشنهاد میثم برای فیلم

دیدن و تمام شدن فیلمی که جز بعضی- صحنه‌ها که توجه می‌ثم را جلب کرده بودند چیزی ازش در ذهنم نمانده بود، گذر هرثانیه را با نگاهم روی صفحه‌ی ساعت دنبال کرده بودم.

شورزدن دلم آن قدر برایم طبیعی بود که اگر نبود، برای خودم نگران می‌شدم. به آشپزخانه رفتم و روی صندلی پشت کانتر نشستم. وارد ایمیل شدم و فایل صوتی را باز کردم. چند ثانیه طول کشید تا دانلود شد. صدای حسین که بلند شد، صدا را تا جای ممکن کم کردم و ته گوشی را به گوشم چسباندم.

فهمیدن حرف‌هایش هم سخت بود هم آسان. بعضی- از کلمه‌ها توی ذهنم پررنگ‌تر می‌شد.

«دور از چشم می‌ثم...»

«بلاک کرده»

«شب‌نم، ویزا، تهران»

«می‌ثم رو با یه زن دیده بود.»

«با دست خالی سروصدا نکن.»

تنم منقبض بود. صدای حسین سه بار پشت سر هم تکرار شد. گوشی همراه دستم روی پایم ول شد. احساسم گیجی مطلق بود. انگار هر لحظه ممکن بود که هوشیاری ام را از دست بدهم. زبانم خشک و سنگین شده بود. انقباض زیر شکم از باقی قسمت های تنم بیشتر بود. از روی صندلی بلند شدم. تلوتلو خوردم و دستم را به لبه ی کانتر گرفتم. گیجی بیشتر شد. چشم هایم را بستم و باز کردم.

«فاطمه من می فهمم که سرسنگینی باهام... این جوری نکن با من عزیزم.»

یک چیزی توی تنم انگار می خواست بترکد.

«هنوز داری به اون عکس و اون وُیس مسخره فکر می کنی؟ اعتماد نداری به من؟ چی کار کنم که باور کنی من حتی یک ثانیه هم به جای تو، به زن دیگه ای فکر نکردم؟»

@Vip.Roman



#شبنم ۳۸۷

یک چیزی داشت می‌ترکید...

«خودت رو دستِ کم گرفتی؟ تک‌دختر دکترو حیدی معروف، که بدون آرایش و با ساده‌ترین لباس‌ها، از صد تا مدل درجه یک، خواستنی‌تره! مگه احمق باشم من که بذارم کسی— تو زندگیم، جای تو رو بگیره! تو با ارزش‌ترین داشته‌ی زندگیمی فاطمه.»

انقباض شدیدتر شد. همان جایی که یک چیزی می‌خواست بترکد... آن قدر که خم شدم و دستم با گوشی روی شکمم مشت شد. چشمم سیاه شد و انقباض شدیدتر. صدای

آخم به گوشم نرسید؛ اما می دانستم که دهانم جنبیده است.

بالاخره انگار ترکیده بود که گرمی خون را لای پایم حس می کردم. زانویم خم شد و روی زمین ول شدم. باز هم صدای آخ گفتنم به گوش خودم نرسید.

«با دست خالی سروصدا نکن.»

ضعف را در همه‌ی وجودم حس می کردم.

«با دست خالی سروصدا نکن.»

خیسی لباسم را هم.

«با دست خالی سروصدا نکن.»

چشمم هنوز سیاه بود و سرم گیج.

«آخه مگه احمق باشم من که بذارم کسی— تو زندگیم،

جای تو رو بگیره!»

«تک دختر دکتر توحیدی معروف.»

«تو با ارزش ترین داشته‌ی زندگیمی.»

«با دست خالی سروصدا نکن.»

چشمم را به زور باز کردم. باید نفس می کشیدم. سخت بود؛ اما کشیدم. نه فقط یکی... سه تا پشت سر هم.

«با دست خالی سروصدا نکن.»

دستم صد کیلو وزن داشت انگار که نمی توانستم بلندش کنم. بالاخره گوشی را جلوی صورتم گرفتم. چشم هایم دودو می زدند. تصویر می لرزید و تار می شد. صدای حسین گوشم را رها نمی کرد.

«با دست خالی سروصدا نکن.»

چند بار پلک زدم تا چشمم بالاخره گزینه ای را دید که دنبالش می گشتم. انگشتم روی آیکون سطل آشغال می لرزید.

«تک دختر دکتر توحیدی معروف!»

«با دست خالی سروصدا نکن.»

@Vip.Roman



#شبنم ۳۸۸

آیکون را فشار دادم. فایل صوتی پاک شد. ایمیل را هم پاک کردم. روی شکمم خم تر شدم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم جای نفس نفس زدن، یک نفس عمیق دیگر بکشم... این بار بی‌فایده بود. باز هم نفس نفس زدم... چشم‌هایم را باز کردم. باز چشمم سیاه شده بود. خدایا، لطفاً...

چشمم را باز کردم. نگاهم می‌لرزید؛ اما می‌توانستم وارد سایت‌م شوم. از آن‌جا هم پیام حسین را پاک کردم. کارم تمام شده بود. دیگر دست خالی سروصدا نمی‌کردم...

دستم را دراز کردم و گوشی را روی میز آشپزخانه گذاشتم و به جلو هلش دادم تا ازم دور شود. از من که روی زمین افتاده بودم. باید نفس آسوده می کشیدم. تمام شده بود... نه، تازه شروع شده بود.

نمایش شروع شده بود!

اجازه دادم تن بی جانم ول شود. اجازه دادم صدای ناله‌ام بلند شود. اجازه دادم زبانم با بردن اسمش، آلوده شود. میثم... میثم...

درد و ضعف با هم داشت قوایم را تحلیل می برد. میثم... وای خدا... آخ... میثم...

جیغ کشیدم، دست خودم نبود. از درد جسم هم نبود از دردی بود که روحم را در دیده بود و خورش داشت از تنم بیرون می ریخت.

بالاخره صدایم به گوشش رسید و از خواب پراندش... صدای دویدنش... فاطمه گفتنش... سوال پرسیدنش... دوست داشتم از هوش بروم؛ اما در تمام لحظات تا جدا شدنم از آغوشش و خوابیدنم روی تخت اورژانس

بیمارستان، حواسم جمع جمع بود... درست تا لحظه‌ای
که صدای دکتر یا پرستار یا هرکه بود، به گوشم رسید:

. می‌دونستید، خانم‌تون باردار هستن؟

. بله بله... حالش چطوره؟

. متاسفم، سقط کردن.

چشم‌هایم بالاخره روی هم افتادند. توی دلم لبخند زدم،
تا میثم... نه، آن مردِ خائنِ کثافت، متوجه‌اش نشود.

بعداً، یک روز که نمایش تمام شده بود، برای جنین
مرده‌ام عزاداری می‌کردم. حالا فقط یک چیز مهم بود؛ «با
دست خالی سروصدا نکن.» باید فکری برای دست‌های
خالی‌ام می‌کردم.



#شبنم ۳۸۹

ساعت: ۰۵:۲۵

مکان: فرودگاه بین‌المللی دستغیب_سالن پروازهای داخلی

از صبح زود این جا بود و لابه لای مسافرها پرسه می زد. در کل به چیز خاصی فکر نمی کرد. چند روزی بود که این جوری شده بود. بی حس و خالی... پوچ.

خیلی خودکار بدون این که بهش فکر کرده باشد ساعت چهار صبح از خانه اش بیرون زده و مسیر فرودگاه را پیش گرفته بود. فقط می دانست که ستاره شنبه به تهران می رود و دانستنش هم مربوط به قبل از آن سه شنبه ی کذایی بود. آخرین روزی که هوش و حواسش درست کار می کردند.

ساعت پرواز را نمی دانست. زود آمده بود که هیچ کدام از پروازها را از دست ندهد و قرار نبود خیلی هم منتظر بماند. ساعت شش و ده دقیقه پروازی به تهران بود که ستاره هم مسافرش بود. ستاره با یک چمدان کابین سائز سبز یخی همراه یک خانم و آقای دیگر که همکارانش بودند، وارد فرودگاه شد. نگاه افشین تا چند ثانیه روی چمدانش بود. چمدانی که دو سال پیش با هم خریده بودند و ستاره معمولاً توی سفرهای کوتاهش از آن استفاده می کرد. نگاهش آرام آرام از روی بارانی یشمی و بلند ستاره که خیلی هم بهش می آمد بالا رفت و رسید به شال

زمستانه‌اش که طوسی سبز بود. حتی خاطره‌ی خرید این شال و بارانی هم در ذهن افشین بود. همه چیز به رنگ محبوب ستاره.

توی ذهن ستاره هم همه‌ی این‌ها داشت چرخ می خورد. درست از لحظه‌ای که وسایلش را در چمدان چیده بود تا وقتی لباس‌هایش را پوشیده بود. همه‌اش توی سرش بود، همه‌اش...

ستاره برعکس خانم و آقای همراهش ساکت بود و گاهی برای رعایت ادب سری تکان می داد و به لطف ماسک نیازی به لبخند زدن زورکی هم نداشت.

لازم نبود چشم‌ها حتماً چشم‌های افشین باشند تا روبه راه نبودن ستاره را بفهمند. کافی بود که فقط دیدن را بلد باشند. آن قدر که همکارانش هم به رویش آورده و او هم به بی خوابی ربطش داده بود.

افشین قصد جلورفتن نداشت؛ اما شاید این آخرین دستاویزش بود، که دستش را توی جیبش کرد و گوشی‌اش را درآورد. شماره‌ی ستاره را آورد و یک کلمه فقط نوشت: «ستاره» و ارسال کرد. هرچند شاید بچگانه بود، اما افشین تو ذهنش داشت به "تا سه نشه بازی نشه" فکر می کرد.

دو بار ستاره را توی خانه‌ی بهمن خان صدا زده و جواب نگرفته بود. حال همه‌ی امیدش به این سومین بار بود...

ستاره دست توی جیبش کرد و گوشی‌اش را درآورد. افشین ثانیه‌ها را می‌شمرد. ده ثانیه به اسم افشین روی گوشی‌اش نگاه کرد. لازم نبود پیام را باز کند. همه‌اش یک کلمه بود و داشت می‌دید. تازه افشین نمی‌دانست که ستاره صدایش را هم در گوشش می‌شنید اما... صدای حرف‌های تحقیرآمیز بهمن خان توی گوش‌های ستاره بلندتر بود که شخصیت افشین را جلو‌اش خرد می‌کرد. صدایی که می‌توانست از پدرش متنفرش کند.



#شبنم ۳۹۰

گوشی را که به جیبش برگرداند، افشین ثانی‌هی سی‌وپنجم را شمرده بود. بعد... ستاره بعد از دو همکار دیگرش کارت پرواز گرفت و به سمت گیت رفت. باز هم بعد از همکارانش از گیت رد شد و سمت بازرسی خانم‌ها رفت.

افشین همه چیز را با چشمان خالی‌اش نگاه کرد. گوشی را توی جیبش فروکرد و خلاف جهت رفتن ستاره سمت خروجی سالن راه افتاد. ستاره که بعد از بازرسی، چمدانش را به همکارش سپرده و به دستشویی رفته و آن تو داشت بی صدا گریه می‌کرد... ستاره، افشین را دیده بود و چه سخت بود که خودش را به ندیدن زده بود.

افشین تا خانه‌اش فقط راند. درست مثل یک ربات راننده! باران باز شدت گرفته بود. ماشین را داخل حیاط برد. مثل همان ربات. کارگرها هنوز نیامده بودند. افشین

سمت اتاقش رفت که درست خلاف جهت قسمتی بود که کارگرها در آن مشغول کار بودند. باز هم مثل همان ربات... کفش‌هایش را جلوی در اتاق درآورد. چند ثانیه نگاه‌شان کرد. به همان کفش‌های تاناکورا که بهمن‌خان در شأن دختر مهندسش نمی‌دانست... فکرها را پس زد و باز ربات شد. داخل رفت. چراغ هم نزد. در را بست. پرده کیپ بود و به‌خاطر آسمان ابری و باران، داخل تاریک‌تر هم بود. انگار شب بود. مثل حال و روز افشین. افشین که نه... ربات.

چند دقیقه گذشته بود که صدای ورود کارگرها و جنب‌وجوش‌شان به گوش افشین هم رسید. به گوش‌های رباتی که تمام این دقیقه‌ها را وسط اتاق لابه‌لای کارتن و تیروخته و اسباب‌های بازنده‌اش ایستاده بود و اصلاً حواسش نبود.

نگاهش توی اتاق و روی وسیله‌ها چرخید. بیشتر روی اوضاع زندگی‌اش... آره خب این حقیقت زندگی افشین بود. حقیقت جوانی پیر شده‌اش... حقیقت عمر به باد رفته‌اش وسط دنیایی که فقط با نشدن‌ها هم‌دست بود.

ربات قدم‌هایش را سمت دیوار کشید. دیواری که تازگی خودش گچ‌کاری‌اش کرده بود تا خانه‌ی مردم را به‌وقتش سالم تحویل دهد. کمرش به دیوار چسبید. کم‌کم سروصدای حرف‌زدن کارگرها کم شد و صدای آهنگ‌شان بلند شد. آهنگ‌هایی که در حین کار گوش می‌کردند. این بار آهنگ انگار به زبان لری بود. با سوزی که می‌خواست دل ربات چسبیده به دیوار را خون کند...



#شبنم ۳۹۱

@Vip.Roman

یارم یارم یارم
سی تیل غمه بارم
خهسه و خردم عزیزم
وی غم و غصه درارم
زانوهای ربات کم کم خم شد.
جونم جونم جونم
برده تیل تو اموئم
سوخته برشته غزونم
بی میت بزه دارم
کمرش چسبیده به دیوار بود و زانوهایش مقابلش خم.
دست‌هایش هم روی زانوهایش افتاد و سرش از گردنش
آویزان شد.
دوتا تیت عاشق کشه مهلی
ای ترسم که دل نهلی

من ای دل خرابم
امون امون ای یاره تینایی
خوت غم و غصه پینایی
دل بی تش کبابم

این جای ترانه که دوباره تکرار شد، ربات بیچاره کم آورد...

سر خم با دست‌های آویزان مانده روی زانو، شانه‌هایش تکان خوردند. یک جوری که آدم دلش می‌خواست کور شود و نبیند... افشین معنی جمله‌هایی که خواننده می‌خواند را نمی‌دانست؛ اما انگار با همه‌ی وجودش می‌فهمید. با همه‌ی جانش...

یعنی نمی‌شد آدم مرده باشد و از دیدن تکان خوردن این شانه‌ها دوباره بمیرد؟

ربات که نه، این دیگر خود افشین بود. خودش که سخت و سنگین گریه می‌کرد. بعد از دوازده سال جان‌کندن، برای اولین بار داشت دردش را گریه می‌کرد...

افشین که الکی به ستاره نگفته بود: «فکر کن شب باشه، همه جا سیاه باشه، چراغ نباشه... این دیگه ته نامردیه

که توی این اوضاع هوا هم ابری بشه! نیست؟ می‌خوای
هوا رو ابری کنی برام؟ یعنی یه ستاره هم نباشه تو اون
همه سیاهی!»

حالا تنها ستاره، تنها نور زندگی‌اش هم رفته بود.
همه‌جا سیاهی مطلق بود.

سیاه سیاه...

افشین کم آورده بود...

بریده بود...

بریده از این زندگی...



#شبنم ۳۹۲

ساعت: ۹:۰۰

مکان: کلینیک مشاوره روشنگران

موها و سرشانه‌هایش خیس شده بودند. توجهی نکرد. پله‌ها را بالا رفت و زنگ واحد را زد. چند ثانیه بعد دختری که دیده بود یک ربع پیش وارد ساختمان شده، در را به رویش باز کرد. داخل رفت و وقتی دید دختر سر جای فرگل، پشت میز منشی نشست، ناخودآگاه اخم کرد.

. بفرمایید، در خدمتم.

اخمش را کنترل کرد و گفت:

. خانم... نادری نیستن؟

دختر لبخندی محترمانه زد و گفت:

. خیر، امرتون رو بفرمایید، من راهنمایی‌تون می‌کنم.

جمله‌ی دختر که تمام شد کلید در قفل چرخید و خانم دکتر داخل آمد. با دیدن آرش چترش را بست و ماسکش را برداشت. با لبخند، سلام کرد. آرش هم محترمانه جواب داد و به طرفش رفت و اشاره‌ای نامحسوس به میز منشی کرد و گفت:

. جای فرگل اومده؟

. بله... البته فعلاً.

خانم دکتر با مکثی مشخص "فعلاً" را گفته بود و حرکات آرش را زیر نظر داشت. به خاطر فرگل، از پیگیری آرش خوشحال بود؛ اما اگر می‌خواست با نگاه روانشناسانه‌اش رابطه‌شان را بررسی کند، نتیجه رضایت‌بخش نبود. چند سال بود که فرگل را می‌شناخت و اگر می‌خواست به وضعیت روحی‌اش نمره بدهد، روزهای حضور آرش در

زندگی اش کمترین نمره را می گرفتند. هرچند آشنایی فرگل و آرش با سختی های کرونا و بیماری پدرش همزمان شده بود اما به نظرش توجیه موجهی نبود. آرش درواقع نتوانسته بود در این دوره همراه خوبی برای فرگل باشد که باری از دردهایش کم کند و این دلیل همان رضایت بخش نبودن نتیجه بود.

. فعلاً، یعنی تا کی؟ شما در جریان هستید؟

– از من خواست چند روز بهش مرخصی بدم... متاسفانه بیشتر از این نمی دونم.

آرش سرش را آرام تکان داد. مردد بود؛ اما بالاخره پرسید:
. با شما در ارتباطه؟

باز هم خانم دکتر با مکث جوابش را داد.

— چهارشنبه با من تماس گرفت. بعد از اون صحبت نکردیم.

@Vip.Roman



#شبنم ۳۹۳

آرش باز سرش را تکان داد. تشکر و خداحافظی کرد و بیرون آمد.

گوشی فرگل خاموش بود و آرش این چند روز نتوانسته بود با او ارتباط برقرار کند و حالا می‌دید که تمام راه ارتباطی‌شان بسته شده است. لحظه‌ای به رفتن به خانه‌ی

عموی طردشده‌اش فکر کرد و زود پشیمان شد. هم چون نمی‌دانست چه واکنشی- از سمت باقر در انتظارش بود، هم چون فکر می‌کرد فرگل اصلاً راضی به این کار نیست. تنها گزینه‌ای که برایش می‌ماند، افشین بود که به واسطه‌ی ستاره برایش کاری کند.

سوار ماشینش شد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد. شماره‌ی افشین را گرفت و... خاموش بود. نچی کرد و سمت کارگاه راه افتاد.

این چند روز پدرش حسابی باهاش سرسنگین رفتار کرده بود؛ اما حداقل دیگر نمی‌خواست یقه‌اش را بگیرد یا فحشش بدهد. عطیه کمی بهتر شده بود. فقط در این حد که دیگر زیر سرم نرفته بود و گرنه که تا یک آدم نرمال خیلی فاصله داشت. حسین هنوز در باغ پیرمرد خفری بود و گل‌های نرگسش را به یاد من می‌چید.

همان لحظه‌ی ورود توجه‌ش به ارغوان جلب شد. ارغوان که با تیم طراحی در اتاق شیشه‌ای جلسه داشتند. حواس ارغوان به طرح‌هایش بود و آرش نامحسوس عقب‌گرد کرد و از محدوده‌ی اتاق شیشه‌ای دور شد. شروع جلسه‌ها معمولاً سر ساعت هشت بود و حالا

نه‌ونیم. کم‌کم باید تمام می‌شد. سر رفتن و ماندن، دو دل بود. پشت گردنش را خاراند و به بخش آبکاری رفت که هفته‌ی پیش یکی از دستگاه‌هایش به مشکل خورده بود. چند دقیقه‌ای درگیر کار شد که برای ذهن درگیر این روزهایش مثل هواخوری بود. با مسئول بخش صحبت کرد و خیالش که از بابت دستگاه راحت شد، بیرون آمد. امروز باید به طلافروشی پدرش هم سر می‌زد اما حوصله‌ی تحمل رفتارهای پدرش را نداشت. توی سرش فکر رفتن به سراغ افشین بود، که متوجه خروج ارغوان از کارگاه شد. چند ثانیه صبر کرد تا مطمئن شود رفته است و بعد بیرون رفت. سوار ماشینش شد و قبل از بیرون آمدن از پارک، نگاهی از داخل آینه بازرسید به ارغوان که زیر سایبان منتظر رسیدن ماشین دوستش ایستاده بود.

آرش از این که حالا داشت به قسمت فکر می‌کرد، پوزخند زد! با احتیاط دنده عقب گرفت و روبه‌رویش ایستاد. پنجره‌ی سمت راست را پایین کشید. کمی خم شد و صدایش زد.



#شبنم ۳۹۴

ارغوان لحظه‌ای که آرش از محدوده‌ی اتاق شیشه‌ای
عقب‌گرد کرده، او را دیده بود و بعد دیگر چیزی از جلسه

نفهمیده بود. بعد هم تمام تلاشش را کرده بود تا با هم برخورد نکند. حالا از این که مچش گرفته شده بود، راضی نبود. کلاه بارانی اش را روی سرش انداخت و نزدیک ماشین آمد. کمی خم شد و بی سلام و علیک، فقط گفت:

. منتظر دوستم هستم.

خواست برگردد که آرش گفت:

. سوار شو تا برسه... بارون شدیده.

نه دوست داشت سوار شود، نه دوست داشت هم کلام شوند.

. داخل کارگاه منتظرش می مونم.

چرخید و توی پیاده رو رفت و داخل کارگاه برگشت. حالا که بهانه‌ی خروج زودهنگامش، مچش را گرفته بود، دلیلی برای اذیت کردن خودش نداشت.

اخم‌های روی چهره‌ی آرش هم حسابی دیدنی بودند. آرش اگر آرش‌ی بود که فرگل شناخته بود، حالا باید ول می کرد و می رفت و تا خود ارغوان راهی برای گره زدن نخ پاره شده‌ی ارتباطشان پیدا نمی کرد، قدم از قدم بر نمی داشت اما... داشت زیر لب به ماشینی که جای

پارکش را پر کرده بود فحش می داد و دنبال جای پارکی دیگر می گشت. بالاخره ماشین را پارک کرد و به داخل کارگاه برگشت. ارغوان در اتاق شیشه‌ای که حالا دگیر خالی بود، نشسته بود. آرش قبل از داخل رفتن کمی از حرف‌هایش را شنید.

- نه عزیزم این چه حرفیه، من که تو کارگاهم، تو زیر بارون موندی... مطمئنی کمک نمی‌خوای؟

درواقع آرش که ارغوان هم دورادور می‌شناخت، آرش نبود که بعد از حرکت ارغوان، دنبالش برود؛ اما حالا آمده بود...

همان جا دم در ماند. ارغوان تماسش را تمام کرد و از روی صندلی پشت میز جلسه بلند شد. آرش خیلی بی‌مقدمه گفت: کار آقا بزرگ بود.

ارغوان کمی گیج شده بود. نه از جمله‌ای که آرش گفته بود، بیشتر برای شرایطی که در آن بود و انگار هرکاری هم که برای دور شدن می‌کرد، بیشتر درگیر می‌شد.

هنوز چیزی نگفته بود که آرش داخل آمد. کاپشنش را درآورد و روی میز گذاشت. صندلی کنار ارغوان را کنار زد و پشتش را به میز تکیه داد. چهره‌اش پر از اخم بود. هرخط اخم هم یک دلیل داشت. چرا ولش نکرده بود؟ چرا دنبالش آمده بود؟ چرا سهم درگیری فکرش با ارغوان، بیشتر بود تا با فرگل؟
 . معذرت می‌خواهم...



#شبنم ۳۹۵

سرش را چرخاند سمت ارغوان.
به خاطر اون روز.

باز سرش را چرخاند به روبه‌رو. چند تا اخم دیگر هم به
قبلی‌ها اضافه شده بود. چرا عذرخواهی کرده بود؟ تا
خواست به این فکر کند که تا حالا اصلاً از فرگل
عذرخواهی کرده بود، نفسش را بیرون فوت کرد، شاید این
فکرها هم از سرش بیرون بپرند!

ارغوان بالاخره به حرف آمد و گفت:
فرگل... چگونه؟

آرش نگاهش کرد. هردو انگار معذب شدند. این بار
ارغوان هم اخم کرد.

حسش به فرگل خیلی ساده بود. تا قبل از این حس خاصی بهش نداشت چون اصلاً ارتباطی با هم نداشتند... بعد هم که ارتباطش را با آرش فهمیده بود، حس دشمنی نداشت یا حسی. که آدم به رقیبش داشت... خیلی منطقی می دانست که در اصل خودش عضو سوم رابطه‌ی آنهاست و این چیزها او را از کلیت جریان ناراحتش می کرد، نه از فرگل... حتی اگر برای آرش هم عجیب بود؛ اما ارغوان واقعاً برای فرگل ناراحت بود.

آرش در جواب ارغوان فقط سرش را تکان داده بود. نه خودش فهمیده بود که معنی حرکتش چی بود نه ارغوان. حالا می‌خوای چی کار کنی؟

آرش باز نفسش را فوت کرد و گفت:

. فعلاً که سر کار نمی‌ره، گوشیشم خاموشه.

برای جفت‌شان جالب بود که ایستاده بودند و درباره‌ی فرگل حرف می‌زدند.

— دروغه اگه بگم حاضرم تو روی آقابزرگ بایستم یا خلاف جهتش حرکت کنم؛ اما...

آرش سرش را به طرفش چرخاند و منتظر نگاهش کرد.

. دوست داشتم بفهمه که چقدر از این کاراش متنفرم.
آرش فکر کرد، چقدر حس‌شان شبیه بود. آرام نفسش را
بیرون داد و با اشاره به گوشی ارغوان گفت:
. فکر کنم، دوستت نمی‌آد، نه؟
– ماشینش وسط راه خاموش شده. منتظر بود باباش بره
دنبالش.
آرش تکیه از میز گرفت. کاپشنش را برداشت و گفت:
. پس بیا برسونمت.
ارغوان بی فکر، وسایلش را برداشت و دنبالش رفت.



#شبنم ۳۹۶

ساعت: ۱۱:۱۵

مکان: مغازه‌ی نادرخان

— یعنی چی که نمی‌دونی کجاست؟ می‌گرددی هرگورستونی که رفته پیداش می‌کنی! فهمیدی؟

نادرخان گوشی را روی ویترین مقابلش انداخت. توی قاموس نادرخان لعنت‌فرستادن به خودش نبود؛ اما پژمان کاری کرده بود که کم‌کم به آن مرحله هم می‌رسید. از این‌که به آن بی‌عرضه فرصت داده بود تا مثلاً خودش را ثابت کند، پشیمان بود و از قضا ابراز این یکی هم توی قاموسش نبود.

نادرخان هنوز نمی‌دانست که یک نفر پژمان را در فرودگاه استانبول دیده بود؛ اما برای محکم‌کاری برنامه‌هایی در جهت توجیه حضور او در ترکیه ریخته بود که مثلاً سر رشته‌ی امور از دستش در نرود. همه‌ی ترسش؛ که خب البته در قاموسش ابراز این یکی هم نبود، این بود که خود پژمان احمق زبان‌نظم زبان باز کند و به همه‌چیز گند بزند! برای همین باید می‌گشت و پیدایش می‌کرد. تا خودش و این مرد را با هم بیچاره نکرده بود...

فربد خیس از باران زنگ مغازه را زد و با فشار دکمه به دست نادرخان، داخل آمد و گفت:

— خودش نبود آقابزرگ، پسرش گفت از وقتی کرونا شده باباش فقط یه وقتایی سر می‌زنه... گفت می‌دونین خودتون. باز نادرخان فرستاده بودش دنبال نخودسیاه تا راحت با بیای پڑمان صحبت کند. فرید که تازه متوجه چهره‌ی عصبانی نادرخان شده بود، کمی دست و پایش را جمع کرد. پشت ویتترین رفت و خودش را با مرتب‌کردنش سرگرم کرد. صدای پیامک آمد و نگاه فرید سمت گوشی نادرخان چرخید. خودش توی فکر بود. پیامک رسیده به گوشی نادرخان یکی دیگر از بمب‌های امروز بود. یک ابلاغیه قضایی بود در سامانه‌ی ثنا... کافی بود تا نادرخان نگاهش کند و چون قابلیت‌های لایف‌استایل و توانایی‌های خودش خاص‌تر و بیشتر از این حرف‌ها بود، قرار نبود سکت‌ه کند، دست‌کم فشارش کمی بالا می‌رفت و... رفته بود.

نادرخان در مغازه‌ی خودش برعکس شعبه‌های دیگر طلای نادری، خرید و فروش انواع و اقسام سکه و شمش می‌کرد و فرید هم در همین مدت تا حد زیادی قلق کار دستش آمده بود. برای اولین بار مغازه را به او سپرد و خودش با راننده‌اش به خانه رفت.



#شبنم ۳۹۷

فرید راضی از اولین کار مهمش در این مدت سرخوش روی صندلی نادرخان نشست و منتظر مشتری ماند. بیچاره فرید که خبر نداشت به زودی نه فقط از نشستن روی این صندلی، که کلاً از کار در این مغازه هم بی کار می شد.

نادرخان با توپ پر به خانه رسیده بود. حیف که قرار نبود شستش بی خبر باقی بماند. انگار بو کشیده بود که خانوم گل هم نقشی داشته است. با این که می دانست یک استعلام از اداره ی ثبت هم کافی بود تا مالکیت را اثبات کند، اما حس ششم لعنتی اش مطمئن بود که باید خانوم گل را هم یک جوری به جریان وصل کند. پس اول از همه سراغ گاوصندوقش رفته و زیر و رویش کرده بود... خبری از سند مغازه نبود.

همان سندی که بیست و یک سال پیش خودش با میل و رغبت به نام باران کرده بود و یک ماه بعدش پشیمان شده بود؛ اما دیگر آن قدرها هم الکی نبود که بدون باران، مالکیت سند را به نام خودش برگرداند. تازه جز خودش و خانوم گل و باران کسی از جریان خبر نداشت و نمی خواست حرفش نقل محفل ها شود.

هرچقدر هم که دنیایش با دنیای باران فاصله داشت، اما یک چیز را خوب می دانست، که وقتی باران ولش کرده و رفته بود، ادعای مالکیت مغازه را نمی کرد و مطمئن بود که تا بعد از مرگش هیچ کس از این جریان با خبر نمی شد... البته مرگ مسئله ای نبود که نادرخان بهش فکر کند، فقط

برای محکم کاری به ذهنش آمده بود. یادش بود که باران تا توانسته بود برای جلوگیری از سندنزدن مغازه به نامش تلاش و با او مخالفت کرده بود.

نادرخان هرچند به روی خودش نمی‌آورد، اما تمام این سال‌ها منتظر برگشتن باران بود... و بالاخره باران برگشته بود، منتها نه آن‌طور که او دوست داشت؛ شرمنده و سر به سنگ خورده و پشیمان، باران با شکایت برگشته بود با کاری که تمام این سال‌ها وسط بالاپایین‌های پرشیب زندگی‌اش بهش فکر هم نکرده بود...

نادرخان هنوز خیلی راه داشت تا بفهمد که باران به نقطه‌ی شب‌نم زندگی‌اش رسیده بود و می‌خواست با ذره‌ذره‌ی وجودش، ببارد...

@Vip.Roman



#شبنم ۳۹۸

خانوم گل از نگاه غیظ آلود نادرخان و حضور بی موقعش در خانه فهمیده بود که بالاخره آن اتفاق افتاده است. بعد هم به انجیرهای خیس خورده اش پناه برده و چند دانه خورده بود. هرچند می دانست این بار دیگر کمکش نمی کنند. جز خودش و راضیه کسی. خانه نبود و صدای عصاردن نادرخان روی سنگ های صیقلی کف خانه، برایش مثل شمارش معکوس یک انفجار بود.

راضیه در آشپزخانه بود و خانوم گل تقریباً پشت یکی از مبل های تک نفره ی سالن پناه گرفته بود. دستش روی پشتی اش بود تا جای عصای نداشته اش را پر کند. نادرخان

با نگاهی که از همیشه ریزتر شده بود، آرام آرام به سمت خانوم گل عصا می زد.

. کار خودت رو کردی!

خانوم گل که دید دست تکیه زده اش به پشتی صندلی، برای ایستاده نگه داشتنش کافی نیست، دو قدم به چپ و جلو برداشت و روی همان صندلی نشست. نادرخان باز گفت:

. رفتی سراغ اون دختر چشم سفیدت!

— دخترم عزادار دخترشه... نوه م که نداشتی ببینمش و جوون مرگ شد.

خودش هم نمی دانست دو جمله ای که گفته بود چه ربطی به جملات نادرخان داشتند؛ اما تقریباً ناخودآگاه به زبانش آمده بودند. چشم هایش تر شده بودند و می توانست یک دل سیر برای نوهی هرگز ندیده اش عزاداری کند. بیچاره خانوم گل که تمام این سال های دوری از باران فکر می کرد، دخترش یک گوشه ی این شهر دارد زندگی اش را می کند. توی تصور خانوم گل بلاهایی که این مرد می توانست سرشان بیاورد آن قدرها بزرگ نبود؛ اما این مدت کم کم تصوراتش تغییر کرده بودند.

. حالا دیگه روی حرف من حرف می زنی؟!
خانوم گل باز هم نفهمید چی شد که گفت:
- ما باید خجالت بکشیم از زنده بودن مون نادرخان، وقتی
اون بچه زیر خاکه!

و این بار حتی نادرخان هم نفهمید، چی شد که دستش با
عصایش بالا رفت تا به تن خانوم گل کوبیده شود.
خانوم گل که نه از اثر انجیرها و نه از شجاعت خودش،
خیره به نادرخان و بی حرکت در جایش مانده بود و هیچ
واکنشی- به حرکت نادرخان نداشت و اگر راضیه که از
همان حضور بی وقت نادرخان در خانه گوش به زنگ شده
بود، خودش را نرسانده و تنش را بین شان ننداخته و مسیر
پایین آمدن عصای نادرخان را با دستش تغییر نداده بود،
عصا شاید به گردن خانوم گل کوبیده می شد....



#شبنم ۳۹۹

آقا تو رو خدا رحم کنید به مون.
این جمله را هم حین منحرف کردن مسیر دست نادرخان
با ترس و جیغ گفته بود.
نادرخان عصایش را روی زمین کوبید. عصا دو تکه شد.
نه این که بشکند، نه... در واقع عصای نادرخان یک
تیغهی ظریف و به شدت تیز از فولاد دمشقی را که شبیه
شمشیر درست شده بود توی خودش پنهان کرده بود.

عصای نادرخان یک عصای اختصاصی و تک بود که سفارشی برایش ساخته بودند.

با پرتابش روی زمین شمشیری ظریف و به شدت زیبا از غلاف چوب پادوک برزیلی اش بیرون افتاده بود. راضیه که تا به حال این شمشیر را این طور عریان ندیده بود، چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد و توی ذهنش هی حرکت نادرخان بدون غلاف شمشیر تکرار می‌شد و بیشتر وحشت می‌کرد.

خانوم گل هنوز ثابت نشسته و خیره به نادرخان نگاه می‌کرد. نادرخان هرکاری در این پنجاه و هشت سال زندگی با خانوم گل کرده بود؛ اما دست رویش بلند نکرده بود. آن هم با این عصای شمشیرمخفی. البته این از مردانگی اش نبود، درواقع تمام این سال‌ها خانوم گل جوری رفتار نکرده بود که نادرخان بخواهد این روی خودش را نشانش بدهد.

نادرخان هم خیره به او بود. رفتار خانوم گل برایش مثل بمب دوم امروز بود. نادرخان نمی‌دانست که خانوم گل از شوک حرکت او مات شده بود و توی ذهن خودش داشت خیرگی او را یک جور نافرمانی و دهان‌کجی به خودش تعبیر

می کرد. باورش سخت بود و شاید توی دلش کمی هم از این روی خانوم گل ترسیده بود.

راضیه را کنار زد و کمی به طرف خانوم گل خم شد و گفت:

— به خیالش این جوری آبروی من رو می بره یا مثلاً یه ضربه ی مالی ناجور بهم زده! ها؟ کدومش؟

.کاسه ی صبر دخترم رو سرریز کردی!

— دخترت هنوز نفهمیده که هنوزم منم که هزارتای اون شوهر بی سروپاش رو می خرم و آزاد می کنم! راست ایستاد.

به راضیه اشاره زد تا عصای تکه شده را دستش بدهد. راضیه با دست های لرزان تکه ها را به دستش داد و او با طمانینه عصایش را سر هم کرد و باز بهش تکیه زد.

— حالا که خوش است اومده سمت دخترت بایستی، بهش یادآوری کن که نادرخان بیدی نیست که با این بادا بلرزه! لحظه ای مکث کرد. صدایش را پایین تر آورد. جوری که ترسناک تر هم بود و گفت:

.تا به خدمت خودتم برسم!



#شبنم ۴۰۰

چرخید و عصازنان دور شد. اول باید این قضیه را جمع می کرد تا نتیجه اش آن طور می شد که خودش می خواست. برای ادب کردن خانوم گل وقت داشت.

شماره‌ی وکیلش را گرفت و مشغول صحبت شد. پیامک رسیده از سامانه‌ی ثنا نشان می داد که امروز شکایت از طریق باران ثبت شده بود. وکیل گفت که از ثبت درخواست در سامانه‌ی ثنا تا اقدامات بعدی سه چهار روزی فرصت دارند. نادرخان تماس را قطع کرد و این بار با شیروانی تماس گرفت و گفت، همین امشب بعد از تعطیل شدن بازار بی سروصدا مغازه اش را تخلیه کند. بعد هم با حاج ضرابی تماس گرفت و جریان را به شیوه‌ی خودش، پیچاند.

«پدر و مادر باید زیر بال و پر بچه‌ی ناهلش رو هم بگیره... حالا هم که سرش به سنگ خورده و اومده سراغ خودم، من که نمی تونم دست رد به سینه‌ی بچم بزنم... مگه زیر بال و پر فرید رو نگرفتم که یه باری از روی دوش باقر برداشته بشه؟! دیدی که آوردمش زیر دست خودم که یه وقت عموها و عمه‌هاش ناراحتی شون از دست باباش رو به روی اون نیارن... حالا باقر نبینه و نفهمه،

همین که خدا می‌دونه، برای من کفایت می‌کنه... حالا هم نمی‌تونم دختر داغدارم رو با شوهر علیش ول کنم به امون خدا... برای این که حرفش بین بچه‌ها هم نیفته، مغازه‌ی خودم رو زدم به‌نامش... نمی‌خوام زورش کنم به کاری... مغازه رو تخلیه می‌کنم می‌دهم به‌ش. خواست بفروشه، کار دیگه راه بندازه، خواست همین جا کار کنه، نخواست اصلاً آتیشش بزنه، اما این جوری دیگه شبا سر راحت روی بالش می‌ذارم.»

و تا شب نشده جریان از طریق حاج‌ضرابی توی بازار، درواقع بین اصل‌کاری‌ها پیچید و شد آنچه نادرخان می‌خواست. آن قدر رحم و مروت این مرد زبان‌به‌زبان چرخید که ممکن بود نادرخان را به عنوان الگوی پدری دلسوز و مهربان از سردر بازار آویزان کنند.

به شیروانی سپرده بود که بعد از تخلیه‌ی مغازه کلید چفت و بست‌هایش را هم با پیک به خانه‌ی باران بفرستد و قال قضیه را بکند. این جوری نادرخان جلوی پلیس‌کشی-باران به مغازه را هم گرفته بود.

به فرید هم که بعد از بستن مغازه به خانه برگشته بود و
اصلاً از جریان تخلیه‌ی شبانه‌ی آن‌جا خبر نداشت، گفت
که از فردا به کارگاه برود.



#شبنم ۴۰۱

حالا ساعت هفت و نیم بود و نادرخان پسرانش را برای جلسه‌ای خصوصی فراخوانده بود. طینوش و زیر و هوشنگ در اتاق در بسته‌ی نادرخان مشغول شنیدن حرف‌هایش بودند. درواقع یک اطلاع‌رسانی کوتاه که بین این سه نفر بیشتر از همه برای زیرگران بود و بس...

فرید هم حس کرده بود که یک خبرهایی شده و بدش نمی‌آمد بیشتر از جریان سر در بیاورد. سرکی به آشپزخانه کشید. راضیه بعد از پذیرایی از مردان، برای آماده کردن بساط شام آن‌جا بود. بعد هم دنبال خانوم گل گشت و توی اتاقی غیر از اتاق خودشان پیداایش کرد.

پای سجاده‌اش نشسته بود و کار خاصی نمی‌کرد. حتی چادر نمازش هم سرش نبود. خواست برگردد؛ اما پشیمان شد. به نظرش خانوم گل هم یک جوری شده بود. البته که این مدت خانوم گل کلاً عادی نبود، اما امشب هم رنگ پریده‌تر بود هم به نظر فرید پیرتر از حتی همین صبح...

داخل رفت و در را آرام بست.

خوبی خانوم گل؟

.یه کم آب بهم می دی مامان؟

فرید سر تکان داد و بیرون رفت. این دفعه به آشپزخانه که رسید، صدای پچ پچ راضیه به گوشش خورد.

«الان پسرای آقا توی اتاق شون هستن... صبح هم که نادرخان بی خبر اومدن خونه با خانوم گل سر دخترکوچیکه شون بگومگو کردن... وای حمیده خیلی ترسیدم... اگه من خودم رو وسط ننداخته بودم، به حتم یه بلایی سر خانوم گل...»

انگار سایه ی فرید را در ورودی دید که صدایش قطع شد. فرید هم برای این که خیلی تابلو نباشد که گوش ایستاده بود، گوشش اش را از جیبش درآورد و سر خم انگار که کلاً مشغول کار با گوشش اش بود، وارد آشپزخانه شد و سمت یخچال رفت. یک لحظه سرش را بلند کرد تا طبیعی تر باشد و نگاه مشکوک راضیه را که دید، ساده گفت:

.آب می خوام.

بعد هم جوری که از خودش انتظار می رفت یک بطری آب از یخچال برداشت و به دهانش چسباند و مشغول خوردن از آشپزخانه بیرون زد.

راضیه هم صحبت با خواهرش را ادامه نداد. حمیده
کارگر خانه‌ی طاهره هم بود.



#شبنم ۲۰۴

دنبال فرید از آشپزخانه بیرون زد. فرید که حواسش جمع بود، به جای اتاق خانوم گل به اتاق خودش رفت. کمی منتظر ماند و بعد که از اتاق بیرون آمد، دیگر خبری از راضیه نبود. فرزند را هرورارد کرد و به اتاق خانوم گل پیچید. خانوم گل هنوز همان شکلی پای سجاده بود و کاری نمی کرد. فقط نشسته بود. فرید بطری آب را به طرفش گرفت و گفت:

- راضیه داشت با یکی که اسمش حمیده بود، تلفنی پیچ می کرد و خبرای این جا رو می گفت، نتونستم لیوان بیارم.

خانوم گل که از این عادت راضیه و خبرکشی هایش خبر داشت، چیزی نگفت. بطری کوچک انگار برایش سنگین بود که دودستی بلندش کرد و یک جرعه آب توی دهانش ریخت.

حرف نصفه ی راضیه توی ذهن فرید مانده بود. آرام پرسید:

. خوبی خانوم گل؟ آقا بزرگ کاری کرده؟

خانوم گل چند ثانیه نگاهش کرد. باز دودستی بطری آب را بلند کرد و جرعه ی کوچک دیگری هم توی دهانش ریخت. بعد بی ربط گفت:

. می‌دونستی عصای نادرخان، شمشیره؟

البته برعکس خیلی‌ها، فرید این را می‌دانست. چون یکی از تفریحاتش دست‌زدن به وسایل شخصی- نادرخان بود و لمس قدرت او...

یک بار که پایش به اتاق نادرخان باز شده بود، عصا را برداشته و بعد هم با کمی دقت متوجه درز ظریفش شده و شمسیر را از غلاف بیرون کشیده و از دیدنش حسابی هیجان‌زده شده بود. نادرخان همان‌موقع سررسیده و باز هم جای آن‌که به توبیخ‌کردنش فکر کند، به تیزی و زرنگی‌اش فکر کرده و چیزی به‌ش نگفته بود.

سرش را به‌تایید تکان داد و گفت:

. خودم کشفش کرده بودم.

خانوم گل باز چند ثانیه نگاهش کرد. توی دلش گفت:
«کاش عاقبت بخیر بشه.»

@Vip.Roman



#شبنم ۰۳

این اتاق از اتاق نادرخان فاصله داشت؛ اما باز هم کمی سرش را جلو برد و به پچ پچ گفت:

— این چند روز آگه توی مغازه خبری شد، به من می گی مامان جان؟

بیچاره خانوم گل که اصلاً خبر نداشت نادرخان چه نقشه ها کشیده بود.

فربد شانه بالا داد و جوری که نارضایتی اش را نشان می داد، گفت:

— قرار نیست دیگه برم مغازه، آقابزرگ گفت از فردا برم کارگاه.

خانوم گل هرچقدر هم که خانوم گل بود و ساده؛ اما می فهمید که پشت این کارگاه نرفتن فرید آن هم بعد از اتفاق امروز، جریانی هست که به شکایت باران ربط دارد. فکر کنم یه چیزی شده خانوم گل.

خانوم گل سرش را به تایید فرید تکان داد و گفت:
. آره... شده.

چند ثانیه به مهر روی سجاده اش خیره شد و خیلی بی مقدمه به فرید گفت:

. شماره ی بابات رو بگیر بده من حرف بزنم.

ابروهای فرید از دومین کلمه بالا پریده بودند. نگاهش چرخید سمت در بسته ی اتاق. باز نگاهش برگشت به خانوم گل که منتظر نگاهش می کرد. اخم کرد. یک دفعه یک جمله با صدای نادرخان توی سرش پیچید: « چی براش بدتر از این که بچه های خودش مار تو آستینش شدن و دارن تن مریضش رو نیش می زنن؟! » نچی کرد و

نفسش را بیرون داد. یادش افتاد به گوشی خاموش فرگل و بی خبری اش از خانه بعد از روشن شدن رابطه‌ی آرش و فرگل. نمی‌گیری؟

لحن خانوم گل ناامید بود. فرید توی دلش فحش داد. نمی‌دانست دقیقاً به چی و به کی؛ اما این روزها جمله‌ی نادرخان خیلی با اعصابش بازی می‌کرد. گوشی اش را درآورد و گفت:

. بابام جواب منو نمی‌ده.

الکی می‌گفت؛ چون این مدت خودش اصلاً با گوشی پدرش تماس نگرفته بود که بداند. این جواب یک تیر توی تاریکی از سمت آن بخش از وجودش بود که هنوز فقط می‌خواست به هدفش فکر کند و کاری به کار بقیه نداشته باشد.

شماره‌ی باقر را گرفت و البته تماسش بی‌جواب ماند. با این که حرفش ثابت شده بود و دیگر جلوی خانوم گل هم آدم بی‌خودی به نظر نمی‌رسید؛ اما انگشت‌هایش از اختیارش خارج شدند و شماره‌ی فرگل را گرفتند. گوشی او هم هنوز خاموش بود...



#شبنم ۴۰۴

اوضاع خانه شان جوری نبود که خاموش بودن گوشی و
بی جواب ماندن حتی با دلیل های که حالا توی ذهنش بود،

عادی باشد... این دفعه شماره‌ی گوشی مادرش را گرفت و وقتی او هم جواب نداد. با اخم‌های در هم و ترسی که ته دلش افتاده بود، بلند شد و شماره‌ی خانه را گرفت. دفعه‌ی اول بی‌جواب ماند و دفعه‌ی دوم قبل از یورش بردن به سمت در، تماس وصل شد.

.الو؟

صدای مادرش بود که بی‌حال و خسته، بدون نگاه کردن به شماره، فقط گوشی را برداشته و جواب داده بود.

.الو مامان؟ چرا جواب نمی‌دین شماها؟ آه!

.تویی فرید؟ پسرهی بی‌شعور!

فحش دادن فریبا بیشتر شبیه نوازش کردن بود. دلش برای فرید تنگ شده بود، برای بچگی بچه‌هایش. برای روزهایی که اگر سختی بود، خوشی هم بود. نه مثل حالا که هی غم روی غم و درد روی درد برای‌شان می‌آمد و تمام هم نمی‌شد.

فرید که چند دقیقه‌ی گذشته به هراتفاقی فکر کرده بود، همان‌طور عصبانی باز گفت:

.کجایین بابا؟ چرا جواب نمی‌دین آدم سخته می‌کنه؟!

فربیا اما توی حال خودش بود...
 این همه مدت یه خبر از من نگرفتی.
 فربد با مکث و آرام تر گفت:
 از فرگل می گرفتم.
 از خودم که نگرفتی.
 بی خیال مامان...

بعد دیگر جمله ای برای گفتن نداشت. دوست داشت قطع کند. از این که هیچ کس درکش نمی کرد، دیگر واقعاً خسته بود. چرا قبول نمی کردند که فقط می خواست توی این اوضاع کوفتی کشوری که مثلاً وطنش بود، یک جایی کار کند که آینده اش تضمین باشد. مثل همین حالا که عین خر توی مغازه ی نادرخان کار می کرد و هیچ کس انگار نمی دید!

— گوشه ی رو بده به بابا، خانوم گل می خواد باهاش حرف بزنه.

بعد هم منتظر حرفی از جانب مادرش نماند و گوشه ی را سمت خانوم گل گرفت و خودش سمت در رفت و لایش را

یواشکی باز کرد و شرایط را سنجید. ظاهراً که امن و امان بود.



#شبنم ۴۰۵

. الو باقر؟ مادرت بمیره الهی...

برگشت سمت خانوم گل که کلمه به کلمه ی حرف هایش را
پچ پچ می کرد. خانوم گل هم به فرید نگاه کرد و باز توی
گوشی گفت:

— آقات و برادراتم هستن؛ اما فرید روم رو زمین نزد تا
بتونم باهات حرف بزنم... خیلی پسر— خوبیه باقر، هوای
من رو هم داره... خدا حفظش کنه الهی.

فرید خنده اش گرفت که خانوم گل انگار داشت این جوری
برایش جبران می کرد.

باقر بعد از زنگ خوردن تلفن خانه تازه متوجه تماس
فرید روی گوشی بی صدای خودش شده بود. حالا هم
هرچند راضی بود که پسرش کار مادرش را راه انداخته بود،
اما حسش آن قدرها قوی نبود که جای تمام
اعصاب خردی هایش را پر کند.

— باقر مامان، دلم نیومد به خود باران خبر بدم، خودش
کم غم داره که حالا تیرشم به سنگ بخوره... انگار آقات
یه کارایی کرده. به فریدم گفته فردا جای مغازه بره کارگاه...

خانوم گل تا جایی که با پچ‌پچ کردن می‌توانست، خلاصه‌ی جریان را به باقر گفت تا خودش سراغ باران برود و تنه‌ایش نگذارد. هرچند خود باران تا ساعاتی دیگر که کلید مغازه به دستش می‌رسید از نقشه‌ی نادرخان باخبر می‌شد و... قرار هم نبود که عقب‌نشینی کند... این مسیر جایی برای برگشتن نداشت.



#شبنم ۴۰۶

ساعت: ۱۹:۵۰

مکان: منزل طاهره

صدای گریه‌ی النّا خانه را برداشته بود. از لحظه‌ای که می‌شم خبرشان کرده بود تا سراغ بچه‌ها بروند، تا همین حالا النّا یک‌بند بی‌قراری کرده بود و طاهره جای مدارا کردن با بچه‌هی به‌ش اخم کرده و به‌خاطر گریه‌ی دعوایش هم کرده بود.

شاید بالاخره شانس با النّای بی‌نوا یار شده بود که امین کلید انداخت و وارد خانه شد. فردای شب یلدا با صنم به کیش رفته بود و فقط دو روز کیش مانده بود، بعد به

تهران رفته بود تا جای خالی میثم را در پروژهای تهران پر کند و امروز برگشته بود شیراز، بی خبر از همه جا...

صدای گریه‌ی النا اولین چیزی بود که توجهش را جلب کرد. فکر کرد، فاطمه باشد و النا این طور گریه کند؟! محال بود... قدم‌هایش را در حیاط تندتر برداشت. چمدانش را کنار در وردی ول کرد و داخل رفت.

طاهره توی اتاق داشت سر دلیل جلسه‌ی مخفی و بی‌مقدمه‌ی برادرانش با نادرخان که راضیه به حمیده گفته و حمیده هم کف دست او گذاشته بود، با حاجی صحبت می‌کرد. امیرعلی هم هدفون بزرگش را روی گوشش گذاشته و جلوی ال‌ای‌دی با پی‌اس فورش بازی می‌کرد.

صدای گریه‌ی النا را دنبال کرد و به آشپزخانه رسید. دخترک به یخچال پناه برده بود. دست‌هایش را رویش گذاشته و پیشانی‌اش را به ساعدش چسبانده و گریه می‌کرد. حتی حمیده هم بچه‌ی بی‌نوا را رها کرده بود.

از دیدن این صحنه قلب امین بدجور فشرده شد. کاپشنش را درآورد و روی جزیره انداخت. کنار النا زانو زد. عموجون... النا، چی شده عزیزم؟

النا انگار که بالاخره به یک آشنای مهربان رسیده بود
سرش را از روی دستش بلند کرد. صورتش کاملاً سرخ و
خیس از اشک بود و چتری‌هایش به پیشانی‌اش چسبیده.
لب‌های خمیده‌اش به سمت پایین را جوری به هم می‌فشرید
که دل آدم خون می‌شد.

امین، النا را محکم بغل کرد. با چند بوسه و زمزمه‌ی
مهربانش خیلی زود آرام شد. کاری که طاهره تمام این
ساعات نکرده و از بچه به خاطر آرام‌نشدنش شاکی بود.
طاهره آن قدر درگیر صحبت با حاجی بود که حتی متوجه
قطع شدن صدای گریه‌ی النا هم نشد.



#شبنم ۷۰۴

امین صورت النا را شست و خشک کرد. حمیده به آشپزخانه آمد و با امین احوالپرسی کرد. بعد هم با اشاره به النا گفت: «بالاخره آروم شد.» امین که بهش اخم کرد، زود بیرون رفت. کمی به النا آب داد. نازش کرد و بوسیدش. چشم‌های النا جوری سرخ شده بودند که هرکس می‌دید فکر می‌کرد، بچه تب بالای چهل درجه داشته.

. مامانت کجاست عزیزم؟

. نمی‌دونم... می‌خوام برم پیشش.

قبل از آن که دوباره به گریه بیفتد، بغلش را محکم کرد و گفت:

. باشه عزیزم می‌ریم پیشش.

النا جوری دستش را دور گردن امین حلقه کرد، انگار می‌ترسید باز این‌جا ولش کند. امین هم کوتاهی نکرد و بچه را سفت و محکم چسبیده به خودش نگه داشت تا خیالش راحت شود.

سمت اتاق طاهره و حاجی راه افتاد. حاجی داشت می‌گفت:

.خودم فردا یه سر می‌رم مغازه یه سروگوشی آب می‌دم.

در روی هم بود. تقه‌ی آرامی زد و داخل رفت.

.وا امین تو کی اومدی؟ چه بی‌خبر؟ آقا خبر داره؟

حاجی هنوز با امین سرسنگین بود و در جواب سلامش فقط سر تکان داده بود. امین هم حوصله‌ی جواب دادن به سوالات طاهره را نداشت. جای جواب، گفت:

— چی شده؟ این بچه تو آشپزخونه تنهایی داشت گریه می‌کرد!

خوب بود که پشت النابه طاهره بود و گردش مردمک چشمش را نمی‌دید.

.مغز ما رو خورده از نصف شب تا حالا...

.چی شده؟

طاهره باز چشم چرخاند و لب به هم فشرد و گفت:
. فاطمه بیمارستانه...

دهان امین باز شد، چشم‌هایش درشت شد و ابروهایش
بالا رفت. حتی فکرش را هم نکرده بود.
. چرا؟

باز چشم‌های طاهره قروقمیش آمدند:
. سقط کرده.

. حالش خوبه؟

. خوبه... می‌ثمم از دیشب یه لنگه پا تو بیمارستانه.

امین جلوی دهانش را گرفت و نگفت که: «پس انتظار
داشتی کجا باشه!»

. کدوم بیمارستانه؟ کی مرخص می‌شه؟

حاجی انگار اصلاً سوالات امین را نمی‌شنید که وسط
حرفش گفت:

— تهران چه خبر؟ همه چیز خوب پیش می‌ره؟ عقب که
نیستیم از برنامه؟



#شبنم ۴۰۸

میثم چند ثانیه پدرش را نگاه کرد. این همه
بی حس و حالی شان نسبت به فاطمه و اتفاق که برایش

افتاده بود؛ عصبی‌اش می‌کرد. حوصله‌ی بحث و کل‌کل نداشت. یک کلام گفت:

. بله همه چیز طبق برنامه‌ست.

و زود چرخید و از اتاق بیرون زد. گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی میثم را گرفت؛ اما بی‌جواب ماند. نفسش را بیرون فوت کرد و فکر کرد، بهترین کاری که می‌توانست حالا برای فاطمه کند، مراقبت از النّا بود. بدون آن‌که چیزی به کسی— بگوید. به اتاق بچه‌ها رفت، کلاه و کاپشن النّا را تنش کرد، سوئیچ خودش را هم از اتاقش برداشت و بی‌حرف از خانه خارج شد. النّا را روی صندلی عقب نشاند و کمربندش را بست. بوسیدش و گفت:

. بریم یه جای خوب؟

. پیش مامانی؟

. نه، ولی...

و خیلی ناگهانی انگار توی ذهنش جرقه‌ای منفجر شد و چیزی را به یادش آورد. فردا دوازده دی بود؛ روز تولد النّا.

شک نداشت که مادرش نه تنها حالا یادش نبود، اصلاً هم این تاریخ را نمی‌دانست.

. می‌خوایم بریم یه جای خیلی خوب... اگه گفتی کجا؟
النا کمی شانهاش را بالا داد و انگار بخواهد که باز بگوید
پیش فاطمه بروند گفت:
. نمی‌دونم...

– می‌ریم برای النّا خانوم تولد بگیریم... قراره کیک بخریم،
شمع فوت کنیم، فشفشه...
. بادکنک...

ذوق کم‌رنگ النّا حال امین را کمی بهتر کرد. سرش را تکان داد. در را بست و خودش هم سوار شد. باران شدید بود و گرنه به شهر بازی هم می‌رفتند؛ اما حالا همان کافه را ترجیح می‌داد. تنها کافه‌ای که با تمام وجود دوست داشت برود، کافه تئاتر بود؛ چون شادی آن‌جا بود... اما دوست نداشت با روبه‌رو شدنشان با هم هم اعصاب او را به هم بریزد هم اعصاب خودش را. شادی خیلی قبل‌تر از این‌ها سفت و سخت جواب رد به علاقه‌اش داده بود و امین فقط می‌توانست به تصمیمش احترام بگذارد.

نفسش را بیرون داد و گوش‌اش را از جیبش درآورد. چند بار لیست مخاطبین را بالاوپایین کرد. نه این که دنبال کسی بگردد، دقیقاً می‌دانست که با چه کسی می‌خواهد تماس بگیرد؛ فقط مطمئن نبود. جریان بارداری فاطمه هنوز حتی علنی هم نشده بود....



روی شماره‌ی پریناز مکث کرد. حرف‌هایش درباره‌ی اسکیزوئید هنوز توی ذهنش بود. از آینه به النا نگاه انداخت و گفت:

.آره یا نه؟

النا آرام خندید و گفت:

.آره.

و امین سر تکان داد و گفت:

.پس بهش زنگ می‌زنیم.

ارتباط زود برقرار شد. صدا جوری در گوشی پخش می‌شد، انگار بیرون و در محیط باز بود... که خب همین‌طور هم بود.

.کجایی؟

. با دوستانم اومدیم بیرون...

بعد هم خندید.

. عین احمقا... تو این بارون، موش آب کشیده شدیم.

امین لبخندی کمرنگ زد و خواست تماس را تمام کند؛ اما پریناز تیزتر از این حرف‌ها بود که حواسش نباشد، امین هیچ‌وقت بی‌دلیل با او تماس نگرفته بود. پس کمی از جمع دوستانش فاصله گرفت و زیر سایبانی ایستاد و گفت:

. چیزی شده؟ کاری داشتی؟

. نه... همین ج... exchange group

توی حرفش پرید:

— الکی نگو، تو کی همین جوری با من تماس گرفتی آخه! بگو دیگه، اذیت نکن.

امین از آینه نگاهی به چشم‌های هنوز سرخ النا انداخت و گفت:

— می‌خواستم ببینم اگه بیکاری بیای برای یه نفر جشن تولد بگیریم.

پریناز هم تعجب کرده بود هم حسابی کنجکاو شده بود.

کی؟

و عجیب منتظر بود امین اسم دختر مورد علاقه‌اش را بگوید؛ اما وقتی اسم النا را شنید، انگار وزنه‌ای که تا حالا ازش بی‌خبر بود، از روی قلبش برداشته شد.

— الان من یه کم فقط گیج شدم، قراره من و تو بساط رو آماده کنیم تا فاطمه‌اینا و خاله‌طاهر بیان؟

— نه... فقط من و النا هستیم و... تو، اگه بیای. جریانش مفصله اومدی برات می‌گم... فقط بین خودمون بمونه.



#شبنم ۱۰۴

نیم ساعت بعد امین و النّا در کافه فلورال به پریناز رسیدند. پریناز با ماشین دوستش بیرون آمده بود و امین که فهمیده بود، گفته بود او به نزدیکترین کافه برود و به او هم آدرس بدهد تا آنجا بروند.

پریناز با فکر کردن به النّا فقط دو تا کافه به ذهنش آمده بود، یکی کافه ناز که خیابان قدوسی بود و یکی همین فلورال در خیابان فرهنگ شهر. دو کافه‌ی صورتی شهر که می‌توانستند حسابی دل النّای کوچک را ببرند و چون خودش به فلورال نزدیک‌تر بود، آدرس همان را برای امین فرستاده بود.

با دوستانش به قصد خیس شدن زیر باران بیرون زده بودند؛ اما چتر هم همراهش داشت. وقتی دید امین النّا را بغل کرد و کاپشن خودش را روی سر و تن او انداخت و به طرفشان دوید. "سلام" گفت و چتر را باز کرد. امین جوابش را داد و به خاطر چتر تشکر کرد.

النّا توی ماشین خوابش برده بود. پریناز کاپشن امین را از روی النّا برداشت، چشم‌های النّا نیمه باز شد و باز روی هم افتاد. بچه‌ی بیچاره از نصفه شب که بیدار شده بود، درست نخوابیده و بعد هم که فقط گریه کرده بود.

امین از دیدن نمای بیرونی و خوش رنگ کافه لبخند زد. توی گوش النّا گفت:

. ببین عمو...

النّا به زور چشم باز کرد؛ اما این دفعه چشم‌هایش راحت تر باز ماندند... رنگ‌های پاستیلی نمای کافه توجه‌اش را حسابی جلب کرده بود. صندلی‌های صورتی و سفید زیر سایبان انگار آدم را به نشستن روی شان دعوت می‌کردند.

النّا سر از روی شانه‌ی امین برداشته و با ذوقی خجولانه لبخند می‌زد. امین صورت گردش را ناز کرد. پریناز هم که

توجه‌اش به چشم‌های الناجلب شده بود که هنوز ملتهب بودند، آرام گفت:

. فاطمه کجاست بی‌النا؟

وابستگی النابه فاطمه و البته برعکس، آنقدر برای همه بدیهی بود که هیچ‌کس النای بدون فاطمه را نمی‌توانست تصور کند.

امین زمزمه کرد: «می‌گم حالا» و النارا روی یکی از صندلی‌های سفید پشت میز گرد نشاندد. پریناز چتر را بست و روبه‌روی الناپشت میز نشست. کافه تزئینات کریسمسی- هم داشت و خوشگل‌تر شده بود. نگاه النادنبال امین بود که هنوز ننشسته بود. پریناز منورا جلوی الناکرفت و گفت:

. بشین دیگه بچه منتظره.

@Vip.Roman



#شبنم ۴۱۱

امین روی صندلی کنار النان نشست. حالا هردو روبه روی پریناز بودند. پریناز سعی کرد تا زمان سردرآوردن از اصل ماجرا، النارا حسابی سرگرم کند. با گوش‌اش آهنگ تولد گذاشت. بعد هم رفت و کاپ‌کیک یونیکورن بامزه‌ای را تحویل گرفت، که مخصوص کافه بود و از قبل با شیشک توت‌فرنگی جذابی که رویش رشته‌های پشمک بود، برای الناسفارش داده بود.

ذوق النا از دیدن شان به شیرینی پشمک‌های روی شیک توت‌فرنگی بود. برایش شمع گذاشتند و چند نفر دیگری هم که روی صندلی‌های بیرون نشسته بودند همراه‌شان دست زدند تا النا شمع را فوت کند. طفلک خجالت کشیده و سرش را توی بازوی امین مخفی کرده بود. پریناز دست به کار شد. کنارش رفت و بوسیدش. با آهنگ تولد هم‌خوانی کرد و...

. حالا با هم فوت می‌کنیم، یک، دو، سه...

و فوت کردند. همه دست زدند. امین از جفت‌شان عکس گرفت. پریناز کنار رفت و گفت چند تا هم تکی از النا بگیرد. بعد هم از دختر میز کناری خواست که از هرسه‌شان عکس بگیرد.

النا مشغول خوردن خامه‌های روی کاپ‌کیک شد و پریناز صندلی‌اش را کمی به امین نزدیک کرد و گفت:

. ببین من دیگه بیشتر از این نمی‌تونم باشخصیت بمونم و فضولی نکنم... بگو دیگه تو هم.

امین آرام خندید؛ اما چیزی که می‌خواست بگوید، اصلاً خنده‌دار نبود. جوری که النا اصلاً متوجه نشود، گفت:

. در جریان بارداری فاطمه بودی دیگه؟

پریناز سرتکان داد:

. همون که سکرت مونده هنوز!

امین نفسش را بیرون داد.

. سقط کرده... الانم بیمارستانن.

پریناز دستش را جلوی دهانش گرفت و با ناراحتی
"ای وای" گفت.

. چرا؟ چی شده مگه؟

امین شانه بالا داد.

— من همین یکی دو ساعت پیش از تهران رسیدم. بچه‌ها
خونه‌ی ما بودن... هنوز میثم و فاطمه رو ندیدم.

پریناز اشاره‌ای به النا که شاخ یونیکورن را کنده و داشت
مزه‌مزه‌اش می‌کرد اشاره زد و گفت:

. پس برای این چشماش این جوریه.



#شبنم ۱۲۴

امین از یادآوری گریه‌ی النا اخم کرد و چیزی نگفت. گاهی دلش می‌خواست با مادرش به‌خاطر فرق گذاشتن بین بچه‌ها دعوا کند؛ اما می‌دانست که بی‌فایده است. خسته‌ای نه؟

امین در جوابش سر تکان داد. بعد تازه انگار دید که لباس‌های پریناز نم دارند. حتی موهایش هم به‌خاطر خیس شدن زیر باران، پیچ‌وتاب برداشته بود. کاپشنش را از پشتی صندلی‌اش برداشت و گفت:

. بیا بپوش، تو این اوضاع کرونایی، چطوری جرئت می‌کنی زیر بارون خیس شی تو؟

پریناز به این دیوانه‌بازی‌ها عادت داشت؛ اما دست امین را هم رد نکرد. کاپشنش را پوشید و گفت:

. یه عقیده‌ای هست که من خیلی دوستش دارم.
چی؟

. این که می‌گن زمان مرگ هر آدمی از قبل مشخصه.

امین بعد از این همه سال آشنایی تازه‌تازه داشت می‌فهمید که گوش دادن به حرف‌های پریناز، برایش جالب است.

- کاری به مذهبی‌بودنش ندارم... این دیدگاه برام جذابه... چون وقتی این‌جوری به مرگ نگاه می‌کنم، ترسم ازش کمتر می‌شه... و مهم‌تر این که ترس از مرگ باعث نمی‌شه، بی‌خیال خیلی از کارها بشم... چون طبق این باور، من چه اون کار رو بکنم چه نکنم، توی اون ساعت مشخص

زندگیم تموم می شه. پس چه بهتر که اون کار رو هم کرده باشم... حتی اگه باعث مرگم بشه...

حالا که فکرش را می کردم، می دیدم به آن لیست اندک افراد دوست داشتنی خاندان نادری، باید پریناز را هم اضافه می کردم... حیف که فرصت نشده بود، با هم آشنا شویم.



#شبنم ۴۱۳

فرگل

ساعت: ۲۱:۱۵

مکان: منزل باقر

بابا باهام حرف نمی‌زد. خسته بودم. تنها حسن این ماجرا
این بود که وسواس مامان کم شده بود. خودش می‌گفت:
«آدم هربار به در بسته می‌خوره فکر می‌کنه که این دیگه

ته شه؛ اما با درد بعدی خدا بهش ثابت می‌کنه که از این بدترم می‌تونه باشه.»

حالا انگار من بدترین درد این خانه بودم، تا درد بعدی می‌رسید و من را هم بی‌اثر می‌کرد.

خانم دکتر امروز با تلفن خانه تماس گرفته و جریان پیگیری آرش را گفته بود. حتی اگر نگفته بود هم برایم مهم نبود. یعنی در برابر رفتار بابا هیچ چیز دیگر مهم نبود. وقتی می‌دیدم به خاطر من بیشتر روی جا می‌خوابد، بعد از هر وعده‌ی غذا بیشتر بالا می‌آورد، نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم. من حال پدر مریضم را بدتر کرده بود.

.کاری نداری فریبا؟

صدای بابا از روی تخت پراندم. مامان جواب داد:
— تنها نرو، بارونم هست... بذار اصلاً فردا صبح برو،
دیگه چه فرقی می‌کنه.

.نه همین الان باید برم.

از اتاق بیرون آمدم. بابا جوابم را نمی‌داد. رو به مامان آرام پرسیدم:

.چی شده؟

بابا وارد راهرو شده بود و کفشش را از جاکفشی—
درمی آورد. مامان از تماس فربد و حرف های خانوم گل
گفت.

. الانم تاکسی تلفنی گرفته.

. رسیده؟

. فکر نکنم.

بابا به حیاط رفت.

زود به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و بیرون آمدم.

. تو کجا؟

. می رم باهاش.

مامان انگار راضی بود که جلوام را نگرفت. برای رفتن
مصمم تر شدم. فقط انگشتان را توی کفش کردم و بیرون
دویدم که زود بهش برسم. بیرون که رفتم تاکسی— داشت
چراغ می زد. تا بابا بخواهد به حضورم اعتراض کند، ماشین
ایستاد و من روی صندلی عقب سوار شدم.

تازه یادم آمد که ماسک ندارم و مامان هم انگار حواسش
پرت بود که اخطار نداده بود. از توی کیفم ماسک زاپاس

را برداشتم و زدم. بابا هم سوار شده بود. آدرس خانه‌ی
باران را داد.



#شبنم ۴۱۴

بابا جلو نشسته بود و من هم آن قدرها رو نداشتم که در حضور راننده باهاش صحبت کنم. جلوی خانه‌ی باران که پیاده شدیم هم تا شهره در را باز کند، هم فرصت کم بود هم من واقعاً نمی‌دانستم باید چه بگویم. اصلاً وقتی به عکس‌هایی که برای بابا فرستاده بودند فکر می‌کردم، خجالت می‌کشیدم. آن قدر که خودم هم آرزو کرده بودم زودتر در را باز کنند و از این تنهایی نجاتم دهند.

هوای خانه‌شان با هوای بیرون انگار زمین تا آسمان فرق داشت. همین که اولین قدم را برداشتیم و داخل رفیتم انگار پا به یک سیاره‌ی دیگر گذاشته بودیم. تاریکی، بیرون هم بود؛ اما تاریکی داخل خانه‌ی آن‌ها فرق داشت. باران بیرون هم می‌بارید؛ اما بارش باران در خانه‌ی آن‌ها فرق داشت. غم توی خانه‌ی ما هم بود؛ اما غم خانه‌ی آن‌ها فرق داشت.

این تفاوت‌ها آن قدر زیاد بود که چشم‌هایم را تار کرده و دلم می‌خواست بی‌تعارف همان‌جا زارزار گریه کنم.

شهره انگار حس و حالم را فهمید که چشم‌های خودش هم اشکی شد. جلو آمد و بغلم کرد. صدای زمزمه‌ی "ای وای" گفتن‌های بابا به گوشم می‌رسید. ما از وقتی بابا

مريض شده بود ديگر به خانه‌ي هيچ كس نرفته بوديم. براي همين به اين خانه‌شان هم اصلاً نيامده بوديم. فقط مي‌دانستم كه برنامه‌ي سكونت‌شان در اين خانه دائمي نبود و حجم زياد وسايلي كه زير پارچه‌اي پرزنتي در حياط كوچكش چيده شده بود هم به يادم آورد كه از بابا شنيده بودم: «قيمتا خيلي بي‌ثباته... الان نخرن اين خونه رو، ممكنه چند روز ديگه همين رو هم نتونن بگيرن... مي‌خوان اول كارهاي شب‌نم رو بكنن خيال‌شون از بابت اون راحت بشه بعداً دنبال يه جاي ديگه بگردن براي خودشون.»

اتفاقي كه نيفتاده بود...

به خاطر حال وحيد و باران مراسم هم كه فقط در همان دارالرحمه و در حد خاكسپاري برگزار شده بود. غريبانه‌ترين تشييع جنازه‌اي بود كه رفته بودم.

وحيد بيمارستان بستري بود و باران به‌زور خودش را مرخص کرده بود و تمام مراسم يا از شدت فشاري كه توي خودش تلنبار کرده و بيرون نمي‌ريخت، به رعشه مي‌افتاد يا مات و گنگ به خاك خيره بود. روزي بد بود. آن قدر خود دارالرحمه شلوغ بود، كه نمي‌شد كمی بيشتر سر خاك ماند. قبرش از اين چهار طبقه‌ها بود و پشت سرش بايد دو تاي

دیگر را هم دفن می کردند که پشت سر ما توی صف
ایستاده بودند.



#شبنم ۴۱۵

همه چیز بی مقدمه و سریع انجام شده بود. همه در یک ناباوری عظیم گیر کرده بودیم. حالا انگار روز باورکردن مان بود... شب‌نم، تک دختر باران و وحید که قرار بود برای تحصیل به آلمان برود، مرده بود و... این حقیقت داشت.

باران که از اتاق بیرون آمد، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به گریه افتادم. صدای گریه‌ی بابا را هم شنیدم. شهره هم گریه می‌کرد. باران جلو آمد. هنوز هم انگار نمی‌خواست به دردش اجازه‌ی بیرون ریختن بدهد. انگار پوستش شیشه‌ای شده بود. غم‌هایش را پشت‌شان جا داده بود؛ اما نمی‌توانست مخفی‌شان کند.

علی آقا سمت بابا رفت و باران جای شهره را گرفت. بغلم کرد. گریه نمی‌کرد؛ اما صدایش می‌لرزید:
. هنوز وقت عزاداری نرسیده... آروم باش.

دعا برای صبردادن به باران و وحید کم بود، خدا باید جان دیگری به‌شان می‌داد تا سرپا بمانند.

من را رها کرد و سمت بابا رفت. شانه‌های علی آقا مثل روز خاک‌سپاری بی‌صدا تکان می‌خورد. شهره سراغش رفت و باران بابا را سمت هال هدایت کرد. بابا از جعبه‌ی

دستمال که باران به طرفش گرفته بود یکی برداشت و گفت:

. وحید خوابه؟ اصلاً حالش خوبه؟

جواب دومی را نداد فقط آرام گفت:

. بیداره.

ماسک بابا پر و خالی می شد. انگار که دم و بازدم می کرد تا به خودش مسلط شود.

. می شه ببینمش؟

باران به اتاقی نگاه کرد که خودش ازش بیرون آمده بود. سرش را تکان داد. جلو رفت و بابا هم پشت سرش رفت. من هم با تردید رفتم. از دیدن گریه‌ی وحید می ترسیدم؛ اما او هم مثل باران همان حالت شیشه‌ای را داشت. پر از غم و بی‌اشک...

صدای باران انگار دوباره توی گوشم پیچید: «هنوز وقت عزاداری نرسیده.» بابا جلو رفت. کنار تخت زانو زد. سلامش را که گفت، وسطش صدایش شکسته بود؛ اما باز خودش را کنترل کرد. من جلوتر نرفتم. همان جا دم در ماندم. خیره به مردی که روی تخت افتاده بود و یک

ویلچر هم کنار تختش بود. اصلاً شبیه وحیدی نبود که
توی ذهنم بود. اصلاً شبیهش نبود....



#شبنم ۴۱۶

توی اتاق جز فرش و تخت وحید و یک تشک جمع شده کنار دیوار فقط یک چیز بود که باز میلیم به گریه را زیاد می کرد. یک قاب عکس کوچک و یک نعلبکی که یک شمع سفید تویش می سوخت. سریع نگاهم را از آن صحنه گرفتم و پلک زدم تا چشم های تار شده ام دوباره ببینند. بابا دست وحید را دودستی گرفته بود.

— من شرمنده ام وحید... شرمنده ام... تا آخر عمرم شرمنده ام.

وحید مثل مجسمه ای خشک بود. علی آقا اما گفت: — تو این خونه گناه کسی. رو پای کس دیگه نمی نویسن آقاباقر... اونی که باید شرمنده باشه، شرمنده می شه. شما از اول سوا بودی ازش... منم تا سقوطش رو نبینم، نمی میرم.

باران سرخم بالای تخت وحید ایستاده بود. شهره گفت: آقاباقر بلند شید، اذیت می شید این جوری.

صدای زنگ توی خانه پیچید. شهره رفت تا در را باز کند و علی آقا سراغ بابا آمد تا از کنار تخت وحید بلندش کند. بابا ایستاده بود که شهره با پاکت کوچکی آمد و گفت:

. پیک بود، این رو داد.

باران پاکت را گرفت و باز کرد. یک دسته کلید و یک کاغذ کوچک از داخلش درآورد. نگاهی خیره به کاغذ مانده و دستش می لرزید. شهره و بابا و علی آقا با هم به طرفش رفتند. من ترسیدم. خیره به وحید مانده بودم که سرش را بلند کرده؛ اما نمی توانست تنش را تکان دهد. چهره اش سرخ شد و فکش قفل و من هم مثل بابا شرمنده شدم از دیدنش در این ناتوانی.

. چیه باران؟

صدای جویده ی وحید بود. بابا جای باران زود گفت:

— کلید مغازه ست... برای همین اومدم. خانوم گل باهام تماس گرفت و گفت انگار خبراییه.

شهره سعی کرد یادداشت و دسته کلید را از دست باران دربیاورد که همان طور خشک شده مانده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۴۱۷

.فرگل جان یه لیوان آب می آری؟

با صدای شهره چرخیدم و به حال برگشتم. آشپزخانه
مشخص بود. جای یکی، دو لیوان پر کردم و برگشتم. شاید
وحید هم می خواست.

شهره در این فاصله باران را لبه ی تخت وحید نشانده
بود. بابا هم روبه رویش روی زمین نشسته بود. بابا علی
کنار پنجره ایستاده بود. شهره لیوان آب را برداشت. آن

یکی را روی گل میز کنار تخت وحید گذاشتم و باز نتوانستم نگاهش کنم.

عقب‌تر از بابا نشستم. بابا یک لحظه سر چرخاند و نگاهم کرد. من نگاهم را دزدیدم و به فرش زیر پایم خیره ماندم.

— خانوم گل تماس گرفت گفت انگار... نادرخان امروز به کارایی داره می‌کنه، نمی‌دونست جریان چیه، فقط فهمیده بود که یه خبراییه و من پیام بهت خبر بدم... که نیازی هم نبود انگار.

علی آقا گفت:
فردا می‌رم بازار ببینم چه خبره.

باران گفت:

— فکر کرده این جوری همه‌چیز به نفع خودش تموم می‌شه؟

سرم را بلند کردم. باران خیره به زانویش بود و انگار با خودش حرف می‌زد.

. فکر کرده این جوری دیگه کاری از من ساخته نیست؟

شهره نگران نگاهی به بابا کرد و شانه‌ی باران را گرفت:

. باران جان، آروم باش عزیز من...

. فکر کرده می‌تونه خفه‌م کنه؟

علی آقا هم از کنار پنجره جلو آمد. روبه‌روی باران که حالا توی بغل شهره از حرص و خشم می‌لرزید، خم شد و گفت:

. بابا جان، آروم باش دخترم... به خاک زیبا به خاک...

حرفش را خورد. سرش را سمت سقف گرفت. بغض پیرمرد خیلی واضح بود...

— من بهت قول شرف می‌دم، نمی‌ذارم خون نوه‌م پایمال شه... خیالت راحت بابا.

. باران.

صدای وحید بود. تنها صدایی که انگار باران بهش واکنش نشان می‌داد. از آغوش شهره جدا شد و به‌طرفش چرخید. وحید دستش را به‌طرفش گرفت. باران هم دودستی دستش را گرفت.



#شبنم ۱۸۴

.کمک کن بلند شم... باید بلند شم.

نگاه‌شان خیره به هم بود. انگار پشت این کلمه‌ها
حرف‌هایی بود که فقط خودشان می‌فهمیدند. باران دیگر
نمی‌لرزید. از جا پریده بود. ویلچر را جلو آورد. شهره و بابا

بلند شدند. علی آقا هم خواست کمکش کند؛ اما باران گفت:

. نه، خودم انجام می‌دم.

بابا که باز دم و بازدمش از پشت ماسک پیدا شده بود از اتاق بیرون زد. من هم دنبالش رفتم. علی آقا و شهره هم آمدند. بابا کنار دیوار تقریباً ول شد. به طرفش خیز برداشتم.

. وای بابا خوبی؟

سرش را تکان داد؛ اما حرف نزد. شهره سمت آشپزخانه دوید و علی آقا کنار بابا نشست. فقط دستش را روی شانهِ بابا گذاشت. سر بابا خم شد و زمزمه کرد.

. شرمنده‌ام... شرمنده‌ام.

علی آقا شانهِ بابا را فشرد و رفت. شهره با یک لیوان آب‌قند و کمی خرما بیرون آمد. ماسک بابا را کنار زدم. لیوان را جلوی دهانش گرفتم. یک جرعه خورد.

. بهترید آقا باقر؟

بابا برای شهره سر تکان داد و من زود یک خرما هم توی دهانش فرو کردم. شهره هم رفت. بابا باز یک لحظه نگاهم کرد. باز نگاهم را دزدیدم. اما گفتم:
. بابا معذرت می‌خواهم... ببخشید.

چیزی نگفت و من هم جرئت نکردم دیگر نگاهش کنم. باز از فکر به عکس‌های لعنتی می‌خواستم از جلوی چشم‌هایش فرار کنم.

ده دقیقه بعد باران و وحید از اتاق بیرون آمدند. هردو آماده‌ی بیرون رفتن بودند. باران پشت ویلچر ایستاده بود و هلس می‌داد.

علی‌آقا و شهره از آشپزخانه بیرون آمدند. من ایستادم و بابا تکیه از دیوار گرفت. دیدم که نگاه وحید به لیوان آب و ظرف خرما بود و بعد بالاخره بابا را مخاطب قرار داد:
— خونه‌ی بهمن نادری نزدیک شماست؟ آدرسش رو دارید؟

گیج شدم. می‌خواستند به خانه‌ی بهمن خان بروند؟ جای بابا علی‌آقا گفت:
. می‌خواید برید اون‌جا؟



#شبنم ۴۱۹

باران سر تکان داد. وحید منتظر بابا را نگاه می کرد. بابا
نگاهی به علی آقا کرد و گفت:

. دارم... خودمم همراهتون می‌آم؛ اما الان وقتش نیست.
به علی آقا اشاره کرد:

— بذارید اول فردا علی آقا برن یه سروگوشی آب بدن توی بازار...

. آره وحید، نباید این قدر دستمون رو باشه براش... بذار اصلاً فکر کنه تیرمون به سنگ خورده و دستمون به جایی بند نیست.

بابا هم به تایید علی آقا سر تکان داد. رو به باران و وحید گفت:

— فکر نکنید این زود فرستادن کلید، از بی اهمیت بودنش بوده... کسی— نیست که ندونه این مغازه چقدر براش مهمه، اصل درگیری هاش با بهمن خان هم سر همین مغازه بود که در اصل مغازه‌ی خود فرج خان بود و نماد میراث اون مرد که دست هرکدوم از پسرانش می افتاد کلی اعتبار برای اون بود...

کمی مکث کرد و باز گفت:

— حفظ ظاهر برای نادرخان خیلی مهمه... نمی گم آبرو چون تعریفمون از آبرو زمین تا آسمون فرق داره اما ظاهر

نه! نادرخان حاضر نیست ذره‌ای خدشه به ظاهرش وارد بشه... اگه زود کلید رو فرستاده برای این بوده که جریان بی‌سروصدا ختم بشه... اما بد ضربه‌ای خورده برای از دست دادن این مغازه، من شک ندارم که ضربه‌ی بدی خورده.

. منم سندش رو می‌زنم به نام بهمن‌خان، تا کامل بشکنه! صدای باران مثل صدای تبر بود. تبری که قرار بود نادرخان را بشکند.



#شبنم ۴۲۰

باقر آه کشید و گفت:

. هرتصمیمی بگیرید منم کنارتونم، اما عجله نکنید.
. باید جریان...

نگاه همه سمت وحید کشیده شد که انگار فکش باز قفل شده بود. عمیقاً حس کردم که به سختی لای دندان‌هایش فاصله انداخت و حرفش را ادامه داد:

. اون بی‌شرف حروم‌زاده رو هم پیگیری کنیم.

باران یک دفعه کنار ویلچر وحید روی دو زانو افتاد. واقعاً افتاد، انگار زانویش از زیر پاهایش دررفته بود. من و شهره با هم یک قدم به سمتش رفتیم؛ اما خودش انگار حواسش نبود. به شهره نگاه کردم. ابرو و لب‌هایش منحنی شده بودند. پلک بست که یعنی مشکلی نیست. کنار باران نشست و دستش را گرفت. بابا با لحنی مردد رو به شهره گفت:

. جریان رو گفتید به شون؟

شهره سرش را به تایید تکان داد.

ساعت: ۲۲:۰۰

مکان: منزل باباعلی

بالاخره وقتش رسیده بود. لحظه‌ای که ترس‌ها مثل خاطره‌ای کهنه و بی‌اثر شده و دل‌ها برای زمین‌زدن ظلم، آماده بودند؛ حتی با دست‌های کم‌وبیش خالی، با تن‌های رنجور و مریض، با دل‌هایی پر از درد.

این چند نفر هرچند کم‌توان، هرچند رنجور و مریض؛
آماده‌ی جنگ بودند.

فرگل روبه‌روی باران و کنار باقر روی زمین نشست.
باباعلی هم سمت راست باقر نشست. یک دست مبل
توی هال بود که برای رد شدن راحت ویلچر وحید جمع
شده بودند. به هرحال اگر بودند هم مهم نبود چون زانوی
باران خم شده و روی زمین افتاده بود... جایی که قرار بود
محل سقوط نادرخان باشد.



#شبنم ۴۲۱

باقر گفت:

– به نظر من حضوری اقدام نکنید... بعید نیست که شما روزیر نظر داشته باشه.

شهره گفت:

. از طریق اسکایپ می‌تونیم حرف بزنیم باهاش.

اعتماد کردن برای باقر سخت بود. کم ندیده بود آدم‌هایی که در ظاهر طرفش بودند و بعد صدایش درآمده بود که نان به نرخ نادرخان می‌خوردند.

. وکیل مطمئن هست؟

شهره مردد سرش را تکان داد و گفت:

. راستش نمی‌دونم... بهش که نمی‌خوره آدم بدی باشه.

باباعلی گفت:

— به هر حال باید دنبال یه وکیل کاردرست بگردیم که جلوی این مرد کم نیاره... جریان اون بی شرف به همین سادگی جمع نمی شه.

باقر نگاهی به تن منقبض وحید و سر خم باران انداخت و رو به باباعلی با اشاره به آن ها گفت:
یه کم... راجع به ش صحبت کنیم؟

منظورش من بودم. همه می فهمیدند. فرگل و شهره هم به باران و وحید نگاه کردند. باباعلی نگاه غمگینش را از شان گرفت و گفت:

فعلاً باید محکم بایستیم... مجبوریم.

یعنی باید تحمل می کردند. باقر نفسش را زیر ماسک بیرون داد و رو به شهره گفت:
پلیس ترکیه هم پیگیر شد؟

شهره دست باران را محکم تر گرفت و گفت:

ترکیه بدتر از خودمون نباشه، همچین جای قانونمداری نیست، اونم برای مسافری که فقط چند ساعت بین دو تا پرواز اون جا بوده... تنها شانسِ— که آوردیم از دکتری بود که معاینه ش کرد و حاضر نشد بدون کالبدشکافی گواهی

فوت رو صادر کنه... همونم نشون داد که انگاریه ماده ای توی خورش بوده که باعث ایست قلبی شده.

شهره که "ایست قلبی" را گفته بود دست باران روی قلبش مشت شده بود.

شهره محکم تر آن یکی دستش را گرفت و مردد از ادامه دادن حرف هایش بود که وحید طبق معمول این روزها از لای دندان هایش گفت:
.. بگو...



#شبنم ۴۲۲

شهره آرام نفسش را بیرون داد و گفت:

— پلیس ترکیه خودش سرکنسولگری ایران توی استانبول رو خبر کرده بود. یکی شون خیلی آدم خوبی بود. اون چند روز برای پیگیری‌ها و بعدم برای انتقال شب‌نم به ایران خیلی به من کمک کرد. حتی برای کمتر شدن هزینه‌ها...
باقر گفت:

— خب همون موقع پلیس نخواست پیگیری کنه؟ وقتی دکتر خودشون مرگ رو طبیعی تشخیص نداده بود؟

— خب هیچ مظنونی نبود و اصلاً نمی‌دونستیم که اون دارو چرا توی خون شب‌نم بوده و مهم‌تر این که شهروند ترک هم نبود که خودشون بخوان مستقل پیگیری کنن...
یعنی پیگیری باید از سمت ما اتفاق می‌افتاد... برای همین همه چیز یه‌جوری انگار روی هوا موند.

آرام نفسش را بیرون داد و آرام‌تر گفت:

– اوضاع این‌ور هم خوب نبود که بتونیم جدی‌تر پیگیری کنیم. خود جریان اون قدر شوکش بزرگ بود که فکر کسی- کار نمی‌کرد... هرچند بازم بدون مزنون...

وحید بستری بود و به‌خاطر دو عمل متعدد و تاثیر مسکن و داروهای بیهوشی تا چند روز هوشیاری نداشت... بعد هم به‌خاطر بستری‌بودن باران به‌خاطر کرونا به نبودنش بالای سرش شک نمی‌کرد و خبر نداشت آن‌ها درگیر کارهای من شده‌اند. بعد از آن که کم‌کم هوشیار شد و روزها گذشت و قرنطینه‌ی باران به‌نظرش باید تمام می‌شد، خودش در بیمارستان به کرونا مبتلا شد. به جان‌کندن از پس آن روزها برآمده بود. با این امید که من به آرزوی جفت‌مان رسیده بودم... آرزویی که پیش از آن روز منقضی شده بود...

بعد که کرونای خودش تمام شد؛ باران آمد، اما باران نبود... داغان بود و ساکت. وقتی جواب سوال‌هایش سکوت شد. وقتی انتظارش برای شنیدن صدایم از پشت تلفن، سکوت شد، وقتی پرس‌وجوهایش به اشک ختم شد... فهمید... خودش فهمید. باران هنوز ساکت بود که باباعلی خبرم را به‌ش داد. بعد دو روز کامل در سکوت و

ماتی‌اش گذشت. روز سوم باید عمل می‌شد. عملی که از بیهوشی‌اش به کما رفت و...

.اگه من علیل نشده بودم...

وحید مشتش را توی پایش کوبید. باباعلی بلند شد و دستش را گرفت. صورتش از حرص سرخ شده بود.

– تقصیر تو چیه؟ آروم باش وحید... باید حرصت رو سر اون بی‌شرف خالی کنی نه خودت. الان به خودت مسلط باش، به وقتش تو سروسینه‌ی خودمون هم می‌زنیم... نباید بذاریم خون شب‌نم پایمال شه! با جفت‌تونم، خودتون رو جمع کنید... من نمی‌ذارم خون نوه‌م پایمال بشه! نمی‌ذارم! و با شانه‌هایی که باز در سکوت فقط تکان می‌خوردند به حیاط رفت.

@Vip.Roman



#شبنم ۴۲۳

یکشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۲

ساعت: ۱۶:۳۵

مکان: بلوار سیاحتگر

آرش توی ماشینش بود و نگاهش به این سرِ فرعی خانه‌ی بهمن‌خان... از صبح این طرف‌ها می‌پلکید و دیگر خسته شده بود. منتظر بود تا ستاره را ببیند و بخواهد برای دیدن فرگل کمکش کند. همیشه افشین هماهنگ کننده بود؛ اما از دیشب هرچی باهاش تماس گرفته بود گوشی‌اش خاموش بود. ظهر هم عطیه که از بی‌خبری از افشین کلافه شده بود، به‌ش گفته بود حتماً سراغی ازش بگیرد. می‌خواست هروقت این‌جا موفق به دیدن فرگل می‌شد، سراغش برود.

دلیل سماجتش برای این که می‌خواست امروز هرطور شده فرگل را ببیند، خیلی برای خودش هم واضح نبود. درواقع به‌نظر خودش هم، از خودش بعید بود این همه برای دیدن کسی تلاش کند که گوشی‌اش را خاموش کرده و راه‌های ارتباطی‌اش را بسته بود و یک‌جورهایی غرورش را نشانه رفته بود، اما وقتی به‌ش فکر می‌کرد، ارغوان و فرگل با هم به ذهنش می‌آمدند. انگار می‌خواست به خودش ثابت کند که فرگل اولویت است... حالا چرا می‌خواست

این مسئله را اثبات کند، چیزی بود که یا نمی‌خواست رک و پوست‌کنده به‌ش فکر کند، یا نمی‌توانست.

تمام مدت چشمش منتظر دیدن ماشین ستاره بود و خبری نشده بود. حالا به‌نظرش نغمه را دیده بود. دیگر حوصله‌ی صبر کردن برای رسیدن ستاره را نداشت و فرز از ماشین پیاده شد. امروز هم هوا ابری بود و نه به شدت دیروز؛ اما کم‌وبیش می‌بارید.

حالا بند آمده بود و نغمه بی‌چتر سمت خانه‌شان می‌رفت. به‌طرفش دوید و "ببخشید" گفت تا متوجه‌اش شود. نغمه هندزفری توی گوشش بود و تا وقتی آرش به‌ش رسید، متوجه‌ی حضورش نشد. داشت آماده‌ی گادرگرفتن و اجرا کردن یک فن دفاع‌شخصی می‌شد که چهره‌ی آرش را شناخت.

نغمه که بدش نمی‌آمد یک خبری از افشین بی‌نوا گیر بیاورد، از دیدن آرش که عین اجل معلق کنارش ظاهر شده بود، استقبال کرد. سلام و احوال‌پرسی کردند و آرش بی‌مقدمه گفت:

- می‌تونی به یه بهونه‌ای فرگل رو از خونه بیاری بیرون، من باید ببینمش.

سرش را تکانی داد. فکرش درگیر این بود که خودش
مستقیم سراغ افشین را بگیرد یا فرگل را واسطه کند. دوباره
سرش را تکان داد و گزینه‌ی دوم را توی ذهنش تیک زد و
گفت:

.آره شما برو سمت پارک ما هم می‌آیم.



#شبنم ۲۴

آرش راضی تشکر کرد و سمت ماشینش دوید. نغمه هم مسیرش را سمت فرعی خانه‌ی باقر کج کرد. زنگ را زد و در که به رویش باز شد، دو قدم داخل حیاط رفت و چون یادش به وسواس فریبا افتاد همان جا ماند. خیلی زود در داخلی باز شد و به جای فرگل، باقر روبه رویش ظاهر شد. نه این که هول کند؛ اما لحظه‌ای انگار جاخورد و دست و پایش را گم کرد. باقر ماسک داشت و نغمه درست متوجه حالت صورتش نمی‌شد. تا وقتی سلام کرد و جواب گرفت و از صدایش تشخیص داد که اوضاع امن است.

. سلام نغمه خانم خوبی؟ خانواده خوبن؟

. بله ممنون سلام دارن خدمت تون. شما بهتری؟

. شکر...

فرگل که تازه متوجه حضور نغمه شده بود، توی هال پیدا شد و از همان جا سلام کرد. نغمه هم برایش دست تکان داد. باقر باز گفت:

— نغمه خانم بهمن خان چه ساعتی از روز خونه هستن؟
وقت استراحت شون هم نباشه... من باید چند کلمه‌ای
باهاشون صحبت کنم.

توی ذهن نغمه، افشین بزرگ شده بود و فکر می کرد لابد
باقر می خواهد درباره‌ی او با پدرش صحبت کند و اتفاقاً
خوشحال هم شده بود. ساعت‌های بیکاری پدرش را
گفت. باقر سر تکان داد و گفت:

— حالا فعلاً به خونه چیزی نگو، حال و احوال من دست
خودم نیست، یه وقت چشم انتظار نمونن... هروقت
اوضاعم مساعد بود، یه سری می زنم.

بعد هم خدا حافظی کرد و داخل رفت. فرگل جایش را دم
در گرفت. نغمه بی اشاره به اصل جریان خیلی ساده گفت:
. اگه بیکاری بریم یه قدمی بزنیم. خیلی وقته ندیدمت.

فرگل قبول کرد. هرچند ته دلش حسی— بود که می گفت،
دلیل دیگری پشت حضور نغمه وجود دارد... زود داخل
رفت و لباس پوشیده بیرون آمد. چند قدم که از خانه دور
شدند. نغمه گفت:

— داشتم می‌اومدم خونه، آرش رو دیدم، اون خواست
یه جوری بیارمت بیرون.

فرگل خودش حدس زده بود؛ اما حالا که تصورش واقعی
شده بود، کمی مردد شد. گرهی مشکلی که این روزها
درگیرش بود هنوز باز نشده و شاید فقط کمی شل‌تر شده
بود؛ چون باقر دوباره داشت جواب سلامش را می‌داد...
نمی‌خواست باز گرهی رابطه‌شان کور شود.



#شبنم ۴۲۵

نغمه متوجهی تردیدش شد و گفت:
. نمی‌خواهی ببینیش... من گفتم تو پارک منتظر باشه.
خودش هم می‌دانست که تردیدش تمام‌شدنی نیست.
فکر می‌کرد باید ببیندش. نه چون دلش برایش تنگ شده
بود، چون می‌خواست پیامی را نشان دهد که با عکس‌ها به
گوشی پدرش رسیده بود و فرستنده‌ی عکس‌ها را مشخص
می‌کرد.
سرش را تکان داد و باز راه افتادند.
— بابات که اومدن بیرون یه لحظه ترسیدم، فکر کردم
مچم رو گرفتن.
فرگل لبخندی بی‌جان زد.
. من توی اتاق بودم اصلاً صدای زنگ رو نشنیدم.

و قیافه‌اش باز با یادآوری عکس‌ها در هم شد.
 . هرچند بابام فهمید... یکی براش عکس فرستاده.
 نغمه لبش را گاز گرفت.

. ای وای! پس اوضاع همه داغون بوده.
 فرگل آهی کشید و چیزی نگفت. نغمه که زودتر
 می‌خواست خبری از افشین به‌دست آورد، گفت:
 . بابات می‌خواد درباره‌ی افشین صحبت کنه با بابام؟
 فرگل این چند روز حتی افشین و ستاره و مشکل
 همیشگی‌شان را فراموش کرده بود.
 . نه... چیزی شده؟

نغمه با یادآوری سه‌شنبه شب نفسش را بیرون داد و
 گفت:

- اوضاع خرابه... یعنی خیلی خراب... راستش برای همین
 هم وقتی آرش رو دیدم خوش‌حال شدم و زود اومدم
 سراغت، ستاره الان مامورितه... ولی خب مطمئنم که با
 افشین در ارتباط نیست... بین می‌تونی یه‌جوری از آرش یه
 خبری از افشین بگیری... مامانم خیلی نگرانشه... شاید

باورت نشه؛ اما مامانم برای اولین بار تو زندگیش با بابام
اساسی قهر کرده، دیگه خودت بین اوضاع چه جوریه.



#شبنم ۴۲۶

مغز فرگل دیگر جای خالی نداشت. حالا افشین و ستاره هم تویش بودند. یک لحظه وضعیت خودش و ستاره را با هم مقایسه کرد. افشین زیر سایه‌ی نادرخان نبود و بهمن‌خان قبولش نمی‌کرد. آرش زیر سایه‌ی نادرخان بود و پدرش قبولش نمی‌کرد... فکر کرد انگار قرار نبود مسیر برای این دو برادر هموار و بی‌دردسر باشد.

. اوضاع خودت چگونه؟ بابات دعوات کرد؟
فرگل باز برگشت سر خانه‌ی دردهای خودش! لب‌هایش آویزان شدند.

. اصلاً به‌م توجه نمی‌کنه... بدجوری ناامیدش کردم.

نغمه "ای بابا" گفت و نفسش را بیرون داد.

آرش داشت از داخل آینه نگاه‌شان می‌کرد. نزدیک که رسیدند. پیاده شد. نغمه به فرگل گفت که توی پارک قدم می‌زند، تا حرف‌های‌شان تمام شود. آرش هم دوباره ازش تشکر کرد. فرگل بدون نگاه کردن به آرش سوار شد. آرش هم سوار شد و مایل به او نشست. فرگل بی‌مقدمه گفت:
. کار نادرخان بود.

دست آرش طبق معمول برای برداشتن ماسک از جلوی صورتش پیش آمده بود که فرگل مثل برق گرفته‌ها پرید و گفت:

. وای خدا! اگه الانم ازمون عکس بگیره چی؟!

تا همین چند لحظه پیش اصلاً به این مسئله فکر نکرده بود. حالا نگاهش از پنجره‌ی بغل و جلو اطراف را در جستجوی آدمی دورین به دست می‌گشت.

آرش بی‌توجه به دلهره‌ی فرگل ماسک را از روی صورتش برداشت و دستش را عقب برد. دیگه نمی‌گیره.

راست می‌گفت. شکارچی کارش را کرده بود. مخصوصاً که حالا نادرخان درگیری بزرگ‌تری داشت و دنبال آرش نبود. فرگل بالاخره مستقیم نگاهش کرد. حس دلتنگی و غمش را نادیده گرفت و گفت:

. از کجا می‌دونی؟

. می‌دونم... فعلاً سرش گرم کارای دیگه‌ست.

باران و وحید جفت‌پا توی مغز فرگل پریدند. لب‌هایش زیر ماسک بدجوری آویزان شد و حتی چشم‌هایش را یک

لایه اشک پوشاند. اشکی به خاطر چیزهایی که می دانست و قرار نبود به آرش بگوید و راهی که بلد نبود تا به کمکش آرش را از نادرخان دور کند. فکر به این که آرش زیر سایه‌ی این مرد زندگی می کرد، ناراحتش می کرد و نمی دانست چطور باید آرش را نجات دهد.



#شبنم ۲۷۴

آرش متوجه اشک جمع شده توی چشم‌های فرگل شد.
فرگل سرش را چرخاند سمت پنجره. آرش گفت:
. اول رفتم سراغ ارغوان، بعد فهمیدم کار آقابزرگ بوده.
سر فرگل برگشت.

. پس حالا ارغوانم می‌دونه؟

آرش سرش را به‌تایید تکان داد.
. بابامم فهمید.

فرگل سرش را خم کرد و به پاهایش خیره شد. انگار روزی
که ازش می‌ترسید رسیده بود. حالا دیگر خیلی‌ها
می‌دانستند.

. چرا سر کار نمی‌ری؟

. بابا باهام قهره، ناامیدش کردم.

لرزش صدای فرگل ناراحتش می‌کرد؛ اما باعث نمی‌شد
این فکر از مغزش برود که حالا هم اصل ناراحتی فرگل،
ناراحت شدن پدرش بود، نه احتمال به‌هم خوردن رابطه‌ای
که از اول انگار به یک مو بند بود. با این که به خودش قول
داده بود درکش کند و مدارا، اما ناراحت بود. قولی که به
خودش داده بود هم از فکری دیگر نشأت می‌گرفت. انگار

می خواست یک جوری عذرخواهی اش از ارغوان را برای فرگل جبران کند. یا این که مدام به ارغوان فکر می کرد...

. درست می شه.

. چه جوری؟

آرش جلوی زبانش را گرفت تا نگوید با آمدن تو به سمت نادرخان! ترجیح می داد بحث را عوض کنند. از این که ارغوان مدام توی ذهنش بود، کلافه بود و حالا دلش برای فرگل می سوخت. از این که دلش می سوخت هم کلافه بود! آخر که چه سخت بود برای آرش حلاجی فکرهای توی مغزش و حواس توی دلش...

– فعلاً که آقا بزرگ درگیره، باباتم مثل جریان فرید بالاخره آروم می شه، کم کم من و تو رو یادشون می ره...
فرگل بی هوا و تحت تاثیر فکرهایی که توی سرش بود، گفت:

. نادرخان چرا درگیره؟

آرش چند ضربه با انگشتش به فرمان زد و گفت:



#شبنم ۴۲۸

– هنوز خودم دقیق نمی‌دونم، بابامم که باهام سرسنگینه
که از طریق اون اصل جریان رو بفهمم... اما در کل فکر
می‌کنم یه ربطی به باران داشته باشه...
با اخی که از فکرکردن بود، بعد از لحظه‌ای مکث باز
گفت:
. آقابزرگ مغازه‌ش رو تخلیه کرده.

فرگل جلوی خودش را گرفت تا بیشتر از این کنجکاو
نکند و گفت:

— تو ناراحت نشدی که نادرخان یواشکی از ما عکس
می گرفته؟

آرش کمی سرش را جلو آورد و خیلی جدی خیره در
چشم‌های فرگل گفت:

— چرا فرگل، منم ناراحتم. بهش هم گفتم، اما چی کارش
کنم؟ نادرخان این مدلیه! اما منم بldم باهاش کنار بیام و
زندگی خودم رو داشته باشم.

— چرا باهاش کنار می‌آی؟ به نظرت کارایی که می‌کنه
درسته؟

— نه همه‌ش! اما همه‌شم به من ربطی نداره... من زندگی
خودم رو دارم.

فرگل این مدل طرز فکر آرش را دوست نداشت؛ اما وقتی
بهش عمیق فکر می‌کرد، می‌دید خودش هم تا وقتی جریانی
مستقیم به خودش ربط نداشت، درگیرش نمی‌شد. چند
بار تا حالا به خاطر مشکلی که برای کسی- دیگر پیش آمده
و آزاری برای او نداشت منافعش را به خطر انداخته بود یا

دست به کمک زده و کاری کرده بود؟ حالا آرش طرز تفکرش را رک و پوست کنده به زبان می آورد و خودش از به زبان آوردنش طفره می رفت.

مغزش جا برای فکرهای بیشتر نداشت. سرش را تکان داد و نگاهش که به پارک افتاد، حرف های نغمه دربارهی افشین یادش آمد.

. از افشین خبر داری؟

صدای عطیه توی گوش آرش پیچید که با نگرانی از خاموش بودن گوشی افشین گفته بود و این که دلش شور می زند. اخمش برای فکرهای خودش بود و گفت:
. چطور؟

— انگار با بهمن خان به مشکل خورده... یعنی این دفعه خیلی شدیدتر از دفعه های قبل. می تونی یه خبر ازش بگیری؟

خودش قصد داشت بعد از دیدن فرگل سراغش برود. سرش را به تایید تکان داد.

. اگه تونستی بهم خبر بده که به نغمه هم بگم.

. البته اگه گوشیت رو روشن کنی!

. بابا حالش بد بود، خجالت می کشیدم.
— خیلی خب، اما برگرد سر کار، تا حداقل من بتونم یه جا
بی واسطه پیام سراغت.



#شبنم ۴۲۹

فرگل سرش را به تایید تکان داد و آرش نفهمید که چرا دوباره ارغوان پرید توی کله‌اش. برای پس‌زدنش، سعی کرد محبت بیشتری خرج فرگل کند.

- نگران نباش... همین چند روزه حسابی لاغر شدی... اگه استرس نمی‌گیری من حاضرم با عمو صحبت کنم. یه کاری می‌کنم که راضی بشه.

شانه‌های فرگل آویزان شدند. فکر کرد حالا اولویت درگیری‌های فکری پدرش، با باران و وحید بود و نمی‌خواست فکر پدرش بیشتر از این درگیر مسائل خودش شود. هرچند یک‌جورهایی مطمئن بود که پدرش هرگز راضی نمی‌شود و نمی‌خواست با این رضایت‌نداشتن علنی هم روبه‌رو شود. پس آرام گفت:

. حالا یه کم صبر کن.

آرش سرش را به تایید تکان داد و خودش هم نفهمید که چرا از خواسته‌ی فرگل این‌قدر خوشحال شد. برای این‌که نخواهد توی دلیل خوشحالی‌اش غرق و بیشتر گیج شود، فکرش را توی اوضاع افشین گیر انداخت و بعد از خداحافظی از فرگل سمت بلوار بهشت راه افتاد.

کمی پایین تر از خانه‌ی افشین پارک کرد. پیاده که شد باران نم‌نم می‌بارید. سمت در رفت. تا حالا داخل این خانه نرفته بود. دو تا زنگ روبه‌روی هم بود و هیچ‌کدام هم اسم نداشت. یک بار دیگر شماره‌ی افشین را گرفت و باز خاموش بود.

شانسی. زنگ سمت راست را زد و منتظر ماند؛ اما خبری نشد. این بار زنگ سمت چپ را زد. این یکی انگار خراب بود چون نه صدای زنگ آمد نه چراغش روشن بود. دوباره زنگ سمت راست را زد. چند ضربه به در زد و عقب‌نشینی کرد. در این دوازده سال، جز همان سال اول که گوشی افشین مدام خاموش بود، دیگر سابقه نداشت که این‌طور از دسترس خارج شود. هروقت هم که قرار بود از دسترس خارج شود، قبلش به مادرشان خبر می‌داد تا نگران نشود. عقب‌عقب رفت و پشتش را به ماشینش تکیه داد. خیره به در به کسانی فکر می‌کرد که ممکن بود ازش خبر داشته باشند.

وقتی افشین طرد شده بود، آرش هم هفده هجده‌ساله بود و هنوز آن‌قدر با رفقای هم آشنا نشده بودند که حالا

بتواند از آن‌ها سراغش را بگیرد. تنها کسی— که به ذهنش می‌رسید، سپهر بود. شماره‌اش را گرفت و منتظر ماند.



#شبنم ۴۳۰

سپهر که جواب داد زود سر اصل مطلب رفت و وقتی سپهر گفت که شیراز نیست و از یک هفته پیش خبری از افشین ندارد، آخرین امیدش را هم از دست داد. داشت خدا حافظی می کرد که سه نفر سمت در خانه آمدند و از قضا کلید انداختند و در را باز کردند. دو مرد تقریباً هم سن و سال و یک پسر جوان.

زود تماس را قطع کرد و به طرفشان رفت. "ببخشید" گفت تا متوجه اش شوند. هر سه ایستادند. شما ساکن این خونه هستید؟

یکی از مردها گفت:

. نه، کارگریم، کار می کنیم.

فکر کرد یعنی به این زودی افشین از این جا هم رفته بود؟!

خب، جز ستاره کسی. خبر نداشت خانه ای که افشین ساکنش شده بود، چه اوضاعی داشت.

. مگه مستاجر نداره این خونه؟

آن یکی مرد گفت:

. شما با کی کار داری؟

. با مستاجر این خونه، افشین نادری، رفته از این جا؟

مرد اولی که لباس کار سرهمی هم تنش بود، گفت:

. نه هستش، حتماً صدای زنگ رو نشنیده... بفرما داخل.

البته افشین صدای زنگ را شنیده و فقط به روی خودش نیاورده بود.

از لحظه‌ای که از فرودگاه برگشته بود، کار خاصی نکرده بود. درواقع جز رفتن به بانک و تغییر دادن شماره موبایلی که پیامک‌های آن حساب پس انداز بهش ارسال می‌شد. هرچند قصد نداشت دیگر به آن حساب پولی واریز کند که در نتیجه‌اش پیامکی به گوشی ستاره برسد، اما خودش هم خیلی واضح نمی‌دانست چرا این کار را انجام داده بود. از ناراحتی، حرص، خستگی... یا برای این که بیشتر باور کند، دیگر ستاره‌ای در کار نبود... بعد از آن هم دیگر عمدتاً وقتش را روی تخت و زیر پتو، در تلاش برای خواب‌های طولانی مدت گذرانده بود.

آرش پشت سر کارگراها وارد خانه شد. توی حیاط بزرگ خانه پر از مصالح ساختمانی بود و آرش حسابی گیج شده

بود. داخل خانه، همان مرد اولی به سمت چپ و راهروی عریضش اشاره کرد و گفت:

— ته این راهرو یه هاله، سمت راست یه دره، پشت اون در یه راهروی کوچیکه که تهش یه در دیگه ست، اتاق افشین اون جاست.



#شبنم ۴۳۱

اعصاب آرش کم کم داشت به هم می ریخت. از این مدلی زندگی که افشین برای خودش ساخته بود می خواست سر یکی هوار شود و البته نادرخان هم سرکی به ذهنش کشیده بود...

از مرد تشکر کرد و سمت مسیری رفت که او گفته بود. پشت در اتاق مکث کرد. یک جفت کفش اسپرت جلواش افتاده بود، از همان ها که همیشه پای افشین بود. هرلنگه اش یک طرف. اخم هایش بیشتر شد.

اول خواست در را همین طوری باز کند و داخل برود، بعد پشیمان شد و یک تقه به در زد. خبری نشد. افشین حوصله نداشت حتی از زیر پتو بیرون بیاید چه برسد که بخواهد بلند شود و در را هم باز کند. فکر کرد وقتی جواب ندهد کارگراها سراغ کارشان می روند.

صدای تقه ها تکرار شد آن قدر که کلافه پتورا از روی سرش پس زد و روی تخت نشست. بله ی بی حوصله اش که به گوش آرش رسید، در را باز کرد و داخل رفت. داخل اوضاع بدتر هم بود. یک مشت وسایل روی هم چیده

شده سمت چپ اتاق و یک مشت کارتن در سمت دیگر...
انگار فقط همان تخت کاربرد داشت.

آرش هاجواج اقامتگاه افشین را نگاه می کرد و افشین که انتظار دیدن آرش را نداشت، خیره اش مانده بود. هرچند افشین درکل حوصله ای برای بروز دادن هیچ حسی نداشت. آرش داخل آمد. نگاهش حالا میخ گاز پیک نیکی نزدیک تخت و قابلمه ی روحی و قوطی های کنسرو کنارش شده بود. چیزی که می دید آن قدرها هم عجیب نبود؛ اما دیدن افشین توی این وضع داشت با روح و روانش بازی می کرد. شاید آرش به زبان نمی آورد، اما عادت به دیدن افشینی نداشت که جلوی بدببیری ها خم شده بود. درواقع علاقه ای هم به دیدن افشین توی این وضع فلاکت بار نداشت. اخم هایش برای همین توی هم بودند. برای آرش، افشین شاید شبیه یک اسطوره بود، چیزی که می دانست توی خودش پیدایش نمی کند و... اسطوره ها نباید زمین می خوردند.

چی می خوای؟

لحن عجیب افشین نگاه آرش را از قوطی های کنسرو به صورتش کشید. چشم های بی حالت افشین ته دل هر آدمی

را خالی می کرد. مخصوصاً آدم هایی که روی دیگر افشین؛
همان روی همیشه خوش و مقاوم را دیده بودند.



#شبنم ۴۳۲

.گوشیت خاموشه.

افشین بی واکنش خیره اش بود. آرش باز گفت:
.جریان...

"چیه؟" را نگفت. یعنی نگاه افشین دهانش را می بست.
افشین یک سانت هم تکان نخورده بود. هنوز پاهایش زیر
پتو دراز بود و بالاتنه اش کمی چرخید به راست و آماده ی
دوباره رفتن زیر پتو. جمله ای که آرش گفت، فقط از
دستپاچگی دیدن افشین در این اوضاع بود:

— ام... خب... آقابزرگ یه سری عکس از من و فرگل
فرستاده برای عموباقر... اوضاع به هم ریخته.

افشین باز هم جز همان نگاه خیره واکنشی— نداشت و
آرش از سر ناچاری باز یک مشت جمله ی دیگر تحویلش
داد.

— آقابزرگ شنبه شب مغازه ی خودش رو یه دفعه ای خالی
کرد و فکر کنم کلیدش رو فرستاد برای باران... یه خبراییه
که سردر نمی آرم... بابا از جریان من و فرگل باخبر شده و
باهام سرسنگینه...

وسط جملاتی که به امید واکنش دیدن از افشین عجیب
روبه‌رویش می‌گفت، دهان افشین باز شد و:
. برو دیگه.

آرش چند بار پلک زد. فقط یک جمله توانست بگوید که
آن هم با جمله‌ی کوتاه افشین نصفه ماند:
. مامان نگرانت...

. بگو نباشه!

آرش فقط به یک چیز فکر می‌کرد: «این آدم هرکی بود،
افشین نبود!»

افشین دوباره به شکم روی تخت افتاد و پتو را روی
سرش کشید. آرش چرخید و از اتاق بیرون رفت. در را آرام
بست. آب دهانش را قورت داد و با اخم و ترس عجیبی که
ته دلش بود به کفش‌های افشین خیره ماند.



#شبنم ۴۳۳

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۳

ساعت: ۱۱:۳۵

مکان: آپارتمان میثم و فاطمه

امین خیره و مردد به آپارتمان روبه‌رویش نگاه می‌کرد. به محض رفتن میثم و حاجی برای سرکشی به یکی از پروژه‌های بزرگ نزدیک تخت جمشید که قرار بود به اقامتگاهی بین‌راهی و مجهز تبدیل شود، امین هم سمت خانه‌ی میثم راه افتاده بود تا خودش را به فاطمه برساند.

هنوز در شوک جمله‌ای بود که موقع مرخص شدن از زبان فاطمه شنیده بود. وقتی برای سرزدن به‌شان رفته بود و فاطمه به محض دور شدن میثم بی‌مقدمه و البته تندتند به‌ش گفته بود: «هروقت تونستی دور از چشم میثم بیا خونه‌مون، یه خط جدید که میثم شماره‌ش رو نداشته باشه هم بیار. هیچ‌کس نباید بفهمه امین.»

حالا امین آمده بود و یک سیم‌کارت اعتباری هم با خودش آورده بود. البته چند عروسک کیتی بامزه هم توی یک بسته‌بندی خوشگل و بزرگ برای اِلنا آورده بود و به‌نظرش پوشش خوبی بود، اگر حضورش به گوش میثم می‌رسید.

می دانست که قرار نبود با چیز خوشایندی روبه‌رو شود و فقط به میزان ناخوشایندی آن چیز فکر می کرد. به خودش که آمد پشت در خانه رسیده و در هم از آن طرف باز شده بود. نفهمید تعللش چقدر طولانی شده بود که فاطمه در را باز کرد و گفت:

. بیا تو دیگه.

رنگ پوست فاطمه در کل سفید بود؛ اما حالا حالتش جوری بود که نمی شد فکر کرد این سفیدی طبیعی بود. رنگش پریده بود. درست مثل لحظه‌ی مرخصی— در بیمارستان که امین به حال بدش ربط داده بود. موهایش برعکس همیشه که باز و سشوار کشیده بود، محکم بالای سرش بسته بود. نه یک دم اسبی قشنگ، یک گوجه‌ی نامتقارن و نامرتب که فقط قرار بود موهایش را از دور صورتش دور نگه دارد تا کلافه‌اش نکنند.

داخل رفت و در را پشت سرش بست. النا که تازه متوجه حضور عمویش شده بود، با ذوق به طرفش دوید و خودش را توی بغل او انداخت. امین زانو زد و بغلش کرد. بعد هم جعبه‌ی کیتی‌ها را به دستش داد و باز تولدش را تبریک گفت.



#شبنم ۴۳۴

فاطمه نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. یعنی اجزای صورتش
حالت گریه داشتند و فقط جلوی اشک‌ریختنش را گرفت

و بعد هم زود به آشپزخانه رفت. امین هر لحظه مشوش تر می شد. النادو تا از کیتی ها را برداشت و "مامانی" گویان سمت آشپزخانه دوید. امین معذب وسط هال ایستاده بود که فاطمه با چشمانی سرخ دست در دست النابیرون آمد و سمت راهروی اتاق ها رفت. برایش انیمیشن هلوکیتی را گذاشت، از بس که ذوق عروسک هایش را داشت. صدایش را هم تا جای ممکن زیاد کرد و از اتاق بیرون آمد.

امین هنوز وسط هال ایستاده بود. فاطمه به سالن پذیرایی اشاره کرد که دورتر از اتاق النابود و گفت به آنجا بروند. امین دنبالش راه افتاد. ته سال روی همان تاکسیدوها جایی که یک روز نادرخان نشسته بود، نشست و به امین گفت:

. سیم کارت آوردی؟

امین فقط سر تکان داد.

. یه زنگ بزن به خونه ی ما.

امین خیره اش مانده بود. پراز سوال بود و شاید جرئت پرسیدن نداشت. فاطمه باز گریه اش گرفت. گفت:

. بزن دیگه... می‌خوام ببینم میثم جواب می‌ده یا نه!

امین گوشی‌اش را درآورد و دوسه دقیقه طول کشید تا سیم‌کارت جدید را روی گوشی‌اش انداخت و شماره‌ی خانه‌ی فاطمه و میثم را گرفت. توی گوشش صدای بوق بود؛ اما صدای زنگ از تلفن خانه بلند نمی‌شد. بوق ششم بود و می‌خواست قطع کند که صدای میثم با جریان هوا در گوشش پیچید. خب می‌دانست که حالا در جاده هستند. تماس را قطع کرد و سیم‌کارت را درآورد. آن‌قدرها گیج نبود که نفهمد میثم تلفن خانه را روی خط خودش دایورت کرده بود. حالا فقط دلیلش مانده بود که نمی‌خواست به حدس‌هایش پروبال دهد. فاطمه رک گفت:

. به‌م خیانت می‌کنه.

میثم آب دهانش را قورت داد و نگاهش از روی زمین بالا نیامد. نمی‌توانست به‌روی فاطمه نگاه کند. امین واقعاً شرمنده شده بود و برای خودش هم جالب بود که نیازی نداشت تا فاطمه با دلیل و مدرک جریان را به‌ش ثابت کند. نه برای این که خودش تا به حال چیزی از میثم دیده یا به‌ش شک کرده بود، برای این که می‌دید توی ذهنش این

کار خیلی راحت از برادرش برمی آمد و بعید نبود... و این
بیشتر ناراحتش کرد.

. نمی تونم دست خالی جلوش بایستم... کمک می کنی؟



#شبنم ۴۳۵

امین سرش را بلند کرد و نگاهش را به فاطمه داد. حالا علت رنگ پریدگی فاطمه را بهتر می فهمید، حتی علت مدل موهایش که برای اولین بار فاطمه را این طور می دید. این که فاطمه خیلی بیشتر از میثم برایش مهم بود، حسی نبود که حتی بخواهد ازش ناراحت باشد. همیشه در جمع خانواده انگار امین و فاطمه اعضای ثانویه بودند. شاید هم دو تا وصله‌ی ناجور در آن جمع.

چند قدم رفت و روی مبل دونفره‌ی سمت راست فاطمه نشست. باز سرش خم شد. دوست نداشت فاطمه را در جایگاه زنی خیانت دیده توی ذهنش ثبت کند. ارزش فاطمه برای امین خیلی بیشتر از این ها بود.

امین؟

در جواب صدای آرام اما پر از خواهش فاطمه سرش را به تایید تکان داد. یعنی کمکش می کرد. باید کمکش می کرد. دیگر بدجور خسته بود از این انفعال و خفه ماندن ها... پریناز به ذهنش سرک کشید. خسته بود از اسکیزوئید بودن.

چیزی ازش می دونی؟

فاطمه راضی از پیدا کردن یک هم تیمی تنش را سمت دسته‌ی مبل کشید تا به مبل‌ی که امین نشسته بود، نزدیک‌تر شود.

— اسمش فرنوشه. تهرانه... اگه بتونی شماره‌ی خواهرش رو پیدا کنی خیلی خوبه.

چند تا خط اخم بین ابروها و روی پیشانی امین افتادند.
. خواهر کی؟

- خواهر همین زنه! اولین بار خواهرش زنگ زد خونه و یه چیزایی به من گفت... اگه بتونی پرینت تماس‌های خونه رو بگیری من روزی که تماس گرفت رو یادمه... اما خط خونه به نام میثمه.

امین هم کمی بیشتر جلو آمد و لبه‌ی مبل نشست. حالا می‌دید که قضیه خیلی پیچیده‌تر از تصوراتش بود.

. تو مگه چند وقته که می‌دونی؟

فاطمه بی‌حوصله خلاصه‌ای از جریان تماس خواهر فرنوش تا آمدن نادرخان و پدرش به خانه را برایش گفت و حال امین بدتر شد. دقیقاً برای این که مطمئن بود نادرخان از جریان خبر داشته و سر فاطمه کلاه گذاشته بود. فاطمه

هم به گریه افتاد. میثم نمی دانست چطور باید آرامش کند، فقط حواسش بود که اگر سروکله‌ی النا پیدا شد زود سراغش برود.



#شبنم ۴۳۶

فاطمه به سختی خودش را آرام کرد و با چشم‌هایی سرخ‌تر از قبل به امین نگاه کرد و با جمله‌اش زخمی را نشان امین داد که انگار روحش را به دو تکه تقسیم کرده بود.

— میثم من رو می‌خواد، چون تنها وارث پدرم هستم...
تک‌دختر دکتر توحیدی معروف!

این چند کلمه‌ی آخر را با انزجاری واضح گفته بود.

— فقط به خاطر پول و موقعیت بابام می‌خواد من زنش باشم و من احمق این همه سال نفهمیدم...

این درد برای فاطمه از درد خیانت میثم هم بیشتر بود. چیزی که آن شب باعث آن فشار عظیم و از دست دادن جنینش هم شده بود. میثم حس انسان بودن و شخصیتش را له کرده بود...

— می‌دونم که هرطور شده جلوی به‌هم‌خوردن رابطه‌مون رو می‌گیره... کمک کن امین... باید مدرک به‌دردبخور داشته باشم که میثم نتونه بازم لاپوشونی کنه. باید بتونم بچه‌هامو ازش بگیرم... باید مدرک محکمه‌پسند داشته باشم امین یه چیزی که باز سروتاهش رو هم نیاره...
تنش از حرص لرزید:

— هر لحظه دیدن و بودن کنارش برام مثل سوختن تو آتیشه امین... کمکم کن نجات بیام.

— باشه، باشه آروم باش... من هرکاری بتونم می کنم؛ اما راه سخته...

. می دونم. اما مطمئن که سخت تر از بودن کنارش نیست.

نگاه امین دوباره روی زنی چرخید که تا به حال به این حال و روز ندیده بود. زنی که همیشه فکر کرده بود توی خانه شان حیف شده بود. فاطمه برای امین از صنم و ثمین هم خواهرتر بود و نمی توانست در برابرش بی تفاوت باشد.

. من سعی می کنم یه راهی برای گرفتن پرینت تلفن تون پیدا کنم. تو هم باید مراقب خودت باشی.

. باید یه جوری میثم رو بفرستم تهران.

چند ثانیه خیره به هم ماندند. هرچند توی فکرهای خودشان بودند. امین جمله ی فاطمه را ادامه داد.

. منم باید برم. یه جوری که کسی نفهمه... نه فقط میثم...

این دفعه فاطمه حرف امین را ادامه داد:

. حتی نادرخان!



#شبنم ۴۳۷

امین سرش را به تایید تکان داد. از آن‌ها که حس تاسف داشت. با مکث و تردید پرسید:
. فکر می‌کنی، دکتر توحیدی... کمکت می‌کنه؟

شانه‌های فاطمه آویزان شدند و لایه‌ی اشکی دوباره جلوی چشمش آمد.

. نمی‌دونم... اما من فعلاً ازش کمک نمی‌خوام.

صدای حسین مثل همه‌ی این روزها توی گوشش پیچید:
«با دست خالی سروصدا نکن.»

— تا وقتی مدرک درست و حسابی پیدا نکنم، به هیچ کس نمی‌گم... دیگه نمی‌ذارم برادرت خر فرضم کنه... فاطمه‌ی احمق همون شب با جنین بیچاره‌ش مرد.

و این بار گریه‌ی آرامش آن قدر سوزناک بود که راه گلوی امین را هم بست.

— از این که خوشحال شدم وقتی بچه‌م مرد، از خودم بدم می‌آد. از این که...

حرفش را خورد و توی دلش ادامه داد... از این که آن شب از عصر- حالش طبیعی نبود و حتی لکه‌بینی داشت و به روی خودش نیاورده بود هم عذاب می‌کشید.

سیب گلوی امین از استیصال فاطمه تکان خورد؛ اما چیزی نگفت. حرکتی هم نکرد. فکر می‌کرد همین که بود و می‌شنید کافی بود.

— اما باز می‌دونم که اگه این اتفاق ناخواسته هم نیفتاده بود، خودم با دستای خودم از بین می‌بردمش!

امین با تمام وجود داشت فاطمه را می‌دید و می‌شنید، تا بی‌کم‌وکاست در خاطره‌اش ثبت شود. نمی‌خواست کم بیاورد. نمی‌خواست مثل همیشه بی‌خیال شود و سکوت و مدارا کند. باید حال خراب فاطمه را توی ذهنش حک می‌کرد، تا بی‌تردید تا آخرش می‌رفت. این را به زندگی بربادرفته‌ی خودش بدهکار بود و باید جبران می‌کرد...

فاطمه صورتش را با دست‌هایش پوشاند. دلش مادرش را می‌خواست. یا حناخانوم که تمام سال‌های نبودن مادرش به‌جای او بغلش کرده بود... حالا باید یاد می‌گرفت که خودش تنهایی‌هایش را بغل کند. خودش تکیه‌گاه خودش شود. روی پاهای خوش بایستد. آن قدر محکم که تکیه‌گاه النای کوچکش هم باشد...

وای اگر النایش را از دست می‌داد... وای.



#شبنم ۴۳۸



سه شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۴

ساعت: ۱۶:۰۰

مکان: منزل باقر

امروز می خواست سراغ بهمن خان برود. آن شب وحید و باران کشش بیشتر نداشتند تا حرف ها را ادامه دهند. کمی با بابا علی صحبت کرده و قرار بود فردایش دوباره درباره ی برنامه ها صحبت کنند که حال خودش بد شده و دوروزی درگیر حساسیتی دارویی شده بود که به جای داروی همیشگی مجبور شده بود تنها نمونه ی موجودش در داروخانه را بگیرد که با قبلی فرق داشت و از زندگی انداخته بودش...

فرگل از طریق اسکایپ با شهره تماس گرفت. همه چیز را آماده کرد و به اتاقش رفت. به نظر باقر ارتباط های این جوری خیلی مطمئن تر از رفت و آمد حضوری بود که ممکن بود توسط نادرخان هم شکار شود.

شهره داشت با لپ تاپ به اتاق وحید می رفت و از احوال بد این دو روز باقر هم می پرسید. فریبا جلوی دوربین نیامده؛ اما آن طرف روبه روی باقر نشسته بود. شهره لپ تاپ را روی میزی گذاشت که روبه روی تخت بود. باباعلی روی زمین و باران لبه ی تخت نشسته بود.

باقر نگذاشت احوال پرسى از حالش طولانی شود و خودش زود سر اصل مطلب رفت و گفت:

— به نظر من دیگه روی کار این وکیل حساب نکنید. ممکنه که آدم درستی هم باشه؛ اما چون توی این مدت امکان داشته نادرخان یه جوری تونسته باشه پیداش کنه، روزه ی شک دار نگیریم.

باباعلی سرش را به تایید تکان داد و گفت:

. منم موافقم... وکیل مون باید کسی باشه که بتونه از پس اون مرد و دارودسته ش بریاد.

شهره گفت:

— من همون دو شب پیش از دوستم که شوهرش آشنا زیاد داره، خواستم یه پرس وجو بکنه، هنوز خبر نداده بهم.

بالا آمدن دست وحید توجه را به او جلب کرد. باقر هم کمی تنش را سمت مانیتور لپ تاپ کشید و این حرکتش حتی کمر قوز کرده‌ی فریبا را هم صاف کرد. وحید گفت: این مدت اون آدم داشته زندگیش رو می کرده؟



#شبنم ۴۳۹

چهره‌ی باقر جمع شد.

— من فقط توی ختم حناخانوم دیدمش... اون موقع هم که اصل این جریان رو نمی‌دونستم که بهش توجه کنم؛ اما می‌دونم که بود...

مکشی کرد و گفت:

— می‌تونم از فرید پرس‌وجو کنم، اما اون در جریان چیزی نیست و ممکنه یه وقت جلوی نادرخان چیزی از دهنش بپره...

باباعلی گفت:

.خودم پیگیرش می‌شم.

باران گفت:

.اگه خودمون رو جایی ببینم ممکنه شک کنن.

باقر گفت:

.اقدام از طریق وکیل و پلیس بهترین کاره.

باباعلی گفت:

— آره اما تا وکیل رو پیدا کنیم بهتره خودمون زیر نظر داشته باشیم شون...

وحید گفت:

. اون بی شرف خودش نبوده...

منظورش واضح بود. رد پای نادرخان پررنگ تر از حتی پژمان بود. باز سر باران روی شانهاش ول شد. عرق از پیشانی باقر هم راه گرفت... عرق شرمی که فرزندان به جای پدر می ریختند.

باباعلی با حرص گفت:

. ولی این آدم اون روز شیراز بوده و اون بی شرف توی خود استانبول... اول بخوایم بند کنیم به خودش، زود جریان رو جمعش می کنن یه جوری که شاید حتی نتونیم دیگه پای اون حروم لقمه رو هم وسط بکشیم.

باران گفت:

— می خوام ذره ذره نابود شدنش رو حس کنه... می خوام با همه ی وجودش سقوط کنه.

باباعلی سرش را تکان داد. باقر با کمی تردید گفت:

. من فکر می کنم چون مسئله...

نفسش را بیرون داد و با صدایی که کاملاً آرام شده بود،
ادامه داد:

. قتله...

انگار مو به تن همه شان سیخ شد. باقرزود دنباله‌ی
حرفش را گفت تا از این کلمه عبور کنند.



— می‌شه هرکس رو که به‌ش مظنون هستیم به پلیس معرفی کنیم. یعنی می‌تونیم هم‌زمان هردو رو بگیریم.

جانش بالا آمده بود برای گفتن این جمله... چه دردی بود... پسر باید پدرش را دست قانون می‌سپرد تا ادب شود. فریبا بلند شد و برایش آب آورد و کنار دستش گذاشت. باباعلی گفت:

— من بازم فکر می‌کنم این کار فقط هوشیارشون می‌کنه. اولین کارمون باید این باشه که یه جوری با مدرک حضور اون حیوون رو توی استانبول تایید کنیم. شهره گفت:

- این کارا رو اگه به وکیل بگیرم راحت تر انجام می شه. چون
یه بخشش به پلیس اینترپل مربوط می شه... البته من
شماری اون کارمند سرکنسولگری استانبول رو هم دارم.
می تونم ازش کمک بخوام. شاید یه راهی باشه که اول
بتونیم حضورش رو توی فرودگاه تایید کنیم و با دست پر
بریم پیش پلیس و برای بازداشتش اقدام کنیم.
بابا علی به شهره گفت:

- پس پاشو یه تماس با این دوست بگیر دایی جون که اگه
کاری ازش برنمی آد یه فکر دیگه کنیم.
شهره از جا پرید و از دید باقر خارج شد. باقر گفت:
برای خونه مشتری پیدا شد؟

بابا علی سرش را به نفی تکان داد و چهره اش درهم شد.
اگه اجازه بدید من یه پیشنهادی دارم... فکر می کنم برای
این که وقت هم هدر نره از بهمن خان قرض بگیریم... آخه
خونه هم سرپناه شماسه... البته قدم تون رو چشم من
تشریف بیارید منزل ما.

فریبا هم از آن طرف سرش را به تایید تکان داد. باقر هم
زود گفت:

— فریبا هم راضیه... بیا خودت به شون بگو که فکر نکنن
من از خودم می گم.

فریبا که دل دیدن باران را نداشت، بلند شد و کنار باقر
آمد. از دیدن تصویر مانیتور اول یک آخ غلیظ گفت و
بعد:

— قدمت رو چشم من باران جان... این جا خونه ی
شماست آقا وحید، علی آقا.
و چون گریه اش گرفته بود زود از سالن بیرون رفت.



#شبنم ۱۴۴

خانواده‌ی کوچکم این مدت هرچه داشتند و نداشتند خرج بیمارستان وحید و کارهایی کرده بودند که شهره در استانبول انجام داده بود.

باباعلی جای باران و وحید تشکر کرد و خواست مخالفت کند تا فروش خانه، که شهره از آن طرف گفت:

— شماره‌ی وکیل رو گرفتم. تضمین شده‌ست. این دو روز طولش دادن برای همین بود.

باقر هم زود گفت:

— علی آقا اجازه بدید من فعلاً از بهمن خان قرض کنم... دست‌دست کنیم تا فروش خونه، یه وقت این وکیل هم از دست‌مون می‌ره.

باباعلی نگاهی با باران و وحید ردوبدل کرد و گفت:

.خیلی خب... پس تا فروش رفتن خونه.

باقر سر تکان داد.

. من همین الان می رم خونه ی بهمن خان...

باران گفت:

- حتماً درباره ی مغازه بهش بگو باقر... بگو می خوام بره تو بازار. بگو می خوام این دروغای نادرخان رو رسوا کنه.

مزخرفاتی که نادرخان سر هم کرده بود مثل خوره به جانش افتاده بود.

— باشه خواهرم می گم حتماً، نگران نباش. نمی داریم این کارش بی جواب بمونه.

وحیدم باز گفت:

. یکی باید بره سراغ اون...

بابا علی زود سرش را تکان داد:

. خودم می رم بابا نگران نباش.

باقر زود گفت:

. یکی بره که شناسن و ندونن با ما در ارتباطه.

شهره گفت:

- من می‌تونم از یکی از دوستانم بخوام بره دم خونه و محل
کارش اما آدرس...

باقر گفت:

- اونا با من هرطور شده گیر می‌آرم براتون می‌فرستم. فقط
شما قیمت این وکیل رو هم پرسید که من بدونم چقدر از
بهمن‌خان بخوام.



#شبنم ۴۴۲

ساعت: ۱۸:۳۰

مکان: منزل بهمن خان

بهمن خان وقتی سرش کلاه رفت و فقط بخش کمی از ارث پدری نصیبش شد، حتی نخواست توی بازار با برادرش رقابت کند و او هم دنباله‌ی شغل پدری را بگیرد. کامیون خرید و زد به دل جاده. تا سال‌ها خودش راننده بود چون عاشق جاده بود و تنها جایی بود که ذهنش را از نامردی‌های برادرش دور می‌کرد. کم‌کم تعداد کامیون‌هایش

بیشتر شد و راننده‌ها برایش کار می‌کردند. اما هیچ‌وقت برای خودش مثل نادرخان دم‌ودستگاه و زندگی شاهانه درست نکرده بود... شاید چون از هرچیزی که او را شبیه نادرخان می‌کرد، منزجر بود. هرچند دارایی نادر کجا و داری او کجا...

بعد از ازدواج با سهیلا به‌خاطر این که او می‌خواست نزدیک مادر مریضش باشد، خانه‌شان را نزدیک خانه‌ی مادر سهیلا خریدند و بعد از فوتش هم دیگر تمایلی به تغییر محیط نداشتند. فقط یک بار خانه را بازسازی کرده بودند. خانه‌ای که بهمن‌خان بهترین روزهای زندگی‌اش را در آن گذرانده بود. روزهایی که سهیلا به زندگی‌اش آمده بود...

حالا باقرتوی حیاط خانه‌ی بهمن‌خان نشسته بودند. بهمن‌خان فکر کرده بود باقر به‌خاطر افشین سراغش آمده که اخم روی پیشانی‌اش باز نمی‌شد. باقر هم که ذهنش پر از درگیری‌های باران بود اصلاً حواسش نبود که بخواهد حالت بهمن‌خان را آنالیز کند.

به‌خاطر حال باقرتوی حیاط صندلی زده بودند. هوا تاریک بود و چراغ‌ها را روشن کرده بودند. سهیلا که

خواسته بود پذیرایی کند، باقر خیلی قاطع رد کرده بود. برعکس بهمن خان، سهیلا راضی بود که حضور باقر به خاطر افشین باشد.

چند دقیقه پیش گوشی بهمن خان زنگ خورده و به داخل برگشته بود. حرفش که تمام شده و خواسته بود برگردد، متوجه پچ پچ نغمه و سهیلا شده و اسم باقر و افشین را هم شنیده بود. همین هم باعث شده بود باز دوباره بزند به سیم آخر. غافل از این که نغمه داشت مادرش را روشن می کرد که حضور باقر متاسفانه ربطی به افشین ندارد و سهیلا الکی دلخوش نباشد.

درنتیجه بهمن خان غیظ آلود بیرون رفت و بدون آن که اجازه دهد باقر حرف بزند، گفت:

. من هیچ جوره راضی نمی شم، به خودت زحمت نده!



#شب‌نم ۴۴۳

باقر کاملاً گیج شد. تا این حد که فکر کرد؛ درخواست در
خفا عنوان شده‌ی باران از کجا به گوش بهمن‌خان رسیده
بود که تصمیمش را گرفته و مخالف هم بود؟! بعد ترسید
که نکند نادرخان هم باخبر شده بود...
با همان گیجی و اخمی که از یک بن‌بست دیگر توی
ذهنش بود، گفت:

. چرا آخه؟ مگه ارث پدری تون نیست؟

این دفعه بهمن خان گیج شد و فکر کرد افشین چه ربطی به ارث پدری داشت! فقط برای این که کم نیاورد، باز گفت:

— من دختر به نوهی نادر نمی‌دم. می‌خواود طردشده باشه می‌خواود نباشه.

معضل پنج‌ساله‌ی زندگی افشین از وسط بدبختی‌های باران تازه توی ذهن باقر چشمک زد.
. من که از افشین حرف نمی‌زنم، بهمن خان.

بهمن خان که حالا، هم از گیجی اخم کرده بود هم از این که باز یادش آمده بود، در آخرین مکالمه‌اش با افشین چه حرف‌هایی ردوبدل شده و افشین چه‌ها به‌ش گفته بود، فشارش انگار بالا زد که پیشانی‌اش یک دفعه سرخ شد. تازه داغ دلش هم تازه شد که سهی‌اش از آن روز محل سگ به‌ش نمی‌داد و سرخی صورتش را کامل کرد.

باقر بی‌خبر از تحولات درونی بهمن خان، وسط کاسه‌ی مغز سرفرفته‌اش از فکر باران و بدبختی‌هایش، به‌خاطر افشین گفت:

- بهمن خان چرا با افشین این جوری می کنی شما؟ این دوره دیگه جوون مثل این پسر— پیدا نمی شه. کی حاضره قید راحتی و رفاه و پول و تحصیلش تو بهترین دانشگاه شهر رو بزنه فقط برای این که جلوی ناحق ای بایسته که به خودشم ربطی نداشته؟!

نغمه از لحظه ی جوش آوردن پدرش به اتاقش رفته و سهیلا نزدیک به در حیات ایستاده و گوش به زنگ بود.

وقتی بهمن خان با غیظ از روی صندلی بلند شد و مثل نواری ضبط شده جمله ی "من دختر به نوهی نادر نمی دم." را تکرار کرد، سهیلا زود بیرون رفت و گفت:

— بهمن خان مراعات کن، دیگه همه ی عالم و آدم مطمئن شدن که بهش دختر نمی دی!

@Vip.Roman



#شبنم ۴۴۴

باقر هم بلند شد و گفت:
- چرا جوش می آری بهمن خان! شما صاحب اختیاری، من
فقط می گم...

نگذاشت باقر بگوید، خودش باز گفت:
. همون که گفتم!

و خواست داخل برگردد که باقر گفت:

— بهمن خان من اصلاً به خاطر افشین نیومدم، شما خودتون حرفش رو پیش کشیدین... الانم اگه مسئله حیاتی نبود، اصلاً وقتتون رو نمی‌گرفتم و رفع زحمت می‌کردم. سهیلا که بین باقر و بهمن خان بود، چرخید و جایش را عوض کرد. حالا بهمن خان بین باقر و سهیلا بود. سهیلا هم بدون این که باقر ببیند، برایش چشم و ابرو آمد و زمزمه کرد:

— کوتاه بیا بهمن. زشته، مهمونه... بنده خدا اصلاً مگه حرفی زد، خودت شروع کردی.

بهمن خان ابرو در هم کشیده در جایش ماند. حالا هرچقدر هم که دلش از دست سهیلاش برای این که همه‌اش طرف افشین را گرفته بود، خون بود؛ اما حالا که بالاخره باهاش حرف زده بود هم نمی‌خواست رویش را زمین بزند. شاید هم این جوری کلاً دست از این قهر برمی‌داشت.

— خب حالا من حرف اون پسر رو وسط نمی‌کشم، شما حرفت چیه؟

سهیلا بازویش را فشاری داد تا برگردد و روی صندلی بنشیند و خودش هم محترمانه و معذب از رفتار شوهرش،

از باقر عذرخواهی و بهش تعارف کرد که بنشینند. داخل رفت تا برای هردو آب بیاورد و باقر گفت:

— شما بزرگتر مایی بهمن خان، منم قصد بی احترامی نداشتم. الانم اصلاً به خاطر یه مسئله‌ی خیلی مهم که به خواهرم باران مربوطه مزاحمتون شدم... ما یه خواهشی- داریم از شما.

نفسش را آرام بیرون داد و گفت:

— درواقع دو تا خواهش داریم که امیدواریم روی ما رو زمین نندازین.

اسم باران ذهن بهمن خان را کامل به هم ریخت. بهمن فقط می دانست که باران هم مثل باقر تمایلی نداشت که در جبهه‌ی پدرش بایستد و از جزئیات زندگی اش بی خبر بود... از من هم فقط قصه‌ی مردنم را شنیده بود. دختری که به خاطر ایست قلبی در هجده سالگی فوت کرد... چیزی که همه شنیده بودند. هیچ کس خبر از قتل و قاتل نداشت. هیچ کس خبر از دلیل ایست قلبی هم نداشت... هیچ کس جز نادرخان و پژمان!



#شبنم ۴۴۵

سهیلا لیوان‌های آب را لبه‌ی پنجره‌ای که آن‌ها جلواش
نشسته بودند گذاشت و داخل برگشت. باقر گفت:

— مغازه‌ی پدری‌تون؛ همون حجره‌ی معروف بازار زرگرها به اسم خواهرم بارانه و جریانش مال خیلی سال پیشه؛ اما همه‌ی ما تازه فهمیدیم...

حتی چشم‌های بهمن‌خان هم از این خبر گرد شد.

. حالا باران می‌خواد اون مغازه رو به نام شما بزنه.

چشم‌های بهمن‌خان با این جمله گردتر هم شد. این دیگر توی ذهنش از محالات بود. چطور ممکن بود که نادر آن مغازه را به این سادگی بذل و بخشش کرده باشد؟! این پررنگ‌ترین سوال ذهنش بود.

— خواهرم که برای گرفتن مغازه اقدام کرد، نادرخان همه‌جا پخش کرد که برای رضای خدا مغازه رو به نام دخترش زده که کمک‌خرج شوهر علیلش باشه... ما هم می‌خوایم شما بری تو اون مغازه که...

بهمن‌خان پوزخند زد.

. که آبروی باباتون رو بیرید؟!

اخم‌های پیشانی باقر عمیق‌تر شدند.

— چاره‌ی دیگه‌ای برامون نداشت... جریان خیلی پیچیده‌ست بهمن‌خان. متأسفانه به دختر مرحوم باران هم

ربط داره... اگه حاضرید به مون کمک کنید، همه چیز رو براتون می گم.

بهمن خان بدجوری گیج شده بود. جریان حجره حسابی معادلاتش را به هم ریخته بود. ذهنش مشغول حلاجی جملات باقر بود و گفت:

.گفتی دو تا کار داری باهام... اون یکی چیه؟

باقر با شرمی واضح گفت:

— راستش می خواستم اگه براتون مقدوره یه مقدار پول به مون قرض بدید... البته تا وقتی خونه ی خواهرم فروش بره... برای گرفتن وکیل بهش نیاز داریم.

بهمن خان همه ی حرف های باقر را به حساب یک چزاندن ساده گذاشته بود و حالا که می شنید دنبال وکیل هستند، دیگر نمی توانست به سادگی از کنار جریان بگذرد. تازه معنی آن پیچیدگی را می فهمید...

— برای این که خون خواهرزاده م پایمال نشه بهمون خان، کمک مون کنید... خواهش می کنم ازتون.

صدای باقر لرزید:

. فوت این بچه عادی نبوده.



#شبنم ۴۴۶

سهیلا دست روی دهان گذاشته پشت پنجره‌ی اتاق
ماتش برده بود، بهمن خان اما فقط اخم کرده خیره به باقر
بود.

. چقدر لازم دارید؟

باقر مبلغ پیش پرداخت را گفت. بهمن خان مشکلی برای
قرض دادن نداشت فقط حالا دیگری خواست جریان آن
جمله را بفهمد: «فوت این بچه عادی نبوده.»

. اون چیزایی که گفتم می‌خواهی بگی... به نادر ربط داره؟

هربار فکر به این جریانات مو به تن باقر سیخ می‌کرد و
حیف که مدام باید با خودش دوره‌شان می‌کرد... باقر که
جریان را تعریف کرد، بهمن خان نه شوکه شد نه اصلاً
تعجب کرد و با جمله‌ای که گفت دلایلش برای باقر هم
معلوم شد.

- همون موقع که آقام مرد، مطمئن بودم که نادر و ننه‌ش
چیزخورش کردن... ما موندم و جنازه‌ی آقام و یه عالمه
سند با اثر انگشتش که می‌گفت عمده‌ی اموالش رو خیلی
قبل از زمین گیر شدنش به نام اون دو تا کرده... چند تا تیکه
هم گذاشته بودن برای ما که بگن اگه زیر سر خودشون

بود، همه‌ش رو می‌زدن به نام خودشون، نه که بذارن چیزی هم ته‌ش به من و خواهرام برسه.

حالا این باقر بود که چشمانش از تعجب گشاد و دهانش زیر ماسک باز مانده بود. پدرش هر لحظه به جای قابل افتخار شدن منزجرکننده‌تر می‌شد.

دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید که بهمن‌خان سکوت را شکست و گفت:

. چک بکشم یا حواله کنم براتون؟

باقر باز شرمنده شد. تشکر کرد و گفت:

— اگه امکانش باشه براتون که مستقیم به حساب وکیل واریز کنید، واقعاً ممنون می‌شیم.

. فردا صبح از بانک حواله می‌کنم.

باقر باز هم تشکر کرد و مردد گفت:

. مغازه...

بهمن‌خان نگذاشت ادامه دهد.

. بذار فکرهام رو بکنم، خبرتون می‌کنم.

باقر دیگر اصرار نکرد. تشکر کرد و از خانه بیرون آمد.



#شبنم ۴۴۷

پرایدی که آن دست روبه روی خانه ی بهمن خان پارک کرده بود، باز افشین را در ذهنش پررنگ کرد.

فریبا و فرگل منتظر برگشتنش در خانه رژه می رفتند. هرکدام یک قطر سالن کوچک شان را گرفته بودند و جوری قدم برمی داشتند که راه هم را قطع نکنند. صدای چرخاندن کلید در قفل که آمد، هردو سمت راهرو دویدند. فرگل هنوز نه مستقیم مخاطب باقر قرار می گرفت، نه خودش سر صحبت را باز می کرد. فریبا گفت:

.چی شد؟ قبول کرد؟

باقر ماسک هایش را درآورد و توی سطل انداخت.

.پول رو می ده، اما برای مغازه می خواد فکر کنه.

مشغول شستن دست هایش بود و فریبا و فرگل هم ایستاده و نگاهش می کردند.

.می گم فرگل...

دختر بی نوا اصلاً انتظار شنیدن اسمش را نداشت. انگار برای لحظه ای یک اسپلیت توی قلب سوخته اش روشن کرده بودند که هیجان زده وسط حرف باقر گفت:

.بله.

باقر و فریبا خیره‌اش شدند؛ آن قدر که با اشتیاق و حسرت این سه حرفی را به زبان آورده بود. فریبا دلش برای دخترش سوخت و باقر اخم کرد. باز داغ دلش تازه شد. آن سه عکس توی ذهنش پررنگ شدند. رابطه‌ی باقر و فرگل تا قبل از این، همان مثال عشق پدر و دختر بود. برای همین هم باقر هیچ وقت انتظارش را نداشت که فرگل این طور دورش بزند.

فرگل و فریبا هم ذهن باقر را از سکوت و اخمش خوانده بودند. باقر جای حرفی که می‌خواست بزند، گفت:

— مگه انتخاب نکردی بری همون جایی که اون برادر بی‌مغزت هست؟ برو دیگه چرا این جا ایستادی؟!

حرص داشت و انگار پرسیده بود تا فرگل تکذیب کند. فرگل بیچاره که شرمنده و سربه‌زیر، در جا خشک شده بود. باقر شیر آب را با فشار پیچاند و با اخم سمت خانه آمد. فریبا جای فرگل گفت:



#شبنم ۴۴۸

. تو که می‌شناسی دخترت رو باقر.

— نه خیر نمی‌شناسم! دختر من کاری نمی‌کرد که عکسش
رو برام بفرستن!

فرگل یخ کرد و باقر از کنارشان رد شد و داخل رفت. فریبا
به فرگل علامت داد که درست می‌شود و دنبال باقر رفت.

فرگل با شانه‌های آویزان به اتاقش رفت و زیر پتو خزید. خسته بود. از همه چیز زندگی‌اش خسته بود... از کارش که کار مورد علاقه‌اش نبود و مثل هزار آدم دیگر از سر اجبار انجامش می‌داد. از تفریحاتی که نداشت. از درد بی‌درمان پدرش. از اضطراب اتفاقاتی که افتاده بود. از دلتنگی برای آرش. از تنهایی، تنهایی، تنهایی...

صدای آرام پدر و مادرش را می‌شنید. باقر داشت کل مکالمه‌اش با بهمن‌خان را برای فریبا تعریف می‌کرد. حتی درباره‌ی افشین هم گفت. بعد هم با گوشی‌اش تماس گرفت و فرگل شنید که گفت؛ خاموش است.

. حالا فرگل رو صدا زدی چی کارش داشتی؟

. می‌خواستم بدونم جدیداً از ستاره و افشین خبر نداره.

. خب چرا به جاش اون حرفا رو زدی بهش؟

گوش فرگل تیز شده بود؛ اما صدای باقر در جواب فریبا به گوشش نرسید. درواقع جوابی هم نداده بود.

ذهن فرگل رفته بود سمت خبرگرفتن از افشین. چیزی که یک دفعه به فکرش آمده و همین‌طور داشت تمام فضای ذهنش را پر می‌کرد. از کنجکاوی نغمه برای خبرگرفتن از

افشین و پیام کوتاهی که آرش دو شب پیش در جواب سوالش که پرسیده بود: «افشین رو دیدی؟» گفته بود: «احتمالاً این دفعه بهمن خان نسخه شون رو کامل پیچیده.» فرگل هم فقط به نغمه گفته بود که احتمالاً افشین سالم است، اما حتماً اوضاع خوبی نداشته. حالا داشت به این فکر می کرد که خودش سراغ افشین برود.

دو دلیل برای این تصمیم داشت. اولی از وقتی به خانه ی باران و وحید رفته بود توی مغزش بود. فکر به دور کردن آرش از نادرخان! حس می کرد باید یک جوری آرش را نجات دهد. آرزویش بود که انتخاب آرش هم مثل افشین بود؛ اما بهش امید نداشت. فکر کرد شاید افشین می توانست کاری کند... دلیل دومش هم این بود که پدرش دنبال خبری از افشین می گشت و برای همین یک لحظه او را مثل قبل صدا زده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۴۴۹

شاید خبرگرفتن از افشین باعث می شد کمی از حرص و غضب پدرش کم شود. کمی دلش آرام بگیرد. کمی باور کند که فرگل محال بود او را ترک کند.

فقط یک مشکل داشت. آدرس دقیق خانه‌ی افشین را نداشت. آن شب که جلوی کافه او را دیده بود، افشین فقط به کوچه‌ی خانه‌اش اشاره کرده بود و فرگل نمی‌دانست در کدام خانه ساکن است. خواست به آرش

پیام دهد و آدرس را بگیرد؛ اما قبل از برداشتن گوشی پشیمان شد. دلیل خوبی برای خواستن آدرس خانه‌ی افشین نداشت و اصلاً هم نمی‌خواست که آرش دلیل اولش برای دیدن افشین را بفهمد.

نفسش را بیرون داد و فکر کرد که می‌توانست برود و زنگ تمام خانه‌های آن فرعی را بزند بلکه افشین از توی یکی‌اش بیرون بیاید. دو ثانیه بعد یک دفعه ذهنش جرقه زد و یاد دوست افشین افتاد. سپهر و کتابفروشی‌اش...

پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد. حسابی توی فکر رفته بود و نمی‌دانست این فکر درست بود یا نه؟ مردد بود...

هرچند بالاخره با خودش یک‌دل می‌شد... یک‌دل می‌شد و می‌رفت... می‌رفت و خبر نداشت که سرنوشت یک راه جدید به زندگی‌اش زده بود. راهی که فرگل درونش آتش می‌گرفت، خاکستر می‌شد و بعد شاید راهی برای زنده‌شدن دوباره‌اش پیدا می‌کرد.

فرگل

چهارشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۵

ساعت: ۱۵:۲۵

مکان: خیابان برق

. ممنون آقا، من این جا پیاده می شم.

. هنوز به مقصد روی نقشه نرسیدیم.

. اشکالی نداره، انگار اشتباه زدم.

بالاخره آقای راننده رضایت داد بایستد تا پیاده شوم.
کتابفروشی چند قدم پایین‌تر و برخلاف چیزی که در ذهنم
بود، آن سمت خیابان بود.

از خیابان رد شدم و قبل از داخل رفتن کمی ماسکم را جلو
دادم و نفس کشیدم تا ضربان تندشده‌ی قلبم آرام شود.
استرس داشتم و بعید نبود، فقط گشتی توی کتابفروشی
بزنم و زود هم فرار کنم.



#شب‌نم ۴۵۰

اصلاً می خواستم که آرش به راه راست نیاید و برای دلخوشی بابا هم خبری از افشین پیدا نکنم! چه فایده وقتی موقع بیرون آمدن از خانه با این که صاف و صادقانه گفته بودم به کتابفروشی می روم، ناباوری محض را توی چشم های بابا دیده بودم؟ کی دیگر نگاهش می شد همان نگاه قدیمی... اگر زبانم لال با همین قهرش اتفاقی برایش می افتاد من چطور باید با این عذاب وجدان زندگی می کردم. چشم هایم گرم و تار شدند. از در کتابفروشی فاصله گرفتم. باز ماسک را از جلوی دهانم فاصله دادم و نفس کشیدم تا یک وقت این اشک های جمع شده توی چشمم، سر نروند.

پنج دقیقه طول کشید تا توانستم پا داخل بگذارم. دیوارهای کتابفروشی سبز روشن بودند و قفسه های طوسی و سفید... دو سالن مجزا هم داشت. یکی

مخصوص کتاب و یکی مخصوص لوازم تحریر؛ اما تقریباً همان طور که سپهر و افشین آن شب گفته بودند، پرنده پر نمی‌زد. یک خانم با بچه‌ی کوچکش در قسمت لوازم تحریر بودند و یک آقا در قسمت کتابفروشی. البته این ساعت هم خیلی خوش موقع نبود.

دوری توی کتابفروشی زدم و به فروشنده‌های هردو سالن نگاه کردم. هردو دختر بودند و واضح بود که سپهر نیستند. پشت صندوق هم که بیرون این دو سالن بود دختر دیگری نشسته بود. سراغ دختر پشت صندوق رفتم و گفتم:

. سلام ببخشید من...

و سپهر از اتاقک پشت سر دختر بیرون آمد. نگاهش یک‌جوری روی چشم‌هایم ماند که فکر کردم یا اثرات آن گریه‌ی فروخورده هنوز توی شان پیدا بود یا از چشم‌هایم خودم را شناخته بود، یا داشت کم‌کم می‌شناخت. به هرحال آن دفعه هم سپهر من را با ماسک دیده بود... نه، راستی کمی هم بی‌ماسک، وقتی بند ماسک کنده شد و مجبور به عوض کردنش شدم.

سلام کردم و گفتم:

. ببخشید من دخترعموی افشین هستم.

مقدمه‌ی بهتری به ذهنم نیامد و تازه از واکنش او هم متوجه شدم که نگاه اولش ربطی به شناختنم نداشت. چون تازه وقتی خودم را معرفی کردم، نگاهش سمت ماسکم آمد و باز به چشم‌هایم برگشت و روی کل تنم چرخید و انگار تازه من را به یاد آورد. البته امیدوار بودم. سلام کرد و از پشت پیشخان بیرون آمد. کمی شوخ گفت:

. پس معلوم شد فامیلای افشینم مثل خودش بامرامن... مرسی که اومدی ما رو از پشه‌پرونی نجات بدی.



#شبنم ۴۵۱

هم خجالت کشیدم که دلیل آمدن این نبود، هم خوشم آمد که این قدر راحت با نگرفتن کارشان شوخی می کرد. بعد هم رویم نشد که مستقیم سر اصل مطلب بروم و کمی آرزوی موفقیت کردم و گفتم که نگاهی به کتابها می اندازم؛ که همراهم آمد.

کتابها را نگاه می کردم و دنبال یک کتاب می گشتم که هم خیلی کم حجم نباشد هم خیلی گران درنیاید. بعد هم فکر کردم همین طور در سکوت خیلی ناجور بود و دنبال موضوعاتی گشتم که بد نبود درباره شان با او صحبت کنم. او هم یا فکر کرده بود من بدجور توی جلد کتابها غرق شده ام که مزاحمم نمی شد یا خودش هم داشت دنبال کتابی می گشت، چون یک نظر که نگاهش کردم نگاهش با دقت خیره به قفسه ها بود.

جایی ایستادم که کتاب‌ها کم‌حجم بودند. او اما دو قدم جلوتر رفت و دستش سمت قفسه‌ای دراز شد و گفت:
پیداش کردم.

نگاهم به دستش بود که با کتابی کم‌حجم‌تر از کتاب انتخابی من بیرون آمد. کتاب شعرهای فروغ بود. کتاب را به طرفم گرفت و گفت:

— بفرمایید... از طرف کتابفروشی ما تقدیم به شما. به قول خودش که می‌گه اگر به خانه‌ی من آمدمی برای من ای مهربان چراغ بیاور...
باز شوخ شد:

. شما هم اومدی چراغ کسب و کار ما خاموش نشه.
معذب بودم و فکر کردم هرگز دیگر نمی‌توانستم دلیل اصلی آمدنم را بگویم. به کتاب اشاره کردم و گفتم:
. این جوری که شما با دست خودتون چراغش رو خاموش می‌کنید.

خندید و گفت:

. دیگه این قدرها هم اوضاع خراب نیست.

دستش را پایین نمی آورد و مجبور بودم کتاب را بگیرم. نگاهم را روی کتاب های قطور چرخاندم. دستم داشت سمت یکی از آنها می رفت که انگار فرگی دیگری اجازه از درونم شروع به حرکت کردن و حرف زدن کرد. چهره ام مغموم شد. دستم پایین افتاد و زبانم باز شد.

— ببخشید من راستش اصلاً برای کار دیگه ای اومدم پیش تون...

بعد دستم با کتاب شعرهای فروغ بالا رفت و کتاب را به طرفش گرفتم.

. این رو باید به یه مشتری واقعی بدید.

کمی اخم داشت. اخمی که از دقت بود. کمی هم شاید گیج شده بود.
. چه کاری؟

بعد باز چند ثانیه نگاهش روی چشم هایم ماند و نگاه اولش را به ذهنم آورد.
. حال تون خوبه؟



#شبنم ۴۵۲

.من خیلی معذرت می‌خوام که وقت‌تون رو گرفتم.
انگار خواست کمی جو را تلطیف کند که اشاره‌ای به
سالن خالی کرد و گفت:

— می بینید که وقتم رو نگرفتید. خوشحال می شم اگه کمکی از دستم بربیاد و بتونم کاری براتون انجام بدم.

نمی دانستم با کتاب توی دستم چه کار کنم. نمی دانستم حالا او فکر می کند هنوز هم من برایش چراغ آورده ام یا می خواهد کتاب را پس بگیرد. البته من هم راضی تر بودم اگر پیشش می گرفت.

— ببخشید من راستش می خواستم بدونم شما آدرس خونه ی افشین رو دارید... یعنی... آدرس رو خودم دارم، فقط پلاکش رو نمی دونم.

کم کم طرح لبخندی که احتمالاً پشت ماسکش بود، به چشم هایش هم رسید. راستی او هم ماسک داشت؛ برعکس آرش و فرید و حتی افشین که فقط در مواقع لزوم می زد، مثل من و بابا و مامان که همه جا و در هر حالتی می زدیم.

— شماره پلاکش رو نمی دونم؛ اما درش رو می شناسم. سمت خونه های در به حیاطه... تقریباً می شه وسط فرعی... رنگش سیاهه یک تکه هم نیست، نرده نرده های افقی داره. روبه روشم دوتا درخت اناره.

و بعد یک دفعه حالتش خیلی جدی و کمی شاید نگران شد.

– راستی چرا از خودش نمی‌پرسی؟ اتفاقی افتاده؟ من سفر بودم از وقتی برگشتمم نرسیدم به‌ش سر بزنم.

— خب... گوشیش خاموشه. منم کار واجب باهاش داشتم... دیگه فکر کردم پیام...

و نفسم را آرام بیرون دادم و سکوت کردم. امیدوار بودم گند نزده باشم. نمی‌دانستم چقدر از زندگی افشین خبر داشت و نمی‌دانستم حالا چه برداشتی توی ذهنش بود و حوصله نداشتم به همه‌ی این‌ها فکر کنم.

معذب کتاب فروغ را لبه‌ی قفسه‌ای گذاشتم که کنارش ایستاده بودم و گفتم:

– خیلی ممنونم؛ اما فکر کنم باید این رو به کسی بدید که واقعاً براتون چراغ آورده باشه.

فکر کنم باز هم لبخند زده بود. کتاب را برداشت و باز به‌طرفم گرفت و گفت:

. ما هدیه رو پس نمی‌گیریم.



#شبنم ۴۵۳

من هم به ناچار دستم را سمت همان کتاب قطور دراز
 کردم و درش آوردم. اسـمـش فرهنگنامه‌ی داستان‌های
 متون فارسی بود و اصلاً نمی‌دانستم به چه دردم می‌خورد.
 آن قدر سنگین بود که دودستی گرفتمش و گفتم:
 . پس اجازه بدید این کتاب رو هم بخرم...

مطمئنم که خنده‌اش را خورد. کتاب را از دستم گرفت و سر جایش برگرداند و گفت:

– این رو که اصلاً نمی‌تونیم اجازه بدیم... به جاش شما یه روز برامون چراغ واقعی بیارید.

احتمالاً خیلی واضح متوجه شده بود که فقط براساس قطر کتاب انتخابش کرده بود. فکر کردم لازم بود عذرخواهی کنم؟ نمی‌دانستم... فقط تشکر کردم و از کتابفروشی بیرون آمدم. دوباره اسنپ گرفتم و مقصد را برای وسط فرعی خانه‌ی افشین انتخاب کردم تا وقتی رسیدم دنبال در سیاه و درختان انار بگردم. وقتی سوار شدم، سپهر دم کتابفروشی ایستاده بود. برایش سر تکان دادم. او هم آرام برایم سر تکان داد.



#شبنم ۴۵۴

وقتی رسیدم ساعت یک ربع به چهار بود. تازه داشتم فکر می کردم اگر اصلاً خانه نبود و سرکار رفته بود، چی؟! به هر حال این جا بودم و جایی که شانسی - روی نقشه انتخاب کرده بودم، دقیقاً روبه روی همان در و درخت های اناری بود که سپهر آدرسش را داده بود. پیاده شدم و به طرفش رفتم.

برای فشار دادن زنگ معذب بودم. کمی درهای دیگر را نگاه کردم و روبه روی زنگ ایستادم. جلوی خانه آثار مصالح ساختمانی به چشم می خورد. خانه دو زنگ داشت.

دکمه‌ی آن‌یکی را فشار دادم که چراغش روشن بود. خیلی زود صدایی ناآشنا گفت:
. کیه؟

. سلام، ببخشید منزل آقای افشین نادری؟

جواب نداد؛ اما در را باز کرد و من انگار که مثلاً کسی— از آن طرف آمده و به‌زور خواسته باشد به داخل بکشاندم از در فاصله گرفتم و با چشم‌های گرد به در خیره ماندم. آرام جلورفتم و از لای در به داخل حیاط نگاه انداختم. کسی— نبود؛ اما پر از مصالح ساختمانی بود. ذهنم شروع به پردازش کرد؛ صدای ناشناس و مصالح ساختمانی در حیاط و دری که بی‌سوال باز شده بود... سرم چرخید، کوچه‌ای که پرنده در آن پر نمی‌زد و... قلبم یک‌دفعه از جا کنده شد.

از در فاصله گرفتم. می‌خواستم تا دیر نشده فرار کنم که ماشینی روبه‌رویم ایستاد و راننده‌اش هم زود پیاده شد. سپهر بود و با این که هنوز هم کسی— از داخل نیامده بود تا خفتم کند، اما عمیقاً از دیدنش احساس خوشحالی کردم. شاید رنگم پریده بود، چون قلبم هنوز از شدت اضطراب محکم می‌کوبید که گفت:

.خوین؟ چیزی شده؟

.نه... بله خوبم... فقط...

رویم نشد از تصوراتم برایش بگویم. فقط گفتم:

.فکر کنم خونه نیست. می رم یه روز دیگه می آم.

ماشین را دور زد و گفت:

.توی خونه اش کارگره...

.واقعاً؟! گفتم صدا ناشناس بود.

سر تکان داد.



#شبنم ۴۵۵

— یادم رفت که به تون بگم. حتماً داخله که در رو زدن...
من می رم ببینم داخل چه خبره... شما همین جا منتظر
باشید.

— خیلی ممنونم... واقعاً شرمنده‌ی شمام. خیلی توی
زحمت افتادید.

جوابم را محترمانه داد و داخل رفت. پنج دقیقه گذشته
بود و باز داشتم فکر می کردم که نکند برای او هم اتفاقی
افتاده که بیرون آمد.

. الان می آد.

روی پیشانی اش اخم بود.

. حالش خوبه؟

نفسش را آرام بیرون داد و رک گفت:
نه خیلی.

من مقابل در ایستادم و او رفت و به ماشینش تکیه داد.
ماشینش یک دویست و هفت مدادی بود.

صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین از سمت حیاط به
گوشم رسید و چند ثانیه بعد در باز شد. افشین، ژولیده،
خسته و... بی روح روبه رویم ظاهر شد. حرف‌های نغمه و
آرش در ذهنم دوره شدند. جای شکی نبود که اتفاقی
جبران ناپذیر افتاده و او را به این روز انداخته بود؛ وگرنه
افشین بیدی نبود که با تهدیدهای بهمن خان بلرزدا! یعنی
واقعاً تمام شده بود؟

از خیرگی نگاهش به خودم آمدم.

. سلام... ببخشید مزاحمت شدم.

دوست داشتم خودم را کتک بزنم که این جا آمده بودم.
هیچ وقت دلم نمی‌خواست افشین را این‌طور ببینم. همان
تصویری بود که همیشه توی فکرهایم ازش ترسیده بودم.
همان فکر که "وای اگر افشین کم بیاورد" و... آورده بود
انگار.

هنوز یک کلمه نگفته بود و من فکر می کردم باید بروم.
این بیچاره خودش سنگ صبور می خواست من احمق
آمده بودم دردهایم را روی شانهای او بگذارم و از او کمک
بخوام؟ با چه رویی؟!

بالاخره حرف زد:

. کاری داری؟

آب دهانم را قورت دادم. بغض کرده بودم و دست خودم
نبود.

. ببخشید... من نمی دونستم که...

. عمو... خوبه؟

تندتند سرم را به تایید تکان دادم.



#شبنم ۴۵۶

. ببخشید افشین... کاش من...

ادامه‌اش را توی دلم گفتم: «می‌تونستم کاری برات بکنم.»

باز هم فقط نگاه می‌کرد. حتی نگاهش هم جوری نبود که مطمئن باشم دارد نگاهم می‌کند. چی به سرش اومده بود؟ به سپهر نگاه کردم. دست به سینه به ماشینش تکیه داده و سرش خم بود؛ اما می‌فهمیدم که اخم داشت. او هم بعد از دیدن افشین عوض شده بود.

چرخید سمت در و صدایش به زور به گوشم رسید.

. بیا تو.

نگاهی به سپهر انداختم و دنبالش رفتم.

حیات بزرگ بود و بیشترش با مصالح ساختمانی پر شده بود. سمت چپ کمی فضای خالی بود. افشین لبه‌ی سکویی نشست که دو پله از سطح حیات بالاتر بود. خم شد و با اتصال ساعدش روی ران‌هایش خودش را نگه داشت.

به طرفش رفتم و گفتم:

. من اگه می‌دونستم مزاحمت نمی‌شدم...

«چی رو می‌دونستم؟» انگار نمی‌توانستم شرح حالش را به رویش بیاورم که واضح اشاره نمی‌کردم.
. چی شده؟

حرف‌زدنش هم مثل نگاه‌کردنش بود. یک‌جوری که آدم شک می‌کرد صدا از دهان خودش درمی‌آید.

— هیچی... یعنی چیز شده... باران می‌خواست به کمک مغازه‌ی نادرخان که به نامش بوده یه جوری بکشونتش به دادگاه، اما نادرخان زود می‌فهمه و شبونه مغازه رو خالی می‌کنه و کلیدشم می‌فرسته براش و تو بازارم پخش می‌کنه

که از سر خیرخواهی این کار رو کرده... حالا باران می‌خواد
مغازه رو بزنه به نام بهمن‌خان...

فکر کردم شاید با شنیدن اسم بهمن‌خان واکنشی داشته
باشد؛ اما نداشت. فقط نگاهم می‌کرد. همان‌جوری که
نمی‌فهمیدم دارد نگاه می‌کند یا نه.

— بابا امروز رفته بود خونه‌ی بهمن‌خان... بعد اون‌جا
درباره‌ی تو هم حرف زده... یعنی حرف خاصی نزده...
فقط فکر کرد یه چیزی شده و باهات تماس گرفت که
خاموش بودی... اگه اشتباه کردم رفتم پیش دوستت
ببخشید؛ اما مجبور شدم... یعنی تنها راهی بود که به
ذهنم رسید... آخه نمی‌دونستم خونه‌ت کدومه و
می‌خواستم هرطور شده هم یه خبری ازت به بابا بدم،
هم...
هم؟

@Vip.Roman



#شبنم ۴۵۷

بغض توی گلویم گنده‌تر شده بود. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به گریه افتادم و همان‌طور توی گریه گفتم و باز هم این افشین بود که در بدترین اوضاع مجبور بود نقش سنگ صبور را بازی کند. حتی با این حالت سرد و تو خالی.

. هم این که تو کمک کنی یعنی یه کاری کنی آرش رو نجات بدیم؟

. از چی؟

– از نادرخان... اگه واقعاً مردن شب‌نم کار اون باشه... وای افشین... چرا آرش مثل تو نیست؟ چرا این چیزا رو نمی‌بینه؟ افشین چی کار کنیم برای آرش؟ من چی کار کنم براش؟

دست‌هایم را به صورتم چسباندم تا صدای گریه‌ای که پشت ماسک خفه نمی‌شد زیر فشار دست‌هایم خفه شود. و نفهمیدم سپهر از کی داخل آمده بود که سربه‌زیر جلوی در ایستاده بود.

چهارشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۵

ساعت: ۲۲:۱۵

مکان: باباکوهی_کنار توربین.

هیچ وقت نتوانسته بودیم تا این جا بالا بیاییم. همیشه همان وسط‌های راه نوبتی از صعود انصراف می‌دادیم و برمی‌گشتیم. بابا علی به خاطر زانودردش هیچ وقت همراهی‌مان نمی‌کرد؛ اما هر وقت که از صعودهای نصفه‌نیمه‌مان برمی‌گشتیم به قیافه‌های خسته و وارفته‌مان می‌خندید و می‌گفت: «از شما سه تا ورزشکار در نمی‌آد، حیف که این زانو نمی‌ذارده نشون تون بدم ورزشکار یعنی چی!» وحید هم جواب می‌داد که: «بابا خودمونیم از وقتی من بچه بودم و زانوهات سالم بود، می‌خواستی به من نشون بدی ورزشکار یعنی چی!» چهارتایی می‌خندیدیم و با آغوش باز می‌پذیرفتیم که از خانواده‌ی زند آدم ورزشکار در نمی‌آید.

حالا من این جا بودم... کنار توری‌نی که هیچ وقت با پاهای خودم بهش نرسیدم.



#شبنم ۴۵۸

منظره‌ی چراغ‌های شهر از این بالا خیلی قشنگ بود. اگر زنده بودم حتماً یک بار با حسین خودم را به این بالا می‌رساندم. وحید و باران وقتی می‌دیدند خسته شده‌ام دل‌شان نمی‌آمد به صعود مجبورم کنند، حسین اما هم‌پای خوبی برای رسیدن به قله بود. مثل وقت‌هایی که پیش قواعد مزخرف زبان آلمانی کم می‌آوردم و وسوسه می‌شدم که قیدش را بزنم و حسین کاری می‌کرد که فکرش زود از سرم بپرد.

حسین دلیلی برای یادگرفتن زبان آلمانی نداشت؛ اما فقط برای این که من کم نیاورم، همراهم یاد می‌گرفت. با هم سر این که کی توی زمان کمتر هر مرحله را رد می‌کند، توی دولینگو مسابقه می‌دادیم و چقدر به‌مان خوش می‌گذشت. گزینه‌ی مهاجرت برای حسین، همیشه به‌خاطر مادرش منتفی بود. می‌گفت: «آرشم هوای مامان رو داره؛ اما یه نفر برای مراقبت از مامان بین نادری‌ها کمه.» البته بیشترش به‌خاطر غمی بود که مادرش از نبودن افشین تحمل می‌کرد.

دوست داشتم همراهم بیاید اما؛ هیچ‌وقت به‌ش نگفتم...

خودم هم داشتم می رفتم چون دلم برای رویاهای به هدف نرسیده‌ی وحید می سوخت. وحید خودش را در من می دید و نمی توانستم بعد از آن همه سختی‌هایی که کشیده بود، رسیدنش به این رویا را ازش دریغ کنم.

این یک جنگ نابرابر بود. مثل همه‌ی جنگ‌هایی که از آغاز تولد بشر- روی زمین رخ داده بود. همیشه آدم‌های طمع‌کاری که بیشتر از حق خودشان می خواستند، نظم زندگی را به هم می زدند.

اگر نادرخان دست از سر وحید و باران برداشته و گذاشته بود زندگی‌شان را بکنند، اگر من برای وحید آینه‌ای نبودم که آرزوهای بربادرفته‌اش را درونم ببیند، اگر نادرخان کاری نکرده بود که این حس در وحید ایجاد شود که انگار باید به او حالی می کرد که خدای روی زمین نیست و زندگی دیگران ربطی به او ندارد، شاید من هنوز هم نتوانسته بودم به این توربین برسم و از وسط‌های راه با پاهای خودم پایین برگشته و به شوخی همیشگی باباعلی خندیده بودم و توی همان خانه‌ی فرعی سه میز سه باغ‌حوض، توی اتاقم بودم و سر روش‌های حل یک مسئله‌ی فیزیک با حسین بحث می کردم.



#شبنم ۴۵۹

مثل زیر و هوشنگ که حالا سر مغازه‌ی نادرخان، همان
نماد ارث پدری، با هم بحث می‌کردند.

هنوز هم قرار نبود که خلاف نظر پدرشان کاری بکنند و در ظاهر بعد از آن جلسه پذیرفته بودند که پدرشان دلش خواسته از مال خودش به دختر طردشده‌اش بدهد؛ اما پشت سرش می‌توانستند بنشینند و دور از چشم طینوش کمی غر بزنند و دل‌شان را سبک کنند. درواقع تنها کسی که از آن جلسه‌ی خصوصی بی‌چون و چرا بیرون آمده بود هم مسلماً طینوش بود. هرچند زیر و هوشنگ هم جلوی زن‌های‌شان طرف نادرخان را می‌گرفتند تا حرف و حدیث نشود؛ اما پیش خودشان تعارف نداشتند. مخصوصاً زیر که اصلاً نمی‌توانست با این جریان کنار بیاید.

. آقا بعضی وقتا یه کارایی می‌کنه آدم توش می‌مونه!

هوشنگ با حرکت سر تاییدش کرد و زیر باز گفت:

. نه به اون کینه‌ی شتری نه به این سندزدن!

هوشنگ دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

— چی شد اصلاً یه دفعه؟ اونم حجره‌ی خودش نه یه مغازه‌ی معمولی.

زیر کمی بیشتر به سمت هوشنگ خم شد و آرام‌تر گفت:

. این سندزدن قدیمیه داداش، ما بی‌خبر بودیم!

بردیا با سینی چای سراغشان آمد. زیر اعصابش به هم ریخته بود و هوشنگ دنبال چراهایی بود که به ذهنش می آمدند...

مهندسید تارتهایی را که به تعداد مهمانها و خودش از شکوین سفارش داده بود توی پیش دستی های کریستال جدیدش گذاشت و به سالن رفت. چون خیلی کنجکاو جریان آرش و ارغوان بود همین که با ظرف خودش طرف دیگر مبل سه نفره ای نشست که مزده هم نشسته بود، مستقیم رو به ارغوان پرسید:

— خب عروس خانم، همین روزا منتظر عروسی باشیم یا نه؟

ازغوان برای این که یک وقت مادرش پیش دستی نکند و از جواب های مدل خودش ندهد، بدون در نظر گرفتن پیشنهاد دستوری نادرخان، گفت:

— من تا الان آرش رو فقط به عنوان پسر عموم دیدم و شناختم زن عمو، باید ببینم به عنوان همسر— آینده با معیارهام هم خوونی داره یا نه.



#شبنم ۴۶۰

مژده با این که اگر خودش می خواست جواب دهد،
دنباله‌ی همان "عروس خانم" را می گرفت؛ اما از جواب
ارغوان خوشش آمد. نه چون جوابش منطقی و درست
بود، چون حس کرد، به صورت عامیانه، پوز مهشید را زده

و یک هیچ به نفع آن‌ها شده بود. حالا یک هیچ در چی؟
خودش هم نمی‌دانست!

مثل طاهره که نمی‌دانست چطور خودش را آرام نشان دهد. البته فقط در حضور نادرخان. توی خانه‌ی خودش حسابی گردو خاک کرده و چون باز هم نمی‌توانست به نادرخان بدو پیراه بگوید، به باران گفته بود. دست به کمر وسط سالن ایستاده و داد زده بود که: «اون همه ادا و جانماز آب کشیدن شون فقط برای ما بود، پای سود و منفعت که رسید، مال آقام دیگه آخه نیست!»

بعد هم لیوان آبی را که حمیده برایش آورده بود، سر کشیده و چیزهایی هم بار خانوم گل کرده بود: «جادوگر خانم فکر کرده می‌تونه مال آقام رو گلچین کنه واسه بچه‌های خودش!»

چون فکر می‌کرد خانوم گل توی گوش نادرخان خوانده و باعث این تصمیم شده بود.

همان شب جلسه‌ی خصوصی نادرخان و پسران به غیر از باقر! نادرخان خودش با حاج مصطفی هم تماس گرفته بود. چون خودش هم از زبان بی‌چاک و بست راضیه و حمیده خبر داشت و می‌دانست که این خبر خواهی نخواهی

به گوش‌شان می‌رسد. بعد هم نمی‌خواست حاجی دوره بیفتد بین دوست‌و‌آشنا و حرف‌و‌حدیث‌های جدید درست کند. نادرخان خوب توانسته بود جلوی آن‌ها که باید، حفظ ظاهر کند و ورق را به نفع خودش برگرداند.

طاهره وقت شنیدن جریان هم‌زمان به سه دلیل سوخته بود.

اول از این‌که ارثیه‌ی نمادین‌شان را از چنگ‌شان درآورده بودند. دوم از این‌که خودش آن بچه‌ای نبود که نادرخان مغازه را به نامش کرده بود. تازه هنوز هم خبر نداشت که این مغازه به‌عنوان هدیه‌ی عروسی به نام باران شده بود. طاهره همیشه از توجه نادرخان به باران عذاب کشیده و این خبر می‌توانست آتشش بزند... و دلیل سوم؛ از این‌که نادرخان مثل همیشه جای آدم حساب کردن او برای گفتن از اخبار خانواده، شوهرش را ارجح دانسته بود!

برای همین‌ها ایستاده بود وسط سالن خانه و حرصش را با بدویراه گفتن به باران و خانوم گل خالی کرده بود.



#شبنم ۴۶۱

مثل ثمین که برای پژمان ویس فرستاده و مثل طاهره کمی خودش را خالی کرده بود. دیگر از بی جواب ماندن تماس‌هایش خسته شده بود و برای اولین بار در زندگی‌اش می‌توانست بفهمد که دل آدم چطور شور می‌زند.

ثمین در ظاهر زندگی خوبی داشت. خودش هم ذاتاً بی‌خیال بود و چیزی را به خودش سخت نمی‌گرفت. همیشه هرکاری دلش می‌خواست کرده بود و اهمیتی هم به نتیجه نمی‌داد. چون اصولاً هیچ‌کاری هم اهمیتی خاصی برایش نداشت. انتخاب پژمان، یا درواقع بله گفتن به پژمان هم روی همین روال بود... پدر پژمان دوست حاجی بود و از طلافروشان بازار. اگرچه از نظر اقتصادی کاملاً هم طبقه نبودند؛ اما از نظر سطح شعور و فرهنگ حسابی به هم می‌آمدند.

تنها چیزی که در زندگی برای ثمین اهمیت داشت، سر بودنش از اطرافیانش بود. تحمل دیدن آدم‌های بالاتر از خودش را نداشت. حتی از این هم راضی بود که وضعیت مالی خانواده‌ی خودش خیلی خیلی بهتر از خانواده‌ی پژمان بود. پژمان هم همیشه جوری که ثمین دوست داشت رفتار می‌کرد. اصلاً پژمان آب بود و توی هرقالبی که ریخته می‌شد، همان شکلی می‌شد. اصلاً این بشر برای قالب کردن آفریده شده بود.

برای همین تغییر احوالات اخیرش آن قدر مشهود بود که ثمین بی‌خیال را هم از روتین زندگی‌اش دور کرده بود. دیگر

می خواست به طاهره بگوید که خبر شوهرش را از نادرخان بگیرد. می خواست برش گردانند و یک گوش مالی اساسی هم بهش بدهند که این مدت این طور با روح و روانش بازی کرده بود.

مثل امین که کل امروز را در شرکت با خودکارش بازی کرده بود بعد هم بی آن که کاری کرده باشد، بیرون زده و مدام به راهی فکر کرده بود که فاطمه را به نتیجه‌ی دلخواهش برساند. این بار نه می خواست کسی - مانعش شود، نه شکست بخورد نه مثل همیشه یک تماشاجی ساده باشد...



#شبنم ۴۶۲

بالاخره توانسته بود یک آشنا در مخابرات پیدا کند؛ اما مطمئن نبود که بتواند کاری از پیش ببرد! اگر می توانست شماره‌ی خواهر آن زن را گیر بیاورد، نصف مسیر را رفته بود و برای بقیه‌اش فقط یک نقشه‌ی تمیز لازم داشت.

مثل نقشه‌ای که فاطمه توی ذهنش دنبالش می گشت تا دوباره میثم را به تهران بفرستد. کار سختی هم نبود. تا همین جا هم میثم فقط برای کم کردن حساسیت فاطمه شیراز مانده بود، وقتی فاطمه حساسیتی نداشت، خیلی راحت برمی گشت به روال قبل... حالا فقط به خاطر سقط جنین توی پرش خورده بود. نه به عنوان یک همسر. و پدر،

درواقع توی پر برنامه‌ها و نقشه‌هایش خورده بود که آن هم با حساس نبودن فاطمه، دیگر نیازی بهش نداشت... مثل خانوم گل که دیگر نیازی به انجیرهای خیس خورده‌اش نداشت. درست از همان روزی که نادرخان خواسته بود با عصا یا شمشیر... با کدامش را نمی‌دانست؛ اما خواسته بود بزندش و او خشک شده برجا مانده بود.

خانوم گل کم کسی نبود برای خودش. خاصیت خانه‌ی نادرخان یا بودن زیر سایه‌اش بود که آدم‌ها را از خودشان دور می‌کرد... مثل خانوم گل که یادش رفته بود دخترکی خان‌زاده بود.

پدرش خان بود و پدر مادرش کلانتر... وقتی پدر و مادر خانوم گل در جوانی مردند، عموهایش به اسم صغیربودن خانوم گل و حناخانوم، مال و اموال پدرشان را دست گرفتند و هرچند عمده‌ی حق‌شان را خوردند و توی بدهستان‌های خودشان خانوم گل را هم به مردی زن‌مرده با دو بچه دادند، اما این‌ها که دلیل نمی‌شد خانوم گل اصالتش را از دست بدهد.

خانوم گل هنوز همان دخترک خان زاده بود. همان کسی—
که می توانست کمر نادرخان را هم بشکند، فقط کافی بود
خودش را کامل پیدا کند... خود واقعی اش را...

مثل باران که بالاخره راه زمین زدن نادرخان را پیدا می کرد.
امروز پول از سمت بهمن خان به حساب وکیل واریز شده
و فردا اولین جلسه از طریق اسکایپ برگزار می شد. از
فردای آن شب که نادرخان کلید مغازه را فرستاده و باباعلی
به بازار رفته و دربارهی مغازه ی بسته شده ی نادرخان
پرس و جو کرده و از خیرخواهی نادرخان شنیده بود، مامان
عزیزم مثل اسفند روی آتش بود.



#شبنم ۶۳

باباعلی به زور خودش را کنترل کرده بود تا توی دهان آن‌هایی نکوبد که آن‌طور از خوبی‌های نادرخان مزخرف به هم می‌بافتند.

باباعلی و باران این‌ها را به وحید نگفته بودند. فقط از تخلیه‌ی مغازه گفته بودند و این که انگار همه می‌دانند که مغازه به دختر نادرخان منتقل شده بود. بابای بیچاره‌ام تحمل شنیدن آن حرف‌ها را نداشت.

مثل فاطمه که تحمل حضور میثم را نداشت. از دیدن قیاقه‌اش، از شنیدن صدایش، از بوی تنش وقتی شب روی تخت بغلش می‌کرد، حالش به هم می‌خورد. همه‌اش به آن عکسی فکر می‌کرد که میثم گفته بود فتوشاپ است

و مسخره‌اش هم کرده بود. به این که هرزن دیگری هم می‌توانست سهمی از آغوش شوهرش داشته باشد. از این مرد دم‌دستی متنفر بود.

عق زد و از روی تخت بلند شد. به سمت سرویس اتاق دوید و توی روشویی بالا آورد. میثم که در دستشویی نیمه‌بسته را باز کرد و پرسید؛
. چی شد؟

به گریه افتاد و گفت:

. می‌خوام برم خونه‌ی بابام.

میثم اخم کرده داخل رفت. زیر بازویش را گرفت و از سرویس بیرون کشید.

— خونه‌ی بابام چه صیغه‌ایه این وقت شب؟ اگه حالت بده، می‌ریم بیمارستان. مشکل تو ربطی به دکتر زیبایی نداره.

مثلاً داشت شوخی می‌کرد. بعد هم دست انداخت زیر زانویش و روی تخت خواباند. حریر طلایی موهایش را از دور صورتش کنار زد و بعد عطرشان را بو کشید و

بوسید... فاطمه فکر کرد، حیف که موهایش یادگار مادرش بود وگرنه از ته می تراشیدشان...

از شانزده سالگی که مادرش را از دست داده بود، موهایش انگار مُهر مادرش در وجودش بود که نه کوتاهش می کرد و نه رنگش را تغییر می داد.

باید بهانه‌ای برای رفتن به خانه‌ی پدرش جور می کرد. میثم زیاد آن جا نمی ماند و تنها جایی بود که فاطمه می توانست کمی از او دور شود و نفس بکشد. حیف که حس خوبی به بودن در کنار پدرش هم نداشت. وقتی دودو تا چهارتا می کرد، می دید محال بود که نادرخان از اصل رابطه‌ی میثم و آن زن خبر نداشته باشد و وقتی یادش می افتاد همراه پدرش به خانه آمده بودند تا او را خر کنند، دلش می خواست باز هم بالا بیاورد.

تنها حسن خانه‌ی پدری اش این بود که دکتر توحیدی در حالت عادی هم دیروقت و فقط برای خواب در خانه پیدا می شد و او می توانست تمام روز را تا شب، بی حضور هیچ مردی در کنارش نفسش بکشد.



#شبنم ۶۴

فاطمه باید برای نقش بازی کردن و نقاب زدن مقابل میثم و تمام اعضای خاندان نادری، تجدید قوا می کرد. خودش بهتر از هرکسی می دانست که چه راه سختی در پیش داشت و بدتر از آن، پشتیبانی هم در کار نبود...

مثل عطیه که در برابر تصمیمات نادرخان سال‌های عمرش را بی‌پشتیبان پشت سر گذاشته بود. طینوش هم که هیچ‌وقت حس حامی بودن را به زن بیچاره القا نکرده و همیشه روبه‌رویش بود. می‌دانست که در نگاه شوهرش هیچ برتری‌ای به زنان دیگر ندارد. تنها برتری‌اش این بود که نادرخان خواسته بود عطیه عروسش شود و طینوش گفته بود: «چشم»! شاید همین که سه پسر برایش به دنیا آورده بود او را به‌عنوان عروسی خوب در ذهن نادرخان ثبت کرده بود هرچند که پسرهای یکی از دید نادرخان و طینوش توزرد از آب درآمده بودند.

عطیه روزی هزار بار خدا را شکر می‌کرد که دختر نداشت. دخترداشتن در خانه‌ی طینوش، مساوی با زندگی در جهنم بود. هرچند زندگی پسرهایش هم شباهتی به بهشت نداشت. این روزها فکرکردن به صدای گریه‌ی حسین فقط جگرش را آتش می‌زد...

حسین که زیر سیاهی شب شالش را دورگردنش پیچید و کنار دله‌ای نشست که درونش چند تکه چوب آتش زده بود.

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و وارد تلگرام شد. روی عکس پروفایلم زد. آخرین عکسی— که برای پروفایلم انتخاب کرده بودم... همان اسکرین‌شاتی که باران از تماس ویدیویی‌مان گرفته بود. آخرین عکس دسته‌جمعی‌مان بود. چند ثانیه به عکس خیره ماند و بعد وارد صفحه‌ی چت شد.

دوسه بار با حرکت انگشت صفحه را پایین کشید و به سه ویس پشت سر هم رسید که برایش ارسال کرده بودم. صدا را بلند کرد. روی اولی زد و گوشی را کنارش گذاشت. دست‌هایش را رو به آتش گرفت و به شعله‌ها خیره ماند.

«می‌بینی حسین از شانس ما چه بارونی گرفته؟ یعنی می‌خوام بدونم این‌همه وقت از اول پاییز اصلاً انگار خشکسالی بودا حالا که ما بعد از کلی وقت برنامه‌ی پیک‌نیک چیدیم، این مامان ما هم بند نمی‌آد...»

به صدای خنده‌ام خندید.

«حالا حواست به گوشیت باشه، برنامه عوض بشه بهت خبر می‌دم... به خدا مردم باغ دارن ما هم گشتیم گشتیم یه باغ پیدا کردیم که یه آلاچیقم نداره...»



#شبنم ۴۶۵

کی بود؟ پارسال همین وقت‌ها. دقیقش اما اواخر آذر بود... بعد از کلی قرنطینگی کشیدن و مراعات کردن‌های

کرونایی می خواستیم برویم پیک نیک. پیک نیک رفتن ما هم چیز خاصی نبود، نه آدم های جدید به مان اضافه می شدند ته کارهای خاص و عجیب می کردیم. همین چهارتایی که توی خانه ی خودمان بودیم می رفتیم یک جایی که خانه ی خودمان نبود و دور هم روی یک زیلو می نشستیم. ناهار و چای و میوه و هرچه خوردنی با خودمان برده بودیم پشت سر هم می خوردیم و زود هم جمع می کردیم و برمی گشتیم به خانه. کلی هم می خندیدیم که این چه رفتنی بود.

«وای حسین بین چی پیدا کردم... این بارون قرار نیست بند بیاد، خودم باید دست به کار بشم.»
صدایم خندان و شاد بود...

من دختری خندان و شاد بودم.
شعله های آتش توی چشمان حسین انعکاس داشتند.
توی قطر اشکی که روی سفیدی چشمش یک لایه انداخته بود.

«مواد لازم جهت بند آوردن مامانم: یک عدد پسر- بزرگ خانواده که می توانیم از بابام استفاده کنیم، یک عدد منقل، کمی فلفل... البته ننوشته قرمز یا سیاه حتماً این قسمتش مهم نیست... بین حالا جریان چیه...»

و باقی کلمات با خنده‌ای کنترل‌نشده‌ی از دهانم بیرون زد:
 «ببین نوشته‌ی پسر— بزرگ خانه‌ی فلفل در منقل بریزد و
 سرین خود را سه بار به زمین بزند.»
 دیگر داشتم قهقهه می‌زدم.

«محض اطلاعات "سرین" همون نشیمنگاه خودمونه...
 وای خدا دارم می‌میرم از خنده. حسین فکر کن بابام رو
 مجبور کنم فلفل بریزه تو منقل بعد سه بار نشیمنگاهش
 رو بزنه زمین که بارون بند بیاد... جون من تصورش کن...
 وای خدا دلم... وای مردم از خنده... این چه باور سَمیه
 آخه...»

حسین داشت می‌خندید. از صدای خنده‌ام می‌خندید...
 می‌خندید و دانه‌هایی که انعکاس آتش توی‌شان بود روی
 گونه‌هایش قل می‌خوردند...

گوشی‌اش را برداشت و برای باران پیامی نوشت و فرستاد.
 «عمه تو هم توی خونه‌ت راهم ندی من خونه‌ی بابام
 برنمی‌گردم.»

این هم اتمام حجت رفیق عزیزم با باران...



#شبنم ۶۶۴

فصل نهم: رگبار

رگبار بارندگی‌هایی با حجم زیاد است که در زمانی اندک اتفاق می‌افتد. رگبار می‌تواند موجب بروز سیل شود.

شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۱۸

ساعت: ۱۱:۰۵

مکان: دشت چنار_ انبار مصالح ساختمانی.

قیمت هرگرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۶۵ هزار تومان

قیمت دلار ۲۶ هزار و ۹۹۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۷۰۱ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۲۶ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

پژمان روی صندلی نشسته بود روبه روی نادرخان که ایستاده بود و به عصای شمشیردارش تکیه داده بود. بالاخره پیدایش کرده بود... این جا انبار قدیمی مصالح شان بود که دیگر استفاده ای نداشت. حالا هم برای جلوگیری از این که بدتر به سرش بزند و خودش را لو دهد، می خواست این جا زندانی اش کند؛ تا وقتی که عقلش سرجایش برگردد.

تن پژمان با شانه ها و سری آویزان روی صندلی ول بود. کتک هم خورده بود، از خود نادرخان؛ دو تا سیلی آبدار چپ و راست صورتش. خودش هم در کل رنگ پریده و لاغر بود. یک چیزی که توی آدم های عادی اسمش وجدان بود، افتاده بود به جانش و داشت شیره ی وجودش را می مکید.

نادرخان هم با دیدنش فکر کرده بود از هرکسی — انتظار داشت وجدانش قلقلک شود، جز همین پژمان که حالا بعد از غلطی که کرده بود، از عذاب وجدانی که تا قبل از آن درک خاصی ازش نداشت، مثل دیوانه ها شده بود.

— آقا من نمی‌تونم. روح دختره همه‌جا باهامه. دارم روانی می‌شم.

توهم خودش بود... من که کاری به کارش نداشتم من همه‌اش دوست داشتم باران و وحیدم را نگاه کنم.

نادرخان هم به‌ش پوزخند زد.

. پس غلط کردی که سرخود غلط اضافه کردی.

. آره غلط کردم. گه خوردم... آقا به دادم برس...

سیاهی چشمش دودوزد و نگاهش اطراف چرخید و گفت:

. الانم این جاست می‌دونم. شبانه‌روز داره نگاهم می‌کنه...

و شروع کرد به ضجه‌زدن.

شاید تا حالا توی شناخت پژمان اشتباه کرده بودم. به هر حال هرکس یک تھی داشت که وقتی به‌ش می‌رسید، مجبور بود از راهش، از غلط‌هایش به عقب برگردد... اما انگار نادرخان همان ته را هم نداشت که حالا با تاسف به پژمان زل زده بود و جای هرفکری که می‌توانست در ذهن یک انسان باشد، به این فکر می‌کرد که از اول هم نباید به‌ش اعتماد می‌کرد و باید کار را به کس دیگری می‌سپرد...

نادرخان هیچ تھی نداشت... هیچ برگشتی... هیچ وجدان
و عذابی...



#شبنم ۴۶۷

شاید اگر کار را به کس دیگری سپرده بود کار من به مردن نکشیده بود؛ اما به هر حال نادرخان هیچ حسی- به مردن من نداشت و این از شخصیت یک آدم نرمال دور بود.

نادرخان فکر می کرد اگر پژمان خفه بماند همه چیز برای همیشه مسکوت خواهد ماند و لازم نبود او هم کار خاصی بکند. ته دلش بدش نمی آمد یک جوری از شرش خلاص شود؛ اما نمی خواست پای خودش بیشتر از این وسط باشد. حتی به این که خود پژمان مثلاً از همین ترس و عذاب سکنه می کرد یا خودش را خلاص می کرد و کارش تمام می شد هم استقبال می کرد؛ اما فعلاً صدای ضجه هایش خبر از بودنش می داد که به عنوان معضلی بزرگ روی دوش نادرخان مانده بود.

نادرخان جلورفت و دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت:

— وقتی پشتت به من گرمه این جوری مثل زن ها ضجه نزن!

پژمان نمی شنید. توی سرش پر از من بود... من و اتفاقی جبران ناپذیر به اسم مرگ.

ساعت: ۱۵:۱۴

مکان: خیابان ولیعصر. روبه روی مخابرات

سوار ماشینش شد. گوشی توی دستش بود. نه می خواست وقت را تلف کند نه می خواست دودوتا چهارتای اضافی بکند. باید تماس می گرفت و... گرفت. نه با خط ثابت خودش، با همان شماره ی اعتباری. بعد از چهار بوق صدای دختری در گوشش پیچید.

. سلام... فروغ خانم؟

. سلام، بله... خودم هستم، شما؟

. من...

بعد از مکث کوتاه گفت:

. از طرف همسر میثم نادری تماس گرفتم.

مکث آن طرف خط طولانی شده بود. میثم هم ترسید که فروغ تماس را قطع کند و دیگر جوابش را ندهد.

. الو، خانم؟

. پس گوشی رو بدید خودش صحبت کنه.

. خودش نمی‌تونه صحبت کنه.

. منم نمی‌تونم با کسی که نمی‌شناسم صحبت کنم.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۸۴

و تماس را قطع کرد. ترسیده بود. فکر کرد شاید یک نفر از طرف میثم بود. فرنوش به قدری ترسانده بودش که محتاط عمل کند. اصلاً این مدت جوری رفتار کرده بود که فروغ مطمئن شده بود رابطه‌شان به هم خورده است. اما هنوز هم از فکر به آن تهدید ته دلش خالی می‌شد. «مطمئن باش میثم آروم نمی‌شینه، نه به خاطر من، به خاطر آبروی خودش که تو بردیش! بشین و تماشا کن، اوضاعش که با زنش درست شه یه جوری پدرت رو درمی‌آره که اون سرش ناپیدا، فضول‌خانوم!»

گوشی‌اش دوباره زنگ خورد و همان شماره رویش افتاد. می‌خواست شماره را بلاک کند که پیامی ازش رسید: «لطفاً جواب بدید خانم، مگه با گفتن از خیانت میثم، نمی‌خواستید به فاطمه کمک کنید؟» فروغ که هنوز می‌ترسید، پای میثم وسط باشد، در جواب پیامش نوشت: «نه! من به فکر خواهر خودم بودم!» پیام را فرستاد و بعد هم شماره را بلاک کرد.

امین با اخم‌های در هم پیام را خواند. نچی کرد و دوباره شماره را گرفت، فقط بوق آزاد خورد و خبری نشد. این که بلاک شده باشد هم دور از ذهنش نبود. باید فکری می‌کرد. فعلاً همین که شماره‌اش را گیر آورده بود هم خوب بود. نگاهی به نرده‌های دور محوطه‌ی مخابرات انداخت و ماشینش را روشن کرد و راه افتاد. زنگ‌زدن بی‌فایده بود. فکر کرد، با خطی دیگر برایش پیام و ویس می‌فرستاد... بالاخره هرطور شده، راضی‌اش می‌کرد.

مثل خانوم گل که منتظر بود فرید از کارگاه برگردد و راضی‌اش کند تا با باران تماس بگیرد. فرید که این روزها شده بود مشگل گشای خانوم گل... انگار در حال حاضر تنها کسی که نادرخان فکر نمی‌کرد، از پشت به‌ش خنجر

بزند همین فرید بود... هنوز نفهمیده بود فرید با این که دنبال او بود و دلش امکاناتی را می خواست که با او بودن برایش فراهم می آورد، اما برعکس خودش مشکلی نداشت که همه از این امکانات استفاده کنند، حتی همان طاهره و پژمان که چشم دیدن شان را نداشت. فرید فقط می خواست خودش هم سهمی داشته باشد، نمی خواست از سهم کسی بردارد.

خانوم گل دیگر واقعاً در حبس خانگی به سر می برد. نادرخان به راضیه هم اولتیماتوم داده بود که حق ندارد یک لحظه پا از خانه بیرون بگذارد مبادا خانوم گل به کسی تلفن بزند و یک جورهای مامور پاییدن خانوم گل شده بود. خودش هم این روزها بیشتر در خانه بود. البته هرروز ساعتی به کارگاه سر می زد، اما دیگر مثل وقت گذراندنش در مغازه نبود. جعبه ی پیپ هایش را هم دیگر از روی میز عسلی اتاق بر نداشته بود.



#شبنم ۴۶۹

باقر راست می گفت؛ درست بود که نادرخان به کسی-
بروز نداده بود؛ اما خودش می دانست که چقدر از حرکت
باران سوخته بود.

دیشب طاهره به خاطر ثمین با نادرخان صحبت کرده و
درباره ی پژمان پرسیده بود. نادرخان هم که هنوز خبری

قطعی از جای پژمان نداشت، حسابی ترش کرده و به طاهره هم توپیده بود که: «مفت خوری به شون مزه داده انگار! باید برای اون پولی که باهاش کیف دنیا رو می برن یه کمی هم جون بکنن!» طاهره هم که انتظار غیظ پدر را نداشت، به ثمین چشم غره رفته و با پدرش هم صدا شده بود.

دیشب نیمه های شب بود که ردش را زده بودند... رفته بود دارالرحمه منتها جرئت نکرده بود خودش را به مربع کوچکم برساند. همان بیرون پشت دیوارها قدم رو رفته و مثل دیوانه ها مشیت و لگد توی دیوار کوبیده و بعد هم عین بچه ای کتک خورده به گریه افتاده بود...

خانوم گل از پشت در اتاقی که چند شبی بود دیگر اتاقش نبود، رد شد تا به اتاق جدیدش برود. روی تخت نشست و تا برگشتن فرید همان جا ماند...

این شب ها خانوم گل تنها توی اتاقش غذا می خورد و فقط فرید و نادرخان با هم هم سفره بودند. فرید توی فکر با غذایش بازی می کرد و نادرخان حواسش بهش بود که گفت:

. چه خبر؟

.هیچی.

.چه ته پس؟

فربد هم که کلاً اهل دودوتا چهارتا نبود، رک و راست حرفش را زد.

— آقابزرگ من گفتم حاضرم فقط برای خود شما پادویی کنم، نه برای کس دیگه... از کار تو کارگاه خوشم نمی‌آد.
نادرخان پوزخند زد.

— نکنه انتظار داری یه مغازه پر از جواهر بندازم زیر دستت! این جوری می‌خواستی کار یاد بگیری؟!؟

— نه آقابزرگ... من گفتم اگه قرار به پادویی باشه فقط برای شما پادویی می‌کنم نه برای یه مشیت آدم عین خودم... الانم می‌خوام از همه‌ی چم‌وخم کار سردربیارم... تو کارگاه همه‌ش دنبال کارای بیخود می‌فرستن منو... پول قبض بده. قند و نبات برای آش‌پزخونه بخر... من از این کارا خوشم نمی‌آد... می‌خوام تو خود کارگاه کار کنم... می‌خوام از هرچی به طلا مربوطه سر دربیارم نه که چایی بیرم واسه آرش و ارغوان!



#شبنم ۴۷۰

نادرخان نیشخند زد. پس این بود! از بودن آرش و ارغوان
کنار هم سوخته بود.

— خواهرت خودش این زندگی رو نمی‌خواد، ما هم واسه کسی فرش قرمز نمی‌ندازیم، شازده!

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت:

. شما هم نمی‌خواستی که عکس فرستادی برای بابام.

نادرخان به جای نارحتی از حاضر جوابی فرید از یادآوری سوزاندن باقر کیف کرد و خندید.

فرید با اخم‌های در هم خیره به بشقابش ماند. نادرخان حین بلند شدن از پشت میز گفت:

— به قادری می‌گم از فردا عین یه کارآموز، فوت‌وفن طلاسازی رو یادت بده.

فرید از این تصمیم راضی بود؛ اما اخم‌هایش هنوز از هم باز نشده بود.

هنوز تصویری که در کارگاه دیده بود، پررنگ‌ترین تصویر ذهنش بود. حتی فرید هم فهمیده بود که آرش، شبیه آرش دو ماه پیش نبود. وقتی هم که به بهانه‌ی احوال‌پرسی، با فرگل تماس گرفته و موقع خدا حافظی، فرگل با کلی من‌من و خوددرگیری حال آرش را ازش پرسیده بود، اعصابش بیشتر هم به هم ریخته بود... خیلی خودش را

کنترل کرده بود که وقت بردن چای برای پسر—عمو و دخترعمویش، سینی چای را روی هیکل جفت‌شان وارو نکند.

بشقابش پر بود که بلند شد و به اتاقش رفت. خانوم گل از پنجره به حیاط نگاه می‌کرد. زمان پیاده‌روی نادرخان که رسید. از اتاقش بیرون رفت. مطمئن شد که راضیه هم در اتاقش است و بعد به اتاق فرید رفت. فرید که حالا مشغول بازی با گوشی‌اش بود و تقریباً به چیز خاصی فکر نمی‌کرد.

از حضور خانوم گل کمی جاخورد. گوشی را کنار گذاشت و بلند شد. خانوم گل که مثل همیشه دست‌هایش را به هم پیچیده بود، گفت:

. شماره‌ی باران رو می‌گیری مامان؟

و زود اضافه کرد که نادرخان توی حیاط است و راضیه توی اتاقش در آن‌سوی خانه. فرید به این کار هم عادت کرده بود و کمی هم خوشش آمده بود که کار راه بینداز خانوم گل شده بود. کاری که هیچ‌کدام از قلدرهای نادری عرضه‌ی انجامش را نداشتند. شماره را گرفت و گوشی را

به خانوم گل داد و خودش برای کنترل موقعیت بیرون رفت
و حواسش را جمع کرد.

صدای ضعیف باران که در گوش خانوم گل پیچید،
خانوم گل بغض کرده گفت:



#شبنم ۴۷۱

— همه‌ش دارم فکر می‌کنم چطور می‌شه پدرومادری زنده باشن و بچه‌شون یتیم باشه؟!

باران مثل همیشه زیر پنجره‌ی اتاق وحید نشسته بود. شمعی شیری از آن قلمی‌ها که مخصوص روشن کردن در شام غریبان و امام‌زاده‌ها بود، توی یک نعلبکی کنارش روشن بود. یک قاب عکس کنار پایش بود و یکی توی بغلش، چسبیده به سینه‌اش...

هنوز نتوانسته بودند پژمان را در خانه یا محل کارش ببینند و هنوز نمی‌دانستند که کلاً نیست... وکیل جدید از امروز پیگیر قطعی کردن حضور پژمان در استانبول شده بود و میل به دیدن پژمان از نزدیک، مثل مشیت منقبض وحید توی تک‌تک اعضای تن باران هم بود.

باباعلی باز هم به بازار رفته و درباره‌ی مغازه پرس‌وجو کرده بود. این کار را می‌کرد تا اگر نادرخان دنبالش بود باورش شود که آن‌ها از خوردن تیرشان به سنگ آتش گرفته‌اند. هرچند دل باران که آتشکده بود...

. فکر کرده این‌جوری من خفه می‌شم؟

خانوم گل سرش را آرام آرام به طرفین تکان داد و لبه‌ی
تخت فرید نشست.

— همه جا جار زده که مغازه‌ی یادگار پدرش رو داده به
دخترِ نااهلش که شوهرش علیل شده...
خانوم گل آه کشید.

. شوهر منو کی علیل کرده؟!!

خانوم گل کف دستش را روی پایش کشید.

— تموم این بیست سال نداشت آب خوش از گلومون
پایین بره.

خانوم گل سرش را به تایید تکان داد.

— من نمی‌گذرم خانوم گل... نه از تن علیل شوهرم... نه
از...

تن خانوم گل از مکث باران سست و خمیده شد و لیز
خورد روی زمین.

. خون دخترم!

خانوم گل لرزید و قطرات اشک از چشم‌هایش جاری
شدند.

— سر تو زایمانم خیلی سخت بود... وضع جفت مون بد بود.

باران سرش را به کمد پشت سرش چسباند و چشم‌هایش را بست.

خانوم گل کمرش را به تخت فرید چسباند و چشم‌هایش را بست.

.کاش همون موقع با هم سر زارفته بودیم.



#شبنم ۴۷۲

افشین

ساعت: ۲۲:۴۵

مکان: خفر_باغچه‌ی گل نرگس

@Vip. Roman

توی قاب در زنگ زده ایستاده و زل زده بود به قیافه‌ام.
جلو که رفتم خودش را کنار کشید. بهش که نگاه می‌کردم
انگار داشتم توی آینه نگاه می‌کردم. کدامان شبیه آن یکی
شده بود؟

بوی گل نرگس کم‌کم دماغ آدم را اشباع می‌کرد.
همین جوری جلو می‌رفتم. مثل رسیدنم به این‌جا. همین جور
توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم که دیدم افتاده‌ام توی جاده و
مسیر به این‌جا می‌رسد.

. حسین؟ کسی اومده بابا؟ صدا شنیدم.

. برادرمه عمو... ببخشید بیدارتون کردم.

. بیار تو خونه مهمونت رو بابا، مریض نشید تو سرما.

. چشم عمو. شما بخوابید.

صدای پیرمرد از سمت چپ توی گوشم می‌رفت اما اثری
ازش نبود. باز جلو رفتم. دنبال دود و نور...

کنار آتش که نشستم، توجهم به صدایی جلب شد که از
گوشی حسین بیرون می‌زد.

«پروازم دو پنج کمه، ما یازده از خونه مون می ریم، بیا از این جا با هم بریم، یه ساعت بیشتر در محضر-م باشی این دم آخری...»

صدا را قطع کرد. سرم را سمت آتش برگرداندم.
نشست.

. چیزی برای پذیرایی ندارم.

من هم چیزی نمی خواستم. آخرین وعده های که خورده بودم کی بود؟

خیره به شعله ی آتش مانده بودم و نمی دانم چرا ازش پرسیدم:

. دوستش داشتی؟

جواب نداد. احتمالاً نباید می پرسیدم... صدای زنگی بلند شد. چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم از گوشی خودم بود. امروز روشنش کرده بودم که حمید، حامد، یا همان سجاد... حالا هرچی که اسمش بود، شماره کارتش را برایم بفرستد. حالا هم خودش داشت زنگ می زد. جواب دادم. پدرش می خواست تشکر کند. فرصت نداد تا بگویم که

تشکر نمی‌خواهم، اصلاً تشکر برای چی؟! صدای پدرش
توی گوشم پیچید.

. سلام آقا افشین. آقا خدا از بزرگی کم‌تون نکنه. آقا ایشالا
دست به خاک می‌زنی طلا بشه...



#شبنم ۴۷۳

@Vip.Roman

هیچ جوابی نداشتم. کارم نه محض رضای خدا بود، نه برای شنیدن این تشکرها، برای چی بود دقیقاً؟ خرج کردن پولی که دیگر به کارم نمی‌آمد... پولی که ازش بدم می‌آمد... پولی که داشتنش دیگر برایم مهم نبود... پولی که بهای جوانی‌ام بود و زندگی بی‌مصرفم.

صبح که روی تخت افتاده و حس بلندشدن نداشتم، صدای حامد یا حمید یا سجاد... به گوشم رسیده بود.

«یه تفریح الکی بعضیا اندازه‌ی کل حقوق یه ماه یه نفر دیگه‌ست. یکی برای یه ناهار خوردن چند تومن خرج می‌کنه و عین خیالش نیست، بعد کل زندگی ما با همون چند تومن از این رو به اون رو می‌شه.»

«حالا لنگ چند تومنی؟»

«هشت تومن! همه‌ش هشت تومن ناقابل. آدم روش نمی‌شه بگه!»

ظهر که از اتاق بیرون رفتم بهش گفتم شماره کارتش را بدهد تا همان هشت تومان ناقابل را برایش واریز کنم. گوشی را باز خاموش کردم و انداختم توی جیبم. باز زل زدم به آتش.

.خوبی؟

جواب ندادم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. دوست داشتم فقط به آتش خیره بمانم. اندازه‌ی چند سال... بعد شاید حوصله‌ام می‌شد و جوابش را می‌دادم.

.مامان، نگرانته... یه زنگ بهش بزن.

فکر کردم تا چند روز پیش جای‌مان فرق داشت. من با احتیاط با او حرف می‌زدم. مامان نگران او بود... پوزخند زدم.

.دیگه همه باورشون شده که افشین سگ‌جونه!

خیره به آتش زمزمه کرده بودم و دیگر چیزی نگفته بود. تا نیم ساعت بعدش که گفتم:

.حداقل زنده‌ست.

از زمزمه‌اش مو به تنم سیخ شد.

از کنارم که رد می‌شد، گوشی توی مشتش بود. همان که
صدای شب‌نم را ازش شنیده بودم...
شب‌نم مرده بود.



#شب‌نم ۴۷۴

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۰

ساعت: ۱۲:۱۵

مکان: پشت بام هتل چمران

همیشه دوست داشتم ببینم دنیا از آن بالا بالاها دست کیست. مثل پشت بام همین هتل که از بلندترین ساختمان‌های شهر بود. بچه بودم، مثل خیلی‌ها فکر می‌کردم اگر بالای ساختمان‌های بلند بروم حتماً دستم به هواپیماهای تازه بلند شده از زمین یا بعضی— از ابرها می‌رسد. حالا اما از این‌جا، آسمان و هواپیمای در حرکت همان قدر دور بودند که از روی زمین.

شاید هواپیمایی که از آن طرف آسمان می‌رفت همانی بود که شهناز تویش بود. همین روزها نوه‌اش به دنیا می‌آمد و داشت می‌رفت بوشهر و یکی دوماه همان‌جا می‌ماند. مینا

مادر نداشت و تک دختر هم بود، شهناز هم برعکس طاهره مادرشوهر خوبی بود... البته این تاریخ طولانی برنامه‌ی خودشان بود و خبر نداشتند که زودتر از این‌ها مجبور به بازگشت می‌شود!

از بین بچه‌های نادرخان همین شهناز آخرین نفری بود که از جریان مغازه باخبر شده و برعکس بقیه خیلی هم ناراحت نشده بود. درواقع اصلاً ناراحت نشده بود، فقط به این فکر کرده بود که همه‌چیز خیلی عجیب بود.

مثل حس آرش؛ حسِ— که هنوز حتی برای خودش هم شفاف نبود. فقط وقت‌هایی که زیادی از دستش درمی‌رفت و ذهنش درگیر ارغوان می‌شد، انگار به خودش می‌آمد و حس می‌کرد که سوتی داده بود!

طینوش از دیروز که آرش و ارغوان را توی کارگاه کنار هم در حال چایی خوردن دیده بود، گاردش نسبت به آرش باز شده بود. دیگر سرسنگین نبود و به نادرخان هم گفته بود که هرچه سریع‌تر بساط بله‌برون را راه بیندازد. منتها نادرخان گفته بود که فعلاً حرفش را نزنند و صبر کند. این بار تا جریان پژمان را حل و فصل نمی‌کرد، نمی‌خواست درگیر مسائل دیگر شود.

آرش و ارغوان بدون قرار قبلی هردو از صبح توی کارگاه بودند. هنوز همدیگر را ندیده بودند. ارغوان درگیر مراحل تایید طرح‌هایش بود و آرش داشت نمودار فروش شعبه‌های مختلف‌شان در پاییز را بررسی می‌کرد. جالب بود که شعبه‌ی شایان در بوشهر، جزء شعب پرفروش بود و حسابی توجه آرش را جلب کرده و چند دقیقه‌ای هم تلفنی با شایان درباره‌اش صحبت کرده بودند.

هنوز زمان افتتاح شعبه‌ی تهران مشخص نبود؛ اما بخش طراحی و تولید حسابی درگیر ساخت طرح‌های خاص و جدید برای این رونمایی بزرگ بودند و علت حضور بیشتر ارغوان در کارگاه هم همین بود.



#شبنم ۴۷۵

فرید همان طور که نادرخان گفته بود پیش قادری مشغول شده و دیگر خیلی هم به حضور آرش و ارغوان در کارگاه توجه نکرده بود. قادری آموزش فرید را از بسم الله به صورت فشرده شروع و فکرش را حسابی درگیر کرده بود. نادرخان هم یک سر آمده و حضوری هم با قادری درباره ی فرید صحبت کرده بود.

قبل از رفتنش گوشی اش زنگ خورده و فرید که همان اطراف می پلکید دو جمله شنیده بود: «بهش بگو اگه دهنش رو ببنده و بتونه مثل آدم رفتار کنه خیلی زود برمی گرده سر خونه و زندگیش!» و بعد لحنش کاملاً رنگ و بوی اولتیماتوم گرفته بود: «حواست جمع باشه،

خوابم برد و دستشویی رفتم و بال درآورد و این مزخرفات رو تحویل ندی... چشم ازش برنمی‌داری!»

نادرخان رفته و این جملات گوشه‌ی ذهن فرید جامانده بود...

آرش خمیازه‌ای کشید و کمرش را به پشتی صندلی فشرد و همراهش به عقب خم شد. گوشه‌اش را از روی میز برداشت و بعد از نگاه کردن به ساعت، شماره‌ی فرگل را گرفت. خاموش نبود؛ اما جواب هم نداد. اخم‌هایش صفحه‌ی گوشه‌ی را نشانه رفتند.

فرگل از آن روز که همدیگر را دیده بودند، گوشه‌اش را روشن کرده بود؛ اما تقریباً بیشتر تماس‌ها بی‌جواب می‌ماند و بیشتر بین‌شان پیام ردوبدل می‌شد. نه دیداری داشتند نه حرف زدن درست و حسابی...

برایش پیام فرستاد که: «اگه قراره جواب ندی چرا روشنش کردی پس؟»

فرگل بالاخره موفق شده بود جواب آزمایش باقر را بگیرد و از آزمایشگاه بیرون بیاید... این مدت به پرینت کردن جواب‌های آزمایش پدرش از توی سایت عادت کرده بود و برای گرفتن جواب حضوری به آزمایشگاه نمی‌رفتند، اما

از دیروز سایت آزمایشگاه به هم ریخته و مجبور شده بود حضوری برای گرفتن جواب بیاید. دانش‌بد هم که همیشه‌ی خدا غلغله بود و او اصلاً نه متوجه تماس آرش شده بود نه متوجه پیامش...

همان‌جا جلوی آزمایشگاه ایستاد و گوشی‌اش را برای اسنپ گرفتن درآورد. تماس و پیام آرش را که دید قلبش گرفت. نه می‌توانست به خودش حق ندهد، نه می‌توانست آرش را متهم کند. حقیقت این بود که هردو درک درستی از وضعیت هم نداشتند... شماره‌ی آرش را گرفت و حین شنیدن بوق‌ها به دیدارش با افشین فکر کرد... دیداری که نتیجه‌ی خاصی جز این نداشت که فرگل بعد از مدت‌ها پیش یک نفر کمی درددل کرده و اشک ریخته بود. حال افشین خراب‌تر از آن بود که فرگل انتظار کمی از او داشته باشد.



#شبنم ۴۷۶

بالاخره آرش گوشی اش را جواب داد و سرسنگین "الو" گفت. فرگل هم زود توضیح داد که:

— ببخشید نشنیدم، توی دانشبد بودم، اومدم جواب آزمایش بابا رو بگیرم... کاری داشتی؟

آرش که با توضیح فرگل نرم شده بود، با سوال دوکلمه‌ای اش دوباره به حالت قبل برگشت.

. باید فقط کار داشته باشیم که به هم زنگ بزنیم؟

فرگل فکر کرد، نه؛ اما حالا او هم منظور بدی نداشت. فقط چون حس کرده بود آرش سرسنگین است، خواسته بود یک جوری حرف را ادامه دهد. آرش اعصابش از این فکر خرد می شد که این رابطه در نظر فرگل انگار قرار نبود هیچ وقت بیشتر شود و پیشرفت کند. از این که فرگل انگار می خواست همیشه توی همین مرحله بماند خسته بود. تا کی فقط تماس های سلام خوبی و چه خبر؟! . نه آرش... فقط یه چیزی گفتم...

صدای خسته و بی حال فرگل اخم هایش را درهم تر کرد. باز سعی کرد کلافگی اش را پنهان کند.

. خیلی خب، کی می تونی ببینم همدیگه رو؟

. نمی دونم... امروز که بابا وقت دکتر داره...

. فردا یه سر می خوام برم باغ خودمون، می آی باهام؟

فرگل نفسش را دور از گوشی بیرون فرستاد. خب چی کار می کرد؟ دست خودش نبود... این روزها حس خوبی به قرار گذاشتن با آرش نداشت. هرچند تا حالا با آرش باغ هم نرفته بود و نمی دانست این باغ رفتن، چه پیامدهایی دارد و حتی برای پیامدهای احتمالی هم آماده نبود، اما

حالا اصل حسش به همان برمی گشت که فکر می کرد از این به بعد هرچقدر با آرش قرار بگذارد انگار به پدرش خیانت کرده و بدتر از آن این بار اگر برای پدرش عکس می فرستادند دیگر هیچ توجیحی نداشت. آرش از سکوت فرگل پوزخند زد و گفت:

. یک کلام بگو نه، چرا روزهی سکوت می گیری؟!
. نه آرش نمی خواستم بگم نه... اول باید حرف بزنیم...
آرش که فکر کرد فرگل دارد بهانه می آورد، بی حوصله گفت:

. باشه برای بعد، الان کار دارم. خدا حافظ.
و تماس را قطع کرد. فرگل با شانه های آویزان کنار خیابان خیره به گوشی اش مانده بود که آرش از اتاقش بیرون رفت و موقع رد شدن از کنار اتاق شیشه ای توجهش به حضور ارغوان جلب شد. می خواست پیش قادی برود؛ اما خودش هم نفهمید چرا دسته ی در اتاق شیشه ای توی دستش ماند و با فشارش به پایین در را باز کرد و داخل رفت.



#شبنم ۷۷۴

جز ارغوان سه نفر دیگر هم در اتاق بودند و دربارهی
طرح‌ها صحبت می‌کردند. آرش سلامی کلی کرد و یک‌به‌یک
جواب گرفت. روی ویدیو پروژکتور اتاق اسلایدهایی از

مدل‌های مختلف گوشواره داشت پخش می‌شد. پسر-
 قادری که از طراح‌های اصلی مجموعه بود به آرش گفت:
 . نظرت چیه؟

آرش چند تا عکس دیگر را هم نگاه کرد و گفت:
 . خوبن...

یک جوری گفته بود که انگار دنبالش یک اما می‌آمد. بهزاد
 هم با خنده گفت:
 . اما؟

آرش هم کوتاه خندید و گفت:
 . همه‌ش فقط باب یه سلیقه‌ست و...

وقتی دید نگاه بهزاد با ابروهایی که بامزه بالا رفته بودند
 سمت ارغوان چرخید، حرفش را نصفه گذاشت و سوالی
 نگاهش را سمت ارغوان چرخاند. یکی از دخترهای طراح
 خندید و گفت:

— دقیقاً بحثی که نیم‌ساعته ارغوان و بهزاد با هم دارن.
 بهزاد گیرش اینه که ما باید به عنوان یه برند سلیقه‌ی
 مشتری رو به‌سمتی که خودمون می‌خوایم هدایت کنیم و

ارغوان می‌گه ما باید برای همه‌ی سلیقه‌ها نمونه کار داشته باشیم.

آرش کاملاً با نظر ارغوان موافق بود. ارغوان خودش شروع به صحبت کرد و رو به بهزاد گفت:

— نظر تو توی یه فضای هنری محض جواب می‌ده. برای کاری که مثلاً بخواد بره توی نمایشگاه... این‌جا بحث استفاده و سوده! ما باید برای اون مشتری که مینیمال می‌پسندنه نمونه‌های عالی و متنوع داشته باشیم، برای کسی که کارهای شلوغ و سنگین می‌پسندنه هم همین‌طور، حتی اگه سلیقه‌ی خودمون نباشه.

آرش به‌تایید سر تکان داد و گفت:

— موافقم... حتی درکنارش باید برای اون‌ی که توان مالی محدود داره هم گزینه‌های متنوعی داشته باشیم... این یکی به نظرم خیلی مهم‌تره.

همه سر تکان دادند و بحث‌شان حسابی گرم شد. آن‌قدر که آرش اصلاً نفهمید چهل دقیقه چطور گذشت و کارش با قادری را فراموش کرد.

همه برای رفتن بلند شده بودند و خدا حافظی می کردند.
ارغوان هم مثل بقیه با آرش خدا حافظی کرد و بیرون
رفت؛ آرش اما صدایش زد و گفت:

. می ری خونه؟

ارغوان به تایید سر تکان داد.

. با ماشین اومدی؟



#شبنم ۷۸

ارغوان به نفی سر تکان داد.
. پس صبر کن می‌رسونمت.
ارغوان باز به نفی سر تکان داد و گفت:
. نه خودم می‌رم.

فرید همراه قادری داشت به طرفشان می‌آمد. آرش و ارغوان را که مشغول حرف زدن دید، اخم‌هایش توی هم رفت. نگاه آرش که بهش افتاد، مثل همیشه فکری را که خیلی انتہاری به مغزش می‌آمدند، سفت چسبید. گوش‌هایش را درآورد و یک عکس ازشان گرفت. ارغوان متوجه نشد؛ اما آرش فهمید. بهش اخم کرد و فرید مدل نادرخان نمی‌خند زد. لابه‌لای تمام بی‌خیالی‌هایش وقتی فکر می‌کرد آرش خواهرش را این مدت سرکار گذاشته بود، حرصش می‌گرفت!

نزدیک که شدند ارغوان تازه فرید را دید. قادری و آرش و ارغوان به هم خسته نباشید گفتند و فرید برای آرش پوزخند زد. به ارغوان هم نگاه نکرد. قادری که جلو افتاد، آرش بازوی فرید را نگه داشت و زود هم از واکنشش پشیمان شد؛ اما کار از کار گذشته بود. فرید دستش را بیرون کشید و باز بدون نگاه کردن به ارغوان گفت:

. فرگم خوبه.

گوشی اش را تکان داد. عکس شان روی صفحه بود. ارغوان تازه آن موقع متوجه جریان شد:

- سلام جفت تون رو بهش می رسونم. بالاخره اونم باید در جریان باشه!

بعد هم پشتش را به آرش کرد و رفت. آرش که هم حرصش گرفته بود هم کلافه شده بود با صدایی که به گوش فرید می رسید، گفت:

. بریم برسونمت خونه ارغوان.

و منتظر نماند و خودش بیرون رفت. ارغوان هنوز قصد همراهی با آرش را نداشت؛ اما با مکث پشت سرش راه

افتاد. به هرحال باید بیرون می‌رفت. جلوی در به آرش گفت:

— من خودم می‌رم آرش، فکر کنم بهتر باشه تو با فرگل تماس بگیری.

غمگینی ارغوان توی دلش و برای خودش بود. در ظاهر کاملاً خودش را آرام نشان می‌داد. اما آرش که حسابی کفرش از دست فرید درآمده بود، مرغ یک‌پایش را درآورد و با جوابش نشان ارغوان داد.

. من این جوجه رو باید بشونم سر جاش! سوار شو لطفاً.



#شبنم ۴۷۹

توجیهش برای خودش این بود که فرگل باید می پذیرفت که او و ارغوان همکار هستند و مرتب با هم در ارتباطند و فربد هم دیگر نتواند از این حربه برای چزاندنش استفاده کند.

ارغوان سوار شد و آرش توی فکر و بی حرف فقط راند. چهارراه زرگری رسیده بودند که آرش مسیرش را تغییر داد و به جای رساندن ارغوان به خانه، راه دیگری را در پیش گرفت...

. کجا می ری آرش؟ خونه ی ما این وره.
. بریم ناهار بخوریم.

خودش هم نمی فهمید که دارد چه کار می کند. گیج بود. پیش خودش فکر کرد که حالا اصلاً اعصاب سروکله زدن با حواس ضدونقیض و فکرهايش را نداشت!

ارغوان سر دوراهی مانده بود. هم می خواست اعتراض کند هم می دید حالا که وسط عمل انجام شده قرار گرفته

تا تهش برود. او هم اخم کرد... چند ثانیه با خودش درگیر بود؛ اما باز به این نتیجه رسید که ترجیح می‌داد به خانه برود. این ناهار خوردن‌های بی‌سرانجام به دردش نمی‌خورد. — آرش یا من رو برسون خونه‌مون. یا همین‌جا نگه‌دار تا خودم برم.

آرش کلافه‌تر شد. می‌خواست همه‌اش را ببندازد گردن فرید که اگر قلدریازی نکرده و او هم برای این که سرجا بنشانندش این کار را نکرده بود، که کمی ویدیو چک ذهنش را عقب‌تر برد و دید که قبل از دیدن فرید هم به ارغوان گفته بود که می‌رسانندش و بعد از دیدن حرکت فرید فقط یک ناهار خوردن به‌ش اضافه کرده بود!

با اخم سرش را سمت ارغوان چرخاند. اخمی که به او نبود به افکار و حواس ضدونقیض خودش بود. خواست بگوید: «من گیجم ارغوان. تقصیر تو هم هست، چرا قبل از این که من برم سمت فرگل خودت رو به‌م نشون نداده بودی؟ چرا الان من تو این مخمصه گیر کردم...» و باز اخم کرد. این دیگر چه مزخرفی بود که به ذهنش آمده بود! مغزش قفل شد. ارغوان باز گفت:

. آرش می‌شنوی چی می‌گم؟



#شبنم ۴۸۰

بالاخره توانست خودش را از توی فکرهایش بیرون بکشد؛ اما دیگر نمی‌توانست تا رسیدن به دوربرگردان خودش را از مسیری که تویش افتاده بود بیرون بکشد و سمت خانه‌ی آن‌ها برگردد... حتی فکر کرد توی رابطه‌اش با فرگل و ارغوان هم نیاز به دوربرگردان داشت.

به مسیر اشاره کرد و گفت:

. حواسم نبود... برمی‌گردم.

نزدیک نیایش که رسیدند یادش افتاد که پاوربانکش را هم خانه جا گذاشته بود. حالا که تا این‌جا آمده بود می‌توانست اول آن را بردارد و بعد برگردد و ارغوان را به خانه برساند و باز به کارگاه برگردد.

— حالا که افتادیم تو این مسیر، من یه چیزی خونه جا گذاشتم، برش دارم بعد برمی‌گردم سمت شما. اشکالی نداره؟

ارغوان شانه‌اش را بالا داد و آرام نفسش را رها کرد. به مسیر پیش روی‌شان اشاره کرد و گفت:

. داشته باشه هم دیگه گفتنی نیست.

آرش کوتاه خندید.

. تقصیر فریده.

ارغون به جای فکرکردن توی سرش مستقیم به خود آرش گفت:

. به هرحال من اگه جای فرگل بودم و اون عکس به دستم می‌رسید، ناراحت می‌شدم... بهتره براش توضیح بدی... شایدم الان خودش زنگ بزنه. آرش سرش را تکان داد.

– نه، تا خودم چیزی رو بهش نگم، چیزی نمی‌گه... جریان مهمونی رو هم فرید بهش گفته بود؛ اما تا وقتی خودم سر صحبت رو باز نکردم، چیزی نگفت...

و باز اخم کرد و نگفت که به هرحال ناراحت شده بود... تا رسیدن به در خانه هردو ساکت بودند و توی فکرهایشان... آرش جلوی خانه‌شان ایستاد و پیاده شد و نگاهی به ماشین افشین نیفتاد که آن دست، درست روبه‌رویش پارک شده بود. افشین اما خوب داشت می‌دید. آرش و ارغوان کنار هم. فرگل توی ذهنش البته پررنگ‌تر از آنها بود. دختری که برای دیدنش به رفیقش رو انداخته بود، خانه‌اش را پیدا کرده و مقابله‌اش گریه کرده بود. برای

چی؟ برای این که فکر می کرد باید یک جوری آرش را از
چنگ نادرخان نجات دهد. برای این که نمی خواست آرش
در آتش گناهان نادرخان بسوزد.
آرش بیرون آمد. باز هم افشین را ندید. سوار شد و راه
افتاد.



#شبنم ۴۸۱

افشین پیاده شد. دو شب پیش نزدیک صبح بود که از باغ گل‌های نرگس بیرون زده و وقتی به خانه رسیده بود تا شب تقریباً روی تخت افتاده و شب را هم باز تا صبح به همان تخت چسبیده بود. امروز حوالی دوازده به‌زور تنش را از تخت جدا کرده و آمده بود تا مادرش را ببیند.

جلو نرفت. تکیه به کاپوت ماشینش داد و شماره‌ی عطیه را گرفت. عطیه با دیدن اسم افشین روی گوشی انگار به کپسول اکسیژن وصل شده بود... این چند روز بی‌خبری جان‌ش را گرفته بود.

آرش به دروغ به‌ش گفته بود که افشین برای کار بیرون شهر رفته و گوشی‌اش آنتن نمی‌دهد. هرشب هم دروغ و دونگ تحویلش می‌داد که افشین یک تک پیام فرستاده و حالش خوب است. دل عطیه اما آرام نمی‌گرفت، انگار می‌دانست که آرش دروغ می‌گوید و از دلیل این دروغ می‌ترسید.

بیچاره از هولش دو بار گوشی از دستش افتاد تا بالاخره توانست انگشتش را به لمس دایره‌ی سبز برساند.

— افشین مامان خوبی؟ قریبونت برم من کجایی تو؟ چرا
گوشت خاموشه؟ چرا این جوری می‌کنی با من؟
افشین نه غمگین می‌شد، نه عصبانی، نه اخمو... فقط
گوش می‌کرد. عطیه که ساکت شد فقط گفت:
. جلو خونه‌تونم.

چند ثانیه طول کشید تا جواب افشین توی ذهن شلوغ و
پر از نگرانی و اضطراب عطیه معنی شد.
. اومدم. اومدم.

و دوید... درست مثل دوندگان دوی صد متر!
دلش مثل همیشه از شنیدن "خونه‌تون" خون شده بود.
از این که بچه‌هایش خانه‌ی پدری‌شان را دوست نداشتند،
حالش بد می‌شد. همه را هم از چشم طینوش می‌دید که
جز چشم گفتن به نادرخان چیزی از زندگی و آدم‌بودنش یاد
نگرفته بود.



#شبنم ۴۸۲

پالتوی بلندش را از چوب لباسی چنگ زده و حین دویدن پوشیده بود. با همان صندل روفرشی سمت در دوید و اصلاً هم نفهمید که روسری سرش نیست...

افشین هنوز تکیه زده به کاپوت ماشینش بود که عطیه دوان دوان جلو آمد و بغلش کرد. آرزو می کرد ای کاش آرش و افشین و حسین توی یک سالگی فریز شده بودند تا او

می توانست بغل شان کند و با خودش هرجا که می خواست
ببرد.

افشین بالاخره توانست تکانی به حس و حالش بدهد و
دستش را پشت کمر عطیه بگذارد. حرفی نداشت. همین
حرکت هم زیاد بود. عطیه جدا شد و با چشم های سرخ و
خیسش به صورت افشین زل زد. به افشین که مثل همیشه
اصلاح کرده بود و لباس های همیشگی اش را هم به تن
داشت؛ اما حس و حالی درونش نبود. چشم هایش واقعاً
خالی بودند.

. چه ت شده مامان؟ کرونا گرفته بودی باز؟

دستش را به گونه ی افشین کشید.

. نه خوبم.

عطیه با اخم دستش را برداشت و اشک هایش را پاک
کرد.

. ان قدر دروغ نگو به من. چه ت شده؟

افشین فقط نگاهش می کرد. حرفی برای گفتن نداشت.
حوصله اش آن قدر از این زندگی ته کشیده بود که برای
کوچکترین و ساده ترین کارها هم انگیزه ای نداشت.

عطیه ترسیده گفت:

. نکنه نادرخان باز کاری کرده باهات؟

افشین پوزخند زد. نادرخان کارهایش را سال‌ها پیش کرده بود و اثراتش تا ابد دامن گیرشان بود...

. باز آواره‌ت کرده مامان؟ دنبال خونه‌ای؟

افشین نچی کرد و نفسش را بیرون داد. اعصابش با شنیدن این حرف‌ها تحریک می‌شد. می‌خواست برود. فقط گفت:

. نگران من نباش مامان.

کاپوت را دور زد و عطیه دنبالش رفت:

— کجا داری می‌ری؟ این چه اومدنیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
چه‌ت شده افشین؟ چرا این‌جوری شدی؟



#شبنم ۴۸۳

افشین کنار در جلو ایستاد و به طرف عطیه چرخید که مثل هرآشنایی که این روزها می دیدش، داشت نگاهش می کرد.

. چه مه مگه ؟

افشین بدش نمی آمد یک نفر شرح حالش را بگوید و ببیند در نگاه دیگران چه شکلی شده بود.

عطیه تا آن ته ته چشم هایش را نگاه کرد و گفت:

. به دختر بهمن خان مربوطه ؟ آره مامان ؟ چیزی شده ؟

افشین خندید. خیلی کوتاه... در حد یک "هه" که از دهانش بیرون پریده بود. شاید اصلاً پوزخند بود. ردپاش همه جا هست. همه جا...

افشین برای خودش زمزمه کرده و عطیه منظورش را درست نفهمیده بود. منظور افشین، نادرخان بود. سوار ماشینش شد و نگاه نگران عطیه را پشت سرش جا گذاشت. به خانه برگشت. توی ذهنش به جای خانه "خرابه" بود. لباس هایش را عوض کرد و باز روی تخت افتاد.

عطیه اما دو ساعت تمام با خودش کلنجار رفت و آخر سر قبل از رسیدن طینوش با فریبا تماس گرفت: بهتر شدی انشاءالله؟ خدا رو شکر، بد نیستم...

و خودش هم انگار تازه فهمید که این چند روز چقدر کمتر به اضطراب‌های کرونایی‌اش فکر کرده بود. آقاباقر چطورن؟ وقت دکتر داره امروز. ببینیم چی می‌گه.

. انشاءالله که بلا دوره. امیدتون رو از دست ندید.
 فریبا آه کشید و چیزی نگفت. عطیه با من و من گفت:
 — فریبا جون یه زحمتی دارم برات... می خواستم اگه بتونی
 یه شماره از خانم بهمن خان به من بدی. می خوام مستقیم
 با خودش حرف بزنم، نمی خوام کسی بفهمه.
 ذهن فریبا خیلی زود سمت افشین کشیده شد؛ سمت
 نگرانی باقر برای افشین...
 تماس را قطع کرد تا شماره را برایش بفرستد.
 گوشی به دست در حال جستجوی شماره ی سهیلا، سراغ
 باقر رفت و جریان را گفت. باقر خوشحال شد؛ هرچند به
 تلخی گفت:
 . چه عجب! بالاخره یه قدمی برای این پسر برداشتن.



#شبنم ۴۸۴

فربا شماره را برای عطیه فرستاد و گفت:
- تو که خودت مدل زندگیاشون رو می‌دونی. طینوش تو نم
که انگار آقاش خدای روی زمینه، چی کار کنه عطیه زیر
دست این مرد؟!

باقر اخم کرد و صدای بازشدن در مانع جواب‌دادنش
شد. فرگل بالاخره به خانه رسیده بود. خسته و... خسته!
جسم و روح. کاش فرگل زودتر فکری به حال خودش
می‌کرد و برای مشاوره پیش خانم دکتر اقدام می‌کرد.

چه بد بود که بیشتر آدم‌ها کسی- را نداشتند که مراقب
روح‌شان باشد. اصلاً همه‌ی حواسش به آن‌ها باشد. حالا

فرگل نه تنها کسی- را نداشت که مراقبش باشد، خودش باید مراقب آدم‌های دیگر هم می‌بود... بیچاره فرگل.

باقر منتظر ورودش خیره به قالی زیر پایش بود. همیشه روی سر فرگل قسم خورده بود و برای همین بود که دیدن آن عکس‌ها و حس خیانت دیدن از سمت او برایش به این راحتی حل نمی‌شد... حق داشت اما کاش کمی هم خستگی‌های فرگل را می‌دید و کوتاه می‌آمد.

بالاخره داخل آمد و سلام کرد. اصلاً حواسش نبود که هنوز ماسکش را از جلوی صورتش برنداشته و توی سطل حیاط ننداخته بود. حتی دست‌هایش را شسته و به خودش در آینه نگاه هم کرده بود، اما آن قدر فکرش درگیر بود و آن قدر از فکرهایش خسته بود که ماسک را نمی‌دید انگار، یا نمی‌فهمید که یک لایه‌ی مزاحم صورتش را پوشانده بود.

. این چیه پس؟

منظور فریبا هم به ماسک بود، اما فرگل باز هم متوجه نشد. جواب آزمایش را از کیفش درآورد و روی پرونده‌ی پزشکی باقر گذاشت که همان‌جا روی میز وسایل ضد عفونی کننده بود.

باقر بی حرف و خیره فقط نگاهش می کرد. فریبا باز گفت:
 دستت درد نکنه مامان، خسته نباشی. می گم ماسکت رو
 چرا درنیاوردی؟

و شاید باورش برای باقر و فریبا سخت بود که فرگل باز
 هم متوجه منظور مادرش نشد و وقتی فریبا با دست به
 صورت خودش اشاره کرد، دست فرگل هم به صورتش
 خورد و تازه حواسش جمع لایه ی مزاحم روی صورتش
 شد.

نچی کرد و "این دیگه چیه؟"ی آرامی هم گفت و کش
 ماسک را از دور گوشش برداشت. باقر چند ثانیه خیره به
 صورت فرگل ماند و...



#شبنم ۴۸۵

من اگر قدرتش را داشتم این ثانیه‌ها را بیشتر کش
می‌آوردم تا بیشتر ببیند. صورت خسته‌ی دختری که
لب‌هایش توی زمستان خشکی زده و رد ماسک دو تا خط
قرمز پهن روی گونه‌هایش انداخته بود.

حتماً خدا هم دلش به حال خط‌های سرخ و پهن صورت
فرگل سوخت که دهان باقر بعد از چند روز قهر و بی‌محلی
بی‌مقدمه باز شد و گفت:

— برو لباس‌ت رو عوض کن بیا دقیق برام بگو افشین رو
دیدي حالش چطور بود.

انگار دنیا را به فرگل دادند. واقعاً این جمله‌ی طولانی و لحن نرم و مهربان را خطاب به فرگل گفته بود؟! دختری که این روزها فقط مورد غضب و بی‌محلی قرار گرفته بود؟ نمی‌دانست؛ فقط می‌دانست که این روزها مثل جهنم برایش گذشته بود.

فرگل که رفت باقر رو کرد سمت فریبا که لبخند به لب داشت. پچ‌پچ کرد که:

. پپرس ازش ببین جریانش با...

اخم کرد و ادامه‌ی حرفش را گفت:

. با آرش چی بوده.

فریبا از روی مبل سه‌نفره بلند شد و به طرف او آمد و پچ‌پچ کرد:

. آگه بخوادش، نظرت چیه؟

اخم‌های باقر بیشتر توی هم رفتند. به کمک دسته‌های مبل یک‌نفره بلند شد و فقط گفت:

. حالا تو پپرس ازش!

و چون جای خاصی برای رفتن نداشت فقط چند قدم
آن طرف تر رفت و روی آن یکی مبل یک نفره‌ی سالن
کوچک‌شان نشست.

پیام تشکر عطیه که به گوشی فریبا رسید، دنباله‌ی حرف
را نگرفت... باقر هم نمی‌خواست ادامه‌اش دهد.



#شبنم ۴۸۶

عطیه نگاهی به ساعت کرد. نمی‌خواست تا فردا صبر کند. شماره را گرفت و چون گوشی سهیلا توی اتاق بود متوجه نشد. عطیه دو بار دیگر هم تماس گرفت و به نتیجه نرسید. پنج دقیقه بعد سهیلا به اتاق رفت تا لباس‌های شسته شده‌ی بهمن‌خان را که از روی بند جمع کرده بود توی دراور اتاق بچیند.

عطیه مستاصل و خسته روی مبل نشسته و خیره به صفحه‌ی گوشی بود. برای آخرین بار شانسش را امتحان کرد و شماره را گرفت.
. الو، بفرمایید.

عطیه انتظار وصل شدن تماس را نداشت و غافلگیر شد. یک لحظه حتی یادش رفت که اسم زن پشت خط چه بود. سهیلا که دوباره الو گفت، عطیه زود جواب داد.
. الو، سهیلاخانم، خودتون هستید؟

سهیلا که لبه‌ی تخت نشسته بود. تاییدش کرد و عطیه مشغول سلام و احوال‌پرسی شد. سهیلا هی سعی می‌کرد صدای پشت خط را بشناسد، اما بی‌فایده بود. قبل از آن که از زن بخواهد خودش را معرفی کند، عطیه گفت:

. من عطیه هستم... مادر افشین.

این دفعه سهیلا بود که یک لحظه مغزش قفل شد. عطیه با حسی- از شرمندگی که همه‌اش برای کوتاهی‌اش در زندگی افشین بود، گفت:

. شرمندهام که تا امروز، پاپیش نداشته بودم.

و انگار برای خودش هم دوره شد که پنج سال پسرش برای دختری بی‌قرار بود و او به‌عنوان مادر هیچ‌قدمی برایش برنداشته بود. حس کرد دلش می‌خواهد تماس را قطع کند. پتک توی سرش کوبیده شده بود. چطور این همه سال پسرش را تنها گذاشته بود؟! چی به افشین گذشته بود این سال‌ها؟! اسم خودش را گذاشته بود مادر و از حال و روز پسرش خبر نداشت؟! @Vip.Roman

سوالات همین‌طور به ذهنش می‌آمدند و شرمنده‌تر و سرخورده‌ترش می‌کردند. آن قدر بار سوالات سنگین بود که شانه‌هایش حسابی خم شدند و آرنجش به زانویش جسد

تا تنش را نگه داد. اشک‌ها بی‌اراده از چشم‌هایش بیرون می‌ریختند. چه کرده بود در این سال‌ها که ادعای مادر بودن داشت؟! جز این که نتوانسته بود پشت‌وپناه پسرانش باشد...

بیچاره عطیه که مغزش شده بود دیگی در حال جوشیدن. جوشیدن سوالاتی دردناک که انگار تا همین امروز هیچ جایی در ذهنش نداشتند. حالش آن‌قدر بد شد که تماس را قطع کرد و گوشی را زمین انداخت. گریه‌اش هجوم سیلی بود که قصد آرام گرفتن نداشت...



#شبنم ۴۸۷

سهیلا خیره به گوشی لبه‌ی تخت مانده بود. فکر افشین و ستاره باز آه شد و از حنجره‌اش بیرون زد. ستاره هنوز از تهران برنگشته بود. به کسی نگفته بود، که مرخصی گرفته و ماندنش در تهران دیگر ربطی به کار ندارد. توی یک هتل اتاق گرفته و در سکوت تنهایی‌اش سعی داشت با خودش کنار بیاید... کار سختی بود. مخصوصاً وقت‌هایی که به خودش می‌آمد و می‌دید خیره به گوشی مانده و نگاهش روی صفحه‌ی پیامک‌های واریزی حساب پس‌انداز افشین گیر کرده بود. آخرین واریزی مربوط به قبل از آخرین دیدارشان بود...

دلش برای پیامک‌های واریز پول تنگ شده بود و از این که دیگر قرار نبود روی گوشی‌اش ببیندشان حالش گرفته بود. منتظر نبود که افشین دوباره بخواهد سراغش بیاید یا پیام دهد و تماس بگیرد؛ اما هرپیامکی که به گوشی‌اش می‌رسید، با این امید که شاید یک واریزی به حساب افشین باشد، سراغ گوشی‌اش می‌رفت... شاید فقط ستاره می‌دانست که افشین حالا در چه حال اسفباری به سر می‌برد و نه می‌توانست و نه می‌خواست که حال خودش هم خوب باشد.

. مراد می‌ده، زل زدی بهش؟

صدای بهمن‌خان حواس سهیلا را از صفحه‌ی سیاه گوشی‌اش بیرون کشید. از یک دقیقه پیش داشت نگاهش می‌کرد و این زن هیچ واکنشی نداشت. بهمن‌خان حتی از چند سانت گوشی موبایل که می‌توانست توجه سهیلا را به خودش جلب کند هم متنفر بود. حتی اوایل بچه‌دار شدن‌شان گاهی که ابراز احساسات سهیلا برای ستاره و نغمه زیاد می‌شد، از آن‌ها هم متنفر می‌شد.

سهیلا جای حرف‌زدن با او، باز آه کشید و بلند شد. گوشی را روی تخت انداخت و لباس‌های بهمن‌خان را توی

کشو چید. بی حرف از کنارش رد شد و به آشپزخانه رفت.
از آن روز که باقر آمده و سهیلا قهرش با او را تا حدی
شکسته بود، هنوز رابطه شان رو به گرمی نرفته بود.
بهمن خان ابرو در هم کشید و دنباله‌ی سبیلش را دو دور
پیچاند. وارد آشپزخانه شد و گفت:

. ستاره کی برمی گرده؟

. نمی دونم.



#شبنم ۴۸۸

. یعنی چی؟! خب زنگ بزن پرس ازش!

. خودت زنگ بزن پرس ازش.

نغمه از اتاق بیرون آمد و گفت:

— دعوا نکنین! من زنگ زدم پرسیدم ازش، فعلاً نمی‌آد. صداشم خوب نبود. قشنگ معلوم بود که داغونه. منم خیالم راحت شد که ما هم تونستیم یه جوون افسرده‌ی دیگه تحویل جامعه بدیم و دینم رو به ایران و ایرانی ادا کنیم.

نغمه همین‌طور می‌گفت و توجهی هم به چشم‌های بهمن‌خان نمی‌کرد که هی برآمده‌تر و سرخ‌تر می‌شدند. تازه یک لیوان چای هم برای خودش ریخت و حتی به بهمن‌خان تعارف کرد و بعد هم از آشپزخانه بیرون رفت. سهیلا هم تمام مدت مشغول جابه‌جا کردن ظرف و ظروف

توی سینک بود و فقط بهمن خان بود که داشت آمپر می چسباند.

. رو دادم به تون که زبون تون دراز شده برام!

سهیلا باز هم دست از کار نکشید. نغمه اما سه قدم آخر مانده تا اتاقش را تقریباً دوید و توی اتاقش سنگر گرفت و در را آرام بست.

حرص بهمن خان از بی توجهی سهیلا که البته عمدی نبود و از تماس عطیه هنوز توی فکر بود، بیشتر شد و باز گفت:

— چرا برای من قیافه می گیرین؟ خودش نخواست پسر-رو! حتماً خودشم قبول داشته که زندگی با یکی تو شرایط اون پسر عاقلانه نیست، دختر من منطقیه!

خود بهمن خان هم می دانست که چقدر حرفش مسخره بود؛ اما به این راحتی که نمی توانست از موضعش برگردد. سهیلا به طرفش چرخید و گفت:

— دیگه حتی همسایه ها هم فهمیدن که چون این پسر-نوهی نادر بود تو بهش دختر ندادی، ربطی به وضع مالیش

نداشت... باور نمی کنی؟ برو زنگ همسایه روبه روی بزن
ازش پرس چرا من دختر ندادم به افشین؟
چهره ی بهمن خان شبیه وضعیت قرمز شد و با حرص
گفت:

. اصلاً خوب کردم دختر ندادم بهش!

از آشپزخانه بیرون رفت و پشیمان شد که سر صحبت را
باز کرده بود. سهیلا دنبالش رفت و گفت:

- این چه کینه ایه بهمن؟ جای اون آدم بقیه باید مجازات
بشن؟ اصلاً به قول خودت "اون پسر" هیچ، دخترت باید
قربانی کینه ی تو از برادرت باشه؟ این انصافه؟



#شبنم ۴۸۹

بهمن خان که از این جمله بیزار و شاید بیشتر فراری بود، دیگر نمی خواست بشوند؛ اما صدای افشین طبق معمول این روزها توی سرش بلند شده بود.

«ما شبیه هم نیستیم... من جنگیدم... هنوزم دارم می جنگم... از زیر صفر...»

کلافه از دست این صدا که از آن روز مدام توی سرش بود، گفت:

نوهی نادرم نبود، با اون اوضاع زندگی و کار و بی خانمانیش من راضی به ازدواجشون نبودم.

سهیلا که بعد از حرف خودش انتظار آتشفشانی از جنس بهمن خان را داشت و او فقط یک جواب با صدای بلند تحویلش داده بود، کمی امیدوارانه گفت:

— آخه چه عیبی داره که خودت زیر بال و پرش رو بگیری؟ به خدا این پسر— ارزشش رو داره بهمن... فکر کن پسر— نداشته‌ی خودته.

. من پسر نمی‌خوام!

هنوز هم همان بهمن خان سابق بود؛ اما همین که چند جمله بیشتر حرف زده بودند انگار روزنه‌ای امید باز شده در دل سهیلا بزرگ‌تر کرد که تصمیم گرفت فعلاً بحث را کش ندهد تا نم‌نم بتواند کاری از پیش ببرد. برای همین بحث را عوض کرد و زود گفت:

. حالا فکرات رو کردی درباره‌ی پیشنهاد آقا باقر؟

بهمن خان که اصلاً از اول می‌خواست سر صحبت را با سهیلا سر همین جریان باز کند، چپ‌چپ نگاهش کرد که با حرف زدن از افشین اعصابش را به هم ریخته بود.

جوابش را هم نداد. سهیلا یک لیوان چای بهار برایش آماده کرد و با کمی مکث سراغش رفت و گفت:

— اتفاقی که برای دختر باران افتاده خیلی وحشتناکه بهمن... خدا رو شکر که اصلاً ندیده بودمش... جیگر آدم کباب می‌شه بهش فکر می‌کنه.

بهمن خان که هنوز توی مغزش غلغله بود؛ چیزی نگفت. سهیلا با مکث گفت:

— تو هم حال‌شون رو می‌فهمی نه؟ جریان آقات همیشه عذابت می‌داد.



#شبنم ۴۹۰

بهمن خان باز هم چیزی نگفت؛ اما این جمله صداهای توی سرش را کمی آرام‌تر کرد... باور سهیلا به ادعایی که همیشه داشت و فکر می‌کرد هیچ‌کس باورش نمی‌شود، برایش مثل مسکنی بود که شاید حالا برای اثرکردنش روی آن زخم دیر بود، اما برای تخفیف دردش بد نبود...

سهیلا که فهمید فعلاً خبری از شکستن سکوت بهمن خان نبود، به آشپزخانه برگشت. بهمن خان هم با غدی تمام لب به چای نزد و به انباری رفت. ابزارهای محبوبش را از جعبه درآورد و این بار به میل خودش صدای افشین را توی سرش بلند کرد...

صدای زنگ گوشی‌اش سهیلا را از آشپزخانه بیرون کشید. باقر بود و جواب می‌خواست. صبر باران کم بود و

نمی توانست تا ابد برای فکر کردن بهمن خان صبر کند.
سهیلا گوشی را به انباری برد و به بهمن خان داد. هنوز
جواب نداده بود که سهیلا گفت:

— اگه کاری از دستت برمی آد براشون انجام بده
بهمن خان... شاید حال خودتم بهتر شد.

صبر نکرد تا نتیجه را ببیند و رفت. بهمن خان خیره به
گوشی با اخم های در هم با صدای افشین، با صدای
سهیلا، با صدای باقر ماند. تماس قطع شد. خودش
گوشی را برداشت و شماره ی باقر را گرفت و گفت:
کمک تون می کنم.



#شبنم ۴۹۱

درست مثل جمله‌ای که فروغ به امین گفته و بالاخره بهش اعتماد کرده بود.

امین که این دو روز مداوم از طریق پیام‌رسان‌های مختلف بهش پیام می‌داد و هروقت فروغ شماره‌اش را بلاک می‌کرد، با شماره‌ای دیگر دست‌به‌کار می‌شد. آخر سر جریان سقط جنین فاطمه و دلایلش را گفته و خواهش کرده بود کمک‌شان کند. همین هم نرمش کرده و ته دلش به امین اعتماد کرده بود.

بعید می‌دانست میثم آن قدر بیکار باشد که این‌طور دو روز تمام پيله‌اش شود، که چی؟ میثم که می‌دانست او پیش فاطمه رسوایش کرده بود، دیگر چرا باید دوباره برای

خودش اثباتش می کرد؟ چرا باید از کلکی که سوار کرده بود تا زن بیچاره اش را خر کند، برایش پرده برداری می کرد؟ حالش از این کار میثم خیلی بدتر شده بود. باز به خواهرش فکر کرده بود. خواهر احمقش که زده بود به سرش و برای گرفتن انتقام خیانت شوهر کثافت خودش وارد زندگی یک مرد متاهل کثافت دیگر شده بود.

اعصابش از این بیشتر خرد شده بود که فهمیده بود خواهرش این مدت مثل بازیگری قهار جلواش نقش بازی کرده و خودش را به افسردگی زده بود که مثلاً میثم ولش کرده و رفته بود.

امین فکر کرده بود فاطمه با این خبر خوشحال می شود؛ اما انگار دیگر چیزی باعث خوشحالی اش نمی شد. حتی جدا شدن از میثم که حالا مهم ترین هدف زندگی اش بود. خوشحالی فعلاً جایی در احساساتش نداشت...

امین بیشتر از برادری خونی نگران حال روحی فاطمه بود. فاطمه که خودش و حال خرابش را پشت غم ازدست دادن جنینش مخفی کرده و امیدوار بود میثم زودتر به تهران برگردد، که البته اصلاً کار سختی هم نبود، چون...

پیام صوتی فرنوش را که شنید، شماره‌اش را گرفت. این چند روز بعد از سقطِ فاطمه دیگر خیلی هم در بند مراعات کردن نبود. از بی‌حسیِ فاطمه استفاده کرده و باز رابطه‌اش با فرنوش را بدون احتیاط‌های قبل از این، ادامه می‌داد.



#شبنم ۴۹۲

- مگه نگفتم فقط وقتی تماس بگیر که قبلش عکس بلیط
تهرانت رو فرستاده باشی!
میثم پوزخند زد و گفت:

- خب چرا جواب دادی الان؟!

میثم از حس سلطه‌ای که روی این زن داشت، لذت
می‌برد. از این که این زن محتاجش بود. حالا محتاج پول یا
توجه، فرقی نمی‌کرد، این زن، بدون میثم چیزهای زیادی را
از دست می‌داد و این حس برتری انگار حالش را خوب
می‌کرد. حسی که هیچ‌وقت در رابطه با فاطمه نگرفته بود.
شاید منشا این حس در مدل زندگی خاندان نادری بود.
مردی که همه را محتاج خودش نگه داشته و این شده بود
روشی برای بزرگ بودن و ماندنش...

فاطمه همه چیز داشت و بدون میثم هم می‌توانست به
خوبی زندگی کند. هیچ هدیه‌ای نمی‌توانست هیجان زده‌اش
کند. احساسات هم که از نظر میثم چیزهای ارزشمندی
نبودند و درکی هم از چشم‌ودل سیر بودن فاطمه نداشت

و انگار در ناخودآگاهش در برابر او اعتماد به نفسش را از دست می‌داد.

میثم معنی عشق را نمی‌دانست. در خانه‌ی طاهره مثل خانه‌ی نادرخان همه چیز در محاسبات عددی خلاصه می‌شد. زمین و ملک و طلا، پول و سهام. این چیزها بود که آدم‌ها را به هم گره می‌زد. خبری از احساسات نبود. از اعتماد و اطمینان و آرامشی— که فقط در ارتباطی انسان‌گونه و عاطفی به دست می‌آمد نه به واسطه‌ی پول و قدرت... برای همین بود که حتی فکرش را هم نمی‌کرد که حسی. خالص و بدون محاسبه هم بتواند ارزشمند باشد و دو نفر را به هم گره بزند...

. تقصیر خودمه که به هرسازت می‌رقصم.

فرنوش نیشخند میثم را نمی‌دید.

. می‌تونی نرقصی!

و تماس را قطع کرد.

فرنوش دندان‌هایش را به هم فشار داد و گوشی‌اش را روی مبل‌ی کوبید که پیش از تماس میثم رویش نشسته بود.

میثم هم راضی از قدرت نمایی اش از پشت میزش در شرکت
بلند شد تا به خانه برگردد.



#شبنم ۴۹۳

ساعت نزدیک چهار بود. فاطمه هنوز روی تخت بود. جز زمانی که برای ناهار دادن به النا از رویش بلند شده بود، همه‌اش همین‌جا بود. امروز کلاس امیرعلی حضوری بود و کم‌کم به خانه می‌رسید. میثم هم کم‌کم می‌آمد و باید خودش را جمع‌جور می‌کرد. باید خودش را خوب نشان می‌داد تا او را دوباره راهی کند. باید هی نقاب‌های مختلف را برمی‌داشت و به چهره‌اش می‌زد تا به هدفش برسد. چه سخت بود زندگی... چرا باید این همه درد می‌کشید؟

فکر باران، مشکلات خودش را توی ذهنش پس زد. هربار بعد از فکر به باران، از ناراحتی‌های خودش خجالت می‌کشید. دیروز از امین خواسته بود خطی جدید برایش بیاورد تا بتواند با باران تماس بگیرد. امین هم خیلی زود یک گوشی با خط جدید به‌ش رسانده بود. امین که تمام و کمال خودش را گذاشته بود تا فاطمه را به هدفش برساند. رسیدن فاطمه به هدفش مثل ایستادن تمام قد جلوی نادرخان بود... جلوی پدر و مادرش! مردی که از کودکی فقط چشم‌گفتن و فرمان‌برداری ازش توی گوش‌های‌شان دیکته شده بود.

طاهره خیلی ساده از همان بچگی به‌شان گفته بود: «لازم نیست خودتون فکر کنید و تصمیم بگیرید، حرف حرف آقااست هرچی اون بگه می‌گید چشم.» امین توی سی‌وچهار سالگی تازه می‌خواست خودش را پیدا کند. این بزرگ‌ترین قدم زندگی‌اش در جهتی بود که می‌توانست اسمش را بگذارد "زندگی خودش" نه زندگی‌ای که نادرخان برای‌شان ساخته بود.

فاطمه باز سعی کرد تنش را از روی تخت بلند کند. الناهم مثل خودش روی تخت خوابیده بود. از دیدنش گریه‌اش گرفت. نمی‌خواست زندگی دخترش مثل خودش شود. باید نجاتش می‌داد. اگر دختر مظلومش گیر یک آدم مثل پدرش می‌افتاد چی؟ النای مظلومش چطوری با این درد سنگین کنار می‌آمد؟

آرنجش را روی تشک تخت فشار داد و نشست. سرش خم بود و موهایش دور صورتش را گرفته بودند. حریر موهایش که به‌نظرش این روزها زیر و کدر شده بود. مثل روح‌وروانش...

باز هم خواست تنش را روی تخت ول کند؛ اما فکر به
باران مانعش شد. در نبود میثم با همان گوشی‌ای که امین
آورده بود باهاش صحبت کرده بود.



#شبنم ۴۹۴

او هم درست مثل فرگل که با دیدنش به گریه افتاده بود، با شنیدن صدایش زیر گریه زده و همه‌ی دردهای خودش را از یاد برده بود. حتی بودن در جایگاه باران را نمی‌خواست تصور کند... پیش خودش فکر کرده بود؛ «چی می‌کشی؟ چه جوری نبود شب‌نم رو تحمل می‌کنی؟ چه جوری هنوز داری زندگی می‌کنی؟» اما هیچ‌کدام را به زبان نیاورده و فقط اشک ریخته بود. باران در سکوت به صدای گریه‌اش گوش کرده بود.

«کاش می‌تونستم کمکت کنم باران...»

باران چیزی نگفته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست کمکش کند. حتی خدا... انگار این‌جا تنها جایی بود که کاری از دست خدا هم بر نمی‌آمد... اصلاً زنده کردن مرده‌ها معجزه‌ی کدام پیامبر بود؟

«می‌خوام از میثم جدا شم...»

این را بی‌فکر گفته بود. ذهن باران رفته بود پی حرف‌هایی که از من و حسین شنیده بود. جمله‌هایی محو و گنگ.

واضح نبودند؛ اما فکر به‌شان حسی- را درون باران زنده می‌کرد که تلخ بود. به تلخی صدای فاطمه وقتی گفته بود می‌خواهد جدا شود.

«به‌م خیانت می‌کنه.»

و باران بالاخره یک جمله گفته بود. شاید برای خودش شاید در تایید همان جملات گنگ و حس تلخ: «پس شب‌نم سر گفتن این به‌ت دو دل بود...»

نگاهش دوباره رفت روی تن ال‌نا که پشت به‌ش روی سمت همیشگی می‌ثم خوابیده بود و انگار توی خودش جمع شده بود. خودش را بالای تن او جلو کشید و صورتش را نگاه کرد. چشمانش بسته بود و نفس‌هایش آرام. طفلی خواب بود...

تنش را عقب کشید و موهای آویزان دور صورتش را پس زد. نفهمید چقدر خیره به ال‌نا مانده بود. وقتی به خودش آمد که داشت ال‌نای جوانی را تصور می‌کرد که شوهرش به‌ش خیانت کرده بود. دختری که مادرش این فاطمه‌ی ضعیف بود.



#شبنم ۴۹۵

همین که توی مشکلات افسرده و غمگین می شد و گاهی هیچ کار خاصی هم نمی کرد. فکر کرد الانا از این مادر ضعیف چی می خواست یاد بگیرد؟ چطور باید حقش را از شوهر خیانت کارش پس می گرفت؟! صورت مهتابی اش

کم کم سرخ می شد و هی بیشتر النای را تصور می کرد که تنهایی زیر بار خیانت شوهر کثافتش داشت له می شد. می دیدش که همین جوری در سکوت و مظلومیت ذاتی اش روی تختش افتاده بود و شوهر لعنتی اش عین خیالش نبود که چه به سرش آورده بود و پشت سرش با معشوقه اش کیف دنیا را می کرد.

دیگر نتوانست این تصویر را تاب بیاورد. یک دفعه انگار زیرش آتش روشن کرده باشند از جا پرید و بی هوا زیر لب گفت:

. غلط کرده بی شرف!

نفهمید با شوهر فرضی النا بود که توی ذهنش به دخترش خیانت کرده بود یا شوهر خودش که توی واقعیت همین غلط را کرده بود. کنار تخت روبه روی النا زانو زد و دستش را روی چتری های نرمش کشید.

. پاشو مامانی. دیگه خواب بسه...

شانه اش را تکان داد:

. النا، پاشو عشقم... پاشو مامانی دیگه نباید بخوابیم...
و گریه اش گرفت.

باز شدن چشم‌های النا را از پس تاری چشم‌های خودش
دید و صدایش لرزید.

— دیگه نمی‌تونیم بخوابیم مامانی... باید بایستیم... باید
محکم بایستیم عشقم...



#شبنم ۴۹۶

سه‌شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۱

ساعت: ۲۰:۴۵

مکان: منزل شهناز

حالا که شهناز برای زایمان مینا رفته بود بوشهر، کمال هم جمع کرده و رفته بود به باغچه‌ی کوچکش در قلات. در اصل چون به پریناز و اشکان اعتماد نداشت، نمی‌خواست درخانه با آن دو موجود از نظر خودش غریبه با بهداشت تنها بماند. توی باغچه‌ی کوچکش یک ویلای

نقلی تک خوابه بود که به نظرش امنیتش از این خانه‌ی پر رفت و آمد بیشتر بود.

یک هفته قبل از نقل مکان، اشکان را فرستاده بود آنجا تا وضعیت تلویزیون و ماهواره و بخاری را چک کند و یخچال و فریزر را هم برایش پر کند و با رفتن شهناز او هم ساک لباس و وسایل ضد عفونی کننده‌اش را برداشته و راهی شده بود.

حالا خانه‌ی خالی در اختیار اشکان و پریناز بود تا با خیال راحت و بدون حرص و جوش‌های کمال یک مهمانی مختصر بگیرند و کمی خوش بگذرانند. از این که بعد از مدت‌ها توانسته بودند پا به طبقه‌ی بالای خانه‌شان بگذارند، خنده‌شان گرفته بود و از وسواس افراطی پدرشان، بیشتر...

روژان کمی پاپ کورن پنیری برای خودش توی ظرف ریخت و سراغ فربد و اشکان رفت که مشغول بازی "نید فور اسپید" بودند. جای شهناز حسابی خالی بود که ببیند با دکوراسیون خانه‌اش چه کرده‌اند. میز و مبل‌های جلوی تلویزیون را کنار زده و فضا را برای نشستن کف زمین و بازی کردن به هم ریخته بودند.

آرش و پریناز مشغول آماده کردن باربیکیوی حیاط بودند و امین مشغول سیخ زدن کتف و بال و رولت های گوشت و جوجه کباب های با طعم های متنوع که پریناز از تارمه سفارش داده بود تا شب نشینی شان را کامل کند.

ارغوان با بسته های پیاز حلقه ای و قارچ و پنیر کبابی به حیاط آمد و پشت میز کنار امین نشست.

از یک ساعت پیش که آرش رسیده بود ارغوان تمام تلاشش را کرده بود که مثل قبل از رسیدنش عادی رفتار کند و فرید که حسابی حواسش به شان جمع بود، حساس نشود.



#شبنم ۹۷

آرش هم خیلی عادی برخورد کرده بود. آن قدر که فرید بی خیال و مشغول بازی با اشکان شده بود. بعد هم ارغوان به جای پیوستن به جمع آرش و امین و پریناز که مشغول آماده سازی شام شده بودند، ماندن کنار فرید و اشکان و روزان را انتخاب کرده و یک دست هم بازی کرده بود. تا همین دو دقیقه پیش که پریناز برای آوردن مخلفات از آشپزخانه صدایش زده بود، خودش را کاملاً جلوی چشم های فرید نگه داشته بود و نمی دانست برای راحت کردن خیال فرگل بود یا دیکته کردن به خودش که قرار نبود با مردی که زنی دیگر در زندگی اش بود، مراوده ای داشته باشد؟!

امین جوری آرام و بادقت رولت‌های گوشت و مرغ‌ها را سیخ می‌زد انگار که اگر یک سانت این‌ور و آن‌ور می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد. عمدی نبود. نتیجه‌ی افکارش بود. فکرها و نقشه‌هایی که تمام این روزها توی سرش می‌چرخیدند و امین از همه‌شان فقط یک چیز می‌دانست؛ این که هر طور شده باید این جریان را تمیز و البته با موفقیت به نتیجه می‌رساند.

. خط کش بیارم برات؟

پریناز این را با پچ‌پچی شوخ که مثلاً برای به هم‌زدن تمرکز امین بود، گفته و ارغوان و آرش را به خنده انداخته بود. امین از صدای خنده‌ها سرش را بلند کرد و نفهمید پریناز چی گفته بود که باعث خنده شده بود. فقط خندید و سیخ‌های آماده را سمت پریناز گرفت.

— آهای اشکان فرید پاشین بیاین کمک ببینم، چه خوشن برای خودشون.

آرش سیخ‌ها را از دست امین گرفت و روی باربیکیو چید. به جای فرید و اشکان، روزان بیرون آمد و گفت:
. چی کار کنم من؟

پریناز خندان گفت:

– اون دوتا خرس گنده که ته‌ش همه‌ی غذاها رو می‌خورن
به خودشون نگرفتن، تو بدوبدو پاشدی اومدی؟

روژان از خنده ریسه رفت و جای امین را گرفت که برای
شستن دستش داخل رفته بود.

. بازی‌شون حساس شده گوشاشون از کار افتاده.

بسته‌ی پیاز حلقه‌ای سوخاری را از جلوی ارغوان
برداشت و گفت:

. اینم می‌خواین کباب کنین؟



#شبنم ۹۸

Exchange Group | 1523

پریناز نگاه چپ‌چپ بامزه‌ای به ارغوان انداخت و گفت:
— ارغوان جون هم انگار نگران نتیجه‌ی بازی اون دو تا
بوده!

ارغوان که تازه متوجه سوتی‌اش شده بود. خودش را
نباخت و گفت:

. هرچی رو میز بود برداشتم، دیگه نگاه نکردم.

روژان به آرش نگاه کرد و بعد هم برای اذیت کردن
ارغوان، به پریناز چشمکی شوخ زد. ارغوان مثلاً به‌ش
چشم‌غره رفت و بسته‌ی پیاز حلقه‌ای‌ها را برداشت و
گفت:

. می‌رم سرخ‌شون کنم.

پریناز خنده‌اش را از اشارات روژان به آرش و ارغوان خورد و گفت:

. نمی‌خواد حالا خودم می‌رم.

ارغوان توجهی نکرد و داخل رفت. پریناز و روژان هم دنبالش رفتند. امین دوباره بیرون آمد و کنار آرش ایستاد.

آرش اولین سیخ آماده شده را با امین شریک شد. امین یک بشقاب از روی میز برداشت و استخوان بالش را تویش انداخت و گفت:

. واقعاً آقابزرگ مغازه‌ی پدریش رو داد به باران؟

. ظاهراً این جوریه؟

هر دو به خوبی معنی آن "ظاهراً" را می‌فهمیدند.

امین گفت:

. تا کی که اصل جریان رو بشه...

آرش سری تکان داد و سیخ‌ها را زیر و رو کرد.

. اوضاع خانوم گلم خوب نیست.

چهره‌ی امین درهم شد و ناخودآگاه زیر لب گفت:

. اوضاع کی خوبه!؟

آرش نگاهی بهش انداخت و چیزی نگفت. از لحظه‌ای که دیده بودش به ذهنش آمده بود که انگار خیلی روبه‌راه نبود و تا خواست از خودش پرسد، صدای هیاهوی اشکان و فرید بلند شد و توجه جفت‌شان را به آن دو کشید.



#شبنم ۴۹۹

- مرد باش و باخت رو قبول کن! نشو اون اشکانی که بلد نبود برقصره می گفت زمین کجه!

لحن مسخره‌ی فرید، حتی آرش را هم به خنده انداخت. اشکان کوتاه نیامد. شروع کردن به قردادن وسط حیاط و با پروپی محض گفت:

. کی بلد نیست برقصره! بیا آ آ...

و مدل رقص‌های دهه‌ی شصت رقصید و به کری خوانی‌اش ادامه داد:

— شانس آوردی، خودتم می‌دونی! گوشیم زنگ نخورده بود الان معلوم بود عروس کیه!

روژان بیرون آمد و قاطی شوخی و خنده‌ی اشکان و فرید شد. پریناز و ارغوان هنوز در آشپزخانه بودند. پریناز تعارف را کنار گذاشت و گفت:

. اوضاع با آرش چگونه؟ بالاخره منتظر عروسی باشیم یا نه؟

.اگه نظرم مهم باشه، به نظرم کلاً برای عروسی زوده...
پریناز با سر تاییدش کرد.

ارغوان بدش نمی آمد بتواند درباره‌ی این مسئله با یک نفر صحبت کند. نه که دوستان صمیمی نداشته باشد؛ اما حقیقت این بود که حتی صمیمی ترین دوستش هم درکی از روابط و قوانین خانوادگی آن‌ها نداشت و برای همین این حرف زدن بیشتر از آن که بهش کمک کند، خسته اش می کرد. چون مدام مجبور بود چیزهایی را درباره‌ی قوانین جاری در خانواده اش توضیح دهد. پریناز اما خودش در بطن این خانواده بود و جدای از آن، آدم امنی هم بود.

یک چیز دیگر هم که او را به حرف زدن با پریناز ترغیب می کرد، این بود که به واسطه‌ی نسبت فامیلی پدرش با مادر فرگل، لاقول در مقایسه با خودش شناخت بیشتری از فرگل داشت. فقط نمی دانست چطور باید سر صحبت درباره‌ی فرگل را باز کند. صدای کُری خوانی ها هنوز بلند بود و همین را بهانه کرد و با اشاره به صدای فرید گفت:
— فرید خوب جای خودش رو بین بقیه باز کرد، شاید یه چند وقت دیگه فرگل هم...

واکنش سریع پریناز ساکتش کرد.

— نه اتفاقاً فرگل و فرید خیلی فرق دارن. حالا منم خیلی
 باهاشون ارتباط نداشتم اما خب، فرگل یه جورایی انگار
 خود داییه!

و توی ذهن ارغوان آمد که: «پس احتمال پشت کردن به
 باباش، کمه! مگر این که زیادی عاشق باشه.»



#شب‌نم ۵۰۰

@Vip.Roman

پریناز کمی زیادت‌ر از آدم‌های دیگر توی خواندن ذهن افراد مهارت داشت، برای همین گفت:

— حالا چرا از سوال من درباره‌ی تو و آرش، رسیدیم به فرگل؟!

ارغوان جوابی نداشت. یعنی توی ذهنش دنبال یک جواب می‌گشت؛ اما پریناز حدسش را زده و کاملاً هم درباره‌اش مطمئن بود که همین‌طور خیره به ارغوان ماند. منتظر بود ارغوان به آن راه بزند و او هم دنباله‌اش را بگیرد و از این بحث بگذرند. نمی‌خواست اصلاً حرفی از ارتباط آرش و فرگل از زبان خودش بیرون بیاید و باعث دردسر شود.

ارغوان با جمله‌اش غافلگیرش کرد.

. چون می‌دونم که آرش و فرگل هم رو دوست دارن.

این را زمزمه کرد و بعد هم نگاه از ابروهای بالارفته‌ی پریناز گرفت و پیازهای سوخاری را از توی روغن درآورد و روی دستمال مخصوص ریخت تا روغن‌شان گرفته شود. پریناز به خودش آمد و آرام گفت:

. آرش بهت گفته؟

— اول خودم فهمیدم بعدم یه چیزایی پیش اومد که آرش درباره‌ش گفت بهم...

نیم‌نگاهی به پریناز کرد و گفت:

. فکر می‌کنم تو هم می‌دونستی.

پریناز باز هم چیزی نگفت. چیزهایی که می‌دانست حدسیات خودش بود که البته به‌شان یقین داشت و دلیلی نمی‌دید به کسی. درباره‌شان بگوید. حتی حالا. اگر ارغوان می‌خواست صحبت کند او به حرف‌هایش گوش می‌داد.

. پس می‌خواید به آقابزرگ بگید که مخالفید؟

ارغوان چیزی نگفت. کاری که منطقتش هم می‌گفت که باید انجام دهد، همین بود؛ اما می‌دانست که گفتنش شروع یک عالمه جنجال خواهد بود.

. تو چی؟ آرش رو دوست داری؟

— حس من چه اهمیتی داره وقتی یکی دیگه تصمیم‌ها رو می‌گیره.

مثل غرغری زیر لبی گفته بود. این روزها ارغوان هم مدام به این فکر می‌کرد که اگر او علاقه‌ای به آرش نداشت و باز

هم نادرخان برای هم انتخابشان می کرد، حالا چه حسی- داشت؟ مثل وضعیتی که از نظر او آرش در آن گیر کرده بود و... البته خبر نداشت که حس و حال آرش حالا دیگر همان حس و حال قبل از این جریان نبود. البته که خود آرش هم هنوز دقیق ازش خبر نداشت...



#شبنم ۰۱

- هرکسی می‌تونست الان جای من باشه... ما تیکه‌های یه پازلیم که آقابزرگ هرطور صلاح بدونه، کنار هم می‌چینه. پریناز سرش را به‌نفی تکان داد و گفت:

— مسلماً هرکسی نمی‌تونست جای تو باشه... البته الان منظورم فرگل نیست... منظورم به خودمونه... ما توی خودمون هم شبیه هم نیستیم... مثلاً من اصلاً اون قدری که تو به چشم آقابزرگ می‌آی به چشمش نمی‌آم. چون من بچه‌ی دختر آقابزرگم و تو بچه‌ی پسرش... شاید الان بگیم عهد این حرفا گذشته، اما هرچی هم که گذشته فقط توی حرف بوده، توی عمل هنوز همون افکار سر جای خودشون هستن! لااقل تو خانواده‌ی ما که این جوریه.

ارغوان حرف پریناز را قبول داشت و به دل نگرفت. حتی سرش را به‌تاییدش تکان داد و بیشتر توی فکر فرورفت. پری یه دیس می‌دی؟

ارغوان پیازهای برشته را توی ظرف ریخت و بیرون رفت. امین داخل آمد و منتظر ماند تا پریناز ظرف را به‌ش بدهد.

پریناز قبل از دادن ظرف به دست امین نگاهش کرد و گفت:

— حالا درسته ماما نبود که قربون دست و پای بلوری تو بره، اما ما هم دیگه حالی مونه تو کی روبه رواهی کی نیستی! امین لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. پریناز ظرف را به دستش داد و گفت:

— فاطمه بهتره؟ ما چون یعنی کلاً در جریان نبودیم، نمی‌تونستیم حالش رو پرسیم.

امین سرش را به‌تایید تکان داد و گفت:
.. بد نیست...

همراه هم بیرون رفتند.



#شبنم ۵۰۲

حالا همه توی حیاط بودند. اشکان و فرید با سیخ‌های جوجه شمشیر بازی می‌کردند و روژان از حرکات‌شان می‌خندید. ارغوان و آرش هنوز بیشترین فاصله را از هم داشتند و مسیر نگاه‌شان هم به هم نمی‌رسید.

چند دقیقه بعد توی دست هرکدام‌شان یک چیز برای بردن سر میز بود. از سیخ‌های جوجه‌ی پیچیده لای نان توی دیس تا ظرف و لیوان برای نوشیدنی‌ها و مخلفات.

حتی سر میز هم آرش و ارغوان جوری نشسته بودند که به هم دید نداشتند. فرید نه آن عکس را برای فرگل فرستاده بود نه چیزی به‌ش گفته بود؛ اما عکس را هم از گوش‌اش پاک نکرده بود. درواقع وقتی باهاش تماس گرفته بود توی درمانگاه مطهری منتظر ویزیت دکتر بودند

و زبانش نچرخیده بود که با گفتن از بودن ارغوان و آرش کنار هم، حالش را بگیرد.

فرید شاید در قبال خانواده‌اش بی‌توجه و بی‌مسئولیت به نظر می‌رسید؛ اما خیلی خوب از استرس فرگل موقع ویزیت‌های پدرشان خبر داشت. اگر نتیجه بد نبود که هیچ، اما اگر توی ویزیت‌ها دکتر به چیز بدی اشاره می‌کرد، فرگل تا چند روز به هم می‌ریخت.

این بار هم اوضاع خیلی خوب نبود و شب وقتی فرید دوباره با فرگل تماس گرفته بود تا نتیجه‌ی ویزیت دکتر را پرسد، فهمیده بود که دکتر برای مدتی فاصله‌ی شیمی‌درمانی‌ها را کم‌تر و درواقع روزهای بد بودن حال باقر را بیشتر کرده بود... بعد فرید دیگر حتی توی ذهن خودش هم اشاره‌ای به ارغوان و آرش نکرده بود.

. هووی! کجایی؟ با توام دو ساعته!

اشکان با سیخی که به پهلوی فرید فرو کرده بود بالاخره توجهش را به خودش جلب کرد. فرید که از توی فکرهایش بیرون افتاده بود یک‌دفعه نگاه چپی حواله‌ی آرش کرد که جز پریناز کسی ندید. بعد هم در واکنش به حرکت اشکان

بلند شد و یک کتف کبابی از توی دیس برداشت و توی دهان اشکان کرد.

اشکان هم غافلگیر شده بود، هم خنده‌اش گرفته بود، هم انگار سر کتف توی دهانش گیر کرده بود و از حالت و حرکات مسخره‌اش همه به خنده افتاده بودند. حتی خود فرید که این بلا را سرش آورده بود. آرش خندان از پشت میز بلند شد و نگاهش به صورت خندان ارغوان افتاد. زود فکر فرگل به سرش آمد و خنده از صورتش رفت. قبل از آن که کسی متوجه اخمش شود از میز فاصله گرفت.

exchange group

@Vip.Roman



#شبنم ۰۳۰۵

کم کم همه از پشت میز بلند و روی مبل‌های راحتی نشیمن رها شدند. میز را همان‌طور به امان خدا ول کرده بودند؛ اما هنوز به غذاهای باقی مانده ناخنک می‌زدند. اشکان زیادی خوش اشتها بود و بعد از خوردن یک‌عالمه جوجه و رولت گوشت هنوز هم هرتکه‌ای که توی دهانش می‌گذاشت انگار اولین لقمه‌اش بود و اشتهايش بقیه را هم به وسوسه می‌انداخت. آن قدر که آخر سر روژان رفت و ظرف غذاهای باقی مانده را با خودش به نشیمن آورد و روی زمین کنار اشکان نشست و مشغول خوردن شد.

آرش دستش را سمت اشکان دراز کرد و یک تکه کتف خواست. اشکان یکی به او داد و یک بال هم برای خودش

برداشت. بعد هم بالش را به کتف آرش زد و به مسخره گفت:

. به سلامتی نادرخان!

روژان نگاهی به ساعت کرد و گفت:

– اوهاوه الان آقابزرگ پیاده روی قبل از خوابش رو کرده، روزنامه شم خونده، داره خواب هفت پادشاه رو می بینه. امین پوزخندش را پشت لیوان نوشابه اش مخفی کرد. ساعت نزدیک یازده بود و روژان تقریباً همه را درست گفته بود، جز خواب... هنوز خوابش نبرده بود اما خیلی طول نمی کشید. فوقش چند دقیقه ی دیگر... اشکان گفت:

– یعنی حال آدم به هم می خوره از این همه نظم و ترتیب! چطوری می شه اصلاً؟ من یه بار تو زندگیم اشتباه کردم و برای یکی از امتحانام برنامه ریزی کردم، دقیقاً همون یه بار، رد شدم! موندم آقابزرگ چرا رد نمی شه!

روژان که کنار اشکان نشسته بود، از شدت خنده روی زانوی او افتاده و نمی توانست خودش را جمع کند.
. تو دیگه خیلی نوبری.

اشکان در جواب پریناز گفت:

. به تو رفتم خب.

آرش که برای گرفتن یک تکه‌ی دیگر دستش را سمت اشکان دراز کرد، اشکان ظرف را برداشت و روی دستش گذاشت و گفت:

. بیا بابا همه‌ش واسه خودت، نخوردی مگه سر میز؟

آرش خندید و فقط یک تکه‌ی دیگر برداشت. آرش از آن دسته آدم‌هایی بود که وقتی عصبی بود به پرخوری می‌افتاد. حالا هم شاید ظاهرش نشان نمی‌داد، اما توی فکرهایش غوغایی به پا بود.

فربد برای خودش نوشابه ریخت و گفت:



#شبنم ۵۰۴

— غذا خوردنشم خدای خیلی سوسولیه. همه‌ش کبابی و
آپز و سبزیجات. نه روغنی، نه گازداری نه هیجانی... چه
وضعشه! من دو شب درمیون غذا سفارش می‌دم برای
خودم.

امین لیوانش را روی عسلی کنارش گذاشت و گفت:

. پول، قدرت، غذای سالم، خواب راحت.

پریناز هم پچ‌پچ گونه انگار که نادرخان همین دوروبرها
باشد گفت:

. اصول طول عمر نادرخانی!

امین سر تکان داد و فرید به صدای پچ‌پچ‌شده‌ی پریناز گفت:

. حرف بدی که نمی‌زنی چرا می‌ترسی؟

پریناز باز با همان حالت اما با پیازداغ و شوخی بیشتر به بقیه اشاره کرد و گفت:

. کیه که نترسه!

پوزخند و خنده‌ها قاطی بود. مثلاً امین و آرش و فرید پوزخند زده و بقیه خندیده بودند.

فرید که انگار نمی‌توانست و شاید هم نمی‌خواست بی‌خیال آرش و ارغوان شود، گفت:

— شماها دیگه خیلی نوبرین! حتی می‌شینین زن و شوهرم براتون انتخاب کنن.

کنایه‌اش را واضح زده بود و عین خیالش نبود که صورت آرش شبیه اژدها شده بود. قبل از آن که آرش جواب دهد، پریناز فقط به‌خاطر این که ارغوان معذب شده بود، با لحنی دوستانه گفت:

— تو که تو جو سلطنت نادرخان بزرگ نشدی بدونی نتیجه‌ی نه آوردن رو حرفش چیه.

اشکان زود گفت:

— اتفاقاً این خودش نتیجه‌ی یه نه گفتن اساسی رو حرف
آقا بزرگه!

روژان سر تکان داد و فرید گفت:

— افشین که تو جو خودتون بزرگ شده، اونو چی می‌گی؟!
خودتون نخواستید که اینه اوضاع‌تون دیگه!

آرش به تمسخر گفت:

— خب! ما نخواستیم و اینه اوضاع‌مون تو که ادعا داری
چرا الان اومدی قاطی ما؟!؟



#شبنم ۵۰۵

فرید هم پوزخند زد و گفت:

. من نیومدم قاطی شماها، من اومدم دنبال هدف خودم!
هرچه بیشتر می گذشت امین بیشتر از فرید خوشش
می آمد. کاری به درست و غلطش نداشت، جرئت و
جریزه ای که در او بود چیزی بود که خودش هیچ وقت
نداشت و تازه تازه سعی داشت درون خودش تقویتش کند.
اشکان سوت بلبلی زد و با لحن لاتی رو به فرید گفت:
. سالاری داداش.

. چاکریم.

فرید که نمی توانست از تکه انداختن به آرش دست
بردارد، باز گفت:

. تو هم یه کم از افشین تون یاد بگیر؛ بد نیست!

آرش هم بهش پوزخند زد و گفت:

— الان اگه فکر می کنی خیلی شبیه افشین شدی، بدون افشین عمراً جایی که تو الان ایستادی نمی ایستاد!

فرید اخم کرده گفت:

— پروفیسور اصل حرفو بفهم! من تو روی بابام وایسادم و راه خودم رو انتخاب کردم، حالا هرگهی که هستم به خودم مربوطه! مثل افشین که تو روی آقابزرگ ایستاد و راه خودش رو انتخاب کرده! حرف من اینه، شماها جز چشم گفتن، کار دیگه ای هم کردین تو زندگی تون؟

روژان از همه به آرش نزدیک تر نشسته بود و دقیقاً جوش آوردنش را حس کرد. با جواب فرید اوضاع داشت از کنترل خارج می شد، قبل از آن که آرش دهنش را باز کند بالحنی شوخ گفت:

— باشه بابا اصلاً تو غول، کجاست این کاپ قهرمانی بدید بهش دیگه.

اشکان هم همراهی اش کرد و داشت دنبال کاپ قهرمانی می گشت که آرش ظرف خالی شده از کتف و بال های کبابی

را به طرفش گرفت که حالا پر از استخوان‌های دهنی شده بود و گفت:

. بیا اینم کاپت!

اشکان هم زود ظرف را از دست آرش قاپید و برای این که یک وقت با این حرکت آرش که پر از طعنه بود، درگیری پیش نیاید، گفت:

— خوردی همه شو؟ بابا نترکی! اون همه سر میز خوردی بس نبود؟ مامان بعد هر وعده به من می گه مگه جغد تو شکمته، تو رو ندیده خرس توته انگار.

و جمله اش قابلیت به خنده انداختن همه را داشت...

بعد دوباره مشغول جمع کردن ظرف و خوراکی ها شدند. اشکان بساط فالوده و بستنی سنتی را روی میز وسط نشیمن چید. از هردری حرف زدند تا رسیدند به این جمله ی روزان که بی منظور به ذهن و زبانش آمد و بی آن که مخاطب خاصی داشته باشد، گفت:

. جای حسین خالی. خیلی وقته که باهامون قاطی نشده.



#شبنم ۵۰۶

حسین که هنوز در باغ پیرمرد خفری بود و همین امروز
آخرین گل‌های نرگس باغ را برای من چیده بود. نه به یادم،
دقیقاً برای خودم و می‌خواست بیاورد بگذارشان روی
مربع کوچکم...

اشکان و ارغوان به‌تایید روزان سر تکان دادند و پریناز گفت:

. آره واقعاً، دلم براش تنگ شده.

فرید نظر خاصی نداشت و امین توی فکر رفته بود.
. رو به راهه؟

آرش رو به پریناز فقط سر تکان داد و همین باعث شد کسی- بیشتر پیگیری نکند. به هر حال تقریباً می‌دانستند که اخیراً! اوضاع برای حسین کمی پیچیده شده بود.

آرش اما از آمدن اسم حسین یاد افشین افتاده بود. یاد افشین و حال خراب آن روزش که هنوز نتوانسته بود هضمش کند.

. تو هم... شب‌نم رو مرتب می‌دیدي؟

این بار سوال روزان حرکت دست‌های همه را برای لحظه‌ای متوقف کرد. نگاه‌ها که به سمتش کشیده شد، شانه‌اش را بالا داد و گفت:

— چیه خب؟ کنج‌کاو شدم بدونم... بالاخره اونم مثل ما یکی از نوه‌ها بود؛ اما ما هیچی ازش نمی‌دونیم.

حالا دلم می خواست روی جای خالی کنار فرید، روبه روی بقیه بنشینم و به شان نگاه کنم و ببینم درباره ام چه می گویند.

من اضطراب همه شان را حس می کردم. چیزی که برای فرید درک شدنی نبود و جای تعجب داشت. این اضطراب انگار ناخودآگاه در ذهن تمام کسانی که زیر سلطه ی نادرخان زندگی می کردند، ته نشین شده بود. حتی در وجود آرش که از همه اوضاع بهتری داشت و آوانس های زیادی در زندگی اش گرفته بود.

تقصیر خودشان نبود. از بچگی به شان دیکته شده بود که شناکردن خلاف جهت تاوان دارد. فکرکردن فقط تا جایی ممکن است که در راستای اصول نادرخان باشد. قدرت تصمیم گیری هم که هیچ... کلاً تایید نهایی همیشه با نادرخان بود. حتی توی مسائل ساده و معمولی که هیچ نتیجه ی خاصی در پی نداشت، سلطه ی نادرخان تا عمق جان شان نفوذ کرده بود. طرز فکرشان شده بود در راستای طرز فکر نادرخان. این طور ریزه ریز و جزبه جز زندگی شان در راستای قدرت نادرخان، شکل می گرفت و پیش می رفت و شاید حتی خودشان هم نمی فهمیدند چطور تمام

سلول‌های تن‌شان به‌جای فرمان‌برداری از غریزه و مغزشان
از تفکری فرمان می‌گرفت که از بچگی زیر سایه‌ی نادرخان
توی مغزشان رسوخ کرده بود.



#شبنم ۵۰۷

نتیجه این بود که حالا هم که فقط خودشان بودند و فقط داشتند حرف می‌زدند، اضطراب ناشی از خلاف میل نادرخان رفتارکردن داشت ته دل‌شان نیش می‌زد.

فرید آخرین قاشق از بستنی‌اش را خورد و گفت:

– من کلاً حوصله‌ی مهمونی و خاله‌بازی نداشتم؛ اما خب معلومه که دیده بودمش...

بعد به تک‌تک‌شان اشاره کرد.

– همه‌تون شانس آوردین که آقابزرگ باران رو طرد کرد و شب‌نم قاطی شماها بزرگ نشد!

یک لحظه آن اضطراب مخفی از ذهن همه‌شان رفت و کنج‌کاو به فرید خیره شدند. پریناز گفت:

. به ما چه ربطی داره؟

فرید به آرش و پریناز و امین اشاره کرد و گفت:

. حالا شماها نه خیلی، چون ازش خیلی بزرگترین...

اشکان گفت:

. خب بگو چرا دیگه؟

— چون یه چیز نابغه‌ای بود. از این نخبه‌مخبه‌ها... یعنی قشنگ باب اون پدرمادرایی بود که عاشق کوبیدن بچه‌های مردم تو سر بچه‌ی خودشونن.

لبخندم را هیچ کس نمی‌دید. هرچند توی ذهنم بعید بود که دایی باقر من را توی سرش کوفته باشد، اما حقیقت زندگی این بود که همه چیز ممکن بود. حالا هم می‌دانستم که فرید با ادبیات و شخصیت‌شناسی خودش داشت من را برای آن‌ها تعریف می‌کرد و این مسئله کینه یا عقده‌ای نبود که توی دل خودش باشد.

پریناز گفت:

. اتفاقاً ما هم یکی رو داشتیم... مشترک مورد نظر.

آرش و امین به تاییدش سر تکان دادند. امین گفت:

— پس این ژن هوش هرچی هست به خانوم گل ربط داره، چون فقط به نوه‌های اون رسیده.



#شبنم ۵۰۸

پریناز تاییدش کرد و آرش باز تصویر کلافه کننده‌ای را
مرور کرد که این چند روز از افشین توی مغزش ثبت شده
بود.

ارغوان باز پرسید:
. داشت کجا می‌رفت؟

فربد کاسه‌ی خالی‌اش را روی میز گذاشت و جواب داد:
 — آلمان... اسم شهرش یادم نیست... یه چی برگ...
 نمی‌دونم.

آرش خواست بگوید؛ "هایدلبرگ" اما جلوی زبانش را گرفت. از حسین شنیده بود و همان حس اضطراب ته‌نشین شده جلوی گفتنش را می‌گرفت. حسِ توی ذهن خودش، اضطراب نبود، مراقبت از حسین بود. وقتی همه می‌دانستند حسین با من در ارتباط بوده، نادرخان هم می‌دانست؛ اما هرچقدر بقیه کمتر می‌دانستند، دردسرش کمتر بود.

— زبانشم فول بود. هم آلمانی هم انگلیسی—، مدرک جفت‌شم گرفته بود. کلاً هوشی که می‌شد بین چند نفر تقسیم بشه تا چند تا آدم معمولی به‌وجود بیاد، خدا خیلی عادلانه یه‌جا داده بود به یه نفر که خودش تنهایی حال کنه.

بعد خندید و بقیه را هم به خنده انداخت.

حالا می‌دانستم چرا می‌خندد...

— من کلاً مخم واسه درس تعطیل بود و هست و تمایلی هم به بازگشایش ندارم.

لب‌های همه‌شان کش آمده بود. حتی آرش... اشکان برایش لایک نشان داد و خم شد تا کف دست‌شان را به هم بکوبند.

— یه بار امتحان فیزیک داشتم و کل چیزی که از فیزیک می‌دونستم و هنوزم می‌دونم، همون سیبه که خورد تو سر نیوتن...

اشکان وسط حرفش پارازیت انداخت.

— می‌دونستید اینو خدا به جبران سیب آدم و حوا که از هستی ساقط‌مون کرد، کوبید تو سر نیوتن که یه کمکی به جامعه‌ی علمی کرده باشه؟

امین و آرش آرام می‌خندیدند. روزان کوسن پشت سرش را به‌طرفش پرت کرد و گفت:

.وای بس کن، بذار ببینم چی می‌گه.

فربد حرفش را ادامه داد:

— بابام گفته بود اگه هفده بگیرم می‌ذاره با رفیقام سه‌چهارروزه بریم باغ و کسی— کاری به کارمون نداشته

باشه. قشنگ مطمئن بود من عمراً حتی پاس بشم، وگرنه
همچین شرطی نمی‌داشت...



#شبنم ۰۹

شب قبل از امتحانش بود که برای اولین بار تنهایی به خانه مان آمد. همان خانه‌ی فرعی چهار ممیز سه خیابان باغ حوض... مامان از تنهادیدنش هول کرده بود که بلائی سر کسی- آمده باشد؛ اما فرید یک چیز لوله شده توی دستش را نشان داد و خیالش را راحت کرده بود. بعد که داخل آمد، فهمیدم آن چیز لوله شده کتاب فیزیکش بود که به هرچیز لوله شده‌ای شباهت داشت جز کتاب فیزیک.

— از فرگل و بابا شنیده بودم که خیلی جلوتر از کتابای درس‌یه و توالمپیادا شرکت می‌کنه و قشنگ داره این‌جا تلف می‌شه... بهش گفتم فقط در صورتی به هوشش ایمان می‌آرم که یه شبه کاری کنه من این امتحان رو هفده بگیرم. وگرنه هوشش مفت نمی‌ارزه.

چقدر آن شب از دستش خندیده بودم. اصلاً مسئله برای خودم هم حیثیتی شده بود. انگار چالشی- بود برای اثبات هوشم. حتی اگر اهمیتی نداشت و چیزی به خودم اضافه نمی‌شد، حداقل فرید به هدفش می‌رسید.

— سه‌چهار ساعت نشستیم، یه سری فرمول و چند تا مسئله رو با روش‌های خودش یاد داد که یعنی خاک بر

سر معلم مون که همه چیز رو می پیچوند! ته شم چند تا فرمول مهم رو گفت حفظ کنم یا یه جوری تقلب بیرم با خودم سر جلسه. مطمئن بود که ازشون سوال می آد و... آمده بود.

روژان با هیچان پرسید:

.خب چی شد تونستی؟

اشکان هم گفت:

.ثابت شد هوشش بهت؟

فرید سر تکان داد و گفت:

.شدنی که شد! اما نه با هفده گرفتم.

پریناز با چشم های گرد شده گفت:

.یعنی بیست شدی؟!

— نه بابا کلید اسرار که نیست دیگه! من بشینم اونم

هوشش رو با سرنگ تو مغزم تزریق کنه.

اشکان به مسخره گفت:

.اِ خب من فکر کردم تزریق جواب داده.

امین گفت:

. چند شدی؟



#شبنم ۵۱۰

. پونزده ونیم.

ارغوان گفت:

. خب بازم خیلی خوب گرفتی که!

فرید گفت:

— خوب چیه؟! برای من که کلاً تو کار تک آوردن بودم و فوق فوقش با ارفاق ده می گرفتم غوغا بود!

آرش گفت:

. بالاخره باغ رو رفتی یا نه؟
. رفتم...

و بعد قهقهه زد و همه را به خنده انداخت.

— بابام یه جوری شوکه شده بود انگار مثلاً پزشکی شیراز قبول شده بودم. بعدم مطمئن بود من یه دستکاری ای کردم نمره ها رو... زنگ زد مدرسه پرسید، تا بالاخره باورش شد. دیگه بعدش مامان و فرگم ریختن سرش که یک ونیم نمره دیگه چیزی نیست و همینم از فرید بعیده و این حرفا. ما هم رفتیم باغ... به لطف هوش شبنم.

با سه کلمه ای آخرش خنده ها تمام شد و سکوت خانه را پر کرد. شاید سی ثانیه یا بیشتر... امین زودتر از همه به حرف آمد و گفت:

. حیف...

پریناز و ارغوان سر تکان دادند و روژان انگار بغض کوچک چسبیده به گلویش را قورت داد و با چند قاشق بستی پایین فرستاد.

باز سکوت کش آمد. باز هم امین شکستش...

— پس تو این خاندان دو نفر هوش ریاضی فیزیک داشتن که جفت شونم حروم شدن...

بلند شد، یک جوری به ضرب که توجه همه را جلب کرد. البته توجه پریناز را بیشتر جلب کرده بود چون درست کنارش نشسته بود و جمله‌ی آخری را هم شنیده بود که امین زیرلی گفته بود: «برای مقصرشم مهم نیست!»

باز سکوت کش آمد. آن قدر که آرش هم بلند شد و دنبال امین به حیاط رفت. و دیگر آن شب، مثل قبلش نشد. چیزی انگار ته قلب و ذهن همه‌شان گیر کرده بود. چیزی شبیه درد... شبیه غم یا حسرت... غمی که برای من بود... مطمئن بودم.



#شبنم ۵۱۱

چهارشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۲

ساعت: ۰۹:۰۰

مکان: کوهسرخ

بالا بالاها را دوست داشتم. هر جا که به آسمان نزدیک تر بود. مثل این جا که همیشه توی برنامه های کوهنوردی بی ثمرمان قرار بود که یک سر بهش بزنیم و هیچ وقت هم نمی زدیم... شاید چون آن طور خیلی شبیه کوهنوردها می شدیم و مجبور بودیم و جدی جدی تا قله صعود کنیم. ما نمی خواستیم چیزی را جدی بگیریم. ما فقط می خواستیم کمی خوش باشیم... می خواستیم کنار جدیتی که زندگی در حالت عادی با سختی ها و گیروگورهایش داشت، با این کارها کمی چاشنی خنده و شوخی بهش اضافه کنیم...

یعنی می شد دوباره وحید و باران بخندند... دوباره با هم و با زندگی شوخی کنند؟

همراهی بهمن خان باری از روی دوش شان برداشته بود. این ضربه می توانست بدترین ضربه برای نادرخان باشد و بهمن خان هم خواسته بود که برایش آماده شود.

هنوز نتوانسته بودند، پژمان را توی کشیک کشیدن های دورادورشان توسط دوست شهره در نزدیکی محل کار پژمان ببینند. باران بدجور دلش می خواست قبل از آن که پای پلیس علنی وسط بیاید او را ببیند. می خواست ببیند که چطور رویش می شود به زندگی اش ادامه دهد؟

باقر از فرگل خواسته بود با فرید تماس بگیرد و یک جوری بحث را سمتی بکشد که حرف پژمان وسط بیاید و ببینند فرید می داند او کجاست یا نه؟ فرگل هم تماس گرفته و آن قدر از نظر خودش دری وری گفته و الکی کل کل کرده بود تا رسیده بودند به ایرادگیری فرید از سالم خوری نادرخان که دیگر اعصابش را به هم ریخته بود و فرگل هم از خدا خواسته گفته بود: «فکر می کردم با تنها چیزی که از نادرخان مشکل داری، اون داماد عمه طاهره چی بود اسمش؟ اون باشه.» فرید هم گفته: «اون که یه معضل لاینحله.»

«چطوری حلش می کنی؟»

«به من چه بابا من که اصلاً نمی‌بینمش.»

«خودت می‌گفتی اینا همه‌ش باهمن.»

«آخرین دورهمی خاندان نادری جشن شب یلدا بود که این یارو نبود و ثمینم یه جوری فاز برداشته بود که شوهرم تهران ماموریت، انگار ماموریت ناسا رفته!»



#شب‌نم ۵۱۲

@Vip.Roman

این غیبت پژمان بدجور نگران‌شان کرده بود. حتی اگر به اسم ماموریت تهران بود. می‌ترسیدند یک‌وقت از ایران رفته باشد و دیگر دست کسی به‌ش نرسد...

ساعت: ۱۹:۳۵

مکان: خیابان نیایش

از صبح دنبالش بود. درست از ساعت ده. اولش قصد تعقیب کردن نداشت و فقط می‌خواست صحبت کنند.

رفته بود دم خانه‌ی پدری و منتظر مانده بود تا آرش از خانه بیرون بزند. وقتی ماشین آرش بیرون آمد و طینوش هم کنارش نشسته بود، افشین دیگر پیاده نشد.

معمولاً طینوش زودتر از آرش می‌رفت و مسیر همیشگی طینوش هم طلافروشی خودش بود، اما آرش بعضی روزها به کارگاه می‌رفت و بعضی — وقت‌ها به مغازه و در نتیجه رفت‌وآمد پدر و پسر با هم نبود.

افشین نمی‌دانست چرا دنبال ماشین راه افتاده بود. می‌توانست یه وقت دیگر سراغش برود، اما همین که امروز صبح زود تنش را از روی تخت کنده بود مثل شاهکاری برای این روزهای اخیرش بود و فکر کرد دیگر حوصله‌ی این کار را هم ندارد. تا همین جا هم فقط و فقط به‌خاطر فرگل داشت این کار را می‌کرد. دخترعموی ساده‌اش که به‌خاطر آرش گریه کرده و دلش می‌خواست او را از چنگال پدر بزرگ‌شان نجات دهد.

مسیر آرش که به خیابان ارم رسیده بود، افشین کوچی خانه‌ی نادرخان را رد کرده و مردد کنار زده بود.

این روزها حواسش گند شده بودند. انگار توی یک حفره‌ی توخالی گیر کرده بود که هم گرد بود هم لیز. مثل

سرسره‌هایی که شبیه لوله بودند و آدم را توی خوشان پایین می‌کشیدند.

افشین نمی‌توانست خودش را از این حفره‌ی لعنتی بیرون بکشد. برای همین وقتی به خودش آمده بود که چند دقیقه گذشته و آرش تنهایی با ماشینش از کنار ماشین افشین رد شده بود. باز دنبالش راه افتاده بود و وقتی پشت اولین چراغ قرمز دقیقاً کنار ماشینش پارک کرده و سرش را به سمتش چرخانده بود، آرش اصلاً متوجه نشده بود.



#شبنم ۵۱۳

نیم‌رخ اخم‌آلود و گرفته‌اش را می‌شد تحلیل کرد؛ اما افشین حوصله‌ی این کارها را نداشت. برای همین باز هم دنبالش راه افتاده بود و این دفعه رسیده بودند به خیابان زرگری و اگر ارغوان را ندیده بود که سوار ماشین دوستش شده بود، اصلاً به ذهنش نمی‌آمد که عموزیرش ساکن این خیابان بود.

بعد از آن حواسش کمی جمع‌تر شده بود. آرش پشت ماشینی که ارغوان سوارش بود راه افتاده و تمام مدتی که ارغوان و دوستش توی رستوران ناهار می‌خوردند پشت در رستوران مانده بود. بعد از آن وقتی ارغوان از دوستش جدا شده و به کلاسش رفته بود، آرش از ماشین پیاده شده بود تا دنبالش برود؛ اما دو بار تا در موسسه رفته و سمت ماشینش برگشته و بعد هم کلافه سوار شده بود تا دوباره

ارغوان بیرون بیاید و بعد دیگر تا همین حالا که ساعت نزدیک هشت بود، آرش باز هم هرجا ارغوان رفته، دنبالش رفته بود.

حتی نیازی نبود ذهن گیرکرده‌ی افشین توی آن حفره‌ی تو خالی برای تحلیل آن صحنه‌ها به خودش سختی بدهد. همه چیز واضح بود و همین اعصاب افشین را خردتر می‌کرد.

از ماشینش پیاده شد و سمت ماشین آرش رفت. آرش در را باز کرده بود و می‌خواست پیاده شود. هنوز افشین را ندیده بود و از صبح اصلاً نفهمیده بود که تعقیبش می‌کند. سوار شدن افشین نگاهش را خیره و هاج و واج به صندلی کنارش کشاند و دستش روی در باز ماشین خشک شد. انتظار هر چیزی را داشت جز دیدن افشین.

تغییرات کلی افشین به کنار حالا انگار بدتر هم بود که با نگاهش داشت بهش فحش می‌داد.
تویی؟ چرا این جایی؟ چی شده؟

مردد و بافاصله پرسیده بود. کامل نشست و در را بست. افشین هنوز با همان حالت نگاهش می‌کرد.

. حالا قراره کارت هزارآفرین بگیری از نادرخان؟

اخم‌های آرش توی هم رفت. واقعاً منظور افشین را نمی‌فهمید. فکر کرد خوددرگیری‌های خودش کم بود حالا باید معمای افشین را هم حل می‌کرد؟

. چی می‌گی افشین؟!

. دیگه کامل شدی پسر خلف بابات!

و در را باز کرد و پیاده شد. آرش هم دنبالش پیاده شد و پشت سرش با قدم‌های بلند رفت. تازه داشت می‌دید افشین قشنگ پشت سرش ایستاده و او اصلاً نفهمیده بود. شانهای افشین را گرفت و گفت:



#شبنم ۵۱۴

. چه ته تو افشین چی می گی برای خودت و می ری؟!
افشین به طرفش برگشت و گفت:
— از صبح دنبالتم... دو بار پشت چراغ قرمز قشنگ
کنارت ایستادم.
به وضعیت حالای ماشین های شان اشاره کرد.
— هربار همین جوری پشت سرت ایستادم... یه بار
نفهمیدی!
اخم های آرش حالا دیگر از گیجی نبود. از چند تا حس
مختلف بود که عصبانیت از همه اش کمرنگ تر و کلافگی
پررنگ ترین بود.

افشین پشت دستش را به سینه‌ی آرش زد و حرفش را ادامه داد:

. چرا؟ چون همه‌ش محو نسخه‌ی آقابزرگ بودی!
یک دفعه اخم‌های عصبانیت پررنگ‌تر شدند.
. مزخرف نگو.

و برگشت و سمت ماشینش رفت. راستش نیازی به تحلیل و بررسی میدانی نبود. حرکتش شبیه که نه، خودِ فرار بود... و توی فکرش این بود، فرار از افشین، از خودش یا از حواسی که نمی‌دانست از کی و اصلاً چرا با آن‌ها درگیر شده بود.

کوتاه‌نیامدن افشین فقط به‌خاطر فرگل بود. به‌خاطر گریه‌اش. به‌خاطر این که فکر می‌کرد باید ناجی آرش شود و توانش را نداشت.

— تو گه خوردی رفتی سراغ فرگل وقتی یکی دیگه نسخه‌ی زندگیت رو می‌پچیه!
. ببند دهنت رو افشین!

آرش ایستاده و داد کشیده بود. توجه هرچه آدم آن‌جا بود به‌شان جلب شده بود.

با همین حرف افشین، با همین دادی که خودش زده بود، انگار یک چیزهایی توی ذهنش آرام آرام داشتند واضح می شدند. یک چیزهایی که به همان خوددرگیری ها ربط داشتند و این مدت پدرش را درآورده بودند.

توجهی به حضور افشین و توجه جلب شده ی آدم ها نکرد. سریع سوار ماشین شد و راه افتاد. انگار نه انگار که می خواست برود باشگاه و ذهنش را با وزنه زدن آرام کند. حالا باید می رفت... باید توی یک جاده ی صاف و بی انتها آن قدر می راند تا همه چیز کامل برایش عیان می شد. باید با خودش یک دل می شد. توی ذهنش آمد که؛ مرگ یک بار، شیون هم یک بار. باید تکلیف خودش را با فرگل و ارغوان مشخص می کرد.



#شبنم ۵۱۵

ساعت: ۲۱:۳۰
مکان: آپارتمان میثم و فاطمه

فاطمه توی آشپزخانه به بهانه‌ی چای ریختن، از دو مرد نشسته در سالن خانه‌اش فاصله گرفته بود. حالش از

دیدن هردوی شان بد می شد و یک چای ریختن ساده بیشتر از ده دقیقه بود که از آن ها دورش کرده بود.

دکتر توحیدی تازه جریان سقط فاطمه را فهمیده و برای دیدنش آمده بود. فاطمه تمام این روزها خیلی خودش را کنترل کرده بود تا مستقیم ازش نپرسد که واقعاً او هم با آن پیرمرد و نوه اش هم دست شده و سر دخترش را کلاه گذاشته بود؟!

از پشت میز داخل آشپزخانه بلند شد و بیرون رفت. این بار به سمت راهروی اتاق ها. النایش طبق معمول سر شب خوابیده بود و امیرعلی مشغول بازی توی اتاقش بود. البته قرار بود اول مشق هایش را بنویسد و بعد بازی کند، که ننوشته و مستقیم پای بازی نشسته بود. ورود یک دفعه ای فاطمه به اتاق هولش کرد. پسرک دسته را زیر پتویش زد و خم شد روی دفتر و کتابش که برای همیچین لحظه ای روی تختش باز گذاشته بود.

. داشتم می نوشتم... فقط روشن کردم که انگیزه بگیرم.

اگر حالش خوب بود از این مدل حرف زدن و جمله بندی پسرک نه ساله اش به خنده می افتاد، اما حالا نه... قصد دعا کردنش را هم نداشت. می خواست مدتی از روش

طاهره الگوبرداری کند. می دانست که اگر پای جدایی وسط می آمد و حق داشتن امیرعلی را داشت، پسرش او را انتخاب نمی کرد... چرا؟ چون طاهره خانم با محبت های خاله خرسه های اش فاطمه را در نظر امیرعلی به ناظمی بدجنس و بداخلاق تبدیل کرده بود که فقط مجبورش می کرد کارهایی را انجام دهد که برایش سخت بود و دوست شان نداشت

فاطمه جلو رفت. دستش را به سمت امیرعلی دراز کرد تا از روی تخت پایین بیاید. امیرعلی گیج بود و نمی دانست چه توبیخی در انتظارش است و وقتی فاطمه بغلش کرد و توی گوشش گفت:

— اگه حوصله ی مشق نوشتن نداری، ننویس پسر-م. هرچقدر دوست داری بازی کن.

امیرعلی باروش نمی شد که همچین چیزی را از زبان مادرش شنیده بود. با شک نگاهش کرد و فاطمه باز به رویش لبخند زد. هرچند از درون داشت زار می زد. برای نقش هایی که باید بازی می کرد. برای لحظه های سختی که پیش رویش بود. برای جنگ تن به تنی که نه فقط با میثم، با تک تک اعضای خاندان نادری در پیش داشت.



#شبنم ۵۱۶

یک نقاب دیگر به چهره‌اش چسباند و با حالتی مرموز
نگاهی به پشت سرش کرد و خوب توجه امیرعلی را به
خودش جلب کرد. بعد سرش را خم کرد و پچ‌پچ‌وار توی
گوشش گفت:

. می‌خوام با هم یه کاری کنیم.

و باز سعی کرد مرموز باشد:

. فقط من و تو!

امیرعلی از دیدن این روی فاطمه هم هیجان‌زده شده بود
و هم هنوز متعجب بود.

. چی کار؟

فاطمه دسته‌ای را که امیرعلی زیر پتویش مخفی کرده بود،
بیرون آورد و به امیرعلی نشان داد و گفت:

. بهم یاد می‌دی منم بازی کنم.

امیرعلی باورش نمی‌شد.

. تو؟! الکی نگو مامان.

فاطمه تند سرش را تکان داد و گفت:

— الکی نمی‌گم... واقعاً می‌خوام یادم بدی، تا بعد بتونیم با
هم بازی کنیم... بازی دونفره باحال‌تر از یه نفره نیست؟

. پس مشقام چی؟

— اونا رو هم من کمکت می‌کنم بنویسی. شون تا زود بریم
سراغ بازی.

.الناجونت چی؟

غم و حرص به یک اندازه در وجودش راه گرفت. غم، برای این که تحت تاثیر تبعیض های طاهره خانم، خودش هم ناخواسته جوری رفتار کرده بود، که پسرش این حس را داشت که فاطمه النا را از او بیشتر دوست دارد و حرص برای این که تحت تاثیر تبعیض های طاهره خانم، واقعاً این طور رفتار کرده و پسرش را از خودش دور کرده بود. دست هایش را روی شانه های امیرعلی گذاشت و گفت:

— معذرت می خوام مامانی... من عاشق توام. تو تنها پسر منی... اگه به النا بیشتر توجه می کنم برای اینکه که از تو کوچولو تره و نمی تونه از خودش مراقبت و دفاع کنه... تو از اون قوی تری...

ساکت شد. نمی دانست این حرف ها فایده ای برای خوب کردن زخم هایی دارد که به روح و روان پسرش زده بود یا نه، اصلاً کارش درست بود یا نه، چطور باید پسرش را برای خودش حفظ می کرد؟ اصلاً باید این کار را می کرد یا نه...



#شبنم ۵۱۷

تا قبل از به دنیا آمدن النا انگار زندگی روی دیگری داشت. فقط امیرعلی بود و توجهات طاهره هرچند آن وقت ها هم از نظرش زیاد بود؛ اما دیگر جنبه ی تبعیض نداشت. کم کم که النا بزرگ می شد، زندگی اش هم انگار از این رو به آن رو

شده بود... کم کم درگیری‌هایش با میثم هم بیشتر شده بود... کم کم آرامشش به هم ریخته بود... کم کم انگار از خواب خرگوشی هشت‌نه ساله‌اش بیدار شده بود...

.اگه راست می‌گی، بیا الان بهت یاد بدم.

فکرها توی سرش خفه شدند. باز نگاهی به پشت سرش کرد و باز سعی کرد مرموز باشد.

.این جوری که نمی‌شه.

.چرا؟

.چون نباید کسی بفهمه... این یه رازه بین من و تو.

.یعنی به الانا هم نمی‌گی؟

باز قلب فاطمه مچاله شد. دستش را گرفت و گفت:

.به هیچ کس نمی‌گم. فقط من و تو...

امیرعلی دسته را روی تخت انداخت و گفت:

.الکی می‌گی، می‌خوای بازی نکنی. می‌خوای من الان بشینم

مشق بنویسم.

فاطمه باز دست‌های امیرعلی را چنگ زد. می‌ترسید از

دستش بدهد.

— به خدا الکی نمی‌گم... فقط نمی‌خوام کسی بفهمه. الان اگه بازی کنیم همه می‌فهمن که تو مربی مخفی من شدی. "مربی مخفی" همین‌جوری توی سرش آمده بود و فکر نمی‌کرد این قدر امیرعلی را تحت‌تاثیر قرار دهد.

. مربی مخفی؟

— آره... مثل توی فیلما، اون کسی که می‌خواد موفق بشه می‌ره می‌گرده خفن‌ترین مربی رو پیدا می‌کنه تا بهش کمک کنه... الان تو همون مربی خفنه هستی که قراره من رو موفق کنی... باشه؟

امیرعلی حسابی کیف کرده بود؛ اما باز گفت:

. پس الانا رو نمی‌آریا... وگرنه من بهت یاد نمی‌دم.

فاطمه بغضش را قورت داد و طاهره‌خانم را زیر لب لعنت کرد و گفت:

— نمی‌آرم... می‌خوابونمش، بعد خودمون دوتایی می‌شینیم تو اتاق تو، در رو هم می‌بندیم که هیچ‌کس نفهمه مربی خفن من چه ترفندایی بلده و قراره به من یاد بده... خوبه؟



#شبنم ۵۱۸

امیرعلی راضی سرش را تکان داد و گفت:

.خب کی می‌آی؟

.فردا همین که بابا رفت بیرون، خوبه؟

.اگر یادت رفت چی؟

.یادم نمی‌ره... قول می‌دم مامانی.

امیرعلی راضی تاییدش کرد. فاطمه بلند شد تا از اتاق بیرون برود که امیرعلی باز گفت:

— شب یلدا هم با من نرقصیدی... فقط با النا و بابایی رقصیدی.

شانه‌های فاطمه آویزان شدند و چشم‌هایش را یک لایه اشک پر کردند.

. فکر کردم تو دوست داری با طاهره خانم برقصی...

— دوست داشتم اما تو از مامانای همه‌ی بچه‌های مدرسه مون خوشگل‌تری.

فاطمه جلوی بیرون ریختن اشکش را گرفت و گفت:

. از این به بعد فقط با تو می‌رقصم مامان.

حضور میثم جفت‌شان را سمت در چرخاند.

. کجایی تو فاطمه؟ باز تو مشقات رو ننوشتی امیرعلی؟!

فاطمه نگاهش را از میثم گرفت و رو به امیرعلی چشمک زد و گفت:

. می‌نویسه.

امیرعلی از چشمک فاطمه بدجوری ذوق کرده بود. سرش را تکان داد و روی تختش شیرجه زد و دفتر و کتابش را جلو کشید. میثم با ابروهای بالارفته نگاه از امیرعلی گرفت و بازوی فاطمه را توی دستش گرفت و سمت خودش کشید.

فاطمه آرام هوا را از بینی اش بیرون داد و به طرفش رفت.
. جریان چیه؟

. جریان همیشگی... برم چای بریزم.

ازش جدا شد و قدم‌هایش را سمت آشپزخانه تند کرد. میثم اما دنبالش رفت. فاطمه خیلی بی مقدمه حرفی را به زبان آورد که این روزها کلی برای مقمه‌چینی اش فکر کرده و به نتیجه نرسیده بود.

— برو تهران میثم... من نمی‌خوام مانع کارکردنت بشم...
به هر حال این پروژه رو به تو سپردن و نمی‌خوام وقتی همه‌ی زحمت‌هاش رو تو کشیدی به اسم یکی دیگه تموم بشه...

میثم اصلاً انتظار شنیدن این جملات را نداشت.
سرخوشی‌اش را هم نتوانست مخفی کند. به‌طرفش رفت و
گفت:

. باید خیالم از خوب‌بودن حال تو راحت بشه.

فاطمه توی دلش پوزخند زد. فکر کرد: نه از حال، از
ارث پدری‌ام!

. خیالت راحت باشه... خوبم دیگه...

و توی دلش اضافه کرد: «تو فقط گورت رو از این خونه
گم کن!»



#شبنم ۵۱۹

میثم که انگار دوپینگ کرده بود، سرخوش با یک دست سینی چای را از دست فاطمه گرفت و دست دیگرش فاطمه را برای بیرون رفتن از آشپزخانه هدایت کرد.

دکتر توحیدی ضربه‌ای به جای خالی کنارش زد تا فاطمه آنجا بنشینند. فاطمه هنوز هم بودن کنار پدرش را به بودن کنار میثم ترجیح می‌داد. دکتر توحیدی دستش را دور شانه‌ی فاطمه پیچید و سرش را بوسید. فاطمه دلش می‌خواست گریه کند. دلش می‌خواست یقه‌ی پدرش را بگیرد و بگوید: «چه جوری دلت اومد سر دختری کلاه بذاری؟!» نمی‌دانست چرا نمی‌توانست باور کند که پدرش با میثم و نادرخان هم‌دست نشده بود. جز امین به همه

شک داشت. البته می‌ترسید حس بی‌اعتمادی‌اش کم‌کم به او هم برسد. دست خودش نبود. دیگر حالش از هرچه مرد بود به هم می‌خورد.

گوشی میثم زنگ خورد و بلند شد. فاطمه از غیبتش استفاده کرد و باز هم بی‌مقدمه همان‌طور که مسئله‌ی رفتن میثم را گفته بود رو به پدرش کرد و گفت:

— می‌خوام کارم رویه کم‌جدی‌تر دنبال کنم. سرمایه لازم دارم، نمی‌خوام به میثم بگم... می‌تونی کمکم کنی؟

تا امروز فاطمه هیچ‌وقت از دکتر توحیدی درخواست پول نکرده بود؛ یعنی از وقتی ازدواج کرده بود. آقای دکتر هم می‌توانست این درخواست را برای خودش تحلیل کند؛ اما حالا همه‌اش را به روحیه‌ی شکننده‌ی فاطمه نسبت می‌داد که به نظرش از اثرات سقط بود. کلاً از وقتی فاطمه را دیده بود، متوجه شده بود که بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد، غمگین و حتی ضعیف شده بود.

پس تعلل نکرد و گفت: — آره بابا حتماً! همین فردا صبح می‌رم بانک حواله می‌کنم برات.

— فقط میثم نفهمه، نمی‌خوام ناراحت بشه که از اون نگرفتم.

.خیالت راحت بابا...

با آمدن میثم مسیر صحبت عوض شد. فاطمه درست نمی‌فهمید. توی سرش مشغول حساب و کتاب خرج‌هایی بود که باید می‌کرد. اولی هم گرفتن یک وکیل کاردرست بود که با پولی که پدرش بهش می‌داد، دیگر مشکلی نداشت.

فاطمه طلا زیاد داشت؛ اما متأسفانه نمی‌توانست روی فروش آن‌ها حساب کند. کافی بود حتی کسی غیر از خودش را مامور فروش طلاهایش کند، برند نادری کاملاً مشخص و شناخته شده بود، دستِ کم میان صنف طلافروشان و نمی‌توانست با ریسک فروش طلاهایش، توجه میثم را جلب و نقشه‌هایش را با دست خودش نقش بر آب کند... دکتر توحیدی دست‌ودلباز بود و فاطمه می‌خواست تا مشخص نشدن دلیل اصلی‌اش تا می‌توانست از او استفاده کند. درست یا غلطش هم برایش اهمیتی نداشت. در ذهنش هیچ اطمینانی نبود که با پیش‌آمدن جریان جدایی، این مرد هم‌چنان پدر روشن‌فکر و دست‌ودلبازش باقی بماند...



#شبنم ۵۲۰

پنجشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۳

ساعت: ۰۷:۳۰

مکان: باغ جنت

روی نیمکت‌های زیر آلاچیق، روبه‌روی هم نشسته بودند. دست عطیه روی کیفش بود و دست سهیلا روی میز گرد وسط‌شان.

آن روز عطیه خیلی گریه کرده بود. آن قدر که حالش بد شده و شب باز زیر سرم رفته بود. اما این دفعه نمی‌خواست کوتاه بیاید. باید کاری برای افشینش می‌کرد. پسری که

تمام این سال‌ها انگار ره‌ایش کرده بود و خودش تازه داشت عمق و اندازه‌اش را می‌فهمید.

قرار گذاشته بودند تا هم‌دیگر را ببینید. سهیلا خیلی خیلی زبانش را کنترل کرده بود تا نگوید که زودتر از این‌ها انتظار داشت حرکتی از سمت او به عنوان مادر افشین ببیند. عطیه اما بی‌پرده گفته بود: «خدا منو نبخشه، کم گذاشتم برای افشین... هیچ کاری براش نکردم.»

سهیلا سعی کرده بود دلداری‌اش دهد؛ اما دلگیری عطیه از خودش آن‌قدر زیاد بود که هیچ مرهم و تسکینی نداشت.

. به نظر شما من چی کار کنم که بهمن‌خان راضی بشن؟ سهیلا پایش را جمع کرد تا گریه‌ای که کنارشان می‌پلکید به‌ش نخورد. دست روی دستش کشید و گفت:

— والا... کینه‌ی بهمن از برادر ناتنیش آن‌قدر زیاده که چشم‌ماش رو کور کرده... حتی نمی‌خواد قبول کنه که افشین مقابل اون مرد ایستاده.

سهیلا حتی دلش نمی‌آمد بخواهد دلایل دیگر مخالفت بهمن‌خان با افشین را به زبان آورد. به نظرش حق افشین

نبود که کوچک شمرده و حتی ناخواسته تحقیر شود.
عطیه باز بی تعارف گفت:

— افشین شما رو خیلی دوست داره. همیشه از شما برای
من به خوبی تعریف کرده. بهم گفته چقدر هواش رو
دارید... شما بیشتر از من برای پسر مادری کردید. خدا ازم
نگذره...

عطیه با این تکه‌هایی که حواله‌ی خودش می‌کرد، دل
سوخته‌ی خودش را بیشتر آتش می‌زد. نمی‌توانست خودش
را ببخشد و سرپوشی روی کم‌کاری‌اش بگذارد.

— افشین مثل پسرمه... شما هم خودتون رو بیشتر از این
اذیت نکنید. از عمد که نکردید، شرایطتون این‌طور ایجاب
کرده.

— اینا همه‌ش بهانه‌ست... من کم گذاشتم برای افشین و
حالا هم که دیره برای جبران.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۲۱

— هیچ وقت دیر نیست. همین الانم افشین خیلی به حضور شما احتیاج داره.

— به نظرتون من اگه خودم پیام به دیدن بهمن خان فایده‌ای داره؟

سهیلا هم انتظارش را نداشت؛ اما عطیه انگار از روی تعارف این حرف را نزده بود. انگار اگر سهیلا جواب مثبت می‌داد او با کله سراغ بهمن خان می‌رفت. نه یک بار... آن قدر

که جواب مثبت بگیرد. کجا رفته بود ترس از نادرخان و
طینوش و قوانین نادری؟!
...والا...

سکوت کردن سهیلا، ناامیدی عطیه را بیشتر کرد.
— راستش بعید می‌دونم الان او مدن تون نتیجه‌ای داشته
باشه... من خودم سعی می‌کنم کم کم نرمش کنم.
آه کشید.

هرچند این پنج سال کاری از دستم برنیومد...
ناامیدی عمیق و غمی که مثل گرمی واضح روی چهره‌ی
عطیه بود دل سهیلا را سوزاند، برای همین با اطمینانی که
امیدوار بود جواب بدهد، گفت:
اجازه بدید یه کم زمان بگذره، خبرتون می‌کنم.

باران

جمعه ۱۴۰۰/۱۰/۲۴

ساعت: ۲۲:۴۰

مکان: خیابان پاییز

با شبنم این جا قدم می زدیم...

سرمای هوا اذیت می کرد. خیلی بیشتر از باقی رهگذرها لباس پوشیده بودم و هنوز سردم بود.

انگار همه از روبه روی آمدند و من خلاف جهت شان پیش می رفتم. انگار همه شانه شان را به تنم می کوبیدند. انگار همه با انگشت نشانم می دادند. با آدم ها هم رنگ

نمی شدم. گم نمی شدم توی هیاهوی شان. انگار از سیاره‌ای
دیگر آمده بودم.
. باران... باران وایسا.



#شبنم ۵۲۲

دستش روی شانه‌ام نشست و کنارم آمد.
. وحید نگرانت بود. چرا نمی‌آی خونه؟
. وحید؟

سر تکان داد و خیرگی نگاهش را به چشم‌هایم سپرد.
حسرت را توی چشم‌خانه‌ام می‌دید؟
وحید با آن نگاه سرد... با آن روز سیاه... با آن همه درد...
چرا باید نگرانم می‌شد؟

شهره هنوز همان شهره‌ی سابق بود. همان که از حرف و
حرکت‌های ساده برای خودش معانی عمیق می‌ساخت.
راه افتادم. شهره کنارم می‌آمد؛ اما باز هم انگار خودم
تنهایی خلاف جهت می‌رفتم. همه به تنم تنه می‌زدند. باز
قطره‌ای روغن بودم میان دریایی آب... یا شاید قطره‌ای
آب در میان روغن...

. خوبی باران؟
. دیدی نگاهش رو؟
. نگاه کی؟

ترجیح می‌دادم ساکت بمانم و به همان فکرهای قبلی فکر کنم.

— الان حال هردوتون بده باران. جز این، حال جسمی بد وحید و ناتوانیش هم مزید بر علت شده... قرار نیست به این زودی هم روبه‌راه بشید...

شهره کنار خصلت قبلی‌اش، گاهی مقدار زیادی منطق هم داشت.

— اما به هر حال این ربطی به این نداره که وحید نگرانت بود.

اما باز هم منطقش روی مسائل احساسی اثری نداشت. راهم را که بست مجبور شدم از حرکت بایستم. دلم می‌خواست قدم بزنم. همه‌ی گردی زمین را. آن قدر بروم که شاید راهی به گذشته‌ها پیدا کنم. به شب‌نم...

— وحید از تو ناراحت نیست باران. چرا داری با این فکر درد روی دردت می‌ذاری عزیزم؟

— شب‌نم رو کشتن شهره... دخترم رو بابام کشته... بعد وحید نگرانمه؟! مسخره نیست؟

سرخ شدن صورتم را حس می کردم... سرخ و داغ شدنش
را... من بمب ساعتی بودم. صدای تیک و تاک ثانیه شمار
هر لحظه توی گوشم بود. کی زمان انفجارم می رسید؟

– فرض کن جای تو و وحید عوض شده بود و همه ی این
بلاها از سمت پدر وحید به تون می رسید، تو از چشم وحید
می دیدی؟

آرام پیش زدم و از کنارش رد شدم و به راه رفتنم ادامه
دادم. نمی دانم... شاید هم منطقم را پس زده بودم.



#شبنم ۵۲۳

من می‌خواستم زجر بکشم... باید زجر می‌کشیدم. مقصر.
 همه چیز من بودم. مقصر. مرگ شب‌نم. مقصر. علیل شدن
 وحید. مقصر. این حال و روز بد... من باید زجر می‌کشیدم و
 منطق شهره به کارم نمی‌آمد.
 دستش دور بازویم پیچید.

— هرچوری دوست داری تو ذهنت قصه بساز... به
 هر حال من دوست توام... خودتم خوب می‌دونی که
 پررنگ شدن ارتباطم با خانواده‌ی دایی علی، مربوط به بعد
 از ازدواج تو و وحید بود... پس منو نمی‌تونی به کسی— ربط
 بدی... من رفیق توام باران. خواهر تو... تو هم همه کس
 منی... شب‌نم بچه‌ی نداشته‌ی خودم.
 صدایش میان ادای تمام کلمات لرزیده بود.

حالا آدم‌ها به جفت‌مان نگاه می‌کردند. به جفت‌مان تنه می‌زدند. حالا دو تا قطره آب بودیم میان روغن‌ها... حالا صورت او هم مثل صورت من خیس بود.

— اگه اون دنیای نباشه چی شهره؟ اگه باشه و آدم‌های آشنای این دنیا اون‌جا با هم غریبه باشن چی؟ اگه بمیرم و شب‌نم رو اون‌جا هم نبینم چی؟

حلقه‌ی دستش دور بازویم محکم‌تر شد. صدای لرزش نفس‌ها و فین‌فینش بیشتر... ترسیده بود. باباعلی هم می‌ترسید وقتی نگاهم می‌کرد. می‌ترسیدند بلایی سر خودم بیاورم... نه، بیاوریم... هم من هم وحید.

— نترس... الان نمی‌میرم... تا انتقام خونش رو نگیرم، نمی‌میرم.

چیزی نگفت و فقط محکم‌تر همراهی‌ام کرد. محکم‌تر کنار پاهایم قدم برداشت.

باید می‌گفتم از لحظه‌هایی بگوید که دخترم به آن خواب عمیق فرورفته بود. از لحظه‌هایی که من و وحید کنارش نبودیم و خودش تنهایی گذرانده بود. از خوابش... چطور خوابیده بود؟ راحت بود؟ سردش نبود؟ زیرگردنش چیزی بود؟ دخترم به بالشش حساس بود. یکی از بارهای توی

چمدانش هم بالمش بود. دخترم روی هیچ بالشی جز مال
خودش، خوابش نمی برد...
.کمکم کن کم نیارم شهره.
سرم را سمت صورت خیشش چرخاندم و نگاهش کردم.
سرش را چند بار تکان داد.
.برگردیم؟ وحید واقعاً نگران بود.



#شبنم ۵۲۴

— می‌ترسم از روزی که به زیون بیاره دیگه نمی‌خواد تو زندگیش باشم. بعد از شب‌نم دیگه نه چیزی می‌ترسونتم، نه ناراحتم می‌کنه... من الان ته ته همه‌چیزم... تنها چیزی که کارم رو تموم می‌کنه، اینه که وحید دیگه نخواد تو زندگیش باشم... اگه نخواد، یعنی قبول داره که من، شب‌نم رو کشتم... بعد دیگه من نمی‌تونم خودم رو گول بزنم شهره... من قاتل دخترمم. قاتل شب‌نم...

دستش را از دور بازویم باز کرد و دور شانه‌ام پیچید.

— خدا لعنت کنه مسبب این حال تو رو... هیچ‌چیز این جوری نمی‌مونه. بالاخره نوبت زمین خوردن اون‌ها هم می‌رسه. فردا که بهمن‌خان بره بازار قیافه‌ی نادرخان دیدنیه...

. نتیجه هرچیزی هم که بشه، باعث نمی‌شه آرام شم.

. می‌دونم عزیزم... می‌دونم.

و باز قدم زدیم. از این سر پاییز به آن سرش... باز خلاف
جهت آدم‌ها باز قاطی نشدن آب و روغن...

- این روزا همه‌ش به این فکر می‌کنم که وقتی اون بی‌شرف
رو ببینم باهاش چی کار می‌کنم.

— منم هزار بار توی ذهنم تا حالا کشتمش... اما باران
ذهنت رو ازش خالی کن... جای کثافت توی ذهن تو
نیست. اون‌جا فقط جای شب‌نمه...

. دلم می‌خواد قبل از پلیس ببینمش.

چیزی نگفت. باز فقط فشار دستش دور بازویم بیشتر
شد.

. دلم می‌خواد اون مغازه رو هم آتیش بزنم.

— بذار بهمن‌خان بره اون‌جا و رسواشون کنه... بعد با هم
آتیشش می‌زنیم... هرکاری تو بخوای من پایه‌پاتم باران.

. حتی آتیش زدن مغازه‌ش هم آرومم نمی‌کنه...

هیچ چیز آرامم نمی‌کرد... حتی کشتن آن کثافت. چون
هیچ چیز شب‌نم را بر نمی‌گرداند. دخترم را... پاره‌ی تنم را...



#شبنم ۵۲۵

فصل دهم: طوفان

آشفتگی شدید جوّی و اختلال شدید فشار هوا.
گاه برخورد دو جبهه هوای سرد و گرم، باعث طوفان
می‌شود.

شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۵

ساعت: ۹:۰۰

مکان: بازار زرگرها

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۱۰ هزار تومان

قیمت دلار ۲۶ هزار و ۶۶۶ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۴۲۱ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۸ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

بهمن خان گوشه‌ی سبیل کابویی‌اش را پیچاند و با سری بالاگرفته وارد بازار شد و سمت مغازه‌ای رفت که یک زمانی مغازه‌ی پدری‌اش بود. مغازه‌ای که نادر با دوزوکلک به نام خودش زده و بهمن ازش ارث نبرده بود. بهمن از خیلی چیزها ارث نبرده بود...

حالا توی این سن دوباره گذرش افتاده بود به مغازه‌ای که همیشه چشمش دنبالش بود. وقتی باران خواسته بود سند را هم به نامش بزند، رد کرده بود. سهیلا هم توی این تصمیم دخیل بود. شاید توی این سن و سال مسخره بود؛ اما بهمن خان همین که فرصتی پیش آمده بود تا حال برادرش را بگیرد، خیلی هم راضی بود و دیگر تمایلی به خود این مغازه نداشت. مغازه‌ای که حالا بیشتر از پدرش یادآور برادر ناتنی‌ای بود که ازش بیزار بود.

جوری راه رفت که توجه مغازه دارها را جلب کند. چند بار هم دور و اطراف مغازه را برانداز کرد. بعد کم کم کلید را درآورد و مشغول بازکردن قفل ها شد. حرکاتش کمی هم نمایشی بود تا حسابی توجهات را به خودش جلب کند. موقع وارد شدن به مغازه ی خالی، حواسش بود که توجه حاج ضربابی کاملاً جلب شده بود و هدفش هم همین بود. این حاج ضربابی پسر- حاج ضربابی بزرگ بود که دوست پدرشان بود و همیشه فقط با نادر حشرونشر داشت. پوزخندی زد و مثلاً خودش را مشغول بررسی فضای داخلی کرد تا بالاخره حاج ضربابی رسید. یاالله. سلام علیکم.

بهمن خان با مکثی واضح به طرفش چرخید و جواب داد. حالت نگاه حاج ضربابی پر از کنجکاوی بود و معلوم بود که آمده تا ته و توی جریان را درآورد. بهمن خان را وقتی جوان تر بود دیده و حالا خیلی سال از آن زمان می گذشت و کمی توی تشخیصش شک داشت. جنابعالی از طرف صبییه ی نادرخان تشریف آوردید؟

بهمن خان دلش خواست که پوزخند بزند و زد، به اهن و
تلی که برادر ناتنی اش به هم زده بود... "خان" برای
چسبیدن به آن جثه‌ی در نظر بهمن خان ريقو، زیادی گنده
بود.

. البته حق داری به جا نیاری!



#شبنم ۵۲۶

@Vip.Roman

اخم‌های حاج‌ضرابی از دقت بود. باز داشت تصویری را که می‌دید با تصویر ذهنی‌اش از سال‌های جوانی او تطبیق می‌داد.

. حشرونشر شما با پسر بزرگ‌هی فرج‌خان بود.

روی زبان‌ش نمی‌چرخید که به اسم آن حیل‌گر "خان" بچسباند. حاج‌ضرابی حرفش را مزه‌مزه کرد و گفت:

. پس شما برادرکوچیک‌هی نادرخانی؟!

بهمن‌خان از این که این مردک نمی‌خواست دست از نادرخان گرفتن بردارد، حرصش گرفت و گفت:

. نه‌خیر!

اخم حاج‌ضرابی باز هم از دقت بود. بهمن‌خان ادامه داد که:

. من فقط پسر فرج‌خانم. اونم ته‌تغاریش!

و به "ته‌تغاری" که خودش گفته بود، نیش‌خند زد.

معادلات جالبی توی ذهن حاج‌ضرابی شکل گرفته بود. او که خبر از شکرابی روابط دو برادر هم داشت. با این حال حالت صورتش را دوستانه حفظ کرد و گفت:

. پس شما آقابهمن هستی؟ به به مشتاق دیدار.

بهمن خان پوزخند زد و گفت:

. نه خیر! بنده بهمن خان هستم!

و "خان" را همان جوری ادا کرد که حاج‌ضرابی با تاکید تنگ نادر می‌چسباند. حاج‌ضرابی تصنعی خندید و تاییدش کرد.

بهمن خان دوری توی مغازه زد. نگاهش روی دیوارها و پنجره‌ی ویتترین چرخید. سمت در رفت و با صدایی که حاج‌ضرابی می‌شنید، گفت:

. بالاخره، حق به حق‌دار رسید.

نیم‌چرخي سمت حاج‌ضرابی و اخم روی صورتش انداخت و ادامه داد:

— از امروز دیگه تن آقام تو گور نمی‌لرزه. بالاخره وصیت اصلیش اجرا شد!

به هاج و واجی حاج ضربی توجهی نکرد. قدمی از مغازه بیرون زد و باز گفت:

— برم یه چرخ بین کسبه بزنم، ببینم از قدیمی‌ها کیا موندن.

و رفت و حاج ضربی را آچمز شده وسط مغازه‌ی خالی تنها گذاشت.



#شبنم ۵۲۷

ساعت: ۱۰:۰۰

مکان: بالكافه (خاکشناسی)

از چهارشنبه صبح که با تماس شهناز از خواب بیدار شده بود، یک دفعه انگار زندگی اش کن فیکون شده بود.

لپتاپش را کمی عقب داد و فنجان قهوه اش را جلوتر کشید. وقتی برنامه‌ی خاصی نداشت بیشتر وقتش را این جا می گذراند و همین جا هم پست و استوری هایش را آماده

می کرد و فتوشاپ عکس های تبلیغاتی پیجش را انجام می داد.

حالا هم طبق روال همیشه اش آمده بود این جا؛ اما هیچ کدام این کارها را نکرده بود. تمام مدت داشت فکر می کرد و با خودش کلنجار می رفت. اصلاً فکرش را هم نمی کرد حالا که کم کم داشت به خواسته اش نزدیک می شد، یک دفعه سنگی به این بزرگی وسط راهش بیفتد. عادت کرده بود به زندگی مثل مسیری نگاه کند که پذیرفتن درد و سختی هایش اجتناب ناپذیر بود؛ اما این یکی واقعاً بیشتر از تحملش بود.

شهناز از یک خواستگار گفته بود و پریناز با شنیدن اسمش، زنگ خطر را در جفت گوش هایش شنیده بود.

دو جرعه بیشتر از قهوه اش باقی نمانده بود که فنجان را کنار گذاشت و گوشی اش را برداشت و شماره ی امین را گرفت. کمی طول کشید تا امین جوابش را داد. درواقع داشت قطع می کرد که "الو"ی امین را شنید و دوباره گوشی را کنار گوشش گرفت.

. داشتم قطع می کردم. سلام خوبی؟

. سلام ممنون، چه خبر؟

. سلامتی. یه کاری داشتم باهات، وقت داری الان؟
. آره بگو.

— بین یه دوستی داشتی که پارسال رفت هلند... می‌تونی
ازش یه سری اطلاعات برام بگیری؟ فکر کنم اونم تحصیلی
اقدام کرده بود.

وسط شلوغی‌های ذهن امین از فاطمه و خیانت میثم،
یک چیزی داشت پررنگ می‌شد، مکالمه‌ای که دم در
خانه‌ی نادرخان با پریناز داشت. پریناز بهش گفته بود
هروقت موفق شد رمزش را به او هم می‌گوید و حالا دنبال
اطلاعاتی از رفیق مهاجرت کرده‌اش می‌گشت.

امین مدتی بود که دیگر خودش را به آن راه نمی‌زد، پس
بی‌تعارف پرسید:
. تو فکر رفتنی؟

پریناز دستش را تکیه‌گاه پیشانی‌اش کرد و نفسش را دور
از گوشی رها کرد.

— آره... همیشه بودم. یک سال اخیر خیلی خیلی بیشتر،
اما الان...

. چی شده الان؟



#شبنم ۵۲۸

— همین روزا که نمی‌دونم کی می‌شه دقیقاً، سر آقابزرگ که خلوت بشه، قراره نسخه‌ی منو بپیچن.

اخم‌های امین از آن سوی خط با اخم‌های افتاده روی صورت پریناز برابری می‌کرد.
. یعنی چی کار کنه باهات؟

— یعنی احتمالاً به مهمونی بگیره و شوهرم رو توش به‌م معرفی کنه.

صدای پر حرص امین بی‌سانسور به گوش پریناز رسید که گفت:

. مسخره‌ست!

. خیلی... حالا حدس بزن طرف کیه؟

. می‌دونی تو؟

پریناز سرش را چسبیده به دستش تکان داد. هرچند امین نمی‌دید.

— خواستگاری که از خودم جواب رد شنید؛ اما خودشم می‌دونه که از آقابزرگ نمی‌شنوه.
. مگه کیه؟

— یه نسبتی با این حاج ضرابی رفیق گرمابه و گلستون آقابزرگ داره. چند ماه پیش چند باری اومد سراغم و هربار بهش جواب منفی دادم. وقتی ازش خبری نشد، فکر کردم بالاخره بی خیال شده... چهارشنبه صبح مامان باهام تماس گرفت و گفت، مادرش برای خواستگاری تماس گرفته و انگار آقابزرگ رو هم در جریان گذاشتن و جواب مثبتش رو گرفتن...

و استیصال تمام وجودش را گرفت:

- امین من می خوام برم از ایران... اما باید یه جوری برم که یه ذره هم به کمک خانواده نیاز نداشته باشم که دست و پام رو ببندن... یه دانشگاهی رو پیدا کردم تو هلند که یک ساله مدرک می ده. دارم مدارکم رو برای اون آماده می کنم... اینم نشه از یه راه دیگه می رم... دیگه نمی تونم این جا بمونم. من برای آقابزرگ نه ارغوانم نه آرش، خودم باید هوای خودم رو داشته باشم.

— فکر می کنی ارغوان و آرش همو نخوان آقابزرگ فقط می شینه نگاهشون می کنه؟

— نه؛ اما مسلماً اون تصمیمی که براشون می گیره با کاری که با من می کنه فرق داره... نگو که هنوز باور نداری

همه چیز این خاندان طبقه بندی شده ست! خون
هرکدومون یه رنگه!

امین حرفش را قبول داشت. خودش حسابی از این
تبعیض ها چشیده بود. حتی زیر دست پدر و مادرش.



#شبنم ۵۲۹

— برات پرس وجو می کنم... یه مدت سرم شلوغه اما حواسم به کارت هست... هرکاری داشتی روی من حساب کن.

. واقعاً هرکاری؟

امین هم متوجه شد که لحن سوال پرسیدن پریناز انگار جای فکر داشت؛ اما باز جمله اش را تکرار کرد. پریناز خودش هم درست نفهمید چی شد که بی مقدمه گفت:

. یعنی اگه ازت بخوام، می آی خواستگاریم؟

لحنش آن قدر جدی بود که امین حتی نمی توانست به شوخی و مسخره بگیرد. ساکت و گوشه به دست مانده بود که پریناز با همان لحن جدی در حالی که دستش را به پیشانی اش می فشرد و صورتش حسابی جمع شده بود، خیره به میز گفت:

— اگه کار این خواستگاره بالا گرفت، تو پاپیش بذار، یه کاری کن من از دست شون نجات پیدا کنم، قول می دم بهت برم از ایران دیگه حتی ریختمو هم نبینی... هرطور

بخوای بهت تضمین می‌دم. به هرکسی — هم که بخوای توضیح می‌دم و قانعش می‌کنم... فقط کمکم کن که گیر اینا نیفتم امین.

اولین بار بود که امین با این وجه از شخصیت پریناز روبه‌رو می‌شد. پریناز همیشه سرسخت بود و می‌جگنید. کل زندگی‌اش نه فقط با خانواده و والدین خودش که با خاله‌طاهره و نظریه‌های مخصوصش هم جنگیده بود. از بچگی درگیر تبعیضی بود که به مرور فهمیده بود هیچ‌وقت در خاندان نادری تمام نمی‌شود... حالا انگار کم آورده بود. حق داشت خب... مگر آدم چقدر جان جنگیدن داشت؟ کی قرار بود این جنگ‌ها تمام شوند؟ کی قرار بود تلاش‌ها و جان‌کندن‌ها نتیجه دهند؟ شاید هیچ‌وقت و پذیرش این مسئله چند جان اضافه می‌خواست که خب توی این گیمی که خدا روی بشریت طراحی کرده بود، فقط یک جان به هرنفر داده و هر لحظه ممکن بود، بسوزند و تمام شوند...

امین هم نفهمید چی شد که از کل حرف‌های پریناز فقط جواب یک جمله‌اش را داد:

. لازم نیست به کسی توضیح بدی و قانعش کنی...

بعد هم شادی را با نفسی- که بیرون داده بود از ذهنش
پس زد و گفت:

. گفتم که هرکاری از دستم بریاد می کنم... نگران نباش.
خدا حافظی کردند. پریناز خیره به گوشی به جمله‌ی امین
فکر می کرد و صدای نفسش که شبیه یک آه توی گوشش
پیچیده بود.



#شبنم ۵۳۰

ساعت: ۱۱:۰۰

مکان: روبه روی چلوکبابی بهار

از صبح زود این جا ایستاده بود. شاید شش یا هفت صبح بود. قبل از آن هم توی خیابان های خالی با ماشین دور می زد. شاید از دیشب...

چشم هایش اثرات بی خوابی را نشان می دادند، تمام چهره اش... اثر بی قراری اما بیشتر توی دست و موهایش

بود. دست‌هایی که هی جابه‌جا می‌شدند. از روی فرمان تا گوش‌ی تا پشتی صندلی و بعد مشت می‌شدند توی موهایش و باز از اول...

سه روز بود که داشت با خودش کلنجار می‌رفت. درواقع سه روز بود که خیلی علنی و بی‌پرده با خودش کلنجار می‌رفت. بیشتر، از همان لحظه‌ای که با افشین دادوبیداد کرده بودند و رفته بود تا مرگ و شیونش را یک‌سره کند. حالا می‌خواست نتیجه‌ی این سه روز کلنجار رفتن را به فرگل نشان دهد.

فرگل که با قدم‌های بلند به طرف ماشین آرش می‌آمد و گه‌گاه پشت سرش را نگاه می‌کرد. آرش یک ساعت پیش به‌ش پیام داده بود که هروقت توانست سر خیابان بیاید. فرگل زود سوار شد و آرش زود راه افتاد. فقط سلام کرده بودند. بی‌قراری آرش حالا توی مدل راندنش دیده می‌شد. ترمزهای بی‌هوا، بوق‌زدن‌های الکی و کم‌وزیاد شدن سرعت...

همین‌طور بی‌هدف برای خودش رانده بود که فرگل گفت:
کجا می‌خوای بری؟

آرش از توی فکرهایش افتاد وسط خیابانی که همین طور درونش پیچیده بود. چشمش چرخید و به تابلوی عکسباران رسید. خودش هم نفهمید که این جا چی کار می کرد. همان جا ایستاد. فرگل گیج نگاهی به ورودی عکسباران کرد و نگاهی را به آرش داد.

. این جا کار داری؟

آرش ماشین را خاموش کرد و خیره به فرمان گفت:
. نه... می خواستم حرف بزنیم.



#شبنم ۵۳۱

فرگل حالا داشت نیم‌رخش را نگاه می‌کرد. آرش خیلی به فرگل نگاه نمی‌کرد. نمی‌توانست نگاه کند. برای اولین بار از این که ماسک داشت راضی بود. حتی بدش نمی‌آمد عینک آفتابی هم می‌زد تا دیگر چشم‌هایش را هم نمی‌دید. این یک سال گذشته اضطراب جزئی از وجود فرگل شده بود و حالا بیشتر شدنش خیلی به چشم خودش هم نمی‌آمد، چه رسد به آرش که ذهنش بدجور درگیر حرف‌های خودش بود.

. چیزی شده؟

تا آرش بخواهد کلمات را جفت‌وجور کند، فرگل دوباره گفت:

. نادرخان چیزی گفته؟

سرش را به نفی تکان داد و باز رفت سراغ نحوه‌ی چیدمان کلماتی که می‌خواست به فرگل بگوید.

- دیروز مامانم می‌خواست راجع به تو، یعنی رابطه‌مون ازم پرسه...

سر آرش بی‌هوا به طرفش چرخید. جوری که تن فرگل ناخودآگاه کمی به عقب پرید و حرفش نصفه ماند. بی‌قراری چهره‌ی آرش حالا تمام‌رخ به چشم فرگل می‌آمد. به سختی گفت:

.چی گفتی به مامانت؟

اضطراب فرگل هم بیشتر شد. اخم‌هایش هم بدون آن‌که بداند صورتش را پر کرده بودند.

.هیچی... یعنی یه جوری فرار کردم.

قبل از آن‌که این جمله را بگوید فکر می‌کرد آرش از واکنشش جلوی مادرش، ناراحت شود؛ اما نمی‌دانست حسش درست بود یا نه، به نظرش آمد که آرش این بار از کارش راضی بود. درواقع آرش امروز، که بدجور عجیب و غریب شده بود.

آرش آرام نفسی گرفت و خیره به فرمان گفت:

- بین فرگل ... همه چیز پیچیده ست ... یعنی از اول پیچیده بود ...

هرچه به مغزش فشار آورد، ترکیب کلماتی که تمام مدت به شان فکر کرده بود به ذهنش نیامد. همه چیز از مغزش پریده بود و می دانست که دارد چرت و پرت می گوید ... اما باید می گفت. می خواست تمامش کند؛ همین حالا ...

. چی شده آرش؟ چرا این جوری هستی؟

دهان فرگل خشک شده بود و حرارت نفس هایش از زیر ماسک داشت کلافه اش می کرد و آرش بالاخره گفت ... دیگر خیلی هم به چیدمان کلمات فکر نکرد. هرچیزی را که به ذهنش آمد، گفت ...

. ما، خیلی با هم فرق داریم ... می توانیم کنار هم باشیم؛ اما معلوم نیست تهش حال مون خوبه یا نه ...

@Vip.Roman



#شبنم ۵۳۲

خودش هم فهمید که دارد مزخرف می گوید و دهانش را بست. اخم کرد. نمی خواست در این موضع باشد و حالا که بود اعصابش خراب بود. نمی خواست اسم ارغوان را بیاورد. نمی خواست فرگل فکر کند به خاطر حس لعنتی اش که یک دفعه در مقابل ارغوان شکل گرفته و از دستش خارج شده بود، می خواست رابطه شان را تمام کند.

می خواست بند کند به اما و اگرهای رابطه‌ی خودشان، به همان گیر اصلی، یعنی درگیری نادرخان و باقر، به این که فرگل حاضر نبود به خاطر او قید پدرش را بزند.

واقعاً آرش امروز می خواست به همین آخری بند کند؛ اما حرفی از حسش به ارغوان وسط نیاید. خیلی جدی توی معادلات ذهن خودش داشت به فرگل این شانس را می داد که غرورش نشکند، که بتواند پیش خودش به این فکر کند که خودش آرش را پس زد و رابطه را تمام کرد، نه آرش او را...

این ها توی ذهن آرش بود و این معادله به نظرش بهترین معادله بود. دیگر به ذهنش نمی آمد که باز هم این تمام شدن از سمت او شروع شد. که اگر فرگل به خاطر پدرش او را انتخاب نکرد، او هم به خاطر نادرخان، به سمت فرگل نیامد... که با این کار چه بار سنگینی را روی دوش فرگل می گذاشت... که همیشه گوشه‌ی ذهنش می ماند که خودش مقصر به هم خوردن رابطه شان بود...

— خودتم می دونی که انتخاب تو، من نیستم فرگل... تو حاضر نیستی به خاطر بودن با من، قید... خیلی چیزها رو بزنی.

می خواست بگوید "قید خانواده‌ات"؛ اما خودش هم فهمید چه خواسته‌ی مزخرفی از این دختر دارد که به جای "خانواده" گفت "خیلی چیزها".

— ادامه‌ی این رابطه فقط هردومون رو اذیت می‌کنه... مدام برای بودن کنار من، اضطراب داری... من نمی‌خوام بیشتر از این اذیت بشی... یعنی بشیم، هردومون. من می‌خوام به خواسته‌ی قلبیت احترام بذارم... می‌دونم که انتخابت من نیستم و شاید توی رودروایی— به زیون نمی‌آری.

نگاه آرش به فرمان بود و هنوز چهره‌ی فرگل را ندیده بود و جرئت دیدنش را هم نداشت. جمله‌ی بعدی‌اش شاید با مقدماتی که تا این‌جا چیده بود، معنای دیگری می‌گرفت و مسخره به نظر می‌آمد؛ اما دروغ نبود که گفت:

. من واقعاً نمی‌خوام آسیب ببینی فرگل.

و آخرین جمله:

. معذرت می‌خوام.



#شبنم ۵۳۳

این هم صادقانه بود و البته ربطی به جمله‌بندی‌های
قبلش نداشت.

فرگل همه چیز را شنیده بود، کلمه به کلمه... همه اش توی ذهنش ثبت شده بود، لحظه به لحظه... گیج بود و نبود. همه چیز واضح بود. فقط زمان می خواست تا هضمش کند. باور کرده و نکرده بود... باز هم زمان می خواست. آرش انتحاری عمل کرده بود. فرگل از همه ی چیزهایی که حالا شنیده بود، به اضطراب آمیخته به ذوق خودش فکر کرد، وقتی مادرش آمده بود تا ته و توی جریان را دریاورد. از خجالتش بود که فریبا را پیچانده و حرف نزده بود؛ اما خوشحال بود، فکر کرده بود راهی دارد برای رسیدنش به آرش باز می شود و حالا...

آرش هنوز خیره به فرمان بود که دست فرگل سمت دستگیره ی در رفت و بازش کرد. نه بهش فکر کرده بود. نه می خواست خودش را سخت و محکم نشان دهد، بی اراده بود و خوب بود که تنش حالا از ذهنش فرمان نمی گرفت. ذهن شلوغ و قفل کرده اش...

پیاده شد و در را نبست. عمدی نبود. حواسش پرت بود. نمی دانست دقیقاً کجاست یادش بود که قبل از این که آرش حرف زدنش را شروع کند، می دانست؛ اما حالا...

راه افتاد به سمت خیابان اصلی... با خودش کیف نیاورده بود. گوشی و کارت بانکی اش توی جیبش بود. رفت و رفت و رفت تا به خانه رسید. حتی توی راه خریدهای فریبا را هم انجام داد که به بهانه شان از خانه بیرون زده بود. تمام مدت آرش دنبالش آمده و مشقت دست هایش را دور فرمان قفل کرده بود...



#شبنم ۵۳۴

ساعت: ۱۲:۰۰

مکان: منزل نادرخان

نادرخان سر میز نشسته بود. راضیه خانم راس ساعت دوازده غذای کبابی نادرخان را روبه رویش گذاشت. صدای زنگ گوشی اش همان موقع بلند شد. راضیه خانم رفت و گوشی را آورد. نادرخان به اسم تماس گیرنده نگاه کرد و گوشی را کنار گذاشت. تماس از فتحی بود که او هم از قدیمی های بازار بود و بیشتر از آن که رفیق باشد، رقیب بود. حالا اگر حاج ضربی بود شاید جواب می داد؛ اما فعلاً می خواست سر صبر و آرامش غذایش را بخورد.

ربع ساعت بعد که هرلقمه را پنجاه بار جویده بود، از پشت میز بلند شد. قصد تماس گرفتن داشت؛ نه حالا، بعداً... اما وقتی دوباره گوشی زنگ خورد و اسم فتحی روی صفحه افتاد، ناچار جوابش را داد.

. بالاخره قابل دونستی نادرخان!

طعنه‌ی ظریف لحنش را نادرخان با نیشخند جواب داد؛ اما به سلام و احوال‌پرسی معمولی اکتفا کرد. فتحی گفت: . دور شدی مرد، عادت داشتیم به دیدن هرروزهت.

نادرخان توی جلد پدر فداکارش فرورفت و گفت: . باید میدون داد به جوون‌ترها... دیگه نوبت اون‌هاست. خنده‌ی فتحی عجیب بود.

— بله خب این شعارها که همیشه بوده و هست... البته اخوی اون‌قدرها هم جوون نیست!

چروک‌های صورت نادرخان عمیق شدند. بالاخره اخم و اضطراب و حال خراب را همه یک روز تجربه می‌کردند... نادرخان داشت کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌های فتحی را در ذهنش حلاجی می‌کرد و چون این اواخر اتفاقاتی افتاده بود که دیگر افسار امور تمام و کمال توی دست‌هایش نبود،

می دانست که باید منظور خاص و حتی ناجوری از حرف
فتی دریاورد.

حالا هرچقدر هم که به نظر خودش مسخره بود که تنها
کسی که می توانست در این دنیا صفت "اخوی" او را
داشته باشد بهمنی بود که او اصلاً آدم حسابش نمی کرد؛
اما چاره ی دیگری هم نداشت...

سخت بود که این پازل را آن طور که به نظرش محال بود
توی ذهنش بچیند و هم چنان فکر کند تماس فتی یک
تماس ساده است!



#شبنم ۵۳۵

فتحی از سکوت نادرخان متوجه درست بودن حدس‌هایش شده بود. دیدن بهمن‌خان، قدیمی‌های بازار را برده بود به سال‌ها قبل و جنگ دو برادر سر ارثیه‌ی پدری... سر این حجره که نماد فرج‌خان نادری و ابهتش بود و جانشینش هرکدام از دو پسر می‌شد، انگار مهر کوفته می‌شد پای این که کدام زن فرج‌خان ارجحیت داشته و بعد کدام فرزندش...

فتحی تیرش را به هدف زده و دیگر می‌خواست تماسش را ماست‌مالی و تمام کند.

. حالا چه اخوی چه صبیبه، اجرت با خدا مرد مومن!

نادرخان حتی توی این جمله هم رگه‌هایی از نیش‌خند و تمسخر را پیدا می‌کرد. فتحی تماسش را با دوسه جمله‌ی دیگر به یک خداحافظی وصل و تماس را قطع کرد.

نادرخان اما هنوز گوشی به دست تکیه زده به عصای چوب پادوکش با آن شمشیر دمشقی مخفی وسط سالن و در نزدیکی مبل‌های سلطنتی خانه‌اش ایستاده بود و انعکاس چروک‌های عمیق‌شده‌ی صورتش خیلی واضح توی سنگ‌های صیقلی کف خانه افتاده بود....

ساعت: ۱۳:۰۰

مکان: منزل باباعلی

شهره تماس را قطع کرد و بدون لحظه‌ای تعلل رو به نگاه منتظر باران و وحید گفت:

– حضور پژمان توی استانبول توی اون تاریخ تایید شده. دارن سعی می‌کنن دوربین‌های فرودگاه رو بررسی کنن ببینن اون روز چه اتفاقی...

نتوانست ادامه دهد. لب‌هایش را محکم به هم چسباند و نگاهی را از انقباض واضح تن وحید گرفت. من اما خیره نگاهی می‌کردم. می‌ترسیدم یک روز توی این همه سکوت و انقباض از درون منفجر شود. مثل باران که صورتش سرخ شده بود... نه یک سرخ معمولی... شهره به طرفش رفت و دست‌هایش را به سرخی گونه‌هایش چسباند و خیره در چشم‌هایش گفت:

. تحمل کن عزیزم... باید تحمل کنی.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۳۶

می گفت و اشک می ریخت. باران اما خیره بود.
 باباعلی وارد خانه شد. خبر از حال اهالی خانه نداشت.
 توی حیاط مشغول صحبت با بهمن خان بود که راضی از
 حضور پرحاشیه اش در بازار زرگرها به نتیجه ی دلخواه
 رسیده بود.

. بهمن خان حسابی گردو خاک کرده توی بازار...

حیف که حرفش در دهانش ماسید و شادی این پیروزی
 کوچک زهرمارش شد. شهره اشک هایش را پاک کرد و او را

هم معطل نکرد و حرف‌های وکیل را به‌ش انتقال داد.
 شانه‌هایش کمی خم شدند و ماهیچه‌هایش منقبض.
 دندان‌هایش به‌هم ساییده شدند و شش‌هایش عین کوره...
 مثل وحید می‌توانست منفجر شود، مثل باران، بسوزد...
 به‌طرف وحید رفت. خم شد کنار ویلچر و دستش را روی
 مشت منقبضش گذاشت و از لای دندان‌هایش گفت:
 .تاوانش رو می‌ده!

آن یکی دستش را چند بار به سینه‌اش کوبید:
 .من می‌گیرم ازش...
 بلند شد و سمت باران رفت.

.خون نوه‌م پایمال نمی‌شه... من نمی‌ذاره بشه!
 بعد هم طاقت نیاورد و باز از خانه بیرون زد.

شهره دو قدم به دنبالش رفت و بعد درمانده وسط هال
 کوچک خانه ایستاد. نمی‌دانست حالا باید هوای او را
 داشته باشد، یا هوای باران و وحید را...



#شبنم ۵۳۷

ساعت: ۱۴:۰۰

مکان: فرودگاه مهرآباد

شماره‌ی پرواز اعلام شده بود. باید بلند می‌شد و برای گرفتن کارت پروازش می‌رفت. مجبور بود به شیراز برگردد و حسابی به پروژه‌های شرکت که دلیل این اجبار بودند بدویراه گفته بود. با این که با منطق ستاره‌ای هم‌خوانی نداشت اما حتی به استعفا هم فکر کرده بود.

برگشتن به شیراز را دوست نداشت وقتی دیگر افشین در زندگی‌اش نبود. این شهر برای ستاره با افشین معنا پیدا می‌کرد. گوشه‌گوشه‌اش با هم خاطره داشتند.

دیدن بهمن‌خان هم برایش سخت بود. مردی که باعث جدایی‌اش از افشین بود. مردی که مدام به افشین توهین کرده بود. مردی که پدرش بود و نمی‌توانست به این سادگی از زندگی‌اش حذفش کند. این هم دلیل دومش بود که دوست نداشت به شیراز برگردد.

دوباره که شماره‌ی پروازش اعلام شد از روی صندلی بلند شد. دسته‌ی چمدانش را گرفت و سمت محل تحویل چمدان راه افتاد.

این روزها مدام به این فکر کرده بود که باید با افشین تماس می گرفت یا نه؟ باید جور دیگری این پایان بندی را می چید یا نه؟ باید ازش می پرسید چرا دیگر پیام واریزی به گوشی اش نمی آید یا نه؟ این آخری به نظرش افضاح ترین سوال بود.

توی صف ایستاد و خیلی زود نوبتش شد. چمدانش کوچک و کابین سایز بود؛ اما حوصله ی حمل کردنش را نداشت و برای همین تحویلش داد. کارت را گرفت و از پله ها بالا رفت. روی صندلی های نزدیک گیت خروج نشست. بعد پشیمان شد و ایستاد. می دانست که اگر توی فکرهایش غرق شود احتمالاً پروازش را از دست می داد. پس روبه روی گیت بسته ایستاد.



#شبنم ۵۳۸

باز به سوالات توی سرش فکر کرد. باید با افشین چی کار می‌کرد؟ وقتی هنوز هیچ‌چیز برای خودش با آن منطق سفت و سخت تمام نشده بود، افشین چه وضعی داشت؟ می‌دانست و یقین داشت که در عاشقی کردن به گرد پای افشین هم نمی‌رسید و از تصور کردن حال و روزش هم واهمه داشت.

این روزها بارها و بارها به این فکر کرده بود که باید روی پدرش خط می‌کشید و سمت افشین می‌رفت و تمام

سختی‌هایی که بعد از آن گریبان گیرشان می‌شد را به جان می‌خرید؟

سختی‌های توی ذهنش حتی یک ذره هم به مشکلات مالی و توانایی‌های افشین ربطی نداشتند، می‌ترسید از این که پدرش حرفش را عملی کند و کاری کند که نادرخان بلاهای بیشتری سر افشین بیاورد. نمی‌دانست باید این را هم به جان می‌خرید یا کار درستی کرده و باید در همین مسیر می‌ماند.

زنگ گوشی‌اش نه، اما لرزش گوشی توی جیبش توجهش را جلب کرد. شماره ناشناس بود و با پیش شماره‌ی شیراز. با تاخیر جواب داد و صدای مردانه‌ی پشت خط را وقتی شناخت که خودش را معرفی کرد. پسر— آقای جوکار بود همان که بهمن‌خان هی تو سر افشین کوبانده بود. عذرمی‌خوام می‌دونم که بد موقع تماس گرفتم.

ستاره خشک و اخم‌آلود فقط "خواهش می‌کنم" گفت و منتظر ماند تا باز خودش حرف بزند. — می‌خواستم بدونم امکانش هست که از نزدیک ببینمتون؟

. نه.

جوابش را بی وقفه داده بود و سکوت آن طرف خط و رفاقت پدرش با پدر این مرد و اصلاً رفت و آمد خانوادگی شان مجبورش کرد که کمی بیشتر براساس ادب و احترام رفتار کند.

. خب من شیراز نیستم.

. بله، می دونم... منم تهرانم.

دلش می خواست تماس را قطع کند و شماره‌ی پدرش را بگیرد و یک کلمه بهش بگوید که: «بس کن بابا، بس کن!» هرچند این بار بهمن خان نقشی- در این جریان نداشت. این اطلاعات را سهیلا ناخواسته به همسر- آقای جوکار داده بود تا بهانه‌ای برای رد کردن دعوت شان داشته باشد و تهش شده بود این...

همان موقع مامور گیت برای چک کردن کارت پرواز آمد و گیت باز شد. ستاره از خداخواسته به سمت مامور رفت و کارتش را تحویل داد و بعد از گذشتن از آن قسمت توی گوشی گفت:

— من دارم سوار هواپیما می شم، عذر می خواهم، باید قطع کنم.

و تماس را قطع کرد و فکر کرد به درک که دیگر شعور و ادب را رعایت نکرده بود.



#شبنم ۵۳۹

@Vip.Roman

ساعت: ۱۵:۰۰

مکان: منزل باقر

حال و هوای فرگل توجه فریبا را جلب کرده بود. باقر اما حسابی درگیر تلفن بازی با بهمن خان و باباعلی و بعد هم شهره بود و فکرش دیگر جای اضافی برای بررسی حال و هوای فرگل نداشت. وقتی هم که لباس پوشیده از اتاقش بیرون آمد و گفت به دفتر می‌رود، باقر دوباره

داشت با شهره صحبت می کرد و متوجه نشد. فریبا اما دنبالش رفت و گفت:

.خوبی مامان؟

— آره، خسته شدم از تو خونه نشستن. می خوام برم سر کارم.

فریبا باور نکرد؛ اما حالت فرگل هم جوری بود که نتوانست ادامه دهد. فرگل به مقصد دفتر مشاوره اسنپ گرفت و رفت.

فریبا داخل برگشت و جمله ی باقر را شنید:

— رفتن بهمن خان به مغازه، براش گرون تموم می شه، می ترسم از واکنشش.

دل فریبا پیش فرگل بود. سرش را چرخاند سمت پنجره و به در بسته ی خانه نگاهی انداخت. به نظرش از همان موقع که برگشته بود یک جوری شده بود و فکرش بیشتر می رفت سمت حال باقر... این که چیزی شده باشد و فرگل برای مراعات کردن به آن ها نگفته باشد.

قبل از آن که خودش درگیر این وسواس کرونایی شود، گاهی جواب آزمایش های باقر را خودش تنهایی به دکتر

نشان می داد، تا اصل حالش را بی مراعات و سانسور بفهمد... حالا هم می ترسید فرگل از این کارها کرده باشد. کمی دقیق تر به باقر نگاه کرد. لازم نبود خیلی سال به عقب برگردد یا خیلی به ذهنش فشار بیاورد، باقر سرپا و سالم همیشه مثل یک عکس کنار تصویر مردی بود که این روزها انگار جایش را با شوهرش عوض کرده بود.

آن قدر حواسش به حرف های شهره بود که فریبا شک نداشت حالا حتی اثر کوچکی از مریضی—خودش هم در ذهنش نبود.

به آشپزخانه رفت تا برایش آب میوه آماده کند. اثر قرص ها بود یا از فشار مشکلات که این روزها گاهی حتی لحظه ای خود کرونا را هم از یاد می برد، چه برسد به وسواسی که چند ماه دیوانه اش کرده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۴۰

با لیوان آبمیوه از آشپزخانه بیرون رفت و کنار باقر نشست. مثل فرگل که تازه توی ماشین نشسته بود و با همان خیرگی که از نگاهش نمی‌رفت و دست خودش نبود، به بیرون زل زد. چیز خاصی نمی‌دید. همه چیز حول یک جمله در ذهنش می‌چرخید: «تمام شده بود؟ به همین راحتی؟» گاهی هم لابه‌لای فکرهايش شک می‌کرد. «مردی که صبح دیده بودم، واقعاً آرش بود؟» شاید اشتباهی توی سرنوشت یک زوج دیگر افتاده بود...

صدای اپراتوری که از توی گوشی راننده گفت: «به مقصد رسیده‌اید.» حواسش را جمع توقف ماشین کرد.

پیاده شد و آرام آرام داخل رفت. خانم دکتر در جریان بازگشتش نبود و دختری که این مدت به جایش می آمد، حالا هم سر جایش نشسته بود. دختر، فرگل را به ظاهر نمی شناخت. فرگل هم مثل یک مراجع روی صندلی نشست تا خانم دکتر برسد و در جواب دختر که پرسیده بود، وقت داشته یا وقت می خواهد، فقط گفت:

. منتظر می مونم خانم دکتر بیان.

دختر می خواست توضیح دهد که برای دیدن خانم دکتر باید وقت بگیرد که خودش رسید و او برعکس آن دختر حتی با وجود ماسک، فرگل را شناخت. خوشحال از دیدنش به طرفش رفت و فقط از دیدن نگاه فرگل متوجه حال بدش شد.

خودش سرسری او را به دختر معرفی کرد و نیم ساعتی که تا رسیدن اولین مراجع وقت داشت را به فرگل اختصاص داد. با هم به اتاق رفتند و فرگل در جایگاه مراجعین نشست. انگار واقعاً آمده بود مشاوره بگیرد. ولی خانم دکتر سرجای همیشگی اش نشست. فرگل روی مبل دو نفره ی روبه روی میز نشسته بود و خانم دکتر هم کنارش جای گرفت و پیش خودش فکر کرد که حالا واقعاً لازم نبود

براساس اصول روانشناسانه برخورد کند، پس خیلی ساده
دستش را پشت کمرم فرگل برد و بغلش کرد. بغضی که توی
چشم‌های فرگل بود اگر می‌شکست، این‌جا را آب می‌برد...
. خوبی عزیزم؟

— خیلی بی‌ارزشم... خیلی بی‌اهمیتم... خیلی کم... خیلی
بی‌خود و به‌دردنخورم...

— و چی باعث شده که تا این حد اشتباه درباره‌ی خودت
فکر کنی و نظر بدی؟



#شبنم ۱۵۴

نه گفت "آرش" نه هیچ حرف دیگری. سکوت کرد و بی صدا در آغوش خانم دکتر ماند. نه بغضش شکست که سیل کلینیک مشاوره را بردارد، نه دلش سبک شد. حال فرگل خوب نبود و معلوم نبود کی خوب می شود. حیف که این آخر ماجرا نبود و باید حالی بدتر از این را هم تجربه می کرد... حالا هرچقدر که آرش به خیال خودش سنگ تمام گذاشته و توپ را توی زمین فرگل انداخته بود، مگر می شد خبرهایی از جنس آرش و ارغوان به گوش فرگل نرسد؟

@Vip.Roman

ساعت: ۱۶:۰۰

مکان: آپارتمان فاطمه و میثم

با دقت به ال ای دی چسبیده به دیوار اتاق زل زده بود و امیرعلی با هیجان تشویقش می کرد. امروز صبح میثم رفته بود تهران و فاطمه با دقت بیشتری توی مسابقات فرمول یک خودی نشان می داد. امروز سومین روزی بود که ساعتی در روز را با امیرعلی بازی می کرد؛ اما امروز انگار یک پلیر تمام عیار شده بود.

حتی کنسول بازی را هم از اتاق امیرعلی به اتاق خواب خودشان منتقل کرده بود تا روی صفحه ی بزرگ ال ای دی اتاق شان، نمای بیشتری داشته باشد و امیرعلی دیگر مطمئن شده بود که آدم فضایی ها یواشکی آمده و مامانش را عوض کرده اند.

توجه فاطمه به بازی و امیرعلی آن قدر خوب بود که امیرعلی امروز دیگر به حضور الناهم واکنش نشان نداده بود. دو روز قبل فاطمه به قولش عمل کرده و موقع بازی الناهم را خوابانده بود. امروز هم وقتی دخترک به سراغشان آمده بود، فاطمه اولویت را به امیرعلی داده و الناهم را توی اتاقش با کارتون سرگرم کرده بود. اما وقتی یک ساعت زمان مشخص شده شان تمام شده و فاطمه باز هم دست از بازی نکشیده بود، امیرعلی هم دیگر به آمدن الناهم در جمعشان واکنش نشان نداده بود.



#شبنم ۵۴۲

فاطمه توی پیست مسابقه با سرعت می‌راند و پیچ‌ها را با دقتی رد می‌کرد که امیرعلی را به وجد می‌آورد و صدایش را بلند می‌کرد که: «ایول مامان، دمت گرم.» فاطمه نه توی پیست مسابقه بود نه توی اتاق خوابش. فاطمه تهران بود. در خانه‌ای که یک کاناپه‌ی بزرگ داشت که می‌شد یک زن چسبیده به دسته‌اش بنشیند و یک مرد سرش را روی پایش بگذارد و پاهایش را روی کاناپه دراز کند. فاطمه دقیقاً همان‌جا بود. همان‌جایی که میثم بعد از دو ماه فرنوش را بغل کرده بود و باقی مراحل توی ذهن فاطمه زیادی شفاف بود و همین شفافیت باعث می‌شد پیچ‌ها را با دقت بیشتری رد کند و از ماشین‌ها سبقت بگیرد.

النا عروسک کیتی‌اش را که امین برایش خریده بود، روی تخت پشت سر فاطمه خواباند و چند قدم جلورفت و

کنار فاطمه ایستاد و دستش را روی پایش گذاشت.
امیرعلی تیز نگاهش کرد و گفت:

. حواسشو پرت نکن!

النا با مظلومیت ذاتی اش دستش را از روی پای فاطمه برداشت و قدمی عقب رفت. فاطمه به دور آخر رسیده بود و نمی خواست بازی را قطع کند. هم چون به نظرش حالا میثم و آن زن به اوج رابطه شان رسیده بودند و هم چون نمی خواست امیرعلی حساس شود. بعد کم کم النا را هم توی آن خانه پیش میثم و فرنوش می دید. با هر لمس و بوسه و پیچ و تاب که توی ذهنش بین آن دو اتفاق می افتاد، النا له تر می شد. النا ی کوچکش که توان رویارویی با دنیای کثیف پدرش را نداشت.

با دقت بازی را تمام کرد و در جایگاه سوم ایستاد.
امیرعلی کف دستش را جلو برد تا فاطمه دستش را به آن بکوبد و کوبید. بعد برگشت و النا را بغل کرد و روی پایش نشاند.

. می خوای تو هم بازی کنی؟

. پسرونه ست.

— هیچی دخترونه پسرونه نداره عشقم. باید همه چیز رو یاد بگیری و تجربه کنی.

و قبل از آن که امیرعلی حساس شود رو بهش گفت:
- آقای مربی، به نظرت می‌تونی از الانا هم یه بازیکن خوب بسازی؟

همان "آقای مربی" گارد نگرفته‌ی امیرعلی را از بین برده بود.

معصومیت و مظلومیت و سادگی الانا به درد این دنیا نمی‌خورد. نمی‌خواست دخترش هم یک روز با بچه‌اش توی اتاق‌خوابش بنشیند و حین بازی رالی مراحل رابطه‌ی شوهر و معشوقه‌اش را توی ذهنش حلاجی کند.



#شبنم ۵۴۳

— کار سختیه اما من فکر می کنم تو از پشش برمی آی
امیرعلی.

. باید بازیای آسون و بچگونه براش بگیریم.

فاطمه حالت تحقیرآمیز لحن امیرعلی موقع گفتن "آسون
و بچگونه" را نشنیده گرفت که زیادی شبیه صدای طاهره
بود و تاییدش کرد. کم کم ذهن پسرش را از رفتارهای
تبعیض و تحقیرآمیز آن زن نسبت به آدم ها پاک می کرد...

– راست می‌گی... تو پیشنهادات چیه؟ تو خوب بازی‌ها رو می‌شناسی.

امیرعلی نرم‌تر شد و گفت:

. باید تو اینترنت بگردم.

. پس هروقت حوصله داشتی با آیپدت سرچ کن.

امیرعلی از روی تخت بزرگ پدر و مادرش پایین پرید و گفت:

. همین الان می‌کنم...

بیرون که رفت. فاطمه النا را محکم‌تر بغل کرد و بوسید.

. می‌دونی که چقدر دوستت دارم؟

النا که سرش را به تایید تکان داد توی گوشش گفت:

– از این به بعد قراره با داداشی کلی بازی کنیم. من و النا و امیرعلی... خودمون سه‌تایی.

و اشک‌هایش را توی پرزهای نرم لباس النا قایم کرد.



#شبنم ۵۴۴

ساعت: ۱۷:۰۰
مکان: خیابان پاییز

یک دسته‌ی بزرگ گل‌نرگس توی دست‌هایش بود. آن قدر بزرگ و سنگین بود که دودستی گرفته بودش. با همان دست‌مزدی که پیرمرد خف‌ری به‌ش داده بود از خود پیرمرد گل خریده بود. آخرین گل‌های نرگسی که با دست‌های خودش از باغ چیده بود.

پوستش کمی تیره شده بود که به‌خاطر کارکردن زیر آفتاب بود؛ به‌خاطر وقت‌هایی که وسط کار به یک نقطه خیره می‌شد و آن قدر به خاطرات مان فکر می‌کرد، که یادش می‌رفت گل‌ها را بچیند.

زنگ را زد و منتظر ماند. بابا علی در را به‌رویش باز کرد. خودش مستقیم آمده بود دم در و حسین فکر کرد باز هم قرار نبود که به خانه راهش دهند. اما این‌طور نبود. آیفون خراب شده بود و در را باز نمی‌کرد. حسین طبق برداشت اولیه‌ی خودش بی‌مقدمه شروع به گفتن کرد:

- من دیگه خونه‌مون نمی‌رم. حتی اگه شما هم راهم ندید. من دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم. من زیر سایه‌ی نادرخان نفس نمی‌کشم. از شم نمی‌ترسم. برام مهم نیست اگه بلایي سرم بیاره... من از هیچ‌چی نمی‌ترسم... برام مهم نیست...

باباعلی دستش را روی شانه‌ی حسین گذاشت و گفت:
. بیا تو پسر... آیفون خرابه.

بعد از مدت‌ها یک بار کوچک از روی دوش رفیق عزیزم برداشته شد. گوی باباعلی خیره به گل‌های نرگس توی دست حسین تیر کشید. آه کشید و در را پشت سرش بست. شهره توی هال ایستاده بود و مامان توی چارچوب در اتاق...

حسین ساک سیاهش را دم در گذاشت و با گل‌ها به سمت باران رفت:
. سلام عمه...

مامان سرش را تکان داد و نگاهش چسبید به گل‌ها. همه ایستاده بودند و حسین می‌دانست که هنوز مجوز ماندگاری‌اش صادر نشده بود. به روی خودش نیاورد و گفت:

. عمو وحید کجاست؟

مامان با مکث کمی چرخید و راه را برای ورود حسین به اتاق باز کرد. حسین با دسته گل وارد شد. نگاه بابا هم مثل

مامان بود. اصلاً مثل نگاه خود حسین. سه جفت حفره‌ی عمیق که پر از درد بودند.

. سلام عمو.

بابا هم خیره به گل‌ها بود. حسین روی زمین روبه‌روی تخت نشست. درست وسط اتاق. گل‌ها هنوز توی بغلش بودند.

باز هم بی‌مقدمه گفت:

. من خونه نمی‌رم. حتی اگه شما بیرونم کنید...



#شبنم ۵۴۵

نفسی—گرفت. یعنی حجم هوایی را بیرون داد که مدام
توی گلویش گیر می کرد.
. من بهش قول دادم...
دندان هایش را به هم فشار داد.
. به شبنم...

صدای فین فینی که پشت سرش می شنید صدای شهره
بود. مامان داخل تر آمد... هنوز ایستاده بود.
. قول دادم که...

باز نفسش را همان جوری بیرون داد. عزیزم... چه بغضی-
بود توی گلویش. توی گلوهای شان. کاش قدرتش را داشتم
که آرام شان کنم... ای کاش داشتم...
. که حواسم به وحید و بارانش باشه.

یک قطره اشک از چشمش بیرون افتاد و مثل شب‌نم روی یکی از گلبگ‌ها جاخوش کرد.

بابا علی پشت دیوار اتاق ایستاده بود و مثل همیشه شانه‌هایش بی صدا تکان می‌خوردند. شهره هم طاقت نیاورد و سمت آشپزخانه رفت.

. بذارین پای حرفم بمونم...

باز نفسی— دیگر و شب‌نمی دیگر که روی گلبگی دیگر جا گرفت.

— شب‌نم فقط همین رو ازم خواسته بود... بذارین به قولم عمل کنم.

دست مامان جلو آمد و دسته گل نرگس را از توی بغل حسین درآورد و خودش بغل‌شان کرد... انگار خودم را بغل کرده بود، محکم محکم...

@Vip.Roman

ساعت: ۱۸:۰۰

مکان: تهران_ هتل اسپیناس پالاس

توی کافه‌ی لابی هتل نشسته بود و برای دیدن دختری که نمی‌شناخت، چشم می‌چرخاند. غیر از خودش یک مرد جوان دیگر هم تنها نشسته بود. گوشی‌اش را از روی میز برداشت تا اگر فروغ برای پیدا کردنش تماس گرفت زود جواب دهد و دقیقاً دو دقیقه بعد همین هم شد.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۴۶

امین تماس را قطع کرد و ایستاد تا فروغ برسد. دختر
ماسک زده و لباس اداری تنش بود، شبیه فرم دفترهای
هواپیمایی.

سلام کردند و روبه روی هم نشستند. موقعیت شان
عجیب بود. خواهر و برادر زن و مردی که یک رابطه ی
مزخرف با هم داشتند.

. من ترجیح می دادم با خود فاطمه خانوم در ارتباط باشم.
- می دونم، فاطمه شرایطش رو نداره، هم به خاطر بچه ها،
هم روحیه اش واقعاً مساعد نیست.

.خوبه که شما رو داره.

امین چیزی نگفت. فروغ کیفش را توی بغلش نگه داشت و گفت:

— من می‌تونم کمک کنم که یک سری عکس و فیلم به عنوان مدرک داشته باشید، اما فقط در صورتی که به عنوان اهرم فشار برای برادرت استفاده بشه، نه این که پای خواهرم به دادگاه باز بشه.

امین تا جای ممکن جلوی اخم کردنش را گرفت. کمی به جلو متمایل شد و گفت:

.من امروز صبح وکیل فاطمه رو دیدم. می‌دنی چرا وکیلش به جای این که شیراز و نزدیک خودش باشه، تهرانه؟
فروغ منتظر فقط نگاهش را ادامه داد.

— چون فاطمه به هر چیزی که می‌ثم بهش دسترسی داشته باشه شک داره... می‌خوام بهت بگم که مقابله با برادر من آسون نیست و مسلماً اگه نتونیم قانونی پیگیری کنیم، راه به جایی نمی‌بریم و از راه قانونی هم...
.پای خواهر منم می‌آد وسط.

این بار امین منتظر فقط او را نگاه کرد. کمی بعد شنید که فروغ نفسش را بیرون داد. کیفش را باز هم توی بغلش مشت کرد. فروغ کاملاً معذب بود و مثل هرکسی— که با خاندان نادری درمی افتاد احساس ناامنی می کرد.

— ببینید خواهر من داره کار اشتباهی می کنه؛ اما من می دونم که چی تو زندگیش کشیده که به این جا رسیده... نمی خوام توجیه کنم. می دونم که کار اون و این رابطه چقدر غلطه...

مکث کرد و نفسش را باز بیرون داد. با این که ماسک داشت، اما امین می دید که صورتش ملتهب و سرخ شده بود. دستی برای پیش خدمت تکان داد و بعد درخواست آب و چای کرد.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۴۷

– شوهرش بهش خیانت می کرد. وقتی شوهرش فهمید که
فرنوش فهمیده و می خواد ازش طلاق بگیره، توی خانواده
و بعدم فامیل حرف انداخت که سروگوش فرنوش
می جنبه... ورق جوری به نفع اون کثافت برگشت که کسی
دیگه باور نمی کرد که اصلاً اون نامرد داشته به فرنوش
خیانت می کرده... خانوادهم خیلی بد باهاش برخورد
کردن... هیچ مدرکی برای اثبات خیانت شوهرش نداشت
و شوهرش علنی بهش می گفت که باهاش درنیفته... دو
سال بعد شوهرش توی تصادف مرد. اون دو سال مثل
جهنم بهش گذشته بود... حتی از سرکارشم اخراجش
کردن... شوهر بی غیرتش براش مهم نبود که چه حرفای

پشت سر زنش راه انداخته... اون مرد یه روانی تمام عیار بود و درد فرنوش از پدر و مادرمون که هیچ جوهره باورش نمی کردن... بعد از مردن اون، اوضاع بدترم شد. حرف و حدیثا بد نگاه کردن... خانواده‌ی شوهرش نداشتن آب خوش از گلوش پایین بره و... بازم پدر و مادرم جای این که طرف دخترشون رو بگیرن، با اونا هم صدا بودن...

شانه‌های فروغ آویزان شدند... سالن دار آمد و سفارش چای و آب را روی میزشان چید. با رفتنش فروغ حرفش را ادامه داد:

— فرنوشم لج کرد... گفت حالا که باورم نمی کنن، منم می شم همون آدمی که اونا دلشون می خواد باشم.

ماسکش را پایین کشید و کمی از آب نوشید. دوباره ماسکش را روی صورتش تنظیم کرد.

— بازم می گم اینا هیچ کدوم دلیل نمی شه که بخوام به خواهرم برای کاری که می کنه حق بدم... من فقط می خوام کمکش کنم... می ترسم پاش به دادگاه باز بشه و اتفاقی براش بیفته... اگه سنگسار یا اعدامش کنن...

امین سرش را به نفی تکان داد و کمی به سمت او خم شد.

. ببینید من اطلاعات دقیق از وکیل فاطمه گرفتم. اولاً که خواهر تو بیوه‌ست و شوهر نداره پس این حکم اصلاً شاملش نمی‌شه... بعدم مطمئن باش میثم پای صیغه رو می‌کشه وسط که بحث زنا کلاً منتفی می‌شه... اما فاطمه فقط می‌تونه از طریق عُسْر و حَرَج برای طلاق اقدام کنه... اونم فقط در صورتی جواب می‌ده که ثابت بشه شوهرش بهش خیانت کرده و وقتی حرف خیانت بیاد وسط خواه‌ناخواه پای خواهر تو هم به جریان باز می‌شه...
فروغ مردد بود. باز ماسکش را پایین کشید و کمی دیگر آب خورد و گفت:

. می‌تونم خودم با وکیل تون صحبت کنم؟

امین سرش را به تایید او تکان داد و گفت:

. حتماً. همین الان هماهنگ می‌کنم.

و از پشت میز بلند شد تا با منشی- خانم وکیل تماس بگیرد.



#شبنم ۵۴۸

ساعت: ۱۹:۰۰

مکان: اقامتگاه افشین

توی حیات بودند. خودش و سپهر که آمده بود بهش سر بزند. برعکس همیشه این روزها افشین زیاد کار نمی کرد و بیشتر در خانه بود. در واقع اصلاً کار نمی کرد. از پس اندازش می خورد و برایش هم مهم نبود. البته خیلی هم میلی به خوردن نداشت، فقط می خواست پولی که بهای جوانی بر بادرفته اش بود، زودتر تمام شود. حتی یک بار هم خودش به کارگراها گفته بود اگر کمک مالی نیاز داشتند روی او حساب کنند و از شانسیش هیچ کس انگار دیگر به پول احتیاج نداشت.

سپهر روی سکوی جلوی ورودی ساختمان نشسته بود و افشین روی پله ی اول از دو پله ی مقابل در ورود. نگاه جفت شان به در خانه بود و هر کدام روی در فکرهای خودش را می دید.

مثلاً سپهر دخترعموی گریان افشین را می دید که آن روز دیده بود و خودش هم نمی دانست چرا این چند روز نتوانسته بود فکرش را از سرش بیرون کند. مخصوصاً که فهمیده بود دخترعموی گریان به برادر افشین علاقه دارد.

و افشین، نادرخان و نیشخندش را می دید که انگار قاتل جوانی اش بود... تنها تصویر ذهنی اش همین بود درست از روزی که چسبیده به دیوار با صدای ترانه ای که معنی اش را نمی فهمید به گریه افتاده بود. گاهی همه چیز بی معنی می شد. حتی عشقی که افشین به ستاره داشت... انگار زیر سایه ی نادرخان هرچیزی می توانست معنای خودش را از دست بدهد.

کارگراها که از خانه بیرون آمدند، افشین و سپهر همزمان نگاه از در گرفتند و به آن ها دادند. پسری که افشین چند وقت پیش کمکش کرده بود، مثل همیشه جلو آمد و گرم و صمیمی با افشین خدا حافظی کرد. آخرین نفرشان که بیرون رفت، در بسته نشد. افشین بلند شد که برای بستن در برود اما، آرش در را هل داد و داخل آمد.

بعد از آن روز خبری از هم نداشتند. افشین از دیدنش اخم کرد و سپهر از لبه ی سکو بلند شد. هرچند آرش را می شناخت اما مراوده ی خاصی با هم نداشتند و حالا هم برای خودش جالب بود که تصویر دخترعموی افشین دوباره توی ذهنش پررنگ شده بود. ناخودآگاه به ذهن اعصاب خردکن این روزهایش اخم کرد.



#شبنم ۵۴۹

آرش نیم ساعتی بود که توی ماشینش پشت در نشسته بود. با بیرون رفتن کارگرها از خانه به خودش آمده و پیاده شده بود. از هفت ساعت پیش که فرگل ازش جدا شده بود همین طور توی خیابان چرخیده و گاهی گوشه‌ی خیابان ایستاده و آخر سر هم مسیرش به این جا کشیده شده بود.

از تصمیمی که گرفته و کاری که کرده بود پشیمان نبود؛ اما حالش هم خوب نبود و اعصابش بدجور خرد بود.

جواب سلامش را فقط سپهر داد. افشین هنوز با اخم نگاهش می کرد. چهره‌ی آرش خیلی واضح آشفته بود و ذهن افشین ناخودآگاه سمت فرگل کشیده می شد. آرش از بچگی همین طور بود، پیش تنها کسی— که از گنده‌ها و اشتباهاتش می گفت یا تنها کسی— که اجازه می داد مواخذه‌اش کند، افشین بود.

سپهر هم متوجه اوضاع غیرمتعارف بین دو برادر شده بود که الکی گوش‌اش را از جیبش درآورد و گفت:

. من داخل یه تماس می گیرم.

و داخل رفت.

آرش پنجه‌اش را توی موهایش فروکرد و نزدیک‌تر به افشین ایستاد. افشین هنوز با اخم فقط نگاهش می‌کرد. منتظر بود ببیند باید چطور توبیخش کند. آرش هم خسته از فکر کردن و خودخوری‌های این چند ساعت بی‌مقدمه گفت:

. توپ رو انداختم تو زمین اون...

افشین تا ته‌ش را خواند. درواقع از حدسی که زده بود مطمئن شد و نیم متر فاصله‌ی بین‌شان را از بین برد و گفت:

. یعنی دقیقاً چه غلطی کردی؟

چهره‌ی آرش جمع‌تر شد؛ اما جوابش را داد.

. یه جوری تمومش کردم که انگار اون منو نخواسته...

سیلی محکمی که افشین به گوشش کوبید، نگذاشت فعل جمله را کامل کند.

. گم شو بیرون!



#شبنم ۵۵۰

دندان‌های آرش روی هم چفت شده بودند. نفسش را آرام از بینی‌اش بیرون داد و چیزی نگفت. بیرون هم نرفت. همان‌طور ایستاده بود وسط حیاط... افشین باز نتوانست خودش را کنترل کند. تصور حال فرگل برایش اصلاً سخت نبود. تازه خودش در رابطه با ستاره به‌خاطر رقیب پس

زده نشده بود؛ اما می توانست حال فرگل را با سلول به سلول تنش لمس کند. دوباره سمت آرش حمله کرد. این بار یقه اش را محکم گرفت:

. از همون اولش که رفتی سراغش بهت هزار بار گفتم، اگه می خوای گند بزنی به زندگیش، بی خود امیدوارش نکن! بهت گفتم اگه از خودت مطمئن نیستی، نرو سمتش... بهت گفته بودم آرش!

فشار دستش دور یقه ی آرش آن قدر زیاد بود که از شدتش سر آرش کامل بالا رفته بود. آخر سر هم با یک هل محکم دستش را برداشت و آرش دو قدم به عقب تلو خورد. اما باز هم ایستاده بود و نمی خواست برود. این آرش، آرشی نبود که اجازه نمی داد کسی- بهش بتوپد و حتی یک تو بهش بگوید. خودش هم از عمد آمده بود پیش افشین... انگار این طور می خواست تلافی غمی را در بیاورد که از حال خراب فرگل داشت.

سپهر کاملاً متوجه اوضاع شده بود و حسش بیشتر از هر چیزی به گیجی می خورد. ساده اش این بود که ته دلش باید از جریان پیش آمده خوشحال می بود. چون راهی برای او باز شده بود، اما ناراحت بود و شاید حتی عصبانی...

نمی دانست باید بیرون برود یا نه و به حالتی گوش به زنگ
پشت در ایستاده بود تا اگر اوضاع بدتر شد، بیرون برود و
دو برادر را از هم جدا کند.

افشین دوباره گفت:

.گم شو بیرون!

و چرخید و سمت سکوی جلوی ورودی خانه رفت. توی
تاریکی هم مشخص بود که رنگ چهره اش به کبودی می زد
و چشم هایش سرخ شده بودند. آرش باز هم از جایش
تکان نخورد. بدش نمی آمد افشین باز هم بزندش بلکه از
حس تلخی که داشت خلاص شود.

آرش بالاخره سکوت را شکست و گفت:

.اگه با هم می موندیم، حالش از الانم بدتر می شد.

افشین با شتاب به طرفش برگشت و گفت:

— این مزخرفات فقط وجدان نداشته ی خودت رو آروم
می کنه!



#شبنم ۵۵۱

بالاخره آرش هم کنترل خودش را از دست داد.
— چی کار می کردم خب؟! برای این که الان ناراحت نشه،
گند می زدم به کل زندگیش؟!
افشین به حالت حمله به طرفش رفت و انگشت اشاره اش
را توی صورتش کشید.

— اینا توجیهه آرش! یه مشت توجیهه که خیال خودت رو راحت می‌کنه. انقدر از اون مایه نذار! تو فقط و فقط به خاطر دل خودت فرگو پس زدی! فقط به خاطر خودت! به خاطر خودش بود!

به خاطر خودت کردی!

صدای دادشان توی هم پیچید و بعد چند ثانیه همه جا ساکت شد. سپهر با صورتی گره خورده از اخم هنوز پشت در بود.

و سکوت با صدای آرام آرش شکسته شد:

— چی کار می‌کردم خب؟ دست خودم که نبود! چه می‌دونستم این جوری می‌شه... مغزم پر از ارغوانه... تو بگو چی کار کنم؟ خالی نمی‌شه! دست من نیست... همین جوری با یه ارغوان توی سرم رابطه مونو ادامه می‌دادم خوب بود؟! بد کردم فرستادمش دنبال زندگیش... بد کردم نخواستم بهش خیانت کنم!؟

افشین دیگر چیزی نگفت. حرفی نمانده بود. از پله‌ها بالا رفت. سپهر جلوی ورودی خشک شده بود. افشین در را باز کرد و داخل رفت. بعد هم در را کوبید و به اتاقش

رفت. سپهر هنوز همان جا بود، درست تا چند دقیقه بعد که آرش هم از خانه بیرون رفت...

سپهر با حواس مختلف گیر کرده توی دل و ذهنش، پاهایش را سمت اتاق افشین کشید. افشین لبه‌ی تخت نشسته و سمت زانوهایش خم شده بود.

سپهر نفهمید چی شد که دهانش باز شد و گفت:
— باید راضی باشم؛ اما ترجیح می‌دم برم دهن برادرت رو سرویس کنم...

نفسش را پوف کرد و ادامه داد:
— از روزی که اومد کتابفروشی، بدجوری ذهنمو درگیر کرده.

سر افشین با بهت بلند شد و نگاهش هاج و واج به سپهر خیره ماند.



#شبنم ۵۵۲

ساعت: ۲۰:۰۰
مکان: منزل نادرخان

سکوت محض بود. برای اولین بار در تاریخ خاندان نادری، هشت شب بود و میز غذا چیده نشده و قرار هم نبود که چیده شود! مگر می‌شد؟! اصلاً چرا؟ چون... نادرخان داشت مثل جانوری زخمی به خودش می‌پیچید. حق داشت خب، حضور بهمن‌خان در بازار مساوی بود با به‌گند کشیده شدن تصویری که طی چند ده سال با دوزوکلک برای خودش ساخته و به اعتبارش برای ریز و درشت، باد به غبغب انداخته بود.

پیشانی‌اش از سرخی کبود شده و فشارش مثل آدمی که اضافه وزن داشت و چربی برایش سم بود، بالا زده بود. حالا آدم یک عمر فیله‌ی کبابی و سبزیجات و آبمیوه‌ی طبیعی هم می‌خورد، چه فایده وقتی روحش پر از کثافت بود، بالاخره فشار از یک جایی بالا می‌زد.

خانوم گل که تمام امروز توی اتاق بود، از فریادی که نادرخان سر راضیه کشیده بود متوجه جو متشنج خانه شده بود. دو ساعت پیش راضیه طبق عادت برای نادرخان آبمیوه برده بود و نادرخان سر زن بیچاره فریاد

کشیده و از اتاق بیرونش کرده بود. تازه لیوان آبمیوه را هم توی دیوار کوبیده و اتاق را به گند کشیده بود.

بالاخره باران آتشش زده بود... آتشی- که به این راحتی‌ها خاموش نمی‌شد.

صدای آمدن فرید به گوش خانوم گل نرسیده بود؛ اما از همان دو ساعت پیش از پشت پنجره‌ی اتاق چشم دوخته بود به حیاط تا وقت رسیدن خبرش کند. فرید هم خانوم گل را از پشت پنجره دیده و شستش خبردار شده بود که یک اتفاقی افتاده است.

انتظار داشت وقتی وارد می‌شد، صدای کارد و چنگال نادرخان به گوشش برسد؛ اما سکوت محض بود و حتی چراغ پذیرایی هم خاموش بود. فرید هم تحت تاثیر جو عجیب خانه، پاورچین تا اتاق خانوم گل پیش رفت و فرز خودش را تویش انداخت.

خانوم گل پشت در منتظرش بود. هردو ناخودآگاه پچ‌پچ کردند.

.سلام خانوم گل، چه خبره این‌جا؟ چی شده؟

— نمی‌دونم ماما جان هرچی هست نادرخان رو به جنون
رسونده.

و این بار خود فرید جای خانوم گل گفت:
. زنگ بزنم به بابام؟



#شبنم ۵۵۳

@Vip.Roman

خانوم گل از خدا خواسته تاییدش کرد و منتظر چشم به دست و دهانش دوخت. تماس فرید این بار از سمت باقر بی جواب نماند حتی انگار باقر هم منتظرش بود. فرید که "الو"ی باقر را شنید، با همان حالت پچ پچ گفت:

.گوشی با خانوم گل حرف بزن بابا.

خانوم گل گوشی را گرفت و کمی از در دور شد. باقر از حالت پچ پچ گونه‌ی صدای فرید مضطرب شده بود.
الو خانوم گل خویین؟

— الو باقر؟ مامان چی شده؟ نادرخان امشب شام هم نخورده!

شاید برای غریبه‌ها این جمله مسخره بود، اما برای کسانی که این مرد را می‌شناختند، پر از حرف‌های نگفته بود. پر از اضطراب و دلشوره‌ای بی‌پایان که حالا توی دل خانوم گل داشت زیاد می‌شد. باقر هنوز جوابی نداده بود که خانوم گل باز پچ پچ کرد:
. باران؟

خانوم گل همه‌ی سوالات و شک‌هایش را توی لحن سوالی‌اش موقع گفتن این کلمه ریخته و به گوش باقر رسانده بود.

باقر برای اولین بار خوشحال شد که فرید او را ول کرده و حالا توی خانه‌ی پدرش بود. تنهاماندن خانوم گل کنار نادرخان آتش‌گرفته‌ی امروز، برایش ترسناک بود، حالا که هرفکری می‌توانست درباره‌ی آن مرد توی ذهن‌ها شکل بگیرد... نادرخان شده بود آن مثلی که می‌گفت: «هیچ چیز ازش بعید نیست.» چرا البته یک چیزهایی هم بعید بود... مثلاً انسانیت و وجدان.

صدای باقر هم ناخودآگاه حالتی پچ‌پچ‌گونه به خود گرفت:

— خانوم گل خیلی مراقب خودت باش... برای بارانم دعا کن.

و اتفاقاتی که توی چند لحظه‌ی بعد می‌افتاد، آن قدر سریع بود که فقط صدای‌شان گاهی واضح و بیشتر نامفهوم به گوش باقر می‌رسید.

فرید که صدای پایی را از بیرون حس کرده بود، خیلی فرز گوشی را از پشت از دست خانوم گل کشید و توی جیبش

انداخت و بعد خانوم گل را تقریباً هل داد تا لبه‌ی تخت داخل اتاق بنشینند... و همان لحظه در اتاق به ضرب دست نادرخان باز شد و فرید بی‌خیال حضور طوفانی و بی‌هوای او رو به خانوم گل که ضربان قلبش به قدر کافی تند شده بود که نیازی به فیلم بازی کردن نداشته باشد، گفت:

— خوبی خانوم گل؟ نفس عمیق بکش... الان برات آب می‌آرم... راضیه خانم کجاست؟



#شبنم ۵۵۴

چرخید و جای نادرخان یک گلوله‌ی آتش را دید. با تمام قدرت حالت مخوف نادرخان را به روی خودش نیاورد و گفت:

. سلام آقابزرگ... الان رسیدم من... خانوم گل حالش بده انگار.

چشم‌های نادرخان کوره‌ی آتش بود. حتی فرید فکر کرد که می‌توانست شعله‌های آتش تویش را هم ببیند... بیچاره خودش هم کم‌کم داشت قالب تهی می‌کرد.

نادرخان بدون آن‌که کوچک‌ترین توجهی به حضور فرید داشته باشد، قدم‌قدم به خانوم گل نزدیک می‌شد و فرید مانده بود که چه کار کند. نادرخان به تخت رسید. خم شد. توی صورت خانوم گل انگشت کشید و فریاد زد که:

. همه‌ش از گور تو بلند می‌شه زنیکه!

صدای دادش به گوش باقر هم رسیده بود که حالا با اضطرابی بی‌نهایت وسط سالن کوچک خانه‌اش ایستاده و کم مانده بود گوشی‌اش از شدت فشار توی گوشش فروبرود...

. تو می‌خواهی منو زمین بزنی؟!

این را که گفت دستش را هم برای کوبیدن توی صورت خانوم گل بلند کرد.

. فکر کردی من بیدی‌ام که با این بادا بلرزم؟!

فرید یک دفعه خودش را وسط‌شان انداخت. ضربه‌ی نادرخان به‌جای خانوم گل به‌گردن او کوبیده شد و آن‌قدر ضربه محکم بود که تعادلش را از دست داد و باز از مقابل خانوم گل کنار رفت... فرید چند لحظه از شدت ضربه منگ شد؛ اما توی منگی هم می‌دانست که باز باید برگردد و سد بین نادرخان و خانوم گل شود...

نادرخان دیوانه شده بود که بدون آن‌که بداند چه می‌کند مشتهایش را پشت هم حواله‌ی سر و تن فرید می‌کرد... فرید می‌خواست دست‌های نادرخان را کنترل کند؛ اما زور مرد خشمگین روبه‌رویش یک‌جور ناجوری زیاد شده بود. اگر آن وسط صدای آخ خانوم گل به گوش فرید نرسیده و

زیر مشتهایی که از سمت نادرخان به تنش کوفته می شد،
به طرفش نچرخیده بود، حتی متوجه از حال رفتنش هم
نمی شد.



#شبنم ۵۵۵

فرید که نمی دانست چطور باید نادرخان را مهار کند و از کتک هایی که خورده بود هم بدجور داغ کرده و حرصش گرفته بود، یک دفعه شروع کرد به دادزدن با تمام وجودش: — راضیه خانم... راضیه خانم... خانوم گل غش کرده. راضیه خانوم.

و همین دادهای فرید که صدایش حتی تا گوش های باقر رسیده بود، مرد به جنون رسیده را به خود آورد... بالاخره دست از مشت کوبیدن به فرید برداشت و خیره به خانوم گل که با دست مشت شده روی سینه از پشت روی تخت ول شده و چشم هایش بسته بود، فقط گفت: . به حساب تک تک تون می رسم! و انگار نه انگار که زن بیچاره سکت کرده بود، از اتاق بیرون رفت.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۵۶

راضیه خانم بعد از بیرون رفتن نادرخان به اتاق آمد. صورتش از شدت ترس سفید شده بود. خانوم گل را که از حال رفته روی تخت دید، جیغی خفه کشید و سمتش دوید. فربد گوشی اش را درآورد و تازه متوجه شد که تماس قطع نشده بود. گوشی را به گوشش چسباند و صدای کمی دور فریبا به گوشش رسید که با اضطراب از باقر می پرسید: «چی شده باقر؟ فربد چی شد؟ ای خدا بچه م.» و انگار صدای نفس زدن فربد از لابه لای صدای فریبا به گوش باقر رسید که با ترسی واضح گفت:

. فرید؟

. بابا.

همین... فقط همین را گفت و صدای رها شدن نفس باقر را شنید. نفسی که در این لحظات حبس شده بود. وسط سالن ایستاده بود و چند قدم تا مبل فاصله داشت، همین هم زیاد بود... همان جا روی زمین ول شد و فریبا هم همراهش به زمین افتاد و با چشمان گشاد شده از وحشت به صورت باقر زل زد. باقر بیچاره هم فقط توانست بگوید:

. خانوم گل؟

. از حال رفته، باید زنگ بزنم به اورژانس.

صدای فرید از شدت فریادهای رگه دار شده بود... زود قطع کرد و با اورژانس تماس گرفت. خودش هم از خانه بیرون دوید و با اشکان تماس گرفت و جریان را گفت. ده دقیقه این پا و آن پا کرد تا بالاخره آمبولانس رسید...

اشکان هم سوار موتورش پشت سر آمبولانس بود. اشکان به پریناز خبر داده بود چون آرش گوشی اش را جواب نداده و قرار شده بود پریناز بقیه را خبر کند.

فربد همراه خانوم گل سوار آمبولانس شد و اشکان با موتور پشت سرشان راه افتاد. راضیه خانم هم داخل دوید تا با خواهرش تماس بگیرد و... نادرخان از میان ولوله‌ی جوشان توی سرش حتی نفهمید که کار زنش را به بیمارستان کشانده بود.

کل فضای ذهنش شده بود؛ بهمن... بهمن و حجره‌ای که نماد قدرتش بود... نماد اصالتش. نماد انتقامی که به خیال خودش از هووی مادرش گرفته بود. نه، انگار همه‌ی این‌ها زیر یک سایه توی ذهنش بودند. زیر سایه‌ی باران...

جعبه‌ی پیپ‌ها را با حرکت عصایش روی زمین انداخت. نعره هم زد... راضیه خانم ترسیده از این غضب به حیاط دوید تا اگر لازم شد از دست نادرخان آتش گرفته فرار کند... باران آتشش زده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۵۷

سرش حیران به این طرف و آن طرف می چرخید...
حیرانی اش از حماقتی بود که حالا نمی دانست چطور انجام
داده بود... صدای مادرش توی سرش پیچید، مادرش که
همیشه می گفت؛ مطمئن است که آن زن پدرش را جادو
کرده است... حالا مطمئن بود که خودش را هم جادو کرده
بودند، درست همان روزی که سند حجره اش را به نام آن
دختر ناخلف زده بود... چه حماقتی کرده بود... حالا انگار
توی ذهنش فقط همین بود، توی ذهن کثافت زده اش.

یک ساعت بعد که خانوم گل توی سی‌سی‌یوی بیمارستان کوثر بستری شده و کم‌وبیش بقیه هم رسیده بودند، باقر باگوشی فرید تماس گرفت، فرید از جمع فاصله گرفت و بی‌معطلی همه‌ی توضیحات دکتر را به پدرش منتقل کرد. دیگر باید قطع می‌کردند. سکوت بین‌شان انگار داشت معنی‌دار می‌شد. فرید می‌خواست خدا حافظی کند که باقر بالاخره گفت:

. خودت چیزیت نشد؟

انگار باقر ندیده صحنه‌ی کتک‌کاری جنون‌آمیز نادرخان را توی ذهنش بازسازی کرده بود، فرید که اتفاقاً گردن و گونه‌اش کبود شده و کنار شقیقه‌اش هم خراش برداشته بود... فقط گفت:

. نه، خوبم.

باقر باز مکث کرد و باز گفت:

. خدا رو شکر که امشب پیش خانوم گل بودی.

فرید خیلی ذوق نکرد. می‌دانست که دنباله‌اش یک تبصره‌ای دارد. ناخودآگاه تک‌خندی زد و شوخ گفت:

— هرچند فرید هنوزم آدم مزخرفیه که باباش رو ول کرده رفته سمت آقابزرگش.

باقر دلش سوخت. از این که نتوانسته بود زندگی خوبی برای پسرش بسازد. از این که پسرش را مجبور کرده بود جای خودش پدرش را انتخاب کند. برای اولین بار بی‌دعوا و تشر شاید حتی دوستانه گفت:

. پول مهمه فرید، منم می‌دونم که مهمه...

باز نفسش را بیرون داد.

. کاش بابای پولداری بودم.



#شبنم ۵۵۸

فرید هرچقدر هم که برای باقر قلدری کرده بود؛ اما
متنفر بود از این که او را به حال شرمندگی ببیند.
بی خیال بابا.

باقر نفسش را بیرون داد و کمی بعد تماس را قطع کرد.
فرید حوصله‌ی ده باره جواب پس دادن به عموها را
نداشت و دیگر سراغشان نرفت... طینوش حتی به کبودی
و زخم روی صورتش هم چپ‌چپ نگاه کرده بود.
یک جوری انگار شاکی بود که او بیشتر کتک نخورده...

چسبیده به دیوار روی پنجه‌ی پایش نشست و جنون نادرخان را هزارباره دوره کرد...

خانوم گل توی سی‌سی‌یو بستری شده بود و اجازه‌ی داشتن همراه هم نداشت. کم‌کم همه باید برمی‌گشتند، طینوش کمی پیش برگشته بود تا سراغ نادرخان برود.

اشکان گفت که تا صبح در محوطه می‌ماند و فرید هم که از اول ماندنی بود... بقیه به خانه‌ی نادرخان برگشتند.

طاهره که قبل از خبردادن پریناز از جریان باخبر شده بود، مستقیم به خانه‌ی نادرخان رفته بود. هرچند در اتاق نادرخان بسته بود و او هم جرئت نکرده بود حتی تقه‌ای به در بزند. مخصوصاً که لحظه‌ی ورود راضیه‌خانم رنگ‌پریده را پالتو پوشیده دم در دیده بود...

طینوش کمی بعد از طاهره و کمی پیش زیر و هوش‌نگ هم از بیمارستان به خانه رسیده بودند. فقط طینوش توی اتاق نادرخان بود و بقیه‌ی در سالن نشسته بودند. طینوش بلافاصله بعد از وارد شدن به اتاق نادرخان، خم شده و با غصه مشغول جمع کردن پیپ‌ها شده و همه را مرتب در جعبه چیده و دوباره روی عسلی گذاشته بود. این جعبه انگار نمایی از اقتدار پدرش بود و نمی‌توانست

واژگونی‌اش را ببیند... نادرخان آن لحظات روی مبل کنار عسلی نشسته بود و خیره به روبه‌رویش هنوز درگیر حماقتش بود.

آن قدر جو خانه سنگین بود که حتی طاهره هم آرام نشسته بود و به کسی نگاه نمی‌کرد. فقط زیر بود که با صورت جمع‌شده وسط سالن رژه می‌رفت و هرچند دقیقه یک بار مژده سراغش می‌رفت و چیزی زیر گوشش پچ‌پچ می‌کرد و سر جایش برمی‌گشت.

بالاخره خبر حضور بهمن‌خان در بازار به گوش آن‌ها هم رسیده بود و خبر سگته‌ی خانوم گل در ظاهر مثل پوششی شده بود برای آن جریان و حالا اعصاب زیر از همین خرد بود.



#شبنم ۵۵۹

طینوش که از پله‌های پهن ابتدای سالن بالا آمد نگاه همه به طرفش چرخید.

. آقام خسته‌ست فعلاً برید خونه‌هاتون تا بعد.

زیر پوزخند زد و چون خیلی یک‌هویی بود و خودش را هم غافلگیر کرد، دستش را جلوی دهانش گرفت و چند سرفه‌ی مصلحتی زد تا آن حرکت بی‌مقدمه‌ی بی‌اراده را پوشش دهد؛ اما نگاه خیره‌ی طینوش روی او و پوزخند ماستمالی شده‌اش مانده بود.

زیر سریع به مژده علامت داد که بروند. سرسری خداحافظی کردند و بیرون رفتند. بعد هم هوشنگ رفت تا یک سر به خانه‌اش بزند و دوباره خودش را به بیمارستان برساند...

طینوش به عطیه علامت داد که بلند شود. عطیه که این روزها همه‌اش ساکت و صامت بود... راننده‌ی نادرخان دم در منتظر بود تا او را به خانه برگرداند. طاهره و حاجی اما هنوز بلند نشده بودند که طینوش گفت:

. من هستم پیش آقا، روبه‌راه شد خبرتون می‌کنم.

طاهره از این که داشت از خانه‌ی پدری‌اش بیرون می‌شد اصلاً خوشش نیامده بود؛ اما اوضاع جوری خراب بود که نمی‌دانست اگر حرفی بزند یا حرکتی کند چه جوابی می‌گیرد. هیچ کس نمی‌دانست... برای همین کسی- جرئت بازکردن دهانش را نداشت.

و بالاخره... همه رفتند.

خانه‌ی خالی ماند و نادرخان و طینوش... برعکس محوطه‌ی بیمارستان که تا صبح مرتب از نادری‌های طردشده و نشده، پر می‌شد.

اشکان و فرید توی محوطه‌ی جلوی ورودی بیمارستان به موتور تکیه زده بودند. فرید شماره‌اش را به ایستگاه پرستاری داده بود که اگر کاری بود به‌شان خبر دهند.

خیره به نمای ورودی بیمارستان بود و باز هم داشت جنون نادرخان را توی ذهنش دوره می‌کرد. صحنه‌ی غریبی بود و محال بود از ذهنش پاک شود. مدام فکر می‌کرد که اگر نبود، خانوم گل زیر دست‌های نادرخان مرده بود و بی‌اهمیت‌بودنش برای نادرخان خیلی خیلی بیشتر از گنجایش ذهنش بود. برای همین بدون فکر گفت:



#شبنم ۵۶۰

.یه لحظه فکر کردم آقابزرگ می‌خواد خانوم گل رو بکشه.
اشکان هم از جمله‌ی فرید جاخورده بود. سرش را
به سمتش چرخانده و نگاهش دقیقاً روی خراش پررنگ
کنار شقیقه و کبودی گردن و گونه‌اش بود. سه نشانه که
اجازه نمی‌دادند، اشکان به در شوخی بزند و جمله‌ی فرید را
رد کند.

فقط گفت:

.نفهمیدی چی شده؟

سرش را به نفی تکان داد و گفت:

.فکر کنم یه ربطی به باران داره.

اشکان هم چیز زیادی از جزئیات نمی‌دانست، سرش را
تکان داد و گفت:

- جریان مغازه‌ی آقابزرگ خیلی کشکی شد، حتماً به چیزی پشتش بوده.

هر دو توی فکر درگیر حل معما بودند که گوشی اشکان زنگ خورد. آرش بود. از آن موقع که اشکان باهاش تماس گرفته بود تازه همین حالا متوجه تماس‌های ازدست‌رفته شده بود. اشکان سریع جریان را به‌ش گفت و قرار شد به بیمارستان بیاید. تمام این چند ساعت، یعنی درست از لحظه‌ای که افشین فحشش داده و از خانه بیرونش کرده بود، آرش توی خیابانی همان حوالی خانه‌ی افشین پارک کرده و تکیه زده به کاپوت ماشینش ایستاده بود.

. فرید؟

صدای باقر سر جفت‌شان را به پشت چرخاند. دل‌شان طاقت نیاورده و به بیمارستان آمده بودند؛ فریبا و باقر و فرگل...

فرگل که وقتی با همان ماتی و غم عمیقش به خانه رسیده بود تا خودش را به رختخوابش برساند و پرونده‌ی این روز تلخ و سنگین را با خوابیدن برای خودش ببندد، با پدر مات و مادر گریان‌ش روی زمین مواجه شده و از زبان گریان فریبا از جریان باخبر شده بود. بعد هم طبق معمول درد

خودش را گذاشته بود ته صف... فریبا از شدت اضطراب
حال فرید می‌گرنش اود کرده و بی‌قرار بود تا از نزدیک
ببیندش. باقر اما بیشتر نگران خانوم گل بود... صدای
فریادهای فرید وقتی راضیه خانم را صدا می‌زد، گوشش را
پر کرده و پاهای سست شده‌اش هنوز توان ایستادن پیدا
نکرده بود...

فرگل هیچ میلی به همراهی‌شان نداشت، نمی‌خواست
یک وقت با آرش روبه‌رو شود؛ اما به خاطر حال خراب
هردوی‌شان مجبور شده بود همراه‌شان بیاید.

exchange group

ROMAN

@Vip. Roman



#شبنم ۵۶۱

لحظه‌ی پیاده‌شدن از اسنپ، چشمانش مثل تلسکوپ
ماهواره‌ای فعال شده و دوروبر را گشته و خیالش از نبودن
آرش راحت شده بود؛ هرچند خبر نداشت، آرش که خیلی
از این‌جا دور نبود، زودتر رسیده و چون آن‌ها را دیده بود،
خودش را نشان نداده بود...

فربد موتور را دور زد. دستش را روی شقیقه‌اش نگه
داشت و یقه‌ی کاپشنش را کمی کیپ کرد. نمی‌خواست رد
ضربه‌هایی که خورده بود به چشم خانواده‌اش بیاید. اشکان
کوتاه سلام و احوال‌پرسی کرد و ازشان فاصله گرفت. فربد
ناخودآگاه در جواب نگاه خیره و نگران باقر و فریبا گفت:

— خوبم... خانوم گلم خوبه... سخته رو رد کرده... یعنی خطر رفع شده. دکتر گفت احتمالاً فردا بیارنش تو بخش و بعدم مرخص بشه.

این‌ها را که می‌گفت سرش را جوری زاویه می‌داد که سمت ضربه خورده خیلی توی دید قرار نگیرد؛ اما فریبا طاقت نیاورد. جلو آمد و دست فرید را پس زد و گفت:

— تو رو چرا زده؟ مطمئنی خوبی فرید؟ بازم می‌خوای برگردی اون‌جا؟! اگه یه بلایی سرت بیارن چی؟

فرید سعی کرد دست‌های فریبا را از روی صورت و گردنش کنار بزند و حواسش را از رخم‌هایش دور کند.
. منو که نمی‌خواست بزنه...

بعد حرفش را خورد. چون نگاه باقر از جمله‌ی نگفته‌اش آشفته‌تر شده بود. این جمله که: «خانوم گل رو می‌خواست بزنه!» به نظرش این فاجعه بود. چطور جرئت کرده بود روی مادرش دست بلند کند. روی آن زن کوتاه‌قامت ظریف...

— یعنی می‌گم کسی- منو نزده که... اتفاقی بود همه‌ش... بی‌خیال.

باقر قدمی سمت فربد رفت و گفت:
فرگل مادرت رو آروم کن.

و دست فربد را کشید و دنبال خودش کمی دورتر برد. باز
هم کمی نگاهش کرد و گفت:

. مطمئنی خوبی؟

. آره بابا.



#شبنم ۵۶۲

باقر چند ثانیه‌ی دیگر هم به صورت فرید، مخصوصاً به رد زخم روی صورتش نگاه کرد و گفت:

— فکر کنم، دیگه باید یه چیزایی رو بدونی و بعد خودت تصمیم بگیری... من کاملاً بهت اعتماد دارم فرید... می‌دونم که حرفام بین خودمون می‌مونه.

فرید ناخواسته از لحن باقر که هم جدیت داشت هم واقعاً پر از اطمینان بود سرش را به‌تایید تکان داد.

و باقر شروع کرد به گفتن از من... یعنی همه‌ی چیزهایی که از شهره شنیده بود تا جریان مغازه و تصمیمات باران و وحید... حرف‌هایش که تمام شد. دهان فرید جوری باز مانده بود که باقر را به خنده انداخت. خنده‌ای تلخ و پر از درد. باز حسرت خورد. کاش بابای پولداری برای پسرش بود که مجبور نمی‌شد سمت مردی را بگیرد که بعد

حرف‌هایی درباره‌اش بشنود که دهانش را این‌طور از تعجب باز نگه دارد.

انگشتش را آرام و نوازش‌گونه روی زخم گوشه‌ی پیشانی فرید کشید. خیره توی نگاه مبهوتش با اطمینان گفت:
. من بهت اطمینان دارم فرید.

بعد هم دستش را به شانهِاش زد و از کنارش رد شد.
مثل نادرخان که شبیه روحی سرگردان از لابه‌لای میز و مبل‌های وسط پذیرایی رد می‌شد... ساعت نزدیک دوازده بود. خودش هم دیگر یادش نبود کی این ساعت از شب در رختخوابش نبود و خواب هفت پادشاه را نمی‌دید.

طینوش با نگاهش، از مردی که انگار خدای روی زمینش بود، مراقبت می‌کرد. این مرد بتش بود. می‌گفت بمیر می‌مرد. واقعاً همچین حسی- بهش داشت. طینوش حتی از نادرخان هم ترسناک‌تر بود... آدمی که چشم‌بسته و بی‌فکر، فقط فرمان می‌برد!



#شبنم ۵۶۳

دیگر قدم‌هایش محکم نبود، حتی صدای برخورد
عصایش با زمین، که همیشه حسی-اقتدارگونه داشت...
اصلاً انگار این لحظه به جای آن شمشیر دمشقی توی
عصایش پشمک بود.

بالاخره زمین زیر پای او هم لرزیده بود. بالاخره حس بازندگی و درد را چشیده بود.

شاید کم بود. شاید دیر بود و ناعادلانه. شاید خیلی چیزها در این سال‌ها به خاطر او به فنا رفته بود؛ اما بالاخره نوبت به او هم رسیده بود...

حیف از آرزوها و اهداف، حیف از جان‌ها و جوانی‌ها، حیف از شادی‌ها و لبخندهایی که در این سال‌ها به واسطه‌ی او ازین رفته و حرام شده بود.

برمی‌گشتند؟ نه! جبران می‌شدند؟ نه!
چه حیف که حسرت، جزئی جدایی ناپذیر از عمر آدمیزاد بود...



#شبنم ۵۶۴

ساعت: ...:..
مکان: خیابان پاییز

حسین هم فهمیده بود.

اگر دست من بود، نمی گذاشتم راز مردنم فاش شود؛ تا زانوهای آدم‌هایی که عاشق‌شان بودم، راست و محکم باقی بماند... اما حالا زانوی حسین هم توی خانه‌ی باباعلی خم شده بود.

زیر نور ماه نشسته بود توی حیاط. درست کنار اسباب‌های تلنبار شده زیر آن پرده‌ی برزنتی، چسبیده به دیوار، با همان زانوی خم. من هم دستم را زیر چانه‌ام زدم و روبه‌رویش نشستم...

مامان زیبا می‌گفت؛ پیمان‌های عمر آدم که پر شود، کل دنیا هم که دست‌به‌دست هم دهند، چاره‌ی مرگ نمی‌شوند. مرگ عادلانه‌ترین بخش زندگی بود، چون خواه ناخواه همه تجربه‌اش می‌کردند... اما وقتی دست یک آدم می‌آمد توی پیمان‌های عمر یک آدم دیگر، انگار مردن هم نا عادلانه می‌شد. آدم‌هی فکر می‌کرد؛ یعنی اگر آن آدم این غلط را نکرده بود، حالا...

مشتش را برای هفتاد و سومین دفعه به زمین کوبید. نه خودش حواسش بود نه دیگران؛ فقط من می دانستم که دستش کبود شده بود.

تمام این روزهای گذشته خشم حسین از نادرخان، به خاطر اتفاقی بود که برای بابا افتاده بود. فکر می کرد نهایت سیاهی این آدم همین است... همین که بزند آدمها را لت و پار کند تا دلش خنک شود که اگر به میل او زندگی نمی کنند، اصلاً غلط می کنند که زندگی می کنند. هضم همین هم سخت بود که حسین را از آن پسر- سربه زیر به این پسر- یاغی فرار کرده از خانه تبدیل کرده بود و حالا، این قصه ی جدید سنگین تر از آن بود که حتی بتواند هضمش کند. قصه ی تلخم تا ابد سر دل شان می ماند، چون یک نفر فکر کرده بود خدای روی زمین است.

اگر آدمها برای خدایی کردن به زمین آمده بودند، پس این همه سیاهی روی زمین چی کار می کرد؟ خدا که نور بود... پس چی به سر آدمها آمده بود؟

مامان بیرون آمد و کنار حسین نشست. جوری نشستم که روبه روی هردوی شان باشم... یعنی حضورم را حس می کردند؟

باقر از سگته‌ی خانوم گل باخبرشان نکرده بود؛ فقط برای این که بدانند این بار تیرشان به هدف خورده بود، جریان عصبانیت و دیوانه‌شدن نادرخان را به گوش‌شان رسانده و به‌جای خانوم گل و فریدالکی پای وسایل خانه را وسط کشیده بود که مثلاً تیر خشم نادرخان فقط دامن اشیا را گرفته است...
 . تقصیر منه عمه...



#شبنم ۵۶۵

حتی من بی تن هم می توانستم فشار بغضش را توی گلویم
حس کنم.

- چرا هیچ وقت شک نکردم که به رفت و آمدم با شما ایراد
نمی گیره؟ چرا فکر می کردم اون قدر با هم بد نیست؟
گلوئ باران هم مثل حسین پر بود. دستش را بلند کرد و
روی زانوی حسین گذاشت.

— تقصیر منه عمه... تقصیر منه که حتی از ساعت
پروازشم خبر داشته.

گردنش خم شد... صدای هق هقش آرام بود؛ اما آن قدر
وزن بغض تلنبار شده توی گلویش سنگین بود، که سر و
گردنش را محکم تکان می داد.

فشار دست مامان روی زانوی حسین بیشتر شد. فشاری
که اندازه ی فشار بغض توی گلویش بود...

.اگه تو خودت رو مقصر می دونی... پس وای به حال من.

کاش بالاخره روز شکستن بغضش می‌رسید. کاش سلول‌های تنش از این غم خالی می‌شدند... از این عذاب. کاش صدایم را می‌شنید... کاش باور می‌کرد که مقصر نبود، نبودند؛ هیچ کدام... کاش یک روز آرامش زنگ خانه‌مان را می‌زد.

یکشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۶

ساعت: ۴:۵۵

مکان: تهران_فرشته_چناران

فروغ همیشه همه‌ی تلاشش را برای حفظ ارتباطش با فرنوش می‌کرد... بعد از آن که با فاطمه تماس گرفته و توسط میثم تهدید شده و بعد هم فهمیده بود که فرنوش سرکارش گذاشته و هنوز با میثم در رابطه است، جوری وانمود می‌کرد که مثلاً حرفش را باور کرده بود، تا بتواند همچنان کنار خواهرش باشد و راهی برای بیرون کشیدنش از این زندگی پیدا کند.



#شبنم ۵۶۶

بعد از دیدارشان با وکیل، امین هم تصمیم گرفته بود که بیشتر از این فروغ را برای کمک کردن تحت فشار نگذارد. آخرین دست آویزش برای اثبات محکمه پسند خیانت میثم به فاطمه، راه کار آخر خانم وکیل بود.

«برای اثبات رابطه‌ی نامشروع تعداد شاهدها باید زیاد باشه... این مسئله خیلی حساسه و به خاطر حکم سختی که داره معمولاً پرونده یه جوری پیش می‌ره که اثبات نشه... اما برای این که فاطمه بتونه برای طلاق اقدام کنه، نیازی به اثبات کامل اون جریان نیست، بیشتر باید سعی کنیم با یه سری مدرک به ذهن قاضی جهت بدیم که

صحت خیانت رو بپذیره و قضیه‌ی عسر- و حرج بیاد
وسط...»

امین وقتی از طریق پریناز از جریان سکته‌ی خانوم گل و
اوضاع به هم ریخته‌ی منزل نادرخان باخبر شده بود، با این
فکر که ممکن بود میثم زودتر به شیراز برگردد، به بهانه‌ی
رساندن همین خبر با او تماس گرفته و وقتی میثم گفته بود
که فردا صبح برمی‌گردد، مطمئن شده بود که دیگر جای
هیچ تعللی باقی نمانده است.

باید ریسک می‌کرد. همین‌جوری هم، راهی که فاطمه در
پیش داشت به قدر کافی سخت بود و می‌خواست این
ریسک را به جان بخرد.

«من کلید خونه‌ش رو داشتم، اما بعد از این که با خانم
برادرت تماس گرفتم، هم کلید رو ازم گرفت، هم قفل‌ها رو
عوض کرد.»

تنها کمکی که از فروغ خواسته بود، این بود که فقط برای
گذر از نگهبانی آپارتمان کمکش کند و بعد هم برود.
نمی‌خواست پایش را در این قسمت جریان بیشتر از این
باز کند.

فاطمه هم از طریق امین یک پیغام برای فروغ فرستاده بود: «می‌خوام که تا جای ممکن از تمام مدارک فقط به‌عنوان اهرم فشار استفاده کنم تا میثم به طلاق توافقی مجبور بشه، اما اگه باهام راه نیاد، مجبورم چیزی توی دستم داشته باشم که به کمکش بتونم قانونی اقدام کنم.»



#شبنم ۵۶۷

پیغامش دو دلیل داشت؛ هم می‌خواست با فروغ صادق باشد، هم این که به خاطر کمک‌هایش شاید این طور کمی جبران کرده باشد. درست بود که اگر فروغ هم نبود بالاخره فاطمه از طریق حسین از جریان باخبر می‌شد؛ اما آن وقت دسترسی به فرنوش و پیش‌بردن نقشه‌ی امین خیلی خیلی سخت‌تر از حالا بود.

حالا که امین پشت سر فروغ وارد آپارتمان شده بود و صدای خانم وکیل را واضح‌تر توی گوشش می‌شنید: «یک راهش اینه که یک نفر در لحظه‌ای که اون دو نفر توی خونه با هم هستن، اون‌ها رو ببینه. داشتن عکس و فیلم خیلی کمک‌کننده و مهمه... البته باید جوری باشه که قابلیت اثبات اون فرضیه‌ی خیانت رو داشته باشه... نه این که اون دو نفر بتونن بودن‌شون کنار هم رو با بهانه‌های مثلاً کاری توجیه کنن.»

فروغ جلو تر رفت و مشغول صحبت با آقای نگهبان شد. امین هم سلام کرد و منتظر ایستاد تا معارفه تمام شود و به اصل مطلب برسند:

— اگه شما لطف کنید و در بزنید که همون اول با دیدن برادرشون شوکه نشن، خیلی کمک بزرگی به ما می کنید...

امین عرق روی شقیقه‌ی فروغ را به راحتی می دید و حتی روی شقیقه‌ی خودش هم حسش می کرد.

— راستش ایشون خیلی به مادر بزرگشون وابسته بودن و باید جوری خبر رو به شون برسونن که حالشون بد نشه...

فروغ بیچاره! آب دهانش به گلویش پرید و از اضطراب به سرفه افتاد. خوب بود که هردو ماسک داشتند و گرنه التهاب صورت‌های‌شان بیشتر از چیزی بود که فقط به ناراحتی از این جریان ساختگی ربط داده شود.

سینه‌اش را صاف کرد و با اشاره به امین دوباره گفت:

— برای همین اصلاً برادرشون از شیراز اومدن که حضوراً ایشون رو در جریان بذارن و با خودشون بیرن... خیلی زود باید برگردن و برای همین نمی‌تونن بیشتر صبر کنن.

امین و فروغ مطمئن بودند، هر کدام آن‌ها که پشت در واحد حاضر شوند و در بزنند، در به روی‌شان باز نخواهد شد، اما دیدن آقای نگهبان پشت در فرق داشت و از طرف دیگر می‌ثم هم نمی‌توانست حضورش این وقت

صبح در خانه و در کنار زنی دیگر را به برنامه‌ای کاری ربط دهد و این تنها شانس‌شان برای به جریان انداختن پرونده بود.



#شبنم ۵۶۸

آقای نگهبان بعد از ابراز هم‌دردی از جایگاهش بیرون آمد و سمت آسانسور رفت. فروغ به بهانه‌ی این که گوشی‌اش زنگ خورده، از آپارتمان بیرون زد و دورتر در ماشینش نشست و همین که در را بست، زیر گریه زد. هنوز مطمئن نبود که کارش درست بود یا غلط... تنها آرزویش این بود که خواهرش را نجات دهد.

امین پشت سر آقای نگهبان در طبقه‌ی چهارم از آسانسور پیاده شد. توی هر طبقه یک واحد بود و طبیعتاً فقط یک در... آقای نگهبان زنگ را زد و امین با فاصله جوری کنار در ایستاد که از چشمی دیده نشود. آقای نگهبان گفت:

. حتماً خواب هستن. ای بابا، خدا به‌تون صبر بده.

امین توی دلش برای مایه گذاشتن از خانوم گل شرمنده بود؛ اما چاره‌ای نداشت. صدای بله‌ای آرام و زنانه از پشت در، گوشش را تیز کرد. آقای نگهبان کمی خودش را به‌طرف در کشید و گفت:

— خانم شکوهی شرمنده بد موقع مزاحم شدم، یه لحظه اگر در رو باز کنید...

و لای در باز شد و صورت بی آرایش و خواب آلود فرنوش پیدا.

. بله، بفرمایید؟

هنوز امین را ندیده بود که سر آقای نگهبان سمت او چرخید و نگاه فرنوش همراهش حرکت کرد. امین قدمی جلو آمد و رو به آقای نگهبان تشکر کرد. آقای نگهبان هم قدمی به عقب برداشت. فرنوش با اخم خیره به امین بود. امین ماسک داشت و فرنوش هنوز متوجه جریان نشده بود. آقای نگهبان سوار آسانسور شده و خیره به آنها بود که امین ماسکش را پایین کشید. بعد هم لبخند زد و گفت: — سلام فرنوش جان، واقعاً معذرت می‌خوام که این جوری غافلگیرتون کردم!

انتهای جمله‌اش با بسته شدن در آسانسور و حرکت دست فرنوش برای بستن در هم‌زمان شد.

امین خیلی فرزت‌راز او پایش را لای در گذاشت و با زور در را باز کرد. توی تاریکی داخل که نورش از آباژور کنار

سالن بود، روبدوشامر ساتنی که تن فرنوش بود، هم
منزجرش کرد، هم خوشحال از این که احتمالاً مدرکش
کاملاً محکمه پسند می شد.



#شبنم ۵۶۹

فرنوش انگار که لال شده بود. اول خواست جلوی راه امین را بگیرد؛ اما نتوانست. دست‌هایش را ضربدری روی سینه‌اش چسباند و لبه‌های روبدوشامبرش را توی مشت‌هایش گرفت.

امین گوش‌هایش را درآورد و زود شماره‌ی خانم وکیل را گرفت. تا جواب بدهد سمت راهرویی رفت که احتمالاً اتاق موردنظرش را می‌توانست آن‌جا پیدا کند. ترس از نبودن میثم کم‌کم داشت به‌ش غالب می‌شد که صدای آب در گوشش پیچید.

.کجا داری می‌ری؟

فرنوش کاملاً ترسیده و عقب‌نشینی کرده بود. حتی صدایش هم جان نداشت و برای گفتن همین سه کلمه نفس کم آورده بود. امین به سرعت تا اتاقی رفت که صدای آب از سمتش می‌آمد...

بالاخره تماس از سمت خانم وکیل برقرار شد. فرنوش دستش را روی دهانش گذاشته و رنگش از این غافلگیری کاملاً سفید شده بود.

امین مستقیم سراغ سرویس اتاق خواب بزرگ خانه رفت. بعد چرخید و نگاهی کلی به اتاق انداخت. تخت به هم ریخته بود و روی زمین شلوار و لباس زیر مردانه و زنانه هم افتاده بود. همه‌ی این‌ها توی فیلمی که امین با گوشی داخل جیب پیراهنش می‌گرفت، ثبت می‌شد.

میثم هنوز بیرون نیامده بود؛ اما صدایش آمد که: «کجایی پس فرنوش؟ حالا امروز که من عجله دارم تو هم هی ناز کن.» فرنوش دم در اتاق بود. پایش سست شد و دستش را به دیوار گرفت تا سقوط نکند. همان لحظه صدای آب هم قطع شد و باز صدای میثم آمد که: «وقتی از شیراز برگشتم باید ده برابر جبران کنی!»

یک... دو... سه... و بالاخره در باز شد.

میثم با حوله‌ی کوتاهی که دور کمرش پیچیده بود توی قاب در پیدا شد و با دیدن امین درست روبه‌رویش، اول دهانش باز و بعد چشم‌هایش گرد و کم‌کم سرخ و برآمده

شد... امین خیره در چشمان سرخ و بیرون زده‌ی میثم توی
گوشی گفت:

– خانم وکیل من الان توی اتاق خواب خونه‌ای هستم که
برادرم داره توش با یه خانم دیگه که توی فیلم هستن، به
خانمش خیانت می‌کنه... آقای نگهبان ساختمون هم
دقیقاً در جریان ورود من به این خونه توی این لحظه
هستن... فکر می‌کنم برای به‌جریان انداختن پرونده‌ی
طلاق کافی باشه.



#شب‌نم ۵۷۰

البته این را فقط محض اطلاع میثم گفتم!

میثم که تازه انگار از شوک درآمده بود، سمت امین خیز برداشت. چون هنوز توی سرویس بود و زمین خیس، پایش لیز خورد و نزدیک بود بیفتد که برای حفظ تعادلش دودستی توی دیوار سمت چپش کوبیده شد.

قصدهش گرفتن گوشی از دست امین و کوبیدنش توی دیوار بود که به جایش خودش توی دیوار کوفته شده بود.

امین فرزند عقب رفته بود و وقتی چرخید، تازه دید که فرنوش هم سقوط کرده و روی زمین نشسته بود. صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود و تنش می‌لرزید...

. تو... تو... تو این‌جا... چه غلطی می‌کنی امین؟!

زبان به تته پته افتاده‌ی میثم هیچ‌جوره راه نمی‌افتاد. امین از اتاق بیرون زد و با گام‌های بلند سمت در رفت و گفت: خودم طلاق فاطمه رو ازت می‌گیرم... خائن کثافت!

و در را توی صورت میثم به‌هم کوبید و توی راه‌پله دوید. طبقه‌ی دوم بود که صدای باز شدن در، صدای قدم‌های کوبان و بعد سکوت و کوبیده شدن در به گوشش خورد. آشفته‌گی میثم حسابی دیدنی بود. توی راه‌پله با همان حوله‌ای که به کمرش بسته بود، راه افتاده و امین فقط توی ذهنش تصورش کرده بود.

امین که به نگهبانی رسید، خواست ادامه‌ی نقشش را بازی کند؛ اما خبری از نگهبان نبود... "بهتر"ی توی دلش گفت و سریع بیرون زد. ماشین فروغ را همان‌جای قبلی دید. زود سوار ماشین خودش شد. از همان فاصله برای فروغ چراغ زد و زود راه افتاد. چند خیابان دورتر کنار زد و ایستاد.

تمام این فاصله گوش‌اش یک‌سره داشت زنگ می‌خورد و واضح بود که میثم پشت خط بود. گوش‌اش را خاموش کرد و آن یکی گوش‌اش را از توی جیبش درآورد. اول فیلم را چک کرد که خوب و واضح بود.

با همان گوشی شماره‌ی فاطمه را گرفت. بوق سوم تماس
وصل شد. فاطمه سکوت کرد و امین گفت:
. تا آخرش خودم پشتتم فاطمه، نگران هیچی نباش.



#شبنم ۵۷۱

فاطمه

نگران نبودم. بیشتر غمگین و کمی هم عصبانی...
به امیرعلی و النّا نگاه کردم. هرکدام یک طرفم روی تخت
دو نفره مان خوابیده بودند. امیرعلی دیروز یک بازی هم
برای النّا پیدا کرده بود. بچه‌هایم می‌توانستند با هم بازی
کنند؛ اگر طاهره خانم می‌گذاشت. بچه‌هایم بلد بودند با
هم خواهر و برادر باشند؛ اگر طاهره خانم می‌گذاشت.
بچه‌هایم هم دیگر را دوست داشتند؛ اگر طاهره خانم
می‌گذاشت...

گوشی را جای خودم روی تخت گذاشتم. آرام پایین آمدم. گذاشتن و نگذاشتن طاهره خانم دیگر اهمیتی نداشت؛ چون از این به بعد غلط می کرد کسی. توی تربیت بچه هایم دخالت کند!

به آشپزخانه رفتم و برای خودم صبحانه درست کردم. نیمرو را با عسل خوردم و بعد چند دانه خرما و آب پرتقال. همه اش انگار طعم دارو داشت. مهم نبود، باید تحمل می کردم. باید به خودم می رسیدم. فعلاً به خاطر دختر و پسری که توی اتاقم روی تختم خوابیده بودند. بعداً شاید حتی به خاطر خودم... فعلاً مهم ترین انگیزه ام تصویر النای بود که از شوهرش خیانت می دید و چون از من یاد نگرفته بود، توی بیچارگی اش می پوسید.

بیچاره خانوم گل... کسی. به من نگفته بود. از دهان امین دررفته بود. فکر می کرد ممکن است میثم زودتر راه بیفتد و بعد از تماسش مطمئن شده بود.

به ساعت نگاه کردم. توی فکرهایم زمان خیلی تند می گذشت. ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه بود. پرواز میثم ساعت نه بود و تا می رسید، از یازده هم گذشته بود. برای من هم همین زمان بس بود.

بلند شدم و به اتاق برگشتم. به موقع آمده بودم.
صفحه‌ی گوشی‌ام روشن شده بود. گوشی بی‌صدا بود.
برش داشتم و تماس را وصل کردم. فقط سلام کردم و
بعد....

. هروقت که بخوای می‌تونیم پرونده رو به جریان بندازیم؛
اما چون این ماجرا این‌جا اتفاق افتاده برای به جریان
انداختن پرونده باید یک‌سر بیای تهران.
— اگه قاضی بگه هرچند تا صیغه بخواد می‌تونه داشته
باشه، چی؟



#شبنم ۵۷۲

— بگه، مهم نیست. مهم اینه که خیانت شوهرت ثابت بشه که با این فیلم و شهادت برادر شوهرت می شه... کمی سخت و زمان بر هست اما شدنیه... مهم اینه که تو نمی تونی با مردی که یه زن دیگه هم تو زندگیشه، زندگی کنی... این ها رو بسپار به من.

می دانستم... این ها را قبلاً هم توضیح داده بود، مفصل تر از حالا؛ اما مضطرب که می شدم همه چیز یادم می رفت.

. باهات تماس نگرفته؟

"نه" آرامی زمزمه کردم.

. می ترسم.

و این فعل، بی‌هوا از دهانم دررفته بود. این ترس حتی
توی فکرهایم هم نبود... شاید هم بود و با تمام قدرت
پسش زده بودم که این‌طور بی‌هوا از دهانم دررفته بود.

. حق داری؛ اما از پسش برمی‌آیم... با هم.

می‌خواستم خدا حافظی کنم که گفت:

— نمی‌تونم شرایط رو تمام و کمال درک کنم؛ اما توی
سخت‌بودنش هیچ شکی نیست... متأسفانه زن‌های زیادی
رو توی شرایط تو دیدم.

لحظه‌ای مکث کرد. گوشی هنوز چسبیده به گوشم بود.
صدایش را دوست داشتم.

- می‌تونم ازت یه خواهشی کنم؟ البته که این رو از همه‌ی
موکل‌هام می‌خوام.

فکرم رفته بود سمت مسائل مالی. داشتم حساب و کتاب
می‌کردم که در ادامه‌ی سکوتم گفت:

. لطفاً این روزها رو با کمک یه تراپیست بگذرون. به‌خاطر
مسیر سختی که در پیش داری باید زودتر بتونی به خودت
مسلط بشی... می‌دونم که تازگی سقط داشتی، همین هم
تاثیر بزرگی روی روحیه‌ت گذاشته و بدون که تا رسیدن به

آرامش راه درازی رو در پیش داری... پس لطفاً این درخواست رو جدی بگیر.

تشکر و خداحافظی کردم. گوشی را روی دراور گذاشتم و به سرویس اتاق رفتم... و دیگر فقط تا همین جایش را یاد می‌آید؛ چون بعد دیدم که لباس پوشیده لبه‌ی تخت، سمت امیرعلی نشسته‌ام و دارم توی گوشش زمزمه می‌کنم. پنج دقیقه طول کشید تا بیدار و با اخمی خواب‌آلود بهم خیره شد.

. ببخشید که بیدارت کردم.



#شبنم ۵۷۳

پسر-م مسئولیت پذیر بود. این را دقیقاً در همین چند روز فهمیده بودم. پسر-م عاشق این بود که من، چیزی ازش بخواهم و او برایم انجامش دهد. فقط و فقط باید مطمئنش می کردم که دوستش دارم. که اندازه‌ی النا برایم مهم است. چون طاهره خانم مدام توی گوش پسر-م خوانده بود که مادرش خواهرش را بیشتر از او دوست دارد و این روزها این حرف‌ها بی‌هوا از زبان پسر-م می‌پرید و من را بیش از پیش از آن زن منزجر می‌کرد.

— می‌خوام مراقب خودت و النا باشی تا من برگردم، اگه بیدار شد و ترسید باهام تماس بگیر، باشه پسر-م؟

. کجا می‌ری؟

- خانوم گل یه کوچولو مریض شده. می‌خوام زود برم بهش سر بزنم... باید الان برم.

دستم را روی پیشانی‌اش کشیدم. چهره‌اش ترکیبی از پدر و عمویش بود. باز گفتم:

- ببخش بد خوابت کردم مامانی، می‌خواستم تو بدونی که کجا می‌رم.

.اگه خوابم نبرد بازی کنم تا بیای؟

- مشقات رو می‌نویسی که ظهر دوتایی با هم بتونیم بازی کنیم؟ بدون تو بازی کردن به من خوش نمی‌گذره. صورتش را جمع کرد.

.پس می‌خوابم.

.باشه مامانی بخواب...

.حالا شاید مشقامم نوشتم.

بوسیدمش.

.هرکاری داشتی باهام تماس بگیر.

باز بوسیدمش و از اتاق بیرون آمدم. با عموم مجید تماس گرفتم. دم در بود. بیرون رفتم و سوار شدم:

— لطفاً برید بیمارستان کوثر... می‌خوام ببینم حال خانوم گل چگونه.

دیگر فقط آرزویم گذشتن از این لحظه‌ها بود. چقدر طول می‌کشید؟ چند ماه یا چند سال؟ نمی‌دانستم؛ اما بعد از آن می‌خواستم دنبال خودم بگردم. دنبال فاطمه‌ای که طی سیزده سال آرام آرام در خانه‌ی میثم به آدم دیگری تبدیل شده بود. نمی‌دانم شاید حتی قبل از آن هم تصور درستی از شخصیت و هویت خودم نداشتم که انتخابم شده بود؛ میثم...

exchange group

ROMAN

@Vip.Roman



#شبنم ۵۷۴

زود رسیدیم... لازم نبود داخل محوطه‌ی بیمارستان بروم. فرید کنار ورودی ایستاده بود. به طرفش رفتم. هنوز بهش نرسیده بودم که دای‌هوشنگ از بیمارستان بیرون آمد. او زودتر از فرید من را دیده بود. چهره‌اش جمع شده و گرفته بود. ترسیدم... شاید فهمید که زود گفت:

— نگران نباش خطر رفع شده؛ ولی هنوز دکتر متخصص نیومده، احتمالاً همین امروز فردا مرخص می‌شه.

و قبل از آن که بخواهم قسمش دهم که یک وقت دروغ نگفته باشد، سمت فرید چرخید و صدایش زد. تازه

حواسم به زخم شقیقه و کبودی گونه‌ی فرید جمع شد. نگاهم انگار روی صورتش سنگینی کرده بود که دستش را به بهانه‌ی بازی کردن با موهایش روی زخم نگه داشت. مهندسید که جلوام قرار گرفت تازه متوجه حضورش شدم. اما فکرم پیش جمله‌ی دای‌هوشنگ مانده بود.

— یه بار دیگه با جزئیات بگو دیشب چی شد فرید؟ آقام چی کار کرد با خانوم گل؟

مهندسید داشت سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. سعی کردم ذهنم را از جمله‌ی دای‌هوشنگ منحرف کنم. جوابش را دادم. از او هم درباره‌ی حال خانوم گل پرسیدم. همان جواب دای‌هوشنگ را داد.

— اتفاقاً پرینازم همین پیش پای تو رفت. شهناز بنده خدا دلش این جاست اما نمی‌تونه مینا رو تنها بذاره.

ناخودآگاه نگاهی به اطراف کردم. نبودن طاهره خانم هم خوب بود، هم ناراحت کننده، البته فقط برای خانوم گل که حق مادری به گردنش داشت و او هیچ وقت به روی خودش نیاورده بود.

دل‌شوره‌ام برای تنهایی بچه‌ها بود و وقت کمی که تا رسیدن میثم داشتم. نمی‌توانستم بیشتر بمانم.

— من نمی‌تونم بیشتر بمونم، بچه‌ها خونه تنها هستن...
 لطفاً اگه اتفاقی برای خانوم گل افتاد، شما به من خبر بدید
 مهشید جون.

دستش را به بازویم کشید و گفت:
 — خیالت راحت عزیزم... حتماً خبرت می‌کنم. برو به
 بچه‌ها برس.

خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم.
 جلوی آپارتمان، به عمومجید گفتم:
 . می‌خوام برم خونه‌ی بابام لطفاً منتظر بمونید.
 . باشه دخترم... عجله نکن.

@Vip.Roman



#شبنم ۵۷۵

پیاده شدم و بالا رفتم. در را که باز کردم صدای جیغ النا و داد امیرعلی قلبم را از جا کند. جوری سمت اتاق دویدم که نزدیک بود زمین بخورم. یک دفعه صدای خنده‌ای از وسط جیغ و دادشان به گوشم رسید. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و آرام‌تر جلو رفتم. قلبم هنوز تند می‌کوبید.

بچه‌ها هنوز متوجه برگشتنم نشده بودند. سرو صدای‌شان بلند بود. دم در اتاق که ایستادم، امیرعلی متوجه حضورم شد. دسته‌ی بازی‌اش را روی تخت انداخت و روبه النا گفت:

. بزن.

هنوز منظورش را نفهمیده بودم که مانیتور اتاق خاموش شد و النا مثلاً یواشکی کنترل را زیر بالش فروکرد.

اگر همین طور به جفت و جور شدن با هم ادامه می دادند، تیم موفق می شدند. بعد از روزها بالاخره خندیدم... خنده ای که واقعی بود. خنده ای برای بچه هایم، جگرگوشه هایم، که یک نفر هم خون با رفتارهایش نقشه ی جدایی شان از هم را با قساوت توی سرش کشیده بود. نه فقط جدایی آنها از هم، حتی جدایی پسر-م از مادرش را... چی بود توی ذهن این زن؟ چی بود خدا؟

بدون آن که نقشه شان را به روی شان بیاورم، گفتم:
- زود باشید آماده بشید، می خوایم بریم خونه ی باباجون.
همه ی وسایل مدرسه ت رو بردار امیرعلی.

. مگه چقدر می مونیم؟

. زیاد... خیلی زیاد.

@Vip.Roman

ساعت: ۱۰:۴۵

مکان: منزل طاهره

— مامان این چه کاریه که آقابزرگ پڑمان رو فرستاده
دنبالش؟ چرا گوشیش خاموشه همهش؟ کی تا حالا با
پسراش و نوه‌هاش این کار رو کرده، حالا شوهر من چون
داماده، باید این جوری ازش بیگاری بکشن! بچه‌ی من
باباش رو می‌خواد اصلاً... ای بابا... مامان می‌شنونی چی
می‌گم؟!



#شبنم ۵۷۶

طاهره اخم کرده نگاهش را از میز مرمر وسط مبل‌های
سلطنتی به ثمین داد که روبه‌رویش ایستاده بود و طلبکار
منتظر جواب بود.

. فکر کن شوهرت رفته ماموریت! چند روز شده اصلاً که
این جوری کولی‌بازی درآوردی تو! نمی‌بینی اوضاع رو؟!
انتظار داری الان تو این وضع پاشم برم بگم، شوهر دختر
منو بفرست خونه چون بچه‌ش دلش بابا می‌خواد؟! آره؟!

طاهره با تن صدایی عادی شروع به حرف زدن کرده بود و کم کم صدایش بلند شده و جمله‌های آخر را دقیقاً داشت داد می‌کشید. "آره"ی آخر را که رسماً جیغ زده بود. ثمین هاج و واج و جاخورده از ترس در جایش خشک شده بود.

این‌ها داده‌هایی بود که طاهره دیشب نتوانسته بود سر طینوش بکشد که محترمانه او را از خانه‌ی پدرش بیرون کرده بود. خانه‌ای که طاهره همیشه حق خودش و شهناز می‌دانست و خانوم گل و بچه‌هایش را مثل یک مشتم غاصب که روی حق آن‌ها زندگی ساخته بودند.

این که طاهره همیشه به خون اصیل خودش و بچه‌هایش می‌نازید و ازش دم می‌زد فقط ظاهر ماجرا بود. خودش هم ته دلش می‌دانست، همین که مادرش برای نادرخان به جای پسر، فقط دو تا دختر آورده بود، انگار بازی را مفت و مسلم به خانوم گل چهارپسره باخته بود.

برای همین حالا داشت داد می‌کشید. این‌ها داده‌هایی بود که بعد از باخبرشدن از جریان مغازه نتوانسته بود سر نادرخان هوار کند. حتی این‌جا هم بازی را به دختر خانوم گل باخته بود...

این‌ها داده‌هایی بود که همه‌ی این سال‌ها سر تمام حقوقی که به‌خاطر دختربودنش در خانه‌ی نادرخان ازش سلب شده بود، توی گلویش خفه شده بودند...

ثمین آب دهانش را قورت داد و گفت:

.چه‌ت شد مامان؟ من که چیزی نگفتم.

طاهره داشت نفس‌نفس می‌زد. با غیظ نگاه از دخترش گرفت و از روی مبل بلند شد و وقتی داشت خطاب به کارگر خانه‌اش می‌گفت: «یه لیوان آب بیار برای من.» هنوز داشت داد می‌زد و شاید حتی خودش هم حواسش نبود.



#شبنم ۵۷۷

طاهره هم بریده بود. کم آورده و خسته شده بود. تا کی باید تبعیض‌های این خاندان را تحمل می‌کرد؟ تا کی در جواب تمام چشم‌هایی که بی‌چون و چرا گفته بود، باید بی‌محلی می‌دید؟ پس کی به حقش می‌رسید؟

احتمالاً هیچ‌وقت... این‌ها چیزهایی بودند که حالا دیگر گرفتن پاداش برای‌شان هم اهمیتی نداشت، چون در زمان خودش‌ان بی‌نتیجه مانده بودند. چون حتی یک بار هم درست و به اندازه به چشم نادرخان نیامده بودند.

این حقیقت محض بود که طاهره همه‌ی این سال‌ها مطابق میل پدرش رفتار کرده و هیچ‌وقت به توجهی که دلش می‌خواست از نادرخان ببیند، نرسیده بود. شاید

فقط همین دیده شدن در چشم نادرخان برایش بس بود و باعث می شد تمام وجود دخترش پر از عقده نشود... همین که می فهمید و توجه می کرد که دختر ارشدش به خاطر جلب رضایت او، همه کار کرده بود؛ اما...

طاهره جایزه‌ی چشم گفتن بی چون چرایش به خواستگاری حاجی را که پانزده سال از خودش بزرگتر بود از نادرخان نگرفته و صبر کرده بود. طاهره برعکس طینوش جایزه‌ی به دنیا آوردن دو نوه‌ی پسر- برای نادرخان را نگرفته و صبر کرده بود. طاهره جایزه‌ی همیشه روی خط حرکت کردن و مطابق چارچوب‌های نادرخان بودن را نگرفته و صبر کرده بود. طاهره جایزه‌ی یک عمر بی فکر پرستیدن این مرد و تفکراتش را نگرفته و... دیگر کاسه‌ی صبرش سرفته بود. کی قرار بود چشم‌های این مرد او را هم در جایگاه یک فرزند ببیند. تا کی قرار بود به جرم دختر بودن بی ارزش باشد و به چشم پدرش نیاید؟



#شبنم ۵۷۸

ساعت: ۱۱:۳۵

مکان: آپارتمان فاطمه و میثم

نگهبانی بهش گفته بود که زن و بچه‌هایش با راننده‌شان رفته‌اند.

پله‌ها را بالا آمده بود چون حواسش پرت بود. جوری که اختراع آسانسور را به کل از یاد برده بود. مغزش داشت می‌ترکید. از صبح توی خانه‌ی فرنوش، به یک جمله فکر کرده بود: «خانم وکیل... این برای اثبات کافیه؟» آن قدر جمله‌های امین را برای خودش مرور کرده بود که ابهامی باقی نمانده بود. امین هم دست فاطمه بود. فاطمه هم وکیل داشت. وکیلی که او ازش بی‌خبر بود. همه چیز برای‌شان روشن بود که وکیل این‌طور راه‌کاری برای غافلگیری میثم به‌شان داده بود...

پس تمام این مدت فاطمه دروغش را فهمیده و به‌روی خودش نیاورده بود؟ چی شده بود که فهمیده بود؟ این چند روز؟ کدامش؟ درست یادش نبود. چند روز آخر فاطمه یک‌جوری شده بود... همه‌اش بعد از سقط بود. تا قبلش که خوب بود. خوب توانسته بود همه چیز را

سازماندهی کند. یعنی باز فروغ نخود آش شده بود؟ او را که بدجور ترسانده بود!

ته فکرهایش جلوی در واحدشان رسیده بود. در را باز کرد و داخل رفت. مستقیم به طرف اتاق خواب. تخت دونفره شان به هم ریخته و بالش النا و امیرعلی هم رویش بود. درهای کمد باز بود...

درواقع میثم نمی دانست که فاطمه عمداً درهای کمد را باز گذاشته بود، تا میثم به طرفش برود و... رفت. خبری از لباس های فاطمه نبود. فاطمه که دیشب تا صبح هم پای بیداری امین در تهران، بیدار و مشغول بستن چمدانش بود. چشم میثم خیره شده روی دراور داخلی کمد دیواری ماند.

سرویزی. که روز باخبر شدن از بارداری فاطمه بهش داده بود تکه تکه شده رویش ریخته بود. فاطمه دیشب بعد از جمع کردن لباس هایش سراغ جعبه ابزار رفته و یک سیم چین برداشته و با آرامش سرویس جواهری را تکه تکه کرده بود که با تمام وجود ازش بیزار بود.

میثم حواسش نبود که صورتش چطور سرخ شده بود. عقب عقب آمد و روی پاف پایین تخت نشست. امین

جلوی چشم‌هایش بود. امین که داشت آمارش را به وکیلی می‌داد که می‌خواست زندگی رویایی توی ذهنش را از هم بپاشاند. هرچقدر باهاش تماس گرفته بود، بی‌فایده بود. از همان موقع گوشی‌اش خاموش بود.

سمت زانوهایش خم شد و از لای دندان‌هایش گفت:
بیچاره‌ت می‌کنم! مگه فقط نبینمت کثافت بی‌همه‌چیز!
می‌توانست همین حالا جان برادر کوچکش را با دست‌های خودش بگیرد. امین که حالا توی جاده بود و تا چند ساعت دیگر به شیراز می‌رسید.



#شبنم ۵۷۹

ساعت: ۱۳:۱۰
مکان: دشت چنار_انبار قدیمی

درها را به رویش بسته بودند و فقط دو وعده غذا بهش می دادند. علناً زندانی نادرخان شده بود. تا پنج دقیقه‌ی دیگر طبق معمول این چند روز در باز می شد و ظرف یک بار مصرف غذا با یک بطری آب معدنی از لای در داخل گذاشته می شد. بدون آن که کسی داخل بیاید و کسی را ببیند.

شاید هم می آمدند از بس که توی هپروت عذاب وجدان و ترس های خودش گیر بود، اصلاً متوجه چیزهای واقعی بیرونی نمی شد. شب که می شد می مرد از ترس. همه اش فکر می کرد یک جایی کمین کرده ام تا مثل روحی خبیث روی سرش هوار شوم. مثل دیوانه ها به سایه های بی ربط روی در و دیوار التماس می کرد که کاری بهش نداشته باشند. روزها ساکت و صامت می چسبید به دیوار، یا از خستگی شب بیداری اش هی چرت می زد یا آن قدر در و دیوار را نگاه می کرد تا دوباره شب می شد و باز...

امروز فرق داشت. خسته شده بود. توی دلش به نادرخان بدو پیراه می گفت! همین حالا هم انگار داشت زیر لب "پیر سگ" را زمزمه می کرد!

کی؟! پژمان؟! محال بود کسی— باور کند. پژمان که حتی توی خیالش هم همیشه دست به سینه مقابل نادرخان بود و چشم و تاید از زبانش نمی افتاد؟! حالا کارش به جایی رسیده بود که بهش فحش می داد. آرزوی مرگش را داشت که به این روز انداخته بودش... منتها همه اش در همین حد بود. پای عمل که می رسید باز مطمئن بود که باید چاپلوسی او را بکند تا بتواند زنده بماند و به زندگی برگردد. خدایی بزرگ تر از نادرخان برای پژمان نبود اصلاً که بهش پناه ببرد.

دستش را به زمین خاکی گرفت و بلند شد. دو قدم تلوتلو خورد تا تعادلش را به دست آورد. پایش روی زمین کشیده می شد. نزدیک در ایستاد تا وقتی برای گذاشتن غذا باز می شد با دستی که بهش غذا می داد، صحبت کند. امروز چند دقیقه تاخیر داشت و ترس برش داشته بود که نادرخان همین جا به امان خدا ولش کرده باشد تا از گشنگی

بمیرد و پرونده‌اش بی‌سروصدا بسته شود. و خبر نداشت
که نادرخان دقیقاً به این چیزها هم فکر کرده بود.



#شبنم ۵۸۰

بعد از دوازده دقیقه تاخیر که جاناش را بالا آورده بود، در باز شد. مردی هم سن و سال خودش خم شده بود تا ظرف غذا و آب را داخل بگذارد و انتظار دیدن پژمان همیشه چسبیده بیخ دیوار را درست پشت در نداشت. یک دفعه به حالت دفاعی عقب رفت و در را هم سمت خودش کشید. ظرف یکبار مصرف غذا روی زمین ول شد و بطری تا کنار پای پژمان قل خورد.

پژمان هم از واکنش او هول کرد و گفت:

. چه ته بابا! کاری ندارم باهات؟ نادرخان کی می آد؟

مرد از بیرون در را سمت خودش می کشید و پژمان از این طرف سعی می کرد نگذارد بسته شود.

. نمی دونم... ول کن در رو!

. چه ته تو؟ مگه اسیر گرفتی؟! زنگ بزن به نادرخان... کار دارم باهاش.

. ول کن تا بزنم.

پژمان از زور عصبانیت در را جوری به جلو هل داد که آن مرد توی محوطه ی انبار به عقب پرت شد و البته

صدای ناله‌اش به گوش پژمان نرسید، چون روی زانو خم شده و داشت داد می‌کشید تا حرصش خالی شود. به بطری آب لگد زد و ظرف غذا را توی دیوار پرت کرد. دانه‌های برنج توی هوا پخش شد و دانه‌دانه روی زمین خاکی ریخت.

تازه انگار با این برخورد فهمیده بود که چه جایگاهی برای نادرخان دارد. برای او فقط همان اسیری بود که امروز جلوی این مرد بی‌هوا از دهان خودش بیرون پریده بود. حالش از این صفت بدتر شد. چند تا مشتش و لگد حواله‌ی در کرد تا این که صدای داد مرد از آن طرف به گوشش رسید.

— چه مرگته رم کردی؟ خفه‌خون بگیر تا گوش‌ی رو بدم به‌ت.

و نزدیک یک دقیقه صبر کرد تا خیالش از آرام گرفتن پژمان راحت شود. بعد شماره را گرفت و گفت:

— آقا این یارو روانی شده، زده به سرش، نزدیک بود منم بزنه... کمرم داغون شد. چه وضعشه؟

چند ثانیه سکوت و بعد در آرام باز شد و از لای در فقط
گوشی ساده‌ی سیاهی داخل آمد. پژمان با حرص گوش‌ی را
گرفت و بی‌هوا با صدای بلندی که کنترلش دست خودش
نبود، گفت:

. نادرخان، منو این‌جا زندانی کردی؟!
. صدات رو بیر!



#شبنم ۵۸۱

صدای نادرخان مثل مشتی بود که به صورتش کوبیده شد. حتی تنش هم از بلندی و شدتش کمی به عقب پرید و دهانش بسته شد.

- برو خدا رو شکر کن، هنوز زنده‌ای! صدات رو برای من بلند می‌کنی؟!
. غلط کردم آقا.

به دیوار چسبید و پاهایش از زیر تنش در رفت. روی زمین نشست و به گریه افتاد:
. آقا تو رو خدا نجاتم بده.

نادرخان روی صندلی عقب ماشینش نشسته و خیره به در ورودی خانه بود... خانه‌ی ما... خانه‌ی خیابان پاییز که چهار فصلش زمستان شده بود.

صدای هق‌هقش توی گوش نادرخان پیچید:

— آقا تو رو خدا یه کاری برام بکن... بذار برم پیش زن و بچه‌م... آقا خواهش می‌ک...

- مگه بهت نگفتن؟! هر وقت تونستی عین آدم رفتار کنی، می‌ری پیش شون!

دیگر منتظر شنیدن صدایش نماند. تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی انداخت. نگاهش هنوز خیره به در بود... در خانه‌ی باباعلی!

جز باران کسی- در خانه نبود. نیم ساعت پیش باباعلی و شهره، وحید را برای فیزیوتراپی برده بودند. سر و چشم‌های باران از دیشب بدجوری درد می‌کرد. به‌زور شهره مسکن خورده و بعد از مدت‌ها بالاخره خوابش عمیق شده بود. وحید گفته بود بیدارش نکنند و بی‌صدا بروند. حسین هم مسئولیت خریده‌ها را به عهده گرفته و بعد از رفتن‌شان به فروشگاه رفته بود. بیشتر خریده‌های جعبه‌های دستمال کاغذی بود که اشک‌های اهای خانه را پاک می‌کرد یا شیشه‌های گلاب که شهره شربت‌شان می‌کرد برای لحظه‌های نفس‌تنگی باران...

باران داشت خواب می دید. خوابی در انتظار رسیدنم...
صدای زنگ خانه در واقعیت با انتظارش در خواب،
ترکیب شد.

. شبنم؟

نفهمیده بود که دیگر خواب نیست و رویای آمدنم تنش
را به سمت در می کشید. تکرار اسمم زمزمه‌ی زیر لبش بود،
درست تا لحظه‌ای که به در رسید و...

. شبنم.



#شبنم ۵۸۲

تصویر صورتم از ذهنش محو و تصویر نادرخان جلوی چشمش پررنگ شد.

کاش می توانستم جلوی نگاهش را بگیرم. کاش می توانستم جوری جلوی نادرخان بایستم که چشم های حسرت زده ی مادرم جز من چیزی نبیند؛ اما خواب و رویا تمام شده بود. مرگ دست و پایم را بسته بود.

نادرخان فقط برای لحظه ای از دیدن باران شوکه شد. خیلی کوتاه بود؛ اما باز هم بیشتر از وقتی بود که تن مریض باقر را در مغازه اش دید. باران جوری تکیده بود که هرچشمی را خیره می کرد و هردلی را به درد می آورد. حتی چشم های ریز این مرد را...

نچنچ کرد و سرش را به تاسف تکان داد. باران هنوز توی شوک این دیدار بی‌موقع بود.

. برای این زندگی تو روی من ایستادی؟!!

تحقیر کلامش نیش می‌شد توی دل و گوش باران که حالا توی ذهنش پر از یک تصویر بود. تماس تصویری آخرمان که از پشت دوربین برایش بوسه فرستاده بودم.

. برای این زندگی؟!!

چی توی فکر این مرد بود که حتی به گوشه‌ی ذهنش نمی‌رسید که خودش این حال و روز را برای باران و وحید درست کرده بود. انگار بدیهی بود که هرکس با او و در جبهه‌ی او نمی‌ماند به روز سیاه بنشیند.

و تمام شد... شوک و دلسوزی تمام شد. بهمن‌خان و کاری که باران با مغازه کرده بود تمام فضای ذهنش را پر کرد. آمده بود برای پیشنهاد دادن؛ اما حالا حرص مثل آتش زیر خاکستر کم‌کم درونش شعله می‌کشید.

باران، این دختر که یک روز نادرخان با زدن عزیزترین دارایی‌اش به نام او به نظر خودش بزرگترین حماقت زندگی‌اش را کرده بود، این‌طور جواب محبتش را داده بود.

دقیقاً توی سر نادرخان همین بود. باران جواب محبت او را با بی‌مهری داده بود. وقتی خودش محور همه چیز بود فقط کارهایی که دیگران در حقش کرده بودند به چشمش می‌آمد، نه کارهای خودش.

دستش را با عصا توی در کوبید. در کامل باز شد و باران چند قدم به عقب رفت. نه چون ترسیده بود؛ چون دوست نداشت حتی هوای این مرد بهش بخورد. اولین بار بود که با پدرش در جایگاه یک قاتل روبه‌رو شده بود و حسش چیزی شبیه قبض روح بود.



#شبنم ۵۸۳

نادرخان ته وتوی قضیه را درآورده بود. می دانست که سند
مغازه هنوز به نام باران است. سند حماقت خودش!
— اون پاپتی غربتی رو کشوندی مغازه ی من که منو
بسوزونی؟
سرش را تکان تکان داد.
. که منو توی بازار سکه ی یه پول کنی؟
هوای داغ از دماغش بیرون می زد.
— خیلی خب... می خرمش ازت... فردا صبح بیا سند رو
برگردون... بی لیاقت!

نادرخان یا دیوانه بود یا زیادی خوش خیال که فکر می کرد باران دنبال پول بود. یا اصلاً منتظر دستور او نشسته بود. باران داشت می لرزید. از فکر به قاتلی که روبه رویش ایستاده بود... از فکر به پدربزرگی که نوه اش را کشته بود. و توی ذهن نادرخان:

. این همه سال عین گداها گشتی که مثلاً بگی نیازی به من نداری؟! پوزخند زد.

— می بینی که بازم به خودم رسیدی! چند برابر قیمتش بهت پول می دم... فقط مغازه رو برگردون! عصایش را به زمین زد و گفت: . یالا بگو! چقدر می خوای؟

باران می خواست بگوید: «می دونی قیمت جون دخترم چقدره؟... دخترم رو بهم برگردون، همه ی این دنیا مال خودت.» حیف که واقعیت بدجور واضح بود. همان طور که می لرزید، سرش را بالا گرفت و گفت: . نمی فروشم!

نادرخان باور نمی کرد که کمی گیج شده گفت:

.چی؟!

.به تو نمی فروشم!

نادرخان دقیقاً آتش گرفت. نه به خاطر "نمی فروشم"
به خاطر "به تو" ای که قبلش گذاشته بود.

.به من نمی فروشی؟!

با چشمان مبهوت داد زده بود، بی خبر از غوغای درون
باران که به آنی همه ی وجودش شد حنجره اش و صدای
فریادش را نه فقط به رخ نادرخان کشید که به هرگوش
شنوایی رساند.

.نمی فروشم!



#شبنم ۵۸۴

چشم‌های مبهوت نادرخان دیگر کاملاً بیرون زده بود. چند ثانیه مثل برق گرفته‌ها گیج و مات ماند. بعد کم‌کم به خودش آمد. باز عصایش را توی در کوبید و جلوتر رفت. – فکر کردی حریف من می‌شی؟! خیال کردی من بیدی‌ام که با فوت تو اون شوهر علیت تکون بخورم؟! باز نگاهش با تحقیر و انزجاری که صورتش را جمع کرده بود، روی در و دیوار حیاط محقر خانه‌ی باباعلی چرخید و باز ذهنش توی زمان به گذشته‌های دور کشیده شد. به روزی که باران به‌ش پشت کرده و رفته بود.

من رو به این زندگی نکبت فروختی، بدبخت بی لیاقت؟
داشت داد می کشید.

با عصایش توی گلدان های کوبید که بعد از من کسی—
به شان نرسیده و خشک شده بودند. دو تا از گلدان ها
شکست و یکی کج شد.

بی لیاقت بی چشم و رو! جواب محبت من این بود؟!
محبت؟! کدام محبت؟! واقعاً کجاها سیر می کرد این
مرد؟!

سرو صدا توجه همسایه و رهگذرها را جلب کرده بود.
راننده ی نادرخان مردی را که توی خانه سرک می کشید،
دور کند.

حسین ماشین نادرخان را از دور دیده و داشت با
خریده های توی دستش توی خیابان می دوید. وقتی به خانه
رسید. صدای شکستن گلدان ها از لابه لای صدای
نفس کشیدن بلندش به گوشش خورد. مکث بی هوایش
باعث شد تنش توی در و در به دیوار کوفته و تن نادرخان
به طرفش بچرخد.

نه انگار قرار نبود امروز برای نادرخان روز خوبی باشد.
اول باران و حالا حسین... هیچ کدام پشیمان نبودند.
هیچ کدام جلواش به زانو نیفتاده بودند و بدتر داشتند توی
تخم چشم‌هایش زل می‌زدند.

حسین کیسه‌های خرید را روی زمین ول کرد و بین
نادرخان و باران ایستاد. جوری که تن تکیده‌ی باران دیگر
دیده نمی‌شد. چشم‌های نادرخان سرخ‌تر از این نمی‌شدند...
نگاه یاغی حسین جری‌ترش کرد که عصا را به دست چپش
داد و با دست راستش کشیده‌ای محکم به گوشش کوبید.
حسین اما جوری منقبض از حرص حضور این مرد و
غلط‌هایی که در عمرش کرده بود، سر جایش ایستاده بود
که حتی سرش تکان هم نخورد. نگاهش یاغی‌تر هم شد.



#شبنم ۵۸۵

نادرخان می توانست از دیدن این رفتارها خون بالا بیاورد... یک عمر فقط چشم شنیده بود. یک عمر همه دست به سینه بودند. طردشده ها هم فقط رفته بودند شاید حرف هایی زده بودند اما باز هم دست بالا توی دست خودش بود و از موضع قدرت برای شان قلدری کرده بود.

. تو روی من می ایستی؟!

از گوشه های دهان نادرخان کف سفید بیرون زد.

. من ازت نمی ترسم... نادرخان.

تا حالا هیچ کس این جمله را خیره توی تخم چشم های این مرد نگفته بود. آن هم با این نگاه پر از نفرت... بدتر از آن حتی لفظ "نادرخان" بود که حسین به جای آقابزرگ گفته بود.

. نشونت می دم نادرخان کیه!

و خواست بچرخد و برود که دهان حسین باز شد.
. چه جوری؟

چشم هایش از اشک پر شدند.
. مثلاً منم می گم...

دست باران از پشت لباسش را چنگ زده بود که حسین "می کشی." را کامل نکرده بود. نادرخان باز "نشونت می دم" را تکرار کرد و از خانه بیرون زد. حسین سمت باران چرخید. باران که زیر بینی اش از خون سرخ شده بود. حسین شوکه شد.
. عمه...

باران دو زانو افتاد و حسین نتوانست بگیردش. انگار از حضور سنگین این مرد فلج شده بود. نمی توانست بلند شود و راه برود. حسین هول و پریشان صدایش می زد.

باران تمام مدت سکوت کرده بود، چون اگر دهانش باز می شد، همه چیز را می گفت. هنوز آقای وکیل تماس نگرفته بود... هنوز باید دهانش را بسته نگه می داشت. برای همین فشار بی اندازه برای خفه ماندن بود که غوغای درونش راه خودش را از مجرای بینی اش پیدا کرده بود. این خون داغ دلش بود... داغی که هیچ وقت سرد نمی شد.

بیچاره مادرم... بیچاره باران.



#شبنم ۵۸۶

ساعت: ۱۵:۰۰

مکان: بلوار بهشت

راننده برگشت و گفت:

. خونه نیست.

. مطمئنی؟

راننده سرش را با اطمینان تکان داد. این راننده، آن راننده‌ی دوازده سال پیش نبود. راستش آن مرد بعد از رفتن افشین، خودش را از دم‌ودستگاه نادرخان بیرون کشیده و با مسافرکشی خرج زن و بچه‌اش را درمی‌آورد. امروز روزی نبود که به‌راحتی برای نادرخان تمام شود. حالا آمده بود سراغ افشین!

درست تا سی دقیقه‌ی بعد که افشین پیاده از سرخیابان پیدا شد و داخل فرعی آمد و به خانه رسید، منتظر ماند. با فکر باران توی سرش. با تصور کلمه‌ای که کامل از زبان حسین بیرون نیامده بود.

انگار رسیده بود به مرحله‌ای از بازی شطرنج که کیش شده بود و با یک حرکت غلط، مات و پرونده‌اش بسته می‌شد. دیشب نشسته بود کنار همان میز عسلی توی اتاق و پیپ‌ها را یکی یکی درآورده و دوباره از نو توی باکس چیده بود. هی مهره‌ها را توی ذهنش جابه‌جا کرده بود. بهتر از هرکسی. می‌دانست که به بن‌بست خورده بود. هرچند توی ذهنش هنوز به پذیرش شکست نرسیده بود. حتی هنوز

خودش را هم ازش دور می‌دید، اما همین که توی ذهنش جرقه‌هایی زده شده بود، یعنی ضربه‌ای که خورده بود کاری‌تر از این حرف‌ها بود.

نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند. بهترین راه برای ماستمالی جریان مغازه و باران، برگرداندن افشین بود. افشین که همه وقتی رفته بود، با چشم‌های حیران ازش پرسیده بودند: "چرا؟" حالا اگر افشین به‌طرفش برمی‌گشت، بخشی— از حرف‌و‌حدیث‌ها از بین می‌رفت. برگشتن افشین برد بزرگی برای نادرخان در این اوضاع بود، مخصوصاً که افشین به هواخواهی از وحید و باران رفته بود و نادرخان هم که استاد صحنه‌سازی و پیچاندن قضایا به نفع خودش بود.

افشین اصلاً متوجه اطرافش نبود. این‌جا هم مثل خانه‌ی قبلی‌اش محله‌ی پایین‌شهری نبود که دیدن ماشین‌های خیلی مدل بالا توجه را جلب کند. چند تا کنسرو خریده بود تا باز هم فقط شکمش را پر کند... همین.



#شبنم ۵۸۷

کلید را که توی قفل چرخاند. راننده در عقب را برای نادرخان باز کرد. افشین هنوز هم متوجه نشده بود. داخل رفت و حین بستن در چون به سمت کوچه چرخیده بود، نگاهش به نادرخان افتاد. چند ثانیه "هنگ" کرد. یعنی واقعاً بهترین کلمه برای شرح حال افشین، همین بود. مغزش مثل یک سیستم کامپیوتری هنگ کرده بود.

راننده تا رد شدن از روی جوب نادرخان را همراهی کرد و بعد با اشاره‌ی دستش عقب ماند. خودش با همان عصای معروف جلو رفت.

افشین کم کم داشت واقعی بودن صحنه‌ی روبه‌رویش را باور می‌کرد. از همان دوازده سال پیش حتی یک بار هم این مرد را ندیده بود. مردی که اثرش همیشه در زندگی که نه، در واقع در بدبختی‌هایش پررنگ بود؛ هرچند که حضور فیزیکی نداشت.

همه چیز عجیب بود. افشین با دیدن این مرد یاد پدربزرگی افتاده بود که قبل از همه‌ی این بدبختی‌ها، حتی از پدرش هم برایش عزیزتر بود... دروغ نبود که یک لحظه دلش برای پدربزرگ عزیزش تنگ شد... درست تا لحظه‌ای که نادرخان نیشخند زد.

نادرخان که دقیق احوالات افشین را زیر نظر داشت، بعد از آن نیشخند از آن خنده‌های معروف خودش زد؛ کوتاه و پرتمسخر... همین بود که افشین را از هیروت بیرون انداخت. تصویر پدربزرگ مهربانی که از گذشته‌های دور توی ذهنش بود، مثل بمب شادی ترکید و تکه‌تکه توی ذهن افشین فرو ریخت...



#شبنم ۵۸۸

افشین

در را بازتر کردم. باز نیشخند زد. سرش را تکان تکان داد و گفت:

. آره... خودم او مدم... خودم با پای خودم.

حس تشکر کردن نداشتم. حوصله‌ی پوزخند زدن هم. دو قدمی ام ایستاد. جدی شد و گفت:

— اما نادر خان خودش با پای خودش، فقط سراغ کسی-
می‌ره که ارزشش رو داشته باشه، پسر!

می‌توانستم چند ساعتی برایش بخندم؛ اما باز هم حسش نبود. الان فقط دلم می‌خواست در را ببندم و به این فکر کنم که کنسرو لوبیا و قارچ را بخورم یا لوبیای خالی... کلاً

فقط حس و حال فکر کردن به همین چیزها را داشتم. یا پیدا کردن راهی برای دورریختن پول‌هایم... بدبخت پیچاره‌ها کجا رفته بودند، که از وقتی من می‌خواستم به‌شان کمک کنم، دوروبرم خبری ازشان نبود؟

.خب، چی می‌گی؟

کنسرو و پول از توی مغزم کنار رفت و باز تصویر نادرخان ساخته شد.

.من ارزشش رو دارم؟

مشتاق سرش را تکان داد.

— برای همین این دوازده سال نداشتی آب خوش از گلوم پایین بره؟

چشم‌هایش ریز شدند.

— برای این که به خودت بیای! که بفهمی چی روزیر پات گذاشتی!

پوزخند زدم.

.مرسی، فهمیدم.

در را نبستم و نرفتم. هنوز ایستاده و توی چشم‌هایش زل زده بودم. برای چی این‌جا بود؟ که مطمئن شود هنوز هم دارم توی بدبختی‌هایم خرغلت می‌زنم؟!

یک قدم جلوتر آمد. عصایش به کفشم خورد. خبری از خنده‌هایش نبود. یک‌سره اخم شده بود.

— نادرخان، برای کسایی که دورش انداختن، هیچ قدمی بر نمی‌داره... چشمت رو باز کن و بین الان کی جلوت ایستاده!

انتظار قدردانی داشت... انگار باید برایش شفاف‌سازی می‌کردم.

. کسی که زندگی و جوونی و آینده رو به لجن کشید.

. خود بی‌لیاقت پشت پا زدی به همه چیز!

— آره خودم زدم! حالا که چی؟ اومدی مطمئن بشی هنوز همون بی‌لیاقتی که بودم هستم؟ آره هستم! هنوز همونم!

عصایش را بلند کرد و به زمین کوبید.

. صدات رو برای من بلند نکن!



#شبنم ۵۸۹

در را ول کردم و داخل رفتم. کیسه‌ی قوطی‌های کنسرو را روی سکوی جلوی ورودی انداختم و پشت به در دست به کمر ایستادم. داخل، کارگرها مشغول کار بودند و بعید نبود صدا به گوش‌شان برسد. صدای تق و توق عصایش آرام آرام نزدیک می‌شد. اعصاب خودم کم خراب بود که او با حضورش آمده بود تا به‌ش گند بزند. انگار داشتند کل بیچارگی‌های این دوازده سال را به‌م یادآوری می‌کردند. همه‌ی دربه‌دري‌ها، گشنگی کشیدن‌ها، بی‌پولی‌ها، تحقیرها... بهمن‌خان... ستاره...

به‌طرفش برگشتم. داشت مصالح توی حیاط را برانداز می‌کرد. گفتم:

. برای چی این‌جایی نادرخان؟

چند قدم آخر را هم برداشت و روبه‌رویم ایستاد.

. خسته نشدی از این زندگی؟

"این" قبل از "زندگی" را که گفت، با عصایش به مصالح داخل حیاط اشاره کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

. نه! لِه شدم! داغون شدم!

از جوابم راضی بود. خوشحالی توی چشم‌ها و صورتش داد می‌زد. چطور می‌توانست از بدبختی کسی- که یک روز به قول خودش از بچه‌هایش هم برایش عزیزتر بود، ذوق کند! چی می‌زد این مرد؟

. پس برگرد!

. که چی بشه؟

— که مثل آدم زندگی کنی... مثل همون موقع... پول، ماشین، خونه، هرچی که بخوای برات مهیاست، فقط اراده کن.

. واقعاً؟

. شک داری به آقابزرگت؟!

— آره... چون چیزی که می‌خوام رو نمی‌تونی بهم بدی، نادرخان!

نیشخند زد.

— این دوازده سال قاطی بدبخت بیچاره‌ها گشتی یادت رفته نادرخان کیه؟!

. نه اتفاقاً چون خوب می‌شناسمت می‌گم.



#شبنم ۵۹۰

صورتش جمع شد.

.چی می‌خوای؟

.دختر بهمن‌خان رو!

باز عصایش را بلند کرد و به زمین کوبید.

— از کی تا حالا اون اُزگل پاپتی شده خان؟! روت می‌شه تو چشم من نگاه کنی و اسم اون غربتی رو بیاری؟! لیاقت اینه؟!

— نه، لیاقتم این بود که شباً توی پارک بخوابم، ببینی و ذوق کنی! لیاقتم این بود که تو انباری زندگی کنم و صبح‌به‌صبح با دود آگروز از خواب بیدار شم، بفهمی و کیف کنی! لیاقتم این بود که بهترین موسسه‌ی کنکور بدون مدرک خواسته بود براش کار کنم، باخبر بشی— و سنگ بندازی تو کار! لیاقتم این بود که برادرت حرصش از تو رو سر من خالی کنه! که بشم کیسه‌بکس همه‌ی اونایی که یه روزی حال‌شون رو گرفتی و حالا کینه‌شون ازت جوری زیاده که چشماشون رو کور کرده... که من رو جای تو ببینن!

جلوتر آمده بود جوری که باز هم عصابش به پایم خورده بود.

— همه‌ش رو خودم برات جبران می‌کنم... تو فقط برگرد افشین!

هاج و واج خیره‌اش ماندم. اصلاً عین خیالش نبود که چی به روز من آورده بود این سال‌ها...

— دختر بهمن رو می‌خوای؟ خیلی خب! خودم می‌رم خواستگاریش... تو فقط برگرد!

چه‌ش شده بود که حاضر بود این کار را برای افشین طرد شده بکند. یا من چه‌م شده بود که از رفتنش به خواستگاری ستاره خوشحال نبودم؟

— می‌تونی دوباره بکنیم همون افشین بیست‌ساله که دانشجوی برق دانشگاه شیراز بود؟! می‌تونی این دوازده سال حروم‌شده رو برگردونی به عقب؟

جان من داشت فقط توی به زبان آوردن این کلمات درمی‌آمد و حتی به اندازه‌ی یک اپسیلون شک نداشتم که هیچ درکی از حرف‌هایم ندارد. اما زبانم باز شده بود و نمی‌توانستم ساکت بمانم.



#شبنم ۵۹۱

— آقابزرگ اصلاً یه باز نشستی فکر کنی ببینی چی به روز من آوردی؟

عصایش را باز به زمین کوبید. فاصله‌ی چشم‌های مان فقط توی بلندتر بودن قد من از او بود. توی همان چند سانت و دیدن چشم‌های گشاد و سرخش...

— انتخاب خودت بود! من رو برای حماقت‌های خودت سرزنش نکن! خودت خريت کردی!

از فریادش در خانه باز شده بود. چند ثانیه بعد دوباره بسته شد. ندیده بودم که کی بود. نگاهم توی سرخی چشم‌های مرد مقابلم خشک شده بود. نه اهمیتی برایش داشت، نه درک می‌کرد که با زندگی‌ام چی کار کرده بود... از چی بود این مرد؟ سنگ؟ بتن؟ آهن؟

حتی تخلیه کردن حرص و درد این سال‌ها هم روی این مرد کار بی‌فایده‌ای بود. فقط گفتم:

. می‌دونی آقابزرگ من حتی نمی‌خوام، تو که مسبب همه‌ی بدبختی‌های یه‌ذره از اون چیزهایی که از سر گذروندم رو

تجربه کنی... اینه فرق ما! برای همینه که نمی‌تونیم کنار هم باشیم. ما همیشه همین‌جوری می‌مونیم؛ روبه‌روی هم! چرخیدم که داخل بروم، اما دستم را گرفت. دقیقاً ساعد دستم توی چنگش بود. نفسم را بیرون دادم. شاید هم بد نبود که نگذاشته بود بروم؛ چون اگر همین حالا داخل می‌رفتم، تنها کاری که می‌کردم، کوبیدن سرم توی دیوار بود. لجبازی نکن پسر! بفهم کی اومده دنبالت! بین کی با پای خودش اومده دنبالت!

با این همه ادعا نمی‌دانم چرا هنوز ادعای پیغمبری نکرده بود... پیغمبری کم بود؛ احتمالاً همین روزها ادعای خدایی می‌کرد!

— شک ندارم که به‌خاطر خودت اومدی... آخه نادرخان کاری که برایش سود نداشته باشه نمی‌کنه!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و سمت در رفتم. صدای کوبیده‌شدن عصایش روی زمین باز توی گوشم پیچید.

کاری نکن که پشیمون‌تر از این بشی افشین!



#شبنم ۵۹۲

خندهام گرفت. نه از روی حرص و عصبانیت... واقعاً
انگار یک جوک بامزه شنیده بودم. به طرفش برگشتم.

— کی رو تهدید می کنی نادرخان؟ من الان تنها چیزی که دارم جونمه، می خوای بگیریش؟

خیره ی چشم هایم بود که دستم را سمت عصایش بردم و خودم هم نفهمیدم به چه سرعتی عصا را از دستش کشیدم و غلافش را جدا کردم و جلوی چشم های بیرون زده از بهتش شمشیر دمشقی مخفی شده در عصا را زیر گوی خودم گرفتم...

. بیا بکش... اتفاقاً خوشحالم می شم.

عصا را که به گلویم چسباندم چشم هایش کاملاً برآمده شدند. غافلگیر شده بود.

نفهمیدم چی شد که صورتم خیس شد. اندازه ی خطی که از چشم تا چانه ام کش بیاید. زخم شدن گلویم از فشار شمشیر را هم حس کردم. خیره توی چشم های برآمده اش گفتم:

. هنوز باورت نشده که همه چیزم رو ازم گرفتی؟

چشم های او هم شاید بالاخره داشت یک چیزهایی را می دید که نگاهش سمت گردنم رفت و پایش سمت خودم و دستش سمت شمشیر.

. من خیلی وقته آرزومه بمیرم.

. احمق!

فریاد زده و شمشیر را از دستم کشیده بود.

سرخ لبه‌اش را دیدم. هنوز با دهان باز، با چشم‌های
وق‌زده، با شمشیر خونی توی دستش وسط حیات بود؛ که
داخل رفتم...

حامد یا سجاد که برای بدهی پدرش کمکش کرده بودم
جلوام سبز شد. ترسیده بود. گفت:

. آقا افشین، گردن‌تون.

از کنارش گذشتم.

. چیزی نیست...

چیزی نبود. عمر و جوانی من برای امثال نادرخان هیچی
نبود... من فقط ابزاری بودم که هر وقت می‌خواست دورم
می‌انداخت و هر وقت می‌خواست سراغم می‌آمد... با پای
خودش!



#شبنم ۵۹۳

ساعت: ۱۶:۴۵

مکان: خیابان نارون

می دانست که امین خانه نبود و گوشی اش هنوز خاموش بود. به اندازه‌ی یک جمله از ذهنش گذشته بود که؛ چیز خاصی از برادر کوچکش نمی دانست!

نه می دانست تفریحش چیست، نه رفقاییش را می شناخت. نه می دانست برنامه‌های روزانه‌اش چطور است. نه حتی این که وقتی می خواهد آفتابی نشود، کجا خودش را گم و گور می کند! البته "گم و گور شدن" چیزی بود که توی ذهن میثم بود. کلاً امین با یک عالمه فحش و بدویراه توی ذهنش کنار هم بودند. با یک عالمه مشت و لگد...

هنوز با فاطمه تماس نگرفته بود. در حقیقت حتی هنوز کامل نمی دانست که اوضاع خودش چطور است و چطور

باید پیش برود. تنها چیزی که توی ذهنش واضح بود؛ دیدن امین و کتک زدن و فحش دادنش بود.

فکر می کرد بالاخره که می آمد... بالاخره که یک سر به این خانه می زد و همین برایش بس بود که از دوسه ساعت پیش کمی پایین تر از منزل پدری اش توی خیابان و توی ماشین نشسته بود و البته آن قدر فکرش توی آن بدویراه و مشتش و لگدها قفل شده بود، که حتی نفهمیده بود، امین هم نیم ساعتی بود که پشت سرش بود و داشت سبک سنگین می کرد که همین حالا خودش را به او نشان دهد یا بعداً.

امین هم خوب می دانست که تا این درگیری اتفاق نیفتد به مرحله ی بعدی نمی رسند و فکر می کرد همین امروز که از اولش با گند و کثافت زندگی برادرش شروع شده بود، این گرفتاری را هم پشت سر بگذارد و یک سره اش کند.

خسته از چند ساعت رانندگی بی وقفه و درگیری های ذهنی اش از جریانات پیش رو، از ماشینش پیاده شد و به طرف خانه رفت. هر لحظه منتظر بود که در ماشین میثم هم باز و خودش پیاده شود، اما مغز میثم هنوز توی همان مشتش و لگدها گیر بود. کلیدش را در قفل انداخت و

در را باز کرد. باز هم توجه میثم جلب نشد. پوزخند زد...
این جوری داشت کشیکش را می کشید؟!

گوشی خاموشش را روشن کرد و شماره‌ی میثم را گرفت.
بوق سوم بود که صدای زنگ، میثم را به خودش آورد.
نگاهش که به اسم امین افتاد، سرش چرخید سمت خانه.
دیدن امین توی طاق ورودی خانه خورش را به نقطه‌ی
جوش رساند. تماس هنوز قطع نشده بود و امین عین
خیالش نبود که ایستاده و حتی با حالتی طلبکار، میثم را
نگاه می کرد.



#شبنم ۵۹۴

توی نظرش امین همیشه بچه‌ای آرام و بی‌عرضه بود که فقط باید تحملش می‌کرد. مثل همه‌ی آدم‌های روی زمین که اندازه‌ی خودش آدم نبودند، امین هم اصلاً برایش آدم به حساب نمی‌آمد. کلاً زمینی که می‌ثم روی آن زندگی می‌کرد فقط یک آدم داشت که آن هم خودش بود!

بالاخره فهمید که باید گوشی را به گوشش بچسباند. امین هم فقط یک جمله گفت:

. مگه منتظر من نیستی؟

و تماس را قطع کرد. میثم صدای جوش آمدن خون را در سرش می شنید. از ماشین پیاده شد. زاویه دید امین برای تحلیل حرکات میثم بهتر بود. جوری پیاده شده بود که انگار خودش را بیرون انداخته بود. خیابان را هم با قدم های بلند رد کرد و همین که خواست دستش را به یقه ی امین برساند. امین دو قدم عقب رفت و خیز میثم بدتر باعث به هم خوردن تعادل خودش و خوردن نیم تنه اش توی در شد.

. کثافت!

صدای داد میثم، طاهره را از جا کند. ثمین همان صبح بعد از داد و بیدادهای طاهره به خانه ی خودش برگشته بود. حالا فقط طاهره و کارگیشان در خانه بودند. طاهره که باور نمی کرد این صدا مربوط به خودش باشد، به آدم بی شعور توی خیابان که صدایش را این طور توی سرش انداخته بود، چشم غره رفت.

. می کشمت.

صدای میثم از فرط حرص جوری دورگه شده بود که حتی به گوش طاهره هم آشنا نبود. این دفعه به احمقی که دقیقاً جلوی در خانه ی آنها ایستاده و صدای نکره اش را

توی سرش انداخته بود، همراه چشم غره زیر لب فحش هم داد.

صدای سوم هنوز بلند نشده بود که حمیده ترسیده به سراغش رفت و گفت:

. طاهره خانم، آقامیثم و آقامین، دارن همدیگرو می کشن.

آخ که چه چشم هایی از اهالی خاندان نادری، این روزها برآمده از تعجب می شدند...

. چی؟ میثم و امین؟! بچه های من؟!!

. کثافت بی همه چیز... حالت می کنم...

با این جمله از جا پرید.



#شبنم ۵۹۵

اولین مقصر— این جنجال هم توی سرش امین بود؛ چون میثم نسخه‌ی اصیل‌تری از خودش بود و احتمال اشتباه امین که بیشتر دست‌پروده‌ی شهناز بود، خیلی بیشتر. کثافت تویی، بی‌شرف!

غلظت این فریاد می‌توانست سفیدی چشم طاهره را بترکاند. دوید سمت در و صدای‌شان زد. در که از جلواش کنار رفت، شوکه شده خشک شد. وسط حیاط میثم افتاده بود روی امین و داشت به‌ش مشت می‌زد. با این‌که موقعیت امین بدتر بود، اما صدایش خیلی بهتر از میثم

بود که داشت از حرص می‌ترکید و مشت‌هایی که به سر و تن امین می‌زد هم آرامش نمی‌کرد تا کمی فاصله بین دندان‌هایش بیفتد و صدایش به صدای واقعی‌اش شبیه شود.

امین دیگر قصد نداشت کوتاه بیاید و سکوت کند. دست‌های میثم را گرفت و گفت:

. فکر کردی خیلی زرنگی خائن بدبخت، فکر کردی فاطمه بی‌کس و کاره...

. دهنش رو ببند... خفه شو خفه شو خفه شو.

میثم دوباره دستش را آزاد کرده و با هر "خفه شو" ای که گفته بود یک مشت هم به صورت امین کوبیده بود. امین راضی بود. می‌خواست حرص میثم سر خودش خالی شود و برادر دیوانه‌اش یک‌وقت خوی حیوانی‌اش را به رخ فاطمه و بچه‌ها نکشد.

طاهره هنوز خشک‌شده دم در ایستاده بود و نمی‌توانست این صحنه را تحلیل کند. برای اولین بار بود که پسرهایش این‌طور به جان هم افتاده بودند. امین همیشه با سکوت کردن از جنجال دوری کرده بود، وگرنه

طاهره خیلی زودتر از این‌ها باید با این صحنه روبه‌رو می‌شد.

حمیده که بیرون دوید و سعی کرد دو برادر را از هم جدا کند، طاهره بالاخره تکان خورد. بیرون رفت و نگاهی اول روی در حیات و بعد سمت خانه‌های همسایه چرخید... چیز خاصی که از داخل پیدا نبود اما انگار طاهره یک عالمه گوش تیزشده را می‌دید که داشتند صدای ریختن آبرویش را می‌شنیدند.

حمیده که با حرکت محکم دست میثم برای پس‌زدنش، روی زمین افتاد، طاهره به خودش آمد.
.چه‌تونه؟ چی‌کار کردی امین؟

@Vip.Roman



#شبنم ۵۹۶

جلو دوید و سعی کرد میثم را جدا کند. حمیده باز به کمک آمد. امین هم از زورش استفاده کرد و بالاخره جدا شدند. حمیده و طاهره میثم را عقب بردند و امین روی زمین ماند. دستش را به لب و گونه‌ی خونی‌اش کشید... صدای نفس‌های زوزه‌مانند میثم که از حرص درونش بود، حیاط را پر کرده بود. طاهره هم با چشم‌های برآمده هنوز خیره به امین و منتظر جواب بود:

چه غلطی کردی امین؟

امین پوزخند زد و از روی زمین بلند شد.
غلط رو اون کرده.

با سر به میثم اشاره زد. میثم هم باز دیوانه شد.
"کثافت"ی که گفت توی هوارزدنش بیشتر شبیه
روزه کشیدن شده بود. باز سمت امین خیز برداشت.
حمیده از ترس جیغ کشید و طاهره تعادلش را از دست
داد و میثم از دست‌های شان کنده شد. امین دیگر
نمی‌خواست آرام بماند. میثم هم از تقلاهایش خسته بود
که وقتی امین محکم به عقب هلش داد، تعادلش را از
دست داد و چون انتظار این حرکت را از امین نداشت،
جوری روی زمین پرت شد که هردو پایش به هوا رفت.
همان‌موقع در باز شد و حاجی داخل آمد. او هم
سروصدایی شنیده بود اما حتی یک لحظه فکر نکرده بود
که به خانه‌ی خودش ربط دارد. از دیدن صحنه‌ای که
مقابلش بود. دهانش باز شد و چشم‌هایش مثل طاهره
بیرون زد.

چه خبر... این‌جا... چی... چه خبره؟!

زبان‌ش لکنت گرفته بود. حالا امین با صورت خونی و
یقه‌ی پاره وسط حیاط ایستاده و میثم با صورتی کبود از

حرص و پیراهن بیرون زده از شلوار روی زمین افتاده و حمیده هم طاهره را گرفته بود که قبل از این با حرکت میثم نزدیک بود زمین بخورد.

قبل از آن که حاجی دوباره زبان لکنت گرفته‌اش را تکان دهد. امین رو به میثم گفت:

— یه بار دیگه روی من دست بلند کن، تا بکشونمت کلانتری... داداش!

حاجی و طاهره از این جمله و لحن تهدیدکننده بیشتر جا خوردند.

. امین؟!

طاهره جیغ کشیده بود. مثل صبح که جواب ثمین را با جیغ داده بود و نمی‌فهمید. امین توجهی نکرد و باز رو به چشم‌های وحشی میثم گفت:

. فیلمت این جا هست، داداش!



#شبنم ۵۹۷

داداش را کلاً به تمسخر می گفت. دستش را به جیبش زد و بعد هم گوشی اش را درآورد و نشان داد. نیشخند زد و گفت:

. فیلم امروز صحبت با اون زنه!

بعد به سرووضع آشفته و خاکی اش اشاره کرد و باز گفت:
. حیف شد که... صبح حموم بودی!

حرص جوری توی تن میثم زیاد شده بود که تنش
منقبض شده و یک جوری فلجش کرده بود که هرچه زور
می زد نمی توانست بلند شود و تک تک اندام هایش از این
حالت به رعشه افتاده بودند.

. می گم این جا چه خبره؟

حاج مصطفی جلو آمد و بازوی امین را سمت خودش
کشید.

. مگه با تو نیستم؟!

توی فکر او هم امین مقصر بود.

امین آرام نفسش را بیرون داد و انگار جواب احوال پرسی
پدرش را بدهد گفت:

— میثم به فاطمه خیانت می کنه، فاطمه هم داره طلاق
می گیره.

بازویش را از دست پدرش درآورد و رفت سمت در و
جمله ی بعدی را گفت:

. منم شاهد م.

ضربه‌ای به جیبش زد و باز گفت:

. فیلمش دارم.

در را باز کرد و توی تخم چشم‌های دریده‌ی میثم باز هم گفت:

. جز منم شاهد هست... خدا حافظ همگی.

و رفت...

هیچ کس هم حواسش به خدا حافظی‌اش نبود.

امین برای همیشه از این خانه رفته بود.

برای همیشه...



#شبنم ۵۹۸

فصل یازدهم: کولاک

کولاک تغییر ناگهانی سخت و توان فرسای هوا در زمستان‌ها به علت کاهش درجه هوا، بادهای قوی و بارش سنگین برف می‌باشد.

هنگامی شکل می‌گیرد که یک سیستم پرفشار متقابلاً با یک سیستم کم فشار برخورد می‌کند.

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۸

ساعت: ۱۲:۳۰

مکان: حوالی کارگاه طلاسازی نادری

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان

قیمت دلار ۲۶ هزار و ۹۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۱۶۳ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۲۰ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

فربد سر وقت استراحتش بیرون زده بود. صبح بعد از مرخصی— خانوم گل به کارگاه آمده بود. از آن شب دیگر

فربد سابق نشده بود. پررنگ‌ترین حسش اضطراب بود و بُهت. حق داشت... باورش سخت بود.

گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی باقر را گرفت. باقر انتظار دیدن اسم فربد را روی گوشی‌اش نداشت. حتی ته دلش بیشتر فکرمی کرد که فربد اصلاً پی قضیه را نگیرد و خودش را قاطی نکند... زود تماس را وصل کرد و جلوی زبانش را گرفت تا قربان صدقه‌اش نرود. فربد هم زود سر اصل مطلب رفت.

— بابا... چیزایی که بهم گفتی، سرکاری بود که فقط من برگردم خونه؟

باقر بیشتر دلش خواست قربان صدقه‌ی پسرش برود. یادش افتاد به روزی که توی مغازه به نادرخان طعنه زده بود که کشیده شدن فربد به سمت او به خاطر خون توی رگ‌هایش بود. خون پسرش از شیر مادر هم پاک‌تر بود.

باقر تازه داشت می‌فهمید که جبهه گرفتن بی‌خودی و زورگفتن به فربد باعث شده بود که پسرش ازش دور شود. نه... اما اگه باور نکنی هم حق داری.

فربد اگر صحنه‌ی جنون گرفتن نادرخان را ندیده بود
شاید باور نمی‌کرد؛ اما حالا همان صحنه شده بود عاملی
برای یقینش...



#شبنم ۵۹۹

— منم هنوز باورم نمی شه؛ اما این رو فقط دارم به تو می گم... وکیل باران حضور پژمان توی استانبول رو تایید کرده. مشغول بررسی دوربین های فرودگاه هستن.

شاید ذهن فرید می خواست با کلیت این جریان مقابله کند که دنبال راهی برای تکذیب کردن باقر می گشت. برای این که حتی فرید هم می دانست با این اتفاق دیگر هیچ چیز نمی توانست حالت عادی به خودش بگیرد.

. بگو به جون فرگل سر کارم نداشتی.

باقر باز غمگین شد.

— تو رو هم اندازه ی فرگل دوست دارم من... به جون خودت، به جون فرگل...

فرید گیج بود و گیج تر شده بود. زمزمه اش به گوش باقر نامفهوم بود:

. چرا این جوری شد؟

— چی می گی فرید؟ صدا نمی آد... تو خودت حالت خوبه بابا؟

فرید نفسش را بیرون داد و گفت:

— عمو هوشنگ خیلی دربارهی این که اون شب دقیقاً آقابزرگ چی کار کرد با خانوم گل ازم می‌پرسه. هربار می‌بینه هی می‌گه از اول بگو چی شد.

ته دل باقر از شنیدن این جمله کمی گرم شد. فکرش را می‌کرد که شاید فقط بشود روی هوشنگ حساب کرد.
. از خانوم گل چه خبر؟

— همون که صبح پیام دادم. مرخص شد. عمو هوشنگ اومده بود برای مرخص کردنش. منم اومدم کارگاه دیگه...
. ممنون که خبر دادی. مراقب خودت باش بابا.

تماس را که قطع کردند. فرید سمت کارگاه نرفت. کنار خیابان روی جدول نشست و به زمین خیره شد.
باز زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

. چرا این جور شد؟



#شبنم ۶۰۰

سه شنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۸

ساعت: ۱۵:۳۰

مکان: روبه روی چلوکبابی بهار

افشین آرام آرام به سمت خانه‌ی باقر می‌رفت. بدون ماشین آمده بود. از خانه‌اش تا این‌جا را پیاده گز کرده بود. از یکشنبه که نادرخان رفته و او با گردن زخمی به اتاق برگشته و روی تخت افتاده و سعی کرده بود بخوابد تا فقط زمان از لحظاتی بگذرد که به‌نظرش کریه‌ترین لحظات زندگی‌اش بودند، باز شده بود شبیه همان رباتی که بعد از جدایی از ستاره گرفتارش شده بود. نه که روزهای قبل از این حالش خوب شده و به زندگی برگشته بود، نه... فقط حواسش کمی بیشتر کار می‌کردند.

حالا بی‌حس‌تر از همیشه فقط داشت سراغ باقر می‌رفت چون باهاش تماس گرفته و ازش خواسته بود وقتی ظهر فرگل سرکار رفت به خانه‌شان برود.

فرگل پنج دقیقه پیش سوار اسنپ شده و به کلینیک رفته بود. خیلی خودآزارانه تصمیم گرفته بود هیچ‌چیز را به روی

خودش نیاورد. جوری که انگار در تمام عمرش حتی یک نفر را ندیده که اسمش آرش باشد!

نزدیک خانه‌ی بهمن‌خان که رسید بدون حتی نگاه‌انداختن به درودیوار خانه‌ای که پنج‌سال، تنها نقطه‌ی امیدش برای ادامه‌دادن بود، راهش را کج کرد و توی کوچه‌ای پیچید که به خانه‌ی باقر راه داشت.

یک دقیقه بعد جلوی در بود. تنها کسی که هنوز خبر از سگته‌ی خانوم گل و غوغای نادرخان در خانه نداشت، افشین بود. باران و اهالی خانه‌ی باباعلی هم دیروز با خبر شده بودند چون انگار باران به دلش افتاده بود که با دلشوره‌ای عجیب مدام نگران خانوم گل بود. باقر هم دیشب بعد از پیامی که فرید از اوضاع خانه برایش فرستاده بود، جریان را برای باران گفته و الکی خیالش را راحت کرده بود که حال خانوم گل خوب است و فرید هوایش را دارد...

حالا هم خودش داشت با حالتی عصبی توی حیاط کوچک خانه‌اش قدم می‌زد و پیام دیشب فرید را هزارباره دوره می‌کرد.

«صبح که من کارگاه بودم عموهوشنگ خانوم گل رو بدون اجازه‌ی آقابزرگ برده خونه‌ش و یه ربع بعدش

آقابزرگ راننده رو فرستاده دنبال خانوم گل. الان همه این جا بودن. آقابزرگ عموهوشنگ رو دعوا کرد و بعدم همه رو تقریباً از خونه بیرون کرد.»

فربد بعد از ارسال پیام، از گوشی خودش پاکش کرده بود. حالا بیشتر از هر وقتی احساس می کرد که باید خیلی خیلی با احتیاط رفتار کند.

نادرخان قبل از بیرون کردن بچه ها، نیشخند زده و گفته بود: «خانوم گل باید توی سکوت استراحت کنه!» جمله اش بد نبود فقط اگر آن نیشخند دلهره آور را قبلش نزده بود.



#شبنم ۱۰۶

فربد بعد از رفتن همه ژست بی خیالی اش را گرفته و توی نشیمن مشغول تماشای فوتبال شده بود. فقط برای این که حساسیت نادرخان دامنش را نگیرد. شاید هم شانس آورده بود که نادرخان درگیر کاری بود که خیلی وقت نداشت به فربد و حالاتش فکر کند. یکی را فرستاده بود انبار تا پژمان را از آن جا بردارد و ببرد یک جای دیگر...
افشین زنگ را زد و چند ثانیه بعد در به رویش باز شد. در را فریبا از داخل باز کرده و باقر با باز شدن در از فکر بیرون افتاده بود. با حرف هایی که فربد درباره ی پیگیری های

هوشنگ زده بود، فکر تماس گرفتن با برادر کوچکش به سرش زده بود.

افشین که داخل رفت و در را بست، نگاه باقر چند ثانیه روی صورتش ماند. فقط برای چند ثانیه تمام ذهنش از حس و حال نداشته‌ی صورت افشین پر شد. فریبا که بدون ماسک و با کاپشن باقر بیرون آمد، حواس باقر هم پرت شد. سه‌تایی به هم سلام کردند. فریبا حتی نفهمیده بود که ماسک ندارد. از بس که فکرش پر از فرید بود. بیچاره فرگل که تا می‌خواست توجهی به‌ش جلب شود، یک چیز می‌آمد و باعث می‌شد این دختر باز هم توی خودش تنهای تنها بماند.

فریبا داخل رفت و باقر و افشین روی چارپایه‌های حیاط روبه‌روی هم نشستند.
خوبی افشین جان؟

افشین سرش را به تایید تکان داد. باقر خواست چیزی درباره‌ی اوضاعش با ستاره و بهمن‌خان بگوید؛ اما چهره‌ی بی‌حس افشین انگار زبانش را قفل کرد. او هم تا به حال با افشین این مدلی روبه‌رو نشده و حالا با دیدنش کمی از کشاندنش به این‌جا معذب شده بود.

. مزاحمت شدم افشین جان.

. این چه حرفیه.

حتی صدایش هم حسی نداشت. باقر این دفعه نتوانست سکوت کند.

. من چه کمکی می‌تونم بهت بکنم عموجان؟

افشین فقط سرش را به حالت نفی تکان داد. حوصله‌ی حرف‌زدن نداشت. همین هم دهان باقر را برای اصرار بیشتر بست. امروز افشین حتی حال باقر را هم نپرسیده و باقر کم‌کم داشت مطمئن می‌شد که اتفاقی جدای از مسائل بهمن‌خان برای این پسر— افتاده است. حیف که کاری از دستش برنمی‌آمد. جوانی تباه‌شده‌ی افشین با هیچ معجزه‌ای جبران نمی‌شد...

@Vip.Roman



#شبنم ۲۰۶

فربا با سینی چای بیرون آمد. چارپایه‌ی سوم را جلوشان کشید و سینی را رویش گذاشت و دوباره داخل رفت. قصد باقر از دعوت افشین به این جا صحبت کردن درباره‌ی آرش و فرگل بود؛ اما حالا از درگیر کردن افشین با این حال و روز پشیمان شده بود. دستش را روی دست افشین گذاشت و گفت:

. درست می‌شه عمو جان، درست می‌شه.

افشین کمی فقط کمی توانست اوضاع را بسنجد. در حدی که یادش بیاید که وقتی باقر تماس گرفته بود، کار واجبی با او داشت. پس گفت:

. چی شده؟ کمکی از دست من برمی آد؟

. نه عمو جان، تو خودت...

افشین سرش را تکان داد و گفت:

. بگید عمو.

باقر که چاره‌ی دیگری هم به ذهنش نمی‌رسید، گفت:

. راستش می‌خواستم درباره‌ی آرش باهات صحبت کنم.

فقط و فقط به اندازه‌ی چند اپسیلون توجه افشین جلب شد. چون یادش آمد که چند شب پیش آرش سراغش رفته و از گندی گفته بود که به زندگی فرگل زده بود. بعد هم تصویر گریان فرگل در خانه‌اش به یادش آمد که به خاطر نجات آرش از چنگال نادرخان به سراغش رفته بود. دومی خیلی خیلی موثرتر از اولی بود.

. نمی‌دونم می‌دونی یا نه... آرش با... فرگل...

چهره‌اش جمع شد. چند ثانیه مکث کرد و باز گفت:

. انگار یه علاقه‌ای...

باز نتوانست کاملش کند. چند تا اخم کمرنگ هم روی صورت بی‌حس افشین افتاده بود که در این حال افشین خیلی هم زیاد بود. باقر باز نفسش را بیرون داد و گفت:

– فقط به خاطر فرگل... نمی‌دونم... می‌خواستم یه فرصتی به برادرت بدم... شاید...

افشین توی ذهنش چند تا مشت محکم به صورت آرش کوبید و چند جلد فحش آبدار هم حواله‌اش کرد. بعد دوباره مات شد. بهمن‌خان و باقر توی ذهنش کنار هم جدول‌بندی شدند. بهمن‌خان فقط و فقط به خاطر کینه‌ی عمیق خودش حاضر بود، رابطه‌ی پنج‌ساله‌ی دخترش را نادیده بگیرد و باقر حاضر بود به خاطر دخترش، درباره‌ی رابطه‌ای پرس‌وجو کند که پرونده‌اش دور از چشم همه بسته شده بود....



#شبنم ۶۰۳

چشم‌های گریان فرگل دوباره توی ذهن افشین پررنگ شدند. فقط و فقط برای این که نمی‌خواست غرور فرگل جلوی خانواده بشکند یا حتی غرور باقر که حاضر شده بود به خاطر دخترش، مسائل دیگر را کنار بگذارد، گفت:

— عمو... راستش من در جریان هستم که فرگل به آرش جواب منفی داده...

چهره‌ی باقر سوالی شد. قبل از آن که چیزی بگوید افشین زود گفت:

— آرش برادرمه؛ اما راستش... فکر نمی‌کنم گزینه‌ی مناسبی برای فرگل باشه... البته فکر نمی‌کنم رابطه‌شون خیلی هم جدی بوده باشه... می‌دونم که خود فرگل هم دودل بود بیشتر. بعد هم که تصمیم گرفت تمومش کنه.

افشین می‌گفت تا غرور فرگل را حفظ کند و باقر سعی می‌کرد عکس‌هایی را از ذهنش پس بزند که نادرخان برایش فرستاده بود.

. یعنی از ترس من کرده؟

جدول مقایسه‌ی بهمن‌خان و باقر باز توی سر افشین شکل گرفت.

— نه عمو... گفتم که من می‌دونم که فرگل خودشم دودل بوده تمام این مدت... شاید الان یه خورده از نظر احساسی آسیب دیده باشه؛ اما فکر می‌کنم تصمیم درستی گرفته... فکر می‌کنم شما هم دنبال این قضیه رو نگیرید بهتر باشه. حرف افشین برای باقر حجت بود. درست که حاضر بود به‌خاطر فرگل به آرش فرصت دهد، اما وقتی افشین این‌طور می‌گفت، دیگر اصلاً نمی‌توانست به این مسئله فکر کند و حتی حس آسودگی خیال هم داشت.

افشین مشتش را به پیشانی اش کشید و باز به آرش فحش داد.

باقر هم شروع کرد به گفتن از جریانات این چند روز برای افشین. از سگته‌ی خانوم گل و جنون نادرخان تا زخم‌های فربد و پیگیری‌های هوش‌سنگ... حرف‌زدن از پژمان و نادرخان حالش را بد می‌کرد. ضعف جسمی و دل‌آشوبه با هم سراغش آمد، حال بدش اثر شیمی‌درمانی اخیرش هم بود که مدتش با تجویز دکتر عوض شده بود... آن قدر که حس کرد دیگر نمی‌تواند حس ضعفی را تحمل کند که مثل خوره انگار به جان ماهیچه‌های تحلیل‌رفته‌اش افتاده بود و به فریبا گفت برایش آب‌قند بیاورد.



#شبنم ۶۰۴

اثر تلخی حسی— که از دیدن نادرخان توی افشین بود با حرف‌های باقر بیشتر هم شد. چون خیلی واضح می‌دید که حدسش درست بود و رفتن نادرخان بعد از دوازده سال به سراغش، هیچ ربطی به خودش نداشت و فقط قرار بود یکی از مهره‌های بازی جدیدش شود. ابزاری که به کمکش طبق معمول فقط خودش کیف کند و از چینش جدید مهره‌ها به نفع خودش لذت ببرد.

حالش از این فکر به هم می خورد که دردهای دیگران هیچ اهمیتی برای نادرخان نداشت و فقط و فقط به خودش و نقشه هایش فکر می کرد. دیگرانی که نه فقط غریبه نبودند بلکه از گوشت و خون خودش بودند...

اگر حال باقر بد نبود، همین حالا از خانه بیرون می زد و از حرصی که داشت تا خود خانه را می دوید.

نیم ساعت بعد که باقر را به کمک فریبا تا روی تخت همراهی کرد و از خانه بیرون زد، نه حرصی برایش مانده بود نه حوصله ای برای دویدن. کرختی محض شده بود باز... دو قدم از در فاصله گرفت و ایستاد. نمی توانست بی خیال فرگل شود. نه حوصله ی پیاده روی داشت نه وقتش بود. برای کلینیک اسنپ گرفت و وقتی رسید جای پیام دادن باهاش تماس گرفت:

– سلام فرگل من جلوی کلینیکم، می تونی چند دقیقه بیای صحبت کنیم؟

فرگل که حدس زد افشین از جریان به هم زدن آرش باخبر شده و برای همین به سراغش آمده بود، چهره اش یک دفعه سرخ شد. سرخی اش از خجالت و شرم بود. شرم برای پس زده شدنش، برای خوار شدنش در چشم دیگران... برای

این که وقتی پای انتخاب بین او و یکی دیگر رسیده بود، آرش آن یکی دیگر را انتخاب کرده بود. به این که حتماً همه می فهمیدند که آدم به درد بخوری برای رابطه نبود. کی حوصله‌ی تحمل اضطراب‌هایش را داشت، یا تحمل دردهای خانواده‌اش را. برای این که همه باورش می شد و حتماً به آرش حق می دادند؛ هیچ پوئن مثبتی در خودش و زندگی‌اش نبود که باعث شود آرش او را به جای آن یکی انتخاب کند. چی بود جز یک منشی. ساده که تمام ساعات مفید روزش را سر کار بود و فقط می توانست از پس پول توجیبی خودش بر بیاید...



#شبنم ۶۰۵

. الو فرگل؟

صدای افشین سنگ شد و قطار از ریل خارج شده ی
فکرهایش را منحرف کرد... اعتماد به نفسش بدجور ضربه
خورده بود. حرف هایی که آن روز به خانم دکتر گفته بود،
الکی نبود، واقعاً خودش را کم و بی ارزش می دید. حتی حس
می کرد که آبروی پدرش را هم برده بود که دخترش
موردپسند واقع نشده بود.

. من... ببخشید افشین... نمی توانم کارم رو ول کنم.

افشین تقریباً اصل حس فرگل را حدس زده بود. اخم
عصبانی اش باز هم برای آرش بود. اگر جریان حرف های

باقر نبود، اذیتش نمی کرد و می رفت؛ اما حالا به خاطر خود فرگل مجبور بود که بماند. آرام گفت:

— خیلی خب... من منتظر می مونم هر وقت سرت خلوت شد بیا پایین.

فرگل دیگر نتوانست چیزی بگوید. تماس را قطع کرد. یک ربع با خودش کلنجار رفت و وقتی مراجع جدید داخل رفت و سالن خالی شد، به خانم دکتر جریان را گفت و پایین رفت. به این بهانه که باید زود سر کارش برگردد، قدم هایش را تندتر برداشت و به حالتی شبیه دویدن از ساختمان بیرون زد تا افشین هم متوجه عجله داشتنش بشود.

با دیدن افشین انگار آینه دیده بود. هرچند حال افشین خیلی بدتر از خودش بود، اما حسی— مشترک در احوال جفت شان وجود داشت. فرگل هم این دوسه روز درگیر همان بی حسی— دردناک شده بود که افشین را مثل یک ربات می کرد.

افشین با دیدن چشم های بی حس و حال فرگل، یاد سپهر افتاد و بی اختیار نفسش را بیرون داد. فرگل با نگاهی که از چشم های افشین فرار می کرد، گفت:

. من باید زود برگردم...

افشین سرش را تکان داد. جلوتر رفت و با دینی که روی
گردن خودش حس می کرد، گفت:

— من می خوام از طرف خودم ازت معذرت خواهی کنم...
من نباید می داشتم آرش بهت نزدیک بشه... اشتباه کردم
که این مدت کمکش کردم.



#شبنم ۶۰۶

فرگل آب دهانش را قورت داد. دست و پایش را گم کرده بود. افشین جریان را می دانست و ممکن بود بعداً خیلی های دیگر هم با خبر شوند... فرگل از این فکر می ترسید و بیشتر خجالت زده می شد. ناخودآگاه با حالتی ترسیده و آماده به گریه به افشین گفت:

.دیگه کی می دونه؟

اخم افشین این دفعه از ناراحتی برای فرگل بود. زود گفت:

.هیچ کس... هیچ کسم قرار نیست با خبر بشه.

بعد هم نفسش را بیرون فوت کرد و با یادآوری حرف های آرش که اصرار داشت مثلاً توپ را در زمین فرگل انداخته بود، برای این که شاید این دختر کمی حس بهتری پیدا کند، گفت:

.به منم فقط گفت که رابطه تون تموم شده... یعنی گفت تو بهش جواب رد دادی... من فقط اومدم بهت بگم که

خوب کاری کردی، آرش مرد مناسبی برای تو نبود و نیست.

فرگل انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت و شاید فقط به اندازه‌ی یک فوت که کمی سوزش زخم را کم می‌کرد، اثرگذار بود. افشین که تا حدی متوجه از بین رفتن آن حس ترس توی فرگل شده بود، سراغ اصل مطلب رفت.

. راستش من الان از خونه‌تون می‌آم...

خیلی واضح رنگ از صورت پوشیده با ماسک فرگل پرید.
. بابام حالش بد شده؟

افشین باز اعصابش به هم ریخت. فکر کرد این همه ترس و نگرانی برای این دختر واقعاً زیاد بود!

هیچ اشاره‌ای به حال بد همین چند دقیقه پیش باقر نکرد و گفت:

- نه... فقط عمو می‌خواست درباره‌ی آرش با من صحبت کنه.

و قبل از آن که صورت فرگل بیشتر رنگ گچ شود، زود حرفش را کامل کرد.

. منم بهش گفتم که تو به آرش جواب رد دادی و...

دیگر نگفت که پدرت حاضر بود به خاطر علاقه‌ی تو قید خیلی چیزها را بزند و هرکاری بکند. نگفت تا دل فرگل بیشتر از این نسوزد.

— دیگه هم نگران نباش... پرونده‌ی این قضیه برای عمو هم بسته شد.

فرگل حرفی برای گفتن نداشت. کمی دلش می‌خواست در خلوت گریه کند و کمی هم شاید با خانم دکتر حرف بزند.



#شبنم ۷۰۶

افشین خداحافظی کرد؛ اما نتوانست برود. باز گفت:
. باور کن تصمیم درستی گرفتی. تا به حالت عادی برگردی
طول می کشه؛ اما پشیمون نباش... اگر کمک خواستی من
هستم.

باز سپهر از ذهنش گذشت... فکر کرد، به هر حال الان
هم وقت مناسبی برای گفتن از حس سپهر نبود. هرچند
افشین دیگری ترسید، ریسک کند و این یکی هم مثل آرش
توزرد از آب دربیاید.

دوباره خداحافظی کرد و راه افتاد، باز هم پیاده...
حواسش نبود که همین طور آمده و باز به خانه ی باقر
رسیده بود. زنگ زد و فریبا که جواب داد حال باقر را ازش
پرسید تا اگر بهتر نشده بود برای بردنش به درمانگاه کمک
کند.

— خدا رو شکر بهتره... ممنون افشین جان خیلی زحمت کشیدی دوباره اومدی. بیا داخل یه چیزی بخور.
 - نه زن عمو، همین اطراف کار داشتم. با اجازه تون می رم...
 خدا حافظ.

سمت کوچه ای راه افتاد که به فرعی بهمن خان می خورد.
 حرکتش طبق عادت بود. عادت که پنج سال بی وقفه انجام داده بود و کاش نداده بود...

آن دست، جلوی در خانه ی بهمن خان یک مگان نقره ای ایستاده بود. دو نفر هم سوارش بودند. پشت فرمان یک مرد جوان و آن طرف... تنها نور شب های تار افشین.

افشین رفت به شش سال پیش. به اولین باری که ستاره را در همین کوچه و در همین نقطه دیده بود...

ستاره که درسش تمام و از تهران به شیراز برگشته و تازه با چمدان هایش از تاکسی— پیدا شده بود... تمام مدت گذراندن دوره ی لیسانس و فوق لیسانسش بهمن خان برایش در تهران خانه گرفته و خودش و سهیلا هم مرتب بهش سر می زدند... آن روز افشین به صرف آشرشته مهمان خانه ی باقر بود. فرگل رفته بود یک کاسه آش هم

برای خانه‌ی بهمن‌خان ببرد که افشین رسیده بود. به‌خاطر
دیدن فرگل صبر کرده بود تا با هم به خانه بروند.



#شبنم ۶۰۸

بعد ستاره را کنار چمدان هایش جلوی در خانه شان دیده بود. فرگل مشغول سلام و احوال پرسی با ستاره شده بود... افشین بالاخره دختر بهمن خان را دیده بود. دختری که می دانست تهران درس می خواند و همین... از همان موقع انگار نوری جدید به زندگی افشین تابیده بود. شاید حتی بعد از سال های سختی که پشت سر گذاشته بود، اولین و تنها ردی از نور بود که به زندگی اش راه پیدا کرده بود... و بعد دیگر نتوانسته بود آن دختر را از فکرش بیرون کند و بعد از آن به هردلیلی گذرش را به این کوچه انداخته بود. آن قدر که حالا هم بی اراده به این سمت بیاید و آنچه نباید را ببیند...

نیم ساعت پیش

مکان: منزل بهمن خان

برای ستاره هم عجیب بود که بهمن خان نه حرفی زده بود نه اصراری به این دیدار کرده بود. به جای او سهیلا با صدایی که به گوش بهمن خان هم می رسید و البته اعتراضی هم در پی نداشت، گفته بود: «اگه می خوای تموم بشه، این یه بار رو خودت برو و رک و پوست کنده بهش بگو جوابت منفیه، که بعدش اگه بازم اصرار کردن، بی رودروایی ردش کنیم.»

و فقط برای همین ستاره راضی به پذیرش قرار شده بود. با صدای زنگ آیفون بدون خدا حافظی بیرون رفت و در حیاط را هم به هم کوبید. سهیلا با ناراحتی پشت در چوبی

راهرو ایستاده و به در بسته شده خیره مانده بود. فکر کرد
چی به سر دخترش آمده بود که از آن خوی آرام و خوددار
به این دختری اعصاب تبدیل شده بود...



#شبنم ۶۰۹

بهمن خان تمام مدت توی انباری بود و با واشرهایش بازی می کرد. این رفتارش برای سهیلا هم عجیب بود. اصلاً بهمن خان نه فقط بعد از آن روز و حرف های افشین، بعد از آن روز که به بازار رفته بود، عجیب تر هم شده بود. بیشتر ساکت بود و وقتش را توی انباری و درگیر با فکرهایش می گذراند...

ستاره که بیرون آمد، پسر- جوکار کنار ماشینش ایستاده بود. محترمانه سلام و احوال پرسی کرد و در جلو را برای ستاره باز کرد. ستاره نفسش را آرام بیرون داد و سوار شد. پسر- جوکار هم سوار شد. اسمش هرچه بود مهم نبود توی فکر ستاره فقط و فقط پسر- رفیق قدیمی بهمن خان بود و همین هم باقی می ماند!

همین که راه افتاد، رو به ستاره گفت:

. خیلی ممنونم که قبول کردی.

. خواهش می کنم.

ستاره باز هم آرام نفس کشید تا منطقی و محترمانه همه چیز را ختم به خیر کند. جوکار توی خیابان اصلی پیچید و ازش پرسید که دوست دارد در فضای باز بنشیند یا بسته. و ستاره فکر کرد که با هر مردی جز افشین، حتی نمی‌خواست برای جواب رد دادن پشت میزهای کافه‌ای بنشیند و خاطره‌ای هرچند بی‌اهمیت را رقم بزند. توی خیابان، نرسیده به دهکده‌ی سبز روزنامه‌فروشی یک جای پارک خالی بود. ستاره زود گفت:

لطفاً این جا نگه دارید.

پسر- جوکار کمی هول از درخواست بی‌مقدمه‌ی ستاره پایش را روی ترمز گذاشت. ستاره به جای پارک اشاره کرد و گفت:

پارک کنید لطفاً.

پسر- جوکار پارک کرد. فکرش مشغول شده بود. ستاره به اطراف نگاه کرد. به نظرش جای خوبی بود. نه اهمیتی برای رقم خوردن خاطرات داشت، نه شاید هیچ وقت ستاره این جا توقف می‌کرد.

بدون آن که به طرفش برگردد، گفت:

– آقای جوکار من خیلی خیلی از شما عذر می‌خواهم... البته فکر می‌کنم قبلاً یک بار جوابم رو از طریق مادرم به مادرتون گفتم، اما...
. مخالفی؟



#شبنم ۶۱۰

لحنش آرام بود. ستاره با مکث سرش را به طرفش چرخاند و گفت:
. بله.

. می‌تونم دلیل اصلیش رو بدونم؟
ستاره دوباره سرش را چرخاند. داشت برای جمله‌بندی دلیل اصلی‌اش فکر می‌کرد که پسر جوکار باز گفت:
. می‌خوام بدونم که واقعاً هیچ راهی نیست؟
ستاره نگاهش را به دست‌هایش داد. افشین انگار مقابلش بود. با مکث و آرام گفت:

– من اون مردی رو که توی این دنیا بخوام باهاش ازدواج کنم، پیدا کردم... چه باهاش ازدواج کنم، چه نه... انتخاب من فقط و فقط همون مرده و تغییر نمی‌کنه.

این طور گفته بود که پسر جوکار حتی فکر صبرکردن را هم نکند. حقیقت همین بود. مگر می شد کسی- عاشق افشین شود و بعد به راحتی کسی دیگر را جایگزینش کند.
. چه خوب.

ستار انتظار هرحرفی را داشت جز این! با تعجب سرش را سمت پسر جوکار چرخاند... او هم لبخندی زد و گفت:
- حدسش رو می زدم... دلیل اصرارم فقط برای این بود که بعداً نگم کاش بیشتر تلاش کرده بودم. مرسی که حقیقت رو گفتی.

انگار باری از روی دوش ستاره برداشته شده بود. حالا دیگر مهم نبود که اسمش را توی ذهنش تکرار کند یا نه... اسمش پیام بود. پیام جوکار.

ستاره برای قدردانی از برخورد خوبش گفت:

— منم از شما برای درک تون ممنونم. فقط خودتون هم می دونید که پدرامون...

پیام سرش را به تایید تکان داد و نگذاشت ستاره جمله اش را کامل کند.

– مطمئن باش که هیچ تاثیری روی روابط خانواده‌هامون نمی‌ذاره.

ستاره هم سرش را تکان داد. پیام ماشین را روشن کرد و گفت:

.خب... فکر می‌کنم بهتر باشه که دیگه برگردیم.

ستاره آرام تشکر کرد و پیام تا برگشتن به خانه در سکوت فقط راند و جلوی خانه قبل از پیاده‌شدن ستاره، بهش گفت:

– خوشحالم که اون مرد رو پیدا کردی... امیدوارم منم یه روز اون زن رو پیدا کنم.



#شبنم ۶۱۱

ستاره به رویش لبخند زد و گفت:
. امیدوارم و پیشاپیش براتون آرزوی خوشبختی می کنم.
پیام هم خندان جمله‌ی او را تایید کرد.
و افشین فقط لبخند و خنده‌ها را می دید. فقط آن‌ها را
می دید که در یک قاب بودند. ماشین او و ماشین خودش
را... لباس او و لباس خودش را... به هم شبیه بودن آن‌ها و
دور بودن خودش از ستاره را...

هنوز خشک شده همان جا بود که نغمه هم رسید. همان موقع ستاره از ماشین پیاده شد. پیام هم برای سلام و احوال پرسی با نغمه پیاده شد. افشین یک قدم به عقب برداشت. همین حرکت باعث حرکت چشم ستاره هم شد. سه ثانیه قلاب چشم های شان توی هم گیر کرد و بعد پیام که خواست خدا حافظی کند، مسیر دید ستاره را گرفت که حالا مثل افشین خشک شده بود. نفهمید جواب خدا حافظی اش را داد یا نه؛ اما چند ثانیه بعد که پیام از مقابلش کنار رفت، جای افشین آن طرف خیابان و سر کوچه ی فرعی که به خانه ی باقر می رسید، خالی بود... نغمه کنار ستاره ایستاد و گفت:

— من دیدمش زود او مدم جلو که همین رو بگم که پیام پیاده شد.

ستاره هنوز خیره به جای خالی افشین خشک شده مانده بود. توی ذهنش تصویری بود که تا به حال افشین را به آن حال ندیده بود. لاغری اش... خستگی اش... چشم های بی روحش... برای ستاره سه ثانیه کم که نبود هیچ، بد جور هم برای دیدن این ها زیاد بود. ستاره از دیدن این ها خشک شده بود نه از این که افشین او و پیام را کنار هم دیده بود.

جوری خشک شده بود که حتی دست‌های قوی نغمه که
بهترین فن‌ها را در دفاع شخصی- اجرا می‌کرد، نمی‌توانست
تکانش دهد.

.چی کار کردیم باهات...

زمزمه‌ی ستاره به گوش کسی نرسید.



ساعت: ۱۸:۳۰

مکان: پاساژ پارس_ طلافروشی هوشنگ

اخم کرده پشت ویتترین ها نشسته بود و سروکله زدن با مشتری ها را گذاشته بود برای دو شاگردش. بدش هم نمی آمد همه را از مغازه بیرون کند تا در سکوت به فکرهای توی سرش برسد.

وقتی بچه بودند هوشنگ از همه مامانی تر بود. وقتی بزرگ شدند این حس کمتر شده بود؛ اما هنوز هم وابستگی بیشتری نسبت به بقیه به خانوم گل داشت. بعد از ازدواج و استقلال و بچه دار شدنش باز هم این حس کمتر شده بود، اما هنوز هم اگر از هوشنگ می پرسیدند: «مامانت رو بیشتر دوست داری یا بابات رو؟» شاید جلوی نادرخان می گفت هردو، اما توی دلش جواب می داد؛ مامان.

فکر به کتک خوردن مادرش با آن جثه ی ظریف از نادرخان آن هم توی این سن و سال بد جور به همش ریخته بود. هوشنگ همیشه متعادل تر از بقیه بود. نه مثل باقر اهل پشت پازدن تمام و کمال بود نه مثل طینوش چشم بسته فقط چشم می گفت، نه مثل زیر، فقط و فقط دنبال سود بود... برعکس طینوش و زیر، حتی سهام دار شرکت حاجی هم نبود که سهام دار اصلی اش خود نادرخان بود... گاهی جلوی نادرخان نایستاده بود؛ اما مثل زیر و طینوش هم زبانش مدام به تایید کردن و چشم گفتن نمی چرخید... کار و بار خودش را داشت و سعی می کرد همان را درست انجام دهد.

موقع رفتن باقر و باران و افشین هم تنها کسی بود که هرچند مسالمت آمیز و شاید فقط یک بار، از نادرخان خواسته بود که نظرش را عوض کند... اما وقتی می دید کار خاصی از دستش بر نمی آید زور بیخود هم نمی زد و خودش را بیشتر درگیر نمی کرد.

تلفن مغازه که زنگ خورد اخم هایش محکم تر هم شده بود و صدای زنگ با اعصابش بازی می کرد. صبح مهشید را به خانه ی نادرخان فرستاده بود تا از حال خانوم گل برایش خبر بگیرد. طینوش هم عطیه را آورده بود. نادرخان هم با این جمله که: «عطیه هست، تو برو به بچه هات برس.» مهشید را رد کرده و در نتیجه اعصاب هوشنگ همان طور خط خطی مانده بود.

دختر و پسر ی برای خرید حلقه و طلاهای سر عقدشان داخل مغازه بودند. تلفن را شاگردش جواب داده بود. وقتی تلفن را سمت هوشنگ گرفت، با همان اخم ها گفت: کیه؟ خودت دست به سرش کن. برادرتون هستن.



#شبنم ۶۱۳

اخم‌هایی که اخم‌های قبلش را محکم‌تر کردند از تعجب بود. از کی تا حالا برادرهایش با مغازه تماس می‌گرفتند؟ به گوش‌اش نگاه کرد. خبری از تماس از دست رفته هم نبود.

گوشی را گرفت و در انتظار شنیدن صدای طینوش و زیر
الو گفت و شنید:

. سلام هوشنگ... باقرم.

باقر شماری مغازه‌ی هوشنگ را از فرید گرفته بود. فرید
که برای عادی بودن مجبور شده بود صبح به کارگاه برود.
ساعت چهار که کارش تمام شده بود، حوصله‌ی برگشتن
به خانه را نداشت و کمی با موتور اشکان دور دور کرده
بودند و برعکس همیشه، پیشنهاد اشکان برای چند دست
بازی فیفا را رد کرده و ازش جدا شده بود... باز هم خانه
نرفته بود. توی پارک آزادی نشسته بود و به حرف‌های
باقر فکر می‌کرد...

. الو هوشنگ؟

هوشنگ بالاخره توانست صدای پشت خط را هضم
کند. چند سال بود که مستقیم با هم حرف نزده بودند؟
. الو... سلام...

باقر که بعد از سرزدن دوباره‌ی افشین از جا بلند شده
بود، تصمیم گرفته بود یکی یکی به گره‌های توی سرش
برسد. اولین گره هم مربوط به اوضاع خانوم گل بود.

از سکوت هوشنگ اخم کرد و گفت:

.اگه حرف زدن با من برات دردسره، قطع کنم؟

هوشنگ نگاهی به دو تا شاگردش انداخت و اخم هایش را محکم تر کرد. چرخید و پشت به شان گوشی اش را دست گرفت و آرام گفت:

.تماس می گیرم.

بدون آن که منتظر حرفی از سمت باقر باشد. تماس را قطع کرد. بعد زود شماره ی آخرین تماس را توی گوشی اش وارد کرد و البته از روی گوشی تلفن مغازه هم پاکش کرد و اشاره کرد بیرون می رود و از مغازه بیرون زد.



#شبنم ۶۱۴

جوری رفت که از جلوی مغازه‌ی زیر رد نشود. به ماشینش که رسید، سوار شد و با باقر تماس گرفت. بعد از این همه سال این اولین ارتباط تلفنی‌شان بود. در پس سلام و علیک‌شان که فاصله‌ی بین‌شان را به خوبی نشان می‌داد ذهن جفت‌شان دنبال سال‌هایی بود که از آخرین‌های‌شان می‌گذشت...
خانوم گل چگونه؟

این سوال یخ بین‌شان را کمی آب کرد. چون حرفی برای گفتن به هم پیدا کردند. باقر هم فقط به خاطر همین با

هوشنگ تماس گرفته بود. می دانست که آبی از طینوش و زیر گرم نمی شود و به هوشنگ شک داشت که با حرف های فرید مطمئن شده بود. نمی خواست چیزی از حرف های فرید بگوید. به خاطر خود فرید که حالا بیشتر از هروقتی نگرانش بود و از طرفی از این که کنار خانوم گل بود، راضی...

بعد از ردوبدل شدن حرف هایی که مربوط به وضعیت جسمی خانوم گل بود، هوشنگ گفت:
خودت خوبی؟

باقر چیزی نگفت. شاید داشت فکر می کرد چقدر از وقتی مریض شده بود توی ناخود آگاهش انتظار شنیدن این جمله را از زبان هم خون هایش کشیده بود.
هوشنگ که از سکوت باقر کمی دستپاچه شده بود، باز گفت:

— اگه برای دارو به مشکل خوردی من آشنا دارم... البته انشاء الله زود خوب می شی و...
باز بین شان سکوت شد. باقر دلش را به دریا زد و گفت:
هوشنگ یکی باید مراقب خانوم گل باشه.

. فرید هست.

این جمله بی‌هوا و بلافاصله از دهان هوشنگ خارج شده بود. حالا پیش چشم جفت‌شان، کبودی و زخم‌های فرید بود. وسط نگرانی باقر برای وضع خود فرید، حس خوبی هم جریان داشت. هوشنگ فکر کرد باید حرفش را اصلاح کند.

– عطیه هم هست... مهشید هم رفته بود، که آقام ردش کرد.

این حرکت نادرخان بدجور روی مخ هوشنگ رفته بود. بعد دیگر کنترل زبانش از دستش در رفت و گفت:

– آقا نمی‌ذاره کسی تو خونه بمونه... اون از مغازه‌ش، اون از بهمن‌خان، اینم از خانوم گل.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۱۵

صدای کلافه‌اش آرام بود. حیف که باقر نمی‌توانست به این زودی به هوشنگ اعتماد کند و چیزهایی را برایش بگوید که کاملاً روشنش کند، اما یک چیز واضح بود.

— آقا مغازه رو بعد از عقد باران به نامش زده بود. باران نمی‌خواست... دیگه همه می‌دونن نادرخان هرکاری رو که خودش دلش بخواد انجام می‌ده... باران اگه دنبال مال

بود، این همه سال به خودش سختی نمی داد، زودتر از این ها می اومد سراغش.

دهانش را با حرصی که ناخودآگاه بود، بست و باز کرد و باز گفت:

— هرچیزی جز ظاهرش یه باطنم داره، یه کم... حوصله و دقت می خواد فهمیدنش.

جلوی خودش را گرفته بود که نگوید "شعور و وجدان". صورت هوشنگ جمع شده بود. باقر که ترسید یک وقت از گفتن این حرف ها دردرس درست شود. باز بحث را به خانوم گل کشید.

— هرکی ندونه من می دونم خانوم گل رو چقدر دوست داری... هواش رو داشته باش هوشنگ من دستم کوتاهه. خواست قطع کند اما هوشنگ که انگار قفل زبان او هم بی اختیار خودش باز شده بود، گفت:

. باران بعد از این همه سال چرا الان داره با آقا درمی افته؟
. نمی دونی؟!

جریان وحید توی ذهن هوشنگ پررنگ شد، هرچند از آن هم اطمینان نداشت. اما خب در اینباره حرف های

بیشتری به گوشش خورده بود و از کینه‌ی پدرش به وحید هم به‌خوبی خبر داشت... مرگ من برای اهالی خاندان نادری مرگی عادی بود. هرچقدر هم که مرگ دختری جوان چه آشنا و چه غریبه، غم‌انگیز بود، اما اثرش از قتل کمتر بود... و کسی از این خبر نداشت.

وقتی یک‌عمر بود که از هم بی‌خبر بودند و حتی خود باران هم دیگر خیلی در خاطرشان نمانده بود، منی که یک بار هم ندیده بودند، جای خود را داشتم.

باقر میان سکوت هوشنگ، تماس را قطع کرد. هوشنگ خیره به گوشی با اخم و فکرهای درهم و برهمش مانده بود.



#شبنم ۶۱۶

ساعت: ۱۹:۰۰

مکان: بلوار مهر

باز هم میثم کنار خیابان در ماشینش نشسته بود. هنوز جرئت روبه‌رو شدن با فاطمه را پیدا نکرده بود. امروز آمده بود که ببیندش. از دو روز پیش که حرصش را با مشیت کوبیدن به صورت امین خالی کرده بود، توی خانه مانده و به راهی برای سروسامان دادن به اوضاع فکر کرده بود. راهی نبود؛ اما نمی‌خواست بگذارد نقطه‌ی پایان این جریان این قدر خارج از کنترل خودش گذاشته شود.

نیم‌ساعتی بود که جلوی آپارتمان دکتر توحیدی پارک کرده بود. قبل از آمدن آمار کار آقای دکتر را گرفته و می‌دانست که تا شب به خانه بر نمی‌گردد. هنوز کسی برای بازخواست کردن باهاش تماس نگرفته بود. فکر کرد لابد فاطمه هم چیزی به پدرش نگفته. خودش هم که آن روز بعد از رفتن امین بدون حرف‌زدن با طاهره و حاجی به خانه‌اش رفته بود. آن‌ها هم جز چند بار تماس گرفتن کاری نکرده بودند.

تمام این دو روز گردن امین انگار لای مشتش بود و داشت خفه‌اش می‌کرد.
کثافت بی‌همه‌چیز.

این فحش‌های زیرلی هم که ورد زبانش شده بود. پیاده شد و نفسش را بیرون داد. نگاهی به آپارتمان دکتر توحیدی انداخت و چند ثانیه روی پنجره‌های طبقه‌ی آخر مکث کرد.

فاطمه راضی از غیبت میثم این دو روز را آرام‌تر از تمام این چند ماه گذرانده بود. امیرعلی را هم به مدرسه نفرستاده و سه‌تایی با هم خوش گذرانده بودند. فاطمه هنوز چیزی به پدرش نگفته بود و او هم فکر می‌کرد میثم هنوز تهران است.

برای فاطمه همه‌چیز در رابطه با دکتر توحیدی پنجاه‌پنجاه بود، نه مطمئن بود که پشتش می‌ایستد، نه مطمئن بود که با میثم و نادرخان هم‌دست می‌شود. برای همین ترجیح می‌داد تا جایی که قرار بود همه‌چیز در سکوت پیش برود، او هم کاری برای برهم‌زدنش نکند.

صدای زنگ اول به گوش‌شان نرسید چون سه‌تایی مشغول بازی و هیاهو بودند. امیرعلی مشغول مبارزه بود و النّا و فاطمه تشویقش می‌کردند.

صدای زنگ دوم فاطمه را هوشیار کرد. بدون دیدن آیفون قلبش ریخته بود. می‌دانست که سکوت به پایان

رسیده بود. برای همین دو روز هم شاکر بود و از لحظه لحظه اش کنار بچه هایش لذت برده بود.



#شبنم ۶۱۷

از روی کاناپه بلند شد و سمت آیفون رفت. در جواب امیرعلی که گفته بود: «کیه» بدون دیدن آیفون زمزمه کرده بود: «بابا» و بعد هم بی‌هوا پوزخند زده بود. نگفته بود: «بیچاره تو با این بابات.» یا حتی «بیچاره من با این شوهرم.» فقط بهش فکر کرده بود.

میثم بود... اما نه مثل همیشه با سری افراشته و نگاهی مغرور... سرش خم بود و فاطمه داشت توی ذهنش حالت صورتش را تصور می‌کرد. تا حالا توی تمام این سیزده سال میثم یک بار هم توی این موقعیت قرار نگرفته بود. حتی وقتی فروغ با فاطمه تماس گرفته و برایش عکس فرستاده بود. این‌جا آخر خط که نه اما جایی از مسیر بود که سر میثم را هم خم کرده بود...

در را باز کرد و به اتاق رفت. لباسش خوب بود. اصلاً نمی‌خواست تصاویر شکست خورده و بیچاره از خودش توی ذهن میثم جا بگذارد. اما دلش هم نمی‌خواست که یک‌جوری به خودش برسد که بیشتر هم به چشم میثم بیاید. موهایش را بالای سرش جمع کرد و وقتی دید شبیه

وقت‌هایی شد که میثم دوست داشت، موهایش را باز کرد. مرتب و مثل همیشه زیبا...

از اتاق بیرون رفت صدای ورود میثم را شنیده بود. رفته بود سراغ بچه‌ها. از راهرو بیرون رفت، از حال رد شد و قبل از وارد شدن به سالن ایستاد. میثم النا را بغل کرده بود؛ اما حرف نمی‌زد.

تا جایی که از سمت میثم دیده شود، جلو رفت. بعد ایستاد. هیچ کدام سلام نکردند. النا داشت نگاهش می‌کرد. رو به دخترش لبخند زد و بدون نگاه کردن به میثم به آشپزخانه رفت. در تراس را باز کرد و لبه‌ی نرده‌ها ایستاد. تاریکی این‌جا خوب بود. لازم نبود قیافه‌ی شوهر خیانت‌کارش را تحمل کند.

سه‌چهار دقیقه طول کشید تا میثم به تراس آمد. فاطمه تا جای ممکن نمی‌خواست از موضع قدرت برخورد کند. فقط چون امیرعلی‌اش نه‌ساله بود و قانون تا پانزده‌سالگی که امیرعلی خودش انتخاب می‌کرد، حق بودن در کنار فاطمه را به‌ش نمی‌داد.

حضورش را با فاصله پشت سرش حس می‌کرد. برایش جای سوال بود که میثم چی می‌گفت و برای این‌که ببیند

چطور شروع می کند، آن قدر در سکوتش ماند تا میثم
بالاخره با سرفه ای الکی سینه صاف کرد و گفت:
. یه اشتباه بود... وسوسه شدم.

فاطمه دندان های خودش را حس می کرد که روی هم
فشار می آوردند. نمی خواست میثم هم حرصش را ببیند.
دلش می خواست میثم فکر کند یک ذره هم اهمیتی برایش
ندارد. حتی نمی خواست بهش بگوید که حالش ازش به هم
می خورد و بیشتر، از خودش که یک روز وقتی قرعه به
نامش افتاده بود تا جفت این مرد شود، روی ابرها سیر
کرده بود.



#شبنم ۶۱۸

آرام آرام نفسش را از بینی بیرون می داد تا آرام شود. جواب
مسخره می میثم کاملاً بهش می آمد.

کمی که آرام شد به طرفش چرخید. تاریکی اخم های میثم
را محکم تر نشان می داد. فاطمه دست راستش را روی
نرده ای تراس گذاشت و آرام گفت:
. پیش می آد خب...

جوابش پلک میثم را پراند. انتظار فحش شنیدن هم داشت؛ اما این طور آرام تایید گرفتن... نه!

فاطمه خندید. خنده‌ای کوتاه اما واقعی، هیچ تمسخر و ریش‌خندی تویش نبود. میثم آب دهانش را قورت داد. هیچ پیش‌زمینه‌ای برای روبه‌رویی با این مدل حرکات فاطمه نداشت.

. منم برم با یه مرد دیگه بعد پیام بهت بگم وسوسه شدم، مشکلی نداری؟

لحن فاطمه بی‌خشم، پرسشی— و ساده بود و جای مامان‌زیبا خالی بود که بگوید: «خدا از دلش بشنوه.»

میثم مثل تمام مردهایی که هر جا می‌رفتند تعصب‌شان شش قدم جلوتر از خودشان وارد شده بود، داغ کرد و مغزش به قل‌قل افتاد و حتی تا سنگسار کردن فاطمه توی ذهنش پیش رفت؛ اما عجیب بود که جلوی زبان‌ش را گرفت. میثم خیلی خوب از گندی که زده بود خبر داشت...

فاطمه ابرویش را کمی بالا برد و گفت:
. می‌بینی؟ همه‌ی اشتباهات، جبران ندارند.

میثم نفسش را بیرون داد و یک قدم جلوتر آمد و گفت:
. من جبرانش می کنم.

— مثلاً با یه بچه ی دیگه؟ که من سرم گرم بزرگ کردنش
بشه و تو باز بتونی وسوسه بشی!

تک خندی زد که این دفعه تمسخر هم داشت. تکیه اش را
از نرده های تراس گرفت و گفت:

. مرسی میثم جون، نیازی به جبران نیست.

جلو آمد...



#شبنم ۶۱۹

– طلاق که گرفتیم، با خیال راحت برو پیش فرنوش جون
و هی وسوسه شو.
از کنارش گذشت...
. خوشبخت بشید.

میثم زود چرخید و دستش را گرفت، فاطمه ایستاد و
سرش را به طرفش چرخاند و قبل از حرف زدن میثم، سرش
را به تاییدش تکان داد و در جواب حرف نگفته‌ی میثم
گفت:

. باشه، خیالت راحت چیزی به بچه‌ها نمی‌گم.

دست میثم از شوک آرامش و جملات عجیب فاطمه شل شده بود. او هم دستش را بیرون کشید و داخل برگشت.

میثم آدم ایستادن و حرف خوردن نبود؛ اما دست کم می دانست، این چاه عمیق را که تویش افتاده بود، خودش با دست های خودش کنده بود... البته قرار نبود کوتاه بیاید. توی تصورات میثم زن و زندگی و بچه هایش همیشه کامل و شیک و دهان پرکن بودند، نمی توانست با به هم ریختن این تصویر کنار بیاید... فاطمه راه سختی را در پیش داشت.



#شبنم ۶۲۰

ساعت: ۲۰:۰۰

مکان: منزل نادرخان

باز هم ساعت هشت بود و نه میزی چیده شده بود، نه قرار بود چیده شود. نادرخان و دو وکیلش در اتاق مشغول و خانوم گل و عطیه توی یکی دیگر از اتاق‌ها بودند. نادرخان، راضیه را فرستاده بود مرخصی— و فرید هنوز نیامده بود... بیشتر چراغ‌ها خاموش بودند. فضای خانه بیشتر به نیمه‌های شب می‌خورد تا سر شب. خانوم گل از وقتی به خانه آمده بود یعنی از وقتی که نادرخان راننده را دنبالش فرستاده بود، دیگر کاملاً سکوت کرده بود.

سرش را سمت ساعت دیواری اتاق چرخاند. چشم انتظار فرید بود. فقط یک نظر موقع برگشتن از بیمارستان از دور دیده بودش و می‌خواست از نزدیک ببیندش... خانوم گل وسط ضربه‌های نادرخان از حال رفته بود؛ اما یادش بود که فرید چطور سپر بلایش شده بود. این دو روز همه‌اش منتظر بود که خود فرید سراغش بیاید. فرید هم که چون می‌خواست عادی باشد، جلوی چشم نادرخان بیشتر خودش را به کارهایی که همیشه می‌کرد، مشغول کرده بود و حالا خانوم گل دیگر طاقت نداشت.

فرید نیومد؟

اگر عطیه کنارش لبه‌ی تخت ننشسته بود، اصلاً صدایش را نمی‌شنید. حالا هم فقط صدا را شنیده و فهمیده بود که خانوم گل چیزی گفته، حرفش را نفهمیده بود. هنوز هم فکرش از افشین پر بود. از افشینی که دوازده سال حق مادری ازش طلب داشت...

. جانم خانوم گل چی گفتی؟

. فرید؟

. نیومده... اگه چیزی می‌خوای به من بگو.

چشم‌های خانوم گل یک دفعه خیس شد و عطیه هول کرد.

. چی شد خانوم گل؟ قلبت درد می‌کنه.

آره خب قلبش که خیلی وقت بود درد می‌کرد. از بیست و شش سال پیش که باقر رفت. از بیست و یک سال پیش که باران رفت. از دوازده سال پیش که افشین رفت... از چند ماه پیش که من... مرده بودم.

خانوم گل هیچ‌صدایی نداشت. فقط اشک می‌ریخت. بغض عطیه هم که از شدت بزرگی دیگر از ته گلو به نوک زبانش رسیده بود، زود ترکید. هی به خانوم گل می‌گفت؛

آرام باشد اما خودش داشت هق هق می کرد. پنج دقیقه در همین حال بودند تا عطیه توانست به خودش مسلط شود و خانوم گل را آرام کند.

.اگه چیزی می خوای به من بگو خانوم گل.

خانوم گل باز هم فقط گفت:

.فرید.



#شبنم ۶۲۱

— باشه قربون تون برم... آروم باشید شما... تا اومد
صداش می کنم.

خانوم گل سرش را چسبیده به بالش به چپ و راست
تکان داد. عطیه منظورش را می فهمید که صدای خودش
هم پچ پچ شد و گفت:

— به بهانه‌ی کار می آرمش خانوم گل... نمی دارم نادرخان
بفهمه.

خانوم گل آرام گرفت و خیره به ساعت در انتظار رسیدن
فرید ماند.

فرید که یک ربع پیش خسته از نشستن توی پارک، پیاده
سمت ارم راه افتاده بود. هر از گاهی من توی ذهنش
می آمدم و بیشتر از من پدرش... مخصوصاً که دستش را
هم روی شانهاش گذاشته و بهش گفته بود: «من بهت
اطمینان دارم فرید.»

واقعاً فکر می‌کرد این چیزها توی فیلم‌ها اتفاق می‌افتاد، آن هم فیلم‌های دوزاری و مسخره... هی توی ذهنش می‌آمد که؛ مگر ما آدم‌های عادی نبودیم؟ مگر قتل مال غیرعادی‌ها نبود؟ چه جوری این جوری شده بود؟

دروغ نبود که توی ذهن فرید، نادرخان فقط یک پدربزرگ پولدار بود و پدرش از آن بچه‌پولدارهایی که یک روز خوشی زیر دل‌شان می‌زد و به همه چیز پشت پا می‌زدند و با یک سری شعار مسخره تصمیم می‌گرفتند قید پول و خوشی را بزنند و توی بدبختی زندگی کنند... سناریوی ذهنی فرید این جوری بود. جایی برای قتل و جنایت نداشت، جایی برای بازشدن پای پلیس به صحنه‌ی جرم و این کارها... برای همین هم از آن شب مغزش از کار افتاده بود. وقتی باقر حتی یک بار هم درست و حسابی دلیل کندنش از خانه‌ی پدری و پشت پا زدنش به آن رفاه و آسایش را به‌ش نگفته بود، چرا باید فکرهای ناجور می‌کرد. آن هم وقتی بقیه‌ی عمه و عموزاده‌هایش داشتند زیر چتر پدربزرگ پولدارشان کیف دنیا را می‌بردند.

کلیدش را که توی قفل چرخاند. چهره‌اش پر از اخم بود. دلش نمی‌خواست داخل برود؛ اما به خاطر خانوم گل

مجبور بود. چند ثانیه پیش خودش فکر کرد، چرا مجبور بود؟ او که هنوز دو ماه هم نبود که پا به این زندگی گذاشته بود، خانوم گل از این به بعد را هم مثل تمام سال‌های غیبت او می‌توانست بگذراند؛ اما... در را هل داد و داخل رفت. توی دلش به خودش فحش داد که از اطمینانی که باقر بهش داشت، خوشش آمده بود.



#شبنم ۶۲۲

بی سروصدا داخل رفت. می خواست مستقیم به اتاقش برود و بخوابد. نمی دانست چه غلطی باید بکند. حالا از اطمینان باقر اعصابش خراب هم بود. حس می کرد لای منگنه مانده و یکی فشارش می دهد. توی دلش به خدا غر زد که: «فقط یک کار با درآمد خوب ازت خواستیما، این چی بود خدایی؟! خوبه نخواستم فقط پول مفت بخورم و بخوابم... چندچندی با خودت و ما، چه وضعشه...»

. اومدی فریدجان؟ شام خوردی؟

عطیه توی راهرو ایستاده بود و دستگاه فشار هم توی دستش بود و با باطریش ور می رفت.

— سلام... نه... یعنی حالا یه چیزی می خورم... خانوم گل خوبه؟

— خوابه... الان باید بیدارش کنم برای داروهاش، می خواستم فشارش رو هم بگیرم؛ اما باطری این کار

نمی‌کنه هرکاری هم می‌کنم در نمی‌آد که باطری جدید بذارم روش.

تن صدای عطیه مثل همیشه بود. اما آمده بود توی راهرو که تا حدی به گوش نادرخان هم برسد.

فرید که صحنه‌سازی عطیه را باور کرده بود، جلورفت تا دستگاه را از عطیه بگیرد. عطیه در حدی که فقط خود فرید بشنود، گفت:

. خانوم گل می‌خواد ببینت.

فرید انگار دوباره افتاد توی صحنه‌ی یک فیلم سینمایی جنایی. آب دهانش را قورت داد و مرد تا نگاهش سمت اتاق نادرخان نچرخد که درش بسته بود، اما چشم‌هایش را انگار همه‌جا می‌دیدند.
. انگار گیر کرده...

فرید اخم کرده از اوضاعی که تویش بود، گفت:

. بذارید ببینم با کلیدم در می‌آد.

. بیا چاقو هست این‌جا بین می‌شه.

عطیه داخل رفت و فرید هم دنبالش راه افتاد. خانوم گل چشم‌هایش را بسته بود. چاقو توی پیش‌دستی پر از میوه

روی پاتختی کنار سر خانوم گل بود. فرید آن طرفی رفت و
لبه‌ی تخت نشست. نگاهی به در انداخت و سمت
خانوم گل خم شد.
. خوبی خانوم گل؟



#شبنم ۶۲۳

خانوم گل چشم‌هایش را باز کرد. به جای چشم‌های فرید، نگاهش خیره‌ی زخم شقیقه‌اش شد. باز چشم‌هایش خیس شدند و گفت:

. حلالم کن دورت بگردم.

و شاید برای اولین بار بود که توی دلش گفته بود:
«دستش بشکنه الهی!»

فرید نمی‌دانست چی باید بگوید. عادت به این جور حرف‌ها نداشت. باز نگاهی به در انداخت که حالا عطیه مقابلش ایستاده بود و انگار او هم مراقب بود. خانوم گل اشاره کرد فرید سرش را پایین ببرد. فرید گوشش را تا نزدیک دهان خانوم گل برد و صدایش را شنید که گفت:

— به بابات بگو نادرخان اون بلا رو سر وحید آورده، من خودم شنیدم...

بیچاره خانوم گل... بیچاره مادر بزرگم که نمی دانست این کمترین کار آن مرد بود. چقدر با خودش کلنجار رفته و جرئتش را جمع کرده بود تا این را به گوش کسی برساند. داشت با یکی حرف می زد... اسمش شیروانی بود.

بیچاره فکر می کرد با همین اسم، یک حکم قضایی برای نادرخان صادر می شود و بازداشتش می کنند و او هم باید شهادت بدهد و چقدر از روزی که صحبت تلفنی نادرخان را شنیده بود با خودش کلنجار رفته بود که این حرف را به کسی بگوید یا نه؟

چهره ی فرید جمع تر شد. شیروانی همان آچارفرانسه ی نادرخان بود و مسلماً او هم کار را به کس دیگری سپرده بود.

نفسش را آرام بیرون داد و رو به خانوم گل گفت:

. باشه می گم... شما استراحت کن، خوب شی.

بعد کمی فاصله گرفت. انگار برگشتند به چند شب پیش و لحظه ی حمله ی نادرخان به خانوم گل... فرید باز سرش را تا گوش خانوم گل جلو برد و بهش گفت:

— خانوم گل کسی— انتظار نداره شما جلوی آقابزرگ
بایستی... شما فقط باید حواست به خودت باشه...
باشه؟



#شبنم ۶۲۴

و می خواست تایید را ازش بگیرد که سرش را عقب برد و خیره به خانوم گل ماند. خانوم گل از محبتی که جای شوهر و پسرهایش از این نوهی تازه از راه رسیده نصیبش شده بود بغض کرد. زمزمه کرد:

. عاقبت بخیر شی دورت بگردم.

فربد قربان صدقه نمی خواست؛ تایید می خواست. چون فقط فربد دیده بود که جنون نادرخان چطور می توانست عین بلا روی سر خانوم گل بریزد.

. باشه خانوم گل؟ جلوی آقابزرگ نایست، خب؟

خانوم گل باز با محبت نگاهش کرد. اشکهایش می ریختند. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

. نمی خوام شرمنده بمیرم.

شانه های فربد ول شدند. نفسش را کلافه بیرون داد. باز به عطیه نگاه کرد و باز به خانوم گل.

— پس وقتی خودت تنهایی کاری نکن... بذار من باشم...
خب؟

این بار خانوم گل تاییدش کرد.

— باشه مامان جان... برو دورت بگردم... برو این جا نبینت... عطیه هست پیشم... خوبم.

فقط خود خانوم گل می فهمید که چطور پشتش از جمله ی فرید گرم شده بود. حس می کرد حالا تازه کمی بهتر شده بود. صدا و جمله ی فرید شیرین ترین جمله ای بود که شاید در تمام عمرش شنیده بود. «بذار من باشم.» کی فکرش را می کرد که تن شصت و نه ساله ی خانوم گل بعد از یک عمر زندگی با شوهر و پسرانش با صدای فرید نوزده بیست ساله قوت بگیرد...

و باز پچ پچ کرد:
به باباتم بگو.

فرید سرش را تکان داد. دستگاه فشار را برداشت و سمت عطیه رفت. توی راهرو گفت:
. درست شد زن عمو...

و سعی کرد لحنش مثل همیشه باشد، وقتی گفت:
— من می خوام برای خودم غذا سفارش بدم شما نمی خواین؟
. نه... نوش جان.

و سمت آشپزخانه رفت و باز به منگنه‌ای که تویش گیر افتاده بود فحش داد. این روزها از این که نادرخان سراغش بیاید واهمه داشت. هنوز بعد از آن شب، نادرخان چیزی به فرید نگفته بود. فقط دیروز چند ثانیه به زخم شقیقه‌اش خیره شده بود. فرید نفهمیده بود که جنونش را به یاد آورده بود یا نه...



#شبنم ۶۲۵

قبل از وارد شدن به آشپزخانه برگشت و سرکی به اطراف کشید. خبری از نادرخان نبود.

امشب، ذهن نادرخان بدجور درگیر بود. دو تصویر چسبیده بود پس ذهنش و کنار نمی رفت. یکی افشین و شمشیری که گلویش را زخم کرده بود. شمشیری که با لکه‌ی خون خشک شده رویش، حالا توی غلافش کنار صندلی نادرخان بود. یکی هم بارانی که توی چشم‌هایش خیره شده و نعره کشیده بود. این دو تصویر توانایی به‌جنون‌رساندن دوباره‌اش را داشتند اما حالا باید به کارهای دیگری می‌رسید...

صحنه‌سازی‌های مربوط به دلیل حضور پژمان در ترکیه را وکلایش از خیلی وقت پیش انجام داده بودند. برنامه‌های صوری مربوط به افتتاح شعبه‌ای از طلای نادری در ترکیه.

می توانست این قدرها هم به خودش سختی ندهد و پژمان را مثل یک تکه زیاله با غلطش تنها بگذارد، چون مدرکی هم برای غلطی که کرده بود، نبود؛ اما وجدان لعنتی اش که این روزها انگار به سرش زده و به آن روز انداخته بودش، نادرخان را مجبور می کرد که کارهایی برای پیشگیری انجام دهد. می خواست با این عنوان که رفت و آمد پژمان به ترکیه عادی و به خاطر طلافروشی بوده، دلیل حضورش را به سمت دیگری ببرد. فقط کافی بود پژمان هم بتواند به خودش مسلط شود. بهش وعده ی پول داده بود. بهش گفته بود خودش و ثمین و نادر را به کشوری دیگر می فرستد. فقط باید دهانش را می بست و سروصدای وجدانش را هم خفه می کرد تا این روزها می گذشتند... انگار آب از آب تکان نخورده بود.



#شبنم ۶۲۶

ساعت: ۲۱:۰۰

مکان: منزل بهمن خان

آرام نگرفته بود. درست از لحظه‌ی دیدن افشین حالش جوری بود که اصلاً نمی‌توانست حتی ذهنش را منحرف کند. حتی بخواهد به منطقی بند کند که باعث شده بود رابطه‌شان را تمام کند. فکر به این که افشین توی ذهنش از او در کنار پیام جوکار، تصویری ساخته بود که حقیقت نداشت، نمی‌گذاشت منطقش اصلاً بخواهد خودش را نشان بدهد.

تمام این چند ساعت داشت با خودش کلنجار می‌رفت. حتی برای خودش هم در غریب‌ترین حالت با خود همیشه‌اش بود. این بی‌قراری مثل زخمی عمیق بود که درد و خون‌ریزی‌اش تمام نمی‌شد. حالش بد بود. بدترین حالت ستاره در تمام عمرش. حتی بدتر از روزی که جواب ستاره‌گفتن‌های افشین را نداده بود. حتی بدتر از روزی که توی فرودگاه پیامش را نادیده گرفته بود... حتی بدتر از وقتی که پدرش افشین را با بدترین کلمات تحقیر کرده بود... داشت از این بی‌قراری از این درد، دیوانه می‌شد.

گوشی اش را برداشت و شماری فرگل را گرفت. فرگل جواب نداد و ستاره تماس را قطع کرد. گوشی را روی تخت انداخت و باز به قدم زدن بی قرارش در اتاق ادامه داد. حسش مثل از دست دادن یک عزیز بود. یک غم عمیق و دیوانه کننده...

چند دقیقه گذشته بود که گوشی اش زنگ خورد. خود فرگل بود. زود جواب داد و فرگل با لحنی کم جان و گرفته گفت:

— سلام ستاره جون، خوبی؟ ببخشید متوجه تماس نشدم.

. نه اشکالی نداره... تو خوبی؟

فرگل آرام تشکر کرد. ستاره متوجه شده بود که حال فرگل هم انگار خوب نبود؛ اما حواسش جمع نمی شد که حتی ازش حال پدرش را پرسد یا علت بد بودن حال خودش را...

. افشین امروز خونه ی شما بود؟

. آره بابام باهاش تماس گرفته بود، اومد و بعدم...



#شبنم ۶۲۷

فکر کرد لازم نبود بگوید که سراغ خودش هم آمده بود.
ستاره هم آن قدر فکرش پر بود که اصلاً به جمله‌ی
ناقص فرگل توجهی نکرد. به شانس خودش و افشین با هم
لعنت فرستاد که این طور هم زمانی مزخرفی برای شان پیش
آمده بود.

– راستش یه زحمتی برات داشتم... می‌تونی از آرش آدرس دقیق خونه‌ی افشین رو بگیری؟

فرگل توی خودش جمع شد. هربار آمدن اسم آرش یا فکرکردن به‌ش باعث همین حس می‌شد. نمی‌دانست چی باید بگوید. هرچقدر هم که آرش به افشین گفته بود که فرگل جواب رد داده؛ اما خودش که می‌دانست این آرش بود که در اصل این رابطه را تمام کرده بود... این زخم برای دل پردرد فرگل زیادی عمیق بود.

حواسش نبود که خودش آدرس خانه‌ی افشین را داشت و از این که باید به ستاره می‌گفت دیگر رابطه‌ای با آرش ندارد، داشت به خودش می‌پیچد.

. من خب... راستش...

بالاخره یادش آمد که خودش آدرس را داشت.

. آها... خودم دارم آدرسش رو... برات می‌فرستم.

ستاره یک لحظه انگار به خودش آمد و با توجهی بیشتر به حالات فرگل فکر کرد و گفت:

. اتفاقی افتاده؟ تو خوبی فرگل؟

. من... آره... فقط...

فکر کرد؛ بالاخره که می فهمیدند.

.دیگه با آرش رابطه‌ای ندارم.

ستاره لبه‌ی تختش نشست. تصور عمق حال بد فرگل برای ستاره اصلاً سخت نبود. ذاتاً هم اهل کنکاش کردن نبود که دلیل و نحوه‌اش را بپرسد، فقط گفت:

.متاسفم... کمکی از من برمی‌آد؟

فرگل سرش را به چپ و راست تکان و آب دهانش را به‌زور قورت داد. باز فقط گفت:

.الان آدرس رو برات می‌فرستم.

ستاره دیگر اصرار نکرد. تشکر کرد و تماس را قطع. سی‌ثانیه بعد که مثل سی‌سال گذشت، آدرس افشین روی گوشی‌اش بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۲۸

حالش جوری نبود که حتی بخواهد به تصمیمش فکر کند. فقط و فقط تصویری را می‌دید که از افشین توی ذهنش مانده بود، نه محو می‌شد، نه کوچک. دلش جوری می‌سوخت که نمی‌توانست توصیفش کند. خنده‌های افشین و روی خوشش که همیشه حتی توی بدترین موقعیت‌ها هم جزئی از شخصیتش بود، انگار نیست و نابود شده بود. انگار یک قرن پیش بود که خنده‌ی افشین را دیده بود. انگار افشینی که همیشه سختی‌ها را با جمله‌ی:

«خوبه که می‌گذره...» پشت سر می‌گذاشت، اصلاً وجود خارجی نداشت.

ستاره از ندیدن افشینی که با تمام وجود عاشقش بود، واهمه داشت. از این که انقضایش به سر رسیده باشد... نمی‌توانست با این جریان کنار بیاید و نمی‌توانست طبق معمول با منطقش هم پیش برود و تصمیم بگیرد... برای همین هم بود که سوئیچش را براداشت و از اتاق بیرون زد. بهمن‌خان باز هم توی انبار بود. نغمه و سهیلا هم تا یک ربع پیش داشتند با هم درباره‌ی ستاره پچ‌پچ می‌کردند و بعد سهیلا به سراغ بهمن‌خان رفته بود. ستاره که از اتاق بیرون آمد، فقط نغمه متوجه شد. توی فکر ستاره حتی اطلاع‌رسانی یا یک خداحافظی ساده هم نبود. حتی یادش نبود که حالا پدرش هم در خانه بود و این بیرون رفتن یک دلیل می‌خواست.

نغمه انگار بو کشیده بود که ستاره قصد رفتن سراغ افشین را دارد و خود به خود خلاف جهت او سمت انبار رفت تا اگر در این فاصله سهیلا یا بهمن‌خان بیرون آمدند، سرشان را گرم کند.

سهیلا داشت از جواب منفی و البته قطعی ستاره به پسر-
جوکار می گفت و سکوت بهمن خان نه فقط برای نغمه و
سهیلا، حتی برای خودش هم عجیب بود.

نغمه که خیالش از بیرون نیامدن آن ها راحت شد،
بی سروصدا به اتاقش رفت. پنجره اش رو به کوچه باز
می شد. نور ماشین ستاره که دور شد. پنجره را بست و
برایش یک پیام فرستاد: «مامان و بابا با من، نگران خونه
نباش.»

نیم ساعت بعد ستاره کمی پایین تر از خانه ای که دو تا
درخت انار روبه رویش بود، پارک کرد. پیاده که شد در
خانه هم باز شد، یک لحظه نفس در سینه اش حبس شد
و فکر کرد حالا افشین را می بیند؛ اما دیدن کارگری که با
فرغون بیرون آمد، یادش آورد که خانه ی افشین حتی یک
خانه ی عادی هم نبود...

@Vip.Roman



#شبنم ۶۲۹

ای خدا چی به سر ستاره‌ی خوددار و منطقی و درون‌گرا
آمده بود که حالا تنها آرزویش نشستن کف این خیابان و
زارزار گریه کردن به حال افشین بود.

تا برگشتن آن کارگر با فرغونی که توی جوب خالی شده
بود، همان‌جا ماند. در خانه که بسته شد، دوباره سوار
ماشینش شد و به درزل زد. نمی‌دانست کارگرها شب‌ها
همین‌جا می‌مانند یا نه. گوش‌اش را درآورد و روی شماره‌ی
افشین ماند. نمی‌دانست افشین جوابش را می‌دهد یا نه؛ اما

دلش یک دیدار حضوری می‌خواست نه تماس تلفنی...
دلش می‌خواست شانه‌های افشین را بگیرد و محکم تکان
دهد و بگوید: «بخند افشین تو رو خدا بخند.»

نیم ساعت دیگر که گذشت؛ در باز شد و چهار مرد از
خانه بیرون آمدند. دو نفرشان سوار یک موتور و دو تای
دیگر سوار یک پراید شدند و رفتند. ستاره زود پیاده شد و
سمت در رفت. زنگ را زد و از جلوی آیفون کنار رفت.
قلبش توی سرش بود و مغز و منطقش کف پایش داشتند
له می‌شدند...

آن قدر طول کشید که ستاره فکر کرد شاید اصلاً افشین
در خانه نیست. مطمئن بود که خودش از دورین آیفون
دیده نشده و فقط همین یک احتمال باقی می‌ماند. سرش را
دو طرف فرعی چرخاند، حتی ماشینش هم بیرون نبود.

با امیدی که آرزو داشت از بین نرود دوباره زنگ را زد و
بی‌قرارت‌تر از قبل منتظر ماند. ناامیدی داشت دیوانه‌اش
می‌کرد که صدای "کیه"ی افشین قلبش را از تپش
انداخت. صدایش هم صدای خودش نبود. چرا یک‌ذره
حس نداشت؟ چرا این قدر بی‌روح شده بود؟ ستاره نه
این که نخواهد حرف بزند، خودبه‌خود خفه شده بود.

چسبیده به دیوار کنار آیفون ماند تا صدای تق گذاشتن
گوشی در گوشش پیچید.

اشک‌هایش راه افتاده بودند. آره خب این حقیقتی بود
که ستاره دیر یا زود باید با آن روبه‌رو می‌شد. افشین،
افشین همیشه نبود و شاید حتی دیگر آن افشین پیدا هم
نمی‌شد؛ اما کی می‌توانست انکار کند که حالا ستاره همان
ستاره‌ی سابق بود؟

داشت به هق‌هق می‌رسید که دستش دوباره زنگ را
فشرّد. این بار می‌خواست خودش را نشان بدهد که در با
دست‌های افشین باز شد. درست که افشین انتظار دیدن
ستاره را نداشت.... نه فقط این، افشین انتظار دیدن
ستاره با چشم‌های گریان را هم نداشت؛ اما باز هم هیچ
تغییری در حالت ربّاتی‌اش پیش نیامد. آخر هیچ حسی - در
افشین باقی نمانده بود که بخواهد ابرازش کند.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۳۰

خیره به هم بودند و بعد از پنج سال رابطهی صمیمانه،
حالا انگار حالت نگاهشان برای هم خیلی غریبه بود. نه
افشین گاهی ستاره را این طور دیده بود، نه ستاره افشین
را...
. افشین...

ستاره دیگر نتوانست، سکوت و سکون و بی‌حالتی‌اش را تحمل کند. بدون حرف، بدون انتظار برای واکنشی— از سمت مرد خشک‌شده روبه‌رویش، جلورفت و از کنارش رد و وارد حیات شد.

افشین هنوز رو به در ایستاده بود. توی ذهنش جز خمودگی و بی‌حسی چیزی نبود، آن قدر که حتی دیدن ستاره در ماشین و کنار آن مرد هم به ذهنش نمی‌آمد که مثلاً اعصابش به هم بریزد و خونش به جوش بیاید و وادارش کند که با ستاره تند و باطعنه رفتار کند... هیچ چیز برای افشین نمانده بود.

در را بست و برگشت. ستاره وسط حیات ایستاده بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد. دستمالش را توی جیب پالتواش فروکرد و خیره به چشم‌های افشین گفت:

— دیدمش چون می‌خواستم به‌ش جواب رد بدم... تو ماشینش نشستم، چون نمی‌خواستم باهاش توی کافه یا پارک یا هر جای دیگه‌ای برم... کنار خیابون پارک کرد به‌ش جواب رد دادم و برم گردوند خونه... فقط همین.

بی‌واکنشی. افشین دوباره اشک‌های ستاره را راه انداخت. بعد هم نتوانست همان‌طور بایستد... جلو آمد و

شانه‌های افشین را گرفت و ناخودآگاه محکم تکانش داد و گفت:

. باشه افشین؟

افشین چند ثانیه نگاهش کرد. ستاره باز تکانش داد و گفت:

— بهش گفتم جز تو هیچ مردی برای من وجود خارجی نداره.

افشین همان‌طور ماند و دست ستاره از تداوم بی‌حسی- نگاهش از روی شانه‌هایش ول شد. اضطراب توی دلش موج می‌زد و آن‌قدر شدید بود که از چشم‌هایش هم دیده می‌شد؛ اما افشین فقط از کنارش رد شد و داخل رفت. فقط همین نبود... صدایش به‌زور تا گوش‌های ستاره رسیده بود، که:

. دیروخته... برو خونه.

ستاره چند ثانیه کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و باز اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهش حالا در غیبت افشین داشت چیزهای دیگری را هم می‌دید... مصالح توی حیاط، بیل و کلنگ و فرغون، مخصوصاً تپه‌ی بزرگی که توی

تاریکی نمی دانست سیمان بود یا خاک یا چی، همه خبر از
اوضاع خراب این خانه می دادند.



#شبنم ۶۳۱

خانه‌ای که افشین تا چند وقت پیش از داشتنش راضی بود. از این که می‌توانست بیشتر پس‌انداز کند. از این که همه چیز را تحمل می‌کرد...

افشین هم وسط اتاق خودش توی آشفته‌بازاری دیگر ایستاده بود. تنها چیزی که حالا می‌خواست خوابیدن بود. قبل از صدای زنگ هم داشت برایش آماده می‌شد. اما حالا نمی‌توانست تنش را با خیال راحت روی تختش بیندازد که تنها فضای قابل استفاده‌ی این اتاق بود... می‌دانست که احتمالاً باز باید به حیاط برمی‌گشت و آن دختر را راهی می‌کرد تا برود. می‌دانست تا وقتی آن دختر وسط حیاط ایستاده بود، نمی‌توانست به خواب فکر کند و این تنها فکر توی سر افشین بود...

بیچاره افشین که حتی دیدن ستاره هم تاثیری روی حال و هوای یخ‌زده‌اش نگذاشته بود... خب روی چی تاثیر می‌گذاشت؟ روی حس و حالی که دیگر در وجودش نبود؟

توی خانه‌ی بهمن‌خان هنوز کسی - متوجه غیبت ستاره نشده بود و نغمه هم به اتاقش رفته بود که مثلاً چون حرفش پیش نیامده، او هم رفتن ستاره را اطلاع‌رسانی نکرده. در اتاق ستاره را هم بسته بود که سهیلا هم توی

همان تصور قبلی اش بماند که ستاره توی اتاق است... در اصل منتظر بود پدرش بخوابد تا به سهیلا بگوید که مثلاً ستاره به خانه‌ی دوستش رفته است.

ستاره هنوز وسط حیاط بود. ذهنش هیچ‌جوره با این افشین جدید کنار نمی‌آمد و نمی‌توانست هضمش کند. جریان همان "شنیدن کی بود مانند دیدن" بود. ستاره پیش خودش تصویری از اوضاع افشین داشت؛ اما حالا که به چشم خودش دیده بود، تازه می‌فهمید که اوضاع تا چه حد وخیم بود. انگار یکی توی سرش پشت سر هم تکرار می‌کرد که: «دیگه دیر شده.»

صدای بیرون آمدن افشین تن ستاره را به‌طرفش چرخاند. هربار دیدنش مثل بار اول بود. درست مثل چند ساعت پیش که شوکه شده و کارش به این‌جا کشیده بود.

. برو.

افشین حوصله‌ی جمله‌بندی‌های طولانی را نداشت. توی تاریکی هم لرزیدن چانه‌ی ستاره را دید، چون این قدر این حالت توی ستاره غریب بود که توجهش را در بی‌حس‌وحالی هم جلب می‌کرد؛ اما واکنشش هم فقط ادامه‌دادن نگاهش بود.

دیگر هیچ چیز با وزنه‌ی پوچ اما سنگین زندگی
دوازده ساله‌اش که عمر و جوانی به هدر رفته‌اش بود،
برابری نمی‌کرد...

ستاره باز هم جلو رفت و روبه‌رویش ایستاد. با همان
چانه‌ی لرزان که روی صدایش هم تاثیر گذاشته بود،
گفت:

. معذرت می‌خوام افشین.



#شبنم ۶۳۲

تقصیر ستاره نبود؛ اما افشین دیگر حتی معذرت خواهی هم نمی خواست. این دفعه خیلی سعی کرد که یک جمله ی بلند بگوید و شد این که:

. برو خونه ستاره.

. نمی رم.

و این دفعه ستاره از کنار افشین رد شد و داخل رفت. کمی تاریک بود. به این طرف و آن طرف سرک کشید و توی مسیری که کمتر خبری از تعمیرات تویش بود، پیش رفت و دوسه تا در را توی مسیرش باز کرد و بالاخره به اتاق افشین رسید. در نیمه باز بود. اول سرک کشید و بعد داخل رفت و باز هم مات شد...

بعد از ظاهر افشین، دیدن اتاقش که انگار نمایی حقیقی از اصل زندگی اش بود، بدترین ضربه‌ای بود که مستقیم به روح و روان ستاره خورد.

"این چه وضعی بود؟" "چطور این‌جا زندگی می‌کرد؟" سوالاتی بودند که قرار نبود هیچ‌وقت ذهن ستاره را خالی کنند. نگاهش هاج و واج توی اتاق می‌چرخید. روی وسیله‌هایی که کارتن‌پیچ بودند. روی لباس‌هایی که روی هم تلنبار شده بودند. روی گاز پیک‌نیک و ظرف‌های خالی و پرکنسرو که کف اتاق ولو بودند... روی روح تکه‌تکه‌ی افشین... روی بدبختی‌هایش... روی بدبیاری‌هایش... روی دنیایی که انگار روی خوشش سهم او نبود.

افشین از کنارش رد شد و داخل رفت. خیلی جلو نرفت، چرخید و روبه‌روی ستاره ایستاد.

. دیدنی نیست، برو.

. نمی‌رم.

افشین خسته نچی کرد و دست‌هایش را به صورتش کشید.

ستاره هرکاری می کرد نمی توانست از اوضاع آشفته ی
اتاق چشم بردارد. یادش که می افتاد به رضایت افشین به
این زندگی، می توانست دیوانه شود. افشین باز سعی کرد
جمله ی بلند بسازد:

. برای چی اومدی این جا؟

. برای تو.

حتی به ذهن افشین نیامد که "خدایا دمت گرم بالاخره
شد همونی که آرزوش رو داشتم" فقط گفت:
. من نمی خوام، برو.



#شبنم ۶۳۳

ستاره انگار حس می کرد دستی توی قفسه‌ی سینه‌اش
فرورفته و گوشت قلبش را ریش ریش می کند؛ اما حاضر بود
برای یک عمر نخواستن افشین هم تلاش کند؛ که
یک دفعه توی روشنایی اتاق، توجهش به زخم روی گردنش
جلب شد و تازه عمق اضطرابش را حس کرد. نگاهش با
یک ترس عمیق به زخم خیره شده بود. زخمی که تازگی‌اش
واضح و التهابش زیاد بود. دستش به سمت زخم رفت و
اخمش با ترس ترکیب شد.
این جای چیه؟!

با تصاویری که در همین چند ساعت از افشین و اوضاعش دیده بود، فقط یک چیز به ذهنش می آمد، چیزی که تا قبل از این بدجور برایش دور از تصور بود.

افشین باز نچی کرد و گفت:

.هیچی... می خوام بخوابم.

چشم های ستاره اما کاملاً گشاد و کمی هم سرخ شده بودند. ضربان قلبش از شدت ترس بالا رفته بود.

.این زخم چیه افشین؟ برای چی گردنت زخمه؟

داشت گریه می کرد و خودش حواسش نبود. فکر به این که افشین تصمیم به خودکشی گرفته بود، تصویر جنازه ی خون آلود افشین و تصور نبودنش، تحملش را تمام کرد. گریه اش هق هقی بلند و بی وقفه شده بود و هی می گفت: "این چیه افشین؟" ... حیف که کاری از دست افشین برای حال خراب ستاره برنمی آمد، چون با تاکید ستاره به زخم، ذهن او هم به آن روز و حضور نادرخان و حرف ها و مرور هزارباره ی عمر بر باد رفته اش کشیده شده بود.

اعصابش از این مرور بیشتر به هم ریخت. عصبی شد و با صدایی که هی بلندتر می شد، گفت:

— هیچی! هیچی نیست! برو خونه ستاره... من می خوام بخوابم...

و یک دفعه داد زد:

. برو خونه تون!

ستاره برای کنترل گریه اش، چند ثانیه دستش را روی دهانش فشار و سرش را به طرفین تکان داد. بعد هم گفت:

— نمی رم افشین... من اصلاً می خوام این جا بمونم دیگه... هیچ جا نمی رم.

و همین طور که می گفت از کنار افشین رد شده و پالتو و شالش را درآورده و روی تخت انداخته و رویش نشسته بود... و خودش هم خیلی حواسش نبود که تمام مدت داشت گریه می کرد.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۳۴

افشین دلش شمشیر نادرخان را می خواست. دلش دادزدن
و کوبیدن سرش به دیوار را می خواست؛ اما فقط هوای داغ
درونش را پرفشار بیرون داد و بدون توجه به ستاره از اتاق
بیرون رفت و روی سکوی روبه روی در نشست.

هرچقدر دستش را به صورتش می کشید، اخم هایش از هم باز نمی شدند. چند دقیقه طول کشید تا با پس زدن تصویر حضور نادرخان در حیات، حضور ستاره و فکر فرستادنش به خانه توی ذهنش پررنگ شد.

یک لحظه از ذهنش گذشت که: "ستاره این جاست." و فکر کرد؛ پس چرا خوشحال نبود؟ چرا حس خوبی نداشت؟ درواقع اصلاً حسی به حضورش نداشت... نه فقط به این، حسی به سرمای هوا هم نداشت. حس گشنگی و تشنگی هم، شاید یادش هم نبود که از صبح چیزی نخورده بود... تنها حسی که گاه درونش بیدار می شد، عصبانیتی بود که با یادآوری نادرخان درونش غوغا می کرد و بعد یک دفعه خاموش می شد تا دفعه ی بعد...

صدای زنگ گوشی، دستش را توی جیبش برد و با گوشی درآورد. "سهی خانم" افتاده بود روی صفحه. بهمن خان رفته بود بخوابد و نغمه بهش گفته بود که ستاره نیست و محال بود باور کند که ستاره یک دفعه به خانه ی دوستش رفته...

افشین تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت.
سلام افشین جان.

. سلام.

انگار برای سهیلا هم شنیدن همین یک کلمه‌ی خشک و خالی، گویای خیلی چیزها بود که آه کشید و سرش را تکان داد.

. ستاره پیش توئه، آره؟

. بهش گفتم برگرده.

سهیلا باز هم آه کشید. چند ثانیه در سکوت بین‌شان گذشت. سهیلا نتوانسته بود هیچ حسی در صدای افشین پیدا کند که بتواند تجزیه و تحلیلش کند... فقط آرام گفت: . هواش رو داشته باش افشین... تقصیر ستاره نبود.

افشین چیزی نگفت. حتی تصویر ستاره و پیام در کنار همدیگر هم به ذهنش نیامد. چیزهایی که به ذهنش می‌آمد؛ کم‌بودن‌های خودش بود و نرسیدن‌هایش به گرد پای دیگران...



#شبنم ۶۳۵

— تقصیر من شد... ستاره فقط رفت که حضوری این
پسره رو ببینه و جواب منفی بهش بده که فکر نکن پیغام
و پیغام فرستادنش نازکردنه. نیم ساعت نشد.
سهیلا که سکوت کرد. افشین باز هم فقط یک جمله
گفت:

. بهش گفتم برگرده.

حتی سهیلا هم نفهمید که چرا چشم‌هایش خیس شدند... نه به خاطر ستاره، به خاطر افشین. نغمه که حواسش به مادرش بود، به حیاط رفت و بی حرف روی لبه‌ی کوتاه پنجره‌ی بلند سالن، کنارش نشست.

.مادرت رو دیدم.

حتی سر نغمه هم با تعجب سمت مادرش چرخید، اما افشین هنوز هم بی حس روی سکو مانده بود.

— خودش اومد دیدنم... می خواست سراغ بهمن خان هم بره... نگران بود و شرمنده... می گفت مادری نکرده برات این سال‌ها.

افشین می شنید و شاید فقط کمی از التهاب زخم گردنش کم می شد.

— باور کنی یا نه، برای منم مثل مادرت عزیزی... الان پنج ساله که من فقط دو تا دختر ندارم، یه پسر-م دارم که زندگیش قد اونا برام مهم شده.

شاید باز هم کمی از سوزش زخم گردنش کم می شد؛ اما زخم هنوز سر جایش بود؛ مثل باقی زخم‌هایش که همه کهنه بودند و امیدی به درمان‌شان نبود...

— مراقب ستاره باش افشین... مراقب هردوتون باش
پسرم.

و تماس را قطع کرد.

افشین گوشی را توی جیبش گذاشت و باز هم همان‌جا
روی سکو ماند. شاید نیم ساعت گذشته بود که بلند شد.
نیم ساعتی که ذهنش درگیر سه کلمه بود: "نگرانت بود و
شرمنده". باز هم فقط به این فکر می‌کرد که باید ستاره را
راهی می‌کرد چون زندگی‌اش خرابه‌ای بود که جا برای دو نفر
نداشت.

دم در اتاق ایستاد. ستاره زیر پتو روی تخت افشین توی
خودش جمع شده بود و اشک‌هایی که یک عمر با
حساب و کتاب منطقش ریخته بود، حالا بی‌وقفه و دانه‌دانه
توی تاروپود بالش افشین محو می‌شدند.



#شبنم ۶۳۶

افشین چند ثانیه از لای در نگاهش کرد. انگار حتی
غریزه‌اش هم دچار بی‌حسی شده بود که حتی فکر بودن با
ستاره هم از ذهنش نمی‌گذشت. هیچ‌کس نبود، فقط
خودشان دو تا بودند و ستاره‌ای که حاضر به رفتن نبود...
بی‌حسی افشین این‌جوری بود.

چرخید و سراغ قسمتی از خانه رفت که داشت
سیم‌کشی‌اش را انجام می‌داد.

تنها چیزی که از زندگی کردن توی ذهنش مانده بود، گذراندنش بود. هرچقدر سریع تر هم می گذشت، راضی تر بود... مشغول کار شد و طبق عادت زیر لب برای خودش ترانه‌ی همیشگی را زمزمه کرد. شاید حتی حواسش هم نبود که داشت زمزمه می کرد:

. از خودم و زندگیم حالم به هم می خوره...

خیلی وقت بود که افشین، افشین نبود و این هم قتل دیگری بود در پرونده‌ی سنگین خاندان نادری...



#شبنم ۶۳۷

افشین

– از خودم و زندگیم، حالم به هم می خوره، از شما دوست عزیز حالم...

چیزی چسبید به کمرم. سرش بود. شاید پیشانی اش...
یک جایی نزدیک کتفم. یک ثانیه، دو ثانیه... ده ثانیه.
. چی کار کردیم باهات؟

دست‌هایم بی تفاوت به چیزی که به کمرم چسبیده بود، داشتند به کارشان ادامه می دادند. سیم و سیم پیچ، فازمتر و... سرش را برداشت. دو قدم جلو آمد و درست کنار نقطه‌ای روی دیوار که داشتم کار می کردم، کمرش را چسباند. نگاهش به صورتم بود. باز هم دست‌هایم به کارشان ادامه دادند. چیزی که نگفت، خودم گفتم:

. نمی‌خوای برگردی خونه؟

. نه.

. من نمی‌خوام دیگه با بابات بجنگم.

. من می‌جنگم.

حرکت دست‌هایم تندتر شده بود.

— کلاً دیگه نمی‌خوام بجنگم. تو موقعیت منم نجنگیدن یعنی این که سرم رو بذارم زمین و...

. گفتم من می‌جنگم!

یک لحظه دست‌هایم از کار ایستادند.

. که چی بشه؟ یه روز بشی مثل من؟

. کاش مثل تو باشم.

پوزخند زدم و باز به کارم ادامه دادم. تندتر از قبل... آن شب به خودش گفته بود سیاه‌چاله.

— این پنج سال کنار من از ستاره‌بودن به سیاه‌چاله رسیدی!

چیزی نگفت. سکوت طولانی شده بود که نگاهش کردم. داشت خیره نگاهم می‌کرد.

. منظورم به حضور مسخره‌ی خودم تو زندگی تو بود.

خب شاید تقصیر او نبود که خیلی توی فاز نجوم نبود و نمی‌دانست که اگر سیاه‌چاله‌ها نبودند، منظومه‌ی شمسی نابود می‌شد... باز پوزخند زدم. به فکر توی سرم بود و ستاره به خودش گرفت. چشم‌هایش باز پر از اشک شدند. چیزی که عادی نبود و توی همین چند دقیقه آن‌قدر دیده بودمش که داشت عادی می‌شد. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و حین رد شدن از کنارم گفت:

. مرده‌شور منطق منو بیرن که کارمون رو به این جا رسوند.



#شبنم ۶۳۸

از جایم تکان نخوردم. دستم دور فازمتر مشت شده بود. صدای رفتنش نیامده بود. اعصابم باز داشت به هم می ریخت... چند دقیقه گذشت و باز هم خبری نشد. نفسم را بیرون دادم و فازمتر و سیم پیچ را محکم روی زمین انداختم و به اتاق رفتم. داشت مرتبش می کرد. یک کیسه پر از قوطی های خالی کنسرو توی دستش بود. یک کیسه

پراز زندگی من... زندگی من که فقط به درد زباله می خورد...
کیسه را از دستش گرفتم. هنوز نگفته بودم "برو
خونه تون" که خودش جدی و یک کلام گفت:
. نمی رم... اگه نمی خوای کمک کنی، برو بیرون.

کیسه ی پراز زندگی آشغال را روی زمین کوبیدم و بیرون
رفتم. کف حیاط چسبیده به سکوی جلوی ورودی
نشستم. سرم را سمت آسمان گرفتم. چند تا ستاره
وسطش پیدا شده بود. به این لعنتی ها که این مدت نبودند
هم پوزخند زدم.

یک ساعت بعد با دو تا کیسه پراز آشغال بیرون آمد.
جفت شان را کنار نخاله های گوشه ی حیاط گذاشت و
دوباره داخل رفت و وقتی برگشت خودش پالتو پوشیده
بود و کاپشنم دستش بود. کنارم روی زمین نشست. یعنی
کامل ننشست، روی زانو ایستاده و کاپشن را به طرفم
گرفته بود.

. بپوش سرده.

حوصله ی تکان خوردن نداشتم و ول کن نبود. از دستش
گرفتم تا بی خیال شود؛ اما باز گفت "بپوش" و تا لحظه ای
که نپوشیدم، از حالت نیمه نشسته اش خارج نشد.

این دفعه که با کاپشن به سکو تکیه زدم، مثل خودم روی زمین نشست و کنارم به سکو تکیه داد. گوشی‌اش را نشانم داد. پیام نغمه بود: «مامان و بابا با من، نگران خونه نباش.»

. حتی بهش نگفتم که کجا دارم می‌رم.

سرم را سمت آسمان گرفتم. رو به همان ستاره‌هایی که واقعاً تا قبل از این نبودند...

. آدرس رو از کجا آوردی؟

صدای مان در حد زمزمه‌ای بود که فقط توی گوش‌های خودمان می‌رفت.

— فرگل بهم داد... یعنی گفتم از آرش بگیره برام، که گفت...

مکث کرد. سرم را کوتاه تکان دادم و گفتم:

. هوم... به هم زدن.

نفسش را بیرون داد و گفت:

. ازش بی‌خبر موندیم.



#شبنم ۶۳۹

طبق معمول سپهر توی ذهنم سرک کشید. اخم کرده نچ کردم و... دستش که روی زخم گردنم کشیده شد، فکر سپهر دود شد... این لمس هرچند کم اثر، انگار تازه داشت واقعی بودن حضورش را به رخ تن و ذهنم می کشید. ستاره این جا بود... واقعی بود... باید به ذهنم دیکته اش می کردم...

. این چیه افشین؟

ترس توی صدایش آن قدر بود که سرم به طرفش چرخید. وضع نگاهش هم بهتر نبود. مثل همین یکی دو ساعت پیش که هی با گریه گفته بود: "این چیه؟" چرا این قدر می ترسید؟ واقعاً فکر می کرد به سیم آخر زده بودم؟ زده بودم؟ خودم هم نمی دانستم... اصلاً شش هفت سال قبل از ورود ستاره به زندگی ام را چطور می گذراندم؟ دلخوشی ام چی بود؟ آن وقت ها که اوضاع بدتر هم بود... چه جوری کم نیاورده بودم؟ چی به سرم آمده بود این مدت؟ شاید آن موقع هم داشتم کم می آوردم و ستاره مثل یک شانس در خانه ام را زده بود...

صدایش توی شلوغی ذهنم گم شده بود که باز گفت:

. می خواستی چی کار کنی با خودت؟

دستش را از روی گردنم برداشتم، اما ولش نکردم. دستش سرد بود. ستاره سرمای بود.

. بگو افشین؟ این چیه؟

ساده گفتم:

. جای شمشیر نادرخان.

حتماً فکر کرد دارم شوخی و مسخره می کنم که گفت:

. افشین خواهش می کنم!

لحنش پر از التماس بود.

خب مگر چند نفر خبر از شمشیر توی عصا داشتند، که منظورم را بفهمد؟

– بگو این جای چیه؟ بگو الکی و اتفاقیه... بگو داشتی کار می کردی این جوری شدی. تو رو خدا افشین...

تمام مدت صدایش آرام بود؛ اما داشت گریه می کرد. چقدر امشب گریه کرده بود. نفسم را بیرون دادم و خیره به همان چند تا ستاره ی توی آسمان گفتم:

. الکی نیست... اما اتفاقیه.

. بگو جون ستاره.

نگفتم.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۴۰

طول کشید تا لرزش نفس‌هایش که نزدیک گوشم
می‌شنیدم، آرام شد.

. ناراحتی از من؟

دستش توی دستم بود و نگاهم به ستاره‌های بالای سرم.
توی ذهنم... راستش هنوز هم حس خاصی نبود.
. نمی‌دونم.

— بابام بدتر از همیشه افتاده بود رو دنده‌ی لج... فکر کردم جنگیدن باهاش نتیجه‌ی عکس می‌ده... فکر کردم کارم درسته... من داشتم از حرف‌هاش روانی می‌شدم، فکر کردم اثرش روی تو هزار بار بیشتره... ترسیدم واقعاً بره سراغ نادرخان و وسط کینه‌ی این دو تا، بازم فقط تو له شی.

ارادی نبود که دستم دستش را فشار داد و زبانم چرخید و گفت:

.بی‌خیال.

این دفعه صدای نفسش شبیه آه توی گوشم پیچید و ساکت شد. چند دقیقه توی سکوتی که واقعاً سکوت بود. گذشت. نه صدایی توی سرم بود، نه فکری... بعد نمی‌دانم چی شد که سرم را کج کردم و روی شانه‌اش گذاشتم.

.خسته‌ام ستاره...

.حق داری عزیزم.

.دلم یه خواب عمیق می‌خواد.

با مکث گفت:

.بخواب، ولی من جایی نمی‌رم.

تک خند کلافه‌ای که زدم ارادی نبود.
ولی باید بری.
از وقتی اومدم فقط همین رو بهم گفتی.
چون خودتم می‌دونی که بالاخره باید بری.
مگه نمی‌خوای بخوابی؟ چرا ان قدر حرف می‌زنی پس؟
سرم را بلند و نگاهش کردم.
با منطق چی کار کردی؟
خودش دوباره سرم را جای قبلی‌اش برگرداند و زمزمه کرد:
دارش زدم.
چشم‌هایم را بستم... نمی‌دانم... یعنی واقعاً زنگ تفریح
شده بود؟



#شبنم ۶۴۱

چهارشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۲۹

ساعت: ۱۰:۴۵

مکان: منزل دکتر توحیدی

دکتر توحیدی یک ربع پیش از خانه بیرون رفته بود. هنوز از جریان خبر نداشت. این روزها بیشتر عمل داشت و سرش شلوغ بود. طاهره پنج دقیقه بعد از خروج پدر فاطمه از خانه، از ماشین میثم پیاده شده و خیلی ساده مثل خود میثم به داخل خانه راه پیدا کرده بود. فاطمه واقعاً قصد نداشت که اوضاع را پیچیده کند... البته اگر می گذاشتند.

میثم هنوز به خاطر غلطی که کرده بود پیش کسی- جواب پس نداده بود؛ اما امین بیچاره تا جا داشت تلفنی بازخواست شده و حرف خورده و طعنه شنیده بود. کتک‌ها را هم که میثم بهش زده بود و هنوز از اثر کبودی‌ها صورتش تیره بود.

طاهره اصلاً نمی‌خواست جریان توی فامیل پخش شود. برای اولین بار نادرخان هم بی‌خبر مانده و طاهره راضی بود.

تنها حرفی که طاهره به میثم زده بود این بود که: «الان که اوضاع خونه‌ی آقا هم به هم ریخته، فقط همین رو کم داشتم... آخه الان وقتش بود؟»

شاید اگر چهار کلمه‌ی آخر را نگفته بود، بهتر بود. اما چهار کلمه‌ی آخر همه‌چیز را خراب کرده بود. انگار فقط با زمانش مشکل داشت و با خود عمل نه!



#شبنم ۶۴۲

فاطمه

صبح جلوی غروندهای امیرعلی مقاومت کرده و به مدرسه فرستاده بودمش و حالا خیلی راضی بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست این زن و پسر-م همدیگر را ببینند. به الناهم شیرکاکائوی محبوبش را داده بودم و توی آپد امیرعلی برایش کارتون گذاشته بودم تا مشغول باشد و بیرون نیاید.

دلم می خواست پذیرایی نکنم؛ اما کرده بودم. فقط شبیه پذیرایی های همیشگی نبود. فنجان چای را بدون آن که تعارفش کنم با همان سینی روی میز مقابلش گذاشته بودم و خودم روی دورترین مبل نشسته بودم. پالتوی چرمش هم روی دسته ی مبل بود و آویزانش نکرده بودم.

تیپ همیشه اش کت و شلوار یا کت و دامن های دوخته شده با پارچه های اعلا بود. حالا هم با کت و شلوار دودی اش پا روی پا انداخته بود. کیف چرمش هم کنار پالتو اش بود.

کیف را برداشت و از داخلش جعبه ای مخمل درآورد. ناخودآگاه به این نماد خاندان نادری پوزخند زدم و متوجه شد. کمی ابرویش را بالا انداخت؛ اما چیزی نگفت. جعبه را باز کرد و رو به من روی میز گذاشت.

— یادگار مادرمه... قرار بود سهم صنم بشه؛ اما خب... حالا می خوام بدمش به تو...

پیشکشی اش گردنبندی بود که با سه سکه ی پهلوی عتیقه ساخته شده بود.

فنجان را از توی سینی برداشت و گفت:

— خودت می‌دونی، همه هم می‌دونن که چه زندگی خوبی داری و آرزوی خیلی‌هاست... به‌خاطر یه اتفاق ساده، آدم زندگیش رو از هم نمی‌پاشونه!

کدام احمق آرزویش داشتن شوهری خائن بود؟
. آرزو؟! طاهره‌خانم شما اصلاً متوجه هستید که پسر تون به من خیانت کرده؟!!

چشم‌هایش را گرد کرد. خم شد و فنجان را روی میز گذاشت.

. از تو که امروزی و تحصیل کرده‌ای بعیده این حرف! آدم این حرف‌ها رو تو بوق و کرنا نمی‌کنه... بدتر آبروی خودت می‌ره.

نمی‌گذاشت دهانم بسته بماند...

- یکی دیگه باید نگران آبروش باشه، آبروی من این جوری نمی‌ره. مهم اینه که بتونم از این منجلا ب پیام بیرون!



#شبنم ۶۴۳

چشم غره‌اش مثل فحش دادن بود. خم شد و جعبه‌ی
مخمل را از روی میز برداشت و بست و روی کیفش
انداخت. به این حرکتش هم پوزخند زدم.
یه مادر خوب قبل از خودش باید به بچه‌هاش فکر کنه!
اتفاقاً به بچه‌هام فکر کردم و این تصمیم رو گرفتم.

یک دفعه النا بغض کرده با عروسک کیتی اش به سالن آمد. این چند روز امین را ندیده بودم و حالا با حضور قلدرانه‌ی طاهره خانم، نگرانش بودم.

. شیرکاکائوم ریخت روش.

دخترم هنوز به من نرسیده بود که طاهره خانم سر راهش سبز شد و بغلش کرد.

– قربون دخترم برم من... خودم برات یه عروسک می خرم خوشگل تر از این...

هاج و واج مانده بودم و طاهره خانم خیلی واضح به نگاهم پوزخند زد. این زن این زن! ای خدا... چی توی سرش بود؟ می خواست با بچه هایم چه غلطی کند؟! النای کوچکم که به محبت های این زن عادت نداشت، می خواست از بغلش بیرون بیاید. طاهره خانم ولش کرد. النا به طرفم دوید. بغلش کردم. هنوز نگاهم به نگاه خیره‌ی طاهره خانم بود. به پوزخندش... به تهدید توی نگاهش... النا را به اتاق بردم و گفتم:

. تا نگفتم از اتاق بیرون نیا... باشه مامانی؟

سرش را تکان داد. بیرون آمدم و در را آرام بستم. تنم داغ شده بود. آرام نفس کشیدم. خانم وکیل بهم گفته بود و می دانستم که دخترم تا هفت سالگی حق خودم بود و نمی خواستم به دوسالی که تا نه سالگی اش باید صبر می کردم فکر کنم... اما امیرعلی... ای خدا... نفس کشیدم... نمی خواستم جلوی این زن خرد و شکسته باشم. به سالن برگشتم. هنوز پا روی پا انداخته توی سالن نشسته و فنجان چایش کامل خالی شده بود... ننشستم. طاهره خانم هیچ وقت نتوانستم شما رو درک کنم. مکث کردم. گفتن از دلایلیش مهم نبود... آرام نفسی— گرفتم و ادامه دادم.

— من قصد ندارم اوضاع رو پیچیده کنم... شما هم اگر منصفانه به جریان نگاه کنید، خیلی راحت می تونید مقصر- اصلی به بن بست رسیدن زندگی ما رو پیدا کنید... خیانت پسر-تون مال امروز و دیروز نیست، من قبل از این به پسر-تون فرصت داده بودم... حتی نادرخان و پدرم هم در جریان هستن... پس اونی که تبر زد به ریشه ی این زندگی، پسر- شماست، اونی که به بچه هاش فکر نکرد، پسر—

شماست... اونی که حق داشتن یه خانوادگی کامل رو از
بچه هاش گرفت، پسر شماست.



#شبنم ۶۴۴

سکوت کردم تا حرف‌هایم را خوب و کامل برای خودش
هضم کند. آمدن اسم نادرخان و پدرم، اخم‌هایش را در
هم کرده بود. شک نداشتم فقط از این که خودش از این
جریان بی‌خبر بود، جاخورده و ناراحت بود، نه از خود
جریان که به ذات خراب پسرش برمی‌گشت و اصلاً حتی به
چشمش نمی‌آمد!

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. من اما باید حرفم را تمام
می‌کردم. کمی جلوتر رفتم و خیره در چشم‌هایش گفتم:

— من رو با بچه‌هام تهدید نکن طاهره‌خانم... کاری نکن
که زندگی کسای رو که بخوان بچه‌هام رو ازم بگیرن،
براشون جهنم کنم... با مادرانگی من شوخی نکن
طاهره‌خانم!

هاج‌وواج و با دهانی باز خیره‌ام مانده بود و صدای زنگ
گوشی‌اش داشت اعصابم را به هم می‌ریخت. بهش پشت
کردم و از سالن بیرون رفتم. چند ثانیه بعد صدای زنگ
قطع شد و صدای عصبانی‌اش به گوشم رسید:

. چه ته ثمین؟!

صدای زنگ آیفون بلند شد... به طرفش رفتم. تصویر میثم توی مانیتور بود. صدای طاهره خانم باز به گوشم خورد:

.چی؟ پلیس برای چی؟

حواسم جمع صدایش شده بود.

.گریه نکن بشنوم چی می‌گی!

صدای زنگ آیفون باز بلند شد. دکمه را زدم و آرام آرام به سالن برگشتم. طاهره خانم ایستاده بود. جلوتر رفتم تا صورتش را ببینم.

.گفتی ماموریته؟

صدای زنگ سرم را به پشت چرخاند.

.خب برای چی اومدن؟

از سالن بیرون رفتم و در را باز کردم. میثم روبه‌رویم بود که صدای طاهره خانم قلبم را از جا کند.

— چی؟! چی می‌گی ثمین؟! قتل چیه دیگه... شب‌نم؟ دختر باران؟!

دستم به دهانم چسبید و کمرم به دیوار راهرو... با
چشم‌های گرد شده به صورت عصبی و پراخم میثم خیره
ماندم. صدای سقوط طاهره خانم انگار توی گوش‌هایم
پیچید...



#شبنم ۶۴۵

ساعت: ۱۲:۰۰

مکان: منزل نادرخان

. پلیس هم رفته در خونه‌ی پژمان هم شرکت... براش قرار بازداشت صادر شده.

نادرخان کنار میز عسلی نشسته بود. پیپ‌هایش را با دستمال مخصوص پاک می‌کرد و دانه‌دانه توی جعبه می‌چید. با این اطلاع‌رسانی لحظه‌ای دستش سست شد و پیپ اول روی میز و بعد روی زمین افتاد.

درست بود که برنامه‌هایش را از قبل برای رسیدن همچین روزی چیده بود؛ اما فکر به وقوع پیوستنش را نکرده بود. حالا که علنی پای پلیس وسط آمده بود، بیشتر دلش می‌خواست گردن آن پژمان بی‌خاصیت را توی مشتش بگیرد و بشکند.

ذهنش خیلی سریع شروع به تحلیل کرد. وقتی قرار بازداشت صادر شده بود، یعنی کسی او را دیده و به‌عنوان مظنون معرفی کرده بود. زیر لب به‌ش گفت؛ احمق! حالا داشت می‌فهمید که جریان پیچیده‌تر از چیزی بود که تا این لحظه در ذهنش گذشته و برایش برنامه‌ریزی کرده بود.

. یعنی مدرکی علیه‌ش بود؟

– توی پرونده‌های قتل هر مظنونی رو می‌شه معرفی کرد...
اما احتمالش هست.

صدای زنگ آمد. آقای وکیل بیرون رفت و دکمه‌ی آیفون را زد و برگشت.

نادرخان حالا بدجور دلش می‌خواست که گردن پژمان توی دستش بود. درواقع توی مشتش که هی داشت محکم‌تر می‌شد.

. هنوز حالیش نشده که باید دهندش را ببندد؟
. می ترسه.

صدای ورود گریان ثمین به همراه طاهره و میثم سکوت
خانه را شکست. دست عطیه لرزید و سوپ از توی قاشق
روی لباس خانوم گل ریخت.
. چی شده؟

ضربان قلب خانوم گل تند شده بود. عطیه دستمال توی
دستش را به لباس خانوم گل کشید و بلند شد.
. شما آروم باش خانوم گل.

از اتاق که بیرون رفت. صدای گریه ی ثمین هم بلندتر
شده بود. گریه ی ثمین برای این بود که حالا حال و روز
خراب پڑمان هی جلوی چشمش می آمد و حسی- غریب که
در دلش زبانه می کشید و می گفت که؛ بیچاره شده بود.
. بس کن ثمین سرم رفت!



#شبنم ۶۴۶

این هم دلداری دادن طاهره بود که هنوز جمله‌های فاطمه را حلاجی نکرده، با حرف‌های ثمین آچمز شده بود. حس می‌کرد فشارش بالا رفته و کمی حس سرگیجه داشت. صدای گریه‌های ثمین هم عصبی‌ترش می‌کرد.

اخم‌های نادرخان هم حسابی توی هم رفته بود. توی ذهنش جز "دردسر" و "مزاحم" صفتی برای‌شان نبود. اندازه‌ی گندی که پژمان زده بود آن‌قدر بزرگ بود که جا داشت کل خانواده‌ی طاهره را به‌خاطرش بازخواست کند و توی لیست سیاهش بفرستد.

طاهره برعکس همیشه دوست نداشت به خانه‌ی نادرخان بیاید و به‌خاطر ثمن مجبور بود. میثم را هم حاجی خبر کرده بود. پلیس علاوه بر خانه‌ی پژمان به شرکت حاجی هم رفته بود و اصلاً میثم برای همین دم در خانه‌ی دکتر توحیدی خودش را به فاطمه نشان داده بود، می‌خواست مادرش را از جریان باخبر کند.

کل خانواده‌ی طاهره به‌هم ریخته بود و خبر آمدن پلیس دنبال پژمان، توی شرکت غوغا به پا کرده و فشار حاج‌مصطفی بالا رفته بود.

طاهره داشت فکر می‌کرد این همه سال روی خط حرکت‌کردنش هیچ‌وقت مورد تشویق نادرخان قرار نگرفته بود و حالا هی از سمت بچه‌هایش گند روی گند بالا می‌آمد و شرایط برای توبیخ فراهم می‌شد.

طاهره به محض دیدن عطیه بهش غیظ کرد. همین مانده بود که جلوی عروس خانوم گل توبیخ شود! عطیه مثل همیشه محترمانه سلام و احوال‌پرسی کرد و جز یک تکان سر که مربوط به میثم بود چیزی نصیبش نشد.

طاهره سمت سالن رفت. حتی نیامده بود یک احوال‌پرسی ساده با خانوم گل بکند. بعد از آن شب که نادرخان عذرشان را خواسته بود دیگر این‌جا هم نیامده بود.

در اتاق نادرخان که باز شد؛ عطیه داخل اتاق برگشت. خانوم گل می‌خواست روی تخت بنشیند. عطیه به کمکش رفت.

.چی شده؟

.نمی‌دونم خانوم گل.

@Vip. Roman



#شبنم ۶۴۷

در اتاق با عصای نادرخان کامل باز شد. عطیه نرسیده به خانوم گل ایستاد و نفس خانوم گل بند رفت. دیدن این مرد حالش را بد می کرد... صبح باز هوشنگ آمده و با نادرخان صحبت کرده بود که اجازه دهد او را به خانه اش ببرد، اما نادرخان فقط نگاهش کرده بود. با نگاهی که خیلی

واضح بهش گفته بود: «یادم نرفته بی اجازه‌ی من مادرت
رو بردی خونه‌ت!»

آرام عصا زد و داخل آمد. نیشخندش ترس به دل عطیه
ریخت. آخر کاملاً خیره به او داخل می‌آمد...

. دو تا از پسران، رفوزه‌شدن!

عطیه از ترس به سرفه افتاد.

. زیادی آوانس دادم به‌تون. از این به بعد، دست کسی که
بخواد حتی باهاشون تماس بگیره رو هم قلم می‌کنم!

خانوم گل گفت:

— از خدا بترس نادرخان، ان‌قدر تعین تکلیف نکن برای
بنده‌هاش!

نادرخان بلندبلند خندید. جلوتر آمد. عطیه را با عصایش
پس زد. تن لرزان عطیه برای بدبختی‌های بعد از این
پسرانش سست شده بود که با حرکت نادرخان روی تخت
ول شد. نادرخان به خانوم گل نزدیک شد. به‌طرفش خم
شد و گفت:

. هنوز زبونت کوتاه نشده، نه؟!

خانوم گل باز گفت:

. از خدا بترس مرد!

خنده از صورت "مرد" پاک شد. عصایش را بالا آورد. باز هم تصویر گلوی خونین افشین در ذهنش پررنگ شد. اعصابش بیشتر به هم ریخت و اخم و عصبانیتش هم بیشتر شد.

. همون خدا قدرت رو داده به من... تو ازش بترس!

دسته‌ی عصا را به شانه‌ی نحیف خانوم گل زد و گفت:

. کاری نکن خودم زبونت رو از حلقه بیرون بکشم!

تصویر افشین و صدای فریاد باران کم کم داشت تمام فضای ذهنش را پر می‌کرد. چرخید. تخت را دور زد و سمت در برگشت. توی چارچوب در ایستاد و سرش را کمی روی شانه چرخاند و خطاب به عطیه گفت:

. جمع کن برو خونه... دیگه پرستار لازم نداره!

@Vip.Roman



#شبنم ۶۴۸

تن خانوم گل و عطیه با هم لرزید. نادرخان بیرون رفت و دوزن را که چیزی به قبض روح شدن شان نمانده بود، با ترس شان تنها گذاشت... ترسان به هم نگاه کردند. دل شوره‌ی عطیه برای حسین دوباره داشت زیاد می‌شد. نادرخان بالاخره نسخه‌ی حسین را علنی کرده بود...

خانوم گل دست‌های لرزانش را در هم پیچید. کاش می‌توانستم فرشته‌ی نگهبانش شوم... عطیه آب دهانش را قورت داد. حالا امید جفت‌شان به فرید بود...

فرید که وسط زمان استراحت ناهار، از کارگاه بیرون زده و شماره‌ی باقر را گرفته بود. باقر خانه‌ی باران بود. با دیدن اسم فرید دلش آشوب شد. زود جوابش را داد.
 . الو فرید؟

. بابا سلام... چیزه... یعنی خانوم گل یه پیغام داده برات.
 لحن فرید هم مضطرب بود و دل آشوبه‌ی باقر را بیشتر کرد. زود از روی زمین بلند شد و به حیاط رفت.
 . چی شده بابا؟ تو خوبی؟

— آره خوبم... فقط خانوم گل گفت بهت بگم، شنیده که آقابزرگ با کسی درباره‌ی چیز حرف می‌زده...

. چی فرید؟ تو خودت مطمئنی که خوبی بابا؟

اضطراب باقر و تکرار این سوال فرید را به خنده انداخت. خنده‌ای که مضطرب و عصبی بود. باز انگار لای آن منگنه داشت فشرده می‌شد.

— آره بابا من خوبم... آقابزرگ اصلاً من رو آدم حساب نمی‌کنه، خیالت راحت.

سعی کرده بود شوخ باشد. باقر باز دلش گرفت. کاش بابای پولداری برای پسرش بود. بابایی که می‌توانست بهش تکیه کند.

.چی شنیده خانوم گل؟

— همین که درباره‌ی وحید حرف می‌زدن... یعنی که این جوری شدن وحید کار آقابزرگه...

باقر دستش را به پیشانی‌اش کشید. این را فقط کسانی نمی‌دانستند که در واقع قصد دانستنش را نداشتند.

— بابا این یارویی که خانوم گل اسمش رو شنیده، شیروانیه... تو مغازه‌ی آقابزرگ که بودم روزی چند بار باهاش تماس می‌گرفت. بیشتر جانشین آقابزرگ تو دم‌ودستگاه شوهر عمه طاهره‌ست و کلاً حکم آچار فرانسه‌ش رو داره.



#شبنم ۶۴۹

مسلماناً این آدم با پای خودش نرفته بود دست و پا و کمر
وحید را بکشد اما دانستن همین اسم‌ها و روابط هم
خوب.

. باشه بابا ممنون که خبر دادی. حال خانوم گل خوبه؟
و جلوی زبانش را گرفت که باز نگوید؛ "خودت حتماً
خوبی؟"

. آره. بد نیست... حواسم بهش هست.

باقر این روزها همه‌اش داشت به این فکر می‌کرد که اگر
یاغی‌گری‌های فرید در این روزها به اوج نرسیده بود و او
به خانه‌ی نادرخان نرفته بود، حالا از کی باید حال مادرش
را می‌پرسید؟ همه‌اش فکر می‌کرد که یعنی این‌ها همان
حکمت‌هایی بود که آدم وقتی خوب پدرش درآمده بود،
ازشان سر درمی‌آورد؟

باز ترس از وضعیت خود فرید سراغش آمد. اما قبل از
غرق شدن توی این فکرها، فرید خدا حافظی کرده و تماس
قطع شده بود.

باقر داخل برگشت. شهره داشت با وکیل صحبت می‌کرد
و هر لحظه چهره‌اش گرفته‌تر می‌شد. تماس را که قطع کرد،
چهار جفت چشم و یک جفت گوش در انتظارش بود.
زود گفت:

. هنوز نتونستن پیدااش کنن.

باباعلی زیر لب به‌ش بدو پیراه گفت. حسین سرخ و منقبض ایستاده بود و زیرزیرکی باران را می‌پایید که به یک نقطه خیره شده بود و کسی جرئت نداشت به اتاق وحید سرک بکشد. باقر جلو رفت و دست باران را گرفت و گفت:

— بیا بشین این‌جا خواهر من ان‌قدر تو خودت نریز... پلیس بالاخره پیدااش می‌کنه. همین حالا هم پای این‌ترپل به جریان باز هست، پس حتی اگه از ایران رفته باشه هم پیدااش می‌کنن.

هرچند خیلی هم به این تصور خودش امیدوار نبود. بعد حرف‌های فرید را به‌شان گفت و شهره زود همه را به وکیل‌شان منتقل کرد. حسین بالاخره جرئتش را جمع کرد و سراغ وحید رفت. وحید که مثل باران به یک نقطه خیره بود و مثل حسین تنش از انقباض می‌لرزید.

حسین بی‌حرف لب‌هی تختش نشست. قول داده بود که هوای‌شان را داشته باشد و حالا که باقر هوای باران را داشت او باید سراغ وحید می‌رفت...

— من مطمئنم که... شب‌نم، الان سر کلاس نشسته و داره به برف و سرما به زبون مادری توی دلش فحش می‌ده.

خندید؛ پر از بغض.

صدایش آرام بود اما باعث شده بود سکوت خانه‌ی باباعلی را پر کند. باران چشم‌هایش را بست و من را تصور کرد که شبیه حرف‌های حسین بودم... وحید هم... انقباض تنش کمی نرم شده بود.

— دمای هوای امروز رو نگاه کردم... خیلی سرده اون‌جا؛ اما خوش‌حاله که اون پالتوی خزداری رو پوشیده که همیشه دلش می‌خواست این‌جا هم بتونه بپوشه. کلاهِش رو هم روی سرش گذاشته و صورتش رو خرها قاب گرفتن. شهره هم لبخند زد و چند تا اشک از چشم‌هایش بیرون ریخت.

— من مطمئنم که شب‌نم الان تو سرمای هایدلبرگ داره همه‌ی این کارها رو می‌کنه... شب‌نم زنده‌ست عمو... من مطمئنم.

@Vip.Roman



#شبنم ۷۵۰

ساعت: ۱۳:۰۰

مکان: منزل دکتر توحیدی

فاطمه هنوز توی شوک جمله‌ی طاهره بود که امین سررسیده بود. امین از جریان پژمان خبر نداشت، فقط وقتی فهمیده بود که مادرش سراغ فاطمه آمده، خودش را رسانده بود تا کنارش باشد. امین دیگر نمی‌ترسید... یعنی حالش آن قدر در کثافتی که تویش دست و پا می‌زدند، بد بود؛ که جایی برای ترسیدن نداشت.

به محض واردشدنش فاطمه جریان تماس ثمین با طاهره را به‌ش گفته بود و بعد تازه کبودی و زخم‌های روی صورتش را دیده و باز زبانش بند آمده بود. الانا هم از دیدن امین عقب‌نشینی کرده بود. امین اما سراغش رفته و بغلش کرده بود. الانا آن قدر این تنها عضو مهربان خانوادگی پدرش را دوست داشت که زود ترسیدن از چهره‌ی کبودش را فراموش کرده بود. بعد هم به اتاق رفته و کیتی شیرکاکائویی شده‌اش را آورده بود تا نشانش دهد. امین به‌ش قول داده بود که یکی دیگر برایش بخرد.

. سیر شدم...

فاطمه که بی‌حواس سیب‌زمینی را سر چنگال سمت دهان النا برده بود، به خودش آمد. چنگال را توی بشقابی گذاشت که تویش چند تکه ناگت و سیب‌زمینی برای النا آماده کرده بود. نه خودش میلی به خوردن داشت، نه امین. هنوز "قتل شب‌نم" سر دلش بود و راه هوا را هم توی نایش می‌بست و هی یادش می‌انداخت که: "وای از حال باران".

. باشه عشقم... نوش جونت.

نگاه کردن به النا حتی حالش را بدتر هم می‌کرد. تصور کم‌شدن یک مو از سر دخترش برایش ممکن نبود، چه رسد که... چشم‌هایش پر از اشک شدند. امین متوجه حالش شده بود که زودتر بلند شد و النا را بغل کرد و از آشپزخانه بیرون برد.

سه دقیقه‌ی بعد که هم فاطمه به خودش مسلط شده و هم امین برای النا کارتن گذاشته بود، به آشپزخانه برگشت. یعنی جریان چیه امین؟

لحن فاطمه یک‌سره بهت و ترس بود. هرچی با خودش کلنجار می‌رفت نمی‌توانست با باران تماس بگیرد. فکر به حال باران داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

. فکر می کنی دیگه ممکنه چیزی هم بعید باشه؟!
لحن امین هم یک سره یأس بود.



#شبنم ۷۵۱

جواب توی ذهن فاطمه هم منفی بود؛ اما چیزی از وحشتناک بودن ماجرا کم نمی کرد. باورش سخت بود و فکر بهش نفسش را بند می آورد.

همین طور خیره به امین مانده بود. ترکیب اخمش با کبودی ها تصویری تیره و ترسناک درست کرده بود و یادش می انداخت که به خاطر او این بلا سرش آمده بود. چقدر این تصویر از امین همیشه آرام دور بود. نمی خواست امین به خاطر او و زندگی اش بیشتر از این به دردسر بیفتد.

.اگه تو نبودی امین جان من واقعاً نمی تونستم برای طلاق اقدام کنم؛ اما...
.نگران من نباش.

نمی خواست در این باره بحث کنند. حین پیرون رفتن دوباره از آشپزخانه فقط گفت:

.بذار منم یه کار درست تو زندگیم کرده باشم.

فاطمه توان بلندشدن از روی صندلی را نداشت. حالت تهوعی که ناشی از اضطراب بود، به حالاتش اضافه شده بود. یک لحظه که ذهنش درگیر افکار خودش می شد، شرم

می کرد. فکر می کرد اتفاقی که او درگیرش بود، کجا و بیچارگی باران کجا...

امین سری به الناز و باز برگشت.

. هنوز به پدرت نگفتی؟

چند ثانیه طول کشید تا ذهن فاطمه از اوضاع باران به سوال امین برسد. سرش را به نفی تکان داد.

. نمی دونم چه واکنشی نشون می ده. می خوام تا جای ممکن چیزی نگم.

چهره اش جمع شد و گفت:

. تو می دونی سهم نادری ها از زندگی بابام چقدره؟

چهره ی امین هم جمع شد. سرش را تکان داد. دقیق نمی دانست؛ اما مطمئن بود که بالاخره یک چیزی این وسط بود که او را هم با سکوت فاطمه تا پیش رفتن بیشتر کارها، همراه می کرد.

صدای زنگ گوشی امین آرام آرام با صدای قدم های الناز نزدیک شد. چرخید سمت الناز که با گوشی به طرفش می دوید. گوشی را با دو دست گرفته بود و مثل هردفعه با کنجکاو به کبودی های صورتش نگاه می کرد. خم شد و

صورتش را بوسید و گوشتی را گرفت. الناکه ذوق زده از محبت عمویش به اتاق برگشت، چند ثانیه به صفحه‌ی گوشتی‌اش خیره ماند. پریناز پشت خط بود. درخواست آن روزش خیلی زود به ذهن امین آمد. تماس را وصل کرد و الو نگفته شنید که:

. الو امین خوبی تو؟



#شبنم ۶۵۲

صدایش هول و نگران بود. ذهن امین زود از درخواست
آن روز منحرف شد.
. آره خوبم چی شده؟
. خونه‌ی دکتر توحیدی هستی؟
امین اخم کرد:
. تو از کجا می‌دونی؟
. پس دروغ می‌گی، حالت خوب نیست!
. چی می‌گی پریناز؟ من نمی‌فهمم.
- یادت رفته دوست من همسایه‌ی دکتر توحیدیه؟ چه‌ت
شده؟ تصادف کردی؟
امین که تازه متوجه جریان شده بود، آرام‌نچ کرد و گفت:
. آره... چیزی نیست ولی، خوبم.
. مطمئن؟

. آره بابا چیزی نیست اصلاً.
. خوب که مامان نیست وگرنه سخته می کرد.
امین می خواست بحث را از اوضاع خودش منحرف کند
که پرسید:
. خبر داری کی برمی گرده؟
— از حال خانوم گل که باخبر شد، می خواست برگرده، اما
بهش گفتم آقا بزرگ اجازه نمی ده کسی- بره دیدنش... دیگه
نمی دونم تا کی طاقت بیاره.
. بچه به دنیا نیومد؟
. فردا وقت سزارین دارن.
چند ثانیه سکوت شد. پریناز با لحنی مردد در حالی که
چند ثانیه مشغول کردن پوست لبش بود، گفت:
. راستش دنبال بهونه بودم که بهت زنگ بزنم...
ذهن امین دوباره به آن روز و درخواست پریناز کشیده
شد؛ اما عادی گفت:
. چرا بهونه؟

— خب فکر کردم شاید، دوست نداشته باشی دیگه باهام
در ارتباط باشی... با اون درخواست مسخرهم.
امین دنبال یک جمله‌ی مناسب بود که پریناز باز خودش
گفت:

— اون روز خیلی به هم ریخته بودم، برای همین حرفم
دست خودم نبود... فراموش کنی ممنون می‌شم... الانم که
با این اوضاع فکر نکنم فعلاً خبری بشه.
امین چون نمی‌دانست در جواب جملات قبلی پریناز چی
باید بگوید، به جمله‌ی آخرش بند کرد و گفت:
. چطور مگه؟



#شبنم ۶۵۳

پریناز آرام و محتاط گفت:

— امین من فکر می‌کنم یه چیزی شده... خبر داری
بهمن خان رفته بوده حجره‌ی آقابزرگ؟ اصلاً سگته‌ی
خانوم گلم سر همین بود که آقابزرگ جوش آورده و انگار
سر اون بیچاره دادوهوار کرده...
و امین نگفت که اتفاق بدتری هم افتاده که این‌ها
بین‌شان گم است.

— بعد همین چند دقیقه پیشم اشکان زنگ زد و گفت دای طینوش و دای زیر تو کارگاه سر همین دعواشون شده... قشنگ آبروریزی!

صدایش آرام شد و از این جمله که: «دلم می‌خواد هرطور شده از اینجا دور شم.» فاکتور گرفت و فقط گفت:
— دلم شور می‌زنه امین... حس می‌کنم یه اتفاق بدی قراره بیفته.

این دل‌شوره توی دل خیلی‌ها بود. حتی توی دل آرش که جای میثم و پژمان و امین، به تهران رفته بود و خبری از جریان پلیس و دعوای پدر و عمویش نداشت. یا اشکان که سعی کرده بود، کارمندان جمع شده سر معرکه‌ی دای‌هایش را سر کارشان بفرستد.

انگار پایه‌ها داشتند می‌لرزیدند. کسی— تا حالا توی دم‌ودستگاه نادرخان از این جریانات ندیده بود...

دعوا زمانی شروع شده بود که فرید برای تماس با باقر بیرون زده بود. زیر از روزی که فهمیده بود مغازه‌ی نادرخان به اسم باران بوده، اعصابش خراب بود و از آن روز که بهمن‌خان به بازار رفته بود، دیگر کلاً آرام نمی‌گرفت.

جرقه‌ی دعوای امروز هم از همین‌ها بود. از این‌که طینوش گفته بود: «آقا صلاح کار رو بهتر از بقیه می‌دونه!»

زیر هم جوش آورده و گفته بود: «برای همین الان اون حجره تو دست دشمن خونی‌مونه!»

طینوش که نمی‌توانست بدگویی به بتش را تحمل کند با این طعنه‌ی واضح زیر قاطی کرده و داد کشیده بود که: «مال خودش به تو چه ربطی داره؟!»

زیر هم داد زده بود که: «وقتی پسر فتحی تماس می‌گیره و به من طعنه می‌زنه که چی شد پس، مغازه رو که نادرخان برای خرج دوا درمون دامادتون به دخترش پیشکش کرده بود، چه جوری افتاده دست دشمن خونیش، به من ربط داره!»

و حین گفتن سه کلمه‌ی آخر رگ‌های گردن و شقیقه‌اش باد کرده بودند. طینوش کم آورده بود. البته فقط توی پیدا کردن جواب دندان‌شکنی که پوز زیر را بزند، وگرنه که هنوز سر موضع دفاع از نادرخان بود. باز فقط گفته بود: «آقام هرکاری می‌کنه درسته!»



#شبنم ۶۵۴

البته با چشم‌های بیرون زده و سرخ... زیر هم گفته بود: «یه عمره داری بی‌چون و چرا می‌گی چشم، آقا یه ذره آدم حسابت نکرد اون مغازه رو بده به تو!»

و زود بیرون زده و چون قادری و پسرش محکم طینوش را گرفته بودند، نتوانسته بود دنبالش برود و چند تا چک محکم حواله‌اش کند تا دهانش را ببندد و پشت سر آقایش مزخرف نگوید.

تازه آن موقع هنوز جریان پلیس کشی‌ها برای دستگیری پژمان به گوش‌شان نرسیده بود.

فربد آخر دعوا برگشته و سعی کرده بود طبق معمول این مدت جلوی طینوش آفتابی نشود. این روزها زیاد به کارگاه می‌آمد. از روزی که نادرخان درگیر کارهای پژمان شده بود، رسیدگی به مغازه‌ها و کارگاه را کلاً به طینوش سپرده بود. آرش هم که دیگر نبود تا کمکش کند. هرچند خودش از این که به تهران رفته بود راضی بود. حتی برای کاری که ربطی به‌ش نداشت. همین که سرش شلوغ شده و ذهنش جای خالی برای آمدن فکر فرگل، یا دراصل فکر کاری که با فرگل کرده بود، نداشت؛ راضی بود.

فربد هم هنوز جریان فرگل و آرش را نمی‌دانست. وگرنه بعید نبود دعوایی هم بین آن‌ها سر بگیرد و کلکسیون آبروریزی‌های خاندان نادری را تکمیل کند.

حتی ارغوان هم این روزها کمتر به کارگاه می‌آمد. انگار تغییرات آرش را حس کرده و با این که نمی‌دانست رابطه‌ی آرش و فرگل کلاً تمام شده، از این که با بودن در کنار آرش باعث به هم خوردن رابطه‌شان شود، اصلاً خوشش نمی‌آمد... برای همین سعی می‌کرد از هردیداری با او پرهیز کند.

جریانات مربوط به بهمن‌خان و مغازه و سگته‌ی خانوم گل هم باعث شده بودند که تمرکز از روی آن‌ها برداشته شود. حتی مژده هم این روزها کمتر بحث ازدواج را پیش می‌کشید و تمام تمرکزش روی کنترل زیر بود که گاهی مثل امروز از دستش درمی‌رفت.



#شبنم ۶۵۵

ساعت: ۱۵:۰۰

مکان: اتاق بازرگانی

نادرخان تهدیدش کرده بود که اگر بی‌گدار به آب بزند
جوری خودش از هستی ساقطش می‌کند که توهم‌ها و

عذاب وجدان این روزهایش در برابرش مثل هواخوری باشند.

از آن طرف بهش وعده‌ی چیزهایی را داده بود که پیش از این هم قرار بود با درست انجام دادن ماموریتی که کارش را به این جا رسانده بود، بهش داده شود.

مامور پرونده سوال پرسیده و پژمان همان‌طور که نادرخان و وکلایش حال‌اش کرده بودند جواب داده بود.

«برای افتتاح یه شعبه از طلای نادری توی ترکیه یک سالی هست که در رفت و آمد هستیم... من به عنوان نماینده‌ی آقای نادری کارها رو پیگیری می کردم. برای همین زیاد به ترکیه می رم... بیشتر به وان گاهی هم استانبول... الانم تا بهم اطلاع دادن که پلیس رفته محل کارم و دم خونه‌م خودم رو رسوندم که هرچه سریع تر بهش رسیدگی بشه.»

تنش به عرق نشسته و هر لحظه ممکن بود از حال برود. حتی چند بار هم تپق زده بود، اما مدارکی که داشت تپق‌هایش را تا حدی پوشش می داد.

. شب‌نم زند رو توی فرودگاه دیدی؟

— نه آقا... من اصلاً تو زندگیم ایشون رو ندیدم... مادر ایشون که می‌شه دختر پدربزرگ خانوم من، سال‌هاست با خانواده‌ش قطع رابطه کرده... من اصلاً خود این خانوم رو هم نمی‌شناسم چه برسه به دخترشون.

. چرا قطع رابطه کرده بودن؟

به من و من افتاد.

— خب... من نمی‌دونم... من اون موقع اصلاً داماد این خانواده نبودم.

. پس دلیلش رو نمی‌دونی؟

قرار نبود هیچ اسمی از نادرخان ببرد.

. نه... خب به من ارتباطی نداره.

. شما توی کار سنگ و مصالح و ساختمان‌سازی نیستی؟

. بله آقا من توی دفتر حاج مصطفی نادری کار می‌کنم.

. می‌دونیم، مامورهامون اون‌جا هم دنبال‌تون رفته بودن...

مکث مامور و مدل نگاهش دانه‌های عرق روی تن پژمان را بیشتر می‌کرد.

. توی کار طلا هم هستی؟

. من نه آقا... من فقط توی دفتر...



#شبنم ۶۵۶

. پس برای چی می رفتی ترکیه؟

نه خب... شغل اصلی من توی دفتر حاج مصطفی ست...
 اما برای این کار هم انتخاب شدم، چون پدر من هم
 تلافروشن... همیشه ترجیح می‌دادم توی شغل پدری
 باشم... اما توی کار مصالح جا افتاده بودم... بعد که
 شرایطش جور شد، گفتم فرصت خوبیه که کاری که
 همیشه دنبالش بودم رو انجام بدم.

بازپرس چند ثانیه نگاهش کرد. چند ثانیه چیزهایی برای
 خودش یادداشت کرد و خوب که جان پژمان از این
 سکوت آزاردهنده بالا آمد، گفت:

می‌دونید که شب‌نم زند به قتل رسیده؟

انگار میخ داغ توی قلبش فرو کرده بودند.

— به قتل رسیده؟! من از کجا باید بدونم؟! من فقط
 می‌دونستم که بنده خدا فوت شده.

وحید زند هم همون روز، دچار ضرب و جرح شده.

پژمان هول کرده بود.

— این که دیگه به من ربطی نداره! من که اصلاً اون موقع
 شیراز نبودم.

پس فقط پرونده‌ی شب‌نم زند بهت ربط داره؟

عرق‌ها بیشتر شدند.

— چه ربطی آقا؟ من که به شما گفتم برای چی اون‌جا بودم.

.بله ولی هنوز نگفتی چه جوری کشتیش!

از خواب پرید...

داد کشیده و پریده بود. صدای نفس‌زدنش کل اتاق را پر کرده بود. چشم‌هایش گشاد شده بود و هر لحظه منتظر بود آقای بازجو از توی خوابش بیرون بیاید و مچش را بگیرد.

بیچاره توی خواب هم نقشه‌های نادرخان را می‌دید. نقشه‌ای که تا پیش از صادرشدن قرار بازداشتش شاید جواب می‌داد؛ اما حالا... تنش خیس از عرق بود. دست‌هایش می‌لرزید... برای همین بود که نادرخان جرئت آزادکردنش را نداشت.



#شبنم ۶۵۷

ساعت ۱۷:۳۰

مکان: پاساژ پارس

حرفش داشت همه جا می‌پیچید. "قتل شب‌نم" زیادی سنگین و بزرگ بود. طینوش و زیر و هوشنگ وقتی با خبر شده بودند که پلیس به طلافروشی پدر پڑمان هم رفته بود و خبر به آنی بین آشناها پخش شده بود. پدر پڑمان از شنیدن اتهام پسرش زبانش بند آمده و اگر شاگردش نگرفته بودش پخش زمین شده بود.

آدرس طلافروشی او را حسین به‌شان داده بود. کسی- از اهالی طردشده آدرس خانه‌ی پدری‌اش را نداشت.

چند دقیقه پیش هوشنگ زیر نگاهِ پرحرف باقی کسبه سراغ زیر آمده و با هم حرف زده بودند. زیر که بعد از دعوا با طینوش عصبی‌تر هم شده بود و اعصاب صحبت کردن دوباره با طینوش را نداشت، به هوشنگ گفت که او تماس بگیرد و ته‌توی قضیه را درآورد.

. جریان چیه؟ پلیس تا مغازه‌ی باباشم رفته!

. باز دوباره یه اعصاب‌خردی جدید برای آقا!

هوشنگ که اصلاً حوصله این رفتارها را نداشت، با این جمله اعصابش از دست طینوش خرد شد و بی‌ملاحظه گفت:

— طینوش حواست هست؟ دارن می‌گن "قتل شب‌نم" تو توی فکر اعصاب آقای؟ اصلاً مگه دختر باران کشته شده؟ پڑمان چی کاره‌ست این وسط؟

بعد فقط در حد صدم ثانیه مغز طینوش از روی "قتل شب‌نم" گذشت و همین... باز پر از آقایش شد.

هوشنگ هم که اعصابش بدجور به هم ریخته بود و تحمل سینه‌چاک‌دادن‌های طینوش برای نادرخان را نداشت، بی‌حوصله تماس را قطع کرد و از مغازه‌ی زیر هم بیرون زد. از این دو برادر آبی گرم نمی‌شد. توی فکرش تماس با باقر چرخ می‌خورد.

هم او هم زیر زودتر از همیشه به خانه رفتند. هیچ‌کدام تحمل ماندن زیر نگاه‌های جستجوگر را نداشتند. اوضاع بدجور به هم ریخته بود... آخر، حرفش داشت همه‌جا پخش می‌شد.



#شبنم ۶۵۸

ساعت: ۲۱:۰۵

مکان: خیابان پاییز

خبری از پژمان نبود. طاهره و حاجی داشتند از اتهامی که به دامادشان خورده بود، آتش می گرفتند. نه به خاطر عزیز و ارزشمند بودن خودش، برای این که نادرخان حرصش از گند پژمان را سر آنها خالی کرده و بعد از آن که با دادوبیداد به شان گفته بود که آنها به آبرویش گند زده اند، از خانه اش هم بیرون شان کرده و گفته بود که نمی خواهد ریخت شان را ببیند.

ثمین توی ترسی عمیق خفه شده بود و یک لحظه حال و احوال روزهای اخیر پژمان از ذهنش نمی رفت. حالا داشت دیوانه می شد. هنوز نتوانسته بود توی ذهنش اتهام وارد شده به شوهرش را بپذیرد؛ اما نتوانسته بود خلافتش

را هم باور کند. خلافتش که می شد حرف های طاهره و حاجی. دلیلی که حالا هم به خاطرش آمده بودند سراغ اهالی خیابان پاییز...

حاجی با مشتش توی زنگ کوبید. بعد هم مشتش را از روی زنگ برداشت و توی در کوبید.

اهالی خانه ی زمستان زده ی باباعلی هر لحظه در انتظار شنیدن صدای زنگ تلفن و خبر دستگیری پژمان بودند. باران یک بند فقط راه می رفت و گاهی که جانش ته می کشید چند ثانیه زیر پنجره می نشست، اما نمی توانست همان طور ثابت بماند. دو دقیقه بعد دوباره شروع می کرد به رژه رفتن. وحید هم با نگاه کردن به قدم های در حرکت باران، هم ناتوانی خودش هم گذر لحظه ها را تاب می آورد.

صدای زنگ، اول از همه باران را سمت در کشید. مسیر راه رفتنش را تغییر داد و به حیاط آمد. حاجی بی ملاحظه دو تا مشت دیگر هم توی در کوبید.

باران که هر صدایی را مثل زنگ تلفنی می شنید که منتظرش بود، حتی توجهش به مدل نامتعارف در زدن هم جلب نشده و فقط سمت منبع صدا می رفت. باباعلی و شهره زود پشت سرش بیرون آمدند و حسین پاهایش را

کنار تخت وحید نگه داشت. حسین عزیزم که از وقتی آمده بود، همراه تمام نتوانستن‌های پدرم شده بود.

باران در را باز کرد. مشت حاجی برای کوبیدن در، باز هم بالا آمده بود، درست تا روبه‌روی صورت باران و بدش نمی‌آمد حرکتش را کامل و حرصش را با این ضربه سر مسببش خالی کند. باران اما چند ثانیه طول کشید تا توانست حاجی را بشناسد و بعد طاهره که کمی عقب‌تر از او بود....



#شبنم ۷۵۹

هر دو با غیظ و غضب نگاهش می کردند. باران می توانست روی صورت جفت شان بالا بیاورد. چون هرکس را می دید اول چهره ی پژمان در سرش ساخته می شد. با این که او هم پژمان را فقط از عکس هایش می شناخت.

طاهره امان نداد، جلو آمد و گفت:

– تو خجالت نمی کشی که با آبروی ما بازی می کنی زنیکه! فقط به خاطر مادرت که زن آقا است توی دهنتم نمی زنم، وگرنه نشونت می داد...

— انگشت تون به دختر من بخوره تا حالی تون کنم با کی طرفین!

باباعلی گفت و سینه سپرکرده برای مادرم جلو آمد. شهره هم دست دور بازویش پیچید و تنش را سمت خودش عقب کشید.

باران هنوز فقط خیره خیره صورت های حاجی و طاهره را نگاه می کرد و تصویر پژمان از سرش نمی رفت. شهره از لمس تنش متوجه سنگ شدنش شده بود که دستش را آرام آرام بین دو کتفش کشید و زمزمه کرد:

آروم باش عزیزم.

طاهره هم توی شوک بود. انتظار جواب باباعلی را نداشت و جای دلیلی که به خاطرش به این جا آمده بود، حالا فقط از این حرص داشت منفجر می شد که پدرشوهر باران به خاطر حرف او برای خواهر ناتنی اش سینه سپرکرده و شوهر خودش بعد از جمله ی باباعلی ازش طرفداری نکرده بود. امان از حال و روز و افکار این زن بیچاره که زیر دست نادرخان با یک دنیا کمبود و عقده شکل گرفته بود.

این بار حاجی شروع به قلدری کرد:

— با آبروی ما بازی کردین، فکر کردین شهرهرته؟! باید جواب پس بدین. می رم اعاده ی حیثیت می کنم.

حین گفتن انگشتش را هم توی صورت باباعلی کشیده بود.

. برو بکن! قانون بهتر می‌دونه طرف کی رو بگیره.
طاهر زود خودش را پیدا کرد و باز باران را مخاطب قرار داد.

— این همه سال برای ما ادا درآوردی. از اولش دردت پول بود. مغازه‌ی آقام رو هم از چنگش درآوردی... روت می‌شه تو روی ما بایستی؟! مگه مال ما حروم نبود؟ چرا ول نمی‌کنی پس؟! چقدر می‌خوای بکنی ازمون که سیرمونی...
قدم ناگهانی و رو به جلوی باران دهانش را بست. باران دو قدم دیگر هم برداشت و درست توی قاب در ایستاد. توی صورت طاهره خیره شد و گفت:

— خون دخترم ریخته تو زندگی‌تون... دیگه روز خوش نمی‌بینید... نمی‌گذرم از قاتلش... تقاص پس می‌دین...



#شبنم ۶۶۰

چشم‌های طاهره از صدای باران و نگاه خیره و سرخش،
گشاد شده بود. شهره باز از پشت سر، باران را کشید، تا
داخل ببرد. تن باران بی مقاومتی همراهش شد؛ چون همه‌ی
جاناش را توی صدایش ریخته بود که داشت فریاد می زد:
— با دستای خودم قاتل دخترم رو تیکه پاره می کنم... با
دستای خودم آتیشش می زنم.

جیغ می کشید و می گفت...

– با دستای خودم می فرستمش به درک... قاتل شب‌نم باید قصاص بشه... باید قصاص بشه...

هنوز داشت جیغ می کشید که باباعلی با چشم‌ها و صورت سرخ، جای باران سینه‌به‌سینه‌ی حاج مصطفی ایستاد و گفت:

. قانون بین ما حکم می‌کنه!

و در را توی صورت جفت‌شان بست.

توی خانه وحید با تنی منقبض از صدای باران خیره به سقف بود و حسین با چشم‌های خیس، سر خم کرده کنارش نشسته و مشتش را توی دست‌هایش گرفته بود... صدای جیغ‌های باران مردم را دور خانه جمع کرده بود. دهان طاهره و حاج مصطفی بسته شده بود. کیش شده بودند و فقط یک حرکت دیگر تا مات شدن کامل‌شان باقی مانده بود.

زمزمه‌ها داشت بین مردم بالا می‌گرفت:

. دخترشون مرده انگار... قتل بوده؟

حاجی و طاهره با غیظ از در رو گرفتند.

.یه ربطی به این زن و مرده داره.

.فامیلم هستن انگار.

طاهره از دم به همه‌ی چشم‌هایی که خیره‌اش بودند
چشم‌غره رفت. حاجی هم به چند نفر تنه زد تا خودش را
به ماشینش برساند.

راستی... چیزی شبیه دلهره ته دل جفت‌شان جوانه زده
بود.



#شبنم ۶۶۱

ساعت: ۲۱:۴۵

مکان: منزل نادرخان

فربد انتظارش را نداشت که لحظه‌ی ورودش به خانه، نادرخان درست روی مبل روبه‌رویش نشسته باشد. امروز بعد از تمام‌شدن کار، با اشکان به خانه‌شان رفته بود و چند ساعتی با هم فیفا بازی کرده بودند. فکر می‌کرد این‌جوری

بیشتر به خودش شبیه و البته شرایط هم عادی می‌شود؛
اما تمام بازی‌ها را از اشکان باخته و حتی صدای او هم
درآمده بود که حواسش کجاست و چرا مثل آدم بازی
نمی‌کند؟!

حتی روزهایی که توی سرش فقط فکر ترک خانه و
پیوستن به نادرخان بود هم این‌طور ذهنش درگیر نبود. این
درگیری با چاشنی اضطراب بود. اضطرابی که تابه‌حال
تجربه نکرده بود.

نادرخان خیره‌خیره نگاهش می‌کرد.
. سلام آقابزرگ.

نادرخان با مکث جواب داد:

. سلام شازده! کجا بودی تا الان؟

"شازده" را با تمسخر محض گفته بود.

. خونه‌ی اشکان‌اینا... چند دست فیفیا زدیم و...

نادرخان بلند شد و فرید ساکت...

. قانون این خونه هروقت بری و هروقت بیای نیست!

فرید فقط سعی کرد اخم نکند. چیزی نگفت و منتظر بقیه‌ی توبیخ‌ها ماند. اما نادرخان حرف را عوض کرد و گفت:

. چه خبر از کارگاه؟

نادرخان از دعوای طینوش و زیر خبر داشت و فرید هم از لحنش این را حس کرد. برای چند ثانیه از اضطراب‌های این روزها جدا و خود واقعی‌اش شد.

— آقابزرگ محاله خودت خبر نداشته باشی، منو خبرچین نکن.

نادرخان خندید. هرچند کوتاه و کمرنگ‌شده زیر سایه‌ی اوضاع افتضاح این روزهایش...

— دو روز دیگه خودشون با هم آشتی می‌کنن، اخم و تخم‌شون می‌مونه برای من... همین الانم یه جوری نگاهم می‌کنن انگار تو سهم اونا نشستم.



#شبنم ۶۶۲

این‌ها را می‌گفت که نادرخان او را همان فریدی ببیند که از اول دیده بود. بی‌خیال و فقط به فکر پول... نادرخان به طرفش آمد. چند ثانیه به شقیقه‌اش خیره شد. آن قدر که فرید ناخودآگاه دستش را به زخم کشید. نگاه نادرخان به چشم‌هایش کشیده شد. فرید بی‌هوا گفت:

. چیزی نیست، خوب می‌شه.

نادرخان نگاهش را گرفت و بیرون رفت. این روزها ساعت غذاخوردن، پیاده‌روی و خوابش کلاً به هم ریخته بود. فرید که مطمئن شد نادرخان مشغول پیاده‌روی در حیاط شده بود، به اتاق خانوم گل رفت و انتظار نداشت که او را تنها و نشسته لبه‌ی تخت ببیند. بی‌سلام پرسید:

. زن عمو کجاست پس؟!

خانوم گل که از دیدن فرید بالاخره ته دلش گرم شده بود، زود گفت:

. نادرخان سر ظهر فرستادش خونه.

و چند ثانیه جفت‌شان با ترس به هم خیره شدند. فرید ضربان قلبش را حس می‌کرد. باز انگار توی آن منگنه داشت فشرده می‌شد. خانوم گل گفت:

. پژمان چی کار کرده؟ چه بلایی سر شب‌نم آوردن؟

و به گریه افتاد. فرید هول کرده به‌طرفش رفت.

. آروم خانوم گل تو رو خدا... بیچاره می‌شیم جفت‌مون.

خانوم گل دستش را روی دهانش گذاشت و سرش را تکان داد. فرید حتی نپرسید خانوم گل جریان را از کی شنیده بود. فکر کرد حتماً امروز باز خبری شده بود که زن عمویش را

مرخص کرده و خانوم گل از این حرف‌ها می‌زد. باید با پدرش تماس می‌گرفت، اما حالا...

آرام از اتاق بیرون و به طرف آشپزخانه رفت. از دیدن مردی که آن‌جا نشسته بود جاخورد. مرد زودتر خودش را معرفی کرد.

— برای آشپزی و کارهای خونه این‌جا هستم... اگه چیزی می‌خواید بفرمایید.

پس قرار نبود راضیه برگردد.

.خانوم گل... و آقابزرگ شام خوردن؟



#شبنم ۶۶۳

از فکرش گذشت که بعید نبود این آدم جاسوس باشد. وقتی افتاده بود وسط قصه‌ای جنایی دیگر هرچیزی ممکن بود. برای همین هم آن "آقابزرگ" را با مکث به سوالش اضافه کرده بود.

. نادرخان سوپ خوردن.

اگر می‌خواست خودش باشد، نباید توجه خاصی به شام نخوردن خانوم گل نشان می‌داد. چهره‌اش را کمی جمع کرد و گفت:

. یعنی شام سوپه.

مرد فقط سرش را تکان داد. فرید هم غرولندکنان گفت که برای خودش سفارش می‌دهد و از آشپزخانه بیرون زد. میل نداشت؛ اما یک ساندویچ سفارش داد و تلویزیون را هم الکی روشن کرد.

نادرخان هنوز داشت توی حیاط راه می‌رفت که سفارش فرید رسید. بیرون‌زدن فرید توجهش را جلب کرد. فرید حین دویدن سمت در گفت:
. غذا سفارش دادم.

در را باز کرد و ساندویچش را تحویل گرفت و برگشت. نادرخان هنوز داشت نگاهش می‌کرد. فرید هم کم‌نیامورد و گفت:

— این آقاهه تو آشپزخونه گفت؛ غذا سوپه، من سوپ‌مویی نیستم... می‌خوری آقابزرگ؟

نادرخان خندید و سرش را به‌طرفین تکان داد:
. حتی یه‌ذره هم شبیه اون بابای بااخلاق نیستی.
فرید هم سرخوش خندید و گفت:

— مهم نیست شبیه کی باشم مهم اینه شما راضی باشی آقابزرگ.

خنده‌ی نادرخان بیشتر شد. صورت فرید همین که پشتش را به او کرد توی هم رفت. زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

— شاید شبیه بابام نباشم؛ اما حیوونم نیستم... تازه استعداد بازیگریم داره شکوفا می‌شه.

پوزخند زد و داخل رفت. باید فکری به حال غذاخوردن خانوم گل هم می‌کرد. باز خودش را لای آن منگنه حس کرد و از ته دل به زندگی مزخرفش فحش داد.



#شبنم ۶۶۴

فصل دوازدهم: آتشفشان

آتشفشان روزنه‌ای در سطح زمین است که در زمان فعالیت، سنگ‌های گداخته به بیرون پرت می‌کند.

پنجشنبه ۱۴۰۰/۱۰/۳۰

ساعت: ۱۲:۳۰

مکان: فست فود ۱۱۰

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۱۰ هزار تومان

قیمت دلار ۲۶ هزار و ۸۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۴۰۶۰ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۹ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

. الو بابا؟

. الو فرید؟ خوبی بابا؟ چی شده؟ خانوم گل خوبه؟

باقر هربار با دیدن شماری فرید روی گوشی اش به حال اضطراب می افتاد. جوری که اگر خوابیده بود می نشست. اگر نشسته بود نیم خیز می شد. اگر ایستاده بود راه می افتاد. فرید فیش سفارش کباب ترکی اش را از صندوق دار تحویل گرفت و عدد روی فیش را نگاه کرد.
— آره... من الان از کارگاه زدم بیرون، اومدم صدوده کباب ترکی بگیرم...

این را گفته بود که هم باقر فکر کند اوضاعش آن قدرها عادی است که حتی دارد برای خودش از بیرون غذا می گیرد هم خودش از وقتی جریانات را شنیده بود حس می کرد همه جا بپا دارد و اگر قرار بود خبری به نادرخان برسد، این کار برای طبیعی جلوه دادنش بهترین بود.

زود می‌رم خونه. خانوم گل تنهاست. آقا بزرگ، زن عمورو هم فرستاده خونه‌ش، راضیه هم دیگه نیست. یه مرد جدیدی جاش اومده...

. مگه تو خونه چیزیه؟

— نه بابا اگه منظورت پژمانه، اون جا نیست منم خیلی وقته ندیدمش. فقط دیشب یه چیزی یادم اومد.

. چی فرید؟

فرید ناخودآگاه به اطرافش نگاه کرد و صدایش را تا جای ممکن پایین آورد.

— اصلاً نمی‌دونم کلاً چیزی که می‌خوام بگم ربطی داره یا نه؛ اما شماها هم نمی‌دونین این یارو... پژمان کجاست، درسته؟

. نه... دیروز پلیس رفته دنبالش، اما نتونستن پیدااش کنن. تنها خبرمون از خودت بود که به فرگل گفته بودی ماموریت فرستادنش تهران.

فرید با اخم به زمین زیر پایش خیره شد. چرا به این فکر شک کرده بود. نمی‌دانست اما به هرحال که هی توی

ذهنش پررنگ تر می شد، باید به زبانش می آورد و خودش را راحت می کرد.

– من یه بار شنیدم آقا بزرگ داشت تلفنی به یکی می گفت که حواسش به یکی دیگه باشه... یادمه که گفت بهش بگن هروقت تونست مثل آدم رفتار کنه می تونه برگرده سر خونه و زندگیش... بعدم یه جور تهدیدطوری گفت که حواسشون بهش باشه که انگار فرار نکنه که حسابشون رو می رسه... من نمی دونم ربطی داره یا نه اما الان دیگه فقط به پڑمان می تونم شک کنم.



#شبنم ۶۶۵

— به پلیس می گم... ممنون که کمک می کنی، اما مراقب خودت باش... اگه اتفاقی برات بیفته من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

. حالا جنایتش نکن بابا...

و ناگهان ساکت شد. از ذهن جفت شان گذشته بود که؛ جنایی بود! فرید برای دور شدن از این فضا زود گفت:

— نگران من نباش بابا... آقا بزرگ دیشب گفت یه ذره هم شبیه بابای با اخلاقم نیستم... کسی به من شک نمی کنه.

باقر باز هم تحت تاثیر قرار گرفته بود که گفت:

. فرید منو ببخش.

. بابا بی خیال.

— نه فربد گوش کن... من هیچ وقت تو رو درک نکرده
بودم... من بهت افتخار می کنم... جریزه ی تو رو منم
ندارم... مراقب خودت باش پسر.

فربد که مثل همیشه ترجیح می داد زود از صحنه های
احساسی دور شود، زود گفت:

. خبری شد می گم.

و تماس را قطع کرد. دستش را به پیشانی اش کشید. توی
سرما عرق کرده بود و بوی ساندویچ جذابی که همیشه
برایش میل داشت حالا داشت حالش را به هم می زد.

مثل عطیه که می توانست از دل شوره بالا بیاورد.
گوشی به دست منتظر بود تا حسین جوابش را بدهد. دیگر
نمی خواست از تهدید نادرخان بترسد. قلم دست و پایش را
می خواست چه کند وقتی پاره های تنش داشتند عذاب
می کشیدند!

. الو مامان... سلام.

. الو حسین...

و دستش را زود روی دهانش گذاشت تا نگوید: «چرا این جوری تن و بدنم رو می لرزونی. چرا بر نمی گردی خونه... دیدی نادرخان طردت کرد... دیدی شدی افشین... حالا من چی کار کنم بدون تو؟!» دستش را از جلوی دهانش برداشت و گفت:

— من پشتتم مامان جان... منم دیگه مثل خودت از نادرخان نمی ترسم.

حسین نمی دید که مادر مظلومش حین گفتن این جمله پایش شل شده و روی مبل پشت سرش ول شده بود.

— دیگه نمی دارم تو رو هم مثل افشین ازم بگیره... من کنار تو نم... کنار هر سه تاتون... دیگه ازش نمی ترسم.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۶۶

حسین از خانه بیرون زد تا اهالی خانه‌ی باران متوجه
گرفتگی‌اش نشوند. نه می‌خواست فکری به فکرهای آن‌ها
اضافه کند، نه از این که مادرش را در این موقعیت قرار
داده بود، راضی بود... اما چاره‌ای نداشت. مسیر
انتخابی‌اش پر از این حالات تلخ بود. پس فقط توی گوشی
گفت:

— ببخشید که اذیت می‌شی مامان... من حواسم به خودم
هست.

— دیگه بی خبرم نذار از خودت... به خدا دیگه نمی گم
برگرد، دیگه با ترس های خودم اذیت نمی کنم... فقط
بی خبرم نذارم حسین.
و حسین باز گفت:
. ببخشید مامان.

جمعه: ۱۴۰۰/۱۱/۱

ساعت: ۱۵:۰۰

مکان: دروازه قرآن

بچه که بودم باران می گفت؛ وقتی بچه بود شنیده بود که قرآن بالای دروازه قرآن، یک قرآن خاص بود. این جوری که وزن یک صفحه اش با وزن کل قرآن برابری می کرد. از همان یک کلاغ چهل کلاغ ها. حالا قرآن "هفده من" بدون آن که وزن یک صفحه اش برابر با کل قرآن باشد توی موزه ی پارس بود و سال ها بود که مسافرها موقع خروج از شهر نمی توانستند از زیر دروازه و قرآنی رد شوند که دیگر نبود.

مثل اهن و تلپی که دیگر نبود تا به واسطه اش نادرخان همچنان باد به غبغبش بیندازد و توی بازار قدم بزند و لقب جانشین فرج خان از این زبان و آن دهان به گوشش بخورد و کیف کند که پوز پسر— دوم پدرش را به خاک مالیده و خودش تاج جانشینی و برحق بودن را روی سرش گذاشته است.

حضور بهمن خان در بازار توی گوش آنهایی که باید، مثل بمب ترکیده بود. شاید دلیل این که حاج ضرابی هم

فعلاً برای خواستگاری از پریناز برای نوه‌اش دست نگه داشته بود، همین بود و حدس پریناز هم درست بود... این که حرف‌ها یک کلاغ چهل کلاغ می‌شدند و زبان به زبان می‌چرخید. اسم نادرخان این بار به جلال و جبروت ورد زبان‌ها نبود، به سوءظن بود، به اما و اگر... نادرخان هم جز وکلایش جواب هیچ تماسی را نمی‌داد.



#شبنم ۶۶۷

حرف‌هایی که بین کسبه پیچیده بود بیشتر از همه داشت زیر را آتش می‌زد. از روزی که با طینوش دعوا کرده بود سراغ هیچ کس نرفته بود و با این که انتظار داشت از سمت نادرخان احضار شود اما خبری نشده بود. سوخت‌وسازهای طینوش هم که کلاً به احوالات نادرخان ربط داشت و چون اعصاب او خراب بود طینوش هم غصه‌دار و عصبی شده بود. مثل همیشه هم توجه‌اش خرج نادرخان می‌شد و تیر عصبانیتش فقط عطیه را نشانه می‌گرفت.

عطیه در این سال‌ها ضد ضربه شده بود. حالا فقط یک هدف داشت. این که با افشین تماس بگیرد و برای رفتن به خواستگاری ستاره اعلام آمادگی کند. با خودش عهد کرده بود که بالاخره تمام نبودن‌هایش در زندگی پسرش را جبران کند.

افشین نیمه‌های همان شب ستاره را به خانه برگردانده بود. یعنی دراصل همراهش رفته بود و جلوی خانه از ماشین ستاره پیاده شده و تا خانه‌اش پیاده برگشته بود.

حالش نه خوب بود نه بد... برای هضم بی بازگشت بودن جوانی ازدست رفته اش شاید یک عمر دیگر زمان لازم داشت.

سهی خانم ورود ستاره را همان لحظه ی باز شدن در شکار کرده بود. ستاره کمی غافلگیر شده بود. ترجیح می داد حداقل تا صبح با کسی روبه رو نشود؛ اما مستقیم به سمت مادرش رفته و بغلش کرده بود. کاری که زیادی از دختران این خانه بعید بود. سهی خانم از این بغل بی هوا جا خورده و دست هایش بلا تکلیف توی هوا مانده و صدای ستاره را شنیده بود که: «ببخش ماما اما انتخاب من، بین بابا و افشین؛ افشینه. اگر مجبور باشم بین خانواده م و افشین...»

ستاره با یک گلوله توی گلویش ساکت شده و دست های سهی خانم راه شان را برای چسبیده به تن او پیدا کرده بودند. بعد ستاره به گریه افتاده بود. هنوز حالش از دیدن زخم گردن افشین خوب نبود. این هم تصویری بود که ستاره شاید تا همیشه برای هضم کردنش زمان می خواست. به سهی خانم هم گفته بود: «ماما، افشین یه جوری شده... می ترسم.»

با این که افشین آن لحظات آخر کمی به خودش شبیه تر شده بود، اما ستاره هم فهمیده بود که چیزی در او عوض شده بود. چیزی که شاید دیگر هیچ وقت به حالت قبلش بر نمی گشت.



#شبنم ۶۶۸

سهی خانم به جای افشین هم ستاره را محکم تر بغل کرده بود. ستاره که سکوت نکرده و حرف آخرش را هم زده بود: «فردا به بابا می گم...» سهی خانم بالاخره سکوتش را شکسته بود: «تو که این همه صبر کردی... یه کم دیگه هم صبر کن... من مطمئنم که بابات راضی می شه.» سهی خانم از سکوت های اخیر بهمن خان این نتیجه را گرفته بود... شاید خیلی هم بی راه نبود. «اگه نشد... اون وقت خودم می فرستمت که بری.»

ستاره سکوت کرده بود. باید فکر می کرد. می ترسید هر لحظه دورماندن از افشین باعث اتفاقی جبران ناپذیر شود. از سهی خانم جدا شده بود تا به اتاقش برود. چند قدم رفته و برگشته بود. می خواست همان طور که به افشین هم گفته بود، به جای او بجنگد: «من رفته بودم که بمونم مامان، افشین برم گردوند... الانم حتماً داره پیاده برمی گرده خونه ش.» و از فکر خرابه ای که افشین به اسم خانه در آن زندگی می کرد، باز به گریه افتاده و به اتاقش رفته بود.

سهی خانم هم از غصه‌ی افشین به حیاط رفته و تا وقتی فکر می‌کرد افشین لابد با پای پیاده به خانه‌اش رسیده توی حیاط قدم زده و برایش ذکر گفته بود و... هیچ‌کدام متوجه نشده بودند که بهمن‌خان تمام مدت بیدار و حرف‌های‌شان را شنیده بود.

مثل نادرخان که دیگر عمدتاً بیدار بود. شده بود روح سرگردان خانه و خانوم گل و فرید با هربار دور و نزدیک شدن صدای عصایش از اتاق‌های‌شان، گوش‌به‌زنگ می‌شدند.

بالاخره ماشینی که پژمان سوارش بود، از کنار دروازه قرآن گذشت و وارد شهر شد.

نادرخان بهتر از هرکسی می‌دانست که هیچ اعتباری به زبان پژمان نبود و ممکن بود که پایش را به جریان‌گندی که زده بود باز کند. دروغ نبود که حتی فکر سربه‌نیست‌کردنش هم از ذهن نادرخان گذشته بود. اما نمی‌خواست اوضاع از این بدتر شود، فقط اگر پژمان اسمی از او نمی‌برد!

پژمان کم‌کم داشت به مجرمی تحت تعقیب تبدیل می‌شد و نادرخان نمی‌خواست این وضع کش بیاید و اوضاع

بغرنج‌تر شود. پژمان باید خودش تنهایی تاوان گندش را می‌داد.



#شبنم ۶۶۹

ساعت: ۱۶:۰۰

مکان: منزل نادرخان

باران پشت در خانه بود... خانه‌ی نادرخان!

باران که نه، بیشتر شبیه نارنجکی بود که ضامنش را کشیده بودند و به زودی منفجر می‌شد. شبیه آتشفشانی که داشت فعال می‌شد...

وقتی متوجه پچ‌پچ باباعلی و شهره شده بود، ضامن تق‌ولق نارنجکش هم دررفته بود. نمی‌خواست کسی—جلوایش را بگیرد. در یک لحظه از غفلت اعضای خانه استفاده کرده و بیرون زده بود. حالا شهره و باباعلی و

حسین هرکدام یک جا به دنبالش می گشتند و تا باقر خبرشان می کرد، دیر می شد.

یک جمله توی گوش های باران بود. جمله ای که باباعلی از قول باقر به شهره گفته بود: «فرید شنیده که نادر به یکی می گفته حواس شون بهش باشه.» بقیه اش را هم شنیده بود؛ اما برای باران فقط همین تکه اش مهم بود. نادر... نادر... نادر... این مرد! این خونی که در رگ هایش جریان داشت! این خون سمی!

وای کاش نمیرد! آخر خودش همه اش توی دلش داشت می گفت: «خدا منو بکش راحت کن... منو بکش.» عزیزم... کاش حجم دستم را روی شانهاش حس می کرد. کاش بوسه ام را روی گونه اش... کاش نوازشم را روی موهایش...

بیست و یک سال بود. بیست و یک سال که نه فقط پا به این خانه نگذاشته بود حتی نزدیک در و دیوارهایش هم نشده بود. حالا پشت درش بود. دری که دروازه ی جهنم بود. چه واردش می شدی چه ازش بیرون می آمدی... این خانه یک بیماری واگیر بود. بدتر از کرونا همه را آلوده می کرد.

دیشب بعد از رفتن طاهره و حاجی و برای آرام گرفتن باران، باباعلی به دروغ بهش گفته بود که پلیس رد پژمان را زده بود اما خوب فهمیده بود که باز هم خودش باید دست به کار می شد. این قصه‌ی شوم با رفتن خودش از این خانه شروع شده بود و حالا می خواست با برگشتنش، تمامش کند.

پشت دیوارهای خانه امروز تعداد بیشتری آدم بود. جز فرید و خانوم گل و نادرخان و آن مرد کارگر جدید، طینوش و هوشنگ و طاهره و ثمین و اشکان هم بودند. هوشنگ به هوای پیدا کردن راهی برای خارج کردن خانوم گل از این خانه آمده بود. طاهره به هوای ثمین و اشکان طبق عادت برای راه انداختن کارهای پدرش و طینوش... البته طینوش فقط به خاطر نادرخان این جا بود. به خاطر مردی که جای خدا می پرستید.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۷۰

عطیه هم بعد از خروج طینوش از خانه سمت خانه‌ی بهمن‌خان راه افتاده بود. آرش هنوز تهران بود و پریناز صبح سمت بوشهر راه افتاده بود که اگر لازم شد شهناز به شیراز برگردد، کسی—کنار مینا و نوزادش باشد. حاج مصطفی نیامده بود چون نمی‌خواست دوباره از خانه

بیرون انداخته شود یا یک وقت نادرخان درشت بارش کند. او و میثم در خانه مانده بودند.

ثمین از لحظه‌ای که رسیده بود، پیش نادرخان نشسته و گریه می‌کرد.

— آقا بزرگ یه کاری کنید تو رو خدا... فقط شما می‌تونید نجات مون بدید...

حرف دیگری از وسط عجز و ناله‌هایش بیرون نمی‌آمد. از دیشب که طاهره و حاجی صدای فریاد باران را برایش تعریف کرده بودند، انگار به یقین رسیده بود که پژمان غلطی جبران ناپذیر کرده و دودش باید توی چشم او هم می‌رفت.

اشکان و فرید توی حیاط بودند. فرید نزدیک پنجره‌ی اتاق خانوم گل نشسته بود و گوش اشکان دنبال حرف‌های آدم‌های داخل خانه بود. مشکوک نگاهی به صورت در فکر فرید انداخت و به طرفش رفت. روبه‌رویش لبه‌ی آب‌نما نشست. اشکان از لابه‌لای حرف‌هایی که از گوشه و کنار می‌شنید برای خودش پازلی با کلی سوراخ ساخته بود و برای پرشدن جاهای خالی به کمک نیاز داشت.

. جریان چیه فرید؟

به خانه‌ی نادرخان اشاره زد و گفت:

. مسلماً بیشتر از من می‌دونی، نه؟

فرید فقط شانه بالا انداخت.

. خب، اصل جریان چیه؟

فرید به داخل اشاره زد و گفت:

. همون که شنیدی.

اشکان کمی بیشتر به فرید نزدیک شد و گفت:

. پلیس دنبال پژمانه.

اشکان دلایلش را هم شنیده بود؛ اما برای او هم مثل همه باورش سخت بود. نه فقط مظنون بودن پژمان... خود جریان قتل... همه پیش خودشان می‌گفتند؛ "مگه سریال جنایه؟" و بود انگار...

انگار اشکان لازم داشت یک جور دیگر بشنود که گفت:

. چرا دنبالشه؟

فرید کمی نگاهش کرد و گفت:

. چون شب‌نم فقط نمرده... کشتنش.

موبه تن اشکان سیخ شد. شاید چون تا حالا فرید را هم
این قدر جدی ندیده بود. فرید هم برای این که خیال
اشکان راحت شود و دیگر شکی گوشه‌ی ذهنش نماند،
اضافه کرد که:

. پلیسم الکی دنبال کسی نمی‌افته.

این هم تیر خلاص بود.



#شبنم ۶۷۱

هوشنگ هم بالاخره سکوتش را شکست. می‌خواست خیلی واضح بپرسد که: «پژمان چی کار به دختر باران داشته؟»؛ اما چون هنوز نتوانسته بود راهی برای بردن خانوم گل با خودش پیدا کند، گفت:

- آقا این جریان چیه؟ وقتی پلیس پیاپی رو گرفته یعنی یه مدرکی بوده. پلیس که الکی برای کسی قرار بازداشت صادر نمی‌کنه؟ اصلاً خود پژمان کجاست؟

طاهره که از فریادهای دیروز باران هنوز پر بود و کسی را برای خالی کردن خودش پیدا نکرده بود، بی فکر دهانش را باز کرد و تنش هم کمی روی مبل استیل سالن به سمت جلو متمایل شده بود.

. آقا خودش فرستاده‌تش ماموریت!

می‌خواست با این جمله هوشنگ را سر جایش بنشانند؛ اما حواسش نبود که خیلی واضح پژمان را به ریش نادرخان بسته بود... نادرخان هم که عمراً پژمان را گردن نمی‌گرفت!

نگاه نادرخان سمت طاهره چرخید که سمت چپش نشسته بود و هنوز با همان حالت تهاجمی خیره به هوشنگ بود.

— کدوم ماموریت؟! دامادت اگه حواسش به کارش بود، الان آبروی من آدامس دهن هرکس وناکسی نبود!
 ثمین جای طاهره که زبانش بند آمده بود، گفت:
 - مگه شما نمی‌دونید کجاست؟ خودتون گفتید ماموریته.
 پس کجا بوده این مدت؟

طینوش با غیظ به ثمین خیره شد. از این که یک الف بچه‌ی مونث داشت آقایش را بازخواست می‌کرد اصلاً خوشش نیامده بود که گفت:

— تو که زنتی. باید خبر داشته باشی سر شوهرت کجاها گرمه، نه آقا! گند شوهر تو رو که آقا نباید جمع کنه.
 گریه‌ی ثمین بیشتر شد و طاهره توی دلش به پسران خانوم گل فحش داد.

خانوم گل، که از دلشوره‌ای ناگهانی از روی تخت بلند شد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت. تیر می‌کشید. باران توی سرش می‌چرخید. خودش هم نمی‌دانست که واقعاً

حضور باران را پشت در خانه حس کرده بود، نه تا وقتی که...

مشت‌های باران شروع به کوبیدن توی در کردند. زنگ را هم زد، فقط یک بار... مشت‌هایش اما پشت سر هم کوبیده می‌شدند.



#شبنم ۶۷۲

اشکان و فرید از جا پریدند و چند لحظه هاجوواج به هم نگاه کردند. هوشنگ هم سراغ آیفون رفت و با دیدن زنی که در مانیتور دیده بود، مات ماند. مات ماند چون طول کشید تا خواهر کوچکش را بشناسد. خواهر کوچکی که داغ من پیرش کرده بود... خیلی پیر.

هوشنگ هنوز خشک بود که در اتاق خانوم گل باز شد. خانوم گل که اسم باران را زیر لب زمزمه می کرد. همه یک جورهایی انگار گوش به زنگ شده بودند. طینوش سمت در آمد. خیلی واضح نمی خواست در را به روی باران باز کند، بی خبر از آن که فرید در را به رویش باز کرده و خیلی فرز به باقر هم پیام داده بود که: «باران این جاست.» همین... چون باران با مشتهایش، با قدم های محکمش سمت خانه می رفت. اشکان هنوز هاجوواج کنار آب نما ایستاده بود. محال بود کسی- باران را ببیند و شک کند که جریان پلیس کشی ها دروغ یا تهمت بوده است.

فربد پشت سر باران بود که در باز شد و طینوش چارچوبش را پر کرد. توی چشم باران همه شبیه پژمان بودند. شبیه کثافتی که دخترش را ازش گرفته بود.

— کی در رو به روش باز کرد؟ تو به چه جرئتی پات رو گذاشتی تو این خونه؟

طینوش هنوز داشت می گفت که باران بهش رسید و مشتهایش بالا رفت و فریادش بلند شد که:

. کجاست؟ قاتل دخترم کجاست؟ کجاست؟ اون کثافت کجاست؟

همه چیز بی هوا اتفاق افتاده بود. آن قدر که طینوش از شوک انفجار باران درجا خشک شده بود.

. کثافت... کثافت... کثافت...

مشتهای باران پشت هم به تن طینوش کوبیده می شدند. مشتهایی که توی ذهنش داشت به سروصورت پژمان می کوبید. با همه ی وجودش می کوبید، به سروتن کثافتی که من را ازش گرفته بود...

فربد از همان اول می توانست جلواش را بگیرد؛ اما نگرفت. از ذهنش گذشته بود؛ تا باران کمی خودش را خالی

کند و دلش خنک شود... مشیت چهارم را که کوبید،
طینوش به خودش آمد و دستش که بالا رفت، فرید سریع
از پشت سر دستش را دور کمر باران پیچید و تنش را سمت
خودش عقب کشید. هوشنگ هم خودش را وسط
انداخت تا جلوی حرکت طینوش را بگیرد. طینوش که نه
فقط افسار دست‌ها، افسار زبان‌ش هم از دستش در رفته
بود.



#شبنم ۶۷۳

. چه مرگته؟ چه گهی خوردی زنیکه؟

. بسه طینوش، هیچی نگو... بسه!

این صدای پریشان، صدای هوشنگ بود. هوشنگ که انگار تازه تازه داشت از خواب بیدار می شد... اشکان هم با گیجی محض جلو آمده بود. طینوش را که عقب کشیدند، باران هنوز داشت زیر لب "کثافت" را رو به چهره ی پُژمانِ توی ذهنش تکرار می کرد. طاهره، هم ترسیده بود هم دلش می خواست چند تا درشت بار باران کند. مردد چند قدم به طرفش برداشت که یک دفعه صدای لرزان خانوم گل جای همه ی صداها را گرفت:

— دخترم اومده... دخترم که تو بودن پدرومادرش یتیم شده...

نگاه ها به طرف زن کوتاه قامت ریزجثه چرخید که دست به دیوار گرفته با چشمان گریان جلو می آمد و انگار مرثیه می خواند...

. یتیمم اومده... بارانم... راه رو برای دخترم باز کنید.
صدایش کم کم تا گوش های باران هم می رسید... می رسید
و پژمان را از نگاهش پاک می کرد... صدای مادرش بود.
مادری که سال ها نداشت.

— بمیرم برای دخترم... برو کنار طینوش... دخترم بعد یه
عمر اومده به زندان مادرش...

هوشنگ نگاهش دنبال نادرخان چرخید که از روی
صندلی اش بلند شده و نگاهش سمت خانوم گل بود. مردد
طینوش را ول کرد و سمت خانوم گل چرخید.

— خواهرت داغدار اومده به زندان مادرش هوشنگ...
برید کنار از جلوش...

هوشنگ مضطرب بازوی خانوم گل را گرفت تا هم راهش
را ببندد که جلوتر نرود هم حواسش باشد که یک وقت تیر
غضب نادرخان حواله اش نشود.

— برید بهش تسلیت بگید... باران... مادر... تسلیت
دخترم... تسلیت...

صدای خانوم گل داشت بلند می شد که طینوش صدایش
را بلندتر کرد و غیظش را حواله ی فرید:

تو چی کاره‌ی این جایی که سرخود در رو روی هر بی سروپایی
باز می کنی؟

هرچند حواس فربد پیش و پیره‌ی گوش‌اش بود که شک
نداشت باقر است و نمی‌توانست حالا جوابش را بدهد.

– زبون به دهن بگیر طینوش... نگو به خواهرت... برو کنار
هوشنگ بذار برم پیش دخترم... دخترم داغداره...

— خانوم گل آروم باش... شما باید استراحت کنی... باز
قلبت می‌گیره‌ها.



#شبنم ۶۷۴

نادرخان آرام آرام قدم‌هایش را از لابه‌لای شوک‌هایی که توی همین لحظه به‌ش وارد شده بود، برداشته و جلو آمده بود. صدای کثافت‌گفتن‌های باران جوری به گوشش چسبیده بود که حالا هم پس‌زمینه‌ی شنوایی‌اش بود. حتی صدای خانوم گل که به این خانه گفته بود "زندان"...
. کاش بگیره... کاش بمیرم خدا...

نادرخان که از کنار طاهر گذشت او هم از شوک درآمد و تکان خورد. اما ثمین دست لرزانش را روی دهانش گذاشته و ناخودآگاه بلند شده و پشت صندلی نادرخان رفته و انگار آن‌جا سنگر گرفته بود. تمام تنش می‌لرزید. شوهرش قاتل شب‌نم بود. این صدا مثل مَهری به قلبش کوبیده شده بود.

طینوش باز گفت:

. بیر خانوم گل رو تو اتاقش هوشنگ!

. بریم خانوم گل... بریم تو اتاق...

. شب‌نم...

اسمم مثل صدای ناقوس بود.

. من باید جای تو می‌مردم... شب‌نم...

ناقوسی که صدایش از لب‌های لرزان خانوم گل بیرون زده بود. هرچند لرزان، اما ته دل همه از شنیدنش لرزیده بود. حتی ته دل نادرخان که شاید خیلی هم جای حواس انسان دوستانه نبود.

— کجا رفتی به این زودی مامان جان؟ من برای تو مادر بزرگ نبودم...

تنش تکان می‌خورد.

— شرمنده‌ام هوشنگ، شرمنده‌ی بارانم هوشنگ...
شرمنده‌ی اون طفل معصومم...

انگار بالاخره نوبت به مراسم عزاداری من هم رسیده بود...

زانوهای خانوم گل خم شدند. تنش با هجوم غم از راست به چپ تکان می خورد. سکوتی در کار نبود. باز هم مرثیه اش را ادامه داد:

. بمیرم که ندیدمت و رفتی... بمیرم برای پریشدنت...

صدایش بلند و بلندتر می شد. مرثیه اش عمیق تر. همه خشک شده بودند. خشک از دیدن عزاداری اش... حتی طینوش. هوشنگ هم دست از آرام کردنش کشیده بود. حتی باران که همین چند ثانیه پیش منفجر شده بود. حالا تن او هم با مرثیه ی خانوم گل تکان می خورد. غمگین و آرام... از راست به چپ.

— بمیرم برای سنگ کوچیکت... اون جا باید جای من می بود...



#شبنم ۶۷۵

خانوم گل زمین خانه‌ی نادرخان را مشت کرد، انگار خاک
مزارم بود. بعد خاکی را به هوا پاشید که توی ذهنش توی
مشتش جمع کرده بود.

. بمیرم که ندیدمت تو لباس عروسی مادر...

باز دستش را روی سنگ‌های صیقلی و براق خانه‌ی
نادرخان مشت کرد.

— وای باران... وای از دلت مادر... وای شبنم... وای از
مادرت... وای از بابات...

و یک مشت دیگر از خاک مزارم با دست‌های خانوم گل به هوای خانه‌ی نادرخان پاشیده شد. خاک‌هایی که نبود اما انگار همه می‌دیدند و می‌توانستند از تن‌شان بتکانند. خدا مرگ بده باعث و بانی داغت رو باران...

مشت‌هایش را محکم به زمین کوبید و با بلندترین صدایی که از این تن کوچک و رنجور برمی‌آمد، جیغ کشید: خدا مرگت بده!

جیغش ماتی مجسمه‌ها را تمام کرد. کسی ندیده بود جز نادرخان که میخ نگاه خانوم گل توی چشمش کوبیده شده بود. نادرخان انتظارش را نداشت... حتی دستش هم روی عصایش لرزیده بود. لرزیده بود چون نگاه خیره‌ی خانوم گل از نگاهش کنده نشده بود. چون نترسیده بود. چون از ته دل مرگش را خیره در نگاهش خواسته بود.

طینوش قبل از خم شدن هوشنگ مقابل خانوم گل، مسیر نگاهش تا رسیدن به نادرخان را دیده بود. اگر هوشنگ جلوی خانوم گل خم نمی‌شد، نگاهش هنوز خیره به نادرخان بود...

سر طینوش به آنی انگار قابلمه‌ای شد که یک عالمه خون
داخلش می‌جوشید. فریاد زد:

. جمع کن این زن رو هوشنگ!

"این زن" مادرش بود؛ اما به خدای روی زمینش توهین
کرده بود.

. تو هم برو گم شو بیرون از این خونه!

این را که فریاد زد قدمی هم سمت باران برداشته بود،
حرکتی شبیه حمله. باران از جایش تکان نخورد؛ اما فرید از
پشت سر به باران نزدیک‌تر شد. حتی اشکان هم جلوتر
آمد و حالا تقریباً بین طینوش و باران بود.

نگاه باران از کنار طینوش به خانوم گل بود. به او که تقریباً
از حال رفته بود. هوشنگ روی دستش خانوم گل را بلند
کرد و بلند گفت:

. ثمین بیا حواست به خانوم گل باشه.



#شبنم ۶۷۶

هوشنگ خوب می دانست که باید زود برگردد... طینوش
امان نداد و باز داد زد:

. مگه کری؟ گورت رو گم کن از این جا!

نادرخان کمی چرخید. او که دستش را روی دسته ی عصا
محکم مشت کرده بود تا خاطره ی آن لرزش هم از ذهنش
برود. حالا روبه روی باران بود و طینوش مثل سدی

وسطشان. نگاه باران از جای خالی خانوم گل آرام تا صورت نادرخان کشیده شد. هوای مرثیه تمام شد. مرثیه‌ی مادرانه‌ی خانوم گل که بعد از ماه‌ها، اندازه‌ی یک دانه‌ی شن ته دل مادرم را آرام کرده بود.

باز خشم شد. باز نارنجکی با ضامن کشیده. باز آشفشانی که داشت فوران می‌کرد.

. قاتل دخترم رو بدین تا برم.

نگاه خیره‌اش رو به نادرخان، باز خون طینوش را به جوش آورد.

. دهنه رو آب بکش اسم آقا رو نیا!

باران که اسم نبرده بود! نگاهش اما زیادی گویا بود که طینوش را به جنون رسانده بود که این‌طور جواب داده بود.

ثمین از شوک شنیدن جمله‌ی باران و برای فرار از زنی که دنبال قاتل دخترش آمده بود، دویده بود تا این‌دفعه توی اتاق خانوم گل سنگر بگیرد، حرکتش باز طاهره را از شوک درآورد. جلو آمد و باران گفت:

. پس همه‌تون خبر دارین که آقاتون قاتل دخترمه.

یک ثانیه شوک و... هجوم طینوش به سمت باران با فریاد "خفه شو" و باز مشت‌هایی که به جای اصابت به هدف اصلی، به تن فرید کوبیده شدند تا اشکان و هوشنگ توانستند طینوش را عقب بکشند.

باران هنوز ثابت ایستاده بود و خیره به چشمان مردی نگاه می‌کرد که خونش توی رگ‌هایش جریان داشت و باران برای داشتن این خون هم شرمنده بود. شرمنده‌ی من، بابا، باباعلی و مامان‌زیبا... کاش یکی بغلش می‌کرد و بهش می‌گفت که این قدر خودش را با این فکرها عذاب ندهد.

حالا نوبت طاهره بود:

– خجالت بکش! بوی پول به دماغت خورده که حاضری براش هرمزخرفی رو به زیونت بیاری؟! مغازه‌ی آقام بست نبود!

حالا طاهره هم به طینوش و هوشنگ و اشکان اضافه شده بود که مانند سدی بین چشم‌های خیره‌ی باران و آن مرد جابه‌جا می‌شدند. طینوش هم‌تیمی پیدا کرده بود. جمله‌ی آخر طاهره، داغ دعوایش با زیر را هم برایش تازه کرد و جوشش خون توی سرش بیشتر شد. هوشنگ

خواست چیزی به طاهره بگوید که طینوش شبیه ماری پر
از زهر گفت:

— همون بهتر که دختری مرد و ندید کردیش بهونه برای
چاپیدن آقا.
طینوش!



#شب‌نم ۷۷

فریاد هوشنگ هم اثری نداشت. طاهره هم بل گرفت:
— شدی لنگه‌ی همون شوهر پاپتیت که از لحظه‌ای که
پاش رو به این خونه گذاشت جز بی‌آبرویی و دردسر چیزی
برای ما نداشت. حیف که آقام دلش نیومد همون موقع
از هستی ساقطش کنه که حساب کار دست‌تون بیاد!
طینوش و طاهره برای دفاع از نادرخان با تمام قوا از هم
سبقت می‌گرفتند. حالا نوبت طینوش بود:
— چوبش رو می‌خوری! مگه من مرده باشم بذارم کسی-
این‌جوری با آبروی آقام بازی کنه! پدر اون شوهر علیلت
رو خودم درمی‌آرم.
باران می‌شنید و خیرگی نگاهش در نگاه نادرخان ذره‌ای
جابه‌جا نمی‌شد. دست‌های فربد هنوز محکم دور کمرش
بود و سعی می‌کرد دورش کند. باران که مثل ستونی محکم
سر جایش مانده بود.

نادرخان یک لحظه انگار یادش رفت که پایش تا کجا
توی این لجن فرورفته بود. مجیزه‌هایی که طینوش و طاهره
می‌گفتند شیرش کرده بود که رو به نگاه خیره‌ی باران از آن
نیشخندهای همیشگی‌اش زد...

فرید که فشار تن اشکان و هوشنگ را از پشت سرش
بیشتر حس کرد، رو به باران پچ‌پچ کرد:

— برو باران... هر خبری بشه می‌گم من... پلیس پیدا
می‌کنه... برو عمه.



#شبنم ۶۷۸

غافل از این که پژمان حالا توی همین خیابان بود. بعد از دو بار جابه جایی از آن انبار به مکان های دیگر، مثلاً آماده شده بود که دهانش را آن طور که نادرخان می پسندید ببندد و باز کند. اما حالا باز هم از ترسش می خواست به نادرخان پناه بیاورد، که مطمئن شود پای قول هایش می ماند. که پشتش را خالی نمی کند. خبر نداشت که نادرخان برای خلاص شدن از شرش به چه چیزها فکر کرده بود. نادرخان خودش هم می دانست که همه چیز بد جور پیچیده شده بود. بوی گندی که پژمان زده بود آن قدر بلند شده بود، که در نهایت تصمیم جوری گرفته شده بود که

حالا پژمان باید مطابق میل و نقشه‌های نادرخان حرکت می‌کرد...

حسین و شهره و باباعلی روبه‌روی خانه از ماشین بیرون پریدند. شهره سمت خانه دوید و شروع به مشت کوبیدن به در کرد. سروصدای دادوبی‌دادها را می‌شنید. باباعلی همسایه‌ای که بیرون سرک می‌کشید را نادیده گرفت. حسین اما دورتر چیزی دیده بود. چیزی که باید دنبالش می‌رفت...

صدای مشت‌های شهره هم به صدای دادوهوارها اضافه شده بود. ثمین کنار تخت خانوم گل روی زمین مچاله شده و حواسش نبود که خانوم گل از حال رفته بود. طاهره باز گفت:

— داماد من رو کردی قاتل دختری که پول دیه بچاپی ازمون. خب رک بگو چقدر می‌خوای تا بندازیم جلوت دست از سر خودمون و آبرومون برداری! هوشنگ داد کشید:

. بس کن طاهره، بس کن!

اما نیشخند نادرخان کار خودش را کرده بود... باران باز به مرز انفجار رسید... عقب عقب رفت. اشکان از صدای کوبیده شدن در به طرفش رفته و بازش کرده بود. باران که وسط حیاط ایستاد، شهره به طرفش دوید و از پشت گرفتش.

. چرا تنها اومدی عزیزم؟

و باران رو به همان چشم‌هایی که بهش نیشخند زده بودند فریاد کشید:



#شبنم ۶۷۹

— دخترم کشته شده... می‌تونم تک‌تکتون رو به‌عنوان
مظنون به پلیس معرفی کنم... پای همه‌تون رو می‌کشم به
کلانتری... اول از همه هم پای آقاتون رو...

باز از شوک فریادش بود که همه خفه شدند.
باران انگشت اشاره‌اش را سمت نادرخان گرفت:
. پای تو رو می‌کشم به چوبه‌ی دار، نادر نادری!
خیره در چشم‌هایش گفت:
. خودت بگو که کجا قایم‌ش کردی!

طینوش می‌خواست گلایش را از این اتهام جر دهد که
باران زودتر سرش را سمت آسمان گرفت و انگار رو به خدا
فریاد زد که:

— تقاص خون دخترم رو می‌گیرم... با دستای خودم
می‌گیرم... می‌گیرم... می‌گیرم...

جیغ‌ها گلویش را زخم می‌کردند؛ اما نمی‌توانست آرام شود؛ مامان عزیزم...

– شب‌نم مامان نمی‌ذارم رفتنت این قدر مظلومانه و بی‌صدا باشه... تاوان می‌دن... همه‌شون تاوان می‌دن... خدا...

فریاد آخرش انگار توی کل دنیا پیچید. همه‌ی پرنده‌هایی که روی درخت‌های باغ ارم نشسته بودند به هوا پریدند. همسایه‌ها خبر شده بودند. مردم خبر شده بودند. یک عالم از این ظلم خبر شده بود...

کاش دست‌هایم را حس می‌کرد که دور تنش پیچیده بودم. کاش زمزمه‌ام را می‌شنید که توی گوشش می‌خواندم... کاش آرام می‌شد.

شهره سرش را برای کمک دنبال باباعلی چرخاند اما نبود. فرید هنوز جلوی باران بود. از سرک کشیدن همسایه‌ای در حیاط خانه طاهره و طینوش زود عقب‌گرد کردند و در را بستند. فرید به شهره کمک کرد تا باران را بیرون ببرد. هوشنگ وسط حیاط ایستاده بود. دست‌هایش آویزان بود. شانه‌هایش هم...

دستش را توی جیبش فروکرد و گوش‌اش را درآورد. شماره‌ی باقر را گرفت.

. الو هوشنگ؟

. باقر این جا چه خبره؟ تو این خونه چه خبره؟

سوال هایش را در نهایت بهت و درماندگی پرسیده بود و
باقر خیلی خوب این حال را می فهمید...

. آدرس خونه ی باران رو برات می فرستم. اگه خواستی، بیا
پیش مون...

. باران این جاست.

. می دونم.



#شبنم ۶۸۰

مکث شد... دو ثانیه سه ثانیه چهار ثانیه... هوشنگ به پشت سرش نگاه نکرد. زمزمه کرد:
می آرمش.

تماس را قطع کرد و به سمت در رفت. طینوش از لای پرده رفتنش را دید و به گوش نادرخان هم رساند. اما دیگر خیلی چیزها مهم نبود.

حالا دیگر آن روزی بود، که همه باید بی تعارف جبهه شان را مشخص می کردند. روزی که پرده ها افتاده بود و همه چیز عریان بود... دیگر دلیل برای نفهمیدن نمانده بود.

مثل هوشنگ که پشت کرده به نادرخان به سمت باران می دوید. یکی از همسایه ها به طرفش آمد. هوشنگ اما امان

نداد و راهش را سمت ماشین شهره کج کرد. قبل از سوار کردن باران توی ماشین، فرید را کنار کشید و گفت:

. فرید مراقب خانوم گل باش... من باید با باران برم.

فرید سرش را تکان داد و جایش را با هوشنگ عوض کرد. هوشنگ کمک کرد باران نیمه جان روی صندلی عقب بخوابد. نگاه شهره دنبال باباعلی و حسین می گشت. اثری از هیچ کدام نبود. هوشنگ بهش گفت:

. من پشت سرتون می آم.

نگاه شهره که مردد شد زود اضافه کرد:

. باقر در جریان.

شهره معطل نکرد و سوار شد. هوشنگ دوباره به فرید نگاه کرد و گفت:

. تو حواست به خانوم گل هست؟

فرید سرش را تکان داد. هوشنگ باز گفت:

. زود برمی گردم باید خانوم گل رو از این جا ببرم.

این جمله برای فرید هم روحیه‌دهنده بود. انگار کمی از بار روی شانه‌اش برداشته شده بود که این دفعه محکم‌تر گفت:

. حواسم هست.

هوشنگ زود سمت ماشینش دوید و پشت سر شهره راه افتاد. اشکان کمی دورتر از خانه وسط سنگفرش خیابان ارم ایستاده بود و نگاهش به جایی در انتهای خیابان بود. فرید خواست سراغش برود اما؛ فکر به تنهاماندن خانوم گل در خانه پاهایش را سمت در کشید. اشکان هم به سمت چیزی رفت که توجهش را جلب کرده بود. فرید قبل از بازکردن در خانه صدای طینوش را شنید:



#شبنم ۶۸۱

– فکر کرده شهر هرته که این جوری برای ما دادوهوار راه می‌ندازه... یه کاری می‌کنم با اون شوهر علیش سینه‌خیز بیان این‌جا به پات بیفتن آقا... جفت‌شون رو به غلط کردن می‌ندازم.

و نادرخان به این فکر کرده بود که این همه سال خودش نتوانسته بود این صحنه را ببیند، یعنی کاری از دست طینوش برمی‌آمد؟! *@Vip.Roman*

فربد دو بار نفسش را بیرون داد و سعی کرد حالت عادی خودش را پیدا کند که البته سخت بود. خیلی سخت...

داخل که رفت سه جفت چشم بهش خیره بودند و نمی توانست از زیرشان در برود. سعی کرد به هیچ کدام نگاه نکند.

. رفتن...

طینوش که هنوز توی حالت جوشیدن بود، گفت:
. خوب سمت اون زنیکه ایستاده بودی!

یادآوری مشتهایی که طینوش از باران خورده بود ته دلش را خنک کرد و خیلی خیلی خیلی شبیه خود بی خیالش شد و گفت:

. آخه اگه نمی گرفتمش بیشتر کتک می خوردین عموجون.
. زبون درازت رو تو حلقه...

. بسه!

طینوش درجا خفه شد.

. پس هنوز موندگاری.

جمله خبری و البته از سر رضایت بود. فرید مثل خود نادرخان نیشخند زد و گفت:
. آخه جام این جاست!

نادرخان جواب فرید را به انتخاب جبهه‌اش ربط داده و راضی‌تر هم بود و خبر نداشت همه‌اش به‌خاطر خانوم گل بود.

سرش را سمت طینوش چرخاند و گفت:

. هوشنگ دیگه حق نداره پاش رو تو این خونه بذاره.

فرید که امید کوچکش در عرض چند ثانیه ناامید شده و از این همه خون‌سردی نادرخان که حداقل توی ظاهرش می‌دید، حرصش گرفته بود، گفت:

— همسایه‌ها جمع شده بودن. فکر کنم کل ارم خبر شدن که این پژمانه چه گندی زده...

جمله‌اش تا همین‌جا بود اما غیظ طاهره و نگاه ریز نادرخان باعث شد. یک دنباله به حرفش اضافه کند: . آبروریزی شد آقا بزرگ.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۸۲

— به تو چه که اظهار نظر می کنی! حالا دیگه تو شور
آبروی ما رو می زنی؟!
. بسه!

طاهره فقط دهانش را بست. نگاه خشمگینش هنوز به
فربد بود. نادرخان پرسید:

اشکان کجاست؟

فرید که نمی خواست اشکان هم در این اوضاع مثل
هوشنگ منع ورود شود، زود گفت:

داشت همسایه ها رو رد می کرد برن، الان می آد.

نادرخان رو به طاهره گفت:

دست دختری رو بگیر و برو.

طاهره اول مات شد بعد آب دهانش را قورت داد، بعد
اخم کرد و گفت:

پس پژمان... exchange

بیشتر از این آبروم رو خرج اون حیف نون نمی کنم!

و عصازنان می خواست به اتاقش برود که...

در کوبیده شد، در داخلی خانه. صدای نفس نفس اشکان
توجه همه را جلب کرده بود.

پلیس...

طاهره از روی مبل نیم خیز شد و نادرخان کامل به سمتش
چرخید.

پلیس پژمان رو گرفت.

صدای شبیه سقوط توجه را از او به راهرو کشید. ثمین وسط راهرو کف زمین افتاده بود.

طاهره سمت ثمین دوید...

درست مثل همین یک ربع پیش که حسین به سمت پژمان دویده بود. مطمئن بود که نباید به چیزی که دیده بود شک کند. محال بود باران را رها کند آن هم وقتی صدای دادوهوارها را از خانه شنیده بود؛ اما تصورش از دیدن پژمان جوری محکم بود که باران را توی گله‌ی گرگ‌ها رها کند و به سمت یک لاشخور بدود.

باباعلی هم توجهش جلب شده و کمی که دنبال حسین رفته بود مطمئن شده بود که همان موقع با وکیل پرونده تماس گرفته بود.

پژمان که بعد از رسیدن به نزدیکی خانه‌ی نادرخان با شنیدن صدای فریاد باران وحشت کرده و از ترسش فرار کرده بود. باز زده بود به سرش. باز فکر می‌کرد دارم دنبالش می‌روم. باز فکر می‌کرد می‌خواهم جانم را بگیرم. حالش دست خودش نبود. به هرکسی جلوی راهش بود تنه می‌زد. به دیوار می‌خورد. پایش از زیر تنش درمی‌رفت و روی زمین می‌افتاد و وحشت زده پشت سرش را نگاه می‌کرد تا قبل از

رسیدم بهش خودش را نجات دهد... بیچاره خبر نداشت
تمام مدت که توی ذهنش دنبالش بودم، باران را سفت
بغل کرده بودم و آرزو داشتم حسم کند...



#شبنم ۶۸۳

بار سوم بود که زمین می افتاد که حسین بهش رسید. از پشت یقه اش را گرفت و...
. کثافت.

چرخاندش.

. خود کثافتی!

بعد حسین دیگر خودش نبود. حتی چیزهایی که توی ذهنش بود هم به آن زمان و مکان ربطی نداشت. مثلاً نه آدم ها را می دید نه ماشین ها نه اصلاً خیابان و دیوارها را...
نصف ذهنش من بودم. نصف ذهنش مربع کوچکم و روبه رویش... پژمان.

تا باباعلی بهش برسد، با مشت هایش صورت پژمان را کاملاً به آدمی ناشناس تبدیل کرده بود. آن قدر زورش زیاد شده بود که هیچ کس نتوانسته بود او را از پژمان جدا کند. اشکان که رسیده بود. باباعلی خودش را تقریباً روی حسین انداخته بود تا جلوی ضرباتش را بگیرد... نه چون پژمان نباید می مرد، چون حسین نباید دستش به خون آلوده می شد. اشکان هم به کمک رفته بود. بالاخره حسین را

عقب کشیده بودند... حسین که صدای فریادش حتی بعد از ساکت شدنش هم توی گوش همه زنگ می زد.

«قاتل... قاتل... کثافت... کثافت... کثافت...»

صدایش شبیه صدای باران بود که مشتهایش را به جای پُژمانِ توی ذهنش، به تن طینوش کوبیده بود.

اول پلیس رسیده بودند و بعد آمبولانس اورژانس. مردم جمع شده بودند و اشکان به سمت خانه دویده بود. تمام خیابان را...

عصای نادرخان از دستش ول شد. هیچ کس توقعش را نداشت برای همین هم واکنش به موقع نشان ندادند. البته نادرخان هم سر پا بود فقط عصا از دست سست شده اش ول شده بود. طینوش زود به طرفش رفت. عصا را برداشت و به دستش داد:

— آقا شما اصلاً به خودت فشار نیار... بریم استراحت کنید... امروز خیلی خسته شدین از دست این جماعت نمک نشناس... بریم آقا...

اشکان یک دفعه گفت:

. پلیسا... حسین رو هم بردن.

فرید بیشتر هول کرد، طینوش اما فقط لحظه‌ای پایش از حرکت ایستاد. بعد دوباره گفت:

.بریم آقا... بریم استراحت کنید.

جای طینوش، فرید پرسید:

.حسین برای چی؟

.زد پژمان رو لت و پار کرد.

صدای گریه‌ی ثمین کم کم بلند می‌شد. نادرخان قبل از داخل شدن به اتاقش، به ته راهرو که راه رسیدن به اتاق خانوم گل بود، اشاره کرد و گفت:

.این زن، پاش از این اتاق بیرون نمی‌ره.

.هرچی شما بگی آقا.

طاهره با میثم تماس گرفت تا زود به دنبال‌شان برود؛ اما جواب نداد. شماره‌ی حاجی را گرفت تا راننده‌اش را به دنبال‌شان بفرستد. فرید و اشکان گیج و سردرگم سر جای‌شان مانده بودند...



#شبنم ۶۸۴

اعضای خانه‌ی بهمن‌خان همگی از دیدن عطیه گیج شده بودند. حتی سهیلا که بعد از دیدارشان در باغ جنت به حضورش فکر کرده بود. حالا نزدیک نیم ساعت بود که

بی‌خبر رسیده بود و بهمن‌خان هنوز از اتاق بیرون نیامده بود.

عطیه برای اولین بار ستاره را می‌دید. از دیدنش اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. مامان زیبا می‌گفت: «وقتی دو نفر عاشق هم می‌شن صورتاشون به هم شبیه می‌شه... نه اون جور که دو تا خواهر و برادر به هم شبیهن، یه جوری که نگاه هرکدوم‌شون که کنی انگار داری اون یکی رو می‌بینی.» و عطیه توی صورت ستاره، افشین را می‌دید. پسر مظلوم و رنج‌کشیده‌اش را...

ستاره مصمم برای ادامه‌دادن این جنگ به‌جای افشین، از روی مبل بلند شد. مبلی که درست روبه‌روی عطیه بود. نگاه هرسه زن همراهش حرکت کرد و سهیلا که حدسی پیش خودش زده بود، مردد گفت: چرا بلند شدی مامان؟

ستاره آرام نفسی گرفت و گفت: می‌خوام بابا رو صدا کنم.

سهیلا دو بار برای صدازدنش رفته بود که فایده‌ای هم نداشت... عطیه باز بغض کرد. برای اولین قدم خودش برای افشین شرمنده بود...

سهیلا خواست مانعش شود که نغمه گفت:
. بذار بره مامان.

سهیلا نگاهی به عطیه کرد و چیزی نگفت. ستاره سمت اتاق بهمن‌خان راه افتاد. نه تعلل کرد نه جملاتش را توی ذهنش مرور کرد. تکلیف ستاره درست از همان نیمه‌شب با خودش یک‌سره شده بود.

تقه‌ای به در زد و با کمی مکث در را باز کرد. بهمن‌خان فکر کرد باز هم سهیلاست و دیدن ستاره در ظاهر اخم‌هایش را توی هم کرد، اما ته دلش را از ترس لرزاند. هرچند برای ابهت و ظاهرش افت داشت این حس، اما حقیقت محض بود. از آن شب که صدای ستاره را شنیده بود هر لحظه منتظر بود دختر مهندس عزیزش برای ترک کردنش پاپیش بگذارد.

— می‌شه لطفاً بیای بیرون بابا؟ مامان افشین می‌خواه با شما صحبت کنه.



#شبنم ۶۸۵

غرور بهمن خان اجازه نمی‌داد که بلند شود. از روزی که
به مغازه‌ی پدرش رفته بود. از روزی که باقر برای

کمک گرفتن به سراغش آمده بود، از روزی که به باقر گفته بود نادر توی مردن فرج خان دست داشته و او هم باور کرده بود، انگار فشارهایی از روی روحش برداشته شده بود... فشارهایی که باعث می شدند با شنیدن اسم افشین بلافاصله نادر توی ذهنش نیاید... حالا شاید فشار جمله های افشین بیشتر بود که بهش گفته بود؛ شبیه هم نیستند. که گفته بود او در مقابل نادر نجنگیده بود...

بهمن خان توی این فکرها بود و ستاره فکر کرد همچنان زور لجبازی اش بیشتر است که در را بست و نزدیک تر رفت. در یک قدمی بهمین خان ایستاد که لبه ی تخت نشسته بود. روبه رویش زانو زد تا بهمین خان صورتش را ببیند.

— بابا... همیشه تو تنها مرد زندگی من بودی... همیشه... من عاشق وقتایی بودم که با کامیونت ما رو می بردی مسافرت... عاشق این مدل کابویی سبیلت...

تک خندی زد و چشم هایش از اشک پر شدند...

— نمی دونم چرا ما هیچ وقت به هم ابراز احساسات نکردیم... شاید چون تو راننده کامیون بودی و سبيلات این جوری کابویی بود...

باز تک‌خندی زد و این دفعه اشک‌های جمع شده توی چشمش بیرون ریختند. بهمن خان نمی‌دانست چرا با آن هیبت نمی‌توانست از پس بلند کردن دستش بریاید و اشک‌های دخترش را پاک کند.

— من هنوزم عاشقتم بابا... کاش تو هم همون قدر عاشق من بودی... عاشق دختر مهندسست؛ که نذاریش توی موقعیتی که بخواد بین دو تا عشق زندگیش، یکی رو انتخاب کنه...

. تو هم که انتخابت بابات نیست!

. چون برام مهمه که اون عشق به نفرت تبدیل نشه بابا.

چند ثانیه به چشم‌های هم خیره شدند و بعد ستاره بلند شد و آرام از اتاق بیرون رفت. اشک‌هایش را پاک کرد و به سالن برگشت. هرسه از حالت چشم‌هایش متوجه شدند که احتمالاً اشک ریخته و انگار بی‌فایده هم بوده است. سهیلا آه کشید و عطیه از جا بلند شد. رو به ستاره گفت: اشکالی نداره... دوباره می‌آم... ان قدر می‌آم تا راضی بشن.

سهیلا و نغمه هم بلند شدند. ستاره گفت:

. می‌خواید بیرم‌تون پیشش؟

عطیه سرش را تندتند به نفی تکان داد.



#شبنم ۶۸۶

— نه نه... روم نمی شه به صورتش نگاه کنم... هروقت رضایت پدرت رو گرفتم، اون وقت با دست پر می رم.

باز چشم‌هایش از اشک پر شدند؛ اما خندید و گفت:
از این به بعد مجبورید دیدن من رو تحمل کنید.

سهیلا زود گفت:

.مراحمی عطیه‌جون... من شرمنده‌ی شمام.
عطیه سرش را تکان داد و دست‌های سهیلا را گرفت و
فشرده.

. شما حق مادری به گردن افشین داری... حلالم کنید.

و نتوانست جلوی میل عجیبش به بغل کردن ستاره را
بگیرد که برایش مثل بغل کردن افشین بود. با این که عطیه
چیزی از حسش نگفته بود، اما انگار ستاره و نغمه و سهیلا
هم می‌فهمیدند که جای افشین، ستاره را بغل کرده بود.
کمی بعد جدا شد و زود از خانه بیرون رفت. همین که در
بسته شد، در اتاق باز شد و بهمن‌خان بیرون آمد. هر سه
زن فقط چشم شده بودند و نگاهش می‌کردند...

بهمن‌خان آرام آرام جلو رفت. از مقابل‌شان رد شد و
پشت پنجره‌ی رو به حیاط ایستاد. چند دقیقه در سکوت
گذشت. هنوز همگی ایستاده بودند. بهمن‌خان چرخید و
یک کلام رو به ستاره گفت:

. من رو ببر پیشش.

سهیلا و ستاره و نغمه با دهان باز و نگاه‌های پرسوال به هم نگاه کردند. سهیلا یک قدم سمت بهمن‌خان برداشت. خیره به صورت شوهرش نگاه کرد. می‌فهمید که چیزی عوض شده بود. انگار او هم می‌دید که تیرگی آن لجاجت پنج‌ساله دیگر کامل از صورت شوهرش رفته بود... کف دستش را به سینه‌اش چسباند و برعکس باقی اعضای خانواده مثل همیشه با احساس گفت:

. الهی من خودم دورت بگردم بهمن‌خان.

بهمن‌خان هم مثل پسر بچه‌ای تخس رو گرداند و گفت:
. حالا دیگه لازم نکرده!

نغمه از لحن تخس پدرش به خنده افتاد. سهیلا هم...
ستاره اما جلو رفت و گفت:

. ممنونم بابا... ممنونم.

و بی‌معطلی به اتاقش رفت تا قبل از بیدار شدن از این خواب زود آماده‌ی رفتن شود.



#شبنم ۶۸۷

ساعت: ۱۷:۳۰

مکان: منزل دکتر توحیدی

میثم توجهی به تماس طاهره نکرده بود چون آمده بود با فاطمه صحبت کند. باز هم حواسش بود که دکتر توحیدی خانه نباشد. باز هم در خانه بدون درگیری خاصی به رویش باز شده بود. این چند روز همه چیز به هم ریخته بود. تماس های فرنوش را هم با اکراه جواب می داد. هیچ راه حل به درد بخوری توی ذهنش نبود که مثل دفعه ی قبل جریان را بیپچاند و همه چیز را سر جای اولش برگرداند. این بار بچه ها نبودند. دکتر توحیدی بالاخره دل از کلینیک و اتاق عمل کنده و به خودش استراحت داده و بچه ها را با خودش به گردش برده بود.

میثم امروز می‌خواست یک جوری فاطمه را برای برگشتن به خانه راضی کند.

فاطمه بعد از خالی شدن خانه اول با امین تماس گرفته و حالش را پرسیده بود. هر لحظه می‌ترسید میثم برای خلاص شدن از شر آن فیلم یک بلایی به سرش بیاورد. امین هم خیالش را راحت کرده بود که جای خودش و فیلم امن است و مشکلی پیش نمی‌آید. بعد از قطع تماس پلی‌استیشن امیرعلی را که با خودش به این جا آورده بودند، روشن کرده و مشغول بازی شده بود. خودش هم انتظار این حرکت را از خودش نداشت اما انگار تنها راه خالی کردن فکرش همین بازی ماشین‌سواری بود.

صدای زنگ خانه تمرکزش را به هم ریخت و منحرف شد و از وسط پیست بیرون افتاد. نچی کرد و دسته را روی مبل انداخت. دوباره صدای زنگ آمد. بلند شد. انگار می‌دانست میثم پشت در است. دکمه را زد و در را باز کرد و به اتاق رفت. موهایش را شانه کشید و با یک کش باریک دو دور پشت گردنش بست. لباسش مرتب بود و نیازی به تعویض نداشت. هنوز هم نمی‌خواست شکسته و رنجور

مقابل میثم ظاهر شود. بازنده‌ی این میدان میثم بود... نه او.

از اتاق که بیرون آمد. میثم هم داخل خانه بود.

میثم چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

. بچه‌ها کجان؟

. بابا بردشون بیرون.

توجه میثم به صفحه‌ی ال‌ای‌دی جلب شد. نتوانست تعجبش را مخفی کند.

. تو بازی می‌کردی؟



#شبنم ۶۸۸

فاطمه ساده گفت:
آره.

بعد هم دسته را برداشت و خیلی حرفه‌ای از بازی بیرون آمد و دستگاه را خاموش کرد. بعد هم آمد و دست به سینه مقابل میثم ایستاد.

حالا هردو توی نشیمن خانه‌ی دکتر توحیدی روبه‌روی هم بودند. میثم بیرون از محدوده‌ی مبل‌های راحتی و فاطمه کنار میز وسط.

به جای میثم فاطمه گفت:

.کی بریم دادگاه؟

.برای چی؟

.که جدا شیم.

.مگه قراره جدا شیم؟

فاطمه چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. از محدوده‌ی مبل‌ها بیرون آمد و نزدیک‌تر به میثم ایستاد. پشتش را به کاناپه تکیه داد و باز رو به میثم دست‌به‌سینه شد.

– ببین میثم، من می‌خوام ازت جدا شم و می‌شم... حالا تو می‌تونی با راه‌نیومدنت با این تصمیم سختش کنی، می‌تونی هم به شعور جفت‌مون احترام بذاری و توافقی تمومش کنی.

از فاصله‌ی مانده بین‌شان یک قدم دیگر را میثم پر کرد و گفت:

.فکر طلاق رو از سرت بیرون کن فاطمه.

لحنش تند نبود؛ اما در کل آرامشی – که در فاطمه بود در میثم نبود. شاید چون فاطمه خیلی چیزها را پذیرفته بود و

برای میثم مثل خیلی از نادری‌ها و البته خیلی از آدم‌ها
گزینه‌ی پذیرش اشتباه و شکست، وجود نداشت.

فاطمه پرسید:

. چرا؟

میثم فقط نگاهش می‌کرد. فاطمه خودش جواب داد:
— چون ازدست‌دادن جایگاهت تو زندگی دکتر توحیدی
معروف که از قضا فقط یه وارث داره و اونم زن توئه،
سخته!

لحنش مثل خود میثم بود. همان شبی که توی گوشش
آن جمله‌ها را گفته و وقتی فاطمه صدای حسین را شنیده
بود، از این که تک دختر دکتر توحیدی معروف بود، متنفر
شده بود.

میثم یک قدم دیگر از فاصله را کم کرد و گفت:

— چه ربطی به بابات داره؟! تو زن منی منم نمی‌خوام
طلاق بدم... اشتباه کردم، جبران می‌کنم... همین.
. پس نمی‌خوای توافقی تمومش کنیم؟

صدای میثم بلند شد.



#شبنم ۶۸۹

. نه! نه! نه! من طلاق نمی‌دم فاطمه. تو هم بس کن بیا
بریم خونه... بذار بین خودمون حلش کنیم... یه کم به
بچه‌ها فکر کن، تو مثلاً مادری باید بیشتر نگران اونا باشی!
فاطمه تکیه‌اش را از مبل گرفت و گفت:

— من "مثلاً مادر" نیستم! من واقعاً مادرم و نمی‌ذارم
بچه‌هام تو کثافت زندگی باباشون دست‌وپا بزنن!
فهمیدی؟!

میثم دست‌هایش را به صورتش کشید. نمی‌خواست به
این زودی به داد و بیداد برسند. می‌خواست فاطمه را نرم
کند. باید خودش را کنترل می‌کرد.

— معذرت می‌خوام فاطمه... من معذرت می‌خوام ازت...
اشتباه کردم و جبرانش می‌کنم... لطفاً، به‌خاطر بچه‌ها
تمومش کن... زندگی مون حیف نیست؟

. نه میثم... واقعاً حیف نیست... حیف، اون سیزده‌سالیه
که کنار تو حروم کردم.

میثم دقیقاً جانش تا دهانش آمد که جلوی دهانش را
بگیرد و جواب دندان‌شکنی ندهد. نفسش را آرام بیرون داد
و گفت:

. خیلی خب از این به بعد...

— به خاطر این که بابای بچه‌های بهت فرصت می‌دم که بی سروصدا تمومش کنیم، اگر فرصت نمی‌خوای که بگم وکیل اقدام کنه؟

. یعنی دقیقاً چی کار کنه؟

— یعنی به استناد مدرک و شهادت شاهد، رابطه‌ی نامشروع جنابعالی رو اثبات کنه و بعدم پدر خودت و فرنوش جون رو با هم دربیاره... می‌دونی که جزاش چیه یا از وکیل بخوام که برات تشریح کنه؟

میثم باز هوا را از دماغش بیرون داد. بدش نمی‌آمد این وکیل مخفی را ببیند و حرصش را سرش خالی کند. باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

— کافیه منم یه صیغه‌نامه رو کنم تا قائله بخوابه، اینا رو وکیل بهت نگفته!

- چرا اتفاقاً گفته که مردا تا چه حد می‌تونن بی‌شرف بشن! منتها بهم گفته که وقتی خیانت جنابعالی چه با صیغه چه بی صیغه ثابت بشه، من می‌تونم طلاق بگیرم...



#شبنم ۶۹۰

باز تکیه‌اش را از مبل گرفت. یک قدم دیگر از آن فاصله‌ی اندک مانده بین‌شان را خودش کم کرد و گفت:
 - سخته میثم جون؛ اما شدنیه! تو هم به وکیل آقابزرگ بگو تا مراحلش رو برات توضیح بده!

. برات مهم نیست که دیگه بچه‌ها رو نبینی؟

میثم باز نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد. فاطمه فاصله‌ی بین‌شان را تمام کرد. انگشت اشاره‌اش را رو به صورت پر اخم میثم گرفت و همان‌طور که به طاهره گفته بود، گفت:

- من رو با بچه‌هام تهدید نکن میثم! کاری نکن اون فیلم رو بیرم به تک‌تک دوست و آشناهامون نشون بدم و آبروت رو بیرم.

میثم انگشت اشاره‌ی فاطمه را محکم مشت کرد و با صدای جویده‌شده گفت:

- — حالیه چی می‌گی؟! من پدر بچه‌هاتم می‌خوای آبروی بچه‌ها رو بیری؟

- خوبه بالاخره فهمیدی که با کثافت کاریات چه گندی به زندگی بچه‌ها زد.

دستش را با تمام قدرت از مشّت محکم میثم بیرون کشید. از شدت حرکتش تنش از پشت به کاناپه کوبیده شد. به سمت راهرو رفت. وسط راه ایستاد. به طرفش چرخید و گفت:

— می دونی میثم از اون شبی که تو گوشم از محاسنم به عنوان تک دختر دکتر توحیدی معروف گفتی حالم از جایگاه خودم و پدرم و این ریخت و قیافه‌م به هم می‌خوره که شدن دلیل این ازدواج؛ اما راستش الان خدا رو شکر می‌کنم که من تک دختر دکتر توحیدی معروفم و تو نوهی هرکسی — هم که باشی، باز نمی‌تونی مثل یه زن بدبخت باهام رفتار کنی و زورت رو به رخم بکشی — لعنت به این پول و مقام و قدرت که سرنوشت آدما رو تعیین می‌کنه... لعنت به همه‌ش.

سمت اتاقش دوید و در را با قدرت کوبید.

@Vip.Roman



#شبنم ۶۹۱

ساعت: ۱۸:۳۰

مکان: خیابان پاییز

باقر توی ماشین هوشنگ نشسته و حالا دیگر همه چیز را
برایش گفته بود. هوشنگ هنوز مات و مبهوت بود که
صدای پیامک گوشی باقر توجهش را جلب کرد. انگار
می دانست به او هم ربط دارد که منتظر نگاهش می کرد.
— فریده... انگار آقا گفته دیگه حق نداری پات رو بذاری
اون جا...

. خانوم گل چطوره؟

باقر سرش را با اخم های در هم تکان داد:
. تو اتاق زندانیش کرده.

دکتری که با تماس هوشنگ از شفاگستر به خانه ی
باباعلی آمده بود، از خانه ی بیرون رفت. هوشنگ و باقر
از ماشین پیاده شدند و به طرفش رفتند. باران آرامبخش
گرفته و خوابیده بود... و هیچ کس نفهمیده بود، تمام
مدتی که باران غیب شده بود تا وقتی باقر خبر داده بود که
به خانه ی نادرخان رفته و شهره و حسین و باباعلی به

دنبالش رفته بودند، وحید چسبیده به تخت با تن منقبض و بی‌توانش چی کشیده بود. هیچ‌کس صدای فریادهایش را نشنیده بود، جز وسایل و دیوارهای خانه... هیچ‌کس عمق بیچارگی‌اش را اندازه نگرفته بود، جز فنرهای تشکی که هی برای بلندشدن بهش فشار آورده و ناتوان همان‌جا مانده بود.

فقط خبر دستگیری پژمان کمی توانسته بود از وخامت اوضاعش کم کند. شهره باز جای باران را کنار تخت وحید انداخته بود. جایی که دست وحید می‌توانست بهش برسد. آرام از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست. بیرون که رفت، آقای دکتر رفته و باقر داشت تلفنی با باباعلی حرف می‌زد:

. حسین چی می‌شه آقاعلی؟

— امروز جمعه‌ست و نمی‌شه کاری کرد. شب رو باید بازداشت بمونه تا فردا که بره دادسرا و قاضی رای بده. باقر نچی کرد و دستش را به چروک‌های افتاده روی پیشانی‌اش کشید. باید براش وثیقه جور کنیم... سند خودم گروی بانکه.

باباعلی گفت:

— سند همین خونه رو براش می دارم، هنوز که فروش نرفته.

هوشنگ از حرف های باقر متوجه موضوع شده بود که او هم گفت:

. سند دارم من.

باباعلی باید برمی گشت پیش آقای وکیل که بعد از دستگیری پژمان و حسین به شان پیوسته بود. سریع خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

فکر باقر رفته بود سمت افشین. خوب می دانست که از طرف طینوش و نادرخان دیگر هیچ قدمی برای حسین برداشته نمی شد. باید با افشین تماس می گرفت. حسین نباید احساس غربت می کرد...

@Vip.Roman



#شبنم ۶۹۲

هوشنگ جلوتر آمد و گفت:

.چی شد؟ نمی شه امشب درش آورد؟

باقر نفسش را پشت ماسک بیرون فرستاد و سرش را تکان داد. کم کم توی ذهنش حضور هوشنگ بیشتر و بیشتر حلاجی می شد. گرهی اخم هایش محکم شدند. باز نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

– می دونی که در دسرات کم کم شروع می شه؟ این روزا زندگی به قدر کافی سخت هست... بچه هات کوچیکن، اگه می بینی نمی تونی...

هوشنگ وسط حرفش رفت و راحتش کرد.

— نمی تونم... دیگه نمی تونم. ممکن بود یکی از بچه های من جای بچه ی باران باشه... این نمی ذاره که دیگه برگردم.

ساعت: ۱۹:۰۰

مکان: بلوار بهشت

تمام مسیر ساکت بودند. بهمن خان برعکس همیشه سمت شاگرد نشسته و ستاره رانده بود. جلوی خانه که پارک کرد. بهمن خان پیاده شد و قبل از بستن در گفت: تو برو.

ستاره رفت؛ اما سر خیابان ایستاد و بالاخره برای افشین پیام فرستاد: «جنگ من یک هزارم جنگ تو هم نبود، شاید با جنگ من تموم شده باشه؛ اما من هیچ وقت یادم نمی ره که تو چه جوری برام جنگیدی.»

افشین صدای زنگ در را شنیده بود؛ اما چون کارگراها هنوز مسغول کار بودند، توجهی بهش نکرده بود. حالا داشت پیام ستاره را می خواند و حس می کرد باید بلند شود. سعی کرده بود اتاقش را همان طور که ستاره مرتب کرده بود، نگه دارد؛ اما حالا به نظرش این خرابه مرتب و نامرتب نداشت...

هنوز با خودش و اتاقش و صدای زنگ و پیام ستاره درگیر
بود که تقه‌ای به در اتاقش خورد و صدای همان حامد یا
سجاد که بهش پول قرض داده بود به گوشش رسید.
. آقافشین یه آقایی اومده با شما کار داره.



#شبنم ۶۹۳

افشین یک بار دیگر پیام ستاره را خواند. شاید حالا خوب بود که هنوز خیلی هم حس و حالش سر جایش نبود که اضطراب یا فکر خاصی داشته باشد.

از اتاق بیرون رفت. حدس خاصی نداشت؛ اما دیدن بهمن خان هم یک اتفاق عادی نبود، حتی با وجود بی حس و حالی افشین. یک بار دیگر پیام ستاره را مرور کرد. نفهمید پیامش به معنی یک خدا حافظی و پایان دیگر بود یا... فکر کرد که به اقبال خودش شکست بیشتری آمد تا پیروزی.

بهمن خان از لحظه‌ی ورود توی فکرهایش لابه‌لای مصالح توی حیاط می‌چرخید. افشین آن قدر بی صدا ایستاد تا بهمن خان خودش به طرفش چرخید. حتی او هم از دیدن پوست و استخوانی که مقابلش بود جاخورد. فکر کرد مگر چقدر از آن روز گذشته بود که این پسر- به این روز افتاده بود و ذهنش، به سرعت برگشت به سال‌ها پیش... به روزهایی که دیگر خانه‌ی مادرهایشان از هم جدا شده و فرج خان نوبتی پیش‌شان می‌ماند. هرچند سهم او و خواهرانش بیشتر بود؛ اما هربار با رفتنش همه‌شان انگار

افسرده می شدند، وضعیتی شبیه همین پسر— که حالا روبه رویش بود... بهمن هیچ وقت ندیده بود که نادر یک بار خودش را ببازد و در نبود پدرش به آن روز بیفتد. فرقشان انگار دقیقاً در هم همین چیزها بود.

جلوی زبانش را گرفت تا نگوید که: «انگار خیلی هم به اون آقا بزرگت نکشیدی.»

بهمن خان با ژست خودش سربالا و سینه سپر کرده جلو رفت و روبه رویش ایستاد. درست بود که با پای خودش به اقامتگاه افشین آمده و خیلی علنی زیر حرف های خودش زده بود، اما هنوز هم بهمن خان بود.

— کاری نداشته باش من کی ام، خودت کی هستی، ستاره کیه، فکر کن خودت یه دختر داری و یه شازده ای هست که می خوادش، یکی عین خودت... دختر دسته گلت رو می دی بهش؟

افشین خیلی ساده شانه بالا داد و گفت:

— نه... حق با شما بود بهمن خان... تلاش یک نفر تنهایی فایده ای نداره. چون هرچی زور بزنی باز سر جای اولتی، عین درجازدن.

به مصالح توی حیات اشاره کرد.

. ته‌ش اینه... یه خرابه... حیف هردختربه این زندگی.

بهم‌خان از این جواب بیشتر از دیدن قیافه‌ی افشین
جاخورد. حتی فکر کرد پس خودش حالا این‌جا چه کار
می‌کرد؟ یعنی برای این پسر— کار از کار گذشته بود؟ دیگر
نمی‌خواست؟! پس تکلیف ستاره‌اش چه می‌شد که بین این
پسر و پدرش، این پسر را انتخاب کرده بود؟



#شب‌نم ۶۹۴

اخم‌هایش حسابی توی هم رفته بود که افشین ناخودآگاه تک‌خندی زد و رو به اخم‌های گیج بهمن‌خان گفت:
— خدا رو شکر بالاخره ما هم یه بار با هم به تفاهم رسیدیم.

حتی بهمن‌خان هم می‌توانست به این جمله بخندد، اما کاملاً خودش را کنترل کرد. افشین باز گفت:

. بهمن‌خان من هنوزم عاشق دخترتم؛ اما حق دختری این زندگی نیست... من دیگه نمی‌خوام ستاره رو بیارم تو جهنم خودم که زندگی فقط واسه خودم بهشت بشه.

بهمن‌خان خیره نگاهش می‌کرد. خیره به پسری که در اوج جوانی پیر شده بود. آن قدر که حتی حوصله‌ی ایستادن هم نداشت و سمت سکو رفت و رویش نشست.

یک ربع بعد بهمن خان هم کنارش نشست. تمام این یک ربع بهمن خان توی فکرهایش سرگذشت این پسر را کنار سرگذشت خودش و پدرش دوره کرده بود...

— همه می‌دونن که فرج خان خاطر مادر منو خیلی می‌خواست... اگه مادرم زود نمرده بود، شاید اوضاع خود آقامم جوری نمی‌شد که عین اسیر تو خونه‌ی خودش جون بده... کینه‌ی مادر نادر روی شترم سفید کرده بود... از وقتی آقام زمین گیر شد و دیگه نتونست به میل خودش سراغ مون بیاد، اون زن و نادر، نداشتن من و خواهرام دیگه آقام رو ببینیم. نادر و مادرش آقامو کشتن...

افشین حرفی برای گفتن نداشت. فقط بهتر درک می‌کرد که چرا او این سال‌ها کیسه‌بکس مشتهای بهمن خان شده بود.

یک دقیقه سکوت شد و باز بهمن خان بود که سکوت را شکست.

— از این که زن و دخترای من، جای من، همه‌ش طرف نوه‌ی نادر رو می‌گرفتن، جوشی می‌شدم... هنوزم می‌شم، بعد شاکی نشی که نگفتم!

افشین باز تک‌خندی زد و گفت:

— من همون یه لاقبائه اما بهمن خان، فیش حقوقی هم ندارم!

— وقتی سهی می گه خودت زیر بال و پرش رو بگیر، یعنی بقیه ش مهم نیست.



#شبنم ۶۹۵

دست افشین نبود که بی‌هوا گفت:
چه عوض شدی بهمن‌خان!
و بهمن‌خان یک دقیقه هم به این جمله فکر کرده و
این دفعه افشین سکوت را شکسته بود:
— به هر حال خانواده‌مم قدمی برام بر نمی‌دارن... گفته
بودین باید با خانواده‌م بیام.
خیلی از مرحله پرتی پسر...
نگاه افشین سوالی شد و بهمن‌خان هم چند ثانیه نگاهش
کرد و گفت:
- مادرت همین دوسه ساعت پیش خونه‌ی ما بود... قاراه
بازم بیاد.
افشین حتی بیشتر از دیدن بهمن‌خان در خانه‌اش، از این
خبر جا خورد. بعد هم دلش شور افتاد. اگر پدرش
می‌فهمید، پدرِ مادرش را درمی‌آورد. از جا پرید. "ببخشید"

گفت و به اتاقش رفت. گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی آرش را گرفت. بعد از دیدار آخرشان در همین حیاط دیگر ارتباطی با هم نداشتند. آرش که الو گفت فقط پرسید: کجایی؟

و وقتی آرش گفت "تهران" اعصابش بیشتر به هم ریخت. بی‌حرف تماس را قطع کرد و شماره‌ی مادرش را گرفت. بهمن‌خان به هوای هول‌کردن افشین دنبالش داخل رفته بود. دم اتاق بود که صدای افشین را شنید.

— مامان برای چی رفتی خونه‌ی بهمن‌خان؟ اگه بابا بفهمه چی؟

بهمن‌خان انگار تازه‌تازه داشت پسری را می‌شناخت که پنج سال تمام به چشم دشمن خونی‌اش دیده بود.

— گور بابای من مامان، برای چی خودت رو تو دردسر می‌ندازی؟!

حالا فکر کرد؛ این پسر کجا و نادر کجا؟!
دمت گرم مامان، ممنونم... اما به خاطر من برای خودت دردسر درست نکن. من توقعی ازت ندارم.

بهمن خان از اتاق فاصله گرفت و دو دقیقه بعد افشین هم به حیاط برگشت. کنارش که ایستاد، گفت:

— اگه اون شب دخترم رو برنگردونده بودی، محال بود رضایت بدم... حتی اگه دخترم بین باباش و تو، تو رو انتخاب می کرد.

افشین دیگر دست خودش نبود، ناامیدی انگار جزئی از روحش شده بود که گفت:



#شبنم ۶۹۶

. بهمن خان من دیگه به خودم هیچ اعتمادی ندارم...
به اطراف اشاره کرد:

- زندگی من همین، دوازده ساله دارم جون می کنم و به زور
از پس خودم برمی آم...

خسته خندید و بعد کف دست هایش را به صورتش
کشید. انگار با دست هایش خنده را از صورتش پاک کرده
بود. با جدیتی درمانده گفت:

— الان دیگه خودمم نمی دونم به چه پشتوانه ای می اومدم
خواستگاری دخترت... تو هپروت بودم انگار.

بهمن خان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. با شکایتی
که آدم را به خنده می انداخت گفت:

. پس تو چرا به ذره هم به اون آقا بزرگ دیوونه ت نرفتی؟!

افشین هم خنده‌اش گرفت. خودش هم نفهمید چی شد که یک دفعه سرش را بالا گرفت و زخم روی گردنش را نشان او داد و گفت:

. اتفاقاً اونم شاکی بود ازم، اینم جای شمشیرشه!

بهمن خان فرصت نکرد، جوابش را بدهد، چون ستاره با گوشی افشین تماس گرفت و زود هم قطع کرد و چند ثانیه بعد پیام فرستاد.

«خوبی افشین؟ بابام هنوز پیشته؟»

بهمن خان متوجه تماس و پیام ستاره شده بود. به گوشی افشین اشاره کرد و گفت:

— دخترم حاضره به خاطرت، بی خیال باباش و خانوادش بشه، وای به حالت اگه ناامیدش کنی!

بعد هم سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن گفت:

— فردا بیا گاراژ، فعلاً چم و خم این کار رو یاد بگیر، تا وقتی کاروکاسبی خودت رو راه بندازی.

و رفت... افشین بی هوا به آسمان نگاه کرد... شاید آسمان هم از دست ابرها خسته شده بود. از دست رگبار و طوفان و کولاک... شاید یک روز هم آسمان آبی می شد.



#شبنم ۶۹۷

@Vip. Roman

شنبه ۱۴۰۰/۱۱/۲

ساعت: ۱:۴۵ .

مکان: منزل نادرخان

نادرخان بعد از آن که دستور داده بود خانوم گل پا از اتاقش بیرون نگذارد یک دستور دیگر هم ضمیمه‌اش کرده بود که؛ کسی هم حق نداشت به اتاقش برود.

فربد اما بیشتر از این نمی‌توانست معطل کند. همین که طینوش به دستشویی رفت فرز توی اتاق خانوم گل پرید. تمام این ساعات، طینوش مثل سربازی که کشیک شب بود، توی راهرو رژه می‌رفت... خدا می‌دانست توی فکرش دقیقاً چه‌ها می‌گذشت. بیشترش جای نادرخان بود؛ اما

یک گوشه‌ای هم بود که هی سرکشی- می کرد و گه گاه بهش یادآوری می کرد که پسر- کوچکش را پلیس گرفته بود. منتها رژه رفتن‌های طینوش برای حسین نبود. برای این بود که هی یادش می افتاد که پسر-هایش فقط جلوی آقایش باعث سرافکندگی اش شده بودند.

خانوم گل در ظاهر خواب بود؛ اما بیشتر انگار بیهوش شده بود. فربد گوشش را به دهان و دماغ خانوم گل چسبانده. نفس می کشید اما تنش بدجور یخ بود. فربد ترسید. آرام و بی صدا از اتاق خانوم گل بیرون آمد، جوری که کسی- نفهمد. بعد هم بدون توجه به بیرون آمدن طینوش از دستشویی، به اتاق نادرخان رفت. نادرخان هم بیدار بود. از همان لحظه‌ای که به اتاقش رفته بود، روی مبل کنار عسلی نشسته و به جعبه‌ی پیپ‌هایش خیره مانده بود. نه خبری از شام ساعت هشت بود. نه پیاده روی ساعت نه و نه مطالعه‌ی قبل از خواب و نه اصلاً خواب...

توی فکر نادرخان دو تصویر بود که دیگر نمی گذاشتند بخوابد. نگاه خیره‌ی خانوم گل و "خدا مرگت بده" گفتنش

و نگاه خیره‌ی باران و تهدیدش به کشاندنش پای چوبه‌ی
دار...

فربد با حالتی مثلاً خواب‌آلود گفت:

— آقابزرگ می‌ذاری یه سر به خانوم گل بزنم. به نظرم یه
صدایی از اتاقش شنیدم.



#شبنم ۶۹۸

@Vip.Roman

نادرخان نیشخند زد؛ کم‌جان‌تر از همیشه.
گوشت‌تیز شده یا نگرانی؟!

فرید طعنه‌ی نادرخان را نشنیده گرفت و گفت:

— آقا بزرگ دیگه فکر کنم منو بشناسی... من فقط نگران خودمم، هرچی اوضاع این‌جا بیشتر به‌هم بریزه، وضع منم خراب‌تر می‌شه... گفتم می‌آم این‌جا دیگه خبری از بدبختی نیست، شانس‌گند منه، حالا که پام به این خونه باز شده دیگه خبری از روزای خوش شما هم نیست!

طینوش از وسط حرف‌های فرید با اخم‌های درهم به اتاق آمده بود و بدش نمی‌آمد به‌جای مشتهایی که از باران خورده بود، چند تایی دیگر حواله‌ی فرید کند و بعد هم مثل زباله از این خانه بیرونش بپندازد... منتها تا وقتی نادرخان مشکلی با حضورش نداشت او هم می‌توانست خودش را کنترل کند.

نادرخان کمی نگاهش کرد و گفت:

. برو سر بزن.

طینوش و فرید هردو از این اجازه که به راحتی صادر شده بود، جا خوردند. نادرخان هم تعجب را در چهره‌ی جفت‌شان دید و پوزخند زد... فرید که سمت در اتاق رفت اولتیماتوم نادرخان هم به گوشش چسبید:

— اینم یادت بمونه؛ فقط جنازه‌ی اون زن از این خونه بیرون می‌ره! اورژانس و آمبولانس کشی هم نداریم.

طینوش جو‌ری نفسش را بیرون داد، انگار که خیالش از عوض‌نشدن مردی که می‌پرستید راحت شده بود. فرید اما برای اولین بار توی تمام لحظاتی که نادرخان را شناخته بود، حس کرد که حالش ازش به‌هم می‌خورد و قبل از آن‌که بالا بیاورد از اتاق بیرون رفت. فکر کرد شاید آدم‌های کور و دگمی مثل طینوش بودند که نمی‌گذاشتند نادرخان به خودش بیاید.

توی اتاق خانوم گل یک‌بار دیگر مطمئن شد که نفس می‌کشد. بعد سعی کرد از خواب بیدارش کند. بیدارنشدن خانوم گل طولانی شد و دلهره‌ی فرید بیشتر. حتی طینوش هم به اتاق آمد. فرید یک لحظه سرش را به طرفش

چرخاند و اولین چیزی که به ذهنش آمد، این بود: «او آمده
ببینه خانوم گل جنازه شده یا نه.»



#شبنم ۶۹۹

صدای هوم خفیفی از گوی خانوم گل بیرون زد. لای چشم‌هایش کمی باز شد. فقط آن قدری که صورت فرید را ببیند. همین تصویر برایش دلگرمی بود. حضور فرید قوت قلبش بود. آن قدر که با دست کم‌جانش دست فرید را گرفت. هرچند انگار فقط دستش را روی دست فرید گذاشته بود...

طینوش که دید هنوز خبری از جنازه نیست، از اتاق بیرون رفت. خانوم گل نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. زمزمه‌اش هم خیلی کم‌جان بود اما فرید متوجه شد که گفت:

.نرو.

می‌ترسید. خانوم گل می‌ترسید... فرید برای اطمینان دوباره سرش را به پشت چرخاند. خبری از طینوش نبود. بعد سرش را به گوش خانوم گل نزدیک کرد و گفت:

- خانوم گل من تا تو توی این خونه‌ای هیچ‌جا نمی‌رم... اما تو هم قول بده حالت بد نشه. من دیگه از این چیزا سر در نمی‌آرم.

فرید نمی‌فهمید که دمای بدن خانوم گل با جمله‌هایی که می‌گفت کم‌کم داشت بیشتر می‌شد.

باز سرش را چرخاند و در را نگاه کرد و دوباره سرش را به گوش خانوم گل نزدیک کرد. این بار خیلی نزدیک تر و باز گفت:

. بیا دوتایی با هم حال نادرخان رو بگیریم خانوم گل...

سرش را فاصله داد. خانوم گل باز توانسته بود لای چشمش را باز کند. فرید باز سرش را به گوش خانوم گل چسباند و گفت:

. من یه جوری از این خونه می برمت بیرون... تو فقط سعی کن حالت بد نشه دیگه، باشه خانوم گل؟

خانوم گل توانش را جمع کرد و باز فقط یک "هووم" گفت. اما خدا می دانست که ته دلش گرم شده بود. حتی اگر وقت مردنش هم بود می توانست به خاطر عملی کردن این خواسته خودش را سر پا نگه دارد.

فرید باز به چشم های بسته شده ی خانوم گل نگاه کرد. اول خواست به پدرش پیام دهد؛ اما پشیمان شد. چه فایده داشت وقتی کاری ازشان بر نمی آمد... بلند شد و به اتاق نادرخان رفت.

— آقابزرگ من حالیم نیست این چیزا اما فکر کنم یه سرم
بزنه بد نباشه.

نادرخان توجهی نکرد. طینوش هم زود گفت:
. برو بیرون آقا داره استراحت می کنه.



#شبنم ۷۰۰

آخ که چقدر دلش می‌خواست دهانش را برای طینوش کج کند. به طرف نادرخان رفت. کنار مبلش زانو زد و گفت:

— آقابزرگ الان تو این اوضاع کافیه یه بلایی سر خانوم گل بیاد تا همه باز یادشون بره اصل جریان چی بوده و از شما شاکی بشن و اعصابت رو به هم بریزن.

بعد هم بی‌حوصله نگاهی به ساعتش کرد و باز گفت:

— صبح شد آقابزرگ من هنوز نخوابیدم، ساعت هشتم که باید کارگاه باشم... این قادری از جلاد بدتره... اگه اجازه نمی‌دی من برم بخوابم دیگه، دیرم شد.

نادرخان چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

— بگو دکتر بیاد... فقط... پای اون زن از اون اتاق بیرون بیاد، تو جواب پس می‌دی!

فربد مثلاً کلافه "ای بابا" گفت و سمت در رفت. قبل از بیرون رفتن هم با همان لحن مثلاً ناراضی گفت:

. بیا و خوبی کن... من کجای پیازم آخه!

غرغرش را ادامه داد تا با دکتر نادرخان تماس گرفت و وقتی هم که دکتر رسید به اتاقش رفت و مثلاً خوابید؛ اما همه‌ی حواسش به خانوم گل بود و نقشه‌ای تروتمیز که باید برای بیرون بردن خانوم گل از خانه می کشید.



#شبنم ۱۰۷۰

ساعت: ۱۵:۱۰

مکان: آپارتمان فروش

فروش ده بار تماس گرفته و میثم از همان تماس اول گوشی را بی صدا کرده بود. نه خبر از اوضاع خراب پڑمان داشت نه اتفاقاتی که در خانه‌ی نادرخان افتاده بود. حالا فقط خودش مهم بود و راهی که برای جمع کردن این جریان باید پیدا می کرد.

میثم واقعاً قصد داشت که این قضیه را با آن جنبه‌ی فرسایشی— و زمان برش پیش ببرد و با گرفتن بچه‌ها و

هرترفند دیگری که ممکن بود، فاطمه را مجبور به ادامه‌ی این زندگی کند.

از نظر میثم، فرنوش خیلی راحت به هرسازس می‌رقصید و می‌خواست با وعده‌های سر خرمن حتی تا کشیده‌شدن پای‌شان به دادگاه با خودش همراهش کند تا او به هدفش برسد. فاطمه هم بیکار ننشسته و همین دیشب بعد از رفتن میثم به امین گفته بود یک‌جوری از طریق فروغ به گوش فرنوش برساند که او حاضر است بدون کشیدن پای او به ماجرا و استفاده از آن فیلم، قائله را ختم کند... فقط اگر میثم راضی به طلاق توافقی شود.

میثم گوشی‌اش را برداشت و بالاخره با فرنوش تماس گرفت. برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد حالا فرنوش هم بعد از ده تماس بی‌پاسخ تلافی می‌کند و جوابش را نمی‌دهد، همان بوق اول تماس وصل شد و جای هر حرفی صدای جیغ فرنوش توی گوشش پیچید. جیغی که یک پیام داشت:

بی‌شرف!

ده بار پشت سر هم این را توی گوشی جیغ کشید و تماس را قطع کرد.

گوشی اش را به مبل کوبید. فروغ با لیوان آب از آشپزخانه بیرون آمد. درست همان لحظه که میثم به مقصد شیراز این خانه را ترک کرده بود، فرنوش هم با فروغ تماس گرفته بود. با این که حدس می زد پای خواهرش هم در این جریان دراز است، اما تنها کسی که می توانست اضطراب ناشی از حضور امین و آن فیلم را باهاش تقسیم کند هم فروغ بود. یک لحظه در آغوشش گریه کرده و بعد بهش فحش داده و بعد هم از خانه بیرونش کرده بود و دوباره بهش زنگ زده بود تا برگردد... این مراحل دوسه بار در این چند روز تکرار شده بود تا فرنوش بالاخره قسمت بیرون کردن فروغ را از چرخه خارج کرده بود... فروغ هم همه ی توانش را برای مدارا گذاشته بود. فقط برای این که بالاخره خواهرش را از این منجلاب بیرون بکشد.



#شبنم ۲۰۷

. بیا آب بخور.

فرنوش دستش را پس زد. جوری که لیوان روی زمین افتاد و خرد شد. فروغ آرام و با حوصله شیشه‌ها را جمع کرد. زمین را خشک کرد و یک لیوان آب دیگر آورد. این دفعه فرنوش به گریه افتاد. سرش را توی کوسن مبل فروکرد و با جیغ کشیدن و زارزدن سعی کرد راهی برای رسیدن به آرامش پیدا کند.

فروغ روبه‌رویش روی مبل نشست. به‌زور سرش را از توی کوسن بلند کرد و گفت:

— بسه دیگه، هم دهن کجی کردن به آدمایی که باورت نکردن، هم گندزدن به زندگی خودت... خواهش می‌کنم... به‌خاطر خودت... فقط به‌خاطر خودت فرنوش جان... خواهش می‌کنم.

لیوان آب دوم را از روی میز برداشت و به‌طرفش گرفت. فرنوش لیوان را گرفت و کمی خورد. گوشیم رو بده.

فروغ ناامید از این که خواهشش تاثیری روی خواهرش نداشت، خم شد و گوشی‌اش را به دستش داد. فرنوش شماره‌ی میثم را گرفت. انتظار نداشت بعد از دادهایی که کشیده بود میثم جوابش را بدهد، اما او هم همان بوق اول جوابش را داد. به هر حال هنوز به فرنوش احتیاج داشت!

هر دو منتظر بودند آن یکی اولین جمله را بگوید. بالاخره میثم گفت:

— نمی فهمی اوضاع من این جا چه جوریه؟! وقتی جواب نمی دم یعنی تماس نگیر! خودم هر وقت برسم باهات تماس می گیرم.

میثم خیلی با خودش کلنجار رفته بود که جای دادوبیداد کردن فقط حرف بزند. حالا تنها چیزی که از سمت فرنوش برایش اهمیت داشت این بود که اول یک جوری ساکت نگهش دارد و بعد هم حذفش کند. با پول یا حتی تهدید می خواست فقط کاری کند که از سمت او دردسری درست نشود تا خودش با خیال راحت به جریانش با فاطمه رسیدگی کند... تا این حد آشغال و عوضی بود.

— اوضاع من مگه خوبه؟! برادرت پاشده اومده تو خونه م ازم فیلم...

میثم توی حرفش پرید و داد کشید:

— همه ی اینا از فضولی خواهر خودت شروع شد! من از شما شاکی ام که به زندگیم گند زدین.



#شبنم ۷۰۳

فرنوش دندان‌هایش را به هم فشار داد. گوشی را از گوشش فاصله داد تا صدای نفس پرحرصش به گوش میثم نرسد. فروغ با قلبی کوبان نگاهش می‌کرد. منتظر بود خواهرش دوباره شروع به جیغ کشیدن کند؛ اما از حالتی

که فرنوش یک دفعه به خودش گرفت جا خورد... فرنوش که مثلاً حالتی گریان به خودش گرفت و با لحنی بیچاره گفت:

— تو راست می گی عزیزم... همه ش تقصیر منه... خودم حساب فروغ رو هم می رسم... خواهش می کنم تنهام نذار... کمکم کن... من می ترسم... اگه پای من رو به دادگاه بکشن من می میرم... خواهش می کنم میثم.

فروغ کاملاً متوجه نمایشی بودن رفتارهای خواهرش شده و کمی هم از این بازی و البته این روی فرنوش ترسیده بود؛ اما میثم کاملاً راضی بود. آرام هم شده بود. حالا فقط به پیش بردن جریان به میل خودش فکر می کرد.

— با یه صیغه نامه همه چیز حل می شه، هیچ مشکلی هم برات پیش نمی آد.

فرنوش منتظر همین جواب بود. می خواست مطمئن شود که میثم کدام مسیر را انتخاب می کند. باز هم برای اطمینان بیشتر گفت:

— یعنی برات مهم نیست که پامون برای این جریان به دادگاه باز بشه؟

. نه وقتی چاره‌ی دیگه‌ای نیست!
 . هست، می‌تونی با زنت توافق کنی.
 . به تو ربطی نداره که با زنم چی کار می‌کنم فرنوش.
 . نمی‌خوای طلاقش بدی؟
 . نه.

. پس، من چی؟

— تو چی؟! مگه قول وقراری بوده بینمون... یه رابطه‌ی بیرون از عرف بود که از اول جفت‌مون قبولش داشتیم، نداشتیم؟

— هرچی که بوده میثم این مدت رو با هم بودیم؛ برات مهم نیست که می‌گم نمی‌خوام پام به دادگاه باز بشه؟
 میثم نچی کرد و بی‌حوصله نفسش را بیرون داد. او کاملاً توی گرفتن دست پیش استاد بود.

— این گندیه که خواهرت زده... برو یقه‌ی اون رو بگیر نه من، که به‌خاطر تو هنوز نرفتم پدرش رو دربیارم!



#شبنم ۷۰۴

با تاکید به مقصر بودن فروغ، می‌خواست فروش را توی موضع ضعف قرار دهد و کار خودش را پیش ببرد. برای اثربخشی بیشتر، تماس را هم قطع کرد. فروش... گوشی را آرام از کنار گوشش برداشت. یک پوزخند هم زد و زیر لب زمزمه کرد:

. پدرت رو درمی‌آرم! بشین و تماشا کن.

و آرام خندید. خنده‌ای سرشار از حس پیروزی.

فروغ آب دهانش را قورت داد. دیدن این روی خواهرش کم‌کم داشت برایش هضم‌نشدنی می‌شد. از روی مبل بلند شد و دست‌هایش را توی هم پیچید. فرنوش بی‌توجه از کنارش رد شد و به اتاق رفت... بالاخره روز انتقامش رسیده بود!

میثم هیچ‌وقت نفهمیده بود که از اولش مهره‌ی انتقام فرنوش شده بود. حالا درست که همه‌چیز طبق برنامه‌ی فرنوش پیش نرفته بود و کلی اعصاب‌خردی برای خودش هم درست شده بود؛ اما به هر حال ته‌ش قرار بود به همین جا ختم شود. به تقاص پس‌دادن یک نفر، به جای بقیه... یک بی‌شرف جای همه‌ی بی‌شرف‌ها.... یک نفری که از قضا قرعه‌اش به نام میثم افتاده بود. میثم که با آن همه ادعا حتی تصورش را هم نمی‌کرد که فرنوش از همان روز اول چه خواب‌هایی برایش دیده بود...



#شبنم ۷۰۵

ساعت: ۱۰:۴۵

مکان: پاساژ پارس

هوشنگ نیامده و مغازه‌اش بسته بود. زیر هم هنوز از اتفاقات دیروزی خبر بود. تازه رسیده بود و دیدن مغازه‌ی بسته‌ی هوشنگ که همیشه از خودش زودتر می‌آمد، باعث تماسی شده بود که گرفته و یک جواب نصیبتش شده بود: «پژمان دختر باران رو کشته... دیروز با آبروریزی نزدیک خونه‌ی آقا دستگیر شد. اوضاع بدجور به هم ریخته. وضع خانوم گلم خوب نیست.»

از جلوی مغازه‌ی پسر. فتحی با اکراه گذشت. سرش را خم کرد و با گوش‌اش مشغول شد. خانه‌ی فتحی به خانه‌ی نادرخان نزدیک بود و فکر به این که او شاهد آبروریزی بوده باشد، باعث اتصالی سیم‌های مغزش می‌شد. عبورش از آنجا به خیر گذشت، اما فقط از همان‌جا. پسر. فتحی که قصد کرده بود حتماً با زیر روبه‌رو شود نزدیک ماشینش منتظر ایستاده بود. وقتی دید که زیر داشت نزدیک می‌شد، گوش‌اش را درآورد و الکی مشغول صحبت شد، زیر وقتی متوجه‌اش شد که دیگر نمی‌توانست راهش را کج

کند. می دانست که فتحی تا زهرش را نریزد دست برنمی دارد. پس بهتر بود که توی خلوت باشد نه وسط پاساژ و زیر چشم باقی همکاران. توی دلش یکریز داشت فحش می داد؛ به این اوضاع، به پژمان، به طینوش، به طاهره، به باران و هوشنگ و باقر، اصلاً به هرکسی. که به ذهنش می آمد.

. چطوری زیرخان؟ روبه راهین؟

زیر حوصله‌ی ظاهرسازی و مراعات کردن نداشت، فقط گفت:

. هستیم.

فتحی خندید و گفت:

— چی؟ به قول نادرخان؛ از اون بیدا که با این بادا نمی لرزین؟

حتی نمی خواست فتحی را بی جواب بگذارد اگر قرار بود حرف بخورد، حرف برای حواله کردن هم داشت. شاید حرصش هم کم می شد.

— به کوری چشم دشمنان آره، این روزا هم می‌گذره.
حرفات رو مزه‌مزه کن که چند روز دیگه خودت به
ماله‌کشی نیفتی.
فتحی پوزخند زد.



#شبنم ۷۰۶

- فعلا که یه ماله‌ی گنده واسه کشیدن رو غلط دامادتون لازمه، کمک خواستین رو ما حساب کنید.
و رفت...

زیر دندان‌هایش را به هم سایید. رگ شقیقه‌اش باد کرده بود. سوار ماشینش شد و سمت خانه‌ی نادرخان راند. وقتی رسید همسایه‌ی کناری دم در خانه‌ی نادرخان بود. اعصاب سروکله‌زدن با این یکی را نداشت و واضح بود که داخلی‌ها هم همین وضع را داشتند که در به‌رویش باز نمی‌شد. زیر منتظر نشست تا همسایه‌ی گنه‌بی خیال در خانه شود و برود. ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. کارگر جدید خانه در را به‌رویش باز کرد.

فرید مجبور بود که به کارگاه برود. فقط قبل از رفتن یک سر سراغ خانوم گل رفته و به جان پدرش و باران قسمش داده بود که تا او برمی‌گشت خودش را به خواب بزند و یک کلمه هم حرف نزند. گوشی خودش را هم بی‌صدا کرده و

رمزش را برداشته و شماره‌ی اشکان را گرفته بود و گوشی را زیر بالش خانوم گل گذاشته و بهش گفته بود اگر اتفاقی افتاد فقط دکمه‌ی بغل را فشارد دهد و بعد دایره‌ی سبز را بزند.

اشکان اخبار را به‌طور مفصل به گوش مادرش رسانده و حالا شهناز هم توی راه بود. حتی صبر نکرده بود برای بلیط هواپیما و با اتوبوس راه افتاده بود. از شوک شنیده‌ها و هولی که کرده بود، چمدانش را هم توی تاکسی—تلفنی جا گذاشته و راننده تاکسی—هم تا برگشتن از ترمینال متوجه‌اش نشده بود. چمدان روی صندلی عقب مانده بود تا آقای راننده به خانه‌ی شایان رفته و به مینا و پریناز تحویلش داده بود.

طینوش از اتاق نادرخان سرک کشید و دیدن زیر شد یادآوری دعوای کارگاه و بعد هم چسبیدن چند تا اخم پررنگ به صورتش. زیر هم دست کمی نداشت. بدون سلام پرسید:

. آقا کجاست؟

طینوش دوست داشت بگوید؛ "به تو چه؟" و با چک و لگد بیرونش کند؛ اما حضور نادرخان مانع عملی کردن

امیال خودش بود. بدون جواب دادن به اتاق نادرخان برگشت. زیر هم همان سمتی رفت. نادرخان هنوز روی مبل کنار عسلی بود. حقیقت این بود که از اثر شوک‌های دیروز هنوز سر پا نشده بود. ته دلش کمی دل‌شوره هم داشت. در کنارش دلهره‌ی این را هم داشت که پژمان حرفی ازش بزند.



#شبنم ۷۰۷

. سلام آقا. این دیگه چه گرفتاریه ایه؟ چه گهی خورده این
پژمان؟ حرفش تو پاساژم پیچیده. پسر- فتحی هم خوب
استفاده کرد از موقعیت برای عقده گشایی!
زیر داشت حرصش را لابه لای جملاتش خالی می کرد و
حواسش به سکوت نادرخان نبود.
— اصلاً من نمی فهمم این دختره چه مرگش شده یه دفعه
که این جوری برامون دم درآورده... مغازه بسش نبود؟ مزه
داده بهش پول یا مفت؟!
نادرخان بالاخره نگاهش کرد. یک ثانیه، دو ثانیه... و
گفت:

. مغازه ی من رو می خواستی برای خودت؟
زیر چند ثانیه قبل از این جمله ساکت شده بود؛ اما این
جمله مثل خفه شدن فکرهای توی سرش هم بود. دهانش

باز و بسته شد. طینوش هم پوزخند زد هم از بریده شدن دم زیر راضی بود.

نادرخان منتظر جواب بود.

. قشقرقت تو کارگاهم برای مغازه بود...

نادرخان کمی کمرش را از پشتی مبل فاصله داد و تکرار کرد:

. مغازه‌ی من!

زیر صدای زنگ خطر را با جملات و نگاه نادرخان توی گوشش شنیده و پشیمان از حرف‌هایی که زده بود، اخم‌هایش را بیشتر کرد و توی دلش به چغلی کردن طینوش با این سن و سال بدو پیراه گفت. هرچند خودش هم می‌دانست که ربطی به چغلی کردن طینوش نداشت. وقتی توی کارگاه و جلوی کلی آدم دیگر دعوا کرده بودند، بی‌شک خبرش به نادرخان می‌رسید.

دست و پایش را جمع کرد و گفت:

— چون مغازه‌ی شماست عصبانی شدم... هرکی ندونه ما می‌دونیم اون مغازه...

نادرخان نیازی به توجیه شنیدن نداشت. عصایش را به زمین کوفت و توی حرفش رفت.

— مغازه‌ی من، دارایی من... پول و ثروت من... شاید دلم بخواد آتیش شون بزنم! دیگران بی خود می‌کنن عصبانی بشن!

.بله آقا حق با شماست.



#شبنم ۷۰۸

اگر کسی- نبض زیر را می گرفت، متوجه می شد که خورش
نقطه‌ی جوش را هم رد کرده بود. طینوش اما از چیده شدن
دم زیر حسابی کیف کرده بود.

گوشی نادرخان زنگ خورد. روی عسلی کنارش بود و
بدون برداشتن شماره‌ی وکیلش را دیده بود. همان وکیلی
که پژمان را هم توجیه کرده بود. بدون نگاه کردن به
طینوش و زیر، فقط گفت:

. برید بیرون.

در اتاق که بسته شد، جواب داد. وکیل از اوضاع پژمان
و بستری بودنش گفت. حسین جوری زده بودش که فعلاً
حتی نمی توانست مثل آدم نفس بکشد و اسم خودش را
بگوید، چه برسد به اعتراف غلط هایش...

. قبل بازجویی اگه تونستی بازم یه چیزایی رو بهش یادآوری
کن.

– خیالتون راحت نادرخان... قبل از فرستادنش به شیراز کامل توجیه شده.

. به زبونش اعتباری نیست.

. اسمی از شما نمی‌بره، خیالتون راحت.

خیال نادرخان با این حرف‌ها راحت نمی‌شد. چون نحوه‌ی گره‌خوردن پژمان به من را اگر برای یک بچه‌ی کودکستانی هم تعریف می‌کردند، انگشت اشاره‌اش نادرخان را هدف می‌گرفت. نادرخان و کینه و طمع‌اش را...

– پژمان برای خودشیرینی پیش شما خودسرانه اون کار رو کرده... این رو توی مغزش فرو کردم.

. ته‌وتوی وکیل‌شون رو درآوردی؟

. بله آقا. از تهران اومده. انگار خیلی هم اهل قانونه.

لحن وکیل تمسخری شوخ داشت. نادرخان هم پوزخند زد.

– خیلی ساله من رو می‌شناسی، می‌دونی قولم قوله. اگر از پس این پرونده بریای...

. خیالتون تخت. تموم شده تصورش کنید.

نادرخان تماس را قطع کرد و گوشی را روی عسلی گذاشت. نگاهش به تخت کشیده شد. البته برای اولین بار خیالش تخت نبود...



#شبنم ۷۰۹

ساعت ۱۴:۳۵

مکان: خیابان پاییز

حسین از ماشین شهره پیاده شد و افشین به طرفش رفت و ناخودآگاه بغلش کرد.
. دیوونه.

از دادسرا برمی گشتند و خدا را شکر قاضی وثیقه را قبول کرده بود. فقط می ماند دیه ای که مجبور بود بعد از برگزاری دادگاه و مشخص شدن مقدارش بپردازد. حسین تکانی خورد و افشین ازش جدا شد. افشین انگار توی این

لحظه خود بیست ساله اش را بغل کرده بود که بعد از طرد شدن از خانه همیشه جای خالی یک حامی را احساس می کرد. این حرکت برای خودش هم غافلگیرکننده بود.

باقر دستش را به شانه ی افشین زد و گفت:

. شکر خدا به خیر گذشت.

افشین آرام نفسش را رها کرد. باقر خبر بازداشت حسین را چند ساعت پیش به افشین داده بود، دیشب دیگر کاری از دستش بر نمی آمد و فقط فکرش مشغول می شد.

صبح افشین برای رفتن پیش بهمن خان دو دل بود. هنوز آثار آن بی حسی— و ناامیدی توی وجودش بود و از انجام هرکاری منعش می کرد. با ستاره تماس گرفته بود که بگوید به بهمن خان خبر دهد که منتظرش نباشد اما زبانش نچرخیده بود... بعد به گاراژ رفته و هنوز نیم ساعت از رسیدنش نگذشته بود که باقر تماس گرفته و جریان حسین را بهش گفته بود. افشین تازه آن جا از سوال هایی که بهمن خان درباره ی باران و وحید پرسیده بود، فهمیده بود که این مرد انگار از خیلی چیزها خبر داشت... اخباری که توی روزهای بی خبری افشین به گوشش رسیده بود.

نگاه افشین‌هی به صورت حسین می‌چسبید. صورتی که زیادی بی‌حس و حال بود. هنوز هم باورش نمی‌شد که برادر سربه‌زیر و آرامش به جرم ضرب و جرح بازداشت شده بود. حسین با مشت‌هایش دماغ و یک دندان پُرمان را شکسته و صورتش را حسابی درب و داغان کرده بود.

بابا علی کنار افشین آمد و روبه‌روی حسین ایستاد.

— ببین حسین جان، من می‌تونم دستات رو هم ببوسم به خاطر تک‌تک مشتایی که به جای ما به اون بی‌شرف زدی؛ اما... دیگه این کار رو نکن... باشه پسر؟

exchange group

ROMAN

@Vip.Roman



#شب‌نم ۷۱۰

حسین ثابت و بی حرکت بود. جوابی نداشت. از وقتی پژمان را دیده بود باز به هم ریخته بود. باباعلی شانهاش را فشار داد و گفت:

— به روح... خودش قسمت می دم حسین، به روح شبنم، خیالم رو از خودت راحت کن. نمی خوام برات دردسر درست بشه.

حسین هوای داغ درونش را از دماغش بیرون داد و سرش را به زور تکان داد.

نمی کرد... به خاطر من، دیگر این کار را نمی کرد. باباعلی نفسش را آسوده رها کرد و به افشین تعارف زد که داخل بیاید.

باقر و بابا علی جلوتر رفتند. شهره هم زودتر داخل رفته بود. افشین قبل از داخل رفتن حسین نگهش داشت و گفت:

. پول دیهش رو خودم می‌دم...

انگار بالاخره راهی برای خرج کردن پس انداز کذایی اش پیدا شده بود...

— اگه پول خواستی به من بگو... خونه‌م چنگی به دل نمی‌زنه؛ اما می‌شه توش خوابید... بعید می‌دونم چیزی درست شه؛ اما یه جورایی همینه که هست... فقط می‌دونم تو هم عین خودمی... دووم می‌آری.

حرف‌های افشین کمی از سکون و سردی حسین کم کرد. سرش را تکانی داد و گفت:

. وقتی دیدمش دیگه نفهمیدم چی شد...

ته دلش افشین هم ترس بود؛ اما کتف حسین را فشار داد و گفت:

. فکر کنم طبیعیه.

. پشیمونم نیستم.

حواس افشین جمع برق اشک توی چشم‌های حسین شد. نمی‌دانست چی باید می‌گفت. برای برادر کوچکش می‌ترسید. باز کتفش را فشار داد و به داخل هدایتش کرد.

باران تازه بیدار شده بود. بیرون آمد و توی حیاط حسین را بغل کرد. حسین هم بغلش کرد. انگار بعد از سال‌ها به هم رسیده بودند. باران ساکت بود و اشک‌ها از چشم‌های حسین بیرون می‌ریختند. نیازی به حرف نبود. اتصال تن‌های‌شان با هم حرف می‌زدند. دست‌های باران شانه‌های حسین را حمایت می‌کردند: «به‌خاطر دخترم اذیت شدی.» مشت‌های حسین جواب می‌دادند: «کاش کار بیشتری ازم برمی‌اومد.»



#شبنم ۷۱۱

افشین آن قدر پشت سرشان ایستاد تا خودشان از هم جدا شوند. نگاهش به فرگل افتاد که پشت سر باران بود و هوایش را داشت تا موقع راه رفتن تعادلش را از دست ندهد. از این که سپهر توی این اوضاع به ذهنش آمده بود، اخم کرد.

صدای زنگ در افشین را که نزدیک تر بود به عقب برگرداند. تاکسی—تلفنی بود و از طرف فریبا دو قابلمه غذا دست افشین داد. حیف که این جا چیزی از گلوی کسی—پایین نمی رفت.

شهره گوشی را برداشت و همان موقع برای تشکر با فریبا تماس گرفت. سفره‌ای کوچک انداخته شد و ظرف‌های غذا برای حفظ ظاهر پر شدند و پر ماندند. بعد از جمع کردن سفره باقر و افشین و فرگل توی هال نشستند. حسین توی اتاق کنار وحید و باران بود و باباعلی و شهره توی حیاط داشتند با وکیل صحبت می‌کردند.

فرگل آرام پرسید:

. فرید خبر نداد؟

باقر سرش را تکان داد. افشین سرش را سمت باقر چرخاند و خیلی واضح اضطراب چهره‌اش را دید.

. اتفاقی افتاده؟

چهره‌ی باقر جمع شد:

— نادرخان گفته... دور از جون، فقط می‌ذاره جنازه‌ی خانوم گل از اون خونه بیرون بیاد... حال خانوم گلم خوب نیست.

فرگل ادامه داد:

— فریدم نمی‌تونه تمام وقت خونه بمونه، ممکنه نادرخان شک کنه بهش. الان منتظریم از کارگاه برگرده خونه یه خبر از خانوم گل بده بهمون.

باران صدای‌شان را شنیده بود. دم در اتاق که آمد، فرگل بلند شد و به طرفش رفت. دستش را گرفت و سمت زمین کشید.

. بشین باران.

کنار هم نشستند. رنگ‌وروی باران هنوز عادی نبود. فشارش یا آن قدر بالا می‌رفت که سرخ می‌شد یا آن قدر پایین می‌آمد که از حال می‌رفت.
به‌خاطر من این‌جوری شد.



#شبنم ۷۱۲

باقر زود سر تکان داد و گفت:
. هیچ ربطی به تو نداره... مشکل از نادرخانه.
فرگل بلند شد تا محض احتیاط یک لیوان آب قند غلیظ
برای باران آماده کند. افشین هم بلند شد و دنبالش رفت.
. خبرای اون طرف رو از طریق فرید می گیرین؟
افشین هنوز از حضور مفید این روزهای فرید در خانه‌ی
نادرخان خبر نداشت. فرگل لبخند کوچکی زد و گفت:
— شده محافظ خانوم گل... فکر کنم دیگه باید مقام
بچه‌خوبه رو بدم به اون.

فرگل شوخی کرده بود؛ اما تلخی اش را افشین هم حس کرد. فرگل هنوز از جریانی که با آرش برایش پیش آمده و باعث قهر باقر شده بود غمگین بود؛ مخصوصاً که همه چیز انگار بی ثمر تمام شده بود.

افشین گفت:

— مطمئن باش زمان که بگذره و روبه راه بشی، خدا رو به خاطر تموم کردن رابطه ت با آرش شکر می کنی.

فرگل چیزی نگفت. از این که افشین خیلی راحت حسش را فهمیده بود، معذب شد.

افشین هم زود حرف را عوض کرد و گفت:

. شماره ی فرید رو بهم می دی؟

— آره ولی نباید بهش زنگ بزنی... یعنی الان... آخه گوشیش رو یواشکی گذاشته پیش خانوم گل که اگه حالش بد شد خبرش کنه.

افشین کم کم می توانست وخامت اوضاع را تجسم کند.

— پس اگه تماس گرفت، شماره ی من رو بهش بده بگو هروقت می تونست حرف بزنه یا پیام بده، بهم خبر بده.

فرگل سرش را به تایید تکان داد و فکر کرد شاید او هم می‌توانست پرسد که:

. تو... خودت بهتری؟

افشین نفسش را بیرون داد. نفسی ترکیب شده با خنده و کلافگی...

— فکر کنم... اوضاعم داره درست می‌شه... بهمن‌خان رضایت داد.

چشم‌های فرگل جوری بیرون زد که اندازه‌ی چشمش قشنگ دو برابر شد. دستش را روی دهانش گذاشت و برداشت.

. تو رو خدا راست می‌گی؟ وای خدا رو شکر افشین... خدا رو شکر.

از خوشحالی این خبر می‌توانست گریه کند. چشم‌هایش پر از اشک شدند. افشین دیگر از حس و حال غریب این روزهایش چیزی نگفت... درمان همه‌ی آن‌ها شاید فقط خود ستاره بود.



#شبنم ۷۱۳

بالاخره کمی حس کنجکاوی توی خودش پیدا کرد که
پرسید:

— راستی واقعاً قراره باران مغازه‌ی نادرخان رو بزنه به نام
بهمن‌خان؟

فرگل سری تکان داد و گفت:

. باران قصدش رو داشت؛ اما بهمن‌خان قبول نکرد.

بعد هم قاشق چایخوری را از توی آبکش برداشت و مشغول هم زدن آب و قند باز گفت:

— ان قدر همه ش این مدت توی خبرا و اتفاقات بد غرق شده بودیم که فکر نمی کردم دیگه هیچ اتفاق خوبی برامون بیفته... واقعاً خوشحالم براتون...

و خنده‌ای کمی بغض‌آلود از دهانش بیرون زد.

— شاید باورت نشه اما هر وقت به خودم و آرش فکر می کردم، هضم جدایی مون برام راحت تر بود تا وقتی به شما فکر می کردم... فکر کنم این کمترین حقت تو این دنیا باشه.

بعد هم بیرون رفت. سپهر حالا توی سر افشین پررنگ تر هم بود. حیف که اوضاع اصلاً خوب نبود. وگرنه می توانست برنامه‌ی یک قرار را بگذارد... قرار ی چهار نفره... خودش و ستاره، سپهر و فرگل.



#شبنم ۷۱۴

ساعت ۱۷:۳۰
مکان منزل شهناز

اشکان به زور توانسته بود شهناز را تا برگشتن از کارگاه در خانه نگه دارد. هضم اتفاقاتی که افتاده بود برای همه سخت بود و فرید و اشکان سر یک چیز با هم کاملاً موافق بودند؛ این که فعلاً باید عادی رفتار می کردند. برای همین هم بود که اشکان زودتر از ساعت تمام شدن کارش به خانه بر نمی گشت یا فرید توی خانه پیش خانوم گل نمی ماند.

. اومدی اشکان؟

صدای در شهناز را به راهرو کشانده بود. کمال وسواسی هم بعد از باخبر شدن از جریانات به خانه برگشته بود و بالا هم سنگر نگرفته بود.

. در نیار کفشت رو، سوئیچ رو بردار بریم.

. کجا بریم مامان بی خیال.

— به قیافه ی من می خوره بتونم بی خیال باشم... برم ببینم چی به سرمون اومده.

اشکان بازوی شهناز را گرفت و سعی کرد با خودش سمت سالن برگرداند. کمال هم ایستاده و توی فکر بود.

— الان دقیقاً می‌خوای بری خونه‌ی کی؟ خاله‌طاهره یا آقابزرگ؟ خاله‌طاهره که ببینتت فکر می‌کنه اومدی به روشون بیاری و حال‌شون رو بگیری... آقابزرگم که کلاً نزدیکش نشیم بهتره... دایی‌هوشنگ اون روز دنبال... چیز اینا رفت آقابزرگ گفت دیگه حق نداره پاش رو بذاره اون‌جا... یعنی با همین حرکتش رفت تو لیست طردشده‌ها... خانوم گلم تو خونه زندانیه... اوضاع بدجوری خرابه.

شهناز با شانه‌ها و تنی آویزان روی مبل نشست دستش را به دهانش چسباند. بعد رو به کمال گفت:
. آقام به تو چیزی نگفته؟

کمال توی فکر سرش را تکانی داد. برگشت و روی مبل روبه‌روی شهناز نشست و با مکث گفت:
. نه جز حرف حساب و کتاب...

شهناز چند ثانیه نگاهش کرد و سرش را سمت اشکان چرخاند و گفت:

— خانوم گل الان تنهاست؟ گفתי راضیه رو هم مرخص کرده آقا.



#شبنم ۷۱۵

. فرید پیششه.

شهناز باز به چهره‌ی در فکر کمال نگاه کرد. فقط چشم‌ها و پیشانی‌اش پیدا بود و آن‌ها هم درگیر اخمی شده بودند که شهناز نمی‌توانست نگاه ازشان بگیرد:

— بگو کمال؟ اون حرف غیر از حساب و کتاب چیه که این جوری رفتی تو فکر؟ چیزی می‌دونی؟

لحن شهناز ترسیده بود. توجه اشکان هم به پدرش جلب شد. کمال دستش را از روی ماسک به بینی‌اش فشرد و گفت:

. چیزی نیست.

. پس چرا اخم کردی؟

کمال رو به شهناز نچ کرد و خواست بلند شود که شهناز گفت:

. جون من کمال! چی می‌دونی تو؟

. هیچی هیچی نمی‌دونم ای بابا ول نمی‌کنه.

شهناز بلند شد و با ترسی عمیق‌تر از این که پای شوهر همیشه محافظه‌کارش در این جریان باز شده باشد، راهش را بست و گفت:

. وای کمال تو چی کار کردی؟

کمال جوش آورد. جوری که حتی با عصبانیت ماسکش را هم پایین کشید و با چشم‌های سرخش به شهناز توپید که:

. چی کار کردم؟ چی می‌گی برای خودت؟

شهناز سکوت کرد. کمال سمت راه‌پله رفت و برگشت.

— من فقط یه شب ماشین نادرخان رو اون حوالی دیدم... فکر کردم با من کار داره که اومده قلات اما خبری ازش نشد.

شهناز گیج‌و‌گنگ گفت:

. خب چه ربطی داره به این جریانات؟

. ربطش اینه که...

ماسکش را با حرص به زمین کوبید.

— اشکان گفت دیروز عمه‌ش داد کشیده سر نادرخان که

پژمان رو به‌ش بده تا بره!

شهناز با چند ثانیه مکث کف دستش را به دهانش کوبید

و "وای" پر بهتی از لای انگشت‌هایش بیرون زد.



#شبنم ۷۱۶

تصویرات زیادی توی ذهن آدم‌ها شکل می‌گرفت؛ اما
وقتی مدرک و دلیل برای‌شان جور می‌شد، آن‌هایی که قصد

فهمیدن داشتند بیشتر شوکه می شدند و دیگر نمی توانستند انکار کنند. مثل آن روز که هوشنگ دیگر نتوانسته بود انکار کند یا حالا که شهناز داشت می فهمید انگار دیگر نمی تواند پای پدرش را از این جریان ببرد و فقط به پژمان بند کند.

بیچاره شهناز، زبانش بدجوری بند آمده بود...

یکشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۳

ساعت: ۱۵:۵۰

مکان: فرودگاه بین المللی دستغیب - سالن پروازهای داخلی

چمدان کوچکش را دنبال خودش می کشید. احتمالاً همین امشب یا فردا برمی گشت؛ اما برای احتیاط خودش را برای چند روز بیشتر ماندن در شیراز هم آماده کرده بود... قرار نبود دست خالی برگردد.

کارت پروازش را به مامور نشان داد و سمت خروجی سالن رفت. توی زندگی اش فقط یک بار به شیراز آمده بود که همان ماه عسلش بود و چون از همه چیز ازدواجش متنفر بود، حتی این سفر را هم توی انباری خاطرات مزخرفش چپانده بود و هیچ وقت فکر سفر دوباره به این شهر به سرش نزده بود. آن سفر در ماه های اول زندگی مشترکش یک خاطره خوب بود؛ اما وقتی زندگی روی سگی اش را نشان داد، دیگر نه میلی به یادآوری اش در ذهنش داشت نه حتی تجدید خاطره ی حضوری، مثل

حالا... البته حالا هم برای تجدید خاطره نیامده بود. پرونده‌ی این شهر توی ذهنش تا همیشه سیاه سیاه بود. چون با آدمی مزخرف تویش خاطره ساخته بود و جالب بود که حالا هم باید پرونده‌ی یک آدم مزخرف دیگر را هم توی همین شهر می‌بست.

شیراز برای فرنوش شهر گل و بلبل نبود... گوشه‌ای از جهنم بود.

سمت باجه‌ی تاکسیرانی فرودگاه رفت و یک راننده برای دو مسیر گرفت. مسیر اول، باغ ارم بود... البته نه خود باغ، خانه‌ای بزرگ در حوالی باغ... خانه‌ی نادرخان!

از راننده زمان تقریبی رسیدن‌شان به مقصد را پرسید و چند دقیقه بعد از راه افتادن ماشین، با میثم تماس گرفت. میثم که خبر از افکار فرنوش نداشت، خیلی شانس آورد که تماس را وصل کرد. برعکس این روزها که یکی در میان جوابش را می‌داد.

.بله؟



#شبنم ۷۱۷

سرد و خشک و جدی! با تعجبی خفیف که انگار می‌گفت
دلیلی برای تماس گرفتن فرنوش نیست.
من رسیدم.

میثم از گنجی و بی معنی بودن حرف فرنوش اخم کرد:
کجا؟

شیراز!

آخ که چقدر دلش می خواست قیافه‌ی آچمز شده‌اش را ببیند. مثل آن روز بعد از غافلگیری امین. حیف که آن روز خودش هم غافلگیر شده و نتوانسته بود کیف دیدن آن صحنه را ببرد.

— چی؟! اومدی شیراز؟ فکر می کنی من الان اعصاب مسخره بازی دارم!

— نه اتفاقاً خوب می شناسمت... فقط تا وقتی همه چیز باب میلته و طبق برنامه‌های خودت پیش می ره، خوبی! بقیه هم که اصلاً آدم نیستن.

فرنوش با من بازی نکن! برای چی اومدی شیراز؟

سوخت و سوز میثم یک ذره روی فرنوش اثر نگذاشت.
آرام گفت:

دارم می رم دیدن پدر بزرگت.

و رو به راننده تاکسی پرسید:

. عذر می‌خوام جناب، چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم؟
و گوشی را جوری گرفت که صدای مرد حتماً به گوش
میثم برسد:

. به ترافیک نخوریم ده دقیقه، یه ربع دیگه.
توی گوشی گفت:
. شنیدی؟

میثم که تازه به خانه رسیده بود، ناخودآگاه سمت در
چرخید و با حرصی که نیاز به دیدن نداشت و صدایش را
به قدر کافی دورگه کرده بود، گفت:
. داری چه غلطی می‌کنی؟ فرنوش!
فرنوش ساده گفت:

— دارم می‌رم که بهش بگم تمام مدتی که می‌اومدی تهران،
یه پات سر پروژه بود، یه پات دفتر وکیلی که پیدا کرده
بودی تا به کمکش سر پدر و پدربزرگت کلاه بذاری دیگه.
دهان میثم از تعجب باز مانده بود. فرنوش آرام خندید و
توجهی به نگاه راننده از توی آینه نکرد که انگار از شنیدن
حرف‌های فرنوش تعجب کرده بود.

. آخی عزیزم، شوکه شدی؟



#شبنم ۷۱۸

زبان میثم هم دقیقا مثل زبان شهناز بند آمده بود.
اشکالی نداره، ایشالا زود خوب شی.

دهان میثم هنوز باز نشده بود که فرنوش باز گفت:
— راستی بذار خیالت رو راحت کنم، من خودم اون وکیل
رو فرستادم سراغت... تا دلت بخوادم سند و مدرک دارم
ازت.

و خندان تماس را قطع و گوشی را سایلنت کرد.
درست از یک دقیقه بعد میثم شروع به تماس گرفتن کرد
و بی جواب ماند. یک ربع بعد که فرنوش سر کوچه‌ی
نادرخان از تاکسی— پیاده شد، میثم هم سر رسید. یعنی
درست لحظه‌ای که فرنوش می‌خواست زنگ را فشار دهد،
بازویش از پشت توی دست میثم گیر کرد و کشیده شد.
درست در لحظه‌ی کشیده شدن فرنوش به دست میثم،
اشکان و فربد هم از سرکار برگشتند. با موتور اشکان بودند
و میثم هم متوجه حضورشان شد. نمی‌دانست باید دست
از کشیدن فرنوش جلوی آن‌ها بردارد یا بی خیال تصورات
آن دو فرنوش را از خانه‌ی نادرخان دور کند.
.چی شده میثم؟



#شبنم ۷۱۹

این جمله را اشکان گفت و فرنوش را مطمئن کرد که از
اهالی خانه‌ی نادرخان هستند.

فرنوش آمده بود که نابود کند و برایش چیزی اهمیت نداشت. میثم هنوز نمی دانست که فرنوش چقدر ترسناک بود، زنی که چیزی برای از دست دادن نداشت. آن قدر در زندگی اش به ناحق حرف خورده بود که دیگر از نگاه های آدم ها سر شده بود.

توی تعلل میثم از سر رسیدن اشکان و فرید، دستش را محکم عقب کشید و داد زد که:
ولم کن!

وای از آبروی نادرخان که این روزها در خانه و محل کار و کوچه و خیابان از این دست و آن دست می ریخت...
— تو غلط کردی وقتی زن و بچه داشتی اومدی سراغ من، بی شرف!

و قبل از آن که میثم به سمتش خیز بردارد سمت تاکسی-
دوید و سوار شد و هول گفت:
. آقا حرکت کنید... زود.

دست میثم روی دسته ی در بود که راننده گازش را گرفت و رفت. همسایه ی نادرخان کنار فرید و اشکانِ هاج و واج شده از دیدن این صحنه ایستاد و گفت:

. فکر کنم نوهی ارشد نادرخانه.

فرید سر چرخاند و پیرمرد را نگاه کرد. جلوی زبانش را گرفت که نگوید "شما هم فضول محله‌ای". میثم با فکی منقبض و چهره‌ای رنگ‌پریده نگاهی به اشکان و فرید انداخت. شماره‌ی فرنوش را گرفت، سوار ماشینش شد و دنبال تاکسی راه افتاد.



#شبنم ۷۲۰

ساعت: ۱۸:۴۵

مکان: منزل دکتر توحیدی

آمدنش به خانه در این ساعت آن هم اول هفته، از اتفاقاتی بود که یا نمی‌افتاد یا اگر هم می‌افتاد حتماً یک اتفاق بد و بزرگ افتاده بود که او را مجبور به ترک کردن کلینیک زیبایی محبوبش کرده بود.

اخبار، به اتاق عمل هم رسیده بود.

مراجع امروز دکتر توحیدی همسر- یکی از طلافروشان بود که با نادری‌ها مراوده داشت و اخباری باورنکردنی را به گوش آقای دکتر رسانده بود. اخباری که فاطمه هم برایش بازگو نکرده بود. درست بود که از دست میثم به پدرش پناه آورده بود اما این مرد هم محرم اسرارش نبود و اگر مجبور نبود، هیچ وقت به این خانه نمی آمد. وقت‌های بودن دکتر توحیدی در خانه هم آن قدر کم بود که حتی خیلی فرصت حرف زدن معمولی هم برای‌شان پیش نیامده بود.

دکتر توحیدی با چهره‌ای در هم سلام کرده و به اتاق رفته بود. البته قبل از رفتن لحظه‌ای مکث کرده و انگار خواسته بود فاطمه را صدا بزند که پشیمان شده بود. فاطمه کمی این پا و آن پا کرد و به طرف راهرو رفت. دکتر توحیدی توی اتاق خودش ایستاده و گوشی توی دستش بود. معلوم نبود می‌خواست با کی تماس بگیرد. فاطمه داخل رفت و گفت:

.خوبی بابا؟

دکتر توحیدی به طرفش چرخید.

.یه چیزیایی شنیدم.

قلب فاطمه ریخت. فکر کرد حتماً میثم باز دست به کار شده و مثل آن دفعه زودتر از خودش سراغ پدرش رفته و پدرش را خام کرده بود. چهره‌ی سفیدش داشت سرخ می‌شد که دکتر توحیدی گفت:

. پلیس، داماد حاج مصطفی رو به جرم قتل گرفته؟

مسیر فکرهای فاطمه عوض شد؛ اما یک‌ذره هم خوشحال نشده بود که ذهن پدرش درگیر مسئله‌ی دیگری بود، چون غم این خبر آن قدر زیاد بود که در هیچ حالتی نمی‌توانست خوشحالش کند.

سرش را تکان داد. دکتر توحیدی با اخمی که ناشی از آن خبر بود گفت:

. تو که می‌دونستی، چرا به من نگفته بودی؟

@Vip.Roman



#شبنم ۷۲۱

فاطمه چند ثانیه خیره به صورت پدرش مکث کرد و گفت:

. چون منم دارم از میثم جدا می شم.

شوک این خبر برای دکتر توحیدی بیشتر بود. آن قدر که ذهن تیز و هوشمندش چند ثانیه نتوانست جمله‌ی فاطمه را تحلیل کند.

. چی؟!

فاطمه چیزی نگفت. ذهن دکتروحیدی شروع به پردازش کرده بود. باز گفت:
چی گفتی؟

صدایش کمی بلند شده بود و اخم‌هایش محکم‌تر. بهتش هم دیدنی بود. صدا به گوش بچه‌ها هم رسیده بود. فاطمه می‌توانست ضربان تندشده‌ی قلب النا را حتی توی گوشش بشنود، اما حالا باید این بحث بازشده را تمام می‌کرد.

نگاهی به پشت سرش کرد تا مطمئن شود خبری از بچه‌ها نیست. در را بست و به پدرش نزدیک‌تر ایستاد. مثل پچ‌پچ گفت:

— میثم داره بهم خیانت می‌کنه. می‌خوام ازش جدا شم. اون پولی که ازت گرفتم سرمایه‌ی کار نبود، برای وکیل بود. برای این بود که نمی‌خواستم از پول اون برای خودم خرج کنم... امیدوارم این دفعه برعکس دفعه‌ی قبل پشت دخترت بایستی بابا!

باز از این فکر که آن دفعه پدرش با شوهرش هم‌دست شده باشد، دلش گرفت. جلوی اشک‌هایش را گرفت و زود از اتاق بیرون رفت.

. یعنی چی؟! دفعه‌ی قبل چیه؟! بیا این‌جا ببینم فاطمه.
 فاطمه توی سرویس داخل راهرو رفته بود و امیرعلی و
 النّا به راهرو آمده بودند.
 . چی شده؟

امیرعلی مضطرب این سوال را پرسیده و النّا نزدیک بود
 گریه کند. دکتر توحیدی سراغ بچه‌ها رفت. فاطمه هم
 زود بیرون آمد. به صورتش آب پاشیده بود که مثلاً ریزش
 اشک‌هایش در پس خیزی- صورتش به چشم نیاید. زود
 النّا را بغل کرد و دست امیرعلی را هم گرفت و با خودش
 سمت نشیمن برد. دکتر توحیدی وسط راهرو ایستاده بود.
 فاطمه النّا به بغل روی مبل نشست و توی گوش امیرعلی
 گفت:

— من باید با باباجون حرف بزنم، تو النّا رو سرگرم می‌کنی
 عزیزم؟

. که دعوا کنین؟

فاطمه از بی‌آلایشی— سوال امیرعلی خنده‌اش گرفت.
 خنده‌ای که پر از درماندگی بود.



#شبنم ۷۲۲

. نمی دونم... سعی می کنم نکنیم.

. چون با بابایی قهر کردی؟

فاطمه هاجوواج ماند. امیرعلی هم راضی از این که مچ پدر و مادرش را گرفته بود، شانه بالا انداخت و اضافه کرد:

. بابایی شیرازه ولی ما خونه‌ی باباجونیم... قهری دیگه.
فاطمه بغضش را قورت دارد و گفت:
. کاش می‌شد نفهمی.

امیرعلی دیگر چیزی نگفت. بازی مخصوص النارا گذاشت و دیگر به فاطمه نگاه نکرد. فاطمه چند بار النارا بوسید و توی گوشش زمزمه کرد تا آرام شود. بعد هم سپردش به امیرعلی و به اتاق دکتر توحیدی برگشت.
آقای دکتر در نظر فاطمه کمی شبیه روزی شده بود که بعد از تصادف فاطمه و مادرش برای مراسم همسرش به ایران آمد. با اخم‌هایی که به باز شدنشان اعتباری نبود، خیره و مات.

فاطمه منتظر ایستاد و چیزی نگفت. دیگر حتی برایش مهم نبود که پدرش پشتش نایستد و باز هم ردیف قلدرهای نادری روبه‌رویش قرار بگیرد. ته‌ش این بود که باید از این‌جا هم می‌رفت... خب می‌رفت. شاید رفاهش در زندگی را از

دست می داد، اما آرامشی۔ کہ با دوری از قلدرها به دست می آورد با ارزش تر بود.

دکتر توحیدی خسته از سکوت فاطمه گفت:

— چرا حرف نمی زنی؟ چه خبر شده؟ خیانت چه صیغه ایه؟ من کی پشت تو نبودم!

هر جمله صدایش را بلندتر می کرد و امیرعلی هم از آن طرف صدای تلویزیون را بلندتر می کرد.

— بابا اون بار واقعاً باورت شده بود که یه نفر برای خراب کردن زندگی ما اون عکس رو فرستاده؟ یعنی حتی شک نکردی؟

— چه شکي؟! پاشده خودش اومده مي گه يكي داره آرامش زنم رو به هم مي زنه کمک کن زندگيم از هم نپاشه... چرا باور نکنم؟ مگه مرد بدی بوده تا حالا؟ مگه تازه آشنا شدیم با هم؟ یه عمره مراوده داریم با این خانواده... تو خودت کی اومدی شکایت شوهرت رو به من بکنی؟ مگه مشکلی داشتی تو زندگیت؟ چرا باید بهش شک کنم؟!

. به هر حال من می خوام جدا شم.

. یعنی چی؟! بعد از سیزده سال زندگی با دو تا بچه!



#شبنم ۷۲۳

— بابا می گم داره بهم خیانت می کنه، فیلمش رو دارم، برادرش شاهدمه.

. تو بعد از سقط روحیه ت...

— سقطمم به خاطر همون بود... چون فهمیدم شوهرم فقط به خاطر جایگاه پدرم می خواد من زنش باشم. خودشم قبول داره که خیانت کرده به دخترت بابا بعد تو می گی به خاطر سقط زده به سرم؟!

صدای فاطمه هم توی جمله ی آخرش عوض شده بود. شبیه جیغی فروخورده و پراز حرص. چشم هایش را هم فقط دکتر توحیدی می دید که چطور گشاد شده بود.

دکتر توحیدی انگار از وسط آرامش لایه های پوست و خون و پانسما، افتاده بود توی تشنج دادگاه خانواده با زمینه ای از یک پرونده ی جنایی. ذهنش شلوغ و به هم ریخته بود. پشتش را به فاطمه کرد و فقط گفت:

. برو آروم که شدی بعد حرف...

صدای کوبیده شدن در، هم به پشت چرخاندش هم جمله اش را قطع کرد. فاطمه هرچقدر هم که می توانست مقابل میثم و حتی طاهره خودش را کنترل کند؛ اما جلوی

پدرش سرشار از خشم بود. مردی که بی چون و چرا باید حمایتش می کرد و... نمی خواست انگار.

به حال رفت و گفت:

. آماده شو امیرعلی می خوایم بریم.

خودش هم النّا را بغل کرد و سمت اتاقش رفت. دکتر توحیدی وسط راهرو ایستاده و با صورتی جمع شده نگاهش می کرد.

. کجا؟!

فاطمه جواب نداد. خانه‌ی دوست و آشنا که جواب نمی داد؛ اما می توانست به هتل برود. حتی شده فقط همین امروز تا ذهنش به کار بیفتد و تصمیم بگیرد.

. با تو هستم فاطمه! چی کار داری می کنی؟

دیدن دکتر توحیدی عصبانی، یک اتفاق عادی نبود. النّا به گریه افتاد و امیرعلی با اخم و اضطرابی که شاید نمی خواست کسی — بفهمد به فاطمه نگاه کرد. فاطمه بی توجه به دکتر توحیدی لباس النّا را برداشت و به امیرعلی هم گفت:

. بپوش پسر.

دکتر توحیدی باز گفت:

— اگه برنمی‌گردی خونه‌ی خودت، حق نداری از این‌جا
هم بری!

فاطمه هنوز مشغول پوشاندن لباس‌ها بود که دکتر
توحیدی سرش داد کشید:



#شب‌نم ۷۲۴

. می شنوی چی می گم؟

فاطمه نفسش را بیرون داد. برگشت به طرف پدرش و گفت:

. بچه م ترسیده، داد نکش بابا!

دکتر توحیدی نگاهی به بچه ها کرد و با حرکات تند از اتاق بیرون رفت. شاید انتظارش را نداشت که فاطمه برود. شاید حتی توی ذهنش بود که دخترش به جز این جا و خانه ی شوهرش جایی هم برای رفتن نداشت. شاید فکر به همین ها بود که وقتی صدای بسته شدن در را شنید به خودش آمد. تا بیرون برود، فاطمه و بچه ها توی آسانسور بودند و تا به پایین برسد، سوار اسنپی شده بودند که فاطمه گرفته بود. عمومجید نبود و فاطمه نمی خواست منتظر رسیدنش بماند. یک نقطه ی بی معنی روی نقشه

مشخص کرده بود که فقط زودتر اسنپ را بگیرد. سوار که شدند با امین تماس گرفت و جریان را گفت. امین هم بهش یک آدرس داد. با کمک آقای راننده مسیرش را تغییر داد و به سمت مقصد جدید رفت.



#شبنم ۷۲۵

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۳

ساعت: ۱۱:۳۰

مکان: کارگاه طلاسازی نادری

اشکان از کنار اتاق شیشه‌ای رد شد. ارغوان از اتاق بیرون آمد و صدایش زد. قبلاً با هم سلام و احوال‌پرسی کرده بودند. دقیقاً عین دو تا همکار نه بیشتر... موضع زیر مشخص بود. او کلاً سمت منافعش می‌ایستاد. برای شهناز اما شرایط فرق می‌کرد. او نمی‌توانست احساساتش را کنار بگذارد. پس این که دلش پیش باران بود عجیب و بعید نبود؛ اما این که کمال هم مردی محافظه‌کار بود و ترجیح

می داد توی دردرس نرود، بخش دیگری از زندگی اش بود و این که حالا دقیقاً توی برزخ ایستاده بود، بهترین توصیف از حال و روزش. از یک طرف نمی توانست بی تفاوت باشد و از طرف دیگر می ترسید زندگی بچه هایش، مخصوصاً اشکان و مینا با عضو جدید خانه شان با غضب نادرخان به هم بریزد.

برای همین هم سلام و علیک اولیه ی اشکان و ارغوان، خیلی ساده و سرسری انجام شده بود و حالا اشکان ته دلش برای این لحظه کمی هم اضطراب داشت. اگر چیزی می گفت که به گوش زیر و بعد به گوش نادرخان می رسید، چی؟ این خیلی زیرپوستی توی فکرش بود. همه چیز ریخته به هم.

ارغوان دنبال کسی می گشت که باهاش درباره ی اوضاع و احوال شان صحبت کند. هرگز تمام و کمال توی جبهه ی پدر و پدربزرگش نبود؛ اما فکر به مخالف خوانی هم توی سرش نبود. حس غریبی بود که شاید اشکان و پریناز و حتی آرش می توانستند درکش کنند.

اشکان در جواب جمله ی ارغوان فقط یک هوم گفت که باعث شد ارغوان کوتاه و خسته بخندد.

— خیالت راحت اشکان من ستون پنجم نیستم... فقط...
نمی‌دونم... دلم می‌خواست با یکی تو شرایط خودم حرف
بزنم.

انگار اشکان هم با این جملات از آن انقباض ذهنی خارج
شد که سرش را چند بار تکان داد و گفت:

— اوضاع بد جور ریخته به هم... یه جوری که فکر نکنم
دیگه درست بشه...



#شبنم ۷۲۶

بعد سرش به پشت و جلو و دو طرف چرخید و خیلی جدی گفت:

.همه‌ش فکر می‌کنم یکی زاغ سیاه‌مون رو چوب می‌زنه.
.کاش پریناز شیراز بود.

.راستش بدم نمی‌آد منم ول کنم برم بوشهر.
ارغوان کمی نزدیک‌تر ایستاد و با صدای آرام‌تری گفت:
.جریان پژمان...

«تا اصل کاریا نیستن پاشو بریم... اینا که اوضاع‌شون ریخته به‌هم بعیدم نیست همین روزا از کارم بیکارمون کنن.»

«آخ دیدی چه بمبی افتاد وسط اهن‌وتلپشون!»

گفتگوی دو تا از کارمندان کارگاه حرف ارغوان را قطع و چهره‌ی جفت‌شان را توی هم کرده بود. مخصوصاً که انگار از افتادن آن بمب توی اهن‌وتلپ صاحبکارشان خوشحال بودند و شاید حتی دل‌شان هم خنک شده بود... آدم‌هایی که تا وقتی اوضاع خوب بود مجیز می‌گفتند و حالا که اوضاع ریخته بود به هم موضع‌شان را عوض کرده بودند.

آن دو متوجه ارغوان و اشکان نشدند و به خیال خودشان خیلی زیرکانه بیرون زدند.

اشکان و ارغوان دیگر حوصله‌ی حرف‌زدن نداشتند. این حرف‌ها که این روزها کم‌وبیش از گوشه‌وکنار به گوش‌شان می‌رسید، انرژی‌شان را تحلیل می‌برد...

حیف که باز هم قرار بود تر و خشک با هم بسوزند. تاوانی که نادرخان باید می‌داد، بدون در امان ماندن دامان وابستگانش ممکن نبود. هرچقدر هم که همه‌ی آن نزدیکان نقشی- در این جریان‌ات نداشتند. این انگار قانونی نانوشته بود. مثل من که نقشی- توی کینه‌های نادرخان نداشتم؛ اما توی آتش‌شان سوخته بودم...



#شبنم ۷۲۷

ساعت: ۱۹:۳۰

مکان: هتل چمران_لابی هتل

آقای وکیل از وقتی به شیراز آمده بود، اینجا اقامت داشت. وحید و باران روبه‌رویش نشسته بودند، شهره و باباعلی هم سمت راستش. حسین در خانه مانده بود تا تعمیرکار بیاید و نگاهی به آبگرمکن بیندازد که از دیروز روشن نمی‌شد.

وضعیت پژمان هنوز خوب نبود؛ اما نتیجه‌ی یک بازجویی سریایی و ساده شده بود این که پژمان گفته بود به‌خاطر کار به ترکیه رفته و خبری از من و بلایی که سرم

آمده ندارد. حرف زدن به خاطر شکستگی دماغ و دندان و التهاب صورتش سخت بود و هنوز باید تا بهتر شدن و بازجویی اساسی صبر می کردند.

. یک سری گواهی از جانب وکیلش...

لحظه ای مکث کرد و حرفش را ادامه داد:

- البته من بررسی کردم، وکیلش از وکلای نادر نادریه... اما خب طبق گفته های خودتون این خانواده از بزرگ تا کوچک زیر سلطه ی این مرد هستن و این مسئله خیلی هم دور از ذهن نیست.

بابا علی که حواسش پیش انقباض مشیت وحید بود، گفت:

. حالا یعنی این گواهیها ثابت می کنه که کاری نکرده؟

— در حال حاضر و توی همین زمان کوتاه، بله... اینها گواهی می دن که نادر نادری در حال تاسیس یه شعبه از طلای نادری توی ترکیه بوده و این آقا هم نماینده اش؛ اما جای نگرانی نیست، این فقط دفاع اولیه ی اونهاست و برای رد گم کردن.

از داخل کیف چرم سیاهش سر رسید و خودکاری درآورد
و در جواب نگاه بی قرار و منتظرشان گفت:

— من می خوام از یه طریق دیگه، پای خود نادر نادری رو
به دادگاه باز کنم.

تن باران زودتر از همه به جلو متمایل شد. نگاهش
می خواست کلمات نگفته ی آقای وکیل را از توی دهانش
بیرون بکشد. شهره که در هر حالتی گوش به زنگ حالات
باران بود از روی مبلی که نشسته بود، بلند شد و پشت
سر باران ایستاد. دستش را روی شانهاش گذاشت و فشرد.
آقای وکیل با تاثیری که سعی نداشت در چهره اش نشان
دهد؛ پدر و مادرش را نگاه می کرد. از همان اولین دیدار به
خودش قول داده بود، هم پای خانواده ی کوچکم، نگذارد
خونم پایمال شود....

@Vip.Roman



#شبنم ۷۲۸

نگاهش را سمت وحید کشاند... بابا، کاش حس می کردی
که من هم مثل شهره که شانه‌ی باران را می فشرد، شانه‌ات
را لمس می کردم تا کمی از انقباض تنت کم شود... کاش
حسم می کردی.

. می‌خوام دقیق و با جزئیات بهم بگی اون روز توی فرودگاه
شیراز، چطور این اتفاق برات افتاد.

باباعلی خیره به وحید شد و سر باران، مثل همیشه که به شیرین کاری‌های نادرخان می‌رسیدند، از شانه آویزان شد...
وحید اخم کرده گفت:

. من مهم نیستم... پرونده‌ی دخترم رو...
نفسش از دماغش بیرون زد و جمله را کامل کرد.
. پیگیری کنید.

سر باران هنوز خم بود. آقای وکیل بلند شد و روی مبل کناری وحید نشست. لحظه‌ای دستش را روی شانه‌اش فشرد و گفت:
. برای همون می‌خوام...

وحید با همان اخم‌های دائمی نگاهش کرد.
- مطمئن باش من اگه این پرونده رو به سرانجام نرسونم،
خودم با دست خودم پروانه‌ی وکالت رو آتیش می‌زنم...
خیالت راحت.

انگار بعد از مدت‌ها یک‌هزارم از انقباض تن وحید هم با نگاه آقای وکیل کم شد. دست از فشردن شانه‌اش برداشتم. روبه‌روی‌شان جای قبلی آقای وکیل نشستم تا

بیشتر از عمر کوتاهم نگاه‌شان کنم... تا توی روحم
ذخیره‌شان کنم.

وحید با مکثی چند ثانیه‌ای شروع به گفتن کرد:
... شب‌نم...

جانم... جانم... جانم...

— شب‌نم از بازرسی رد شده بود و دیگه نمی‌تونستم
ببینمش. نمی‌تونستم برم... بابا و حسین رو راهی کردم و
خودم موندم...

بیچاره وحید که نشسته و با غم رفتنم خلوت کرده بود.
انگار همان لحظه از فرستادنم پشیمان شده بود. انگار
پشیمان شده بود که رویای خودش را با من به حقیقت
تبدیل کرده بود. پشیمان بود و... حیف.

. یک ساعتی از بلند شدن هواپیما گذشته بود که راه افتادم
سمت خونه.

. یعنی حدوداً ساعت سه صبح، درسته؟



#شبنم ۷۲۹

@Vip.Roman

بابا با مکث گفت:

. سه‌ونیم... پروازش نیم ساعت تاخیر داشت.

آقای وکیل همه‌چیز را یادداشت می‌کرد.

. حدود چهار صبح بود که از تاکسی فرودگاه پیاده شدم...
 حواسم پرت بود. خونه رو رد کرده بودم. نور تابلوی یه
 مغازه حواسم رو جمع کرد... خیابون خالی و همه جا بسته
 بود. بعد...

چند ثانیه مکث کرد و باز گفت:

— با صورت خوردم زمین... یه چیزی تو ساق پام کوبیده
 شده بود...

با بی حس ترین حالتی که یک نفر می توانست چیزی را
 تعریف کند، نحوه ی ضربه های ناجوری را شرح می داد که
 به تنش خورده بودند. انگار فقط کمی تلوتلو خورده یا مثلاً
 زمین افتاده و بلند شده و لباسش را تکانده بود... نمی گفت
 که چه دردی کشیده بود. نمی گفت که مرگ را پیش
 چشمش دیده بود...

- بعد یه صدا توی گوشم پخش شد: «امثال تو باید زمین
 بخورن.»

این را وحید تا امروز به زبان نیاورده بود. از همان اولین
 ضربه بی توجه به غافلگیری، بوی نادرخان به مشامش
 رسیده بود.

آقای وکیل گفت:

. صدای ضارب بود؟

. نه... نادرخان.

سر باران بالا پرید و باباعلی از روی مبل بلند شد:

. مگه اون جا بود؟

وحید سرش را به نفی تکان داد.

. صدا بود، توی گوشم گذاشتن.

باباعلی نتوانست خودش را کنترل کند. مشتش را کف دستش کوبید. فحش داد و بیرون رفت. وحید باز گفت:

. بعدم ضربات بعدی.

. با مشت و لگد؟

وحید سرش را به نفی تکان داد.

. چوب یا آهن... نمی دونم.

. چند نفر بودن؟

با مکث گفت:

. دو نفر.



#شبنم ۷۳۰

و با چهره‌ای که باز پر از اخم بود، اضافه کرد:
صورت‌شون رو ندیدم.

— متوجه شدی که با موتور بودن یا با ماشین یا اصلاً
پیاده؟

وحید باز چند ثانیه فکر کرد...

. فکر کنم ماشین بود... صدای بسته‌شدن در رو شنیدم.
دو بار... خودشون یک کلام حرف نمی‌زدن. یه صدای زنگم
بود... مثل زنگ گوشی که زود محو شد...

— چیز دیگه‌ای یادت نمی‌آد؟ حتی اگه فکر می‌کنی
بی‌اهمیت باشه.

مکث وحید این بار طولانی‌تر شد. بالاخره گفت:
. یه نفر داشت می‌دید...

و سکوت کرد. باران دیگر کامل به‌طرفش کج شده بود.
شهره دستش را روی دهانش گرفته بود. هیچ‌کدام اما یک
کلمه نمی‌پرسیدند. آقای وکیل آرام گفت:
. بیشتر توضیح بده.

وحید سرش را تکانی داد و گفت:

. شاید توهم باشه...

. مهم نیست، بگو چی توی فکرته.

— یه صدای زنونه‌ی ترسیده بود، شایدم داشت گریه می‌کرد. گفت: «کشتنش... خاک تو سرم.» بعدم یه صدای تق... مثل گذاشتن آیفون.

شهره با امیدواری به آقای وکیل خیره شد. آقای وکیل توی فکر بود. باران هنوز خیره نیم‌رخ وحید را نگاه می‌کرد. نیم‌رخ مرد زخمی‌اش را...

. ممکنه همین خانم آمبولانس خبر کرده باشه.

باران و وحید که در جریان نبودند، شهره مردد سری تکان داد و گفت:

. دایی علی بهتر می‌دونن.

باز رو به وحید پرسید:

— الان بریم سمت منزلتون، محل دقیق حادثه رو می‌تونن نشون بدن؟

وحید کوتاه سر تکان داد. آقای وکیل بلند شد و گفت:

. پس زودتر بریم.

باران پشت ویلچر ایستاد و با هم بیرون رفتند. باباعلی یک گوشه از پله‌های ورودی هتل نشسته بود. شهره به طرفش رفت و جریان را گفت. او هم زود سمت آقای وکیل آمد و گفت:

— به من گفتن یه ماشین از اون جا رد می‌شده، اون متوجه شده و آمبولانس خبر کرده... حالا می‌شه کاری کرد؟
آقای وکیل گفت:

. امیدوارم.

و همگی سمت خیابان پاییز راه افتادند.



#شبنم ۷۳۱

فصل سیزدهم: سیل

سیل سرریز آبی است که سبب غرق شدن زمین‌هایی می‌شود که در حالت عادی خشک هستند. سیل در اثر جمع شدن آب باران روی زمین‌های اشباع شده رخ می‌دهد.

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۴

ساعت: ۱۶:۴۵

مکان: روبه روی دانشگاه شیراز

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۵۰ هزار تومان

قیمت دلار ۲۵ هزار و ۷۶۷ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۷۶۹۱ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۲۱ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

فربد توی ایستگاه اتوبوس روبه روی دانشگاه شیراز نشست. چند نفری منتظر اتوبوس بودند. منتظر ماند تا ایستگاه خالی شد. نگاهی سمت خیابان ارم انداخت و شماره‌ی افشین را گرفت. شماره‌ای که فرگل با پیغام افشین

بهش داده بود. بوق سوم افشین جواب داد. شماره را نمی‌شناخت؛ اما همین که فرید گفت:

.الو افشین سلام.

او را شناخت. افشین هم جواب داد و زود از کارگراها دور شد و از خانه هم بیرون زد و توی ماشینش نشست.

.اوضاع چطوره؟

.شخمی.

افشین به توصیف مختصر- و مفید فرید کوتاه خندید و گفت:

.کجایی الان؟

.نزدیک خونه... زیاد نمی‌تونم بیرون بمونم.

.به خاطر خانوم گل؟

جواب مثبت بود و فرید چیزی نگفت. خوشش نمی‌آمد مثل یک آدم فداکار انسان دوست تصورش کنند؛ چون اصلاً هدفش این نبود. توی فکر خودش به خاطر فداکاری کنار خانوم گل نمانده بود، آنجا بود چون باید آنجا می‌بود... و حتی شاید چون ته ذهنش زدن پوز نادرخان هم، به برنامه‌هایش اضافه شده بود.

این هم مدل فرید بود، می خواست به خودش ثابت کند که نادرخان هیچ کاره است و زندگی اش به او ربطی ندارد. اگر خانوم گل را از آن خانه نجات می داد، مطمئن بود که می توانست برای خودش هم دم و دستگاهی بهتر از مال نادرخان راه بیندازد.

- ببین فرید، رو کمک من حساب کن... حتی اگه لازم بشه پیام خونه ی نادرخان، می آم... نه لاف می زنم نه فقط حرفه. اوکی؟

فرید بالاخره انگار یک گوش مناسب برای گفتن بی سانسور حرف هایش پیدا کرده بود که گفت:

— آقابزرگ گفت فقط می ذاره جنازه ی خانوم گل از در اتاقش بیرون بره... باباتم همه ش اینجاست و حواسم هست که یه وقت حرف آقابزرگ دو تا نشه! شبا هم همه انگار جغدن... یه یارویی هم آورده جای آشپز که من خیلی بهش مشکوکم، حس می کنم خبرچینه، یه وقتایی می ره بیرون بعدش انگار به آقابزرگ گزارش می ده، فقطم سوپ می پزه!



#شبنم ۷۳۲

این جمله را با شکایتی گفت که باز افشین را توی اوج
جدیت به خنده انداخت.

— خانوم گلم فکر کنم حالش خیلی خوب نیست... باید زودتر از خونه بیارمش بیرون افشین.

افشین اضطراب فرید را مخصوصاً توی جمله‌ی آخر حس کرده بود. اضطرابی که نمی‌خواست بروز دهد؛ اما حقیقت این بود که خیلی از تماس افشین خوشحال شده بود. این حرف‌ها را با این وضوح به باقر و فرگل که اصلاً نمی‌توانست بگوید و با اشکان هم خیلی راحت نبود. شاید چون پای منافع او و خانواده‌اش بیشتر در بین بود و فرید هم نمی‌خواست کسی تا خودش نخواسته به دردسر بیفتد. یه چیز دیگه هم دیدم که نمی‌دونم گندش کی درمی‌آد؟ . چی شده؟

. این میثمه هم انگار با یکی رابطه داره... زنه اومده بود دم خونه‌ی نادرخان، من و اشکان دیدیم شون که درگیر بودن. تصویر فاطمه توی ذهن افشین محو بود. فقط یک سال بعد از ازدواج آنها او هم طرد شده بود. حالا برنامه‌ای داری؟

سوال افشین یک جواب گنگ توی ذهن فرید داشت. نقشه‌ای توی ذهنش بود که به نظر خودش هم بدجور

ساده‌لوحانه و حتی طنز بود؛ اما انگار توی آن همه جدیت فقط این‌طور می‌شد دوام آورد.

چیزی از نقشه‌اش نگفت فقط پرسید:

. تو کی بیکاری؟

افشین کمی شوخ گفت:

. فعلاً کلاً.

. ایول پس خبرت می‌کنم.

تماس را قطع کرد و به خانه رفت. توی کوله‌اش یک موز و کمی خرمای بی‌هسته بود. خودش برای خانوم گل خریده بود. برای زنی که نمی‌خواست سرنوشتش خروج جنازه‌اش از این خانه شود...

@Vip.Roman



#شبنم ۷۳۳

سه شنبه ۱۴۰۰/۱۱/۵

ساعت: ۱۵:۳۰

مکان: شهرک پرواز_آپارتمان امین

اشکان جریان میثم را برای پریناز گفته بود و پریناز از لحظه‌ای که جریان را شنیده بود هی به تماس گرفتن با امین فکر می‌کرد و هی پشیمان می‌شد.

مینا که از خوابیدن بچه مطمئن شد و به حمام رفت، پریناز گوشی‌اش را برداشت و کنار گهواره‌ی نیکان نشست و شماره‌های امین را گرفت.

نمی‌دانست چرا نمی‌توانست یا نمی‌خواست در این باره هم مثل همیشه خوددار باشد و دخالت نکند. اتفاقاتی که اخیراً برای فاطمه افتاده بود و حال دگرگون امین، همان سرنخ‌هایی بودند که نمی‌گذاشتند بی‌خیال شود.

گوشش به صدای بوق‌ها بود و آرام آرام مچ دست برادزاده‌اش را با انگشت شستش ناز می‌کرد.

. عموم تو حمومه...

پریناز از شنیدن صدایی که انتظارش را نداشت، جا خورده بود. چند ثانیه طول کشید تا صدا توی گوشش به تصویر امیرعلی توی ذهنش چسبید و البته خیلی هم لازم نبود برای مطمئن شدن تلاش کند، چون صدای شاکی فاطمه هم توی گوشش پیچید که:

. برای چی جواب دادی امیرعلی؟ خیلی کار زشتیه!

. خب پریناز بود.

. هرکی که باشه.

و صدای فاطمه این بار مستقیم در گوش پریناز پیچید. فاطمه که قبل از مشخص شدن تماس گیرنده، از فکر بودن طاهره یا حاجی و میثم پشت خط به مرز سکتا رسیده بود.

پریناز هم زود گفت:

. الو فاطمه جون منم.

— سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید الان گوشی رو می دم به امین.

. امیرعلی گفت حمامه انگار... بعداً تماس می گیرم.

فاطمه "باشه" گفت؛ اما تا خواست قطع کند، در حمام باز شد. زود گفت:

. صبرکن انگار اومد بیرون. گوشی دستت عزیزم.

پریناز از همین حضور و همین مکالمه دیگر مطمئن بود که باید جریان را به گوش امین برساند. همه چیز زیادی عجیب بود.

. الو پری؟

. سلام امین چطوری؟ بد موقع تماس گرفتم انگار.

. نه بگو چیزی شده؟ بوشهری؟

@Vip.Roman



#شبنم ۷۳۴

— آره بین باید یه چیزی رو بهت بگم، بعد خودت اگه صلاح دونستی به فاطمه بگو.

امین با مکشی که ناشی از دورشدن از فاطمه و رفتن توی اتاق بود، گفت:
. چی شده؟

— اشکان و فرید دیروز جلوی خونه‌ی آقابزرگ یه خانمی رو دیدن که با میثم درگیر شده... انگار زنه گفته تو بی خود کردی وقتی زن داشتی اومدی سراغ من... بعدم سوار تاکسی شده و رفته و میثم دنبالش... من نمی‌دونم جریان چیه فقط...

امین توی حرفش رفت و گفت:
.دیگه کی می‌دونه؟

برای پریناز تعجب نکردن امین جالب‌تر از هرچیزی بود.
.اشکان با فرید بوده، میثم دیده جفت‌شون رو...

.می‌دونم تو هم به کسی نمی‌گی.

این‌ها فقط به‌خاطر آرامش فاطمه بود. وگرنه امین
اهمیتی به میثم نمی‌داد.

.تو... می‌دونستی؟

امین آرام نفسش را بیرون داد و گفت:
.ممنون که خبر دادی.

پریناز فهمید که امین دیگر میلی به صحبت ندارد و
خودش خیلی زود تماس را قطع کرد. امین هم راضی بود.
فکرش حسابی درگیر حضور فرنوش شده بود و
نمی‌توانست ذهنش را برای صحبت با پریناز جمع‌وجور
کند.

زود لباسش را پوشید و بیرون رفت.

این جا خانه‌ی امین بود. خانه‌ای دو خوابه در آپارتمانی پنج طبقه که چند سال پیش توی ساختش و برای کمک به رفیقش شریک شده بود تا بتوانند خانه‌ی پدری‌شان را بکوبند و از نو بسازند... این واحد را هم به جای دستمزدش برداشته بود. نه محیطش آن قدرها خاص بود، نه مساحتش آن قدر زیاد که توجهات را به خودش جلب کند و حاجی و نادرخان بخواهند توی محاسبه‌ی دارایی‌ها بهش بند کنند. این جا خلوتگاه امین بود و حالا جایی برای پناه گرفتن فاطمه.

فاطمه را صدا زد و به آشپزخانه اشاره کرد. بعد هم رو به امیرعلی گفت:

.یه بازی جدید رو گوشیم ریختم ببین خوشت می‌آد.



#شبنم ۷۳۵

رمزگوشی را زد و گوشی را دستش داد تا سرگرم شود.
فاطمه هم به النا گفت:

. بشین پیش داداشی بین چه جوری بازی می کنه.
هر دو ته آشپزخانه ی کوچک، روبه روی اجاق گاز
ایستادند. امین پچ پچ کرد:

. فرنوش اومده شیراز.
و بعد حرف‌های پریناز را برایش گفت. فاطمه با اخم و
تعجب گفت:
. یعنی می‌خواسته خودش رو به نادرخان نشون بده؟!
امین شانه بالا داد و گفت:
. با فروغ تماس بگیرم؟
فاطمه پشت میز دونفره‌ی آشپزخانه نشست و با
چهره‌ای درهم گفت:
. حالا دیگه همه خبر می‌شن.
. پریناز دهنش قرصه.
. بقیه چی؟ خود زنه چی؟ آبروم همه جا می‌ره.
. اونی که باید نگران باشه میثمه.
. چه فرقی داره، آبروی اون آبروی بچه‌هامه.
امین با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:
— حتماً سر این که فهمیده میثم کوتاه نمی‌آد و پاش به
دادگاه باز می‌شه، خواسته تلافی کنه.

فاطمه باز از یادآوری کلاهی که میثم به همراه نادرخان و پدرش سرش گذاشته بودند، پر از حرص شد و گفت:
— یعنی خبر نداره دست میثم و نادرخان تو یه کاسه ست،
چی رو می‌خواد تلافی کنه؟!

— حتماً یه چیزی هست، وگرنه میثم خودش رو درگیر
نمی‌کرد... شاید حضورش به نفع تو بشه.

فاطمه دست‌هایش را به پیشانی‌اش چسبانده. فکر کردن
به نفع خودش توی جریانی که سر تا تهش ضرر بود، حالش
را بد می‌کرد.

.حالم از همه چیز به هم می‌خوره.

.نمی‌خوای گوشیت رو روشن کنی؟

دکتر توحیدی بعد از رفتن فاطمه و بچه‌ها چند بار تماس
گرفته و وقتی فاطمه گوشی‌اش را خاموش کرده بود،
شماره‌ی میثم را گرفته و او هم که درگیر دنبال کردن
فرنوش بود، اصلاً متوجه تماس نشده بود. بعد هم
شماره‌ی حاج مصطفی را گرفته بود. او هم با اکراه جواب
داده و بیشتر حاشا کرده و فاطمه را مقصر کرده بود که
خانه‌وزندگی‌اش را به امان خدا گذاشته و رفته بود.



#شبنم ۷۳۶

— نمی‌دونم... می‌خوای با فروغ تماس بگیر ببینیم چیزی می‌دونه یا نه.

.آره، این جوری بهتره.

زود تماس گرفت و فروغ هم خیلی زود جواب داد و گفت:

— آخرین بار که با میثم صحبت کرد، عجیب شده بود... من نمی‌دونم؛ اما فکر می‌کنم فرنوش از اولش دنبال همچین موقعیتی بوده.

امین، فروغ را نمی‌دید که با شانه‌های آویزان لبه‌ی تختش نشسته بود. خسته بود و شاید هم افسرده. حوصله‌ی هیچ‌چیز را نداشت. درگیر آن حالاتی شده بود که آدم دلش فقط خوابیدن می‌خواست...

— راستش دیگه خسته شدم... واقعاً دیگه برام مهم نیست که می‌خواه با زندگیش چی کار کنه. منظورتون از موقعیت چیه؟

.نمی‌دونم انگار می‌خواسته ازش انتقام بگیره.

دستش را به صورت جمع شده‌اش چسباند و گفت:

— دیگه حالم از زندگی خواهرم و خودم و رفتارای پدر و مادرم به هم می خوره...

امین سکوت کرد. بیچاره فروغ هم انگار یک گوش برای گفتن از دردهایش پیدا کرده بود... اما زود به خودش آمد و گفت:

.فرنوش داره انتقام شوهر خودش رو از برادر تو می گیره... فکر کنم براش پاپوشی چیزی درست کرده.

امین با فکری مشغول از فروغ خداحافظی کرد. فاطمه از وسط های تماس از دیدن اخم های متعجب امین، از روی صندلی بلند شده بود.

.چی می گه؟

.انگار این زنه کلاً با نقشه اومده سراغ میثم.

فاطمه دوباره نشست. چهره اش بیشتر حالتی ترسیده داشت. چند دقیقه بعد گوشی اش را روشن کرد. کمی که به خودش مسلط می شد با پدرش هم تماس می گرفت... باید برای همراه کردنش با خودش قانعش می کرد. جلوی حاج مصطفی و طاهره و میثم، تنهایی ایستادن سخت بود.



#شبنم ۷۳۷

ساعت ۱۶:۵۰

مکان: تهران_ هتل اسپیناس پالاس

چند دقیقه بود که به گوشی‌اش زل زده بود و منتظر بود ببیند که با خودش یک دل می‌شود تا با افشین تماس بگیرد یا نه.

از همان روزی که افشین زنگ زده و پرسیده بود که کجاست و بعد هم قطع کرده بود، هی می‌خواست باهاش تماس بگیرد و هی بی‌خیال می‌شد.

خیلی از اوضاع شیراز هم خبر نداشت. در همین حد که انگار پژمان گندی زده و پلیس دنبالش بود. یعنی طینوش این‌جوری به‌ش گفته بود و او هم که اصلاً اعصاب و حوصله‌ی درگیری نداشت، خودش پیگیر نشده بود.

توی تهران حسابی سر خودش را به کارهای مجتمع در حال ساخت‌شان گرم کرده بود و گه‌گاه که فکر تماس گرفتن با فرگل و ارغوان به سرش می‌زد، ترجیح می‌داد افشین کنارش بود و توی صورتش مشت می‌کوبید.

انگشتش ناخواسته دکمه‌ی برقراری تماس را لمس کرده بود. جای قطع کردن تماس، گوشی را به گوشش چسبانده و خیره به چراغ‌های شهر از پشت پنجره‌ی بزرگ سوئیتش ماند.

افشین نزدیک خانه‌ی بهمن‌خان بود. به‌جای آن روز که قرارش با بهمن‌خان به نتیجه نرسیده بود، حالا پیغام فرستاده بود که به خانه برود. افشین بیچاره از پیغام بهمن‌خان دست‌وپایش را گم کرده بود. ناخودآگاه با عطیه تماس گرفته و پرسیده بود: «باید گل و شیرینی هم بگیرم؟» عطیه هم از این سوال به گریه افتاده بود. بعد افشین مجبور شده بود، جای رسیدن به جواب سوال خودش، مادرش را آرام کند. بعد با خود ستاره تماس گرفته و گفته بود: «می‌دونم که احتمالاً باید با گل و شیرینی بیام؛ اما الان اوضاع باران و وحید خیلی خرابه... بعداً برات گل و شیرینی

هم می خرم... خب؟» ستاره هم فقط گفته بود: «خب.»
یک دو حرفی ساده؛ اما با همه ی وجودش.

افشین جایی بین خانه ی باقر و بهمن خان پارک کرد و حین پیاده شدن جواب تماس آرش را داد. یعنی فقط "الو"
گفت و منتظر ماند تا آرش گفت:

. سلام.

. سلام.

. خوبی؟

. آره.

آرش هنوز خیره به ویوی جذاب مقابلش بود و دنبال سوال دیگری می گشت که مکالمه را ادامه دهد و افشین هم می خواست ببیند خود آرش در ادامه ی این تماس چه می خواهد بکند.

. چه خبر؟

افشین خواست همان طور سرسنگین فقط یک "هیچی"
بگوید؛ اما یک دفعه پشیمان شد. کنار رفت تا یک دوچرخه ای از کنارش رد شود. بعد ایستاد و به در خانه ی بهمن خان زد.



#شبنم ۷۳۸

. واقعاً می‌خواهی بدونی؟

.چی؟

آرش گیج شده بود. در حقیقت سوال خودش فقط برای این بود که یک چیزی گفته باشد و دنبال جواب خاصی نبود. افشین دست آزادش را توی جیبش کرد و خلاف جهت خانه‌ی بهمن‌خان، سمت چلوکبابی بهار راه افتاد.

.گفتی چه خبر، کلی خبر هست این‌جا، می‌خواهی بدونی؟

آرش اخم کرد و بی‌فکر گفت:

.فرگل خوبه؟ عمو چیزیش شده؟

افشین نفسش را بیرون داد و گفت:

.خوبن.

و آرش بی‌مقدمه حرفی را زد که انگار توی گلویش گیر کرده بود.

— برای من مهمه که فرگل خوب باشه، این ربطی به تصمیمی که گرفتم، نداره افشین... می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن.

بعد هم نفسش را پوف کرد و به موهایش چنگ زد. پشتش را به پنجره تکیه داد و گفت:

— چرا فکر می‌کنی من اندازه‌ی حیوونم شعور ندارم! اگه باهاش می‌موندم جز دلسوزی چیزی تو رابطه‌مون نبود... خوب بود این جوری؟ بدتر زندگیش رو خراب می‌کردم. افشین در سکوت فقط می‌شنید. آرش شروع کرد به رژه‌رفتن طول اتاق.

. چه می‌دونستم این جوری می‌شه... خودمم هنوز نمی‌دونم ارغوان که همیشه بود، چطوری از اولین باری که خواستم باهاش اتمام حجت کنم، تو مغزم گیر کرد... من برای هیچ‌کدومش برنامه‌ای نداشتم افشین؛ اما اون لحظه‌ای که خواستم تو زندگی فرگل باشم حتی به رضایت‌ندادن آقابزرگم فکر نکردم، فقط به خودش فکر می‌کردم... نمی‌خواستم زندگیش رو خراب کنم؛ اما واقعاً ما اصلاً با هم جفت‌وجور نمی‌شدیم... بین می‌دونم که منم هیچ‌وقت از موضع کوتاه نیومدم؛ اما برو از خود فرگل پرس بین اگه من پاش می‌موندم، حاضر بود به‌خاطر من باباش رو ول کنه؟ یه رابطه دو سمت داره افشین اگه من نرفتم سمت اون، اونم نیومد سمتم... چرا انتظار دارین که فقط من برم سمت اون؟

افشین حرف آرش را می فهمید؛ اما به خاطر فرگل
نمی خواست خیلی هم باهاش موافقت کند و توی
جبهه اش بایستد. برای همین گفت:
. آخه سمتی که تو ایستادی، قابل دفاع نیست.



#شبنم ۷۳۹

@Vip. Roman

— بسه افشین آه... چی کار کردم من تو اون سمتی که شما ازش متنفرین؟ آره، من مثل تو نمی‌خوام پشت پا بزنم به هرچی دارم و ندارم... نمی‌خوام اسطوره و الگو باشم... کار و زندگی خودم رو دارم. می‌خوام مثل آدم فقط زندگی خودم رو بکنم...

سکوت افشین این دفعه خون‌رسانی به مغز آرش را انگار قطع کرد که زبان‌ش به گفتن حرف‌هایی باز شد که تا حالا یک بار هم چیزی ازشان نگفته بود.

. تو اصلاً می‌دونی تو این دوازده سال که نبودی من مجبور بودم جور تو رو هم بکشم... بابا همه زوری زد که من رو بکنه افشینی که آقابزرگ عاشقش بود، گور بابای آرش! اصلاً خبر داری از اینا؟ من دوازده سال کنار خودم، باید نقش تو رو برای مامان و بابا و آقابزرگ بازی می‌کردم... مگه من چند سالم بود که هی بابا کرد تو مخم که؛ تو باید جای اون برادر نمک‌شناست رو برای آقا پر کنی، که من امیدی جز تو ندارم و تو باید سرافکندگی منو پیش آقا

جبران کنی، که پشتم فقط به تو گرمه و نباید ناامیدم کنی... حتی مجبور شدم دانشگاه رشته‌ی تو رو بخونم، اونم وقتی متنفر بودم ازش... فکر می‌کنی من تو این سمت کوفتی فقط خوردم و خوابیدم و عشق و حال کردم؟ بابا بس کنید! دست از دیدن تا اون نوک دماغتون رو بردارید... ما این جا تو این سمت کوفتی لعنتی مون فقط مشکل نون نداشتیم... همین!

گوشی را که روی تخت کوبید، تازه فهمید چقدر تنش داغ شده و گلویش برای کنترل صدایش خراشیده بود. تنش را لبه‌ی تخت ول کرد و خم شد. کف دست‌هایش را به صورتش چسباند و نفسش را بیرون داد. دوباره بلند شد. می‌خواست برود و خودش را با کار خفه کند. تا خواست گوشی‌اش را چنگ بزند و بیرون برود، گوشی زنگ خورد و اسم افشین رویش افتاد. اول خواست رد تماس کند؛ اما دایره‌ی سبز را زد و گوشی را کنار گوشش گرفت.

. دمت گرم که جور منو کشیدی.

. خودت رو مسخره کن افشین!

اما افشین به مسخره نگفته بود، واقعاً داشت تشکر می‌کرد. انگار خودش هم هیچ‌وقت به این مسائل فکر

نکرده بود. با این که خوب می دانست که آرش همیشه
عشق شیمی بود اما یک بار ازش نپرسیده بود که چرا رفته
بود سراغ برق! یعنی در اصل وسط چاله چوله های
زندگی اش، فرصتی برایش پیش نیامده بود که به این ها هم
فکر کند.

. جدی گفتم.



#شبنم ۷۴۰

صدای افشین هم جدی بود؛ اما آرش هنوز بیشتر فکر می کرد که افشین مسخره اش می کرد و ترجیح می داد تماس را قطع کند و پی کارش برود. بی حوصله گفت:

. خیلی خب، خدا حافظ.

. وایسا آرش. دارم حرف می زنم... مگه نپرسیدی چه خبر؟
خب گوش کن.

آرش نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت.
. پلیس پژمان رو گرفته... به جرم قتل شبنم.

حیف که هیچ کس اندازه ی گردی چشم های آرش را نمی دید. غلظت اخم روی پیشانی اش را هم... هنوز این سه کلمه را هضم نکرده بود که افشین پای حسین را هم وسط کشید.

. حسین رو هم گرفتن... الان با وثیقه آزاده.

افشین به چلوکبابی بهار رسیده بود و همه‌ی حواسش به سکوت پشت خط بود. کنار موتور سیکلت پارک شده زیر پنجره‌ی رستوران ایستاد و صدایش زد.

دهان آرش خشک بود وقتی گفت:

. شبنم رو کشتن؟

. آره.

. پژمان؟

. آره.

آرش سعی کرد بزاق نداشته‌ی دهانش را قورت بدهد.

. حسین چی کاره‌ست این وسط؟

آرش دوباره لبه‌ی تخت ول شده بود و اگر دستش روتختی را چنگ نزده بود، شاید از روی تخت هم لیز می‌خواد و روی زمین می‌افتاد.

— حسین گرفته پژمان رو به قصد کشت زده... دندون و دماغشم شکسته... پدرشوهر باران براش سند گذاشت تا بعد که دیه بیرون براش... بابا حتی یه تماسم نگرفت.

آرش دستش را به اخم‌های پیشانی و بهت چسبیده به دهانش کشید که نمی‌گذاشت دهانش را ببندد.

. واقعاً... پژمان، شبنم رو کشته؟

. این جور به نظر می‌آد.

. خب چرا؟



#شبنم ۱۷۴

جواب این چرا باید یک جوری قانع کننده می بود و نبود.
 برای هیچ کس... چرا یک نفر باید یک نفر دیگر را
 می کشت؟ یعنی این قدر این زمین و جهان هستی کوچک
 شده بود که برای بودن یکی، دیگری باید حذف می شد؟!
 . آقابزرگ می دونه؟

— به نظرت پژمان چرا باید بره تو ترکیه سر شبنم بلا
 بیاره؟!

— افشین آخه حرف قتله! به این راحتی آدم کشتن؟ اونم
 یه دختر بچه رو! که چی بشه؟ افشین؟!

آرش هر قدر هم که از سر ناچاری و درماندگی اسم
 افشین را صدا می زد؛ بی فایده بود. او هم جوابی نداشت.
 این جریان واقعاً عادی نبود که حدس و گمانی برایش باشد.
 . نمی دونم.

آرش بیشتر ترسید. فکر به این که پدر بزرگش سر کینه‌ای کهنه دستور قتل داده باشد، هیچ جوره برایش هضم نمی‌شد.

. حالا حسین کجاست؟

. خونه‌ی باران.

. مامان می‌دونه؟

. جریان بازداشت و اینا رو نه.

. من چی کار کنم؟

افشین با مکث گفت:

. نمی‌دونم.

آرش هم با مکث گفت:

. الان می‌رم فرودگاه ببینم بلیط هست.

افشین از این تصمیم راضی بود، برای همین سریع گفت:

. پس رسیدی تماس بگیر.

. باشه.

هر دو با هم تماس را قطع کردند.



#شبنم ۷۴۲

افشین سمت ته فرعی راه افتاد. گوشه را توی جیبش
فروکرد و باز فکر دست‌های خالی‌اش از ذهنش گذشت.

هنوز هم ترجیح می داد حالا که پرونده‌ی قصه‌ی من باز بود، بساط گل و شیرینی، توی خانه‌ی بهمن خان پهن نکند. پیچید توی کوچه‌ی فرعی که در دوم خانه‌ی بهمن خان تویش باز می شد. داشت فکر می کرد آخرین بار که این جا آمده بود چه حالی داشت و حالا چه حالی... خیلی مکث نکرد تا آن حس کرحتی تمام عصب‌های تنش را پر کند و باز آن ناامیدی لعنتی درونش رنگ بگیرد. زود زنگ را زد. در هم زود باز شد. بهمن خان از جایش بلند شد. توی سالن روی مبل و کنار مهمان دیگر خانه‌اش نشسته بود. سهیلا و نغمه و ستاره به حیاط رفتند. لبخند روی لب‌های هر سه نفرشان می درخشید. آخ که چقدر زیبا و دوست‌داشتنی بودند... افشین که پا به حیاط گذاشت، لبخند به لب‌های او هم رسید. نغمه بی‌هوا خندید و گفت: . بالاخره دامادمون شدی.

ستاره و افشین خندیدند و سهیلا دست‌هایش را برای بغل کردن افشین باز کرد. چشم‌هایش پر شده بودند از اشک. افشین سلام کرد و سهیلا بغلش کرد. زمزمه‌ی "پسر-م"ی که گفت توی دهان افشین، انگار مزه‌ی

فالوده‌های پشت ارگ را داد و حس عید و شلوغی‌های پر
از خوشی توی دلش جوشید.

نغمه شوخ گفت:

— مامان اگه واقعا دوستش داری ولش کن، بابا تازه از
مرکب شیطون پیاده شده، یه کاری نکن دوباره سوارش
بشه.

ستاره خندان گفت:

.راست می‌گه مامان.

سهیلا از افشین جدا شد و این دفعه خودش با شیطنت
گفت:

— حواست باشه افشین یه وقت جلوش به من نگی سهی
که باز می‌شه همون بهمن سابق.

افشین خنده‌اش را خورد و سر تکان داد. نغمه گفت:

— تو هم زود برو پیشش مامان، تا چوب خطات رو پر
نکرده.

سهیلا از افشین فاصله گرفت. به نغمه که رسید، با
شیطنت دستش را گرفت و سمت خانه کشید:

. تو هم بیا پس.



#شبنم ۷۴۳

افشین و نغمه از شوخی سهیلا آرام خندیدند و ستاره چشم‌هایش را برای‌شان گرد کرد. آن‌ها که رفتند، افشین کنار ستاره ایستاد. دستش را گرفت و گفت:

. یه دست هپ بزنیم جلوشون خیال‌شون راحت بشه؟
ستاره آرام خندید و سر تکان داد. بعد خیلی بی‌مقدمه و بی‌ربط گفت:

. خیلی وقته که دیگه اسم‌اس واریزی برام نمی‌آد افشین.
افشین داشت سوسوزدن دوباره‌ی ستاره در زندگی‌اش را نگاه می‌کرد.

. شماره‌ی پیامک حسابم رو عوض کردم.
. چرا؟

. چون تنها کاری بود که از دستم برمی‌اومد تا یه کم حرصم رو خالی کنم.

ستاره باز گفت:

. خوب کردی... ولی دیگه این جوری نترسونم افشین.
افشین از جمله‌ی ستاره غافلگیر شد؛ اما ستاره مهلت نداد تا واکنشی نشان دهد. دستش را کشید و گفت:

. بیا بریم که مهمون داریم.



#شبنم ۷۴۴

افشین

هنوز توی بحر جمله‌ی قبلی‌اش بودم که با گفتن از مهمون ذهنم بیشتر به هم ریخت. مهمون کی بود این وسط؟ من که حتی ترجیح می‌دادم حضور خودم را هم به تعویق بیندازم.

اولین بار بود که پایم به داخل خانه باز می‌شد. از حال که رد شدیم ستاره دستم را ول کرد. دو قدم بعدی را خیره به مامان برداشتم. انتظار دیدنش این‌جا حتی توی احتمالات ذهنم هم نبود... یادم افتاد به مکالمه‌ی تلفنی‌مان و گریه‌اش... خبر داشت و به‌روی خودش نیاورده بود؟ یا بعد از من دعوت شده بود؟

لاغر شده بود... خیلی بیشتر از آخرین باری که دیده بودمش و خیلی هم ازش نگذشته بود. بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد.
. مامان جان.

جلو رفتم و دستش را گرفتم. او اما جلوتر آمد و بغلم کرد. توی گوشم آرام گفت:
. حلالم کن افشین.

نچ کردم و تا خواستم بهش اعتراض کنم یادم افتاد که وسط سالن خانه‌ی بهمن‌خان ایستاده‌ایم. مامان عقب رفت و هیبت بهمن‌خان چسبید به نگاهم. هنوز همان بهمن‌خانی بود که دختر به نوه‌ی نادر نمی‌داد؛ اما انگار یک چیزهایی را هم بهش پیوند زده بودند.
. سلام.

دست درازشده‌ام را گرفت و سر تکان داد. سهی‌خانم تعارف به نشستن کرد. کنار مامان روی مبل دونفره نشستم. سهی‌خانم و ستاره روبه‌رویم بودند و بهمن‌خان سمت راست. نغمه که شروع کرد به پذیرایی، سهی‌خانم گفت:

. بذار یه کم بشینیم بعد.

. نشستیم دیگه چه فرقی داره.

سهی خانم سر تکان داد و شوخ رو به مامان گفت:

— شرمنده عطیه جون من تضمینی روی کدبانو بودن دخترام ندارم.

مامان آرام خندید و گفت:

— خدا حفظشون کنه، تا دوتا قرص ماهن... راست می‌گه نغمه جون چه فرقی می‌کنه... دستت درد نکنه عزیزم.

پذیرایی که تمام شد نغمه هم سمت چپ نشست. مامان رو به بهمن خان گفت:

— خیلی ممنونم ازتون بهمن خان که اجازه‌ی این جلسه رو دادید که ما بتونیم خدمت برسیم.

@Vip.Roman



#شبنم ۷۴۵

احتمالاً حس سوال توی چشم‌هایم آن قدر واضح بود که
رو بهم توضیح داد:

.من خواهش کردم که امروز بیایم این جا تا...
از توی کیفش جعبه‌ی پهنی درآورد که معلوم بود جعبه‌ی
طلا بود.

.این رو به عنوان نشونه به ستاره‌جان تقدیم کنی.

خب انگار فقط من نبودم که غافلگیر شده بودم. بقیه هم کم و بیش این حس را داشتند. راستش فقط غافلگیر شده بودم... ناراحت نبودم. ته دلم خوشحال هم بودم که مامان آبرویم را خریده بود. من که حتی گل و شیرینی هم با خودم نیاورده بودم.

در جعبه‌ی پهن و مخمل قرمز را باز کرد و رو به من گرفت. گردنبند خودش بود. همان گردنبندی که هرتصویری از بچگی‌هایم ازش توی ذهنم بود این گردنبند هم آویز گردنش بود.

رو به ستاره گفت:

— این رو مادرم شب عروسم بهم هدیه داد. افشین می‌دونه چقدر برام عزیزه...

خندید. این بار حرفش را رو به سهی‌خانم ادامه داد:

— بچه که بودن آرش همیشه می‌گفت این رو باید بدی به زن من... خیلی دوستش داشت. خود افشینم بچه که بود عادت داشت وقت خواب گردنبندمو تو مشتش بگیره... وقتایی که کار داشتم مجبور بودم گردنبند رو باز کنم بذارم تو مشتش بمونه و خودم به کارام برسم... البته اون به خاطر وابستگی‌ش به من بود و گردنبندم بهونه...

نفسش را بیرون داد و سرش را به طرفم چرخاند. دیدن چشم‌های پر از اشکش اعصابم را به هم می‌ریخت.
 . حلالم کن افشین من برای تو مادری نکردم.
 . مامان!

آرام و با خواهش گفته بودم و امیدوار بودم کوتاه بیاید؛
 اما توجه نکرد و سرش را سمت بهمن‌خان چرخاند.
 _ اگه کمبودی داره، به گردن منه... شخصیتش، اخلاق و منشش، هرچی که تو زندگیش به دست آورده لطف خداست و تلاش خودش... از این به بعدم اگه خودش قابل بدونه من کنارشم و اجازه بده تا جایی که بتونم براش جبران می‌کنم...

حس و حال بررسی حالات چهره‌ی بهمن‌خان و بقیه را نداشتم. نگاهم خیره به گردن‌بند مامان بود که دستش جلو آمد و گردن‌بند را از جعبه درآورد.

— البته این جبران ربطی به خرج و مخارج عروسی و خونه‌ای که باید براشون بگیرم ندارم، اونا وظیفه.
 نگاهش نکردم. فقط آرام نفسم را بیرون دادم. انگار باید اساسی با هم حرف می‌زدیم.



#شبنم ۷۴۶

. می دونم دوست نداری از پول بابات...

. مامان!

نگاهش کردم. امیدوار بودم این بار به خواهش لحن و نگاهم توجه کند و بس کند، که کرد... اما بهمن خان سکوتش را شکست و گفت:

. ان قدر غد نباش پسر!

راستش هنوز نتوانسته بودم بهمن خان را هضم کنم. شاید برای همین توی این شرایط خنده ام گرفت. به زور جلوی خودم را گرفتم و مامان هم زود بلند شد و جعبه را از دستم گرفت.

— اجازه می فرمایید بهمن خان افشین این نشونه رو بندازه گردن ستاره جان؟

بهمن خان سبیل کابویی اش را جنباند و سر تکان داد. بلند شدم؛ اما قبل از گرفتن گردنبند از مامان به بهمن خان گفتم:

— می تونم قبلش با ستاره صحبت کنم؟ کوتاهه فقط اگه اجازه...

این دفعه هم سرش را تکان داد هم دستش را... ستاره بلند شد و به سمت بیرون سالن اشاره کرد و خودش جلوتر رفت.

— بفرمایید بشینید عطیه جون تا بچه ها حرفاشون رو می زنن... بفرمایید عزیزم... نغمه مامان چایی شون رو عوض کن.

دنبال مسیری که ستاره رفته بود از سالن بیرون زدم. توی راهرو دم در اتاقی ایستاده بود. بهش که رسیدم داخل رفت و وسط اتاق ایستاد. همیشه دوست داشتم اتاقش را ببینم و حالا وسطش ایستاده بودم... عجب خوابی بود... این دفعه معلوم نبود کی ازش می پریدم.

.چی شده؟

اخم ظریفی توی صورتش بود و منتظر نگاهم می کرد.

.چه ته تو؟

آرام و خندان گفتم؛ اما روی حالتش تاثیری نداشت. بی خیال عوض کردن فضا شدم و لبه ی تختش نشستم.

— بین ستاره این لحظه تنها وقتی که دلم می‌خواد با اون
منطقه که همیشه باهاش مشکل داشتم، فکر کنی و
جوابم رو بدی.

برگشت سمت در اتاق و بازش کرد.

. جوابت رو قبلا گرفتی، پاشو بریم منتظرمونن.

بلند شدم و قبل از بیرون رفتن جلواش را گرفتم و دوباره
در را آرام بستم. اخمش بیشتر شده بود.



#شبنم ۷۴۷

. گوش کن ستاره.

– به چی افشین؟ ول کن تو رو خدا... بعد عمری رسیدیم به لحظه‌ای که جفت مون آرزوش رو داشتیم، خرابش نکن دیگه.

راست می گفت اما چه مرگم شده بود؟

- می دونم؛ اما بین من عادت کردم به شرایطم... ولی تو از این به بعد می خوای شوهرت رو چجوری به دوست و آشناها معرفی کنی؟ برای هیچ کس مهم نیست که افشین تیزهوشان می رفته، رتبه‌ی سه رقمی داشته، فلان مقام فلان جشنواره رو آورده و خودش از دانشگاه انصراف داده... الان افشین فقط یه دیپلمه‌ی راننده تاکسیه... به فامیل و دوست و غریبه و آشنا باید این جوری معرفی کنی... لاف بیخود نمی زنم برات ستاره، من دیگه اصلاً تو

فاز درس خوندن نیستم... شاید انتظار داشته باشی الان برم درس بخونم و مدرک بگیرم... شاید اصلاً لازم باشه الان الکی لاف بزنم که ال می کنم بل می کنم؛ اما واقعاً تو فازش نیستم... نه الکی بهت قول می دم، نه سر کارت می دارم... من حوصله ندارم کارهایی رو که باید تو یه سن دیگه می کردم، الان و تو این سن بکنم... فکر کن بچه مون بعداً تو فرمای مدرسه ش پیش دوستاش، باید باباش رو یه دیپلمه ی راننده تاکسی معرفی کنه...

این همه روضه خوانده بودم، دست به سینه شد و یک کلام گفت:
 . تموم شد؟

. با منطق چی کار کردی دختر؟!

خنده اش کمرنگ بود و زود هم غیب شد.

— افشین من همه ی این فکرها رو همون پنج سال پیش کردم... اگه برام مهم بود، همون موقع با همون منطقم رابطه ای که جدی نشده بود رو تمومش کرده بودم.
 جلوتر آمد و دست هایش را دو طرف صورتم گرفت.

— افشین، من عاشق همونی شدم که مامانت گفت
شخصیت و منشش و هرچی که داره از خودش... تو آگاه
دقیقاً همینی که الان هستی، نبودی... من عمراً عاشقت
نمی‌شدم... من نه ازت انتظار دارم که خودت رو عوض
کنی، نه اصلاً دوست دارم این کار رو بکنی... همینی که
هستی همه‌ی خواسته‌ی منه.

لحظه‌ای مکث کرد.

. جوابت رو گرفتی؟

بغلش کردم. محکم... توی موهایش نفس کشیدم...
نفس... بعد از چند روز، نه چند ماه... نه... انگار بعد از
دوازده سال.

. بریم؟

سرم را چسبیده به سرش تکان دادم.

. بریم.

@Vip.Roman



#شبنم ۷۴۸

کمی فاصله گرفت و گفت:
. فقط یه چیزی افشین.

.چی؟

. بیا زود عقد کنیم.

. خب الان اوضاع...

– منظورم جشن و عروسی نیست، یه عقد محضری کنیم تا بعد... باشه؟ من خودم با مامان و بابا صحبت می‌کنم، تو فقط قبول کن.

یک جور اضطراب توی خواهشش بود... یک جور نگرانی. خوب حسش می‌کردم.
. باشه افشین؟

. نگران چی هستی ستاره؟

نگاهش یک لحظه رفت روی گلویم و به صورتم برگشت. سرش را به‌نفی تکان داد. اما انگار از همین اشاره اصل مطلب را گرفته بودم. باز گفت:
. بریم.

هنوز کامل نچرخیده بود که جلواش را گرفتم.
. از چی می‌ترسی؟

جواب نداد.

. بهت که گفتم اون زخم اتفاقی بود.

– می‌دونم... فقط نمی‌خوام اگه باز او‌مدم خونه‌ت نصف شب برم گردونی خونه... بریم دیگه منتظرن.

و رفت... دروغ می گفتم. ستاره می ترسید. شاید از کم آوردنم، شاید از ناامید شدنم... زخم شمشیر نادرخان ترسانده بودش.

بیرون رفتم و خودم را بهش رساندم. دستش را محکم توی دستم گرفتم. سرش را که به طرفم چرخاند. گفتم: .دیگه نترس.

آرام نفسش را بیرون داد و سرش را تکان داد. سهی خانم و مامان با هم حرف می زدند. با ورودمان ساکت شدند. مامان تنش را روی مبل جلو کشید و جعبه را از روی میز برداشت. آن طرف میز ایستادیم. با اجازه تون بهمن خان.

این را گفت و بلند شد. میز را دور زد و روبه روی مان ایستاد. سهی خانم هم بلند شد و کنار ستاره ایستاد.

@Vip.Roman



#شبنم ۷۴۹

مامان گردنبند را درآورد و به طرفم گرفت.
. بیا مامان بنداز گردنش.
گردنبند را گرفتم و پشت سر ستاره رفتم. موهایش را کنار
زد تا قفل را ببندم.
مامان صورتش را بوسید و گفت:
. مبارکت باشه عزیزم.

. ممنونم، خیلی برام باارزشه.

مامان باز سمت کیفش رفت و این بار جعبه‌ی دیگری از داخلش درآورد که مخمل سرمه‌ای بود و از قبلی هم بزرگ‌تر. همه منتظر و سوالی نگاهش می‌کردند. برگشت. جعبه را باز کرد و به طرف ستاره گرفت. سرویس برلیان بود.

. ناقابله عزیزم.

ستاره مردد به سهی خانم نگاه کرد و سهی خانم گفت:
— چرا ان قدر زحمت کشیدید عطیه‌جان، همین گردنبند کافی بود به خدا.

مامان سرش را تکان داد.

. گردنبند از طرف افشینه... این از طرف خودمه...

یک قدم جلوتر آمد. دست ستاره را گرفت و جعبه را توی دستش گذاشت و گفت:

. ازت ممنونم دخترم، ممنون که نور زندگی پسرم شدی.

باز داشت اشکش درمی‌آمد... باید دستش را می‌بوسیدم و بهش می‌گفتم: «دمت گرم مامان... دمت گرم که آبروم رو خریدی.»



#شبنم ۷۵۰

ساعت: ۱۸:۴۰

مکان: بلوار چمران

افشین و عطیه توی ماشین افشین بودند.
. بایست افشین.

چیزی به نیایش نمانده بود. افشین فکر کرد عطیه
میخواهد خودش پیاده باقی راه را برود که گفت:
. می‌رسونمت.

. کارت دارم یه لحظه بایست.
افشین توی اولین جای پارکی که دید، ایستاد. عطیه کمی
چرخید و مایل بهش نشست.

— افشین مامان تو خبر از اتفاقاتی که افتاده داری؟ جریان پژمان... حرفش همه جا پیچیده. هم از فامیل خودم و چند تا از دوست و فامیلای بابات هم این مدت باهام تماس گرفتن که بفهمن جریان چیه... از روزی که نادرخان گفت دیگه پیش خانوم گل نمونم، بابات رو هم درست ندیدم... راستش ترسیدم از کسی. هم پرس و جو کنم، یه وقت حرف حسین وسط بیاد و براش بد بشه... آخه نادرخان دیگه بچه مو طردش کرد... باباتم که انگار خدا آفریده‌تش که فقط به نادرخان بگه چشم... می‌ترسم برم خونه‌ی باران، یه وقت نادرخان حساس تر بشه، شروع کنه بلاهایی رو که سر تو آورد، سر اونم بیاره...

افشین اصلاً نمی‌خواست به جریان بازداشت حسین اشاره کند؛ اما بالاخره باید یک چیزهایی را برایش توضیح می‌داد.

— بین مامان اول باید بدونی که جریان پژمان تهمت نیست، واقعیه.

عطیه دستش را به دهانش کوفت و زمزمه کرد:
. خاک به سرم.

بهتش مثل بهت آرش بود، مثل بهت شهناز، مثل بهت فاطمه و هرکسی... که با ذره‌ای وجدان به قضیه نگاه کرده بود.

"ای وای" می‌گفت و انگشتش بین دندان‌هایش گیر می‌کرد یا لبش یا کف دستش که به دهانش می‌چسبید.

افشین بطری آبی را به سمتش گرفت که توی ماشین داشت. عطیه فقط بطری را از دست افشین گرفت و مات و خیره به یک نقطه‌ی نامشخص ماند. بلوا و سکون هم‌زمان توی دلش بود. سکونی که از بهت بود و روی آشوب درونش افتاده بود. افشین راه افتاد و به‌جای پیچیدن توی نیایش مسیر مستقیم را در پیش گرفت.

— پژمان یعنی نادرخان... چطور ممکنه؟ وای خدا... وای...

این‌ها زمزمه‌های زیرلبی‌اش بودند.

@Vip.Roman



#شبنم ۷۵۱

. باباتم می‌دونه؟

افشین چیزی نگفته بود که عطیه خودش سر تکان داد.
. معلومه که می‌دونه.

افشین فقط می‌راند. می‌خواست تا روبه‌راه شدن عطیه
وقت را تلف کند. توی ذهن عطیه هم من و باران پررنگ

بودیم هم حسین و افشین و آرش... قلبش از فکر آمدن
 بلایی شبیه من به سر پسرانش داشت می ایستاد. بیشتر از
 همه حسین...

. بپریم پیش حسین.

صدایش افشین را نگران کرد. صدایی کم جان و لرزان.
 رنگش هم پریده بود. افشین باز گوشه‌ای ماشین را پارک
 کرد و به طرف مادرش چرخید.

— من حواسم به حسین هست ماما... تو برو خونه...
 برات دردرس می شه.

عطیه چند ثانیه خیره به روبه‌رویش ماند. زمزمه‌اش
 افشین را هم خشک کرد.

. باید طلاق بگیرم از بابات؟

این سوال حتی توی ذهن افشین هم درست و حسابی
 هضم نمی شد. افشین تمام آزارهایی را که می شد از سمت
 نادرخان به یک نفر برسد، توی این دوازده سال با گوشت
 و پوستش تجربه کرده و عمیقاً می ترسید که برای مادرش
 قابل تحمل نباشند.

. ماما...

عطیه توی حرفش رفت. اصلاً صدایش را نشنیده بود.
گفت:

. آرش خبر داره؟

. داره می آد شیراز... ماما تو فعلاً باید مراقب خودت...

. منو ببر پیش حسین.

— بین ماما... الان طلاق گرفتن برای تو آسون نیست،
فقط زندگیت سخت تر می شه...

— بمونم تو خونه ی مردی که مرید مردیه که جون بچه ی
مردم رو گرفته؟

عطیه با گریه این ها را گفت و چهره ی افشین جمع شد.
جوابی نداشت. باید چی کار می کرد؟ کمک می کرد مادرش از
پدرش طلاق بگیرد یا نه؟ گیریم که طلاق هم می گرفت،
بعدش چطور حمایتش می کرد؟ مادرش هرچقدر هم که
در بند زندگی تجملاتی نبود؛ اما تمام عمرش را در رفاه
گذرانده بود... می توانست از پس یک زندگی مدل زندگی او
بربیاید؟



#شبنم ۷۵۲

. خانوم گل چی کار می کنه؟

افشین نفسش را از بی جواب بودن سوال های توی ذهنش بیرون داد و گفت:

. فرید مراقبشه... به زودی می آرمش بیرون.

— نادرخان می کشتش... روز آخر عصاش رو کوبید تو شونه ی خانوم گل و بهش گفت زیونش رو از حلقومش می کشه بیرون... خانوم گل دووم نمی آره.

افشین داشت فکر می کرد که دوباره با فرید تماس بگیرد و درباره ی برنامه اش پرسد که عطیه گفت:

— من از ایستادن جلوی بابات و باباش می ترسم... همین الانم دلم می خواد برم خونه م، دلم می خواد حسین رو از خونه ی باران بیرون بیارم و برگردونم خونه... اما باید جلوی همه ی این ها بایستم... تنهایی نمی تونم، اما دیگه نمی تونم پشت شماها رو هم خالی کنم... می دونم باید از بابات طلاق بگیرم؛ اما جرئتش رو ندارم... همه ی این دوازده سال می خواستم به بابات غر بزوم که نادرخان این همه بلا سرت آورد؛ اما جرئت اون رو هم نداشتم... من از خودم خسته ام افشین... بذار پشت تون بایستم، شما هم پشت منو خالی نکنید تا بیشتر از این شرمنده نشم.

دست هایش را در هم پیچید و آب دهانش را قورت داد:

. حالا هم بیرم خونه‌ی باران... می‌خوام به‌ش تسلیت بگم.
افشین دیگر زبانش نچرخید که او را راضی به برگشتن به
خانه کند. با ذهنی شلوغ و قلبی نگران سمت خانه‌ی باران
راه افتاد.



#شبنم ۷۵۳

ساعت: ۲۱:۰۰

مکان: منزل نادرخان

فرید گوش‌اش را نگاه کرد و پیام افشین را دید: «پشت درم.»

فرید یک لایک برایش فرستاد و گوش‌اش را توی جیبش فروکرد. هنوز هم توی مسخره‌بودن نقشه‌ی خودش هیچ شکی نداشت؛ اما عجیب حس می‌کرد، توی این همه

نقشه‌ی حساب شده و برنامه‌ریزی و جدیت فقط با همین مسخرگی می‌توانست کارش را پیش ببرد.

کمی بعد از این که افشین با عطیه به خانه‌ی بابا علی رسیده بودند، فرید بهش پیام داده بود که گوش به‌زنگ باشد. انگار شانس بهش رو کرده بود که آن مرد جدید که به‌نظرش جاسوس نادرخان بود، از خانه بیرون رفته و فقط طینوش و نادرخان در خانه بودند. فرصت بهتری گیر نمی‌آورد. درافتادن با دو نفر بهتر از سه نفر بود.

تلویزیون را روشن کرد و روی شبکه‌ی ورزش گذاشت. از شانسش همین امشب هیچ فوتبال به‌دردبخوری نبود و فقط فوتسال کرواسی و روسیه داشت پخش می‌شد. مطمئن بود که نادرخان درکی از تفاوت صدای فوتبال و فوتسال ندارد، منتها مشکل این بود که این بازی هم داشت تمام می‌شد. مشغول گشتن توی شبکه‌های ماهواره‌ای شد و بالاخره یک شبکه‌ی فوتبال پیدا کرد. صدایش را بلند کرد و خودش هم جلوی صفحه‌ی بزرگ ال‌ای‌دی نشست و مشغول سروصدا کردن شد. همه‌ی حواسش به رفت‌وآمد طینوش بود و کری‌خوانی‌هایش هیچ ربطی به بازی‌ای که پخش می‌شد، نداشت.

طینوش از آشپزخانه بیرون زد و بهش تذکر داد که:
— کم کن صدا رو، ان قدر آرامش آقا رو بهم نزن! مگه
خونه‌ی باباته این‌جا که هرغلطی دلت می‌خواد می‌کنی؟!
. چشم عمو.

خود طینوش هم انتظار این جواب را نداشت و فرید
ناخودآگاه جلوی خنده‌اش را گرفت. خنده‌ای که توی
دلش شبیه موج‌های اضطراب بود. طینوش بهش
چشم‌غره رفت و سمت راهرو پیچید. فرید تا نیم ساعت
بعد جلوی تلویزیون ماند و به سروصدا کردنش ادمه داد تا
بالاخره طینوش به دستشویی رفت. فرید با دست و پایی
که لرزش خفیفی داشتند از جا پرید و بند پلاستیکی‌ای را از
جیبش درآورد که از قبل آماده کرده بود. درست از همان
لحظه‌ای که نقشه‌ی مسخره‌اش به ذهنش رسیده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۷۵۴

پاورچین پشت در توالت راهرو ایستاد و بند را دور دسته‌اش پیچید و به دسته‌ی در بسته‌ی اتاق بغلی گره زد. برگشت به سمت اتاق نادرخان. برای برداشتن کلید مجبور بود داخل برود و توسط نادرخان دیده می‌شد؛ اما چاره‌ای نداشت. داخل که رفت سر نادرخان به طرفش چرخید. او که طبق معمول این روزها روی مبل کنار عسلی نشسته

بود و با پیپ‌هایش بازی می‌کرد. نگاه سوالی‌اش با چرخیدن
فرید پشت در و درآوردن کلید، پررنگ‌تر و کم‌کم متعجب و
بعد هم آخم‌آلود شد. اما فرید چرخیده و در را از بیرون
قفل کرده بود.

. داری چه غلطی می‌کنی؟!

این صدای فریاد نادرخان بود و بعد کم‌کم صدای
طینوش که دسته‌ی در توالی را بالا و پایین می‌کرد هم
به‌ش اضافه شد. فرید توی اتاق خانوم گل پریده بود...
خانوم گل که گوش به زنگ حضور فرید بود. وقت اضافی
برای تلف کردن نداشتند. هر لحظه ممکن بود طینوش
خودش را آزاد کند. پایین تخت پشت به خانوم گل زانو زد
و هول گفت:

. بیا رو کولم خانوم گل.

. خودم می‌آم...

. دیر می‌شه خانوم گل... بیا تو رو خدا، زود باش.

خانوم گل در سکوت خودش را روی کمر فرید کشید.
فرید همه‌ی قدرتش را جمع کرد و بلند شد و از اتاق بیرون
رفت.

صدای عربده و فحاشی طینوش آن قدر بلند بود که نادرخان اگر دادوبیداد هم می کرد به گوش کسی نمی رسید. فرید که در حال را باز کرد، صدای شبیه کوبیده شدن دری به دیوار به گوشش رسید. طینوش خودش را آزاد کرده بود. سعی کرد قدم هایش را بلندتر بردارد؛ اما اضطراب جلوی سرعتش را گرفته بود. صدای زمزمه ی خانوم گل را توی گوشش می شنید که خدا را صدای می زد.



#شبنم ۷۵۵

به در کوچه که رسید و در را باز کرد دست طینوش لباس خانوم گل را چنگ زد. خانوم گل لرزید و دستش را دور گردن فرید محکم تر کرد؛ اما حضور یک دفعه‌ای افشین در قاب در، تمرکز طینوش را به هم زد... دستش شل شد و زبانش از فحش دادن ایستاد. نگاهش خیره‌ی افشین شده بود که فرید فرزند خودش را بیرون انداخت. افشین دو قدم جلوتر آمد و روبه‌روی پدرش ایستاد. پدری که دوازده سال حتی برای فحش داد و کتک زدن هم سراغش را نگرفته بود... طینوش یک دفعه دستش را بلند کرد و با تمام قدرت به صورت افشین کوبید.

. نمک‌شناس... بی‌همه‌چیز...

فرید، خانوم گل را لبه‌ی صندلی جلو نشاند و خودش سمت افشین دوید. خانوم گل با دلی سنگین شده از حس

تحقیر و چشم‌های گریان به عاقبت خودش نگاه می‌کرد.
به پای بدون کفشش، به موی بدون حجابش، به
لباس‌های خانه‌اش...

طینوش هنوز داشت به افشین فحش می‌داد. قصد
کنارزدنش را داشت و موفق نمی‌شد. فرید که از کنار
افشین داخل آمده بود از پشت کمر طینوش را سفت
چسبید و گفت:

. برو افشین... برو...

افشین، طینوش را ول کرد و بیرون دوید و ماشینش را راه
انداخت. خانوم گل بی‌قرار گفت:

. فرید چی؟ نادرخان یه بلایی سرش می‌آره...

و انگار میان ترس و دلهره، دیدن چهره‌ی افشین برایش
شبهه یک رویای دورودراز شد که گفت:

. الهی دورت بگردم مامان جان.

حس افشین هم مثل خانوم گل بود. این همه سال ندیدن
و دوام آوردن حالا توی ذهن هردوی‌شان پررنگ بود. حیف
که نمی‌توانستند با خیال راحت توی این رویا غرق شوند.
افشین باید می‌جنبید. نمی‌توانست بایستد.

فرید هنوز کمر طینوش را گرفته بود که طینوش آرنجش را به با تمام قدرت به عقب کوبید و چون سر فرید کمی خم بود، ضربه به دماغش کوفته و دستش سست و خون از دماغش جاری شد. صدای آخش دل طینوش را حسابی خنک کرد.



#شبنم ۷۵۶

طینوش که آزاد شده بود، برگشت و بی توجه به خونریزی فرید یقه اش را گرفت و با تمام حرصی که داشت به عقب هلش داد. فرید پیچاره کف حیاط پخش زمین شد و تا خواست به خودش بیاید، طینوش بهش حمله کرد و دو بار با تمام قدرت با پا به پهلویش لگد کوبید.

صدای تق تق عصای نادرخان به گوش فرید رسید؛ اما طینوش جز جوشش خون و صدای فحاشی خودش، چیزی در گوش هایش نمی شنید. باز خم شد و یقه ی فرید را گرفت و تا خواست مشتش را به صورتش بکوبد صدای نادرخان بلند شد، نادرخان که از وسط این سرکشی- فرید، هنوز هم داشت جریزه اش را می دید... شاید هم باور نمی کرد که از این پسر- رودست خورده باشد. پسری که توی همین چند ماه بدجور بهش امید بسته بود.

. بسه!

طینوش را انگار از برق کشیدند که به آنی ساکت شد و ثابت ماند. فرید خودش را عقب کشید و بلند شد. جای لگد و آرنج طینوش بدجور توی تنش در می کرد. پشت دستش را به دماغش کشید. برای نگاه کردن به چشم‌های نادرخان دلهره داشت؛ اما نگاه کرد. نگاه به نگاه خثمانه‌ی نادرخان.

.خلاف حرف من عمل می‌کنی؟

صدای نادرخان زنگ خطر محض بود!

.خانوم گل حالش خوب نبود، اگه نمی‌رفت...

نادرخان جلو آمد و روبه‌روی فرید ایستاد.

.نمک من رو می‌خوری و نمکدون می‌شکنی؟

زبان فرید بی‌اراده‌تر از همیشه چرخید و گفت:

– آدمی که نمکدون باباش رو بشکنه، نمکدون آقا بزرگشم می‌تونه بشکنه.

جواب فرید مثل شوکی برای نادرخان بود. از هرکسی – انتظار این جواب را داشت جز این پسر...

– من هیچ‌وقت نخواستم مار تو آستین بابام باشم... من عین شمام... پول و رفاه و قدرت رو دوست دارم... اما

مشکلی ندارم که همه داشته باشندش... به خاطرش به
زندگی دیگران گند نمی‌زنم... چون کندنم بلام... شروع کردن
از صفر با شروع کردن از زیر صفر، خیلی هم فرقی نداره...
بالاخره منم به آرزو هام می‌رسم... شایدم نرسم... اما
به خاطرش حال کسی رو نمی‌گیرم.

نادر خان با غیظ فقط یک کلام گفت:

.گم شو بیرون!



#شب‌نم ۷۵۷

فرید برگشت که برود، طینوش مثل گرگی زخمی نگاهش می کرد. واقعاً آماده‌ی حمله بود و می توانست خرخره‌ی فرید را بجود. فرید توجهی به‌ش نکرد، باز برگشت. نادرخان داشت داخل می رفت که فرید صدایش زد: آقابزرگ؟

نادرخان توجهی نکرد، فرید هم توجهی به بی توجهی نادرخان نکرد و حرفش را زد:

— من قبلاً دوست داشتم شبیه شما باشم... اما حالا می ترسم یه وقت شبیه ت شده باشم و نفهمیده باشم. نادرخان خشک شد و فرید از خانه بیرون زد.

سر کوچه بود که آرش از تاکسی- فرودگاه پیاده شد. فرید را که با صورت خونی دید چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. فرید اما حواسش نبود. گوشی‌اش را درآورده و داشت شماره‌ی افشین را می‌گرفت که آرش بازویش را گرفت:

. تو چرا این ریختی شدی؟!

فرید تازه متوجه حضور آرش شد و همان‌موقع افشین جوابش را داد. زود گفت:

— الو ببین، آقا بزرگ منو بیرون کرد... می‌خوای خانوم گل رو ببری به جا که ندونه کجاست... شاید بیاد سراغش، یا یکی رو بفرسته سراغش. کاش اصلاً بیریش بیمارستان... داروهاشم جاموند خونه.

آرش گج و منگ بود. هم می‌فهمید هم نه. افشین به این مسئله فکر نکرده بود. معلوم بود که نادرخان ساکت نمی‌نشست. افشین توی فکر بود که خانوم گل دستش را سمت گوشی دراز کرد. افشین هم گوشی را بهش داد.

. فرید؟ خوبی مامان جان؟

. خوبم خانوم گل.

— بیا ببینمت... می‌خوام برم خونه‌ی باران... بیا اون‌جا...
باشه مامان؟
. باشه.

این روزها انگار همه‌ی مسیرها به یک مقصد می‌رسید، به
خانه‌ی باران...



#شبنم ۷۵۸

@Vip.Roman

باران

مادرم آمد. با تن نحیف. با موی پریشان. با پای برهنه.
خودم دمپایی زیر پایش گذاشتم. خودم پالتو روی
شانه‌هایش انداختم. خودم شال سرش کردم. مادرم آمده
بود؛ در هیبت اسیری گریخته از بند... مادر خان‌زاده‌ام...
مادر باصالت‌م... مادر پیرشده‌ام در بند نادری.

دستش را گرفتم. قدم قدم تا ورودی خانه... صدای گریه‌اش در گوش‌هایم بود. نمی‌خواستم جلویش را بگیرم. تازه فهمیده بودم فقط عزاداری کردن او برای شب‌نم آرامم می‌کند. می‌خواستم مرثیه بخواند. برای خودش که اسیر بود، برای من که باخته بودم، برای دخترم... که مرده بود. برای سه نسل سوخته در آتش خودخدابینی یک مرد.

زیر لب با سوزی که توی دلم خانه کرده بود، برای خودش ریز ریز زمزمه می‌کرد:

— گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را/ به هرگل می‌رسم می‌بویم او را/ گل من یک نشانی در بدن داشت/ گل زیبای من این‌جا وطن داشت...

قدم که به راهرو گذاشت، زانویش خم شد. مثل زانوی باقر، مثل کمر عموعلی، مثل سر عطیه و فرگل...

حسین خیز برداشت و زیر بغلش را گرفت.

— کجایی شب‌نم؟ مادر بزرگ روسیاهت اومده خونه‌تون... کجاست گل پرپر؟

کنارش زانو زدم... کنار مادرم که از ته دلش برای دخترم مرثیه می‌خواند.



#شبنم ۷۵۹

ساعت: ۲۲:۴۵

مکان: خیابان پاییز

افشین کنار خیابان منتظر رسیدن فرید ایستاده بود. فرید که با همان تاکسی- فرودگاه راه افتاده بود به این سمت... البته همراه آرش. با هم حرف خاصی نزده بودند. آرش فقط از راننده اجازه‌ی برداشتن جعبه‌ی دستمال از روی داشبورد را گرفته و به دست فرید داده بود. جای لگدهای

طینوش توی پهلویش بدجوری درد می کرد و اعصاب این را نداشت که با این قیافه با باقر و بقیه روبه رو شود.

آرش با دیدن افشین در کنار خیابان، به راننده گفت که ماشین را نگه دارد. افشین زود در عقب را باز کرد. دماغ ملتهب فرید با خون های خشک شده ی زیرش تصویری ساخته بود که زیادی واضح بود و لازم نبود کسی. لحظاتی را برای افشین شرح دهد، که توی ماشین نشسته بود تا خانوم گل را از خانه ی نادرخان دور کند.

فرید که پیاده شد، ناخودآگاه کمی سمت پهلوی راستش خم شد و دستش را هم همان جا گذاشت. افشین با اخم های درهم ناشی از دیدن قیافه ی فرید گفت:
خوبی؟

اعصاب فرید کاملاً خردو خاکشیر شده بود؛ کمی از کتک هایی که خورده بود و بیشتر از کل جریاناتی که این مدت درگیرشان شده بود. حرصش گرفته بود و درد دماغ و پهلویش هم باعث می شد حرص و عصبانیتش از این اوضاع زندگی که بی هوا با کله تویش افتاده بود، بیشتر شود.

جواب نداد و افشین بی مقدمه پولیورش را بالا زد. توی تاریکی شب هم دو رنگ بودن پوست تنش به چشم می آمد. آرش که چشم‌هایش باز هم گرد شده بود، گفت: آقابزرگ زدنت.

. نه خیر! کار باباته.

فرید این را گفت و پولیورش را از دست افشین کشید. بعد هم گفت:

— خانوم گل رو باید بیرین دکتر... این چند روز غذای درست و حسابی نخورده همون شبم که دکتر آقابزرگ اومد گفت بره بیمارستان بهتره... می‌خواد تو رو ببینه.



#شبنم ۷۶۰

. با این قیافه؟! بابام هست؟
افشین یک دفعه نگاهش سمت آرش رفت و باز رو به
فرید کرد و سرش را تکان داد و گفت:
فرگلم...

هنوز "هست" را نگفته و واکنش آرش را ندیده بود که...
. فرید نیومد افشین؟ بابام سراغ...

دیدن آرش شده بود، نقطه‌ی جمله‌ی نصفه‌مانده‌ی فرگل که حالا هم از بیرون آمدنش از خانه پشیمان بود، هم نمی‌توانست تنش را تکان دهد و برگردد...

آرش هم دستِ کمی نداشت. این پا و آن پا شد و بعد به افشین نگاه کرد. حواسش به نگاه فرید نبود که موشکافانه داشت هردوی آنها را نگاه می‌کرد. آرش که بی‌مقدمه گفت:

. من می‌رم فعلاً...

انگار یک چیزی توی ذهنش جرقه زد. فرگل هم که زود برگشت و به حیاط رفت، انگار جرقه‌ی توی ذهنش دوباره ترکید. داشت فکر می‌کرد که قبلاً، فرگل حتی حال آرش را هم از او پرسیده بود، پس تعارف نداشت که حالا با بودن آنها در کنار هم معذب شود و فرار کند! بعد هم فرگل با آن روحیه‌ی لطیف و حساس یک‌ذره به قیافه‌ی داغانش توجه نکرده بود. یعنی یک چیزی مانع شده بود و...

همین‌ها شد تحلیل‌هایی که توی ذهن فرید به یک نتیجه رسیدند و تحت تاثیر همان نتیجه، با لحنی ناخوشایند رو به آرش گفت:

. سرکارش گذاشته بودی؟!!

آرش فقط فرصت کرد اخم کند، چون فرید امان نداد و یقه‌اش را گرفت. آرش دست‌های فرید را گرفت تا از خودش جدا کند و افشین هم سعی کرد جفت‌شان را از هم جدا کند. چند ثانیه بعد آقای راننده هم برای کمک پیاده شد. فرید که این چند روز بیشترین اضطراب‌های عمرش را تحمل کرده و همه‌ی حواس گند درونش بالا زده بودند؛ نه می‌توانست و نه می‌خواست که حالا کوتاه بیاید.

— بی‌عرضه‌ی بدبخت! تو که از خودت اراده نداری گه خوردی اومدی سراغ خواهر من.

آرش فقط دندان‌هایش را به هم می‌سایید و هوای داغ‌کرده را از دماغش بیرون می‌داد... افشین برای جمع کردن قائله و این که یک وقت صداها به گوش کسی نرسد و فرگل را معذب و شرمنده کند، گفت:

— فرگل خودش تموم کرده باهاش، با داد و بی‌دادت همه رو خبر نکن فرید... به خاطر فرگل.



#شبنم ۷۶۱

فرگل، که از همان لحظه‌ی اول پشت در حیات مانده و
گوشش به صداها بود و ای کاش که نبود.

جمله‌ی افشین جای آرام کردن فرید باعث شد بیشتر قاطی کند. چون تایید تمام شدن این رابطه بود و محال بود باور کند که ربطی به آرش نداشته است!

— تو که خوردی وقتی ارغوان رو می خواستی اومدی سراغ فرگل... باید همون وقتایی که باهاش می نشست چایی کوفت می کردی و می بردی می رسوندیش، لت و پارت می کردم عوضی تا آدم شی.

افشین ناامید از آرام شدن فرید با حرف، به کمک آقای راننده و با زور بیشتر بالاخره از آرش جدا و دورش کرد و به آرش هم گفت که:
. تو هم برو فعلاً.

اما آرش خیره مانده بود. خیره به فرگل که با جمله‌های فرید ناخودآگاه بیرون آمده بود تا از چهره‌ی آرش چیزهای بیشتری دستگیرش شود. شاید می خواست مطمئن شود... حالا توی سرش فقط یک جمله بود: «پس به خاطر ارغوان منو نخواستی، نه چون نگران اضطرابم بودی، نه چون فکر کردی من تو رو نمی خوام، خودت دلت برای یکی دیگه رفته بود... آره؟»

افشین رو به راننده گفت:

. آقا لطفاً برسونیدش.

آقای راننده اما هنوز فرید را چسبیده بود. افشین برگشت تا آرش را توی ماشین هل دهد که متوجه فرگل مات شده رو به آرش شد. نچ کرد و نفسش را بیرون داد. خواست دوباره سمت فرید برود که باز از کنترل خارج نشود که صدای باقر به گوشش خورد. داشت تلفنی با هوشنگ صحبت می کرد و جریان خانوم گل را می گفت.

آرش خشک شده بود، فرگل مات شده بود. فرید اسیر دست های آقای راننده بود و افشین باید این شکل هندسی نامتقارن را یک جوری جمعش می کرد... یک جوری که فرگل کمترین آسیب را ببیند.

سمت فرید رفت و با جدیتی که کمتر بروزش می داد، توی تخم چشم های فرید نگاه کرد و گفت:

— به خاطر غرور خواهرت دهنت رو ببند و بذار بابات و هرکسی که خبر داشته، فکر کنه فرگل به آرش جواب رد داده... به خاطر غرور فرگل... فهمیدی؟!



#شبنم ۷۶۲

بعد هم زیر بازویش را محکم گرفت و سمت باقر رفت
که تازه تماس را قطع کرده و حواسش کم کم داشت جمع
فرگل و آرش می شد... افشین زود جلو رفت و گفت:

— فرید یه کم زخمی شده، فرگل دیدش ترسید، اما چیزی نیست... مگه نه فرید؟

دماغ ملتهب و خونی فرید بهترین گزینه برای پرت شدن حواس باقر از فرگل و آرش بود.

. خوبم...

لحن جویده‌ی فرید برای باقر معنایی جز دردداشتن نداشت که هراسان از بلایی که ممکن بود سر پسرش بیاید گفت:

. ای وای فرید، تقصیر منه...

وحشت از آسیب دیدن فرید بدجور توی ذهنش پررنگ شده بود. فرید نیازی به ادا درآوردن نداشت. به خاطر پهلویش خم بود و کمی هم لنگ می زد. باقر زیر بغلش را گرفت و با افشین داخل برد...

. خوبم بابا دو تا لگد خوردم فقط.

- خودم باید یه فکری برای خانوم گل می کردم... اصلاً چرا خمی فرید؟

و مثل افشین پلیورش را بالا زد و از دیدن لکه‌ی بزرگ خون‌مرده روی پوست تن فرید، با وحشت به افشین نگاه کرد:

. بیریمش دکتر.

افشین سر تکان داد و گفت:

. ماشینم دم دره، ولی خانوم گل اصرار داشت ببینتش.

. آره... نگران بود بابا... بیا بریم خانوم گل ببینت و بریم دکتر.

. دکتر نمی‌خوام بابا خوبم.

افشین که متوجه برنگشتن فرگل بود، فرید را ول کرد و بیرون برگشت.

فرگل و آرش هنوز در جای‌شان ایستاده بودند. آقای راننده هم که انگار از مکالمات، قصه‌ای توی ذهنش شکل گرفته بود، سوار ماشین شده بود. آرش ناخودآگاه دو قدم به سمت فرگل رفت؛ اما سکون فرگل جوری بود که انگار نمی‌گذاشت بیشتر نزدیکش شود. فرگل خیره به زمین مانده بود، نه آرش... شاید هم خیره به خودش در روزهایی که با

آراش گذرانده بود. چهره‌ی آرش پراز اخم و دندان‌هایش
هنوز چفت هم بود. هیچ حرفی برای گفتن نداشت...
. متاسفم... برای خودم متاسفم.

زمزمه‌ی فرگل به گوش آرش رسید. به گوش افشین هم...
بدون نگاه کردن به جفت‌شان چرخید و داخل برگشت...
حیف که خانوم گل را آرام کرده بودند. کاش هنوز مرثیه
می‌خواند تا فرگل هم به هوایش کمی دلش را سبک می‌کرد.



#شب‌نم ۷۶۳

فرگل

فرید کنار شیر آب گوشه‌ی حیاط نشسته و داشت به صورتش آب می‌زد و بابا خم شده دست‌هایش را به زانوهایش چسبانده و با نگرانی نگاهش می‌کرد. این چشم‌های نگران، این ذهن مشغول، این تن مریض، جایی برای غصه‌خوردن برای من نداشت. هوا را از دهانم بیرون

دادم تا به خودم مسلط شوم. توی دلم زمزمه کردم که: «مهم نیست، اصلاً مهم نیست». کاش کمی اثر می کرد.

فرید شیر آب را بست و بلند شد. کمر بابا همراهش صاف شد. هنوز هم اخمو بود. به طرفم آمد و گفت:

.یه ماسک بده بزخم خانوم گل دماغمو نبینه.

کیفم توی هال بود. داخل رفتم و حین برداشتنش نگاهم با نگاه زن عمو گره خورد. فکر کنم هنوز خبری از علاقه‌ی پسرش به ارغوان نداشت... حتماً نداشت، وگرنه چرا باید امروز وقتی دیده بودم بهم می گفت: «الهی شکر افشین دیگه داره سروسامون می گیره، انشاءالله بعدش نوبت آرشه.»

خوب بود که ماسک داشتم. نمی توانستم الکی بهش لبخند بزخم. کیفم را که برداشتم، فرید هم داخل آمد. خانوم گل توی اتاق وحید و باران بود... صدای زن عمو آرام؛ اما نگران و شوکه شده بود وقتی گفت:

.ای وای فریدجان.

فرید با همان اخم ها گفت:

.چیزی نیست.

و من فقط دوست داشتم بروم. کاش می شد به خانه برگردم... یک ماسک از توی کیفم درآوردم و بهش دادم. دنبالش رفتم. خانوم گل روی صندلی نشسته بود. آن قدر لاغر شده بود که حتی من هم می توانستم بغلش کنم. خوب نفس نمی کشید. اصلاً حالش خوب نبود و این را انگار همه می دانستند که درباره ی بردنش به بیمارستان با هم پچ پچ می کردند.

"سلام" فرید آرام بود؛ اما سر خانوم گل بالا پرید. دستش را به طرفش دراز کرد.

دورت بگردم.

فرید جلورفت و بابا کنار من ایستاد. خانوم گل چند ثانیه به صورت فرید، شاید هم به ماسکش نگاه کرد و گفت: تو که گاهی ماسک نمی زدی ماما جان.



#شبنم ۷۶۴

و چشم‌هایش پر از اشک شدند. انگار می‌فهمید زیر ماسک
خبرهایی بود. فرید، قبل از رسیدن دست خانوم گل به
ماسکش، سرش را عقب کشید و گفت:

.یه کم گلوم می سوزه.

خانوم گل با بغضِ واضحش سرش را به طرف بابا چرخاند
و گفت:

— پسرِت شیر پاک خورده ست باقر، من جونمو
مدیونشم... جای من از آقات کتک خورد.

فرید اعصاب این حرفها را نداشت. بلند شد و آرام
گفت:

.ول کن خانوم گل.

از اتاق بیرون رفت. بابا گفت:

— هوشنگ تو راهه شما رو می بره خونه ی خودش
خانوم گل.

بغض خانوم گل اشک شد.

— اگه مزاحمم می رم، اگه آقا وحید دوست نداره تو
خونه ش باشم، می رم؛ اما اگه نگران خودمین، نباشین.

و گریه اش شدت گرفت:

— خاک بر سرم با این مادری کردنم... خدا ازم نگذره.
عکسای بچه مو از نوزادی بیار ببینم باران... خدا شاهده

فکر می کردم یه گوشه‌ی این دنیا خوشین دارین زندگی می کنین... نمی دونستم چه می کنه باهاتون... نمی دونستم... خدا چرا من این جام و اون بچه زیر خاکه... خدا حکمتش چیه؟ روسیاهی من؟...

زن عمو با لیوان آب داخل آمد. هرچی سعی کردیم آرامش کنیم، فایده نداشت.

. وای بر من، وای بر من... وای... آخ...

نفس کم آورده قلبش را گرفت. زن عمو و شهره آب به صورتش می زدند و بابا با اورژانس تماس می گرفت. باران مات شده روبه رویش ایستاده بود. دنبال علی آقا از اتاق بیرون آمدم. فرید و افشین همان موقع از کوچه به حیاط آمدند. علی آقا به افشین گفت:

— حال شون بد شد. آقا باقر آمبولانس خبر کرد؛ اما شما گوش به زنگ باش که اگه دیر شد با ماشین ببریم شون... ماشین شهره پنجره.

افشین که سر تکان داد، رو به فرید گفتم:

. داروهاش رو نیاوردی؟

. یه دفعه‌ای شد. حواسم نبود.



#شبنم ۷۶۴

افشین دستش را به شانهای فرید زد و گفت:
 — همین که آوردیش بیرون شاهکار کردی... الان اورژانس
 می‌رسه، چیزی نمی‌شه.

بابا بیرون آمد و گفت:

— یه کم بهتره اما با اورژانس ببریمش بیمارستان... یه دکتر
 متخصص باید ببینه براش دارو بنویسه.

افشین و علی آقا هم تاییدش کردند. علی آقا به فرید اشاره
 کرد و گفت:

. شما هم برو یه چکاپی بکن.

جای فرید، بابا گفت:

. آره، خودم می‌برمش.

نچ کردم و سرم را به نفی تکان دادم.

— من باهاش می‌رم، محیط بیمارستان برای تو خوب
 نیست بابا.

باز سرش را تکان داد.

. نه خودم می‌رم. چیزیم نمی‌شه.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و با حرصی که دست خودم نبود گفتم:

. نمی‌شه بابا آه، لجبازی نکن ان‌قدر!

همه چند ثانیه بهم خیره شدند. بی‌قراری بابا برای فرید طبیعی بود و واکنش من، بیش از اندازه. خجالت کشیدم، آب شدم... لبم را گاز گرفتم. چند کلمه به برون‌ریزی بی‌هوایم اضافه کردم، با صدایی که نای بلند شدن نداشت:

. آخه فردا صبحم وقت شیمی‌درمانی داری...

باز هم افشین به کمکم آمد.

— من همراهش می‌رم عمو... راست می‌گه فرگل، شما باید رعایت کنی.

حسین هم آمد و گفت:

. منم می‌رم.

دلم می‌خواست فرار کنم. شاید بابا نفهمیده بود که سرفتن حرصم به چیزهای دیگری ربط داشت که نمی‌دانستم هنوز توی این خیابان بود یا نه... اما حتماً افشین و فرید می‌فهمیدند که اخم‌های فرید انگار صورتش را ده سال پیرتر کرده بود و افشین با ناراحتی نگاهم

می کرد... کاش می شد بروم... حیف که رفتن به خانه هم
مساوی بود با توضیح دادن همه ی جریانات برای مامان و
حوصله ی نداشته ام.



#شبنم ۷۶۵

رسیدن عموهوشنگ باعث پخش شدن جمع مان شد و از خداخواسته دور شدم. حیف که خانه بزرگ نبود و هر جا می ایستادم باز نزدیک بودم. . آرش هم دم دره... .

از این که از تمام جملات عموهوشنگ، گوشم فقط همین یکی را شنیده بود، می خواستم خودم را بزنم. سر خم خیره به صفحه ی سیاه گوشی ام بودم که برای ردگم کردن دستم گرفته بودم که صدای افشین توی گوشم پیچید: — تو هم بیا فرگل، اگه دوست داشته باشی بعد از بیمارستان می برمت پیش ستاره... .

نمی دانم خوب بود یا بد که افشین این قدر راحت می توانست حسم را بفهمد. سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. افشین هم از خانه بیرون رفت شاید پیش همان چیزی که توی کوچه بود و نمی گذاشت اعصابم آرام شود. وقتی برگشت آمبولانس هم رسیده بود. خانوم گل را روی

تخت خوابانند و از خانه بیرون آوردند. زن عمو هم همراهش بود. وقتی تخت توی آمبولانس جا گرفت، زن عمو کنارم آمد. آن چیز اعصاب خردکن را توی خیابان ندیده بودم. فقط همان تاکسی— بود که دورتر از خانه‌ی باران ایستاده بود و داخلش پیدا نبود.

— فرگل جان انشاءالله همین روزا با فریبا تماس می گیرم که...

شاید فهمید که با وحشت نگاهش کردم که جمله‌اش را نصفه گذاشت. نمی دانستم چه باید بگویم. واضح بود که می خواهد از آن چیز اعصاب خردکن بگوید و باز هم افشین بود که نجاتم داد...

— مامان، فکر کنم شما در جریان نیستی... فرگل به آرش جواب رد داده. شما هم دیگه معذبش نکن.

زن عمو هنوز حرف‌های افشین را هضم نکرده بود که افشین حرکتش داد و به سمت همان تاکسی. هدایتش کرد. زود فاصله گرفتم و کنار بابا رفتم. بابا منم می رم.

آن قدر فکرش شلوغ بود که نپرسید کجا که من هم
مجبور باشم راستش را بگویم و از میان توضیحات
مسخره‌ام یک دفعه چیزی دریابید که توجه‌ش را به آن چیز
اعصاب خردکن جلب کند. توی راه با مامان تماس
می‌گرفتم و می‌گفتم... حالا فقط می‌خواستم از این‌جا بروم.



#شب‌نم ۷۶۶

ساعت: ۲۳:۱۰

مکان: روبه روی هتل الیزه

میثم مثل عقاب چشم دوخته بود به ورودی هتل. فرنش تا توانسته بود پیچانده بودش و با این که قصد داشت همان شب برگردد حالا دو روز بود که شیراز بود. آن روز به لطف چراغ قرمز و اعصاب خراب میثم، فرنش توانسته بود از دستش فرار کند و میثم کمی که الکی

دور خودش توی خیابان‌ها گشته و هزار بار با فرنوش تماس گرفته و بی‌جواب مانده بود، به منزل نادرخان رفته و همان جا مانده بود تا اگر فرنوش دوباره خواست کاری کند جلواش را بگیرد. بعد هم که به فکرش رسیده بود به فرودگاه برود و راننده‌ی آن تاکسی—را پیدا کند یکی را جای خودش گذاشته بود تا کشیک خانه‌ی نادرخان را بکشد. امروز بالاخره توانسته بود راننده را پیدا کند و آمار فرنوش را با چند تا تراول صدتومانی ازش بگیرد.

فرنوش که حالا داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و ماشین میثم را هم دیده بود. هنوز هم به تماس‌هایش جواب نمی‌داد و می‌دانست که بیشتر از این نمی‌تواند این‌تو بماند. میثم همان‌طور که این‌جا را پیدا کرده بود می‌توانست پشت در اتاقش هم ظاهر شود.

از این که این‌طور به هول‌وولا انداخته بودش راضی بود و راضی‌تر از این که مثل سگ پاسوخته دربه‌در پیدا کردنش شده و در اصل محتاجش بود. این چیزی بود که برای میثم از هر غذایی بدتر بود. محتاج زنی که فکر می‌کرد او محتاجش است و از حس قدرت و برتری‌اش کیف می‌کرد. اما برعکس شده و حالا نوبت او بود که بترسد و بلرزد و

فکرها مثل خوره توی سرش وول بخورند و خواب را از چشم‌هایش بگیرند.

می‌توانست با یک پیک یا از طریق پست مدارک را برای نادرخان بفرستد؛ اما این کم بود. می‌توانست ادعا کند که همه‌اش ساختگی است یا اصلاً یک جوری رد پیک و پست را بزند و از رسیدن مدارک به دست نادرخان جلوگیری کند. این چیزی نبود که فرنوش می‌خواست.



#شبنم ۷۶۷

از همان اول رابطه‌شان می‌دانست که میثم به‌هیچ عنوان قصد ندارد که او را به عضوی اصلی و دائمی در زندگی‌اش تبدیل کند. می‌دانست که اگرچه داشت به زنش خیانت می‌کرد، اما حاضر نبود او را با دنیا عوض کند. اصلاً همین چیزها بود که باعث شده بود به این رابطه رضایت دهد و برای انتقام گرفتن انتخابش کند... حالا هم می‌دانست که بهترین ضربه برای میثم ازدست‌دادن همان زن و زندگی‌اش بود.

گوشی از یک ساعت پیش توی دستش بود و حالا مطمئن بود که می‌خواست تماس بگیرد. با شماره‌ای که یک ساعت پیش فروغ برایش فرستاده بود. شماره را گرفت و گوشی را کنار گوشش گرفت.

امین برای راحتی فاطمه خیلی توی خانه نمی ماند و بیشتر به شان سر می زد. به فاطمه گفته بود که خودش خانه ی رفیقش می رود، اما عمدتاً توی ماشینش می خوابید. حالا هم توی یک فرعی خلوت توی ماشینش بود و صندلی را خوابانده بود. چند ثانیه به شماره ی ناشناس نگاه کرد و جواب داد. فرنوش هم زود گفت:

. الو... من فرنوشم. شماره ت رو از فروغ گرفتم.

زبان امین بند آمده بود. تکیه اش را از صندلی گرفت و با مکثی که ناشی از تعجب و فکر کردنش بود، گفت:

. چی می خوای؟

. یه یار کمکی برای کوبیدن سر برادرت به طاق!

امین ذره ای حس افسوس برای میثم نداشت. از این که کار رابطه ی برادرانه شان به این جا کشیده بود شاید بیشتر احساس ناراحتی کرد. به هر حال درک این زن هم برایش ساده نبود.

. چرا؟

. برای این که یه دونه عوضی هم که از روزگار سیلی بخوره، بهتر از هیچیه!

امین ساکت ماند.

. فقط باید قول بدی که زنش حتماً ازش جدا شه نه که با چهار تا خواهش و التماسِ برادرت برگرده سر خونه و زندگیش... اون وقت منم یه کاری می‌کنم که توافقی جدا شن و حضانت بچه‌ها هم به زنش داده بشه.

چیزی که از فروغ شنیده بود حالا بیشتر داشت توی ذهنش ساخته و پرداخته می‌شد. اما آن قدرها هم خوشش نمی‌آمد که بی‌چون و چرا به این زن اعتماد کند.

@Vip.Roman



#شبنم۷۶۸

— به هر حال فاطمه با راه انداختن پرونده‌ی رابطه‌ی
نامشروع میثم هم می‌تونه طلاقش رو بگیره...
. که پای منم گیره!
. مشکل خودته!

فرنوش اخم کرده از پشت پنجره کنار آمد و لبه‌ی پایین
تخت نشست.

— پشیمونم نکن از این که آسم رو براتون رو کنم... با من
راه بیاین تا جفت‌مون سود ببریم.
امین هم از ماشین پیاده شد و در سکوت بهش تکیه داد.
فرنوش باز گفت:
. مگه حضانت بچه‌هاش رو نمی‌خواد.

این یکی چیزی نبود که امین بخواهد به خاطرش دست بالا را بگیرد. همه می دانستند که در حالت عادی فاطمه هیچ جوره نمی توانست حضانت بچه ها را داشته باشد. امین داشت فکر می کرد آس این زن چی بود که این طور از گرفتن حضانت حرف می زد؛ ولی گفت:

— اعتماد به زنی که به هم جنس خودشم رحم نمی کنه، سخته!

اخم های فرنوش بیشتر شدند.

— برادرت همچین تحفه ای نبوده که من به خاطر بودن باهاش به هم جنس خودم رحم نکرده باشم... برادرت رو باید یکی می نشوند سر جاش... فکر می کنی قبل از من هیچ کس تو زندگیش نبوده؟ می خوای آمارشون رو برات دربیارم... من به هم جنس خودم لطف کردم که از شر همچین جونوری نجاتش دادم.

فرنوش نفس پر حرصش را بیرون داد.

— من رو فقط خدا می تونه قضاوت کنه... خواستم در حق تون لطف کنم، نمی خوای به درک! داشت تماس را قطع می کرد که امین گفت:

. چیه اون آست که این قدر ازش مطمئنی؟

فرنوش چپ‌چپی حواله‌ی تصویر ذهنی‌اش از امین کرد
که آن نصفه شب آن‌طور نصفه جانش کرده بود و گفت:

— وقتی ببینی خودت می‌فهمی... فقط خان‌داداشت پایین
هتل داره کشیک منو می‌کشه... اگه بتونی از دستش نجاتم
بدی، چیزی بهت می‌دم که میثم برای رو نشدنش، هرچی
زنش ازش بخواد بهش می‌ده!

. کدوم هتلی؟

. الیزه.



#شبنم ۷۶۹

. خیلی خب... باهات تماس می گیرم.
تماس را قطع کرد و سوار ماشین شد. فکری که به
ذهنش رسیده بود شاید مثل فکری بود که برای
فراری دادن خانوم گل به ذهن فرید رسیده بود، اما این
وقت شب و توی این اوضاع قاراشمیش چیز بهتری به
ذهنش نمی آمد.

حین راندن، شماره‌ی فاطمه را گرفت. فاطمه که بین امیرعلی و النا روی لحاف بزرگی خوابیده بود که وسط پذیرایی خانه انداخته بودند.

گوشی بی صدا بود و از لرزشش زیر بالش توجه فاطمه جلب شد. امیرعلی تازه خوابش برده بود. آرام از بین شان بلند شد و با گوشی به آشپزخانه رفت. دست خودش نبود که اخم کرده بود. حتی دست خودش هم نبود که ضربان قلبش تند شده بود.

. الو امین چی شده؟

– ببخشید فاطمه نمی‌تونستم تا صبح صبر کنم... فرنوش باهام تماس گرفت.

غافلگیری کنار عصبانیت و حرصی که ناخودآگاه با آمدن اسم این زن درونش جریان می‌گرفت، فقط سه تا از حواسی بودند که فاطمه در لحظه تجربه کرد.

امین سریع جریان را برایش گفت. فاطمه پشت میز که نه، روی زمین نشست و کمرش را به کابینت تکیه داد. زانوهایش را به سینه‌اش چسباند و دستش را هم دور پایش پیچید. حس سرما داشت و کمی لرزش. خودش حس می‌کرد که حالتش عصبی بود. حتی وقتی دهانش را باز کرد

تا جواب امین را بدهد، فک و دندانش هم می لرزید... خودش را منقبض کرد و فشار دستش دور پاهایش را محکم تر تا این حمله ی بی موقع تمام شود.
. حالا من چی کار کنم؟

تلخ بود که امین باید برای اولین بار حس مفیدبودنش در زندگی را توی لحظه ای دریافت می کرد که سخت ترین لحظه برای فاطمه بود...



#شبنم ۷۷۰

. با میثم تماس بگیر... بهش بگو از طرف فرنوش یه چیزی به دستت رسیده... احتمالاً می‌آد سراغت... این جوری من می‌تونم برم سراغ فرنوش و مدارک رو ازش بگیرم.
. آدرس خونه‌ت رو بدم بهش؟

امین متوجه لرزش صدای فاطمه شده بود؛ اما به روی خودش نیاورد.

. آره... به هرحال منم قرار نبود تا ابد اون‌جا بمونم.

فاطمه "باشه" گفت و تماس را قطع کرد. بعد دودستی پاهایش را بغل کرد و فک لرزانش را به زانویش چسباند. سعی می‌کرد نفس بکشد تا آرام شود؛ اما همین روتین معمولی که همیشه بی‌فکر انجام می‌داد هم برایش سخت شده بود.

. مامان؟... چرا رو زمینی؟

صدای امیرعلی بود که دم در آشپزخانه ایستاده و به فاطمه زل زده بود.

فاطمه سرش را از روی زانویش بلند کرد. لرزش فکش دوباره شروع شد. امیرعلی جلوتر آمد و فاطمه سعی کرد بلند شود... نشد. فقط با همان لرزش واضح گفت:

. سردیم شده مامان... نباید ماست می خوردم.

امیرعلی کمی نگاهش کرد و گفت:

. یعنی دلت درد می کنه؟

فاطمه الکی تاییدش کرد. امیرعلی گفت:

. چایی نبات می خوای؟

فاطمه دوست داشت به کسی- تکیه کند. حتی اگر تنش به اندازه‌ی تن پسرش کوچک بود و توان تحمل وزنش را نداشت. سرش را تکان داد. امیرعلی کتری برقی را دودستی بلند و از آب پرش کرد. بعد کنار فاطمه خم شد و گفت:

. زنگ بزنم به باباجون؟

فاطمه چند ثانیه به چشم‌های پسرش نگاه کرد و بعد
گوشی‌اش را به دستش داد و گفت:
. بزن.



امیرعلی شماره‌ی دکتر توحیدی را گرفت و وقتی صدای جدی و کمی غضب‌آلود پدر بزرگش توی گوشش پیچید، گفت:

— الو باباجون سلام. مامانم دلش درد می‌کنه. دارم براش چایی نبات درست می‌کنم...

دکتر توحیدی هول کرده گفت:

.گوشی رو بده به مامانت امیرعلی.

امیرعلی گوشی را سمت فاطمه گرفت. فاطمه گوشی را گرفت و با همان صدای لرزان، بدون شنیدن صدای دکتر توحیدی گفت:

— بابا... من تصمیمم قطعی؛ اما از خدایه که بیای پیشم...

دکتر توحیدی همین که بعد از دو روز بی خبری کامل صدای فاطمه را می شنید، انگار وزنه ای چند صد کیلویی را زمین گذاشته بود.

فاطمه آن روز گوشی اش را روشن کرده بود؛ اما باز هم نتوانسته بود با پدرش تماس بگیرد و تماس های او را هم باز بی جواب گذاشته بود. از این که پدرش به جای خودش، پشتیبانی از میثم را انتخاب کند واهمه داشت و برای همین ترجیح می داد صحبت هایش با او را در حالتی رها شده نگه دارد تا گوشه ی ذهنش همیشه یک جایی باشد که بگوید، ممکن بود پدرش تمام وکمال طرف خودش را بگیرد....

. کجایی فاطمه؟ خونه ی بابات رو ول کردی کجا رفتی؟
. آدرس رو می فرستم.

گریه اش گرفته بود. همین را گفت و تماس را قطع کرد و چون امیرعلی کنارش بود پیشانی اش را به زانویش چسباند و دندان هایش را چفت هم کرد.

امیرعلی هم کنارش نشست و دستش را روی کمرش گذاشت و گفت:

. الان خوب می‌شی.

چه خوب بود این سه کلمه. چه خوب بود لمس دست
کوچک پسرش روی تنش...

سعی کرد به خودش مسلط شود. سعی کرد نفس بکشد و
لرزش فک و زبانش را کنترل کند. کمی اثرش بیشتر بود.
سرش را بلند کرد. گوشی را برداشت و آدرس را برای دکتر
توحیدی ارسال کرد. بعد صبر کرد تا چای نبات امیرعلی
آماده شود. آن را که خورد پسرش را بوسید و ازش تشکر
کرد.

— خوبِ خوب شدم مامانی... قربونت برم، برو بخواب
دیگه.

. خوابم پرید دیگه یه کم نینتندو بازی کنم.



#شبنم ۷۷۲

فاطمه نمی خواست اگر میثم می آمد امیرعلی بیدار باشد.
اما حالا چاره ای هم نداشت. اگر بازی می کرد چشم هایش
گرم می شد و خوابش می برد.
. پس فقط یه کم تا خوابت بگیره.

امیرعلی نینتند و سوئیچش را برداشت و روی تشک پرید.
این دو شب با النا از این که این جوری روی زمین و کنار
فاطمه می خوابیدند کلی کیف می کردند.

فاطمه گوشی اش را برداشت و به آخرین اتاق خانه رفت.
در را هم بست. نفسی—گرفت و به لرزشی که هنوز توی

عضلاتش حس می کرد، توجه نشان نداد. شمارهی میثم را گرفت و از در دور شد. به آخرین دیدارشان فکر کرد و به یک جمله بندی توی ذهنش رسید.

.الو فاطمه؟ سلام عزیزم.

فاطمه بهش پوزخند زد. میثم خیره به ورودی هتل از تماس فاطمه این موقع شب تعجب کرده بود.

— داشتم فکر می کردم چرا خبری ازت نیست؟ چرا حتی نمی دونی که من خونه ی بابامم نیستم...

کمی مکث کرد. توجه میثم به ورودی هتل کمتر و به صدای فاطمه بیشتر شد. کم کم داشت صورتش با اخم پر می شد.

— یا چرا برات مهم نیست بچه هات که با نداشتن شون تهدیدم کردی، کجان؟

کم کم صورت میثم پر از اخم می شد. نتوانست بنشیند. در را باز کرد و پیاده شد.

.کجایی تو فاطمه؟ چی داری می گی؟

— داشتم به اینا فکر می کردم که یه چیز جالب به دستم رسید و فهمیدم که چرا خبری از شوهر پشیمون و پدر نگران بچه هام نیست!

نگاه میثم سمت ورودی هتل رفت و طبقه طبقه روی پنجره های ساختمان بالا کشیده شد، درست تا آخرین طبقه... و صدای فاطمه در گوشش پیچید:

— کاش حداقل عاشق زنی شده بودی که یه ذره برات ارزش قائل باشه.



#شبنم ۷۷۳

میثم نیازی به شفاف سازی نداشت. تا ته منظور فاطمه را گرفته بود. اما فاطمه دوست داشت باز هم بگوید و گفت:

— فرنوش خانومت یه سری مدارک برام فرستاده... خیلی جالب میثم جون، خیلی بیشتر از چیزی که تصورش رو بکنی.

فاطمه نمی دانست مدارک چه هستند و نمی دانست جمله ای که می خواست بگوید چقدر قشنگ به هدف می زد. جمله ای که توی ذهن خودش معنای دیگری داشت. واقعاً دوست داشت طاهره خانم را ببیند که از بهت و حیرت نمی توانست دهانش را ببندد یا پلک بزند.

— چقدر دوست دارم با اینا برم خونه ی پدرت... آخه مادرت هنوز تو رو نشناخته.

بعد هم تماس را قطع کرد و گوشی به دست منتظر ماند تا میثم تماس بگیرد. به نظرش این جوری احتمال آمدنش بیشتر بود. میثم اما داشت با فرنوش تماس می گرفت. احساس می کرد تا زیر مشتش و لگد لهش نکند آرام نمی گیرد. شده بود شبیه همان روز که افتاد به جان امین. فرنوش جواب نداد؛ اما از پنجره داشت نگاهش می کرد که بیرون ماشین ایستاده و دست به کمر خیره به هتل بود. باز پرده را ول کرد و لبه‌ی تخت نشست تا تماس قطع شد. امیدوار بود امین بیاید... امین که کم کم داشت نزدیک می شد و با احتیاط می راند که مبادا با میثم برخورد کند.

میثم بعد از سه بار تماس گرفتن با فرنوش شماره‌ی فاطمه را گرفت. فاطمه هم گذاشت خوب زنگ بخورد و بعد جواب داد.

- کجایی فاطمه؟ تو اون مزخرفات رو باور می کنی؟ آبروی من آبروی بچه‌هاست فاطمه... حواست به کاری که می‌خوای بکنی باشه. کجایی اصلاً؟ آدرس بده ببینم، یعنی چی که خونه‌ی بابات نیستی! بچه‌های منو کجا بردی؟! لحنش هم مثل جملاتش یکی به نعل و یکی به میخ بود. یکی با خواهش، یکی با تهدید.

فاطمه نفسش را آرام بیرون داد و آرام تر گفت:
. آدرس رو برات می فرستم... چون پدر بچه هامی.
و تیرش به هدف خورد که میثم گفت:
— ممنون عزیزم... معلومه که نباید به اون زنیکه اعتماد
کنی!

فاطمه پوزخند زد. تماس را قطع کرد و آدرس را فرستاد.
میثم هم زود پشت فرمان نشست و راه افتاد. البته قبلش
یک پیام هم برای فرنوش فرستاد: «بیچارهت می کنم.»



#شبنم ۷۷۴

فرنوش هم به پیامش پوزخند زد. فاطمه هم به امین خبر داد که میثم آدرس خانه را گرفته و احتمالاً راه افتاده باشد. چند دقیقه بعد از خروج میثم، امین وارد فرعی شد و روبه روی هتل الیزه پارک کرد. پیاده نشد و شماره‌ی فرنوش را گرفت. جواب که داد، گفت:

. میثم رفت... من جلوی هتل.

. یه کم صبر کن وسایلم رو جمع کنم.

امین تماس را قطع کرد و منتظر ماند. پنج دقیقه بعد فرنوش با چمدانش بیرون آمد. امین که پنجره‌ی ماشینش را پایین کشید فرنوش به طرفش آمد. کنار پنجره ایستاد و گفت:

. من رو می‌رسونی ترمینال یا آژانس بگیرم؟

امین چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:
می‌رسونم.

پیاده شد و چمدانش را توی صندوق گذاشت. فرنوش هم روی صندلی جلو نشست. تا امین سوار شد، پوشه‌ی مدارک را به‌طرفش گرفت.
اینم مدارک...

امین پوشه را گرفت و دکمه‌اش را باز کرد. جز یک سری کاغذ یک فلش هم بود.

— میثم اوایل شروع پروژه‌ی تهران برای یه سری کار، یه وکالت‌نامه از پدرت داشت که باهاش سهم اون رو تقریباً به خودش منتقل کرده و یه خیالاتی هم برای سهم پدربزرگ‌تون داره... جزئیاتش توی مدارک هست، این فقط یه کلیت بود که بدونی چرا میثم حاضر می‌شه به‌خاطر رونشدنش حضانت بچه‌ها رو بده به زنش...

امین جاخورده از چیزی که شنیده بود چند ثانیه خیره به فرنوش ماند و بعد گفت:

خب چی به تو می‌رسه؟

فرنوش پوزخند زد و نگاهش را از پنجره بیرون داد.

گفتم بهت... یه کثافت کمتر... دنیا قشنگ‌تر.
انگار صدای فروغ که سرگذشت این زن را برایش گفته
بود، توی ذهنش مرور شد... استارت زد و راه افتاد.



#شب‌نم ۷۷۵

. برمی گردی تهران؟

جواب فرنوش با تاخیر به گوش امین رسید.

. فعلاً می رم یه جایی که برادرت نتونه پیدام کنه.

. خواهرت چی؟

فرنوش چیزی نگفت و امین نفهمید که چرا باز گفت:

— هرکاری که کرد به خاطر خودت بود. خیلی نگرانته و...
خیلی هم دوستت داره.

بغض توی گلوئ فرنوش بغضی- کهنه بود. شبیه همه ی
زخم های کهنه که حتی مرهم گذاشتن روی شان هم باعث
درمان شان نمی شد. نگذاشت اشکی از چشمش بیرون بریزد
و تا رسیدن به ترمینال سکوت کرد. جلوی ترمینال
کاراندیش پیاده شد و بی حرف و خدا حافظی چمدانش را از
صندوق برداشت و رفت.

امین یک دقیقه از پشت سر رفتنش را نگاه کرد و بعد
سمت خانه‌اش راه افتاد.

فرنوش تا صبح توی ترمینال می‌ماند و با اولین اتوبوس
راهی جنوب می‌شد... اول بوشهر، بعد آبادان و خرمشهر...
شاید گرمای جنوب حریف سرمای بی‌حد سرنوشتش می‌شد
و بالاخره دلش را به زندگی گرم می‌کرد... راستی وقتی هم که
سوار اتوبوس می‌شد، به فروغ یک پیام می‌داد. دلش بدجور
هوای خواهرش را کرده بود. تنها کسی— که در این دنیا
پشتش را خالی نکرده بود...



#شبنم ۷۷۶

فاطمه



صدای زنگ آیفون که بلند شد زود دکمه را زدم و به امیرعلی و النای غرق خواب نگاه کردم. در را آرام باز کردم و کنار ایستادم. از پله‌ها بالا آمدم. باوجود لباس‌های گران‌قیمتش، اما ژولیده به نظر می‌رسید. حتی می‌توانستم به‌جای بوی عطر مانده‌اش، بوی عرق را از تنش استشمام کنم... پله‌های آخر را خیره در نگاهم بالا آمدم.

امین تماس گرفته و جریان مدارک را برایم گفته بود. خودش به‌خاطر رساندن فرنوش به ترمینال کمی دیرتر می‌رسید...

چشم‌هایش دودو می‌زدند. مضطرب بود... می‌فهمیدم. نمی‌دانم میثم حیرتم را می‌دید یا نه؟ یا اصلاً باید حیرت‌زده می‌بودم یا نه؟ فقط یک چیز برایم مسجل شده بود؛ هرچقدر هم که موقع بله گفتن به میثم توی یک خواب خرگوشی بودم، اما مطمئن بودم، مردی که باهاش ازدواج کرده بودم، خیلی فرق داشت با مردی که حالا می‌خواستم ازش جدا شوم. فرق‌شان از زمین تا آسمان بود...

هنوز به در نرسیده بود که به‌ش پشت کردم و داخل رفتم. توی راهرو ایستادم. نزدیک در بسته‌ی اتاق... دیدم

که نگاهش روی بچه‌ها چرخید. دیدم که اخم‌هایش بیشتر شدند. حالا داشت با غیظ به طرفم می‌آمد.

. این جا کجاست که بچه‌های منو آوردی توش؟!

. خونه‌ی تنها آدمی که می‌شناسم!

— جمع کن بریم خونه... زود باش فاطمه... دیگه شوخی ندارم!

. تا الان شوخی داشتی؟ فرنوش و خیانت و دورزدن بابات و آقابزرگت، شوخی بود همه‌ش؟ خب می‌گفتی قبلش که منم بخندم به شون!

— بسه فاطمه! تو الان باید پشت من باشی، نه این جورى برام گارد بگیری!

— برای چی باید پشت کسی باشم که بهم خیانت کرده؟! الانم فقط این جایی که با هم به توافق برسیم.

انگار دیگر نمی‌توانست خوددار باشد.

— توافق اینه که، تو با من و بچه‌هام می‌آی خونه، یا طلاق می‌دم می‌ری خونه‌ی بابات و دیگه رنگ بچه‌ها رو هم نمی‌بینی... می‌دونی که ازم برمی‌آد فاطمه، نه تو و امین

حریفم، نه بابات، نه هیچ خر دیگه‌ای، پس با من
لجبازی نکن، تا زندگیت رو جهنم نکنم!

با تمام وجودم نگاهش می‌کردم، باید این صحنه در
خاطرهام به‌خوبی ماندگار می‌شد... باید یادم می‌ماند تا دیگر
در زندگی‌ام غلطی به بزرگی میثم نمی‌کردم...

.چی فرستاده فرنوش؟ کجاست اون مدارک کوفتی؟

دستم را که روی دستگیره‌ی اتاق فشار دادم، در از داخل
کشیده شد و بابا گفت:

— پس اومدی دنبال مدارک اثبات کلاهبرداریت، نه دختر
من و بچه‌هاش، میثم‌خان!

چهره‌ی مات‌شده‌اش از حضور بابا پشت دری که تا
همین چند لحظه پیش بسته بود و او تا توانسته بود
کنارش مزخرف گفته بود، بدجور دیدن داشت.

@Vip.Roman



#شبنم۷۷۷

چهارشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۶

ساعت: ۱:۰۵

مکان: آپارتمان امین

دکتر توحیدی که زودتر از میثم رسیده بود، اصلاً فکرش را هم نمی کرد که با همچین صحنه ای روبه رو شود. کنار همه ی چیزهایی که شنیده بود، آن جمله ی "نه هیچ خر دیگه ای" بدجور توی ذهن آقای دکتر حک شده بود.

از لحظه ی دریافت آدرس، برنامه اش برگرداندن فاطمه و بچه ها به خانه و آرام کردن فاطمه بود و بعد هم شاید تلاش برای متقاعد کردنش برای این که زود تصمیم نگیرد، اما حالا حتی توی ذهن او هم دیگر جایی برای سازش با این مرد باقی نمانده بود.

چه خوب که در آن لحظه امیرعلی بیدار شده و حال فاطمه را دیده و پیشنهاد تماس گرفتن با پدر بزرگش را داده بود... اثر شنیدن این جریانات از زبان فاطمه هیچ وقت اندازه ی مواجهه ی مستقیم خود دکتر توحیدی با جریان

نبود و شاید اگر باز هم فقط این‌ها را از زبان فاطمه می‌شنید، برنامه‌ی اولیه‌اش را دنبال می‌کرد.

جلو آمد و جوری جلوی میثم ایستاد که دیگر نمی‌توانست فاطمه را ببیند. میثم رنگش جای پریدن داشت سیاه می‌شد. توی ذهنش فقط گند روی گندهایی بود که این روزها به زندگی‌اش می‌خورد. خیلی هم به ذهنش نمی‌آمد که خودش مقصر- باشد و دلش می‌خواست پدر کسانی را درآورد که توی مسیر برنامه‌های از نظر خودش بی‌نقص زندگی‌اش سنگ انداخته بودند.

— از وعده و وعید خوشبخت کردن دخترم رسیدی به تهدید کردنش؟!

میثم دستش را به صورتش کشید. اصلاً اعصاب تحمل کردن حضور دکتر توحیدی را نداشت و حالا دیگر خیلی هم توی این فکر نبود که باید جلواش مراعات کند. بحث و دعوا تو همه‌ی خانواده‌ها پیش می‌آید آقای دکتر! — خیانت چی؟ اینم عادیه؟! یا کلاه گذاشتن سر اعضای خانواده‌ت!

نگاهش با تاسفی که شده بود فشار لب‌هایش روی هم و
تکان خوردن سرش به چپ و راست، روی میثم چرخید و
گفت:

.یه کاری کردی که هیچ‌جوره نمی‌شه جمعش کرد.



#شبنم۷۷۸

میثم که چشم‌هایش را از شدت عصبانیت و تحمل این تحقیر بست، گوشی هم توی جیب فاطمه لرزید. حدس زد که امین باشد اما نمی‌خواست جلوی میثم جواب دهد. — این مسئله هیچ ربطی به زن و بچه‌ها نداره... آقای دکتر به جای کمک کردن به از هم پاشیدن زندگی دخترتون، بذارید بین خودمون حلش کنیم!

— یه بار اشتباه کردم و بهت کمک کردم... تو فکر کردی فقط خودت یه نفر عقل و شعور داری و همه یه مشت احمقن که ازشون سوءاستفاده کنی؟! خجالت نمی‌کشی. سر منو کلاه گذاشتی گفتمی برات پاپوش درست کردن؟! —

میثم کنترل خودش را از دست داد و داد زد: — با من در نیفت آقای دکتر! من زن طلاق نمی‌دم... طلاقم بدم، نمی‌ذارم رنگ بچه‌ها رو ببینه!

فاطمه قبل از دکتر توحیدی گفت:

— حالا که دوست داری جنجال به پا شه، منم اول فیلم خیانتت رو همه جا پخش می کنم، بعدم می رم سراغ نادرخان و پدرت، می دونی که خیلی حرف ها برای گفتن به شون دارم!

— این غلط رو بکن، تا منم مدرک بیارم که بچه مو عمداً و بدون رضایت من سقط کردی و بندازمت زندان!

این بار دکتر توحیدی نتوانست وقاحت چشمان بیرون زده ی این مثلاً دامادش را تحمل و خودش را کنترل کند. کف دست که نه، درواقع مشت گره کرده اش را با قدرت به صورت میثم کوبید. دقیقاً مشتش را... حتی فاطمه هم از این حرکت دکتر توحیدی جا خورده بود، چه رسد به میثم که از شدت ضربه تعادلش را هم از دست داده و یکووری توی در اتاق خورده و بعد هم روی زمین ول شده بود.

دکتر توحیدی به طرف میثم که بدجوری غافلگیر شده بود، خم شد و گفت:

.دیگه دختر منو تهدید نکن!

کمرش را راست کرد و شد همان مردی که میثم دقیقاً
برای جایگاهش به این که پدرزنش بود، برای دیگران باد به
غیب می انداخت و گفت:

— شاید تو صنف بساز بفروشا خرت بره، اما تو صنف
پزشکا، نه... فکر کردی تو این شهر می تونی برای دختر
دکتر توحیدی، گواهی جعلی درست کنی؟! بیدار شو از این
خواب خرگوشی... الانم یا با من توافق می کنی یا همین الان
می رم خونه ی نادرخان و نسخه ت رو اونجا می پیچم.



#شبنم ۷۷۹

و میثم انگار با همان مشیت و همین جمله، از خواب خرگوشی اش بیدار شده بود که حتی نتوانست روی پایش بلند شود. کم کم داشت می فهمید که چی به سرش آمده بود.

دکتر توحیدی چرخید سمت فاطمه و گفت:
.راننده ت پایین منتظره...

البته خیلی از این بابت مطمئن نبود. ولی خب تا فاطمه و بچه ها پایین می رفتند او هم می رسید.

— با بچه ها می رید خونه... من خودم با این آقا به توافق می رسم! مدارک غلط اضافه اش رو هم که بهم دادی، دیگه لازم نیست این جا باشی.

مدارک هم البته هنوز توی دست امین بود؛ اما خب میثم که خبر نداشت و امین هم به زودی می رسید.

فاطمه دلش می خواست بپرد توی بغل پدرش؛ اما دوید سمت سالن. امیرعلی را صدا زد و پالتوی خودش را هم پوشید. النارا بغل کرد و دست امیرعلی را کشید تا بلند شود... امیرعلی که پیش از این هم از سروصدای ایجاد شده بیدار شده و کسی نمی فهمید که با اضطراب خودش را به خواب زده بود.

. باید بریم مامانی زود باش.

امیرعلی بالاخره بلند شد و با زور دست فاطمه سمت در کشیده شد. عموم مجید رسیده و دنبال آپارتمانی می گشت که دکتر توحیدی توی پیام آدرسش را برایش فرستاده بود که چشمش به فاطمه و بچه ها افتاد. زود به طرفشان رفت و النارا را از بغل فاطمه گرفت. فاطمه سروته فرعی را نگاه کرد اما خبری از ماشین امین نبود. گوشی را از جیبش درآورد تا باهاش تماس بگیرد. امیرعلی کنار در ماشین ایستاده بود که فاطمه دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

. سوار شو مامان.

حیف که فاطمه آن قدر خودش توی هول و ولا بود، حالا متوجه حال امیرعلی نمی شد. همگی سوار ماشین شدند و تا امین جواب داد و گفت که: "رسیدم"، چشم فاطمه هم به ماشینش افتاد که توی فرعی پیچید. عمومجید برایش چراغ زد و به طرفش رفت. دو ماشین کنار هم ایستادند. فاطمه به امین گفت:

. بابا بالاست... ما می ریم خونه ی بابا... ممنونم امین.



#شبنم ۷۸۰

امین سر تکان داد و سمت خانه‌اش رفت. پیاده که شد، دکتر توحیدی هم پایین آمد و مدارک را از امین گرفت و نگاهی به‌شان انداخت. سرش دقیقاً سوت کشید. دقیق نمی‌دانست اسم کاری که می‌شم کرده بود، جرئت به‌خرج دادن برای دریافتان با نادرخان بود، یا خیریت محض... هرچی که حالا به‌نفع دخترش بود.

امین گفت:

. آقای دکتر فاطمه یه وکیل داره که می‌تونیم ازش راهنمایی بگیریم... بهتره یه کاری کنیم که قضیه‌شون کش‌دار نشه.

دکتر توحیدی سرش را به تایید تکان داد و مدارک را به امین برگرداند.

. الان می‌تونیم باهاش حرف بزنیم؟

امین گوشی اش را درآورد و گفت:

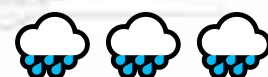
. آره حتماً، مرتب با هم در ارتباطیم.

امین شماره‌ی خانم وکیل را گرفت و گوشی را به دکتر توحیدی داد. دکتر توحیدی هم خلاصه‌ای از آتویی که از میثم داشتند برایش گفت و اضافه کرد:

— یه جوری که بشه سریع یک سرهش کرد، نمی‌خوام بیفته تو پروسه‌ی جلسات مشاوره‌ی قبل از طلاق.

— بهترین کار اینه که توی اولین فرصت این آقا بره یه دفترخونه‌ی اسناد رسمی و به فاطمه وکالت در طلاق بده، اون وقت من به عنوان وکیل فاطمه می‌شم نایب شوهرش و ظرف مدت یک ماه طلاق جاری می‌شه. البته اگر فاطمه مهریه‌ش رو هم ببخشه قاضی هم راحت‌تر گواهی عدم امکان سازش رو می‌ده و بعد هم بدون نیاز به حضور شوهرش صیغه‌ی طلاق جاری می‌شه.

دکتر توحیدی سرش را به تایید تکان داد و از خانم وکیل تشکر کرد. گوشی را به امین داد و بالا برگشت. امین هم گوش به زنگ همان جا ماند تا دکتر توحیدی نسخه‌ی میثم را توی خانه‌ی او برایش بپیچد.



#شبنم ۷۸۱

ساعت: ۰۹:۰۰

مکان: زندان عادل آباد

چادر روی سرش لیز می خورد. چادر را از پیشانی اش گرفت و جلو کشید و بعد روی صندلی نشست. مردی را که به ملاقاتش آمده بود، نمی شناخت؛ اما می دانست که یک آدم عادی نیست... یا وکیل بود یا مامور... توی ذهنش یک طلبکار جدید به قبلی ها اضافه شده بود و این آقای اتوکشیده هم در نقش وکیلش... فکر کرد چند سال دیگر به سال های حبسش اضافه می شد؟ چند صفر دیگر به بدهی های لعنتی؟ چند میلیون لحظه به ندیدن ژاله... به تنهایی ژاله، به سربار بودنش توی خانه ی خاله شان با آن شوهر چرتکه بیندازش که حساب هوایی را هم که ژاله در آن خانه تنفس می کرد، داشت.

. خانم ژيلا معروفي؟

خيرگي نگاهش يک دفعه به هوشيارى رسيد و متوجه شد که آقاى اتوکشیده دارد صدایش می زند. از هپروت صفرها و لحظه ها بیرون آمد و بی هوا سلام کرد... مرد اتوکشیده محترمانه جوابش را داد و گفت:

— من خسروى هستم، وکیل پرونده اى که امیدوارم شما بتونی بهش کمک کنی.

هنوز نمی توانست مطمئن باشد. کمی به سمت جلو خم شد و با اخمی سوالی پرسید:

. پس یعنی ازم طلب ندارين؟

— نه خانم، این ملاقات ارتباطی با پرونده اى خود شما نداره.

اخم های ژيلا از حالت سوال به حالت اضطراب تغییر ماهیت دادند. فکر کرد توی زندان بودن یعنی هی بسته شدن جرم های باربیطوبی ربط به نافت.

. چه کمکی باید بکنم؟

. اصلاً دلیلی برای نگرانی وجود نداره.

وکیل مان الحق که مرد خوش قلبی بود. از آن خوش قلب‌ها
که ظاهر جدی‌شان، بیننده را گیج می‌کرد.



#شبنم ۷۸۲

— من امیدوارم که شما همون کسی باشید که من دنبالش می‌گردم... جریان مربوط به چند ماه پیشه... حدود سه و چهار صبح یک نفر رو کنار خیابون...

ژیلا خودش را کاملاً روی میز کشید و وسط حرف آقای وکیل پرید و با هیجانی که چشم‌هایش را درشت کرده بود، گفت:

— کتک زدن... آره من دیدم... خاک بر سرم مرده؟! یعنی تقصیر منه؟

خستگی این دوروزونصفی دوندگی بی‌وقفه‌ی آقای وکیل به‌آنی دود شد.

درست از همان یکشنبه شب که وحید محل حادثه را نشان داده بود مشغول پیگیری بود. متاسفانه دورین‌های آن محل یا کار نمی‌کردند یا زاویه‌ی مناسبی نداشتند... آن‌جا بیشتر مغازه بود و فقط بالای یکی از مغازه‌ها یک واحد مسکونی بود. که هم مغازه خالی بود و هم کسی— در آن واحد جواب نمی‌داد. اما نکته‌ی خوبش این بود که آیفون داشت و آیفون هم سالم بود.

هیچ کس از مغازه دارها شاهد ماجرا نبود؛ اما یکی از آنها درباره ی کسی- که چند ماه پیش در این واحد ساکن بود، چیزهایی می دانست...

زنی جوان که انگار از دست طلبکارهایش آن جا مخفی شده و چند ماه پیش توسط پلیس دستگیر شده بود. درست سه روز بعد از حادثه ی من و وحید...

آقای وکیل شماره ی مالک آن واحد را از طریق بنگاه همان محل پیدا کرده و بعد توانسته بود رد خاله ی ژیل را بزند و خودش را هم توی زندان عادل آباد پیدا کند.

دیروز درگیر کارهای اداری و قانونی گرفتن وقت ملاقت از قاضی پرونده ی ژیل شده و حالا بعد از آن همه دوندگی داشت با رضایت نگاهش می کرد. زن بیچاره باز هم وحشت زده گفت:

— تقصیر منه؟ به خدا ترسیده بودم... خودم فراری بودم گفتم پای پلیس بیاد وسط جام لو می ره... خاک تو سرم سه روز بعدش پلیس پیدام کرد... کاش گفته بودم...



#شبنم ۷۸۳

کم مانده بود گریه کند که وکیل مان گفت:
 — اون آقا زنده ست؛ اما متاسفانه صدمات بدی دیده و
 مدتی هم توی کما بود... الان بزرگترین کمکی که می تونی
 بکنی اینه که هرچیزی که از اون شب یادت می آد رو به من
 بگی...

ژیلا تندتند سرش را تکان داد و گفت:

— دو نفر بودن... یکی شون خیلی گنده بود از این بادی بیلدینگا... سیاه پوشیده بودن و صورتاشون پوشیده بود؛ اما مطمئنم که اون گنده‌هه هم کچل بود هم یه خالکوبی از پشت سرش تا گردنش داشت... به قصد کشت می‌زدن اون بیچاره رو...

. ماشین داشتن؟

با هیجان گفت:

— آره... یه پراید سفید بود پلاکش رو هم حفظ کرده بودم، الان یادم نیست؛ اما تو دفتر مشق ژاله نوشتمش توی دفتر ریاضیش... راستش شاید مسخره باشه اما من با گوشیم از مانیتور آیفونم فیلم گرفتم که اگه یه وقت جرئت کردم به پلیس بگم، مدرک داشته باشم... اما سه روز بعدش که خودمو گرفتن دیگه همه‌ش به فکر ژاله بودم... بعدم که یادم می‌اومد می‌ترسیدم بهم بگن که تو چرا اصلاً باید از اون صحنه فیلم گرفته باشی و بعدم صداش رو درنیاری و بدتر تو دردرس بیفتم.

آقای وکیل فکرش را هم نمی‌کرد که چنین مدرکی به‌دستش افتاده باشد. با رضایت به ژیلای نگاه کرد و گفت:

. ژاله خواهرته؟

— بله تازه سیزده سالش شده، ان قدر درسش خوبه که
نگو... طفلک با بدبختی‌های من حیف شد... الان خونه
خاله‌مونه، گوشیم دستشه... آدرس و تلفن شون رو
به تون بدم؟

— هر دو رو دارم، از همون طریق تونستم پیدات کنم...
ممنونم ازت واقعاً کمک بزرگی به مون کردی.

— نه خواهش می‌کنم. همه‌ش عذاب وجدان داشتم؛ اما
نمی‌دونستم باید چی کار کنم... خدا رو شکر که اون آقا
زنده‌ست... انگار یه باری از روی دوشم برداشته شد.



#شب‌نم ۷۸۴

سادگی و بی‌شیله‌پيله بودن زن جوان ثابت می‌کرد که این‌جا بودنش نه از سر بدطینتی که از گردش بدشکل روزگار بود. کاش یکی کمک‌شان می‌کرد... به ژيلا و خواهرش که هم اسمم بود و یادگار کودکی‌هایم... ژاله، شب‌نم بود... همان اسم دومم.

کاش باران این‌خاطره را یادش بیاید. کاش یادش بیاید. از کلاس که بیرون دویدم مامان توی حیاط مدرسه منتظرم ایستاده بود. مثل همیشه مقنعه‌ی سفیدم دور گردنم افتاده بود. پریدم بغلش و گفتم: «خانوم معلم‌مون

گفته باید معنی اسم مون رو پیدا کنیم و بگیم چرا مامان و بابامون این اسمو برامون گذاشتن.»

باران گفت: «پس بدو بریم خونه و تحقیقات مون رو شروع کنیم.»

باز من گفتم: «کدوم تون اسممو گذاشتین شب‌نم؟»

باران برایم چشمک زد و گفت: «اگه بتونی حدس بزنی یه جایزه گیرت می‌آد... تارسیدن به خونه وقت داری فکر کنی.»

تمام راه را فکر کردم و همین که به خانه رسیدیم گفتم: «دوتایی انتخاب کردین... آخه تو و بابا هرکاری می‌خواین بکنین از هم سوال می‌پرسین.»

صورت‌م را بوسید و گفت: «قربون دخترم برم که ان قدر خوب مامان و باباش رو می‌شناسه.»

بعد، از توی فرهنگ لغات اسمم را پیدا کرده و معانی نوشته شده برایش را خوانده و خوانده بود تا رسیده بود به: "ژاله"... و من آن قدر از این اسم که هم معنی اسمم بود خوشم آمده بود که مجبورشان کردم تا مدت‌ها توی

خانه به جای شبنم، ژاله صدایم کنند... بعد از آن همیشه
توی ذهنم، هم ژاله بودم، هم شبنم.



#شبنم ۷۸۴

ساعت ۱۰:۳۰

مکان: بیمارستان کوثر

یکی از وکلای نادرخان برای مرخص کردن خانوم گل آمده بود، چون زندانی باید به زندان منتقل می شد... این دستور نادرخان بود!

هوشنگ با دیدنش در بیمارستان مطمئن شده بود که قرار نبود این جریان بی جنجال بیشتر تمام شود. آقای وکیل توی محوطه برای هوشنگ سر تکان داده و برای انجام کارهای ترخیص رفته بود. البته هوشنگ هم همین چند دقیقه پیش برای پرس و جو از حال خانوم گل رفته بود. پزشک متخصص تازه آمده و باید تا انتهای ویزیت بیماران برای گرفتن نتیجه صبر می کردند.

هوشنگ با این که از خدا می خواست حال خانوم گل خوب باشد، اما فکر کرد کاش دکتر به هیچ وجه حالا اجازه‌ی مرخصی— ندهد تا کمی زمان برای فکر کردن و تصمیم‌گیری داشته باشند.

نیم ساعت بعد که توی قدم‌زدن مضطرب هوشنگ و ایستادن پرغرور و آرام آقای وکیل گذشت، نتیجه‌ی ویزیت دکتر به‌شان رسید... فشار خون خانوم گل بالا بود و دکتر دستِ کم تا پایین آمدنش اجازه‌ی مرخصی— نداده بود.

آقای وکیل از هوشنگ و پرستاری که توضیحات دکتر را به گوش‌شان رسانده بود، فاصله گرفت و مشغول انتقال اخبار به رئیسش شد و جواب نادرخان البته بی‌توجه به اوضاع خانوم گل این بود:

— به هوشنگ بگو این آخرین فرصتشه. یا برمی‌گرده به جایی که باید، یا از این به بعد برای درآوردن خرج زن و بچه‌هاش باید کاسه‌ی گدایی دست بگیره!

و تماس را قطع کرد. خب آقای وکیل که کاملاً به زبان نادرخانی تسلط داشت، می‌دانست که فعلاً لازم نبود برای مرخص کردن خانوم گل دست به کار خاصی بزند. فقط

سراغ هوشنگ رفت و جمله‌ها را بی‌انداختن یک واو به‌ش گفت و بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

هوشنگ کمی دیگر در بیمارستان ماند. کمی قدم‌زنان و کمی ایستاده. بعد با باقر تماس گرفت و شرایط خانوم گل را گفت. قرار شد افشین برای احتیاط بیاید و جای او در محوطه بماند... خودش می‌خواست سراغ نادرخان برود.

یک ساعت بعد، هم وکیل‌مان شماره پلاک آن پراید سفید را از توی دفتر ریاضی ژاله پیدا کرده و فیلم به گوشی‌اش ارسال شده بود، هم هوشنگ به خانه‌ی پدری رسیده بود.



#شبنم ۷۸۵

توی خانه طبق معمول این روزها فقط طینوش و نادرخان بودند. البته طینوش باید سری به طلافروشی می زد که رسیدن هوشنگ مرددش کرده بود.

نادرخان توی سالن روی صندلی پشت بلندش نشسته بود. با این که سرووضعش مدل همیشگی نادرخان بود؛ اما حالت چهره اش خیلی نمی گذاشت دیگران باور کنند که همه چیز خوب و روبه راه است... حالتی که خیلی ربطی به فیزیکش نداشت. یک جور حس بود و بهترین تعبیر برایش هم، اضطراب... نادرخان نم نمک داشت با حس ترس دم خور می شد... اما چون خودش هنوز هم باور نداشت

که به پرتگاه رسیده باشد، با دیدن هوشنگ نیشخند زد و گفت:

.انگار هنوز یه جو عقل تو سرت مونده!

بعد هم رو به طینوش که گوش به زنگ روی پله های پهن ورودی سالن ایستاده بود، گفت:

.برو به کارت برس.

.چشم آقا.

و رفت.

هوشنگ جلو رفت و روی مبل تک نفره ی سمت راست نادرخان نشست و همین که صدای بسته شدن در را شنید، بی مقدمه گفت:

. شما به پژمان گفתי دختر باران رو...

نادرخان دستش را با عصا بلند کرد و به زمین کوبید. صورتش در لحظه پر از اخم و سرخ شده بود. هوشنگ ترسید. نه از اخم و عصبانیتش، از حقیقتی که انگار هیچ جوره نمی شد از شرش خلاص شد.

اگر این جریان در میان نبود حتماً هوشنگ از وحشت نگاه نادرخان دهانش را می بست؛ اما دیگر چیزی وحشتناک تر از قتل نبود... آن هم قتل یک هم خون.
. آخه چرا آقا؟! برای چی؟!

این بار نادرخان عصا را محکم روی زمین پرتاب کرد. عصا و شمشیر جدا شدند. نادرخان فریاد زده بود که: «دهنت رو ببند!» و دهان هوشنگ از تعجب دیدن شمشیر، باز مانده بود.

.گم شو از این خونه بیرون... دیگه پسری به اسم هوشنگ ندارم... برو عین اون سه تا احمق کاسه‌ی گدایی دستت بگیر و تو لجن غلت بزن... برو بلکه بفهمی چی رو از دست دادی!

@Vip.Roman



#شبنم ۷۸۶

هوشنگ بلند شد. دست توی جیبش برد و کلیدهای
 طلافروشی را روی میز گذاشت. اگر بیست و شش سال
 پیش بود باید مثل باقر کلید خانه و ماشینش را هم تحویل
 می داد. نادرخان باز داشت فکر می کرد که ده سال پیش چه
 حماقتی کرده بود که نفری یک خانه و ماشین هم به
 نام شان زده و حالا نمی توانست با آواره کردن شان، بیشتر
 ابراز قدرت کند!

هوشنگ به سختی پاهایش را تا پله های پهن میان سالن
 کشید.

نادرخان فریاد زد:

— دیگه حق نداری برگردی! دیگه حق نداری پا توی این خونه بذاری! دیگه اگه به پامم بیفتی فقط تف توی صورتت می‌ندازم!

هوشنگ شک داشت که این‌ها قلدری کردن و تهدیدهای واقعی بودند یا هیاهویی که بیشتر حکم با دست پس‌زدن و با پا پیش کشیدن را داشت. چرخید و رو به نادرخان گفت:

— به جان جفت پسر ام حاضرم بقیه‌ی عمرم رو بدم اما دروغ باشه... نباید به این جا می‌رسید آقا... نباید.

و توی نگاه سرخ اما مبهوت نادرخان باز چرخید و از خانه بیرون رفت.

حالا فقط خودش مانده بود و خانه‌ای خالی... و این خالی ته دلش را به لرزه انداخت که بلند شد و تلفن را برداشت و شماره‌ی طینوش را گرفت تا دستور دهد که بی‌خیال کاروبار زود برگردد... نادرخان تا این لحظه از زندگی‌اش نه ترس از تنهایی را چشیده و نه قدرت و اندازه‌اش را باور کرده بود. بشقاب شیرینی‌اش همیشه پر از مگس‌های سرگردان بود.



#شبنم ۷۸۷

ساعت: ۱۵:۳۰

مکان: بیمارستان کوثر

افشین مجبور شده بود برای کاری به خانه برگردد و سیم‌کشی یک قسمت را تمام کند تا کارگرها بتوانند کارشان را ادامه دهند. به جای او فرید توی بیمارستان بود... فرید هنوز به خانه‌شان برنگشته بود و بیشتر به بهانه‌ی خانوم گل توی بیمارستان می‌ماند. افشین اما دور از چشم همه به‌ش گفته بود که اگر خواست می‌تواند روی اقامتگاه او حساب کند. فرید هنوز آماده‌ی برگشتن به خانه نبود و باقر هم انگار فهمیده بود که چیزی به رویش نمی‌آورد...

چند دقیقه پیش هوشنگ را دیده بود که آمده بود؛ اما قبل از آن که بخواهد خودش را نشان دهد، گوشی هوشنگ زنگ خورده و دو دقیقه بعد هم زیر و ارغوان به‌ش رسیده بودند. فرید دیگر خودش را نشان نداده بود و

حتی تا نزدیک خروجی هم رفته بود؛ اما پشمان شده و برگشته و از جایی که خودش دیده نشود، به‌شان زل زده بود.

هرچی با خودش کلنجار می‌رفت، می‌دید که نمی‌تواند همین‌جوری از خیر جریان فرگل و آرش بگذرد و حالا که ارغوان این‌جا بود انگار باید دنبال فرصتی می‌گشت تا یک درس حسابی به آرش بدهد بلکه دلش خنک شود.

زیر و هوشنگ مشغول بحث بودند... دقیقاً داشتند بحث می‌کردند چون هم حرکات دست‌شان زیاد بود هم چهره‌ی هردو پر از اخم. مخصوصاً زیر که ماسک هم نداشت و جمع بودن صورتش بیشتر توی چشم بود.

فربد دنبال موقعیتی می‌گشت که نمی‌دانست چیست و حتی نمی‌دانست که حالا برایش پیش می‌آید یا نه، اما انگار هی منتظر بود زیر و ارغوان از هم فاصله بگیرند، تا او خودش را به ارغوان برساند.

هوشنگ حسابی داغ کرده بود و نفس‌هایش هم بدجوری داغ شده بودند. صورتش دیگر تحمل هوای داغ زیر ماسک را نداشت که او هم ماسکش را پایین کشید و صورت سرخش واضح شد.

. من نمی فهمم چرا گوشای شما نمی شنوه من چی می گم!
زیر دستش را جلو برد و جوری که نوک انگشتش به
چانه‌ی هوشنگ خورد، به تندی و باتمسخر گفت:
. حالا برام شنوا شده آقا!

ارغوان بازوی پدرش را گرفت و گفت:
. بابا آرام، زشته!

هیچ کدام آرام نشدند. حتی فرید که از دور می دید هم
یک لحظه فکر کرد که باید برای احتیاط جلو برود.



#شبنم ۷۸۸

هوشنگ از لای دندانهایش گفت:
— دختر باران رو کشتن! پژمان رو پلیس گرفته! می فهمی
یعنی چی؟! exchange group

زیر بازویش را از دست ارغوان بیرون کشید و گفت:
. به من چه؟ مگه من کشتم؟! من چی کارهام این وسط؟!
زبان هوشنگ بسته شد. حتی ارغوان هم از جواب پدرش
خوشش نیامد... زیر باز گفت:

— تو هم خودت رو قاطی نکن! دو تا بچه ی کوچیک
داری؟ خرج اونا رو دلسوزی برای دیگران می خواد بده؟!
آقا رو روی دنده ی لج ننداز هوشنگ! به زن و بچه هات
فکر کن و خودت رو از این جریان بکش کنار!

هوشنگ آرام گفت:

. به همونا دارم فکر می‌کنم.

بعد هم یک پوزخند زد و پشت به زیر سمت سالن انتظار رفت. زیر فحشی— زیر لب داد. دو قدم رفت و برگشت. "به درک"ی گفت و چرخید که از محوطه‌ی بیمارستان بیرون برود که ارغوان گفت:

. نمی‌خوای حال خانوم گل رو پرسی بابا؟

زیر با اخم‌هایش چرخید سمت ارغوان. اگر ارغوان نگفته بود اصلاً یادش نبود که دلیل این که هوشنگ را این‌جا دیده بود این بود که خانوم گل توی سی‌سی‌یو بستری شده بود.

برگشت و باز فحشی زیر لب داد و گفت:
. تو وایسا تا پیام...

. می‌خوام خانوم گل رو ببینم.

. صبر کن ببینم اوضاع چطوره، بعد.

ارغوان و زیر توی کارگاه بودند که هوشنگ جریان بستری‌بودن خانوم گل را به زیر گفته بود و ارغوان اصلاً برای همین همراهش آمده بود. نچی کرد و منتظر ماند.

داشت فکر می کرد که این روزها توی خانه ی آنها هم حرف از این جریانات بود؛ اما هیچ وقت به جدیت این لحظه نبود که عموهوشنگش با چهره ی سرخ از عصبانیتش از آن گفته بود. ته دلش خالی شده بود. داشت به قتل فکر می کرد. نه آن طور که پدرش اشاره می کرد، جوری که صورت هوشنگ را سرخ کرده بود... ناخودآگاه آب دهانش را قورت داد و همان لحظه چهره ی آشنا جلواش ظاهر شد. دو ثانیه طول کشید تا اسم فرید توی ذهنش پررنگ شد و با تصویر هم خوانی پیدا کرد.

exchange group

ROMAN

@Vip. Roman



#شبنم ۷۸۹

Exchange Group | 2428

حالا کنار چهره‌ی سرخ عمویش دماغ کبود و کمی متورم
فرید هم جای فکر داشت.

فرید همین‌طور داشت نگاهش می‌کرد و توی دلش برای
آرش خط و نشان می‌کشید که ارغوان سلام کرد. پوزخند
فرید باز هم برای آرش بود. هیچ‌جوره نمی‌توانست
بی‌خیالش شود. ارغوان از پوزخندش اول تعجب کرد و بعد
هم کمی اخم. حدس زد که شاید ربطی به فرگل و آرش
داشته باشد. تنها چیزی که او و فرید و پوزخندش را به هم
ربط می‌داد.

فرید نگاهی به پشت سرش کرد و وقتی دید خبری از
هوشنگ و زیر نیست، گفت:

- دیشب نداشتن ذهنش رو سرویس کنم. وگرنه یه کاریش می کردم که کنار خانوم گل براش جا بندازن!
 ارغوان اخمش را محکم تر کرد و گفت:
 .چی می گی تو فرید؟!

باز پوزخند زد. این یکی به تصویر چای خوردن آرش و ارغوان توی کارگاه بود و گفت:

- برو با آرش جونت خوش باش، فکر کن تو بردی... ببینم تا کی دووم می آره... الان فرگلول کرده، چهار روز دیگه هم نوبت توئه... برای خودت می گم... البته اگه مغزت کار کنه!
 بعد هم جلوی نگاه هاج و واج ارغوان پشتش را بهش کرد و از بیمارستان بیرون زد.

زیر ماسک دهان ارغوان باز مانده بود. حرارت نفسش کم کم زیاد می شد و فاصله ی ابروهایش کم.
 آرش با فرگل به هم زده بود؟!

توی ذهنش پر از این سوال بود. پر از این سوال و تعجب... و البته یک دنباله هم داشت؛ به خاطر من؟

حس بدش بیشتر شد. «چهار روز دیگه هم نوبت توئه» این جمله داشت حالش را بد و بدتر می کرد. آن قدر که

نتوانست دستش را کنترل کند. گوشی‌اش را از جیبش درآورد و شماره‌ی آرش را گرفت. بوق پنجم آرش جوابش را داد. ارغوان بی‌سلام و علیک با همان ابروهای نزدیک به هم گفت:

. با فرگل به هم زدی؟



#شبنم ۷۹۰

آرش انتظارش را نداشت. فرید توی ذهنش بزرگ شد. دستش را به پیشانی اش چسباند و چشم‌ها و دندان‌هایش را به هم فشار داد.

. ربطی به تو نداره.

. پس به کی ربط داره؟

. منظورم اینه که تو مقصر نیستی؟

. منم نگفتم مقصرم! پرسیدم واقعاً باهاش به هم زدی؟

آرش نفسش را آرام بیرون داد و گفت:

. آره.

ارغوان تماس را قطع کرد و آرش گوشی اش را توی دیوار کوبید و آه بلندی گفت که عطیه را به اتاقش کشاند.

. چه ته آرش؟ جریان چیه؟

می دانست که منظور مادرش به سوالی بود که از دیشب هی پرسیده بود:

. واقعاً فرگل بهت جواب رد داده یا...

اعصابش به هم ریخته بود. تنش را لبه‌ی تختش ول کرد. زانوهایش از هم فاصله داشت. خم شد و دست‌هایش را مشت کرد.

— اگه داری می‌پرسی که مطمئن بشی— پسر—ت یه آدم هوس‌باز بی‌شعوره که یکی رو به‌خاطر یکی دیگه ول کرده، آره دقیقاً همین‌ه جوابت... همین کار رو کردم مامان... آره فرگل رو به‌خاطر ارغوان ول کردم!

عطیه کمی نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت. برای فرگل ناراحت بود؛ اما برای پسرش هم بود. عطیه نمی‌توانست پسرش را به‌خاطر انتخابش دور بیندازد. توبیخی هم برایش نداشت. به خودش که نگاه می‌کرد جز چشم گفتن به شوهرش در زندگی کاری نکرده بود. نه برای تربیت بچه‌هایش نه برای محافظت ازشان که حالا طلبی داشته باشد. در را آرام بست و با بغضی— توی گلویش به اتاق خودش رفت.

مثل ارغوان که داشت از بیمارستان بیرون می‌رفت. نزدیک ماشین بود که درها باز شد. زیر فکر کرده بود ارغوان متوجه بیرون آمدنش از ساختمان شده بود که سمت ماشین‌شان می‌رفت و خبر نداشت که دخترش اگر

صدای دزدگیر را نشنیده بود، همین طور برای خودش می رفت.

سوار شد و وقتی زیر رسید، حتی نپرسید حال خانوم گل چطور بود. توی گوشش پر از صدای فرید بود: «چهار روز دیگه هم نوبت توئه.» واقعاً آرش همچین آدمی بود؟



#شبنم ۷۹۱

ساعت: ۲۱:۴۰

مکان: روبه روی بیمارستان کوثر

فرگل از ماشین ستاره پیاده شد و منتظر ماند تا او هم پیاده شود.

دیشب را کنار ستاره و نغمه، در آرامشی-نسبی گذرانده بود. نه مجبورش کرده بودند حرف بزند، نه تنهای تنهایش گذاشته بودند. هرچند تا صبح بیشتر غلت زده و خواب تکه تکه اش عمیق نشده بود، اما حس بهتری نسبت به شب‌هایی داشت که تنهایی توی اتاق خودش گذرانده بود.

صبح که برای رفتن سر کار به خانه برگشته بود، برای ستار پیام نوشته بود که: «معذرت می‌خوام... من به تو و نغمه اعتماد دارم، اگه حرف نزدن برای این بود که واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم... فکر کنم اول باید با خودم کنار بیام.» ستاره هم جواب داده بود که الکی خودش را با این فکرها اذیت نکند و هروقت نیاز داشت روی کمک آنها حساب کند.

شاید هم برای همین پیام و آرامش دیشب بود که وقتی ستاره به ماشین سواری شبانه دعوتش کرده بود، از خداخواسته پذیرفته و بعد هم مقصدشان شده بود بیمارستان کوثر تا خبری هم از حال خانوم گل بگیرند. غافل از این که سپهر نیم ساعت پیش با افشین تماس گرفته و وقتی فهمیده بود که او در راه بیمارستان است، آمده بود تا کنارش باشد. فرگل هم فکر می‌کرد حالا فقط فرید توی بیمارستان است؛ اما افشین زود کارش را تمام کرده بود تا به بیمارستان برگردد. فرید بالا پیش خانوم گل بود و افشین و سپهر بیرون بیمارستان...

حالا فرگل و ستاره کنجکاو به مردی نگاه می‌کردند که نیم‌رخش در دید آنها بود و روبه‌روی افشین ایستاده بود.

فرگل فقط مطمئن بود که آرش نیست و همین برایش بس بود.... آرش توی فضای بسته هم ماسک نمی‌زد، چه رسد به فضای باز! حالا بین ستاره و افشین بی‌ماسک، فرگل تنها کسی نبود که ماسک داشت.

طبق معمول افشین زود ستاره را دید. اصلاً کافی بود ستاره بی‌هوا در حوالی‌اش چشمک بزند، چشم‌های افشین برای رصد ستاره همیشه آماده بودند.



#شبنم ۷۹۲

افشین

سپهر داشت حرف می زد که کنارش زدم و سمت ستاره
رفتم. یک قدمی اش که رسیدم تازه حواسم جمع فرگل شد
و بعد عین برق گرفته ها چرخیدم سمت سپهر... خودش
برگشته و نگاهش به فرگل از همه جا بی خبر بود.

این لحظه شاید یک مثال واضح برای "قسمت" بود. چون اگر خبر آمدن شان را داشتم حتماً سپهر را دست به سر کرده بودم. مخصوصاً با جریان دیشب و به هم ریختن دوباره‌ی فرگل، به نظرم خیلی وقت مناسبی برای وارد شدن سپهر به صحنه نبود...

. سلام، چه بی خبر!

– رفته بودیم ماشین سواری، یه دفعه تصمیم گرفتیم بیایم این جا. فکر می کردیم فرید این جاست.

. بالاست... منم کارم زود تموم شد، برگشتم.

سپهر که جلو آمد حس کردم فرگل معذب شد. تنها دلیلی که به ذهنم می آمد، گریه کردنش بود... یعنی اگر سپهر آن روز که آرش را زده بودم، بهش اشاره نکرده بود؛ ذهن کرخت من در آن شب او را از جریان حذف کرده و فقط خود فرگل در صحنه حاضر بود.

سلام ها رد و بدل شد و آرام ترین شان مال فرگل بود. برای درآوردنش از این حالت و سکوت معذب کننده حال عمو را پرسیدم.

— بد نیست... یه خورده حالت تهوع داشت؛ اما الان که اومدیم بهتر شده بود.

— خدارو شکر... خانوم گلم از دیشب بهتر شده ولی فکر نکنم فردا هم مرخص بشه... البته این جا باشه کلاً بهتره.

فرگل سرش را کوتاه تکان داد. نگاهش صدم ثانیه روی سپهر رفت و برگشت. مطمئن بودم که هنوز معذب بود و شاید دنبال راه فرار می گشت.

.گفتی فرید بالاست؟



#شبنم ۷۹۳

سرم را که تکان دادم، دستش زود سمت کیفش رفت.
گوشی‌اش را درآورد و گفت:

. بگم بیاد جاش رو با من عوض کنه.
و تمام کلماتش را حین دورشدن از ما و رفتن سمت
نگهبانی گفت. فرار کاملاً توی رفتارش مشخص بود. دست

خودم نبود. برگشتم و چپ‌چپ به سپهر نگاه کردم که گفت:

. به من چه؟!

ستاره خنده‌اش گرفت و از حالت ستاره خودم هم خندیدم و سپهر هوا را از دهانش بیرون داد. ماسکش باد کرد و خالی شد. فرگل هنوز پشت نگهبانی بود. ستاره به طرفش رفت. سپهر را کنار کشیدم و گفتم:

. دمت گرم که اومدی، برو دیگه.

. چرا خب؟ اون که نمی‌دونه چی تو سر منه؟

. ندونه، معذب که هست!

— به روی خودمون نیاریم عادی می‌شه... بی‌خیال شو تو هم.

- ببین سپهر کاری ندارم چقدر با آرش فرق داری، یا شاید حتی گزینه‌ی خوبی براش باشی؛ اما من یه بار با بازکردن راه برای آرش به حال این دختر گند زدم، عمراً اگه برای تو قدمی بردارم.

خنده‌اش گرفته بود. مشتش را به کتفم کوبید و گفت:

. خیلی خری افشین.

. دارم جدی می‌گم!

خنده‌اش را جمع کرد و جدی‌تر از من گفت:

— تو کاری نکن... جلوی منم نگیر. من حواسم هست...
قصدهش رو هم ندارم که همین الان، حرفی بزنم یا
پیشنهادی بدم... فقط می‌خوام بهش نزدیک باشم ببینم
چی می‌شه.

نفسم را بیرون دادم و سرم را به طرف نگهبانی چرخاندم.
فربد به حال دویدن داشت سمت نگهبانی می‌آمد. فرگل
برایش دست تکان داد و از نگهبانی رد شد. باز سرم را
چرخاندم و به سپهر چپ‌چپ نگاه کردم. دختر بیچاره
انگار داشت فرار می‌کرد. سپهر نچ کرد و "ای بابا" گفت.
قبل از نزدیک شدن ستاره و فربد گفتم:

- به هر حال من واسطه‌ی این آشنایی‌ام... جون خودت تو
یکی دیگه گند زن!

@Vip.Roman



#شبنم ۷۹۴

وقت نشد جوابم را بدهد. صدای فرید نزدیک شده بود
که به ستاره می گفت:

— که تو کار کیک بوکسینگ بود، بین الان کدوم باشگاه.

چرخیدم به طرفش. ستاره گفت:

- می پرسم از نغمه؛ اما فکر کنم همون دوستشه که دو ماه پیش از ایران رفت.

فرید که "ای بابا"ی غلیظی گفت، پرسیدم:

. جریان چیه؟

. هیچی بابا دنبال یکی می گردم کیک بوکسینگ یادم بده.

ارادی نبود که نگاهم سمت دماغ کبودش کشیده شد. فرید تیز بود. به مسخره گفت:

. نترس نمی خوام برم سروقت بابات!

خندیدم. آرنجم را زیر گردنش گرفتم و فشار دادم. زود خودش را از دستم آزاد کرد و فاصله گرفت. حالا درست کنار ستاره بودم و فرید و سپهر روبه روی مان. سپهر گفت:

— من یکی رو می شناسم دفاع شخصی کار می کنه، به کارت می آد؟

باز دوباره نگاهم چپ‌چپ شده سمت سپهر و خودمانی‌شدنش با فرید رفته بود. ستاره نامحسوس بازویم را فشار داد. نچی کردم و نگاهم را ازش گرفتم. فرید داشت ازش آدرس و مشخصات می‌گرفت. زیرلی به ستاره گفتم: ول کن ماجرا نیست.

مثل خودم زیرزیری گفتم:

. دو تا آدم بزرگن، خودشون می‌تونن تصمیم بگیرن. فقط نمی‌خواستم فرگل دوباره از سمت آدمی که یک سرش به من وصل بود، اذیت شود. - اگه دوست نداشتی پیش بابام کارکنی، نکن، به‌خاطر من قبول نکن.

همان‌طور خیره به سپهر که داشت با فرید قرارومدار می‌گذاشت، گفتم:

. حالا بعداً حرف می‌زنیم راجع به‌ش.

یواش خندید و گفت:

. ذهنت منحرف نمی‌شه، نه؟

بالاخره نگاهم کامل از سپهر کنده شد.

. ستاره خدایی منطقت رو چی کار کردی تو؟
با حالتی که هم شاکی بود هم شوخ گفت:
. چه می‌دونم. از خودت پیرس!



#شبنم ۷۹۵

خنده‌ام را با چرخیدن فرید سمت ستاره خوردم. رو به ستاره گفتم:

— یه وقت نریا، تا من جامو با فرگل عوض کنم که باهات برگرده.

باز خون به مغزم نرسید و تحت‌تاثیر حضور سپهر گفتم:

.اگه دوست داره، خب بذار بمونه.

باهاش تماس گرفته بود.

.نه بابا، همین الانم جا خوردم گفتم می‌خواد بره بالا.

دوباره داشتم به سپهر چپ‌چپ نگاه می‌کردم که فرید توی گوشی گفت: «بیا پایین» و زود هم قطع کرد و باز گفت:

— کافیه یه نفر اونجا فقط سینه‌ش رو صاف کنه، این دیگه می‌ره تو فاز قرنطینه تا دو هفته از ده کیلومتری بابا هم رد نمی‌شه. برای همین چند دقیقه هم بعید نیست دو روز قرنطینه کنه خودش رو.

خندیدم؛ اما همین جمله‌ی شوخ عین تست شخصیت‌شناسی بود. فرگل و اهمیتی که به عمو می‌داد و مهم‌تر شاید فرید و همین ظاهری تفاوت و جمله‌ی شوخ که این قدر خوب خواهرش را می‌شناخت... خدایی عمو خوب بچه‌هایی تربیت کرده بود.

باز نگاهم میخ سپهر شد که اصلاً نخندیده و توی فکر بود انگار... لعنتی بدجور رفته بود توی فاز شناخت و آشنایی.

فرید با ستاره و سپهر خدا حافظی کرد و رفت. سپهر بی مقدمه گفت:

— دختر عموت که اومد، بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم... پیشنهادشم خودت بده.

پوفی کردم و گفتم:

. من می‌گم نره تو می‌گی بدوش؟

— حالا این یه بار رو بدوش، قول می‌دم دیگه مزاحمت
نشم.

نزدیک آمد و بی‌تعارف جلوی ستاره گفت:
— مگه نمی‌گی الان هنوز ذهنش درگیره آرشه... اوکی! منم
فقط می‌خوام دورادور بشناسمش، بدون این که خودش رو
درگیر کنم.

به فاصله‌ی کم بین‌مان اشاره کردم و گفتم:
. این دورادوره؟!



#شبنم ۷۹۶

Exchange Group | 2450

عزمش را جزم کرده بود که کوتاه نیاید.

— این یه بار رو تو جور کن، من پاش رو به کتابفروشی باز می‌کنم، بقیه‌ش دیگه با خودم. مطمئن باش تا وقتی از خودم مطمئن نشدم، جوری رفتار نمی‌کنم که یه وقت برداشت خاصی کنه.

سرش را چرخاند سمت ستاره:

— شما یه چیزی بهش بگو ستاره‌خانوم... اصلاً فکر کن قراره بیاد تو یه گروه کتاب‌خوانی عضو بشه... مگه نمی‌گی روحیه‌ش خرابه؟ فکر کن اصلاً تراپیه براش، قرار گرفتن تو

جمع آدمای جدید و کار جدید، کلی اثر خوب می‌ذاره رو روحیه‌ش.

ستاره هم گفت:

– اگه فقط در همین حد باشه فکر نکنم مشکلی پیش بیاد افشین... فرگل ان قدر ذهنش این روزها مشغوله که اگه مستقیم چیزی رو به‌ش نگی، اصلاً توجهش رو جلب نمی‌کنه.

هنوز جواب نداده بودم که صدای فرگل آمد:

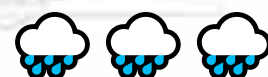
– نداشت من بمونم...

به‌طرفش چرخیدیم. دو ثانیه نگاهش کردم و بی‌فکر بیشتر گفتم:

– بریم یه چیزی بخوریم دور هم بعد شما برید خونه منم برگردم این‌جا.

قبل از آن که فرصت مخالفت کند، ستاره تاییدم کرد و به‌طرفش رفت. سپهر کنار گوشم گفت:

– به رفاقت‌مون قسم می‌خورم که اذیتش نمی‌کنم، قول می‌دم افشین.



#شبنم ۷۹۷

یک ربع بعد

مکان: باغ‌رستوران رزگلد

این‌جا نزدیک‌ترین مکان به بیمارستان بود. خوبی‌اش این بود که فضای باز هم داشت. با فاصله از هم جوری که فرگل هم راحت باشد توی فضای باز نشسته بودند. روبه‌روی فرگل، افشین نشسته و سپهر روی صندلی سمت چپش بود. البته این بهترین جاگیری بود چون با هربار بلند کردن سرش جای سپهر با افشین رخ‌به‌رخ می‌شد و لازم نبود نگاهش را بدزد یا هی توی سرش مرور کند که آن روز سپهر دقیقاً از کجای حرف‌هایش را شنیده و چقدر از گریه‌اش را دیده بود و این فکر را هم از سرش پس می‌زد که کی خبر به‌هم خوردن رابطه‌اش با آرش را می‌فهمید، یا اصلاً

کی می فهمید که آرش او را نخواسته بود... آن هم به خاطر یک دختر دیگر.

. سفارش فرگله.

شنیدن اسمش از زبان ستاره به جمع برش گرداند. پیشخدمت با سینی سفارشات کنارش ایستاده و سفارش‌ها را روی میز می‌چید.

کیک شکلاتی روبه‌رویش بود. حواسش نبود بقیه چی سفارش داده بودند، داشت به این فکر می‌کرد که دلش می‌خواست قبل از خوردن، چنگالش را با الکل تمیز کند. بدون آن که بخواهد دلیلش را برای کسی - توضیح دهد. توی ذهنش آرش بود... جلواش مدام مراعات کرده بود که رابطه‌شان را حفظ کند. خوب بود که هنوز ماسکش را درنیاورده بود و کسی پوزخند پریغضش را نمی‌دید.

آرام نفسش را بیرون داد و فکر کرد حالا که دیگر نه آرشی بود نه دلیلی برای مراعات و بروزندادن مراعات‌های کرونایی‌اش که به هیچ کس هم آسیب نمی‌زد و فقط دل خودش را آرام می‌کرد. دست کرد توی کیفش و اسپری الکس را درآورد. اول به دست‌هایش زد و بعد یک پد برداشت و چنگالش را هم باهاش پاک کرد. گریه‌اش گرفته

بود و اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره جلوی رفیق افشین به گریه بیفتد. آن قدر سرش را خم و خودش را مشغول تمیز کردن چنگالش نشان داد تا کم‌کم حس گریه از سرش پرید.

تمام این سه‌چهار دقیقه حواس افشین و ستاره و سپهر هم به فرگل بود. هرچند هر سه داشتند وانمود می‌کردند که حواس‌شان نیست، اما کم‌وبیش متوجه گرفتگی‌اش شده بودند و ستاره حتی اشک جمع شده توی چشمش را هم دیده بود.



#شبنم ۷۹۸

یک جور حالت گوش به زنگی توی شان بود که وقتی فرگل بی خبر از حواس های جمع شده بهش، ماسکش را پایین کشید و چنگالش را توی کیک فرو کرد و بعد هم توی دهانش گذاشت؛ یک دفعه از بین رفت و سپهر هم ماسکش را درآورد و فنجان آفوگاتواش را نزدیک کشید و ستاره برای خودش و افشین از فرنچ پرس جلواش چای ریخت.

افشین سر صحبت را باز کرد:
اوضاع کتابفروشی چگونه؟

— با این برنامه‌ی کتاب‌خوانی و نقد و بررسی که گذاشتیم،
داره بهتر می‌شه.

ستاره گفت:

— شیرازه هم از این برنامه‌ها زیاد می‌ذاره... اوایل کرونا
خیلی کم شده بود؛ اما الان کم کم داره به حالت سابق
برمی‌گرده.

اسم کتابفروشی ذهن فرگل را از گریه‌اش جلوی رفیق
افشین به یک ساعت قبل‌تر از آن لحظه و هدیه گرفتن
کتابی برد، که سپهر بهش داده بود و هنوز توی همان کیفی
بود که آن روز باهاش به آن جا رفته بود و شاید اگر حالا
حرف کتابفروشی پیش نیامده بود، آن جریان اصلاً به
ذهنش نمی‌رسید. رو به ستاره گفت:

— اما برنامه‌های آنلاین که باب شد خوبیش این بود که
آدم سرکارم بود یه جوری می‌تونست توشون شرکت کنه...
مخصوصاً من که ساعتای مفید روز رو باید کلینیک باشم.
سپهر به افشین خیره شد. نگاه سوالی‌اش با این معنی بود
که "همه‌ش سرکاره؟" و انگار افشین قشنگ حرف نگاهش
را گرفته بود که خیلی ساده رو به فرگل پرسید:

. تو فقط پنجشنبه‌ها آزادی آره؟

درواقع می‌دانست و داشت به سپهرگرا می‌داد. او هم
توی هوا قاپید و الکی گفت:

— اتفاقاً ما هم برنامه‌مون رو برای پنجشنبه جمعه
گذاشتیم که همه بتونن شرکت کنن.

در صورتی که توی جلسه‌ی کتابفروشی‌شان قرار شده بود
روزهای دوشنبه را به این برنامه اختصاص بدهند و حالا
خودش یک‌تنه برنامه‌ها را به هم ریخته بود. افشین
خنده‌اش را پشت لیوان چایش قایم کرد و فرگل آرام در
جوابش گفت:

. چه خوب.



#شبنم ۷۹۹

سپهر هم زود به در شوخی زد و برای حساس نشدن فرگل گفت:

— امیدوارم استقبال بشه ازش... آخه فعلاً که برای عکس‌های پیج هرسری مامان و عمه و خاله و دوست و فامیل رو جمع می‌کنیم تو کتابفروشی، الان قشنگ یه آلبوم خانوادگی خوب تو پیج کاری مون داریم.

همه‌شان خندیدند. حتی فرگل هم حس آسودگی‌اش بیشتر و از آن حالت معذب‌بودن دور شد. تکه‌ی بعدی

کیک را که خورد به نظرش خوش طعم تر شده بود. درواقع چون اضطرابش کم شده بود متوجه مزه اش هم شده بود. ستاره گفت:

— خوبه که به حرفتون گوش می کنن و مدام می آن کتابفروشی رو برای شما پر کنن.

— دراصل به فکر خودشونن... این شغل خانوادگی مونه، اگه یه وقت زمین بخوره، همه با هم به فنا می ریم... بعد دیگه به جای کتابفروشی باید سر چهارراه ها دور هم جمع بشیم.

افشین خندان گفت:

. حداقل اینجا محیطش فرهنگی.

سپهر هم گفت:

— آره والا... دنگ و فنگای مهمونی دادن توی خونه رو هم ندارن... برای همین استقبال می کنن.

فرگل بی هوا به یاد آن روز در کتابفروشی، گفت:
. براتون چراغ می آرن؟

افشین و ستاره متوجه منظور فرگل نشده بودند؛ اما سپهر که حواسش جمع بود، زود منظورش را گرفت و شوخ گفت:

. فعلاً که فقط دارن چراغ‌ها رو خاموش می‌کنن.

فرگل خندید و خودش هم نفهمید که لحنش تا چه اندازه شوخ شده بود، وقتی گفت:

. خب شاید با زویا پیرزاد نسبتی دارن.

سپهر به خنده افتاد و فرگل را تایید کرد:

. بعیدم نیست.

افشین و ستاره با هم نگاهی ردوبدل کردند و ترجیح دادند توی مکالمه‌ی کمی نامفهوم‌شان شرکت نکنند. افشین با محبتی برادرانه به فرگل نگاه کرد و توی دلش دعا کرد که این بار دیگر ضربه نخورد.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۰۰

ساعت: ۲۲:۴۵

مکان: منزل باباعلی

باباعلی و شهره توی حیاط بودند. آقای وکیل تماس گرفته و گفته بود که اگر بیدارند سری به‌شان بزنند. خبر نداشت که هوای این خانه نه فقط زانوها را خم و خون توی رگ‌ها را جوشان و نفس‌ها را سنگین می‌کرد؛ خواب را هم از چشم‌ها می‌دزدید.

باباعلی در را به‌رویش باز کرد. باران و حسین هم ویلچر وحید را از لبه‌ی در رد کردند و به حیاط آمدند. باباعلی دست‌های آقای وکیل را محکم گرفته و ازش تشکر می‌کرد. آقای وکیل هربار که اعضای خانواده‌ام را از نزدیک می‌دید برای به نتیجه رساندن پرونده‌ام مصمم‌تر می‌شد. مقابل صندلی وحید ایستاد و جریان ژیل را مختصر- اما با نکات مهم تعریف کرد.

. تا همین الان پیگیر بودم و تونستم استعلام پلاک ماشین رو بگیرم. فردا می‌رم سراغ صاحبش.
حرف‌هایش نور امید بود توی دل همه‌شان. باران گفت:
. خود این دختر چرا توی زندانه؟

— شوهرش برایش حساب باز می‌کنه و یه دسته‌چکم به نامش می‌گیره و بی‌خبر از این دختر شروع می‌کنه به کشیدن چک بی‌محل... بعدم فرار می‌کنه. الان به‌خاطر همون چک‌های بی‌محل زندانه. حدود دوسه میلیارد بدهی داره. شهره گفت:

.خانواده‌ش کمکش نمی‌کنن؟

— فقط یه خاله و شوهرخاله داره که الان از خواهر کوچکش نگهداری می‌کنن... پلاک ماشین رو توی دفتر مشق همین خواهرش نوشته بود. باباعلی گفت:

.مگه چند سالشه؟



#شبنم ۱۰۸

— سیزده ساله‌ست... پدر و مادرشون یه ده سالی هست
که از هم جدا شدن و هرکدوم زندگی خودشون رو دارن...
ژیلا هم بعد از ازدواجش، ژاله رو پیش خودش برده و یه
جورایی سرپرستش بوده... البته این‌ها رو خاله‌شون برای
من گفت.

سرش را از یادآوری ژילה و سادگی‌اش تکانی داد و گفت:
— خودش که همه‌ی فکر و ذکرش عذاب‌وجدان از
سکوتش بود و ژاله... انگار خیلی هم باهوش...

از حالت نگاه باران حرفش نصفه ماند. باران با حالتی
لکنت گونه پرسید:

. ژاله؟

اخمی از دقت روی صورت آقای وکیل نشست و گفت:
. بله، اسم خواهرش ژاله ست.

چشم‌های باران به آنی از اشک پر شد. باباعلی آه کشید
و مشت محکم و حید محکم‌تر شد... لب‌های باران نیمه‌باز
مانده بود. این بی‌اراده‌ترین اشکی بود که این روزها ریخته
بود. آقای وکیل کمی گیج شده بود، نه فقط او، شهره و
حسین هم همین وضع را داشتند که باران گفت:
. ژاله...

اشکی دیگر از چشم باران بیرون ریخت و گفت:
. یعنی شبنم.

چه خوب که آن خاطره یادش مانده بود.



#شبنم ۸۰۲

پنجشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۷

ساعت: ۱۵:۴۵

مکان: منزل باقر

خانوم گل کرونا گرفته بود. درست وقتی که وکیل نادرخان برای مرخص کردن و برگرداندنش به زندان نادری آمده بود، جواب تست مثبت شده اش هم رسیده بود. آقای وکیل زود با نادرخان تماس گرفته بود و هوشنگ هم با فرید، که تازه از بیمارستان رفته بود تا بالاخره به خانه شان برگردد... خبر را بهش داده بود تا به باقر نزدیک نشود. او هم راهش را سمت بیست متری کج کرده بود تا به آزمایشگاه اکسیژن برود که وقتی کرونا گرفته بودند، آنجا تست می دادند. تا لحظه ی حاضر شدن جواب همان

اطراف پلکیده و پیام تست که برایش آمده بود با خیال راحت از منفی بودنش به خانه برگشته بود.

هوشنگ هم همان اول صبح با کمک گرفتن از دکتر توحیدی و آشنایانش، خانوم گل را به بیمارستان دنا منتقل کرده بود و آقای وکیل هم دست از پا درازتر پی کارش رفته بود.

شاید همه از شنیدن ابتلای خانوم گل به کرونا مضطرب و ناراحت شده بودند اما ته دل همه شان یک آسودگی خیال بود که پر از غم بود. غم این که همه کرونا گرفتن خانوم گل و بستری ماندنش در بیمارستان را به برگشتنش به زندان نادری ترجیح می دادند.

با این که آمیکرون هم خفیف تر از سویه های قبلی بود و هم دوره اش کوتاه تر، اما باز هم برای تن رنجور و قلب بیمار خانوم گل خطرناک بود. با پارتی بازی های دکتر توحیدی اوضاع خانوم گل کاملاً تحت کنترل بود و شاید دیگر همه چیز به پیمانه ی عمرش ربط داشت...

فربد با تصویری که از وسواس فریبا داشت، توی حیاط چند بار دست و صورتش را شست و کاپشنش را روی بند

رخت انداخت و کفشش را هم درآورد و فاصله گرفته از در
گفت:

— مامان یه بلوز شلوار بنداز پشت در حیاط که لباسامو
عوض کنم بعد پیام تو...



#شبنم ۸۰۳

فریبا که تمام این چند دقیقه کنار باقر توی اتاق خودشان بود و دنبال یکی از نسخه‌هایش برای بیمه می‌گشت، از این جمله تازه متوجه حضور فرید شد و از جا پرید و هیجان‌زده و دوان‌دوان به حیاط رفت. باقر هم بلند شد و پشت سرش بیرون رفت. فرگل به‌زور تنش را از روی تخت بلند کرد. موهای آشفته‌اش را پشت گوشش زد و بدون پایین کشیدن پاچه‌ی بالارفته‌ی شلوارش سمت در اتاقش رفت. به در که رسید، از بازکردن در و بیرون رفتن پشیمان شده بود... کلاً حس و حالش این‌جوری بود. میلش به برگشتن روی تخت خیلی خیلی زیاد شده بود که صدای باقر را شنید. صدایی که بعد از مدت‌ها با خنده‌ای آرام ترکیب شده بود:

– فرگل بیا بین فریبایی که غذامون رو از استرس می‌ریخت دور حالا چه‌جوری فرید رو با همون لباسای بیرونش بغل کرده.

خنده‌ی آمیخته به صدای باقر مثل یک خاطره‌ی دور و شیرین توی ذهن فرگل بود. جوری که اشکش را درآورد. یک لحظه انگار ابر تیره‌ی درد و غم از روی خانه‌شان برداشته شد. از اتاق بیرون رفت. با چشم‌های خیس از اشکش خندید. فرید توی حیاط داشت سعی می‌کرد فریبا را از خودش دور کند و فریبا مثل بچه‌ای کوچک سفت چسبیده بودش و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

فرگل که دم در رسید باقر به‌طرفش برگشت. دو ثانیه به صورتش نگاه کرد. از فریبا و فرید فاصله گرفت و دستش را سمت فرگل دراز کرد. هرچند چهره‌ی فرگل هم خندان بود، اما باقر حواسش جمع اشک توی چشم‌ها و ژولیدگی موها و لباس به‌هم ریخته‌اش شده بود که دستش را دور شان‌اش پیچید و او را به تن نحیف خودش چسبانده و سرش را بوسید و توی گوشش گفت:

. عزیز بابا.

فرگل به یاد روزهای بچگی‌اش افتاد که باقر روی شان‌اش سوارش می‌کرد. یا شب‌هایی که دیر از بیرون برمی‌گشتند و او توی ماشین خوابش می‌برد و باز هم باقر تا توی اتاقش بغلش می‌کرد. به شان‌های قدرتمند و جوان پدرش فکر

کرد، به همه‌ی چیزهایی که داشتند و انگار فرصت‌شان برای داشتن‌شان تمام شده بود و حالا فقط باید توی خاطره‌ها دنبال‌شان می‌گشتند.

نمی‌خواست باز هم چند سال که جلوتر رفتند با حسرت از این لحظه‌ی بعد از مدت‌ها خوش در خانه‌شان یاد کند. درسش را از زندگی گرفته بود. هرچیزی، تمام می‌شد و اگر همان لحظه که بود، قدرش را نمی‌دانست، باخته بود. برای همین باقر را محکم بغل کرد و گفت:

— بابا منو ببخش... من افتخار می‌کنم که تو بابامی... دوست دارم.



#شبنم ۸۰۴

تمام روزها از وقتی باقر مریض شده بود آرزویش این بود که پدرش را محکم بغل کند. می‌ترسید یک روز حسرتش را بخورد و حالا که چسبیده بود به تن باقر احساس می‌کرد به آرزویش رسیده است. فریبا و فرید هم حواس‌شان جمع فرگل شده بود که چسبیده بود به باقر و ولش نمی‌کرد. فرید کلاً وقتی فرگل را می‌دید توی دلش شروع می‌کرد به فحش دادن به آرش و حالا فحش‌هایش هزار

برابر شده بود. فریبا جلو آمد و دستش را روی شانه‌ی فرگل گذاشت و قربان صدقه‌اش رفت.

فرگل بی‌نهایت به این بغل و این تکیه‌گاه احتیاج داشت. زخمی که از جدایی آرش خورده بود هنوز تازه بود و اذیتش می‌کرد. پیش خودش فکر کرد؛ «هرچقدرم که برای دیگران کم باشم، مطمئنم که بابام همین قدری که هستم دوستم داره.»

فرید برای خارج کردن‌شان از این فضا که زیادی داشت احساسی می‌شد، گفت:

– وای وای چقدر این حسوده! تا دید تو جهات به منه زود خودش رو انداخت وسط... باشه بابا همه‌ش مال خودت گریه نکن.

فرگل از لحن فرید زودتر به خنده افتاد و دستش دور کمر باقر شل شد. باقر هم که دلش می‌خواست مثل فریبا، فرید را بغل کند، به‌طرفش رفت و به حالتی شوخ دستش را دور شانه‌اش انداخت و سریع سرش را بوسید. فریبا با اشک نگاه‌شان می‌کرد. سرش را سمت آسمان گرفت و از ته دل گفت:

.خدایا شکرت.

شکر برای بودنشان کنار هم. برای برگشتن فرید... برای این لحظه که ای کاش برای خانواده‌ی دایم تا ابد کش می‌آمد... جای یک دورین خالی بود که بعد از مدت‌ها لبخند روی لب هرچهار نفرشان کنار هم را ثبت کند.



ساعت: ۱۹:۴۵

مکان: محله‌ی سعدی_کوچه ۵۱

این محله نه فقط به خاطر آرامگاه سعدی که به خاطر سیل سال نود و هشت، برای آقای وکیل آشنا بود. آدرسی که از استعلام پلاک ماشین به دست آورده بود این جا بود. درست ایستاده بود روبه روی خانه‌ای که انگار هنوز اثرات خرابی را توی خودش داشت. دوسه دقیقه بود که منتظر بود تا کسی در را به رویش باز کند و هنوز خبری نشده بود. توی تاکسی-ای که از دم هتل کرایه کرده بود، نشست تا ببیند انتظار کشیدنش جواب می‌دهد یا باید روش‌های دیگر را برای پیدا کردن صاحبخانه به کار ببندد.

پنج دقیقه بعد همان پراید توی فیلم با همان شماره پلاک وارد کوچه شد و پشت تاکسی ایستاد. پسری حدوداً بیست و پنج ساله ازش پیاده شد و سمت همان خانه‌ی مورد نظر رفت. پسر- به شدت لاغر و قد بلند بود و هیچ شباهت ظاهری با دو مرد توی فیلم نداشت.

آقای وکیل از تاکسی پیاده شد و قبل از آن که پسر داخل برود صدایش زد. اسمش؛ حمید دلیر بود. سمت آقای وکیل برگشته و با اخمی سوالی، منتظر نگاهش می‌کرد. آقای خسروی کارتش را درآورد و بهش داد. پسر- کارت را

گرفت و رویش را خواند. نچی کرد و با اخمی بیشتر خیره به آقای وکیل شد که به پرایدش اشاره کرد و گفت:

. مال شماست؟

فقط سرش را به تایید تکان داد.

. توی چند ماه گذشته به کسی امانت ندادیش؟

اخم‌های پسر یک‌جوری توی هم رفته بود که آقای وکیل مطمئن شد یک چیزی در پس‌شان هست و درست هم بود.

. کلاً همه‌ش چند ماهه که خودم دارمش.

آقای وکیل به خانه اشاره کرد و گفت:

. تنها زندگی می‌کنی؟

پسر- که دیگر صورتش جا برای اخم‌های بیشتر نداشت گفت:

— به شما ربطی داره؟ اصل مطلبو بگو آقا چرا سین جیم می‌کنی؟

آقای وکیل گوشی‌اش را درآورد و اصل مطلب را نشان داد.

. می شناسی شون؟



#شبنم ۸۰۶

هرچند حمید تا ته قضیه را خوانده بود، اما هنوز خالکوبی پشت کله‌ی تاس برادرش را ندیده بود و بدش نمی‌آمد انکار کند.

— حالا اسم این محله بد دررفته، هرچی خلافه باید بچسبونین به...

این‌جای فیلم خالکوبی برادرش و پلاک ماشین با کنار رفتن مرد دوم کامل توی چشمش رفت و ساکتش کرد. باز چه گهی خورده؟

خستگی و استیصال پسر را می‌شد با چشم اندازه گرفت. این را خیره به گوشی و زیر لب برای خودش گفته بود. می‌شناسیش؟

. آقا این به من چه ربطی داره؟ مگه من کردم؟ یکی دو نفر توی کوچه بودند و حواس‌شان به آن‌ها بود. آقای وکیل به خانه اشاره زد و گفت:

— می شه داخل صحبت کنیم؟ زیاد وقتت رو نمی گیرم...
لطفاً!

پسر- داخل رفت و آقای وکیل پشت سرش. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، اوضاع خراب خانه بود. شاید فقط دیواری که دورش کشیده شده و دری که داشت آن را به عنوان یک خانه مشخص می کرد، وگرنه ساختمان خانه کاملاً خرابه بود.

آقای وکیل خلاصه ای از جریان ضرب و جرح وحید و روز حادثه را برایش گفت و اضافه کرد که:

— گفتم خودتم چند ماهه که ماشین رو داری... دقیقاً از کی؟ و از چه کسی ماشین رو خریدی؟

. من نخریدیم...

. اما ماشین به نام توئه!

شانه ی پسر- آویزان شد و با چهره ای کاملاً جمع شده از اخم گفت:

— برادرم ماشین رو خریده... یعنی جای ماشین قبلیم که به باد داده بود، اینو داد که مثلاً جبران کرده باشه.

. برادرت یکی از اون دو نفره؟

حمید به تصویر مرد خالکوبی دار اشاره کرد.
. الان کجاست؟
. زندانه. چند ماهه.



#شبنم ۸۰۷

. می‌دونی ماشین رو از کی خریده؟

— اونی که اومد ماشین رو به نام من زد اسمش شیروانی بود.

آقای وکیل با جدیت پرسید:
. مطمئنی؟

حمید سرش را تکان داد. آقای وکیل برای گرفتن شماره‌ی باباعلی گوشی‌اش را از جیبش درآورد و حین رفتن سمت در از او هم تشکر کرد. حمید که نمی‌توانست ساده از خیر این جریان بگذرد دنبال آقای وکیل بیرون رفت و گفت:
. آقا صبر کن...

آقای وکیل به باباعلی که تازه جوابش را داده بود، گفت که یک لحظه صبر کند و سمت پسر برگشت.
. مگه کیه این شیروانی؟

آقای وکیل کمی نگاهش کرد و گفت:

. از همون کسی که ما دنبالشیم، دستور می گیره.

– یعنی برادر ما زده یکی رو به خاطر این شیروانی ناکار کرده و جاش این ماشین رو گرفته؟

توی حال حمید باور و ناباوری همزمان وجود داشت. هم مطمئن بود که حدسش درست است و هم آرزو می کرد که فقط یک بار حدس لعنتی اش درست نباشد تا هزارباره از داشتن این برادر و اصلاً این خانواده دیوانه نشود.

. به احتمال خیلی زیاد همین طوره.

بیچاره حمید که مغزش داشت سوت می کشید... از فکر به ماشینی که خرج زندگی اش را با مسافرکشی – باهاش درمی آورد. درواقع از فکر به لقمه هایی که شکمش را سیر می کردند و بهای شان لت و پار شدن یک آدم دیگر بود.

آقای وکیل سوار تاکسی- شد و رفت. فردا جمعه بود و تا شنبه که لایحه ای برای دیدار با برادر حمید به قاضی پرونده اش ارائه می داد، کاری از پیش نمی برد.



#شبنم ۸۰۸

ساعت: ۲۱:۳۰

مکان: منزل دکتر توحیدی

دکتر توحیدی همان روز صبح میثم را به دفترخانه برده و وکالت در طلاق را ازش گرفته بود. راستش خوشبینانه توقع داشت که میثم دستِ کم برای داشتن بچه‌هایش تقلای بکند، اما سکوت میثم حرف‌های دیگری برای گفتن داشت. انتخاب میثم بین جایگاه مادی و زن و بچه‌اش... اولی بود و این انتخاب بدجور حال دکتر توحیدی را خراب کرده بود. فکر به این که سیزده سال با این توهم زندگی کرده بود که با فرستادن دخترش به خانه‌ی بخت پدرانگی را در حقش کامل کرده و سرگرم زندگی خودش

شده بود، باعث شرمندگی اش بود. هم در ذهن خودش هم پیش همسر مرحومش...

دکتر توحیدی برای خلاص شدن از این شرمندگی و فکرهای عذاب آور حاضر بود که میثم فقط فاطمه و بچه ها را انتخاب کند تا خود او واسطه شود و زندگی شان را سروسامان دهد. اما انتخاب میثم، بهش فهمانده بود که او هم باید سهم کم کاری خودش را بردارد و به دوش بکشد! فاطمه روی کاناپه ی روبه روی ال ای دی نشسته و سر النای به خواب رفته روی پایش بود. امروز امیرعلی اصلاً سراغ بازی نرفته بود و بیشتر توی خودش بود. فاطمه دقیقاً متوجه حال پسرش شده بود؛ اما می ترسید سراغش برود. حدس که نه یک جورهایی به یقین رسیده بود که امیرعلی متوجه درگیری بین او و میثم شده بود. ترسش از این بود که حرفش را پیش بکشد و امیرعلی بخواهد پیش میثم یا طاهره برود.

دکتر توحیدی که از اتاقش بیرون آمد و جای خالی نوهی دیگرش را دید، گفت:
. امیرعلی کجاست؟
. توی اتاقه.

فاطمه می خواست بلند شود و النا را بغل کند که دکتر توحیدی جلو آمد و زودتر بچه را بغل کرد و به اتاق برد. فاطمه پاهایش را روی مبل جمع کرد و گوشه‌ی ناخنش را با دندان کند. ناخنش خون افتاد. این دفعه پوست لبش را کند. تا لحظه‌ای که دکتر توحیدی از اتاق برگشت، آن قدر کارش را تکرار کرد که لبش هم خون آمد. دکتر توحیدی هم که حواسش به امیرعلی بود، کنار فاطمه نشست و پچ پچ کرد:

. امیرعلی چه شه؟

. بابا... .



#شبنم ۸۰۹

لحن نالان و مضطرب فاطمه که چیزی به گریه‌اش
نمانده بود دکتر توحیدی را گیج کرد. با اخم‌های محکم‌تر
گفت:

.چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

— بابا اگه بخواد بره پیش میثم و طاهره خانوم چی کار کنم
من؟

.مگه چیزی گفته؟

چشم‌های فاطمه خیلی زود سرخ شده بودند. سرش را
تکان داد و گفت:

— نه... اما اون شب خونه‌ی امین... فکر کنم یه چیزایی شنیده.

دکتر توحیدی نفسش را آرام بیرون داد. چهره‌اش حسابی گرفته و توی فکر رفته بود.

. باید باهاش صحبت کنیم... من حرف بزنم؟

فاطمه دست‌هایش را توی هم پیچید.

. نمی‌دونم... نه... خودم حرف می‌زنم.

بعد هم با ترس بلند شد. اشک‌هایش را پاک کرد و نفس کشید.

دکتر توحیدی خیره نگاهش می‌کرد. انگار برای اولین بار در کل زندگی‌اش با مشکلی مربوط به زندگی دخترش مواجه شده بود. تا وقتی همسرش زنده بود که او حواسش به همه چیز بود و بعد از آن حادثه هم حناخانوم و مادر خودش جای خالی‌اش را در زندگی فاطمه پر کرده بودند و او فقط به مسائل مالی رسیده بود... البته این دختر هیچ وقت هیچ دردسری برایش نداشت. باز حس کرد که در حقیقت هیچ کاری برای دخترش نکرده بود. تا قبل از این جریانات همین که فاطمه سر خانه و زندگی‌اش بود و باز

هم از نظر مالی هیچ مشکلی نداشت؛ برایش انگار بزرگترین دستاورد بود... حالا کم کم داشت می فهمید که هیچ وقت خبری از روح و روان دخترش نداشت.

قبل از آن که فاطمه قدمی برای رفتن سراغ امیرعلی بردارد، آقای دکتر بلند شد و بغلش کرد... و فاطمه چقدر محتاج این آغوش بود. یک دفعه انگار یادش آمد که دلش هنوز از غم سقط بچه اش خالی نشده بود. هنوز درد خیانت میثم را با خودش حل نکرده بود. هنوز با زخم مهر طلاق که به زودی شناسنامه اش را سیاه می کرد، کنار نیامده بود و... به گریه افتاد؛ از غمی که این مدت تنهایی تحمل کرده بود، از بلاهایی که سرش آمده بود.

. درست می شه... درست می شه.



#شبنم ۸۱۰

اما حقیقت این بود که نمی‌شد. شاید جدایی از میثم اتفاق خوبی در این برهه از زندگی فاطمه بود؛ اما با درد خیانتی که دیده بود، چی کار می‌کرد؟ با درد طلاق که به ذات خودش هیچ وقت شیرین نبود چطور کنار می‌آمد؟ با درد خانوادگی دو تکه‌ی شده‌ی بچه‌هایش...

صدای گریه‌اش آن قدر بلند شد که به گوش امیرعلی هم رسید. امیرعلی که روی تخت خوابیده و پتو را روی سرش کشیده بود. شاید سنش کم بود و درکش از اتفاقاتی که

افتاده بود، متفاوت؛ اما هیچ کس نمی توانست منکر حس اضطرابی شود که این بچه داشت تجربه می کرد. اضطراب ازدست دادن موقعیتش در خانواده ای که دیگر کامل نبود... خانواده ای که همیشه به زور و ضرب تفکرات نژادپرستانه ی طاهره خانم توی ذهن کودکانه ی او هم حک شده بود. نادری بودن همیشه یک امتیاز بود که حالا انگار داشت از دستش می داد. آخ خدایا حق این بچه نبود که توی این سن ترس از دست دادن جایگاهش را داشته باشد یا حس کم آوردن و زمین خوردن را...

. امیرعلی؟

صدای فاطمه به خاطر گریه، کمی تودماغی شده بود. امیرعلی پتو را محکم تر روی سرش نگه داشت. فاطمه هرکاری کرد نتوانست پتو را از روی سرش بردارد و بی صدا از این صحنه داشت اشک می ریخت.

سر امیرعلی را همان طور از روی پتو بوسید و پیشانی اش را چسبیده بهش نگه داشت و گفت:

. معذرت می خوام.

چون نتوانسته بود بیشتر از این شوهر خیانتکارش را تحمل کند و کنار آن مرد بسوزد... چون به سهم خودش

نتوانسته بود خانه‌ای امن و همیشگی و کامل برای بچه‌هایش بنا کند. چون اصلاً توی این خانواده به دنیا آورده بودش. چون... هزار دلیل دیگر هم می‌توانست داشته باشد. فاطمه غمگین بود و برای سرنوشت بچه‌هایش دلشکسته.

صدای امیرعلی بم‌شده از زیر پتو به گوش فاطمه رسید.
کی می‌ریم خونه‌مون؟



#شبنم ۸۱۱

فاطمه جوابی نداشت. باز فقط سعی کرد پتورا از روی سر امیرعلی بردارد و بالاخره توانست. صورت امیرعلی از ماندن زیر پتو کمی سرخ شده و موهایش عرق کرده بود.

فاطمه دستش را به موهای امیرعلی کشید و خواست صورتش را ببوسد که امیرعلی نگذاشت و گفت:

. بابایی تو رو می ندازه زندان؟

چشم‌های فاطمه از این سوال گیج و ترسیده شد. داشت به آن شب فکر می کرد. چه چیزهایی به هم گفته بودند؟ این بچه چه‌ها از زبان بزرگسال و تهدیدگر پدر و مادرش شنیده بود؟

. خودم شنیدم!

لحنش خشن شده بود وقتی این دو کلمه را با حرص گفت.

. نه باباجون، کی گفته! اشتباه شنیدی.

فاطمه دست‌های لرزانش را توی هم مشت کرد. راضی از آمدن دکترتوحیدی نگاهش کرد، بلکه او جواب‌های بیشتری برای پسرش داشته باشد.

. می‌خوای طلاق بگیری... خودم شنیدم.

تن صدایش خشن‌تر شده بود. ته جمله‌اش هم پتورا دوباره محکم روی سرش کشید. فاطمه نتوانست خودش را کنترل کند. باز به گریه افتاد و از اتاق بیرون زد. درد این بود که صداهایی که امیرعلی توی آن خانه‌ی کوچک شنیده بود به این راحتی از ذهنش بیرون نمی‌رفتند...
طفلک امیرعلی... طفلکی النّا.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۱۲



ساعت: ۲۲:۴۵

مکان: آپارتمان کوچک امین

Exchange Group | 2499

یک بسته قهوه‌ی فوری توی لیوان ریخت و رویش هم آب‌جوش... دو سه دور با قاشق چای‌خوری همش زد و تمام... لیوان را برداشت و سمت پنجره رفت. منظره‌ی روبه‌رویش دیوار پشتی یک آپارتمان دیگر بود. تصویر به‌دردبخوری نبود. از آشپزخانه بیرون آمد و توی سالن کوچک خانه که با هالش یکی بود دوری زد... بعد از سی‌وچهار سال زندگی سراسر رفاه حالا پذیرش این خانه کمی برایش سخت بود. به‌زودی احتمالاً ماشینش را هم از دست می‌داد... شغلش را هم که خودش دیگر سراغش

نرفته بود... حالا تقریباً بیکار بود و در حقیقت بی پول... حساب بانکی اش تا کی جوابگو بود؟

تنش را روی مبل سه نفره‌ی روبه‌روی تلویزیون ول کرد. یکی از عروسک‌های الناکنار پایه‌ی مبل افتاده بود. یکی از همان کیتی‌هایی بود که خودش برای تولدش خریده بود. عروسک را برداشت و روی پایش گذاشت. چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

— سی و چهار سال عذاب روح... از این به بعد... احتمالاً عذاب جسم و روح.

پوزخندی زد و عروسک را کنار انداخت. گوشی اش روی میز چوبی جلوی مبل بود. خم شد و برش داشت. دو جرعه از قهوه اش خورد و صفحه‌ی گوشی را روشن کرد. دو جرعه‌ی دیگر و وارد شدن به لیست مخاطبین... خیرگی اش روی یک اسم ادامه داشت، درست تا وقتی قهوه اش یخ کرد... بعد دو جرعه دیگر از قهوه‌ی یخ کرده و حرکت انگشتش که تماسی را وصل کرده بود. دستش گوشی را کنار گوشش گرفت و بوق دوم هنوز کامل نشده بود که:

. الو امین، سلام.

چشم‌هایش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.
. سلام.

صدا با مکثی واضح به گوشش رسید.

. خوبی؟

. نه.

. خوبه... اگه تو این اوضاع خوب بودی، بد بود.

جوابش مثل همیشه از آن جمله‌هایی بود که فقط به خود پریناز می‌آمد. امین آرام نفسش را رها کرد. انقباض تنش هم از بین رفت. حتی لبخند هم زد. توی دلش از بی‌فکری امشبش بدجور راضی بود که باعث برقرارشدن این ارتباط شده بود.

. کی برمی‌گردی؟

این سوال هم فقط کار زبانش بود. وگرنه خودش هنوز قصد پرسیدنش را نداشت.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۱۳



پریناز خیلی خوب متوجه حال و هوای عجیب و شاید جدید امین شده بود که از اتاق نی نی بیرون رفت و پاورچین توی بالکن آشپزخانه جا گرفت.

- شاید همین روزا... مینا و شایان خودشون خوب بلدن با هم هماهنگ بشن... اصل زندگی مشترکم همینه.
. چه خوب.

. آره...

و خندید...

- بالاخره یه چیز خوب از تو این خاندان عتیقه دراومد...
واقعاً عجیبه.

امین هم خندید. همان طور چشم بسته و آرام.
. آره... عجیبه.

چند ثانیه سکوت کردند و پریناز آرام گفت:

. دلم برای اسکیزوئید تنگ شده.

خودش خوب می دانست که جمله اش را دوپهلو گفته بود. قبلاً، همان شبی که جلوی در خانه با امین حرف زده بود، به همه ی اعضای خاندان نادری گفته بود؛ اسکیزوئید

و خودش خوب می دانست که منظورش در حقیقت فقط خود امین بود... اما خبر نداشت که امین هم حالا همین حس را از این جمله اش گرفته بود که با کمی مکث گفت: . اونم دلش برات تنگ شده.

پریناز هرچقدر هم که آن جمله ی دوپهلو را عمداً گفته بود، اما اصلاً انتظار گرفتن این جواب را نداشت. شاید هردو دوپهلو حرف زده بودند؛ اما عمیقاً حس درستی از هم گرفته بودند.

دهان پریناز خشک شده بود. دستش را روی گلویش گذاشت و آن قدر ساکت ماند تا امین چیزی بگوید و گفت: . هنوزم تو فکر رفتنی؟ . آره.



#شبنم ۸۱۴

امین چشم‌هایش را رو به سقف باز کرد و گفت:
همسفر نمی‌خوای؟
پریناز باز هم غافلگیر شده بود. آن قدر که بینی‌اش تیر
کشید و چشمش از اشک پر شد. آرام گفت:
همیشه می‌خواستم.
بعد هردو تماس را قطع کردند. اول پریناز، بعد امین.

امین دستش را روی مبل انداخت و پریناز گوشی اش را به سینه اش چسباند و چشم هایش را بست. همه چیز خیلی ناگهانی و بی فکر و برنامه اتفاق افتاده بود. شاید حالا هر دو نیاز داشتند کمی بهش فکر کنند. امین خیره به روبه رویش مانده بود. ذهن و دلش تازه با هم به دودو تا چهار تا افتاده بودند اما عجیب بود که هنوز هم حس پشیمانی نداشت... وضع پریناز بهتر بود چون همیشه حسی- به امین داشت، که ته ته دلش مخفی کرده بود.

آرام نفسی- گرفت و آب دهانش را قورت داد. بعد لبخند زد و برای خودش زمزمه کرد:
. خدایا شکرت... ممنونم.



#شبنم ۸۱۵

ساعت: ۲۳:۵۹

مکان: منزل زیر

زیر هنوز داشت به زمین و زمان دری‌وری می‌گفت. از پسر.
فتحی که ول کن متلک انداختن به‌شان نبود تا هوشنگ که
به نظرش جوگیر و خرفت شده بود و حواسش نبود که
داشت با ژست خیرانه‌ای که گرفته بود، چه گندی به
زندگی‌اش می‌زد!

– بیا بریم بخوابیم عزیزم. چرا ان قدر حرص می‌خوری تو؟
به ما چه...

"به ما چه..." حال ارغوان را بدتر کرد و بقیه‌ی حرف
مژده را نشنید. اصلاً از دیروز بدجوری به‌هم ریخته بود.
نمی‌توانست به زبان بیاورد؛ اما بعد از شنیدن حرف‌های
هوشنگ در بیمارستان به حال انزجار از خانواده‌اش هم
رسیده بود. جریان آرش و فرگل و حرف‌های فرید،
پیشکش...

سر شام که بودند آرش باهاش تماس گرفته بود. گوشش اش توی اتاق بود و بعد که دیده بود هم توجهی نکرده بود. از دیروز این اولین واکنش آرش بعد از قطع کردن تماس بود. نه می دانست چی قرار بود بشنود، نه انتظار شنیدن حرف خاصی را داشت، فقط حالش بد بود. بیشتر از آرش به فرگل فکر می کرد. به این که نمی دانست باید به دیدنش می رفت یا نه؟ بعد هم به خودش فکر می کرد. به خودش و احساسش... حتی از نظر منطقی هم نمی شد انتظار داشت که حالا احساسش به آرش از دوست داشتن به نفرت تغییر کرده باشد؛ اما مضطرب بود و فکر کردن به حسش حالش را بد می کرد.

جمله‌ی فرید که بهش گفته بود چند روز دیگر هم نوبت به او می رسید تا کنار گذاشته شود، جوری توی ذهنش حک شده بود که شاید فقط به کمک تراپی می توانست ازش عبور کند.

چه تصمیمی باید می گرفت؟ چطور از این بحران می گذشت؟ اصلاً این جریان به کنار چطور باید با موضع خانواده اش در رابطه با اتفاقات افتاده توی خاندان نادری کنار می آمد؟

این‌ها بودند که نمی‌گذاشتند حتی حالا که بالاخره سکوت، خانه‌شان را پر کرده بود، ذهنش به آرامش برسد و بخوابد.

مثل آرش که قصد خوابیدن هم نداشت و تا چند دقیقه‌ی دیگر از خانه بیرون می‌زد تا شاید رانندگی توی خیابان‌های خلوت شهر کمی محتویات ذهن شلوغش را بیرون بریزد. از این که ارغوان جوابش را نداده بود، راضی بود. یعنی الان راضی بود، آن موقع اعصابش به هم ریخته بود. حالا فکر می‌کرد گفتن هر حرفی مسخره بود. شاید هم نمی‌خواست از ارغوان حرف بخورد... درگیری دیگرش هم با تصویری بود از چهره‌ی فرگل که از آن شب توی ذهنش مانده بود، کلافگی بود یا عذاب وجدان، فرقی نمی‌کرد؛ هرچی بود، نمی‌گذاشت خوش و خرم به سراغ ارغوان برود. هرچند با تماس آن روز ارغوان خیلی خوب فهمیده بود که در رابطه با او هم دیگر خبری از خوشی و خرمی نبود.



#شبنم ۸۱۶

فصل چهاردهم: زلزله

لرزش، جنبش و تکان خوردن زمین است که به دلیل آزاد شدن انرژی تخلیه شده از سنگ‌ها در گسل‌های پوسته زمین در مدّتی کوتاه روی می‌دهد.

جمعه ۱۴۰۰/۱۱/۸

ساعت: ۱۵:۳۰

مکان: منزل طاهره

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۳۰ هزار تومان

قیمت دلار ۲۷ هزار و ۷۵۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۶۷۵۷ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۲۳ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

@Vip.Roman

میثم مست و مدهوش توی خانه‌اش کنار تختخواب دونفره‌شان روی زمین ولو شده و دیگر کم کم باید هوشیار می‌شد. طاهره داشت از بی‌خبری ازش دیوانه می‌شد و خبر نداشت ثمین که همین حالا وارد خانه شده بود، قصد ترکاندن بمبی جدید را روی سرش داشت.

ثمین این روزها بیشتر در خانه‌ی پدری به سر می‌برد. از دست خانواده‌ی پڑمان کلافه شده بود که هی سراغش می‌آمدند یا تماس می‌گرفتند و یادش می‌انداختند که شوهرش یک قاتل است؛ از دست دوست و آشنا که خبر مثل همین ویروس کرونا بین‌شان پخش شده بود.

توی عمرش این اولین بار بود که توی موضع ضعف قرار گرفته بود. اولین بار بود که نمی‌توانست با غرور همیشگی‌اش که مثل میثم بود و جز خودش کسی را آدم حساب نمی‌کرد، توی تخم چشم دیگران نگاه کند و به‌خاطر پایین‌بودن جایگاه‌شان از خودش، هم ذوق کند هم فخر بفروشد و مسببش را هم پڑمان می‌دانست که با غلطی که کرده بود به پرستیژش گند زده بود. حالا جای این که بین دوستانش حرف از مارک و مدل لباس‌ها و تفریحات و امکانات زندگی‌اش باشد، حرف از شوهر زندانی

متهم به قتلش بود و آینده‌ی خودش و پسر- سه‌ساله‌ی طفلکی‌اش!

این‌ها ضربات کمی برای ثمین بی‌خیال همیشه نبود که هرجا و هر لحظه از زندگی‌اش که چیزی روی اعصابش رفته بود، همان لحظه بدون فکر و تلاش برای برطرف کردنش فقط صورت مسئله را پاک کرده بود.

حالا برای پژمان خیلی بیشتر از همیشه وقت گذاشته بود. یک هفته جان‌کنده و حرف شنیده و این اوضاع را تحمل کرده بود. حتی بیشتر، تمام این چند ماه رفتارهای اعصاب‌خردکن پژمان و غیبت‌های طولانی‌اش حسابی با اعصابش بازی کرده بودند، از حق هم اگر نمی‌گذشتیم با شخصیت ثمین همین چند ماه یعنی تلاش بیش از حد تصور و حالا انگار وقت پاک کردن این یکی صورت مسئله هم رسیده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۱۷

دیروز ظهر به خانه‌ی خودش رفته بود و حالا دوباره برگشته بود... خب البته همین مدت حرص و جوش خوردن هم برای ثمین زیادتر از شخصیتش بود و تصمیمش خیلی هم دور از انتظار نبود؛ اما طاهره توی بلبشوی خرابکاری‌های بچه‌ها و دامادش، دیگر حوصله‌ی این یکی را نداشت.

— ماما من تصمیم رو گرفتم... می‌خوام از پژمان جدا شم.

چشم‌های طاهره اول گرد شد و بعد حالتی عصبانی به خودش گرفت و ثمین اطلاع‌رسانی‌اش را کامل کرد: . همین امروز می‌رم به آقابزرگ می‌گم.

طاهره با گندهای متوالی‌ای که از سمت خانواده‌اش به اعصاب نادرخان خورده بود دیگر نمی‌دانست چه حرکتی به مذاقش خوش می‌آمد و چه کاری بیشتر او و خانواده‌اش را توی لیست سیاه قرار می‌داد.

حرصش از بی خبری از میثم و خود پژمان که حالا بازداشت بود، شد فریادی که باز سر ثمین هوارش کرد.

– بس کن ثمین... دیوونه‌م کردی با این زندگیت... تا نبود که پدرم رو درآورده بودی هی زنگ بزن به آقا بگو شوهرم کجاست؟ حالا دیگه بچه‌ت بابا نمی‌خواد؟!

ثمین هم از فشار تمام حرف و حدیث‌ها و بازداشت پژمان دیگر نتوانست خوددار بماند. او هم شروع کرد به جیغ کشیدن:

. نه خیر! نمی‌خواد! بچه‌م بابای زندانی قاتل نمی‌خواد!
جوری جیغ زده بود که حاجی را از اتاقش بیرون کشاند.
این دفعه صدای داد او بود که ستون‌های خانه را لرزاند.
. خفه‌شین! چه مرگ‌تونه؟

و بعد گلدان تزئینی روی کنسول کنار راهرو را برداشت و به سمت‌شان پرت کرد. هرچند فاصله زیاد بود و قبل از رسیدن به آن دو که وسط سالن ایستاده بودند، روی زمین افتاد و چند تکه شد؛ اما وحشت حرکت دیوانه‌وار حاج مصطفی، ثمین و طاهره و حتی حمیده را که توی آشپزخانه بود، شوکه و خفه کرد.

طاهره از این اهانت بزرگ داشت مثل دیگی جوشان می شد و ثمین وحشت زده خشک شده بود. خود حاجی هم داشت نفس نفس می زد. طاهره هنوز نتوانسته بود درک کند این مرد که مثلاً شوهرش بود، به سمتش گلدان پرتاب کرده بود... به سمت دختر ارشد نادرخان!

حاج مصطفی باز داد کشید که:

.وای به حالت ثمین اگه گه زیادی بخوری!



#شبنم ۸۱۸

ثمین که روی مبل ول شد و به گریه افتاد، طاهره هنوز با حرص خیره به مسیر رفتن شوهرش توی راهرو بود. درست لحظه‌ای که حاج مصطفی دستش را روی دستگیره‌ی در اتاقش گذاشت، صدای زنگ آیفون بلند شد. حمیده با ترس و لرز از آشپزخانه بیرون آمد و سراغ آیفون رفت. دکمه را زد و با صدایی لرزان گفت:

.دکتر توحیدی هستن.

حاج مصطفی زیر لب به دکتر توحیدی فحش داد که مثل خرمگس معرکه وارد صحنه شده بود. حمیده دوید توی

آشپزخانه و با جاروی دسته بلند بیرون آمد و به سرعت خرده‌های گلدان را جمع کرد. ثمین هم بلند شد و با همان حالت گریان به اتاقش رفت.

در ورودی که باز شد، طاهره چشم‌غره‌ای پرغیظ حواله‌ی حاج‌مصطفی کرد که مسیر رفته تا اتاق را برگشته بود و با غیظی بیشتر از سالن بیرون رفت. آقای دکتر جلوی در ورودی ایستاده و داخل نیامده بود. اول طاهره و بعد حاج‌مصطفی جلوی چشمش ظاهر شدند. هر سه بی‌تعارف به هم اخم کردند.

دکتر توحیدی بی‌سلام و علیک گفت:

– این بود رسم آشنایی؟ خوب که دخترم رو دست یه آدم صد پشت غریبه نسپر دم!

شاید دروغ نبود که مسئله‌ی خیانت میثم و جریان طلاق فاطمه توی این چند روز بعد از بازداشت پژمان کلاً از ذهن این زن و مرد پریده بود و حالا با این جمله دوباره یادشان افتاد که توی زندگی میثم هم خبرهای ناجوری بود. حاج‌مصطفی که خیلی اهل فکر کردن نبود. فقط دهانش را باز کرد و گفت:

تند نرو یدالله! این چیزا تو هر خانواده‌ای هست... زن که به این راحتی نباید خونه‌ش رو خالی کنه!

دکتر توحیدی اصلاً انتظار این جواب را نداشت و جوری داغ کرد که بی‌تعارف و رعایت ادب گفت:

— اگه شما به طاهره خانم خیانت کردی و ایشون مشکلی نداشته به خودتون مربوطه، نه دختر من!

چشم‌های حاج مصطفی بیرون زد:

چرا دری‌وری می‌گی؟!

— دری‌وری رو شما گفتی که؛ این چیزا تو هر خانواده‌ای هست!



#شبنم ۸۱۹

حاج مصطفی که تازه حواسش جمع حرف خودش شده بود فقط دهانش را بست. طاهره این دفعه توپش را سمت دکتر توحیدی شلیک کرد.

— شما حواست نیست انگار که دو تا بچه این وسطه،
حاضری نوه‌ها ت بی مادر بزرگ بشن؟!

دکتر توحیدی پوزخندی غلیظ تحویل طاهره داد که چشم‌هایش را گرد کرد... یادش نبود توی عمرش از این مرد بی احترامی دیده باشد!

بی مادر، نه! اما بی پدر چرا... اونم پدر خیانت کار لاابالی!
و کلاهبردار را توی دلش گفت. طاهره با همان چشم‌های
بیرون زده دهانش را باز کرد و...

- به پسر من می گی لاابالی؟! خجالتم خوب چیزیه... هرچی
ما دهن مون رو بستیم هیچی نگفتیم که دختر شما خونه‌ش
رو ول کرده رفته، گفتیم ملاحظه کنیم و دخالت نکنیم که
خودشون با هم صلاح برن، شما انگار پرروتر شدین...
اصلاً نوه‌های من کجان؟ دختر شما طلاق می‌خواد، اول
نوه‌های من رو بیاره بهم تحویل بده بعد بره هرگورس...
احترام خودتون رو نگه دارید!

همین مونده شما به ما احترام و ادب یاد بدی!

طاهره باز مثل همین چند دقیقه پیش که سر ثمین جیغ
کشیده بود، داشت جیغ می‌زد. اصلاً این روزها طاهره
دیگر نمی‌توانست بدون جیغ‌زدن حرف بزند.

— این تلفن کجاست؟ همین الان زنگ می‌زنم راننده بره
دنبال نوه‌هام... فکر کردی می‌ذارم نوه‌هام زیر دست شما
بزرگ شن؟!

گلویش داشت پاره می شد و خودش اصلاً حواسش نبود.
جیغ آخرش از قبلی ها بدتر هم بود
. این تلفن کجاست؟ حمیده؟!

حمیده تلفن به دست به طاهره نزدیک شد. طاهره تلفن
بی سیم را از دستش کشید و جوری کنارش زد که نزدیک
بود زمین بخورد. ثمین از شدت جیغ های طاهره گریه از
یادش رفته و از اتاق بیرون آمده بود. طاهره نفس نفس زنان
داشت توی تلفن دنبال شمارهی راننده شان می گشت و
پیدا نمی کرد. دکتر توحیدی رو به حاج مصطفی که حالا
انگار از کولی بازی طاهره راضی بود و میدان را به او سپرده
بود، گفت:



#شبنم ۸۲۰

- نمی‌ذارم کسی نوه‌هام رو از مادرشون جدا کنه! با من در
نیفت حاج مصطفی تا دودمان پست به باد نره!
حاج مصطفی فکرش را هم نمی‌کرد که پدرزن متشخص و
آرام پسرش، این‌طور توی رویش انگشت بکشد و تهدیدش
کند که دستش را زیر دست دکتر توحیدی زد و گفت:

- ها یدالله دم درآوردی؟! کاری نکن بگم نادرخان سهمش از اون کلینیکت رو بفروشه به یه آدم ناحسابی که حتی یه روزم نتونی دووم بیاری و برگردی این جا و به پام بیفتی ها! . ناحسابی تر از خودتونم مگه سراغ دارید؟!

جواب دکترتوحیدی عین تیر خلاص بود. بی توجه به طاهره که باز داشت جیغ می کشید و می گفت که «ناحسابی خودت و تیره طایفه ته ما تو رو آدمت کردیم بیچاره...» بیرون زد. خیلی دلش می خواست همین حالا از شیرین کاری میثم برای شان پرده دری کند؛ اما نمی خواست بی گذار به آب بزند... بیرون که رفت زود شماری فاطمه را گرفت و گفت:

. رسیدین؟ همه چیز مرتبه؟

فاطمه آرام و بی حوصله جواب داد و لبخندی زورکی به لب هایش چسباند و به نگاه میزبانش هدیه داد و در جواب، لبخندی پرمهر و حقیقی تحویل گرفت.

آقای دکتر بدون آن که حرفی از تهدید طاهره و حاج مصطفی بزند، گفت:

. امیرعلی چطوره؟

بغض فاطمه را به راحتی حس کرد.

. همون جوری... حرف نمی‌زنه.

اصلاً دلیل آمدن دکتر توحیدی سراغ طاهره و حاج مصطفی هم، حال امیر علی بود که اثر کاملاً مستقیمی روی حال فاطمه داشت. چشم‌های گریان فاطمه قبل از خدا حافظی نگذاشته بودند، خودش را تا تمام شدن بی سرو صدای جریان به خودداری مجاب کند.

— درست می‌شه بابا... نگران نباش. خط قبلیت رو خاموش کردی؟

. خونه جاش گذاشتم.

خیال دکتر توحیدی راحت‌تر شد.

— بهتر... نیازی بهش نداری. خودم با وکیل در ارتباطم، هروقت لازم باشه حضور داشته باشی، خودم بهت خبر می‌دم.

فاطمه دلش می‌خواست به خاطر حمایت همه جانبه‌ای که از پدر همیشه مشغول و گرفتارش دریافت کرده بود حسابی تشکر و قدردانی کند؛ اما فقط توانست بگوید.

. مرسی بابا.



#شبنم ۸۲۱

تماس را قطع کرد و سمت همسر—دکتر هاتف رفت که همچنان با مهر و لبخند نگاهش می کرد. روی مبلی نشست که درست روبه رویش از پنجره می توانست زیباترین منظره از خلیج را ببیند. دکتر هاتف که به سالن آمد با آن موهای سفید عین برفش لب های فاطمه به لبخندی حقیقی تر باز شد. دکتر هاتف با محبتی پدرانه گفت:

.یه وقت غریبی نکنی باباجون... خونه ی خودته این جا.

تشکر کرد و نگاهش ناخودآگاه تا اتاقی که امیرعلی تویش بود پیش رفت. روزهی سکوت امیرعلی و خالی شدنش از هر شیطنتی که توی عمر نه ساله اش داشت، فاطمه را بدجور ترسانده بود. مخصوصاً بعد از آخرین جمله اش که مثل تیر خلاص بود. «چون می خواستی طلاق بگیری باهام بازی می کردی.» جمله ای که حال فاطمه را خراب کرده و دکتر توحیدی را به خانه ی طاهره و مصطفی کشانده بود.

همسر—دکتر هاتف بلند شد و کنار فاطمه آمد. دستش را که روی دست فاطمه گذاشت، فاطمه تازه متوجه

اشک هایش شد و قبل از آن که بخواهد پاک‌شان کند،
شهلاخانم بغلش کرد و گفت:

. بیا اینجا دخترم...

و آرام آرام دستش را به کمر فاطمه کشید. دکتر هاتف با
ناراحتی نگاه از دوزن گرفت و پشت به‌شان سراغ پنجره
رفت و به منظری زیبای روبه‌رویش خیره شد.

دکتر هاتف همه‌اش سه ماه بود که با همسرش به ایران
برگشته و توی جزیره‌ی هرمز ساکن شده بود. به قول
خودش بعد از سال‌ها جهان‌گردی به هرمز پناهنده شده
بود. دکتر هاتف حالا هفتاد و سه ساله بود و هرچند مغزش
هنوز مثل ساعت کار می‌کرد و دست‌هایش هیچ لرزشی
نداشتند، اما دیگر قصد طبابت نداشت و خودش را
بازنشسته کرده بود. شهلاخانم دو سال از همسرش بزرگتر
بود و حالا نیم‌قرن بود که یار و یاور هم بودند.

شروع آشنایی دکتر توحیدی و دکتر هاتف هم به همان
دوره‌ای برمی‌گشت که آقای دکتر برای گذراندن دوره‌ای به
آلمان رفته بود. آن موقع دکتر هاتف و همسرش هم در
آلمان بودند و دکتر توحیدی درواقع برای مدت چند
ماهه‌ی اقامتش، سوئیت طبقه‌ی بالای خانه‌ی دکتر هاتف

را اجاره کرده و این طور باب آشنایی عمیق شان باز شده بود. بابی از صمیمت... جوری که فاطمه بتواند در بغل شهاخانم گریه کند و از اضطرابش از حال پرسش برایش بگوید و باقی غم هایش را فعلاً بگذارد ته صف...



#شبنم ۸۲۲

شنبه ۱۴۰۰/۱۱/۹

ساعت: ۱۲:۴۵

مکان: روبه روی کلینیک مشاوره

@Vip. Roman

از صبح این جا بود. حتی ورود فرگل به ساختمان را هم دیده بود. دلش بیشتر با رفتن بود؛ اما نمی دانست چرا نمی توانست تصمیمش را عملی کند. شاید تا وقتی که خیالش از برداشت فرگل از خودش راحت نمی شد نمی توانست برود سراغ گره های بعدی و باز کردن شان و خالی کردن ذهنش از خوره ها...

فرگل همراه خانم دکتر از ساختمان بیرون آمد. خانم دکتر ماشینش را کمی پایین تر از ساختمان کلینیک پارک کرده بود. نگاه ارغوان از آینه دنبال شان رفت. از دست خودش داشت حرص می خورد. از صبح آمده و یک لنگه پا این جا مانده بود و حالا که باید می رفت سراغ دلیل ماندنش، باز تنش چسبیده بود به صندلی... نچی کرد و سرش را سمت سقف گرفت و نفسش را کوتاه و خسته بیرون داد.

ماشین خانم دکتر که از کنارش رد شد، او هم ماشینش را روشن کرد و دنبال شان رفت. از این که تقریباً فرصتش را از دست داده بود، راضی بود؛ اما حس رضایتش فقط پنج دقیقه ادامه داشت. چون فرگل کنار ایستگاه اتوبوسی که در مسیر بود، از ماشین پیاده شد و بعد از خدا حافظی

روی نیمکت خالی داخل ایستگاه نشست و گوش‌اش را درآورد.

از این‌جا به بعد انگار کاملاً از اراده‌ی ارغوان خارج بود. چون او توی ذهنش بدون توقف به مسیرش ادامه داده و به خانه رسیده بود؛ اما در حقیقت از ماشین پیاده شد و توی ایستگاه خالی با فاصله‌ی یک نفر کنار فرگل نشست. فرگل سرش خم و خیره به گوش‌اش بود و نمی‌دانست چرا هیچ راننده‌ای مسیرش را تایید نمی‌کند. سلام.

صدای ارغوان سرش را بلند کرد و به‌طرفش چرخاند. هیچ واکنشی نداشت، چون بدجور غافلگیر شده بود. ارغوان با اضطراب، لبخندی کوتاه زد و گفت: خوبی؟

فرگل چون هنوز توی غافلگیری‌اش بود و موقعیت را هضم نکرده بود، ایستاد و باز به گوش‌اش نگاه کرد. توی ذهن ارغوان هم این جمله بود: «درواقع دخترعمویم و درحقیقت غریبه‌تر از همه‌ی آدم‌های این شهر.»

درخواست فرگل به خاطر طولانی شدن زمان و
تاییدنشدنش از سمت هیچ راننده‌ای کنسل شد. ارغوان
از روی نیمکت بلند شد و قدمی نزدیک‌تر آمد.

— مسخره‌ست اگه ازت بخوام اجازه بدی با هم صحبت
کنیم؟



#شبنم ۸۲۳

چند تا حس توی فرگل بود که همه‌اش هم تلخ بود. از بین‌شان حرص و غم و حقارت برای خودش کاملاً واضح بود و مثل بغضی توی گلویش گیر کرده بودند.

ارغوان فقط نیم‌رخ خم‌شده‌ای از صورت پوشیده با ماسک فرگل را می‌دید و فرگل هنوز خیره به گوشه‌اش بود... برگشت و روی نیمکت خالی ایستگاه نشست و فکر کرد این جوری که خیلی هم رودررو نباشند برای خودش هم خوشایندتر بود.

. من متاسفم... یعنی ناراحتم... و حالم بده...

این‌ها هم حس‌هایی بودند که ارغوان در رابطه با فرگل داشت... البته باز هم بود:

– یه وقتایی... یعنی از وقتی که فهمیدم تو توی زندگی آرش هستی، بهت حسودی هم کردم.

فرگل از شنیدن این آخری پوزخندی آرام زد.

— آرش تو رو دوست داشت و... من با این که دوستش داشتم، اما فقط انتخاب آقابزرگ بودم براش... برای این حسودیم می شد به ت.

فرگل خواست بگوید حالا دیگر دلیلی برای حسودی نیست و جای مان برعکس شده که ارغوان باز گفت: . من هیچ وقت نمی خواستم نفر سوم رابطه تون باشم... چشمش را لحظه ای بست و نفسش را خیلی واضح به بیرون فوت کرد.

— حتی اگه فرید فکر کنه که رابطه ی شما به خاطر من تموم شده و بگه یه روزم نوبت منه... اما توی ذهن من این جوریه که آرش برای این که نتونست یا نخواست با آقابزرگ در بیفته، قید اون رابطه رو زد. من یه انتخاب ساده ام براش... چیزی که باعث می شه ریتیم زندگیش به هم نریزه.

فرگل بالاخره به سمت ارغوان برگشت. چند ثانیه دختر عمویش را نگاه کرد. دختری که تا قبل از به هم خوردن رابطه اش با آرش هم خودش را ازش کمتر می دید. چرا؟ دقیق نمی دانست. شاید ربطی به پول و جایگاه مادی داشت... شاید حتی خیلی هم ربطی به خود ارغوان

نداشت. فرگل هیچ وقت هیچ رضایتی از خودش و
زندگی اش نداشت و همین شاید باعث می شد که همیشه
نقصی توی خودش پیدا کند و به واسطه اش خودکم بینی اش
را تقویت کند.



#شبنم ۸۲۴

ارغوان از خیرگی نگاه فرگل که به خاطر گیرافتادنش توی فکرهایش بود، با تردید بلند شد. فرگل هم از حرکت ارغوان به خودش آمد و گفت:

. نه... قید رابطه‌ش با من روزد چون دوست داره... دیگه نمی‌خواد حسودی کنی.

ارغوان آب دهانش را قورت داد. این مسئله را هنوز باور نکرده بود. با این که این اواخر خودش هم چیزهایی از رفتار آرش حس کرده بود، اما هنوز کامل باورش نکرده بود و حالا شنیدنش از زبان فرگل جای این که حس خوبی بهش بدهد، باعث می‌شد که حالش بدتر شود. مثل حسی که از حال چشم‌های فرگل گرفته و توی ذهنش به غم و یک خستگی شدید تعبیرش کرده بود.

فرگل می‌خواست برود که ارغوان یک قدم جلو آمد و سریع دستش را گرفت و گفت:

. صبر کن فرگل، خواهش می‌کنم.

حالا کاملاً روبه‌روی هم بودند. باز چند ثانیه به هم خیره شدند. باز ارغوان گفت:

— باور می‌کنی که من هیچ‌وقت نمی‌خواستم رابطه‌ی شما رو به هم بزنم؟

فرگل حرفی برای گفتن نداشت. چی می‌گفت برای رابطه‌ای که تمام شده بود؟ نمی‌خواست هم که با ارغوان سر آرش گیس و گیس‌کشی— راه بیندازد و بیشتر از این خودش را کوچک کند. فقط می‌خواست از هرچیز یا کسی— که رابطه‌اش با آرش را یادآوری می‌کرد، فرار کند.

از کنارش رد شد و رفت... ارغوان هم دیگر مانعش نشد. برگشت و توی ایستگاه نشست.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۲۵



ساعت: ۱۴:۳۰

مکان: ده کیلومتری بوشهر

صدای زنگ گوشی به داخل ماشین برش گرداند. از اول مسیر شاید چرخ‌های ماشینش توی جاده و روی زمین حرکت می‌کردند؛ اما خودش تو افکارش و توی هیروت بود. "خاله‌شهناز" افتاده بود روی صفحه‌ی گوشی‌اش. هیچ‌کس خبر نداشت که توی جاده بود و مقصدش خانه‌ی شایان. حتی خود شایان هم خبر از مهمان ناخوانده‌ی در راهش نداشت.

بهترین جایی که می‌شد توی جاده توقف کرد کنار زد. تماس قطع شده بود. شماره‌ی شهناز را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. اولین بوق کامل نخورده بود که صدای شهناز توی گوشش رفت:

الو امین جانم... سلام عزیز دلم.

چند ثانیه صرف سلام و احوال‌پرسی‌شان شد. شهناز مثل مرغ سرکنده توی سالن خانه‌اش لابه‌لای مبل و میز و

صندلی‌ها می‌چرخید. کمال هم در خانه بود. باز هم در طبقه‌ی دوم و درگیر با فکرهايش... حقیقت این بود که داشت با خودش دودوتا چهارتا می‌کرد. به من ندیده و نشناخته فکر می‌کرد و به پژمان و نادرخان... به پول خون! یا شاید به لقمه‌های خونی... کمال شاید مثل زیر اهل درگیر کردن خودش با این جریان نبود و ترجیح می‌داد از جنجال دوری کند؛ اما برعکس زیر، وجدانش هنوز کار خودش را می‌کرد. دودوتا چهارتایش هم سر همین بود که ببیند زندگی خودش و زن و بچه‌هایش تا کجا به این جریان‌ات گره خورده بود... در ذهنش نادرخان حالا به مردی تبدیل شده بود که هرکاری می‌کرد و این هرکاری کردن جای جذاب بودن، واهمه داشت.

– اوضاع چطوره عزیزم؟ من راستش جرئت نکردم برم پیش ثمین یا مامانت... گفتم یه وقت برداشت بد می‌کنن... از اون ورم... شنیدن خانوم گل باز حالش بد شده و حالا هم که کرونا گرفته... موندم حیرون... کجا برم؟ کجا نرم؟ کمال هم اهل جنجال نیست... نمی‌دونم... نمی‌دونم... خدا شاهده دلم با بارانه... امین تو رو خدا، یعنی حقیقت داره خاله؟ این چه مصیبتیه؟

امین شنونده‌ی خوبی بود و شهناز بعد از چند روز، فقط همین حالا که داشت صدایش را به گوشی غیر از گوش کمال و اشکان می‌رساند، کمی از حجم دردهای توی دلش کم شده بود.

— همه‌ش به خدا التماس می‌کنم که دروغ باشه... که اتفاقی بوده باشه... وای امین، اگه حقیقت باشه... وای اگه حقیقت باشه، این خیلی سنگینه...



#شبنم ۸۲۶

نه کسی- می دید، نه خودش حواسش بود که چسبیده به پشتی صندلی میز ناهارخوری روی دو زانو نشسته و پیشانی اش را به پشتی صندلی چسبانده بود.

راست می گفت و سنگینی این جریان زانوهایش را خم کرده بود. به خودش که آمد داشت زارزار گریه می کرد و دست کمال که روی شانهاش قرار گرفت، متوجه موقعیتش شد. گوشی از دستش افتاده بود و اشکهایش بی وقفه و دو تا دو تا از چشمهایش بیرون می ریختند....

امین چند ثانیه به صفحه‌ی خاموش گوشی‌اش خیره ماند. بعد ماشین را روشن کرد و دوباره راه افتاد. سه ربع بعد روبه‌روی خانه‌ی شایان بود. این دفعه پنج دقیقه به گوشی‌اش خیره نگاه کرد و بالاخره شماره‌ی پریناز را گرفت. اما پریناز نمی‌توانست گوشی‌اش را جواب دهد.

پریناز و شایان و مینا امروز سه‌تایی با هم و درست شبیه هواکردن سفینه‌ای فضایی بچه را حمام کرده بودند و حالا درگیر خشک‌کردنش بودند. آن قدری که خودشان سه نفر خیس شده بودند، بچه نشده بود و داشتند به اوضاع‌شان می‌خندیدند. بعد هم شایان زودتر از مینا و پریناز توی حمام پریده بود تا خودش را از شر لباس‌های خیس‌ش نجات دهد. پریناز به اتاق دیگر خانه رفت تا لباس‌های خیس‌ش را عوض کند. گوشی‌اش همان‌جا توی شارژ بود.

به قصد درآوردن گوشی از شارژ سراغش رفت و متوجه تماس امین شد. از فکر تماس آن شب حس عجیبی به‌ش دست می‌داد. هیجانی غریب... چیزی شبیه، رسیدن بعد از سال‌ها دوندگی...

شماره را گرفت و منتظر ماند. امین جواب داد و گفت:
می‌تونی بدون این که شایان و مینا بفهمن بیای پایین؟

پریناز با اخمی کنجکاو سمت پنجره رفت. حتی نمی‌خواست به این‌که برداشتش اشتباه بوده فکر کند. ماشین امین روبه‌رویش آن دست خیابان بود.

. واقعاً اومدی این‌جا؟!

. آره... می‌تونی بیای؟

. اومدم.

ضربان تندشده‌ی قلب پریناز می‌توانست از سرعت بی‌اندازه‌اش برای عوض کردن لباس‌هایش هم باشد؛ اما خب، کی رو می‌خواست با این تصور اشتباه‌گول بزند؟ خودش را، یا امین؟

پالتوی نازکش را روی لباس‌هایش پوشید و از اتاق بیرون زد.

. مینا من یه سر می‌رم بیرون.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۲۷



نون "بیرون" که از دهانش خارج شد، در هم پشت سرش بسته شده بود.

جای آسانسور از راهپله پایین رفت و از این دست به آن دست خیابان را هم دوید و سوار ماشین شد و وقتی امین را مشغول صحبت با گوشی‌اش دید، چیزی نگفت و خیلی آرام در را بست.

شهناز که تازه به خودش مسلط شده بود، تماس گرفته بود تا از امین عذرخواهی کند. پریناز که فهمید مادرش پشت خط است، با نگرانی‌ای که اخم روی صورتش آورده بود، کمی به سمت امین خم شد و او هم زود لب زد که: "چیزی نیست" این دفعه با کنجکاوی منتظر ماند تا شهناز تماسش را قطع کند و وقتی کرد، زود گفت:

— امروز دیگه بیشتر از توانم غافلگیر شدم، بازم چیزی شده؟

. نه بدتر از قبلی‌ها.

پریناز فکر کرد، این که با این جواب خیالش راحت شده بود، چقدر حس عجیب و پرتناقضی بود. راحتی خیال توی این همه ناراحتی، مثل پیدا کردن یک تخته چوب توی دریایی بود که سونامی بهش زده بود. معلوم نبود تا کی دوام داشت...

امین داشت نگاهش می کرد. فکر جفت شان هم زمان به آخرین مکالمه شان کشیده شد. نه سن شان کم بود، نه حوصله ی تعارف داشتند، نه اصلاً این روزها اوضاع شان جوری بود که بخواهند خودشان را به این راه و آن راه بزنند و شاید بیشتر از هر زمانی به بودن یک همدل و همراه در کنارشان احتیاج داشتند.

امین ساده و رک پرسید:

. نظرت درباره ی من چیه؟

پریناز اما خیلی خیلی ساده تر از او با لبخندی آرام جواب داد که:

. من که همیشه دوست داشتم.

و خندید.

. می دونی که اهل ناز و نوز نیستم.

امین هم خندید؛ اما این خنده هم حس ترس و تردید توی دل و ذهنش را کم نکرد... برای پریناز کم نبود؟ پریناز یک همراه قوی لازم داشت. دست کم به اندازه ی خودش... عرضه اش را داشت؟

چهره‌اش کمی جمع شده بود. پریناز کنجکاو نگاهش می‌کرد. امین دست‌هایش را به صورتش کشید و گفت:
 — توی این سی و چهار سال ان قدر خودت شاهد پخمگیم بودی که نمی‌تونم حتی برات لاف بزنم.



#شبنم ۸۲۸

پریناز واقعاً از این تصور امین نسبت به خودش ناراحت شد. با اخمی که می‌خواست امین هم حتماً ببیند، کمی به طرفش خم شد و گفت:

. حتماً از خستگیِ یه کله روندنت تا این‌جا، زده به سرت!

امین اما کوتاه نیامد و جدی‌تر گفت:

— نمی‌خوام جای این که من تکیه‌گاه تو باشم، تو بخوای جور منم بکشی!

— اولاً توی این دوره فرق زن و مرد فقط تو زور بازوشونه که اونم دیگه کاربردی نداره... پس بایدی برای این که مرد حتماً باید تکیه‌گاه زن باشه وجود نداره... اما خوبه... این که هر دو مون بتونیم تکیه‌گاه هم باشیم و از هم جا نمونیم.

بعد هم دست امین را دودستی گرفت و خیره توی چشم‌های کدر و خسته‌اش گفت:

. تو اصلاً می‌دونی مهم‌ترین ویژگیت توی ذهن من چیه؟

امین آن قدر از خودش و سال‌هایی که همه‌اش انگار در سکوت و به میل دیگران زندگی کرده بود، خسته بود که هیچ ویژگی مثبتی توی خودش پیدا نمی‌کرد. فقط سرش را به نفی تکان داد و پریناز گفت:

— تو واقعاً قابل اعتمادی امین و این برای من از هر چیزی مهم‌تره.

فشاری به دستش را داد.

— خوب یا بد حس ششم من خیلی قویه... مطمئنم که این مدت تیکه‌گاه فوق‌العاده‌ای برای فاطمه بودی... پدر فاطمه کم کسی— نیست؛ اما حسم می‌گه اونم به تو پناه آورده... نه؟

امین نفسش را بیرون داد و گفت:

.یه کار مفید کردن توی سی‌چهار سال زندگی... خیلی کمه. پریناز کمی نگاهش کرد و ترجیح داد که دیگر به در شوخی بزند.

— اشکالی نداره... به هر حال خوب نیست مدرک روان‌شناسیم همین‌جوری روی طاقچه خاک بخوره... می‌تونی به خانوم دکتر اعتماد کنی.

امین خندید. خاصیت بارز پریناز هم توی ذهن امین این بود که با چیدن ساده‌ی کلماتش کنار هم، گره‌های کور و آزاردهنده‌ی ذهنش را به راحتی باز می‌کرد و... چی مهم‌تر از این؟!

جای دست‌های‌شان را عوض کرد و گفت:

.یه چیزی هست راجع به گذشته‌م که می‌خوام بدونی.

پریناز باز هم با همان حس شش‌مش زنی را در ذهنش تصور کرد که عشق مرد مقابلش بود و جای امین گفت:

– اگه وجداناً پرونده‌ش رو توی دل و ذهنت برای خودت بستی، نمی‌خواد چیزی بگی.



#شبنم ۸۲۹

امین خیره به چهره‌ی پریناز که کمی بیشتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد و حالتی از پختگی و زنانگی را با هم داشت به وجدانش رجوع کرد... به پرونده‌ای که هرچند سخت اما خیلی وقت پیش بسته شده بود. حالا پریناز خیلی پررنگ‌تر از خاطره‌ی آن عشق بود... آرام گفت:

. بستمش.

پریناز سرش را آرام تکانی داد و گفت:

— خوبه... حالا بریم نی‌نی‌مون رو ببینی؟ امیدوارم قدمش خیر باشه توی این روزها.

. راستی اسمش رو چی گذاشتن؟
 . نیکان... انقدر ماهه برادرزاده‌م.
 امین به ذوقش لبخند زد و گفت:
 . باید دنبال یه دلیل برای بودنم توی بوشهر بگردم؟
 پریناز به خودش اشاره کرد و شوخ گفت:
 . دلیل به این گنده‌ای.
 امین جدی گفت:
 . واقعاً نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟
 و زود تک‌خندی خسته زد و باز گفت:
 . من واقعاً آش دهن‌سوزی نیستم.
 پریناز چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:
 . ویژگی دومت هم تواضع بیش از حده!
 بعد هم خواست پیاده شود اما امین هنوز جدی نشسته بود سر جایش. به‌طرفش برگشت و گفت:
 . اولاً که شایان و مینا واقعاً خوشحال می‌شن که ببیننت...
 دوماً یکی از آرزوهای مامانم همیشه این بوده که من رو
 بندازه به تو...

این بار خنده‌ی جفت‌شان طولانی‌تر شد. پریناز زود خنده‌اش جمع کرد و گفت:

— فعلاً به‌عنوان همون پسر-خاله بیا، تا گوش‌ی رو دست شهناز جون بدم، خودش بقیه رو هم روشن می‌کنه.

. با مامانم چی کار می‌کنی؟

. همون کاری که این همه سال تو کردی...

امین نفسش را بیرون داد.

. خیلی بی‌مقدمه بود، نه؟

@Vip.Roman



#شبنم ۸۳۰

پریناز شانه بالا داد و گفت:
— این همه زندگی با مقدمه، حالا یکی شم بی مقدمه، چی
می شه مگه؟
بعد هم معطل نکرد، در را باز کرد و گفت:
. بیا دیگه تا پشمون نشدم.
امین هم پیاده شد. کنار هم از خیابان رد شدند. مینا و
شایان داشتند از پنجره‌ی بالا نگاه‌شان می کردند. پریناز
قبل از وارد شدن به ساختمان گفت:

– جلوی مینا چیزی از جریانات نگو، شایان اما تاحدی در جریان اتفاقات هست.

. باشه حواسم هست.

باز قبل از ورودشان پریناز ایستاد و گفت:

— منم دیگه نمی‌تونم فضولیم رو کنترل کنم... شب، دوتایی بریم لب ساحل؟

امین با لبخندی آرام دستش را دور شانه‌ی پریناز انداخت و گفت:

. بریم.

بعد با هم وارد ساختمان شدند. من هم از آسمان‌ها برای‌شان آرزوی خوشبختی کردم.

کاش همه‌ی قصه‌ها بالاخره یک روز به سرانجام خوب می‌رسیدند... از راه سختش توی راه آسان. از غم‌ها به شادی...



#شبنم ۸۳۱

ساعت: ۱۳:۴۵

مکان: ستارخان

به راننده گفت منتظر بماند و پیاده شد. شبیه یک گلوله‌ی آتش از نگهبانی گذشت و وارد آسانسور شد. دستش را توی دکمه‌های آسانسور کوبید و چراغ دکمه‌ی دو طبقه روشن شد. از دیروز که راننده دنبال النا و امیرعلی رفته و دست خالی برگشته بود تا تماس‌های بی‌جواب میثم و بدتر از آن مدرسه‌ی امیرعلی که خبر سفر رفتنش را به‌ش داده بودند، این گلوله‌ی آتشین هی بزرگ و بزرگ‌تر شده بود.

در آسانسور باز شد و بیرون رفت، مستقیم به‌طرف در خانه. پشت سر هم یک زنگ می‌زد یک ضربه به در. بعد یک زنگ یک ضربه به در و یک بار هم صدازدن میثم. بعد یک زنگ یک ضربه به در یک میثم و گوشی که از کیف درآمد و شماره‌ی خانه را گرفت. دو دقیقه کارش را تکرار کرد و به پایین برگشت. سمت نگهبانی رفت و بی‌سلام و علیک با لحنی تهاجمی گفت:

. منزل نادری کسی خونه نیست!

انگار داشت می گفت چرا کسی۔ در خانه نیست و آقای نگهبان باید جوابش را پس می داد. هنوز جواب نگرفته بود که باز گفت:

— مگه نگهبان نیستی؟! مگه پول نمی گیری برای همین؟!
مثل آدم کارتون رو انجام بدین!

آقای نگهبان هنوز از این برخورد شوکه بود که گوشی طاهره زنگ خورد و پشتش را بهش کرد. حاج مصطفی بود. طاهره از دیروز فقط دادوهوار کرده بود و باز هم از این که یک مرد جرئت کرده بود سمت دختر نادرخان گلدان پرت کند، داغ بود و آرام نمی گرفت.

با نگاهش انگار به اسم شوهرش روی صفحه ی گوشی فحش می داد. جواب دادنش هم دست کمی نداشت.
. ها چیه؟

حاج مصطفی هم با لحنی تند گفت:

— بیا برو دختری رو جمع کن! رفته به نادرخان بگه می خواد از شوهر احمقش طلاق بگیره.

طاهره دیگر کلاً برای خون رسانی به مغزش دچار مشکل شده بود که داد زد:

. به درک به جهنم.



#شبنم ۸۳۲

و تماس را قطع کرد. آقای نگهبان که کلاً از طاهره ترسیده بود، جلوی زبانش را گرفت که بهش تذکر هم ندهد. طاهره هم که انگار مغزش پاک شده و یادش رفته بود که پایین برگشته بود چون کسی- در خانه را به رویش باز نکرده بود، باز سمت آسانسور رفت و سوار شد و کف دستش را توی دکمه‌ها کوبید.

این دفعه که دستش یکی در میان روی زنگ و توی در خورد و میثم گفتنش حتی همسایه‌ی پایین و بالا را هم از خانه‌هایشان بیرون کشاند، در با دست‌های سست میثم باز شد.

. خونه‌ای تو؟ چرا در رو...

وضعیت گل‌پسر- آن قدر واضح بود که نیازی به دیدن بیشتر یا شنیدن از زبان خودش نداشت. میثم با یک رکابی و شورت پادار و موهای به‌هم ریخته و بوی گند عرق و الکل، جوری از طاهره استقبال کرده بود که دهانش بسته و به‌جایش چشم‌هایش گشاد و هاج‌وواج شده بود.

تنها کاری که توانست انجام دهد، داخل رفتن و بستن در بود. آن هم جوری که صدایش توی کل ساختمان پیچید. ترسید، نکند کسی شازده‌اش را با این تیپ خاص و متفاوت ببیند!

چشم‌های خودش هنوز هاجوواج بودند. جلو رفت. اصلاً خود خانه و وسیله‌ها را نمی‌دید. انگار میثم روی صحنه‌ی تئاتری خالی و تاریک به‌تنهایی مشغول اجرای یک نمایش بود.

خم شد و از روی میز، شیشه‌ای مستطیلی را برداشت و از محتویاتش توی لیوان پر از یخ ریخت. شیشه خالی شد. مثل چند شیشه‌ی خالی دیگر که روی میز و کنار مبل، روی زمین افتاده بودند.

لیوانش را سمت طاهره گرفت و گفت:
. بیا بزن روشن شی.

چشم‌های طاهره هنوز داشتند برای گشادتر شدن، زور می‌زدند که میثم بعد از جمله‌ی خودش شروع کرد به خندیدن. بدنش شل‌وول بود و ثابت نمی‌ماند. توی یک دستش لیوان پر از مایع طلایی رنگ بود و توی دست دیگرش بطری خالی.

اون یدلله‌ی احمق چه جوری دکتر شده؟



#شبنم ۸۳۳

حواسش نبود که شیشه‌ی خالی را جای لیوان به دهانش
چسباند و ژست سرکشیدن هم گرفت. بعد که چیزی
نصیبش نشد، بطری را از دهانش فاصله داد و جلوی
چشمش گرفت. بعد رو به طاهره گفت:
. خوردی همه شو؟

و باز خندید و قلب طاهره را پر از وحشت کرد.
میثم باز زیر لب برای خودش غرزد که:
— یداللهی احمق... حاضر نشد خفه شه به جاش شریک
شیم با هم...

و بطری خالی را روی زمین کوبید و این دفعه لیوان پر را به
دهانش چسباند و محتویاتش را کامل خورد. بعد لیوان را
سمت سقف گرفت و گفت:
. یادم رفت...

سکسکه کرد. یک قدم به عقب تلوتلو خورد و چون تعادل نداشت، تنش روی مبل ول شد.
. سلامتی اون توله سگ کثافت.

منظورش امین بود. خنده اش خشم شد. خم شد سمت میز و دو تا دستش را تا آرنج رویش کشید و هرچه لیوان و شیشه رویش بود، روی زمین پرت کرد.
. میثم...

تمام تلاش طاهره برای واکنش نشان دادن به این صحنه ها جز چشم هایی که هنوز گشاد می شدند، همین یک کلمه بود.

میثم چند ثانیه در همان حالت خمیده روی میز با دست های دراز شده رویش، ماند. انگار بیهوش شده بود. کلاً این چند روز یعنی دقیق تر بعد از برگشتن از دفترخانه ای اسناد رسمی، اوضاعش همین بود. قبل از آن که بخواهد هوشیار شود آن قدر می نوشید که باز از حال می رفت.

دست و پای طاهره شروع به لرزیدن کرده بود. فکر کرد میثم بیهوش شده؛ اما یک دفعه سرش را بلند کرد و به زور روی گردنش نگه داشت. مثل پلک هایش که به زور از هم

فاصله شان می داد. توی حال خودش نبود. طاهره را
هر لحظه به شکل یک نفر می دید. فرنوش، امین،
دکتر توحیدی، فاطمه و بچه ها... حتی قاطی می کرد که توی
خانه ی شیراز بود یا تهران.



#شبنم ۸۳۴

طاهره که سعی کرد دوسه قدم جلوتر بیاید، تصویرش
توی ذهن میثم هم ساخته شد. باز زد به سرش و خندید.
با همان خنده هم گفت:

. کی جرئت کرده نوهی نادر رو تهدید کنه؟!
لحنش مسخرگی محض بود و انگار جای طاهره گفته
بود. باز گفت:

. نوهی نادر که رو دست آقابزرگ ناتوش زده.
و خنده‌اش این بار قهقهه‌ای شد که طولانی شدنش جوری
طاهره را ترساند که زانوهایش شل شدند. دستش را به
پشتی مبل گرفت و رویش نشست.

میثم سعی کرد تنش را از روی میز بلند کند که نشد.
دستش را می‌خواست به سینه‌ی خودش بزند و باز هم
نمی‌توانست. فقط می‌گفت: "من" و هی می‌خندید و
وحشت طاهره را بیشتر می‌کرد.

میثم آن قدر خندید که این دفعه واقعاً از حال رفت. تنش از روی مبل سر خورد و دست‌هایش از روی میز و درست در فاصله‌ی میز و مبل روی زمین ولو شد.

طاهره هنوز حتی نمی‌توانست پلک بزند چه برسد به کنترل لرزش اندام‌هایش...



#شبنم ۸۳۵

ساعت: ۱۶:۱۰

مکان: منزل باباعلی

از چهارشنبه، یعنی درست بعد از آمدن آقای وکیل، دیگر کلمه‌ای برای توصیف حال باران به ذهنم نمی‌رسید. شاید فقط می‌شد گفت بی‌قراری‌اش آن قدر زیاد بود که حال روزهای قبلش را می‌شد به داشتن آرامش تعبیر کرد. همه‌اش هم زیر سر آن چهار حرفی بود... ژاله.

آدم وقتی دردی دارد به هردری می زند تا یک ذره از مقدار رنجش کم کند. حالا اگر آن درد در اصل خودش بی درمان باشد، این حال می شود چنگ انداختن به امید بی جانی که از توی یک روزنه ی کوچک خودش را بیرون می اندازد... مگر می شد بی خیال شد؟ وقتی درد من گاهی آن قدر زیاد بود که می توانست قفسه ی سینه اش را بترکاند، مگر می توانست بی خیالش شود؟

شهره دلواپس نگاهش می کرد و بابا علی و حسین نگاه های نگران ردوبدل می کردند. وحید روی تخت بود و خیره به سقف. شاید توی ذهن بابا هم آن چهار حرفی بود، اما وضع مامان فرق می کرد. سینه ی باران باز داشت از درد من بندبند می شد... کاش به کورسوی امیدش چنگ بیندازد... کاش بی خیالش نشود. کاش از یادش بروم... کاش غمم برایش سرد شود... کاش... کاش... کاش...

. باران جان خوبی عزیزم... می خوای بهت آرامبخش بدم؟ صدای شهره بیشتر از آن که به گوش باران برسد توی گوش وحید رفته بود که نگاهش را به سختی از سقف کند و سمت در اتاق چرخاند. باران دم در حیاط ایستاده بود و

خودش هم نمی دانست که حالا داشت بیرون می رفت یا از بیرون به داخل آمده بود.

. عمه چیزی می خوای؟

سوال حسین هم بی جواب ماند و این بار صدای وحید از اتاق بیرون زد.

. باران؟

و باران فقط این صدا را می شنید... دیگر کاری نداشت که داشت بیرون می رفت یا داخل می آمد، چرخید و به اتاق رفت. لبه ی تخت وحید نشست. یعنی وحید اشاره کرده بود که بنشیند.

باران نگاهش می کرد؛ اما جز امواج توی چشم خودش چیزی نمی دید. آن قدر چشمش از اشک پر بود که اگر سرش را روی ظرفی خم می کرد، چند قطره ی درشت تویش می افتاد.

دست باران را گرفت و فشرد. همین. ماما و بابا با نگاه و همین اتصال کوچک دردشان را شریک می شدند. باران اما امروز بدجور پر بود... درست مثل چشم هایش... هیچ وقت در این لحظات سکوتش را نشکسته بود،

همین که وحید دستش را می گرفت کم کم فشار از روی سینه اش برداشته می شد. یعنی فقط آن فشار دیوانه وار که می توانست استخوانش را بترکاند... اما حالا خبری از کم شدن فشار نبود و زبانش هم به گفتنش نمی چرخید... کاش می گفت. من که از خدایم بود.



#شبنم ۸۳۶

@Vip. Roman

. وحید...

در واقع گفته بود دارم می‌میرم... دیگه نمی‌تونم... دارم می‌ترکم... کی تموم می‌شه؟... بدون شب‌نم چی کار کنیم؟ همه‌ی این‌ها بود و فقط یک کلمه که گفته بود... وحید.

وحید می‌فهمید. چه خوب که می‌فهمید. دستش را ول کرد و برد سمت چشم‌هایش... انگشتش را که به مژه‌هایش کشید درست سه قطره اشک از انگشت اشاره تا کف دستش پایین رفت. چشم‌هایش را که باز پر شده بودند، نگاه کرد و گفت:

. ژاله؟

شانه‌ی باران خم شد. خم شده تکان می‌خورد. بی‌صدا فقط تکان می‌خورد. باز وحید دستش را گرفت و فشار داد. باز حرف‌ها توی همین اتصال ردوبدل شد. وحید آرام گفت:

. اشکالی نداره...

منظورش این بود که؛ "چه اشکالی داره اگه برای نترکیدن قفسه‌ی سینه‌ت، یه دست آویز پیدا کنی... به خودت سخت نگیر."

برای باران اما سخت بود که گفت:

. فقط از دور ببینمش.

نمی‌خواست حتی توی خیالش چیزی جایگزین من شود... عزیزم... کاش می‌شد... کاش می‌کرد... من که از خدایم بود... کاش چیزی پیدا می‌شد که جایم را برای‌شان پر می‌کرد... کاش پر می‌کرد... کاش پر کند...
. باشه... باشه.

زمزمه‌ی وحید خوب بود.

باباعلی که حواسش به مکالمه‌شان بود، داخل آمد و بی‌پس‌و‌پیش انگار که خودش هم از خدا می‌خواست، گفت:
. زنگ بزنم به آقای خسروی آدرس بگیرم؟

وحید سر تکان داد. باباعلی بیرون رفت. وحید دستش را توی موهای باران فروکرد. کاش سرش را هم روی سینه‌اش

می گذاشت... کاش دردشان خاموش می شد... کاش این داغ
توی دل شان یخ می بست...



#شبنم ۸۳۷

ساعت: ۱۷:۳۰

مکان: روبه روی ساختمان الف

ستاره که بیرون آمد، افشین روبه رویش بود. صبح دوتایی با هم رفته بودند برای محضر- و آزمایشگاه و تدارکات قبل از عقد. ستاره خودش با مادرش صحبت کرده و سهیلا هم که باز سهی بهمن خان شده بود، سه سوته بله را ازش گرفته و به ستاره منتقل کرده بود.

حالا هم ستاره خواسته بود که افشین دنبالش بیاید. می‌خواست خاطره‌ی آخرین دیدارشان در این مکان را از حافظه‌ی جفت‌شان پاک کند. قدم‌زنان کنار هم سمت همان مسیری راه افتادند که آن روز رفته بودند... این بار ستاره هم ماسک نداشت.

. چه خبر از مادر بزرگت، به‌ترن؟

— کروناش خفیفه اما با اوضاع اون همینم ریسکش بالاست.

. امیدوارم زودتر مرخص بشن.

افشین سرش را به چپ و راست تکانی داد و گفت:

. من امیدوارم حالش خوب بشه، اما فعلاً مرخص نشه.

بعد یک دقیقه در سکوت فقط قدم زدند تا این که ستاره گفت:

. می‌خوای بری گاراژ پیش بابام کار کنی؟

افشین سرش را به‌تایید تکان داد. این مسئله انگار گره‌ی بود توی ذهن ستاره که به این راحتی باز نمی‌شد. ستاره اصلاً نمی‌خواست افشین به‌خاطر درآمد بیشتر کاری را که

دوست نداشت انجام دهد و نمی دانست چطور این را به افشین بقبولاند.

. چرا می خوای کاری رو که دوست نداری انجام بدی؟

— دوست داشتن و نداشتن مال وقتی که شرایط مهیاست و گزینه هم زیاده، وقتی کلاً یه گزینه داری، فقط باید انتخابش کنی.

. نه افشین!

. چرا ستاره! باید انتخابش کنم و مشکلی هم ندارم.

ستاره با اخمی که خیلی محکم به صورتش چسبیده بود، سکوت کرد و قدم های بعدی را خیره به زمین برداشت. افشین که حواسش به اخم ستاره بود و لحن خودش هم موقع گفتن جمله اش زیادی محکم و تاکیدی شده بود، سعی کرد برای عوض کردن فضا لحنش را کمی شوخ کند و گفت:

— فکرشم نمی کردم که یه روز دلم برای منطقت تنگ بشه.



#شبنم ۸۳۸



ستاره می خواست لبخند بزند؛ اما خیلی موفق نبود.
افشین هم باز جدی شد و آرام گفت:

— مسافرکشی- و سیم‌کشی- هم کارایی نبودن که دوست داشته باشم؛ اما انجام‌شون می‌دادم و شاید حتی بازم انجام بدم، چون باید انجام بدم ستاره... باید.

ستاره حرفش را می‌فهمید، اما کلافه بود. از این که همیشه انگار اجباری بود که به زندگی افشین جهت می‌داد و برایش برنامه می‌ریخت. افشین هم حس و منظور ستاره را از حرف‌هایش فهمیده بود، برای همین گفت:

— تا وقتی کنارم باشی، من می‌تونم با جبر زندگیم کنار بیام... مشکلی هم ندارم.

افشین که دستش را گرفت، سرش را بلند و نگاهش کرد.
— یه چیزی رو توی این دوازده سال خیلی خوب یاد گرفتم...
.چی؟

.این که بیخودی طاقچه بالا ندارم.

ستاره کم‌وبیش متوجه منظورش شده بود؛ اما کلاً حسش ناخوش‌ایند بود و شاید پیش خودش فکر می‌کرد که حس و حالش به جریان کارکردن پراجبار افشین ربط دارد؛ اما در حقیقت ستاره سوگوار دوازده‌سال از بهترین

سال‌های زندگی افشین بود که از دست رفته و نمی‌توانست
برایش جبران‌ش کاری کند. دردش از این ناتوانی بود.

— تعارف که نداریم ستاره، شرایط کاری که بابات ازم
می‌خواد اون قدر از کاری که الان دارم بهتره، که فقط باید
به سرم زده باشه که بخوام ردش کنم... بعدم زندگی شوخی
نیست... من می‌فهمم که بابات داره به خاطر تو در حق
لطف می‌کنه؛ اما نمی‌خوام الکی با فاز غرور برداشتن ردش
کنم و بگم فقط می‌خوام رو پای خودم بایستم.
باز شوخ شد و گفت:

— اگه انتظارت از افشین توی ذهنت این بود که فاز برداره
و بخواد فقط رو پای خودش بایسته... باید بگم متاسفم،
چون واقعاً نمی‌تونم ریسک کنم. کمک پدرت رو قبول
می‌کنم و سعی می‌کنم منم به یکی دیگه عین خودم کمک
کنم تا جبران بشه.

ستاره آرام نفسی گرفت و حرف دلش را بی‌پرده زد:
— من فقط می‌خوام حالت خوب باشه افشین... دیگه
نمی‌خوام اون حس بریدن از زندگی رو توی چشمت
بینم... همین.

افشین دست ستاره را محکم‌تر گرفت. فقط همین...
چون حرفی نداشت. خودش هم امیدوار بود که دیگر آن
حس لعنتی سراغش نیاید.



#شبنم ۸۳۹

چند قدم بعدی را هم دست در دست هم رفتند و ستاره یک دفعه ایستاد. یک قدم جلوتر رفت و روبه روی افشین قرار گرفت. به چشم‌های منتظرش زل زد و گفت:

– اصلاً نمی‌خوام حرف انگیزشی بزنم یا سختی این دوازده سال و چیزهایی که از دست دادی رو کوچیک کنم... فقط نمی‌خوام توی اون همه تلخی و حسرت غرق بشی افشین... می‌دونم که عشق و رابطه مون هرچقدرم که بزرگ باشه نمی‌تونه جای عمر و جوونی تو رو بگیره، فقط می‌خوام بدونی که من با همه‌ی وجودم قدر تک‌تک تصمیم‌هایی که توی زندگیت گرفتی و سختی‌های که کشیدی رو می‌دونم و براشون ارزش قائلم...

و چقدر افشین به شنیدن این حرف‌ها نیاز داشت. چه خوب که به قول عطیه، ستاره نور زندگی افشین شده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۴۰



یکشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۰

ساعت: ۱۴:۴۵

مکان: خیابان معدل_حوالی مدرسه‌ی دخترانه‌ی
دکتر حسابی

وضعیت پژمان بالاخره جوری شده بود که برای بازجویی‌های اصلی آماده بود. دو روز اول به‌خاطر این که مدام استفراغ کرده بود، فکر می‌کردند حتماً ضربه به سرش خورده، اما خودش با تمام دردی که داشت بهتر از دکترها می‌دانست که همه‌اش از ترس بود. دو روز بعد که عکس و آزمایش‌ها انجام شد و خطر ضربه‌ی مغزی از احتمالات پاک شد، بقیه هم فهمیده بودند که حال افتضاحش از اضطراب بود نه از اثر مشت‌های حسین.

آن حرف‌ها هم که در تایید برنامه‌های نادرخان بود، همه از سمت وکیلش ارائه شده بود.

آقای خسروی هم دیروز اجازه‌ی ملاقات با برادر حمید را از قاضی پرونده گرفته و از رئیس زندان وقت ملاقات امروز صبح را گرفته و به ملاقاتش رفته بود. داود کلاً این کاره بود و نه ترسی از وکیل داشت، نه بازجو و قانون. سرش درد می‌کرد برای خلاف. پول می‌گرفت و هرغلطی می‌کرد فقط حواسش بود که اعدام و ابد برایش نبرند، باقی‌اش مهم نبود.

حرفه‌ی پدرش هم همین بود. حتی مادرش هم دستی به خلاف داشت، این وسط فقط انگار حمید اشتباهی در این خانواده به دنیا آمده بود که هرچقدر هم سرش به کار خودش بود و خلاف نمی‌کرد و کاری به کار خانواده‌اش نداشت؛ اما اسم و رسم خانوادگی دست از سرش برنمی‌داشت. انگار خون توی رگ‌ها و نام فامیلی، توی بردن آدم‌ها به عرش یا کوباندن‌شان به فرش بیشترین نقش را بازی می‌کردند.

تنها چیزی که در این دنیا کمی از نظر وجدانی توجه داود را جلب می‌کرد همین حمید بود که باز هم بیشتر از آن که خیرش به‌ش رسیده باشد، شرش نصیبش شده بود.

جریان این پراید هم خیری بود که به شر ختم شده بود. چهار سال پیش یک آدم خَیّر یک پراید برای حمید خریده بود تا با مسافرکشی خرج زندگی اش را در بیاورد. همان را هم داود به باد داده و بعد از سیل سال نود و هشت که خانه شان هم بدجور خسارت دیده و به خاطر سوء پیشینه‌ی خانوادگی، پسر- بیچاره طبق معمول بی کار بود و خرج و مخارجش با جمع کردن بازیافت و زباله در نمی آمد، کمی وجدانش قلقلک شده و تصمیم گرفته بود هر طور شده ماشین را به حمید برگرداند. بعد که پولش جور نشده بود، دنبال یک پروژه بود که اتفاقاً به تورش هم خورده بود و شیروانی برای جریان وحید سراغش رفته بود. داود هم در ازای کار یک پراید خواسته بود... یک پراید دست چندم برای نادر خان حتی پول خرد هم به حساب نمی آمد.



#شبنم ۱۸۴

داوود بیشتر از آن که از گرفته شدن مچش توی جریان
وحید کفری باشد، از این که آقای وکیل سراغ حمید رفته
بود، عصبی شده و تازه داشت می فهمید، دلیل این که
تماس دیروز و پریروزش با حمید بی جواب مانده بود، چه

بود. کم مانده بود بلند شود و آقای وکیل را هم بزند که مامورها آمده و گرفته بودندش. بعد هم تهدید کرده بود که ننه‌ی آقای وکیل را به عزایش می‌نشانند!

البته که حمید خودش خیلی خوب می‌دانست که پول برادرش از راه حلال و خیرات به دست نمی‌آمد، اما طبق گفته‌ی داود و شیروانی فکر می‌کرد ماشین از سمت یک آدم خیر دیگر که به خانواده‌های زندانی‌ها کمک می‌کرد، به نامش شده بود.

درواقع شیروانی طبق شرط داود برای انجام کار، روز سندزدن ماشین، خودش را یک خیر جا زده بود. نادرخان کلی به این شرط داود قبل از قبول کردن کار، خندیده و توی جو خیربودن هم غرق شده بود. منتها هیچ کدام‌شان خبر نداشتند که داود پروژه‌شان را با همان ماشین انجام داده بود. این سوتی‌ای بود که داود داده بود و حالا قرار بود دودستی دامن نادرخان را بگیرد...

بالاخره از کلاس بیرون آمد. از کوله‌ی سیاهش معلوم بود که حسابی پر و سنگین است. نسبت به سنش زیادی ریزه‌میزه بود و انگار شانه‌ی نحیفش زیر فشار بندهای کوله کاملاً خم شده بود.

باران روی صندلی جلوی ماشین شهره نشسته و خیره به در مدرسه بود. چند دختر بیرون آمده و باران نمی دانست کدام شان ژاله است.

همین یک ساعت پیش آقای وکیل آدرس را برای شان فرستاده بود. دیروز خاله ی ژילה و ژاله گفته بود که خودش نمی تواند اجازه دهد و حتماً باید ژילה را در جریان بگذارد و شاید شانس با دل بی طاقت باران یار شده بود که ژילה همین امروز صبح از زندان با خانه ی خاله اش تماس گرفته و او هم جریان را گفته و ژילה هم خیلی بی اراده انگار فقط به دلش افتاده باشد، به دیدارشان رضایت داده بود.

آقای وکیل آدرس و شماره ی خانه ی خاله خانم را به شهره داده بود تا خودش ان هماهنگ کنند. توی صحبت شهره با خاله خانم از کلاس فوق برنامه ی امروزش هم حرف زده بودند و قرار شده بود آن ها موقع رسیدن ژاله به خانه، آن جا باشند.

@Vip.Roman



#شبنم ۲۸۴

و این تصمیم باران بود که یک دفعه به جای خانه به مدرسه آمده بودند. توی ذهنش یک فکر بود؛ این که اگر قرار بود ژاله را ببیند، پس حتماً می‌دید و نیازی به دانستن مشخصاتش نداشت... شاید هم هنوز از دیدنش

می ترسید. ترس این که حتی به گوشه‌ی ذهنش هم خطور نکند که چیزی را جایگزین خیال من کرده است.

شهره که خواست از ماشین پیاده شود و سراغ دخترها برود، باران دستش را گرفت و سرش را به نفی تکان داد.

. چرا عزیزم؟ مگه نمی‌خوای ببینیش؟

. قرار باشه ببینمش... می‌بینم.

زمزمه‌ی باران چشم‌های شهره را پر از اشک کرد. بعد هم برای کنترل خودش خیره به روبه‌رو ساکت ماند.

باران خیره به دخترها، من را توی لباس مدرسه‌ام تجسم می‌کرد. از مهد کودک تا دبیرستان... چند دقیقه گذشته بود که یک دفعه صدایی بلند شد:

. پروفیسور جزوه‌تو جا گذاشتی.

باران نفهمید چرا از شنیدن این صدا قلبش ریخت. حواسش جمع‌تری شد که یک جزوه دستش بود و داشت سمت دختر ریزه‌میزه‌ای می‌دوید که کوله‌ای بزرگ روی دوشش بود. حالا نگاه باران چسبیده بود به او... به دختر ریزه‌میزه که ماسک سیاهش تقریباً بیشتر صورتش را پوشانده و مقنعه‌اش دور گردنش ولش شده بود.

توی دست ژاله یک آبنبات چوبی بود. پشت به دوستش ایستاد تا او جزوه‌ی جامانده را توی کوله‌ی پروپیمانش فروکند. کارش که تمام شد کف دستش را به کوله کوبید و خندان بهش گفت:

. برو پروفسور.

هم کلاسی‌هایش "پروفسور" صدایش می‌زدند. ژاله شاگرد اول کلاس و مدرسه‌اش بود... برای دوستش دست تکان داد و راه افتاد. باران هنوز خیره به دختر ریزه‌میزه بود که همان دختر باز با صدای بلند گفت:

— ژاله، فردا دفتر ریاضیت رو بیار من از رو تمرینات بنویسم.



#شبنم ۸۴۳

باران هنوز خیره بود که نگاه شهره با بهت به سمت باران
و بعد دختر ریزه‌میزه چرخید که در جواب دوستش بدون
برگشتن فقط دستش را بالا برده و شبیه بای‌بای کردن توی
هوا تکان داده بود.

دهان باران خشک بود و نگاه شهره خیس...

دختر ریزه‌میزه هرچند قدم یک بار ماسکش را از صورتش
پایین می‌کشید، دوسه بار آبنباتش را می‌مکید و باز ماسک
را بالا می‌زد.

شهره می خواست دنبالش راه بیفتد که دست باران بی اراده‌ی خودش در ماشین را باز کرد و پیاده شد. دست‌هایش کاملاً می لرزیدند، وقتی پشت سر ژاله راه افتاد. دست‌هایش را توی جیب‌های پالتوی بلند مشکی‌اش فروکرد. بعد که دید ضربان قلبش می‌تواند قفسه‌ی سینه‌اش را بترکاند، یک دستش را درآورد و به سینه‌اش چسباند. تنش مثل آهنربایی شده بود که می‌خواست به تکه‌ای آهن جذب شود. پاهایش بی‌اراده ردپای ژاله را دنبال می‌کردند و زبانش پشت هم فقط یک کلمه را تکرار می‌کرد:

. شبنم... شبنم... شبنم.



#شبنم ۸۴۴

ساعت: ۱۵:۲۰

مکان: خیابان برق_ روبه روی کتابفروشی

فرگل از اسنپ پیاده شد و با عجله سمت کتابفروشی دوید. برنامه ریزی زمانی اش با خراب شدن ماشین راننده‌ی اسنپ به هم ریخته بود و می‌ترسید دیر به کلینیک برسد.

امروز تولد خانم دکتر بود و فرگل جای خریدن دسته گل یا یک کیک کوچک به این نتیجه رسیده بود که برایش یک کتاب بخرد، تا هم هدیه اش ماندگار باشد و هم یک جوری جریان آن دفعه و کتابی را که سپهر بهش هدیه داده بود، جبران کند و از فکرش بیرون بیاید.

آن شب وقتی همراه ستاره به خانه برگشته بود، اول از همه سراغ کیفش رفته و کتاب شعر فروغ را از تویش درآورده و توی کتابخانه اش گذاشته بود.

حالا با تاخیر پیش آمده از آمدنش پشیمان بود و باز هم چون تا این جا آمده بود ترجیح می‌داد دست خالی برنگردد که تاخیرش بی دلیل نباشد.

از ورودی که البته قسمت صندوق هم بود، با عجله رد شد و سمت قفسه‌های کتاب رفت. از جلوی هر قفسه با خواندن عنوان موضوعی‌اش رد می‌شد و توی ذهنش هم دنبال گزینه‌ی دیگری می‌گشت که اگر کتاب مدنظر را نداشتند، بدون تلف کردن وقت، جایگزینش کند. دختری که توی بخش کتابفروشی بود به کمکش آمد و فرگل هم از خداخواسته گفت:

– کتاب در فاصله‌ی دو نقطه رو می‌خواستم... اتوبیوگرافی ایران دَرّودیه، داریدش؟

دختر سمت سیستمی رفت که فرگل اصلاً متوجه‌اش نشده بود و مخصوص جستجوی کتاب بود. اسم را وارد کرد و قفسه‌اش را به فرگل نشان داد. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود؛ اما همین که کتاب را تحویل گرفت، ذهنش سمت سپهر کشیده شد که توی کتابفروشی نبود و نمی‌فهمید که او برای جبران هدیه‌اش برای خرید یک کتاب به این‌جا آمده بود... هرچند خیلی هم مهم نبود، همین که خیال خودش راحت می‌شد برایش بس بود.

- می شه یه جور قشنگم بسته بندیش کنید؟ یعنی کاغذ کادو
یا کیف دارید؟

— بله، اتفاقاً این کاغذ کادوهای پارچه ای مون مخصوص
کتابن.

فرگل از بین شان یکی را انتخاب کرد و دختر برایش
بسته بندی را انجام داد. هزینه را که حساب کرد، دختر
صندوق دار اسم و شماره اش را برای عضو کردنش در
باشگاه مشتریان کتابفروشی گرفت...



#شبنم ۸۴۵

فرگل نگاهی به ساعت کرد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد تا زود برای کلینیک اسنپ بگیرد. دم در که رسید، سپهر روبه‌رویش سبز شده بود. سر فرگل خم بود و مثل همیشه ماسک داشت؛ اما سپهر خیلی راحت شناخته بودش. سپهر لبخند پرهیجانش را زود جمع کرد و برای این که فرگل نفهمد او را شناخته، مثلاً برای این که از سر راهش کنار برود، گفت:

. ببخشید خانم.

فرگل که سرش را بلند کرد، سپهر با دوسه ثانیه تاخیر نشان داد که به شناختن فرگل شک کرده و خود فرگل زودتر سلام کرد و از سر راهش هم کنار رفت. سپهر

جوابش را داد و به کیف توی دستش نگاه کرد. فرگل هم زود گفت:

. امروز براتون چراغ واقعی آوردم.

و چون همان موقع یک راننده مسیرش را تایید کرد، قبل از این که سپهر دهانش را باز کند، باز خودش زود گفت:

. ببخشید من باید برم، با اجازه تون... خدا حافظ.

و زود بیرون رفت تا جواب تماس راننده‌ی اسنپ را بدهد. دختر صندوق‌دار که در اصل دخترخاله‌ی سپهر بود و حواسش به‌شان بود، با رفتن فرگل، سمت سپهر دوید و هیجان‌زده گفت:

— باورم نمی‌شه واقعاً اومده باشه و سرکارمون نداشتی! فرگل نادری بود، خودم عضوش کردم تو باشگاه مشتری‌ها... چه صاف و ساده هم بود، خوشم اومد ازش.

سپهر از قبل دخترخاله‌اش را در جریان گذاشته بود که با همین جریان عضویت، آمار حضور فرگل را داشته باشد. فرگل تماسش را قطع کرده و هنوز کنار خیابان ایستاده بود. سپهر نگاهش را از فرگل گرفت و توی مسیر چرخاندش سمت دخترخاله، نگاهش به پوست‌روی دیوار

افتاد. چپ‌چپ به دخترخاله‌اش نگاه کرد و دستش را روی
پوستر روی دیوار زد و گفت:

— اینو چرا نکندین؟ مگه نگفتم جلسه‌ها رو بذارین
پنجشنبه جمعه!



#شبنم ۸۴۶

دخترخاله هم گفت:

- ندیدش بابا، ان قدر عجله داشت که نگو، کلاً پنج دقیقه هم نشد بودنش.

تلفن که زنگ خورد دخترخاله سمت صندوق رفت و سپهر پوستر روزهای دوشنبه را کند و چون نمی دانست چه کارش کند، پشت گلدان بزرگ کنارش انداخت... درواقع همه ی حواسش به بیرون و پیش فرگل بود. توی شش و بش رفتن و نرفتن، چند بار انگشتش را به پیشانی اش زد و سه بار به چانه اش تا این که صدای خندان دخترخاله از تردید خلاصش کرد:

. برو دیگه استخاره نکن.

بی خیال استخاره کردن به پوستر پشت گلدان اشاره کرد و گفت:

. اینو هم بندازین دور!

دخترخاله شوخ گفت:

. باشه بابا اصلاً آتیشش می زنیم، برو دیگه!

سپهر حین بیرون رفتن خنده اش را هم خورد و کنار فرگل ایستاد.

. منتظر اسنپ هستید؟

فرگل نگاه اخم کرده اش را از روی گوشی بلند کرد و به او داد. سرش را تکان داد و گفت:

. بله... اما یه راننده که از این جا دوره تاییدش کرده.

سپهر فرز گفت:

. کنسلش کنید من می رسونم تون.

. نه ممنون. روم نمی شه دیگه.

— روشن نداره وقتی عجله دارید. اون اشتباه کرده وقتی دور بوده تایید کرده مسیر شما رو.

و فرگل که واقعاً نمی توانست بیشتر از این صبر کند، تصمیم گرفت بی خیال تعارف با راننده ی اسنپ همین کار را بکند. اما روبه سپهر هم گفت:

. ولی تاکسی دربست می کنم، مزاحم شما نمی شم.

و نگاهش را تا ته فرعی کشاند. هیچ خبری از تاکسی نبود. سپهر از خدا خواسته گفت:

. بیاید دیگه تعارف نکنید.

و شوخ به کیف خرید فرگل اشاره زد و باز گفت:

. که بازم مجبور بشید برای جبران برامون چراغ بیارید.

بعد هم معطل نکرد و سوئیچش را درآورد و سمت ماشینش رفت که آن دست خیابان پارکش کرده بود. فرگل حین کنسل کردن درخواستش فقط داشت به این فکر می کرد که سپهر فهمیده بود، او برای جبران به کتابفروشی آمده بود.

سی ثانیه بعد سپهر دور زد و با ماشینش جلوی فرگل ایستاد.



#شبنم ۸۴۷



فرگل

سوار شدم و باز عذرخواهی کردم. بعد هم سریع شماری خانم دکتر را گرفتم و تاخیر چند دقیقه‌ای ام را اطلاع دادم. تماس را که قطع کردم، گفتم:

. چی خریدین حالا؟

اسم کتاب را گفتم و به بسته‌بندی‌اش اشاره کردم.
 - هدیه‌ست... برای خانم دکتری که پیش‌شون کار می‌کنم، گرفتم. امروز تولدشونه.
 . به به چه خوب. مبارکه.

زیر لب تشکر کردم و یادم آمد که آدرس کلینیک را نگفته بودم و او هم نپرسیده بود و البته خلاف مسیر هم نمی‌رفت. به هر حال باید می‌گفتم و آن قدر دیرم شده بود که دیگر نمی‌توانستم تعارف کنم.

- من سمت فرهنگ شهر می‌رم... شما هرجا توی مسیرتون بود من رو پیاده کنید.

یک دفعه سرفه کرد و کمی هم سرعت راندنش کم‌وزیاد شد. دستش را به موهایش کشید و گفت:
 . مسیرمه... یعنی خب می‌خوام شما رو برسونم دیگه.

تشکر کردم و چون حس کردم به جای من، انگار او معذب شده بود، سرم را سمت پنجره چرخاندم. از جلوی ایستگاه اتوبوس که رد شدیم، فکر به ارغوان که از دیروز پس‌زمینه‌ی ذهنم بود، همه‌ی ذهنم را پر کرد. هنوز نمی‌دانستم که حسم از دیدنش و شنیدن حرف‌هایش چه بود، هرچی بود ازش متنفر نبودم... اما خسته بودم؛ از خجالت کشیدن. از حسرت خوردن از فکر کردن... دلم می‌خواست همه‌ی این حواس را توی زباله‌دانی ذهنم خالی کنم.

آرام نفسم را بیرون دادم...

از وقتی فرید برگشته بود، حال و هوای خانه‌مان بهتر شده بود. دیگر همه‌اش سکوت نبود. حالا صدای حرف‌زدن‌ها گاه فضای خانه را پر می‌کرد، یا حتی صدای لوازم خانه... شاید کسی. باورش نمی‌شد؛ اما انگار بعد از مدت‌ها دیروز داشتم صدای یخچال‌مان را می‌شنیدم. صدایی که همیشه بود و به‌نظرم مدت‌ها بود که نشینده بودمش... کاش غم باران و وحید و شب‌نم هم نبود تا می‌شد به این چیزها دل خوش کرد... کاش غمی به این بزرگی نبود. از این‌جا با افشین پیاده برمی‌گشتیم خونه.



#شبنم ۸۴۸

سرم به طرفش چرخید و بعد باز به طرف شیشه‌ی پنجره. اشاره‌اش به دیرستان دستغیب بود. نمی‌دانستم عمق رفاقتش با افشین این همه زیاد بود که به دوران مدرسه‌شان برمی‌گشت. نگاهش کردم و گفتم:

. پس شما هم مدرسه‌ی تیزهوشان می‌رفتید؟

یک دفعه خندید و گفت:

. یعنی ان قدر بهم نمی‌آد یه نخود هوش داشته باشم؟

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

— نه نه منظورم این نبود، فقط نمی‌دونستم رفاقت‌تون این قدر طولانیه.

بهش برنخورده بود و هنوز می‌خندید.

— اگه یه وقتایی راننده نمی‌اومد دنبالش، هیچ کس باور نمی‌کرد که افشین از اون مرفه‌های بی‌درده.

سرم را به‌تاییدش تکان دادم.

تا رسیدن به چراغ قرمز چیزی نگفت. ترمز که کرد سرش را به‌طرفم چرخاند و ماسک‌کش را پایین زد. این حرکتش توجهم را بیشتر به ماسک‌کش جلب کرد و فکر کردم... او هم انگار مثل من زیاد از ماسک استفاده می‌کرد.

. حالا واقعاً به قیافه‌م نمی‌خوره تیزهوش بوده باشم؟
 رویم نمی‌شد توی چشم‌هایش نگاه کنم. هم خنده‌ام
 گرفت هم کمی خجالت کشیدم.
 _ قصد جسارت نداشتم فقط ناخودآگاه آدم از بچه‌های
 تیزهوشان انتظار داره یا دکتر شده باشن یا مهندس.
 آخر حرفم، به خودش اشاره زد و گفت:
 . نه کتابفروش!

آرام سرم را تکان دادم و زیر ماسک لبخند زدم. باز
 ماسکش را بالا زد.
 برای یک لحظه فکرم رفت سمت اضطرابی که دیگر
 نداشتم. با این که حالا به‌خاطر تاخیر دلایلش را هم داشتم
 اما... خبری ازش نبود. فکر ارغوان هم باز پسِ ذهنم محو
 شده بود...

چراغ که سبز شد، راه افتاد و گفت:
 _ البته مدرک مهندسیش رو دارم و کار نظارت
 ساختمون‌سازی هم انجام می‌دم؛ اما همیشه عشق
 کتابفروشی داشتم.

. چه خوب که کار مورد علاقه‌تون رو هم انجام می‌دید.

نقطه‌ی حرفم را که گذاشتم حس کردم جمله‌ام بی‌هوا
رنگ‌وبوی حسرت به خودش گرفته بود. نمی‌دانم واقعاً
حسم را توی نگاه او هم دیدم یا نه؛ اما برای گذشتن ازش
زود گفتم:

. به هر حال امیدوارم که همیشه موفق باشید.



#شبنم ۸۴۹

@Vip.Roman

بعد هم سکوت کردم و سرم را سمت پنجره چرخاندم.
چند ثانیه بعد باز او گفت:
_ اگه اشتباه نکنم، گفته بودید که کار ترجمه هم می کنید،
درسته؟

سرم را به طرفش چرخاندم و بعد هم به تاییدش تکان دادم
و نمی دانم چرا این جمله را هم به حرکت سرم اضافه کردم:
. دوست دارم کتاب ترجمه کنم.
. خیلی خوبه که، ما هم براتون می فروشیمش...

برخلاف همیشه از به زبان آوردن رویایم پیش یک غریبه،
پشیمان نبودم و جواب او هم مثل گذر یک نسیم خنک
توی رویای به حقیقت تبدیل نشده ام بود.
باز لحنش شوخ شده بود وقتی گفت:

— این جوری خانواده‌ی شما هم برای حمایت مجبور می‌شن بیان کتابفروشی ما رو پرکنن.

از این که ته همه‌ی حرف‌هایش به راهی برای پرکردن کتابفروشی‌شان از مشتری می‌رسید، به خنده افتادم. خودش هم می‌خندید و هی تزه‌ای بیشتر برای فروش می‌داد... انگار واقعاً کتابم چاپ شده بود و او مجری فروشش بود.

بعد دیگر تا رسیدن به کلینیک درباره‌ی روش‌های بازاریابی حرف زدیم و وقتی جلوی کلینیک ایستاد، برخلاف همیشه که این ساعت از روز توی راه بودن کسل و خسته‌ام می‌کرد، سرحال بودم... باز هم به‌خاطر رساندنم ازش تشکر کردم و او هم باز شوخ شد و گفت:

— اگه این دفعه برای جبران، جای آوردن چراغ، یکی از صندلی‌های خالی جلسات نقدمون رو هم پر کنید، خیلی ممنون می‌شیم.

به کادوی توی دستم اشاره کرد.

— خانوم دکتر و دوستانونم بیارید، دور هم به‌تون خوش می‌گذره.

باز نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. او هم از خنده‌ی من به خنده افتاد. خدا حافظی کردم و پیاده شدم. سمت ساختمان که می‌رفتم، زیر ماسکم جایی که هیچ‌کس نمی‌دید، یک لبخند کشیده بود.

خدا را برای حس خوبی که بعد از مدت‌ها تجربه کرده بودم شکر کردم و وارد کلینیک شدم.



#شبنم ۸۵۰

ساعت: ۱۶:۲۰

مکان: محله‌ی سعدی

از داروخانه بیرون آمد. توی دستش یک بسته استامینوفن بود که حواسش نبود داشت بسته‌اش را توی مشتش له می‌کرد. با قدم‌هایی که سخت و سنگین برداشته می‌شد همین‌طوری برای خودش راه افتاد تا به آرامگاه سعدی رسید. باز بود و می‌شد و برای بازدید داخل رفت. پنج‌هزار تومان هزینه‌ی ورودی را پرداخت کرد و داخل

رفت. هرچند او برای بازدید نیامده بود، پس همین‌طور رفت و رفت و رفت تا به حوض سکه رسید. روبه‌رویش ایستاد... خیره به سکه‌ها و اسکناس‌های کف حوض خشکیده مشغول درآوردن دانه‌دانه‌ی قرص‌ها از لفاف آلومینیومی‌شان شد. حالا توی مشتش ده تا قرص بود. لفاف آلومینیومی را جای سکه‌ای که شاید آرزویش را برآورده کند، توی حوض انداخت. پشتش را به حوض کرد و با مشت منقبضش آرام‌آرام بیرون آمد.

دستش عرق کرده بود و مشتش را که باز کرد، لک سفیدی از قرص‌ها کف دستش بود. ایستاد و مشتش را به دهانش چسباند و قرص‌ها را توی دهانش ریخت. دستش را به دهانش چسبانده بود تا دهانش باز نشود. از تلخی قرص‌ها که با بزاقش ترکیب شده بودند حالت عجزدن به خودش گرفت. توجه یکی دو نفر به‌ش جلب شده بود. باز خودش را مجبور به فرودادن قرص‌ها کرد. این‌دفعه عجزدنش بیشتر شد. تعداد بیشتری به‌ش نگاه کردند. یکی، دو قدم به‌سمتش رفت و ترسیده ایستاد... همه‌ی "چه‌شه؟" و "چی‌شده؟" و "کرونا داره شاید!" مثل وزوز توی گوشش می‌پیچد. پایین رفتن دو تا از قرص‌ها را از گلویش حس کرد. باز عجز زد و خم شد سمت باغچه. یکی

داد زد که: "یکی حراست رو خبر کنه." این دفعه که عقزد محتویات دهانش را بالا آورد. یکی از قرص‌ها زیر زبانش گیر کرده و داشت توی بزاقش حل می‌شد. تنش به لرز افتاده بود. چشمش را بست و قورتش داد. لرزش شدید شد و یک دفعه از حال رفت.

دورش هی شلوغ می‌شد. دو تا آقا از حراست به طرفش دویدند. یکی می‌گفت: "یه چیزی خورد" یکی می‌گفت: "یعنی خودکشی— کرد؟" مامورها مردم را کنار زدند و جلو رفتند. یکی گفت: "آمبولانس چی شد؟" و یک ربع بعد آمبولانس روبه‌روی ورودی سعدیه ایستاده بود. به‌خاطر آمبولانس، رهگذرها هم کم‌وبیش بیرون جمع شده بودند. تنها چیزی که مامور حراست توی جیبش پیدا کرده بود کارت آقای وکیل بود. وقتی داشتند روی برانکارد توی آمبولانس سوارش می‌کردند، یکی از بچه‌خلاف‌های محل که بین مردم دور آمبولانس جمع شده بود، چهره‌اش را شناخت؛ اما صدایش درنیامد. شنید که مامور حراست به پزشک آمبولانس گفت که با وکیلی که کارتش در جیب پسر بوده تماس گرفته و آشنا درآمده است.

قرار شد پسر را به بیمارستان سعدی ببرند. مامور حراست دوباره با آقای وکیل تماس گرفت و آدرس بیمارستان را بهش داد. باز آن هم محله‌ای شنید. آمبولانس که راه افتاد، او هم ترک موتورش پرید و دنبالش رفت. درست تا لحظه‌ای که دید یک آقای شیک و پیک به بیمارستان رفت و اسم "حمید دلیر" را داد و جریان تماس حراست سعدیه و این‌ها را گفت و اجازه‌ی ورود گرفت.



#شبنم ۱۵۱

دوشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۱
ساعت: ۱۳:۳۰
مکان: بیمارستان سعدی

- ایشون مبتلا به فاویسم از نوع حاده، برای همین بدنش به استامینوفن واکنش نشون داده. طبق گفته‌های مامور حراست، احتمالاً عمدی خورده؛ اما خب الله اعلم... ما تمام کارهای لازم رو براش انجام دادیم...

آقای وکیل کمی دیگر که از وضعیت حمید مطمئن شد، بیرون رفت و سوار تاکسی‌ای شد که از قبل نگه داشته بود و مقصد دوش را داد:

. برید به زندان عادل آباد لطفاً.

راننده راه افتاد. یکی دو ساعت پیش از زندان باهاش تماس گرفته بودند. داود درخواست ملاقات داده بود. خبر از طریق همان هم‌محله‌ای به گوشش رسیده بود. اول تا کشتن آقای وکیل توی ذهنش هم رفته بود که با لودادن جریان ماشین این بساط را راه انداخته بود، اما بعد که باز از همان طریق فهمیده بود که آقای وکیل تمام کارهای بیمارستان را انجام داده و انگار ناجی برادرش شده بود، می‌خواست جور دیگری وارد مذاکره شود. به قول خودش حمید با آن اخلاقیات مسخره‌اش دیگر حاضر نبود پا توی

آن ماشین بگذارد و باید یک کاری برایش می کرد تا این آخرین ذره‌ی وجدانش که فقط و فقط به حمید واکنش نشان می داد هم آرام شود.

مثل طینوش که برای آرام کردن نادرخان بعد از جوش آوردنش از شنیدن حرف طلاق از زبان ثمین، نه فقط ثمین را با دادوهوار از خانه بیرون کرده بود، حضوراً سراغ حاجی هم رفته و تهدیدش کرده بود که اگر جلوی دخترش را نگیرد، منتظر به خاک سیاه نشستنش باشد. از این که دست نادرخان این دو روز یک بند لرزیده بود، به وحشت افتاده بود و هرچه از دهانش درآمد بود بار طاهره و حاج مصطفی و پژمان و ثمین کرده بود. بعد هم حاجی جوش آورده و او هم جوابش را داده بود. بدویراهایی که این سال ها دست کم به زبان نیاورده یا توی دل شان مخفی کرده بودند. افتاده بودند به جان هم... خودشان داشتند از درون خودشان را می خوردند. بعد هم که طینوش به خانه برگشته و دم به دقیقه برای گزارش حال نادرخان با دکترش تماس گرفته و دیوانه اش کرده بود.

مثل فاطمه که داشت دیوانه می شد. امیرعلی در جواب تلاش های او برای خارج کردنش از آن حال، باز هم

سکوتش را با جمله‌ای شکسته بود که برای ویران کردن فاطمه کافی بود: «الکی باهام خوب نباش... چون می‌خواستی از مامان بزرگ نبازی، باهام خوب شده بودی.» قلب فاطمه جوری سنگین شده بود که حتی نتوانسته بود جواب دهد و ذهن امیرعلی را از این سوءظن خالی کند. فقط سرش را به چپ و راست تکان داده و چشم‌هایش از اشک پرور خالی شده بودند. امیرعلی گفته بود: «فقط دخترت رو دوست داری.» و باز پشتش را بهش کرده و پتو را روی سرش کشیده بود.

حال فاطمه آن قدر بد شده بود که دکتر هاتف به‌ناچار نسخه‌ای نوشته و شهلانم از داروخانه تهیه کرد و سرمی با چند آمپول آرام‌بخش بهش تزریق کرده بودند.

امیرعلی همان‌طور زیر پتو مانده بود و فقط کمی خودش را به تن فاطمه نزدیک‌تر کرده بود. چون اتاقی که فاطمه و بچه‌ها تویش ساکن شده بودند یک تخت دونفره داشت که امیرعلی یک سمتش را از لحظه‌ی رسیدن خالی نکرده بود. الانا اما تا بهتر شدن فاطمه از ترس توی بغل شهلانم گریه کرده بود.

مثل گریه‌های خانوم گل که این روزهای بستری‌بودنش
توی بیمارستان تمام نمی‌شد. هرچه اشک‌هایش را با
دست‌هایم پاک می‌کردم فایده نداشت. خودش را مقصر-
می‌دانست و بخششی در کار نبود.



#شبنم ۸۵۲

ساعت: ۲۱:۰۵
مکان منزل باباعلی

باران فقط پشت سر ژاله تا رسیدن به خانه‌ی خاله‌اش
رفته و خودش را نشان نداده بود. حتی حرفش را هم نزده

بود. فقط وقتی رسیده بود وحید یک کلام ازش پرسیده بود: "خوبی؟" و باران آرام سرش را تکان داده بود. این سوال توی این خانه خیلی از استانداردهای خودش فاصله داشت. این جا خوب بودن معنی اش هنوز زنده بودن بود. معنی اش هنوز نفس کشیدن بود. معنی اش رفع شدن خطر ترکیدن ماهیچه‌ی قلب و شکستن استخوان‌های قفسه‌ی سینه بود...

آقای وکیل "یاالله" گفت و با هدایت دست باباعلی داخل آمد. وحید روی ویلچر نشسته و مثل همیشه باران پشت سرش ایستاده بود. حسین و شهره هم هرکدام یک طرفشان ایستاده بودند. سلام‌ها آرام و سریع زمزمه شدند.

باباعلی برای آوردن صندلی به آشپزخانه رفت، حسین زودتر بهش رسید و کمکش کرد. آقای وکیل روی یک صندلی نشست و باباعلی هم کنارش.

باران و وحید تمام مدت خیره به دهان آقای وکیل بودند. خدا رو شکر دست خالی نیستم.

انگار نصف فشار از روی سینه‌های تک‌تکشان برداشته شده بود. باباعلی بلند "الهی شکر" گفت و از آقای وکیل

تشکر کرد. بعد مختصر- جریان داود و حمید را تعریف کرد و رسید به دیدار ظهرش با داود.

. حاضره شهادت بده، اما شرط داره؟

باباعلی اخم کرده گفت:

— چه شرطی؟ بی وجدان پول گرفته یه آدم رو از هستی ساقط کرده شرطم می ذاره؟! اصلاً همون فیلمی که اون دختر گرفته کافی نیست؟

— نه به اندازه ی شهادت خودش. مخصوصاً که اون فیلم زمانش کوتاهه و توی بیشتر لحظه هاش چهره ی این آدم مشخص نیست.

وحید گفت:

. شرطش چیه؟



#شبنم ۸۵۳

— این که تعهد بدید نه شکایتی ازش دارید، نه دیه و این
حرف‌ها، و این که یه کارم برای برادرش جور کنید.
بابا علی عصبی پوزخند زد:

- یعنی قانون همین جوری نشسته که ما رضایت بدیم این وحشی رو باز بندازه به جون مردم؟

آقای وکیل سرش را به نفی تکان داد و گفت:

- جنبه‌ی عمومی جرمش سر جاشه، جنبه‌ی خصوصیش مربوط به شاکی می‌شه.

باباعلی که صورتش از حرص سرخ شده بود، باز گفت:

. بیچاره اون پسر که این ابلیس برادرشه.

و چون خیلی اعصابش به هم ریخته بود، از روی صندلی بلند شد و اول سمت آشپزخانه رفت و وسط راه پشیمان شد و به حیاط رفت. باباعلی از وقتی رفته بودم همه‌اش نفس کم می‌آورد....

شهره به آشپزخانه رفت و لیوانی آب برایش به حیاط برد. آقای وکیل رو به باران و وحید گفت:

- من فکر می‌کنم الان دیگه وقت خوبی برای کشیدن پای نادرنادری به جریان. حتی اگه با شرط و شروط این آقا هم پیش نریم، از طریق سند ماشین که از سمت شیروانی به نام حمید شده و بودنش توی اون فیلم، می‌تونیم نظر قاضی رو تا حدی جلب کنیم.

شهره و باباعلی با هم داخل برگشتند. وحید گفت:
 . می شه رو حرفش حساب کرد؟
 آقای وکیل به چشم های مصمم وحید نگاه کرد و گفت:
 . اونش با من.
 باران گفت:
 . اون ... هیچی نگفته؟

"اون" پژمان بود و خوب بود که آقای وکیل به قدر کافی
 تیز بود که متوجه منظورش شود. باران تا ته دنیا هم
 نمی توانست این اسم را به زبان بیاورد.

— هنوز نه... یعنی همون حرف های وکیلش رو زده؛ اما
 خب، شیوهی بازجویی توی جریان قتل یه جورایی مُقرآوردن
 طرفه، تا الانم هر مراعاتی بوده به خاطر وضعیت ناجور
 خودش بوده که درست نمی تونسته صحبت کنه...
 مطمئنم به زودی بند رو آب می ده. مخصوصاً اگه به
 گوشش برسه که پای نادرنادری هم به جریان باز شده.
 این جوری می فهمه به پشتوانه ی کسی— سکوت کرده که
 خودش رو هم گرفتن.



#شبنم ۸۵۴

از روی صندلی بلند شد و باز گفت:
. پس من پیگیری‌های لازم رو انجام می‌دم.
وحید گفت:

. یعنی واقعاً حالی شون نبوده که نباید با همون ماشینی که
دستمزدشون بوده برن سر صحنه.

آقای وکیل به‌تایید وحید سر تکان داد چون هنوز خبر
نداشت که این سوتی را خود داود داده بود، اما خب
تحلیل او هم فاصله‌ی چندانی از واقعیت نداشت.

— پازل‌ها رو که بذاریم کنار هم جور درمی‌آد. این اتفاق
دقیقاً روز رفتن شب‌نم افتاده. می‌دونیم که قبل از اون هم
اون‌ها دنبال راهی برای ضربه‌زدن بودن. مثل جریان همون
دزدی بی‌فرجام که گفتید... من فکر می‌کنم این یه حرکت
از سر حرص بوده، چون فکر می‌کرده نتونسته جلوی سفر
شب‌نم رو بگیره... برای همین عجله توی انجامش باعث
شده که به‌قول معروف سوتی بده.

نگاهش روی همه چرخید و گفت:

— و مهم‌تر از اون، ما شانس آوردیم که یه ژیلانمی این وسط بوده که از اون صحنه فیلم گرفته. وگرنه با وجود این سوتی باز نمی‌تونستیم پیداهاشون کنیم.

ژیلانمی که توی سلول زندان روی تختش نشسته و مشغول درست کردن دستبند بود. دستبندهای بافتی که نمی‌دانست چند میلیارد ازشان باید می‌بافت شاید یک روز بدهی‌هایش صاف می‌شد، یا رسی‌های کیک و شیرینی‌هایی که هرروز توی دفترش می‌نوشت، بلکه فرجی برای آزادی‌اش می‌شد و او هم برای خودش کاروباری راه می‌انداخت و بدهی‌هایش را صاف می‌کرد... روحش هم خبر نداشت که از لحظه‌ی دیدن ژاله چه فکرهایی توی سر باران می‌چرخید.

از رفتن آقای وکیل دو ساعتی گذشته بود. خانه‌ی باباعلی در سکوت محض بود. شب‌ها حسین و باباعلی توی سالن جا می‌انداختند و شهره توی اتاق دیگر خانه می‌خوابید. وحید هم که جایش مشخص بود و باران تشکش را چسبیده به پایه‌های تخت وحید می‌انداخت. هردو آن قدر خیره به سقف بالای سرشان می‌ماندند تا جسم‌شان از فشار کم‌خوابی کم می‌آورد و چشم‌هایشان بسته می‌شد.



#شبنم ۸۵۵

حالا هم پنج نفرشان بیدار بودند و توی فکر هرکدامشان هم یک چیز می چرخید. توی فکر حسین، خاطرات من. توی فکر شهره، غم باران. توی فکر باباعلی حرفهای آقای وکیل دربارهی شرط و شروط داود. توی فکر وحید، نادرخان و توی فکر باران...

. وحید...

صدایش پچ پچی بود که فقط به گوش وحید می رسید و چون بیدار بود توجهش را از فکرهای استخوان خردکنش به زن خوابیده پایین تختش جلب کرد. . بله.

خود باران هم حالا اصلاً انتظار "جانم" شنیدن نداشت، اما از ذهنش گذشته بود که تا قبل از این چند ماه، همیشه آن طور جواب گرفته بود. البته حالا وحید هم بی منظور "بله" گفته بود... باران چیزهایی را که توی گلوش جمع شده بودند، قورت داد و باز پچ پچ کرد: . هنوزم دلم می خواد اون مغازه رو آتیش بزنم.

باران خطوط عمیق شده روی پیشانی وحید را نمی دید. . اما الان...

باز آن چیزهای توی گلویش را قورت داد.
. می‌خوام بفروشمش...

فقط دو ثانیه طول کشید تا دلیل عوض شدن تصمیم
باران به ذهن وحید رسید و گفت:
. به‌خاطر ژیل و... ژاله؟

چیزهای توی گلو باران این‌دفعه پایین نرفتند. دانه‌دانه
از چشم‌هایش بیرون ریختند. وحید از مدل نفس کشیدن
باران همه‌چیز را می‌فهمید. دستش را لبه‌ی تخت برد تا
دست باران را بگیرد و... گرفت.
دانه‌ها بیشتر شدند و باران گفت:
. دستمو ول نکن وحید.

نمی‌کرد... هیچ‌وقت نمی‌کرد... مطمئن بودم.



#شبنم ۸۵۶

سه شنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۲

ساعت: ۱۴:۴۵

مکان: روبه روی بیمارستان دنا

وکیل نادرخان از روی صندلی جلوی ماشین مخصوص نادرخان پیاده شد و به راننده اشاره کرد که در عقب را باز کند. خانوم گل مرخص شده بود و نادرخان با وجود اوضاعی که دیگر خودش هم می دانست به خوبی به هم ریخته بود، دست از این قدرت نمایی کردن ها برنمی داشت. حتی وکیلش زودتر از هوشنگ برای ترخیص خانوم گل در بیمارستان حاضر شده بود و هوشنگ از دیدن ماشین نادرخان تپش قلب گرفته بود. با باقر هم تماس گرفته بود تا جریان را بگوید؛ اما وقتی فهمیده بود وسط شیمی درمانی است، الکی حرف را سمت باران کشانده و بعد هم تماس را قطع کرده بود.

خانوم گل در پالتوی مشکی ای که هوشنگ برایش آورده بود، نحیف تر از همیشه دیده می شد. اصلاً کنار خود هوشنگ که حتی خیلی هم قد بلند و درشت نبود، مثل فیل و فنجان بودند... بدجور وزن کم کرده و انگار بیست

سال پیرتر شده بود. صورتش آن قدر آب رفته بود که ماسک برایش گشاد شده بود و هوشنگ بندش را پشت گوشش گره زده بود.

آقای وکیل جلوی در بیمارستان به طرفشان رفت و هوشنگ سینه به سینه اش ایستاد. آقای وکیل به ابروهای گره خورده از اخم هوشنگ لبخند زد. هرچند زیر ماسک سیاهش پیدا نبود.

— من باید خانوم رو بیرم خدمت نادرخان، بهتره خودتون رو درگیر نکنید.

. مادرم با من می آد خونه م.

آقای وکیل هنوز دهانش را برای جمله ی بعدی باز نکرده بود که خانوم گل دست هوشنگ را گرفت. هوشنگ به طرفش چرخید و کامل از کمر به طرفش خم شد. خانوم گل گفت:

. می خوام برم به اون خونه هوشنگ.

هوشنگ دو برابر بیشتر اخم کرد و گفت:

. خانوم گل برای من اتفاقی نمی افته... بذار کارمو بکنم.

تعبیرش درست بود. نگرانی خانوم گل از ایستادن هوشنگ روبه روی نادرخان بود؛ اما واقعاً می خواست به آن خانه برگردد. حتی اگر دوباره نمی توانست از آن خانه بیرون بیاید هم حالا می خواست که برگردد.

خانوم گل سرش را به نفی تکان داده بود. حالت چهره اش جدیتی را داشت که هیچ کس تا به حال این طور ندیده بودش.

. می خوام برگردم خونه. کار دارم اون جا.

گفت و آرام قدمی برداشت. آقای وکیل که متوجه جملات خانوم گل شده بود از پشت هوشنگ کنار و به طرف خانوم گل رفت. دستش را هم سمت ماشین گرفت.

. بفرمایید خانوم.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۵۷



ته دل هوشنگ بد جور خالی شده و اعصابش از رفتن
خانوم گل خرد بود. یک بار دیگر هم سعی کرد مانع

خانوم گل شود و باز همان جملات را شنید. حتی خانوم گل جان بردیا و بارادش را قسم داد تا مانع رفتنش نشود. خانوم گل که سوار شد و راننده در عقب را بست، هوشنگ بازوی وکیل پدرش را چنگ زد و با خشمی که کمتر توی خودش سراغ داشت، خیره در چشم‌هایش گفت:

— یه مو از سر مادرم کم بشه، نمی‌ذارم دیگه آب خوش از گлот پایین بره.

آقای وکیل بهش پوزخند زد و گفت:

. پیام‌تون رو به نادرخان منتقل می‌کنم!

بعد هم دستش را بیرون کشید و سوار ماشین شد.

هوشنگ که دلش آرام نمی‌گرفت زود سمت ماشین خودش رفت و سوار شد و شماره‌ی آرش را گرفت. هنوز الو از زبان آرش درنیامده بود که هوشنگ هول و پشت هم گفت:

— کجایی آرش؟ راه بیفت سمت خونه‌ی آقا، خانوم گل داره برمی‌گرده اون‌جا... تو تنها کسی هست که بی‌دردسر می‌تونه بره تو...

آرش از سومین جمله‌ی هوشنگ از روی صندلی‌اش توی کارگاه بلند شده بود. جمله‌ی آخر حس عجیبی برایش داشت. جمله‌ای که دیگر مایه‌ی افتخار و باد به غبغب انداختن نبود.

. شنیدی آرش؟

آرش که توی حواس صادر شده از جمله‌ی آخر هوشنگ گیر کرده بود، با این جمله حواسش جمع شد. هوشنگ به طعنه گفت:

— می‌آی یا نظرت مثل باباته و باید دنبال یه راه دیگه باشم؟

آرش می‌توانست توی هپروت حواس صادر شده از این جمله هم برود. اما فقط اخم کرده گفت:

. می‌آم.

و تماس را قطع کرد و از اتاقش بیرون زد. آن قدر که این روزها به زندگی، به تصمیم‌ها و به خوب و بد بودن فکر کرده بود و می‌کرد، تمام عمرش درگیر این افکار نشده بود. کلافه‌کننده بود، گشتن دنبال عیب‌و ایراداتی که تا این لحظه از زندگی‌اش نه خیلی درکی ازشان داشت و نه حتی

خبری... انگار بعد از سال‌ها زندگی توی فضایی که در
صفت به خوب تعبیر شده بود، باید ذهنیتش را به هم
می‌ریخت و این "خوب" را با "لجن" جایگزین می‌کرد.



#شبنم ۸۵۸

با بی احتیاطی محضی۔ کہ ناشی از همین افکار بود، راند و به مقصد رسید. برعکس هوشنگ که ماشینش را دورتر از کوچه پارک کرده بود، آرش توی کوچه پیچید و روبه روی در خانه‌ی نادرخان ایستاد. هوشنگ که دیده بودش؛ بهش پیام داد و آرش که چشمش دنبال ماشین یا خود هوشنگ بود، گوشی را برداشت و پیامش را دید که نوشته بود، بالاتر از کوچه ایستاده است.

آرش گوشی را توی جیبش فروکرد و قفل ماشینش را زد. خیلی بهتر از باقی اهالی خاندان نادری می دانست که پدرش حالا این جا بود. این روزها خودش و عطیه در خانه تنها بودند و هیچ کدام هم شکایتی نداشتند. عطیه در غیبت طینوش درگیر برنامه هایش برای افشین بود. طلاهایی که

برای فروش پیش یک آدم معتمد می برد تا خبر فروش شان به گوش نادرهای نرسد و سروسامان دادن به پس اندازهای یک عمر زندگی زناشویی اش که هرچند مبلغ شان قابل توجه بود، اما بعید می دانست افشین قبول شان کند.

زنگ آیفون را زد. خیلی خوب می دانست که حضورش این موقع آن هم حالا که بیشتر مسئولیت های کارگاه و طلافروشی روی دوش خودش بود، دلیل خوبی می خواست که نداشت و وقت فکرکردن هم نداشت.

در با دست های آقای وکیل باز شد. گوشی کنار گوشش بود و با اخم داشت به صدای پشت خط گوش می داد. سرش را برای آرش تکانی داد و زود بیرون رفت. آرش نفسش را بیرون داد و داخل رفت. این حرکتش برای کم کردن فشار روی ذهنش بود.

چند قدم که رفت طینوش در را باز کرد و با اخم بیرون آمد.

. تو این جا چی کار می کنی؟
توی دلش گفت: «شروع شد.» و سعی کرد کلافگی اش توی حالاتش مشخص نباشد.

. همه چیز روبه راهه، گفتم یه سر به آقابزرگ بزنم.
این روزها کسی- اجازه‌ی ملاقت با نادرخان را نداشت.
هیچ کس جز آقای وکیل و طینوش... حتی زیر؛ که هرچند
عمدتاً در جهت منافع خودش پیش می‌رفت، اما به هرحال
توی همین جبهه بود.

زیر هم این روزها به طلافروشی‌اش نمی‌رفت چون باید
جواب غیبت‌ها و بی‌جواب ماندن تماس‌های دوست و
دشمن از سمت نادرخان را می‌داد و اعصابش را نداشت.
گوشی نادرخان حالا دیگر خیلی وقت بود که خاموش و
دوشاخه‌ی تلفن خانه هم از پرز جدا شده بود. فقط یک
خط در دسترس داشت که برای برقراری ارتباط با وکیلش
بود.



#شبنم ۸۵۹

شاید توی خیال خودش فکر می کرد غیب شدنش از
جلوی چشم ها، اثرات حرف و حدیث های پشت سرش را
کم می کرد... نه این نبود... نادرخان فقط به خودش و
اعصابش فکر می کرد. چرا باید خودش را در مظان اتهام
قرار می داد. تازه توی یک گوشه ی خالی از ذهنش

سناریوسازی هم می کرد. سناریوهایی که بعد از تمام شدن این جریانات باید این ور و آن ور پخش می شدند تا در نهایت همه چیز آن طور که او می خواست به نظر برسد. حتی توی فکرش برای دلیل غیبت این روزهایش تشکیل یک پرونده‌ی پزشکی هم بود...

واقعاً امید به زندگی در این آدم بیداد می کرد! پژمان توی اتاق بازجویی بود و هر لحظه ممکن بود اسم این مرد به زبانش بیاید و او به صحنه سازی های بعد از پایان جریانات فکر می کرد! حتی به پس گرفتن حجره‌ی پدری اش! این یکی خیلی خیلی برایش مهم بود... حیف که پوزخندم را نمی دید... خبر نداشت باباعلی همین امروز صبح به بازار زرگرها رفته و به همه‌ی مغازه ها سرک کشیده و به فروشندگانش اطلاع داده بود که قصد فروش حجره‌ی نادرخان را دارد. آخ... امان از وقتی که نادرخان از تماسی خبردار می شد که فتحی تا دقایقی دیگر با باباعلی می گرفت و قرارومدار خرید حجره اش را با دشمن خونی اش می گذاشت.

آرش بالاخره حیاط را رد کرد و به طینوش رسید که طلبکار دم در ایستاده بود. این اولین بار بود که طینوش از

حضور آرش در این خانه استقبال نکرده بود و حتی خود آرش هم حس کرد که ممکن بود اصلاً اجازه‌ی ورود نگیرد. طینوش ثابت کرده بود، برای به‌دست آوردن رضایت نادرخان حتی حاضر بود پسرانش را قربانی کند و این چیزی نبود که حالا به ذهن آرش نیامده باشد.

رخ‌به‌رخ طینوش ایستاده بود و منتظر اجازه‌ی ورود بود. طینوش بالاخره با اکراه کنار رفت. آرش باز نفسش را بیرون داد. این بار از فشار اضطرابی بود که درون خودش داشت حس می‌کرد.

نگاهش توی خانه دنبال اثری از خانوم گل بود و گوشش دنبال صدایی... اما خبری از هیچ‌کدام نبود. خانوم گل بی‌صدا روی تخت اتاقی که زندانش بود با همان پالتوی مشکی که تویش گم می‌شد رو به پنجره نشسته بود و... البته در اتاق به‌دست طینوش قفل شده بود. آرش هیچ راهی برای خبرگرفتن از حال خانوم گل نداشت.

صدای زنگ گوشی طینوش سکوت ترسناک خانه‌ی نادرخان را به‌هم زد. آرش که خواست از فرصت استفاده کند و سمت اتاق خانوم گل برود با صدای خشک طینوش متوقف شد:

. همین جا وایسا تا پیام.



#شبنم ۸۶۰

آرش نتوانست خودش را کنترل کند و اخم کرده رو به طینوش گفت:

. یعنی چی بابا؟ زندانه مگه؟!

چشم‌های طینوش از حدقه بیرون زد و با حرص گفت:
— نمی‌ذارم تو هم مثل اون دو تا کثافت حروم‌زاده پیش
آقام سنگ رو یخم کنی!

افشین و حسین را می‌گفت. پسرانش... پاره‌های تنش...
صدای تق‌تق عصای نادرخان نگاه پراخم آرش را از
طینوش به پشت سرش چرخاند. طینوش زود رو به
نادرخان گفت:

. الان خودم پرتش می‌کنم بیرون.

نادرخان نیشخندی زد و آرام گفت:

. بسه طینوش!

. چشم آقا چشم... هرچی شما بگی.

و سراغ گوشی‌اش رفت.

دیدن اسم "زارع" حس و حالش را برگرداند به چند لحظه پیش که نسخه‌ی پسرهای خودش را پیچیده بود، این آدم که دیگر عددی نبود. چشم و گوش‌شان توی بازار بود و این روزها هم جز اخبار بد حرفی برای گفتن نداشت.

دلش می‌خواست خرخره‌ی همه‌ی آدم‌های اطراف نادرخان را بجود... همه‌ی آن‌هایی که آرامشش را سلب می‌کردند و نمی‌گذاشتند او در آرامش بنشیند و بتش را ستایش کند یا اصلاً همه‌جا را به هم بریزد که فقط او راضی باشد... درک کردن بعضی از آدم‌ها به یک مغز دیوانه نیاز داشت! آدم‌هایی که اگر نبودند، بت‌ها زودتر می‌شکستند و توی توهم خدایی‌شان غرق نمی‌شدند.

نادرخان آرام آرام عصا می‌زد و سمت آرش می‌آمد. صدای "الو" گفتن طلب‌کارانه‌ی طینوش به گوش جفت‌شان رفته بود. نادرخان هنوز به خانوم گل افتخار نداده بود که ببیندش. آرش کم‌کم داشت از نگاه خیره‌ی این مرد می‌ترسید. مردی که کم‌کم باید توی ذهنش با مردی دیگر عوض می‌شد، مردی با پرونده‌ای به سیاهی قیر که با هیچ چیز هم پاک نمی‌شد.

وقعاً پدر بزرگش آدم کشته بود؟ این قدر راحت بود!؟ آن
هم یک دختر بچه را؟ آرش ناخودآگاه از این فکر آب
دهانش را قورت داد. نادرخان سه قدم مانده به آرش
ایستاد و صدای طینوش دوباره به گوش‌شان رفت:
.چی؟ مطمئنی؟ از کی شنیدی؟

توجه نادرخان از آرش برداشته شد. کم‌کم داشت به
رسیدن خبرهایی عادت می‌کرد که از دم به‌ضررش و خلاف
برنامه‌هایش بودند.



#شبنم ۸۶۱

با چرخش نگاه نادرخان به سمت طینوش، سر آرش هم روی گردنش به همان سمت چرخید. چهره‌ی طینوش سرخ‌تر و اخم‌هایش بیشتر شده بود.
گه خورده. مگه الکیه؟

بعد هم اضافه کرد که هیچ‌گهی نمی‌توانند بخورند و تماس را قطع کرد. به طرف نادرخان آمد و گفت:
آقا شما نگران نباشید من خودم حلش می‌کنم.

.چی شده؟ کی بود؟

.زارع بود.

رو کرد به آرش و گفت:

.برو آب بیار برای آقا.

آرش یک لحظه به نادرخان نگاه کرد که به طینوش خیره مانده بود و یک قدم به عقب برداشت. بعد چرخید و سمت آشپزخانه رفت، اما گوشش توی راهرو مانده بود، مثل گوش خانوم گل که زیر لب برای باران دعا می کرد...

.بگو!

.چشم آقا... این بی شرف رفته...

.کدوم بی شرف؟

.بابای شوهر حروم زاده ی اون زنیکه ی بی صفت.

آرش از مدل حرف زدن طینوش جوری عصبی شد که لیوان را توی سینک انداخت و دست هایش را روی لبه هایش ستون کرد.

نادرخان خیره در چشم های طینوش از لای دندان هایش گفت:

. چه گهی خورده؟

— بین کسبه‌ی بازار پخش کرده که می‌خواد حجره رو بفروشه و دنبال مشتری...

خشم نادرخان یک لحظه فروکش کرد و گفت:

. زود با شیروانی تماس بگیر.

. چشم آقا چشم... آرش رفتی از چاه آب بیاری؟!

آرش که داشت جواب پیام هوشنگ را می‌داد. گوشی را توی جیبش فروکرد و لیوان را دوباره آب کرد و بیرون آمد.

اخم‌های نادرخان کمتر شده بود. حاضر بود چند برابر قیمت بدهد و حجره‌اش را پس بگیرد. این‌طور با یک تیر چند نشان می‌زد. هم نماد برحق بودنش را پس می‌گرفت، هم با خرید حجره به چند برابر قیمت اصلی، قصه‌ای تازه سر هم می‌کرد که برای کمک به داماد علیش چه بریز و بپاشی کرده است! مهم‌تر از همه هم این که ننگ حماقتی که بیست و یک سال پیش با سندنزدن عزیزترین دارایی‌اش به نام آن دختر بی‌لیاقت کرده بود، بالاخره پاک و بارش از دوشش برداشته می‌شد.



#شبنم ۸۶۲

آرش لیوان آب را روی گل‌میز کنار صندلی نادرخان گذاشت. تماس طینوش با شیروانی برقرار نشد. گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و رو به نادرخان گفت:

. جواب نمی‌ده آقا!

. با شفیی تماس بگیر.

شفیی یکی دیگر از وکلایش بود. آرش چند ثانیه نگاه‌شان کرد. حواس‌شان کاملاً به خودشان و تماس گرفتن‌شان بود. حالا بهترین فرصت بود. آرام و نامحسوس سمت اتاق خانوم گل رفت و کلید را در قفل چرخاند. خانوم گل هنوز لبه‌ی تخت رو به پنجره نشسته بود. در که باز شد توجهی نکرد. انتظار دیدن آرش را نداشت و وقتی آرام صدایش زد، با محبت نگاهش کرد و بی‌آن که آرش سوالش را پرسیده باشد، گفت:

. خوبم ماما جان خودم خواستم پیام.

آرش نگاهی به پشت سرش کرد که در نیمه‌باز اتاق بود و
باز نگاهی به خانوم گل و گفت:

.اگه می‌خوای بری...

چرخید سمت در و باز نفسش را بیرون داد:

.یه کاری می‌کنم... عموهوشنگ بیرونه.

خودش هم نمی‌دانست که چه کار باید بکند. چشم‌های
خانوم گل هم از اشک پر شدند. نگاهی به قدوبالای آرش
کرد و گفت:

— نه قربونت برم... کار دارم اینجا، باید بمونم... برو
بیرون... برات بد می‌شه... برو دورت بگردم.

آرش باز نفسش را بیرون داد و چرخید سمت در. تازه
شده بود شبیه فرید که هی خودش را لای یک منگنه‌ی
پرفشار حس می‌کرد.

بیرون که رفت صدای صحبت نادرخان می‌آمد.

— ... یه جوری که نفهم از طرف منه... به هر قیمتی که
شده کار رو تموم کن.

تا سر نادرخان و طینوش گرم بود، آرش باز برای هوشنگ
هم یک پیام صوتی فرستاد و از اوضاع خانه و حرف‌های

خانوم گل گفت. صدای طینوش را هم می شنید که با
افتخار رو به نادرخان می گفت:

— حق به حق دار می رسه آقا... آخه این پاپتی ها رو چه به
اون حجره. درد اینا فقط پوله... شکر خدا شما هم که
اون قدر داری که هزارتای این بی سروپاها رو بخری و آزاد
کنی.



#شبنم ۸۶۳

طینوش می گفت و نادرخان کیف می کرد... آرش سرش را
به طرفین تکان داد. درواقع حرکتش ناشی از حس کلافگی
درونش بود و خیلی ارادی نبود.
. بیا این جا ببینم.

لحن دستوری نادرخان حواس آرش را جمع کرد.
به طرفشان رفت. نادرخان با نیشخند گفت:
. رفتی سراغ ننه بزرگت؟

اولین فکری که به ذهن آرش آمد این بود که نادرخان
دورتادور سرش چشم و گوش داشت.

چشم‌های طینوش شبیه دهان اژدهایی شده بود که می‌توانست خرخره‌ی آرش را بجود. آرش جای جواب‌دادن باز نفسش را بیرون داد. دلش می‌خواست برود. ماندن در این جا اعصابش را به هم می‌ریخت. خانوم گل هم که قصد کرده بود همین جا بماند و کار دیگری از دستش برنمی‌آمد...
. آقابزرگ...

گوشی طینوش زنگ خورد و آرش فکر کرد که؛ چه بهتر! چون خودش هم نمی‌دانست که چی باید می‌گفت.
پشت خط شفیی بود و باز توجه جفت‌شان از روی آرش برداشته شد. طینوش تماس را وصل کرد و چون قیافه‌اش از چیزی که همین حالا هم بود، نمی‌توانست وحشتناک‌تر شود، کسی متوجه عمق فاجعه نشد.
. مطمئنی؟

جوابش را که گرفت قطع کرد و رو به نگاه خیره‌ی نادرخان گفت:
...زیر...

نادرخان انگار پیش‌پیش حدسش را زده بود که تکیه‌اش را از پشتی بلند صندلی‌اش گرفت و گفت:

. چه غلطی کرده؟

. می‌خواد حجره رو بخره!

پره‌های بینی نادرخان کاملاً گشاد شدند. دندان‌هایش را هم چفت کرده بود وقتی گفت:

. حجره‌ی من! حجره‌ی من!

دومی را که گفت عصایش را هم روی زمین پرت کرد. عصا دو تکه شد و چشم آرش برای اولین بار به شمشیر توی عصا افتاد و هاج و واج ماند.

طینوش جلوی نادرخان زانو زد و دستش را گرفت.

. خودم حسابش رو می‌رسم آقا... شما حرص نخور.

نادرخان باز با همان لحن گفت:

. شماره‌ش رو بگیر.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۶۴



. چشم آقا چشم.

همان طور زانوزده زود شماره اش را گرفت. زیر جواب
نداد. نادرخان داد زد که با آن خطی تماس بگیرد که کسی—

شماره‌اش را نداشت. زیر هم با دیدن شماره‌ی ناشناس با فکر این که از طرف باباعلی باشد، تماس را جواب داد و صدای داد نادرخان تک‌تک سلول‌های تنش را به لرزه انداخت.

— حالا دیگه واسه مال من نقشه می‌کشی؟! رو دست من می‌زنی حروم‌زاده!

صدای نعره‌هایش می‌توانست پرده‌ی گوش‌ها را سوراخ کند. آرش نگاه خیره‌اش روی شمشیر را برداشت و سرش سمت راهرویی چرخید که اتاق خانوم گل آن‌جا بود. نادرخان بدون شنیدن عجزولابه‌ی زیر با گفتن "نشونت می‌دم" تماس را قطع کرد و گوشی را روی زمین انداخت. طینوش داد زد که

. آب بیار آرش.

لیوان آب هنوز روی گل‌میز کنار نادرخان بود. جلورفت و همان را به دست طینوش داد. نادرخان بدون گرفتن لیوان از روی صندلی بلند شد. طینوش هم مجبور شد بلند شود. و باز داد زد سر آرش که:

. عصای آقا رو بده.

آرش سمت شمشیر و غلافش رفت. لحظه‌ای که می‌خواست شمشیر را توی غلاف فرو کند، نگاهش روی خون خشک شده روی عصا قفل شد و دهانش باز ماند. آرش هنوز خیره به خون بود که طینوش آمد و عصا و غلافش را از دستش کشید و خودش سرهمش کرد و به نادرخان داد.

نادرخان هم از لای دندان‌هایی که انگار نمی‌توانست قفل‌شان را باز کند به طینوش گفت:

— خودت می‌ری دنبال کار. تا مغازه رو پس نگرفتی، بر نمی‌گردی!

. چشم آقا چشم... خودم درستش می‌کنم.

اول چرخید که برود؛ اما برگشت.

. شما رو تنها ول کنم آقا؟

. برو!

— چشم آقا... شما فقط به اعصاب مسلط باش... آرش چشم از آقا بر نمی‌داری... فهمیدی؟



#شبنم ۸۶۵

آرش هنوز درگیر رد خون روی شمشیر بود که طینوش
رفت. نادرخان شروع کرد به رژه رفتن توی سالن... درست

برعکس بهمن خان که با کیفی کوک شده روی مبل خانه اش
لم داده و تلفنی با باباعلی صحبت می کرد.

— پسرش اولین نفر بود که تماس گرفت... نه قول دادم
بهش نه ردش کردم، گذاشتمش تو آب نمک بمونه...

- برسه به گوش نادر، بدجور آتیش می گیره... هنوز موندم
که چی تو سرش می گذشته که اصلاً اون حجره رو زده بوده
به نام باران.

. کار خدا بوده برای همینچین روزی. خدا کر و کورش کرده
بوده... شک ندارم.

— خلاصه که هرکی جز فتحی پاپیش گذاشت، ممکنه از
سمت خود نادر باشه... از من گفتن.

. ممنونتم بهمن خان... کمک بزرگی به مون کردی.

و یک ساعت بعد از قطع کردن این تماس فتحی با
باباعلی تماس گرفت و وقتی گوشی نادر خان زنگ خورد،
حدود دو ساعت از رفتن طینوش می گذشت و نادر خان
بیشتر مشغول رژه رفتن در سکوتی خفه کننده بود.

آرش که تمام این مدت در سکوت روی یکی از مبل های
سالن نشسته و گوش به زنگ بود، گوشی را برداشت و

سمت نادرخان رفت که از ده دقیقه پیش دوباره مشغول رژه رفتن شده و حالا نزدیک پله‌های پهن سالن به طرفش برگشته بود. پشت خط شفیی بود. نادرخان تماس را وصل کرد و شنید:

— نادرخان، انگار قرار و مدار فروش حجره رو با... فتحی گذاشتن.

چیزی توی سرش ترکید. شاید ظاهرش شبیه ظاهر قبل از این تماس بود؛ اما واقعاً چیزی مثلاً یک رگ توی کله‌اش ترکیده بود و و این تازه شروع ترکیدن‌ها بود... اثرش را کم کم توی چشم‌هایش نشان می‌داد که پر از رگه‌های سرخ شده بود و کمی هم توی گردنش... البته کمی هم توی گونه و پیشانی و کل صورتش انگار...

آرش هم از این تغییر ناگهانی که یک دفعه داشت زیاد می‌شد، متوجه شد که اوضاع نه خراب، بلکه افتضاح است.

نادرخان دیگر صدای شفیی را نمی‌شنید. تنها چیزی که حالا توی سرش بود، مظلوم‌ترین و بی‌دفاع‌ترین آدم این قضیه بود که هرچند بدون دخالتش هم همین اتفاقات می‌افتادند؛ اما نادرخان که حالا دنبال یک مقصر بود، فقط

به او فکرمی کرد... خانوم گل! کسی- که سند را به دست باران رسانده بود. در صورتی که اگر او هم این کار را نکرده بود یک استعلام ساده از ثبت همین جریانات را در پی داشت.



#شبنم ۸۶۶

آرش آماده باش ایستاده بود، وقتی نادرخان گوشی را روی زمین انداخت و چرخید. چرخشش او را درست در مسیر راهرویی قرار می داد که زندان خانوم گل تویش بود. آرش بدون قدم برداشتن نادرخان هم فهمیده بود که هدف چه کسی بود. این که دست و پایش را گم کرده بود، حقیقت بود و از این که توی این موقعیت گیر افتاده بود کلافه... بیشتر از هرچیز دلش می خواست همین حالا سر به بیابان بگذارد. دلش می خواست به همه ی کسانی که هی بهش طعنه ی این جبهه را می زدند، فحش دهد و به غیبت شان در حساس ترین لحظه ی زندگی خانوم گل پوزخند بزند. کدام شان حالا این جا بود که هوای آن پیرزن را داشته باشد؟

نادرخان دو قدم رفته بود که آرش جلو رفت و راهش را بست:

. آقابزرگ بیاین بریم تو اتاق تون... فکر کنم فشارتون رفته بالا.

. گم شو بیرون.

آرش نفسش را بیرون داد و باز گفت:

. آقابزرگ بذارید با دکت...

— خفه شو گم شو بیرون تا جای اون زنیکه تیکه پارهت نکردم.

خانوم گل از همان اولین جمله ی آرش از روی تخت بلند شده بود و با این نعره از اتاق بیرون آمد. چون آرش در را قفل نکرده بود.

— بیا بکن... توی این نکبت خونه هنوز فقط همین یه کار رو نکردی باهام.

نادرخان کی قرار بود به ایستادن خانوم گل در مقابلش عادت کند؟! لابد هیچ وقت. حق هم داشت بیشتر از نیم قرن چرخ گردون جور دیگری گردیده بود و حالا...

آرش قدمی سمت خانوم گل رفت، اما خانوم گل پر از حرف بود. پر از صداهای خفه شده در این سال‌ها...

.کاش همون وقتی که باقرمو ازم گرفتی کتک خورده بودم؛ اما بچه‌م ازم جدا نشده بود... کاش همون موقع که باران رفت، جای خفه شدن کتک خورده بودم... کاش...

دهان نادرخان باز شد و نعره‌اش با آب دهانش بیرون ریخت.

— امشب که تو باغچه خاکت کردم می‌فهمی تاوان این بل‌بل‌زبونیا چیه!
 .امشب؟! exchange group

پوزخندزدن خانوم گل از عجایی بود که فقط نادرخان و آرش داشتند می‌دیدند.

— من بیست و شش ساله که توی این خونه خاک شدم...
 حلالیت نمی‌کنم.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۶۷



به هرحال این مرد هم نادرخان بود و قرار نبود تا ابد توی حالت بهتش بماند. نیشخند معروفش به دو کلمه‌ی آخر، شاید وحشتناک‌ترین حالتی بود که چهره‌اش در تمام عمرش به خودش گرفته بود. آن قدر ترسناک و هشداردهنده که آرش به طرف خانوم گل رفت و دستش را گرفت و گفت:

. خانوم گل برو تو اتاق.

نادرخان شروع به خندیدن کرد. از آن خنده‌ها که ته دل آدم را خالی می‌کرد. آرش با چشمانی گشاد شده از وحشت آب دهانش را قورت داد. خانوم گل اما دیگر نمی‌ترسید و توی دلش حسرت روزهایی را می‌خورد که می‌توانست همین قدر محکم جلوی این مرد بایستد و نایستاده بود...
. برو بیرون آرش.

نادرخان بعد از تمام شدن خنده‌اش خیره به صورت خانوم گل این سه کلمه را گفته بود.
آرش تکان نخورد. نادرخان نگاهش را سمت او چرخاند و گفت:

. کری؟!

دهان آرش خشک شده بود. نگاهی به خانوم گل کرد و قدمی سمت نادرخان رفت و گفت:

— آقابزرگ خانوم گل تازه از بیمارستان مرخص شده... هنوز دوره‌ی کرونانش تموم نشده... شما نباید به هم نزدیک بشید.

تنها راه‌حلی که برای دور کردن شان به ذهن آرش رسیده بود همین بود و البته فایده‌ای هم نداشت. نادرخان خیره به صورت رنگ‌پریده‌اش خندید. این دفعه آرام‌تر از قبل ولی باز فقط یک کلمه گفت:

. بیرون!

. آقابزرگ...

و "گاف" توی هوا پرتاب شد. چون نادرخان کف دستش را با تمام قدرت توی صورت آرش کوبیده و دوباره "بیرون" را فریاد زده بود. آرش شوکه از این ضربه‌ی بی‌هوا هنوز ایستاده بود که خانوم گل از پشت دستش را کشید و گفت:

— دستت بشکنه الهی! برو مامان جان... عمر، دست خداست نه این مرد... تا اون نخواد یه مو از سر من کم نمی‌شه!

خنده‌های نادرخان دیگر داشت از کنترل خارج می‌شد و
سرخ صورت و گردنش بیشتر...
. آره... برو تا نشونش بدم عمرش دست کیه!



#شبنم ۸۶۸

و دهان آرش بی هوا و خسته از این درگیری فرسایشی- به
فریادی باز شد:

. بسه آقابزرگ! بسه! چی کار داری می کنی؟ مگه آدم کشتن
به این راحتی؟! چطوری تونستی؟ مگه می شه؟!!

سکوت چند ثانیه طول کشید. برون ریزی آرش هم مثل
پوزخند خانوم گل از عجایب بود... خود آرش هم در
عجب بود. حتی نمی دانست چطور دهانش باز شده بود...
نادرخان خیره اش بود و خانوم گل دل شوره ی نوه اش را
گرفته بود که قدمی جلوتر آمد و دستش را روی کمر آرش
فشار داد و گفت:

. برو آرش... برو.

در باز شد و همان کارگر جدید خانه که دراصل برای
اجرای دستورات نادرخان در کنارش بود. داخل شد.

نادرخان نیم چرخي زد و پشت به آرش ایستاد. یک کلام به مرد گفت:

.بندازش بیرون.

مرد که گنده هم بود، بی حرف و مکث، جلو آمد و بازوهای آرش را محکم گرفت. آرش تا جایی که توانست مقاومت کرد؛ اما قدرت مرد و فشار دست کوچک خانوم گل روی کمرش به سمت در هلش داد. آرش که به در حال رسید؛ صدای زنگ گوشي نادرخان توی خانه بلند شده بود. مرد آرش را درست تا توی کوچه ول نکرد. در را رویش بست و داخل برگشت.

هوشنگ که حواسش جمع خانه بود این صحنه را از سر کوچه دید و هراسان سمت آرش دوید.
.چی شده آرش؟ خانوم گل چی شد؟

آرش که چهره اش کمی سرخ شده بود، گفت:
.انداختم بیرون... آقابزرگ دیوونه شده.

هوشنگ دیگر تعلل نکرد. سمت در خانه رفت و شروع کرد به زنگ زدن. نادرخان به کارگش گفت که صدا را خفه کند. مرد هم آیفون را خاموش کرد و سراغ گوشي نادرخان

رفت که دوباره داشت زنگ می خورد. شماره‌ی وکیل بود. نادرخان که دیگر حوصله‌ی هیچ تماسی را نداشت بدون این که بداند چه کسی. پشت خط است، گفت آن را هم خفه کند و خودش هم به اتاقش برود.

مرد موبه‌مو دستورات را اجرا کرد و رفت. حالا فقط نادرخان مانده بود و خانوم گل که حتی یک قدم هم از سر جایش تکان نخورده بود و به صورت نادرخان زل زده بود. تمام این پنج روز بستری بودنش در بیمارستان، در تنهایی و خلوت خودش، یک تصویر روبه‌رویش بود... مربعی کوچک در قبرستان... همین تصویر همه‌ی ترس‌هایش را پوشانده بود.

پی‌امم نفرستاده بودی، با پای خودم برمی‌گشتم...



#شبنم ۸۶۹

نادرخان تصور نمی کرد که خانوم گل توی غیبت دیگران هم این طور برایش بلبل زبانی کند. عصا زد و نزدیکش رفت. با پوزخندی که روی دهان و توی چشم هایش بود گفت: — پشتت به کی گرمه که با این تن زپرتی تو روی من می ایستی؟ به اون داماد علیت یا دختر بی چشم و روت؟! به وجدانم.

. وجدان؟!

و شروع به خندیدن کرد. اما نه خنده‌اش شبیه یک خنده‌ی معمولی بود، نه رنگ چشم‌هایش، نه رگه‌های صدایش، نه اصلاً هیچ کدام از اعضای تنش... و خانوم گل هنوز روبه‌رویش ایستاده بود.

. وجدانت کدوم گوری بود وقتی جیب شوهرت رو زدی؟
. مال دخترم رو به خودش برگردوندم.

نادرخان فقط دو قدم با خانوم گل فاصله داشت و با این جمله، دستش را بلند کرد و به صورتش کوبید. خانوم گل زمین خورد؛ اما هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. نه حتی یک آخ کوچک... به جایش خود نادرخان داشت نفس نفس می‌زد و حتی گوشه‌ی ذهنش هم نبود که حالا هوشنگ از پشت بام خانه‌ی همسایه به پشت بام این خانه آمده و داشت توی حیاط می‌پرید.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۷۰

چند دقیقه پیش

داخل کوچه

هوشنگ که یک دفعه متوجه شد صدای زنگ به گوشش نمی‌رسد، حواسش جمع چراغ خاموش آیفون شد و زود چرخید سمت خانه‌ی همسایه. محال بود باور کند درست همین لحظه برق‌ها رفته باشد. چراغ آیفون همسایه روشن بود. برگشت سمت آرش که همان‌طور که از خانه بیرون انداخته شده بود، سر جایش ایستاده بود.

. آرش اون تو چه خبر بود؟

آرش دیگر نمی‌دانست بار چندی بود که نفسش را بیرون می‌داد. جریان فروش مغازه و پیش‌قدم شدن زیر و فتی را گفت و این‌که:

— خانوم گلم ساکت نمی‌موند. خودش می‌دونه آقابزرگ ممکنه بزنه...

هوشنگ دیگر طاقت نیاورد، سمت خانه‌ی همسایه رفت که البته از لحظه‌ای که هوشنگ شروع به کوبیدن توی در کرده بود، پشت آیفون ایستاده و منتظر بالارفتن سروصداها از خانه‌ای شده بود که این روزها خبرهای نادر و عجیبی ازش بیرون می‌زد.

زنگ را که زد پیرمرد همسایه از پشت آیفون سمت در خانه‌اش رفت. توی راهرو کاپشنش را پوشید و بیرون زد. در را روی هوشنگ باز کرد.

— به‌به آقا هوشنگ... حال شما؟ اوضاع و احوال بر وفق مراد هست انشاالله؟!

هرچند کنایه‌ی آقای همسایه از توی جمله و لحن سوالی‌اش زیادی پیدا بود، اما بیشتر از آن که قصد آزار دادن داشته باشد، کنجکاو بود که چی به سر همسایه‌ی پراهن و تلپش آمده بود.

هوشنگ نه وقتی برای دروغ‌ساختن داشت نه اصلاً مغزش کار می‌کرد. از ترس این که با هر لحظه تاخیر،

خانوم گل به حادثه‌ای تلخ نزدیک می‌شد، نمی‌توانست به مسائل جانبی فکر کند.

آقای همسایه یک لحظه تمرکزش را روی صورت هوشنگ گذاشت. اخم، کمی سرخی، صدای نفسی- که خیلی آرام نبود. خودش فهمید که اوضاع انگار واقعاً خراب بود که گفت:

.اتفاقی افتاده؟

.لطفاً اجازه بدید از روی پشت بوم شما برم توی خونه...
مادرم تنهاست.

آقای همسایه یک لحظه به بیرون سرک کشید و بعد راه را برای ورود هوشنگ باز کرد. آرش هم گوشی‌اش را از جیبش درآورد و شماره‌ی افشین را گرفت و تا جواب داد گفت:

.توی عصای آقا بزرگ یه شمشیره... آقا بزرگ قاطی کرده افشین.



#شبنم ۸۷۱

این جمله با این بهت از زبان آرش و توی این روزهای
پرحادثه، می‌توانست هرمعنایی داشته باشد که افشین را
ترساند:

. الو آرش؟ چی شده؟ کجایی؟

— اوضاع اینجا ریخته به هم آقابزرگ علنی خانوم گل رو تهدید کرد، منم از خونه انداخت بیرون، الان نمی دونم اون تو چه خبره، عموهوشنگ داره از خونه ی آقای حسینی می ره داخل، من...

صدای نادرخان در ذهنش تداعی شد: «برو تا نشونش بدم عمرش دست کیه!»

باز نفسش را بیرون داد. حتی سرش را هم تکان داد. اما نه صدا از سرش رفت نه تصویر شمشیر خونی.

افشین که حالا کمی هم شوکه شده بود، گفت:
. الان راه می افتم.

. می خواد نشونش بده عمرش دست کیه!

آرش خودش هم نفهمید که این جمله کی از دهانش خارج شد. افشین باز فقط گفت خودش را می رساند...

مثل هوشنگ که خودش را به پشت بام رسانده بود. آقای همسایه پشت سرش بود و داشت حرف از نردبان می زد؛ اما هوشنگ که اینجا را مثل کف دستش می شناخت فقط توی مسیر ذهنی اش پیش می رفت. درست بود که

حالا هم سنش زیاد شده بود، هم عضلاتش به کیفیت ده پانزده سال پیش نبودند، اما سال‌ها ورزش هنوز اثرش را در اندام‌هایش داشت که از لبه‌ی دیوار پرید و از آنجا هم توی حیاط. نادرخان صدای افتادنش را نشنیده بود چون صدای داد خودش خانه را پر کرده بود.

. آرزوی دیدن دختری رو به گور می‌بری!

خانوم گل توان بلند کردن تن رنجورش را نداشت و هنوز روی زمین بود، اما باز هم نه ناله‌ای داشت نه ترسی.

. کاری می‌کنم آرزوی مرگ کنی!

نادرخان خم شده به طرف خانوم گل داشت هوار می‌کشید که در با شدت باز شد و هوشنگ هراسان با صورت عرق کرده در این سرما داخل آمد و خانوم گل را صدا زد.

قلب خانوم گل از اضطراب حضور هوشنگ ریخت. بهتر از هر کسی. می‌دانست که تیر غضب نادرخان حالا بدجور سمی و گزنده بود. صورت سرخ نادرخان سمت هوشنگ چرخید. هوشنگ که از دیدن خانوم گل افتاده روی زمین چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود با لکنت گفت:

.چی کار کردی آقا؟

.تو به چه جرئتی پات رو گذاشتی تو خونه‌ی من؟



#شبنم ۸۷۲

هوشنگ اولین کسی- بود که نادرخان را به سرخ‌ترین رنگی می‌دید که توی عمرش به آن دچار شده بود. حتی یک لحظه از ذهن هوشنگ هم گذشت که "الان سگته می‌کنه..." اما خود نادرخان درکی از اوضاعش نداشت. مثل طاهره شده بود که هی داد می‌کشید و نمی‌فهمید که داشت داد می‌زد!

نادرخان سه قدم سمت کنسول کنار ستونی رفت که درست در وسط بخش پایینی سالن بود و ظرف دکوری رویش را برداشت و سمت هوشنگ پرت کرد.
گم‌شو بیرون!

و آن‌قدر این حرکت سریع بود که هوشنگ حتی نتوانست به موقع واکنش نشان دهد و ظرف فیروزه‌کوب به پیشانی‌اش خورد و بعد روی زمین افتاد. خانوم گل از

ترس جان پسرش جیغ کشید و صدای نفس نادرخان شبیه زوزه شد. از صدای فریاد نادرخان، آن مرد کارگر هم به‌شان پیوسته بود.

هوشنگ در سکوت فقط دستش را روی پیشانی‌اش گرفته و خون از زیرش راه افتاده بود. هوشنگ جای دورشدن و رفتن، قدمی سمت جلو برداشت و گفت: . آقا... بذار خانوم گل رو ببرم.

نادرخان باز داد کشید:

. گم‌شو بیرون!

و رو به مرد کارگر گفت:

. بندازش بیرون.

مرد به‌طرف هوشنگ رفت. تن هوشنگ از درد سرش منقبض و قدم برداشتنش مثل حرکت یک آدم آهنی شده بود؛ اما بی‌توجه به مردی که سعی داشت راهش را ببندد جلو آمد و بی‌توجه به خانوم گل که می‌گفت: "برو مادر این‌جا جای تو نیست." گفت:

. آقا... کاری نکن مجبور شم... به پلیس زنگ بزنم...

صدایش حین به زبان آوردن این جمله لرزیده و یک قطره اشک هم از چشمش بیرون ریخته بود. هرچند جز خودش کسی- متوجه اش نشده بود. درگیری اش با مرد کارگر اجازه نمی داد، صورت خونی اش واضح دیده شود.

نادرخان نه سرخ تر از این می شد و نه شاید ضربه ای کاری تر از این به غرورش می خورد... پسرش می خواست برایش پلیس خبر کند!
چی؟! چه گهی خوردی؟! .



#شبنم ۸۷۳

صدایش آرام اما به شدت تهدیدآمیز بود. خانوم گل سعی کرد بلند شود. توانش را این روزها از دست داده بود. زنده بودنش با این حال فقط از خدا برمی آمد.

. هوشنگ خان؟ خوین؟ چه خبره اون جا؟

صدای همسایه بود که از پشت بام خانه ی نادرخان سمت حیاط خم شده بود. نادرخان رو به کارگش گفت:

. ردش کن بره!

سد از مقابل هوشنگ بالاخره کنار رفت. خانوم گل باز گفت:

– برو هوشنگ... من خودم می‌خوام اینجا بمونم... برو از این جهنم.

هوشنگ داشت سمت خانوم گل می‌رفت که نادرخان سمت خانوم گل چرخید و گفت:
. جهنم؟! .

خانوم گل بالاخره بلند شد. نه به‌زور نیروی خودش، بی‌شک با اراده‌ی خدا... بلند شد و خیره در چشم‌های سرخ نادرخان گفت:

— آره... جهنم... اینجا جهنمه و من باید برای جهنم اون دنیام آماده بشم. جهنمی که با خفه‌شدنم برای خودم ساختم...

خفه‌شدن را که گفته بود دستش را به دهانش کوفته بود. سرش را سمت هوشنگ چرخاند.

– اون دنیا من هم‌نشین این مردم... باید به جهنم عادت کنم... تو برو.

نادرخان هنوز از هوشنگ به خانوم گل نزدیک‌تر بود. زودتر به‌ش رسید و چنگش را توی موهایش برد و هوار زد:
. خودم نشونت می‌دم جهنم چه جوریه!

خانوم گل چشم‌هایش را از شدت درد بست؛ اما دهانش را باز نکرد. هوش‌نگ خیز برداشت سمت نادرخان و دستش را گرفت:

.ولش کن... ولش کن.

مرد کارگرد دوباره داخل آمد و هوش‌نگ را از پشت کشید. هوش‌نگ دیگر کاملاً داشت نعره می‌زد و "ولش کن" را تکرار می‌کرد. صدای کوبیدن در به گوش‌شان نمی‌رسید. کوبیدن در به دست‌های آرش که خبر داد و هوارهای داخل را از همسایه‌ی رانده‌شده از پشت بام گرفته بود و... نادرخان، بی‌خود شده از خود، خانوم گل را با یک حرکت روی زمین پرت کرد. سر خانوم گل به گوشه‌ی اولین پله‌ی پهن سالن خورد و همان‌جا از حال رفت... با خونی که آرام آرام موهایش را خیس می‌کرد و سنگ‌های سفید و صیقلی زیر سرش را سرخ...

@Vip.Roman



#شبنم ۸۷۴

هوشنگ روی زانو ول شد و نادرخان با چشم‌های بیرون زده از حدقه به خانوم گل خیره ماند... جنونش تمام شده بود و داشت واقعیت را می‌دید... زنش؛ همان زن نحیف و کوتاه قامت افتاه بود روی زمین و... خون. خون هر لحظه

داشت بیشتر و بیشتر می شد. مثل صدای کوبیدن در که
هی داشت واضح تر می شد.

هوشنگ همان طور افتاده روی زانو به جلو رفت.
خانوم گل را صدا می زد و جلو می رفت. نادرخان یک دفعه
انگار محتاج عصا شده بود که تعادلش را از دست داد اما
قبل از سقوط، کارگرش زیر بغلش را گرفت و بین زمین و
هوا نگهش داشت.

هوشنگ به خانوم گل رسیده بود و می ترسید بهش دست
بزند. نادرخان خیره مانده بود به صحنه و صداها هی توی
گوش هایش واضح تر می شدند. صداهایی که هی داشت
زیادتر می شد...

کوبیدن در، آژیر پلیس، همه هی آدم ها و... کوس
رسوایی.





#شبنم ۸۷۵



فصل پانزدهم: آوار

سه‌شنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۲

ساعت: ۱۹:۰۰

مکان: روبه‌روی منزل نادرخان

قیمت هرگرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۱۵ هزار تومان

قیمت دلار ۲۷ هزار و ۴۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۵۰۷۰ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۵۰ نفر دیگر جان خود را به‌خاطر کرونا از دست دادند.

افشین

آدم‌ها جمع شده بودند. همسایه و رهگذر... شده بود دیدنی‌ها. چه افتضاحی. ماشین پلیس و آمبولانس هرکدام به تنهایی برای جلب کردن توجهات به سمت یک نقطه بس بودند و ترکیب جفت‌شان با هم توی یک قاب غوغا به پا می‌کرد... درست شبیه اینجا.

. چی شده؟

. دعوا ناموسی بوده انگار.

. نه بابا خانوادگی بوده.

— یکی از همسایه‌هاشون اونور داشت از قتل نوه‌شون می‌گفت.

. طرف صاحب طلای نادریه.

. همون که کلی شعبه داره؟

. الان کسی مرده؟

. شاید مریض دارن.

. نه بابا دعوا بوده. پلیسم هست.

صداها نزدیک‌تر می‌شد و کله‌ها جلوام بالا و پایین می‌شدند تا یکی بتواند از لای در چیزی آن داخل ببیند. خبری از آرش نبود. جمله‌ی آخر گفته بود: «من جرئت ندارم به پلیس زنگ بزنم.»

ته دلم از جمله‌های که از چپ و راست توی گوشم می‌رفت، خالی شده بود. سعی کردم کنارشان بزنم؛ اما همه قرص و محکم ایستاده بودند و یک لحظه از لای در باز

مانده‌ی خانه چشم برنمی‌داشتند. انگار زبان و حنجره‌ام بی‌اراده از من و مغزم، ادب و احترام به کنجکاو‌ی بالازده‌ی همسایه‌ها و رهگذرهای محترم را کنار گذاشته بود که صدای دادم همه‌ی سرها را به‌طرفم چرخاند.

. برید کنار!

بعد هم نوبت از کنترل خارج‌شدن دست‌هایم بود که یکی یکی کنارشان می‌زد و پاهایم که جلو می‌رفتند.

پلیس توی حیاط بود... پلیس و آرش که گوشه‌ی حیاط روی صندلی نشسته بود و سمت زمین خم شده بود.

پلیس که به‌طرفم آمد، گفتم:

. من خبرتون کردم.

خودم گفته بودم، خودم کرده بودم؛ اما شنیدنش با گوش‌هایم باز مو به تنم سیخ کرد. سر آرش بالا آمد. انگار نمی‌توانست از روی صندلی بلند شود. دستم مشت و مشتم محکم شده بودم.

. خانوم... گل... خانوم گل خوبه؟

آقای پلیس فقط گفت:



#شبنم ۸۷۶

. دکتر اورژانس بالا سرشه.

نپرسیدم "زنده‌ست؟" نمی‌خواستم بدانم. اصلاً دکتر اورژانس که بالای سر جنازه نمی‌ایستاد.

رفتم سمت آرش و بدون حرف‌زدن روی صندلی کناری‌اش نشستم. برگشتن به این خانه حس عجیبی داشت. آن شب که خانوم گل را برده بودم همه چیز روی دور تند بود و وقت برای فکرکردن به این چیزها نبود، حالا اما...

من توی همین حیاط بزرگ شده بودم. آن وقت‌ها بیشتر از خانه‌ی خودمان این‌جا می‌ماندم. برعکس بقیه‌ی نوه‌ها، من یک اتاق هم در این خانه داشتم. شب‌ها با نادرخان این‌جا راه رفته بودم. صبح‌ها کنارش صبحانه خورده بودم. تنها کسی— که نادرخان را با آن عظمت وادار کرده بود باهاش گل کوچیک بازی کند، من بودم. تنها بچه‌ای که اجازه داشت به جعبه‌ی پیپ‌هایش دست بزند، من بودم و نادرخان؛ پدر بزرگ با حال روزهای کودکی و قاتل روزهای جوانی‌ام بود....

عموهوشنگ با سر باندپیچی شده بیرون آمد. بلند شدم. رنگ صورتش تیره شده بود و حالت چشم‌هایش عجیب بود. آرش هم بلند شد. با مکث و شاید کمی هم سخت. یک لحظه به هم نگاه کردیم. مطمئنم آن "زنده‌ست؟" را که من نپرسیده بودم، آرش هم نپرسیده بود. صدای تق‌وتوق و چرخش سر عموهوشنگ به سمت در سر ما را هم چرخاند. اول ته برانکارد به چشمم خورد و بعد کم‌کم اندام کوچکش روی تخت کامل شد. مرده بود یا بی‌هوش بود؟ عموهوشنگ با برانکارد رفت و بعد صدای بی‌سیم پلیس آمد. دو پلیس بیرون آمدند. وسط‌شان یک نفر ایستاده بود. یک مرد... یک پیرمرد... یک آقابزرگ با حال دوران کودکی و یک قاتل جوانی... این مرد... این رنج...

نگاهش به کجا بود؟ نمی‌دیدم. به ما که نبود. هنوز من را ندیده بود. واقعاً خودش بود؟ بدون عصا... عصای شمشیردار...

. این آقا با پلیس تماس گرفته. صدای همان پلیس اول بود که به مافوقش گزارش می‌داد. سر نادرخان مثل صحنه‌ای آهسته به سمت جهت اشاره‌ی پلیس چرخید.

. اینجا چه خبره؟

این صدای فریاد متعجب مال پسر— ارشدش بود که می گفت بمیر می مرد که تمام این دوازده سال یک بار حتی یک تماس هم با پسر طردشده اش نگرفته بود.



#شبنم ۸۷۷

. پلیس اینجا چی کار می کنه؟!
زیر این فریاد مبهوت، هنوز آن صحنه‌ی آهسته ادامه داشت.

. آروم آقا! دادوبیداد نکن! برو کنار ببینم.
صحنه‌ی آهسته تا صورتم کش آمد و استاپ شد.
. خودت برو کنار، اصلاً می دونی این مرد کیه؟!
چنگ زد به دست مامور و یک لحظه مسیر آن صحنه‌ی آهسته بسته شد:
. برای چی گرفتیش؟!

مامور کنارش زد و باز صحنه پیدا شد...
حسی... که از صورتم می گرفتم، ترس یا خشم نبود...
بهت بود. تعجب از این که من پلیس خبر کرده بودم یا
تعجب از این که کارش به دستگیری به دست پلیس کشیده
بوده؟ اولی بود یا دومی، نمی دانستم... فقط بهت بود. از

هرکدام که بود، یک معنی داشت؛ هیچ وقت یک لحظه هم فکر نکرده بود که راهی که می رفت یا کاری که می کرد اشتباه بود که سزاوار این لحظه باشد.

پسر- ارشد آن مرد با مامور پلیس گلاویز شد. آرش جلو رفت تا جدایش کند.

— ولم کن، خجالت نمی کشین به این مرد دستبند زدین؟! به چه جرمی؟

بهت او از بهت خود نادرخان هم بیشتر بود.
نگاه نادرخان هنوز به من بود. من که خشک شده بودم وسط حیاط...

— ولم کن... بی پدر مگه بهت نگفتم حواست به آقا باشه...

. بابا خانوم گل تو آمبولانسه!

. به درک!

چرا باید همچین صحنه‌ی مزخرفی را می دیدم؟ دست آرش هم با این فریاد کنار تنش ول شده بود.
. پدر همه شون رو درمی آرم آقا، اصلاً نگران نباش.

آقاییش هنوز خیره به من بود. خوشحال نبودم. نه به خاطر این مرد، شاید برای پدربزرگ توی ذهنم که هزار سال نوری با این آدم فاصله داشت. حس سنگینی بود. یک غم عجیب و غریب... برای خودم که به این پایان گره خورده بودم. برای همه‌ی کسانی که به این صحنه زنجیر شده بودیم...

. می گم ولش کن...

. بیا برو کنار تا خودت رو هم دستبند نزدم.

— یه بی شرف دیگه حق آقام رو خورده شما به این مرد دستبند زدین؟! اصلاً کی پلیس خبر کرده؟!
. جلالی بگیر این مردو.



#شبنم ۸۷۸

— ولم کن... می گم ولم کن... آقای من خودش شاکیه...
هم مالش رو خوردن هم با آبروش بازی کردن، برای چی
گرفتیش؟
.. ساکت!

آقای پلیس داد کشیده بود.

.چی کاره شی؟

سرم خم شد سمت زمین. این نسبت ها اعصاب آدم را به هم می ریخت. چه بی قواره توی شجرنامه به هم وصل شده بودیم.

.پسرشم.

— اون زن که آمبولانس بردش مادرته! این آقا باید بیاد کلانتری جواب پس بده!

.اون زنیکه باران و زیر باید جواب پس بدن نه آقام!

— اگه از کسی. شاکی هستی برو شکایت کن! الان جریان چیز دیگه ست! بگیرش وگرنه می بریمش.

— ولم کن آرش ولم کن بی پدر، می گم کی با پلیس تماس گرفته؟

.بسه!

صدا، صدای همان صحنه ی آهسته بود. تنها صدایی که می توانست صدای پسر. ارشدش را ساکت کند. سرم بالا آمد. آرش از پشت بابا را گرفته بود. نگاه آن صحنه ی

آهسته هنوز روی من بود و به همان آهستگی هم از رویم برداشته شد و وسط پلیس‌ها راه افتاد.

نگاه بابا آن قدر از پدرش یا... از بتش، پر بود که حتی رد نگاهش را دنبال نکرده بود تا به من برسد و جواب سوالش را بگیرد و بعد هم لابد پدرم را در بیاورد.

نادرخان این روزها با گفتن آن "بسه" نخواسته بود که پدرش بفهمد؟ یا پدر بزرگ با حال روزهای کودکی‌ام؟



#شبنم ۸۷۹

ساعت: ۱۹:۲۰
مکان: حیاط خانه‌ی نادرخان

. آقا الان با وکیل تماس می گیرم.

آقاییش هنوز توی همان بهتی بود که افشین خیلی خوب در چهره اش دیده بود. با هر قدمی که برمی داشت انگار اقتدارش را زیر پاهای خودش له می کرد. اقتداری که انگار در وجودش بخار شده و ته دلش ذره های ترس ته نشین کرده بود.

نگاهش را تا مچ دستش ادامه داد، درست تا دستبندی که یک لنگه اش دور دست خودش بود و لنگه ی دیگرش توی دست پلیس. حتی این تصویر بی نهایت واضح و لمس سردی فلز دور مچش هم نمی توانست صحنه ای را برایش باورپذیر کند که خودش نقش اصلی اش بود.

آخر قصه اش اینجا بود؟ مگر می شد؟!

نزدیک به در رسیده بود. نزدیک به چشم هایی که این بار با حسرت خیره اش نبودند. این بار غرور و تحقیر، به جای نگاه خودش، از نگاه آدم ها سررفته بود. نگاه هایی که مستقیماً او و چشمان ریزش را نشانه رفته بود. ناخودآگاه طبق عادت خواست دستش را روی عصایش مشت کند. عصای که نبود و فقط دستش را مشت کرد. دستش لرزید

و باز هم عصایی نبود که لرزش دستش را با مشت کردنش مخفی کند. لرزی که این بار به تمام اندامهایش سرایت کرد. کم کم داشت باور می کرد... کم کم داشت از توی هیپروت بیرون می افتاد. مخصوصاً که همه‌ی مردم هم به صداهای توی سرش اضافه شده بود.

.خودشه صاحب طلای نادریه...

. از اون خریولا هستنا...

. چه فایده داره این جوری؟

آقای پلیس هم داشت می گفت:

- برید کنار... برو کنار آقا... برید کنار... برید کنار... تجمع نکنید...

. واقعاً قاتله؟

. پول حروم همینه دیگه، بالاخره از یه جا می زنه بیرون.

. زنش رو کشته؟

. نوه شم کشته انگار.

. چه خبره؟! قاتل زنجیره‌ایه؟

. برید کنار... برید کنار...

. آقا خودم پدر همه شون رو درمی آرم... ولم کن.
این هم صدای طینوش بود که به ضرب خودش را از
دست های آرش جدا کرد و دنبال پلیس ها از خانه بیرون
زد.



#شبنم ۸۸۰

آرش دنبالش بیرون رفت. حالا فقط افشین بود و حیاط خالی خانه‌ای که یک زمانی عشق می‌کرد که یکی از ساکنینش بود... خانه‌ای که حالا فقط می‌خواست ازش دور شود.

آرش برگشت و در را کوبید. پشت در هنوز همه بود. به طرفش رفت. بالاخره باید جواب این سوال روشن می‌شد.

. خانوم گل چی شد؟

. پلیسه گفت، زنده بوده.

نفسش که آزاد شد تازه خودش فهمید چه حجمی ازش را حبس کرده بود.
آرش گفت:

. آقابزرگ ولت نمی‌کنه.

. مگه تا الان کرده بود!

آرش دستش را توی موهایش فروکرد و بعد تا روی صورتش پایین کشید. افشین گفت:

. بیا بریم... با یه سند زود درش می‌آرن.

. بابا داشت به شیروانی فحش می‌داد که امروز خبری ازش نبود...

. چه ربطی داره؟

. نمی‌دونم...

. من می‌رم.

دو قدم که از آرش دور شد، آرش گفت:

. کجا می‌ری؟

. بیمارستان.

آرش رفت و روی همان صندلی نشست و شانه‌هایش کاملاً ول شدند. افشین دو قدم دیگر سمت در رفت و برگشت. صدایش زد. آرش فقط سرش را بالا آورد. هرچند سال‌ها دور از هم زندگی کرده بودند، اما هنوز هم افشین،

آرش را بهتر از هرکسی — می شناخت و می فهمید که کاملاً
به هم ریخته بود... جوری که شاید نمی توانست برای
مقصدش تصمیم بگیرد.
. بیا بریم بیمارستان.



#شبنم ۸۸۱

دوباره سر آرش خم شد. دوباره دستش توی موهایش رفت و تا روی صورتش کشیده شد. افشین دیگر معطل نکرد. به طرفش رفت و کتفش را گرفت.

. پاشو.

بلند که شد افشین دو قدم ازش جلو افتاد. دو قدم دیگر که رفت، آرش گفت:
. شمشیر آقابزرگ...

افشین به طرفش چرخید.

. خونی بود.

آرش ایستاده بود وسط حیاط. حالت موهایش به خاطر مشت کردن‌های پی‌درپی کامل به هم ریخته بود. کلاً ظاهرش

به هم ریخته بود. یک به هم ریختگی که از روانش بود و ربطی به لباسش نداشت.

باز گفت:

. دختر باران رو چه جوری کشتن؟

افشین به طرفش برگشت. سرش را بالا گرفت. رد آن زخم هنوز روی گردنش بود...

. اون خون مال اینه...

بعد هم بازوی آرش را محکم گرفت و دنبال خودش از خانه بیرون کشید.

بیرون هنوز عده‌ای ایستاده بودند. همسایه‌ها هم بودند. زوم نگاه‌شان روی افشین و آرش به آخرین درجه رسیده بود. افشین بی‌توجه به دوربین‌ها، سمت ماشین خودش رفت. صبر کرد تا آرش سوار شود و بعد خودش هم سوار شد و راه افتاد. شماره‌ی هوشنگ را گرفت. نمی‌دانست به کدام بیمارستان رفته‌اند. آرش سرش را به پشتی صندلی چسباند و خیره به سقف ماند.



#شبنم ۸۸۲

یک ساعت قبل

اتاق بازجویی

.خب؟

پژمان دست‌های لرزانش را توی هم پیچید. صورتش خیلی واضح هنوز اثر مشت‌های حسین را داشت. با این دوحرفی دست راستش از آرنج شروع به لرزیدن کرده بودم. با دست چپش آرنجش را مشت کرد. آقای بازجو حواسش به حرکاتش بود...

.بگو می‌شنوم.

.چی بگم آقا؟ من که گفتم...

صدایش کاملاً تو دماغی بود.

.دیگه داری خسته‌م می‌کنی!

خودکارش را روی میز انداخت و پژمان به عقب پرید.
به خاطر اوضاع زیادی بهت آسون گرفتم.

منظورش اوضاع صورت و شکستگی‌هایش بود. پژمان هم خسته بود. خسته و فرسوده... دلش می‌خواست بمیرد و خلاص شود. دیگر تحمل این وضع را نداشت؛ اما پای بازکردن دهانش که می‌رسید، فقط یک جمله را مثل طوطی تکرار می‌کرد.

— من برای کار می‌رفتم ترکیه... من این دختر رو نمی‌شناسم...

آقای بازجو کمی روی میز به طرفش خم شد و گفت:
. تا حالا اسم شیروانی به گوشت خورده؟

پژمان آب دهانش را قورت داد. قبل از دستگیری‌اش نه وکلا و نه خود نادرخان اولتیماتومی درباره‌ی شیروانی به‌ش نداده بودند و نمی‌دانست حالا باید او را بشناسد یا نه... هنوز داشت دنبال جواب می‌گشت که آقای بازجو باز گفت:

— تو دم‌ودستگاه مصطفی‌نادری مشغوله... نکنه اینم نمی‌شناسی؟!

پژمان برای این که بیشتر سوتی ندهد، زود گفت:
. بله بله... همکاریم... بله.

آقای بازجو سر تکان داد و گفت:
. خوبه.

پژمان منتظر خیره به صورت مرد روبه‌رویش مانده بود و
توی گوشش انگار داشت شمارش معکوس را می‌شنید.
آقای بازجو خلاصش کرد.
. امروز دستگیرش کردیم.



#شبنم ۸۸۳

دهان پژمان باز شد. نه برای گفتن... از بهت بود. از خالی شدن ته دلش... از سست شدن تک تک اندام هایش... از این که دست راست نادرخان بازداشت شده بود! آقای بازجو که بادقت تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. باز خودش گفت:

— به خاطر جریان وحید زند که همون روز کشته شدن دخترش، مورد ضرب و جرح قرار گرفت...

لرزش دست پژمان دیگر کاملاً از کنترلش خارج شده بود. آقای بازجو در خیرگی کامل بهش فرصت داد تا خوب برای خودش توی ذهنش تحلیل کند و بترسد و جانش بالا بیاید و دهانش باز شود...

یک دقیقه به کیفیت یک سال برای پژمان گذشت. در اتاق بازجویی باز شد و مردی دیگر آقای بازجو را صدا زد. مرد بلند شد و سمت در رفت. ضربان قلب پژمان بالا رفته بود و زبانش خشک شده بود و حس می کرد همین حالا می میرد... آقای بازجو برگشت اما قبل از بستن در رو به مردی که صدایش زده بود پرسید:

.کدوم کلانتری بردنش؟

.کدوم شون؟ شیروانی یا...

.نادر نادری.

و پژمان انگار در دم فلج شد...

آقای بازجو صدای افتادنش از روی صندلی را شنید و به طرفش برگشت. پژمان بیهوش کنار میز بازجویی ول شده بود.



#شبنم ۸۸۴

یک ربع بعد اتاق بازجویی

صدای گریه‌اش اتاق را پر کرده بود. گریه و دو کلمه‌ای که پشت هم تکرار می‌کرد:
من نمی‌خواستم.

لیوان آبی که به خوردش داده و رویش پاشیده بودند روی میز بود. یک سرباز هم پشت سرش ایستاده و یک جورهایی تقریباً گرفته بودش. بدنش لخت بود و ناله‌اش کشیده.

ترفند آقای بازجو گرفته بود. هرچند انتظارش را نداشت که فقط با شنیدن دو کلمه به این روز بیفتد. پژمان حتی

نفهمیده بود علت دستگیری نادرخان هیچ ربطی به جریان خودش نداشت و به همین راحتی بند را آب داده بود. هرچند عجیب هم نبود. اصلاً همین چند روز هم که دوام آورده و جملات دیکته‌شده‌ی نادرخان را به بازجوها تحویل داده بود، شاهکار کرده بود. بیچاره نادرخان که روی دیواری به این سستی یادگاری نوشته بود.

— نمی‌خواستی چی؟ نمی‌خواستی بکشیش؟ اما اون دختر مرده!

— من نکشتمش... به جون بچه‌م نمی‌خواستم... من... نمی‌دونستم... به جون بچه‌م نمی‌خواستم...
چی رو نمی‌دونستی؟

— نمی‌دونستم می‌میره... نمی‌خواستم به جون بچه‌م به خدا... به کی قسم بخورم... من نمی‌خواستم... خدا لعنت کنه نادرخان... کثافت... زندگیم رو نابود کردی... من نمی‌خواستم... من قاتل نیستم...

ضجه‌اش جوری از کنترل خارج شده بود که ساکت باش و آرام باش هیچ تاثیری رویش نداشت. آقای بازجو بلند شد و با اخم‌های درهم از اتاق بیرون رفت...



#شبنم ۸۸۵

ساعت: ۲۰:۲۰

مکان: منزل باباعلی

باباعلی با شتاب داخل خانه دوید. نیمه‌ی راست تنش به در خورد. شهره و حسین از صدای ضربه به سمتش برگشتند. باران و وحید توی اتاق بودند. وحید نشسته روی ویلچر و باران روبه‌رویش لبه‌ی تخت. داشتند راجع به بدهی‌های ژیل صحبت می‌کردند که صدای بیرون اتاق توجه‌شان را جلب کرد.

. چی شده دایی؟

. خویین عموعلی؟ اتفاقی افتاده؟

باباعلی وسط هال خانه‌ی محقرش ایستاده بود. دست‌هایش آویزان بودند. گوشی توی مشت راستش بود. چهره‌اش مخلوطی از آرامش و درد بود. مخلوطی از رضایت و غم...

باران از صدای حسین و شهره از جا پریده و وحید ویلچرش را سمت در هدایت کرده بود. باباعلی، وحید و باران را که در قاب در دید، تنش سست شد. روی زانویش افتاد وسط هال. حسین به طرفش خیز برداشت. باباعلی خم شده بود سمت زمین... شانه‌هایش آرام آرام شروع به لرزیدن کردند...

شهره به گریه افتاد و حسین سعی کرد بلندش کند. بالاعلی سرش را بالا آورد. صورتش از اشک خیس بود. چشم‌هایش سرخ... و باز هم حالت چهره‌اش همان پارادوکسی بود که دل آدم را آتش می‌زد. آهی کشید که می‌توانست به‌عنوان عمیق‌ترین آه دنیا توی کتاب گیس ثبت شود.

. اعتراف کرد.

و باز شانه‌هایش به لرزه افتادند. برای اولین بار صدای گریه‌اش بلند شد... آخ می‌گفت و گریه می‌کرد. وای می‌گفت و گریه می‌کرد...

. اعتراف کرد.

باران پشت سر وحید درست مثل باباعلی روی زمین ول شد و پیشانی‌اش را به پشتی ویلچر چسبانده. جوری که وحید فشارش سر باران را چسبیده به کمرش حس می‌کرد. خون نوه‌م پایمال نشد...

شهره هم کنار باباعلی نشست و هم‌پایش شروع کرد به گریه کردن، به عزاداری‌ای که نکرده بودند. به بیرون ریختن دردی که توی این ماه‌ها بیشتر توی خودشان حبس کرده بودند.

حسین مثل همیشه برگشت سمت ویلچر وحید و کنارش نشست. پیشانی‌اش را به دسته‌اش چسبانده و او هم مثل شهره و باباعلی شروع کرد به گریه کردن. گریه‌ای که هرچند بی‌صدا بود، اما اشک‌هایش مثل سیل بیرون می‌ریختند. آی خدا... وای از این مصیبت... وای از این مصیبت.

دستش را به زمین کوبید و گفت:

- زیبا جان، شب‌نم رو به تو سپردم... هوای بچه‌م رو داشته باش تا منم پیام پیش‌تون.

بالاخره اشک وحید هم ریخت. تنش از انقباض خارج شد. اشک‌ها شدت گرفتند. سرش خم بود و خم‌تر شد. شانه‌اش لرزید، مثل شانه‌ی باران و حسین مثل باباعلی و شهره...

غم... جای حرص، جای بغض، جای تمام حواس درون‌شان را پر کرد.

غم... غمی بی‌پایان. حسی ابدی...

وای از حجم این غم برای تن‌های نحیف‌شان.



#شبنم ۸۸۶



ساعت: ۲۱:۰۰

مکان: اورژانس بیمارستان نمازی.

هوشنگ از ساختمان اورژانس بیرون آمد. غلغله بود. چشم چرخاند تا آرش و افشین را پیدا کرد. افشین به طرفش دوید. از چهره‌ی هوشنگ معلوم بود که خبری از خبرهای خوب نبود. — اگه زود بهوش نیاد و بره تو کما... دیگه کاری نمی‌شه کرد.

افشین فقط توانست دستش را بلند کند و شانیه‌ی عمویش را کمی فشار دهد. آرش هم به‌شان رسید. قیافه‌ها گویا بود. نیازی به پرسیدن نداشت. فقط گفت:

. بپریمش یه بیمارستان دیگه؟ این‌جا خیلی شلوغه.
همان لحظه صدای گریه از گوشه‌ای بلند شد...

. جابه‌جا کردنش فایده‌ای نداره... باید بهوش بیاد فقط.
گوشی هوشنگ زنگ خورد. زیر پشت خط بود. زیر که
با ترس ولرز به خانه‌ی نادرخان رفته و همسایه‌ی کناری که
دیگر پشت آیفون صندلی زده و نشسته بود، آمار جریانات
خانه را بهش داده بود.

حس آسودگی‌ای که هرچند کوتاه بعد از شنیدن خبر
دستگیری نادرخان بهش دست داده بود، حسی—
عجیب و غریب بود که توی دلش و برای خودش نگهش
داشته بود...

— الو هوشنگ جریان چیه؟ آقا رو کجا بردن؟ خانوم گل
کجاست؟

هوشنگ که اعصابش بدجور خراب شده بود توی گوشی
داد زد که:

— خودت کجایی؟ توی این اوضاع واسه اون مغازه کیسه
دوختی؟! تو یه ذره شعورم داری؟ می‌دونی تو خونه چه خبر
بود؟ شاید مادرت بمیره! حالите یا هنوز چرتکه دستته؟!
زیر که انتظار این فوران را از هوشنگ نداشت چند ثانیه
مغزو زبانش از کار افتاد. اما زود به خودش آمد و حرصش

را از ترسی که این چند ساعت به خاطر لورفتن برنامه‌اش
برای خرید مغازه تحمل کرده بود، با دادی سر هوشنگ
خالی کرد:

- به تو چه که من چی کار می‌کنم! صدات رو برای من بلند
نکن... یک کلام پرسیدم چه خبره؟ خانوم گل کجاست؟
و هوشنگ با همان اعصاب خراب یک "برو بابا"
تحویلش داد و تماس را قطع کرد و بعد هم بی‌توجه به
افشین و آرش چرخید و داخل اورژانس برگشت.



#شبنم ۸۸۷

ساعت: ۲۱:۱۵
مکان: اتاق بازجویی

. چرا کشتیش؟

— آقا به خدا من نکشتمش... من فقط یه ذره داروی خواب آور ریختم تو قهوه‌ش... فقط می‌خواستم از پرواز جا بمونه... به جون بچه‌م یه داروی عادیه. خودمم خوردم ازش هیچیم نشده... به خدا من نکشتمش.

- تو که می‌گفتی اصلاً نمی‌شناختیش! برای چی می‌خواستی از پروازش جا بمونه؟ اصلاً به تو چه ربطی داشته اون دختر.

. چون نادرخان از دختر و دامادش کینه داشت.

— به خاطر کینه‌ی یکی، از دو نفر دیگه تو رفتی یه آدم بی‌گناه رو کشتی؟ تو آدمی!؟

— به جون بچه‌م نمی‌خواستم بمیره... فکر کردم فقط خوابش می‌بره... به خدا خودم از این دارو خوردم هیچیم نشده!

— خب رو هیکل تو اثر نکرده! گزارش کالبدشکافی ترکیه وجود دارو توی خونش رو تایید کرده... دلیل فوت هم ایست قلبی به خاطر حساسیت دارویی بوده!

— ولی من نمی خواستم بمیره... به خدا نمی خواستم... چرا باور نمی کنین؟

— درباره ی این چیزا قاضی تصمیم می گیره... فعلاً جواب سوالای من رو بده!

— آقا گوش کن به حرفم... به خدا من نمی خواستم بکشمش... اصلاً من که نمی دونستم می خواد از سالن ترانزیت بیاد بیرون...

— خب... جالب شد! نمی دونستی و این قدر مجهز بودی برای کشتن؟!

. چرا هرچی می گم یه چیزی از توش درمی آرين؟

— داد نکش، برای این که زدی یه آدم بی گناه رو کشتی! یه خانواده رو داغدار کردی! زندگی چند تا آدم رو نابود کردی! حالت شد؟!

حالی اش شده بود. مثل موش شد. موشی چسبیده به صندلی.

. فقط جواب سوالاتم رو می دی؟ نادر نادری ازت خواسته بود این کار رو براش بکنی؟ یا کلاً نقشه ی خودت بود؟ باز لال شده بود. باز داشت می مرد از ترس. آقای بازجو داد کشید:

. جواب بده.

. دنبال یه راهی می گشت که جلوی سفر دختره رو بگیره... بهش گفتم بذار من انجامش بدم... برنامه ی ترکیه و داروی خواب آور مال وقتی بود که تو شیراز کاری از دست مون برنیومده باشه... نقشه ی آخرش بود... می خواستم بهش نشون بدم جریزه دارم... تا قبل از سفرش کاری ازم برنیومد... نادرخان شاکی شده بود که کار رو به اون جا کشوندم... می خواستم بهش ثابت کنم که از پشش برمی آم... با یه یاروی تو ترکیه هماهنگ کرده بودیم... قرار بود تو سالن ترانزیت کار رو تموم کنه... منم رفته بودم... وقتی اون یارو خبر داد که دختره اصلاً نرفته تو سالن ترانزیت، دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم... از اون داروی خواب آور همراهم داشتم... نمی خواستم کاری کنم... تا وقتی رفت قهوه خرید... یه لحظه دیدم لیوانش رو گذاشت رو صندلی و رفت سراغ یه بچه ای که داشت گریه

می کرد... گفتم بهترین فرصته... دارو رو توی لیوانش ریختم که از پروازش جا بمونه.
باز به گریه افتاد:

— نمی خواستم بمیره... به جون بچم نمی خواستم بمیره.
نمی خواستم. قرار بود فقط بخوابه تا پروازش بپره...
همین... نمی خواستم بمیره... نمی خواستم.

پیشانی اش به میز بازجویی چسبید. حرکت شانه هایش آن قدر محکم بود که با هر ضجه پیشانی اش یک بار به میز کوفته می شد...

آقای بازجو بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بالاخره نوبت نادرخان هم رسیده بود...



#شبنم ۸۸۸



ساعت: ۲۲:۰۰

مکان: بازداشتگاه

تاریک و سرد و نم کشیده...

فضا این جوری بود. نادرخان جای صندلی پشت بلند
گران قیمتش، کنج دیوار نشسته بود روی زمین. یک پایش
خم شده روبه رویش بود و تکیه گاه دستش...

ذهنش هنوز درگیر یک "مگر می شد؟" بزرگ بود. درگیر
این که اصلاً چی شد که این جوری شد؟ تصوراتش هنوز
توی برج عاجش بودند و حقیقتش روی موکت چرک و
نمور این اتاقک.

دستش را روی موکت زیر پایش کشید. باورش سخت
بود. حتی با این که داشت زبری موکت را کف دستش حس
می کرد. ساعت چند بود؟ یک عمر روی نظم و روتین
مشخصی- زندگی اش را جلو برده بود و حالا این بی نظمی به
خورد ذهنش نمی رفت.

حس عجیبی بود. انگار یک عمر بود که این جا بود نه چند ساعت... وزنه‌ی این چند روز گرفتاری و این چند ساعتی که توی این اتاق و روی این موکت و چسبیده به این دیوارهای نمودر گذرانده بود، سنگین‌تر از یک عمر زندگی توی آن خانه‌ی شیک و درندشت با وسایل لوکس بود! "مگر می‌شد؟" باز دستش را به زبری موکت کشید. دستش کم‌کم شروع به لرزیدن کرد. عصایش کجا بود. عصایی که همیشه با اقتدار بهش تکیه زده و نسخه‌ی زندگی این و آن را به اتکایش پیچیده بود. عصایش کجا بود که دستش را دورش مشت کند که این جوری نلرزد، که سقوطش را یادش نیندازد. که باورش نشود، دوره‌ی سلطنتش تمام شده بود...

دست لرزانش مشت شد، صورتش قرمز... یعنی قرمزتر از قبل.

@Vip.Roman



#شبنم ۸۸۹



ساعت: ۲۳:۳۰

مکان: اورژانس بیمارستان نمازی

بهمن خان و ستاره ماشین شان را پشت سر هم در محوطه‌ی بیرونی بیمارستان نمازی پارک کردند. باقر و فریبا و سهیلا از ماشین بهمن خان و فرگل و نغمه و فرید از ماشین ستاره پیاده شدند. شهره با باقر تماس گرفته و گفته بود که نزدیک هستند. پنج دقیقه منتظر ماندند تا آن‌ها هم رسیدند. حسین کمک کرد تا وحید روی ویلچرش بنشیند و باران سمت باقر دوید.

. خانوم گل... خانوم گل چی شده باقر؟

داشت می‌لرزید و اشک می‌ریخت. باران از آن ساعتی که باباعلی رسماً بساط سکوت اشک‌های اهالی خانه‌اش را شکسته بود، یک‌بند داشت می‌بارید و فقط خدا می‌دانست این همه اشک را از کجا می‌آورد.

خبر به سرعت همه جا پیچیده بود. دیگر هیچ کس نبود که از جریان بی خبر باشد. کارشان به صفحات مجازی هم کشیده شده بود و یک کلاغ چهل کلاغ هم که باب همین لحظات بود. توی یکی از پیج های مخصوص خبرهای شیراز یک عکس از همه می جلوی در خانه ی نادرخان با ماشین پلیس و آمبولانس گرفته شده و رویش با رنگ قرمز، بزرگ نوشته شده بود: «صاحب طلا فروشی های نادری، یک قاتل!»

خانوم گل هنوز بیهوش بود و هوشنگ با سر باندپیچی شده در انتظار یک خبر پشت در بسته ی بخش. باقر، باران را بغل کرد و خودش هم به گریه افتاد. از شیمی درمانی برگشته و هنوز پمپ مخصوص دارو توی گردنش بود. طاقت نیاورده بود که در خانه بماند و هیچ کس هم حرفیش نشده بود... فریبا و سهیلا هم با چشم های گریان سعی کردند از هم جدای شان کنند. فریبا باقر را گرفت و بهمن خان هم نزدیکش رفت. فرگل سمت سهیلا رفت که باران را بغل کرده بود. دستش را آرام پشت کمر باران کشید و گفت: آروم باش عمه... انشاالله به هوش می آید.

ستاره و نغمه هم نزدیک شدند. باباعلی کنار حسین که پشت ویلچر وحید ایستاده بود، جلو آمد و کم کم همه با هم مسیر ورودی بیمارستان تا قسمت اورژانس که ماشین‌های شخصی- اجازه‌ی ورود به‌ش را نداشتند پیاده، در دلهره و اشک طی کردند...

فرید زودتر از بقیه داخل رفته بود. از وقتی خبر را شنیده بود، مثل گوشی سایلنت شده، هیچ واکنشی- نداشت. تا قبل از شنیدنش خود فرید هم نمی‌دانست که تا این حد به خانوم گل وابسته شده بود.



#شبنم ۸۹۰

زودتر از همه به افشین و آرش و اشکان رسید که نزدیک مغازه‌ی روبه‌روی ساختمان اورژانس ایستاده بودند. عطیه و مهشید و شهناز هم بودند. اما نه این‌جا، روی سکوه‌ای پشت ساختمان اورژانس در سکوت کنار هم نشسته بودند.

اشکان زودتر فرید را دید و به‌طرفش رفت. فرید حرف نزده و اشکان جوابش را داده بود. هنوز بیهوشه.

فرید کنارشان نماند. سمت ساختمان اورژانس رفت. اشکان هم دنبالش راه افتاد. افشین اما از دور خیره به جمعیتی شده بود که کم کم داشتند نزدیک می شدند. چهره ها واضح نبود؛ اما حضور زودتر فرید و ویلچری که از دور می دید مطمئنش کرده بود که از خودشان هستند. آرش هم حالا داشت به همان جمعیت نگاه می کرد.

افشین به طرفشان رفت و آرش سر جایش ماند. داشت به حضور فرگل فکر می کرد. به این که باید دور می شد یا نه؟

دو دقیقه بعد افشین به جمعیت غمگین رسیده بود. سلام کرد و بی تعارف و در سکوت کنار ستاره قرار گرفت. تنها کسی که در مدارش می توانست کمی احساس آرامش کند. ستاره هم چیزی نگفت، فقط دست هم را گرفتند به راه رفتن ادامه دادند.

آرش هم تصمیم گرفته بود آن جا نایستد و دنبال اشکان و فرید رفته بود. همه آرام آرام به سمت قسمتی رفتند که بقیه نشسته بودند. شهناز هم از لحظه ی باخبر شدن از جریان یک بند اشک ریخته بود. اول، دیدن آن جمعیت را

باور نکرد؛ اما کم کم باران و باقر را شناخت و بی تعارف با
گریه‌ای صدادار به طرفشان رفت.

برعکس طاهره، شهناز هیچ وقت فکر نکرده بود که برای
بچه‌های خانوم گل خواهری ناتنی بود. از یک سالگی در
بغل خانوم گل بزرگ شده و او را مادر خودش می‌دانست.
حالا دیدن خواهر و برادر طردشده‌اش بعد از سال‌ها داغی
روی این داغ بود.

— چطور دووم آوردم این سال‌ها... روم سیاهه که از
حالتون بی خبر موندم... تو رو خدا حلالم کنید... بمیرم
برات باران... شرمنده‌تم عزیزم... حلالم کن.



#شبنم ۸۹۱

گریه‌اش همه را به گریه انداخته بود. شهناز هردستش را دور گردن یکی‌شان انداخته و سر خم کرده روی شانیه جفت‌شان گریه می‌کرد. کسی برای جدا کردن‌شان از هم کاری نکرد. بعد از سال‌ها به هم رسیده بودند، هرچند ناقص‌شده و پر از درد بودند... شهناز با همین اشک‌ها از افشین هم استقبال کرده بود. در همین چند ساعت، بدجور حسرت این سال‌ها را خورده و خودش را سرزنش

کرده بود. سال‌هایی که از دست داده بودند... حیف که
برنمی‌گشتند. حیف که جزئی از خاطره‌شان شده بود و
کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آمد.

افشین به ستاره گفت:

. بریم آب بگیریم.

و آرام آرام به سمت مغازه‌ی آن‌سوی محوطه راه افتادند.
ستاره چند ثانیه نیم‌رخ افشین را نگاه کرد و بعد فشاری به
دستش داد و گفت:

. بگو دیگه...

افشین هم که انگار منتظر همین دو کلمه بود تا گره‌ای را
بشکافد که در این چند ساعت توی مغزش بود، بی‌وقفه
گفت:

— من زنگ زدم به پلیس... خودشم فهمید که من زنگ
زدم... پشیمون نیستم که زنگ زدم... اما کلاً اعصابم
خرابه.

شاید افشین و ستاره واقعاً یک روح در دو بدن بودند که
به‌خوبی می‌توانستند همدیگر را درک کنند. نیازی نبود که

افشین گرهی ذهنش را بیشتر از این باز کند. ستاره حسش را فهمیده بود که گفت:

— افشین... خاطرات خوبت حتی از بدترین آدمای زندگیت، فقط و فقط مال خودتن... می‌تونی دوست‌شون داشته باشی یا به‌خاطرشون ناراحت باشی... این به کسی-ربطی نداره.

گره باز شده بود... نفسش را رها کرد و فکر کرد... چه خوب که ستاره را داشت. خدا را شکر کرد. ده بار پشت سر هم.

ده تا بطری آب معدنی و چند تا آبمیوه خریدند و با هم سمت جمعیت غمگین برگشتند. چه زیاد بودند. چه خوب که حالا زیاد بودند. چه خوب که پیش هم بودند. پشت هم بودند... شاید دیر بود؛ اما همین که بالاخره اتفاق افتاده بود هم خوب بود... برعکس جمعیتی که در اداره‌ی پلیس و پشت در بازداشتگاه بودند. راستش اصلاً جمعیت نبودند... به‌جز یکی از وکلای نادرخان، فقط طینوش و حاج‌مصطفی بودند که آن‌ها هم هردو دقیقه باهم درگیر می‌شدند و به‌هم فحش می‌دادند و چون کارشان به‌هم گیر

بود باز کنار هم می ایستادند تا بلکه بتوانند امشب نادرخان را به قید وثیقه از آن تو خارج کنند.



#شبنم ۱۹۲

حتی ثمین هم نمانده بود که از اوضاع پژمان خبر بگیرد. صبح دست نادر را گرفته و با خودش به کیش برده بود تا از این همه تشنج فاصله بگیرد. پرونده‌ی پژمان برای ثمین تمام شده بود. حالا هم نه، بالاخره یک روز ازش طلاق می‌گرفت. طاهره اما توی خانه‌ی میثم بود و هروقت میثم هوشیار بود توی گوشش می‌خواند که باید بچه‌ها را پیش خودش بیاورد. هیچ واکنشی. هم به خبر بیهوشی خانوم گل نشان نداده بود؛ اما از خبر دستگیری نادرخان حسی غریبی را تجربه کرده بود. یک جور ترس با چاشنی خنک شدن دل...

فقط فاطمه هنوز بی‌خبر بود. دکتر توحیدی خودش آمده و سر زده و پیگیر کار خانوم گل هم شده بود. امین و پریناز هم توی راه بودند تا خودشان را به شیراز برسانند و به دیگران بپیوندند.



#شبنم ۸۹۳

چهارشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۳
ساعت ۳:۳۰

مکان: محوطه‌ی اورژانس بیمارستان نمازی

اسم ارغوان افتاده بود روی گوشی اشکان. زیر اجازه نداده بود به بیمارستان برود و مژده هم گفته بود: «هرچی بابات بگه.» دل ارغوان پیش خانوم گل بود... اشکان کنار آرش ایستاده بود و حواس آرش هم به نگهبان روبه روی در ساختمان اورژانس بود.

.الو ارغوان، سلام.

حواس آرش جمع شد. برای ارغوان تنها گزینه برای تماس گرفتن اشکان بود. خبر نداشت که پریناز هم راه افتاده و تا چند دقیقه دیگر می رسید. آرش که اصلاً توی گزینه هایش نبود...

— سلام اشکان ببخشید اگه بد موقع ست... می خواستم حال خانوم گل رو بپرسم.

اشکان داشت فاصله می گرفت؛ اما آرش جملات اولش را شنید.

. هنوز بیهوشه... همه این جان...

ارغوان لبه‌ی تختش نشست و آرام گفت:

— می‌تونی اگه اتفاقی افتاد به من خبر بدی؟ اگه سخت نیست.

. آره حتما... بهت پیام می‌دم.

اشکان تماس را قطع کرد و برگشت. فرید روی لبه‌ی جدول نشسته بود. اشکان هم کنارش نشست و آرش نفهمید چقدر اخم از اول این تماس به اخم‌های قبلی‌اش اضافه شده بود.

امین ماشینش را در محوطه‌ی بیرونی پارک کرد. پریناز پیاده شد و به تنش کش و قوس داد. یک سره تا این‌جا آمده و یک لحظه توقف نکرده بودند. تن جفت‌شان خشک شده و فشار سردرد پریناز با مسکونی که نیم ساعت پیش خورده بود کمی کمتر شده بود.

امین ماشین را قفل کرد و سمت پریناز رفت. این دوسه روز توانسته بود کمی قوای روحی‌اش را کنار پریناز تقویت

کند. لحظاتی که آرامش را هرچند کم، درونش حس کرده بود. برعکس فاطمه که هنوز اثری از آرامش در اوضاعش نبود و در رابطه با امیرعلی بدجور به چالش افتاده بود. بهتری؟

چشم‌های پریناز هم از اثر سردرد و هم بی‌خوابی سرخ بود. با این حال سرش را تکان داد و گفت که خوب است.



#شبنم ۸۹۴

کنار هم سمت ورودی راه افتادند. امین کمی به نیم‌رخ پریناز نگاه کرد و حرفش را خورد. با این که زمان خیلی کوتاهی بود، اما انگار پریناز واقعاً تراپیس‌تش شده بود. به خاطر سردرد و خستگی نمی‌خواست فکرهايش را روی ذهن او تخلیه کند و مجبور بود به خودخوری. خودخوری برای دیدن باران و وحید... توی آخرین تماسی که شهناز گرفته بود تا ازشان خبر بگیرد، خبر حضور همه را در بیمارستان به‌شان داده بود و امین از همان لحظه درگیر این خودخوری شده بود.

حقیقت این بود که به عنوان نماینده‌ای از خانواده‌اش، یا شاید به عنوان نزدیک‌ترین آدم این جمع به پژمان، از دیدن باران و وحید شرمنده بود.

. حسابی خسته شدی.

اخم‌های محکم گره خورده‌اش توجه پریناز را جلب کرده بود، اما خودش حواسش به‌شان نبود. سرش را به‌نفی تکان داد. پریناز سرش را کمی جلو برد و چهره‌ی کاملش را نگاه کرد و باز گفت:

. خوبی؟

امین "هوم"ی گفت و سرش را تکان داد. حواسش نبود که اثر اخم‌ها هنوز روی صورتش بود. پریناز گفت:

. پس چرا این قدر اخم کردی؟

امین نفسش را بیرون داد. حالا که سر حرف باز شده بود، چرا الکی بحث را منحرف می‌کرد؟ به هر حال که توی این لحظه هیچ کدام حال خوبی نداشتند و گفتن این حرف‌ها باعث بدتر شدن اوضاع نمی‌شد.

. از دیدن باران و وحید خجالت می‌کشم.

پریناز زود منظورش را گرفت و گفت:

. به خاطر پژمان؟



#شبنم ۸۹۵

امین سرش را تکان داد. پریناز دستش را دور بازویش پیچید و گفت:

— این جوری فکر نکن... تو همیشه تافته‌ی جدا بافته بودی... اینو حتی خود خاله طاهره هم همیشه می گفت. امین آه کشید.

.کاش این جوری نشده بود.

پریناز هم سرش را تکان داد و زمزمه کرد:
.کاشکی.

دیگر تا رسیدن به نزدیکی جمعیت غمگین چیزی نگفتند. شهناز اولین کسی بود که دیدشان. پریناز به مادرش لبخند زد و بعد دستش را از دور بازوی امین برداشت. شهناز از دیدن حلقه‌ی دست پریناز دور دست امین توی دلش گفته بود: «الهی به خوشی به پای هم پیر شین.» بلند که شد، یکی یکی توجهات به امین و پریناز جلب شد.

سلام و علیک‌ها سرسری انجام شد و شرح حال خانوم گل خیلی مختصر از زبان اشکان به گوش‌شان رسید:

. هنوز همون جوریه.

امین حتی موقع سلام کردن هم نگاهش را از باران و وحید دزدیده بود. حالا هم زیرزیری نگاه‌شان می‌کرد. آخر سر طاقت نیاورد. نفسش را بیرون داد و به طرف‌شان رفت. توجهات خیلی زود به حرکتش جلب شد. دکتر توحیدی هم بین باقر و ویلچر وحید ایستاده بود. از یک ساعت پیش دوباره به بیمارستان آمده بود تا از نزدیک در جریان حال خانوم گل باشد.

امین که روبه‌روی وحید ایستاد. سکوت جمع پررنگ‌تر شد. وقتی نفسش را آرام بیرون داد خودش متوجه لرزشش شد. خم شد جلوی وحید و گفت:

. تسلیت می‌گم.

وحید که سرش را آرام تکان داد، دکتر توحیدی دستش را روی شانه‌ی امین فشار داد. صدای گریه‌ی آرام شهناز کم‌کم گوش همه را پر کرد. امین باز نفسی گرفت و گفت:

. من ... شرمندهام.

وحید سر خم ماند و دیگر چیزی نگفت. امین راست شد
و خواست از مقابلش برود که نگاهش با باران گره خورد.
به طرفش رفت و تکرار کرد.
. شرمندهام باران.



#شبنم ۸۹۶

باران خیره به اشک جمع شده توی چشم‌های امین، سر تکان داد و چند ثانیه بغلش کرد. حرکتی که باعث شد آن فشار سنگین از روی روح این پسر برداشته شود. جدا که شد و کنار رفت، دکتر توحیدی سمت امین رفت و همراه خودش از جمع دورش کرد. امین، توی ذهن دکتر توحیدی هم ناجی دخترش بود و تنها کسی که می‌توانست درباره‌ی جریان میثم و فاطمه باهاش صحبت کند.

. مشکلی برات درست نکردن؟

امین پوزخندی زد و گفت:

. فکر کنم هنوز وقت نکردن.

اخم‌های دکتر توحیدی هم به هم گره خورد و یاد تهدید حاج مصطفی گره‌ها را کور کرد. امین گفت:

. فاطمه و بچه‌ها خوبن؟ خبر دارن؟
دکتر توحیدی سرش را به‌نفی تکان داد و گفت:
. امیرعلی به‌هم ریخته... فاطمه هم به تب‌عش...
. چرا؟ می‌خواه بره پیش میثم؟
. نه... انگار اون شب بیدار بوده و حرفامون رو شنیده...
. کمکی می‌تونم بکنم؟
دکتر توحیدی دستش را به بازوی امین زد و گفت:
— تو بزرگترین کمک رو کردی... من مدیونتم... از الان
هرمشکی از طرف خانواده‌ت برات پیش اومد، باید با من
درمیان بذاری... این رو جدی دارم می‌گم... برای کارکردنم
به قدر کافی آشنا دارم... نگران چیزی نباش.
بعد از شنیدن این جملات امین تازه متوجه شد که فشار
دیگری هم روی روحش سنگینی می‌کرد که حالا دیگر
خبری ازش نبود... انگار پرده‌ای از روی حس و حالش
برداشته شده بود. ترس از آینده تمام این روزها همراهش
بود و آن قدر ندیدش گرفته بود که شده بود وزنه‌ای
سنگین روی روحش... مخصوصاً حالا که پری‌ناز را هم به

خودش وصل کرده بود. این جملات همان چیزی بود که به‌شان احتیاج داشت.

تشکر کرد و کمی بعد از دکتر توحیدی جدا شد و سمت شهناز و پریناز برگشت. شهناز کنار خودش برایش جا باز کرد. امین که نشست دستش را دور شانه‌اش انداخت و بغلش کرد. امین کمی خجالت‌زده آرام گفت:
. ببخشید خاله، باید اول به شما می‌گفتم.



#شبنم ۸۹۷

منظورش به رابطه‌ی نوپایی بود که با پریناز شروع کرده بود. شهناز موهایش را بوسید و گفت:

— آرزوم خوشبختی جفت‌تونه... کی بهتر از تو که دخترم رو بسپرم دستش...

بعد هم طاقت نیاورد و گفت:

— بالاخره پسر- خودم شدم... از اولم جات تو خونه‌ی خودم بود. تو که خواهرزاده‌م نیستی. بچه‌ی بزرگمی فدات شم.

شاید راست می‌گفت. امین حالا بیشتر از هر لحظه‌ای حس داشتن یک خانواده را داشت. حس تعلق داشتن به جایی امن و آرام.

پریناز سرش را نزدیک آورد و جوری که فقط خودش را بشنوند برای عوض کردن حال و هوای شهناز و امین گفت:

. دیدی گفتم آرزوشه منو بندازه به تو.

شهناز آرنجش را به پهلوی پریناز کوبید و امین دستش را
به صورتش کشید تا خنده‌اش را مخفی کند.



#شبنم ۸۹۸

عطیه نزدیک‌شان بود و دیدن آغوش شهناز برای امین انگار هوایی‌اش کرده بود. بعد از سال‌ها هرسه پسرش در نزدیکی‌اش بودند؛ بی‌مزاحم و دردمسر... هرچند هنوز هم نتوانسته بود یک دل سیر سه‌تای‌شان را کنار هم ببیند. دیدن آغوش شهناز برای امین یادش انداخته بود که آرزوی دیرینه‌اش برآورده شده بود.

بلند شد... آرش کلاً نزدیک جمع نیامده و حوالی در ورودی ساختمان اورژانس ایستاده بود. اشکان و فرید هم همان‌جا بودند. حسین نزدیک وحید بود و عطیه نمی‌خواست جلوی آن‌ها صدایش کند. نمی‌خواست فکر کنند قصد دورکردن پسرش را دارد. اگر حسین تسکینی برای درد باران و وحید بود، عطیه می‌توانست با درد دوری پسرش کنار بیاید.

ایستادن و چشم‌چرخاندنش دنبال آرش، توجه افشین را جلب کرده بود. افشین که کنار بهمن‌خان ایستاده و ستاره هم سمت دیگرش بود. ببخشید گفت و ازشان فاصله گرفت. بهمن‌خان طبق معمول حرکاتش را دنبال کرد و دید که سراغ مادرش رفت که انگار دنبال چیزی می‌گشت.

. چیزی می‌خواهی ماما؟

از شنیدن صدای افشین چشم‌های عطیه یک‌دفعه پر از اشک شد. بیچاره این زن... با حسرت‌هایش چی کار می‌کرد؟

. آرش کجاست؟

افشین اشک‌های جمع شده توی چشم مادرش را به رویش نیاورد و به آن سمت اشاره کرد. عطیه گفت:

. به‌خاطر فرگل نمی‌آد این‌ور.

حدس افشین هم همین بود؛ اما آرام گفت:

. نمی‌دونم.

عطیه نتوانست منقبض شدن لب‌ها و چانه‌اش را کنترل کند. خودش هرچقدر هم تلاش می‌کرد، انگار بدنش محتاج این گریه بود که نمی‌توانست حال‌وهوایش را عوض

کند، که یا بی هوا چشمش از اشک پر می شد یا لب هایش
منقبض و گلویش متورم...

عطیه ماسک داشت؛ اما حالت چشم ها و پیشانی اش
نشان می دادند که در معرض گریه قرار دارد. افشین از
این طور دیدن مادرش ناراحت می شد. به نظرش این زن
زیادی مظلوم بود.

. چیه مامان؟ کاری داری؟

عطیه گفت:

. هیچی، نه... برو پیش بهمن خان. زشته تنها بمونه.



#شبنم ۸۹۹

و برای جلب توجه نکردن، از افشین هم فاصله گرفت و خلاف دو قمستی که آشناها نشسته بودند راه افتاد. نه کشیدن افشین پیش خودش را حقش می دانست، نه می توانست جلوی جمع و در حضور فرگل دنبال آرش بفرستد، تکلیف حسین هم که معلوم بود. پس بهتر بود خودش دور شود و کمی سبک شود و دوباره کنار جمع برگردد. عطیه یک عمر محرم اسراری نداشت و به تنهایی در جمع هم عادت کرده بود.

افشین که سمت بهمن خان و ستاره برگشت، دید که توجه حسین هم به دورشدن عطیه جلب شده بود.

عطیه که داشت سمت فرعی ماشین روی خروجی می‌رفت. جاده‌ی کوتاهی نبود. یک‌بار تا ته‌ش می‌رفت و برمی‌گشت، شاید اثر این گریه هم از سرش می‌پرید.

توی سرش سی و چند سال زندگی مشترک با طینوش بود. با مردی که همان اوایل فهمیده بود هیچ‌چیز مهم‌تر از پدرش برایش وجود ندارد. اگر عطیه هم روی خط حرکت می‌کرد، آرامش در زندگی‌شان برقرار بود. عطیه اهل سرکشی نبود. همیشه همه‌ی تلاش‌ش این بود که خانه‌ی خوبی برای بچه‌هایش بسازد تا آرامش‌شان درونش حفظ شود و موفق هم شده بود، درست تا بیست‌سالگی افشین همه‌چیز امن و امان بود...

یک دفعه بار این دوازده سال اخیر روی شانه‌هایش سنگین شد. دیگر نمی‌توانست راه برود. جلوتر یک نیمکت بود. فقط خودش را تا آن رساند و رویش نشست. ماسکش را پایین داد و نفس کشید.

با رفتن افشین، آرامش هم رفته بود. بعد از آن، نتیجه‌ی تلاش‌هایش برای آرامش، فقط ظاهرسازی بود، مصنوعی

و به درد نخور. در کنارش ترس از دست دادن آرش و حسین
و آواره شدن شان مثل افشین هیچ توانی برایش
نمی گذاشت...



#شبنم ۹۰۰

این جوری با این حس‌های منفی و ظاهرسازی‌های خسته‌کننده این دوازده سال را گذرانده بود و حالا خودش این‌جا تنها بود. روی نیمکتی سرد وسط یک شب طولانی و تاریک...

سرش خم شد. دست‌هایش را به‌هم پیچید و برای خودش زمزمه کرد.

– اشتباه کردم... یه عمر اشتباه... چطوری جبران‌ش کنم؟
چطوری خدا؟

آه کشید و سرش را بلند کرد. نگاهش به‌خاطر اشک‌های جمع‌شده توی چشم‌هایش تار بود. سه نفر را می‌دید که نزدیک می‌شدند. سه مرد... سه پسر... دستش را زیر چشم‌هایش کشید و تاری از بین رفت. پسرانش بودند. هر سه کنار هم... قاب رویایی آرزویش. افشین و آرش و حسین، سه‌تایی داشتند به‌طرفش می‌آمدند.

این که توی دلش شک کرد به خواب بودنش، به توهم زدنش، همه اش حقیقت بود. پسرها به نیمکتش رسیدند. حتی فرصت نکرده بود اشک هایش را پاک کند. ماسکش را بالا زد تا مثلاً اشک هایش را زیرشان مخفی کند.

. خبری شد؟ چرا اومدین اینجا؟

آرش به حسین و افشین اشاره کرد و گفت:

— حالا که پسرای درستکارتم اینجا، دیگه چرا گریه می کنی؟

ترتیب ایستادن شان این جوری بود که افشین بین آرش و حسین ایستاده بود. با این جمله، افشین و حسین زل زدند به آرش. آرش هم کم نیاورد و گفت:

. چیه؟ مگه درستکار نیستین؟

افشین از حالت آرش خنده اش گرفت. رو به حسین گفت:

. زر می زنه.

. عمه ت زر می زنه.

افشین سر تکان داد و گفت:

. هوم، عمه طاهره.

آرش خنده اش گرفت. هرچند کوتاه بود و بی حوصله.
حسین کنار عطیه نشست. عطیه که نه می شنید، نه
چیزی جز هیبت سه پسرش می دید. افشین و آرش هم دو
قدم جلو رفتند و روبه روی نیمکت ایستادند. عطیه
نگاه شان کرد و گفت:

— بعد ازدوازه سال اولین باره که سه تایی تون با هم
کنارمین، شاید دیگه فرصتش پیش نیاد...

آه کشید و حرفش را زد:
. حلالم کنید.



#شبنم ۹۰۱

حسین سرش خم بود. آرش نچ کرد و افشین "ای بابا"
گفت. عطیه توجه نکرد و باز گفت:
— شماها اشتباه منو تکرار نکنین... تو هیچ شرایطی
همدیگرو ول نکنین که بعداً حسرت نخورین.
افشین گفت:

— عطی خانوم تو منو ول نکردی... من خودم رفتم...
ان قدر به خاطر تصمیمی که من گرفتم خودت رو سرزنش
نکن.

عطیه با بغضی که زیر ماسک مخفی شده بود، گفت:
. من همیشه ترسو بودم... هنوزم هستم... نتونستم ازتون
محافظت کنم.

این دفعه افشین نچ کرد و آرش نفسش را بیرون داد.
عطیه رو به افشین گفت:

. تو دوازده سال دربه‌دری کشیدی.
رو به آرش گفت:

— تو هم مجبور شدی اون جوری که بابات و آقابزرگ
می‌خواستن زندگی کنی...

دستش را روی مشت‌های حسین گذاشت و گفت:

. تو رو هم توی این سن عزادار کردن.

باز آه کشید و جمله‌ی آخر را گفت:

. منم که فقط تماشاچی بودم.

کلمات کمکی به حال شان نمی کردند. چهارتایی با اخم های در هم ساکت بودند که:
. افشین.

سرشان سمت ستاره چرخید. افشین متعجب از حضور ستاره، زود به طرفش رفت و ستاره گفت:
. خانوم گل بهوش اومدن.

چهره ی همه شان یک دفعه باز شد. عطیه از جا پرید و دستش را روی سینه اش گذاشت.
. الهی شکر... الهی شکر...

و از خوشحالی اش حسین را بغل کرد. حسین که انقباض تنش از بین رفته بود. اخم های آرش هم باز شدند. اخم هایی که درست از همان وقتی که نادرخان خانوم گل را تهدید کرده بود توی هم پیچ خورده بودند. افشین دست ستاره را گرفت و نفسش را با آسودگی رها کرد. عطیه جلو آمد و این دفعه ستاره را بغل کرد.



#شبنم ۹۰۲

. عزیز دلم... خوش خبر باشی همیشه.
کمی از ستاره فاصله گرفت و رو به افشین گفت:
. وجودش خیر و برکته زندگیت افشین.

افشین سرش را تکان داد و آرام گفت:
می‌دونم.

ستاره معذب لبخند زد. راه افتادند که سمت اورژانس برگردند. افشین حواسش بود که آرش نیامده بود. سرش را چرخاند و دید که روی نیمکت، جای عطیه نشسته بود. صدایش زد. عطیه و حسین و ستاره هم چرخیده و نگاهش می‌کردند. آرش دستش را تکان داد و گفت:
برید شما، می‌آم.

عطیه به افشین نگاه کرد. افشین سر تکان داد که یعنی بروند. حواسش بود. حتی اگر حالا عطیه هم نگفته بود. حواسش به آرش بود. مخصوصاً به خاطر لحظات سختی که امروز گذرانده بود.

آرش گوشی‌اش را درآورده و بی‌توجه به پیام و تماس‌های از دست‌رفته‌ی دوست و آشنا که همه‌اش کنجکاوی درباره‌ی نادرخان و پژمان بود، خیره به صفحه‌اش مانده بود. دو دل بود. بیشتر ترجیح می‌داد کاری نکند اما... این اما را نه می‌توانست برای خودش توضیح دهد نه برای دیگران. شماره‌ی ارغوان را گرفت اما بی‌جواب ماند. نه که ارغوان خواب باشد. اتفاقاً بیدار بود و منتظر خبری از

خانوم گل اما هنوز برای ارتباط برقرار کردن با آرش، با خودش کنار نیامده بود. جریان آرش و فرگل و حرف‌های فرید به این آسانی برایش هضم نمی‌شد. آرش نفسش را بیرون داد و از روی نیمکت بلند شد. خواست گوشه‌ای را توی جیبش بیندازد اما باز پشیمان شد. برایش پیام فرستاد که: «خانوم گل بهوش اومد.» همین و ارسال کرد. آرام آرام راه افتاد. لرزش کوتاه گوشه‌ای قدم‌هایش را متوقف کرد. گوشه‌اش را درآورد. پیامی از ارغوان بود که فقط تشکر کرده بود.

آرش گوشه‌ای را توی جیبش انداخت و باز راه افتاد. وقتی جلوی ساختمان اورژانس رسید، اشکان دقیقاً با دیدن او یادش افتاد که باید به ارغوان خبر می‌داد و آرش هم نگفت که بهش خبر داده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۰۳

اشکان که رفت آرش پیش فربد ایستاد. فربد که سرش
توی گوشی بود و توی پیج شیرازگردی کامنت‌های زیر
پست مربوط به نادرخان را می‌خواند. یک عده فحش داده
بودند. یک عده پیگیر اصل جریان بودند. یک عده هم در

حال یک کلاغ و چهل کلاغ... اصل مطلب این بود که آبروی نادری‌ها بدجور ریخته بود.

سرش را سمت آرش چرخاند و بی‌خیال درگیری‌های اخیر و کینه‌ای که ازش داشت، گفت:

. حالا ورشکست می‌شین؟

آرش نگاه کوتاهی به صفحه‌ی گوشی فرید انداخت و گفت:

. می‌شیم؟! یعنی دیگه از ما نیستی؟

آرش انتظار طعنه‌شنیدن داشت؛ فرید اما شانه بالا انداخت و گفت:

. من اخراج شدم.

آرش نفهمید که چرا یک دفعه بی‌ربط گفت:

. به نظرت لازمه که دوباره از فرگل معذرت‌خواهی کنم؟

فرید اخم‌هایش را توی هم کشید و جدی گفت:

. به نظرم دیگه کلاً نزدیک خواهرم نشو!

آرش سرش را به‌تایید تکان داد و گفت:

. مرسی از راهنمایت.

و سمت نگهبان رفت تا اگر اجازه می داد، داخل برود و اطلاعات بیشتری بگیرد. اما اجازه ی ملاقات تا دوسه ساعت بعد داده نشد. آن هم فقط برای چند دقیقه و فقط به یک نفر. یک نفری که... باران بود.



هوشنگ به کمک دکترتوحیدی اجازه‌ی ملاقات را گرفت
و سمت نگهبانی رفت.

— آقا من همراه مریضم... یه دقیقه می‌خوام جامو با
خواهرم عوض کنم.

آقای نگهبان سرش را تکان داد و گفت:
. خیلی خب بگو بیاد.

هوشنگ به آرش علامت داد:
. بگو باران بیاد. خانوم گل صداش می‌کنه.

آرش به فرید گفت و فرید دوید سمت باران که کنار
ویلچر وحید روی سکو نشسته بود و فرگل هم کنارش بود

و نیم ساعتی بود که سعی می کرد یک پاکت کوچک آبمیوه را به خوردش دهد تا یک وقت فشارش نیفتد.

باران با شنیدن صدای فرید به کمک فرگل بلند شد. چون اشک هایش دیگر قصد بند آمدن نداشتند، ماسکش حسابی خیس شده بود. فرگل سریع یک ماسک تمیز از کیفش درآورد و ماسک باران را عوض کرد. بعد هم زیر بغلش را گرفت و کمک کرد سمت ورودی برود. همه ی حواسش پیش باران بود و آرش را ندید. اما آرش که دیده بودش، خودش را عقب کشید و دورتر ایستاد.

هوشنگ، باران را به آقای نگهبان نشان داد و راه ورودش باز شد. هوشنگ بیرون آمد و دکترو حیدی، باران را به سمت خانوم گل هدایت کرد. باران تمام مسیر فقط اشک های خودش را می دید. یک صدا هم به گوشش خورد که: «خیلی کوتاه.» و بعد خانوم گل پیش چشمش ظاهر شد. انگار یک بچه روی تخت خوابیده بود. تا این حد بدنش نحیف شده بود. تمام سرش با باند پوشیده شده و ماسک اکسیژن روی صورتش بود. با یک عالمه سیم و مانیتور... خانوم گل چشم هایش را باز کرد و باران را دید. دستش را توی ذهنش به طرفش گرفته بود؛ اما در حقیقت

فقط کمی توانسته بود انگشت‌های دستش را تکان دهد.
باران باز راه را از لابه‌لای اشک‌هایش پیدا کرد و جلو رفت.
دست خانوم گل را گرفت. خانوم گل می‌خواست ماسک را
از روی صورتش بردارد. باران فهمید و برش داشت.
باران...



#شبنم ۹۰۶

باران فشاری به دست خانوم گل داد. خانوم گل باز گفت:
. حلالم کن.

باران فقط دستش را محکم تر گرفت.
. خواب شبنمو دیدم.

گریه‌ی باران از چشم‌ها و لب‌های خمیده‌اش تا
شانه‌هایش رسید و تکان‌شان داد.
. بهم خندید.

اشک‌ها از چشم‌های خانوم گل هم جاری بودند.
. حلالم می‌کنی... باران؟

باران سرش را تکان داد. دهانش را نزدیک گوش خانوم گل
برد و گفت:

. خوب شو مامان... من دیگه طاقت ندارم.

خانوم گل سعی کرد سرش را تکان دهد؛ اما سخت بود. باران خم شد و دستش را بوسید و با هشدار پرستار بیرون رفت. دکتر توحیدی تا خروج همراهش شد و وقتی فرگل دوباره زیر بغلش را گرفت همراه هوشنگ داخل برگشت.

باقر و فریبا، پریناز و امین، مهشید و خانواده‌ی بهمن خان بعد از بهوش آمدن خانوم گل رفته بودند. با این حال همین تعدادی که مانده بودند هم هنوز زیاد بودند. زیادتر از دلواپسان نادرخان در بند!

باران آرام آرام سمت وحید می‌رفت. شهره و فرگل هر کدام یک طرفش بودند. ساعت شش و پنجاه دقیقه بود و خورشید داشت طلوع می‌کرد. انگار از حوالی جایی پشت سر وحید. وحید که منتظر و خیره به باران بود. چند قدم مانده بود تا به صندلی‌اش برسد که وحید دستش را سمت باران دراز کرد. باران بال درآورد برای رسیدن به دستی که ماه‌ها از ترس پس‌زدنش با احتیاط لمسش کرده بود...

دورشان یک حلقه ساخته شد. درست از یک سمت صندلی وحید تا سمت دیگرش. شهناز و عطیه داشتند گریه می‌کردند. حسین و باباعلی سر خم دو طرف صندلی

وحید ایستاده بودند. چند قدم مانده به وحید شهره و فرگل کنار رفتند. باران به دست وحید رسید، به تنها نقطه‌ای که برایش معنی آرامش بود.

وحید می‌خواست چیزی بگوید و باران می‌فهمید. سعی کرد کمی اشک‌هایش را کنترل کند. گفتنش برای وحید هم سخت بود و باران این را هم می‌فهمید. دهان وحید خشک شده بود. آب دهانش را قورت داد و بالاخره گفت:



#۹۰۴ نداره

#شبنم ۹۰۷

. بریم پیش ... شبنم.

اشک‌های باران سیل شدند. بالاخره می‌خواستند سراغ سنگ کوچکم بروند. روز عزاداری سر مزارم رسیده بود... باران سرش را پشت هم تکان داد. جوری که چند تا از قطرات اشکش روی دست و صورت وحید چکید. صدای درخواست وحید به گوش بقیه هم رسیده بود. باران چرخید تا جای اصلی‌اش قرار بگیرد، درست پشت ویلچر

وحید. هنوز صندلی را هل نداده بود که شهناز جلورفت و گفت:

. اجازه می‌دی منم بیام باران جان؟

اشک می‌ریخت و می‌پرسید. باران هم اشک می‌ریخت و سر تکان می‌داد. باباعلی به جای صدای نداشته‌ی باران گفت:

. تشریف بیارید.

مقصد مشخص شده بود. همه راهی بودند. فرید و آرش ماندند و بقیه راه افتادند. فرگل بلافاصله از طریق پیام جریان را به فریبا گفت. جمعیت پشت سر هم راه افتادند. باران و وحید جلوتر از همه و باقی پشت سرشان.

زیر طلوعی که هر لحظه کامل‌تر می‌شد، همگی سوار ماشین‌ها شدند. باران و وحید و باباعلی و حسین سوار ماشین شهره، عطیه و فرگل سوار ماشین افشین. شهناز همین که سوار ماشین اشکان شد، گوشی‌اش را درآورد و با کمال تماس گرفت. کمال بیدار بود و زود جوابش را داد.

— الو کمال یا خودت پاشو یا پرینازو بیدار کن بره یه دسته گل خیلی بزرگ بگيره بیاره دارالرحمه...

. این وقت صبح اون جا برای چی؟
. داریم می ریم سر خاک... شبنم.

و چون به گریه افتاده بود. باقی حرف هایش را قاطی گریه گفت و کمال هم دیگر چون و چرا نیاورد. پریناز که از صدای زنگ تلفن بیدار شده بود، خودش زود آماده شد و فکر کرد بهترین جا برای خرید گل حالا همان مغازه های نزدیک دارالرحمه بود. بعید می دانست حالا توی سطح شهر گل فروشی باز پیدا کند. از آن طرف فریبا هم با دیدن پیام فرگل، از جا پریده و مشغول جمع کردن یک سری وسیله شده بود. می خواست برای سبک شدن دل باران کاری کند.

چه خوب که مامان و بابا را توی این لحظه تنها نمی گذاشتند....

@Vip. Roman



#شبنم ۹۰۸



ساعت: ۷:۵۰

مکان: دارالرحمه

هم پای سکوت قبرستان پیش می آمدند. حالا دیگر وحید و باران سردسته نبودند. حسین و باباعلی جلو افتاده بودند و چه خوب... چون نه وحید طاقت دیدن داشت، نه باران... کم کم توان از دست های باران می رفت. آن قدر که شهره و فرگل زیر بغلش را گرفتند و افشین پشت ویلچر وحید قرار گرفت. انقباض تن وحید را انگار حس می کرد. آن قدر که هل دادنش سخت شده بود. انگار سنگ شده بود روی صندلی و می خواست جلوی حرکت و رسیدن به سنگم را بگیرد. رسیدن به حقیقتی که خیلی تلخ بود... خیلی تلخ.

اشکان که برای خرید آب جدا شده بود، دوان دوان به شان رسید. سرعت پیش رفتن شان کم بود و زمان تندتر می گذشت. اشکان که رسید، ایستادند. اول کمی آب به باران و وحید دادند و صبر کردند تا کمی روبه راه شوند... حیف که این درد درمانی نداشت. زبان ها قفل بود. حتی کسی نمی توانست برای دلداری دادن حرفی بزند. حرفی نمانده بود.

چه خوب که تنها نبودند. چه خوب که فریبا می خواست روی سنگ کوچکم را با ترمه بپوشاند که اسمم تیغ نشود توی چشم مامان و بابا...

گوشی اشکان زنگ خورد. پریناز رسیده بود و شمارهی قطعه را می خواست. اشکان حین آدرس دادن سمت حسین و باباعلی دوید. باباعلی کمی جلوتر توان از دست داده و نشسته بود. حسین کنارش ایستاده و شانه اش را می فشرد. اشکان شمارهی دقیق قطعه و سنگ را از حسین پرسید و به پریناز گفت. پریناز سه دسته ی بزرگ مورد و گلایل های سفید و رزهای قرمز را از فروشنده گرفت و سمت ماشینش رفت که حالا کمال پشت فرمانش نشسته بود.

کمال که دیگر نتوانسته بود خودش را از این جمع جدا کند...

هنوز سوار نشده بود که دید فریبا از ماشینی پیاده شد و سمت گلروشی آمد. ماشین بهمن خان بود. فریبا هم که تازه پریناز را دیده بود، برایش دست تکان داد. به هم که رسیدند، گفت:

. داری می ری برای... شبنم.

. بله... مامان تماس گرفت و گفت که دارن می رن اون جا.

. قطعه رو می دونید؟

. بله، پشت ماشین ما بیاید.

. می خواستم گل بخرم.

پریناز گل ها را نشان داد و گفت:

. من خریدم دیگه، بریم زودتر.



#شبنم ۹۰۹

فریبا سر تکان داد و سمت ماشین دوید. صندلی عقب کنار سهیلا و ستاره نشست، که فریبا خودش بعد از پیام فرگل خبرشان کرده بود، تا برای رفتن کمک حالش شوند.

کمال که راه افتاد، بهمن خان هم پشت سرش حرکت کرد.
پنج دقیقه بعد به قطعه‌ی مورد نظر رسیدند.

هیچ کس کنار مربع کوچکم نبود. نه پای باران و باباعلی
توانش را پیدا کرده بود نه تن سنگ‌شده‌ی وحید روی
ویلچر و دست‌های افشین...

باقر زودتر از بقیه به مربع کوچکم رسید. پای سنگ
افتاد و شروع به گریه کرد. دستش را به پیشانی‌اش می‌کوفت
و صدایم می‌زد.

سهیلا برای درآوردن وسایل فریبا از صندوق ماشین
کمکش کرد و ستاره به کمک پریناز رفت و یکی از دسته‌های
پروپیمان گل را ازش گرفت.

کمال با اشکان تماس گرفت.
.کجااید شما؟

– می‌آیم کم‌کم... خیلی حال شون خوب نیست... نشستن
فعلاً.

– خیلی خب، ما آقاباقر و بهمن خان رو هم دیدیم، اون‌ها
هم هستن.

اشکان خبر رسیدن پریناز و باقر و بهمن خان را به شهناز داد.

بهمن خان باقر را از پای سنگ بلند کرد و زن ها همان طور که آرام آرام اشک می ریختند، شروع به شستن سنگ کوچکم کردند. یکی آب می ریخت، یکی جارو می کشید و یکی با تکه ای پارچه، سنگم را پاک می کرد. فریبا اسمم را ناز کرد و بعد ترمه را روی سنگم انداخت. پریناز و ستاره زود گل و موردها را از هم جدا کردند. اول موردها را گذاشتند و روی شان را با گل های پرپر شده پوشاندند. حالا دورتادور مربع کوچکم پر از گل شده بود. جوری که فقط اندازه ی یک مربع کوچک روی ترمه خالی مانده و بیست سانت از هرطرفش پر از گل شده بود. سهیلا دو شمعدان را دو گوشه ی بالای ترمه گذاشت و فریبا قرآن کوچکی میان شان. گلاب پاش و ظرف خرمایی را هم که سهیلا در همان زمان کم آماده کرده بود، پایش گذاشتند. پریناز توی کاسه ی کوچکی آب ریخت و ستاره دو غنچه ی رز و یک گلایل تویش گذاشت. پریناز چند بسته شمع سکه ای هم از گلفروشی خریده بود. روی گل های پایین سنگ با شمع ها اسمم را نوشت و ستاره یکی یکی روشن شان کرد. حالا خانه ام کاملاً آماده ی پذیرایی از مهمانانش بود...

صدای نفس‌هایی منقطع داشت نزدیک می‌شد. سرها
به طرف صدا چرخید... باباعلی و حسین بودند و پشت
سرشان جماعت غمگین... جماعتی له شده زیر بار یک
غم.

زن‌ها از مقابل سنگ خوشگم کنار رفتند. باباعلی از
دیدن مربع بزرگی که جای اسمم با ترمه و گل و شمع تزئین
شده بود به گریه افتاد. حالا صدای گریه‌ها داشت بلند و
بلندتر می‌شد. دیگر سکوت نبود. اشک بود و هق‌هق...
وای بود آه...
exchange group

@Vip.Roman



#شبنم ۹۱۰

بابا علی پیش آمد. دستش را توی جیب داخلی کاپشنش کرد. دقیقاً سمت چپ... چیزی اندازه‌ی کف دستش درآورده و گریان گفت:

— چه قشنگ کردین خونه‌ی نوه‌مو... جای عکسش خالیه.

دستش را سمت پریناز گرفت که بالای سنگ ایستاده بود. عکس بود... عکس تولد هفده سالگی‌ام... هیچ کس

خبر نداشت که از روز رفتنم عکسم همیشه چسبیده به قلب باباعلی بود. پریناز یک دستش را جلوی دهانش گرفت و با دیگری عکس را از باباعلی گرفت و به یکی از شمعدان‌ها تکیه‌اش داد. باباعلی همان پایین سنگ نشست و چند ضربه به پیشانی‌اش زد.

مامان و بابا نزدیک خانه‌ام بودند. باران فقط می‌لرزید... برعکس چند ساعت پیش که اشک‌هایش روان شده بودند، حالا انگار قفل شده و فقط می‌لرزید. عطیه و شهناز جای شهره و فرگل را گرفته بودند تا بهتر بتوانند تن باران را حمایت کنند.

باباعلی بلند شد و پایین سنگ را خالی کرد. چشم وحید زودتر از همه به شب‌نم نورانی روی گل‌ها افتاد که پریناز با شمع ساخته بود.

مشتش را به پایش کوبید و "وای" گفت... وای دوم را که گفت. بغض همه شکست... بغض همه جز باران، که هنوز داشت می‌لرزید.

افشین صندلی وحید را درست پایین گل‌ها نگه داشت. شهناز و عطیه هم باران را تا سمت چپ قاب خوشگل گل‌ها هدایت کردند.

وحید خم شد سمت سنگ، درست تا جایی که کمرش تا می‌شد. افشین سریع از پشت گرفتش. حسین هم به کمکش آمد تا وحید از روی صندلی نیفتد.

— شب‌نم... بابا... این‌جا جای تو نیست... این‌جا جای تو نیست...

شهره نگران از سکوت باران یک بطری آب از اشکان گرفت و به طرفش رفت. در بطری را باز کرد و کف دست عطیه ریخت. عطیه آب را به صورت باران پاشید... چند بار حرکتش را تکرار کرد. انگار واقعاً نفسش حبس شده بود، که بعد از آخرین بار، یک‌دفعه هینی کشیده از سینه‌اش خارج شد. شهناز شانه‌اش را مالید و گریان گفت: .گریه کن باران... گریه کن عزیزم...

اول اشک‌هایش مثل سیل جاری شدند... زبان‌ش باز شد. . دخترمه... دخترمه... دخترمه... دخترمه...

@Vip.Roman



#شبنم ۹۱۱



هربار که می گفت صدایش بلندتر می شد. آن قدر بلند که
آخرین بار صدایش در تمام دارالرحمه پیچید.

— بین شب‌نم... اینا خانواده‌ی من... همونا که دوست داشتی ببینی شون... همونا که حسین عکس شون رو نشونت داده بود... بالاخره اومدن دیدنت... خداااا... و گریان روی گل‌ها خم شد...

— خدا! کاش زهرش رو به خودم ریخته بود نه بچه‌م... کاش منو کشته بود جای بچه‌م... چرا؟ خدایا چرا؟ پدر من باید قاتل بچه‌م بشه؟ خداااا... این روسیاهی دیگه پاک نمی‌شه...

پاک نمی‌شد. هیچ وقت پاک نمی‌شد... نه از حافظه‌ی انسان‌ها... نه از خاطره‌ی جهان هستی... این ننگ تا ابد باقی می‌ماند... مثل داغی که توی دل‌شان بود.

اشکان جای حسین را برای کنترل کردن وحید گرفت. حسین که خودش نیاز به یک شانه برای تکیه کردن داشت. کمی فاصله گرفت و لبه‌ی جوب کنار قبرها نشست. گوشی‌اش را از توی جیبش درآورد و ترانه‌ای را برای خودش پخش کرد که این روزها به جز صدای من بهش گوش می‌داد. ترانه‌ای که تا امروز سر پا نگه‌ش داشته بود. نگاهش به خورشید بود و گوشش به صدایی که می‌گفت...

«کسای که تو این دنیا حساب ما رو پیچیدن / یه روزی
هرکسی باشن حساباشونو پس می دن.»



#شبنم ۹۱۲

پنج‌شنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۴

ساعت: ۰۹:۰۰

جزیره‌ی هرمز_منزل دکترهاتف

نشسته بود پایین تخت. جوری که هم صورتش مقابل صورت امیرعلی بود. هم می‌توانست موهایش را نوازش کند. نمی‌توانست بگذارد فکرهای مسموم توی سر امیرعلی بمانند. نمی‌خواست با سکوت و سپردن همه‌چیز به زمان، زخم پسرش را بدون درمان کهنه کند... باید کاری می‌کرد و تنها کاری که به ذهنش رسیده بود، حرف‌زدن بود.

امیرعلی بالاخره چشمش را باز کرد.

. صبح بخیر عزیز دلم.

امیرعلی مثل همه‌ی این چند روز واکنشش، سکوت و نگاهی خیره بود. فاطمه نمی‌دانست؛ اما امیرعلی از این که فاطمه ولش نمی‌کرد، حس بهتری پیدا می‌کرد... این درد،

آدم‌های بزرگ را هم از پا درمی‌آورد، امیرعلی که فقط یه پسر بچه‌ی نه ساله بود.

روی زبان فاطمه این جمله‌ها بود:

— خوب خوابیدی؟ امروز دوتایی بریم لب ساحل؟
می‌دونستی این جا رنگ ساحلش قرمزه؟

و توی ذهنش این‌که: «مگه می‌شه دوستت نداشته باشم... اما چی کار کنم که هیچ وقت توی ذهنت یه مامان معمولی نبودم. یه خانوم ناظم بودم که همیشه باید بکن نکن می‌کرد برات... چی کار کنم وقتی طاهره حق همه‌ی آزادی دادن‌ها رو برداشته بود برای خودش و محدودیت‌ها مونده بود برای من... وقتی که وقت و بی وقت برات هدیه می‌خرید، من مجبور می‌شدم با محدود کردن کنترلت کنم. وقتی می‌داشت تا هر ساعتی بیدار باشی، من مجبور بودم به زور بخوابونمت، می‌خواستم ریتم زندگیت رو حفظ کنم. وقتی می‌داشت از صبح تا شب بازی کنی، من مجبور بودم مثل خانوم ناظم بالای سرت بایستم تا مشقات رو بنویسی— و درس بخونی... وقتی همه‌ی تشویق‌ها رو اون برداشته بود، تنبیه‌ها می‌موند برای من... وقتی همه‌ی

تفریح‌ها برای اون بود، کارای سخت و تکالیف می‌شد سهم من... چی کار می‌کردم خب... چی کار می‌کردم امیرعلی...»
 . باهام قهری؟

این دو کلمه را باز هم جای حرف‌های توی سرش و در ادامه‌ی سکوت امیرعلی گفت. امیرعلی باز هم چیزی نگفت.

فاطمه نفس لرزانش را بیرون داد. سرش را جلوتر برد و با چشم‌هایی که امیرعلی هم اشک‌های تویش را می‌دید زل زد توی چشم‌هایش و گفت:

— فقط می‌خواستم بهت نزدیک بشم... می‌خواستم وقتی پیش منم هستی خوشحال باشی... فکر کردم اگه کاری که دوست داری رو یاد بگیرم، بیشتر باهام پیشت خوش می‌گذره... دیگه فکر نمی‌کنی من مثل یه ناظم بداخلاقم که فقط می‌گه مشق بنویس، درس بخون، بازی نکن، زود بخواب...

یکی یک دانه اشک از هرچشمش بیرون ریخت.

— می خواستم باهم دوست باشیم امیرعلی. می خواستم برات یه مامان باحال باشم... به خدا من دوست دارم، بیشتر از هر چیزی.

امیرعلی تمام مدت فقط نگاهش می کرد. حرف های فاطمه حقیقت بود. حقیقتی که بالاخره اثر خودش را می گذاشت. حیف که باید صبر می کرد.
. دیگه نمی ذاری برم پیش مامان بزرگ؟

فاطمه دو تا حس را هم زمان داشت. خوش حالی از حرف زدن امیرعلی و ترس از چیزی که از زبانش درآمده بود. نه می توانست و نه می خواست غل و زنجیرش کند. کاش امیرعلی بزرگتر بود تا می توانست راحت تر از خیلی چیزها برایش بگوید. اما حالا فقط می توانست بگوید:
. می خوامی بری؟

چی کار می کرد وقتی مادرشوهر عتیقه اش بهترین مادر بزرگ دنیا برای پسرش بود. وقتی ذهن پسرش پر از حواس و خاطرات خوش آن زن بود.
. دوست نداری برم؟

فاطمه به سختی خودش را کنترل کرد و گفت:

— من فقط دوست دارم تو باور کنی که من عاشقتم...
به خاطر خودت. به خاطر این که پسر می... به خاطر این که
پاره‌ی تنمی... به خاطر این که بهترین حس‌های زندگیم رو
اولین بار با تو تجربه کردم... فقط می‌خوام باورم کنی
امیرعلی.

امیرعلی دیگر چیزی نگفت. چند ثانیه فاطمه را نگاه کرد
و بعد چرخید و پشت بهش سرش را زیر پتو کرد.



#شبنم ۹۱۳

ساعت: ۱۱:۳۰
مکان: منزل بابا علی

حسین با سینی چای به حیاط رفت و صدای آقای وکیل را شنید:

— دیروز ظهر به قید وثیقه آزاد شده و هنوز اعترافات پژمان رو قبول نکرده و گفته در جریان نیست. ولی خب رد پاش اون قدر پررنگه، مخصوصاً توی جریان ضرب و جرح وحید که به این سادگی نمی‌تونه خودش رو نجات بده.

آقای وکیل یک لیوان چای برداشت و تشکر کرد. حسین سینی به دست کنار باباعلی ماند. شهره و باران، همراه وحید برای فیزیوتراپی رفته بودند. باباعلی گفت:

. جزشون چیه؟

— طبق اعترافات پژمان که فقط قصد بیهوش کردن شب‌نم رو داشته و بررسی دارویی که توی خون شب‌نم بوده، که داروی کشنده‌ای نیست و استثنأ و متاسفانه برای شب‌نم ایجاد حساسیت کرده، پرونده رو از فاز قتل عمد جدا می‌کنه... این مورد می‌شه قتل شبه عمد که قصاص نداره، اما دیه و حبس چرا...!

. همین؟! اون ديه كه برای اینا پول خردم نیست.

آقای وکیل چیزی نگفت. باباعلی سرش را تکان داد و برای خودش با لحنی پرگلایه گفت:

. نوهی من سر هیچ و پوچ مرده و سروته گند این گردن کلفت با یه ديه و چند سال زندان هم می‌آد.

آقای وکیل باز هم ساکت ماند. می‌دانست هیچ جزایی برای آن دو، داغ دل خانواده‌ام را آرام نمی‌کند. حسین هم خیره به زمین فقط مشتش دور لبه‌ی سینی را محکم‌تر می‌کرد.

این دردی بود که فقط باید سعی می‌کردند با آن کنار بیایند و... همین. حیف که فقط همین دوايش بود.

صدای توقف ماشین شهره پشت در، باباعلی را به سمتش کشید. در را باز کرد و حسین سینی را کنار دیوار گذاشت و زود برای کمک به پیاده‌شدن وحید بیرون رفت. سه دقیقه بعد باز همه توی حیاط بودند.

آقای وکیل حرف‌هایی را که به باباعلی زده بود، خیلی مختصرتر و با دز امیدواری بیشتر در رابطه با محکوم‌شدن

نادرخان برای باران و وحید تکرار کرد. باران اما این طور سکوتش را شکست.

– می‌تونید کاری کنید اون دختر... ژیل... آزاد بشه... مغازه رو فروختیم... می‌خوام پولش را بدم برای بدهی اون دختر. از وقتی پژمان اعتراف کرده و نادرخان دستگیر شده بود. دیگر این چیزها برایش اهمیتی نداشت. از دیروز که برای اولین بار سر خاکم رفته بود، دیگر فقط به دردی که تا ابد توی دلش بود فکر می‌کرد. دردی که نه اعدام شدن پژمان باعث تسکینش می‌شد، نه از هستی ساقط شدن نادرخان... هیچ کدام این‌ها من را برایش زنده نمی‌کرد...

آقای وکیل بدون چون و چرا فقط گفت:
. پیگیری می‌کنم.

باران تشکر کرد و رو به وحید گفت:

. برم پیش خانوم گل؟

وحید نگاهش کرد و بعد سرش چرخید سمت حسین. حسین هم انگار مثل باران و وحید شده بود. می‌توانست از نگاه‌شان حرف‌ها را بخواند که زود سر تکان داد و گفت:
. می‌رم باهاش.

شهره می خواست برساندشان؛ اما باران مخالفت کرد.
متوجه سردردش شده بود. حسین اسنپ گرفت و نیم
ساعت بعد در بیمارستان بودند.



#شبنم ۹۱۴

فرید توی محوطه بود و حواسش پیش پیامی که از سپهر بهش رسیده بود.

«با رفیقم هماهنگ کردم. امروز وقتش آزاده، می‌تونی بریم ببینیمش؟»

فرید که سرش را از روی گوشی بلند کرد، چشمش به باران افتاد. حسین رفته بود تا برای باران آبمیوه و کیک بگیرد، هرچند باران میل نداشت. فرید گوشی را توی جیبش فروکرد و به‌طرفش رفت و زود شروع به گزارش دادن کرد:

— خانوم گل حالش خوبه... قرار شده امروز برای احتیاط بستری بمونه... مشکلی نباشه فردا مرخص می‌شه.
کی پیششه؟

. تا صبح عموهوشنگ بود، الان مامان افشین.

. بهش می گی بیاد جاش رو با من عوض کنه.

فرید شماره‌ی عطیه را نداشت. شماره‌ی افشین را گرفت و بهش گفت که با مادرش تماس بگیرد و بگوید که باران می‌خواهد جای او پیش خانوم گل بماند. پنج دقیقه بعد جای باران و عطیه عوض شده بود. خانوم گل خواب بود. باران فقط کنارش نشست و دستش را توی دستش گرفت. عجیب بود که فقط و فقط کنار خانوم گل کمی از بار سنگین دردش کم می‌شد. تنها محرم و همدمش بود. تنها کسی که فکر می‌کرد عمق دردش را لمس می‌کند.

عطیه و حسین توی محوطه ماندند و فرید با سپهر تماس گرفت و بیمارستان را ترک کرد. قرارشان برای بعدازظهر بود. به خانه رفت تا هم دوش بگیرد و لباس‌هایش را عوض کند، هم غذا بخورد. با باقر که برای جدا کردن پمپ از پورت توی سینه‌اش به بیمارستان رفته بود، هم‌زمان به خانه رسید. گزارشات بیمارستان را بهش داد و توی حمام پرید.

بیرون که آمد میز چهارنفره‌ی توی هال کوچک‌شان چیده شده بود. فریبا گفت:

. بدو فربد تا یخ نکرده غذا.

. او مدم.

باقر میلی به غذا نداشت، اما پشت میز نشسته بود، برای این که نمی خواست فرصت بودن کنار سه عضو عزیز خانه اش را از دست بدهد. برای این که یک عالمه خاطره بود که هنوز با آن ها نساخته بود... توی دلش فکر کرد، کاش خدا فرصت بیشتری بهش می داد.

. چه خبر از نادر خان؟

باقر ظرف سوپ را از فریبا گرفت و جلوی خودش گذاشت. چهره اش با این سوال کامل توی هم رفت و گفت:

— فعلاً با وثیقه آزاد شده و انگار پژمان رو هم گردن نگرفته.

فربد با حوله ی کوچکی دور گردنش از اتاق بیرون آمد و پشت میز نشست.

. یکی دو تا از این پیجای شیراز که خبر رو گذاشتن، حسابی خاندان نادری رو منور کردن... یه عده فحش می دن، یه

عده دل شون خنک شده که یه مرفه بی درد با مخ خورده
زمین... قشنگ تا یه مدت خوراک غیبت مردم جور شد.
فرگل گفت:

.بیچاره پرینازینا و بچه‌های عموهوشنگ...



#شبنم ۹۱۵

و یک دفعه ارغوان خیلی خیلی بزرگ توی ذهنش ظاهر شد. هرچقدر هم که سعی کرده بود؛ اما از ارغوان متنفر نبود. حتی نتوانسته بود محض دل خوشی توی دلش بهش چند تا فحش بدهد.

فربا گفت:

— برای همه سخته... تروخشک با هم می سوزن و کاریش نمی شه کرد.

باقر آرام آرام قاشق را توی سوپ می چرخاند و به حرف‌ها گوش می‌کرد. این جریانات نه باعث خوشحالی‌اش شده بود، نه خنک شدن دلش بعد از سال‌ها تحمل رنج و عذاب... کی دلش می‌خواست پدرش همچین آدمی از آب دربیاید و ماجراهای زندگی‌اش به قول فرید بساط غیبت مردم شود. آبرو مگر کم چیزی بود؟ یا آبروی ریخته شده مگر جمع می‌شد؟

— بخور باقر، ببخشید من شروع کردم، اعصابت رو با سوالم ریختم به‌هم.

صدای فریبا از فکر خارجش کرد. سرش را تکانی داد و نفسش را بیرون فرستاد.

صدای زنگ گوشی فرگل، از پشت میز بلندش کرد. به اتاقش رفت و از دیدن شماره‌ی افشین جاخورد و کمی هم ترسید که برای خانوم گل اتفاقی افتاده باشد. جواب داد و داشت به این فکر می‌کرد که چطور خودش را عادی نشان دهد تا یک وقت حال باقر بد نشود که افشین زود دلیل تماس گرفتنش را گفت:

— من یه کاری دارم با مامانم، تو این فاصله که بریم و برگردیم، تو می‌تونی جاش بری بیمارستان.

فرگل اول نفسش را آسوده بیرون داد و بعد گفت:
. آره حتماً. همین الان برم؟
. نه، نه، یکی دو ساعت دیگه خوبه.
. باشه می‌رم... خیالت راحت.
افشین تشکر کرد و هم‌زمان که به سپهر چشم‌غره
می‌رفت تماس را قطع کرد.
. واقعاً نمی‌دونم دارم چی کار می‌کنم!



#شبنم ۹۱۶

افشین از این که نتوانسته بود روی قولش با خودش
بماند و قدمی برای سپهر در رابطه با فرگل برندارد، بدجور
کلافه بود. سپهر درحالی که سعی می کرد نخندد، در
جوابش گفت:

. اشکالی نداره فقط یه قدم برای رفیقت برداشتی.
افشین که هربار از فکر کردن به سپهر و فرگل، آرش به
ذهنش می آمد، در جواب فقط چپ چپ نگاهش کرد.

کشتی که سپهر به فرگل داشت روزبه روز بیشتر می شد و تحمل صبر برای حضور شانس. فرگل توی یکی از جلسات کتابفروشی شان را نداشت و برای همین باز دست به دامن افشین شده بود.

قرار سپهر و فرید برای یک ساعت دیگر روبه روی باشگاهی بود که رفیقش آنجا کار می کرد. یک ربع بعد هردو راه افتادند. افشین سمت بیمارستان و سپهر سمت باشگاه.

عطیه و حسین روی سکو کنار هم نشسته بودند که افشین هم رسید. باران می خواست تا لحظه ای مرخص شدن خانوم گل خودش کنارش بماند و به حسین هم گفته بود که برود؛ اما معلوم بود که حسین به حرفش گوش نمی کرد. عطیه هم به هوای حسین مانده بود. می رفت خانه چه کار؟ خانه ای که بدون پسرهایش جای امنی هم برایش نبود و هنوز این را جلوی شان به زبان نیاورده بود. عطیه نمی دانست توی این اوضاع تکلیفش چه بود. بودن کنار طینوش برایش زجر بود.

تا قبل از این تصوراتش از طینوش و نادرخان را می توانست تحمل کند؛ اما حالا که پرده ها دریده شده و

یک عالمه سیاهی و پلیدی و زشتی از پشت‌شان پیدا شده بود، دیگر نمی‌توانست آن فضا را تحمل کند. وقت‌هایی که آرش در خانه کنارش بود، اوضاع بهتر بود، اما حتی خانه‌ی خالی هم عذابش می‌داد.

نمی‌خواست حسش را با افشین و حسین درمیان بگذارد. نمی‌خواست حالا که افشین فقط یک قدم تا سروسامان گرفتن فاصله داشت با وصله کردن خودش به زندگی او برایش دردسر درست کند و از حسین هم که کاری بر نمی‌آمد خودش هم که رفته بود خانه‌ی باران و وحید... فقط می‌ماند آرش. چقدر دلش می‌خواست یک خانه‌ی جدا بگیرند تا افشین و حسین هم تحریم حضور در خانه‌ی پدری را بشکنند و کنارش باشند.

توی همین فکرها بود که افشین به‌شان رسید. سلام کرد و گفت:

بریم برسونمت خونه مامان.

عطیه که همین حالا داشت به فرار از آن خانه فکر می‌کرد، گفت:

کاری ندارم، می‌خوام این‌جا باشم.

حسین بی مقدمه وسط مکالمه شان گفت:
. بابا اذیت می کنه؟

عطیه اصلاً نمی خواست درباره ی زندگی خودش برای
پسرهایش آه و ناله کند، پس زود گفت:
. کو بابات که منو اذیت کنه؟

افشین ناخودآگاه اخم کرده بود. این روزها او هم گاهی به
این فکر می کرد که برای مادرش هیچ کاری نکرده بود. او که
بہتر از ہر کسی - می دانست پدر و پدربزرگش چه آدم هایی
ہستند و تمام این سال ها مادرش را کہ ہمہ ی زندگی اش را
دست بہ یقہ با آن دو گذرانده بود، تنها گذاشته بود.
- وکیل می گفت با یہ دیہ و چند سال زندان ہمہ چیز تموم
می شه.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۱۷

سر عطیه و افشین سمت حسین چرخید که خیره به
پاهایش این جمله را گفته بود.

عطیه آه کشید و گفت:

.تموم نمی شه... مگه می شه دنیایی که با این حساب و کتاب
آفریده شده، این قدر بی درو پیکر باشه که بعضی ها هر چقدر
بخوان بتازونن و آخم نکن... تموم نمی شه... من مطمئنم.

حسین در ناباوری محض این روزهایش برای وجود
عدالت؛ اما دوست داشت این جملات را بشنود. حتی اگر
درونش پر از تلخی و ناامیدی بود. پر از غم و حسرت... پر
از دلتنگی.

افشین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

.پس نمی آی بریم؟

عطیه سر تکان داد. افشین هم نفسش را رها کرد و گفت:

.حالا با فرگل چی کار کنم که تو راهه؟

عطیه با اخمی که از تعجب بود، گفت:

.تو راه این جا؟ برای چی؟

.که بیاد جای تو.

تعجب، این دفعه چشم های عطیه را گرد کرد.

.به خاطر بردن من اون دختر رو کشوندی بیمارستان؟!

افشین نچی کرد و گفت:

. نه خب... یعنی...

باز نچ کرد.

. سپهر می‌خواد با فرگل آشنا بشه.

چشم‌های عطیه درشت‌تر شد و ابروهایش هم بالا رفتند.

. پس آرش چی؟!

— ماما جون هرکی دوست داری بی‌خیال آرش و فرگل شو. آرش یکی دیگه رو می‌خواد.

. ارغوان؟

افشین سری تکان داد و با حس کلافگی‌ای که هروقت به آرش فکر می‌کرد سراغش می‌آمد، گفت:

. نمی‌دونم ماما.

عطیه ناخودآگاه کامل سمت افشین چرخید و دستش را گرفت:

— افشین ماما، تو رو خدا آرش رو ول نکن به امون خدا... من می‌دونم بابات خودش می‌خواد فقط دنبال

کارای آقاش باشه و همه‌ی مسئولیت‌ها رو می‌خواد بده به
آرش... زیرم، نمی‌دونم به گمونم با بابات و نادرخان
شکرا به... ببینه همه‌چیز دست آرشه، یه وقت حرصش از
اون‌ها رو سر بچه‌ی من خالی می‌کنه...

ذهن افشین درگیر حرف‌های عطیه شده بود؛ اما برای
آرام کردنش گفت:

— حالا که فعلاً به خاطر آبروریزی‌هایی که شده، کاروبار
تعطیله...

— افشین، آرش تو رو خیلی قبول داره... می‌ترسم درگیر
کارای بابات و نادرخان بشه... یا اصلاً شده باشه... افشین
نذار زندگیش نابود بشه.

— مامان جان، آرش خودش عقل و شعور داره، من که
نباید براش تصمیم بگیرم... به قول خودت یه عمر به بابا و
نادرخان گفته چشم، حالا من براش تعین تکلیف کنم؟
خودش باید بفهمه چی می‌خواد و چی کار می‌خواد بکنه...
نگاه ناامید عطیه را که دید اضافه کرد:



#شبنم ۹۱۸

— نگران نباش... من می‌دونم که هیچ ربطی به کارای مزخرف نادرخان نداره... اما برای بقیه‌ی چیزا خودش باید تصمیم بگیره.

بعد دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— حالا هم اگه نمی‌ری خونه، پاشو ما بریم یه‌ور دیگه که اگه فرگل اومد، گذش درنیاد که الکی کشوندمش این‌جا.

و درست یک ربع بعد از دورشدن عطیه و افشین، فرگل که زودتر هم از خانه راه افتاده بود، به بیمارستان رسید و حسین را دید که روی سکو نشسته بود. از بودنش تعجب کرد. از فکرش گذشت که، یعنی حسین بعد از این‌که افشین از او خواسته بود به بیمارستان بیاید، به این‌جا آمده بود، یا مثلاً به یک همراه خانم نیاز بود که از او خواسته بود، بیاید... البته خیلی هم مهم نبود. به‌طرفش رفت و چیزی هم از فکرهایش نگفت. خیلی مختصر—، در

حد خوبی و خوبم با هم سلام و احوال‌پرسی کردند و در سکوت کنار هم نشستند.

فرگل شناختی از حسین نداشت، اما طبق چیزهایی که در همین دو روز گذشته دیده بود، فهمیده بود که رابطه‌ی حسین و باران و وحید نزدیک‌تر از این حرف‌ها بود که بشود ساده از کنارش گذشت. قبل از رفتن من هم گه‌گاه چیزهایی از ارتباط حسین با خانواده‌ی باران شنیده بود؛ اما عمق و اندازه‌اش را نمی‌دانست.

چند باری فکر کرد که باید برای شکستن سکوت بین‌شان کاری می‌کرد یا می‌گذاشت همین‌طور بماند، یا این که حتی باید به حسین تسلیت می‌گفت یا نه؟ وقتی به نتیجه نرسید، ترجیح داد، به بهانه‌ی تماس با یک دوست خیالی شروع به قدم‌زدن توی محوطه کند و حسین را هم با سکوتی تنها بگذارد که انگار برای او آزاردهنده نبود... فقط شماره‌اش را بهش داد تا اگر کاری پیش آمد بتواند خبرش کند.

بعد آن قدر از این طرف به آن طرف توی محوطه برای خودش چرخید و توی فکرهایش غرق شد که یک ساعت گذشت.

سپهر مقدمات آشنایی فرید و رفیقش را انجام داده و حالا خودش به بیمارستان رسیده بود. افشین با تماس سپهر از عطیه جدا شد و سراغش رفت.

فرگل، توی مسیری که به خروجی فرعی منتهی به بیمارستان می‌رسید، داشت قدم می‌زد که افشین و سپهر را در کنار هم دید و زود برگشت و سمت جایی رفت که حسین نشسته بود. حسین که با نگاه سوالی‌اش نگاهش کرد، گفت:

— افشین رو دیدم، داره می‌آد... دوستشم باهاش بود... با هم اومدن انگار.

توضیحش برای این بود که حسین واکنش خاصی به جمله‌ی اولش نداشت. درواقع حسین از شنیدن جمله فرگل، توی این فکر رفته بود که مثلاً افشین با مادرشان از آنجا رفته بودند تا فرگل آنها را نبیند و حالا فرگل هم او را دیده بود هم کسی. که با نقشه‌ی افشین به آنجا آمده بود!

فرگل سکوت کرد و کنار حسین نشست. سه دقیقه بعد افشین تنهایی به فرگل و حسین رسید. فرگل اصلاً نبودن

سپهر را به روی خودش نیاورد و حتی فکر کرد که حتماً اشتباه دیده بود.

. خبری نشد از مرخص شدن خانوم گل؟
فرگل نگاهی به حسین کرد و رو به افشین گفت:
. نمی دونم... فکر نکنم.





#شبنم ۹۱۹



حسین هم که هنوز توی بحر دودوتا چهارتای کارهای
افشین بود، فقط سرش را به نفی تکان داد و... بعد سپهر

سررسید و انگار افشین را همین الان دیده باشد، شروع کردند به سلام و احوال‌پرسی با هم و بعد هم با فرگل و حسین... فرگل ناخودآگاه به حسین نگاهی کرد و فکر کرد که یعنی آنجا اشتباهی دیده بودشان؟! کاپشن سفید و بزرگ سپهر زیادی برای اشتباهی دیدن، تابلو بود.

. حال مادر بزرگت بهتره؟

افشین سر تکان داد و گفت:

. احتمالاً فردا مرخص می‌شه...

و جالب بود که افشین اصلاً نپرسید که او توی این روزهای کرونایی که آدم‌ها بی‌دلیل از صد فرسخی بیمارستان هم رد نمی‌شدند، این‌جا چی کار می‌کرد! انگار مثلاً توی پارک همدیگر را دیده و ایستاده بودند به خوش‌وبش!

افشین رو به فرگل کرد و گفت:

. خیلی زحمت کشیدی، من دیگه هستم، تو برو.

فرگل هنوز دهانش را برای جواب باز نکرده بود که سپهر زود گفت:

. اگه می‌خواید برید من می‌رسونم‌تون.

حس فرگل مثل یک کیت الکتریکی بود که یک لحظه جریان برق تویش راه گرفته و چراغش روشن شده بود. مثل یک جرقه‌ی کوچک که یک لحظه همه‌جا را روشن می‌کرد. نکته این بود که نه فقط نمی‌خواست به این جرقه توجه کند، خیلی هم می‌توانست باورش کند. بیشتر مثل توهمی بود که دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست درگیرش شود. فرگل این روزها همه‌اش فکر می‌کرد که در رابطه با آرش هم، خودش از اول دچار توهم شده بود و حالا از همه‌ی حواسی که دوباره به تجربه‌ی حسی— مشابه نزدیکش می‌کردند، فراری بود.

پس چه توهم بود چه واقعیت فرگل فقط می‌خواست یک راه را انتخاب کند.

. نه؛ ممنون...

سپهر نیم‌نگاهی به افشین کرد و گفت:

. تعارف نکنید.

افشین هم ادامه داد: @Vip.Roman
. من این همه راه کشوندمت اینجا، بذار سپهر برسونت.

نفی فرگل شدیدتر شد و آن قدر قاطع گفت که کار دارد و خودش می‌رود که سپهر و افشین دیگر نتوانستند دهان‌شان را باز کنند. مخصوصاً که فرگل ناخودآگاه اخم هم کرده بود... "خدا حافظ" گفت و فرارش را شروع کرد. جوری تند رفت و از شان دور شد که انگار می‌ترسید یک وقت از پشت یقه‌اش را بگیرند.

. مطمئن تیزهوشان می‌رفتین؟

این جمله‌ی حسین سر افشین و سپهر را به طرفش چرخاند. یک لحظه به هم و دوباره به حسین نگاه کردند. حسین‌شان از این که گند زده بودند کاملاً درست بود. حسین گفت:

— قبل از این که از هم جدا بشین، با هم دیده بودتون... داشت راه می‌رفت تو محوطه، اومد به منم گفت... افشین گفت:

. حالا آدم رکورد ثانیه‌ای زدن تست هوشم داشته باشه.



#شبنم ۹۲۰

سپهر سر تکان داد و انگار جمله‌ی افشین را تکمیل کرد:
. چه فایده وقتی هوش هیجانی‌ش، عقب‌افتاده‌ی ذهنیه.
این دفعه افشین سر تکان داد.

واقعاً خودش هم نمی‌دانست این چه گندی بود که
دوتایی با هم زده بودند. واقعاً چی می‌شد که دو تا آدم
گنده‌ی تیزهوش این‌جوری گند می‌زدند؟ دوست داشتم به
قیافه‌های‌شان بلندبلند بخندم... آخ اگر می‌شد صدای
خنده‌هایم را بشنود، خیلی خوب بود. عین دو تا خنگ
بامزه ایستاده و به مسیر رفتن فرگل خیره شده بودند.

سپهر سرش را سمت افشین چرخاند و گفت:
. ما که خراب کردیم، برم حداقل کاملش کنم.

بعد هم فرصت تایید و تکذیب به افشین نداد و توی مسیری که فرگل رفته بود شروع به دویدن کرد. فرگل از وسط راه گوشیش را هم درآورده و اسنپ هم گرفته بود. از محوطه‌ی بیمارستان خارج شد و سمت خیابان رفت. باز هم راننده‌ای که تاییدش کرده بود، چهار دقیقه تا رسیدن به فرگل فاصله داشت. فرگل توی فکر لغو کردنش بود که سپهر رسید...

فرگل خانم یه لحظه.

دست فرگل از شنیدن این صدا باگوشیش لرزید. توی دلش فقط حس اضطراب بود. حالا واقعاً ظرفیتی برای یک توهم جدید نداشت. فرگل هنوز پر از آرش بود. پر از پس زده شدن و تمام حواسی که تجربه کرده بود...

سپهر هم تمام مسیری که دویده بود داشت به این فکر می کرد که چی می شد یک وقت هاپی مغز آدم به کل از کار می افتاد و این جوری گند می زد. آن هم وقتی قرار بود مدتی صبر کند!

همین که فرگل به طرفش چرخید. روبه رویش ایستاد و گفت:

. معذرت می‌خوام.

فرگل فکر کرد بهترین راه این بود که کلاً خودش را به آن راه بزند و اصلاً پی دلیل این معذرت‌خواهی نرود. کار سختی هم برایش نبود؛ چون خودش کاملاً باور داشت که همه‌ی تصوراتش توهمات ذهنی خودش بود و دلیلی نداشت یک نفر با دو بار دیدن و حرف زدن عاشق محاسن نداشته‌اش شده باشد. پس ذهنش را از این فکر خالی کرد و گفت:

. نه، خواهش می‌کنم... من اسنپ گرفتم شما بفرمایید.

سپهر کمی از برخوردش گیج شد.

. اگه کنسلش کنید من می‌رسونم تون.

فرگل ساده گفت:

. نه دیگه روم نمی‌شه، بنده خدا تو راهه... بفرمایید شما.

سپهر حس کرد که انگار به نقطه‌ی صفر برگشته بودند. همان جایی که نه خانی رفته و نه خانی آمده بود. می‌توانست برود و بعد از گذشت زمانی، دوباره شرایط را برای نزدیک شدن به فرگل فراهم کند... باید این کار را می‌کرد. اصلاً تصمیمش قطعی بود اما... هیچ چیز انگار در اراده‌اش نبود که گفت:

. راستش، من می خواستم ببینم تون.
شوک مثل حسی- از اضطراب توی دل فرگل پیچید و
زبانش را باز کرد:
. ببخشید، الان اسنپ می رسه.
سپهر هم گفت:
. می دونم الان زمان مناسبی نیست...
حرف سپهر ادامه داشت؛ اما فرگل توی حرفش رفت و
گفت:
. آره نیست... ببخشید.
و بی وقفه سمت خیابانی راه افتاد که ماشین آقای راننده
بهش رسیده بود.
سپهر از جایش تکان نخورد. نگاهش تا سوار شدن فرگل
توی یک پراید هاچبک سفید دنبالش رفت و باز به
اشتباهی که امروز کرده بود لعنت فرستاد.



#شبنم ۹۲۱

ساعت: ۲۱:۰۰

مکان: روبه روی منزل بهمن خان

ماشینش را زیر پنجره‌ی خانه پارک کرد. گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی ستاره را گرفت. بوق سوم صدایش را شنید که بی‌پس و پیش گفت:
.بیام؟

افشین یک لحظه مکث کرد و بعد سرش سمت پنجره چرخید و گفت:

. کجا؟

. مگه زیر پنجره مون نیستی؟

. هوم... اگه بیای که خوبه.

. او مدم.

افشین تماس را قطع کرد و یک دقیقه بعد ستاره در ماشین را باز کرد و سوار شد. ستاره قبل از هرچیز متوجه گرفتگی صورت افشین شد و گفت:

. خانوم گل خوبن؟

افشین سر تکان.

. آره فردا صبح مرخص می شه.

ستاره خدا را شکر کرد و دست افشین را گرفت:

. چی شده؟

افشین سرش را سمت مسیری که به خانه ی باقر می رسید، چرخاند.

. با سپهر گند زدیم.

ماجرا را برای ستاره تعریف کرد. حرفش که تمام شد، ستاره گفت:

. حق داشته فرگل.

افشین سرتکان داد و گفت:

. اصلاً نمی‌دونم چی شد که این جوری گند زدیم.

ستاره هم نگاهش را سمت فرعی خانه‌ی باقر چرخاند و گفت:

. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

افشین انگشت اشاره‌اش را چند بار روی فرمان زد و گفت:

. باهاش تماس بگیر ببین می‌تونه بیاد بیرون.

ستاره بعد از قطع کردن تماس افشین، گوشی‌اش را روی میز گذاشته و خودش بیرون زده بود. پیاده شد و داخل رفت و با گوشی‌اش برگشت. شماره‌ی فرگل را گرفت و منتظر ماند.

فرگل از دیدن اسم ستاره روی گوشی‌اش اخم کرده بود. از لحظه‌ی سوارشدن توی اسنپ تا همین لحظه فقط و فقط با یک فکر خودش را آزار داده بود. این که افشین به خاطر ناراحتی و شاید هم عذاب وجدانش از کاری که آرش کرده بود، دوستش را جلو انداخته بود تا

لابد جریان آرش را جبران کند و این جبران بدجور حال
فرگل را گرفته بود. از تصور این که افشین به سپهر رو
انداخته باشد که با دخترعمویش آشنا شود، داشت دق
می کرد.



آن قدر تاخیرش زیاد شد که ستاره و افشین را هم مطمئن کرد که فرگل میلی به جواب دادن ندارد؛ اما لحظه‌ای که ستاره می‌خواست تماس را قطع کند، فرگل جواب داد. فقط برای این که این جریان تمام شود و او باز با فکرهايش به جان خودش بیفتد. ستاره هم که دقیقاً حس فرگل را گرفته بود، رک و راست گفت:

— راستش افشین این جاست... می‌تونی چند دقیقه بیای بیرون... یا من پیام خونه‌تون دنبالت؟

فرگل واقعاً نمی‌خواست حتی برای رفع و رجوع این مسئله با کسی صحبت کند. برای اولین بار تعارف را کنار گذاشت و فقط به آسودگی خودش فکر کرد.

— ببخشید ستاره جون ولی من نمی‌خوام صحبت کنم... اصلاً مهم نیست.

— خیلی هم مهمه... افشین باید برات توضیح بده. تو هم اگه بشنوی حداقل وقتی بخوای بهش فکر کنی، جای سوالی برات نمی‌مونه... به خاطر خودت می‌گم فرگل جان، اگه بشنوی برای آرامش خودت خوبه.

فرگل نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با بغضی که ستاره به‌خوبی متوجه‌اش شد، گفت:

— ممنون ستاره جون. از افشینم تشکر کن که خواست با دوستش جریان آرش رو جبران کنه... واقعاً لازم نبود... خدا حافظ.

بعد هم دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه‌اش بیرون نرود. دلهره گرفته بود که یک‌وقت فریبا و باقر صدایش را شنیده باشند. این دو جمله‌ی آخری برنامه از دهانش دررفته و کنترلی روی زبانش نداشت.

ستاره با ناراحتی عمیقی جمله‌ی فرگل را به افشین منتقل کرد. هیچ کدام انتظارش را نداشتند که فرگل چنین برداشتی از این جریان کرده باشد و حالا که از زاویه‌ی فرگل به‌ش نگاه می‌کردند، می‌دیدند که چقدر این برداشت امکان‌پذیر بود.

افشین جوری از ندانم‌کاری خودش عصبانی شده بود که نتوانست همان‌طور نشسته روی صندلی بماند. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. ستاره هم پیاده شد و ماشین را دور زد. افشین دستش را به دهان و چانه و موهایش کشید و گفت:

— باید همین امشب براش توضیح بدم... چه گندی زدم من.



#شبنم ۹۲۳

و حین گفتن از فرعی رد شد و آن طرفش رفت. ستاره
چرخید سمت ماشین. سوئیچ افشین را درآورد و ماشین را
قفل کرد و دنبالش رفت. افشین زنگ خانه‌ی باقر را زده
بود که ستاره هم رسید.

فریبا و باقر با هم به استقبال‌شان آمدند و چون چهره‌ی
افشین هم کاملاً گرفته بود باقر با ترس گفت:

. خانوم گل...

افشین سریع توی حرفش پرید و گفت:

. نه نه خوبه خوبه... فردا هم مرخص می شه...

باقر که خیالش راحت شده بود، یک دفعه وسط آن همه درگیری و غم، دلش از دیدن ستاره کنار افشین انگار خنک شد. مثل خاطره‌ی خوشی از خوردن یخ در بهشت توی ظهر داغ تابستان. همین قدر لذت بخش. بی توجه به دلیل حضور بی مقدمه‌ی افشین باذوقی واضح گفت:

. دیدن ستاره خانوم کنارت خیلی خوبه ها افشین.

فریبا هم تاییدش کرد و گفت:

— آره واقعاً... خدارو شکر... تشریف بیارید داخل... خیلی خوش اومدید.

ستاره و افشین داخل رفتند و افشین در را پشت سرشان بست. همان جا توی حیاط نشستند. فریبا همان طور که داخل می رفت، گفت:

. فرگل بیا افشین و ستاره جون اومدن.

ستاره و افشین معذب به هم نگاه کردند. باقر روی صندلی روبه رویشان نشست و گفت:

- فرید می گفت خبرا تو فضای مجازی هم پیچیده... آرش چیزی از کاروبار نگفته؟

افشین سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند و جواب باقرا بدهد.

— چرا اتفاقاً، کارگاه رو فعلاً بستن. طلافروشی ها هم، نمایندگی ها بازن اما شعبه های خود نادری ها تعطیله...
. چه بساطی شد.

. فرگل، مامان... خوابیدی؟

صدای فریبا که دوباره به گوش شان خورد، گرفتگی چهره ی افشین هم بیشتر شد. توی تنش انگار انقلاب شده بود که نمی توانست بنشیند. فریبا با سینی چای بیرون آمد و ستاره گفت:

— زحمت نکشید فریبا جون... ببخشید ما بد موقع مزاحم شدیم.

— نه عزیزم. خوشحال مون کردید. شما ببخشید که ما هنوز از مهمونامون تو حیاط پذیرایی می کنیم.
. خیلی هم عالیه.

. سلام.



#شبنم ۹۲۴

افشین

سرم چسبید به صورت فرگل. تقریباً سرش خم بود؛ اما من که می دانستم چه حال بدی دارد، که نیازی به دیدن مستقیم صورتش نداشتم باشم. کرونا هم که باعث از رونق افتادن دست دادن شده بود و دلیلی نبود که به بهانه اش کمی جلوتر بیاید.

.خوش اومدید.

صدایش زیرلی بود و به هیچ کدام مان هم نگاه نکرد. حالا کی باید باهاش حرف می‌زدم؟ جلوی عمو چی باید می‌گفتم که شرایط جور می‌شد؟ اصلاً شرایط هم جور می‌شد چه جوری باید می‌گفتم که باورش می‌شد و فکرهای غلطش را بیرون می‌ریخت؟

ننشست، جای زن عمو که می‌خواست برای آوردن ظرف شکلات برود، داخل رفت و آن قدر نیامد که مادرش دوباره بلند شد و داخل رفت. یک دقیقه بعد با ظرف شکلات بیرون آمد. از این که توی این موقعیت قرارش داده بودم بیشتر از دست خودم کفری شدم.

فرگل هنوز ننشسته بود که کلید توی قفل چرخید و فرید هم داخل آمد. "سلام" ی کلی کرد و مشتش را به مشتم کوفت.

. دم این رفیقت گرم افشین، خیلی حال داد.

ناخودآگاه به فرگل نگاه کردم. اخم، گرفتگی صورتش را بیشتر کرده بود.

عمو پرسید:

. خوب بود مربیش؟ می‌خواهی بری فرید؟

— مگه مغز خر خورده باشم که نرم... می‌خواد نصف
قیمت باهام حساب کنه.

و رو به من ادامه داد:

. به لطف سپهر... دمش گرم.

. قبول کردی؟!

شک نداشتم که سوال فرگل بی‌هوا از دهانش در رفته
بود. فربد رفته بود جلوی روشویی... آب را باز کرد و مدل
خودش که شوخی و مسخره قاطی جمله‌هایش بود، گفت:

. نه پس ناز کردم!

آب را بست و چرخید سمت عموبافر و گفت:

— من که نخواستم، خودشون تخفیف دادن. یعنی مربیه
گفت سپهر یه تخفیف ویژه داشته که چون کلاً اهل
ورزش نیست، نرفته ازش استفاده کنه، دیگه چون من از
طرف اون بودم، تخفیفش رو داد به من.

فرگل هنوز اخم داشت؛ اما عموبافر گفت:

— دستش درد نکنه. حالا افشین جان یه صحبتی بکن که
اگه تعارف بوده ما هزینه رو کامل پرداخت کنیم.



#شبنم ۹۲۵

سرم را تکان دادم و باز زیریزی فرگل را پاییدم. فرید داخل رفت و عموباقر هم بلند شد... سرد شده هوا من برم کاپشنمو بیوشم برگردم...

زن عمو هم بلند شد و گفت:

. ساعت قرصتم هست باقر.

به چای‌های دست‌نخورده‌مان اشاره کرد و گفت:

. ناقابله بفرمایید. ما الان برمی‌گردیم.

و چون نمی‌دانستم دیگر فرصتی پیش می‌آید یا نه زود رو به فرگل با پایین‌تری صدایی که به گوشش می‌رسید، گفتم:

— به‌جون ستاره اشتباه برداشت کردی... من برنامه‌ی امروز رو برای سپهر جور کردم؛ اما بازم به‌جون ستاره خودش می‌خواست، یعنی از اولم خودش پاپیش گذاشت... خودش حرف تو رو با من زد... ستاره شاهده من گفتم به‌ش یه بار به‌خاطر آرش گند زدم به‌زندگیت، دیگه قدمی برنمی‌دارم... امروزم اشتباه کردم، معذرت می‌خوام ازت... خواهش می‌کنم فکر الکی نکن فرگل... تو خانواده‌ی منی، مگه من احمقم که به‌خاطر جبران و عذاب‌وجدان با زندگیت بازی کنم؟!

سرش خم بود و با دو انگشت یک دست، گوشه ناخن انگشت دست دیگرش را می کند. ستاره گفت:

- من کاملاً بهت حق می دم فرگل، کار امروز افشین و سپهر درست نبود، اما باور کن، من شاهدم که سپهر خودش برای آشنایی باهات پاپیش گذاشت... افشین اصلاً مخالف بود؛ اما سپهر اصرار داشت و...

و چون فرید بیرون آمد، ساکت شد. فرگل هنوز فقط به دست خودش نگاه می کرد. امیدوار بودم که حرف های مان را باور کند...

می دانستم که امشب دیگر فرصتی برای حرف زدن پیش نمی آمد و نیم ساعت بعد با ستاره بیرون زدیم؛ هرچند تماس گرفتن سپهر هم بی تاثیر نبود. از خانه ی عمو که فاصله گرفتیم باهاش تماس گرفتم و جریان را گفتم.



#شبنم ۹۲۶



ساعت: ۲۲:۳۰
مکان: کتابفروشی

پشت سیستم نشسته بود و توی لیست مشتری‌ها دنبال اسم فرگل می‌گشت. همین دو دقیقه پیش با افشین صحبت کرده و اخموتر و عصبی‌تر از چند ساعت گذشته شده و توجه باقی همکارها را هم جلب کرده بود که همه از دم باهاش فامیل بودند. جز دخترخاله‌اش که در جریان ماجرای فرگل بود، بقیه فقط توی سر خودشان حدس می‌زدند.

بالاخره شماری فرگل را پیدا کرد و توی گوشی‌اش زد. چون به خودش قول داده بود که آهسته پیش برود، تا همین لحظه برای ذخیره‌ی شماری فرگل توی گوشی‌اش

مقاومت کرده بود و هنوز هم نمی دانست که امروز دقیقاً چی شده بود که یک دفعه از آن حالت احتیاطی به گرفتن تصمیم های عجولانه رسیده و کار را به این جا کشانده بود. از پشت سیستم که بلند شد، نشانگر موس روی اسم فرگل بود. دخترخاله اش قبل از جلب شدن توجه بقیه صفحه را بست و حس فضولی شان را به روی خودش نیاورد.

سپهر بیرون کتابفروشی سوار ماشینش شد و سعی کرد فکرش را آزاد کند تا توی همین لحظه که هرچند تصمیمش را گرفته بود، عملکرد بهتری داشته باشد. چند ثانیه مکث کرد و بعد شماره ی فرگل را گرفت. حسش برای بی جواب ماندن درست بود.

فرگل بعد از این که در جواب سوال فریبا که پرسیده بود: .خوبی فرگل؟ چیزی شده؟

گفت:

. نه خوبم. یه کم سرم درد می کنه. می خوام بخوابم.

به اتاقش رفت و برای بازگشت دوباره ی فرید به خانه خدا را از ته دلش شکر کرد که حالا نیازی نبود بیشتر از

این برای ماندن کنار باقر و فریبا نقش بازی کند و می‌توانست به اتاقش برود. فرید هنوز داشت درباره‌ی باشگاه تعریف می‌کرد و باقر هم با همه‌ی وجودش سعی داشت جوری به‌ش توجه نشان دهد و هم‌پای برنامه‌اش شود که دوباره فاصله‌ای به بزرگی یک رفتن دیگر بین خودش و پسرش نیفتد.

فریبا اما بیشتر حواسش به فرگل بود که به اتاقش آمد و باز گفت:

— برات قرص بیارم یا یه شربت شیرین؟ شاید از ضعف باشه.

فرگل سعی کرد خیال فریبا را راحت کند.

. نه ماما خوبم. بخوابم خوب می‌شه. شدید نیست.

فریبا جای بیرون رفتن جلوتر آمد و یک‌دفعه فرگل را بغل کرد.

. قربونت برم من...

و صورتش را بوسید و... چه خوب که حواسش به فرگل بود. چه خوب که بغلش کرده بود. چه خوب که بوسیده بودش... همین توجه ساده کلی به فرگل انرژی داده بود.

آن قدر که راحت تر لبخند بزند و فریبا با خیال راحت تر از
اتاقش برود.



#شبنم ۹۲۷

زنگ خوردن گوشی نگاهش را به سمتش کشید. شماره ناشناس بود و حالا هم که حوصله‌ی حرف زدن با هیچ کس را نداشت، چه برسد با یک آدم غریبه. تماس که قطع شد. متوجه شد که دو دقیقه پیش هم همین شماره باهاش تماس گرفته بود. کم کم حس خوب بوسه و آغوش فریبا توی ذهنش گم و تصویر سپهر توی ذهنش پررنگ شد. گوشی توی دستش بود که روی تختش نشست. حرف‌های افشین و ستاره آن حس تلخ و گزنده را تمام و کمال از ذهنش پاک نکرده بودند، اما کم و بیش اثری مثبت توی ذهنش گذاشته بودند. پیامی از همان شماره رسید و حدسش را تایید کرد.

«سلام. سپهرم. شماره‌تون رو از لیست باشگاه مشتریان کتابفروشی برداشتم. لطفاً جواب بدید. باید باهاتون صحبت کنم... خواهش می‌کنم.»

حس پیچیدن دلش از اضطراب بود. هنوز خیره به گوشی بود که شماره‌ی سپهر برای بار سوم روی گوشی‌اش افتاد. نگاهی به در بسته‌ی اتاقش کرد. صدای صحبت کردن فرید و باقر و گاهی هم فریبا می‌آمد. باز به گوشی نگاه کرد و آرام نفسش را بیرون داد. اگر حرف‌های ستاره و افشین را نشینده بود، محال بود جواب دهد، حالا اما دو دل بود... پیش خودش فکر کرد برای بستن پرونده‌ی این جریان... و تماس را وصل کرد.

. الو فرگل خانم؟ سلام...

. سلام.

. ممنون که جواب دادید.

. خواهش می‌کنم.

زبان‌ش برای گفتن کلمات به‌زور تکان می‌خورد و سپهر هم خیلی خوب متوجه شد که شروع به توضیح دادن کرد.

— من بازم معذرت می‌خوام... اما... من قصدم جدیه... الان با افشین صحبت کردم...

فرگل اخم کرد. نمی‌دانست راضی بود از دانستن سپهر یا ناراضی. فقط می‌دانست که در کل حس خوبی نداشت.

سکوت کامل فرگل باعث شد سپهر لحظه‌ای به صفحه‌ی
گوشی‌اش نگاه کند. بعد هم ترجیح داد سکوت فرگل را به
روی خودش نیاورد و حرفش را بزند.
. شاید درست نباشه گفتنش اما...

نفسش را بیرون داد.

— فکر من دقیقاً از همون روزی که برای گرفتن آدرس
افشین به کتابفروشی اومدی... درگیرت شد. یعنی بیشتر
وقتی تو خونه‌ش حرف‌ها رو شنیدم.

فرگل دستش را روی شکمش مشت کرد. حرف‌هایش؟
آنها که همه‌اش درباره‌ی آرش و نجات‌دادنش بود؟



#شبنم ۹۲۸

- راستش، به آرش حسودیم شد که اون قدر خوش شانس بود که یه نفر اون جوری داشت براش مایه می داشت.
فرگل آب دهانش را قورت داد و سپهر باز گفت:
وقتی فهمیدم رابطه تون تموم شده...

این دفعه آب دهانش به گلویش پرید و صدای سرفه‌اش لحظه‌ای سپهر را ساکت کرد. فکر کرد حتماً حالا فرگل تماس را قطع می‌کرد. تا دیر نشده بود گفت:

— فقط می‌خوام بدونی حسم چه جوری و از کجا شروع شد...

فرگل دستش را جلوی دهانش گرفته بود که حتی صدای نفسش هم به پشت خط نرسد. دست، کم آورده بود. حالا به جز دستی که گوشی تویش بود و دست جلوی دهانش به یک دست احتیاج داشت که روی سینه‌اش بگذارد و جلوی ضربان تند قلبش را بگیرد.

- می‌دونم که الان برای این که بخوای به یه رابطه‌ی جدید فکر کنی زوده... منم نمی‌خواستم این قدر زود به این مرحله برسیم... فقط می‌خواستم باهات در ارتباط باشم... نمی‌دونم امروز چرا این جوری خراب کردم... شاید ترسیدم، بازم یکی از من خوش شانس تر باشه و...

فرگل تماس را قطع کرد. بلند شد و نشست. پتو را کنار زد و روی تخت دراز کشید. بعد پاهایش را توی شکمش جمع کرد و گوشی را زیر بالشش فرستاد. پتو را روی سرش کشید و چشم‌هایش را بست... فرگل به زمان نیاز داشت. سپهر

هم می دانست که خیره به صفحه ی سیاه گوشی اش مانده بود.



#شبنم۹۲۹

جمعه: ۱۴۰۰/۱۱/۱۵

ساعت: ۱۱:۴۵

مکان: آپارتمان میثم و فاطمه

برای خود طاهره هم عجیب بود که چرا یک ذره ناراحتی از دستگیری نادرخان نداشت. از اتهامی که بهش زده بودند، از آبرویش که توی کل این شهر ریخته بود... این میان اگر هم حس تلخی توی خودش پیدا می کرد، از حرص

اوضاع خراب این روزهایش بود. از فکر به اوضاع ثمین و میثم و از دست تماس‌های کلافه‌کننده‌ی دوست و دشمن که خبرها به گوش‌شان رسیده و برای هم‌دردی یا زهرریختن دست از تماس گرفتن و پیام‌دادن برنمی‌داشتند.

درگیری اصلی‌اش با میثم بود که یک لحظه دست از سرکشیدن شیشه‌های زهرماری برنمی‌داشت و دو دقیقه مثل آدم هوشیار نبود که هم از اوضاع خراب نادرخان برایش بگوید و هم به‌ش برای رفتار با فاطمه خط بدهد. امروز خودش دست‌به‌کار شده بود و انگار کاملاً به سرش زده بود که بدترین راه را هم انتخاب کرده بود.

صبح زود با آدرس‌هایی که دیروز لیست کرده بود راننده را راهی کرده بود. حتی اگر فاطمه و بچه‌ها را هم پیدا نمی‌کرد، همین که آبروی دکتر توحیدی را پیش دوست و آشناهایش می‌برد برای این که دلش خنک شود، کافی بود.

صدای تق‌وتوق از سمت اتاق خواب میثم توجه‌اش را جلب کرد. زود بلند شد تا قبل از آن که دوباره از خودبی‌خود شود سراغش برود. طاهره که داخل اتاق شد، میثم از سرویس بیرون آمد. موهای ژولیده و ریش درآمده

و زیرپوش چروکش طاهره را عصبی تر کرد. مخصوصاً که راه رفتنش تلوتلو خوردن بود و هر لحظه ممکن بود ول شود. — این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ هان؟ نمی‌خوای بری دنبال بچه‌ها؟

میثم بی‌توجه بطری کنار پاتختی را برداشت. طاهره جوش آورد.

. چه مرگت شده تو میثم؟
و بطری را از دستش کشید.

— بسه هرچی خوردی! باید بری دنبال امیرعلی و الن! نشستی تو خونه داری خودت رو با این کوفتی خفه می‌کنی که اون زنیکه و باباش هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن؟!

صدای زنگ آیفون توی صدای طاهره گم شده و به گوش‌شان نرسیده بود. از دو روز پیش هم که شارژ گوشی میثم تمام شده بود، خاموش شده و بی‌مصرف یک گوشه افتاده بود. یک گوشه که حالا میثم هم یادش نمی‌آمد کجا بود. تلفن خانه هم هنوز روی گوشی میثم دایورت بود و...

. اصلاً خبر داری از بیرون این خونه؟



#شبنم ۹۳۰

دست میثم که برای گرفتن بطری به طرفش دراز شد،
طاهره با حرص بطری را روی زمین پرت کرد و گفت:
. به خودت بیا میثم!

میثم "آه" بلند و کشیده‌ای گفت و تنش را لبه‌ی تخت
ول کرد.

. برو خونه‌ت مامان. برو دست از سرم بردار.

طاهره نزدیک رفت و جلوی پای میثم زانو زد.
دست‌هایش را روی زانوهای میثم گذاشت و گفت:

— به خودت بیا میثم. توی این اوضاع که آقا هم گرفتار
شده تو باید خودت رو نشون بدی... نباید بذاری بچه‌های
اون زنیکه سهم‌مون رو بالا بکشن یه آبم روش!

منظور طاهره مشخصاً به طینوش بود و "اون زنیکه" هم خانوم گل! میثم یک دفعه شروع کرد به خندیدن و گفت:

. اون پیر سگ مگه گرفتارم می شه؟!!

چشم های طاهره بیرون زد. میثم بی توجه به مات و مبهوت شدن طاهره باز گفت:

. ها چیه بهت برخورد؟ به بت تون توهین شد!

طاهره انگار داشت به موجودی نگاه می کرد که از یک سیاره ی دیگر آمده بود؛ تا این حد هضم جملات میثم برایش سخت بود. هرچقدر هم که توی دل خودش آن ته مه ها که فقط خودش خبر داشت از نادرخان بیزار بود، اما از این که بچه اش این طور علنی بهش توهین کند هم می توانست همین طور منگ و مات شود.

. برو خونه ت مامان.

صدای کوبیده شدن در این دفعه توی گوش جفت شان رفت. هیچ کدام نمی خواستند توجه کنند نه تا وقتی شدت ضربه ها بیشتر شد.

. این دیگه کیه؟

طاهره با حرص این جمله را گفت و بلند شد. میثم این روزها یا از شدت نوشیدن مست بود یا توی حال کرختی بعد از هوشیاری‌های با سردرش توی هپروت می‌پلکید.

طاهره که چهره‌ی سرخ دکتر توحیدی را از توی چشمی دید، بیشتر از آن که دلش خنک شود، ترسید. انتظار آمدنش با این توپ پر به این جا را نداشت. آن‌هم وقتی میثم توی آن وضعیت ناجور بود و دلش نمی‌خواست پسرش جلوی پدرزنش این ریختی ظاهر شود.

دکتر توحیدی بعد از این که چند تماس از دوست و همکارانش دریافت کرده بود، متوجه جریان شده و حالا آمده بود، حق میثم را کف دستش بگذارد. مدارا با این جماعت فایده نداشت.

طاهره که اصلاً فکرش را نمی‌کرد چنین بازخوردی از حرکت سر صبحش بگیرد که فقط برای خالی کردن حرصش انجام داده بود، حالا فقط نمی‌خواست خودش را از تک‌وتا بیندازد!

. کیه؟ کیه؟ کیه؟

صدای بی‌حوصله‌ی میثم هی داشت نزدیک‌تر می‌شد. طاهر دلش را به دریا زد و در را باز کرد.



#شبنم ۹۳۱

— چه خبره تونه آقای مثلاً دکتر؟! شعور شما اینه وای به
 حال مردم کوچه و بازار!
 . بس کنید خانم! بس کنید!

طاهره انتظار شنیدن صدای داد دکتر توحیدی را
 نداشت. یک ذره آبرو برای شان توی این آپارتمان نمانده
 بود. همسایه‌ها یا دم در بودند یا از بالا و پایین راه‌پله سرک
 می‌کشیدند.

طاهره عقب‌نشینی کرد و دکتر توحیدی داخل آمد و در
 را کوبید. میثم پشت سر طاهره بود و چند قدم باهاش
 فاصله داشت. آمده بود در را باز کند تا صدای
 کوبیده شدنش توی مغزش خفه شود.

دکتر توحیدی با آن همه عصبانیت از دیدن سرووضع
 میثم جاخورد و بعد انگار گر گرفت. پیش خودش فکر کرد؛
 این مردک لاابالی سیزده سال همسر— دختر دسته‌گلش
 بود؟! این مردک؟!

تکان خوردن سرش از شدت تاسفی بود که برای خودش داشت. حالا می‌دید که واقعاً سیزده سال دخترش را به امان خدا رها کرده بود...

— با آبروی دختر من بازی می‌کنی؟ دختر منو می‌ندازی سر زبونا؟ تو شرف نداری؟!

میثم سر تکان داد و با جمع کردن صورتش نچ کرد. حرکتی از کلافگی و نفهمیدن منظور او... جوش و خروش دکتر توحیدی فقط برایش مثل سروصدایی آزاردهنده بود که می‌خواست خفه‌اش کند و حتی طاهره را هم بیرون کند و توی هپروت خودش برود و از بالا تا پایین خاندان نادری و دکتر توحیدی و فاطمه و امین و فرنوش و فروغ را به رگبار فحش ببندد.

دکتر توحیدی جلو آمد و انگشتش را جلوی صورت میثم گرفت:

— اشتباه کردم باهات راه او مدم... تو لیاقتش رو نداری... حالا نشونت می‌دم میثم خان!

دکتر توحیدی واقعاً می‌خواست برود و اسناد و مدارک را به حاجی و طینوش بدهد و میثم هنوز نفهمیده بود که حالا برای چی داشت توبیخ می‌شد.

طاهره باز وسط پرید و گفت:

. پسر من رو تهدید می کنی؟!

. بله خانم! می کنم! شما هم اگر خبر داشتی از شیرین کاری شازدهت این جوری براش سینه سپر نمی کردی.

— چی کار کرده مگه پسر... دختر شما خوشی زد زیر دلش خونه و زندگیش رو ول کرد به امان خدا... فکر کردید می دارم نوه هام زیر دست دختری بزرگ بشن! کاری می کنم برای دیدن بچه هاش به دست وپام بیفته!

دکتر توحیدی کنترل زبانش را کامل از دست داد و توی صورت طاهره داد زد که:

. شما غلط می کنید!

چشم های طاهره کاملاً گرد شد و صورتش سرخ و زبانش به لکنت افتاد.

. به من ... با ... من ... به ...

دکتر توحیدی رو کرد به میثم و تهدید آخرش را هم به زبان آورد.

— با حرکت امروزت گور خودت رو کندی میثم... محاله ممکنه از این کارت بگذرم.

میثم کلافه از دست تهدیدهای از نظر خودش بی سروه
دکتر داد زد که:

چی می گی برای خودت؟ چی کار کردم مگه؟



— چی کار کردی؟! آدم فرستادی دم خونه‌ی دوست و
آشنای من و سراغ فاطمه و بچه‌ها رو ازشون گرفتی! باز
می‌گی چی کار کردی!

میثم هنوز داشت این جمله‌ها را توی ذهنش تحلیل
می‌کرد که زبان طاهره بالاخره راه افتاد و جیغ کشید:

. خوب کردم... بازم آبروی دختری رو می‌برم!

دکتر توحیدی تازه فهمید جریان از کجا آب می‌خورد و
ذهن مست و کرخت میثم هم کم‌کم داشت به خودش
می‌آمد که سر طاهره داد زد:

. چی کار کردی مامان!?

وقت جواب دادن طاهره نبود چون دکتر توحیدی هم گفت:

- منم آبروی پسر شارلاتانت رو می برم. یا هنوز خبر نداری از شیرین کاریاش یا باهاش همدستی!
میثم باز داد کشید که:

. مامان می گم چی کار کردی تو؟!

نگاه طاهره از توی چشم های سرخ و برآمده شده اش، از دکتر توحیدی به طرف میثم رفت و برگشت. دکتر توحیدی باز گفت:

— قیافه ی مصطفی دیدن داره وقتی بفهمه پسر. ارشدش چطوری سه‌همش از اون مجتمع طلافروشی رو بالا کشیده... سهم نادرخان پیش کش!

هضم این جملات برای طاهره اصلاً توی این زمان کم ممکن نبود. یکی باید کلمه کلمه ی جمله ی دکتر توحیدی را برایش می شکافت تا اصل جریان حالی اش شود. میثم خیز برداشت تا بازوی دکتر توحیدی را قبل از بیرون رفتنش از خانه بگیرد. همین حرکتش برای ذهن طاهره مثل یک کاتالیزور عمل کرد و جملات دکتر توحیدی برایش معنی

گرفت. جا داشت که چشم‌هایش از شدت برآمدگی بترکند
و کف زمین بریزند.

دکترتوحیدی قبل از رسیدن دست میثم به‌ش بیرون
رفت و در را کوبید. میثم سمت طاهره برگشت و گفت:
. مامان!

یک کلمه یک فریاد که پر از بدویراه بود. طاهره به‌زور
زبان‌ش را جنباند و گفت:
. چی کار کردی میثم؟!

صدای فریاد میثم که یک "آه" بلند بود تا خانه‌ی
همسایه رفت!

با همان سرووضع ناجور از خانه بیرون زد تا جلوی
دکترتوحیدی را بگیرد.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۳۳



ساعت: ۱۲:۴۵

مکان: منزل زیر

هیچ کس جرئت نمی کرد بهش نزدیک شود. حتی مژده...
ارغوان که از شب بستری شدن خانوم گل حالتی قهرگونه
هم بازیر داشت؛ اما در کل کسی ریسک دهان به دهان شدن
باهاش را به جان نمی خرید. چه می خواست حرف های
معمولی باشد چه نظردادن و چون و چرا کردن.

همه شان حالتی عصبی و پریشان داشتند و مثل بقیه ی
نادری ها گوشه های شان بیشتر خاموش بود. حتی خیلی
هم از خانه بیرون نمی رفتند.

هرکس که به شان می رسید و جریانات به گوشش خورده
بود از یک طریقی می خواست اطلاعاتش را بیشتر کند تا
برای پخش کردن توی محافل دیگر دستش پر باشد.

دروغ نبود که تک تک شان به دور شدن از این شهر فکر کرده
بودند. حتی خود طینوش و نادرخان که هنوز هم
نمی خواستند خودشان را از تک و تا بیندازند.

نه روزان سر کلاس‌هایش حاضر می‌شد نه ارغوان. حتی دو شب پیش روزان از اضطراب جریانات پیش آمده جوری دچار اسهال و استفراغ شده بود که دکتر خبر کرده و به‌ش سرم و آرام‌بخش زده بودند. هوشنگ هم زن و پسرهایش را به همدان، منزل پدرزنش فرستاده بود که کلاً از جریانات دور باشند.

سوختن تروخشک با هم این‌جوری بود. باز هم بیشترین آسیب به نخودی‌ها می‌رسید، تا اصل کاری‌ها...

زیر بالاخره تصمیمش را گرفت و از روی صندلی پشت کانتر بلند شد. مسیرش به اتاق خواب می‌رسید و می‌خواست آماده شود. مزده با احتیاطی که هیچ‌وقت توی رفتارهایش نبود، دنبالش رفت و دید که مشغول تعویض لباس است. آرام گفت:

کجا می‌خوای بری؟

زیر با اخم‌های در هم جوابش را داد:
خونه‌ی آقا.

مژده که می ترسید باز شوهرش نتواند عصبانیتش را کنترل کند و مثل آن روز توی کارگاه درگیری درست کند، ملایم تر از قبل گفت:

— بری که چی بشه؟ فقط اعصابت خرد می شه عزیزم...
ولش کن. نرو زیرجان.



#شبنم ۹۳۴

@Vip.Roman

زیرجان اما پوزخند زد و گفت:

— نرم که اون طینوش لاشخور و مصطفای آب زیرگاه همه‌ی داروندار آقا را بالا بکشن برای خودشون.

. ای بابا زیرجان مگه الکیه!؟

پالتواش را برداشت و حین بیرون‌زدن از اتاق گفت:

. از این بی‌پدرا هرچی بگی برمی‌آمد!

توی هال، ارغوان با چهره‌ی درهم ایستاده بود. حرف‌های پدرش را شنیده و دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

. بابا واقعاً توی این اوضاع دنبال پول و سهمی...

. ارغوان!

این هشدار از سمت مژده بود. زیر با چشم‌هایی که کمی سرخ شده بودند با غضب خیره به ارغوان بود. روزان از صدای ارغوان از اتاقش بیرون آمد و همان دم در با

صورتی رنگ پریده ایستاد. ارغوان نه به هشدار مژده توجهی کرد نه به چشم‌های ترسناک زیر.

— یه نفر رو کشتن بابا، خواهرزاده‌ت رو... مگه می‌شه برات بی‌اهمیت باشه؟! من بهش فکر می‌کنم قلبم می‌خواد منفجر بشه.

. بس کن ارغوان به تو ربطی نداره! به ما هم ربطی نداره... مگه ما کردیم؟!

. ما نکردیم اما الان که می‌دونیم کی کرده... اصلاً اون دختر هیچی، خانوم گل چی، اونم مهم نیست؟ چطوری می‌تونین بی‌تفاوت باشین؟!

مژده داشت با چشمانش برای ارغوان خط و نشان می‌کشید که زیر گفت:
. تموم شد؟!

ارغوان درمانده گفت:
. بابا...

و زیر با غیظی که چشم‌هایش را گشاد کرده بود، گفت:
. گم شو برو تو اناقت!

ارغوان به گریه افتاد. مژده با همان چشمانی که
خطونشان می کشیدند جلو آمد و بازوی ارغوان را گرفت
و سمت اتاقش کشید.

. بهت گفتم به ما ربطی نداره!

زیر حین بیرون رفتن اولتیماتوم داد که:

. مژده حواست به دخترات باشه!

— هست عزیزم تو حرص نخور. هرکاری می خوای بکن
فقط به اعصاب مسلط باش.

سوار ماشینش که شد. حرف های ارغوان حتی مثل یک
خاطره ی دور هم توی ذهنش نمانده بود. حالا فقط به
این فکر می کرد که چطور باید اعتماد نادرخان را دوباره
جلب می کرد. با درخواستش برای خرید حجره گند زده بود
و حالا باید یک جوری رفع و رجوعش می کرد. محال بود
بگذارد طینوش و مصطفی ذره ای از سهمش را بالا بکشند.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۳۵



یک ربع بعد توی همین فکرها به خانه‌ی نادرخان رسید.

پشت دیوارها چند مرد خودشان را مخفی کرده بودند. فقط آقای وکیل که کارش بود و این جریانات خیلی برایش اهمیتی نداشت، در رفت و آمد بود.

طینوش و حاج مصطفی فرق چندانی با خود همیشگی شان نداشتند و حالا فقط حرص و جوش شان بیشتر و تعداد فحش هایی که در دقیقه می دادند غلیظ تر شده بود؛ اما یک نفر بود که بد جور با خود همیشه اش فاصله داشت. یک نفر که توی بهتی غلیظ مات شده بود و یا این که حالا روی صندلی پشت بلند مخصوصش توی سالن بزرگ و مجلل خانه اش نشسته بود؛ هنوز زبری موکت نمور بازداشتگاه را زیر تنش حس می کرد. یک نفر که هنوز نتوانسته بود این اتفاقات را هضم کند... شاید چون هیچ وقت هیچ وقت توی فکرهایش به این مرحله نرسیده بود. او همیشه قسر- در می رفت و دیگران را توی بیچارگی تنها می گذاشت... حالا نوبت به خودش رسیده بود.

صدای زنگ آیفون بحث تکراری طینوش و حاج مصطفی را درباره ی گندی که پژمان به زندگی همه شان زده بود، تمام کرد.

آن مرد کارگر بعد از این که اعلام کرد زیر پشت در است، در را باز کرد و به آشپزخانه برگشت. نادرخان هنوز توی هپروت لمس زبری موکتی بود که در حقیقت نبود، طینوش اما با نگاهش به در و دیوار و صدایی که حضور زیر را اعلام کرده بود؛ فحش داد.

زیر توی حیاط و قبل از رسیدن به در، سینه‌اش را صاف کرد. مضطرب بود و خودش هم خیلی خوب ازش خبر داشت. وارد سالن که شد طینوش و حاج مصطفی را خیلی واضح نادیده گرفت و مستقیم سراغ نادرخان رفت. جلوی صندلی‌اش زانو زد و گفت:

- مگه من مرده باشم که شما توی گرفتاری باشی. بگو من چی کار کنم آقا؟ هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم. مصطفی پوزخند زد و طینوش گفت:

— جنابعالی واسه مال آقا کیسه ندوز، نیازی به کمکت نیست!

زیر هوا را از دماغش بیرون داد و باز رو به نادرخان که نگاهش انگار خیره به نقطه‌ای در طرف دیگر سالن بود، گفت:

– آقا من می خواستم حجره رو برات پس بگیرم و دودستی
تقدیم خودت کنم که اون فتحی بی همه چیز پیش دستی
کرد!

– تو این اوضاع نه وقت خندیدن داریم نه حوصله ش رو!
جمع کن بساط ماله کشیت رو، بی خود وقت آقا رو هم
نگیر!



#شبنم ۹۳۶

زیر باز داشت کنترلش را از دست می داد و هر لحظه ممکن بود سمت طینوش حمله کند و آن قدر بزندش که صدای الاغ بدهد؛ اما هنوز کنار نادرخان مانده بود... نادرخان، این مرد هنوز خیره و گنگ امروز!

کم کم زیر داشت توی تحلیل حالات نادرخان دقیق می شد که نادرخان نگاه خیره اش را از ناکجایی که بود اول سمت طینوش برد... طینوش خیلی زود نگاهش را دزدید. دقیقاً همین حرکت را کرده بود. اولین بارش نبود. درست از لحظه ای که نادرخان به قید وثیقه ای سنگین آزاد شده بود، طینوش دیگر درست و حسابی بهش نگاه نکرده بود. یعنی کرده بود، فقط همان لحظه ای اول، بعد انگار که تغییرات نادرخان را خیلی عریان و واضح متوجه شده بود. تغییراتی که ناشی از لمس آن موکت زیر و نمود بود،

تغییراتی که باعث شده بود یک ذره ابهت توی وجود این مرد باقی نمانده باشد...

نادرخان حتی خودش هم نفهمید که قبل از گرفتن نگاهش از طینوش، آب دهانش را قورت داده بود... از همان حالت‌ها که هنگام دستپاچگی و ترس پیش می‌آمد...

چند ثانیه هم به صورت زیر خیره نگاه کرد. چند ثانیه‌ای که باعث شد زیر؛ این مرد گنده‌ی پر ادعا، از ترس آب دهانش را خیلی خیلی واضح قورت بدهد. نادرخان برای بقیه تقریباً هنوز همان نادرخان همیشه بود؛ چون هیچ کدام‌شان او را یک عمر مثل طینوش با تمام وجود نپرستیده بودند... طینوش دقیقاً توی نادرخان ذوب شده و برای همین بهتر از همه تفاوتش را با قبل از بازداشت فهمیده بود. شاید خود طینوش هم هیچ وقت نفهمیده و نمی‌فهمید که چه پشتوانه‌ی محکمی برای نادرخان بود. برای روزبه‌روز گنده‌تر شدن مَنیتش!

صدای نادرخان وقتی از لای لب‌هایش بیرون زد نه اقتداری داشت، نه صلابتی. به جایش پر بود از تردید و شاید حتی ترس! صدای ترسان و بی‌صلابت که می‌توانست روح طینوش را شکنجه دهد!

. حاضری خودت رو ثابت کنی؟

زیر هم فکر کرد که؛ واقعاً ترس بود توی صدای نادرخان، یا توهم خودش بود؟ نمی دانست، اما مطمئن بود که این لحن با لحن همیشه‌ی این مرد از خودراضی فرسنگ‌ها فاصله داشت... چی به سرش آورده بود آن موکت زیر و نمور بازداشتگاه؟

طینوش و حاج مصطفی داشتند توی دل‌شان چرتکه می‌انداختند که بعد از اثبات شدن زیر، چه مزایایی قرار بود بهش برسد. زیر هم که هنوز توی سوالات ذهنی‌اش گیج بود، فقط سرش را تکان داد. نادرخان با نیش‌خندی که به خیال خودش زده و اصلاً اثرش روی لب‌ودهانش نیامده بود، گفت:

. حاضری... گردن بگیری؟

چرتکه‌های ذهنی طینوش و مصطفی همان‌جا توی ذهن‌شان پودر شدند و دهان زیر باز شد.
چی رو؟



#شبنم ۹۳۷

نادرخان کمی سرش را از پشتی صندلی فاصله داد و به صورت گیج و ترسیده‌ی زیر نزدیک کرد و گفت:
هرچی که به آقات می‌بندن!

مو به تن زیر سیخ شد و دهانش باز ماند و زبان‌ش انگار خشک شد. حاج مصطفی خودش را علنی به کوچه‌ی علی‌چپ زد و طینوش به دهان بازمانده‌ی زیر پوزخند زد. هرچند این بار حتی توی دلش هم نخواسته بود که خواسته‌ی آقایش را برای خودش حلاجی کند و طبق معمول خودش را وسط بیندازد. چرا؟ چون همه چیز زیادی واقعی بود؟ یا چون دوره‌ی خدایی این مرد توی نظرش به پایان رسیده بود؟

شاید زیر خوش‌شانس بود که صدای زنگ گوشی حاج مصطفی بلند شد و چند ثانیه بعد صدای دادش به هوا رفت که:

- چی؟! پروژه‌ی کیش؟! مگه دست خودشه؟! غلط کرده مرتیکه!

"پروژه‌ی کیش" عبارت آشنایی بود. آن قدر که بی توضیح اضافه سرها را به سمتش بچرخاند. مصطفی که از شدت

حرص سرخ شده بود، تماس را قطع کرد و گوشی‌اش را روی مبل انداخت و گفت:

— اون مردک حیاتی و صبوری می‌خوان سرمایه‌شون رو از پروژه‌ی کیش بیرون بکشن. قرارداد مجتمع تفریحی قشم رو هم فسخ کردن.

جز پروژه‌ی تهران که تمام و کمال از خود نادری‌ها بود این دو پروژه بزرگترین پروژه‌هایی بودند که قرار بود زندگی‌های مرفه‌شان را از این رو به آن رو کند.

زیر که انگار بهترین راه فرار از سوال نادرخان را پیدا کرده بود، زود بلند شد و ازش فاصله گرفت و سمت طینوش و حاج مصطفی رفت. طینوش طبق معمول شروع کرده بود به فحاشی. زیر هم با لحن تندی رو به حاج مصطفی گفت:

— اینا همه‌ش به خاطر اون پژمان بی‌شرفه! بین چه جوری به زندگی همه‌مون گند زد!

بعد از مدت‌ها بالاخره طینوش و زیر با هم توی یک جبهه ایستاده بودند و مصطفی از دیدن‌شان جوش آورد که روبه‌رویش سینه سپر کرده و انگشت اتهام به سمتش گرفته بودند. یک دفعه مغزش از کار افتاد و دهانش باز شد که:

- پژمان رو که یه هفته بیشتره گرفتن! اینا تقصیر نادرخانه که از وقتی گرفتنش از زمین و هوا داره برامون می باره!
و انگار آب از سرش گذشته بود که جای خفه شدن باز گفت:

— اون پژمان احمق هرگهی که خورده دستور نادرخان بوده! کور خوندین که بذارم همه ی کاسه کوزه ها رو سر ما بشکونین! تازه نادرخان باید خسارت زندگی رو هوا رفته ی ثمینم بده، جواب همه ی ضررهایی که به مون زده رو!

طینوش خیز برداشت و یقه ی مصطفی را گرفت.
- یه عمر آقا نون تو دهنتم گذاشت، بدبخت! حالا حرف از ضرر می زنی؟!

زیر هم حرص های این روزهایش را با دادی سر مصطفی خالی کرد:

— کم چاپیدی از مون؟ اگه کسی- هم از این شرایط شاکی باشه، تو یکی نیستی!



#شبنم ۹۳۸

مصطفی طینوش را به عقب هل داد و از جفت‌شان
فاصله گرفت و گفت:

— تا قرون آخر ضرری که بهم زدین رو از حلقوم
تک‌تک تون می‌کشم بیرون.

طینوش گفت:

. سگ کی باشی!

. سگ شماین که یه عمره واسه پول توجیبی جلو باباتون
دم تکون می‌دین. —
زیر گفت:

. توی گداصفت با مال ما این جوری باد کردی، مگه مرده
باشم که بذارم از این به بعد تو و اون پسر. لاشخورت از
حق ما شکم گنده کنین.

— تو یکی خفه شو. هرچی خوردیم حق مون بوده! اونی که
واسه مغازه کیسه دوخته بود، تو بودی.

زیر باز قاطی کرد و مشتی سمت مصطفی پرتاب کرد که
بهش نخورد.

- خوب کردم به تو چه، حقم بوده! بیشتر از اینا حقمه...
فکر کردی می‌شینم یه گوشه که تو حقمو بالا بکشی؟!
و این مکالمه ادامه داشت...

جلوی چشم‌های مردی که انگار دیگر حضورش برای
ملاحظه و مراعات کردن اهمیتی نداشت. دیگر اشاره‌ی
نگاهش برای خفه کردن زبان‌ها کارساز نبود... این مرد اصلاً
دیگر نبود.

حرف‌ها همه از سهم و حق بود... از پول!
هیچ کدام از دردرس نادرخان نمی‌گفتند. دردشان یکی دو
لقمه‌ای بود که این یکی از آن یکی بیشتر یا کمتر خورده بود.
جلوی صاحب مال داشتند خودشان را برای سهم بیشتر
جر می‌دادند.

دست پیرمرد نشسته روی صندلی پشت بلند داشت
می‌لرزید. برعکس همیشه توان مشت کردن دستش را هم
نداشت که جلوی لرزش را بگیرد. نگاهش از معرکه‌ی
پسر‌ها و دامادش تا دست چپش کشیده شد. لرزش
انگشتانش را دید و ته دلش هم لرزید... این یکی واقعاً از
ترس بود.

باز نگاهش تا معرکه‌ی آن سه نفر کش آمد. صداها توی سرش می‌چرخیدند. هنوز بحث سر سهم و حق بود. حتی حرف‌هایی که طینوش می‌زد. خب لابد آن سوال چند لحظه پیش کار خودش را کرده بود. نادرخان واقعاً انتظار داشت یکی از این آدم‌ها غلط‌هایش را گردن بگیرد؟ حقیقت این بود که؛ بله! از هرکس هم که انتظار نداشت، فکر می‌کرد طینوش خودش را وسط می‌اندازد و برایش یقه جر می‌دهد. البته یقه جر داده بود، منتها فقط برای حق و سهم بیشتر... هیچ‌کس حتی طینوش حالا در این لحظه نگران او و وضعیتش نبودند. دردشان فقط خودشان بود و سهم‌شان.

همین تحلیل‌هایی که توی مغز هرچند کرخت‌شده‌اش شکل گرفته بود، باعث آن لرزش شده بود. لرزشی که دیگر تمام نمی‌شد. دیگر به ثبات نمی‌رسید... بتش شکسته بود. دیگر هیچ توهمی از اوضاعش نداشت. نه حتی روی این صندلی پشت بلند که خواه‌ناخواه حس قدرت را القا می‌کرد. انگار از روز ازل جایگاهش آن تکه موکت زیر و کثیف بود. آن اتاقک سرد و نمور...

این مرد... نه این پیرمرد، نه... این بت، شکسته و
"نادرخان" زیر آوارش جا مانده بود.



#شبنم ۹۳۹

این جا همان نقطه‌ای بود که هیچ کس او را گردن نمی‌گرفت!

نه حتی وقتی می‌فهمید که شیروانی هم که برای همین چیزها ازش پول می‌گرفت، خودش را کنار کشیده و همه چیز را به خود نادرخان نسبت داده بود. یا پژمان که از دم هرچی از نادرخان می‌دانست روی دایره‌ی بازجو ریخته بود و نادرخان دیگر نمی‌توانست با؛ خبر ندارم و نمی‌دانم و ربطی به من ندارد، جواب سوالات بازپرس را بدهد.

جز آن مرد کارگر، کسی. صدای زنگ خانه را نشینده بود. البته دکتر توحیدی پشت در نبود. فقط و فقط برای این که هنوز صیغه‌ی طلاق جاری نشده بود، نخواست به ریسک کند. اما تا توانسته بود تهدیدش کرده و ترس به دلش انداخته بود.

وقتی وکیل نادرخان پا به سالن گذاشت، معرکه با نگاه‌هایی که به هم فحش می‌دادند، ختم شد. آقای وکیل فکر کرده بود نادرخان نیست. وقتی او را مثل تکه‌ای گوشت وارفته روی صندلی‌اش دید، حسابی جاخورد. این‌ها جلوی نادرخان این‌جوری به جان هم افتاده بودند؟! "سلام"ی کلی گفت و سمت نادرخان رفت. آقای وکیل چند ثانیه به نادرخان نگاه کرد. انتظار توبیخ‌شنیدن داشت؛ اما انگار نادرخان حتی یادش رفته بود که این مرد قول داده بود با کمترین ضرر همه‌چیز را برایش تمام می‌کند. روی صندلی سمت چپ نشست. همان که توی رده‌بندی همیشه جای مصطفی بود. آقای وکیل بدون نگاه کردن به نادرخان و بیشتر رو به زیر و مصطفی جریان شیروانی را گفت. طینوش باز هم به نادرخان نگاه نکرد. بلند شد و به آشپزخانه رفت. نگاه نادرخان مسیر رفتن طینوش را تا جایی که توی دیدش بود دنبال کرده و همان‌جا مانده بود. البته دستش هنوز روی دسته‌ی صندلی می‌لرزید. زیر بدون مراعات و برای این که می‌خواست بداند اوضاع توی بدترین حالت خودش چه شکلی می‌شود، گفت:

– حالا اصلاً آقا هم گفته باشه که پڑمان اون کار رو بکنه، خود آقا که نکرده، اونم می‌خواست شعور داشته باشه، غلط اضافه نکنه، به آقا چه ربطی داره که حالا پاش گیره؟



#شبنم ۹۴۰

ته سوال زیر، طینوش از آشپزخانه بیرون آمده و باز در مسیر دید نادرخان قرار گرفته بود. درواقع می خواست به سالن برگردد؛ اما نگاه نادرخان را که خیره به خودش دیده بود، خشک شده بود. انگار نگاهشان با هم سوال و جواب می کرد. نگاهی که این دفعه طینوش نتوانسته بود بدزد... چی بود توی نگاهشان؟

. چه توی جریان ضرب و جرح وحید چه مرگ اون دختر... نادرخان کم کم داشت فشاری را علاوه بر صداها، توی مغزش حس می کرد. بادکردن و جریان داشتن... داغی و گیجی... و همه ی این ها باز داشت زیر لایه ای از بهت شکل می گرفت...

— شهادت ها به این صورته که نادرخان دستورش رو داده... انگار پژمان به جز شهادت زبونی، مدارکی هم از این که نادرخان بهش دستور داده داشته...

بهت سقوط، بهت گیرافتادن زیر آوار...
. حالا هرچی که بشه، کاری به مال و اموال مون که ندارن؟
. نه جز پرداخت دیه...

بهت تنهاماندن... تنهایی... آره این بدترین تجربه‌اش بود.
هیچ کس کنارش نبود. همه دنبال پولش بودند. خودش
بود و کوله‌باری از سال‌های زندگی‌اش که تنهایی باید به
دوش می‌کشید. همه‌ی دارایی‌اش را هم اگر می‌داد این کوله
حامل دیگری نداشت... مال خودش بود. خودِ خودِ
خودش... آخرین صدایی که شنید این بود: «به جرم
معاونت در قتل...» باز فشار و جریان و... ترکیدن. دقیقاً
چیزی شبیه ترکیدن را توی سرش حس کرده بود. درست
لحظه‌ای که برای اولین بار داشت به من فکر می‌کرد...
درست همان لحظه.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۴۱



دوشنبه ۱۴۰۰/۱۱/۱۸

ساعت: ۲۳:۳۰

مکان: بیمارستان اردیبهشت

نادرخان نمرده بود. فقط سکته‌ی مغزی کرده بود. تنش لمس شده و کمی هم تنگی نفس و لکنت داشت. اما دکتر احتمال بهبودی‌اش را کمتر از شش ماه تخمین زده بود. چون نادرخان در کل بدن سالمی داشت.

توی اتاقی نبود که چند ماه پیش وحید بستری شده بود؛ اما توی همان طبقه بود. توی یک اتاق خصوصی مجهز که طینوش برایش گرفته بود.

خبر همه‌جا پیچیده بود. حتی یکی از آن صفحه‌های اینستاگرامی که گیر سه‌پیچ به خبرهای مربوط به "سلطان

طلای شیراز" داده بود، خبر سگته‌ی نادرخان را منتشر کرده و دوباره اخبار مربوط به نادری‌ها را توی شهر داغ کرده بود. با این حال تعداد کسانی که شخصاً پیگیر اوضاعش شده بودند، آن قدر کم بود که طینوش را هم تا مرز سگته‌ای مشابه پیش برده بود.

و طینوش دیگر اصلاً تحمل دیدن نادرخان را نداشت. درواقع تحمل دیدن، این نادرخان را!

روی صندلی کنارش نشسته و خیره به چشم‌های بسته‌اش بود. برای تصمیم گرفتن خیلی با خودش کلنجار نرفته بود. انگار جریانی بدیهی بود. مسیری که باید طی می‌شد. مثل تمام قوانین جاری در طبیعت.

پرستاری به اتاق آمد و دستگاه‌های متصل به نادرخان را بررسی کرد و بعد از تزریق سه آمپول در سرم متصل به دست نادرخان بیرون رفت.

چشم‌های نادرخان باز شد. می‌توانست حرف بزند؛ اما از وقتی هوشیار شده بود، خودش میلی به حرف زدن نداشت. این‌ها همه تاثیرات آن بهت بود. هرچقدر هم که عمق فاجعه بیشتر واضح می‌شد، باعث نمی‌شد که این بهت دست از سرش بردارد. هنوز درگیر یک "مگر می‌شد؟"

بزرگ بود و هر لحظه انتظار بیدار شدن از این کابوس را داشت. و امان از آن ترس لعنتی... ترسی که حاضر بود همه‌ی دارایی‌اش را بدهد تا از دستش خلاص شود...

طینوش از دیدن نگاه نادرخان لرزید و زود نگاهش را دزدید. نگاهی بی‌صلابت که دیگر عرضه‌ی وحشت‌انداختن به دل دیگران را نداشت، این دقیقاً توصیفی بود که توی ذهن طینوش آمده بود!



#شبنم ۹۴۲

طینوش ماسک داشت و نادرخان فقط چشم‌هایش را می‌دید. نگاهش را... نگاه عجیبش را... نگاهی که هرچند لرزان بود؛ اما ترسِ توی دل نادرخان را هزار برابر کرده بود. طینوش که بلند شد. نادرخان توی خیالش دست کَرَختش را مشت کرد. طینوش لبخند زد. لبخندی که نادرخان ندید اما حسی... که به‌ش منتقل شده بود، داشت چشم‌های ریزش را گشاد می‌کرد. نگاهش با طینوش حرکت کرد.

طینوش سرش را به تایید تصمیمی که با خودش گرفته بود، تکان داد. دستش که توی جیبش رفت و با سرنگ بیرون آمد، چشم‌های نادرخان گشادتر شد. زیر ماسک اکسیژن از اسم طینوش فقط توانست "طی" اش را بگوید. طینوش باز سرش را به تایید خودش تکان داد و دیگر به چشم‌های گشادشده‌ی نادرخان نگاه نکرد. نادرخان که توی ذهنش داشت به تخت مشت و لگد می‌کوبید و در حقیقت جز گشادشدن چشم و اکنش دیگری نداشت. از توی نگاهش می‌شد زجری را دید که از دیدن و تجربه‌ی این لحظه با بندبند وجودش می‌کشید.

طینوش دستش را بالا برد و غلاف سرنگ را درآورد. بهش گفته بودند که باید آنی و یک‌جا همه‌ی کلسیم را داخل سرم تزریق کند. دستش داشت می‌لرزید، با دست چپ دست راستش را مشت کرد و باز هم به چشم‌های گشادشده‌ی نادرخان نگاه نکرد. بیچاره نادرخان! چقدر توی خیالش به تخت مشت کوبیده بود.

طینوش سوزن سرنگ را توی سرم فروکرد. چشم‌های نادرخان به همان گشادی، مات‌شده روی صورت طینوش

ماند و طینوش یک دفعه محتویات سرنگ را توی سرم خالی کرد.

یک روز او پدرش را کشته بود و حالا پسرش داشت... این آخرین فکری بود که به ذهن نادرخان رسید و با چشم‌های گشادِ مات شده‌اش، انگار سوت پایان را توی گوش‌هایش شنید و... تمام. ایست قلبی کرده بود.

دست طینوش هنوز به سرنگ فرو رفته توی سرم چسبیده بود. باز سرش را به تاید خودش تکان داد و نگاهش را سمت نادرخان چرخاند. نادرخان با چشمانی که انگار برای بلعیدن این صحنه، این حقیقت باور نکردنی دهان باز کرده بودند، خیره‌اش مانده بود.

طینوش به وحشتِ واضحی که مثل ماسک روی صورت بتش چسبیده بود، پوزخند زد. از این نادرخان بیزار بود... بیزار!

هنوز دستش با سرنگ چسبیده به سرم بود که در اتاق به دست پرستاری باز شد. پرستاری که از دیدن این صحنه اول شوکه و بعد هراسان سمت طینوش حمله‌ور شد...

اما فایده‌ای نداشت؛ قصه‌ی نادرخان با چشمانی
گشادشده از وحشت، به پایان رسیده بود.



#شبنم ۹۴۳

فصل آخر: جوانه

اندامی نورس شبیه برگ‌های ریز...

۱۴۰۲/۰۳/۰۴

ساعت: به وقت رسیدن

مکان: روی ابرها

بالاخره امضاها را زده و بله‌ها را گفته بودند. مهلت آزمایشی- که در آن زمستان داده بودند، توی درگیری‌های آن روزها، تمام شده و دیگر فرصتی برایش پیش نیامده بود، درست تا رسیدن به این بهار... بهتر... بهار، برای بستن پیمان قشنگ‌تر بود. امروز تولدم بود و شمع‌های سن زمینی هرگز نرسیده‌ام را با آرزوی خوشبختی افشین و ستاره توی آسمان‌ها فوت کرده بودم.

آرامش، بالاخره توی دل‌های‌شان تیک خورده بود. رسیدن... رسیده بودند و حالا فقط باید ازش محافظت می‌کردند. چه خوشگل بودند دوتایی و کنار هم... چه عزیز بود برق توی نگاه‌شان. صدای مامان‌زیبا توی گوشم پیچید: «خدا مهرشون رو توی دل‌های هم، حفظ کنه الهی... به خیر و خوشی.»

آمین.

آن طرف‌تر، چند خیابان بالاتر یک نفر می‌خواست همین امروز که حس و حال رسیدن توی هوا جاری بود، مسیر یک رسیدن دیگر را باز کند...

از ماشینش پیاده شد و قبل از ورود به ساختمان نفسی-عمیق کشید. سوار آسانسور شد و توی ذهنش برگشت به پنج ماه پیش، به روزی که تقریباً یازده ماه از آن تماس شبانه با فرگل می‌گذشت و برای دومین بار در آن مدت به سراغش می‌رفت. اولین بارش درست یک روز قبل از مرگ نادرخان بود و هرچند فرگل خیلی قاطع و جدی به‌ش گفته بود که؛ فعلاً نه قصد آشنا شدن با کسی- و نه اصلاً قصد ازدواج را دارد و تقریباً آب پاکی را روی دستش ریخته بود، اما خب جریاناتی که بعد از آن پیش آمده بودند هم،

خودشان عوامل بازدارنده‌ی محکمی بودند که از پیش قدم‌شدن برای درخواست دوباره منعش کنند. نه فقط جریان‌ات مربوط به نادری‌ها، که جریان‌ات تلخ جاری در کل جامعه...

پنج ماه پیش اما همه چیز فرق می‌کرد. هم حال باقر مثل معجزه‌ای الهی خوب بود و هم به نظر خودش زمان زیادی به فرگل داده بود. اما خب تصورش اشتباه بود، چون فرگل تمام آن روزها و ماه‌ها باز هم نتوانسته بود به خودش فکر کند. همه‌ی ذهنش پر از پدرش بود و آن فاصله‌ی ایجاد شده فقط باعث شده بود که راحت‌تر راضی به صحبت شود، در اصل راضی به شنیدن حرف‌های سپهر.

«آدم تا با کسی در ارتباط نباشه که نمی‌تونه به شناخت برسه... قرارم نیست همون اولین کسی—رو که دیدیم و شناختیم باهاش بریم زیر یه سقف. انتخاب بدون شناخت، حماقته...»



#شبنم ۹۴۴

سپهر این جوری شروع کرده بود که مثلاً بدون بردن اسم آرش، به فرگل حالی کند که مشکلی با آن جریان ندارد. مشکل این بود که خود فرگل هنوز به طور کامل با آن جریان کنار نیامده بود. حالا شاید زمانش رسیده بود که فارغ از دیگران خودش را اولویت قرار دهد. سپهر جواب سکوت فرگل را این طور داده بود:

«شروع جدید سخته یا با خود من مشکل داری؟»

«نمی‌دونم... من هنوز با خیلی چیزا کنار نیومدم یعنی وقتش رو نداشتم... نمی‌دونم.»

راست می‌گفت مخصوصاً چند ماه گذشته باقر مرحله‌ی سختی را پشت سر گذاشته و هرچند در نتیجه به بهبودی رسیده بود؛ اما جان همه‌شان در آن روزها تا رسیدن به این آرامش، تقریباً بالا آمده بود.

سپهر راضی از همین جمله گفته بود:

«اگه هنوز برای کنار اومدن با اون جریان زمان می‌خوای
من می‌تونم صبر کنم... فقط، باید بدونم بعدش می‌تونی به
من فکر کنی؟»

فرگل می‌ترسید و حق داشت... آب دهانش را قورت داده
بود. راستی آن روزها فرگل هم دیگر ماسک نمی‌زد. یعنی از
روزی که خود باقر هم دیگر ماسک نزده بود، خیال بقیه
هم راحت شده بود. برای همین سپهر کاملاً حالات
چهره‌اش را زیر نظر داشت و متوجه ترس و حتی تردیدش
هم شده بود.

فرگل که درمانده نگاهش کرده و گفته بود: «من واقعاً
نمی‌دونم.» سپهر هم لبخند زده و گفته بود:
. خیلی خب، می‌ذاریم یه مدت بگذره.

بعد گوشی‌اش را از جیبش درآورده و رمزش را جلوی
چشم فرگل باز کرده بود. جوری که چهار رقم توی ذهن
فرگل مانده بود. فرگل به‌روی خودش نیاورده بود؛ اما انگار
حسی از آسودگی به‌ش دست داده بود که سپهر همه‌چیز را
همان‌جا تمام نکرده و دنبال زندگی‌اش نرفته بود.

روی آیکون آلارم زده و گفته بود: «بذار یه تاریخ بذاریم
براش. مثلاً...»

و یک ماه از آن روز جلو رفته و سوالی به فرگل نگاه کرده بود. فرگل هم کمی با خجالت سرش را به نفی تکان داده بود. سپهر باز هم لبخند زده و یک ماه دیگر به قبلی اضافه کرده بود. وقتی فرگل باز سرش را به نفی تکان داده بود، خندیده و گوشی را به طرفش گرفته و گفته بود: «بیا خودت بذار... فقط به سال نکشه.»



#شبنم ۹۴۵

بالاخره فرگل هم خندیده بود. کم جان و مردد. گوشی را گرفته و چهار ماه دیگر به آن دو ماه اضافه کرده بود. سپهر از این که شش ماه دیگر هم باید صبر می کرد، خوشحال نبود؛ اما از این که بالاخره یک روزنه برای امیدش پیدا شده، راضی بود. گوشی اش را که پس گرفته بود. آلارم را روی همان روز و ساعتی که بودند، تنظیم کرده و یک اسکرین شات هم از صفحه گرفته و برای فرگل فرستاده و بعد هم ازش تشکر کرده بود. فرگل ناخودآگاه حس کرده بود باید توضیح بدهد که: «من

خب... راستش تصمیم دارم یه دوره‌ی تراپی پیش خانم دکتر بگذرونم، که چند ماهی طول می‌کشه.»

آن ناراحتی صبر بیشتر با همین توضیح اضافه توی دل سپهر دود شده و به هوا رفته بود. از ته دل گفته بود:

«ممنونم و امیدوارم که موفق بشی... یعنی مطمئنم که موفق می‌شی.»

و فرگل بغض کرده بود. سپهر هم که متوجه شده بود، ناخودآگاه، شوخ نوک سرخ‌شده‌ی بینی‌اش را فشار داده و گفته بود: «شش ماه دیگه که همدیگه رو دیدیم هم، می‌تونی برای شش ماه بعدش دوباره زمان رو عقب بندازی.»

فرگل خندیده و یکی دو قطره اشک هم از چشم‌هایش بیرون ریخته بود. این دفعه فرگل از سپهر تشکر کرده بود. سپهر هم با همه‌ی وجودش بهش لبخند زده و گفته بود: «نگران نباش... حالت خوب می‌شه.»

و این همه‌ی خواست فرگل بود. حالا پنج ماه از آن روز می‌گذشت و سپهر دیگر تحمل صبرکردن نداشت.

از آسانسور بیرون آمد و پشت در کلینیک ایستاد. چند ماهی بود که پنجشنبه‌ها توی کلینیک برنامه‌ی گروه‌درمانی بود و به‌جایش تعطیلی فرگل افتاده بود دوشنبه‌ها. البته که سپهر کاملاً در جریان بود. هرازگاهی به بهانه‌ی مطمئن شدن از حضور فرگل در کلینیک، از دخترخاله‌اش می‌خواست که به‌عنوان یک مراجع تماس بگیرد و برنامه‌ها را بپرسد. سپهر بعد از آن جریان تصمیم گرفته بود، دیگر افشین را درگیر این رابطه نکند.

زنگ را فشرد و منتظر ماند. خودش را برای گره‌خوردن نگاه‌شان آماده کرده بود؛ اما در بدون ظاهر شدن کسی. باز شده و فقط صدای صحبت کردن فرگل توی گوشش پیچیده بود. فرگل که حین نوشتن اطلاعات مراجع پشت تلفن یک لحظه از سرجایش بلند شده و در را باز کرده و زود سمت میزش برگشته بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۴۶



سپهر که داخل آمد، فرگل پشت به او جلوی میز خودش ایستاده و داشت اطلاعات را وارد می کرد. سپهر در را آرام بست و با فاصله‌ی دو قدم پشت سرش ایستاد. فرگل که تماس را قطع کرد و چرخید، جفت‌شان مات شدند. فرگل از دیدن سپهر و سپهر از دیدن تغییرات ظاهری فرگل. تغییراتی آن قدر واضح که نگاه سپهر را وادار به بررسی انگشت حلقه‌اش کرد و وقتی خیالش از خالی بودنش راحت شد، دوباره نگاهش را به صورتش داد. صورتی که بدون ماسک و بدون آرایش تا این حد زیبا و خواستنی بود.

فرگل معذب از حضور غافلگیرکننده‌ی سپهر آب دهانش را قورت داد و موهایش را پشت گوشش زد. فندق خوشرنگی که لابه‌لایش لایت‌های قرمزقهوه‌ای داشت و تغییری اساسی به چهره‌اش داده بود. تغییری که تازگی و بعد از قطعی شدن تاریخ عروسی افشین و ستاره، برای مراسم امشب، به پیشنهاد فریبا به ظاهرش داده بود. در اصل بعد از قطعی شدن حضورش در مراسم! با حرف‌های خانم دکتر خودش را قانع کرده بود که به خاطر حضور آرش نباید قید رفتن به مراسم را بزند و برای این که به خودش هم ثابت کند که پرونده‌ی آن جریان را تا جایی که

می توانست برای خودش بسته بود، تمام سعیش را برای کنار آمدن با این جریان کرده بود.

اگر خانم دکتر فرگل را صدا نمی کرد، معلوم نبود تا کی می خواستند توی هپروت بمانند. وقتی هم که کامل از اتاق بیرون آمد، خیلی ساده از حالت چهره ی فرگل و نگاه سپهر، متوجه شد که احتمالاً این مرد جوان، همان سپهری بود که فرگل توی جلسات اخیر بهش اشاره کرده بود. با این حال به روی خودش نیاورد. فقط چیزی را که می خواست از فرگل گرفت و به اتاق برگشت.

فرگل که بالاخره فرصت کرده بود پشت میزش برود و یک جوری انگار آن جا سنگر بگیرد، باز آب دهانش را قورت داد. با این که می دانست بالاخره امشب سپهر را در مراسم افشین و ستاره می دید؛ اما به خاطر حضور خانواده مطمئن بود که اتفاقی نمی افتد... هنوز کلمه ی مناسبی پیدا نکرده بود که سپهر "سلام" کرد و سه قدم مانده تا میز را پر کرد و دقیقاً روبه روی فرگل این طرف میزش ایستاد. فرگل جوابش را داده بود و همین... توی ذهنش درگیر این فکر بود که شاید خودش را برای قرار یک ماه آینده آماده کرده بود، اما برای یک دیدار زودتر از موعد غافلگیرکننده، نه!

جمله‌ی سپهر گیش کرد:

.یه وقت مشاوره می‌خوام.

ابروهای فرگل بی‌اراده‌اش کمی بالا رفتند و سپهر لبخندش را زود جمع کرد. فرگل نتوانست این جمله را با معنای واضحش بپذیرد که گفت:

.برای چی؟

سپهر کمی سرش را جلو برد و گفت:

— دنبال یه روش به‌دردبخور برای بزرگ کردن کاسه‌ی صبرمم... شما بلدی؟

فرگل آرام نفسش را بیرون داد و گفت:

.قرارمون برای امروز نبود.

.بالاخره که امروز همدیگه رو می‌دیدیم.

فرگل مشغول مرتب کردن الکی میزش آرام گفت:

.اون فرق می‌کنه.

سکوت سپهر سر فرگل را بالا آورد و صورتش را دید. اخم نکرده بود ولی خیلی واضح از به هدف نخوردن تیرش، پنچر شده بود.

. راست می گی، اشتباه کردم...



#شبنم ۹۴۷

بعد هم آرام‌تر "ببخشید" گفت و بدون اصرار بیشتر بیرون رفت.

فرگل نگاهی به ساعتش کرد. امروز به‌خاطر مراسم افشین اصلاً قرار نبود تا آخر وقت بماند. با پیامی به خانم‌دکتر رفتنش را اطلاع داد. زود کیفش را برداشت و بیرون رفت. سپهر همان لحظه وارد آسانسور شد و قبل از بسته‌شدن در دست فرگل مانعش شد. سپهر سوالی و متفکر و منتظر داشت نگاهش می‌کرد، که فرگل سوار آسانسور شد و کنارش ایستاد. انگشت سپهر دکمه‌ی همکف را فشار داد. نگاهش هنوز به فرگل بود که گفت:

امیدوارم ناراحت نشده باشید.

از این که زدی تو برجکم؟

فرگل از لحن سپهر خنده‌اش گرفته بود و نمی‌خواست
 بخندد. سپهر که از حضور فرگل دوباره شارژ شده بود
 دلش را به دریا زد و گفت:

. عوض شدی...

بعد هم به موهایش اشاره کرد.

. خیلی قشنگه... بهت می‌آد.

فرگل کمی خجالت‌زده و آرام تشکر کرد و به شماره
 طبقات چشم دوخت. سپهر هم دیگر چیزی نگفت. از
 آسانسور که پیاده شدند. قدم‌های‌شان با هم جفت شده
 بود. قبل از بیرون‌زدن از ساختمان، سپهر گفت:

. برسونمت؟

فرگل انگار که می‌خواست وزنه‌ای چند صد کیلویی را
 خودش تنهایی بلند کند، نفسی—گرفت و توی دلش
 "بسم‌الله" را زمزمه کرد و گفت:

. اگه زحمتی نیست.

سپهر راضی از این همراهی ازش تشکر کرد. شوق
 بی‌آلایشش بالاخره لبخند را روی لب‌های فرگل هم ثابت

کرد. سوار که شدند خانم دکتر داشت با لبخند از آن بالا نگاهشان می کرد.

. همه چیز خوبه؟

فرگل "خدا رو شکر"ی در جواب سپهر زمزمه کرد. هرچند می دانست این سوال مقدمه‌ی رسیدن به دلیل تعیین کردن تاریخ یک ماه بعد بود، اما سعی کرد مسیر صحبت را قطع نکند و او هم چیزی بگوید و گفت:

. شما چی، کاروبار خوبه؟

. تو که دیگه برامون چراغ نیاوردی.

. حضوری شاید، ولی چند بار خرید آنلاین داشتم ازتون.

سپهر شوکه شده نگاهش کرد و گفت:

. مگه می شه؟! من آمار همه چیز رو داشتم.

فرگل خندید و گفت:

. آخه به اسم شوهر خانم دکتر سفارش رو ثبت می کردم.

و هردو با هم از این جواب به خنده افتادند. بعد سپهر توی اولین جای ممکن پارک کرد و سمت فرگل چرخید و بی مقدمه گفت:

. هنوز به زمان نیاز داری؟

فرگل احساس کرد که آب دهانش شروع به خشک شدن کرد. آرام نفسی—گرفت و سعی کرد عقلش را به میدان بیاورد و همه چیز را یک جانبه و احساسی تحلیل نکند. چیزی که در این مدت کم کم داشت یاد می گرفت. این که تا جای ممکن بین عقل و احساسش تعادل برقرار کند و فقط با فکرهای توی سر خودش و حسی— که می گرفت، رفتار و احساس دیگران را قضاوت نکند.

. آره... ولی نه مثل این مدت.

سپهر آرام و مردد گفت:

. یعنی چی دقیقاً؟

— یه مدت... برای شناخت بهتر، از نزدیک با هم در ارتباط باشیم... بعد تصمیم اصلی مون رو بگیریم.

سپهر جوری آسوده از شنیدن این جملات نفسش را بیرون داد که فرگل نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. با اضطرابی که توی دلش داشت، گفت:

. امیدوارم بهترین اتفاق برای هردومون بیفته.

سپهر با همه ی وجودش گفت:

. می افته، مطمئنم که می افته.



#شبنم ۹۴۸

چند خیابان آن طرف تر، توی یک خانه ی دو طبقه ی کلنگی؛ اما با صفا، ژاله و ژیلا با یک کیک و دو تا شمع و چند شاخه گل که توی دست های جفت شان بود، به طبقه ی پایین رفتند. ژیلا با آرنجش در زد و بابا علی در را به روی شان باز کرد و با لبخند از حضورشان استقبال کرد. دیدن کیک سبز پاستیلی و آدامس موزی رویش که با جزئیات ساخته شده بود، چشم هایش را نم کرد. دستش را روی قلبش فشار داد. همان جایی که عکس هنوز هم بود. بیاید تو بابا، خوش اومدید. زحمت کشدید.

ژیلا با کیک به آشپزخانه رفت و ژاله به سالن. همان جایی که روی طاقچه ی پهن و بزرگش عکس هایم را از روز تولد تا آخرین روز زندگی ام در این دنیا کنار هم توی قاب های کوچک و بزرگ چیده بودند. شمع هایی را که توی دستش بودند، توی دو شمعدان وسط طاقچه گذاشت و گل ها را توی گلدان وسط شمعدان ها... داشت شمع ها را با فندکی

که همان جا پشت شمعدان بود روشن می کرد که صدای
ژیلا را شنید.

. عافیت باشه باران جون.

باران که هروقت دلش گریه می خواست به حمام پناه
می برد و یک دل سیر زیر دوش اشک می ریخت و بعد
اشک هایش را زیر آب می شست و به خودش قول می داد
که برای باقی روز دیگر خودش را کنترل کند. بعد
لباس هایش را می پوشید و با چشم های سرخ از گریه بیرون
می آمد و کسی— هم به رویش نمی آورد که دلیل هرروز
حمام کردن و خروجش با چشم های سرخ را می داند. امروز
حمامش طولانی تر هم شده بود. خب امروز تولدم بود...

. سلامت باشی عزیزم.

با هم که به سالن آمدند. طبق معمول ژاله را روبه روی
قاب عکسی— دیدند که بعد از مقام آوردنم توی المپیاد
فیزیک گرفته بودم. ژاله می گفت هروقت توی مسئله ای
گیر می کرد با نگاه کردن به این عکس، ذهنش باز می شد.
به قول خودش: «انگار توی مدار هوش شبنم قرار
می گیرم.»

ژیلا به باران گفت:

. باز گیر داده مسئله‌های کلاسای بالاتر رو حل کنه.

باران لبخند زد و گفت:

. خب می‌تونه.

ژاله به طرف‌شان چرخید. بعد هم جلو آمد و باران را بغل کرد. یعنی گذاشت باران بغلش کند. نه به‌جای من... به‌عنوان مرهمی کوچک برای زخمی بزرگ.

باباعلی داخل آمد و گفت:

. دخترا کیک و شمع و گل آوردن برای شب‌نم، باران.

باران از ژاله جدا شد و از‌شان تشکر کرد. من و آدم‌های این خانه هنوز با همه‌ی جان‌مان با هم زندگی می‌کردیم، به قول باباعلی فقط جسمم پیش‌شان نبود.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۴۹

باران برای صداکردن وحید به اتاقشان رفت و دخترها و باباعلی به آشپزخانه رفتند. وحید روی ویلچرش پشت میز کارش نشسته بود و با لپ‌تاپ مشغول طراحی سایت برای شرکتی ترک بود. میز کارش که سه قاب عکس رویش بود. یکی من، قبل از رد شدن از گیت بازرسی در حالی که ماسکم را پایین زده و برایش بوسه فرستاده بودم، یکی خودش و

باران در حالی که هرکدام یکی از دست‌های من پنج‌ساله را گرفته و توی ساحل خلیج فارس از زمین بلند کرده بودند، یکی هم باباعلی و مامان زیبا که توی تولد یازده‌سالگی‌ام داشتند از دو طرف گونه‌هایم را می‌بوسیدند.

باران پشت سرش ایستاد و دست‌هایش را روی شانه‌هایش گذاشت. عزیزم... چه خوب که پدر و مادرم همدیگر را دوست داشتند. چه خوب که همدم هم بودند. چه خوب که همدیگر را داشتند تا غم نبودنم را میان‌شان تقسیم کنند.

. دخترا کیک و گل و شمع آوردن برای شب‌نم.

مثل همیشه صدایش حین اداکردن اسمم لرزیده بود. این لرز تا ابد همراهش بود. وحید هم می‌فهمید که دستش را بالا آورد و روی دست باران گذاشت. وحید که هر وقت سینه‌اش از درد و غم نبودنم به مرز انفجار می‌رسید، خودش را توی کار غرق می‌کرد. شب‌هایی که تا صبح کار می‌کرد باران هم پابه‌پایش پلک روی هم نمی‌گذاشت... این جو‌ری روز و شب‌شان می‌گذشت... اما می‌گذشت... بالاخره می‌گذشت.

وحید فشاری به دست باران داد و خیره به آخرین
عکس، گفت:

. تولد دخترمون مبارک.

باران هم با چشم‌های تار شده از اشک سرش را تکان داد
و خیره به همان آخرین عکس لب زد:
. تولدت مبارک عشق مامان.

چند ثانیه بعد که توانست خودش را کامل کنترل کند.
دستش را از روی شانیه‌ی بابا برداشت و روی دسته‌ی
صندلی گذاشت و به عقب کشید.

توی آشپزخانه ژیلایک سبز پاستیلی را تقسیم کرده بود.
توی بشقاب همه تکه‌ای هم از آدامس‌های موزی بود.
وحید به روی دخترها لبخند زد و ازشان تشکر کرد. بعد
هم از ژاله سراغ مسائلی را گرفت که تصمیم به حل‌شان
گرفته بود. همان‌هایی که برای سردرآوردن از فرمول‌ها و
معادلات‌شان به قاب عکس من زل می‌زد.

— دوتاش رو حل کردم یکیش رو تقریباً به جواب رسیدم
اما سه تای دیگه هنوز قفلن عمو.
وحید بهش خندید و گفت:

. مطمئنم که جواب شون رو پیدا می کنی.
ژاله شانه بالا داد و گفت:
. سعی می کنم.



#شبنم ۹۵۰

ژیلا به وحید گفت:

— آقا وحید تو رو خدا بهش بگین اول امتحاناشو بخونه
بعد بشینه پای اون مسئله‌ها.

ژاله خیلی خونسرد گفت که؛ از پس همه‌اش با هم
برمی‌آید. حالت ریلکسش حین گفتن؛ لبخندی عمیق به
لب‌های باران و وحید آورد.

باباعلی به ژילה گفت:

. خیلی خوشمزه شده دخترم دستت درد نکنه.

. واقعاً راست می‌گین؟ یعنی مشتری گیرم می‌آد؟

. حتماً، چرا گیرت نیاد!؟

باران گفت:

- چند تا کیک که مناسب سرو تو کافه باشن درست کن و برای نمونه بیر تست کنن، شاید بهت سفارش دادن. ژاله گفت:

— منم به هم کلاسی‌ها و معلمام گفتم خواهرم کیک و شیرینی می‌پزه. وحید گفت:

. پس دیگه حتماً کارت می‌گیره.

همگی خندیدند و دل‌شان به بودن هم گرم شد. چه خوب که همدیگر را پیدا کرده بودند. چه خوب که کنار هم بودند.

حالا حدوداً هشت ماهی بود که ساکن این خانه شده بودند. باباعلی و وحید و باران طبقه‌ی اول، ژیلا و ژاله طبقه‌ی دوم. از وقتی ژیلا با پول مغازه‌ی نادرخان آزاد شده بود، دیگر ارتباط‌شان را با هم قطع نکرده بودند. دیدن ژاله مرهمی برای باران بود و حضور جفت‌شان، انگار که گذر لحظه‌های خانواده‌ام را به جریان زندگی وصل می‌کرد.

تا قبل از اعتراف پژمان، تنها دست آویزش برای سر پاماندن، خشمی بود که غم‌هایش را هم پشتش مخفی می‌کرد، اما بعد از آن دیگر فقط غم بود و غم و اجبار به تحمل جریانی که جبرانی نداشت... و همه‌ی این‌ها را حضور ژاله و ژیلا آسان‌تر کرده بود.

باران نمی‌خواست این دو دختر، مخصوصاً ژاله را به غم خودش گره بزند، یا به‌خاطر پرداخت بدهی حس دین روی دوش‌شان بگذارد؛ اما خود دخترها وقتی کل جریان را اول از زبان آقای وکیل و بعد از زبان شهره شنیده بودند، دیگر دل‌شان نمی‌خواست از این خانواده‌ی غم‌زده دور شوند. انگار طول آشنایی‌مان مال همین یک سال و چند ماه نبود؛ انگار از بدو تولد همگی با هم آشنا بودیم. حضورشان نعمت بود و چه خوب که می‌توانستم بابا و مامان و باباعلی را به‌شان بسپارم... حتی حسین را که سال‌ها بعد از این روز، دلش برای ژاله می‌لرزید و من با لبخندی عمیق از ورای زمان و مکان نگاه‌شان می‌کردم.



#شبنم ۹۵۱



آن طرف تر در واقع خیلی خیلی آن طرف تر از این جا، فاطمه داشت با امین و پریناز تصویری صحبت می کرد. النا که با عروسک کیتی محبوبش دوید و خودش را توی بغلش انداخت، امین و پریناز برایش ابراز احساسات کردند. حالا تقریباً ده ماه بود که فاطمه و بچه ها دبی زندگی می کردند و خود آقای دکتر هم مرتب به شان سر می زد. مثل حالا که دو روزی بود به شان پیوسته بود. این جا دوست و آشنایان زیادی داشت که در نبودش هم هوای فاطمه و بچه ها را داشتند. خودش هم حسابی درگیر برنامه های انتقال کاروبارش به این جا بود، حالا نه کامل اما جوری که بتواند زمان بیشتری را پیش دختر و نوه هایش باشد و به خاطر سابقه اش کار سختی هم نبود.

دکتر توحیدی تا جایی که از دستش برمی آمد به امین هم کمک کرده بود تا بتواند همراه پریناز که بالاخره از دانشگاهی توی هلند پذیرش گرفته بود، به آن جا برود. پریناز زودتر رفته و حالا بعد از چند ماه دوری درست ده روز بود که امین هم بهش پیوسته بود. امین از طریق همان دوستش که چند سال پیش به هلند رفته و یک بار پریناز توی اوج درماندگی ازش خواسته بود از او برایش اطلاعاتی

درباره‌ی مهاجرت به هلند به دست بیاورد، توانسته بود ویزای کار بگیرد.

قبل از رفتنِ پریناز، محضری و مختصر- عقد کرده بودند و هیچ کدام‌شان هم جشن و مراسم نمی‌خواستند. رفتن برای امین شاید بهترین گزینه بود، حتی اگر کل زندگی‌اش را هم از طاهره و حاج‌مصطفی و میثم جدا می‌کرد، باز هم بودن توی یک شهر و کشور، فقط و فقط برایش دردسر درست می‌کرد. امین دیگر فقط دنبال آرامش بود. آرامشی- که در کنار پریناز توانسته بود تجربه‌اش کند.

— تنها کسی— که النا توی این مدت مرتب سراغش رو می‌گیره، عموامین‌شه... مگه نه مامانی؟

امین با عشق برادرزاده‌ی خجالتی‌اش را نگاه کرد که هنوز هم محبوب‌ترین عروسکش همان عروسی بود که او به‌ش هدیه داده بود.

. دل منم برایش یه ذره شده.

پریناز گوشی امین را جلوی دوربین گرفت و گفت:
. راست می‌گه، ببین.

عکس پس‌زمینه‌ی گوشی امین، عکس تولد الناز در آن شب بارانی توی آن کافه‌ی صورتی و کنار پریناز بود.

فاطمه همه‌جوره امین را برادر خودش می‌دانست، نه برادر شوهری که با کارهایش پرونده‌ی خودش و خاطرات سیزده‌ساله‌شان را توی ذهنش نابود و سیاه کرده بود. به الناز گفت:

— برو چند تا از نقاشی‌های خوشگلت رو بیار نشون شون بده.



#شبنم ۹۵۲

النا که رفت فاطمه زود گفت:

— راستش می خواستم ازت تشکر کنم امین. تازه الان دارم
می فهمم که بهتر شدن روحیه ی امیرعلی برای این بوده که با
تو در ارتباط بوده. مرسی که براش وقت می ذاری... می دونم
که خودتون درگیری زیاد دارید و...

پریناز حرف فاطمه را قطع کرد و گفت:

— روحیه‌ی خودشم بهتر شده فاطمه‌جون، این ارتباط برای هردوشون خوبه.

امین هم سر تکان داد و گفت:

.خودش بهت گفت؟

فاطمه بغضش را قورت داد و گفت:

.آره، چند روز پیش. همون موقع که بهت پیام دادم.

نفسی کشید تا احساساتش را کنترل کند و باز گفت:

— می‌ترسیدم دیگه هیچ‌وقت باورم نکنه. یا هیچ‌وقت نخواد باهام ارتباط برقرار کنه.

امین گفت:

— معذرت می‌خوام که در جریان نبودی، امیرعلی گفت خودش بهت می‌گه؛ راستش حس کرده بودم که نگفته بهت؛ اما برای این که اعتمادش رو از دست ندم، چیزی نگفتم.

فاطمه سرش را تکان داد و انگشتش را زیر مژه‌های خیشش کشید و گفت:

— اصلاً مهم نیست... تو لطف کردی در حقم... هی به خودم می‌گفتم؛ یعنی زمان اون قدری گذشته که اثر اون جریانات رو از ذهنش پاک کرده باشه؟
پریناز گفت:

. مطمئن باش بهترم می‌شه.

فاطمه لبخندی بغض‌آلود زد و سرش را تکان داد.
— بهتر می‌شه؛ اما فکر نکنم دیگه امیرعلی سابق بشه...
دیگه حتی یه ذره از شیطنتهای گذشته‌ش تو وجودش نیست. ان قدر آروم شده که...

برگشتن النا با نقاشی‌هایش ساکتش کرد. پریناز و امین هم دوباره مشغول ابراز احساسات برای او شدند و چند دقیقه بعد که امیرعلی و دکتر توحیدی هم به خانه رسیدند، تماس را تمام کردند.

نگاه فاطمه دنبال امیرعلی بود. پسرک تخس و شیطانی که توی کودکی سقوط از عرش به فرش را به اندازه‌ی خودش تجربه کرده بود. شاید هم ترسش را. به هر حال به خاطر حضور دکتر توحیدی از نظر امکانات و رفاه تغیر چندانی توی زندگی‌اش پیش نیامده بود، اما چیزهایی را از

دست داده بود که مثل پشتوانه‌های روحی و روانی‌اش بودند. مثلاً جایگاهی که طاهره از بچگی توی مخش کرده بود.



بعد از آن روز که فاطمه با امیرعلی صحبت کرده و او درباره‌ی دیدن طاهره ازش سوال پرسیده بود، تا مدت‌ها این ترس که امیرعلی او را ول کند و سراغ طاهره برود، همراهش بود، اتفاقی که در عمل هنوز نیفتاده بود. طول کشیده بود تا امیرعلی عشق فاطمه را باور و توی دل کوچکش احساس امنیت کند، اما کم‌کم این باور در وجودش داشت عمیق‌تر می‌شد. هرچند به زبان نمی‌آورد.

ارتباطش با امین هم از سمت امین شروع شده بود؛ اما امیرعلی بود که خواسته بود ادامه‌اش دهد. روز تولدش بود که امیرعلی پیام تبریکی از طریق آیمسیج روی آیدش از امین دریافت کرده بود. پیامی که از میثم به‌ش نرسیده بود. یا حتی از طاهره... طاهره که یک بار بعد از طلاق فاطمه و میثم، امیرعلی را دیده و تهدیدش کرده بود که اگر پیش او نرود، دیگر دوستش ندارد و دیگر هیچ‌چیز برایش نمی‌خرد و نوهی ارشد و جانشین‌شان هم نیست و باید از

این به بعد مثل عموامین احمقش مثل گداها زندگی کند! مثلاً می‌خواست این جوری تحریکش کند که فاطمه را ول کند و پیش او برود. چه مغز معیوبی داشت. چه روح تیره‌ای... امیرعلی نمانده بود؛ اما ترس‌هایش بیشتر شده بودند.

بعد از پیام امین هر وقت حس ترسش زیاد می‌شد، به امین پیام می‌داد و یک سوال الکی می‌پرسید، مثلاً درباره‌ی بازی‌هایی که می‌توانست روی آیدش نصب کند. به‌خاطر همان جمله‌ی طاهره حس نزدیکی خاصی بین خودش و امین پیدا کرده بود. امین هم همیشه بلافاصله جوابش را می‌داد و هر وقت هم که دیر متوجه می‌شد، برایش ویس عذرخواهی می‌فرستاد. این حس توجه از سمت امین اثری بی‌نظیر روی روحیه‌ی امیرعلی گذاشته بود. آن قدر که کم‌کم شروع کرده بودند به برقراری ارتباط تصویری با هم؛ البته در غیبت فاطمه و النّا... مثلاً وقت‌هایی که به حمام می‌رفتند.

صحبت‌ها از بازی‌ها شروع می‌شد و به حس و حال امیرعلی هم می‌رسید. مثلاً ترس از این که هیچ وقت زبانش خوب نشود و نفهمد که آدم‌ها چی به‌ش می‌گویند.

فاطمه تا رفتن امیرعلی به اتاق با نگاه دنبالش کرد.
دکترتوحیدی گفت:

. موسسه‌ی خوبیه. امیرعلی هم خوشش اومد.

. مرسی بابا... خیلی زحمت می‌کشی برامون.



#شبنم ۹۵۴

دکتر توحیدی فاطمه را بغل کرد و سرش را بوسید. النا خودش را به فاطمه چسبانده. دکتر توحیدی این دفعه خندان نوه اش را بغل کرد و او را هم بوسید. امیرعلی از صدای خنده‌ی آنها از اتاقش بیرون آمده بود. دید که پدربزرگ و خواهر و مادرش توی بغل هم هستند. باز حس ترسی از ذهنش رد شد. ترس از این که او را اندازه‌ی النا دوست نداشته باشند... هرچند خیلی خیلی کمرنگ‌تر از ماه‌ها پیش بود، اما هنوز بود... فاطمه دستش را سمت پسرش دراز کرد. امیرعلی با تردید سر جایش مانده بود. فاطمه که با همه‌ی وجودش گفت: «بیا عزیز دلم.» امیرعلی با تردید قدم اول را به طرفش برداشت و... قدم‌های بعدی راحت‌تر برداشته شدند. فاطمه نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد. امیرعلی را بغل کرد و گفت:

. عزیزم... پسر عزیزم...

سرش را بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد.

. خوب بود موسسه؟ دوست داری اون‌جا بری کلاس؟

امیرعلی با آرامشی که کم‌کم توی وجودش ماندگار می‌شد،
سرش را چسبیده به تن فاطمه تکان داد. فاطمه محکم‌تر
بغلش کرد و باز توی گوشش زمزمه کرد:

. عزیز دلم... عشق من.



#شبنم ۹۵۵

آن طرف‌تر، خیلی خیلی آن طرف‌تر از این نقطه، یک مرد مست روی تختش افتاده بود. مردی که پدر دختر و پسری بود که حالا و در همین لحظه توی بغل پدربزرگ و مادرشان آرام گرفته بودند. مردی که نمی‌خواست روند غرق‌شدنش را تمام کند. غرق‌شدن توی گند و کثافت. زنی که یک ساعت گذشته را باهاش گذرانده بود، تراول‌ها را از روی جاکفشی- برداشت و از خانه بیرون رفت. خانه‌ای

که دیگر آن آپارتمان خیابان ستارخان نبود. آپارتمان خیابان فرشته‌ی تهران هم نبود. توی این لحظه اگر از خودش هم می‌پرسیدند یادش نمی‌آمد که خانه‌اش کجای این شهر بود. بعد از طلاق درواقع زمان انحصار وراثت اموال نادرخان، دستش برای پدرش رو شده بود. حاج مصطفی غرق شده توی بهتی که نمی‌توانست هضمش کند، تا مرز سگته رفته و برگشته بود. صنم و ثمین به‌خاطر بالاکشیدن حق‌شان تا توانسته بودند به‌ش بدو پیراه گفته و بعد هم قطع رابطه کرده بودند، درواقع جز همین دو کار، دست‌شان به‌جایی بند نبود.

ثمین یک ماه بعد از زندانی شدن پڑمان، طلاقش را هم گرفته بود و بیشتر وقتش را کیش پیش صنم می‌گذراند. گاهی هم توی خانه‌ی طاهره ساکن می‌شد. درکل به‌ش سخت نمی‌گذشت و برعکس خیلی‌ها، اتفاقات افتاده، دیگر اهمیت چندانی برایش نداشت. این هم خصلت ثمین بود!

میثم مدتی هم دنبال فرنوش و فروغ افتاده بود تا یک‌جوری پدرشان را در بیاورد، اما شانس با آن‌ها یار بود که نتوانسته بود ردشان را بزند. یا آزار واذیت‌هایش برای

امین که بعد از پخش شدن خبر ارتباط امین و پریناز غیر از خودش، به خانواده‌ی شهناز هم می‌رسید، تا به خیال خودش تلافی فضولی کردن امین را درآورده باشد. متدهای آزاررساندن را هم که توی مکتب نادری به‌خوبی یاد گرفته بود!

کمال برای همین چیزها بود که نمی‌خوانست به ازدواج امین و پریناز رضایت دهد. اما جالب‌ترین رفتار مال شهناز بود. خاله‌ی هرگز ندیده‌ام که انگار زن شجاع درونش بعد از دیدن باران و باقر و افشین، یک‌باره ظاهر شده بود... شاید هم درد عذاب وجدانش بود... هرچه که سفت و محکم ایستاده بود که: «دیگه از ترس دهنم رو نمی‌بندم... مگه چه غلطی می‌تونه بکنه؟ اصلاً مگه میثم کیه؟! یه بار خفه شدم و باقر و باران و افشین و... شب‌نم رو از دست دادم... دیگه خفه نمی‌شم کمال. دیگه از ترس، سرم رو توی برف نمی‌کنم... اگه شایان و اشکان پسرانم، امینم هست. محاله به‌خاطر آسایش خودمون امین رو پس بزنم... یه عمر افشین خودش تنهایی با آزارواذیتای آقام ساخت، ما هم می‌تونیم!»

جز شهناز و پریناز، دکتر توحیدی هم تا توانسته بود از امین حمایت کرده بود و شاید کسی- باورش نمی شد که دقیقاً همین تصمیم و رفتار شهناز، عاملی برای دست برداشتن میثم از آزار رساندن هایش شده بود...

انگار یک جایی آدم ها فقط باید سفت و محکم سر جای خودشان می ایستادند تا امثال میثم و نادرخان، توی این توهم گیر نمی کردند که فقط آن ها پا دارند! پایی که آدم ها را زیر خودش له می کرد...

حاج مصطفی دیگر هیچ کاری به کار میثم نداشت، طاهره اما تلاشش را برای برقراری ارتباطشان می کرد. دلیل اصلی اش هم نوه هایش بودند. بچه هایی که نه به خاطر خودشان، به خاطر دهان کجی به فاطمه و دکتر توحیدی می خواست هر طور شده برشان گرداند حتی با این که می دانست دیگر دستش به جایی بند نبود.

@Vip.Roman

???

#شبنم ۹۵۶

چند خیابان آن طرف تر یک خانه ی ویلایی بود که ساکنانش دو زن بیوه و دو مرد جوان بودند. خانوم گل و عطیه، حسین و آرش...

بالاخره عطیه هم چند ماه پیش برای طلاق اقدام کرده و از بند طینوش رها شده بود. مثل خانوم گل که با مرگ

نادرخان طوق اسارت از گردنش باز شده بود... چی کشیده بودند؟ چی به شان گذاشته بود؟ فقط خودشان می فهمیدند. خودشان و موهای سفیدشان. خودشان و چروک های صورت شان.

جریان طینوش و نادرخان برای همه شوکه کننده و وحشتناک بود؛ اما این وسط کمر دو نفر انگار کاملاً شکسته بود... یکی خانوم گل، یکی هم عطیه که هردو جز درد خودشان از دیدن بی آبروشدن بچه های شان هم در حال سوختن بودند.

شهناز از شنیدن خبر، چند شب پشت سر هم زیر سرم خوابیده بود. زبان هوشنگ از کار افتاده بود. درد باقر اثرش را توی غده های لعنتی نشان داده بود که یک دفعه انگار عود کرده بودند. آرش و حسین و افشین توی بهتی عمیق درمانده شده بودند. حال باران اما فرق می کرد؛ هرچند خوشحال نبود. شاید چون توی اوضاع او خوشحالی معنایی نداشت. هراتفاقی هم که می افتاد فقط بهش یادآوری می کرد که دخترش را جاده ای بی بازگشت ازش گرفته بود. این وسط شاید فقط زیر بود که زود به

خودش آمده و خیلی زود هم چرتکه‌ی مغزش را فعال کرده بود.

قصه‌ی طاهره اما فرق می‌کرد... طاهره انگار بعد از سال‌ها یک نفس عمیق کشیده بود. انگار از شر بندی خلاص شده بود که تمام این سال‌ها نمی‌دید؛ اما محکم دور گردنش پیچیده و خفه‌اش کرده بود. به زبان نیاورده بود اما؛ دلش خنک شده بود. برای اولین بار توی عمرش حس کرده بود که دلش می‌خواهد دست طینوش را ببوسد و ازش قدردانی کند. افکار عجیبش فقط توی سر خودش بودند و توی رخوتی گیج‌کننده گیرش انداخته بودند.

رخوتی که با بلوای زیر تمام شده بود. زیر که پایش را توی یک کفش کرده و برای طینوش حکم قصاص می‌خواست. البته این فقط ظاهر ماجرا بود و حاج مصطفی هم دستش را خوانده بود که به طاهره هم گرا داده بود، اصلاً حرف از رضایت نزنند. طاهره که تا قبل از این برای رضایت دادن آمده بود.



#شبنم ۹۵۷

همان طور که هوشنگ و شهناز و باقر و باران هم رضایت داده بودند. رضایت داده بودند چون فقط می خواستند شر این ماجرا از سرشان کم شود... که دور شوند از مدار پر از کثافتش...

زیر گذاشته بود طینوش حسابی خودش را از ترس قصاص خیس کند و بعد پای میز مذاکره نشسته بود... سهم طینوش از ارثیه و همه ی دارایی های نادرخان که در

زمان زنده بودنش به نام طینوش شده بود، در عوض رضایت زیر... و این یعنی عمده‌ی دارایی‌های خاندان نادری... و بالاخره شده بود همان که او می‌خواست.

حاجی هم برای داشتن سهمی از مال طینوش، تلاش خودش را کرده بود؛ اما طاهره که همچنان مغزش گرفتار آن رخوت بیمارگونه بود، رفته و رضایت داده بود. نه فقط چون طینوش دلش را بعد از یک عمر زندگی پرتحقیر خنک کرده بود، چون بدش نمی‌آمد به شوهرش هم دهان کجی کند!

حالا جانشین برحق نادرخان، به جای طینوش، زیر بود که فارغ از دنیا روی صندلی پشت بلند نادرخان می‌نشست و راس ساعت هشت شام می‌خورد و ساعت نه قدم می‌زد و... کم کم ادعای خدایی‌اش را هم توی کتاب گینس ثبت می‌کرد.

طینوش تمام مدت، حتی وقتی از ترس قصاص جانش بالا آمده بود، یک لحظه هم از کارش پشیمان نشده بود. توی نظرش هنوز هم نادرخان همان بت بزرگی بود که تا قبل از گیرافتادن در آن جریانات، با همه‌ی وجودش می‌پرسید. از آن پیرمرد زیرتی روزهای آخر بیزار بود و هنوز

هم روزی هزار بار آن مرد افتاده روی تخت با چشم‌های گشادشده از بهت و وحشت را توی خیالش می‌کشت. طینوش از نادرخان کینه به دل داشت. از او که بتش را شکسته بود.

حسین، کلیدش را در قفل چرخاند و کنار رفت تا عطیه و خانوم گل داخل شوند. دوزن با چهره‌هایی که بعد از مدت‌ها هاله‌ای از حال خوش، گرد دائمی غم را روی صورت‌هایشان پوشانده بود، پشت سر هم داخل رفتند. از محضر- برگشته بودند و چند ساعتی وقت داشتند تا خودشان را برای مراسم شب آماده کنند. حسین قبل از داخل رفتن عطیه گفت:

. مامان من می‌رم خونه‌ی عمه، عصر با اونا می‌آم باغ.

خانوم گل زودتر از عطیه گفت:

— حسین دورت بگردم، یه وقت پشیمون نشنا... حتماً با خودت بیارشون. ژاله و ژیلارو هم بیار، یه وقت تعارف نکننا... تا دل بارانم آروم بگیره و نخواد به بهونه‌ی اونا نیاد یا زود برگرده.

عطیه هم تاییدش کرد و حسین برای جفت‌شان سر تکان داد و رفت.

آرش می‌خواست قبل از رفتن به کارواش یک لیوان آب بخورد. هنوز داخل نرفته بود که پیامی به گوشی‌اش رسید. پیام از شماره‌ای که آخرین ارتباط‌شان همان پیام تشکری بود که ارغوان در جواب خبررسانی آرش از بهوش آمدن خانوم گل برایش فرستاده بود.

غافلگیر شده بود؛ اما مکثش آن قدر طولانی نبود که بعد از کلی زنگ خوردن، تماس قطع شود. انگار که خود ارغوان از تماسش پشیمان شده و قطعش کرده بود. حالا هم داشت آرزو می‌کرد که ای کاش آرش متوجه تماس نشده باشد و نشود... که دیر شده بود. آرش شماره‌اش را گرفته و سمت ماشینش برگشته و سوارش شده بود.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۵۸

ارغوان که چاره‌ای جز جواب دادن نداشت تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت. دستش عرق کرده بود. انگار هردو برگشته بودند به یک سال و شش هفت ماه پیش. "سلام" را همین قدر ساده و تک کلمه‌ای پشت سر هم تکرار کردند. ارغوان می‌خواست بگوید که اشتباه گرفته

بود؛ اما فکرکردن بهش هم به نظرش مسخره بود. آرش گفت:

.خوبی؟

.ممنون.

بعد هم نفسش را آرام بیرون داد و بالاخره گفت:
— راستش تماس گرفتم که اگه امکانش باشه، یه گواهی
سابقه‌ی کار توی کارگاه بهم بدی.

اخم‌های آرش از دقت توی هم رفته بود. با کت گرمش
شده بود. درجه‌ی کولر را زیاد کرد و باز کلمات را توی
ذهنش حلاجی کرد. با دم‌ودستگاهی که زیر برای خودش
به هم زده بود، دخترش دنبال گواهی سابقه‌ی کار
می‌گشت؟ این توی ذهن آرش یک تعبیر بیشتر نداشت...
راه ارغوان و زیر از هم جدا بود.

مکث آرش از فکرهای سرازیرشده توی سرش بود؛ اما
ارغوان جور دیگری برداشت کرد که زود گفت:
— البته مهم نیست... برای همین تماسم رو قطع کرده
بودم.

آرش زود گفت:

— هیچ مشکلی نیست... هرچی بخوای می گم برات صادر کن...

و نمی دید که ارغوان چطور نفسش را دور از گوشی با خیالی آسوده رها کرده بود.

آرش بی خیال سوالات در لفافه، رک گفت:

. با بابات کار نمی کنی؟

ارغوان هم ساده گفت:

. نه.

. پس سخت می گذره.

این را آرش بی هوا گفته بود. اما حقیقت بود.

. آره.

این هم بی هوا از دهان ارغوان بیرون زده و حالا با ناراحتی کف دستش را به دهانش چسبانده و داشت زبانش را لعنت می کرد.

با این که ارغوان هنوز توی خانه ی زیر زندگی می کرد، اما تا جای ممکن از جیب خودش برای زندگی اش خرج می کرد. ماندنش در خانه ی زیر هم تا وقتی بود که بتواند، مستقل

شود. از آن روز که جلوی زیر ایستاده و سرکشی کرده بود، دیگر رابطه‌شان درست نشده بود. هنوز هم توی جبهه‌ی مقابل پدر و مادرش بود؛ اما کاری بیشتر از این هم ازش برنمی‌آمد. مگر این که می‌توانست توی کارش به استقلالی برسد که از این خانه دورش کند.

. چرا نمی‌آی کارگاه.



#شبنم ۹۵۹

منظور آرش همان "کارگاه طلاسازی نادری" بود که حالا به "کارگاه زر" تغییر نام داده بود. کارگاهی که آرش از زیر خریده بود، چون نمی‌توانست از خیر این یکی بگذرد... چندین سال بود که داشت تویش کار می‌کرد و برایش کلی زحمت کشیده بود. اصلاً برای همین هم بود که نادرخان هم توی خیالاتش قصد داشت کارگاه سهم آرش و ارغوان

شود... با پس اندازها و فروش باغ ویلای خودش در کوهسرخ، بخش عمده‌ی هزینه را جور کرده و با استفاده از بخشی از مهریه‌ی عطیه که برعکس باقی عروس‌ها توی عقدنامه بر ذمه‌ی نادرخان قید شده و مثل مهریه‌ی خانوم گل، یک خانه بود؛ پولش را جور کرده بود. خانوم گل هم جز همین مهریه چیزی از سهمش از ارث نادرخان نخواست بود. همین مهریه را هم اگر محتاجش نبود، نمی‌گرفت. توی این سن نمی‌توانست سربار بچه‌هایش شود. وقتی هم که فهمیده بود عطیه نمی‌خواهد دیگر توی خانه‌ی طینوش بماند و آرش را هم قسم داده بود که از مال پدر و پدربزرگش دور شود، برای پذیرش مهریه‌اش مصمم‌تر شده بود تا عطیه و حسین و آرش را هم پیش خودش نگه دارد و عطیه هم با خیال راحت‌تری مهریه‌اش را قبول کند تا یک دفعه بی‌هیچ پشتوانه‌ای دست‌های‌شان خالی نشود.

سکوت ارغوان وادارش کرد که بگوید:

- اشکانم هنوز هست، قادری و پسرشم هستن... شایان و عموهوشنگم باهامون کار می‌کنن.

ارغوان بی‌ربط به حرف‌های آرش فقط گفت:

.اگه لطف کنی و گواهی رو بهم بدی، ممنون می‌شم.
 آرش با اخمی عمیق که بیشتر ناشی از پیچاندن حرف
 بود، گفت:

.برای کجا می‌خواهی؟

— چند تا مجموعه‌ی طلاسازی توی شهرهای مختلف.
 اسم‌هاشون رو برات می‌فرستم.

.می‌خواهی از شیراز ببری؟

ارغوان جواب نداد. آرش هم با مکث و اخمی در هم
 گفت:

.خیلی خب، برات می‌فرستم.

.ممنون.

.ارغوان؟

صدایش زده بود که از رابطه‌ی خودش‌ان بگوید، از
 آخرین تماس تلفنی‌شان. از آینده‌ای که معلوم نبود چه
 سوپرایزهای دیگری برای‌شان رو می‌کرد، اما یک تصویر
 توی ذهنش بود که نمی‌گذاشت، هیچ‌کدام را به زبان
 بیاورد. تصویر دختری ماسک‌زده، یک شب سرد زمستانی

جلوی خانه‌ی باران، که سرخورده زمزمه کرد بود:
«متاسفم، برای خودم متاسفم.»

ارغوان منتظر شنیدن حرفش بود که آرش گفت:
.هیچی... برات می‌فرستم.

و تماس را قطع کرد. ارغوان چند ثانیه به گوشی‌اش نگاه کرد و اسامی را برای آرش فرستاد. لبه‌ی تختش نشست. بعد، از پشت تنش را روی تشک ول کرد. خیره به سقف اتاقش ماند. یک‌سال و نیم اخیر پرتنش‌ترین سال عمرش بود. درگیری مداوم با زیر و مژده، روحش را فرسوده کرده بود. پذیرش این که پدر و مادرش چشم‌شان را روی خیلی چیزها بسته و فقط دنبال مال و منال بیشتر بودند، برایش سخت بود. روزان خیلی خودش را درگیر نکرده بود؛ اما برای ارغوان پذیرش این مدل افکار و زندگی راحت نبود.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۶۰

آبروریزی‌های پیش آمده هم تاثیر زیادی روی زندگی‌اش گذاشته بود. خیلی از دوستانش را از دست داده و خیلی‌ها را هم خودش کنار گذاشته بود. دوست نداشت از مال پدرش بخورد و هنوز آن قدر توی کارش درآمد نداشت که

بتواند ازشان هم جدا شود و پی زندگی خودش برود و این سخت‌ترین جدال برای دختری تنها بود...

زیر دختر دوست قدیم، هیچ درکی از وضعیت دخترش نداشت و برخلاف بیشتر فرزندان نادرخان، سفت و محکم سرجایش مانده بود. حالا او بود که حرف اول را می‌زد. بالاخره به جایگاهی که می‌خواست رسیده بود. صندلی مخصوص نادرخان و جعبه‌ی عتیقه‌ی پیپ‌هایش حالا توی خانه‌ی او بود. مثل عصای شمشیردارش که توی خانه‌ی طاهره بود و گه‌گاه توی حیاط خانه‌اش دست می‌گرفت و باهاش قدم می‌زد. شاید برای لمس قدرتی که هیچ‌وقت در حضور نادرخان تجربه نکرده بود... مژده هم که توی حس بانوی اول شدنش گیر کرده و قصد بیرون آمدن هم نداشت.

زیر دیگر به اسم طلای نادری کار نمی‌کرد و توی پاساژ پارس هم نبود؛ اما هنوز توی همین شهر بود. اسم طلافروشی‌هایش را هم گذاشته بود "طلای ناب" و کارگاه خودش را زده و برای خودش دم‌دستگاهی به هم زده بود. بله... نادرخانی دیگر متولد شده بود!

برعکس او هوشنگ بود که بعد از مرگ نادرخان و دستگیری طینوش، این شهر دیگر برایش جای ماندن نبود. جمع کرده و به همدان رفته بود. نمی‌خواست بچه‌هایش زیر سایه‌ی خاطرات سیاه این شهر از نام‌فامیلی‌شان زندگی کنند. حالا طلافروشی کوچک خودش را توی همدان داشت و او هم عمده‌ی سهمش از ارث پدری را پس زده بود... حالا فقط سعی می‌کرد گذشته‌ی سیاه خانواده‌اش را به فراموشی بسپارد.

این البته تلاشی بود که همه‌شان می‌کردند. حیف که جریان‌ات زندگی اگرچه در خاطره‌ی آدمیزاد کمرنگ می‌شدند، اما اثرشان هیچ‌وقت از روح‌وروان‌شان پاک نمی‌شد.

@Vip.Roman



#شبنم ۹۶۱

درست مثل همین لکه‌ی چسبناکی که روی ماشین جلویی بود و جریان پرفشار آب کارواش هم پاکش نکرده بود. ماشین آرش موقع خروج از کارواش برق می‌زد. گازش را گرفت و سمت گل‌فروشی رفت.

برعکس بهمن خان که از کنار گل فروشی رد شد و دست خالی سمت قطعه‌ی مد نظرش راه افتاد. دارالرحمه به رسم پنجشنبه‌ها شلوغ بود. بهمن خان آن قدر رفت تا در گوشه‌ای نه‌چندان دلچسب از زمین این قطعه، به مربعی کوچک رسید. مربعی خاکی که "نادر نادری" وسطش حک شده بود. از آن همه جلال و جبروت همین یک تکه سنگ سهمش شده بود. نه حتی یک سنگ کامل. مثل هزاران آدم دیگری که توی قبرهای طبقاتی دفن شده بودند.

آن روزها و توی درگیری‌های بعدش به‌خاطر کار طینوش، حتی مراسمی هم برایش نگرفته بودند. زیر تو ادعای مالکیتش برای نادرخان و دارایی‌هایش، خودش تنهایی جنازه را تحویل گرفته و توی بهتی که از خبر قتل نادرخان و نام قاتل، همه را اسیر خودش کرده بود، کفن و دفن را انجام داده بود.

بهمن خان جلورفت و کنار سنگ ایستاد. ناخودآگاه پوزخند زد و برای خودش زمزمه کرد:

. نادر و این سنگ! مگه می‌شه؟! از کجا به کجا رسیدی!

خم شد و کنار سنگ روی پنجه نشست. چند دقیقه‌ی تمام در سکوت خیره به سنگ و اسم رویش ماند. بعد گفت:

— وقتی شنیدم پسریت باهات چی کار کرده... دلم خنک شد.

چند ثانیه در سکوت خیره به سنگ ماند.

— تعارف که نداریم. تو هم کیف می‌کردی وقتی من و خواهرام بهت التماس می‌کردیم بذاری یه نظر بابای رو به موت‌مون رو ببینیم و نمی‌داشتی...

باز سکوت کرد. سکوتی در پیچ‌وتاب خاطرت سیاه توی ذهنش...

— ترس برم داشته نادر... می‌ترسم یه روزم که رو من یه تیکه سنگ گذاشتن و اسمم رو روش نوشتن، یکی بیاد سر قبرم و بگه دلش خنک شده از مردنم... ترس برم داشته نادر.

بهمن‌خان با مکث از کنار سنگ بلند شد و آرام و در فکر از لابه‌لای سنگ‌ها گذشت و از قبرستان بیرون رفت.

آرش هم هزینه‌ی گل‌زدن ماشین را حساب کرد و از گلفروشی بیرون آمد. شماره‌ی افشین را گرفت و توی ماشینش نشست. افشین توی راه خانه‌ی بهمن‌خان بود. ماشینش دیگر آن پراید درب‌وداغان نبود. با یک سمند دست دوم اما تروتمیز عوضش کرده بود. اوضاع مالی‌اش از وقتی پیش بهمن‌خان کار می‌کرد خیلی تغییر کرده بود. در کنارش کلاس‌های خصوصی ریاضی و فیزیکش را هم داشت و حالا می‌توانست با خیال راحت‌تری به حضور ستاره در زندگی‌اش فکر کند.

تماس را وصل کرد و در جواب آرش که پرسیده بود، کجاست، گفت:

– نزدیک خونه‌ی بهمن‌خانم، آدرس باغ رو که داری، شما برید اون‌جا.

آرش گازش را گرفت و گفت:

— نه، صبر کن داریم می‌آیم خونه‌ی بهمن‌خان که باهم بریم.

.خیلی خب، منتظرم.



#شبنم ۹۶۲

تماس را قطع کرد و دو دقیقه بعد ماشینش را روبه‌روی خانه‌ی بهمن‌خان پارک کرد. ستاره گفته بود بی‌خودی برای گل‌زدن به ماشینش هزینه نکند. حتی دسته‌گل عروس هم نخواست به بود، اما افشین این یکی را نپذیرفته و یک دسته گل ادریسی-خوشگل برایش سفارش داده بود که ستاره ازش خبر نداشت.

در را سهیلا به رویش باز کرد. ستاره دلش نمی‌خواست آرایشش جوری باشد که ظاهرش را عوض کند. از آرایش‌های غلیظ مخصوص عروسی هم اصلاً خوشش نمی‌آمد. به نغمه سپرده بود از بین دایره‌ی گسترده‌ی دوستانش پرس‌وجو کند و آرایشگری برایش پیدا کند که مطابق سلیقه‌ی خودش آرایشش کند.

از شانس خوبش یکی از دوستان نغمه خودش استاد این کارها بود و نغمه هم ازش خواسته بود که برای آرایش ستاره به خانه‌شان بیاید. اتفاق که ستاره را بی‌اندازه خوشحال و از رفتن به آرایشگاه خلاص کرده بود. برای لباس اما خودش وسواس زیادی به خرج داده بود. لباسش را دوست سهیلا که خیاط بود، دوخته و شده بود همان لباسی که ستاره مدتش را با وسواس فراوان از توی

پینترست انتخاب کرده بود. لباسی که افشین هم هنوز ندیده و برای دیدنش بدجوری کنجکاو بود.

سهیلا توی پیراهن میدی و کت کوتاه کاربنی اش حسابی آماده‌ی دل‌بردن از بهمن‌خان بود.

— خوش اومدی قربونت برم... بیا تو بهمن‌خان هنوز نرسیده.

.کجا رفتن؟

.نمی‌دونم والا، گفت جایی کار داره و زود برمی‌گرده.

افشین با خیالی راحت از نبود بهمن‌خان، چشمکی شوخ به سهیلا زد و گفت:

.پس تا نیستن بگم که، خیلی خوشگل شدین سهی خانوم.

سهیلا هم ذوق کرد هم به خنده افتاد. نغمه که صدای‌شان را شنیده بود از توی اتاق سرک کشید و گفت:

— افشین بابام قابلیت اینو داره که همین امشبم همه‌چیز رو تموم کنه‌ها. با دم شیر بازی نکن!

همه‌شان به خنده افتادند. حتی دوست نغمه که حالا داشت تور ستاره را روی موهایش تنظیم می‌کرد.

نغمه کت مشکی اش را روی نیم تنه اش پوشید و به ستاره گفت:

.خوبه؟

قبل از او دوستش گفت:

.یعنی کوفت بشه اون شکم تخت و ماهیچه‌ایت.

ستاره هم که با تمام جدیتش گفت:

.اینو راست می‌گه!

هرسه با هم به خنده افتادند و صدای شان لبخند به لب‌های افشین و سهیلا آورد.

نغمه بیرون رفت و دسته گل را که توی دست افشین دید برای اولین بار توی عمرش شروع کرد به ابراز احساسات:

— وای چه خوشگله این! اسمش چیه؟ دسته گل به این خوشگلی ندیده بودم تا حالا افشین. از کجا پیداش کردی؟

@Vip.Roman



#شبنم ۹۶۳

سهیلا گفت:
— ادریسیه دیگه. چه انتخاب خوبی کردی افشین جان
دستت درد نکنه.
و رو به نغمه پرسید:
. ستاره آماده نشد؟

. چرا آخرشه دیگه.

همان موقع بهمن خان رسید و کار دوست نغمه هم تمام شد.

ستاره توی آینه‌ی قدی اتاق به خودش نگاه کرد. به آرایشی. که فقط اجزای چهره‌اش را واضح‌تر کرده بود. به موهایش که نزدیک گردنش پیچ‌خورده و شبیه یک گوجه شده بود، به دورشته‌ی بلند و تاب‌خورده از موهایش که دو طرف صورتش افتاده بود. به تورش که از بالای همان گوجه به سرش وصل شده بود. به لباسش که یک بالاتنه از پارچه‌ی گیپور به شدت ظریف و زیبا با یقه‌ی گرد کشیده تا روی شانه‌ها و آستینی از همان جنس و بدون آستر داشت، متصل به دامنی که چند لایه تور لخت و آویزان از کمرش بود... در یک کلام فوق‌العاده شده بود.

دوست نغمه که بیرون رفت. افشین به اتاق آمد. افشین که توی کت و شلوار دودی‌اش بی‌نظیر شده بود. ستاره پشت به افشین و از توی آینه سرکج کرده نگاهش می‌کرد. افشین محو تماشای عروس زیبایش شده بود. محو تماشای نتیجه‌ی صبرش، رویای جوانی‌اش... نور زندگی‌اش... ستاره آرام گفت:

. گل خریدی که!

افشین خیره به ستاره چند قدم جلو رفت تا بهش رسید. از پشت بغلش کرد و دستش را دور شکمش پیچید. ستاره هم دستش را روی دستهای افشین گذاشت. سرش را به شانهاش چسباند. باز خیره در نگاه افشین گفت:

— مرسی افشین... مرسی که صبر کردی... مرسی که خواستی با من به زندگیت ادامه بدی. مرسی که اومدی تو زندگیم.

از همه‌ی دنیا همین چند جمله برای افشین بس بود. ستاره به طرفش چرخید و آخرین جمله را بی واسطه‌ی آینه، خیره به چشم‌های نورانی‌اش گفت:

. مرسی که باعث شدی عاشق بشم افشین.

افشین با نگاهش جواب همه‌ی حرف‌های ستاره را داده بود. با نگاهی که نورش را از حضور این ستاره‌ی زیبا توی زندگی‌اش می‌گرفت. چند ثانیه‌ی دیگر هم بغلش کرد. محکم... جوری که باور کند رویایش به حقیقت تبدیل شده بود... بعد فاصله گرفت و بین دو ابرویش را هم بوسید.

دسته گل را که به دستش داد، ستاره هم تحت تاثیر
زیبایی اش گفت:

. خوب کردی گل خریدی برام.

افشین از ذوق ستاره خندید. گوشی اش زنگ خورد. آرش
پشت خط بود. بهش گفت که همین حالا می آیند. از اتاق
که بیرون رفتند سهیلا به گریه افتاد. حتی توی چشم های
نغمه هم اشک جمع شده بود. بهمن خان یک دفعه جلو
آمد و افشین را بغل کرد.



#شبنم ۹۶۴

. حلالم کن پسر.

همه جا خورده بودند، تک تک شان. اما این حرف شاید درست از لحظه‌ی شنیدن خبر مرگ نادرخان سر دلش مانده بود. گریه‌ی سهیلا بیشتر شده و نغمه دستش را روی شانه‌اش گذاشته بود. افشین گفت:

— این مدت ده برابر اون پنج سال بهم کمک کردید بهمن خان... شما حلال کنید.

بهمن خان دستش را به نشان حمایت به کمر افشین زد و ازش جدا شد. حالا انگار بهمن خان داشت به فرزند

سومش نگاه می کرد. به پسر ی که دیگر تمام و کمال به خانواده اش اضافه شده بود.

دوست نغمه برای خارج کردن شان از آن جو شروع کرد به دست زدن و کل کشیدن. نغمه همراهی اش کرد و سهیلا هم جلو رفت و ستاره و افشین را باهم بغل کرد. الهی خوشبخت بشید.

دو دقیقه بعد همگی با هم بیرون رفتند و از دیدن ماشین آرش شوکه شدند که به زیبایی با گل های سفید و صورتی و تزئین شده بود. تک تک ازش تشکر کردند. دوست نغمه کنار ماشین چند تا عکس هم ازشان گرفت.

آرش سوئیچش را سمت افشین گرفت و گفت:

. سوئیچت رو بده برم دنبال مامان اینا.

افشین بغلش کرد و توی گوشش گفت:

. دمت گرم.

آرش خوشحال از این که توانسته بود کاری برای افشین انجام دهد، دستش را پشت کمرش زد و گفت:

. دم خودت گرم.

افشین با نگاهی قدردان ازش جدا شد و سوئیچش را بهش داد. بعد در جلو را برای ستاره باز کرد و وقتی نشست، خودش هم سوار شد و سمت باغ عموی سپهر راه افتاد.



یک ساعت و نیم بعد همه در باغ جمع شده بودند. از خانوم گل و باقر تا باران و دخترها. از شهناز تا خانوادهی سپهر. جز این‌ها چند تا از فامیل‌های سهیلا و دوستان ستاره هم بودند. در کل چهل پنجاه نفر می‌شدند. جمعی خودمانی و باصفا.

خانوم گل پشت میزی نشسته بود که باقر و باران و شهناز هم بودند. دست باران از لحظه‌ی رسیدن‌شان توی دست خانوم گل بود و انگشت‌های چفت‌شده‌شان انگار با هم درد دل می‌کردند. مثل هربار نگاه‌کردنش به باقر که به گفتن "الهی شکر" ختم می‌شد و لبخند به لب همه می‌آورد. باقر

که حالا، کاهش وزنش جبران و رنگ و رویش حسابی خوب شده بود. ورزش هم توی روحیه‌اش اثری مثبت گذاشته بود. نه فقط چون ورزش کردن خوب بود، چون باعث می‌شد ارتباطش با فربد محکم‌تر شود. فربد که دیگر باشگاه رفیق سپهر را ول نکرده و از چند ماه پیش هم در کنار تمرینات خودش به عنوان منشی- باشگاه استخدام شده و از حق کارمندی‌اش استفاده کرده بود تا باقرا را با نصف قیمت برای استفاده از امکانات باشگاه عضو کند.

افشین برای این که بعد از مدت‌ها کمکی به سپهر کرده باشد جوان‌ترها را پشت یک میز جمع کرده بود. این جوری سپهر و فرگل هم در جمع اشکان و فربد و نغمه راحت‌تر بودند. ژیل هم سر آن میز بود، ژاله اما پیش وحید نشسته بود و باهاش درباره‌ی مسئله‌هایش حرف می‌زد و باعث می‌شد بابا را از انقباضی که از حضورش بدون من در این جشن، داشت رها کند. دلیل اصلی حضور مامان و بابا، خود افشین بود. افشین که به‌خاطر حمایت از آن‌ها طرد شده و سال‌های سختی را در تنهایی گذرانده بود...

افشین و ستاره هرچند دقیقه پشت یکی از میزها می‌نشستند تا با همه معاشرت کنند. مثل حالا که سر میز خانوادگی سهیلا بودند.

سپهر که از همه‌ی اعضای خانوادهاش، به‌جز دخترخاله جریان را فقط با پدرش درمیان گذاشته بود، باعث شده بود پدرش با باقر حسابی گرم بگیرد. فرگل اول از این ارتباط دچار استرس شده بود؛ اما وقتی سپهر با چشمکی به‌ش گفته بود: «سخت نگیر... مثل خودم حواسش جمعه» به خنده افتاده و با آرامشی- بیشتر به خودش مسلط شده بود. آرامشی- که بی‌شک به‌خاطر حضور سپهر در کنارش بود.

فرگل لحظه‌ی دیدار آرش انگار سوزشی را در قلبش حس کرده بود. سوزش زخمی که کم‌کم رویش مرهم گذاشته بود. بعد ناخودآگاه برای اولین بار توی ذهنش سپهر و آرش را با هم مقایسه کرد. تفاوت‌های‌شان زیاد بود اما برای فرگل یک چیز خیلی جالب بود؛ این که توی همان خاطرات اندکی که از سپهر داشت، حس سرخوشی جاری بود و توی خاطراتش از آرش یک اضطراب چسبناک... چیزی که حقیقت رابطه‌شان بود و آن وقت‌ها فکر می‌کرد

باید ساده از سرش بگذرد. بعد که به خودش آمده بود، دیده بود که دیگر از آن سوزش هم خبری نبود. کم کم به مرحله‌ای می‌رسید که خدا را هم برای آن اتفاق شکر می‌کرد. اتفاقی که باعث آشنایی‌اش با سپهر شده بود. حالا راحت‌تر می‌پذیرفت که او و آرش از اول هم جفت هم نبودند.



#شبنم ۹۶۶

آرش بیشتر برای راحتی فرگل و کمی به خاطر معذب بودن خودش، خیلی توی جمع قرار نمی گرفت و بیشتر دور بود. کمی هم ذهنش درگیر رفتار سرسنگین سپهر شده بود. درست بود که صمیمی نبودند؛ اما دلیلی برای این طور سرسنگین بودن هم پیدا نکرده بود.

افشین که متوجه شده بود آرش قصد قرارگرفتن در جمع را ندارد، عذرخواهی کرد و از پشت میز بلند شد. آرش دورتر از همه، جایی ایستاده بود که گروه تشریفات، میز اردور را چیده بودند و خودش را با خوردن یک لیوان نوشابه مشغول کرده بود. افشین از راهروی سنگفرشی که

دو طرفش باغچه‌های پر از درخت بود گذشت و توی فضای باز آن طرف روبه‌رویش ایستاد و بی‌مقدمه گفت:

— خوب یا بد، هرچی که بوده الان دیگه تموم شده... تا آخرش می‌خوای اینجا بایستی؟

آرش که بدجور توی این لحظات به یک گوش احتیاج داشت، نفسش را بیرون داد و لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

— امروز ارغوان باهام تماس گرفت... انگار اوضاعش تو خونه خوب نیست. ازم گواهی سابقه کار می‌خواست که بیره جاهای دیگه برای کار...

افشین از شنیدن اوضاع ارغوان واقعاً ناراحت شد. شاید هم بیشتر از این که، زیر به نادرخانی دیگر تبدیل شده بود و احتمالاً ارغوان قرار بود باقر، باران یا افشینی دیگر شود.. بهش نگفتی بیاد کارگاه؟

— گفتم... حتی گفتم اشکان و شایان و عموهوشنگم باهام کار می‌کنن، اما حرف رو پیچوند.

و افشین باز به هدف زد:

به‌خاطر جریانت با فرگل؟

آرش دستش را توی موهایش کرد و کشید.
. نمی‌دونم... شاید...
. راجع به خودتونم باهاش حرف زدی؟
. نه.



#شبنم ۹۶۷

. چرا؟

. چون...

نفسش را بیرون داد و حین رد شدن از کنار افشین گفت:

. هرچی، شما که باور نمی‌کنین.

افشین بازویش را گرفت و نگهش داشت.

. بگو حالا شاید باور کردم.

و آرش یک دفعه خیلی بی‌ربط گفت:

. این سپهر چرا با من سرسنگین بود؟

افشین نتوانست جلوی کشیده شدن لب‌هایش را بگیرد و بعد هم به خنده افتاد. آرش با اخم نگاهش می‌کرد. افشین خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

— حرف رو نپیچون، بگو چرا راجع به خودتون باهاش حرف نزدی؟

— چون چه باور کنی چه نه، فکر کردم تا وقتی فرگل سروسامون نگرفته، نتونم...

— اومدیم و فرگل هیچ وقت ازدواج نکرد، تو هم بی‌خیال ازدواج می‌شی؟!

آرش نچی کرد و گفت:

— نه... نمی‌دونم افشین... فقط امروز، یا تمام این مدت نتونستم، چون حس بدی درباره‌ی فرگل دارم. افشین دوباره چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

— سپهر، فرگل رو دوست داره... فرگل اما هنوز به‌ش جواب قطعی نداده... فعلاً قراره یه کم بیشتر با هم آشنا بشن.

رفتار سپهر تازه داشت توی ذهن آرش حلاجی می‌شد. انگار باری از روی دوشش برداشته شده و به‌جایش یک

بی‌قراری محض گذاشته بودند. بی‌قراری‌ای که افشین هم حسش کرد. دستش را به شانه‌ی آرش زد و گفت:

— با ارغوان صحبت کن... حتی اگه جوابش به خودت و رابطه‌تون هم منفی بود، بازم کمکش کن... حواست به خودت باشه آرش، دیگه نباید جا بزنی!

آرش از افشین فاصله گرفت و گوشی‌اش را از جیبش درآورد و از باغ بیرون زد. توی تاریکی کوچه‌باغ خاکی چند ثانیه خیره به اسم ارغوان ماند. بعد تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند. بوق‌ها تا ناامید کردنش توی گوشش زنگ زدند و لحظه‌ی آخر تماس برقرار شد.

باز هم هردو برای شروع ارتباط، پشت هم فقط سلام کردند. این‌بار آرش حرف بهتری برای گفتن داشت: . امشب عروسی افشین.

چند ثانیه طول کشید تا ذهن ارغوان انگار از وسط تیرگی‌ها یک نقطه‌ی نورانی را رصد کرد. حرف علاقه‌ی افشین به دختر بهمن‌خان قبل از این جریانات هم بین نادری‌ها پیچیده بود. ارغوان بعد از مدت‌ها انگار که خبری خوب شنیده بود. هرچند آن‌قدرها هم در حال‌واحوالش اثر نداشت.



#شبنم ۹۶۸

. چه خوب. تبریک می‌گم.

. از من بدت می‌آد؟

این قدر واضح سوال پرسیدن در این باره از غرور آرش
بعید بود؛ اما این مدت آرش هم عوض شده بود. شاید
هم ارغوان تنها کسی بود که آرش جلوایش عوض می‌شد.

ارغوان که از این سوال جاخورده بود، بی‌ربط گفت:

. گواهی آماده شد؟

آرش نفشش را آرام بیرون داد و گفت:

. فردا برات می‌فرستم.

. ممنون.

ارغوان می‌خواست تماس را قطع کند که آرش باز گفت:

— بیا کارگاه ارغوان. حضوری هم آگه سخته، فقط

نمونه کارهات رو بفرست این جا اجرا می‌کنیم.

ارغوان با شانه‌های آویزان لبه‌ی تختش نشست و پیشانی‌اش را به کف دستش چسباند. دستی که آرنجش را روی پایش ستون کرده بود. خسته بود... خسته شده بود...

— بذار کمکت کنم ارغوان... حتی اگه نمی‌خوای هیچ‌وقت با هم باشیم. فقط بذار کمکت کنم بتونی مستقل بشی. و از زیر چتر بابات بیای بیرون... باشه؟

ارغوان هنوز داشت به جملات آرش فکر می‌کرد که باز گفت:

— اصلاً با من در ارتباط نباش، با عمو هوشنگ و شایان و اشکان برنامه بریز... عمو هوشنگ هنوز با یک‌سری از مشتری‌های قدیمش در ارتباطه. همونا که طرح‌های تورو می‌پسندیدن... جای طرحات توی کارگاه‌مون خالیه ارغوان. گفته بود کارگاه‌شان، چون عمیقاً آنجا را سهم ارغوان هم می‌دانست.

صدای آه ارغوان توی گوش آرش پیچید و بعد صدای آرام گریه‌اش...

— خسته شدم... از این خونه می ترسم... از مامان و بابام
که فقط پول و قدرت براشون مهمه... از کنایه های
دوست و آشنا... از اسم فامیلی مون که به لجن کشیده
شده...

بیچاره ارغوان. بیچاره بچه ها و نوه ها که بی گناه در آتشی.
که نادرخان روشن کرده بود سوخته بودند.



#شبنم ۹۶۹

آرش با همه‌ی وجود درکش می‌کرد. مگر خودش این مدت کم کنایه شنیده بود؛ از پدر قاتلش... پدری که پدرش را کشته بود. پدربزرگی که دستور کشتن نوه‌اش را داده بود... مگر کم بود این چیزها؟

— بذار کمکت کنم... بذار به‌هم کمک کنیم ارغوان... خواهش می‌کنم.

ارغوان دستش را به چشم‌ها و صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. خب، حس علاقه‌ی ارغوان به آرش در این مدت با وجود اتفاقاتی که بین آرش و فرگل هم

افتاده بود، تغییری نکرده بود، اما او با همه‌ی توانش فقط توی خودش سرکوبش کرده بود. حالا هم که اصلاً نمی‌دانست باید چه کار کند. آرش ناخودآگاه گفت:

— فرگل... یعنی انگار یکی از دوست‌های افشین به فرگل علاقه داره... قراره با هم آشنا بشن...
و دنباله‌اش آرام‌تر اضافه کرد:

.اگه نگران این هستی.

بود... البته که توی ذهن ارغوان هم فرگل بود. اما چیزهای دیگری هم بود. همان‌هایی که به حرف‌های آن روز فرید در بیمارستان کوثر برمی‌گشت.
.تو چی؟ برای تو مهم نبود؟

— بود که این مدت سراغت نیومدم... یا همین امروز نخواستم به رابطه‌مون فکر کنی... اینا رو افشین الان بهم گفت.

شنیدن این‌ها برای ارغوان خوب بود؛ اما حالا نمی‌توانست تمام و کمال به مسائل احساسی فکر کند.

.الان فقط می‌خوام یه جوری بتونم مستقل بشم... همین.
آرش همین قدر هم راضی بود. سرش را تکان داد و گفت:

. باشه... فقط بذار منم کمکت کنم.

خوب بود که ارغوان هم بالاخره تکیه گاهی توی روزهای سخت زندگی اش پیدا کرده بود. بالاخره یک روز شرایط جوری می شد که می توانست به احساسش هم فکر کند، به خانه ای کوچک؛ اما سرشار از حواس خوب و نور، که دیگر نخواهد ازش فرار کند... اما آرش تا آن روز فقط باید صبر می کرد. و این صبر راه خوبی برای اثبات حقیقی بودن علاقه اش به جفت شان بود.

صبر، انگار سرنوشت پسران طینوش بود...



#شبنم ۹۷۰

حالا توی باغ اکثراً دور میزی جمع شده بودند که خانوم گل نشسته بود. ستاره و افشین هم آمده بودند سر همان میز تا امین و پریناز که با گوشی اشکان تماس تصویری گرفته بودند بتوانند همه را ببینند. شهناز با اشک نگاهشان می کرد و خانوم گل آرزوی خوشبختی نثارشان...

گرمای دست امین دور کمر پریناز، انگار اجابت آرزوی
خانوم گل بود.

پریناز با ذوقی شیرین رو به افشین که دستش را دور ستاره
پیچیده بود، گفت:

— آهای مشترک مورد نظر، آهای اسطوره‌ی صبر و
استقامت، تبریک ما از این سوی مرزها پذیرا باش.

همه‌شان از تبریک پریناز به خنده افتادند. همه با صدای
بلند. آخر که چه صدای قشنگی بود. حتی باران و وحید و
باباعلی هم داشتند می‌خندید و من عشق می‌کردم از
دیدن‌شان...

چه زیبا بودند کنار هم. چه قشنگ بود جمع‌شان.

روی ابرم دراز کشیدم و نگاهم را به آسمان بالای ابرها
دادم... این‌جا فقط نور بود و نور... نور و عشق و امید...

— خدایا می‌شه دل همه‌ی آدم‌ها رو به خیر و خوشی گرم
کنی؟ می‌شه سختی‌هاشون رو آسون کنی؟ می‌شه سیاهی‌ها
رو ازشون دور کنی؟
مامان زیبا گفت:

— می‌شه دردونه، چرا نشه... فقط باید یادشون بمونه که تا حالا هیچ کس تو این دنیا موندگار نشده... حیف که آدم‌ها انگار وقتی ساکن زمین می‌شن، یادشون می‌ره که یه روز مهلت سفرشون تموم می‌شه. یادشون می‌ره که مرگ قسمت همه‌ست و یه روز سراغ اونا هم می‌ره. یادشون می‌ره که یه روزی می‌رسه که خودشون تنهایی، باید تک‌تک ثانیه‌های زندگی زمینی‌شون رو روی شونه‌هاشون حمل کنن... اما اگه یادشون نره...

همراهش زمزمه کردم:

. دنیا گلستون می‌شه.

پایان

۱۴۰۳/۰۴/۲۵

۱۴۰۳/۰۵/۰۷

@Vip.Roman

تقدیم به آنان که به نقطه‌ی شبنم رسیدند و باران‌وار به
سوغ شبنم نشستند.



#پایان

Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



...all-conscious, but no else seemed to have
...were spread throughout the cat, catnap
...the window, or playing cards.

...was not starting to lose it.
...any nightmares?" asked Millard. "You should
...ance. He's good at sussing hidden meanings

...and my arm. "You sure you're all right?"
...I said, and because I don't like being fussed over, I
...object. Seeing that Millard had the *Tales of the Peculiar*
...up, I said. "Doing some light reading?"

...lying," he replied. "And to think I once dismissed these as
...for children. They are, in fact, extraordinarily complex—
...—in the way they conceal secret information about
...It would take me years, probably, to decode them all."
...after what good is that to us now?" Emma said. "What good
...if they can be breached by hollowgast? Even the secret ones
...written book will be found out eventually."

"Maybe it was just the one loop that was breached," I said
...probably. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a freak
..."

"A peculiar hollow?" said Millard. "That's amusing—but no.
...He was no accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an
...integral part of the assault on our loops."

"But how?" said Emma. "What's changed about hollows that
...they can get into loops now?"

"That's something I've been thinking about a great deal," said
...Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the
...chance to examine one in a controlled setting. But it's thought that,
...as animals, they lack something which you and I and everyone in
...this train can possess—some essential peculiarity—which is what
...allows us to interact with loops, to bind with and be absorbed into
...them."

"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like
...blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Other
...think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a de-
...ficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something
...normal had, but they who lacked peculiarity. That we were more,
...not less.

"I hate all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you
...could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to
...do just this," said Millard. "What did that wight soldier say to you,
...Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that
...effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could
...be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a
...pew dish—then perhaps that essence could also be transferred from
...one being to another. If this were possible, imagine the black market
...in peculiar souls that might spring up among the wealthy and un-
...scrupulous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength
...sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why
...such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really
...work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday.
...Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the menagerie loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a
...second soul. To my mind, there was only one compelling argument